



فرهنگ پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری دکتر بهرام دلگشایی

جلد دوم



**THE ARYANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY
SIX VOLUMES**

BY MANOOCHEHR ARYANPUR KASHANI, M.A., Ph.D.
WITH THE COLLABORATION OF
BAHRAM DELGOSHAEI, M.Ed., Ed.D.

**VOLUME TWO
D E F**

D E F

فرهنگ

پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری دکتر پرواز هاشمی



THE ARTANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY
SIX VOLUMES

شش جلدی



جمهوری اسلامی
COMPUTER & CO.

۸	۰۲۳
۲	۱

راهنمای نشانه‌ها و کاربرد فرهنگ پیشروآریان پور

know (nō) vt., vi. knew, known, know'ing

۱- دانستن

او پاسخ هر پرسشی را می‌داند.
او پنج زبان می‌داند.
اسم مرا می‌دانی؟
نه، نمی‌دانم.

۲- بلد بودن، از حرفه بودن
من نشانی او را بلدم.
راه را بلدی؟
من نمی‌توانم کامیون برانم.

۳- آگاه بودن به، آگاهی داشتن به، اطلاع
داشتن، مسیوق بودن

او آگاه است که همه دوستش دارند.
تا آنجایی که من می‌دانم
با کسی آشنا شدن، کسی را خوب شناختن
خدا می‌داند

این خط فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر نمی‌توان واژه را در این محل شکست و بقیه را در سطر بعدی نگاشت

این ستاره یعنی واژه‌ی نوآوری شده در آمریکا یا Americanism (برخی از این واژه‌ها فقط در آمریکا و برخی دیگر در سرتاسر دنیای انگلیسی-زبان رواج دارند)

این نقطه فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در آخر سطر می‌توان واژه را در محل این نقطه شکست و بقیه‌ی آن را در سطر بعدی نگاشت

اسم خاص با حرف بزرگ شروع می‌شود

این پویکان یعنی: بازگشت شود به: یا رجوع شود به:

اجزای سخن به صورت مخفف (فعل متعدی، فعل لازم)

معنی اول

ترجمه‌ی فارسی مثال

معنی دوم

معنی سوم

اجزای سخن به صورت مخفف (اسم)

اجزای سخن به صورت مخفف (صفت)

تاریخ تولد و تاریخ وفات

مخفف واژه‌ی لاتین: circa یعنی در حدود

سرواژه

تلفظ (بازگشت به کلیدتلفظ)

مثال برای نشان دادن معنی واژه و طرز کاربرد آن در جمله

اصطلاح یا ضرب‌المثل با کاربرد ویژه‌ی مربوط به سرواژه

واژه‌ی مشتق از سرواژه (شکست معنی سرواژه معنی واژه‌های مشتق را روشن می‌کند. به همین دلیل و همین برای صرفه جویی در جا از دادن معنی واژه‌های مشتق خودداری شده است)

he knows the answer to any question

he knows five languages

do you know my name?

no, I don't know

I know his address

do you know the way?

I don't know how to drive a truck

he knows that everyone loves him

as far as I know

get to know someone

Heaven knows! (or God knows!)

know'er, n.

know-how (-hou') n.

عامیانه) فوت و فن، کاردانی، لم، دانش عملی یا تجربی (در برابر دانش کتابی یا تئوری)

he has money but lacks business know-how

او پول دارد ولی فوت و فن کسب را بلد نیست.

knowledge.able (-ə bel) adj.

دانا، با خیر، آگاه، وارد، مطلع، فاضل

Knox (näks), John c.1514-72

جان ناکس (اصلاحگر مذهبی - اسکاتلندی)

Knt

مخفف: Knight

Knut (k'noot)

مخفف واژه‌ی Knight است (که در چسای خود معنی شده است)

Canute

کلید تلفظ

PRONUNCIATION KEY

Symbol	Key Words	Symbol	Key
Words			
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ä	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ô	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
ōō	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yōō	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in cattle (kat'tl), Latin (lat'n)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

FOREIGN SOUNDS

آواهای بیگانه

"ā" - این نشان آوایی بین (a) و (ā) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "balle"). "ē" - نشان واکه‌ی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ō" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (ō) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "blöd" و "Goethe" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ā) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ö" - این نشان، آوایی مانند (ō) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (با آوای (ō) در واژه‌ی انگلیسی "horn" شباهت دارد). "ü" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ē) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "kh" - این نشان صدای (خ) را مشخص می‌کند، مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "H" - این نشان دارای آوایی بین (خ) و (ش) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ش) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (r) یا (r) مشدّد را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " - این نشان (ایبوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسه به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (let'r) است.

**THE ARYANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY**

S I X V O L U M E S

By

Manoochehr Aryanpur Kashani , M.A., Ph.D.

With the collaboration of

Bahram Delgoshaei, M.Ed., Ed.D.

Second Volume

D, E, F

D

d or **D** (dē) n., pl. **d's, D's** adj.

۱- چهارمین حرف الفبای انگلیسی (و بسیاری از زبان‌های دیگر) ۲- صدای «د» و «دال» (مثلاً در واژه‌ی: dog) ۳- (ترتیب چیزها) چهارم، چهارمین ۴- هر چیزی به شکل: D ۵- وابسته به این حرف

D (dē) n., adj.

۱- (شمارنویسی رومی) پانصد
پانصد و بیست و چهار
DXXIV
۲- (آموزش) نمره‌ی «دال» یا «د»
او در تاریخ «د» گرفت.
he got a "D" in history
۳- (موسیقی) کلید «دی» در میزان
«سی‌ماژور»، (سازها) تار یا کلیدی که این صدا
را بدهد ۴- (از نظر چگونگی) زیر متوسط، زیر
میانگین

D-grade rice برنج غیر مرغوب
a D student شاگرد زیر میانگین

'd

۱- شکل کوتاه شده‌ی واژه‌های: had و would
دیده بودم.
I'd seen (I had seen)
دوست دارم بروم.
I'd (I would) like to go
۲- املا‌ی قدیمی dd- که نشان زمان گذشته
است: foster'd (fostered)

d- (dē)

پیشوند: گردنده به سوی راست (مطابق
عقربه‌های ساعت) [d-limonene]

d

مخفف: ۱- (دودمان نامه‌ی حیوانات) مادر
۲- تاریخ ۳- دختر ۴- روز(ها) ۵- مرده
۶- درجه، رتبه ۷- (فیزیک) چگالی ۸- عازم
است ۹- عزیمت ۱۰- (دایره) قطر ۱۱- مُرد، فوت
کرد ۱۲- بخش، لشکر ۱۳- دلار ۱۴- پشتی،

عقبی ۱۵- میزان دارو، دُز ۱۶- (داروسازی)
بدهید ۱۷- شاهی، غاز، پنی

D

مخفف: ۱- دسامبر ۲- دموکرات
۳- دموکراتیک ۴- (شیمی) دوتریم ۵- (به ویژه
روی دسته‌ی دنده‌ی خودکار اتومبیل)
← drive، راندن به جلو ۶- پزشک، دکتر
۷- دوشیس ۸- دوک (عنوان اشرافی) ۹- هلندی
۱۰- ارباب، خداوند

DA or **D.A.** (dē'ā') n.

خودمانی ← ducktail

da 1- daughter 2- day(s)

مخفف: ۱- دختر ۲- روز(ها)

DA 1- Dictionary of Americanisms

2- District Attorney 3- Doctor of Arts

مخفف: ۱- فرهنگ اصطلاحات امریکایی
۲- (حقوق) بازپرس بخش ۳- دکتر در هنر
(D.A. هم می‌نویسند)

Da

مخفف: (انجیل) دانیال

dab¹ (dab) vt., vi. **dabbed**,

dab'bing n.

۱- با ضربه (های) تند و خفیف زدن، آهسته
زدن، لمس کردن، (تند ولی به طور سطحی و
سبک) مالیدن
she dabbed the wound with (a piece of) cotton
او روی زخم پنبه مالید.

then she dabbed alcohol on it

سپس به آن الکل زد.

finally she dabbed the sweat from her own
nose

در خاتمه عرق بینی خود را پاک کرد.

۲- (مقدار بسیار کم) کمی، یک خرده، یک ذره
she had put a dab of rouge on her cheeks

او یک کمی سرخاب به گونه‌های خود زده بود.

۳- ضربه (تند و سطحی و سبک)، زَیش

● dab at

(ضربه‌های تند و سطحی و سبک) زدن

● be a dab hand at (انگلیس - عامیانه)

ید طولی داشتن، مهارت داشتن

● dabs

(انگلیس - عامیانه - جمع) اثر انگشت (در انگشت نگاری)

dab'ber, n.

dab² (dab) n.

(جانورشناسی) ماهی لیماند (انواع ماهی‌های پهن و کرانه‌زی به ویژه Limanda proboscidea)

dab³ (dab) n.

(انگلیس - عامیانه) ماهر، دارای ید طولی

she is a dab hand at finding excuses

او در بهانه آوردن ید طولی دارد.

DAB Dictionary of American Biography

مخفف: فرهنگ زیست‌نامه‌های آمریکاییان

dab.ble (dab'əl) vt., vi. -bled, -bling

۱- (دست یا انگشت خود را کمی در آب) فرو - کردن و درآوردن، (کمی) خیس کردن، (کمی) آغشته کردن - ۲- (با پاشیدن یا فرو کردن) نم زدن

the moon hung over the harbor dabbling the waves with gold

ماه بر فراز بندرگاه آویخته بود و امواج را طلاپاش می‌کرد.

her boots were dabbed with mud

بوتین‌های او به گل آغشته شده بود.

۳- (به ویژه با دست) با آب بازی کردن، شلپ شلوپ کردن

the children sat dabbling their fingers in the water

بچه‌ها نشسته بودند و با انگشتان خود در آب بازی می‌کردند.

۴- (با: in یا at) ور رفتن، (به طور سطحی و تفننی) کار کردن، (از روی بلهوسی) به کاری پرداختن، سرسری کار کردن

for a while, the millionaire dabbled at painting

مرد میلیونر چند صباحی با نقاشی خود را سرگرم کرد.

he only dabbles in politics

علاقه‌ی او به سیاست سرسری است.

● dabbler, n.

(کسی که از روی تفنن و هوشمندی و به طور سرسری کار می‌کند) متفنن، هوس‌کار، هردمبیل، خویشکار

he is not a dedicated painter, just a dabbler

او یک نقاش جدی نیست و فقط از روی هوس کار می‌کند.

dab.chick (dab'chik') n.

(جانور شناسی) اسفروود بی دم (Podiceps ruficollis) - پرنده‌ی کوچک بومی (اروپا)

dab hand

(انگلیس - عامیانه) ماهر، دارای ید طولی (در کاری)، صد مرده حلاج

dabs (dabz) n.pl.

(انگلیس - خودمانی) اثر انگشت نگاری، انگشت نگاره

dab.ster (dab'stər) n.

۱- (انگلیس - عامیانه) ماهر، دارای ید طولی (در کاری)، صدمرده حلاج ۲- (عامیانه) هردمبیل، کسی که از روی هوس و به طور سطحی و سرسری کاری را بکند، متفنن، خویشکار

da ca|po (dä kã'pō)

(دستور نواختن موسیقی) از آغاز تکرار کنید؛ دوباره بزنید!

Dac.ca (dak'ə)

Dhaka ←

dace (dās) n., pl. dace or dac'es

(جانور شناسی) کپور آب شیرین (انواع ماهی‌های کپور کوچک و آب شیرین‌زی به ویژه جنس‌های Rhinichthys و Phoxinus)

da.cha (dä'chä) n.

(روسی) کلبه‌ی تابستانی

dachs.hund (däks'hoont') n.

سگ داکس هوند، سگ

پا کوتاه

Da.cia (dä'shə)

(عهد باستان)

سرزمین داسیا



DACHSHUND

(کشور رومانی امروزی)

Da'cian, adj., n.

da.coit (də koit´) n.

(هندوستان و برمه) عضو دسته‌ای دزدان

da.coit|y (-ē) n., pl. **coit´ies**

(هندوستان) دزدی (توسط دسته‌ای دزد)

dac.quoise (də kwáz´) n.

(خوراک‌پزی) پس‌خوراک مشتمل بر سفیده‌ی تخم‌مرغ و شکر و جوز

* **Da.cron** (dā´krän´, dak´rän´) n.

(نام تجارتي) داکرون (نخ یا پارچه‌ی پلی‌استر) (با حرف کوچک هم می‌نویسند)

dac|ry|o- (dak´rē ō, -ə)

پیشوند: ۱- اشک ۲- اندام اشک‌زا (پیش از حرف صدادار: -dacry)

dac.tyl (dak´til) n.

۱- (وزن شعر در یونان و روم) یگان شعر مرکب از یک هجای بلند و سپس دو هجای کوتاه ۲- (شعر انگلیسی) یگان شعری مرکب از یک هجای مؤکد و دو هجای غیر مؤکد (مثلاً: واژه‌ی Washington یا عـبـارت take her up tenderly) ۳- (جانورشناسی) انگشت، شست

dac.tyl|ic (dak til´ik) adj., n.

۱- وابسته به: dactyl ۲- شعری که به وزن داکتیل نوشته شده باشد

dac|tyl|o- (dak´tə lō´, dak til´ə)

پیشوند: ۱- انگشت، شست، رقم [dactylogy]

۲- اثرانگشت نگاری، انگشت نگاره [dactylography] (پیش از حرف صدادار: -dacty)

dac.tyl|o.gram (dak til´ə gram´) n.

انگشت نگاره، اثر انگشت نگاری

dac.ty.log.ra.phy

(dak´tə lə´grə fē) n.

۱- انگشت نگاری ۲- (علم شناخت اثر انگشت به منظور تعیین هویت) انگشت نگاره‌شناسی

dac.ty.lol.o|gy (-ləl´ə jē) n.

(به کار بردن انگشتان به جای حروف مثلاً در میان لال‌ها) رسان‌گری انگشتی، نماد شناسی

-dac|ty|lous (dak´tə ləs)

پسوند: (جانورشناسی) دارای انگشت (به تعداد و نوع بخصوص)

-dac|ty|ly (dak´tə lē)

پسوند: (جانورشناسی) چگونگی انگشتان (dactylia هم می‌گویند)

dad (dad) n.

(عامیانه) پدر، بابا

go call your dad!

برو بابایت را صدا بزن!

da|da (dā´dā´, -də) n.

(با حرف بزرگ هم می‌نویسند) مکتب هنری دادا (۱۹۱۶-۱۹۲۲) کسه و پیژگی آن رد کردن سنت‌های هنری و خلق آثار عجیب و غریب و ناهمکن بود (dadaism هم می‌گویند)

da´da.ist, adj., n.

da´da.is´tic, adj.

dad|dy (dad´ē) n., pl. **-dies**

(عامیانه) پدر، بابا، دادا

dad|dy long|legs (dad´ē lōŋ´legz´)

(حشره شناسی) ۱- بابا لنگ دراز (انواع عنکبوتیان راسته‌ی Opiliones که پاهای دراز و بدن کوتاه و پهن دارند) ۲- ← crane fly

da|do (dā´dō) n., pl. **-does** vt.

-doed, **-do.ing**

(معماری) ۱- بخش پایین دیوار (که با چوب یا رنگ متفاوتی آذین شده است) ۲- (پایه‌ی مجسمه) بدنه ۳- (نجاری) شیاری که در تخته ایجاد می‌کنند تا تخته‌ی دیگر در آن جای گیرد، محل اتصال این دو تخته (اسم کامل آن: dado joint)، دارای چنین شیاری کردن

DAE Dictionary of American English

مخفف: فرهنگ انگلیسی آمریکایی (انگلیسی متداول در آمریکا)

dae.dal (dēd´l) adj.

(کاربرُد ادبی) عالی، خوش ساخت، ظریف و زیبا، شاهکار

Dae.da.li|an or **Dae.da.le|an**

(dē dāl´ē ən, -yən) adj.

۱- وابسته به «یدالوس» (Daedlus)

Daedal ← ۲-

Daed|a.lus (dæd'ɪ əs, dēd' -)(اسطوره‌ی یونان) دِداَلوس (دِداَل) معمار
افسانه‌ای که لایبرنت جزیره‌ی کرت را ساخت**dae.mon** (dē'mən) n.۱- (اسطوره‌ی یونان) دیمون (موجوداتی که
مانند فرشته‌ها در مذاهب امروزی مقامی بین
خدایان و انسان‌ها داشتند) ۲- دیو (بیشتر
demon می‌نویسند) ۳- روان، نیروی
الهام‌بخش، روح، قریحه ۴- فرشته‌ی محافظ هر
شخص**dae.moniac** (di mən'ik) adj.**daff¹** (dáf) vi.(اسکاتلند) خود را به خریّت زدن، مسخره‌بازی
در آوردن، لودگی کردن**daff²** (dáf) vt.۱- (قدیمی) جا خالی دادن، دفع کردن، کنار زدن
۲- (مهجور) درآوردن (لباس)، کندن**daf|fa.down.dil|ly** or**daf|fy.down.dil|ly**(dáf'ə doun'dil'ē) n., pl. **-lies**(شعر قدیم) ← daffodil (دافادیل) و daffodilly
(هم می‌نویسند)**daf.fo.dil** (dáf'ə dil') n.

(گیاه‌شناسی) نرگس

(جنس Narcissus از

خانواده‌ی lily)، گل

نرگس

daf|fy (dáf'ē) adj.**-fi|er, -fi.est**

(عامیانه) ۱- خُل، خل

وضع، ابله ۲- شوخ

وبی‌کله، مل و مست، شنگ

daf'fi.ness, n.**daft** (daft) adj.

۱- احمق، ابله ۲- لوس، تُنر ۳- خل، دیوانه

۴- (اسکاتلند) شوخ و شنگ

daft'ly, adv.**daft'ness**, n.**dag** (dag) n.

۱- (مهجور) آویختگی، آویزانی (مثلاً آویزان

بودن بخشی از جامه) ۲- ← daglock

dag dekagram(s)

مخفف: دِکاگرم

da Gam.a (də gam'ə), Vasco (väs'kō)

1460-1524

واسکو داگاما (دریانورد پرتغالی)

dag|ga (dag'ə) n.

← marijuana

dag.ger (dag'ər) n., vt.۱- دشنه، خنجر، کتاره، آدرم، آدرمه، قداره،
قمهhe pressed his dagger against my throat and
said ...
خنجرش را بر گلویم فشرد و گفت ...

there's daggers in men's smiles

(شکسپیر) در لبخند مردم خنجر نهفته است.

۲- با خنجر زدن ۳- این نشان: † (الف: در
فهرست‌ها جلوی نام شخص متوفی قرار
می‌دهند، ب: در دادن دومین رجوع در کتاب‌ها و
غیره این نشان به کار می‌رود و به آن obelisk
می‌گویند)، نشان خنجر ۴- با نشان خنجر
مشخص کردن

● at daggers drawn (with someone)

دشمن بودن با، باهم مثل سگ و گربه بودن، به
خون هم تشنه بودنNasreen and her mother-in-law are at daggers
drawn

نسرین و مادرشوهرش به خون هم تشنه‌اند.

● look daggers at
با خشم و نفرت
نگاه کردن به، (از نگاه خود) شرر باریدن**dag.gle** (dag'əl) vt., vi. **-gled,**
-gling

(محلّی) در خاک و گل کشیدن، گلی کردن

dag.lock (dag'läk') n.پشم آلوده به سرگین (به ویژه پشم زیر دمبه‌ی
کوسفند)، پشم چرکین**Da.gon** (dā'gän')داگان (خدای بزرگ فینیقی‌ها و فلسطینی‌های
باستان)* **da.guerre|o.type** (də ger'ō tīp',
-ē -ō) n., vt. **-typed', -typ'ing**

(چاپ و کلیشه‌سازی قدیم) ۱- کلیشه‌ی داگیر



DAFFODIL
Narcissus pseudonarcissus

۲- (عکس را) با کلیشه‌ی داگر چاپ کردن
da.guerre' o.typ'y, n.

* **Dag.wood (sandwich)**

(dag'wood')

(خوراک‌پزی) ساندویچ قاتی پاتی (که از چند چیز ناجور درست شده است)

da.ha.be|ah, da.ha.bee.yah, or
da.ha.bi|ah (dä'hə bē'ə) n.

(از ریشه‌ی عربی) کشتی مسافربر (به ویژه بر رود نیل)

Da Hing-gan Ling

(dä'hiŋ'gän'liŋ')

کوه‌های داهینگالینگ (در مرز بین چین و مغولستان)

dahl (däl) n. dal ←

dahl|ia (däl'yə, däl'-) n.

(گیاه شناسی) کوکب (انواع گل‌های جنس Dahlia از خانواده‌ی composite)

Da.ho.mey (də hō'mē)

نام پیشین کشور بنین (Benin)

* **da.hoon** (də hōŋ'n) n.

(گیاه‌شناسی) داهون (Ilex cassine از خانواده‌ی holly - بومی جنوب ایالات متحده)

dai.kon (dī'kən, -kän) n.

(گیاه‌شناسی) تَرُب ژاپنی (Raphanus sativus از گونه‌ی longipinnatus)

dai.li.ness (dä'lē nəs, -li-) n.

روزمرگی، عادی بودن، هر روزگی

he could not endure the dailiness of marriage

او تاب هر روزگی زناشویی را نداشت.

dai|ly (dä'lē) adj., n., pl. **-lies** adv.

۱- روزانه، هر روزه، یومیه، روز به روز

daily wages مزد روزانه

daily newspapers جراید یومیه

give us this day our daily bread (بخشی از)

دعای مسیحیان) امروز نیز رزق روزانه‌ی ما را برسان (ای خدا)

۲- روزمره، دایم، هر روزی ۳- برحسب روز، روز

daily rate نرخ روز

۴- روزنامه

Tehran has two major afternoon dailies

تهران دو روزنامه‌ی عمده‌ی عصرانه دارد.

۵- (فیلم و غیره - جمع) راش (rush print) می‌گویند) ۶- (انگلیس - عامیانه) کلفت، مستخدم

daily double

(شرط‌بندی در مسابقات اسب‌دوانی و سک - دوانی) برنده‌ی دو گانه (انتخاب اسب یا سگ‌های برنده‌ی در دو مسابقه)

* **daily dozen**

(عامیانه - تمرین‌های ژیمناستیک) تمرین دوازده گانه‌ی روزانه

dai.mon (dī'mōn') n.

daemon ←

dai.mon'ic (-mān'ik) adj.

dai.myo (dī'myō') n., pl. **-myo'** or **-myos'**

(ژاپن - عنوان اشرافی و موروثی زمین - سالاران بزرگ) دایی مایو (daimio) هم می‌نویسند)

dain|ty (dān'tē) n., pl. **-ties** adj.

-er, -est

۱- (خوراک) دلچسب، خوب و دلپسند، لذیذ، خوشمزه

a dainty morsel لقمه‌ی دلچسب

۲- خوراک، غذا (که با دقت و مهارت پخته شده و خوشمزه است)

the various dainties they served us at supper

خوراک‌های لذیذ و گوناگونی که سر شام به ما دادند

۳- (ظریف و زیبا و دلپسند) خوشگل، دلربا، و جیه

a dainty lass دخترک ظریف و زیبا

dainty teacups فنجان‌های ظریف و زیبا

those two dainty, well-dressed women

آن دو زن زیبا و خوش لباس

۴- مشکل پسند، دیرپسند (کسی که سلیقه‌ی

ظریف و آموخته و سخت گزین دارد)
when it comes to food he is quite dainty

او در مورد خوراک خیلی مشکل پسند است.

۵- نازک نارنجی، ایرادی، (متظاهرانه)
دیر پسند

dain'tily, adv.

dain'ti.ness, n.

* dai.qui|ri (dāk'ər ē, dīk' -) n.

(مشروب الکلی) داکری (آمیخته‌ای از «رام» و شکر و آب لیمو)

dair|y (dər'ē) n., pl. -ies adj.

۱- (اتاق یا ساختمانی که در آن شیر نگهداری می‌شود و پنیر و کره و غیره می‌سازند) کارخانه‌ی شیر پاستوریزه، کارخانه‌ی لبنیات سازی ۲- ← dairy farm ۳- مغازه‌ی لبنیات فروشی، دکان لبنیاتی ۴- لبنیات، شیرفرورد، شیری

dairy products محصولات لبنیاتی، شیرفروردگان

dairy cattle

گاوهای شیرده، دام‌های شیری

dairy farm

مزرعه‌ی گاو‌داری (به منظور تولید شیر)، گاوپرورگاه

dairy farming

dair|y.ing (-iŋ) n.

لبنیات سازی، تولید و فروش فراورده‌های شیری

dair|y.maid (-mād') n.

(قدیمی) کارگر لبنیاتی (زن)، (دختر) شیردوش

dair|y.man (-mən) n., pl. -men

۱- کارگر لبنیات سازی ۲- صاحب مزرعه‌ی گاو‌داری، مدیر کارخانه‌ی شیر سازی

da|is (dā'is, dī' -) n., pl. da'is|es

۱- شاه‌تشین، سگویی که تخت پادشاه را بر آن می‌گذاشتند ۲- صندلی صدر مجلس، جایگاه زعمای قوم، مسند ۳- جایگاه سخنران، سکو، تختگاه

dai|sy (dā'zē) n., pl. -sies

(گیاه‌شناسی) ۱- گل — مینا خانواده‌ی (composite)، گل مروارید

oxeye daisy هم می‌گویند)

English daisy ← -۲

۲- (قدیمی - خودمانی) عالی، بسیار خوب

• push up (the) daisies

(خودمانی) مردن و دفن شدن

Dai|sy (dā'zē)

اسم خاص مؤنث



ENGLISH DAISY

daisy chain

۱- حلقه (یا گردن‌بند) گل مینا ۲- هرچیز زنجیر مانند یا همبسته

daisy wheel

(ماشین تحریر برقی و واژه پردازها) چرخ‌دار

Da.kar (də kār', dāk'ār)

شهر داکار (پایتخت کشور سینگال)

* Da.kin's solution (dā'kinz)

(داروسازی) محلول دیکنز (محلول رقیق هیپو کلروریت سدیم)

Da.ko|ta (də kōt'ə) adj., n., pl.

-tas or -|ta

۱- سرخپوست داکوتا (سرخپوستان داکوتا که به آنها Sioux هم می‌گویند در ایالات مرکزی و شمالی امریکا زیست می‌کنند) ۲- زبان داکوتایی (یکی از زبان‌های Siouan) ۳- وابسته به سرخپوستان داکوتا و زبان و فرهنگ آنان ۴- وابسته به ایالات داکوتای جنوبی یا داکوتای شمالی و یا هر دوی آنها

• the Dakotas

دو ایالت داکوتای شمالی و داکوتای جنوبی (در شمال و مرکز ایالات متحده)

Da.ko'tan, adj., n.

Da.ko|ta (də kōt'ə)

(سابقاً) سرزمین داکوتا (که امروزه چند بخش شده است: داکوتای شمالی و جنوبی و بخشی از وایومینگ و مونتانا)

dal (dāl) n.

(هندوستان) ۱- حبوبات، بنشن ۲- دال (خوراکی که دارای حبوبات و روغن و پیاز و غیره است و آنرا کوبیده و با برنج یا نان می‌خورند) (dahl هم می‌نویسند)

dal (dāl) dekaiter(s)

مخفف: دیکا لیتر، صد لیتر

Da.lai La|ma (dāl ī' lā' mō)

دالای لاما (رهبر روحانی مردم تبت)

da.la|si (dā' lə sē') n., pl. -|sī'

دالاسی (پول کشور گامبیا) ← جدول:
(money)

dale (dāl) n. دره، زاو

Dale (dāl)

اسم خاص مذکر

dales.man (dālz' mən) n., pl. -men

(dālz' mən)

(شمال انگلیس) کسی که در دره‌ی کوچکی

زندگی می‌کند، زاو نشین

da.leth or **da.ledh** (dāl' et, dāl' əd) n.

دالت (چهارمین حرف الفبای عبری)، دال

Da.li (dā' lē), Salvador (sal' və dōr')

1904-89

سالوادور دالی (نقاش اسپانیایی)

Da.lian (dā' lyen')

بندر دالیان (در شمال خاوری کشور چین)

Dal.las (dal' əs)

شهر دالاس (در ایالت تگزاس - آمریکا)

* **dalles** (dalz) n.pl.

تُنْداب (به ویژه رودی که در دره‌ی باریک و

سنگی و پرشیبی روان باشد)

dal.li.ance (dal' yəns, -ē əns) n.

۱- لاسیدن ۲- سرسری گرفتن ۳- فس فس

کردن (← dally)

* **Dal.lis grass** (dal' is)

(گیاه‌شناسی) علف دالیس

(Paspalum dilatatum) که در جنوب ایالات

متحده به عنوان علف کشت می‌شود)

(Dallas grass هم می‌گویند)

dal|ly (dal' ē) vi. -lied, -ly.ing

۱- لاسیدن، لاس زدن

he used to dally with his secretary

با منشی خود لاس می‌زد.

۲- (with) به بازی گرفتن، دست انداختن،

بازی دادن، جدی نگرفتن، سرسری گرفتن

at times he dallied with the idea of getting married

گاهی اوقات فکر ازدواج به سرش می‌زد.

۳- وقت تلف کردن، به بطالت گذراندن، فس فس

کردن، پا به پا کردن

the students dallied in the alley

شاگردان در کوچه وقت خود را به بطالت می‌گذراندند.

● dally away

(بیشتر در مورد وقت) تلف کردن، حرام کردن

he used to dally away his precious time

او وقت گرانبه‌ای خود را تلف می‌کرد.

Dal.mane (dal' mān)

(داروسازی) دلمین (داروی خواب‌آور

به فرمول: C₂₁H₂₅Cl₃FN₃O)

Dal.ma.tia (dal mā' shə)

ناحیه‌ی دالماتیا (دالماسی) در کرانه‌ی دریای

آدریاتیک و بخشی از جمهوری کرواسی

Dal.ma.tian (dal mā' shən) adj., n.

۱- وابسته به

ناحیه‌ی دالماتیا

(دالماسی

Dalmatia) و مردم

آن ۲- زبان

دالماسی (از

شاخه‌ی رومانس

که سابقاً در دالماتیا تکلم می‌شد) ۳- سگ

دالماسی (مو کوتاه و سفید با خال‌های سیاه یا

جگری رنگ)

dal.mat|ic (dal mat' ik) n.

۱- خرقة (روپوش گشاد با آستین کوتاه که

اسقف‌ها و مطران‌ها می‌پوشند) ۲- ردا

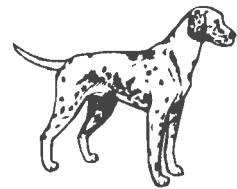
(روپوش گشادی که پادشاهان انگلیس در

مراسم تاج‌گذاری می‌پوشند)

dal se.gno (dāl se' nyō)

(دستور نواختن موسیقی) از نشان ویژه آغاز

کنید، دوباره (از سطر بخصوصی) آغاز کنید



DALMATIAN

dal.ton (dôl'tən, dôlt'n) n.

atomic mass unit ←

Dal.ton (dôl't'n), John 1766-1844

جان دالتون (شیمی دان انگلیسی)

Dalto.nian (dôl tō'nē ən) adj.

Dal.ton.ism (dôl'tən iz'əm, dôl't'n-) n.

(پزشکی) کور رنگی (به ویژه در مورد رنگ‌های سرخ و زرد و سبز)، دالتونیسیم

dam¹ (dam) n., vt. **dammed**, **dam'ing**

۱- سد، بند، بنداب

Amir dam in the Fars province

بند امیر در استان فارس

karaj dam is (located) near Ghazvin

سد کرج در نزدیکی قزوین است.

۲- دریاچه‌ی پشت سد، آب سد

ما در دریاچه‌ی سد شنا کردیم. we swam in the dam

۳- (هرچیز سد مانند) مانع، جلوبست، بازدار،

راه بند، جلوگیر ۴- (دندان‌سازی) ورقه‌ی

لاستیکی که برای خشک نگهداشتن دندان به

کار می‌رود ۵- (معمولاً با: up یا back) سد

ساختن، (مجرا را) گرفتن، بستن، (مجازی)

بند آوردن، جلوگیری کردن

to dam a river روی رودخانه‌ی سد زدن

dead branches had dammed up the gutter

شاخ و برگ مرده (یا پوسیده) جوی را بند آورده بود.

dammed-up emotions

احساسات خفه شده (جلوگیری شده)

she tried to dam back her tears

او کوشید جلواشک‌های خود را بگیرد.

dam² (dam) n.

۱- (چهارپایان) مادر ۲- (قدیمی) مادر، مام

dam.age (dam'ij) n., vt., vi. **-aged**, **-ag.ing**

۱- آسیب، گزند، صدمه، لطمه، گزایش، آهومندی

flood damage آسیب (وارده در اثر) سیل

damaged goods کالای آسیب دیده

۲- (حقوق - جمع) خسارت (خسارات)، زیان،

وجه‌الخساره، تاوان، غرامت

to bring a suit for damages

ادعای خسارت کردن (در دادگاه)

compensatory damages خسارات جبرانی

۳- (عامیانه) هزینه، خرج ۴- آسیب‌زدن، گزند

زدن، گزاییدن، آهومند کردن، لطمه زدن، صدمه

زدن

a frost damaged the crops

سرما به محصولات صدمه زد.

people damaged by war آسیب دیدگان جنگ

۵- خسارت بار آوردن، زیان وارد آوردن

● cause damage

صدمه زدن، خسارت رساندن

● the damage is done

حالا دیگر دیر شده است (چون خسارت وارد آمده)

● what's the damage?

(عامیانه) چقدر باید (خسارت) بپردازم؟

dam'age.able, adj.

dam|an (dam'an) n.

(از ریشه‌ی عربی) ← hyrax

dam|ar (dam'ər) n.

← dammar

Dam|a.scene (dam'ə sēn') adj., n., vt. **-scened'**, **-scen'ing**

۱- وابسته به شهر دمشق و مردم آن، دمشقی،

اهل دمشق ۲- (حرف کوچک) آهن را با طلا یا

نقره آذین کردن، (آهن را) طلاکاری کردن

۳- (حرف کوچک) آهن طلاکاری شده (یا

نقره‌کاری شده)، زرنشان، مرصع ۴- (حرف

کوچک) آلو

Da.mas.cus (də mas'kəs)

شهر دمشق (پایتخت سوریه)

Damascus steel

۱- فولاد دمشق (فولاد سخت و خمیش پذیر و

موج‌دار که از آن شمشیر می‌ساختند)، فولاد

حلب ۲- فولاد خم‌پذیر

dam.ask (dam'ask) n., adj., vt.

۱- (پارچه‌ی موج‌دار پنبه‌ای یا ابریشمی ضخیم

برای رومیزی و رومبلی و غیره) حریر موج‌دار،

پارچه‌ی دمشقی، قنارویز ۲- فولاد خم‌پذیر و

موج‌دار (Damascus steel هم می‌گویند)، موج‌ها

و شیارهای این گونه پولاد ۳- قرمز، صورتی و سرخ ۴- (در اصل) دمشقی، وابسته به شهر دمشق ۵- پولادین، ساخته شده از پولاد دمشق ۶- (با طرح گل و بته یا طرح موجی) آراستن ۷- به رنگ صورتی درآوردن، قرمز کردن

damask rose

(گیاه شناسی) گل محمدی (Rosa damascena)
که از آن عطر و گلاب می‌گیرند

damask steel

← Damascus steel

Da.ma.vand (dä'mə vänd') n.

دماوند (بلندترین قله‌ی کوه‌های البرز: بلندی: ۵۷۷۱ متر)

dame (dām) n.

۱- (در اصل - حرف بزرگ) کدبانو، بی‌بی، بانوی کاخ ۲- (زن مسن و با تجربه) عاقله زن ۳- (انگلیس) عنوان قانونی همسر بارونت یا نایت (knight) ۴- (انگلیس - حرف بزرگ) عنوان خانمی که به او نشان knighthood اعطا شده است، خانم، دیم، بانو

Dame Margaret Thatcher

دیم مارگارت تاچر

۵- (امریکا - عامیانه) زن، دختر

the dame is loaded with money!

زنه حسابی پولداره!

dame's violet (dāmz)

(گیاه‌شناسی) بـنفشـه‌ی بهاره
(Hesperis matronalis از خانواده‌ی crucifer)
(dame's rocket هم می‌گویند)

dam.mar or **dam.mer** (dam'ər) n.

۱- دامار (صمغ درختان همیشه بهار بومی استرالیا و زلاندنو از جنس Agathis) ۲- صمغ دو گیاه بومی آسیای شرقی از جنس‌های Shorea و Balanocarpus

damn (dam) vt., vi. **damned**,

damn'ing adj., adv., interj., n.

۱- (در اصل) محکوم کردن، گناه‌کار شناختن، به سرنوشت شوم دچار کردن، عاق کردن

he will be damned in hell!

او به آتش جهنم سوخته خواهد شد!

۲- (الهیات) جهنمی کردن، به عذاب دوزخ محکوم کردن، به لعنت خدا دچار کردن، لعن کردن، بشوریدن ۳- دشنام (شدید) دادن، فحش دادن ۴- (مورد انتقاد شدید قرار دادن) طعن و لعن کردن، به باد انتقاد گرفتن

the play was damned by the critics

نقدگران، نمایش را به باد انتقاد گرفتند.

۵- (موجب شکست و خرابی شدن) خراب کردن، ضایع کردن

democracy is damned when its leaders are corrupt

دموکراسی که رهبران آن فاسد باشند محکوم به شکست است.

۶- (ناپسند) این واژه را به کار بردن: damn! یا damn it! ۷- لعنت، طعن و لعن، بُشور، بدوبیراه ۸- (عامیانه) ← damned ۹- (حرف ندا به نشان آزرده‌گی یا خشم و غیره) جهنمی، لعنتی، کوفتی، مرده شور برده، آه، گَه

damn! I cut my hand again!

آه، دوباره دستم را بریدم!

۱۰- (ناپسند - برای تأکید به کار می‌رود)

I know damn well what to do

خوب می‌دانم چکار باید کرد.

● as near as damn it

(انگلیسی - خودمانی) تقریباً، نزدیک به

● damn with faint praise

با دلسردی و بی‌علاقگی تعریف کردن (که اثرش مثل تکذیب کردن باشد)

● give (or care) a damn

(خودمانی - ناپسند) اصلاً اعتنا و توجه نکردن
his father is ill but he doesn't give a damn

پدرش مریض است ولی او عین خیالش نیست.

he was taken to jail? I don't give a damn!

بردنش زندان؟ به جهنم!

● not worth a damn

(عامیانه - ناپسند) بی‌ارزش، خیلی بد

this job is not worth a damn!

مرده شور این شغل را ببرد! این شغل یک غاز نمی‌ارزد!

● well, I'll be damned!

(نشان تعجب) عجب! دنیا را چه دیدی!

dam.na.ble (dam' nə bəl) adj.

۱- لعنتی، قابل طعن و لعن، درخور دشنام، جهنمی، ملعون ۲- خیلی بد، کوفتی، مرده‌شور برده، نکبتی

his damnable face! آن قیافه‌ی نکبت او!

dam' na. bly, adv.

dam.na.tion (dam nā' shən) n.,

interj.

۱- لعنت خدا، جهنمی شدن، عذاب دوزخ

Satan brought about the damnation of his soul

شیطان موجب جهنمی شدن روح او گردید.

۲- (حرف ندا به نشان خشم) جهنم! وای! آه!

dam.na.to|ry (dam' nə tōr' ē) adj.

۱- لعنت‌آمیز، لعن‌آفرین، ملعون کننده، به -

شور آور، گجسته ۲- محکوم کننده

شواهد و مدارک محکوم کننده damnatory evidence

damned (damd) adj., adv.

۱- ملعون، جهنمی، دوزخی

damned souls burning in hell

ارواح لعنت شده‌ای که در آتش جهنم می‌سوزند

۲- درخور لعنت، لعنتی، درخور محکومیت،

گناهکار ۳- (عامیانه) درخور دشنام، بسیار بد

(امروز بیشتر برای تأکید به کار می‌رود)

(کاربرد این واژه به طور کلی ناپسند است)

what a damned shame! چقدر اسفناک است!

(you did) a damn good job!

خیلی خوب کار کردی! مرچبا!

● do (or try) one's damndest (or damndest)

(عامیانه - ناپسند) بیشترین کوشش خود را کردن

● the damned (الهیات) دوزخیان،

ملاعین، جهنمی‌ها، ناآمرزیدگان، ملعونین

dam.ni|fy (dam' nə fī') vt. **-fied**, **-fy'ing**

(حقوق) خسارت وارد آوردن، آسیب زدن،

مجروح یا مصدوم کردن، زیان رساندن

Dam|o.cles (dam' ə klēz')

(اسطوره‌ی یونان و روم) داموکلس (شخص عیاشی که او را بر صندلی نشاندند و شمشیری را که بر مویی آویخته بود بالای سرش قرار دادند)

● sword of Damocles خطر قریب‌الوقوع

dam|oi.selle, dam|o.sel, or

dam|o.zel (dam' ə zel') n.

(قدیمی) دوشیزه، دخترخانم

Da.mon and Pyth.i|as

(dā' mən ənd pith' ē əs)

(افسانه‌ی کهن - دو دوست فدایی یکدیگر)

دوستان جان‌جانی، رفقای فداکار

damp (damp) n., adj., vt.

۱- نم، رطوبت، آغار، ژف

the old man was complaining of the cold and the damp

پیرمرد از سرما و رطوبت شکایت می‌کرد.

۲- (گازهای زهرین یا قابل انفجار معدن)

آتش‌گاز، گریزو، سیه نم، آتش دمه، کاندَم

۳- (قدیمی) روحیه‌ی خراب، اندوه ۴- نمناک،

مرطوب، نم‌دار

damp air

هوای نمناک

don't wear damp clothes! جامه‌ی نم‌دار نپوش!

۵- نم زدن، نم‌دار کردن، مرطوب کردن

damp the clothes before ironing

پیش از اطو کردن لباس‌ها را نم بزن.

۶- (معمولاً با: down - آتش منقل یا بخاری را)

با خاکستر پوشاندن، دم کردن، (در موتور و

ماشین - با کاستن جریان هوا) آهسته کردن،

(میزان اشتعال را) کم کردن، فروکاستن، فرو

کاست کردن، میراندن

damped

میرا

damped motion

حرکت میرا

۷- (انرژی یا نیرو و کُنش وری را) کاستن،

وایپاد (کنترل) کردن، مهار کردن، فرونشاندن

nothing could damp his enthusiasm

هیچ چیز نمی‌توانست شوق و ذوق او را فرو نشاند.

۸- (سازهای زهی و ضربی به ویژه پیانو و

تبل) از بسامد کاستن، بسامد کاست کردن

۹- (از دامنه amplitude موج یا نوسان) کاستن

● a damp squib
(انگلیس - عامیانه - رویداد یا نمایش و غیره)
بدتر از حد انتظار، مایوس کننده
the concert was a bit of a damp squib!

کنسرت خیلی بی‌مزه‌ای بود!

● damp course (معماری - لایه‌ی قیر یا پلاستیک که برای جلوگیری از سرایت رطوبت در پایه‌ی دیوار قرار می‌دهند) نم‌گیر

● damp down (از شدت یا حرارت چیزی) کاستن

their efforts in damping down the crisis were helpful
کوشش‌های آنان در کاستن بحران موفقیت‌آمیز بود.

● dampness نمناکی، رطوبت، نم

● damp off

(گیاهان) از شدت رطوبت پوسیدن

damp'ish, adj.

damp'ly, adv.

damp'ness, n.

* damp-dry (-dri') vt. -dried',

-dry' | ing adj.

(پارچه و جامه) ۱- نیمه مرطوب از ماشین لباس خشک کنی درآوردن ۲- پارچه یا جامه‌ای که باید نیمه مرطوب از خشککن درآورده شود

damp|en (dam'pən) vt., vi.

۱- نم‌دار کردن، نم زدن، نمناک شدن یا کردن، آغار کردن یا شدن، مرطوب کردن یا شدن، ژفیدن

the rain didn't even dampen the ground

باران زمین را حتی نم‌دار هم نکرد.

first dampen the sponge اول اسفنج را نم‌دار بکن.

۲- (از شدت و حدت یا حرارت یا نیروی چیزی) کاستن، فرو نشانیدن، میراندن

his reluctance dampened our enthusiasm

بی‌میلی او شوق و ذوق ما را کم کرد.

a rise in production costs could dampen our sales

بالا رفتن هزینه‌ی تولید ممکن است فروش ما را کساد کند.

damp'ener, n.

damp|er (dam'pər) n.

۱- (هرچیزی که از شدت یا میزان چیزی

بکاهد) کاستگر،

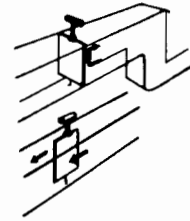
(دودکش) دریچه‌ی

هوا، (موسیقی) خفه‌کن،

ضربه‌گیر، میراکن،

میرانه، میراگر

damp tube لامپ کاهنده



DAMPER

۲- کاهنده‌ی شادی یا شوق و غیره

to put a damper on دلگیر کردن، ناموفق کردن

dam.sel (dam'zəl) n.

(قدیمی) دوشیزه، دختر خانم، دخترک

a damsel in distress دوشیزه‌ی دچار فلاکت

dam|sel.fish (-fish') n., pl. -fish or -fishes

- Pomacentridae (جانورشناسی) دختر ماهی

ماهی استخوانی و رنگین آبهای حاره)

dam|sel.fly (-fli') n., pl. -files'

(جانورشناسی) سنجاقک رنگین (از زیر -

راسته‌ی Zygoptera)

dam.son (dam'zən, -sən) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- آلو سیاه (آلوی کوچک و

ارغوانی - bullace هم می‌گویند) ۲- درخت

آلوی سیاه (Prunus domestica)

Dan¹ (dan) n.

(قدیمی) آقا، سرور، جناب

Dan Cupid

جناب کوپید

Dan² (dan) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: دانیل Daniel)

۲- (انجیل) دان (پسر پنجم حضرت یعقوب)

● from Dan to Beersheba

۱- (انجیل) از یک سوی اسرائیل تا سوی دیگر

۲- سرتاسر، همه‌جا، از یک سو به سوی دیگر

Dan 1- Daniel 2- Danish

مخفف: ۱- (انجیل) دانیال نبی ۲- دانمارکی

Da.na (dā'nə) اسم خاص مذکر و مؤنث

Dan|a|e or **Dan|a|ë** (dan´ā ē´)

(اسطوره‌ی یونان) دانا| (که زاوش به صورت رگبار طلا به سراغش رفت و با او هم خواب شد)

Da.na|i.des or **Da.na|i.ës**

(dā nā´ə dēz´) n.pl., sing. **Dan´|a.id´**
(اسطوره‌ی یونان) دانائیدز (پنجاه دختر دانائوس Danaus پادشاه آرگوس که چهل و نه نفر از آنان به دستور پدر شوهران خود را کشتند و مجازات آنها این است که باید همیشه با سرند آب بکشند)

Da Nang(dā nǎŋ´)

بندر دانانگ (در کشور ویتنام)

Dan|a.us (dan´ā əs)

Danaides ←

dance (dans, dāns) n., vi., vt.

danced, danc´ing

۱- رقص، پایکوبی، پای بازی، وشت، رامشگری، فغند

dance and music رقص و موسیقی

may I have the next dance?

آیا می‌توانم (اجازه می‌دهید) رقص بعدی را با شما برقصم؟

۲- رقصیدن، پایکوبی کردن، وشتن، به رقص درآوردن یا درآمدن

we danced all night تمام شب را رقصیدیم.

cedars are dancing in the garden and...

سرو در باغ به رقص آمده و ...

۳- (با نشاط و سبکبالی) حرکت کردن، جست و خیز کردن، (مثل چوب‌پنبه در آب موج‌دار) بالا و پایین رفتن

the winners danced along in the streets

برندگان در خیابان به پای‌کوبی پرداختند.

۴- (انواع رقص) تانگو، والس، سوینگ (و غیره)

۵- هنر رقص، باله ۶- مهمانی رقص

we are invited to a dance

ما را به مجلس رقص دعوت کرده‌اند.

۷- موسیقی رقص ۸- حرکت (تند و شاد)

• dance floor

بخشی از رستوران و غیره که کف آن برای رقص ساخته شده است، پیست رقص

• dance attendance on

نزدیک بودن و بذل توجه فراوان کردن، دور

کسی پرپر زدن

• dancer رقص، رقصگر، رامشگر

• dance to another tune

هرروز به سازی رقصیدن، به ساز دیگری رقصیدن

dance´able, adj.

dance hall

تالار رقص، رامشگاه

dance of death

(به ویژه در هنر قرون وسطی) رقص مرگ (نشان دادن مرگ که رقص‌کنان انسان‌ها را می‌رباید)

dan.de.li|on (dan´də lī´ən, -līn´) n.

(گیاه‌شناسی)

قاصدک (انواع)

گل‌های جنس

Taraxacum از

خانواده‌ی

(composite)



DANDELION

Taraxacum officinale

dan.der

(dan´dər) n.

۱- تارچه (تارهای ریز مو و پر و دانه‌های ریز شوره‌ی سر و غیره که گاهی ایجاد حساسیت allergy می‌کند)، پُرز ۲- (عامیانه) خشم، قهر، غیظ

• get one's dander up

(عامیانه) خشمگین شدن، از جا در رفتن

Dan.dle Din.mont terrier

(dan´dē din´mänt´)

سگ تریر کوچک

dan.di|fy (dan´də fī´) vt. **-fied´, -fy´ing**

(مرد) خود را آراستن، خود را شیک و پیک کردن

a dandified youth

جوان شیک پوش

dan´di.fi.ca´tion, n.

dan.dle (dan´dəl) vt. **-dled, -dling**

۱- (کودک را روی زانو یا در بغل) بالا و پایین انداختن

the mother dandled her baby in her arms

مادر کودک را در بغل خود تکان می‌داد.

۲- نوازش کردن، نازنازی بار آوردن، لوس کردن

Dan.dong (dän´dooŋ´)

شهر دندانگ (در شمال خاوری کشور چین)
dan.druff (dan´drʊf) n.

شوره‌ی سر، پوسته، شبوسه
سر اکبر آقا شوره دارد. Akbar Agha has dandruff

dan´druffy, adj.

dan|dy (dan´dē) n., pl. **-dies** adj.

-di|er, -di.est

۱- (مرد) خوش لباس، شیک پوش، (کسی که بیش از حد به سر و وضع خود توجه می‌کند) ژینگول، قرتی، پر قر و فر، جلف

پسر او خیلی اهل قر و فر است. her son is a dandy

۲- (انگلیسی) زورق بادبانی ۳- (عامیانه) عالی، درجه یک

a little dandy of a tent

یک خیمه‌ی کوچک و بسیار خوب

this book is a dandy این کتاب عالی است.

dan´dy.ish, adj.

dan´dy.ism´, n.

dandy roll

(کاغذسازی) استوانه‌ای که از شبکه‌ی سیمی پوشیده شده و برای ایجاد ته نقش به کار می‌رود

Dane (dān) n.

اهل کشور دانمارک، دانمارکی

Dane.geld (-geld´) n.

(انگلیسی قرون وسطی) مالیات زمین

Dane.law or **Dane.lagh** (-lā´) n.

۱- قوانین دانمارکی (که در قرون نهم و دهم توسط مهاجمان دانمارکی در شمال و خاور انگلستان برقرار شد) ۲- شمال و خاور انگلیس (که مدتی تحت این قوانین اداره می‌شد)

dan.ger (dān´jər) n.

۱- خطر، سیخ، مخاطره

falling down is a real danger for the elderly

برای سالمندان زمین خوردن یک خطر جدی است.

children do not understand danger

کودکان خطر سرشان نمی‌شود.

danger! keep away!

خطرا! نزدیک نشوید!

a soldier's life is full of danger

زندگی سربازی پر از مخاطره است.

۲- (کار) پر خطر، مرگ آور، زیان‌سار

cigarette smoking is a danger

سیگار کشیدن زیانبخش است.

۳- (مهجور) قدرت و حقوق ارباب

● danger money

پول جان (اضافه حقوق خدمت در محل‌های خطرناک)

● in danger در خطر، در معرض خطر

● on the danger

بسیار بیمار (جزو فهرست مردنی‌ها یا بیماران بدحال)

● out of danger

رو به بهبود، از خطر جسته

● there's no danger of that

احتمال وقوع آن (امر) نمی‌رود، آن خطر وجود ندارد

dan.ger.ous (-əs) adj.

خطرناک، سیجناک، پر مخاطره

it is dangerous to drive fast

تند راندن خطرناک است.

she drives dangerously

او خطرناک (به طور خطرناکی) رانندگی می‌کند.

she is dangerously ill او به طور وخیمی بیمار است.

dan´ger.ously, adv.

dan´ger.ous.ness, n.

dan.gle (daŋ´gəl) n., vi., vt. **-gled, -gling**

۱- (در مورد چیزی که آویزان است و پس و پیش می‌رود) تاب خوردن، (روی تاب) آویزان کردن یا بودن، اونگان کردن یا بودن

long, golden earrings were dangling from her ears

گوشواره‌های بلند و طلایی از گوش‌هایش آویخته بود.

the monkey caught hold of the branch and swung dangling there

میمون به شاخه چسبید و در آنجا آویزان ماند و تاب خورد.
۲- (با تکان دادن چیز دلخواه - کسی را) و سوسه کردن

she dangled the sandwich bag in front of me and said, "if you want food, you must take your medicine"

پاکت ساندویچ را جلوم تکان داد و گفت: «اگر غذا می‌خواهی باید دارویت را بخوری.»

۳- پلکیدن، موس‌موس کردن، طفیلی شدن (بیشتر با: after)

he spent his youth dangling after gamblers

در تمام دوران جوانی‌اش دور و بر قمار باها می‌پلکید.

۴- (دستور زبان انگلیسی) معرف آویزان بودن (واژه یا عبارتی که به طور غلط برای وصف به کار رود مثلاً:

driving through Iowa, the trees looked beautiful

که این معنی را می‌رساند که درختان دارند در آیوا رانندگی می‌کنند!) (dangling modifier هم می‌گویند)

• dangle before (or in front of) someone

(به منظور و سوسه) چیزی را به کسی نشان دادن، چیزی را جلو کسی تکان دادن

the promise of a big raise was dangled before him

با قول یک اضافه حقوق زیاد او را و سوسه کردند.

dan'gler, n.

* dan|gle.ber|ry (-ber'ē) n., pl.

-ries

(گیاه شناسی) زغال اخته‌ی امریکایی (زغال - اخته‌ی آبی‌رنگ: Gaylussacia frondosa از خانواده‌ی heath - بومی شمال شرقی امریکای شمالی)

Dan.iel (dan'yəl)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) دانیال نبی، کتاب دانیال (بخشی از انجیل) (مخفف آن: Dn یا Da و یا Dan)

Dan.ielle (dan'yel')

اسم خاص مؤنث

da.ni|o (dā'nē ō') n., pl. -|os'

(جانورشناسی) ماهی دانیو (انواع ماهی‌های کوچک و رنگین و آذینی - بومی آسیای خاوری)

Dan.ish (dān'ish) adj.

۱- وابسته به کشور دانمارک و مردم و زبان و فرهنگ آن، دانمارکی ۲- زبان دانمارکی (از زبان‌های ژرمنی شمالی) ۳- ← Danish pastry

Danish pastry

(شیرینی‌پزی) شیرینی دانمارکی (چند لایه و دارای میوه) (با D کوچک هم می‌نویسند)

Danish West Indies

جزایر هند غربی دانمارک (که از سال ۱۹۱۷ به تصرف ایالات متحده در آمد و امروزه Virgin Islands of the United States نامیده می‌شود)

Dan.ite (dan'it') adj., n.

۱- (انجیل) سبط دان، اعقاب دادن (که یکی از قبایل یهود را تشکیل می‌دادند) ۲- عضو این قبیله ۳- عضو انجمن سری کلیسای مورمون

D'An.jou pear (dan'jō)

Anjou pear ←

dank (dɑŋk) adj.

(به گونه‌ی ناخوشایند) نمناک، تر و سرد، نمور، نمیده، مرطوب (بیشتر در مورد جاهای زیرزمینی به کار می‌رود)

the basement was dark and dank

زیرزمین تاریک و نمناک بود.

the dankness got to my bones

رطوبت به مغز استخوانم نفوذ می‌کرد.

dank'ly, adv.

dank'ness, n.

Dan| Daniel

مخفف: دانیل، دانیال

danse ma.ca.bre (dāns má ká'br')

dance of death ← (فرانسه)

dan.seur (dān sər')

(فرانسه - مرد) رقاص، رامشگر، رقصگر

dan.seuse (dān sooz') n., pl.

-seus'|es

(فرانسه - زن) رقاصه، رامشگر، رقصگر

Dan|te (Alighieri) (dän´tä, dan´tē)

(born Durante Alighieri) 1265-1321

دانتته (نویسنده‌ی ایتالیایی و مؤلف «کمدی الهی»)

Dan.ton (dän tōn´), Georges Jacques

1759-94

ژرژ دانتون (انقلابی فرانسوی)

Dan.ube (dan´yōb)

رود دانوب (در اروپا)

Da.nu.bian (də nyōō´bē ən) adj.**Dan.ville** (dan´vil, -vəl)

شهر دانویل (در ایالت ویرجینیا - آمریکا)

Dan.zig (dant´sig)

Gdan´sk ←

dap (dap) vi. **dapped, dap´ping**

۱- (ماهگیری) طعمه را آرام در آب افکندن

۲- (به ویژه پرنده) آرام خود را به سطح آب

زدن ۳- ورجه‌پیدن، ورجه ورجه کردن

Daph|ne (daf´nē) n.

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (اسطوره‌ی یونان)

دافنه ۳- (گیاه‌شناسی) مازریون‌ها (خانواده‌ی

mezereum)

Daph.nis and Chlo|e (or **Chlo|ë**)

(daf´nis ənd klō´ē)

(افسانه‌ی یونانی) دفیس و کلوی (دو دل‌داده در

شعر منتسب به Longus)

dap.per (dap´ər) adj.

۱- (معمولاً اشخاص کوچک‌اندام) زرنک، زبل،

چالاک

what a dapper little man!

چه مرد کوچولو و زبر و زرنگی!

۲- خوش پوش، شیک، تروتیمیز

dap´perly, adv.**dap´per.ness**, n.**dap.ple** (dap´əl) adj., n., vt., vi.**-pled, -pling**

۱- خال‌خالی، لکه‌لکه، خالدار (dappled هم

می‌گویند)

dappled shade

سایه روشن، سایه‌ای که دارای لکه‌های نور است

۲- خال‌مخال بودن، خال‌داری، ابرشی، ابلغی

۳- (به ویژه اسب) ابرش، ابلق

Abbas rode a dapple horse

عباس سوار بر یک اسب ابلق بود.

۴- سایه روشن‌دار کردن یا شدن، خال‌خال

کردن یا شدن، لکه‌لکه کردن یا شدن، ابلق کردن

یا شدن

the sun shining through the leaves dappled

the ground

خورشید که از لابلای برگ‌ها می‌تابید زمین را سایه‌روشن کرده

بود.

dap|ple-gray (-grā´) adj., n.

۱- اسب ابلق خاکستری ۲- ابرش خاکستری

dap.sone (dap´sōn´) n.(شیمی) داپسُن ((C₆H₄NH₂)₂SO₂)**DAR** Daughters of the American

Revolution

مخفف: دختران انقلاب آمریکا

*** darb** (dārb) n.

(خودمانی) عالی، بسیار خوب، معرکه

d'Ar.blay (dār´blā), Madame

← Fanny و Burney

Dar|by and Joan

(dār´bē ənd jō ən´)

(عامیانه) زن و شوهر سالخورده و عاشق

یکدیگر

d'Arc (dārk), Jeanne (zhān)

← Joan of Arc

Dard (dārd) n.

زبان‌های دارد (زبان‌های هند و اروپایی رایج

در کشمیر و شمال غرب پاکستان)

Dar.da.nelles (dār´də nelz´)

تنگه‌ی داردانل (در ترکیه)

Dar.da.ni|an (dār dā´nē ən) adj., n.

(اسطوره‌ی یونان) داردانی، اهل شهر تروی

(Dardan هم می‌گویند)

dare (der, dar) vi., vt. **dared**,
dar'ing n.



DARDANELLES

۱- جرأت کردن،
شهامت داشتن

jump if you dare!

اگر مردی پیر!

no one dared to
look Teymoor in
the eye

هیچ کس جرأت نگاه

کردن به چشمان تیمور را نداشت.

۲- روی (انجام عملی را) داشتن ۳- به خود
اجازه دادن

don't you dare to call him fat again!

مبادا دوباره او را «چاق» صدا کنی!

۴- به چالش طلبیدن، هل من مبارز گفتن

he dared me to swim across the river

به من گفت اگر راست میگی تا آن طرف رودخانه شنا کن.

۵- چالش، هل من مبارز گویی، به مبارزه (و
غیره) طلبی

● for a dare

به واسطه‌ی شرط‌بندی یا مبارزه‌طلبی

● how dare you (he, she, etc.) !

چطور به خودت (خودش و غیره) اجازه می‌دهی!

● I dare say (به جرأت) می‌توانم بگویم

dar'er, n.

Dare (der), Virginia born 1587

ویرجینیا دیر (اولین انگلیسی متولد در امریکا)

dare.dev'il (-dev'əl) **adj.**, n.

۱- آدم بی‌پروا، نترس، بی‌باک، بی‌کله

a daredevil driver شوفر بی‌باک

۲- (به ویژه در سینما و سیرک) کسی که

عملیات خطر را انجام می‌دهد، حادثه‌جو

dare'dev'il.ry (-rē) or

dare'dev'il.try (-trē) n.

Dar es Sa.laam (dār' es sə lām')

شهر دارالسلام (پایتخت تانزانیا)

Dar.fur (dār foor')

ناحیه‌ی دارفور (در کشور سودان)

Da.rien (dar' ē en')

۱- خلیج داریان (نام کامل: Gulf of Darian)

میان پاناما و کلمبیا) ۲- شبه‌جزیره‌ی داریان
(نام کامل: Isthmus of Darian), شبه‌جزیره‌ی
پاناما

dar.ing (der'ing) **adj.**, n.

۱- پُر جرأت، شجاع، دلیر ۲- بیباک، بی‌پروا،
نترس، متهور

daring young men جوانان بی‌باک

۳- وقیح، گستاخ، بی‌ادب

she said some daring things and her mother
cried

حرف‌های گستاخانه‌ی او باعث گریه‌ی مادرش شد.

۴- شجاعانه، دلیرانه، بیباکانه، متهورانه

a daring attack حمله‌ی تهورآمیز

۵- شجاعت، بی‌باکی، بی‌پروایی، دلیری، تهور
we admired the soldiers' daring

ما تهور سربازان را مورد تحسین قرار دادیم.

dar'ingly, adv.

Da.ri.us I (də rī'əs) c. 550- c. 486 B.C.

داریوش اول (معروف به داریوش کبیر) پادشاه
امپراطوری هخامنشی

Dar.jee.ling (dār jē'ling) n.

۱- دارجیلینگ (ناحیه‌ای در شمال خاوری
هندوستان که چای آن معروف است) ۲- چای
دارجیلینگ

dark (därk) **adj.**, n., vt., vi.

۱- تاریک، تیره، تارون، پشام، شب‌دیز، شب‌رنگ،
خشین، تارین

a dark night یک شب تاریک

in winter, it gets dark at five p.m.

زمستان‌ها ساعت پنج بعد از ظهر هوا تاریک می‌شود.

the light went out and the room plunged into
darkness

چراغ خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

۲- (معمولاً با: the) تاریکی، تیرگی، پشامی،
تاری، تارونی، نفامی

I am not afraid of the dark از تاریکی نمی‌ترسم.

in the dark of the night در تاریکی شب، در دل شب

۳- شب، شب‌هنگام، شبانگه

we'd better wait till dark

بهتر است تا شب صبر کنیم.

۴- (بیشتر در مورد تئاتر و سینما و غیره) بسته

this theater is dark tonight

این تئاتر امشب تعطیل است.

۵- تیره، (رنگ) سیر

dark glasses

عینک تیره

dark gray

خاکستری سیر

۶- (پوست) سبزه، سیاه چرده، تیره پوست، دیجور، گندمگون، (چشم و کیسو) سیاه، قهوه‌ای، تیره‌رنگ

a tall, dark Italian

ایتالیایی بلند بالا و سبزه فام

she has long, dark hair

او گیسوان بلند و تیره‌ای دارد.

۷- نهان، پنهان، مخفی، سرّی، رازین، مکتوم، ناشناخته

the darkest parts of Africa

ناشناخته‌ترین نواحی افریقا

۸- مبهم، ناآشکار، پوشیده، گنگ، بغرنج

he kept his plans dark

او نقشه‌های خود را سرّی نگاهداشت.

۹- غم افزا، گرفته، دلگیر، اندوه‌آور، دلتنگی آور
the darkest day of my life

تیره‌ترین روز زندگانی من

۱۰- خشمگین، دژم، دلخور، عبوس

they responded to our criticism with dark looks

آنان با نگاه‌های خشم‌آلود خود نسبت به انتقاد ما واکنش نشان دادند.

۱۱- خبیث، نابکار، شریر، اهریمنی

the dark powers that caused the war

نیروهای اهریمنی که موجب جنگ شدند

۱۲- نادان، جاهل، ناآموخته، غافل، نفهم،

کوردل، تاریک‌دل ۱۳- (صدا) ژرف و حزن‌انگیز

۱۴- (زبان‌شناسی - حروف با صدا) صدای

تیره، پسین، واکه‌ی پسین ۱۵- (مهجور) تیره

کردن یا شدن، تاریک کردن یا شدن

● after dark سرشرب، پس از فرارسیدن شب

we got there a little after dark

کمی پس از تاریک شدن هوا به آنجا رسیدیم.

● before dark

پیش از غروب، پیش از فرا رسیدن شب

● be in the dark (about something)

ناآگاه بودن (به چیزی)

I am completely in the dark about their true intention

از منظور واقعی آنها اصلاً سردر نمی‌آورم.

● in the dark به طور محرمانه

● keep (something) dark

مکتوم کردن، محرمانه نگاهداشتن، بروز ندادن

● leap (or shot) in the dark

الله‌بختی کاری را کردن

dark adaptation

آشنا شدن چشم به تاریکی، تطابق با تاریکی

dark adapt'ed, adj.

Dark Ages

سده‌های تیره (بخش اول قرون وسطی از حدود ۴۷۶ تا ۱۰۰۰ میلادی - دوران پس‌روی اروپا)

Dark Continent

قاره‌ی سیاه، افریقا

dark|en (där'kən) vi., vt.

۱- تاریک شدن یا کردن، تیره کردن یا شدن، تاریک کردن یا شدن، شب‌دیز شدن، خشین کردن یا شدن

to darken a room by turning off the lights

با خاموش کردن چراغ‌ها اتاقی را تاریک کردن

his face darkened with anger

چهره‌اش از خشم تیره شد.

a cloud of locusts darkened the sky

ابری از ملخ آسمان را سیاه کرد.

۲- کور کردن یا شدن، (چشم) تاریک شدن

age was darkening his eyes

سالخورگی چشم‌هایش را تاریک کرد.

● not darken one's door (or doorway)

به خانه‌ی کسی نرفتن، (به جایی) نرفتن

dark'ener, n.

dark-field illumination (därk'fēld')

(میکروسکوپ) تیره‌داری زمینه (افکندن نور به

جلو‌شیء زیر میکروسکوپ به طوری که پشت

آن تیره بماند - به منظور بهتر دیدن)

dark-field microscope

ultramicroscope ←

dark horse

- ۱- (مسابقات اسب‌دوانی) برنده‌ی غیرمنتظره (برنده‌ای که کسی فکر نمی‌کرد ببرد)
 ۲- (شرکت کننده در مسابقه و انتخابات و غیره) ناشناس (و دارای احتمال بُرد کم)
 ۳- (امریکا - سیاست و انتخابات) برگزیده (به طور غیرمنتظره یا در اثر سازش دو یا چند دسته‌ی سیاسی)

a dark horse candidate

نامزد انتخاباتی کم‌شانس (برای بُردن)

dark lantern

فانوس نهران شو (که با بستن دریچه، نور آن از بیرون دیده نمی‌شود)

dar.kle (där'kæl) vi. -kled, -kling

(ادبی) ۱- تاریک شدن، تار شدن ۲- غم افزا شدن

dark.ling (därk'liŋ) adv., adj.

(شاعرانه) ۱- تاریک، تیره ۲- در حال تاریک شدن

a darkling plain

دشت غرق در تاریکی

darkling beetle

(جانورشناسی) سوسک شب‌رو (تیره‌ی Tenebrionidae که آفت گیاه‌اند)

dark.room (därk' rōom') n.

(عکاسی) تاریکخانه

dark.some (-səm) adj.

(قدیمی - شاعرانه) ۱- تیره، تاریک، ۲- غم‌انگیز، دلگیر

dar.ling (där'liŋ) n., adj.

۱- عزیز، گرامی، نازنین، دل‌بند، جانان، جگرگوشه

when her darling baby died

وقتی که فرزند عزیزش مرد

۲- محبوب، ریکا، دوست داشته

he soon became a darling of the multitudes

او به زودی محبوب توده‌های مردم شد.

۳- نگار، یار، دلدار

my darling who went to no school and yet could write نگار من که به مکتب نرفت و نامه نوشت

۴- آدم دوست داشتنی و خوب

our new teacher is a darling

معلم جدید ما آدم دوست داشتنی است.

۵- (عامیانه) مامانی، قشنگ

what a darling skirt you have on!

چه دامن خوشگلی پوشیده‌ای!

۶- (خطاب) عزیزم

open the door, darling در را باز کن عزیزم.

darn¹ (därn) vt., vi., n.

۱- (لباس و پارچه‌ی پاره را) بخیه زدن، بازدوزی کردن، رفو کردن، (پارگی را) دوختن
 my mother used to darn our socks

مادرم جوراب‌های ما را رفو می‌کرد.

۲- (در جامه و غیره) محل رفو شده، محل باز- دوخت شده

his trousers are full of darns

شلوارش پر از رفوکاری است.

darn'er, n.

darn² (därn) vt., vi., n., adj., adv., interj.

(نیک و اژه‌ی damn - عامیانه) لعنت (بر)، لعنتی، نکبت (darned هم می‌گویند)

where did you put that darned book?

آن کتاب لعنتی را کجا گذاشتی؟

● darn it! (نشان خشم یا آزرده‌گی) آه، وای!

darn it! I am tired of calling him!

آه - از بس صدایش زدم خسته شدم!

darned, adj., adv.

dar.nel (där'næl) n.

(گیاه‌شناسی) شلمک (Lolium temulentum) - نوعی چاودار زهرین)

darn.ing (där'n iŋ) n.

۱- رفوکاری، بازدوخت، بازدوزی، تعمیر لباس‌های کهنه یا پاره ۲- جامه‌ای که باید رفوکاری یا بازدوزی شود

darning needle

۱- سوزن رفوگری (از سوزن معمولی درازتر)

۲- ← dragonfly

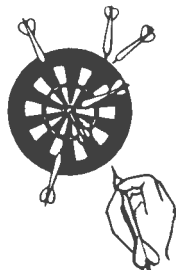
dar.shan (där'shən, där'-) n.

(دین هندوها) درشان (الهام و برکت حضور شخص روحانی)، درخشش سیما (ی آدم منزّه

و پرهیزکار)

dart (dārt) n., vt., vi.

۱- تیر (تیر کوچکی که سر آن سوزنی و تیز و ته آن پَر دار است و با دست به سوی هدف پرتاب می‌شود)، زوبین، زوبینچه



DARTS AND DARTBOARD

poisoned dart

تیر زهرآگین

۲- هر چیز زوبین-

مانند، تیرسانه ۳- (حرکت سریع و ناگهانی) تند جنبی، جست، خیز، جهش، یکه

the boy made a quick dart across the lawn

پسر مثل تیر از میان چمن رد شد.

۴- (خیاطی) ساسون ۵- (جمع) بازی تیرپرانی (که تیرها را بر هدفی به نام dartboard می‌پرانند)

let's play a game of darts

بیا باهم بازی تیرپرانی بکنیم.

۶- (ناگهان و با سرعت) پراندن، افکندن

he darted glances to the right and the left

او به راست و چپ نگاه می‌انداخت.

۷- (مثل تیر) از جا پریدن، (مانند تیر) حرکت کردن

he darted out of the window and disappeared in the forest

او مثل تیر از پنجره پرید و در جنگل ناپدید شد.

a man darted toward the lady and snatched her purse
مردی به سوی خانم پرید و کیفش را قاپید.

dart|er (-əɹ) n.

۱- (حیوان یا چیز) جهنده، افکندگر، پرتابگر،
ورجه کننده ۲- ← anhinga ۳- (جائور-
شناسی) ماهی جهنده (انواع ماهی‌های perch
بومی امریکای شمالی)

* **Dar.von** (dār'vān) (نام تجاری)

۱- ← propoxyphene hydrochloride ۲- این دارو به همراه آسپیرین و کافئین و فناسیتین

(نام کامل آن: Darvon Compound)

Dar.win (dār'win), Charles (Robert)

1809-82

چارلز داروین (زیست‌شناس انگلیسی)

Darwinian, adj.

Darwinian theory

فرضیه‌ی تکامل تدریجی، دیدمان داروین

Dar.win.ism (dār'win iz'əm) n.

۱- فرضیه‌ی داروین، دیدمان داروین
۲- داروین‌گرایی (اعتقاد به فرضیه‌ی تکامل تدریجی)، داروین باوری

Dar'win.ist, adj., n.

Dar'win.is'tic, adj.

dash¹ (dash) vt.

۱- (محکم و به منظور شکستن) پرتاب کردن،
افکندن، انداختن، کوفتن (بر)

he drank the wine and dashed the wineglass against the cobblestones

شراب را سرکشید و گِیلاس شراب را بر سنگفرش کوفت.

۲- (با: away یا down) زدن، فرو کردن
۳- (آب‌گونه) پاشیدن ۴- (به مقدار کمی)
آمیختن، مقدار کم، ذره

the soup needs a dash of salt

آب‌گوشت یک ذره نمک لازم دارد.

سبز با کمی رنگ قرمز
green with a dash of red
۵- نومید کردن، از بین بردن

to dash one's hopes امید کسی را ناامید کردن

۶- دلشکسته کردن، مغموم کردن، دلسرد
کردن ۷- شرمسار کردن، آزرگین کردن،

خجل کردن ۸- (قدیمی - عامیانه) لعنت کردن
o, dash it! where did I put the knife!

آه - این چاقوی لعنتی را کجا گذاشتم!

۹- (ناگهان و به سرعت) حرکت کردن
when he heard the news, he dashed out of the room

تاخیر را شنید از اتاق زد بیرون.

۱۰- (صدای خوردن شیشه به سنگ یا پاشیده شدن آب وغیره) جرنگ، فُش، شرپ

the dash of waves on the rocks

صدای برخورد امواج بر سنگ‌ها

۱۱- حرکت (تند و ناگهان)، دویدن، دوزدن،

دوزنی

he made a dash for the door دويد به طرف در.

۱۲- (مسابقات دو) دوسرعت، دو تند

a hundred-meter dash دو صد متر

۱۳- جد و جهد، حرارت، شوق و ذوق، دلگرمی

۱۴- (ظاهر) پُرجلوه، پُر نما، پُر نمود

he walks with a certain amount of dash

با ژست خاصی راه می‌رود.

۱۵- (اتومبیل) داشبُرد، داشبورد ۱۶- (باقلم یا

قلم مو) ضربه‌ی سریع و شتاب‌آمیز ۱۷- (علايم

نقطه‌گذاری در چاپ و نگارش - این نشان: - که

طول آن دو برابر هایفن است) خط تیره

● cut a dash

(عامیانه) جلوه کردن، نمود کردن

● dash off ۱- (با شتاب) انجام دادن،

(با شتاب) نوشتن ۲- (با شتاب) رفتن

he dashed off ten letters in less than an hour!

در کمتر از یک ساعت ده تا نامه نوشت!

he ate his lunch and dashed off to school

ناهارش را خورد و زد به مدرسه.

dash² (dash) n.

(در غرب آفریقا) ۱- (در اصل) آنعام ۲- رشوه

dash.board (dash' bōrd') n.

۱- (در اصل) دیواره‌ی شیشه‌ای و (غیره) در

جلوی قایق موتوری برای جلوگیری از پاشیده

شدن آب به درون، دیواره یا پرده‌ی طرفین

کالسکه و غیره برای جلوگیری از ریزش گل و

آب به درون ۲- (اتومبیل) داشبُرد، داشبورد

da.sheen (da shēn') n.

taro ←

dash|er (-ər) n.

۱- کوبنده، خُرد کننده (-dash) ۲- (پرده‌ای که

در ظرف بستنی سازی دور می‌گردد و شیر را

می‌زند) بهمن، همزن ۳- (عامیانه) آدم گیرا و

پر جلوه، خوش تیپ

* **da.shi|ki** (dā shē' kē, dā-) n.

روپوش یا ردای گشاد و رنگارنگ (به تقلید از

جامه‌های بومی آفریقا)

dash.ing (dash' in) adj.

۱- خوش تیپ، گیرا و پر جلوه ۲- پُر شوق و

ذوق، با نشاط، شاداب

a dashing young officer افسر جوان و خوش قیافه

dash'ingly, adv.

dash light

(اتومبیل) چراغ داشبُرد

Dasht-e-Ka.vir (dāsh' tē kə vir')

دشت کویر (در شمال و مرکز ایران به گسترش

۴۶۶۰۰ کیلومتر مربع)

Dasht-e-Lut (dāsh' tē lūt')

دشت لوت (در جنوب دشت کویر یا در جنوب

خاوری ایران)

das.sie (das' ē, dās' ē) n.

hyrax ←

das.tard (das' tərd) n.

آدم پست و بُزدل، دون، بدکار و ترسو، نابکار،

لئیم، کژدل، نامرد، ناجوانمرد

who was the dastard who killed these babies?

آن نامردی که این کودکان را کشت کی بود؟

das.tard|ly (-lē) adj.

پست و بُزدل، بدکار و ترسو، نابکار، پست -

فطرت، دون، لئیم، کژدل، نامردانه،

ناجوانمردانه

the attack on Poland was a dastardly act

حمله به لهستان عمل ناجوانمردانه‌ای بود.

das'tard.li.ness, n.

da.sym.e|ter (də sim' ə tər, da-) n.

(دستگاه سنجش غلظت گازها) چکالی‌سنج

گازها

das|y.ure (das' ē yoor') n.

(جانورشناسی) دُم کُلفت (انواع کیسه‌داران از

تیره‌ی Dasyuridae - بومی استرالیا)

DAT (dat) n.

مخفف: digital audio tape

dat dative

مخفف: مفعول با واسطه، مفعول بایی

da|ta (dāt' ə, dat' ə) n.pl.

(جمع ولی معمولاً با فعل مفرد به کار می‌رود)

داده‌ها، اطلاعات، (مسئله) معلومات، یافته‌ها،

دانسته‌ها، مفروضات

they are still processing the data

هنوز دارند داده‌ها را پردازش می‌کنند.

da|ta.base (-bās´) n.

(کامپیوتر) پایگاه داده‌ها، انباری داده‌ها، بانک داده‌ها (data bank هم می‌گویند)

data processing

(کامپیوتر) داده‌پردازش، پردازش داده‌ها

data processor

(کامپیوتر) داده‌پرداز، پردازشگر داده‌ها

da.ta|ry (dāt´ər ē) n., pl. -ries

(کلیسای کاتولیک - سابقاً) اداره‌ی دولت و اتیکان که مسئول درآمدهای کلیسایی بود

date¹ (dāt) n., vt., vi. **dat´ed**, **dat´ing**

۱- تاریخ (که روی چیزی ذکر می‌شود)، گاه
what is the date on this coin?

تاریخ این سکه چیست؟ این سکه کی ضرب شده؟

the date of the letter was not legible

تاریخ نامه خوانا نبود.

date of birth

تاریخ تولد

۲- زمان وقوع

do you remember the date of her arrival?

آیا تاریخ ورود او را به یاد داری؟

at what date?

در چه تاریخی؟ در چه زمانی؟

what's the date today?

امروز چه تاریخی است؟ تاریخ امروز چیست؟

at a later date

در یک وقت دیگر (تاریخ بعدی)

at a future date

در آینده

۳- (جمع) تاریخ زاد و مرگ (تولد و وفات)

his dates were engraved on his tombstone

تاریخ زاد و مرگش را روی سنگ قبرش کنده بودند.

۴- وعده‌ی ملاقات (به ویژه با فردی از جنس مخالف)، رانده وُو، وعده، قرار، (پسر یا دختر)

طرف ملاقات، دوست پسر (یا دختر)، طرف

he has never been out on a date with a girl

او هرگز با دختری بیرون نرفته است.

who was your date last night?

دیشب با کدام دختر قرار داشتی؟

a dinner date

قرار شام

۵- تاریخ گذاشتن (روی نامه و غیره)

she dated and signed the check

او چک را تاریخ‌گذاری و امضا کرد.

۶- (برای چیزی) تاریخ تعیین کردن

they have not been able to date these old jugs yet

هنوز نتوانسته‌اند تاریخ این کوزه‌های قدیمی را تعیین کنند.

۷- سالخورده به نظر آمدن، کهنه به نظر آمدن، از مُد افتاده کردن، قدیمی بودن

the information contained in this book is dated

اطلاعات موجود در این کتاب کهنه است.

this hairstyle really dates you

این مدل مو، تو را واقعاً پیر نشان می‌دهد.

۸- (با فردی از جنس مخالف) بیرون رفتن، وعده‌ی ملاقات گذاشتن

he dated her for six months, then married her

شش ماه با او مراوده داشت و سپس او را گرفت.

۹- (معمولاً با: from) از زمان بخصوصی آغاز شدن

this custom dates from the Sassanian times

این رسم از زمان ساسانیان آغاز شده است، این رسم به دوره‌ی ساسانیان می‌رسد.

● out of date

قدیمی، از مُد افتاده، منسوخ، غیرمتداول، کهنه

● to date تا این تاریخ، تا کنون، تا حالا

● up to date

(مطابق) آخرین روش یا مُد، امروزی، باب روز، نو آگاه (به جدیدترین رویدادها و پیشرفت‌ها)

I am not up to date on that subject

درباره‌ی آن موضوع آخرین اطلاعات را ندارم.

dat´able or **date´able**, adj.

dat´er, n.

date² (dāt) n.

۱- خرما، رطب ۲- درخت خرما، نخل خرما (date palm ←)

dat.ed (dāt´id) adj.

۱- تاریخ‌دار، دارای زمان مشخص

separate the dated letters from the undated ones

نامه‌های تاریخ‌دار را از نامه‌های بی‌تاریخ جدا کن.

۲- کهنه، از مُد افتاده، منسوخ، ناپاب

his style is outdated سبک او باب روز نیست.

date.less (dāt'lis) adj.

۱- بدون تاریخ، بی‌تاریخ ۲- نامحدود،

پایان‌ناپذیر، جاودانی، همیشگی

the appeal of Shakespeare's plays is dateless

جلوه نمایشنامه‌های شکسپیر همیشگی است.

۲- کهنسال

date.line (-lin') n., vt. **-lined**, **-lin'ing**

۱- (نامه و مقاله و گزارش خبری و غیره) تاریخ

و محل، تاریخ ارسال خبر

۲- ← international date line ۳- تاریخ و

محل (نگارش یا گزارش و غیره) را ذکر کردن

date line

← international date line

date palm

(گیاه‌شناسی) درخت خرما

(Phoenix dactylifera)، نخل رطب

da.tive (dāt'iv) adj., n.

(دستور زبان) ۱- حالت مفعول با واسطه، حالت

مفعولی بایی، حالت برایی ۲- وابسته به مفعول

با واسطه (در دو جمله‌ی زیر Ali و him

مفعول با واسطه‌اند:

(I gave him the book. I gave the book to Ali

da'tively, adv.

dative bond

← coordinate bond

da|to or **dat|to** (dā'tō) n., pl. **-tos**

(در میان قبایل مورو در کشور فیلیپین) رئیس

قبیله، سرقبیله

da.tum (dāt'əm, dat'-; dā'təm) n.,

pl. **da'ta** (-ə) or **da'tums**

۱- (صورت مفرد واژه‌ی: data) داده ۲- خط

مبنا، خط معیار، (ناوبری) خط پایه

(datum plane هم می‌گویند)

da.tu|ra (də tuor'ə, -tyoor'ə) n.

(گیاه‌شناسی) داتوره (گیاهان جنس Datura از

خانواده‌ی nightshade که بوی بدی دارند)

dau daughter

مخفف: دختر

daub (dōb, dāb) vt., vi.

۱- (با چیزی چسبان و غلیظ) اندودن، (رنگ و

غیره) مالیدن

the children had daubed yogurt all over the

wall بچه‌ها به تمام سطح دیوار ماست مالیده بودند.

the women daubed their faces with cream

خانم‌ها به صورت خود کرم مالیدند.

۲- (با بی‌دقتی یا ناشیگری) نقاشی کردن، رنگ

زدن

the picture looked as if a child had daubed it

تصویر آنچنان می‌نمود که گویی کودکی آن را کشیده است.

۳- (هرچیزی که روی چیز دیگر مالیده شده

باشد) رنگ، گچ، کِرم (وغیره)، اندوده ۴- نقاشی

بد، تصویری که بد نقاشی شده

daub'er, n.

daube (dōb) n.

(خوراک‌پزی فرانسوی) گوشت سرخ شده و

آمیخته با شراب و سبزیجات

Dau.det (dō dā'), Alphonse 1840-97

آلفونس دوده (نویسنده‌ی فرانسوی)

daugh.ter (dōt'ər) n.

۱- (گاهی در مورد حیوان به کار می‌رود) فرزند

مؤنث، دختر، دُخت

I have two daughters and two sons

من دو دختر و دو پسر دارم.

Afrasiab's daughter

دختر افراسیاب

one of his brother's daughters

یکی از دخترهای برادرش

daughter-in-law ← ۳- stepdaughter ← ۲-

۴- دخترخوانده، نادختری ۵- زاده (ی محل یا

فرایند یا رویداد بخصوصی)، دخت

a daughter of Iran

دختر ایران

a daughter of France

دخت (یا دختر) فرانسه، (زن) خدمتگزار فرانسه

colonies are like the daughters of the mother

country

مهاجرنشین‌ها همانند دختران کشور مادر (یا کشور اصلی) اند.

۶- (فیزیک) ماده یا عنصری که بلافاصله پس

از فروپاشی مواد رادیواکتیو به وجود می‌آید)
دُختجه

daughter cell

(زیست‌شناسی) یاخته‌ی دختر
daugh|ter-in-law (-in lô´) n., pl.
daugh´ters-in-law´

(همسر فرزندی زکُور) عروس، زن پسر
my daughter-in-law is very kind
عروس من خیلی مهربان است.

daugh.ter|ly (-lē) adj.

(وابسته به فرزند مؤنث) دختروار، دخترانه،
دختری، دخت‌وار

daughterly duties (نسبت به والدین) وظایف دخترانه
daugh´ter.li.ness, n.

daunt (dônt, dânt) vt.

۱- ترساندن، مرعوب کردن، دچار دلهره کردن،
بیمناک کردن
he was daunted by the volume of work to be done

حجم کاری که باید انجام می‌شد او را هراسان کرد.
۲- مایوس کردن، نومید کردن، دلسرد کردن
they were determind and nothing would daunt them

آنان مصمم بودند و هیچ چیز نمی‌توانست آنها را دلسرد کند.

● daunting, adj.

بیم‌انگیز، دلهره‌آور، هراس‌انگیز، تشویش‌آور
daunt.less (-lis) adj.

نترس، بیباک، بی‌هراس، متهور
daunt´lessly, adv.

daunt´less.ness, n.

dau.phin (dô´fin, dō´-) n.

(فرانسه - عنوانی که بین سال‌های ۱۳۴۹ و
۱۸۲۰ به کار می‌رفت) ولیعهد، پسر ارشد شاه

dau.phine (dô´fēn´, dō´-) n.

(فرانسه) همسر ولیعهد (dauphiness) هم
می‌گفتند)

Dau.phi.né (dō fē nā´)

ناحیه‌ی دوفینه (در کشور فرانسه در نزدیکی

مرز ایتالیا)

daut (dôt, dât) vt.

(اسکاتلند) در آغوش گرفتن، دستمالی و ماچ کردن

Da.vao (dä vou´)

بندر داو (در شمال خاوری کشور فیلیپین)

da.ven (dä´væn, dô´-) vi.

(یهود) داون (دعای روزانه را خواندن)

D'Av.e|nant or Dav.e|nant

(dav´ə nant), Sir william 1606-68

ویلیام داوانت (شاعر انگلیسی)

dav.en.port (dav´ən pôrt´) n.

۱- کاناپه (که معمولاً باز شده و تبدیل به تخت می‌شود)، نیمکت تختی ۲- (انگلیس) میز تحریر، میزنگارش، میزکار

Da.vid (dä´vid)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Dave و Davy و
Davey) ۲- (انجیل) حضرت داود

da Vin|ci (dä vin´chē), Leonardo

(lē´ə nār´dō) 1452-1519

لئوناردو داوینچی (نقاش و تندیسگر و معمار و
طراح ایتالیایی)

Davis Strait

تنگه‌ی داویس (میان گرینلند و جزیره‌ی
کانادایی بافین)

da.vit (dä´vit, dav´it) n.

(کشتی) ۱- بالاکش

(جرثقیل) کشتی (که

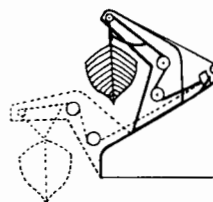
سابقاً برای انداختن

و برداشتن لنگر به

کار می‌رفت)

۲- (هریک از دو تیر

سرخمی که قایق‌های



GRAVITY DAVIT

کشتی را از آنها می‌آویزند و یا بالا و پایین
می‌برند) داویت، ناوچه‌آویز، ناوچه بالابر

Da|vy (dä´vë), Sir Humphry 1778-1829

هامفری داوی (شیمی‌دان انگلیسی)

Da|vy Jones (dā'vē jōnz')

نام مزاح آمیزی که ملوانان به روح دریا داده‌اند) مادر آب

Davy Jones's locker (jōn'ziz)

(در اصطلاح ملوانان) ته دریا (آرامگاه آنان که مرده و اجساد آنان به دریا افکنده شده است)

Davy lamp

چراغ ایمنی معدن (که شعله‌ی آن در کیسه‌ی توری سیمی قرار داشت تا موجب انفجار گازهای موجود در کان نشود)

daw¹ (dô) n.

jackdaw ←

daw² (dô) vi.

(اسکاتلند) سحر، پگاه

daw.dle (dôd'l) vi., vt. **-dled,****-dling**

(با ولگردی یا آهسته کاری) وقت تلف کردن، گهتپاهی کردن، ولگردی کردن، فیس فیس کردن، کُرکُرِی خواندن، وقت کُشی کردن (معمولاً با: away)

don't dawdle your time away watching television!
وقت خود را با تلویزیون تماشا کردن حرام نکن!
our old housemaid was a dawdler

کلفت پیر ما آهسته کار بود.

daw'dler, n.**dawn** (dôn, dān) vi., n.

۱- پگاه، سپیده‌دم، پیشتاب، سحر، فجر، شبگیر، غلَس، (هنگام) طلوع آفتاب

Aunt Turan gets up at dawn and says her Namaz (offers her prayers)

عمه توران سپیده‌دم بلند می‌شود و نمازش را می‌خواند.

۲- آغاز (هر چیز)، شروع، سرآغاز، طلیعه، ظهور، پدیداری، عنفوان، شباب

the dawn of the space age

۳- (خورشید) دمیدن، سپیده‌زدن، سحر شدن، برآمدن (آفتاب)، تیغ کشیدن (آفتاب)

when the day dawns, the sky grows light

هنگامی که روز می‌شود (فرا می‌رسد) آسمان روشن می‌گردد.

it was dawning when they arrived

هنگامی که آنها وارد شدند سپیده‌دم داشت فرا می‌رسید.

۴- آغاز شدن، ظاهر شدن، پدیدار شدن

this is the dawning of the Age of Aquarius

این سرآغاز دوران دلو است.

the dawning hopes of world peace

امیدهای تابنده (طالع) صلح جهانی

۵- (معمولاً با: on یا upon) پی‌بردن، آگاه شدن
suddenly it dawned on me that he might be lying

ناگهان شستم خبردار شد که ممکن است دروغ بگوید.

gradually the truth began to dawn on him

کم‌کم واقعیت برایش آشکار شد.

● dawn chorus

(ادبی) آواز پگامی پرندگان، سحرخوانی پرندگان

Dawn (dôn)

اسم خاص مؤنث

dawn redwood

(گیاه شناسی) سیکویای چینی
(*Metasequoia galyptostroboides*)

day (dā) n.

۱- روز، یوم

what day is today? امروز چه روزی است؟

five days ago پنج روز پیش

it has been raining for days

چندین روز است که باران می‌آید.

three times a day روزی سه بار، سه بار در روز

a work(ing) day and a holiday روز کار و روز تعطیل

all day همه‌ی روز

every day هر روز

what is he doing these days?

این روزها چه می‌کند؟

۲- روزگار، دوره، دوران، عهد

in Shakespeare's day, female roles were played by boys

در روزگار شکسپیر پسرها نقش زن‌ها را بازی می‌کردند.

in the early days of the film industry

در نخستین روزهای صنعت فیلمبرداری

the main problem of the present day

مسئله‌ی اصلی عصر حاضر

۳- شبانه‌روز (بیست و چهار ساعت)

(mean solar day هم می‌گویند)، روز حقوقی

(از نیمه شب تا نیمه شب)، روز نجومی (از ظهر

به ظهر) (← sidereal day) ۴- (حرف بزرگ)
روز ویژه

New Year's Day روز عید

Thanksgiving Day روز شکرگزاری

۵- هنگام رونق، عنفوان، شباب، دوران عظمت
he has had his day دوران او سرآمده است.

۶- عمر، زندگانی

to spend one's days in study
ایام خود را به مطالعه گذراندن

● any day now به زودی، همین روزها

● call it a day دست از کار کشیدن (و به فردا موکول کردن
بقیه‌ی کار)

● day after day
دایماً یک روز پس از روز دیگر

● day and night (or night and day)
شب و روز، بدون وقفه

this drugstore is open night and day
این داروخانه شبانه‌روز باز است.

● day by day روز به روز، کم‌کم

day by day, I am falling more in love with you
هر روز که می‌گذرد بیشتر عاشقت می‌شوم.

● day in, day out
(در مورد چیزهای ملال‌آور) هرروزه، یکنواخت
it rained day in, day out!

یک روز نشد که باران نیاید!

● day off روز بیکاری، روز تعطیل

● day of reckoning روز جزا، روز رسیدگی

● from day to day
۱- از روزی به روز دیگر ۲- بدون فکر آتیه،
بدون امید، بدون پس‌انداز

● in this day and age
در این دور و زمانه، این روزها

● make a day of it
(عامیانه) تمام روز را صرف کاری کردن

● make one's day دلشاد کردن
my baby's smile makes my day
لبخند کودکم روز مرا روشن می‌کند.

● one day (or some day or one of these days)
روزی

you will be old too one day
روزی تو هم پیر خواهی شد.

● one of those days
یکی از آن روزهای کذایی، روز بدبختی

today is one of those days; nothing seems to
go my way!
امروز یکی از آن روزهاست، هیچ کاری بر وفق مرادم انجام
نمی‌شود!

● that'll be the day
(عامیانه) هرگز، احتمال ندارد، بعید است

● those were the days!
خوشا به حال آن روزها!، چه روزهایی!

● to the day
درست (به احتساب دقیق روز)
tomorrow will be one year to the day since she
died
فردا درست یک سال است که مرده است.

● win the day (lose the day)
(نبرد یا مسابقه و غیره) بردن، چیره شدن
(باختن، مغلوب شدن)

day.bed (dā'bed') n.
نیمکت (که می‌شود روی آن خوابید)، نیمکت
تختی

day.book (-book') n.
۱- دفتر خاطرات ۲- دفتر وقایع روزانه
۳- (حسابداری) دفتر روزنامه

day.break (-brāk') n.
سپیده‌دم، سحر، پگاه، فجر
we got up at daybreak
ما هنگام سحر برخاستیم.

day care
(خدمات مهد کودک) کودک‌داری، (درمان)
مراقبت در روز
nurseries provide day care for fifty percent of
children under five
مهد کودک
پنجاه درصد بچه‌های زیر پنج سال را نگهداری می‌کنند.

inadequate day-care services

تسهیلات ناکافی مهد کودک هستند

day-care (-ker') adj.

day.dream (-drēm') n., vi.

۱- به خواب و خیال فرو رفتن، خیال پردازی کردن

when I was young, I used to daydream about becoming a pilot

در جوانی درباره‌ی خلبان شدن خیال پردازی می‌کردم.

۲- خواب و خیال، رؤیا، تیناب، خیال پردازی، نقشه‌ی خیالی

his daydream has always been to become rich and famous

خواب و خیال او همیشه این بوده است که معروف و پول‌دار بشود.

۳- فکر پوچ یا غیرعملی، وهم

daydream'er, n.

* day.flow|er (-flou'ər) n.

(گیاه‌شناسی) روزگل (گیاهان جنس Commelina از خانواده‌ی spiderwort)

day.fly (-flī') n., pl. -flies'

mayfly ←

* Day-Glo (dā'glō') adj.

(نام تجارتی ماده‌ای که به رنگ و غیره خاصیت شبرنگی و درخشش زیاد می‌دهد) ۱- روزتاب ۲- (حروف کوچک) وابسته به روزتابی

* day in court

فرصت (ارائه یا دفاع از نظریات خود)

some day your ideas too will have their day in court

روزی نوبت ارائه‌ی عقاید تو هم فراخواهد رسید.

day laborer

کارگر روز مزد، کارگر غیرفنی، عمله، فعله

Day-Lew.is (dā'lō'is), C(ecil)

سی‌دای لوئیس (شاعر انگلیسی - ۱۹۰۴-۷۲)

day.light (dā'līt') n.

۱- روشنایی روز، نور خورشید

the color of this cloth looks lighter in daylight

رنگ این پارچه در روشنایی روشن‌تر به نظر می‌رسد.

in summertime there are two more hours of daylight

در تابستان روشنایی دو ساعت بیشتر است.

there is still enough daylight to read a newspaper by

هنوز آنقدر روشنایی روز هست که بتوان روزنامه خواند.

۲- پگاه، برآمدن خورشید، سپیده‌دم، فجر، سحر، طلوع خورشید

we left the harbour three hours before daylight

سه ساعت پیش از طلوع خورشید بندرگاه را ترک کردیم.

۳- (مجازی) پایان (کار یا دردسر)

we have suffered much hardship, but I see daylight ahead

خیلی سختی کشیده‌ایم ولی من آینده را روشن می‌بینم.

۱- روز روشن ۲- آشکار
● broad daylight
the robbery was committed in broad daylight

دزدی در روز روشن انجام شد.

● daylight robbery

(عامیانه - بیشتر در مورد رستوران و غیره) دزدی سرگردنه

● knock (or beat) the living daylight out of someone

(عامیانه) حسابی کتک زدن، لت و پار کردن

● scare the living daylight out of someone

حسابی ترساندن، زهره‌ی کسی را آب کردن

daylight saving time

(بیشتر با حروف بزرگ) افزودن یک ساعت بر ساعات روز (معمولاً در تابستان)، ساعت تابستانی

day lily

(گیاه‌شناسی) ۱- سوسن یک‌روزه (جنس Hemerocallis از خانواده‌ی lily)

۲- plantain lily ←

day.long (dā'lōŋ') adj., adv.

همه‌ی روز، تمام روز

a daylong trip

سفری که تمام روز طول می‌کشد، سفرتمام روز

day-neu|tral (-nō'trəl) adj.

(گیاه‌شناسی) روز - خنثی، روز - نتار (قادر به رشد در نور خورشید یا در تاریکی)

* day nursery

مهد کودک

Day of Atonement

Yom Kippur ←

Day of Judgment

Judgment Day ←

Day One

(عامیانه - با حروف کوچک هم می‌نویسند)
آغاز، (از) روز اول

day room

(سربازخانه و غیره) اتاق خواندن و تفریح

days (dāz) adv.

روزها، هر روز

he sleeps days and works nights

روزها می‌خوابد و شبها کار می‌کند.

dayschool

۱- مدرسه‌ی روزانه (در مقابل مدرسه‌ی
شبانه‌روزی که خوابگاه دارد:
boarding school) ۲- مدرسه‌ای که فقط در
روز کلاس دارد (در مقابل مدرسه‌ای که در شب
کلاس دارد: night school)

days.man (dāz 'mən) n., pl. -men

(dāz 'mən)

(قدیمی) داور، رفری

days of grace

grace period ←

day.spring (dā 'sprɪŋ) n.

(شعر قدیم) سپیده‌دم، سحر

day.star (dā 'stär) n.

۱- (شعر قدیم) خورشید، خور

۲- ← morning star

day student

شاگرد روزانه (در مقابل شاگردی که شبها
هم در خوابگاه مدرسه می‌ماند)

day.time (-tīm) n.

روز (زمان میان سپیده‌دم و غروب آفتاب).

روز هنگام (در مقابل شب هنگام: night-time)

some forests are dark even in the daytime

برخی جنگل‌ها حتی در روز هم تاریک‌اند.

day-to-day (dā 'tə dā) adj.

روزانه، روز به روز، روزمره

the day-to-day chores of a housewife

زحمات روزانه‌ی یک زن خانه‌دار

Day.ton (dāt 'n)

شهر دایتون (در ایالت اوهایو - آمریکا)

* day-trip.per (dā 'trip 'ər) n.

(انگلیسی) کسی که به سفر تفریحی یک‌روزه
می‌رود

day.work (dā 'wɜrk) n.

روزکاری (کار به ویژه به عنوان مستخدم در
خانه در مقابل مزد روزانه)

daze (dāz) n., vt. dazed, daz'ing

۱- (با ضربه یا خبر بد و غیره) منگ کردن،
مدهوش کردن، پژولیدن، گیج کردنthe blow he received on the head dazed him
for a while

ضربه‌ای که به سرش وارد شد تا مدتی او را گیج کرد.

the news of my father's death dazed me

خبر مرگ پدرم مرا منگ کرد.

۲- مات و مبهوت کردن، غرق در شگفتی کردن

۳- گیجی، منگی، پژولش

when they brought her in she was still in a
daze

هنگامی که او را آوردند هنوز در حالت گیجی بود.

۴- بهت، حیرت، سرگشتگی، دلپریشتی

daz'edly, adv.

daz.zle (daz 'əl) n., vt., vi.

daz'zled, daz'zling

۱- (با نور یا درخشش یا زرق و برق) خیره
کردن یا شدن

she was dazzled by the headlights

نور چراغ اتومبیل‌ها، او را خیره کرد.

her dazzling beauty

زیبایی خیره‌کننده‌ی او

the palace's ornaments dazzled me

تزیینات کاخ چشم‌های مرا خیره کرد.

۲- مات و مبهوت کردن، سرگشته کردن،
شگفت زده کردن، غرق در تحسین کردن

۳- خیره‌کنندگی، مبهوت‌سازی، شگفت‌آفرینی

۴- شکوه، جلال، زرق و برق، درخشش،

جلوه‌گری

the children were transported by the dazzle of the fireworks

درخشش آتش بازی بچه‌ها را به عالم دیگری برد.

daz'zle.ment, n.

daz'zlingly, adv.

db 1- decibel(s) 2- defensive back

مخفف: ۱- دسی بل (dB هم می‌نویسند)

۲- (فوتبال آمریکایی) یک دفاعی (DB هم می‌نویسند)

dba doing business as

مخفف: (بازرگانی) وارد در فعالیت یا کار (بخصوصی)

DBA or D.B.A Doctor of Business

Administration

مخفف: دکتر در مدیریت بازرگانی (فرمداری بازرگانی)

DBCP

مخفف: نام حشره‌کشی به فرمول (CH₂BrCHBrCH₂Cl)

DBE Dame Commander of the Order of the British Empire

مخفف: بانو فرمانده رسته‌ی امپراطوری بریتانیا

dbh diameter at breast height

مخفف: (جنگلداری) قطر تنه‌ی درخت در ارتفاع حدود سینه‌ی انسان

dbl double

مخفف: دو برابر

DBMS database management system

مخفف: سازگان مدیریت پایگاه داده‌ها

dbx

مخفف: (نام تجارتي دستگاهی که پارازیت فرستنده‌های رادیویی و ماشین صفحه پرکنی و غیره را کم می‌کند) تداخل کاه، پارازیت کش

DC 1- da capo 2- direct current 3- District of Columbia 4- Doctor of Chiropractic

مخفف: ۱- (موسیقی) داکاپو ۲- (برق) جریان مستقیم (dc هم می‌نویسند) ۳- بخش کلمبیا (ناحیه‌ی فدرال که شهر واشنگتن در آن قرار دارد) (D.C. هم می‌نویسند) ۴- دکتر

کیروپراکتیک

DCL or D.C.L Doctor of Civil Law

مخفف: (انگلیس) دکتر قانون مدنی

dd delivered

مخفف: (پست و بازرگانی) تحویل شد

DD or D.D. Doctor of Divinity

مخفف: دکتر الهیات

D/D or d/d demand draft

مخفف: (بانکداری) برات کتبی، برات دیداری، برات رؤیتی

D-day (dē' dā') n.

۱- روز مهم (به ویژه از نظر نظامی) ۲- روز پیاده شدن نیروهای متفقین در فرانسه (ششم ماه ژوئن ۱۹۴۴)

* **DDD** (dē' dē' dē') n.

حشره‌کشی به فرمول (C₁₂H₄)₂CHCHCl₂ که شبیه DDT است

DDE (dē' dē' ē') n.

ته مانده‌ی DDT (که اغلب در بافت‌های حیوانی یافت می‌شود و نشان آلودگی توسط DDT است)

DDS or D.D.S Doctor of Dental Surgery

مخفف: دکتر در جراحی فک و دندان

DDT (dē' dē' tē') n.

حشره‌کش نیرومندی به فرمول (C₁₂H₄)₂CHCl₃ ددیت

de or De (də, dē) prep.

(در نام‌های خانوادگی از ریشه‌ی فرانسوی) از، ی -

de- (dē, di, də)

پیشوند: ۱- سوا از، جدا شده از، دور از [derail]

۲- پایین، فرو [decline] ۳- کاملاً، تماماً

[defunct] ۴- معکوس عمل کردن، (کار چیزی

را) وارونه کردن، کرده را خنثی کردن [defrost]

DE 1- defensive end 2- Delaware

مخفف: ۱- (فوتبال آمریکایی) گوشه‌ی دفاعی (de هم می‌نویسند) ۲- ایالات دلاوار (در آمریکا)

De Deuteronomy

مخفف: (انجیل) کتاب تثنیه

DEA Drug Enforcement Administration

مخفف: (آمریکا) اداره‌ی جلوگیری از مواد مخدر

de-ac|ces|sion (dē'ak sesh'an) vt.

برداشتن اثری از مجموعی آثار موزه و

آماده‌سازی آن برای فروش) کنار گذاری

dea.con (dē'kən) n., vt.

۱- (کلیساهای کاتولیک و آنگلیکان) دیکون (که

مقام او یک رده زیر مقام کشیش یا priest است)

۲- (برخی کلیساهای پروتستان) شماس (که

کشیش یا minister را در امور غیرنیايشی کمک

می‌دهد) ۳- (قدیمی - عامیانه - معمولاً با: off)

سوره یا سرودی را بلند قرائت کردن (به منظور

آنکه حضار آنرا با صدای بلند تکرار کنند)

۴- (قدیمی - عامیانه) تقلب کردن، جنس خوب

را (برای گول زدن مشتری) روی طبق چیدن

dea.con.ess (dē'kən is) n.

(در برخی کلیساهای پروتستان و

بیمارستان‌های وابسته) پرستار مذهبی

de.ac.ti.vate (dē ak'tə vāt') vt.**-vat | ed, -vat'ing**

۱- خنثی کردن، ناکنش ور کردن، از کار

انداختن (به ویژه بمب و چیزهای مخرب)، بی‌اثر

کردن

the time bomb was discovered and

deactivated by the police

بمب ساعتی توسط پلیس کشف و خنثی شد.

۲- (واحد نظامی را از حالت آمادگی رزمی

به حالت ذخیره درآوردن) نافع‌ال کردن

the president ordered the deactivation of two

armored brigades

رئیس جمهور دستور انحلال دو تیپ زرهی را صادر کرد.

de.ac'ti.va'tion, n.**dead** (ded) adj., n., adv.

۱- مرده

dead or alive

مرده یا زنده

he has been dead for many years

چندین سال است که مرده.

suddenly, the cat fell dead

ناگهان گربه افتاد و مرد.

a dead body

جسد، لاش، بدن مرده، (حیوان) مردار

a dead plant

گیاه خشکیده

۲- غیرذیروح، بی‌جان، غیر زنده، نا جاندار

dead things like stone and brick

چیزهای بی‌جان مانند سنگ و آجر

۳- مرده مانند، مرده سان

a dead faint

غش مرگ مانند

۴- بی‌روح، بی‌رنگ و آب، بی‌بو و خاصیت، سرد

و عاری از احساس، ناکنش‌ور، کساد، بی‌جنب و

جوش

a dead handshake

دست دادن از روی سردی

a dead party

مهمانی بی‌روح

his face turned dead white

رنگش مثل مرده پرید (سفید شد).

this beach is quite dead in wintertime

زمستان‌ها در این ساحل پرنده‌ای پر نمی‌زند.

۵- کاملاً بی‌توجه

dead to love

بی‌توجه نسبت به عشق

۶- بی‌نیرو، بی‌حس، لمس، بی‌حال، چلاغ،

سست، شل و افتاده، کرخ

his arm hung dead at his side

دستش لمس و بی‌حال در یک طرف آویخته بود.

my foot has gone dead

پایم خواب رفته است (کرخ شده است).

۷- (از سوختن باز ایستاده) خاموش

dead coals

زغال خاموش (که آتش مرده است)، زغال مرده

a dead volcano

آتشفشان خاموش (غیرفعال)

۸- (آب و غیره) بی‌حرکت (مانند مرداب)، راکد

dead water

آب راکد

۹- (مکانیک) ایستا، وابسته به آسه‌ی ایستا

dead axel

آسه‌ی ایستا (محوری که چرخ را مستحکم می‌کند ولی آن را

به حرکت در نمی‌آورد)، شغال‌دست

۱۰- (توپ بازی و گوی و فنر و غیره) بی‌جهش

(که خاصیت جهندگی خود را دست داده است)،

ناجهنده

a dead tennis ball

توپ تنیس ناهنده (بی‌خاصیت)

۱۱- منسوخ، بر افتاده، نیست، نابود، مهجور،

بی‌کاربرد، بی‌حیات

تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, ʊol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'or); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

Mars is a dead planet. کره‌ی مریخ عاری از حیات است.

Latin is a dead language. لاتین یک زبان مرده است.

dead laws قوانین منسوخ

۱۲- بی حاصل، لم یزرع، نابارور، بایر، بیهوده،

بی بهره، بی سود

dead soil خاک غیرقابل کشت

dead capital سرمایه‌ی خوابیده

۱۳- حتمی (مانند مرگ)، بی برو برگرد،

بی گمان، بی خطا، بی لغزش

a dead shot تیرانداز بی خطا، تیرانداز ماهر

۱۴- دقیق، درست، مک، بی تغییر، یکنواخت،

کامل، صددرد، کاملاً

dead center درست در مرکز

dead level کاملاً مسطح

a dead stop توقف کامل

dead sure بسیار مطمئن

you are dead right شما کاملاً حق دارید.

dead ahead درست، سر راست، درست سر راه

dead silence سکوت محض

۱۵- (عامیانه) کاملاً خسته، خسته و مرده

to be dead tired خسته و مرده بودن

the phone went dead (سیم) تلفن قطع شد.

۱۶- (برق) بی جریان، بی برق

a dead wire سیم بی برق

a dead battery باطری خالی، باطری تمام شده

۱۷- شدت، حدت، بیشینگی

the dead of winter

وسط زمستان، شور زمستان

in the dead of night

در تاریک‌ترین زمان شب، در وسط شب، بوق سگ

● be dead from neck up

(عامیانه) احمق بودن

● be dead set against something (or be dead against something)

کاملاً مخالف چیزی بودن

● be dead to something

قادر به درک یا احساس چیزی نبودن

he is dead to all reason

اصلاً استدلال سرش نمی‌شود.

● dead to the world

(عامیانه) کاملاً خواب، غرق خواب

he was dead to the world on the bench

روی نیمکت به خواب ژرفی فرو رفته بود.

● go dead

(برق) قطع شدن، (دستگاه) از کار افتادن

suddenly, the radio went dead

ناگهان رادیو قطع شد.

the engine went dead in the middle of the highway

در میان جاده موتور از کار افتاد.

● over my dead body

هرگز (اجازه نخواهم داد)، کاملاً مخالفم

● rise (or be raised) from the dead

زنده شدن یا کردن، رستاخیز کردن

● the dead مردگان، عالم اموات

the dead and the living مردگان و زندگان

prayer for the dead دعای اموات

dead'ness, n.

dead.beat (-bēt') adj.

۱- (مکانیک - ساعت و غیره) بی نوسان،

بی ضربه، بی بازگشت، بی جنبش

deadbeat instrument ابزار کم‌نوسان

۲- (خودمانی - کسی که در پرداخت دیون خود

کوتاهی می‌کند) بد حساب، از زیرش در رو،

کوتاهی کننده ۳- آدم تنبل و بیکاره

dead.bolt (-bōlt') n.

(قفل در) قفل کلیدی (قفل زبانه‌ی چهارگوش که

فقط با کلید باز می‌شود)، چفت کلید خور

(dead-bolt هم می‌نویسند)

dead center

۱- (مکانیک) درست در مرکز

bottom dead center نقطه‌ی مرگ پایین

top dead center

نقطه‌ی مرگ بالا

۲- (در ماشین تراش و غیره) مرکز مرده (بخش

غیرمتحرک در وسط) ۳- درست در وسط،

راستین میان (مرکز واقعی و دقیقاً تعیین شده)

dead duck (or pigeon)

(خودمانی) محکوم به نابودی، مردنی، در

شرف نابودی، رو به زوال

that plan is a dead duck

شکست آن نقشه حتمی است.

dead|en (ded'ʌn) vt., vi.

۱- دلگیر و غم‌آفرین کردن، از نشاط (یا شدت یا نیروی چیزی) کاستن، ملالت‌آور کردن
cutting the music deadened the party

قطع موسیقی مهمانی را بی‌روح و مرده کرد.
to deaden a blow از شدت ضربه کاستن
his criticism deadened our enthusiasm

انتقاد او شوق ما را از بین برد.
۲- بی‌حس کردن، کرخ کردن یا شدن ۳- (درد) کشتن

داروهایی که درد را می‌کشند drugs that deaden pain
۴- (در مقابل صدا عایق کردن) آواگیر کردن، آوا بازدار کردن (soundproof هم می‌گویند)

dead end

۱- (کوچه و خیابان) بن بست
she lives on a dead end alley

او در یک کوی بن‌بست زندگی می‌کند.
۲- (مجازی) بن‌بست، امپاس، بدون مَفَر، بی‌فرار
to reach a dead end به بن‌بست رسیدن

dead-end (-end') adj.

۱- (دارای یک مخرج یا مَفَر) بن‌بست، یک برونه، یک راه

خیابان بن‌بست a dead-end street
۲- (مجازی) بدون آینده، بدون ترقی

شغلی که آینده ندارد a dead-end job

۳- (امریکا - خودمانی) وابسته به محله‌ی فقیرنشین، کوخ‌نشینانه

dead.en.ing (ded'ʌn ɪŋ) n.

(موادی که برای جلوگیری از سرایت صدا در دیوار و سقف قرار می‌دهند) آوا بازدار، آواگیر

dead.ey (-ī') n.

۱- (خودمانی) تیرانداز ماهر، نشانه‌گیر
بی‌لغزش ۲- (کشتیرانی) تخته‌ی سه چشم (برای نگه‌داری طناب کمر)

dead.fall (-fôl') n.

۱- تله‌ی اُفتان (تله‌ای که دارای وزنه‌ای است که بر سر جانور یا انسان می‌افتد) ۲- توده‌ی درهمی از درختان یا شاخ و برگ (مثلاً در اثر

(سیل)

dead hand

mortmain ←

dead.head (-hed') n., vt., vi., adv.

(امریکا) ۱- بی‌بلیط (کسی که بدون بلیط وارد ترن و سینما و غیره می‌شود)، دزدکی وارد شدن ۲- وسیله‌ی ترابری (اتوبوس یا کامیون) که بدون بار یا مسافر به پایانه وارد می‌شود، (بدون مسافر یا بار) وارد پایانه شدن، بی‌بار، بی‌مسافر ۳- (خودمانی) آدم‌احمق، آدم بی‌بو و خاصیت

dead heat

(مسابقه‌ای که در آن دو یا چند نفر با هم کاملاً مساوی هستند) نتیجه‌ی کاملاً برابر، مسابقه‌ی دو برنده‌ای

dead letter

۱- (حقوق - قانون یا رسم و غیره که هنوز ملغی نشده ولی دیگر اجرا نمی‌شود) بلااجرا، نانجام ۲- برگشتی (نامه‌ای که به واسطه‌ی غلط بودن نشانی و غیره قابل تحویل نیست)

dead-let|ter office (ded'let'ər)

(اداره‌ی پست) بخش نامه‌های برگشتی (اداره‌ای که نامه‌های غیر قابل تحویل را در آنجا انبار یا معدوم می‌کنند)

dead lift

۱- راست‌برداری (بلند کردن بار به طور مستقیم و بدون کمک ابزار) ۲- (قدیمی) کار شاق، کار طاقت‌فرسا

dead.light (ded'li:t') n.

۱- پنجره‌ی کشتی (که از شیشه‌ی ضخیم ساخته شده است)، دیواره‌ی شیشه‌ای عرشه ۲- تاق شیشه‌ای (برای روشن کردن جاهای تاریک)، نور انداز ۳- (صفحه‌ی فلزی که هنگام توفان روی راه‌پله‌ها و مدخل‌های کشتی قرار می‌دهند) درپوش

dead.line (-līn') n.

۱- (در اصل - خط یا محدوده‌ای که اگر زندانی از آن تجاوز می‌کرد مورد تیراندازی قرار

می‌گرفت) خط مرگ ۲- (حد یا مرزی که از آن نباید گذشت) بیشین مرز ۳- موعد مقرر، موعد، مهلت، سررسید، ضرب‌الاجل، آخرین فرصت
 کاری را سر موعد انجام دادن
 to meet a deadline
 سر موعد انجام ندادن
 to miss a deadline
 when is the deadline for paying this loan?
 سررسید پرداخت این وام چه تاریخی است؟

dead load

(مهندسی) بار ساکن، ایستابار، مرده‌بار، وزن خشکه (بار خود ساختمان یا پل و غیره در مقایسه با باری که قدرت تحمل آن را دارد یا: زنده باد live load)

dead.lock (-lāk') n., vt., vi.

۱- (ایستایی در اثر برابر بودن دو نیروی مخالف) ایستایش، بن‌بست، مرده چفت

بن‌بست سیاسی
 a political deadlock
 مذاکرات به بن‌بست رسیده است.
 the negotiations have reached a deadlock

۲- (مسابقه) برابری، نتیجه‌ی مساوی ۳- به ایستایش رسیدن، به بن‌بست رسیدن
 ۴- ← deadbolt

dead|ly (ded'li) adv., adj. -li|er, -li.est

۱- مرگبار، کشنده، مهلک، مرگ‌آور
 زهر کشنده
 a deadly poison

۲- تاسر حد مرگ، قهار
 دشمنان خونین
 deadly enemies

نبرد مرگبار
 deadly combat
 ۳- مرگ مانند، مرده‌وار

رنگ پریدگی مرده‌سان
 deadly pallor

۴- زیانبخش، جانکاه ۵- شدید، محض، مفرط، بسیار

سکوت مرگبار
 deadly silence
 ۶- بسیار خسته کننده (ملالت‌آور) ۷- دقیق، روی هدف

نشانه‌گیری بی‌خطا
 a deadly aim
 ۸- (گناه) کبیره

dead'li.ness, n.
 deadly nightshade

← belladonna

deadly sins

گناهان کبیره (که عبارتند از: غرور و آز و شهوت و خشم و پرخوروی و رشک و تنبلی)، هفت گناه کبیره

dead march

(موسیقی) آهنگ عزا (به ویژه مارش نظامی برای گام‌برداری آهسته در مراسم عزا)

* dead.pan (ded'pan') n., adj., adv., vt., vi. -panned', -pan'ning

۱- (برای پنهان سازی شوخی و غیره قیافه‌ی جدی گرفتن) قیافه گرفتن، (چهره - عمداً) بی‌حالت یا بی‌بیان شدن یا کردن، (با قیافه گرفتن) گفتن یا کردن ۲- با قیافه‌گیری، با قیافه‌ی ساختگی

she looked at me deadpan
 در حالی که قیافه گرفته بود به من نگاه می‌کرد.

۳- قیافه‌ی ساختگی (به منظور پنهان کردن شوخی و غیره)، قیافه‌گیری ۴- هنرپیشه یا شخصی که قیافه می‌گیرد

dead point

← dead center

dead reckoning

۱- (کشتی‌رانی) ناوبری کور ۲- (هواپیما) پرواز کور

Dead Sea

دریای مرده، بحرال‌میت (۱۰۱۰ کیلومتر مربع)

Dead Sea Scrolls

طومارهای دریای مرده

dead set

۱- (قرارگیری سگ شکاری در جهت شکار به طور ثابت) استوار جایی ۲- کوشش مصممانه، کوشش استوار، حمله‌ی بی‌امان

* dead soldier

(امریکا - عامیانه) بطری خالی (شراب یا آبجو یا ویسکی)

dead-stick (ded'stik') adj.

(هواپیمایی و فضاپیمایی) وابسته به فرود بدون استفاده از موتور، فرود آزاد

dead weight

۱- (وزن هر چیز بی‌حرکت) ایستاسنگش، مردار سنگش ۲- (وزن وسیله‌ی نقلیه بدون

محاسبه‌ی بار آن خود وزن، وزن خشکه، خودسنگش ۳- ← dead load ۴- بار مشقت، بار ظلم و جور

dead.wood (ded'wood') n.

۱- شاخ و برگ مرده (که هنوز بر درخت است)، مرده چوب ۲- (به ویژه در سینه و پاشنه‌ی کشتی‌های چوبی) تخته‌ی بدنه ۳- (آدم یا چیز) بی‌فایده و مزاحم، ناکارا، به درد نخور

deadwood professors must be gotten rid of

باید از شر استادان بی‌خاصیت خلاص شد.

deaf (def) adj.

کر (به طور کامل یا نسبی)، ناشنوا

Agha Amoo was deaf in the left ear

گوش چپ آقا عمو کر بود.

Beethoven was deaf

بتهوون کر بود.

● (as) deaf as a post

کاملاً کر، کرِ کر

● be deaf to

گوش شنوا نداشتن، بی‌توجه بودن به، ترتیب اثر ندادن

they were deaf to our please

به التماس ما ترتیب اثر ندادند (گوش نکردند).

● deaf-aid

(انگلیس) سمعک (امریکا: hearing aid)

● deafness, n.

کری، ناشنوایی

the cause of his deafness

علت کری او

● the deaf

ناشنوایان، گرها

a school for the deaf

مدرسه‌ی ناشنوایان

● turn a deaf ear (to something)

گوش شنوا نداشتن (نسبت به چیزی)، اعتنا نکردن، گوش فرا ندادن

he turned a deaf ear to his parents' advice

او به پند والدین خود گوش نداد.

deaf'ly, adv.

deaf'ness, n.

deaf-and-dumb (-'n dum') adj.

۱- (ناپسند) کر و لال (بیشتر می‌گویند:

deaf-mute) ۲- وابسته به کر و لال‌ها

deaf|en (def'an) vt.

۱- کر کردن ۲- (مجازی - از شدت صدا) گوش کسی را کر کردن، (با صدا) مستأصل کردن
we are being deafened by the neighbor's radio

رادیوی همسایه گوش ما را کر می‌کند.

۳- (قدیمی) صدایی را با صدای بلندتری خفه (یا خنثی) کردن

● deafening, adj., n.

کر کننده، گوشخراش، (صدا) بسیار بلند

a deafening noise

صدای سرسام‌آور

deaf'en.ingly, adv.

deaf-mute (def'myoot') n., adj.

۱- کر و لال، ناشنوا - ناگویا ۲- وابسته به کر و لال‌ها

deal¹ (dēl) n., vt., vi. **dealt**, **deal'ing**

۱- بخش کردن، تقسیم کردن، حصه دادن، سهم دادن ۲- دادن، زدن، وارد آوردن
to deal someone a blow

به کسی ضربه‌ای زدن

۳- (امریکا - خودمانی - موادمخدر) دست - فروشی کردن، فروختن ۴- وابسته بودن به، مربوط بودن، سر و کار داشتن

history deals with past events

تاریخ با رویدادهای گذشته سر و کار دارد.

۵- (با: with) رفتار کردن

to deal kindly with others

با دیگران مهربانانه رفتار کردن

۶- (با: with) پرداختن به

to deal with a problem

به مسئله‌ای رسیدگی کردن

۷- (با: with یا in) معامله کردن، داد و ستد کردن، کاسبی داشتن

I always deal with this company

من همیشه با این شرکت معامله می‌کنم.

his father deals in carpets

پدرش در کار فرش است (در معاملات فرش است).

۸- (بازی ورق) ورق دادن، دست دادن، دور (بازی)، دست

it's your turn to deal

نوبت تو است که ورق بدهی.

whose deal is it? چه کسی باید دست بده؟
 ۹- معامله، داد و ستد، بده و بستان، کار و بار، سوداگری، سودا، گیر و ده
 the deal didn't go through معامله انجام نشد.
 shady deals معاملات یا روابط محرمانه و مشکوک
 ۱۰- طرز رفتار، سیاست، روش
 a square deal رفتار منصفانه
 the new deal سیاست نوین
 ● big deal
 (عامیانه) ۱- آدم مهم، آدم کله گنده، (چیز یا کار) مهم ۲- (حرف ندا حاکی از تحسین یا شادی یا تمسخر) ای بابا!، دیگه چی؟، یعنی میگی چه کنم؟

● deal out
 ۱- (بازی ورق) ورق دادن ۲- تنبیه کردن، سهم دادن

● make a big deal out of
 (عامیانه) بزرگ وانمود کردن

deal² (dēl) n.
 ۱- میزان، مقدار ۲- مقدار زیاد، میزان متناهی
 a deal difference تفاوت بسیار

● a good (or great) deal
 ۱- میزان زیاد، مقدار زیاد ۲- بسیار، خیلی
 he made a good deal of money
 او پول زیادی به دست آورد.

deal³ (dēl) n., adj.
 ۱- تخته (به ویژه از چوب کاج و صنوبر)
 ۲- چوب کاج، چوب صنوبر ۳- ساخته شده از این چوبها

de.a|late (dē ā' lāt') adj.
 (حشره شناسی) بال ریخته (حشره به ویژه مورچه‌ای که پس از جفت‌گیری بال خود را از دست داده است) (dealated هم می‌گویند)

de'ala'tion, n.

deal|er (dēl'ər) n.
 ۱- (ورق بازی) دهنده‌ی ورق

who is the dealer? کی دست می‌دهد؟
 ۲- فروشنده، (کسی که چیزی را خرید و فروش می‌کند) عامل، کنشکار، دلال، سوداگر

a dealer in furs دلال خز
 a car dealer فروشنده‌ی اتومبیل

corn dealer

غله‌فروش

۲- (خودمانی) فروشنده‌ی مواد مخدر

● a plain dealer
 آدم خوش معامله، آدم بی‌شیله‌پيله

* deal.er.ship (-ship') n.
 (عاملی که توزیع انحصاری کالا یا خدمتی را در ناحیه‌ای به عهده دارد) نمایندگی

he owns the Ford dealership in our town
 او در شهر ما نمایندگی (اتومبیل‌های) فورد را دارد.

deal.fish (dēl'fish') n., pl. -fish' or -fish' | es

ribbonfish ←

deal.ing (dēl'ing) n.
 ۱- بخش، بخشگری، تقسیم، بخش، بخش‌گری، توزیع، خرید و فروش ارز ۲- رفتار، کردار، طرز برخورد (با دیگران)

his dealings with the students
 رفتار او نسبت به دانشجویان
 ۳- (معمولاً جمع) داد و ستد، معاملات، بده و - بستان

dealt (deIt) vt., vi.
 زمان گذشته و اسم مفعول: deal

de.am|i.nate (dē am'ə nāt') vt.
 -nat' | ed, -nat' ing

(شیمی) بی‌آمین‌سازی (گروه آمینه یا NH₂ را از ملکول گرفتن معمولاً از راه هیدرولیز)

de'ami.na'tion, n.

de.am|i.nize (-nīz') vt. -nized', -niz' ing

deaminate ←

de.am'i.ni.za'tion, n.

dean (dēn) n.

۱- (دانشکده) رییس
 dean of the school of dentistry

رئیس دانشکده‌ی دندان‌پزشکی
 ۲- پیشکشوت، مرشد، بزرگ، سالار، مهین

the dean of American poets بزرگ شاعران امریکا
 dean of students رئیس امور (یا سرپرست) دانشجویان

۳- سرپرست نمازخانه‌ی دانشگاه، سرکشیش (در کلیساهای بزرگ که چند کشیش دارند)

John Donne was the dean of St. Paul's Cathedral
جان دان سرکشیش کلیسای سنت پال بود.

۴- (کلیسای کاتولیک) کشیش سرپرست چند کلیسای کوچک روستایی

dean'ship, n.

Dean (dēn)

اسم خاص مذکر

dean.er|y (dēn'ər ē) n., pl. -eries

۱- (مقام dean) ریاست، سرپرستی ۲- منزل رئیس، خانه‌ی سرپرست

* dean's list

(امریکا - آموزش) فهرست دانشجویان برجسته (که نام آنان هر چند یک بار توسط رئیس دانشکده اعلام می‌شود)

dear (dir) adj., adv., n., interj.

۱- عزیز، نازنین، گرانبمایه، گرانقدر، ارجمند، دل‌بند، جانم

my mother was very dear to me

مادرم برایم خیلی عزیز بود.

dear friends, welcome! دوستان عزیز، خوش آمدید!

Morteza is my dearest friend

مرتضی عزیزترین دوست من است.

alas for this dear life that passed

افسوس بر این عمر گرانبمایه که بگذشت

dear Iraj... ایرج جان ...

don't tease your brother, dear!

جانم، برادرت را اذیت نکن!

۲- (در نامه‌نگاری - حرف بزرگ) فرمند، والا، گرامی، جناب آقای، آقای، خانم

dear friend... دوست گرامی ...

dear sir آقای محترم

۳- گران، گزاف، گرانبمایه، پر هزینه

recently meat has become dearer

گوشت تازه‌ی گرانتر شده است.

the cost of living is very dear

هزینه‌ی زندگی بسیار بالا است.

disobedience will cost you dear

نافرمانی برایت گران تمام خواهد شد.

۴- صادقانه، صمیمانه، از ته دل

their dearest wish والاترین آرزوی آنها

۵- دوست داشتنی، ملوس، ناز

a dear little cat گربه‌ی کوچک و نازنین

• dear (or oh dear or dear me)

(حرف ندا حاکی از غم یا نومیدی و غیره)

افسوس، هیهات

oh dear, did you fall again! وای، دوباره افتادی!

• dearest

۱- (صدا زدن عزیزان) عزیزم، جانم، قریون

dearest, come here بیا اینجا جان دلم.

۲- گرامی‌ترین، عزیزترین، گرانبهاترین

one of the dearest treasures of this museum

یکی از گرانبهاترین گنجینه‌های این موزه

• dear to one's heart بسیار گرامی، عزیز دل

dear'ly, adv.

dear'ness, n.

dear|ie or dear|y (dir'ē) n., pl. -ies

(عامیانه - اغلب طعنه‌آمیز یا مزاح‌آمیز) عزیزم،

جانم، قریون

* Dear John (letter)

(عامیانه) ۱- نامه‌ی وداع (نامه‌ای که زن به

شوهر می‌نویسد و تقاضای طلاق می‌کند یا

دوست دختر به پسر می‌نویسد و با او قطع

رابطه می‌کند) ۲- نامه‌ی قطع رابطه

dearth (dərth) n.

۱- (در اصل) گران، گزافی، گرانبهایی

۲- کمبود خوراک، قحطی ۳- کمبود، کمداشت،

کمیابی

there is no dearth of water here

در اینجا آب کمیاب نیست.

death (deth) n.

۱- مرگ، فوت، وفات، موت، اجل

his death is near اجلش فرا رسیده است.

life and death مرگ و زندگی

after my mother's death... پس از مرگ مادرم ...

what was the cause of her death?

علت مرگ او چه بود؟

- death certificate گواهی فوت
- ۲- تلف شدن زندگی، مرگ و میر
deaths due to the earthquake تلفات ناشی از زلزله
- ۳- (حرف بزرگ) تجسم مرگ به صورت اسکلتی سیاهپوش که داس در دست دارد، عزرائیل ۴- نابودی، تباهی، از میان رفتن
the death of our hopes از بین رفتن امیدهایمان
will the telephone lead to the death of letter writing?
آیا تلفن موجب منسوخ شدن نامه‌نویسی خواهد شد؟
- ۵- موجب مرگ، مرگ آفرین
(cigarette) smoking will be the death of him سیگار کشیدن باعث مرگ او خواهد شد.
- ۶- مرگ مانند، مرگسان
for me that news was death آن خبر برای من مانند مرگ بود.
- ۷- قتل، خونریزی، اعدام
the death penalty مجازات اعدام
condemned to death محکوم به مرگ
- ۸- (مهجور) هر بیماری همه‌کش، مرگی
the black death طاعون
- at death's door در آستانه‌ی مرگ، در شرف موت، جان به لب، در حال نزع
 - be death on نابود کردن، ویرانگر بودن، موجب مرگ و نابودی شدن
 - catch one's death (or catch one's death of cold) از سرما شده کردن، سرمای شدید خوردن
 - do to death ۱- (قدیمی) کشتن ۲- (با به کار بردن بیش از حد) ملال‌انگیز کردن، مبتدل کردن، شورش را درآوردن
 - fight (or resist, etc.) to the death تا سرحد مرگ جنگیدن (یا مقاومت کردن) (غیره)
 - in at the death ۱- حاضر و شاهد کشته شدن شکار توسط سگ‌های شکاری ۲- حاضر و شاهد (در پایان یا نقطه‌ی عطف چیزی)

- put to death کشتن، دستور کشتن دادن، اعدام کردن
many were put to death through his orders عده‌ی بسیاری به دستور او اعدام شدند.
prisoners were all put to death همه‌ی اسیران را کشتند.
 - to death تا سرحد مرگ، بسیار، تا به لب آمدن جان
he worries his parents to death او جان والدینش را از دلواپسی به لب می‌آورد.
I was frightened to death! از ترس زهرام آب شد!
I am sick to death of these kids! از دست این بچه‌ها جانم به لب آمده!
I am bored to death these days این روزها حسابی حوصله‌ام سر رفته است.
she worked herself to death او آنقدر کار کرد که مرد (کار زیاد باعث مرگش شد).
 - to the death تا سرحد مرگ، تا آخر، همیشه، تا پایان زندگی
a fight to the death نبرد بی‌امان، رزم تا سرحد مرگ
death 'like', adj.
death.bed (-bed') n., adj.
- ۱- بستر مرگ، بالین مرده
we gathered around his deathbed ما اطراف بستر مرگ او گرد آمدیم.
- ۲- اواخر عمر، لحظات (یا روزهای) آخر زندگی، نزع
he forgave them on his deathbed در لحظات آخر زندگی آنها را بخشید.
۳- وابسته به دم مرگ، نزعی
deathbed wishes آرزوهای پیش از مرگ
- death bell**
ناقوس مرگ (به صدا درآوردن زنگ کلیسا به نشان مرگ شخص) (death knell هم می‌گویند)
- death.blow** (-blō') n.
- ۱- ضربه‌ی مرگبار، ضربه‌ی مهلک
the deathblow had struck him on the forehead ضربه‌ی مهلک به پیشانی او وارد شده بود.
- ۲- (مجازی) - هر خبر یا رویداد یا چیز کشنده (مرگبار، کشنده، مهلک، کاری

his resignation was a deathblow to the company
استعفای او برای شرکت ضربه‌ی مهلکی بود.

● deal a deathblow to

ضربه‌ی کاری وارد آوردن به، ضربه‌ی مهلک
زدن به

* **death.cam|as** (-kam'əs) n.

(گیاه‌شناسی) کاماس مرگبار (جنس
Zigadenus از خانواده‌ی lily-بومی غرب ایالات
متحده) (death camass هم می‌گویند)

death cap

(گیاه‌شناسی) کلاهک
مرگ (نوعی قارچ آمانیتا:
Amanita phalloides که
بسیار زهرین است)
(death cup هم
می‌گویند)



DEATH CUP

death chamber

۱- اتاق مرده (اتاقی که در آن کسی مرده است)
۲- اتاق اعدام (اتاقی که در آن محکومان را
اعدام می‌کنند)

death duty

مالیات بر ارث (بیشتر می‌گویند:
inheritance tax)

death.ful (deth'fəl) adj.

۱- (قدیمی) مرگ‌آور، مرگبار، کشنده، مهلک
۲- (قدیمی) مرگ‌پذیر، ناجاودان، غیر ابدی
۳- مرگ مانند، مرگسان، حاکی از مرگ

* death house

مرگخانه (در زندان و غیره - اتاق اعدام و
اتاق‌های مجاور آن که محکومان به مرگ را در
آنها جای می‌دهند)

death instinct

(روان‌کاوی) غریزه‌ی مرگ

death.less (deth'lis) adj.

مرگ ناپذیر، جاودان، بی‌مرگ، فناپذیر، ابدی،
همیشگی، انوشه

death'lessly, adv.

death'less.ness, n.

death|ly (-lē) adj., adv.

۱- کشنده، مهلک، مرگبار، مرگ‌آور (بیشتر
می‌گویند: deadly) ۲- مرگسان، مرگ مانند،
میت‌وار

he became deathly white
رنگش مثل مرده سفید شد.
her hands were deathly cold

دستانش مانند میت سرد بود.

a deathly silence

سکوت مرگبار

۳- شدیداً، بسیار، به طور وخیم

she was deathly ill

او سخت بیمار بود.

death mask

قالب صورت، چهره‌نما (مجسمه‌ی صورت
مرده که با اندودن گچ یا موم مذاب بر چهره‌ی
مرده درست می‌شود)

death rate

میزان مرگ و میر، نرخ مرگ

death rattle

خرخر مرگ (صدایی که گاهی از گلوی شخص
در حال نزع برمی‌خیزد)، جان‌کندن

* death row

(در زندان) بند محکومان به مرگ، بخش
اعدامی‌ها، بند مرگ

death's-head (deths'hed') n.

(نشان مرگ) جمجمه‌ی انسان، مرکسر

death's-head moth

(جانورشناسی) پروانه‌ی بید اروپایی
(Acherontia atropos)

deaths.man (deths'mæn) n., pl.

-men

(قدیمی) جلاد، میرغضب، دژخیم

death squad

۱- جوخه‌ی اعدام، جوخه‌ی تیرباران (گروهی
که محکومان را تیرباران می‌کنند)
۲- حکومت‌های بیدادگر یا دسته‌های
تروریستی و غیره) جوخه‌ی مرگ، گروه کشتار
(که کارشان کشتن مخالفان و غیره است)

death tax

مالیات بر ارث (بیشتر می‌گویند:

(inheritance tax

*** death.trap** (deth' trap') n.

۱- (ساختمان یا وسیله‌ی ترابرای و غیره) بسیار خطرناک، ناایمن، پرسیج

in case of a fire, this building is a deathtrap
در صورت آتش سوزی این ساختمان دام مرگ است.

۲- (وضعیت و غیره) پر مخاطره، بیم‌آفرین

Death Valley

دره‌ی مرگ (در جنوب خاوری کالیفرنیا و جنوب ایالت نوادا در امریکا - ارتفاع آن: ۸۶ متر زیر سطح دریا)

death warrant

۱- حکم اعدام، فرمان کشتن ۲- هر چیز مرگ - آفرین یا نابود ساز، ویرانگر (به حکم اعدامی که از سوی قاضی و دادگاه صادر شود بیشتر می‌گویند: death sentence)

this new tax will be a death warrant for small businesses

این مالیات جدید برای شرکت‌های کوچک در حکم مرگ است.

● signing one's own death warrant

فرمان قتل خود را امضا کردن

chain smoking is like signing your own death warrant

سیگار کشیدن زنجیری (بدون وقفه) همانند امضای حکم اعدام خویشتن است.

death.watch (deth' wäch') n.

۱- شب زنده‌داری کنار بستر شخص در حال مرگ یا تازه مرده ۲- پاسدار محکوم (یا محکومان) به اعدام، پاسدار اعدامی‌ها ۳- (حشره‌شناسی) سوسک مرگ (از تیره‌ی Anobiidae که سوسک‌های چوب کاو می‌باشند و هنگام خوردن چوب صدایی ایجاد می‌کنند که در نظر خرافاتی‌ها نشانه‌ی مرگ کسی است)

death wish

(روان‌پزشکی) آرزوی مرگ، مرگ‌خواهی

*** deb** (deb) n. debutante

مخفف: (عامیانه) آغازگر

deb debenture

مخفف: ورقه‌ی وام و سند وام، ورقه‌ی قرضه‌ی دولتی

de.ba.cle (di bā' kæl, dā-) n.

۱- (در رودیخزده و غیره) یخ شکنی (در هم - شکسته شدن و روان شدن یخ در اثر گرما و غیره)، یخ‌کافت ۲- (روان شدن آب و یخ و چیزهای شناور دیگر با سرعت سیل‌آسا) آبتاز، تنداب ۳- شکست خرد کننده، هزیمت، آذرنگ، انهزام، دمار

the army's debacle caused the death of many soldiers

شکست افتضاح‌آمیز قشون باعث مرگ سربازان فراوانی شد.

۴- افتضاح، افشلش (افتالیدن)، رستوایی، آبروریزی

her performance in that scene was a complete debacle
بازی او در آن صحنه افتضاح محض بود.**de.bar** (dē bār') vt. **-barred'**,**-bar'ring**

۱- جلوگیری کردن (از)، ممنوع کردن، (از ورود یا انجام کاری) بازداشتن، (راه را) سد کردن، سد راه شدن

they debarred us from entering the building

جلوی ورود ما را به ساختمان گرفتند.

۲- (از حق یا امتیازی) محروم، محروم کردن، بی‌بهره‌کردن

criminals are debarred from voting in elections
بزهکاران از حق رأی دادن در انتخابات محروم‌اند.**de.bar'ment**, n.**de.bark** (dē bärk') vt., vi.

(مسافر یا بار را از کشتی یا هواپیما) پیاده کردن، پیاده شدن

de.bar.ka.tion (dē' bār kā' shən) n.**de.base** (dē bās', di-) vt. **-based'**, **-bas'ing**

پست کردن، خوار کردن، خفیف کردن، کم ارج کردن، دون کردن، فرومایه کردن

greed had debased his character

حرص و آرز شخصیت او را پست کرده بود.

the quality of life is debased by such governmental policies
چنین سیاست‌هایی

از جانب دولت، کیفیت زندگی (مردم) را پایین می‌برد.

● debasement, n.

دون سازی، خوار سازی، پست سازی، تحقیر

● debase oneself

خود را خوار و خفیف کردن

don't debase yourself by asking for money!

با درخواست پول خود را خوار و خفیف نکن!

de.bas'er, n.

de.bat.a|ble (dē bāt'ə bəl, di-) adj.

۱- قابل بحث، پرسش‌پذیر، تردید‌پذیر، محل گفتگو، گفتگو‌پذیر، گفتمان‌پذیر

his claims against the company are highly debatable

ادعاهای او بر علیه شرکت بسیار قابل تردیدند.

۲- بحث‌انگیز، گفتمان‌انگیز ۳- مورد کشمکش، مورد دعوا، مورد ادعا

de.bate (dē bāt', di-) vi., vt.

-bat'ed, -bat'ing n.

۱- بحث، گفتمان (بیان یا مبادله‌ی عقاید یا استدلال‌های دو یا چند طرف مقابل هم)، مباحثه، بگومگو، جز و بحث

after a long debate پس از بحث طولانی

his murder caused much political debate

قتل او منجر به جز و بحث سیاسی زیادی شد.

۲- بحث کردن، مورد بحث قرار دادن، گفتمان کردن، جز و بحث کردن، بگومگو کردن

the parliament debated the new bill

مجلس لایحه‌ی جدید را مورد بحث قرار داد.

nowadays, the morality of war is a much debated subject

اخلاقی بودن جنگ مطلبی است که این روزها سخت مورد بحث است.

۳- مناظره

I've taken a course in speech and debate

من کلاسی درباره‌ی سخنرانی و مناظره برداشته‌ام.

a debate team تیم مناظره

۴- مناظره کردن

the two teams debated for and against capital punishment

دو گروه برله و علیه مجازات اعدام مناظره کردند.

۵- (آموزش) علم و هنر مناظره و سخنوری، در

کاوش ۶- صلاح‌دید کردن (به ویژه با خود)، سبک و سنگین کردن، تأمل و تعمق کردن

we are debating what to do next

ما داریم صلاح‌دید می‌کنیم که بعداً چکار کنیم.

they debated closing the shop

آنان بستن مغازه را مورد بحث قرار دادند.

I am debating which offer to accept

دارم سبک و سنگین می‌کنم که کدام پیشنهاد را بپذیرم.

he debated buying another car

او خرید اتومبیل دیگری را در ذهن خود مورد بررسی قرار داد.

۷- (مهجور) مجادله کردن، دعوا و مرافعه کردن

● debater

۱- مناظره‌کننده، گفتمانگر، سخنور ۲- اهل جز و بحث، بحث‌کننده

de.bauch (dē bōch', di-) vt., n.

۱- از راه به در بردن، (از نظر اخلاقی و شهوانی) گمراه کردن، به فساد کشاندن، خراب کردن

he debauched the daughter of one of the villagers

او دختر یکی از روستاییان را از راه به در کرد.

۲- عیاشی، شهوترانی، عیش و نوش مفرط، هرزگی و بی‌بند و باری، الواطی، فسق و فجور

they went on a drunken debauch for three full days

سه روز آزگار بدمستی و عیاشی کردند.

۳- debauchery

● debauche, adj. شهوتران، هرزه، فاسد

de.bauch'edly (-id lē) adv.

de.bauch'er, n.

de.bauch'ement, n.

deb.au.chee (deb'ō shē') n.

آدم شهوتران، عیاش و بی‌بندوبار، هرزه، فاسد

de.bauch.er|y (dē bōch'ər ē, di-) n., pl. -er.ies

۱- شهوترانی، کام‌جویی مفرط، هرزگی، فساد (اخلاقی و جنسی)، الواطی، فسق و فجور

he led a life of debauchery and drunkenness

او عمر خود را صرف شهوت‌رانی و بدمستی کرد.
۲- (جمع) مجالس عیاشی و هرزگی ۳- (قدیمی)
گمراه‌سازی (به ویژه از نظر جنسی)، از راه
به دربری، اغوا

de.ben.ture (di ben'chər) n.

۱- رسید (رسمی و امضا شده‌ی) وام، برگه‌ی
وام ۲- گواهینامه‌ی استرداد حقوق گمرکی،
برگه‌ی بازپرداخت (حقوق گمرکی مثلاً برای
تشویق صادر کنندگان) ۳- (جمع) اوراق قرضه
(که از سوی دولت یا شرکت‌ها به فروش
می‌رسد و بهره می‌پردازد)، سند قرضه

اوراق قرضه‌ی قابل تبدیل convertible debenture
debenture certificate

گواهی قرضه، ورقه‌ی قرضه‌ی دولتی

de.bil|i.tate (dē bil'ə tā't, di-) vt.

-tet' |ed, -tat'ing

ناتوان کردن، ضعیف کردن، زبون کردن،
کم‌زور کردن، نزار کردن، رنجور کردن، سست
کردن

disease and age had completely debilitated
him

بیماری و پیری او را کاملاً نزار کرده بود.

Stalin's purge of the officers debilitated the
army پاکسازی افسران توسط استالین ارتش را تضعیف کرد.

● debilitating, adj.

زبون‌سان، نزارگر، ناتوان‌سان، کم‌زور کننده،
ضعیف کننده

● debilitation, n.

ضعف، زبون‌سازی، نزارسازی، ناتوان‌سازی،
تضعیف، نزارگری، رنجورسازی

heavy debts that led to the debilitation of the
country's economy

وام‌های سنگین که منجر به تضعیف اقتصاد کشور شد

de.bil'i.ta'tion, n.

de.bil|i.ty (dā bil'ə tē) n., pl. **-|ties**

(به ویژه در مورد تن انسان) سستی، نزاری،
کم‌زوری، ناتوانی، رنجوری، ضعف

to have a nervous debility ضعف اعصاب داشتن

the old woman was suffering from general
debility پیرزن دچار ضعف عمومی شده بود.

deb|it (deb'it) n., vt.

۱- (حسابداری) ستون بدهکار
an account showing \$100 on the debit side
and \$1000 on the credit side

حسابی که در ستون بدهکار صد دلار و در ستون بستانکار هزار
دلار نشان می‌دهد

۲- بدهی، مبلغی که به ستون بدهکار وارد
شود، مبلغ کسر شده از موجودی بانکی (بابت
چک‌هایی که نوشته شده)، طرف چپ جدول
حساب، ستون چپ (در فارسی: طرف یا ستون
راست) ۳- در ستون بدهکار (یا ستون چپ)
وارد کردن، از موجودی (حساب بانکی)
کاستن، به حساب بدهکار کسی گذاشتن

your account will be debited by the amount of
the check

مبلغ چک از حساب شما کسر خواهد شد.

۴- نقطه ضعف، نقص، نقیصه، عیب، کم‌داشت،
کمبود

● debit side

(حسابداری) ستون چپ، طرف چپ

deb|o.nair (deb'ə ner') adj.

۱- (قدیمی) شاد و مهربان، خوش مشرب،
خوش معاشرت ۲- سرزنده، پر نشاط،
پرحرارت ۳- مؤدب و خوش برخورد

deb' o.nair'ly, adv.

de.bone (dē bōn', di-) vt.

-boned', -bon'ing

استخوان چیزی را گرفتن یا درآوردن
deboned fish

ماهی استخوان درآورده

Deb|o.rah (deb'ə rə)

۱- اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Debby و
Debbie و Debra) ۲- (انجیل) دبوره

de.bouch (dē bōsh', di-) vi, n.

۱- (ارتش) - از جای محصور یا تنگ و باریک به
دشت یا پهنه وارد شدن) برون گستری کردن
۲- جلو آمدن، پیش‌رفتن، نمایان شدن
۳- débouché ←

dé.bou.ché (dā bōō shā') n.

(ارتش) مخرج، دهانگاه (محلّی که قشون با
عبور از آن به جای هموار و گسترده می‌رسد)

de.bouch.ment (dē bōōsh' mənt, di-) n.

۱- (ارتش) برون گستری ← (debouch)
۲- دهانگاه (دهانه‌ی رود و غیره)، مخرج، برون ریزگاه (debouchure هم می‌گویند)

dé.bride.ment (di brēd' mənt) n.

(جراحی) - برداشتن بافت‌های مرده یا آلوده و مواد خارجی زخم برای جلوگیری از عفونت) انگل بُری

de.brief (dē brēf', dē'-) vt.

(از خلبان و فرستاده و اسیر آزاد شده و غیره) گزارش خواستن، گزارش‌گیری کردن

a debriefing session

جلسه‌ی گزارش‌گیری

de.brief'ing, n.

de.bris or **dé.bris** (də brē'; dā' brē') n., pl. **-bris'**

۱- آنچه که پس از خرابی ساختمان باقی می‌ماند) آوار

five bodies were pulled from the debris

پنج جسد از زیر آوار درآورده شد.

۲- (آشغال و خاکروبه و چیزهای خرده‌ریز) آت و آشغال، واریزه ۳- فروگذاشت (قطعات سنگ که توسط یخ‌رود glacier به صورت توده به‌جا گذاشته می‌شود)، واریزه‌ی یخ رود

dé.brouil.lard (dā brōō yār') n., adj.

(فراسه) آدم مشکل‌گشا، حلال مشکلات

debt (det) n.

۱- بدهی، قرض، دین

to pay off one's debts بدهکاری‌های خود را پس دادن

America's foreign debts بدهی‌های خارجی آمریکا

۲- (مجازی) بدهکاری، مدیون بودن، زیر بار منت بودن، پیمان‌دار بودن

we are in their debts for their efforts

ما مدیون زحمات آنها هستیم.

our debt to the future generations

دین ما به نسل‌های آینده

۳- (الهیات) گناه، معصیت

● be in someone's debt مدیون کسی بودن

● get into debt (be in debt)

وامدار بودن، قرض داشتن، وام داشتن

● get out of debt (be out of debt)

از زیر بار قرض درآمدن

debt of honor

وام شرف (قرضی که در اثر قمار یا شرط‌بندی ایجاد می‌شود ولی قوت قانونی ندارد)

debt|or (det'ər) n.

(شخص یا مؤسسه یا ملت) مدیون، وام‌دار

de.bug (dē bug', de'-) vt.

-bugged', -bug'ging

۱- حشره‌زدایی کردن ۲- (برنامه‌ی کامپیوتر و غیره) - یافتن و از بین بردن عیوب و خطاها و اجزای خراب) عیب‌زدایی کردن، اشکال‌زدایی ۳- (یافتن و از بین بردن وسایل پنهانی استراق سمع) شنودگر زدایی کردن

* **de.bunk** (dē bunġ', dē'-) vt.

(ادعاهای دروغین یا کاستی‌ها و غیره را) لودادن، رو کردن، پرده‌گشایی کردن

he spent his life debunking communism

او عمر خود را صرف پرده‌برداری عیوب کمونیسم کرد.

De.bus.sy (də bü sē'), (Achille) Claude 1862-1918

آشیل کلاود دبوسی (موسیقی‌دان فرانسوی)

de.but or **de.but** (dā byōō') n., vi., vt.

۱- (نخستین ظهور هنرپیشه در مجامع و یا اولین معرفی دختر دم‌بخت به اجتماع) پیش‌نمایی، نخست‌پدیدایی، پاگشا

that actress made her debut at the age of five
آن هنرپیشه برای اولین بار در سن پنج سالگی در صحنه ظاهر شد.

to make one's debut

برای نخستین بار ظاهر شدن (هنرپیشه یا دختر دم‌بخت)

۲- برای نخستین بار در مجامع ظاهر شدن (هنرپیشه یا دختر)، پاگشا کردن ۳- ظاهر شدن، پدیدار شدن ۴- آغاز کار

deb|u.tant (deb'yoō tānt') n.

کسی که کاری را برای نخستین بار آغاز می‌کند (آغازگر، آغازکننده، پیش‌نما)

deb|u.tante (deb'yoō tānt', -tant') n.

(دختر دم بخت که برای نخستین بار در مجامع ظاهر و معرفی می‌شود) پیش‌نماگر، پیش‌نما

dec 1- deceased 2- declaration

3- declination 4- decrease

مخفف: ۱- کاسته ۲- اعلام، اعلامیه ۳- میل، زاویه‌ی انحراف ۴- کاهش

Dec December

مخفف: دسامبر

dec|a- (dek'ə)

پیشوند به معنی: ده، ده واحدی، ضریب ده [decameter] (پیش از حرف صدادر می‌شود: (dec-

dec.ade (dek'ād'; dek'əd) n.

۱- گروه ده تایی، ده، ده عددی ۲- ده سال، دهه the present decade

دهه‌ی کنونی

the decade of the eighties was good for the American economy

دهه‌ی (سال‌های) هشتاد برای اقتصاد آمریکا خوب بود.

۳- (تسبیح کشیشان و راهبه‌ها) یک بخش تسبیح (که شامل یک دانه‌ی بزرگ و ده دانه‌ی کوچک است)

dec|a.dence (dek'ə dəns) n.

انحطاط، فروگرایی، فروریزی، زوال (dedadency هم می‌گویند)

the decadence of China in the 18th century

انحطاط چین در قرن هجدهم

dec|a.dent (dek'ə dənt) adj.

۱- منحط، فرومایه، فاسد، فاوا، هرزه

decadent art

هنر منحط

a decadent person

آدم فرومایه

۲- رو به زوال، رو به نابودی ۳- (معمولاً D بزرگ) مکتب ادبی فرانسسه در قرن نوزدهم

(ویژگی: سبک نویسندگی انفرادی و تکیه بر جنبه‌های ناپهنجار و بیمارگونه)

dec'a.dently, adv.

de.caf.fein.at.ed (dē kaf'ə nāt'id)

adj.

(قهوه و غیره) بی‌کافئین

decaffeinated coffee

قهوه‌ی بی‌کافئین

dec|a.gon (dek'ə gän') n.

(هندسه) ده گوشه، ده سویه (چند وجهی که دارای ده خط و ده گوشه است)، ده ضلعی

dec.ago.nal (dek ag'ə nəl) adj.

dec|a.gram (-gram') n.

dekagram ←

dec|a.he.dron (dek'ə hē'drən) n.,

pl. -drons or -dra (-drə)

(هندسه) ده پهنه، ده سطحی (جسم کروی دارای ده سطح صاف)، ده وجهی

dec'a.he'dral (-drəl) adj.

de.cal (dē'kal', dē kal')

عکس‌برگردان

de.cal.ci|fy (dē kal'sə fi') vt.

-fied', -fy'ing

کلسیم زدایی کردن (جدا کردن کلسیم از استخوان یا خاک و غیره)، کلسیم‌گیری، آهک‌گیری

de.cal'ci.fi.ca'tion, n.

de.cal'ci.fi'er, n.

de.cal.co.ma.ni|a

(dē kal'kō mā'nē ə) n.

۱- عکس‌برگردان (decal هم می‌گویند)

۲- روش انتقال تصویر از سطح کاغذ ویژه به سطح شیشه و چوب و غیره

de.ca.les.cence (dē'kə les'əns) n.

(فیزیک) - کم شدن ناگهانی آهنگ افزایش حرارت فلز پس از رسیدن به درجه حرارت

بخصوصی: این درجه برای آهن ۷۹۵°C است) واگرش، گرمادزدی

de'ca.les'cent, adj.

dec|a.li.ter (dek'ə līt'ər) n.

dekaliter ←

Dec|a.logue or **Dec|a.log**

(dek'ə lôg') n.

Ten Commandments ←

De.cam.er|on (di kam'ər ən) n.

صدقه (کتابی که توسط نویسنده‌ی ایتالیایی بوکاچو Boccaccio در ۱۳۵۲ نوشته شده است)

dec|a.me|ter (dek'ə mēt'ər) n.

dekameter ←

de.camp (dē kamp', di-) vi.

۱- اردوگاه را ترک کردن، رهسپار شدن
۲- فرار کردن، گریختن

when she returned, she discovered that the maid had picked her own clothes and decamped

وقتی بازگشت دریافت که کلفت لباس‌های خود را برداشته و با به فرار گذاشته است.

de.camp'ment, n.

dec|a.nal (dek'ə nəl, di kən'əl) adj.

وابسته به رئیس دانشکده و مقام او (← dean و deanery)

dec.ane (dek'ān') n.

(شیمی) دکان (هریک از آلکان‌های ایزومری به فرمول C₁₀H₂₂ که در نفت یافت می‌شوند)

de.cant (dē kant', di-) vt.

۱- ریختن (آهسته به طوری که ته‌نشین شراب یا سرکه و غیره تکان نخورد) ۲- (شراب و سرکه و غیره که درب دارند) از خمره یا خم به تنگ یا بطری ریختن، از بطری در ساغر ریختن
she decanted some red wine

او قدری شراب قرمز (در لیوان) ریخت.

de.can.ta.tion (dē'kan tā'shən) n.

de.cant|er (dē kant'ər, -ər) n.

تنگ، کوزه‌ی در دار

de.cap|i.tate (dē kap'ə tā't', di-) vt.

-tat|ed, -tat'ing

سر بریدن، سر از تن جدا کردن، گردن زدن

the renowned Amir Arsalan decapitated him with one blow

امیر ارسلان نامدار با یک ضربه سر او را از

تن جدا کرد DECANTER



they sent his decapitated body to Tehran

تن بی‌سر او را به تهران فرستادند.

● decapitation, n.

سرزنی، سر بُری، گردن‌زنی

de.cap'i.ta'tor, n.

dec|a.pod (dek'ə päd') adj., n.

۱- (جانورشناسی) ده پا (هریک از سخت‌پوستان راسته‌ی Decapoda یا ده پایان مانند خرچنگ و میگو) ۲- وابسته به ده پایان، ده پایه

de.capo.dal (di kap'ə dəl) or

de.cap'o.dous (-dəs) adj.

de.cap'o.dan (-dən) adj., n.

De.cap.o.lis (di kap'ə lis)

ده شهرگان (بخشی از شمال خاوری فلسطین که تحت حکومت ده شهر کوچ‌نشین یونانی بود)، دکاپولیس

de.car.bon.ate (dē kār'bə nāt') vt.

-at|ed, -at'ing

(شیمی) کربنات زدایی کردن (دی‌اکسید کربن یا اسید کربنیک چیزی را گرفتن)

de.car.bon.ize (-nīz') vt. **-ized',**

-iz'ing

(شیمی) کربن‌زدایی کردن، بی‌کربن کردن، کربن‌گیری کردن

de.car'boni.za'tion, n.

de.car.box|y.la.tion

(dē'kār'bāk'si lā'shən) n.

(شیمی) کربوکسیل زدایی

de'car.box'y.late', -lat'ed,

-lat'ing, vt., vi.

de.car.bu.rize (dē kār'bərīz',

-byōō-) vt. -rized', -riz'ing

decarbonize ←

de.car'bu.ri.za'tion, n.

dec|a.syl.la.ble (dek'ə sil'ə bəl) n.

ده‌هجایی (واژه یا سطر شعر دارای ده سیلاب)

dec'a.syl.lab'ic (-si lab'ik) adj., n.

de|cath.lete (di kath'let) n.

(ورزشکار) ده ورزشی، شرکت کننده در ورزش‌های ده گانه

de|cath.lon (di kath'län',-lən) n.

(دو میدانی) ورزش‌های ده گانه (دو صدمتر - دو چهارصدمتر - دو هزار و پانصد متر - دو صد و ده متر با مانع - پرش طول - پرش ارتفاع - پرش با نیزه - پرتاب وزنه - پرتاب دیسک - پرتاب نیزه)

de.cay (dē kā', di-) vi., vt., n.

۱- (به تدریج) فاسد کردن یا شدن، فاسد شدن، تباه شدن یا کردن، (کم‌کم) خراب کردن یا شدن، تباهیدن

the smell of decaying meat بوی گوشت در حال فساد
۲- پوسیدن، گندیدن

this kind of wood decays fast

این نوع چوب به سرعت می‌پوسد.

immediately after death, the body begins to decay بلافاصله پس از مرگ، بدن شروع می‌کند به گندیدن

۳- رو به زوال گذاشتن، رو به نیستی گذاشتن
their civilization began to decay

تمدن آنها رو به زوال نهاد.

۴- (دندان) کرم خوردن، کاواک شدن یا کردن
his teeth have begun to decay

دندان‌های او شروع کرده‌اند به کرم خوردن.

۵- (دندان) کرم خوردگی، کاواکی
tooth decay کرم خوردگی دندان، پوسیدگی دندان

۶- (فیزیک - فروپاشی خود انگیخته‌ی اتم‌های radioactive) فروکاست، واپاشی ۷- فروکاست شدن، واپاشیدن، متلاشی شدن، فرسوده شدن

۸- فساد (کم‌کم)، تباهی، خرابی تدریجی
the decay of body tissues

فساد بافت‌های بدن

۹- پوسیدگی، گندیدگی ۱۰- زوال، نیستی، اضمحلال

the decay of their political system

زوال نظام سیاسی آنها

● fall into decay

دستخوش تباهی شدن، به زوال گرویدن
gradually the Roman Empire fell into decay

امپراطوری روم به تدریج دچار تباهی شد.

Dec.can Plateau (dek'an)

فلات دکن (در هندوستان) (the Deccan هم می‌گویند)

decd deceased

مخفف: مرده، متوفی

de.cease (dē sēs', di-) n., vi.**-ceased', -ceasing**

۱- مرگ، وفات، فوت

upon your decease, the property will pass to your wife

در صورت فوت شما، ملک به همسرتان منتقل خواهد شد.

۲- مردن، فوت کردن، وفات یافتن (از واژه‌ی die رسمی‌تر و مؤدب‌تر و حقوقی‌تر است)

her husband is deceased شوهرش مرحوم شده است.

de.ceased (dē sēs't, di-) adj.

مرده، متوفی، مرحوم

the house belongs to one deceased brother and two living sisters

خانه، متعلق به یک برادر مرحوم و دو خواهر در قید حیات است.

● the deceased

(بیشتر حقوقی و در مورد شخص تازه مرده) متوفی، مرحوم

the deceased has two sons and three daughters

آن مرحوم دو پسر و سه دختر دارد.

de.ce|dent (dē sēd'nt, di-) n.

(حقوق) مرحوم، متوفی، (تازه) مرده، درگذشته، مقتول

de.ceit (dē sēt', di-) n.

۱- فریب، گول، حيله، نیرنگ، کنوره، کلک، گُرَبُن، کرش، آوردن، ثرب

کسی را فریب دادن somebody to practice deceit on

۲- فریبکاری، دوز و کلک، حقه بازی، تقلب
she got accepted in the entrance exam by deceit

در کنکور با حقه‌بازی قبول شد.

his deceit was discovered and he was expelled

تقلب او کشف شد و او را اخراج کردند.

de.ceit.ful (dē sēt'fəl, di-) adj.

۱- فریبکار، متقلب، نیرنگ‌باز، آوردگر، دغل
a deceitful man who double-crossed everyone

مرد فریبکاری که به همه نارو می‌زد

۲- فریب‌آمیز، نیرنگ‌آمیز
deceitful words سخنان فریب‌آمیز
deceitful behavior رفتار فریب‌آمیز، رفتار نیرنگ‌آمیز
his deceitfulness alienated everyone
نیرنگ‌بازی او همه را زده کرد.

de.ceit'fully, adv.

de.ceit'fulness, n.

de.ceive (dē sēv', di-) vt., vi.

-ceiv'ed', -ceiv'ing

۱- فریب دادن، فریفتن، گول زدن، نیرنگ به کار بردن، تقلب کردن، آوردنیدن، کنوریدن

he even deceived his own mother

او حتی مادر خود را هم گول می‌زد.

he was deceived into buying stolen goods

با فریب به او مال دزدی فروختند.

۲- قدیمی) خیانت کردن، دورویی کردن، نارو زدن ۳- قدیمی) وقت تلف کردن ۴- دروغ گفتن

de.ceiv'able, adj.

de.ceiv'er, n.

de.ceiv'ingly, adv.

de.cel.er.ate (dē sel'ər āt') vt., vi.

-at'ed, -at'ing

(از سرعت چیزی کاستن) کند کردن، تندی - کاهی کردن، آهسته کردن، واشتاب کردن، کندمان کردن، کندیدن

● deceleration

تندی کاهی، سرعت کاهی، کندسازی، آهسته - سازی، واشتاب، کندش، کندمان

de.cel'era'tor, n.

de.cel.er|on (dē sel'ər ān') n.

(هوایما) بالچه، بالچه‌ی کندسان، کندسان

De.cem.ber (dē sem'bər, di-) n.

(دوازدهمین ماه سال مسیحی) دسامبر، دی‌سیمبر

De.cem.brist (-brist) n.

توطئه‌گر بر ضد تزار نیکولای اول (در دسامبر ۱۸۲۵)

de.cem.vir (dē sem'vir') n., pl.

-virs' or -vir|i'

۱- (روم باستان) هریک از ده قاضی شورای عالی قضایی ۲- عضو هر گروه ده نفری (به ویژه اگر قدرت داشته باشد)

de.cem'viral (-vi rəl) adj.

de.cem.vi.rate (-və rit, -rāt') n.

۱- گروه ده نفری ۲- مقام یا مدت تصدی این گروه

de.cen|cy (dē'sən sē) n., pl. -cies

۱- شایستگی، مناسبت، ادب، معرفت، بزرگواری، آبرومندی (← decent)

his decency and valor بزرگواری و شجاعت او

۲- (جمع) آداب و اصول، نزاکت و حسن سلوک، معرفت ۳- (جمع) تسهیلات و نیازهای زندگی خوب ۴- لطف، محبت

● not have the decency to

معرفت (انجام کاری را) نداشتن

de.cen.na|ry (dē sen'ə rē) n., pl.

-ries adj.

۱- دهه، ده سال ۲- ده ساله

de.cen.ni|al (dē sen'ē əl) adj., n.

۱- ده سال یکبار ۲- (آنچه که ده سال طول کشد) ده ساله ۳- جشن دهساله، بزرگداشت دهساله

de.cen'ni.ally, adv.

de.cen.ni|um (-ē əm) n., pl. -ni.ums

or -ni|a (-ə)

دوره‌ی دهساله، دهه

de.cent (dē'sənt) adj.

۱- درخور، شایسته، مناسب

decent burial ceremonies مراسم تدفین شایسته

۲- نجیبانه، نجابت‌آمیز، پاک‌نهاد، فرامایه، مؤدبانه، با معرفت، با نزاکت، به قاعده

decent language کلمات نزاکت‌آمیز

the decent thing to do is to marry the pregnant

کار درست این است که با دختر آبستن ازدواج بکنی.

۳- آبرومند(انه)، محترمانه، با بزرگواری

decent treatment رفتار محترمانه
he is a decent man او مرد نجیبی است.

۴- خوب، معقولانه

decent wages مزد کافی

his English is relatively decent انگلیسی او نسبتاً خوب است.

۵- (عامیانه) پوشیده، با حجاب، با عفت

take off those short pants and wear something more decent

آن شلوار کوتاه را در بیاور و یک چیز مناسب تر بپوش!

● decently, adv.

با نجابت، به طور شایسته، به طور مناسب، آبرومندانه

decently, adv.

de.cen.tral.ize (dē sen'trəl'īz) vt.

-ized', -iz'ing

تمرکز زدایی کردن، کانون زدایی کردن
the government has decided to decentralize education and give more power to the provinces

دولت تصمیم گرفته است که آموزش را تمرکز زدایی کرده و به شهرستان‌ها اختیارات بیشتری بدهد.

● decentralization, n.

تمرکز زدایی، کانون زدایی

de.cep.tion (dē sep'shən, di-) n.

۱- فریب، نیرنگ، حيله، خدعه، دوز و کلک،
تقلب، حقه‌بازی، بدسگالی ۲- فریبکاری، تقلب،
حقه‌بازی

his attempts at deception

کوشش‌های او به منظور گول زدن، اقدامات ریاکارانه‌ی او

۳- گول خوردگی، فریفتگی، اغوا شدگی، آوردند
when I discovered my own deception it was already too late

وقتی به گول خوردگی خود پی بردم که کار از کار گذشته بود.

de.cep.tive (dē sep'tiv, di-) adj.

نیرنگ‌آمیز، فریب‌آمیز، فریبنده، گول‌زننده،
ریشخندآمیز، آب‌زیر‌کاه، لیوه، غلط‌انداز

a deceptive appearance ظاهر گول‌زننده

his deceptive words softened the girl's heart

حرف‌های فریبنده‌ی او دل دخترک را نرم کرد.

de.cep'tively, adv.

de.cep'tive.ness, n.

de.cer.e|brate (dē ser'ə brāt, di-) adj., n.

۱- مُخ زدوده (انسان یا حیوانی که در اثر بیماری یا به خاطر تجربه‌ی علمی از مغز و فعالیت‌های آن محروم شده است) ۲- وابسته به مخ زدایی

de.cer'e|bra'tion, n.

de.cer.ti.fy (dē ser'tə fi') vt. -fied', -fy'ing

گواهینامه (یا جواز یا تصدیق کسی) را ملغی کردن

de'cer'ti.fi'ca'tion, n.

dec|i- (des'i, -ə)

[decigram] پیشوند: یک دهم

dec|i.bel (des'ə bəl', -bel') n.

(صوت‌شناسی - الکترونیک) دسی‌بل (واحد شدت صوت)

de.cide (dē sīd', di-) vt., vi.

-cid'|ed, -cid'ing

۱- اراده کردن، تصمیم گرفتن، برآن شدن، آهنگیدن، عزم کردن

Abraham decided to give up smoking

ابراهیم تصمیم گرفت سیگار را ترک کند.

if you really decide, you will succeed

اگر واقعاً اراده کنی موفق خواهی شد.

۲- داوری کردن، تعیین کردن، مشخص کردن
he will decide the outcome

او نتیجه را تعیین خواهد کرد.

the judge will decide his fate

قاضی سرنوشت او را تعیین خواهد کرد.

the deciding factor (سرنوشت ساز)

۳- به نتیجه رسیدن

we decided it was not wise to go

ما به این نتیجه رسیدیم که رفتن عاقلانه نیست.

۴- وا داشتن، باعث شدن

it was higher salary that decided him to accept that job

حقوق بالاتر بود که باعث شد آن شغل را قبول کند.

● decide for (or against) something

برله (یا علیه) چیزی رأی دادن (یا داوری کردن)

یا تصمیم گرفتن)

● decide on (or upon)

برگزیدن، انتخاب کردن، سوا کردن
he decided on a career in the army

او خدمت در ارتش را برگزید.

de.cid'able, adj.

de.cid'er, n.

de.cid|ed (dē sīd'id, di-) adj.

۱- واضح، آشکار

a decided change

تغییر آشکار

their plan involves very decided dangers

طرح آنان خطرات زیادی را دربر دارد.

۲- بی تردید، پر اراده، مصمم

she is very decided about it

درباره‌ی آن خیلی مصمم است.

۳- معین، مشخص ۴- راسخ

she has very decided views on abortion

او درباره‌ی سقط جنین عقاید قاطعی دارد.

● decidedly, adv.

۱- به مقدار زیاد، به طور آشکار، بسیار

the soldiers were decidedly tired

سربازان به طور آشکاری خسته بودند.

۲- مصممانه، با اراده‌ی راسخ، با عزم جزم

she spoke decidedly

او با قاطعیت صحبت می‌کرد.

۳- قطعاً، مسلماً

decidedly no

مسلماً نه

de.cid|u|a (dē sij'ōō ə) n., pl. -ae or -as

(کالبد شناسی) غشای فانی، پوشش ناپا
(غشای مخاطی لزجی که در دوران آبستنی
دیواره‌ی زهدان را می‌پوشاند)

de.cid'ual, adj.

de.cid|u.ous (dē sij'ōō əs) adj.

۱- (گیاه‌شناسی) برگ ریز، خزانگر (در مقابل:
همیشه سبز، بی‌خزان evergreen)، با خزان
۲- (جانورشناسی - در مورد شاخ و دندان
شیری و بال و غیره) ریزنده

insects with deciduous wings

حشرات دارای بال‌های ریزنده

۳- زودگذر، موقت، ناپایدار، ناپا، گذرا، فانی

de.cid'u.ously, adv.

de.cid'u.ous.ness, n.

dec|i.gram (des'i gram') n.

دسی گرم (سنجی وزن برابر با یک دهم گرم)

dec.ile (des'il', -il) n.

(آمار) دهک، توزیع دهگانه

dec|i.li.ter (des'i līt'er) n.

دسی لیتر (سنجی آبگونه‌ها برابر با یک دهم
لیتر) (در انگلیس: deciliter)

de.cil.lion (di sil'yən) n., adj.

۱- عدد یک و ۳۳ صفر جلو آن، دسیلیون

۲- (انگلیس) عدد یک و ۶۰ صفر جلو آن

dec|i.mal (des'ə mæl) adj.

۱- دده‌ی، اعشاری، دهگان

the decimal system

سیستم اعشاری

۲- کسر اعشاری، برخه‌ی دده‌ی
(decimal fraction هم می‌گویند)

● decimal point

ممیز اعشاری (در انگلیسی به صورت نقطه
نشان داده می‌شود)

* decimal classification

(کتابداری) رده‌بندی دده‌ی (روش
شماره‌گذاری کتاب با استفاده از اعداد
اعشاری)

dec|i.mal.ize (des'ə mæl īz') vt.

-ized', -iz'ing

دده‌ی کردن، اعشاری کردن، به صورت کسر
اعشاری نوشتن

the metric system is decimalized

دستگاه متری (متریک) دده‌ی است.

Britain too has decimalized her money

انگلیس نیز پول خود را دده‌ی کرده است.

dec'i.mali.za'tion, n.

dec|i.mal|ly (-mæl ē) adv.

۱- دده‌ی، به طور دده‌ی، به طور اعشاری

۲- در دسته‌های دهگانه

decimal system

۱- دستگاه دهدهی، سیستم اعشاری، دستگاه
decimal classification ← ۲- دهگان، پایه‌ی ده

dec|i.mate (des'ə māt') vt.

-mat' |ed, -mat'ing

۱- (در اصل) طبق قرعه از هر ده نفر یکی را
کشتن، یکدهی کشتن ۲- (مهجور) یک دهم
چیزی را برداشتن، عشر کردن، یکدهی کردن
۳- لت و پار کردن، کشت و کشتار کردن، تلفات
سنگین وارد کردن

famine decimated the population

قحطی باعث مرگ بسیاری از مردم شد.

dec'i.ma'tion, n.

dec|i.me|ter (des'i mēt'ər) n.

دسی متر (یک دهم متر) (در انگلیس: decimetre)

dec|i|mil|li- (des'i mil'i)

پیشوند: یک دهزارم (یا: ۱۰^{-۳})

de.ci.pher (dē sī'fər, di-) vt.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- رمز گشایی کردن، کشف
رمز کردن

to decipher a code

کلید رمز چیزی را پیدا کردن، رمز را گشودن

۲- (خط ناخوانا یا متون قدیمی یا زبان‌های
ناشناخته) خواندن، سردرآوردن

archeologists tried to decipher the stone
engravings

باستان‌شناسان کوشیدند سنگ‌نشته‌ها را بخوانند.

I could not decipher his real intention

نتوانستم منظور واقعی او را دریابم.

de.ci'pher.able, adj.

de.ci'pher.ment, n.

de.ci.sion (dē sizh'ən, di-) n.

۱- تصمیم، قصد، عزم، آهنگ، گزیر

her decision about buying a house

تصمیم او دایر به خریدن خانه

my decision to retire تصمیم من برای بازنشستگی

۲- دأوری، رأی، تعیین تکلیف، حکم

the judge will announce his decision tomorrow

قاضی فردا حکم خود را اعلام خواهد کرد.

۳- قاطعیت، اراده، عزم راسخ

a man who lacks decision will not make a
good leader

مردی که فاقد اراده است رهبر خوبی نخواهد بود.

۴- (مشت‌بازی) بردن با امتیاز (در مقابل بردن
با ضربه‌ی فنی)

● decision-making

(به ویژه در سازمان‌های بزرگ و دستگاه
دولت) تصمیم‌گیری، تصمیم‌سازی

decision-making was shared by all

تصمیم‌گیری با مشارکت همه انجام می‌گرفت.

the decision-making process فرایند تصمیم‌گیری

decision-making bodies مراجع تصمیم‌گیری

● reach (or arrive at or make) a decision

به نتیجه‌ی بخصوصی رسیدن، تصمیم
(مقتضی) گرفتن

de.ci'sional, adj.

de.ci.sive (-sī'siv, di-) adj.

۱- سرنوشت‌ساز، بنیادین، حساس، مهم

a decisive moment in the history of a nation

لحظه‌ای سرنوشت‌ساز در تاریخ یک ملت

۲- قاطع، بی‌چون و چرا، قطعی، مسلم

a decisive victory پیروزی قاطع

decisive evidence شواهد محکم

۳- مصمم، پراراده، استوار، پابرجا، آهنگین

a decisive person آدمی مصمم

● decisively, adv.

با قاطعیت، بدون تردید، به طور مسلم،
مصممانه

to answer decisively با قاطعیت پاسخ دادن

de.ci'sive.ness, n.

deck¹ (dek) n.

۱- (کشتی و غیره) عرشه

the ship's deck was covered by cargo

عرشه‌ی کشتی از محموله پوشیده شده بود.

۲- (اتوبوس دو طبقه) طبقه

he sat on the top deck of the bus

او در طبقه‌ی دوم اتوبوس نشست.

۳- (اتوبوس و کامیون و هواپیما و غیره) کف،

پهنه ۴- (دستگاه صوت) دک ۵- (ورق بازی)

دست

a deck of cards دسته‌ی ورق، یک دست ورق

۶- (امریکا - خودمانی) بستهای کوچک (حاوی مواد مخدر مانند هرویین) ۷- ← tape deck
 ۸- (امریکا - خودمانی) ضربه‌ی فنی کردن، (با مشت یا ضربه) بر زمین انداختن
 he decked his assailants
 او مهاجمان خود را بر زمین افکند.

● below decks

زیرعرشه، درون (کشتی)

● clear the decks

۱- (برای آمادگی رزمی و غیره) عرشه‌ی کشتی را (از چیزهای غیرضروری) پاک کردن
 ۲- آماده‌ی عمل شدن

● hit the deck

(امریکا - خودمانی) ۱- (از بستر) برخاستن
 ۲- آماده‌ی عمل شدن ۳- (در زلزله یا انفجار و غیره) خود را بر زمین افکندن ۴- (در اثر ضربه و غیره) نقش بر زمین شدن

● on deck

(عامیانه) ۱- آماده، در دسترس ۲- منتظر نوبت

deck² (dek) vt.

۱- (معمولاً با: out) آراستن (با جامه‌ی خوب یا تزیینات)، تزیین کردن، پیراستن، زیباندن
 the hall was decked out with flowers and flags
 تالار با گل و پرچم آذین شده بود.

she had decked herself out in a yellow, tinsel dress

او خود را به لباس پولک‌دار زردی مزین کرده بود.

۲- (کشتی) عرشه‌دار کردن ۳- (قدیمی) پوشاندن

deck chair

صندلی تاشو (صندلی عرشه‌ی کشتی)

-deck|er (dek'ər)

پسوند: دارای ... عرشه (یا طبقه یا پهنه یا لایه)
 [double-decker]

* **deck.hand (dek'hand')** n.

ملوان ساده، جاشو

deck.house (-hous') n.

(کشتی) اتاقک روی عرشه، کابین عرشه

deck|le (dek'al) n.

۱- (کاغذسازی بادست) قاب حاشیه‌ساز
 ۲- (ماشین کاغذ سازی) کناره‌بُر (هریک از دو تیغه‌ای که پهنای کاغذ را تعیین و برش می‌کند)
 ۳- (لخته‌ی گوشت) لایه‌ی بیرونی (معمولاً دنبه)

deckle edge

۱- (کاغذ دست ساخت) حاشیه‌ی ناصاف (که مرغوب است)، کناره‌ی ناصاف ۲- حاشیه‌ی ناصاف که مصنوعاً توسط ماشین کاغذسازی ایجاد می‌شود

● deckle-edged, adj.

دارای حاشیه‌ی ناصاف

deck tennis

تنیس روی عرشه (که به جای توپ با حلقه طناب بازی می‌کنند)

de.claim (dē klām', di-) vi., vt.

۱- یکلمه کردن، (از حفظ و با صدای قراء) خواندن، خوشخوانی کردن ۲- رجزخوانی کردن، (با حرارت و احساس زیاده از حد) قرائت کردن ۳- (با حرارت و شدت و فصاحت) مورد انتقاد قرار دادن، تاختن بر

de.claim'er, n.

dec.la.ma.tion (dek'lə mā'shən) n.

۱- خوشخوانی، یکلمه ۲- (شعر یا مطلب) یکلمه‌پذیر، قابل خوشخوانی

de.clam|a.to|ry (dē klām'ə tōr'ē, di-) adj.

۱- وابسته به خوشخوانی (یکلمه) ۲- (روش سخن گفتن و خواندن) مُطنطن، پر حرارت و طمطراق (و اغلب غلو آمیز)

de.clar.a|ble (dē kler'ə bəl, di-) adj.

(به ویژه جهت پرداخت مالیات) اعلام‌پذیر (و مشمول مالیات)، اظهار کردنی

dec.la.ra.tion (dek'lə rā'shən) n.

۱- اعلام، اعلامیه، بیانیه، اظهاریه، ابراز، باز نمود، آشکاره
 a declaration of war
 اعلان جنگ

۲- مطلب اعلام شده ۳- اظهارنامه (گمرکی یا مالیاتی)

a customs declaration اظهارنامه‌ی گمرکی

۴- (بازی ورق) دست خود را اعلام کردن، ورق رو کردن ۵- (حقوق) ادعاینامه، گواهی

● declaration of human rights اعلامیه‌ی حقوق بشر

Declaration of Independence

(امریکا) اعلامیه‌ی استقلال (سند استقلال امریکا که در ۱۷۷۶ توسط پنجاه و شش نماینده امضا شد)

de.clar|a.tive (dē kler'ə tiv, di-) adj.

اظهاری، اخباری، (وجه) بیانی
a declarative sentence جمله‌ی اخباری، گزاره

de.clar'a.tively, adv.

de.clar|a.to|ry (-ə tōr'ē) adj.
declarative ←

de.clare (dē kler', di-) vt., vi.

-clared', -clar'ing

۱- اعلام کردن، ابراز کردن، بازنمود کردن، (رسماً) بیان کردن، (رسماً و علناً) آشکار کردن
he declared his intention to resign

او تصمیم خود مبنی بر استعفا را اعلام کرد.

the party declared its support for the government's policy

آن حزب پشتیبانی خود را از سیاست دولت اعلام کرد.

۲- بروز دادن، نشان دادن

he declared his love for the girl

او عشق خود را به دختر اظهار کرد.

۳- تصریح کردن، بی‌پرده گفتن، رُک و راست گفتن، تأکید کردن ۴- (به طور کتبی یا شفاهی) محتوای بار خود را به مأمور گمرک اظهار کردن، نمایاندن، اظهارنامه دادن

do you have anything to declare?

(در گمرک) آیا چیزی برای اعلام کردن به همراه دارید؟

۵- پرداخت سود سهام یا بهره (و غیره) را اعلام کردن ۶- (بازی ورق) دست خود را اعلام کردن، ورق رو کردن، آتو کردن

● declare against

مخالفت (خود را) آشکار کردن، اظهار مخالفت کردن

● declare a state of emergency

حالت فوق‌العاده اعلام کردن

● declare for

موافقت (خود را) آشکار کردن، اظهار موافقت کردن

● declare goods (or earnings)

کالا (یا درآمد) خود را اعلام کردن (به منظور پرداخت مالیات)

● declare oneself

موضع خود را (مثلاً برله یا برعلیه) آشکار کردن

● declare war اعلان جنگ دادن

● I declare!

تعجب می‌کنم!، راست می‌گی!، نه!

de.clar.ed|ly (-id lē) adv.

آشکارا، بی‌پرده پوشی

de.clar|er (-ər) n.

۱- اعلام‌کننده، ابرازگر، بازنمودگر ۲- (بازی بریج) دیکلر

dé.clas|sé (dā'klä sã') adj.

تنزل رتبه یافته، خوار (شده)، فروارج

de.clas.si|fy (dē klas'ə fī', dē'-) vt.
-fied', fy'ing

(اسناد و مدارک را از صورت محرمانه به صورت عادی درآوردن) غیرمحرمانه کردن، واران کردن

● declassification, n.

وارازی، غیرمحرمانه سازی

de.cals' si.fi.ca'tion, n.

de.claw (dē klō') vt.

(به ویژه در مورد گربه‌ی خانگی) ناخن زدایی کردن (درآوردن پنجه‌ها از ریشه)

de.clen.sion (dē klen'shən, di-) n.

۱- سررازی، شیب، فرود، نزول، نشیب

۲- تمایل، انحراف ۳- زوال، پسرقت، فرتوتی،

میرایی ۴- (دستور زبان) صرف، تصریف

de.clen.sion|al (-əl) adj.

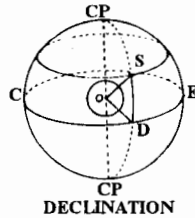
(دستور زبان) وابسته به صرف، صرفی

de.clin.a|ble (dē klīn'ə bəl, di-) adj.

(دستور زبان) قابل صرف، دارای اجزای قابل صرف

dec.li.na.tion (dek'lə nā'shən) n.

۱- شیب، سرانزیری،
 فروروی، فرود، نشیب
 ۲- اریب روی، مورب
 ۳- بودن (عقربه‌ی
 قطب‌نما و غیره) زاویه‌ی
 انحراف، گوشه‌ی چام،
 چامگوشه ۴- (نجوم) میل



۵- خودداری کردن (پادب)، رد کردن، جواب رد
 دادن ۶- (قدیمی) زوال، پسرقت، انحطاط، فساد،
 تباهی، نکول

de.cline (dē klīn', di-) n., vt., vi.**-clined', -clin'ing**

۱- سرانزیر شدن، فرورفتن، فروپيچیدن،
 (به سوی پایین) خمیدن، خماندن ۲- سرانزیری،
 خمش، خمیدگی (به سوی پایین)، شیب، نشیب
 the path declines to the lake

راه به سوی دریاچه شیب دارد.

۳- افول کردن، فروشدن

the sun declines in the west

خورشید در باختر افول می‌کند.

۴- به پایان نزدیک شدن، رو به اتمام گذاشتن
 the day is declining روز در حال پایان است.

۵- (سلامتی یا نیرو یا ارزش و غیره) کم شدن،
 کاهش یافتن، نزول کردن، تقلیل یافتن، کاهشیدن
 her health is declining سلامتی او رو به کاستی است.

their number is declining

تعداد آنها در حال تقلیل است.

the value of gold has declined considerably

ارزش طلا به طور قابل ملاحظه‌ای نزول کرده است.

۶- (اخلاقیات و غیره) پست شدن ۷- (مؤدبانه)
 رد کردن، خودداری کردن

او از پاسخ دادن خودداری کرد. he declined to answer
 من دعوت آنها را رد کردم. I declined their invitation

۸- (دستور زبان) صرف کردن ۹- کاهش،
 نزول، کاستی

a decline in the value of the dollar

کاهش ارزش دلار

۱۰- فساد، زوال، انحطاط، دوران افول

the decline and fall of the Roman Empire

زوال و سقوط امپراطوری روم

۱۱- از دست دادن (سلامتی)، فرتوتی، میرایی،
 میرندگی

her health is in decline سلامتی او رو به کاهش است.

۱۲- بخش پایانی، بخش نهایی
 the decline of life دوران آخر زندگانی، ایام آخر عمر

۱۳- (قدیمی) بیماری نحیف کننده

● in decline

در حال کاهش، رو به کاهش، در حال نقصان
 the city's population is in decline

جمعیت شهر رو به کاهش است.

● into decline

به زوال، در حال زوال، رو به ناتوانی
 the automobile industry fell into decline

صنعت اتومبیل‌سازی دچار زوال شد.

● on the decline

رو به ضعف، رو به ناتوانی، رو به نقصان
 de.clin'er, n.

de.cliv|i.tous (dē kliv'ə təs) adj.

پر شیب، با شیب تند، پر نشیب

de.cliv.i|ty (dē kliv'ə tē, di-) n., pl.**-|ties**

سرانزیری، شیب (در مقابل سربالایی: acclivity)،
 تنده

acclivity and declivity

فراز و نشیب

dec|o (dek'ō, dā'kō) adj.

وابسته به هنر دِکو (deco)

de.coct (dē kăkt') vt.

(از طریق جوشاندن عصاره یا طعم اصلی
 چیزی را گرفتن) جوشاندن، فرو جوش کردن

de.coc.tion (dē kăk'shən) n.

۱- جوشانده، فروجوشانده ۲- فروجوش
 ۳- جوشاندن، جوشش، فروجوشش

de.code (dē kōd', dē'-) vt.**-cod'|ed, -cod'ing**

۱- رمزگشایی کردن (ترجمه‌ی متن رمزی به

متن فهم‌پذیر) ۲- (کامپیوتر) کُدبرداری کردن،
رمزبرداری کردن (واروی: encode)

de.cod|er (-ər) n.

رمزگشا، کُدیاب

de.col.late (dē kāl'āt') vt. **-lat|ed,**
-lat'ing

کردن زدن، سربریدن

de.col.la.tion (dē'kā lā'shən) n.

dé.col.le.tage (dā kāl'ə tāzh') n.

۱- (جامه‌ی زنانه) سینه‌باز (به طوری که گردن
و شانه‌ها نمایان باشند) ۲- جامه‌ی سینه‌باز

dé.col.le|té (dā kāl'ə tā') adj.

۱- (جامه‌ی زنانه) سینه‌باز (به طوری که گردن
و شانه‌ها نمایان باشند) ۲- جامه‌ی سینه‌باز
پوشیده

de.col|o.ni.za.tion

(dē kāl'ə nə zā'shən) n.

مستعمره زدایی (decolonialization) هم
می‌گویند، پرکنه زدایی

de.col'o.nize' (-ə nīz') **-nized'**,
-niz'ing, vt., vi.

de.col.or.ize (dē kul'īz') vt. **-ized'**,
-iz'ing

رنگ زدایی کردن، بی‌رنگ کردن

de.col'ori.za'tion, n.

de.com.mis.sion (dē'kə mish'ən)
vt.

۱- حق نمایندگی (کسی را) لغو کردن، از
نماینده‌گی انداختن ۲- (کشتی را) از خدمت خارج
کردن، از بهره‌گیری انداختن

de.com.pen.sa.tion

(dē kām'pən sā'shən) n.

۱- (روان‌پزشکی) فروپاشی مکانیسم‌های
دفاعی ۲- (پزشکی) ناتوانی قلب، حمله‌ی قلبی

de.com.pose (dē'kəm pōz') vt., vi.
-posed', **-pos'ing**

۱- تجزیه شدن یا کردن، واهستن، واپاشیدن،
متلاشی کردن یا شدن، وارفتن، وانهادن

a prism decomposes light

منشور نور را تجزیه می‌کند.

۲- پوسیدن، گندیدن

the smell of decomposing bodies

بوی اجساد در حال پوسیدن

● decomposition

۱- تجزیه، واپاشی، واهستگی، تلاشی
۲- پوسیدگی، گندیدگی

decom.pos'able, adj.

de.com.pound (dē'kəm pound')

vt., adj., n.

۱- (در اصل) چیزهای مرکب را دوباره ترکیب
کردن، بازسرشتن ۲- تجزیه کردن، واپاش
کردن، واپاشیدن، واهستن ۳- (ترکیبی از
چیزهای مرکب) باز سرشته، باز آمیخته
۴- (گیاه‌شناسی) بازهشته (دارای بخش‌هایی
که خود از چند بخش ساخته شده‌اند)

de.com.press (dē'kəm pres') vt.

۱- (فشار را از بین بردن) وافشردن
۲- (فضانورد یا غواص و غیره را به کمک ابزار
ویژه از خطر هوای فشرده رهانیدن) فشار-
زدایی کردن

this air lock decompresses the air

این هواپند هوا را فشارزدایی می‌کند.

de.com.pres.sion (-pres'hən) n.

۱- وافشاری، فشار زدایی

a decompression chamber اتاقک فشار زدایی

۲- (جراحی) فشار کاهی (عمل جراحی به
منظور کاستن فشار)

* **decompression sickness**

(پزشکی) بیماری فشارکاهی (تشکیل
حباب‌های نیتروژن در خون و بافت‌های بدن
فضانوردان و غواصان و غیره در اثر کاهش
ناگهانی فشار محیط)

de.con.di.tion (dē'kən dish'ən) vt.

۱- (به حالت اول یا حالت معمولی بازگرداندن)
بازهنجار کردن ۲- (بازتاب شرطی و غیره)
شرط زدایی کردن، ناشروطی کردن

de'con.di'tion.ing, n.

de.con.gest.ant (-jes'tənt) n.

(داروسازی) بادبر، (گرفتگی بینی و سینه)
راه‌گشا، احتقان‌زدا، گرفتگی‌بر

de.con.struc.tion (-struk'shən) n.

(نقد ادبی - این عقیده: به خاطر ویژگی‌های

لسان انسانی هیچ متنی دارای معنی ثابت و منسجم نیست) و اساسی

de'con.struc'tion.ist, n., adj.

de.con.tam|i.nate (-tam'ə nāt') vt.

-nat'|ed, -nat'ing

(از مواد آلاینده و مضر مانند مواد تابشگر و گازهای زهرین زدودن) آرایش زدایی کردن، آرایش‌بری کردن

decontamination experts visited the site of the accident. کارشناسان آرایش‌بری از محل حادثه دیدن کردند.

de'con.tam'i.na'tion, n.

de.con.trol (-trōl') vt. -trolled',

-trol'ing n.

۱- (برداشتن کنترل) لگام برداری، آپادی

۲- لگام برداشتن، آپاد کردن

dé.cor or de.cor (dā kōr',

dā'kōr') n.

۱- آذین‌پردازی، آذین‌بندی، (تئاتر و غیره)

صحنه آذینی، دکور، صحنه آرایشی

an example of the Ghajar period decor

نمونه‌ای از آذین‌پردازی دوران قاجار

modern decor آذین‌پردازی امروزی، دکور مدرن

۲- آذین، تزیین (تزیینات)، آرایش، آرایه

dec|o.rate (dek'ə rāt') vt.

-rat'|ed, -rat'ing

۱- آذین کردن، تزیین کردن، زیبیدن، پیراستن،

آراستن، چراغانی کردن

they had decorated the streets with flags and flowers

خیابان‌ها را با پرچم و گل آذین کرده بودند.

to decorate a Christmas tree

درخت کریسمس را آذین کردن

۲- (رنگ یا مبل یا ترتیب چیزی را) آرایش دادن،

زیبگری کردن ۳- رنگ زدن (یا کاغذ دیواری

چسباندن) ۴- مدال دادن، نشان افتخار به سینه

زدن

a highly decorated officer

افسر دارای نشان‌های افتخار فراوان

he was decorated for bravery in combat

به خاطر دلاوری در نبرد به او مدال دادند.

dec|o.ration (dek'ə rā'shən) n.

۱- آذین‌بندی، آذین‌پردازی، زیبگری، چراغانی،

آرایش، پیرایش، دکوراسیون، آرایه‌گری،

آرایش، - آرایشی

the decoration of the streets was costly and time-consuming

آذین‌بندی خیابان‌ها پُرخرج و وقت‌گیر بود.

۲- زینت، وسیله‌ی تزیین، پیرایه، آذین، زیور

the wall decorations were old and discolored

آذین‌های روی دیوار کهنه و رنگ رفته بودند.

۳- نشان، مدال، روبان یا نوار افتخار

his chest was covered with decorations

سینه‌اش پُر از مدال بود.

* Decoration Day

Memorial day ←

dec|o.rative (dek'ə rə'tiv, -ə rāt'iv)

adj.

۱- آذینی، تزیینی، زیبایی، زینتی

decorative arts

هنرهای تزیینی

decorative objects

اشیای زینتی

۲- پُر آذین، پُر زینت

the players costumes were colorful and decorative

لباس‌های بازیگران رنگین و پُر آذین بودند.

dec'o.ratively, adv.

dec'o.rative.ness, n.

dec|o.ra.tor (dek'ə rāt'ər) n.

۱- آذینگر، زیبگر، دکوراتور ۲- ویژه‌گر

تزیینات داخلی (درون زیبگری)، درون زیبگر،

آذین‌گر درونی، آرایه‌گر، - آرایه

dec|o.rous (dek'ə rəs) adj.

با نزاکت، ادب‌مند، مؤدب، آداب‌دان و

خوش سلیقه

he was decorous and generous toward his

wife's parents

نسبت به والدین زنش با احترام و گشاده‌دستی رفتار می‌کرد.

dec'ou.rously, adv.

dec'ou.rous.ness, n.

de.cor.ti.cate (dē kōr'ti kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

پوست کندن (از درخت و میوه و غیره)، سبوس گرفتن (از گندم و غیره)، پوست زدایی، پوسته‌زدایی

de.cor'ti.ca'tion, n.

de.cor'ti.ca'tor, n.

de.co.rum (di kō'rəm, -kōr'əm) n.

۱- ادب، ادب‌مندی، نزاکت، نیکرفتاری، رعایت احترام

her husband was a model of decorum

شوهر او نمونه‌ی ادب و معرفت بود.

۲- (معمولاً جمع) آداب رفتار درست و احترام‌آمیز ۳- (ادبیات) رعایت مناسبت و نزاکت، سزاوار سنجی

the laws of decorum required that no blood be shed on the Greek stage

اصول نزاکت چنین اقتضا می‌کرد که در صحنه‌ی نمایش‌های یونان هیچگونه خونریزی صورت نگیرد.

de.cou.page or **dé.cou.page**

(dā'kōō pāzh') n., vt. **-paged',**

-pag'ing

۱- (هنر بریدن تصویر یا طرح و چسباندن آن

روی سطح مورد نظر و جلا دادن) دیکوپاژ

۲- دیکوپاژ کردن

de.cou.ple (dē kup'1) vt. **-pled,**

-pling

۱- جدا کردن، ناچفت کردن، ناهمبسته کردن،

رها کردن ۲- قطع کردن

to decouple electric circuits

قطع کردن مدارهای برقی

de.coy (dē koi', dē'koi') n., vt., vi.

۱- (محلّی که مرغابی وحشی و غیره را به آن

جلب کرده و می‌گیرند) گیراندازگاه، مصیده،

ملواح ۲- (حیوان اهلی یا جسم جاندار نمایی که

با آن شکار را جلب می‌کنند) مرغ دام، دام‌آور

۳- گول‌زنه (دستگاه گمراه‌سازی رادارهای

دشمن) ۴- (مجازی - وسیله‌ی به دام انداختن)

دام انداز

a police decoy to lure drug dealers

تله‌ی پلیس برای به دام انداختن قاچاقچیان

۵- به دام کشاندن، به سوی تله کشاندن، گول

زدن، دام‌کشی کردن

he was decoyed and lead into a police trap

او را گول زدند و به دام پلیس کشاندند.

de.crease (dē krēs', dē'krēs') vi.,

vt. **-creased', -creas'ing**

۱- کاستن، کم شدن، کم کردن، کاهشیدن، نقصان

یافتن، ویدا شدن، تقلیل دادن یا یافتن

his speed decreased از سرعت او کاسته شد.

he decreased his speed

او سرعت خود را کاست (کم کرد).

prices have increased and incomes have

decreased قیمت‌ها بالا رفته‌اند و درآمدها پایین آمده‌اند.

۲- کاهش، نقصان، تقلیل، کم‌شدگی، میزان

کاهش

a decrease in prices کاهش قیمت‌ها

a population decrease تقلیل جمعیت

● on the decrease

روبه کاهش، در حال تقلیل، در حال نقصان

is divorce on the decrease?

آیا طلاق روبه کاهش است؟

de.creas.ingly, adv.

de.cree (dē krē', di krē') n., vt.

-creed', -cree'ing

۱- فرمان، حکم، فتوا، گشادنامه

a king's decree فرمان پادشاه

a court's decree حکم دادگاه

the Pope's decree فتوای پاپ

۲- خواست، مشیت

such has been the decree of fate

خواست سرنوشت چنین بوده است.

۳- فرمان دادن، حکم کردن، فتوا دادن، امر

کردن یا شدن

it was decreed that all prisoners should be

freed فرمان صادر شد که همه‌ی زندانیان آزاد شوند.

۴- مقدر شدن یا کردن، مقرر کردن یا شدن

destiny had decreed that they should marry

each other

سرنوشت مقرر کرده بود که آنها با هم ازدواج کنند.

● decree absolute (حقوق) طلاق باین

● decree nisi

(حقوق) طلاق مشروط، ضرب العجل طلاق

● rule by decree

(بدون رأی و صلاحدید مردم) به امر خود حکومت کردن، خود کامگی کردن

dec.re.ment (dek' rə mənt) n.

۱- کاهش، نقصان، تقلیل، اُفت ۲- کاستی، کمبود، فقدان، اتلاف ۳- مبلغ از دست رفته، میزان اتلاف، ضریب خمیدگی ۴- (ریاضی) نزول، خفیدگی

de.crep|it (dē krep' it, di-) adj.

(از کار افتاده بخاطر کار زیاد یا سالخوردگی) ۱- (انسان) فرتوت، نزار، رنجور، ناتوان، نحیف، پیرانسال، گنده پیر

decrepit old men مردان پیر و فرتوت

۲- (حیوان و شیء) زهوار در رفته، لکنته، قراضه

a decrepit horse اسب پیر و پاتال

a decrepit house خانه‌ی کلنگی

de.crep'itly, adv.

de.crep|i.tate (dē krep' ə tā't) vt.,

vi. **-tat'ed, -tat'ing**

۱- (املاح و مواد معدنی و آهک) شکفتن (در اثر حرارت)، تکلیس کردن ۲- ترق تروق کردن (مثل هنگام بو دادن ذرت)

de.crep'i.ta'tion, n.

de.crep|i.tude (-tōd', -tyōd') n.

فرتوتی، نزاری، پیرانسالی، زهوار در رفتگی (decrepit ←)

de.cre.scen|do (dā' krə shen' dō,

dē' -) adj., adv., n., pl. **-dos**

۱- (دستور نواختن موسیقی) به تدریج از بلندی صدا بکاهید ۲- (قطعه‌ی موسیقی که به تدریج با صدای کمتر اجرا شود) کاهنده آوا

de.cres.cent (dē kres' ənt) adj.

(در مورد ماه) در حال تربیع و هلال، در حال کوچک شدن، کاهنده، سایشی

de.cre.tal (dē krēt' əl, di-) adj., n.

۱- وابسته به فرمان، فرمانی، حکمی، دستوری، فتوایی ۲- فتوا، فرمان، دستور ۳- کلیسای کاتولیک (فتوای پاپ اعظم ۴- (جمع) مجموعه‌ی دستورات و فتاوی پاپ

dec.re.to|ry (dek' rə tōr' ē) adj.

۱- مشمول حکم یا (فرمان یا فتوا) ۲- حکم- مانند، فتوا مانند، فرمانسان (decretive هم می‌گویند)

* **de.crim|i.nal.ize**

(dē krim' ə nəl īz' , dē' -) vt. **-ized' ,**

-iz'ing

جُرم زدایی کردن (از حالت غیرقانونی به در آوردن)

to decriminalize the use of marijuana

مصرف ماری‌جوانا را قانونی کردن

de.cry (dē krī') vt. **-cried' ,**

-cry'ing

۱- تقبیح کردن، نکوهیدن، نکوهش کردن، بد شمردن

to decry government corruption

فساد دستگاه دولت را تقبیح کردن

۲- کم ارزش کردن، کم ارج کردن، (از ارزش پول) کاستن، (میزان برابری ارزش را) کم کردن

de.cri'al, n.

* **de.crypt** (dē kript') vt.

رمز گشایی کردن، کشف رمز کردن، سر در آوردن

de.cum.bent (dē kum' bənt) adj.

۱- تکیه داده، خوابیده، لم داده، دراز به دراز

۲- (گیاه شناسی) لمیده

de.cum'bency (-bən sē) n.

dec|u.ple (dek' yōp əl) n., adj., vt.

-pled, -pling

۱- دهگانه، ده جزئی، ده بخشی ۲- ده برابر، ده مرتبه، ده چندان ۳- مبلغ ده برابر، به میزان ده برابر ۴- ده برابر کردن، ضرب در ده کردن

de.cu.ri|on (dē kyoor'ē ʔn) n.

۱- (ارتش روم باستان) افسر دسته‌ی ده نفری، فرمانده ده نفر سوار ۲- (امریکا پیش از استقلال) عضو سنا، عضو شورای شهرداری

de.cur.rent (dē kʊr'ənt) adj.

(گیاه‌شناسی - بیشتر در مورد برگ) بن باله‌ای، تاکدوس، پایین‌رو

de.curved (dē kʊrvd') adj.

(جانور شناسی) فروپیچ (خمیده یا پیچیده به سوی پایین)

de.cus.sate (dē kus'āt', dek'ə sāt')

adj., vt., vi. -sat' | ed, -sat'ing

۱- به صورت ضربدر بریدن،

چلیپاسان بریدن ۲- چلیپاسان

کردن، صلیب شکل کردن

۳- چلیپایی، صلیب شکل

۴- (گیاه‌شناسی - برگ یا

شاخه) چلیپا برگ، چلیپا ساقه،

برگ چلیپایی

de.cus'sately, adv.

de.cus.sa.tion (dē'kə sā'shən) n.

۱- چلیپاسانی، ضربدر بُری ۲- محل تقاطع

چلیپاسان، چهار راه ضربدری

۳- (کالبدشناسی) تقاطع اعصاب در مغز و

نخاع شوکی، همبُری

de.dans (də dān') n., pl. **de.dans'**

(تنیس) ۱- بالکن تماشاگران، جایگاه

تماشاگران ۲- تماشاگران

ded|i.cate (ded'i kit, -kāt') adj., vt.

-cat' | ed, -cat'ing

۱- (برای هدف مقدس یا در راه خدا) وقف

کردن، اختصاص دادن، ایثار کردن، فدا کردن

he dedicated his life to the service of God

او عمر خود را وقف خدمت خدا کرد.

۲- تقدیم کردن، اهدا کردن، پیشکش کردن،

واگذاشتن، جانفشانی کردن

he dedicated his book to his wife

او کتاب خود را به همسرش تقدیم کرد.

۳- (ساختمانی را با مراسم مذهبی) نام گذاری

کردن، افتتاح کردن، گشودن

the building will be formally dedicated on

Sunday ساختمان روز یکشنبه رسماً گشایش خواهد یافت.

۴- (حقوق) عام‌المنفعه کردن، همگانی کردن، به

همگان اختصاص دادن ۵- (قدیمی) فداکار،

جانفشان

ded'i.ca'tor, n.

ded|i.cat|ed (ded'i kāt'əd) vt., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: dedicate

۲- فداکار، جانفشان، ایثارگر، از خود گذشته

a dedicated teacher معلم جانفشان

he is dedicated to his profession

او نسبت به حرفه‌ی خود از خود گذشته‌گی دارد.

۳- متعهد ۴- (کامپیوتر) منحصر به کار

بخصوص، اختصاصی

ded|i.ca.tion (ded'i kā'shən) n.

۱- فداکاری، ایثارگری، جانفشانی، از

خود گذشته‌گی ۲- گشایش، افتتاح (به ویژه طی

مراسم مذهبی یا رسمی) ۳- تقدیم‌نامه (آنچه

روی کتاب می‌نویسند و آن را به کسی تقدیم

می‌کنند)

● فداکاری در (dedication to (something))

راه، از خود گذشته‌گی نسبت به (چیزی)

their dedication to the cause of world peace

was praised

جانفشانی آنها در راه صلح جهانی مورد ستایش قرار گرفت.

ded|i.ca.to|ry (ded'i kə tōr'ē) adj.

وابسته به گشایش (ساختمان و غیره)، وابسته

به اهدا یا واگذاری (dedicative هم می‌گویند)

de.dif.fer.en.ti.a.tion

(dē dif'ər en'shē ā'shən) n.

(زیست‌شناسی) جدایش‌زدایی

de.duce (dē dʊs', -dyʊs', di-) vt.

-duced', -duc'ing

۱- استنتاج کردن، نتیجه‌گیری کردن، پیامد یابی

کردن، برداشت کردن، به قیاس آوردن

the facts made me deduce that he wouldn't

come

براساس شواهد موجود به این نتیجه رسیدم که او نخواهد آمد.

۲- ردیابی کردن، پی‌گیری کردن (واروی: induce)

de.duc'ible, adj.



DECUSSATE
LEAVES OF
COLEUS

de.duct (dē duk't, di-) vt.

کسر کردن از، کاستن از، منها کردن
taxes will be deducted from your salary

مالیات از حقوقتان کم خواهد شد.

de.ductible (-ə bəl) adj., n.

۱- کاهش‌پذیر، قابل کسر کردن، کاستنی، کسر
کردنی ۲- معاف از مالیات (کاستنی از مبلغ کل
مالیات بر درآمد)

deductible expenses هزینه‌های بخشوده

۳- (بیمه) کاهششی، کسر کردنی، فرانشیز
deductible coverage

مورد بیمه‌ی کاهششی (یا کسر کردنی)

de.ductibility, n.**de.duc.tion** (dē duk'shən, di-) n.

۱- (حساب) عمل تفریق، کاهش، کاستن،
منها سازی، کسر

the deduction of taxes from gross earnings

کسر مالیات از درآمد ناخالص

۲- مبلغ بخشوده (معاف از مالیات)

the total of your deductions must be
subtracted from the sum of your taxable
income

جمع مبلغ بخشودگی‌های شما

باید از کل درآمد مشمول مالیات شما کم شود.

۳- (منطق) استدلال قیاسی، قیاس، استنتاج
(استدلال از کل به جزء یا رسیدن از صغرا و
کبرای قیاس صوری به نتیجه‌ی آن) (با
induction یا استدلال از جزء به کل مقایسه
شود)، واسنجی

if the battery is dead, the light will not come
on; this is an induction

این یک استدلال قیاسی

است: اگر باتری مرده باشد چراغ روشن نخواهد شد.

۴- نتیجه‌گیری، برداشت

after examining the background, my deduction
is that there should not be any dealings with
them

پس از بررسی سوابق،

برداشت من این است که با آنها نباید معامله کرد.

● deductive, adj.

استنتاجی، قیاسی، وابسته به استدلال قیاسی

یا قیاس صوری (استدلال از کل به جزء) (با
inductive مقایسه شود)

deductive reasoning استدلال قیاسی

de.duc'tively, adv.

Dee (dē)

۱- رودخانه‌ی دی (در شمال خاوری اسکاتلند)

۲- رودخانه‌ی دی (در شمال ولز و باختر
انگلیس)

deed (dēd) n., vt.

۱- کرده، عمل، کردار، کنش، بیاوار
what we need is deeds not words

آنچه که بدان نیاز داریم عمل است، نه حرف.

the terrible deeds perpetrated by the Nazis

کارهای وحشتناکی که توسط نازی‌ها انجام شد

good deeds, good words, and good thoughts

کردار نیک، گفتار نیک، پندار نیک

۲- (حقوق) سند مالکیت، چکنامه، قباله (ملک)

when the deed is signed and sealed, the
house will be legally yours

هنگامی که

قباله امضا و مهر شود خانه قانوناً متعلق به شما خواهد بود.

● deed box

صندوق آهنین (که اسناد و مدارک گرانبها را
در آن نگاه می‌دارند)

● deed poll

(انگلیس - اسم خود را) قانوناً عوض کردن
he changed his name by deed poll

او نام خود را رسماً و قانوناً عوض کرد.

● do your good deed for the day

کار نیک کردن، عمل خیر (روزانه را) انجام دادن

● in deed

واقعاً، عملاً، برآستی

*** dee.jay** (dē'jā') n.

disc jockey ← (عامیانه)

deem (dēm) vt., vi.

پنداشتن، روا داشتن، شماردن

I deem it necessary to tell you that ...

لازم می‌دانم به شما بگویم که

it was not deemed advisable to invite him also

صلاح دانسته نشد که از او هم دعوت به عمل آید.

de-em|pha|size (dē em' fə siz') vt.

-|sized', -|siz'ing تأکید نکردن،

از تأکید انداختن، ناسختاری کردن

final examinations and memorization must be de-emphasized

امتحان نهایی و از برکردن نباید مورد تأکید قرار گیرد.

● de-emphasis, n. تأکید برداری

deep (dēp) adj., n., adv.

۱- ژرف، عمیق، گود، بی‌پایاب

a deep sea دریای ژرف

a deep wound زخم عمیق

we have little information on the deep interior of the earth

ما درباره‌ی درون ژرف زمین (اعماق زمین) اطلاعات کمی داریم.

۲- به ژرفای، به عمق، به گودی، به پهنای

water nine meters deep آبی به ژرفای نه متر

۳- درته، در عقب، در پشت، توی

deep in the hall در عقب تالار

۴- تا ته، کامل

a deep breath نفس عمیق

۵- دور، دور دست

the deep past گذشته‌ی دور

۶- پیچیده، بغرنج، مشکل

his thoughts are too deep for me

افکار او برایم خیلی پیچیده است.

۷- شدید، وخیم، بسیار

deep joy شادی بسیار

۸- مکرآمیز، حيله‌آمیز، ترفندآمیز

deep dealings معاملات (یا رفتار) حيله‌آمیز

۹- (رنگ) سیر، تند

a deep red قرمز سیر

۱۰- (با: in) عمیقاً در

he was deep in thought او سخت در فکر بود.

۱۱- (صدا) بم ۱۲- جای ژرف، گودگاه، ژرفنا

coalminers toiling in the black deeps

کارگران معدن زغالسنگ که در ژرفنای تاریک زحمت می‌کنند

۱۳- در میان، در ژرفنای

in the deep of the night در وسط شب، در اعماق شب

۱۴- (کشتیرانی) - هریک از خط‌های مدرج

بر روی طناب ژرفا سنج) ژرفا شمار ۱۵- ژرفاً،

عمیقاً، به طور ژرف

to dig deep عمیقاً حفر کردن، حفرة‌ی عمیق کردن

۱۶- تودار، جادار

a deep drawer کِشو گود، کِشو تودار

● go deep (or run deep)

جدی بودن، وخیم بودن، دامنه داشتن

● go off the deep end

(عامیانه) ۱- بدون تفکر و آینده‌نگری کاری را

آغاز کردن، زرع نکرده بریدن ۲- خشمگین یا

هیجان زده شدن، از کوره در رفتن

● in deep water دچار گرفتاری شدید

he is in deep water کار او زار است.

● the deep (شاعرانه) دریا، اقیانوس، بحر

deep'ly, adv.

deep'ness, n.

deep-chest|ed (-ches'tid) adj.

از ته دل

* **deep-dish pie** (-dish')

(شیرینی‌پزی) پای میوه (که در ظرف کاسه -

مانندی طبخ می‌شود)

deep-dyed (-dīd') adj.

۱- (الیاف و پارچه و غیره) کاملاً رنگری شده،

زفرنگ شده ۲- کامل، دو آتسه

a deep-dyed communist کمونیست دو آتسه

deep|en (dē' pən) vt., vi. ژرف کردن،

عمیق کردن، بر ژرفا افزودن، ژرفتر کردن

* **Deep.freeze** (dēp' frēz') n., vt.

-froze', -fro'zen, -freez'ing

۱- (نام تجارتي) فریزر، بستناکگر ۲- (حرف

کوچک - در فریزر) انبار کردن، بستناک کردن

۳- (خوراک و غیره را) به سرعت منجمد کردن

۴- (مجازی) به بعد موکول کردن، تعلیق

● deep-frozen, adj. سخت منجمد شده،

بستناک، (به سرعت و شدت) یخ زده

* **deep freezer** فریزر (دستگاهی

که خوراک را به تندی و شدت منجمد می‌کند)

deep-fry (-frī') vt. **-fried', -fry'ing**

(در ماهیتابه‌ی ته گود سرخ کردن - در روغن

جوشان، سرخ کردن) روغن داغ کردن، روغن -

جوش کردن

deep-laid (-lād') adj.

(با دقت و به طور محرمانه تهیه شده) دقیق و

پنهانی، ژرف بنیاد
 their deep-laid plans نقشه‌های دقیق و پنهانی آنها
deep-root|ed (-rōōt' id, -rōōt' id)
 adj. ۱- (دارای ریشه‌های ژرف)
 ژرف ریشه، ریشه‌دار ۲- دیرینه، سرسخت،
 دیرمرگ، ژرف، نهفت

deep-rooted hostilities خصومت‌های ریشه‌دار
deep scattering layer
 (دریاشناسی) لایه‌ی ژرف و پراکنده

deep-sea (-sē') adj.
 ۱- (بخش ژرف دریا) ژرف دریا
 deep-sea fishing ماهیگیری در اعماق دریا

deep-seat|ed (-sēt' id) adj.
 ۱- (واقع در ژرفای بسیار) ژرف نهاده، ژرف
 نهشت ۲- ← deep-rooted

deep-set (-set') adj.
 ۱- (واقع در گودی) گود، فرورفته
 deep-set eyes چشمان تو (یا گود)
 ۲- محکم، برج، استوار، ژرف بنیاد

deep-six (-siks') n., vt.
 ۱- (افکندن جسد به دریا)
 دریا سپاری ۲- دور اندازی، دور افکنی،
 دور ریزی ۳- دور انداختن، (از شرّ چیزی)
 خلاص شدن

* **deep South**
 دل جنوب (ایالات جورجیا و آلاباما و
 می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا)

deep space outer space ←
 * **deep structure**

(دستور زبان گشتاری) ژرف ساخت
deer (dir) n., pl. **deer** or **deers**
 ۱- (جانورشناسی) آهو، گوزن (انواع
 نشخوارگران تیره‌ی Cervidae از قبیل آهو و
 غزال و لک و موس و گوزن شمالی)
 ۲- (مهور) حیوان، جانور

* **deer.fly** (dir' flī') n., pl. **-flies**
 (حشره‌شناسی) آهو مگس (انواع مگس‌های
 خونخوار دو باله به ویژه جنس Chrysops از

تیره‌ی Tabanidae مانند
 خرمگس‌ها)

deer.hound
 (-hound') n.
 Scottish deerhound ←



* **deer mouse**
 (جانورشناسی) موش

DEERFLY

سپید پای (جنس Peromyscus - بومی امریکای
 شمالی)

deer.skin (dir' skin') n., adj.
 ۱- پوست آهو، چرم آهو ۲- جامه‌ی چرم آهو
 ۳- ساخته شده از چرم آهو

deer.stalk|er (-stôk' ər) n.
 ۱- شکارچی آهو، آهوشکار ۲- کلاه شکار (که
 دو سایبان یکی در جلو و یکی در عقب دارد)

* **de-es|ca|late** (dē es' kə lāt') vi.,
 vt. -|lat' |ed, -|lat' |ing
 (از بالا رفتن یا بالا گرفتن چیزی کاستن) فرود
 رفتن، (از وخامت یا گسترش چیزی) کاستن
 they tried to de-escalate the situation
 کوشیدند از وخامت اوضاع بکاهند.

de-es'cala'tion, n.
def 1- defendant 2- defense 3- defensive
 4- deferred 5- defined 6- definition

مخفف: ۱- خواننده، مدعی علیه ۲- دفاع
 ۳- دفاعی ۴- معوقه ۵- تعیین شده، معنی شده
 ۶- معنی، چم

de.face (dē fās' , di-) vt. **-faced'**,
-fac'ing
 ۱- از صورت انداختن، بد چهره کردن، (ظاهر
 چیزی را) خراب کردن، از قیافه انداختن
 ۲- مخدوش و معیوب کردن، ضایع کردن
 the students defaced his picture

دانشجویان عکس او را مخدوش کردند.
 ۳- (با صدمه زدن یا دستکاری) ناخوانا کردن

de.face'ment, n.
de.fac'er, n.
de fac|to (dē fak' tō)
 ۱- (حقوق) بالفعل (در مقایسه با: قانوناً

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rīŋ)

de.jure (de jure)، دوفاکتو
 ۲- عملاً، در عمل، در واقع
de.fal.cate (dē fal'kāt', -fôl', -di-)
 vi. -cat'ed, -cat'ing
 (دزدیدن پول امانتی) خیانت در امانت کردن،
 (پول) بلندکردن، بالا کشیدن، اختلاس کردن،
 کش رفتن، دستبرد زدن
de.fal'ca'tor, n.
de.fal.ca.tion (dē'fal kā'shən) n.
 ۱- خیانت در امانت، اختلاس، دستبرد، دزدی
 ۲- مبلغ دزدیده شده، میزان اختلاس
def|a.ma.tion (def'ə mā'shən) n.,
 vt. -fens'ed', fens'ing
 افترا، تهمت بی‌جا، هتک آبرو، بدنام سازی،
 چقته، بدی بستن، دروغ بستن، پیغاری
de.fama.tory, adj.
de.fame (dē gām', di-) vt. -famed',
 -fam'ing ۱- (قدیمی) بدنام کردن، آبروی
 کسی را بردن ۲- افترا زدن، هتک حرمت کردن
de.fam'er, n.
def art definite article: مخفف
de.fat (dē fat') vt. -fat'ted,
 -fat'ting چربی (چیزی) را گرفتن
de.fault (dē fôlt', di-) n., vt., vi.
 ۱- (در دادگاه یا مسابقه و غیره) غیبت، عدم
 حضور، غیبت کردن ۲- (مهجور) فقدان
 ۳- (بدهی) عدم پرداخت، نکول کردن، قصور
 کردن در پرداخت بدهی ۴- کوتاهی کردن،
 قصور کردن
de.fault'er, n.
de.fea.sance (dē fē'zəns, di-) n.
 ۱- (سند و قرارداد) فسخ، الغا ۲- ماده‌ای که
 طبق آن تمام یا بخشی از قرارداد لغو می‌شود
de.fea.sible, adj.
de.feat (dē fēt', di-) n., vt.
 ۱- شکست، باخت، مغلوب کردن، پیروز شدن،
 فایق آمدن ۲- برباد دادن، نقش برآب کردن
 ۳- خنثی کردن، عقیم کردن ۴- (مهجور)
 رشته‌ها را پنبه کردن، نابود کردن
de.feat.ist, adj.
de.feat'ism, n.

de.fea.ture (dē fē'chər) n.
 ۱- (قدیمی) عیب، نقص، زشتی، از ریخت
 افتادگی ۲- (مهجور) شکست
def.e|cate (def'i kāt') vt., vi.
 -|cat'ed, -|cat'ing
 ۱- خالص کردن یا شدن، تصفیه کردن
 ۲- (پزشکی) روده و معده را تخلیه کردن
def'eca'tion, n.
def'eca'tor, n.
de.fect (dē'fekt', dē fekt') n., vi.
 ۱- نقص، عیب، کاستی، کمبود، ضعف، نقصان
 ۲- (حزب یا دسته‌ای را برای پیوستن به حزب
 مخالف) ترک کردن، پشت کردن ۳- (به دلایل
 سیاسی از کشور خود) فرار کردن، جلائی وطن
 کردن، پناهنده سیاسی شدن
 one of our spies has defected to the enemy
 یکی از جاسوسان ما به دشمن پناهنده شده است.
de.fec.tion, n.
de.fec.tive, adj.
de.fective.ness, n.
defence (dē fens') n. defense ←
defend (dē fend', di-) vt., vi.
 ۱- حمایت کردن، حفظ کردن، حفاظت کردن
 the newspapers defended her against the ac-
 cusations روزنامه‌ها از او در مقابل اتهامات، حمایت کردند.
 ۲- (ورزش) دروازه (یا رکورد) را حفظ کردن
 ۳- (حقوق) دفاع کردن
de.fend'able, adj.
de.fend'er, n.
de.fend.ant (dē fen'dənt) n., adj.
 متهم، مدعی علیه
de.fense (dē fens', di fens') n., vt.
 -fens'ed', -fens'ing
 ۱- دفاع، پدافند، حمایت، پناه، مدافع، حامی
 ۲- (عامیانه) دفاع کردن، حمایت کردن،
 مستحکم کردن
de.fense.less, adj.
de.fense'lessly, adv.
de.fense'less.ness, n.
de.fense.man (-mən) n.
 (ورزش‌های هاکی و لاکراس) بازیکن خط

دفاعی، بازیکن دفاع
defense mechanism

مکانیسم دفاعی، ساز و کار پدافندی
de.fen.si|ble (dē fen' sə bəl, di-) adj.

۱- پدافندپذیر، قابل دفاع ۲- قابل توجیه
 his behavior was hardly defensible

رفتار او به آسانی قابل توجیه نبود.

de.fen'sibil'ity, n.

de.fen'sibly, adv.

de.fen.sive (dē fen' sɪv, di-) adj., n.

۱- دفاعی، پدافندی، پدافندی، تدافعی
 for purely defensive reasons

به دلایل صرفاً پدافندی

۲- دفاع کننده، پدافندگر، پدافندگر، مدافع، دفع -
 کننده ۳- (روانشناسی - وابسته به کسی که
 احساس می‌کند مورد انتقاد است و لذا همیشه
 حالت دفاعی و پرخاشگری دارد) پدافنداندیش

● on the defensive

در حالت (یا موضع) دفاعی، آماده‌ی پدافند

de.fen'sively, adv.

de.fen'sive.ness, n.

de.fer¹ (dē fər', di-) vt., vi.

-ferred', -fer'ring

۱- به تأخیر انداختن، (به بعد) موکول کردن،
 معوق کردن، طفره رفتن

he deferred his departure

او رفتن خود را به تأخیر انداخت.

۲- (خدمت نظام) معافیت موقت گرفتن، (تاریخ
 آغاز خدمت نظام را) عقب انداختن

● deferred payment (خرید کالا) خرید
 قسطی، خرید به شرط پرداخت در آینده

● deferred shares (سهام) سهامی که سود آن
 را پس از پرداخت سود سهام دیگران می‌دهند

de.fer'ra.ble, adj.

de.fer'rer, n.

de.fer² (dē fər', di-) vi. **-ferred',**

-fer'ring

تسلیم شدن (به میل یا داوری دیگری)، تمکین

کردن، سرفروود آوردن، گردن نهادن،
 ملاحظه‌ی کسی را کردن (معمولاً با: to)

she always deferred to the wishes of her
 husband او همیشه تسلیم خواسته‌ی شوهرش بود.

def.er.ence (def'ər əns) n.

۱- تسلیم بودن (به میل یا داوری دیگری)،
 تمکین، سرفروود آوری، گردن نهی، ملاحظه
 ۲- حرمت، احترام، ملاحظه

she treats her parents with deference

او نسبت به والدین خود با احترام رفتار می‌کند.

● in deference to somebody

به خاطر حرمت کسی، به ملاحظه‌ی کسی

def.er.ent¹ (def'ər ənt) adj.

← deferential

def.er.ent² (def'ər ənt) adj.

۱- بیرون بر، بیرون برنده، ناقل
 ۲- (کالبدشناسی) وابرانی، وابسته به رگ
 وابران

def.er.en.tial (def'ər en'shəl) adj.

با ادب، مؤدب، با ملاحظه، احترام آمیز

when it came to older people he assumed a
 deferential attitude

روش او با اشخاص مسن‌تر احترام‌آمیز بود.

def'er.en'tially, adv.

de.fer.ment (dē fər'mənt, di-) n.

تأخیر، تعویق، دیرکرد، پس‌افکنی، (نظام)
 معافیت موقت

he received his military deferment

او معافیت موقت از خدمت نظام را دریافت کرد.

de.ferred (dē fərd', di-) adj.

۱- معوق، تأخیردار، دیر کرده، پس‌افکنده
 ۲- قسطی ۳- (سهام و اوراق قرضه و غیره)
 دارای دیرکرد در پرداخت بهره و سود
 a deferred annuity

سهامی که سود آن با تأخیر معینی پرداخت می‌شود

de.fer|ves.cence (dē'fər ves'əns,
 def'ər-) n.

(پزشکی) تب‌زدایی (کم شدن یا از بین رفتن تب)

de.fi.ance (dē fī'əns, di-) n.

نافرمانی، سرپیچی، عرض اندام، به مبارزه
خواهی، گردنکشی، تجاسر

defiance of the law سرپیچی از قانون

his defiance of the party leaders

عرض اندام او در مقابل رهبران حزب

● in defiance of

به سرپیچی از

de.fi.ant (-ənt) adj.

۱- مبارزه خواه، عرض اندام کننده، نافرمان،
سرپیچی کننده، سرپیچگر، گردنکش، متجاوز،
متجاسر ۲- ستیزجوی، ستیزگرای، سرسخت
they wanted him to repent but he was defiant
to the end

از او خواستند که اظهار ندامت کند ولی او تا آخر سرسختی کرد.

de.fi'antly, adv.

de.fib.ril.late (dē fīb' rə lāt') vt.

-lat' | ed, -lat'ing

(پزشکی) تپش قلب را به حالت طبیعی
برگرداندن (مثلاً با استفاده از جریان برق)

de.fib'ril.la'tion, n.

de.fib'ril.la'tor, n.

de.fi.cien|cy (dē fīsh'ən sē, di-) n.,

pl. -cies

۱- کمبود، نقص، کاستی، کمداشت، عیب و
نقص

vitamin deficiency کمبود ویتامین

۲- میزان کمبود

deficiency disease

(پزشکی) بیماری کمبود (هر بیماری ناشی از
کمبود ویتامین و مواد معدنی و غیره)، نارسایی

deficiency judgment

(حقوق) بخشودگی بقیه‌ی مبلغ رهن (در
مواردی که مرهون قادر به پرداخت اقساط خود
نبوده و مال توسط بانک ضبط شده است)

de.fi.cient (dē fīsh'ənt, di-) adj., n.

۱- ناقص، معیوب، ناکامل، کمبوددار، کاستین
postal services are becoming increasingly
deficient

خدمات پستی دارند بیش از پیش کاستین (عیب‌دار) می‌شوند.

۲- (مقدار و چگونگی) ناکافی، نابسند، نابسند

۳- انسان (یا چیز) کمبوددار، عیب‌دار
the patient is deficient in vitamin C

بیمار کمبود ویتامین ث دارد.

de.fi'ciently, adv.

def|i.cit (def'ə sit) n.

(بودجه و غیره) کسر (ی)، کمبود، کسر موازنه،
زیانگری

a budget deficit کسر بودجه

deficit financing

(اقتصاد) اداری امور مالی با کسر بودجه،
خرج بیش از درآمد (deficit spending) هم
می‌گویند

de fi|de (dā fē'dā)

(کلیسای کاتولیک) ایمانی (وابسته به قوانین
الهی که پیروی از آنان واجب است)

de.fi|er (dē fī'ər, di-) n.

ستیزگر، نافرمان، سرپیچگر، اهل عرض اندام و
مبارزه، گردنکش

def|i.lade (def'ə lād', def'ə lād') vt.,

vi. -lad' | ed, -lad'ing n.
۱- (ارتش) - آرایش لشکر یا استحکامات به
طوری که پستی و بلندی زمین و غیره دو جناح
آنها را از آتش دشمن حفظ کند) جناح‌پوشی
۲- جناح پوشیده شده، جناح مصون
۳- جناح‌پوشی کردن، زاویه‌ی مصون ایجاد
کردن

de.file¹ (dē fīl', di-) vt. -filed',
-fil'ing

۱- نجس کردن، بی‌طهارت کردن
one should not defile a sacred place

کسی نباید محل مقدسی را نجس کند.
۲- ناپاک کردن، کثیف کردن، آلوده کردن،
آلودن

he defiled the honor of his family

او آبروی خانواده‌ی خود را لکه‌دار کرد.

۳- فاسد کردن، گمراه کردن، از راه به در بردن

۴- (قدیمی) ازاله‌ی بکارت کردن

de.file'ment, n.

de.fil'er, n.

de.file² (dēfīl', di-; dē'fīl') vi.

-filed', -fil'ing n.

۱- (ارتش) تنگراه، گردنه (جای باریکی که

قشون باید از آن رد شود)، دربند، گدوک، گریوه
 ۲- (به صف یک نفره) رژه رفتن، دفیله رفتن
 ۳- رژه (در صف‌های یک نفره)، دفیله ۴- تنگه
 (هرگذرگاه باریک یا دره‌ی باریک)

de.fine (dē fīn', di-) Vi., vt. **-fined', -fin'ing**

۱- (واژه) معنی دادن یا کردن، چم کردن، چم داشتن

some dictionaries define words well

برخی فرهنگ‌ها واژه‌ها را خوب معنی می‌کنند.

it is hard to define this word

معنی کردن این واژه مشکل است.

۲- تعیین کردن، معین کردن، مشخص کردن، (حدود و ثغور چیزی را) معلوم کردن، شناساندن ۳- (ماهیت چیزی را) معلوم کردن، شرح دادن، توضیح دادن، (عکس و غیره) به روشنی نشان دادن

a well-defined picture تصویر واضح و روشن

define my duties, please

لطفاً وظایف مرا معلوم بفرمایید.

۴- تمیز دادن، (ویژگی چیزی را) برشمردن، متمایز کردن

reason defines mankind ویژگی انسان عقل است.

de.fin'able, adj.

de.fin'er, n.

def|i.nite (def'ə nit) adj.

۱- (دارای حدود مشخص) معلوم، معین، مشخص، دانسته

a definite date

تاریخ معین

۲- (دارای معنی مشخص) واضح، صریح، آشکار، هویدا، پیدا

his meaning was quite definite

منظور او کاملاً آشکار بود.

۳- محرز، حتمی، بی‌گمان، بی‌چون و چرا
 we will definitely need a car

ما حتماً ماشین لازم خواهیم داشت.

his departure is definite رفتن او حتمی است.

it is definite that he will resign

محرز است که استعفا خواهد داد.

۴- (گیاه‌شناسی) دارای تعداد معینی پرچم

۵- (دستور زبان) معرفه

"the" is a definite article

"the" حرف تعریف معرفه است.

def'i.nitely, adv.

def'i.nite.ness, n.

definite integral

(ریاضی) انتگرال معین

def|i.ni.tion (def'ə nish'ən) n.

۱- معنی، چم، تعریف

what is the definition of "total"?

معنی "total" چیست؟

this dictionary gives an exact definition of each word
 این فرهنگ معنی دقیق هر واژه را می‌دهد.

۲- شرح، بیان، توضیح، روشن‌سازی، شناسایی، شناساندن ۳- تعیین (حدود چیزی)

a definition of his role in ... تعیین نقش او در ...

۴- (ضریب قدرت عدسی و عینک) قدرت ۵- (عکس و غیره) میزان وضوح، میزان

آشکاری، روشنی ۶- (سخن پراکنی یا ضبط صوت و غیره - میزان صافی صدا و نداشتن

پارازیت) وضوح، بی‌آلایی

def'i.ni'tional, adj.

de.fin|i.tive (dē fin'ə tiv, di-) adj., n.

۱- قطعی، بزا، سرنوشت ساز

a definitive answer جواب قطعی

۲- معتبر و کامل (به ویژه در مورد کتاب)

a definitive biography

زیستنامه‌ی معتبر و کامل

۳- (آنچه با دقت معنی یا مشخص یا مجزا می‌کند) متمایز کننده

definitive details جزئیات مشخص کننده

۴- (تمبر پست) همیشگی (در مقایسه با: یادبودی (commemorative))

de.fin'i.tively, adv.

de.fin'i.tive.ness, n.

definitive host

(انگل شناسی) میزبان همیشگی

de.fin|i.tude (dē fin'ə tood',
-tyōōd') n.

(نادر) دقت، ریزه کاری

def|la.grate (def'lə grāt') vt., vi.**-grat'ed, -grat'ing**(باسرعت و حرارت و نور زیاد) سوختن،
محترق شدن

def'la.gra'tion, n.

de.flat (dē flāt', di-) vt., vi.**-flat'ed, -flat'ing**۱- باد (چیزی را) خالی کردن، بی باد کردن
to deflate a tire باد تایر را خالی کردن

۲- (اقتصاد) از تورم کاستن، تورم کاهی کردن

۳- (مجازی) باد افاده‌ی کسی را خواباندن،
فیس و باد کسی را کم کردن، خیط کردن، کنف
کردن

de.fla'tor, n.

de.fla.tion (dē flā'shən, di-) n.

۱- (زمین‌شناسی - فرسایش زمین توسط باد)

باد فرسای ۲- بی باد سازی ۳- کاهش مقدار

پول در گردش، تورم کاهی، رکود، ضد تورم،

تورم‌زدایی (مقایسه شود با: inflation)

رکود اقتصادی

۴- (مجازی) دلسردی و غم، پژمردگی

de.fla'tion.ar'y, adj.

de.flect (dē flekt', di-) vt., vi.

(موجب تغییر جهت چیز در حال پرواز یا حرکت

شدن) منحرف کردن یا شدن، ورتابه کردن یا

شدن، کژراه کردن یا شدن

the missiles were deflected from their original

course موشک‌ها از مسیر اولیه‌ی خود منحرف شدند.

de.flec'tive, adj.

de.flec'tor, n.

de.flec.tion (dē flek'shən, di-) n.

۱- انحراف، بیراهی، ورتابی، کژراهی، واخمش،

خمش

heavenly bodies cause a deflection of light

اجرام سماوی موجب ایجاد شکست در نور می‌شوند.

۲- میزان انحراف، (در سنجه‌های عقربه‌دار)

میزان انحراف عقربه (از صفر)

de.flexed (dē flekst') adj.

(ساقه یا شاخه‌ی گیاه یا برگ و یا کیسو و مو)

روبه پایین، سرازیر

de.flex.ion (dē flek'shən, di-) n.

(انگلیسی) ← deflection

def|lo.ra.tion (def'lə rā'shən) n.

ازاله‌ی بکارت، دخترگی برداری

de.flow|er (dē flou'ər) vt.

۱- ازاله‌ی بکارت کردن، دخترگی برداشتن

۲- گل چیدن ۳- چاپیدن، تاراج کردن، تباہ

کردن

De.foe (di fō'), Daniel 1660-1731

دانیل دفو (نویسنده‌ی انگلیسی)

de.fog.ger (dē fōg'ər) n.

(دستگاه برای زدایش مه و شبنم و رطوبت به

ویژه از شیشه‌ی اتومبیل) مه‌زدا

de.fog', -fogged', -fog'ing, vt.* **de.fo.li.ant** (dē fō'lē ənt) n.

(ماده‌ی شیمیایی که موجب ریخته شدن برگ

گیاه می‌شود) برگ‌کُش، برگ‌کُش

the use of defoliants in warfare

به کار بردن مواد برگ‌ریز در جنگ

de.fo.li.ate (-āt') vt. **-at'ed,****-at'ing**

۱- (با به کار بردن مواد شیمیایی از گیاهان)

برگ‌زدایی کردن، برگ‌کُشی کردن ۲- مواد

برگ‌زدا به کار بردن

de.fo'li.a'tion, n.

de.fo'li.a'tor, n.

de.force (dē fōrs') vt. **-forced',****-forc'ing**

(حقوق) ۱- تصرف عدوانی کردن، (بزور) از

ملک خود محروم کردن ۲- (بزور) از اعمال

مالکیت کردن بازداشتن

de.force'ment, n.

de.for.ciant (-fōr'shənt) n.

(حقوق) متصرف عدوانی، غاصب مال، (به زور)

مال مردم خور

de.for.est (dē fōr'ist) vt.

جنگل زدایی کردن، درخت بُری کردن، درخت -

زدایی کردن، جنگل‌کشی کردن
de.for'est.a'tion, n.

De For.est (di fôr'ist, di fâr'), Lee
1873-1961

لی دیفورست (مخترع آمریکایی)
de.form (dē fôrm', di-) vt., vi.

۱- از ریخت انداختن، از شکل انداختن، نادیس شدن یا کردن، دگر ریخت کردن یا شدن، معیوب کردن

tight shoes can deform feet

کفش تنگ می‌تواند پاها را از ریخت بیاندازد.

this drug may have caused deformed babies

احتمالاً این دارو موجب معیوب شدن نوزادان شده است.

ستون فقرات او کج و معوج است. his spine is deformed.
۲- زشت کردن، بدریخت کردن یا شدن، بدشکل کردن یا شدن، دژدیس کردن یا شدن، دژ اندام کردن یا شدن

some painters deform every thing they paint

برخی نقاش‌ها هرچه را که می‌کشند زشت می‌کنند.

۳- (فیزیک - با فشار یا کشش شکل چیزی را عوض کردن) دگر دیس کردن، دژوار کردن

de.for.ma.tion (dē fôr mā'shən, def'ər-) n.

۱- نادیس، دگر ریختی، از ریخت‌افتادگی (از دست دادن شکل اولیه) ۲- دژدیس، زشت‌سازی، زشت‌شدگی، بدریختی، دژ اندامی deformation of the bones دژدیس استخوان‌ها

۳- (فیزیک - تغییر شکل در اثر فشار یا کشش) دگر دیسی، دژواری ۴- نقص عضو، اندام دژدیس (بدریخت شده)

de.formed (dē fôrm'd, di-) adj.

دژ دیس، زشت، بدریخت، بدشکل، از ریخت افتاده، کج و کوله، معیوب، ناقص

a face deformed by burns چهره‌ای که در اثر

سوختگی شکل طبیعی خود را از دست داده است

de.form.i|ty (dē fôr'mə tē, di-) n., pl. -|ties

۱- دژ دیسی، زشتی، بدریختی، بدشکلی، از

ریخت‌افتادگی، آهوناکی، معیوب شدن

deep burns which have caused the deformity of his hands

سوختگی‌های ژرف که موجب دژدیس دست‌های او شده است

۲- اندام دژدیس، عضو معیوب و بدشکل ۳- (اخلاقی) کژراهی، زشت‌خویی، انحراف، فساد، گمراهی

all the cruelties and deformities of the human race

کلیه‌ی بیدادگری‌ها و زشت‌خویی‌های نژاد بشر

de.fraud (dē frôd', di-) vt.

کوشبری کردن، کلاهبرداری کردن، گول زدن (در امور مالی)

she was defrauded of her money by her son-in-law دامادش پول او را با کلک از چنگش درآورد.

او کوشید گوش مرا هم ببرد. he tried to defraud me too.

de.frau.da.tion (dē frô dā'shən) n.

de.fraud'er, n.

de.fray (dē frā', di-) vt.

(هزینه) پرداختن

the company defrayed his travel costs entirely

شرکت کلیه‌ی مخارج سفر او را پرداخت کرد.

all of your expenses are defrayable

همه‌ی هزینه‌های شما قابل بازپرداخت می‌باشند.

de.fray'able, adj.

de.fray'al or **de.fray'ment**, n.

de.frock (dē frāk') vt.

خلع کسوت روحانی کردن، خلع جامه‌ی کشیشی کردن

de.frost (dē frôst', di-) vt., vi.

۱- یخ زدایی کردن یا شدن، یخ چیزی را برطرف کردن ۲- (یخ خوراک یخ زده را) آب کردن

defrost the frozen meat by placing in it lukewarm water

گوشت یخ زده را با قرار دادن در آب ولرم یخ زدایی کنید.

de.frost|er (-ər) n.

(شیشه‌ی اتومبیل) یخ‌آب‌کن، یخ‌زدا

deft (deft) adj.

۱- زبردست، چیره‌دست، کارآمد، تردست، ماهر

a deft writer نویسنده‌ی چیره‌دست

۲- زبردستانه، چیره‌دستانه، ماهرانه، تردستانه

the deft handling of the knife by a surgeon

کاربرد ماهرانه‌ی چاقو توسط جراح

deftly, adv.

deftness, n.

de.funct (dē funkt, di-) adj.

۱- مرده، متوفی، مرحوم

the defunct was rich شخص متوفی پولدار بود.

۲- منسوخ، از رده خارج، ورافتاده، نیست، نیسته

that company is defunct

آن شرکت منحل شده است.

his theories are now completely defunct

نظریه‌های او اکنون کاملاً منسوخ شده است.

de.fuse (dē fyūz, di fyūz) vt.**-fused, -fusing**

۱- چاشنی (بمب و مین و غیره را) کشیدن، فیوز بمب را برداشتن، ماسوره کشیدن (از بمب و غیره)

the police found and defused the bombs

پلیس بمب‌ها را کشف و آنها را خنثی کرد.

۲- بی‌خطر کردن، بی‌آزار کردن، خنثی کردن

۳- (با سیاست و کیاست و غیره) از وخامت (وضع) کاستن، تشنج زدایی کردن

the UN tried to defuse the situation in that country

سازمان ملل کوشید که وضعیت آن کشور را آرام کند.

de|fy (dē fi, di-) vt. **-fied, -fying**n., pl. **-fies**

۱- مقابله کردن، رودرروی کردن، هم‌رویی کردن، تو روی (کسی) ایستادن، چالش کردن، تمرد کردن، سرپیچی کردن، عرض اندام کردن

it is wrong to defy the orders of a superior officer

گردن‌کشی در مقابل دستورات افسر ارشد درست نیست.

۲- (کاملاً و به طور گیج‌کننده‌ای) پایداری کردن

a problem that defies solution

مسئله‌ای که جوابی بر آن متصور نیست

۲- کسی را به مبارزه (یا شرط‌بندی و غیره) طلبیدن

I defy you to come forward!

اگر راست می‌گویی بیا جلو!

I defy you to jump over the fence!

اگر جرأت می‌کنی از روی نرده بپرا!

۴- به جنگ دعوت کردن، به مبارزه طلبیدن

۵- چالش، نافرمانی، سرپیچی، گردنکشی، رودررویی، تمرد، عرض اندام

deg degree(s)

مخفف: درجه (ها)، رده (ها)

dé.ga|gé (dā'gā zhā') adj.

۱- آزاده، بی‌ریا ۲- بی‌طرف، غیرمتعهد، نادرگیر ۳- (رقص باله) با پاهای گسترده و انگشتان پا متوجه جهت بخصوصی

de.gas (dē gas) vt. **-gassed, -gassing**

(گاز چیزی را گرفتن) گاززدایی کردن

de.gas|i.fi.ca'tion, n.

De.gas (dā gā'), (Hilaire Germain)

Edgar (ed gār) 1834-1917

یدگار یگا (نقاش فرانسوی)

de Gaulle (dā gōl'), Charles (Andre

Joseph Marie) 1890-1970

شارل دوگل (دولتمرد فرانسوی)

de.gauss (dē gous) vt.

مغناطیس‌زدایی کردن (از بین بردن میدان مغناطیسی چیزی به ویژه کشتی برای مقابله با اژدها و مین‌های مغناطیسی)

de.gauss'er, n.**de.gen.er|a.cy** (di jen'ər ə sē) n., pl.**-cies**

۱- انحطاط، فرود آفت، ته‌گنی، تنزل ۲- فرایند وازایی ۳- (جمع) اعمال فسادآمیز، تبهکاری‌ها، ناپکاری‌ها

de.gen.er.ate (dē jen'ər it, di-,**-ər āt') adj., n., vi. -at'ed, -at'ing**

۱- (از حالت پیشین بدتر شدن) تنزل کردن، منحط شدن، روبه تباهی نهادن، تبه‌گن شدن

their discussion degenerated into a free-for-all
بحث آنها به کتک‌کاری کشید.

her health is degenerating

سلامتی او روبه وخامت است.

۲- انحطاط، تبه‌کنی، تنزل، فرودروی

a degenerate society جامعه‌ی روبه انحطاط

degenerate art هنر منحل

۳- (اخلاقی) روبه فساد، گمراه، ناباب، دژخو

۴- آدم فاسد

this degenerate seduced my sister!

این نابه‌کار خواهر مرا از راه بدر کرد!

۵- (زیست‌شناسی) انحطاط یافتن، دژسان

شدن

tissues that degenerate quickly

بافت‌هایی که به سرعت فاسد می‌شوند

de.gen'er.ate.ly, adv.

de.gen'er.ate.ness, n.

de.gen.er.a|tion

(dē jen'ər ā'shən) n.

۱- تبه‌ای، انحطاط، زوال، تنزل، تبه‌کنی

the slow degeneration of the patient's faculties

از دست رفتن تدریجی مشاعر بیمار

۲- (اخلاقی) فساد، ضلالت، دژخویی، گمراهی،

نابکاری، تبه‌کاری

his novels are studies of the French society's

degeneration

رمان‌های او مروری بر فساد اجتماعی فرانسه است.

۳- (زیست‌شناسی) - از دست دادن ویژگی‌های

خوب در اثر تکامل مثلاً ضعیف شدن چشمان

جانوران غارزی) وازایی، واگونکی

۴- پزشکی - بد شدن کار یا ریخت اندام در اثر

بیماری یا سن) استحال، دژسانی

de.gen.er.a|tive (dē jen'ər ə tiv, di-;

-ər āt'iv) adj.

۱- تبه‌ای‌آور، تبه‌کن‌زا، زوال آفرین،

انحطاط‌آور، فسادآور

the degenerative effects of brutality

آثار تبه‌کننده‌ی خشونت و ظلم

۲- (بدتر شونده) روبه تبه‌ای، روبه تبه‌کنی،
روبه زوال، فاسد شونده، حاد شونده

the degenerative conditions of the nervous
system

شرایط روبه وخامت دستگاه سلسله‌ی اعصاب

de.gen'er.ative.ly, adv.

de.glam.or.ize (dē glam'ər īz') vt.

-ized', -iz'ing

(از فریبندگی چیزی کاستن) جلوه زدایی کردن

in order to deglamorize the use of narcotics

به منظور جلوه‌زدایی کردن استعمال مواد مخدر

de.glam'or.i.za'tion, n.

de.glu.ti.nate (dē glōt' 'n āt') vt.

-nat'ed, -nat'ing

(گرفتن گلوتن از گندم و جو و غیره) گلوتن -

گیری، گلوتن زدایی

de.glu'ti.na'tion, n.

de.glu.ti.tion (dē glōō tish'ən) n.

بلع، فروبری، نیرو یا فرایند بلع

deg.ra.da.tion (deg'rā dā'shən) n.

۱- تنزل (رتبه یا شأن یا وضع)، فروزینگی،

فروداشت

bribery eventually caused that employee's

degradation

رشوه‌خواری بالاخره موجب تنزل مقام آن کارمند شد.

۲- پستی، خواری، خفت، دونی

the bestiality and degradation of war

دژخویی و پستی ناشی از جنگ

۳- فساد، ضلالت، گمراهی، دژخویی

gambling led to his degradation

قمار موجب گمراهی او شد.

۴- (زمین‌شناسی) فروسایی، فروسایش،

نهشت‌بری (کم شدن بلندی زمین در اثر

فرسایش) ۵- (کلیسای کاتولیک) تنزل کشیش

از مقام روحانیت

de.grade (dē grād', di-) vt., vi.

-grad'ed, -grad'ing

۱- (مثلاً به منظور تنبیه) تنزل رتبه دادن،

فروزینه کردن، فرودآشتن
statesmen whom greed has degraded into
nepotists

دولتمردانی که به خاطر حرص و آز به کارچاق کنی می‌پردازند
۲- پست کردن، کم ارزش کردن
films that degrade women

فیلم‌هایی که از ارزش زن می‌کاهد.
۳- بی‌آبرو کردن، خوار و خفیف کردن، دون
کردن

to degrade oneself by cheating in an
examination

با تقلب در امتحان خود را بی‌آبرو کردن
۴- (زمین‌شناسی) فرو ساینیدن، نهشت‌بری
کردن ۵- (شیمی) ماده‌ی آلی را تبدیل به
ترکیب ساده‌تری کردن) استحاله کردن،
فروسان کردن ۶- (نادر) نزول کردن، (خود به
خود) فروزینه شدن

● feel degraded

احساس هتک آبرو کردن، احساس خفت کردن
de.grad'able, adj.

de.grad'er, n.

de.grad|ed (-id) adj.

تحقیر شده، خوار شده، فروزینه شده، نزول -
یافته، گمراه شده، فاسد شده

de.grad.ing (-in) adj.

تحقیر کننده، خوار کننده، موهن
a degrading attitude toward women

نگرش تحقیرآمیز نسبت به زنان

de.grad'ingly, adv.

de.gree (di grē') n.

۱- زینه، درجه، پایه، رتبه، مرتبه، مقدار، میزان
a high degree of interest علاقه‌ی زیاد

he was not in the slightest degree afraid

او اصلاً نمی‌ترسید.

a man of low degree مرد دون پایه

everyone contributed to victory in his degree

هرکسی به سهم خود در پیروزی نقش داشت.

degree of participation میزان مشارکت

murder has increased to an alarming degree

آدم‌کشی به حد نگران‌کننده‌ای زیاد شده است.

۲- (ریاضی) درجه

the degree of proposition likelihood

درجه‌ی درست‌نمایی گزاره

۳- (آموزش) درجه‌ی تحصیلی، مدرک
دانشگاهی

a bachelor's degree درجه‌ی لیسانس

a degree holder دارنده‌ی مدرک دانشگاهی

۴- (دستور زبان) درجه یا صفت تفضیلی و
عالی و مطلق (مثلاً درجات صفت good عبارتند
از: better و best)

comparative degree and superlative degree

صفت تفضیلی و صفت عالی

۵- (حقوق) میزان وخامت گناه یا جنایت

second degree manslaughter قتل غیرعمدی

۶- $\frac{1}{360}$ پیرامون دایره

a right angle has 90 degrees

زاویه‌ی قائمه نود درجه است.

۷- (فیزیک) درجه‌ی میزان‌الحراره و انواع
سنجه‌های دیگر، هر یک از خط‌هایی که میزان
الحراره و سایر سنجه‌ها را مدرج می‌کند

۸- (پزشکی) میزان سوختگی

burns of the third degree سوختگی درجه سه

● by degrees کم‌کم، به درجات

● to a degree

(انگلیسی) ۱- به میزان زیاد ۲- تا اندازه‌ای

de|gree-day (-dā') n.

(هواشناسی) حرارت متوسط روزانه، میانگین
گرمای روز

degrees of freedom

(آمار) درجات آزادی

de.gres.sion (di gresh'ən) n.

فرودروی، پایین‌روی، نزول (به ویژه کم‌شدن
تدریجی مالیات درآمدهای کم)

de.gres'sive, adj.

dé.gus.ta.tion (dā gəs tā shən, dē-) n.

۱- خوردن مقدار کمی از چندین نوع خوراک و
شراب و غیره، کل چینی خوراک و آشامیدنی
۲- مجموعه‌ی خوراک و نوشیدنی‌ها (برای آن
که هر کسی کمی از هر کدام مزه کند)

de.gus.ti.bus non

dis.pu.tan.dum (est)

(لاتین) در مورد سلیقه نمی‌توان بحث و

استدلال کرد

de haut en bas (də ɔ́ t̃än bɑ́)

(فرانسه) با غرور و نخوت

de.hisce (dē his´) vi. **-hisced´**,
-hisc´ing

(در امتداد خطوط معینی از هم باز شدن یا شکافته شدن مانند پوشش یا نیام تخم برخی گیاهان) شکوفا شدن، شکافاشدن

de.his.cence (-his´əns) n.

شکافایی، شکوفایی

de.his´cent, adj.* **de.horn** (dē hōrn´) vt.

(شاخ حیوان را کندن یا بریدن) شاخ‌زدایی کردن، بی‌شاخ کردن

de.hu.man.ize (dē hyōō´mə nīz´) vt.
-ized´, **-iz´ing**

(فاقد صفات انسانی کردن) نانسازی کردن، مردمی‌زدایی کردن، غیرانسانی کردن، ماشین‌مانند کردن

war dehumanizes humans

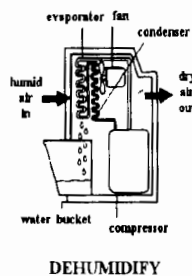
جنگ انسان‌ها را دذمنش می‌کند.

the dehumanizing effects of colonialism

آثار ضد بشری استعمار

de.hu´mani.za´tion, n.**de.hu.mid|i.fy** (dē´hyōō mid´ə fi´)
vt. **-fied´**, **-fy´ing**رطوبت‌گیری کردن،
نم‌زدایی کردن، نم‌گیری
کردن، رطوبت‌زدایی
کردنdehumidifiers dehumidify
and cool the airدستگاه‌های رطوبت‌زدا هوا را
نم‌گیری و خنک می‌کنند.

● dehumidification, n.



نم‌گیری، نم‌زدایی

de´hu.mid´i.fi.ca´tion, n.**de´hu.mid´i.fi´er**, n.**de.hy.drate** (dē hī´drāt´) vt., vi.**-drat´|ed**, **-drat´ing**

۱- (بافت و ترکیب و ماده و غیره) آب‌زدایی کردن، (خوراک) خشک کردن

foods are dehydrated to preserve them

برای حفظ مواد غذایی آنها را خشک (یا آب‌زدایی) می‌کنند.

۲- آب‌زدایی شدن، خشک شدن، آب از دست دادن

the marathon runner dehydrated and fainted

دونده‌ی ماراتن دچار آب از دست دادگی شد و غش کرد.

● dehydration, n.
۱- آب‌زدایی،
نم‌گیری ۲- پسابش ۳- خشکسازي**de.hy´dra´tor**, n.* **de.hy.dro.gen.ase**

(dē hī´drə jən ās´) n.

(انواع آنزیم‌های بافت گیاهی و حیوانی که از طریق بیرون دادن هیدروژن موجب اکسیداسیون می‌شوند) آب‌زیما، آب‌زیمايه، دهیدروژناز

de.hy.dro.gen.ate(dē hī´drə jən āt´) vt. **-at´|ed**,
-at´ing

(هیدروژن چیزی را گرفتن) هیدروژن‌زدایی کردن (dehydrogenize هم می‌گویند)

de´hy.dro.gen.a´tion, n.**de.hyp.no.tize** (dē hip´nə tīz´) vt.
-tized´, **-tiz´ing**از خواب هیپنوتیزم (یا خواب القایی) درآوردن،
واخباندن**de-ice** (dē īs´) vt. **-iced´**, **ic´|ing**

(آب کردن یخ) یخ‌آب‌سازی کردن، یخ‌زدایی کردن

to de-ice an engine

موتور را یخ‌زدایی کردن

● de-icer, n.
یخ‌زدا، یخ‌آبکن**de|i.cide** (dē´ə sīd´) n.۱- (به ویژه در اسطوره‌ها) ایزدکُش، یزدان‌کُش
۲- یزدان‌کُشی، ایزدکُشی

de.ic.tic (dīk' tīk) adj.

- ۱- (نادر) نشانگر، اشاره کننده، اثبات کننده
 ۲- (زیانشناسی) اسم اشاره، اشاری، نماگر
 (واژه‌های this و there و you نماگرند)

de.if|ic (dē if' ik) adj.

- ۱- ایزدسان، خداوار، یزدان مانند ۲- خدایی،
 الهی، ایزدی، یزدانی ۳- مقدس‌ساز، خداوند-
 ساز

de|i.fi.ca.tion (dē' ə fi kā' shən) n.

- ۱- خداوند سازی (تبدیل چیزی به خدا)،
 خدا انگاری ۲- خداوند شدگی (تبدیل شدن به
 خدا)، خداوارگی ۳- خداوند شده (چیزی که به
 خدا تبدیل شده است)

de|i.fy (dē' ə fī') vt. **-fied'**, **-fy'ing**

- ۱- به رتبه‌ی خدایی رساندن، خدا انگاشتن، در
 زمره‌ی خدایان شمردن، خدا کردن
 ancient Egyptians deified Alexander and
 began to worship him

مصریان باستان اسکندر را خدا انگاشتند و او را پرستش کردند.
 ۲- (به عنوان خدا) پرستیدن ۳- (بیش از حد)
 بزرگداشتن، تعظیم و تکریم کردن، (مانند
 صنم) خواستار بودن
 they deify gold and silver and have forgotten
 God

آنان طلا و نقره را می‌پرستند و خدا را فراموش کرده‌اند.

deign (dān) vi., vt.

- ۱- بزرگواری کردن، منت گذاردن، لطف کردن
 the ambassador deigned to shake my hand
 سفیر کبیر با دست دادن با من، بر من منت گذاشت.
 ۲- خود را کوچک کردن، سر به سر پایین‌تر از
 خود گذاشتن

I didn't deign to answer

جواب دادن را مادون شأن خود دانستم.

deil (dēl) n.

- (اسکاتلند) ۱- شیطان، ابلیس ۲- آدم بدجنس،
 شریر

Dei.mos (dē' mæs, dā' -)

(نجوم) دیموس (یکی از دو ماه مریخ)

de.in.dus.tri.al.i.za.tion

(dē' in dus' trē ə za' shən) n.

صنعت‌زدایی، هوتخش‌زدایی

de.in.sti.tu.tion.al.ize

(dē' in' stə tōō' shən ə līz') vt. **-ized'**,
-iz'ing

(به ویژه از بیمارستان روانی) مرخص کردن،
 رها کردن

de'in.sti.tu'tion.al.i.za'tion, n.

de.i|on.ize (dē ī' ə nīz') vt. **ized'**,
-iz'ing

- ۱- (یون‌های آب را گرفتن) یون‌زدایی کردن
 ۲- (گاز یون‌دار را) به حالت اول خود
 بازگرداندن

Deir.dre (dir' drə)

- ۱- اسم خاص مؤنث ۲- (افسانه‌ی سیلت‌ها)
 دیردری (زن قهرمانی که برای اجتناب از
 ازدواج با پادشاه با نامزد خود به اسکاتلند فرار
 کرد و پس از کشته شدن نامزدش خودکشی
 کرد)

de.ism (dē' iz' əm) n.

(فلسفه - به ویژه در قرن‌های هفده و هجده)
 خداباوری برهانی (اعتقاد به خدا از روی
 استدلال و عقل نه با اتکا به سنت و وحی و
 معجزه - همچنین این اعتقاد: خداوند جهان و
 قوانین حاکم بر آن را آفرید ولی در کارهای آن
 دخالت نمی‌کند چون مثلاً تغییر دادن قوانین
 به خاطر دعا عبارت است از نقض قوانین
 خودش)

de.ist (dē' ist) n.

معتقد به خدا باوری برهانی، خدا باور،
 خداشناس

de.is'tic or **de.is'ti.cal**, adj.

de.is'ti.cally, adv.

de.i|ty (dē' ə tē) n., pt. **-|ties**

۱- خداوندی، الوهیت، ربانیت
 some Christians believe in the deity of Christ

برخی مسیحیان به خداوندی عیسی ایمان دارند.

۲- (معمولاً در مورد مذاهب چند خدایی)
 دارگونه، الهه، خداوند، خدا، رب‌النوع، پرسته

the Greeks believed in many deities

یونانیان به خدایان بسیاری اعتقاد داشتند.

۳- خداواری، ماهیت الهی

• the Deity

کردگار، خدا، الهه

dé|jà vu (dā zhā vū´)

(فرانسسه = قبلاً دیده شده) آشناپنداری (احساس تجربه یا آشنایی قبلی با شخص یا مکان جدید) as I entered the room, I had a feeling of déjà vu

وارد اتاق که شدم احساس کردم قبلاً آنجا بوده‌ام.

de.ject (dē jekt´, di-) vt., adj.

۱- محزون کردن، سرافکنده و دلسرده کردن، اندوهگین کردن، مغموم کردن
the thought of death dejected his spirits

فکر مرگ روحیه‌ی او را افسرده کرد.

۲- (قدیمی) ← dejected

de.jec|ta (dē jek´tə) n.pl.

سرکین، فضولات بدن، عن، که که

de.ject|ed (dē jek´tid, di-) adj.

۱- محزون، سرافکنده و دلسرده، اندوهگین
۲- نومید، مأیوس
her eyes were dejected and her visage pale

چشمانش غمزده و چهره‌اش رنگ پریده بود.

de.ject´edly, adv.

de.ject´ed.ness, n.

de.jec.tion (dē jek´shən, di-) n.

۱- اندوه، غم، افسردگی، ماتم‌زدگی، غمگینی، دلمردگی

when she came in, her face was a picture of dejection and hopelessness

وقتی که وارد شد چهره‌اش تصویری از غم و حرمان بود.

۲- (پزشکی) اجابت مزاج، ریدن ۳- (پزشکی) مدفوع، سرکین، گه، که که

dé.jeu.ner (dā´zhě nā´) n.

(فرانسسه) ناهار

de ju|re (dē joor´ē, dā-, di-)

(حقوق) قانوناً، قانونی (در مقابل عملی یا عملاً):
(de facto)

the de jure Prime Minister of that country is in exile
نخست وزیر قانونی آن کشور در تبعید است.

dek|a- (dek´ə)

← deca- (پیش از حرف صدادار: dek-

dek|a.gram (dek´ə gram) n.

دکا گرم (برابر با ده گرم یا یک دهم هکتوگرم)

De kalb (də kalb´), Johann (yō´hän)

(born Johann Kalb) 1721-80

یوهان دکلب (ژنرال فرانسوی - زاده‌ی آلمان)

dek|a.li.ter (dek´ə lēt´ər) n.

دکالیتتر (برابر با ده لیتر یا یک دهم هکتولیتتر)

dek|a.me.ter (-mēt´ər) n.

دکامتر (برابر با ده متر یا یک دهم هکتومتر)

Dek.ker (dek´ər), Thomas c.1572-c.

1632

توماس دِکر (نمایشنامه‌نویس انگلیسی)

dek|ko (dek´ō) n.

(از ریشه‌ی هندی - انگلیس - عامیانه) نگاه، نظر

del 1- delegate 2- he (or she) drew it

3- deliver

مخفف: ۱- نماینده، فرستاده ۲- (پای نقاشی و فرش و غیره) عمل ... ۳- تحویل

Del Delaware

مخفف: ایالت دلاور (امریکا)

De.la.croix (də lā krwá´) (Ferdinand

Victor) Eugène 1798-1863

اوژن دِلاکروا (نقاش فرانسوی)

de.laine (də lān´) n.

۱- (در اصل) پارچه‌ی سبک پنبه‌ای یا پشمی و پنبه‌ای ۲- پشم مرغوب (برای پارچه‌ی فاستونی)

de la Mare (də lə´mer´, -mar´),

Walter (John) 1873-1956

والتر دِلامِر (شاعر و رمان‌نویس انگلیسی)

de.lam|i.nate (dē lam´ə nāt´) vt., vi.

-nat´|ed, -nat´ing

ورقه‌ورقه شدن، لایه لایه شدن، برکه برکه شدن، تیغه تیغه شدن یا کردن

de.lam|i.na.tion

(dē lam´ə nā´shən) n.

۱- توروک، لایه لایه شدگی، برگبرگی
۲- (رویان‌شناسی) شکافش بلاستودرم و

پیدایش درون پوست، تیغه تیغه شدگی

De.la.ney clause (or amendment)

(də lā' nē)

(امریکا) لایحه‌ی الحاقی دلانی (که به کار بردن مواد سرطان‌زا در مواد خوراکی را غیرقانونی اعلام کرد)

de.late (dē lāt') vt. **lat' | ed, -lat'ing**

۱- (بیشتر در اسکاتلند) متهم کردن، تهمت زدن، گزارش علیه کسی دادن ۲- (قدیمی) اعلام کردن، به آگاهی همگان رساندن

de.la'tion, n.

de.la'tor, n.

Del|a.ware (del' ə wer', -war') n.

۱- ایالت دلاور (در خاور ایالات متحده) (مخفف آن: DE یا Del) ۲- رودخانه‌ی دلاور (که از ایالت‌های نیویورک و پنسیلوانیا به خلیج دلاور می‌ریزد) ۳- سرخپوست دلاور (قبیله‌ی دلاور در راستای رود دلاور زیست می‌کرد) ۴- زبان سرخپوستان دلاور، دلاوری ۵- انگور دلاور (که دانه‌های کوچک و قرمز دارد)

Del'a.war'ean, adj., n.

Delaware Bay

خلیج دلاور (در خاور ایالت دلاور)

de.lay (dē lā', di-) vt., vi., n.

۱- درنگ، تأخیر، دیرکرد، دیرآیی، تعلل، دفع‌الوقت، سردوانی، دیرروی، معطلی، فوت وقت، مولش، دیرفرست، گریه رقصانی

we had a delay of two hours at the airport

در فرودگاه دو ساعت معطلی داشتیم.

without delay

بدون تأخیر، بی‌درنگ

bad weather caused a delay in the next flight

هوای بد موجب تأخیر در پرواز بعدی شد.

۲- مدت تأخیر

the delay was very long

مدت تأخیر خیلی طولانی بود.

۳- تأخیر کردن، دیرکردن، مولیدن، دیرآمدن یا رفتن، دیرفرستادن، درنگیدن، درنگ کردن

our flight was delayed two hours

پرواز ما دو ساعت عقب افتاد (به تأخیر افتاد).

the jury delayed a verdict for several hours

هیئت منصفه صدور رأی را چندین ساعت به تأخیر انداخت.

delayed gratification

آرضا با تأخیر

delayed reaction

واکنش با تأخیر، واکنش درنگیده

۴- به تأخیر انداختن، بطیء کردن، کند کردن (حرکت)

we decided to delay our departure

تصمیم گرفتیم رفتن خود را به تأخیر بیندازیم.

snow delayed our progress

برف پیشرفت ما را کند کرد.

۵- به بعد موکول کردن، این دست و آن دست کردن، گریه رقصانی کردن، لغت دادن

delayed payments

پرداخت‌های معوقه (دیر شده)

they delayed so much that the train left

آنها آنقدر این دست و آن دست کردند که ترن رفت.

● **delaying tactics**

۶- (برای مدتی) توقف کردن، پلکیدن، گهماره رفتن، پرسه زدن، تمهیدهای وقفه آفرین، توسل به حيله برای ایجاد تأخیر

de.lay'er, n.

delayed neutron

(فیزیک) - نوترون افشانده شده از مواد دارای نیم‌زیست) نوترون درنگیده

delaying action

کنش درنگ‌آفرین (عملی که برای تأخیراندازی به منظور کسب فرصت مناسب و غیره انجام گیرد)

de|le (dē'lē) vt. **-led, -le|ing** n.

(چاپ) حذف شود، از قلم بیندازید

de.lec.ta|ble (dē lek'tə bəl, di-) adj.

۱- لذیذ، خوش‌مزه، (بسیار) مطبوع، گوارا

the maid had cooked a delectable dinner

کُلفت شام لذیذی پخته بود.

۲- خواستنی، شهوت‌انگیز

a delectable woman

زن خواستنی

de.lec'tabil'ity, n.

de.lec'tably, adv.

de.lec.ta.tion (dē'lek tā'shən) n.

سرگرمی، تفریح، خوشی، لذت، حظ

for the delectation of our esteemed audience

برای خوشایند شنوندگان گرامی ما

del.e|ga.cy (del'ə gə sē) n.

۱- نمایندگی، وکالت ۲- هیئت نمایندگی، گروه
نمایندگان

del.e|gate (del'ə gət, -gāt') n., vt.
-|gat'ed, -|gat'ing

۱- نماینده

one of the delegates to the ninth world
conference on health

یکی از نمایندگان نهمین همایش بهداشت جهانی

۲- (سابقاً) نماینده‌ی سرزمین‌های آمریکا که
هنوز به صورت ایالت درنیامده بودند
۳- نماینده کردن، به نمایندگی گزیدن

the union will delegate three people to the
annual congress

اتحادیه سه نفر را برای شرکت در کنفرانس سالانه به نمایندگی
گسیل خواهد داشت.

۴- وکالت دادن به، نمایندگی دادن به، (حق یا
مسئولیت و غیره) سپردن، اختیار دادن،
سپاردن

he delegated his authority to his assistant

او اختیارات خود را به معاونش تفویض کرد.

he is delegated to hire or fire whomever he
wishes

او اختیار دارد هرکس را بخواهد استخدام یا اخراج کند.

del.e|ga.tion (del'ə gā' shən) n.

۱- گروه نمایندگان، هیئت نمایندگی

the Iranian delegation arrived yesterday

هیئت نمایندگی ایران دیروز وارد شد.

also, an economic delegation was sent to
Egypt

یک هیئت اقتصادی نیز به مصر گسیل شد.

۲- سپارش، گزینش (به نمایندگی)،
محول‌سازی، واگذاری، تفویض (اختیار و غیره)

the delegation of power to each of the military
commanders

تفویض اختیارات به هر یک از فرماندهان نظامی

de.lete (dē lēt', di-) vt. -let'|ed,
-let'ing

(چیزی را از متن نگاشته شده) زدن، حذف

کردن، قلم زدن، (زادشناسی) ستردن

he deleted their names from the list

او اسامی آنها را از فهرست قلم زد.

the letter was on the desk but its date and
signature had been deleted

نامه روی میز بود ولی تاریخ و امضای آن حذف شده بود.

del.e|ter|ri.ous (del'ə tir'ē əs) adj.

زیانکار، زیانبخش، آسیب‌آور، مضر، آسیبگر
children should be informed of the deleterious
effects of alcohol

بچه‌ها را باید به پیامدهای زیانبخش الکل آگاه کرد.

del'ete'ri.ously, adv.

del'ete'ri.ous.ness, n.

de.le|tion (di lē'shən) n.

۱- زدگی (از متن نگاشته یا چاپ شده)، حذف،
قلم‌خوردگی، زدش

this page contains many deletions

این صفحه خیلی قلم خوردگی دارد.

۲- (واژه یا عبارت) زده شده، حذف شده، قلم-
خورده

too many deletions have made the text vague

حذفیات زیاد متن را مبهم کرده است.

۳- (زادشناسی) ستردگی

Delft (delft)

شهر دلفت (در کشور هلند)

delft.ware (delft'wer') n.

۱- سفال دلفت (معمولاً به رنگ‌های سپید و آبی
که اصلاً در شهر دلفت ساخته می‌شد)

۲- سفالینه‌ی سپید و آبی (delf و delft هم
می‌گویند)

Del|hi (del'hī)

شهر دهلی (پایتخت هندوستان)

* **del|i** (del'ē) n.

مخفف: delicatessen

Del|ia (dē'līə)

اسم خاص مؤنث

De.li|an (dē'lē ən) adj., n.

۱- وابسته به جزیره‌ی دِلیوس (یونان) ۲- اهل

جزیره‌ی دِلوس
de.lib.er.ate (di lib'ər it) adj., vi.,
 vt. -at' | ed, -at'ing
 ۱- عمدی، از روی تعمد، خود خواسته، عمداً، آگاهانه
 a deliberate lie دروغ عمدی
 she deliberately left the door open او عمداً در را باز گذاشت.
 his tardiness was deliberate دیر آمدن او تعمدی بود.
 ۲- (بادقت و سنجش جوانب) سنجیده، آگاهانه، ژرفنگرانه، حساب شده، دقیق
 the speaker chose his words slowly and deliberately
 ناطق واژه‌های خود را با آهستگی و دقت انتخاب می‌کرد.
 with deliberate haste با شتاب حساب شده
 he took deliberate aim او با دقت نشانه گرفت.
 ۳- بی‌شتاب، باتأنی، ناشتاب ۴- (با دقت و سنجیدن جوانب) مورد ملاحظه قرار دادن، تعمق کردن، ژرفنگری کردن، ژرف‌اندیشی کردن، مذاقه کردن، ژرف روی کردن
 the judge deliberated for two hours and then gave his verdict
 قاضی دو ساعت تعمق کرد و سپس رأی خود را صادر نمود.
 ● deliberately, adv.
 ۱- عمداً، آگاهانه، تعمداً، خودخواسته ۲- با دقت و تانی، ژرفنگرانه، ژرف اندیشانه
de.lib'er.ate.ness, n.
de.lib'er.a'tor, n.
de.lib.er.a|tion (di lib'ər ā'shən) n.
 ۱- ژرف اندیشی، ژرفنگری، غور و بررسی، تعمق، ژرفروی
 such decisions require much deliberation
 اینگونه تصمیمات نیاز به غور و بررسی فراوان دارد.
 ۲- (بیشتر جمع) بحث و بررسی جوانب، کنکاش، تعمق و تبادل نظر، چاره‌جویی
 the deliberations of a group of statesmen
 کنکاش و ژرف اندیشی گروهی دولتمرد
 ۳- تأنی، متانت، طمأنینه، ناشتابی
de.lib.er.a|tive (di lib'ər ā'tiv, -ər ə tiv) adj.
 ۱- کنکاشی، مشورتی، چاره‌جویانه

گروه کنکاشی
 ۲- وابسته به ژرف‌نگری، ژرف اندیشانه
de.lib'er.a'tive.ly, adv.
del|i.ca|cy (del'i kə sē) n., pl. -cies
 ۱- (طعم و بو و بافت و غیره) خوش‌آیندی، خوشمزه‌گی، خوشبویی، نرمی و لطافت، نازکی، ظرافت، نازک سرشتی
 the delicacy of a petal نازکی برگ گل
 the delicacy of a baby's skin لطافت پوست نوزاد
 the delicacy of crystal vase ظرافت یک گلدان بلور
 ۲- (مزاج و سلامتی) آسیب‌پذیری، ضعف
 the delicacy of an elderly person's health
 آسیب‌پذیری مزاج شخص سالخورده
 ۳- (مستلزم مهارت و دقت) حساسیت، گیوری
 negotiations of great delicacy
 مذاکرات بسیار حساس
 the delicacy of the political situation
 حساسیت اوضاع سیاسی
 ۴- (مستلزم ظرافت و دقت در لذت‌بری و بهره‌گیری) ظرافت
 the delicacy of his musical taste
 ظرافت طبع او در موسیقی
 ۵- (حساسیت در ساختمان یا عمل) ریزه‌کاری، دقت عمل
 the delicacy of a compass دقت عمل یک قطب‌نما
 ۶- (دقت و ملاحظه‌کاری و در نظر گرفتن احساسات دیگران) ملاحظه‌کاری، ملاحظه، پایشگری، پاسگری، نازک‌بینی
 he acted with extreme delicacy
 او با کمال ظرافت رفتار کرد.
 ۷- (خوراک خوشمزه و خوب) گواران، گوار خوراک، بزم‌ماورد
 caviar and other delicacies
 خاویار و خوراکی‌های لذیذ دیگر
del|i.cate (del'i kit) adj., n.
 ۱- خوشایند، دلچسب، دلپذیر، لذیذ
 a delicate flavor طعم لذیذ
 a delicate odor بوی خوش
 delicate colors رنگ‌های دلپذیر
 a delicate red color رنگ قرمز ملایم
 ۲- (ساختمان یا بافت یا کیفیت) ظریف، لطیف،

نازک، نرم، پاژ، نازک سرشت، پُر ریزه‌کاری
 delicate cloth پارچه‌ی نرم و نازک
 a child's delicate skin پوست لطیف کودک
 a delicate design طرح ظریف
 ۳- موشکافانه، دارای ظرافت و حساسیت
 a delicate difference تفاوت ظریف و اندک
 ۴- زودشکن، زودآسیب، گزندپذیر، آسیب‌پذیر،
 حساس، نرم‌دل، علیل مزاج، زود بیمار، مافنگی
 a delicate stomach معده‌ی حساس
 a delicate vase گلدان ظریف (زود شکننده)
 a delicate child کودک رنجور
 ۵- (وضع و غیره) حساس، سرنوشت‌ساز،
 اندیش‌سن (سزاوار اندیشه و تعمق و مهارت)
 a delicate situation وضعیت حساس
 a delicate balance of powers موازنه‌ی دقیق نیروها
 ۶- با ملاحظه، ملاحظه‌کار، پاسگر، پایشگر،
 نازک‌بین
 he reported the bad news as delicately as he
 could او آن خبر بد را با ملاحظه‌کاری تمام گزارش داد.
 ۷- موشکاف، موی‌بین، زودانگیخت، پرمهارت،
 زود دریاب
 a delicate instrument ابزار دقیق و حساس
 he has a delicate ear for music گوش او نسبت به موسیقی حساس است.
 a delicate sense of smell حس بویایی حساس
 ۸- زودرنج، مشکل‌پسند، نازک‌نارنجی
 ۹- (قدیم) ← delicacy
 del'icately, adv.
 del'icate.ness, n.
 * del|i.ca.tes.sen
 (del' i kə tes' ən) n.
 ۱- (فروشگاه خوراکی‌های پخته و ترشی و پنیر
 و کالباس و غیره) اغذیه‌فروشی، بزم‌آوردگاه،
 ۲- خوراک آماده، بزم‌آورد
 de.li.cious (di lish' əs) adj., n.
 ۱- (چشایی) لذیذ، گوارا، خوشمزه، خوش طعم،

خوشگوار، گواران، (بویایی) خوش، مطبوع،
 خوشایند
 a delicious soup سوپ خوشمزه
 the delicious smell of spring flowers
 بوی خوش گل‌های بهاری
 ۲- لذت‌بخش، خواستنی، تو دل‌برو، دلپذیر،
 مهنا
 I enjoyed that delicious view
 از آن منظره‌ی دلپذیر لذت بردم.
 the sun was deliciously warm
 آفتاب به طور دلپذیری گرم بود.
 one of the most delicious experiences of my
 life یکی از لذتبخش‌ترین تجارب زندگی من
 ۳- (D بزرگ) سیب زمستانی (شیرین و
 به رنگ‌های زرد یا سرخ)، سیب‌لبنانی
 de.li'ciously, adv.
 de.li'cious.ness, n.
 de.lict (di likt') n.
 (حقوق) بزه، خلاف، گزند، صدمه، جرم، تخلف
 de.light (di lit') vt., vi., n.
 ۱- شادمانی، شمعف، دلخوشی، شادکامی،
 شادی (ژرف)
 a child's delight with a new toy
 شمعف بچه به خاطر اسباب بازی جدید
 her appearance on the stage filled the
 audience with delight ورود او به صحنه حضار را غرق در شمعف کرد.
 ۲- مایه‌ی خوشی، چیز بسیار دوست‌داشتنی
 یا شادی آور
 your baby is such a delight!
 کودک شما واقعاً دوست‌داشتنی است؟
 playing with his grandson, Ramin, was his
 greatest delight بازی با نوه‌اش رامین بزرگترین دلخوشی او بود.
 ۳- شادکام شدن یا کردن، دلخوش کردن یا
 شدن، شادمان کردن یا شدن، مشعوف کردن یا
 شدن، خوشحال کردن یا شدن، دلشاد کردن یا

شدن

I am delighted to meet you

از ملاقات شما بسیار خرسندم.

the thought of visiting his homeland delighted him

اندیشه‌ی دیدار وطن او را دلخوش می‌کرد.

۴- (شعر قدیم) شعف آفرینی

● delight in something

لذت بُردن از چیزی، کامگیری از چیزی

my son, John, delights in reading detective stories

پسرم جان از خواندن داستان‌های پلیسی لذت می‌برد.

● take delight in doing something

از انجام دادن کاری لذت بردن

she took delight in teasing her brother

او از دست انداختن برادرش شادکام می‌شد.

de.light|ed (-id) adj.

۱- بسیار خوشحال، دلشاد، مشعوف، شادمان، شادکام

a delighted look ظاهری (سیمایی) بسیار خوشحال

۲- (مهجور) لذتبخش، کامبخش

de.light'edly, adv.**de.light.ful** (-fəl) adj.

۱- لذت‌بخش، شادمانگین، دلشاد کننده، طرب‌انگین، بسیار خوشایند

a delightful book یک کتاب بسیار دلپذیر

a delightful meal غذای دلچسب

۲- گیرا، قشنگ، خواستنی (قدیمی آن: delightful)

de.light'fully, adv.**de.light'ful.ness**, n.**De.li.lah** (di li'la) n.

۱- (انجیل) دلیله (معشوقه‌ی سامسون) ۲- (هر زن و سوسه کار) محتاله، فریبنده، پرمکرو حيله

de.lim|it (dē lim'it) vt.حد و مرز تعیین کردن، مرزبندی کردن، مرزدار کردن، کران‌دار کردن (delimitate هم می‌گویند)
the book's introduction carefully delimits the author's research

مقدمه‌ی کتاب حدود پژوهش نویسنده را به دقت معلوم می‌کند.

de.lim'i.ta'tion, n.**de.lim'i.ta'tive**, adj.**de.lin.e|ate** (di lin'ē āt') vt.

-|at'ed, -|at'ing

۱- ترسیم کردن، (خطوط کلی چیزی را) کشیدن، نمای چیزی را رسم کردن، تصویر کردن ۲- توصیف کردن، شرح دادن، وارد جزئیات شدن

he delineated his plan of attack

او جزئیات نقشه‌ی حمله‌ی خود را شرح داد.

de.lin'ea'tion, n.**de.lin'ea'tive**, adj.**de.lin'ea'tor**, n.**de.lin.quen|cy** (di lin'kwən sē) n.,

pl. -cies

۱- قصور (در انجام وظیفه یا اطاعت از قانون)، کوتاهی، وظیفه‌نشناسی، سهل‌انگاری
the captain's delinquency led to the sinking of the ship

سهل‌انگاری ناخدا منجر به غرق کشتی شد.

۲- بزهکاری، خلافکاری

his delinquencies landed him in jail

بزهکاری‌هایش کار او را به زندان کشاند.

۳- تأخیر در پرداخت، پس‌افت، کژحسابی

there will be a fine for any delinquency in payment

هرگونه تأخیر در پرداخت موجب جریمه خواهد شد.

۴- (نوجوانان) شیطنت، تُخسی، مردم‌آزاری، قانون شکنی، جرم، شرارت

juveniles delinquency بزهکاری نوجوانان

de.lin.quent (-kwənt) adj., n.

۱- (انجام وظیفه و پیروی از قانون) کوتاهی کننده، وظیفه‌نشناس، خلافکار

a delinquent officer افسر وظیفه‌نشناس

۲- بزهکار، مجرم، قانون‌شکن ۳- (نوجوان) تُخس، شریر

juvenile delinquent نوجوان بزهکار

۴- دارای تأخیر در پرداخت، پس‌افتاده، معوقه، عقب‌افتاده، کژ حساب

a delinquent debtor بدهکار بد حساب

delinquent taxes مالیات‌های عقب‌افتاده

de.lin'quently, adv.

del|i.quesce (del'i kwes') vi.

-quesced', -quescing

۱- آب شدن (و از بین رفتن) ۲- (زیست-شناسی) هرز شدن (در اثر رشد از بین رفتن مانند برخی بخش‌های قارچ)، چند شاخه شدن، پراکنش یافتن (مانند رگبرگ‌ها) ۳- (شیمی) نم‌آشامی کردن (با جذب رطوبت هوا آب‌گونه شدن)

del'i.ques'cence, n.

del'i.ques'cent, adj.

de.lir|i.ous (di lir'ē əs) adj.

۱- هذیانی، دچار هذیان، فلاذگویی

the patient's fever went up and she became delirious

تب بیمار بالا رفت و دچار هذیان شد.

۲- هیجان زده، شوریده

delirious with joy

هیجان زده از خوشی

de.lir'i.ously, adv.

de.lir'i.ousness, n.

de.lir.i|um (di lir'ē əm) n., pl.

-i.ums or -i|a (-ə)

۱- هذیان، فلاذگویی، هذیان‌گویی، روان‌آشفته‌گی، هله ۲- هیجان‌زدگی، شوریدگی، دست‌از‌پانشناسی

when she got the letter, she went into a delirium

وقتی که نامه را دریافت کرد اصلاً سر از پا نمی‌شناخت.

delirium tre.mens (trē'mənz)

(پزشکی) هذیان‌خمری، جنون‌الکلی، روان‌آشفته‌گی الکلی

de.list (dē list', dē'-) vt.

(نام یا چیزی را) از فهرست زدن، از فهرست حذف کردن، نافهرست کردن

de.liv|er (di liv'ər) vt., vi.

۱- رهانیدن، آزاد کردن، رستگار کردن، نجات دادن، وارستن

delivered from bondage

رهانیده از بردگی

deliver us from evil, oh God

خدایا - ما را از شر بدی برهان.

۲- زایاندن، (دکتر یا ماما) در وضع حمل به مادر کمک کردن

Mehri is an obstetrician and delivers babies

مه‌ری دکتر زنان است و بچه به دنیا می‌آورد.

۳- (خطابه و غیره) ایراد کردن، (سخنرانی) کردن

he delivered a fine speech او سخنرانی خوبی کرد.

۴- (پیام و غیره) دادن، رساندن

did he deliver my message? آیا او پیام مرا رساند؟

۵- توزیع کردن، پخش کردن، تحویل دادن، واسپاردن

to deliver the mail مرسولات پستی را توزیع کردن

the newspaper will be delivered to your door every morning

روزنامه هر بامداد جلو درب منزل شما تحویل خواهد شد.

the cargo was delivered محموله تحویل داده شد.

۶- بیرون دادن، (بیرون) فرستادن

the well delivered 1000 barrels of oil per day

چاه روزی هزار بشکه نفت بیرون می‌داد.

۷- (ضربه و مشت و غیره) زدن

a blow had been delivered to the murder victim's forehead

ضربه‌ای به پیشانی مقتول وارد آمده بود.

۸- (عامیانه - با دادن رأی یا بسیج هواداران و غیره از کاندید یا هدفی) جانبداری کردن

۹- زاییدن، وضع حمل کردن

she delivered a boy او پسر زایید.

● be delivered of (زن) آبستن) فارغ شدن

● deliver the goods

به قول خود عمل کردن

de.liv'er.able, adj.

de.liv'erer, n.

de.liv.er.ance (-əns) n.

۱- رهایی، وارستگی، نجات، رستگاری، رهایش

their deliverance from sin رهایی آنان از گناه

the Jews, deliverance by Moses

نجات یهودیان توسط موسی

۲- آزادی، رها ۳- بیان، اظهار عقیده (رسمی یا علنی)

de.liv.er|y (di liv'ər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- دادن، تحویل، تسلیم، توزیع، پخش، رسانش
the delivery of postal parcels

رسانش بسته‌های پستی

there was a delay in the delivery of goods

تحویل کالا دستخوش تأخیر شد.

the delivery of an ultimatum

دادن اتمام حجت، اُلتیماتوم دادن

۲- زایمان، وضع حمل

delivery room

اتاق زایمان

she had an easy delivery

زایمان آسانی داشت.

delivery ward

(بیمارستان) بخش زایمان

۳- برون فرستی، بیرون دادن ۴- ارائه، (نطق و ضربه و پرتاب و غیره) ایراد، وارد آوردن

the content of his speech was interesting but his delivery was not good

محتوای سخنرانی او جالب بود ولی روش ارائه‌ی آن خوب نبود.

۵- هرچیز تحویل داده شده یا رسانده شده، محموله، بسته ۶- (مهجور) رهایی، نجات

۷- (حقوق) قبض و اقباض، تسلیم قباله یا سند، انتقال کالا یا بهره (از شخصی به شخص دیگر)

* **de.liv.er|y.man** (-man', -mən) n., pl. **-men**

مأمور تحویل

dell (del) n.

دره‌ی کوچک (و معمولاً پردرخت)، زاو

* **dells** (delz) n.pl. dalles ←

Del.mar.va Peninsula (del mār'və)

آبخست سان (شبه جزیره‌ی) دِل ماروا (در شمال خاوری ایالات متحده)

Del.mon.i.co steak

(با D کوچک هم می‌نویسند) ← club steak

De.los (dē'lās)

جزیره‌ی دِلوس (در دریای اژه)

de.louse (dē'lous', -louz') vt.

-loused', -lous'ing

شپش زدایی کردن، جوریدن

de.lous'er, n.

Del.phi (del'fi)

(یونان باستان) شهر دلف (که معبد دلف Delphic oracle در آن قرار داشت)

Del.phic (del'fik) adj.

۱- وابسته به شهر دلف، دلفی ۲- وابسته به معبد آپولو در شهر دلف و الهامات و پیشگویی‌های دلفی ۳- مبهم، ناآشکار، سربسته (Delphian هم می‌گویند)

del.phi.nine (del'fə'nēn', -nin) n.

(شیمی) دلفی نین (آلکالوئید سفید و زهرین و بلورین به فرمول $C_{33}H_{45}NO_9$)

del.phin.i|um (del'fin'ēəm) n.

(گیاه شناسی) گل زبان در قفا (گل‌های جنس Delphinium از خانواده‌ی butterfly)

Del.phi.nus (del'fī'nəs)

(نجوم) اِستارگان (مجمع - الکوکب) دلفین

Del.sarte system

(del'särt')

(آموزش) سازگان دلسارت (ورزش توام با آواز و سخن‌پردازی و رقص به منظور بهسازی توازن اندام‌ها)

del|ta (del'tə) n., adj.

۱- دلتا (چهارمین حرف

الفبای یونانی برابر با «دال» و به این شکل: Δ)

۲- دلتا شکل، سه گوشه، دلتاسان

۳- (رودخانه) آب پخش‌ان، دلتای رودخانه، رودبار

the Nile delta

دلتای رود نیل

۴- (شیمی) ← alpha

del.ta.ic (del tā'ik) adj.

delta ray

(فیزیک) پرتو دلتا، اشعه‌ی دلتا

delta wave

(پزشکی) موج دلتا (موج برقی که از مغز انسان ساطع می‌شوند و بسامدی کمتر از چهار hertz دارند - نشانگر خواب ژرف یا بیماری مغزی)



DELTA OF A RIVER



DELPHINUS

(delta rhythm هم می‌گویند)

delta wing

(هواپیمایی) بال سه گوش، بال دلتاسان
 delta-wing (del' tə wiŋ') or
 del' ta-winged' (-wiŋd') adj.
 * del.ti.ol.o.gy (del' tē əl' ə jē) n.
 گردآوری و بررسی کارت‌های پستی (به -
 منظور سرگرمی)

del'ti.ol'o.gist (-jist) n.

del.toid (del' toid') adj., n.

۱- دلتاسان، سه گوشه، مثلث، سه بر (به ویژه
 برگ سه بر) ۲- (کالبد شناسی) ماهیچه‌ی دالی
 (که دست و بازو را بالا می‌آورد) ۳- وابسته به
 ماهیچه‌ی دالی

de.lude (di lʊd' ed, -lud' ing

۱- گول زدن، فریب دادن، اغفال کردن، خام
 کردن، نیرنگ زدن

he deluded himself into thinking that they
 would soon hire him

او خود را با این خیال فریب می‌داد که به زودی استخدامش
 خواهند کرد.

۲- (مهیجور) فرار کردن (از گیر کسی)، دوری
 کردن، قال گذاشتن

del.uge (del' yʊdʒ') n., vt. -uged',
 -ug' ing

۱- سیل بزرگ، ابر سیل (از flood قوی‌تر است)،
 تُنداب، فراگیراب ۲- باران سیل‌آسا، سیل بار،
 رگبار

suddenly, the rain turned into a deluge

ناگهان باران به رگبار شدید تبدیل شد.

۳- انبوهی از هرچیز

a deluge of letters invaded the radio station

سیلی از نامه به ایستگاه رادیو سرازیر شد.

۴- سیل زده کردن، (آب) فرا گرفتن

the village was deluged with muddy water

آب گل‌آلود دهکده را فرا گرفت.

۵- (مجازی) فروباریدن، (مثل سیل) سرازیر

شدن

we were deluged with phone calls

ما را تلفن باران کردند.

● the Deluge (انجیل) طوفان نوح
 (Noah's flood هم می‌گویند)

de.lu.sion (di lʊs' zhən) n.

۱- توهم، وهم، کژپنداشت، خیال باطل، خیال
 واهی

your hopes of becoming rich are a mere
 delusion

آرزوی پولدار شدن تو چیزی جز خواب و خیال نیست.

۲- (روان‌پزشکی) - اصرار به اعتقاد نادرست
 علیرغم شواهد آشکار) نادرست انگاری،
 کژانگاری، هذیان

delusions of grandeur

هذیان عظمت (کژپنداشت خود بزرگ‌بینی)

۳- گول زنی، فریب، اغفال، فریفتگی، ستاوه،
 خود گول زنی

● be under a delusion

دچار توهم بودن، دچار کژپنداشت بودن

● under the delusion that

تحت این توهم که، زیر این کژپنداشت که

de.lu'sional, adj.

de.lu.sive (di lʊs' iv) adj.

۱- گول زننده، گمراه کننده، کاذب
 that thought was delusive

آن اندیشه گمراه کننده بود.

۲- خود گول‌زننده ۳- وابسته به کژپنداشتی،
 مرسوم، توهم آمیز، کژپنداشتی

he is under the delusive impression that he
 has wings and can fly

او این تصور باطل را دارد که بال دارد و می‌تواند پرواز کند.

de.lu'sively, adv.

de.lu'sive.ness, n.

de.luxe (di luks') adj., adv.

لوکس، دولوکس، تجملی، مجلل، پُرزیب

a deluxe hotel

هتل مجلل

a deluxe car

اتومبیل لوکس (پرزیب)

delve (dɛlv) n., vi., vt. **delved**, **delv'ing**

۱- (در اصل) کندن (با بیل)، بیل زدن (زمین)
when Adam delved and Eve spun / who was then the gentleman?

وقتی که حضرت آدم بیل می‌زد و حوا نخ می‌رشت چه کسی اربابی می‌کرد؟

۲- (دقیقاً) بررسی کردن، کندو کاو کردن، پژوهیدن

to find the answer, he delved into many books
برای یافتن پاسخ کتب زیادی را بررسی کرد.

the deeper he delved into the Creation, the more confused he became

هرچه بیشتر درباره‌ی خلقت پژوهش کرد سردرگم‌تر شد.

۳- (مهجور) زاغه، سردابه

delv'er, n.

Dem Democrat 2- Democratic

مخفف: ۱- دموکرات ۲- دموکراتیک

de.mag.net.ize (dē mag' nə tīz') vt. **-ized', -iz'ing**

(خاصیت مغناطیسی چیزی را کاستن یا از بین بردن) نامغناطیسی کردن، نا آهن‌ربا کردن

de.mag'neti.za'tion, n.

de.mag'net.iz'er, n.

dem|a.gog|ic (dem'ə gə'jik) adj.

عوام‌فریبانه، مردم‌فریبانه (demagogical) هم می‌گویند)

dem'a.gog'i.cally, adv.

dem|a.gogue or **dem|a.gog**

(dem'ə gəg') n., vi. **-gogued'** or

-goged', -gogu|ing or **-gog'ing**

۱- (در اصل - یونان باستان) رهبر مردم عادی

۲- عوام‌فریب، مردم‌فریب، مردم‌انگیز، هوچی

۳- عوام‌فریبی کردن، مردم‌فریبی کردن

dem|a.gog|y (dem'ə gə'jē) n.

عوام‌فریبی، مردم‌فریبی، هوچیکری، مردم‌انگیزی (demagoguery هم می‌گویند)

when demagoguery covers truth under a cloud of propaganda

هنگامی که عوام‌فریبی حقیقت را زیر ابری از تبلیغات می‌پوشاند.

de.mand (di mand', -mānd') n., vt., vi.

۱- خواستن، طلبیدن، (به عنوان حق خود) ادعا کردن، خواستار شدن، تحکم کردن، مطالبه کردن، وخواستن

this work demands patience

این کار صبر می‌خواهد.

the people demanded his resignation

مردم استعفای او را خواستار شدند.

don't make too many demands!

خواسته‌های بیش از حد را عنوان نکن! خیلی تحکم نکن!

he demanded his money
او پول خود را مطالبه می‌کرد.

the police demanded my licence

پاسبان از من گواهینامه خواست.

demand the cause of her sorrow!

علت غم او را جویا شو!

۲- احضار کردن ۳- (حقوق) حق مسلم، ادعای به حق، (در دادگاه) درخواست احقاق حق کردن، دادخواهی کردن ۴- خواسته

a list of the workers' demands

فهرستی از خواسته‌های کارگران

his demands are not reasonable

خواسته‌های او معقول نیست.

۵- تحکم، فشار ۶- نیاز، ضرورت، الزام

the body's fuel demands

نیازهای بدن به سوخت

the demands of city life

الزامات زندگی شهری

۷- (اقتصاد) تقاضا

the law of supply and demand

قانون عرضه و تقاضا

there is no demand for this product

این فراورده بازار ندارد.

● in demand

مورد درخواست، (کالا) دارای خواهان فراوان، مورد نیاز، (بازار) گرم
his books are greatly in demand

بازار کتاب‌های او بسیار داغ است.

● make demands on somebody (or something)
کسی (یا چیزی را)

سخت به کار گرفتن، تحت فشار قرار دادن

the war made heavy demands on the industry

جنگ صنایع را تحت فشار شدید قرار داد.

● on demand

عندالمطالبه، هنگام درخواست، هنگام ارائه

de.mand.ant (-ant) n.

(حقوق) خواهان، شاکی، مدعی

demand bill

(بانکداری) برات دیداری، برات رویتی، حواله‌ی
عندالمطالبه

* **demand deposit**

(بانکداری) سپرده‌ی جاری، سپرده‌ی دیداری،
سپرده‌ی عندالمطالبه

de.mand.ing (-iŋ) adj.

۱- سخت، دشوار، پرگرفتاری، پرنحمت،
پرگیرودار، پرمسئولیت

teaching is a demanding profession

معلمی کار پرمسئولیتی است.

۲- پرتوقع، پرخواسته

a demanding guest

همان پرتوقع

de.mand'ingly, adv.

demand loan

call loan ←

demand note

(بانکداری و بازرگانی) سفته‌ی دیداری، سفته‌ی
عندالمطالبه

de.mand-pull (di mand'-pool') adj.

(اقتصاد) وابسته به تورم ناشی از تقاضا،
(وابسته به) کشش تقاضا

de.man.toid (di man'toid') n.

(گوهرشناسی) الماسگونه، دمانتوئید (نوعی
لعل سبز که سنگی نیمه‌بهدار است)

de.mar.cate (dē mār'kāt, di-) vt.

-cat|ed, -cat.ing

۱- کران‌بندی کردن، مرزنمایی کردن، حدود
(چیزی را) معلوم کردن

that country's frontiers have not yet been
demarcated exactly

مرزهای آن کشور هنوز دقیقاً معلوم نشده است.

۲- سوا کردن، جدا کردن، (تفاوت دو یا چند چیز
را) مشخص کردن، متمایز کردن (demark هم

می‌گویند)

this is what demarcates love and hate

این چیزی است که عشق و نفرت را از هم متمایز می‌کند.

de.mar.ca.tion or **de.mar.ka.tion**

(dē'mār kā'shən) n.

۱- کران‌بندی، مرزبندی، تعیین حدود

the demarcation of the frontiers lasted two
years

نشانه‌گذاری مرزها دو سال طول کشید.

۲- مرز، سرحد، کران، حد، مرزنمایی، خط -
فاصل

the demarcation line

خط مرزی

۳- جدایی، تمایز، فرق، سوایی

the clear demarcation existing between well
water and river water

تمایز واضحی که بین آب چاه و آب رودخانه وجود دارد.

dé.mar.che (dā mārsh') n.

(به ویژه در امور سیاسی) نحوه‌ی عمل، فرآیند
کنش، خط مشی، کنش و واکنش سیاسی

de.ma.te|ri.al.ize

(dē'mə tēr'ē ə līz') vi., vt. **-ized',**
-iz'ing

(از دست دادن شکل مادی) بی‌جسم شدن یا
کردن، نامادی شدن یا کردن، ماده‌زدایی کردن

Dem.a.vend (dem'ə vend')

Damavand ←

deme (dēm) n.

۱- (در اصل - یونان باستان - هر یک از بیش از
صد ناحیه که آتیکا به آن بخش شده بود) دیم

۲- (زیست‌شناسی - بخشی از گونه species که
افراد آن با هم زاد و ولد می‌کنند) گشنگروه

de.mean¹ (dē mēn', di-) vt.

(خود را) پست کردن، خوار کردن، خفیف کردن،
دون کردن، سبک کردن

to demean oneself by taking a bribe

با گرفتن رشوه خود را خفیف کردن

what he did demeaned his family too

آنچه او کرد خانواده‌ی او را نیز بی‌عزت کرد.

de.mean² (dē mēn´, di-) vt.

رفتار کردن

he demeaned himself like a rich man

او مثل یک پولدار رفتار کرد.

de.mean|or (di mēn´ər) n.

۱- رفتار، طرز برخورد با، کردار

rude in speech and demeanor

بی ادب در گفتار و رفتار

۲- قیافه، وجنات، ریخت

de.mean.our (-ər) n.

demeanor ← (انگلیسی)

de.ment (dē ment´) vt.

(قدیمی) دیوانه کردن (dementate هم می گفتند)

de.ment|ed (dē ment´id, di-) adj.

۱- دیوانه، مجنون

she is obviously demented

معلوم است که مشاعر خود را از دست داده است.

۲- دیوانه وار

demented screams

فریادهای دیوانه وار

de.ment´edly, adv.

de.men.tia (di men´shə) n.

۱- (در اصل) دیوانگی، جنون، از دست دادن

مشاعر ۲- (روان پزشکی) زوال عقل

dementia infantilis

زوال عقل در کودکی

dementia prae.cox (prē´kəks´)

(روان پزشکی) زوال عقل پیش رس (واژه‌ی

مهجور - امروزه: schizophrenia)، اسکیزوفرنی

Dem.e.rar|a (sugar) (dem´ə rar´ə,

-rer´ə)

(انگلیسی) شکر زرد و درشت

de.mer|it (dē mer´it, di-) n.

۱- عیب، نقص، کاستی، کمبود

a discussion of the merits and demerits of this dictionary

بحث عیوب و محسنات این فرهنگ

۲- ناشایستگی، عدم استحقاق، ناسزایی، عدم

لیاقت، بی لیاقتی ۳- (آموزش - در سنجش کار

و رفتار شاگردان و کارآموزان و غیره) نکته‌ی

منفی، پوان منفی، نمره‌ی منفی، امتیاز منفی

five demerits and your expulsion will be

certain! پنج امتیاز منفی و اخراج تو حتمی خواهد بود!

a demerit system that can lead to the loss of the drivers licence

سیستم امتیاز منفی که می تواند منجر به از دست دادن گواهی رانندگی شود.

* **Dem.e|rol** (dem´ər ōl´, -ōl´)

(داروسازی) دیمرال (نام بازگانی meperidine)

de.mer.sal (dē mər´səl) adj.

یافت پذیر در ته دریا یا دریاچه یا رود) ته‌زی،

ته‌یاب، دریابنی

de.mesne (di mən´) n.

۱- (حقوق) داشتن ملک به نام خود، مالکیت

شخصی ۲- (سابقاً) تیول، ملک ارباب (که اجاره

داده نمی شد و اداره‌ی آن با خود ارباب بود)

۳- محوطه‌ی دور کاخ یا قصر ۴- سرزمین،

ناحیه، قلمرو

De.me|ter (di mēt´ər)

(اسطوره‌ی یونان) دیمتر (الهه‌ی کشاورزی و

باروری که رومی‌ها او را Ceres می خواندند)

dem|i- (dem´i, -ə, -ē)

پیشوند: ۱- نیم، نصف [demivolt] ۲- کمتر از [demigod]

dem|i.god (dem´i gäd´) n.

۱- (اسطوره) خدای کوچک، دارگونه‌ی کوچک،

خداچه ۲- آدم خداسان، نیمه خدا

dem|i.john (-jän´) n.

قرابه (پوشیده از بوریا و از جنس شیشه یا

سفال)، کُپ

de.mil|i.ta.rize (dē mil ə tə rīz´) vt.

-rized´, -riz´ing

غیرنظامی کردن، ارتش زدایی کردن

a demilitarized zone

ناحیه غیرنظامی

for a while, the Allies demilitarized Germany

تا مدتی متفقین آلمان را ارتش زدایی کردند.

● demilitarization, n.

ارتش زدایی، غیرنظامی سازی

de.mil´i.ta.ri.za´tion, n.

dem|i.mon.daine

(dem´i mən dān´) n.

زن بدنام، زن هرجایی، زن هرزه

dem|i.mon.de (dem´i mänd´) n.

۱- زنان بدنام ۲- زن بدنام ۳- طبقه‌ی روسپی،

فواحش، زنان هرجایی ۴- (هر گروهی که رفتارشان از نظر اخلاقی مشکوک باشد) هرزگان، ارادل

de.min.er.al.ize (dē min'ər ə līz') n.

vt., -ized', -iz'ing

۱- (زدودن نمک و مواد معدنی آب و غیره) کانی‌زدایی کردن ۲- (موجب از بین رفتن مواد معدنی استخوان و دندان شدن) کانی‌گیری کردن

de.min'er.al.i.za'tion, n.

dem|i.rep (dem'i rep') n.

زن بدنام، تک پران

de.mise (dē mīz', di-) n., vt.

-mised', -mis'ing

۱- مرگ، فوت، وفات

upon his demise, the farm will be divided

پس از فوت او مزرعه تقسیم خواهد شد.

۲- فنا، نیستی، نابودی

that event led to the demise of feudalism

آن رویداد موجب فناء فئودالیسم شد.

۳- (حقوق) اجاره‌ی ملک (به مدت معین)

۴- اجاره‌دادن ملک (به مدت معین) ۵- انتقال

سلطنت (به خاطر فوت یا استعفا)، سلطنت را

انتقال دادن

dem|i.sem|i.qua.ver

(dem'i sem'i kwā'vər) n.

thirty-second note ← (انگلیس)

de.mit (dē mit', di-) vi., vt.

-mit'ted, -mit'ting

۱- استعفا دادن، دست کشیدن ۲- (قدیمی)

مرخص کردن

de.mis'sion (-mish'ən) n.

dem|i.tasse (dem'i tās', -tas') n.

فنجان کوچک، فنجان قوه، نیم‌فنجان، پنجان انگشتی

dem|i.urge (dem'ē ʊrj') n.

۱- (گاهی با حرف بزرگ - فلسفه‌ی افلاطون)

جهان آفرین (خدا یا نیرویی که جهان را خلق

کرد) ۲- (فلسفه‌ی گنوستیک) نایب خدا، یدالله، (گاهی) آفریدگار بدی ۳- عقل فعال، عقل حاکم، زاینده نیرو، زادگر نیرو

dem'i.ur'gic (-ʊr'jik) or

dem'i.ur'gi.cal, adj.

dem|i.volt (dem'i vōlt') n.

(نمایش‌های اسب سواری) نیم‌چرخش (در حالیکه دست‌های اسب از زمین بلند شده‌اند demivolte هم می‌نویسند)

dem|o (dem'ō) n.

۱- (نمونه‌ی کار هنرمند به صورت نوار صوتی

یا فیلم و غیره) مسطوره، نمونه

demonstrator ← ۲ demonstration ← ۳

de.mob (dē mǎb') n., vt.

-mobbed', -mob'bing

(انگلیس - عامیانه) ← demobilize و

demobilization

de.mo.bi.lize (dē mō'bə līz') vt.

-lized', -liz'ing

۱- (ارتش) از خدمت مرخص کردن، پایان

خدمت دادن به ۲- قشون را منحل کردن،

نابسیج کردن

de.mo'bi.li.za'tion, n.

de.moc.ra|cy (di mǎk'rə sē) n., pl.

-cies

۱- دموکراسی، مردم سالاری، حکومت مردم

بر مردم در محیط آزاد ۲- کشور برخوردار از

دموکراسی

Switzerland is a democracy

سوئیس کشوری مردم سالار است.

in a democracy the government does not

control the media

در یک کشور مردم سالاری (دموکراسی)، دولت رسانه‌ها را کنترل

نمی‌کند.

۳- رأی اکثریت، حکومت اکثریت، حکومت

مردمی ۴- اصل برابری حقوق و فرصت، اعمال

این اصل برای همگان ۵- همگان، عامه‌ی مردم،

قاطبه

dem|o.crat (dem'əkrat') n.

۱- دموکرات، هوادار حکومت اکثریت ۲- هوادار اصل برابری حقوق و فرصت ۳- (D بزرگ - امریکا) عضو حزب دموکرات

Clinton is a Democrat

کلینتون (عضو حزب دموکرات است).

dem|o.crat|ic (dem'əkrat'ik) adj.

۱- دموکراتیک، برخوردار از دموکراسی (آزادی و حکومت مردم بر مردم)، (به آیین مردمی ۲- وابسته به یا محبوب همگان، مردمی a democratic art form

یک نوع هنر مردمی

۳- وابسته به رفتار برابر با همگان (بدون در نظر گرفتن نژاد و مذهب و جنسیت)، مردمی - آیین ۴- (D بزرگ - امریکا) وابسته به حزب دموکرات

a gathering of Democratic candidates

گردهمایی نامزدهای انتخاباتی حزب دموکرات

dem' o.crat' i.cally, adv.*** Democratic Party**

(امریکا) حزب دموکرات (تأسیس: ۱۸۲۰)

de.moc.ra.tize (di māk'rə'tiz') vt., vi. -tized', -tiz'ing

دموکراتیک کردن، مردمی کردن، با اصول حکومت مردم بر مردم و آزادی منطبق کردن

de.moc'ra.ti.za'tion, n.

De.moc.ri.tus (di māk'rə'təs) c. 460- c. 370 B.C.

دماکریتوس (فیلسوف یونانی که نوآور نظریه‌ی اتمی بود)

dé.mo|dé (dā mō dā') adj.

از مُد افتاده، قدیمی، غیرمتداول، ورافتاده

de.mod|u.late (dē mǎ'jōlāt') vt.**-lat'ed, -lat'ing**

(رادیو) پیاده کردن، دِمُدوله کردن، واهنگیدن، پساهانگیدن

de.mod|u.la.tion

(dē mǎ'jōlā'shən) n.

(رادیو) پیاده‌سازی، دم‌دولاسیون، واهنگش، پساهانگش

de.mod|u.la.tor

(dē mǎ'jōlāt'ər) n.

(رادیو) پیاده‌گر، پیاده‌کننده، دم‌دولاتور، واهنگشگر، پساهانگشگر، تحمیل‌زدا

De.mo.gor.gon (dē'mōgōr'gən)

(اسطوره‌های باستان) دماکورگُن (روح پلید و وحشت‌انگیز عالم اموات)

dem.o.graph.ics (dem'əgraf'iks, dē'mə-) n.pl.

(ویژگی‌های) جمعیت‌شناسی (مانند طبقه‌بندی مردم از نظر سن و جنسیت و درآمد و انباشتگی و غیره)، (ویژگی‌های) چپیره‌شناسی demographics do not justify the construction of another school

ساختن یک مدرسه‌ی دیگر از نظر جمعیت‌شناسی قابل توجیه نیست.

de.mog.ra.phy (di mǎ'grəfē) n.

(آمار) جمعیت‌شناسی، چپیره‌شناسی

demography is a science that deals with the distribution, density, income of human populations

جمعیت‌شناسی دانشی است که با انبوهی و گستردگی و درآمد گروه‌های مردم سر و کار دارد.

de.mog'ra.pher, n.**dem.o.graphic** (dem'əgraf'ik) adj.**dem' o.graph' i.cally**, adv.**dem|oi.selle** (dem'wäzel') n.

۱- دوشیزه، دختر ۲- (جانورشناسی) لک‌لک damselfly ← ۳- (Anthropoides virgo) کوچک

damselfish ← ۴-

de.mol.ish (di mǎl'ish) vt.

۱- (ساختمان و غیره) خراب کردن، منهدم کردن، ویران کردن، درهم کوبیدن، واریزاندن the flood demolished the bridge

سیل پل را ویران کرد.

to build this road they had to demolish five houses

برای ساختن این راه لازم بود که پنج خانه را خراب کنند.

۲- (مجازی) نابود کردن، بلعیدن

the storm demolished my hopes

توفان امیدهای مرا نقش بر آب کرد.

de.mol'isher, n.

de.mol'ish.ment, n.

dem|o.li.tion (dem'əlish'ən,
dē'mə-) n.۱- انهدام (به ویژه توسط بمب)، ویرانی،
خرابی، تخریب، ویرانگری

a demolition crew

گروه ویرانگر، گروه تخریب (که کار آن خراب کردن بناهای
ناخواسته است)the bomb caused the complete demolition of
the hospital

بمب موجب تخریب کامل بیمارستان شد.

۲- (مجازی) درهم کوبی، مجاب سازی

demolition bomb بمب ویرانگر

*** demolition derby**مسابقه‌ی برهم کوبی اتومبیل‌ها (اتومبیل‌ها را
به هم می‌کوبند و آخرین اتومبیل سالم برنده
است)**de.mon** (dē'mən) n.

۱- دیو، روح خبیث، لبتنگ، ابلیس

they believed in gods and demons

آنان به خدایان و شیاطین اعتقاد داشتند.

۲- آدم خبیث، دیو سرشت، آدم شیطان صفت،
ابلیس مانند، اهریمنی، شیطانی

he is a demon of jealousy and lust

او دیوی است از حسادت و شهوت

۳- آدم ماهر، آدم زبردست، خوره‌ی کاری

he is a demon at chess

او در شطرنج معرکه است، او خدای شطرنج است.

he is a speed demon او دیوانه‌ی سرعت است.

daemon ← ۴-

de.monic (di mən'ik) adj.

de.mon'ically, adv.

de.mon.e|tize (dē mən'ə tīz') vt.

-|tized', -|tiz'ing

۱- (پول و بانکداری) - ارزش پول رسمی را کم
کردن) ارزش‌کاهی کردن ۲- (به کار بردن طلا و
نقره را به عنوان مسکوک یا پشتوانه فسخ

کردن) غیرپولی کردن

• demonetization, n.

ارزش‌کاهی، غیرپولی کردن، ارزش‌کاهی

de.mon'eti.za'tion, n.

de.mo.ni|ac (dē mō'nē, ak', di-)
adj., n.

۱- وابسته به دیوها، دیوی، اهریمنی

a demoniac world full of injustice

جهانی اهریمنی و مملو از بیدادگری

۲- دیوسرشت، دیوسان، خبیث، شیطانی،
دیوانه‌وار (demoniacal هم می‌گویند)

a demoniacal grin پوزخند دیوسان

his demoniac shouts فریادهای دیوانه‌وار او

۳- (آدمی که شیطان یا ارواح خبیثه در درونش
راه یافته باشد) جن‌زده، شیطان‌زده

de'mo.ni'a.cally, adv.

de.mon.ism (dē'mən iz'əm) n.۱- (اعتقاد به وجود دیوها و ارواح خبیث)
دیوگرایی ۲- ← demonolatry

de'mon.ist, n.

de.mon.ize (-īz') vt. -ized',
-iz'ing

۱- (تبدیل به دیو یا روح خبیث کردن) دیو کردن

۲- (تحت نفوذ ارواح خبیث درآوردن) دیو زده
کردن، دیو سار کردن، جن زده کردن**de|mon|o-** (dē'mən ō)پیشوند: دیو [demonolatry] (پیش از واکه:
demon-**de.mon.ol|a.try**

(dē'mən əl'ə trē) n. دیوپرستی

de'mon.ol'a.ter, n.

de.mon.ol.o|gy (-əl'ə jē) n.(بررسی اعتقادات نسبت به دیوها و ارواح
خبیثه) دیوشناسی

de'mon.ol'o.gist, n.

de.mon.stra|ble (di mən'strə bəl,
dem'ən-) adj.

۱- اثبات‌پذیر، برهان‌پذیر، هایی‌پذیر

the fact that water freezes at zero degree (centigrade) is demonstrable

این که آب در صفر درجه یخ می‌زند واقعیتی قابل اثبات است.

۲- نشان دادنی، آشکارپذیر، آشکارا

he was demonstrably wrong

او به طور آشکاری در اشتباه بود.

de.mon' strabil' ity or

de.mon' strable.ness, n.

de.mon' strably, adv.

dem.on.strate (dem' on strāt') vt.,

vi. -strat' |ed, -strat' ing

۱- (از راه استدلال یا آزمایش) اثبات کردن،

هایی کردن

to demonstrate the truth of something

حقیقت چیزی را اثبات کردن

۲- (طرز کار چیزی را به منظور فروش و غیره)

نشان دادن، سهستن، سهیدن

the salesman demonstrated the refrigerator to customers

فروشنده طرز کار یخچال را به مشتریان نشان داد.

۳- آشکار کردن، بروز دادن، ابراز کردن

her hesitation demonstrated her distrust

تردید او حکایت از عدم اعتماد او می‌کرد. دودلی او نشانگر

بی‌اعتمادیش بود.

۴- در تظاهرات شرکت کردن، تظاهرات کردن،

هنگامه‌گری کردن

workers demonstrated in front of the parlia-

ment کارگران جلوی مجلس تظاهرات به راه انداختند.

dem.on.stra.tion

(dem' on strā' shən) n.

۱- اثبات، هالی، بازنمایاندن، برهان

the demonstration of one of the laws of

physics اثبات یکی از قوانین فیزیک

۲- توضیح (از راه نشان دادن یا مثل زدن)،

بیان، سهش، سهیدن ۳- نشان دادن (طرز کار

چیزی به منظور فروش و غیره)، نمایش

the first public demonstration of the new

computers نخستین نمایش همگانی کامپیوترهای جدید

۴- آشکار سازی، بروز، ابراز

black flags were another demonstration of their

grief پرچم‌های سیاه نشان دیگری از سوگ آنان بود.

۵- تظاهرات، هنگامه‌گری

student demonstrations in the campus

تظاهرات دانشجویان در پردیس دانشگاه

the workers' demonstration ended in violence

تظاهرات کارگران به خشونت انجامید.

de.mon.stra.tive (di mǎn' strə tiv)

adj., n.

۱- بازنمایانگر، نشان دهنده، بیانگر، نشانگر،

اثبات کننده (معمولاً با: of)

repeated yawning was demonstrative of her

fatigue

دهن دره‌های بی‌پایی نشانگر خستگی او بود.

۲- نمایشی، وابسته به نشان دادن ۳- باز، کم -

خجالت، برون گرا (کسی که از نشان دادن

احساسات خود واهمه ندارد)، سهشگر

he is very demonstrative and does not mind

kissing his wife in public

او خیلی بی‌ملاحظه است و از بوسیدن زن خود جلو دیگران ابایی

ندارد.

۴- (دستور زبان) اشاره

"this" is a demonstrative pronoun

"this" ضمیر اشاره است.

de.mon' stra.tively, adv.

de.mon' stra.tive.ness, n.

dem.on.stra.tor (dem' on strāt' or) n.

۱- (شرکت کننده در تظاهرات عمومی) تظاهر

کننده، هنگامه‌گر

five of the demonstrators were arrested

پنج نفر از تظاهرکنندگان بازداشت شدند.

۲- نشان دهنده، نمایش دهنده (به ویژه کسی

که طرز کار چیزی را به منظور فروش عرضه

می‌کند)، باز نما ۳- دستیار آزمایشگاه ۴- هر -

چیز نمایشی یا نمونه (مثلاً اتومبیلی که به

نمایش گذاشته شده)

* **de.mor.al.ize** (dē mōr' ə līz' ,

di mōr' ə līz') vt. -ized' , -iz' ing

۱- (روحیه را) خراب کردن یا تضعیف کردن،

دژ روان کردن، درمانده کردن

the death of the officer demoralized the

soldiers

کشته شدن افسر روحیه سربازان را خراب کرد.

a bunch of demoralized people with no hope for their country's future

گروهی مردم ضعیف‌النفس که امیدی به آینده‌ی کشورشان ندارند
۲- (نادر) اخلاق (کسی را) فاسد کردن، گمراه کردن

● demoralization, n.

تضعیف روحیه، خرابی روحیه، دژروانی، درماندگی

de.mor'al.iz'er, n.

de mor.tu|is nil ni|si bo.num

(dā mōr'tōō is nil' nē'sē bō'noom)

(لاتین) پشت سر مرده جز نیکی نگو

de.mos (dē'mās') n.

۱- (یونان باستان) مردم محل، اهل ناحیه، استان‌نشینان
۲- مردم، مردمان، توده‌ها، همگان، جمهور

De.mos.the.nes (di mās'thə nēz')

384-322 B.C.

دموستن (دولتمرد و سخنور یونانی)

* do.mote (dē mōt', di-) vt.

-mot'ed, -mot'ing

تنزل درجه (یا رتبه یا مقام) دادن، فروزینه کردن، و اترقیدن

one of the officers was executed and five others were demoted

یکی از افسران را اعدام کردند و پنج نفر دیگر را تنزل رتبه دادند.

● demotion, n.

تنزل رتبه (یا درجه یا مقام)، فروزینگی

de.mot'ic (dē māt'ik) adj., n.

۱- همگانی، عمومی، مردمگانی، مردمی، وابسته به مردم
۲- (زبان‌شناسی) عامیانه، محاوره‌ای (در مقابل ادبی یا رسمی)
۳- (زبان‌شناسی) حروف دماطیک (الفبای ساده شده‌ی مصر باستان که با الفبای کاهنان یا الفبای hieratic فرق داشت) ۴- (D بزرگ) Romaic ←

de.mount (dē mount', dē-) vt.

(ماشین‌آلات و غیره) پیاده کردن، ناسوار کردن

de.mount'able, adj.

de.mul.cent (dē mul'sənt,

di-) adj., n.

۱- مرهم آسا، آرامبخش
۲- مرهم بافت‌های مخاطی (مثلاً درون دهان)

de.mur (dē mʌr, di-) vi., n.

-murred', -mur'ring

۱- دو دلی کردن، شک و شبهه داشتن، سرباز زدن، چون و چرا کردن

I suggested that we hire him but the boss demurred

من پیشنهاد کردم که او را استخدام کنیم ولی رئیس سرباز زد.

۲- (حقوق) به صلاحیت دادگاه اعتراض کردن، ایراد عدم کفایت ادله را (به دادگاه) تسلیم کردن
۳- تردید، دودلی، شک و شبهه

after some delay and demur ...

پس از قدری تأخیر و تردید ...

۴- مخالفت، ایراد، اعتراض (demural هم می‌گویند)

● without demur بی‌چون و چرا

de.mure (di myʊr') adj.

۱- متین، موقر، سنگین و رنگین، مبادی آداب
the widow sat demurely on the chair

بیوه‌زن سنگین و رنگین روی صندلی نشست.

۲- محبوب، باحیا، خوددار، محتاط و کم حرف

۳- (محبوب به طور ساختگی) نازناز، اطواری
۴- محبوبانه

de.mure'ly, adv.

de.mure'ness, n.

de.mur.rage (di mʌr'ij) n.

۱- (کشتی باری و راه‌آهن و غیره) تاوان دیرکرد (خسارتی که بابت تأخیر در تخلیه‌ی بار و غیره باید به صاحب وسیله‌ی نقلیه پرداخت شود)
۲- دیرکرد در تهی‌سازی

de.mur.rer (di mʌr'ər) n.

(حقوق) ۱- ایراد عدم کفایت ادله، اعتراض به صلاحیت دادگاه
۲- چون و چرا، شک و شبهه
← (demur) ۳- معترض، ایرادگر

de|my (dē mī') n., pl. **-mies'**

(اندازه‌ی کاغذ تحریر) کاغذ قطع ۱۸ در ۲۳ اینچ
یا ۱۵/۵ در ۲۰ اینچ

de.my.e|lin.ate (dē mī' ə lin āt') vt.
-at' | ed, -at' ing

(پزشکی) به نیام غصب گزند وارد آوردن
de.my'eli.na'tion, n.

de.mys.ti|fy (dē mis'tə fī') vt.
-fied', -fy'ing

۱- نامرئوز کردن، راز زدایی، سرّ چیزی را
برطرف کردن ۲- آشکار کردن، واضح و
مبهرن کردن

de.mys'ti.fi.ca'tion, n.

de.my|thol|o.gize
(dē mi thāl' ə jīz') vt. **-gized',**
-giz'ing

(به ویژه از کتب مقدس و عقاید و غیره)
اسطوره زدایی کردن، افسانه‌زدایی کردن

den (den) n., vi. **denned,**
den'ning

۱- (حیوان وحشی) کنام، لانه، کومه، گندانه
کنام پلنگان و شیران a den of tigers and lions
۲- (دزدان و غیره) پنهان‌گاه، دیدارگاه، مرکز،
پاتوغ

soon the house was turned into a den of
thieves

دبری نپایید که آن خانه به لانه دزدان تبدیل گشت.

۳- (اتاق کوچک و راحت برای مطالعه یا تفکر و
استراحت) خلوتگاه، جای دنج

after lunch she goes to her den and studies or
relaxes

بعد از نهار به اتاق دنج خود می‌رود و مطالعه یا استراحت می‌کند.

۴- اتاق کوچک و نامرتب و کثیف

۵- پیشاهنگی) جوخه‌ی شیربچگان ۶- درکنام

یا پنهانگاه زیستن یا پنهان شدن

Den Denmark

مخفف: دانمارک

de.nar|i.us (di nar' ē əs) n., pl.

-nar' | i' i' (-ē ī')

۱- (روم باستان) دینار (سکه‌ی نقره)، (انجیل)
شاهی، غاز ۲- (روم باستان) سکه‌ی طلا (برابر

با ۲۵ دینار نقره)

den|a.ry (den' ə rē, dē' nə-) adj.

دهی، دهگان، دهگانه، دهمی، اعشاری، ده -
برابر

de.na.tion.al.ize (dē nash' ə nəl īz')
vt. **-ized', -iz'ing**

۱- (صنایع و شرکت‌ها و غیره) غیردولتی
کردن، به بخش خصوصی سپردن، خصوصی
کردن

the government denationalized the steel
industry دولت صنایع فولاد را غیرملی کرد.

۲- (کشوری را) از حقوق ملی خود محروم
کردن، ملیت (مردم یا قومی) را انکار کردن

de.na'tion.ali.za'tion, n.

de.nat|u.ral.ize (dē nach' ə rəl īz')
vt. **-ized', -iz'ing**

۱- غیرطبیعی کردن ۲- (از تابعیت کشور
محروم کردن) ناشهروند کردن

de.nat'u.rali.za'tion, n.

de.na.ture (dē nā' chər) vt. **-tured,**
-tur.ing

(طبیعت چیزی را عوض کردن) واسرشتن، قلب
ماهیت کردن، تقلیب کردن

denatured alcohol الکل صنعتی

● denaturant, n. واسرشت کننده

● denaturation, n. واسرشتی

de.na'tur.ant, n.

de.na'tura'tion, n.

de.na.zi|fy (dē nāt' sə fī') vt. **-fied',**
-fy'ing

(سیاسی) فاشیست زدایی کردن، نازی زدایی
کردن

de.na'zi.fi.ca'tion, n.

den|dri- (den' dri-, drə-)

dendro- ←

den.dri.form (-fōrm') adj.

به شکل درخت، درخت سان، درختی، شجری،
درخت دیس، داردیس، دارین

den.drite (den' drīt') n.

۱- (رگه‌ی درخت سان یک ماده‌ی معدنی در
ماده‌ی معدنی دیگر) دارینه، رگه‌ی درختی

۲- (سنگ یا ماده‌ی کانی) رگه‌دار، دارای رگه‌های درختی ۳- (کالبدشناسی - زائده‌ی درخت مانند یا ریشه مانند یاخته‌ی عصبی که تحریکات را به بدنه‌ی آن انتقال می‌دهد) دندریت، پی‌شاخه، پی‌گیسو ۴- (کالبدشناسی - جمع) پی تارگان (تارچه‌های پرتوپلاسمی یاخته‌ی عصبی)

den.dritic (den drit'ik) or

den.drit'ical, adj.

den.drit'ically, adv.

den|dro- (den'drō, -drō)

پیشوند: درخت، دار، شجر [dendrology] (پیش از واکه: dendr-)

* den.dro.chron.o|gy

(-krə näl'ə jē) n.

(تعیین تاریخ رویدادها و شناخت آب و هوای گذشته از راه مطالعه‌ی حلقه‌های تنه‌ی درخت) دارزمان شناسی

den'dro.chron'olog'ical

(-krän'ə läj'ikəl) adj.

den|droid (den'droid') adj.

(درخت شکل) داردیس، دارین، درخت‌سان، شبه‌شجری، درخت مانند

den.drol.o|gy (den dräl'ə jē) n.

(گیاه‌شناسی - شناخت درختان و رده‌بندی آنها) دارشناسی، درخت شناسی

den'dro.log'ic (-drə läj'ik) or

den'dro.log'ical, adj.

den.drol'ogist, n.

-den|dron (den'drən, -drän')

پسوند: دار، درخت، سازواره‌ی درخت مانند [rhododendron]

dene (dēn) n.

(تپه‌ی شنی مجاور ساحل دریا) تلماسه‌ی کرانه، کران تلماسه

De|ne (den'ē, -ā) n.pl., adj.

۱- سرخپوست دنی (قبیله‌ی دنی در شمال کانادا زیست می‌کند) ۲- وابسته به زبان و

فرهنگ این مردم

Den|eb (den'eb')

(نجوم - از ریشه‌ی عربی) ستاره‌ی ذنب

den.e|ga.tion (den'ə gā'shən) n.

انکار، حاشا، ناخستویی، واسرنگی، اردان

* den.gue (den'gā, -gē) n.

(پزشکی) تب استخوان شکن (بیماری عفونی نواحی حاره که توسط پشه پراکنده می‌شود)

Deng Xiao.ping (duŋ' shou'piŋ')

1904-1997

دین شاو پینگ (رهبر کشور کمونیستی چین)

de.ni.a|ble (dē nī ə bəl, di-) adj.

انکارپذیر، حاشاپذیر، ناخستوپذیر، قابل-تکذیب

de.ni'a.bly, adv.

de.ni|al (dē nī'əl, di-) n.

۱- انکار، حاشا، ناخستویی، واسرنگیدن، واسرنک، تکذیب، اردان، پرده‌پوشی

the denial of a rumor انکار یک شایعه

her denial that her son is a gambler

واسرنگیدن او بر این که پسرش قمارباز نیست.

the denial of the news تکذیب خبر

۲- عدم پذیرش، رد، ناپذیرایی

the denial of his request

رد درخواست او

the denial of the principles of communism by the party leaders themselves

رد اصول کمونیسم توسط خود سران حزب

۳- عاق سازی، دست رد (بر سینه‌ی کسی) زدن، پس زدن، روگردانی

the denial of his own parents was the cruelest thing he did

روگردانی از پدر و مادر خود ظالمانه‌ترین عمل او بود.

۴- ← self-denial ۵- (حقوق) رد اتهام، رد ادعا

de.nic|o.tin.ize (dē nik'ə tin'iz') vt.

-ized', -iz'ing

نیکوئین‌زدایی کردن (از توتون و تنباکو)

de.nier¹ (də nīr'; den'yər) n.

۱- (سکه‌ی قدیمی و کم‌ارزش فرانسوی) غان، پشین، شاهی ۲- معیار اندازه‌گیری نازکی ریسمان (نایلون و ابریشم و غیره) برابر با ۰/۰۵ گرم در هر ۲۵۰ متر

de.ni|er² (dē nī'ər, di-) n.

حاشاگر، ناخستو، انکارکننده، ردکننده

den|i.grate (den'ə grāt') vt.

-grat' |ed, -grat'ing

۱- سیاه کردن، سیه‌فام کردن ۲- روسیاه کردن، بی‌آبرو کردن، بدآوازه کردن، بدنام کردن، لکه‌دار کردن

deeds that led to his denigration

اعمالی که به روسیاهی او منجر شد.

den'i.gra'tion, n.

den'i.gra'tor, n.

deni.gra.tory (den'ə grə tōr'ē) adj.

den|im (den'im) n.

۱- پارچه‌ی جین، پارچه‌ی دنیم ۲- جامه‌ی جین (به ویژه شلوار جین)

boys wearing denim and sleeveless shirts

پسرانی که شلوار جین و پیراهن بی‌آستین پوشیده بودند.

Den.is (den'is)

۱- اسم خاص مذکر (مؤنث آن: Denise)

۲- دنیس مقدس (سرور کشور فرانسه)

De.nise (də nēs')

اسم خاص مؤنث

de.ni.trate (dē nī'trāt') vt.

-trat' |ed, -trat'ing

(شیمی) نیترات زدایی کردن (گرفتن اسید نیتریک یا ریشه‌ی نیترات یا اکسید نیتروژن از چیزی)

de'ni.trā'tion, n.

de.ni.tri|fy (dē nī trə'fī') vt. **-fied',**

-fy'ing

(شیمی) ۱- نیتروژن زدایی کردن ۲- (گروه‌های نیترو و نیترات و نیتريت را) تبدیل به ترکیبات دارای اکسیداسیون کمتر کردن

de.ni'tri.fi.ca'tion, n.

den|i.zen (den'ə zən) n., vt.

۱- ساکن، مقیم، نشیمن، باشنده، اهل (خانه یا

محل یا شهر)

the denizens of the village ساکنان دهکده

۲- رفت و آمد کننده (به جای بخصوصی)

the denizens of out-of town theaters

مشتریان تئاترهای بیرون شهر

۳- (انگلیس) بیگانه‌ای که به او حق شهروندی

داده شده باشد، نوشهروند ۴- (انگلیس) تبعه

کردن، نوشهروند کردن ۵- (گیاه یا جانور یا

واژه‌ی بیگانه که در سرزمین دیگری جایگیر

شده باشد) نونشین، نونشیمند

De.niz.li (den'əz lē')

شهر دنیزلی (در جنوب باختری ترکیه)

Den.mark (den'märk)

کشور دانمارک (در شمال اروپا)

Denmark Strait

تنگه‌ی دانمارک (شاخه‌ای از اقیانوس اطلس

شمالی بین جنوب خاوری گرین‌لند و ایسلند)

* **den mother**

(پیشاهنگی) سرپرست گروه شیربچگان (زنی

که جلسات شیربچگان را سرپرستی می‌کند)

Den.nis (den'is)

اسم خاص مذکر

de.nom|i.nate (dē nām'ə nāt', -nit)

adj., vt. **-nat' |ed, -nat'ing**

۱- اسم خاص دادن به، نامگذاری کردن

۲- وابسته به شمارش و سنجش چیزی،

شمارشی

de.nom|i.na.tion

(dē nām'ə nā'shən, di-) n.

۱- نامگذاری، اسم گذاری ۲- نام (به ویژه نام

رده یا طبقه) ۳- درجه، رده ۴- (پول و تمبر

پست) ارزش

coins and stamps of different denominations

سکه و تمبرهای دارای ارزش متفاوت

please give me (notes of) larger denomi-

nations

لطفاً اسکناس‌های درشت‌تر بدهید.

۵- فرقه، گروه مذهبی

our students belong to various Christian

denominations

دانشجویان ما از فرقه‌های مختلف مسیحی هستند.

de.nom|i.na.tion|al (-nā'shən əl)
adj.

۱- زیرمهار یا نظر فرقه‌ی بخصوص، فرقه‌ای
we discussed our own dinominatioal matters
ما مطالب وابسته به فرقه‌ی مذهبی خود را مورد بحث قرار دادیم.
۲- مذهبی

de.nom'i.na'tion.ally, adv.

de.nom|i.na.tion.al.ism

(-nā'shən əl iz'əm) n.

۱- اصول و اعتقادات فرقه‌ی مذهبی
۲- سازگان فرقه‌ی، بخش‌پذیری به فرقه‌های
مختلف مذهبی ۳- بخش کردن به فرقه‌های
مذهبی مختلف ۴- فرقه‌گرایی

de.nom|i.na.tive (dē nām'ə nāt'iv)

adj., n.

۱- وابسته به نامگذاری، نامگذارانه ۲- (واژه‌ای
که از اسم یا صفت ناشی شده است) اسم بُن،
صفت بُن (مثلاً to eye فعلی است که از اسم
ناشی شده است)، مصدر اسمی (یا صفتی)

de.nom|i.na.tor (dē nām'ə nāt'ər,

di-) n.

۱- (نادر) نامگذار ۲- ویژگی مشترک، وجه
مشترک ۳- حد معمول، استاندارد ۴- (ریاضی)
برخه‌نام، مخرج، نامان

de.no.ta.tion (dē'nō tā'shən) n.

۱- معنی، حاکی بودن، چمداری، دلالت
۲- (معنی مستقیم و اصلی واژه) معنی صریح
(در مقایسه با معنی ضمنی: connotation).
آشکار چم

this word has one denotation and several
connotations

این واژه یک معنی صریح (آشکارچم) و چندین معنی ضمنی
(همراه چم) دارد.

۳- نشان، علامت، اشاره، مشخص‌سازی
the denotation of plural forms by adding "s"

نشان دادن اشکال جمع با افزودن "s"

۴- (نادر) نام مشخص کننده، عنوان، شناسنام
۵- (منطق) دلالت مصداقی

de.no.ta.tive (dē'nō tā'tiv) adj.

۱- نشانگر، حاکی، حکایت کننده از، دلالت کننده

۲- وابسته به معنی صریح، آشکارچمی

de'no.ta'tively, adv.

de.note (dē nōt', di-) vt. -not'ed,
-not'ing

۱- نشانگر بودن، حاکی بودن، دلالت کردن بر
a red flag denotes danger

پرچم قرمز نشان خطر است.

dark clouds denote rain

ابره‌های سیاه نشانگر باران است.

۲- معنی صریح دادن، (دقیقاً) معنی دادن، چم
دادن، آشکار چم دادن (در مقایسه با معنی
ضمنی دادن: connote)

"mono" connotes both "one" and "single"

"mono" هم به معنی «یک» است و هم به معنی «تک».

۳- (منطق) دلالت مصداقی داشتن، نام بودن
(برای احاد یا مظاهر طبقه‌ی بخصوصی)

de.not'able, adj.

de.nou.ement or **dé.nou.ement**

(dā'nōō mǎn') n.

۱- (ادبیات) پایان داستان، گره‌گشایی داستان،
روشن شدن ابهام داستان

in the denouement the girl commits suicide

در پایان داستان دختر خودکشی می‌کند.

۲- پیامد کار، پیامد، نتیجه‌ی عمل

de.nounce (dē nouns', di-) vt.

-nounced', -nounc'ing

۱- مردود شمردن، محکوم کردن، نکوهیدن،
تقبیح کردن

the UN denounced their aggression

سازمان ملل تعرض آنها را محکوم کرد.

she strongly denounced the government's
policies او به شدت سیاست‌های دولت را تقبیح کرد.

۲- چغلی کردن، (برضدکسی) گواهی دادن،
(علناً) متهم کردن، (جرم کسی را) افشا کردن

to denounce an accomplice in crime

شریک جرم خود را لو دادن

۳- پایان قرارداد (قرار داد صلح یا آتش بس و غیره) را رسماً اعلام کردن، رسماً فسخ کردن

۴- (مهجور) اعلام کردن (به روش تهدیدآمیز)
de.nounce'ment, n.

de.nounc'er, n.

de no|vo (dē nō'vō)

(لاتین) از اول، از نو، دوباره

Den.pa.sar (dæn pās'är)

بندر دین پاسار (در جنوب جزیره‌ی بالای در کشور اندونزی)

dense (dens) adj. dens'er,

dens'est

۱- انبوه، پرپشت، متراکم، چگال، (آبکونه‌ها) غلیظ، مایه‌دار، همفشرده

a dense forest جنگل انبوه

a dense substance ماده‌ی چگال

a dense smoke or liquid دود یا مایع غلیظ

a dense crowd جمعیت متراکم (همفشرده)

۲- کندذهن، خرفت، دیرفهم، خنگ، کودن
تو چرا اینقدر خنگی؟ how come you are so dense?

۳- (عکاسی) تار، دارای نور زیاد

dense'ly, adv.

dense'ness, n.

den.sim.e|ter (den sim'ət ət) n.

(هر ابزار برای سنجش چگالی و وزن مخصوص) چگالی سنج

den.si.tom.e|ter

(den'sə tām'ət ət) n.

۱- (عکاسی و غیره) - ابزار اندازه‌گیری میزان تاری (تاری سنج) ۲- ← densimeter

den.si|ty (den'sə tē) n., pl. -ties

۱- انبوهی، پرپشتی، فشردگی، همفشرده‌گی، تراکم، چگالی، غلظت، مایه‌داری

the density of each liquid چگالی هریک از مایعات

the density of the crowd تراکم جمعیت

the density of the forest انبوهی جنگل

۲- کندذهنی، دیرفهمی، خنگی، کودنی، خرفتی

his behavior was an indication of his rudeness and incredible density

رفتار او نشانی از بی‌ادبی و حماقت باورنکردنی او بود.

۳- ← current density ۴- (فیزیک) - نسبت

جرم به حجم) چگالی، دانسیته

dent¹ (dent) n., vt., vi.

۱- فرورفتگی (کوچک)، غرشدگی (کوچک)، خدشه، آسیب

two dents were made on the door of my car

دو فرورفتگی روی در ماشین من ایجاد شد.

the wall is full of holes and dents

دیوار پر از سوراخ و گودی است.

۲- اثر (معمولاً اثر منفی)، سرخورده‌گی، ضربه
that event put a dent in our enthusiasm

آن رویداد از شوق و ذوق ما کاست.

۳- دارای فرورفتگی یا غری کوچک کردن، گود انداختن

this metal sheet dents easily

این صفحه‌ی فلزی زود غر می‌شود.

the car's mudguard was dented in a few places
گلگیر ماشین در چند جا فرورفتگی پیدا کرد.

• make a dent in something

۱- فرورفتگی ایجاد کردن (در چیزی)
۲- (اشتیاق و امید و غیره) کاستن از، ضربه زدن به، تضعیف کردن

dent² (dent) n.

(در چرخ و غیره) دندان

dent 1- dentist 2- dentistry

مخفف: ۱- دندان‌پزشک ۲- دندان‌پزشکی

den.tal (dent'əl) adj.

۱- وابسته به دندان یا دندان‌پزشکی، دندانی
۲- (زبان‌شناسی) صامت دندانی (مانند: "th" در this)

den'tally, adv.

* dental floss

نخ دندان

dental hygiene

بهداشت دندان

* dental hygienist

کمک دندان‌پزشک، بهدار دندان (که زیر نظر دکتر دندان‌ها را پاک و عکسبرداری می‌کند و غیره)

den.ta.li|um (den tā'lē əm) n., pl.

-li|a

(جانورشناسی) نرم تن دریایی (جنس)

(Dentalium)

den.tate (den 'tāt ') adj.

DENTATE

- ۱- دندان‌دار (دارای دندان یا پیش-آمدگی‌های دندان‌سان)، دندان‌دار، دندان‌نی
۲- (گیاه‌شناسی) دندان‌شناس، مضرّس، دندان‌دانه

den'tate'ly, adv.

den.ta.tion (den tā 'shən) n.

- ۱- داشتن دندان، دندان‌داری، دندان‌داری، دندانگی
۲- (پیش‌آمدگی‌های دندان مانند) دندان، دندان‌سانه، تضرّیس، دندان‌سانی

*** dent corn**

(گیاه‌شناسی) ذرت هندی (Zea mays) از نوع (indentata)

den|ti- (den 'ti, -tə)

پیشوند: ۱- دندان [dentiform] ۲- دندانگی، وابسته به دندان یا دندان‌سازی (dento هم می‌گویند - پیش از واکه: dent-)

den.ti.cle (den 'ti kəl) n.

(دندان کوچک یا پیش‌آمدگی کوچک دندان مانند) دندانچه، دندانک

den.tic|u.late (den tik 'yōō lit, -lāt ') adj.

۱- دندانچه‌دار، دندانک‌دار ۲- (معماری) دندان‌دار، کنگره‌دار ۳- (گیاه‌شناسی) دارای دندان‌های ریز، ریز دندان‌دار (denticulated هم می‌گویند)

den.tic' u.lately, adv.

den.tic|u.la.tion

(den tik 'yōō lā 'shən) n.

۱- دندانچه‌داری، دندانک‌داری، دندان‌داری، کنگره‌داری، ریزدندان‌داری، تضرّیص
۲- دندانگی، دندان‌دانه بودن، کنگرگی
۳- دندانچه، دندانک

den.ti.form (den 'tə fōrm ') adj.

(به شکل دندان) دندان‌دیس

den.ti.frice (den 'tə fris) n.

(گرد یا خمیر) دندان پاک‌کن، خمیر دندان، گرد دندان

den.tig.er.ous (den tij 'ər əs) adj.

۱- دندان‌ز، دندان‌آور ۲- دندان‌دار، دندانچه‌دار، دندان‌دار

den.til (den 'til) n.

(معماری) کنگره، دندان‌دانه (هر برآمدگی مربع شکل یا دندان مانند)، دندان‌سانه

den.tin (den 'tin) n.

(دندان) عاج (که)

زیر مینا قرار دارد

dentine - هم

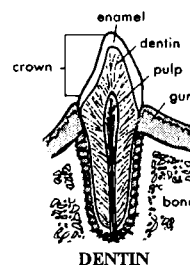
(می‌نویسند)

den.tist

(den 'tist) n.

دندان‌پزشک،

دندان‌ساز

den.tist|ry (-rē) n.

DENTIN

دندان‌پزشکی، دندان‌سازی

den.ti.tion (den 'tish 'ən) n.

۱- (درآوردن دندان) دندان‌آوری، دندان‌درآوری ۲- (شماره و طرز قرار گیری و نوع دندان‌ها در دهان) دندان‌نهاد

carnivorous dentition

آرایش دندان‌ها در گوشت‌خواران

den.toid (den 'toid ') adj.

(به شکل دندان) دندان‌دیس

den|to.sur.gi.cal (den 'tō sūr 'ji kəl) adj.

وابسته به دندان پزشکی و جراحی، دندانگی - جراحی

D'En.tre.cas.teaux Islands

(dān 'trə kas 'tō)

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) دانترکاستو (در جنوب شرقی گینه‌ی نو)

den.ture (den'chər) n.

دندان مصنوعی، (جمع) یک دست دندان (بالا و پایین)

does he wear dentures? آیا او دندان مصنوعی دارد؟
every night he puts his dentures in a glass

هر شب دندان‌های (مصنوعی) خود را در لیوان می‌گذارد.

de.nu.cle|ar.ize (dē nōō'klē ər īz', -nyōō'-) vt. **-ized', -iz'ing**

(کشور یا ناحیه‌ای را) از سلاح‌های اتمی زدودن، بمب اتم‌زدایی کردن

de.nu'cleari.za'tion, n.**de.nu.date** (dē nōō'dāt') vt.**-dat'|ed, -dat'ing**

denude ←

de.nu.da.tion (dē'nōō dā'shən) n.**de.nude** (dē'nōōd', -nyōōd'; di-) vt.**-nud'|ed, -nud'ing**

۱- لخت کردن، برهنه کردن، عریان کردن
hills denuded of trees تپه‌های عاری از درخت
۲- (جانداران و گیاهان ناحیه‌ای را معدوم کردن)، جاندار زدایی کردن، گیاه زدایی کردن، زیست‌کشی کردن
fire has denuded this region

این ناحیه در اثر آتش‌سوزی لخت و عور شده است.

۳- (زمین‌شناسی) برهوت کردن (در اثر فرسایش و سیل و غیره)

de.nu.mer.a|ble (dē'nōō'mər ə bəl, -nyōō'-) adj.

(ریاضی) شمارا، شمارپذیر

a denumerable set مجموعه‌ی شما را

de.nun.ci.a.tion (dē nun'sē ā'shən, di-) n.

نکوهش، محکوم‌سازی، تقبیح (← denounce) و اسرنگش

the church's denunciation of the government's activities

تقبیح اعمال دولت توسط کلیسا

de.nun'cia.to'ry (-tōr'ē) or**de.nun'cia'tive** (-ā'tiv) adj.**Den.ver** (den'vər)

شهر دنور (مرکز ایالت کالارادو - آمریکا)

Denver boot

(قفل‌ی که پلیس به منظور تنبیه به چرخ اتومبیل متخلفان می‌زند) چرخ‌بند

de|ny (dē nī', di-) vt. **-nied', -ny'ing**

۱- انکار کردن، حاشا کردن، ناخستو شدن، واسرنگیدن، اردنان کردن، وی ستودن
he denies all of their accusations

او تمام اتهامات آنها را انکار می‌کند.

don't deny it, you were the one who broke the cup!

حاشا نکن! تو بودی که فنجان را شکستی!

۲- تکذیب کردن، منکر شدن

one of Christ's disciples denied him three times

یکی از حواریون عیسی سه بار او را تکذیب کرد.

۳- از آن خود نشناختن، عاق کردن، از خود راندن، طرد کردن

she denied her own kin او خویشان خود را طرد کرد.
he denied his own signature او زیر امضای خود زد.

۴- راه ندادن، اجازه (ی بکار بردن یا ورود و غیره) ندادن

we were denied entrance to the hall

ما را به تالار راه ندادند.

they are being denied the opportunity to grow as normal children

به آنها این فرصت داده نمی‌شود که مثل بچه‌های دیگر از رشد طبیعی برخوردار باشند.

۵- ندادن، استنکاف کردن، ابا کردن، دریغ داشتن از

he gave to strangers what he denied to his own parents

او آنچه را که از والدین خود دریغ می‌کرد به غریبه‌ها می‌بخشید.

۶- (خواهش کسی را) رد کردن، (روی کسی را) بر زمین گذاشتن، جواب رد دادن

it is hard to deny an eager child

جواب رد دادن به کودک مشتاق کار مشکلی است.

the commander denied his request

فرمانده درخواست او را رد کرد.

۷- (مهجور) ممنوع کردن ۸- به خود حرام کردن

the widow had denied herself any fun in life

بیوه زن هرگونه خوشی را در زندگی به خود حرام کرده بود.

● deny oneself (something)

(چیزی را) به خود حرام کردن، به خود اجازه ندادن

there is no denying the fact that ...

این حقیقت غیرقابل انکار است که ...

de|o.dand (dē'ō dand') n.

(قانون قدیم انگلیس) ملکی که موجب مرگ کسی شده و لذا برای امور خیریه تحت نظر پادشاه صادره می‌شد

de|o.dar (dē'ō dār') n.

(گیاه‌شناسی - از ریشه‌ی سانسکریت)
۱- سدر هیمالیا (Cedrus deodara) ۲- چوب سدر هیمالیا

de.o|dor.ant (dē'ō dər'ənt) adj., n.

ضدبو، بوزدا، (به ویژه برای مالیدن زیر بغل و غیره)، دئودورانت

de.o|dor.ize (dē'ō dər'īz') vt.

-ized', -iz'ing

بو زدایی کردن، بو زدا زدن (به بدن)، دئودورانت زدن

it is necessary to deodorize public toilettes especially in the summer

لازم است که مستراح‌های عمومی بوزدایی شوند، خاصه در تابستان.

de.o'dori.za'tion, n.

de.o|dor.iz|er (-īz'ər) n.

بوزدا (به ویژه برای خوشبو کردن اتاق و غیره)، ضدبو، اسپرای، خوشبوساز

de.on.tol.o|gy (dē'än täl'ə jē) n.

(فلسفه - این اصل اخلاقی: ارزش هر عمل بستگی به تطابق آن با اصول و قوانین اخلاقی دارد نه با نتیجه‌ی آن) دانش فرایض اخلاقی، بایسته‌شناسی

de.on.to.logi.cal (dē'än tə lāj'ī kəl)

adj.

De|o vo.len|te (dā'ō vō len'tā)

(لاتین) اگر خدا بخواهد، انشاء الله

de.ox|i.dize (dē'äks'ə dīz') vt.

-dized', -diz'ing

(شیمی) اکسیژن‌زدایی کردن، اکسیدزدایی کردن

de|ox|y- (dē'äks'ī, -ə)

پیشوند: دارای اکسیژن کمتری از ترکیب اولیه‌ی خود

de.ox|y.cor.ti.cos.ter.one

(dē'äks'ī kôr'ti käs'tər ōn') n.

(داروسازی) دی‌اکسی کورتیکوسترون (نوعی کورتیکوستروئید به فرمول $C_{21}H_{30}O_3$ که موجب نگهداری آب در کلیه‌ها می‌شود)

de.ox|y.gen.ate (dē'äks'ə jə'nāt')

vt. **-at'|ed, -at'ing**

(شیمی) اکسیژن‌گیری کردن (به ویژه از خون یا آب یا هوا)، اکسیژن‌زدایی کردن

de.ox|y.ri.bo.nu.cle|ic acid

(dē'äks'ə rī'bō nōō klē'ik, -nyōō-)

(زیست‌شناسی) اسید دی‌اکسی ریبونوکلیک (اسید نوکلئیک موجود در ژن که به آن DNA هم می‌گویند و حاوی رمز ژنتیکی است)

de.ox|y.ri.bose (dē'äks'ə rī'bōs) n.

(زیست‌شناسی) دی‌اکسی ریبوز (قند موجود در DNA به فرمول: $C_5H_{10}O_4$)

dep department 2- departs 3- departure

4- deposited 5- deposit 6- deputy

مخفف: ۱- بخش، دپارتمان ۲- عازم است، می‌رود ۳- رفتن، (ساعت یا تاریخ) حرکت ۴- مخلوع ۵- سپرده (بانکی) ۶- معاون، جانشین

de.part (dē'pärt', di-) vi., vt.

۱- رفتن، (جایی را) ترک کردن، (از جایی) حرکت کردن، عازم شدن، عزیمت کردن، رهسپار شدن

when does the plane depart?

هواپیما کی حرکت می‌کند؟

we watched the soldiers depart for the front
ما شاهد رهسپار شدن سربازان به جبهه بودیم.

I am departing for Kashan tomorrow

فردا عازم کاشان هستم.

flight 56 departs Tehran at 2:00 P.M.

پرواز شماره‌ی پنجاه و شش ساعت دو بعدازظهر از تهران حرکت می‌کند.

when did Christopher Columbus depart for America?

کریستف کلمب کی به سوی امریکا حرکت کرد؟

۲- مردن، رحلت کردن

a prayer for the soul of the departed

دعایی به روح مردگان

۳- (با: from) عدول کردن از، روپچیدن از، دور شدن از، منحرف شدن از

to depart from tradition از سنت به دور شدن

do not depart from the path of truth and honesty!

از راه حقیقت و صداقت منحرف مشو!

۴- (مهجور) عزیمت، رهسپاری

● depart (from) this life

مردن، (از این جهان) رخت برپستن

de.part|ed (-id) adj.

۱- رفته، عزیمت کرده، رهسپار (شده)

۲- گذشته، طی شده ۳- مرده، مرحوم، متوفی

● the departed مردگان، رفتگان

de.part|ee (dē'pār'tē', -pār'tē') n.

(مکان یا مقام) رفته، عزیمت کرده، مستعفی، رهسپار

de.part.ment (dē'pār't'mənt, di-) n.

۱- بخش، قسمت، اداره، فرشیم، (دانشگاه) گروه

the English department of the Faculty of Letters

گروه انگلیسی دانشکده‌ی ادبیات

the police department اداره‌ی پلیس

the accounting department

بخش حسابداری، اداره‌ی امور مالی

۲- وزارتخانه، اداره‌ی کل، سازمان

the Defence Department وزارت پدافند (دفاع)

۳- حوزه‌ی عمل، زمینه‌ی پژوهش یا کار

I write the first draft; editing and rewriting it is Ahmad's department

من نسخه‌ی اول را می‌نویسم؛ بازنویسی و ویراستاری آن کار احمد است.

۴- (ستون مربوط به موضوع بخصوصی که مرتب در روزنامه یا مجله چاپ می‌شود) ستون هر روزی، بخش روزانه ۵- (فرانسه و برخی کشورهای امریکای لاتین) شهرستان، بلوک

de.part.men'tal (dē'pār't'mənt'l)

adj.

۱- (وابسته به بخش یا قسمت) بخشی، فرشیمی
the history professors convened their first departmental meeting

استادان تاریخ اولین جلسه‌ی گروه خود را تشکیل دادند.

۲- (تقسیم شده به ادارات یا بخش‌های گوناگون) فرشیمدار، بخش‌بخش، اداره اداره، گروه گروه

de'part.men'tally, adv.

de.part.men.tal.ism (-iz'əm) n.

(کرایش زیاده از حد به بخش‌بخش سازی و پیروی از مقررات هر بخش) فرشیم‌گرایی، بخش‌گرایی

de.part.men.tal.ize (-īz') vt.

-ized', -iz'ing

(به بخش‌ها یا ادارات کوچکتر تقسیم کردن) فرشیم‌بندی کردن، بخش‌بندی کردن، بخش - بخش کردن

de'part.men'tali.za'tion, n.

* **department store**

فروشگاه بزرگ، فروشگاه چند بخشی

de.par.ture (dē'pār'chər, di-) n.

۱- رفتن، عزیمت، حرکت (از جایی)، رهسپاری
the plane's departure was delayed for two hours

حرکت هواپیما دو ساعت به تأخیر افتاد.

what time is your departure?

حرکت شما چه ساعتی است؟

the departure of our guests

رهسپاری میهمانان ما

the departure lounge of the airport

تالار رهسپاران فرودگاه

the arrival and departure schedules of all airplanes

برنامه‌ی ورود و خروج کلیه‌ی هواپیماها

۲- (با: from) انحراف، روپچی از، عدول، کژروی

the minister's statments represented a departure from stated government policy

اظهارات وزیر نشانگر عدول از سیاست اعلام شده‌ی دولت بود.

۳- (قدیمی) مرگ، رحلت، وفات، فوت
۴- (کشتی‌رانی) مسافت خطی

de.pend (dē pen'd, di-) vi.

۱- (بیشتر با: on) بستگی داشتن به، منوط بودن به، موکول بودن به

our trip depends on the weather

سفر ما بستگی به هوا دارد.

that (is something which) depends on taste

آن چیزی است که بستگی به سلیقه دارد.

۲- (با: on) اطمینان کردن به، به امید (کسی یا چیزی) بودن، دلگرمی داشتن به، اتکا کردن به (یا داشتن به)، روی کسی حساب کردن، متکی بودن به

a product one can depend on

فرآورده‌هایی که می‌توان به آن اعتماد کرد

I don't depend on the word of an addict

به قول آدم معتاد اطمینان نمی‌کنم.

I am depending on you to finish this job by tomorrow

روی شما حساب می‌کنم که این کار را تا فردا تمام کنید.

the country's economy should not depend on a single product

اقتصاد کشور نباید تنها به یک فرآورده متکی باشد.

۳- (نادر) آویختن از، آونگان بودن ۴- (حقوق) معلق بودن، معوق بودن

de.pend.a|ble (dē pen'də bəl, di-) adj.

قابل اعتماد، قابل اطمینان، اوستام پذیر

this mechanic's work is dependable

کار این مکانیک قابل اطمینان است.

he is not dependable

کار او اعتباری ندارد، به او نمی‌شود متکی بود.

the dependability of this car for a long trip is questionable

قابل اعتماد بودن این اتومبیل برای یک سفر طولانی تردیدآمیز است.

de.pend'abil'ity or

de.pend'able.ness, n.

de.pend'ably, adv.

de.pend.ence (dē pen'dəns, di-) n.

۱- وابستگی، بستگی، اتکا، قوام

the dependence of the West on Middle Eastern oil

اتکاء غرب به نفت خاور میانه

our economy's dependance on exports

وابستگی اقتصاد ما به صادرات

۲- اطاعت، تبعیت، پیروی ۳- اطمینان، اعتماد، پشت‌گرمی

the company's dependence on her skill and efficiency grew daily

اعتماد شرکت به مهارت و کاردانی او روز به روز بیشتر می‌شد.

۴- اعتیاد، خوگیری (dependance هم می‌نویسند)

dependence on painkilling drugs

عادت کردن به داروهای مسکن

de.pend.en|cy (dē pen'dən sē, di-) n., pl. -cies

۱- ← dependence ۲- (هر چیز) تابع، پیرو، ثانوی، چیز وابسته ۳- (کشور یا ناحیه) تحت‌الحمایه، کشور پیرو، کشور تابع

England was a dependency of the Roman Empire for a long time

انگلستان مدت‌ها تابع امپراطوری روم بود.

۴- اعتیاد (به ویژه به الکل و داروهای اعتیادآور)، خوگیری (dependancy هم می‌نویسند)

he is trying to overcome his dependency on alcohol
او می‌کوشد بر اعتیاد خود به الکل فایق آید.

de.pend.ent (dē pen' dənt, di-)

adj., n.

۱- وابسته، تابع، پسوا، پایبند، پسمند، در مهار
success is dependent on hard work and luck

موفقیت بستگی به سختکوشی و بخت دارد.

۲- متکی به، دلگرم به

he is still dependent on his father

او هنوز به پدرش متکی است.

۳- تحت تکفل، نان‌خور، عائله

a worker with five dependents

یک کارگر با پنج سر عائله

۴- آدم وابسته، آدم تابع ۵- (مهجور) بخش

ثانوی یا کم‌اهمیت‌تر (dependant هم

می‌نویسند) ۶- آویخته، آویزان ۷- معتاد،

خوگرفته

de.pend'ently, adv.

dependent clause

(دستور زبان) جمله وارهی وابسته، بندوابسته

(subordinate clause هم می‌گویند)

dependent variable

(ریاضی) متغیر تابع، دگرواره‌ی وابسته

de.per.son.al.ize (dē pər'sən əl iz')

vt. -ized', -iz'ing

فردیت‌زدایی کردن، تشخّص‌زدایی کردن،

کیستی‌زدایی کردن

● depersonalization, n.

فردیت‌زدایی، کیستی‌زدایی

de.pict (dē pikt', di-) vt.

۱- تصویر کردن، نشان دادن، نگاره کردن،

دیسه کردن

her painting depicts a man who is eating

نقاشی او مردی را نشان می‌دهد که در حال خوردن است.

۲- بیان کردن، شرح دادن، هویدا کردن،

دیس‌گویی کردن، آشکار کردن، شناسا کردن

her stories depict various aspects of city life

داستان‌های او جنبه‌های گوناگونی از زندگی شهری را هویدا

می‌کند.

● depiction, n.

۱- تصویرگری، دیسه‌گری، نگاره‌گری

۲- تصویر، دیسه، نگاره ۳- شرح، بیان،

دیس‌گویی

de.pic'tor, n.

de.pig.men.ta.tion

(dē pig mən tā'shən) n.

(از بین رفتن یا کم شدن رنگ پوست) پوست -

رنگ‌زدایی، بی‌رنگ‌شدگی، وارنگیزی

dep|i.late (dep' ə lāt') vt. -lat' |ed,

-lat'ing

(با مالیدن واجبی و غیره) موی زدودن،

موی‌زدایی کردن، واجبی‌کشیدن، استردن،

سبتردن

dep'i.la'tion, n.

dep'i.la'tor, n.

de.pil|a.to|ry (di pil' ə tōr' ē) adj.,

n., pl. -ries

ماده‌ی زداينده‌ی موی بدن، واجبی، موزدا،

موبر، سبترنده، استردگر

de.plane (dē plān', dē'-) vi.

-planed', -plan'ing

(از هواپیما) پیاده شدن، (هواپیما را) ترک کردن

de.plete (dē plēt', di-) vt.

-plet' |ed, -plet'ing

۱- تحلیل بردن، فرسودن، کاستن، ته‌کشیدن،

کم شدن، کم‌توان کردن

too much walking depleted our energy

پیاده روی زیاد نیروی ما را تحلیل برد.

the world's oil reserves will be depleted in a

few decades

تا چند دهه‌ی دیگر ذخایر نفت جهان تحلیل خواهد رفت.

۲- خالی کردن (به طور کلی یا نسبی)، تهی

کردن

tissues depleted of vitamins

بافت‌های فاقد ویتامین

de.ple'tive, adj.

de.ple'tion (dē plē'shən, di-) n.

۱- کاهش، تقلیل، کم‌سازی، کم‌گری ۲- (ذخایر

طبیعی یا پولی و غیره) مصرف، ته‌کنشی،

تهی‌سازی

the depletion of the world's natural resources

ته‌کشیدن ذخایر طبیعی جهان

de.plor.a|ble (dē plōr' ə bəl, di-) adj.

تأسف‌آور، اسف‌انگیز، زار، رقت‌بار

the deplorable condition of the roads

وضع اسفانگیز راه‌ها

de.plor'ably, adv.

de.plore (dē plôr', di-) vt. -plored', -plor'ing

۱- افسوس خوردن، آوخ گفتن، دژمان شدن، هیهات کشیدن، دریغ گفتن، زاریدن

he deplored the death of his best friend for a long time

او مدت‌ها بر مرگ بهترین دوست خود افسوس می‌خورد.

۲- (در مورد شرایط کار و محیط و غیره) اظهار تأسف کردن، اسفناک خواندن، رقت‌بار دانستن، نالیدن

everyone deplored the corruption in the government

همه از فساد دستگاه دولت می‌نالیدند.

the reporters deplored the bad condition of the roads

خبرنگاران از بدی وضع جاده‌ها اظهار تأسف کردند.

۳- محکوم کردن، مردود دانستن، تأیید نکردن

de.plor'er, n.

de.ploy (dē ploi', di-) vt.

۱- (ارتش) آرایش نظامی دادن، رزم‌آرایی کردن، (قشون را) گسترده کردن، صف‌آرایی کردن یا شدن، مستقر کردن یا شدن، جایگیر شدن یا کردن

the infantry was deployed on both sides of the hill

پیاده نظام در دو سوی تپه موضع گرفته بود.

۲- (مجازی) جایگزین کردن یا شدن

he had deployed his reporters along the hallways

او خبرنگاران خود را در راهروها مستقر کرده بود.

● deployment, n. رزم‌آرایی، آرایش نظامی، گسترش، صف‌آرایی، استقرار

de.ploy'ment, n.

de.plume (dē plōm', dē plōm') vt. -plumed', -plum'ing

۱- (پرنده را) پرکندن، بی‌پر کردن ۲- (مجازی)

از شأن و بزرگی انداختن، پر کسی را چیدن، خوار و زبون کردن، از باد و فیس انداختن

de'plu.ma'tion, n.

de.po.lar.ize (dē pō'lər iz') vt.

-ized', -iz'ing

واقطبی کردن، واقطبیدن، واسرال کردن

de.po'lari.za'tion, n.

de.po'lari.iz'er, n.

de.po.lit|i.cize (dē pə lit'ə siz') vt.

-cized', -ciz'ing

سیاست زدایی کردن، از سیاست به دور نگهداشتن

they decided to depoliticize the subject of addiction

آنها تصمیم گرفتند موضوع اعتیاد را از سیاست مجزا نگه‌دارند.

de.pone (dē pōn') vt., vi. -poned', -pon'ing

(قدیمی - با خوردن سوگند) گواهی دادن یا اظهار داشتن، شهادت رسمی دادن

de.pon.ent (dē pōn'ənt, di-) adj., n.

۱- (دستور زبان یونانی و لاتین) وابسته به افعال دارای وجه مجهول یا میانی ۲- (دستور زبان) مجهول‌نما ۳- (حقوق) استشهاددهنده، گواه (که با سوگند و امضا شهادت می‌دهد)،
affiant

Dep|o-Pro.ve|ra (dep'ō prō ver'ə)

دپو پرورا (نام تجاری نوعی پروژسترون به فرمول $C_{24}H_{34}O_4$ که در درمان سرطان زهدان و کلیه کاربرد دارد)

de.pop|u.late (dē pāp'yə lāt') vt.

-lat'ed, -lat'ing

(کاهش جمعیت در اثر جنگ و بیماری و غیره) چپیره‌زدایی کردن، مردم زدایی کردن، از جمعیت کاستن

the Mongols depopulated northeastern Iran

منولان شمال غربی ایران را از جمعیت تهی کردند.

de.pop'u.la'tion, n.

de.pop'u.la'tor, n.

de.port (dē pōrt', di-) vt.

۱- رفتار کردن، سلوک کردن (معمولاً با:
(oneself)

he deported himself like a gentleman

او مثل یک آقا رفتار می‌کرد.

۲- (از کشور میزبان) اخراج کردن

they arrest and deport illegal aliens

مهاجران غیرقانونی را بازداشت و اخراج می‌کنند.

de.port.a|ble (-ə bel) adj.

۱- اخراج‌پذیر (از کشور میزبان) ۲- (خطا یا

گناه) مستلزم اخراج، مستحق اخراج

de.port.a.tion (dē pōrt tā' shən) n.

اخراج (از کشور میزبان)

the deportation of undesirable aliens

اخراج خارجیان ناخواسته

de.port.ee (dē pōrt te', -pōrt ē') n.

شخص اخراج شده (از کشور میزبان)، شخص

اخراجی (یا در شرف اخراج)

de.port.ment (dē pōrt' mənt, di-) n.

رفتار، سلوک، طرز برخورد

their deportment made every one uneasy and

angry رفتار آنان همه را ناراحت و عصبانی کرد.

de.pos|al (dē pō' zəl) n.

۱- خلع (از مقام)، عزل (از سلطنت و غیره)،

معزول سازی ۲- ← deposition

de.pose (dē pōz', di-) vt., vi.**-posed', -pos'ing**

۱- (به ویژه از سلطنت) عزل کردن، معزول

کردن، خلع کردن، (از کار) برکنار کردن،

واکماردن

Mohammad Ali Shah was deposed

محمد علی شاه (از سلطنت) خلع شد.

they wanted to depose him as leader of the

party

آنها می‌خواستند او را از رهبری حزب برکنار کنند.

۲- (قدیمی) رها کردن، زمین گذاشتن، قرار دادن

۳- (حقوق) گواهی دادن (با قید سوگند)، (رسماً)

شهادت دادن، استشهاد نامه دادن

de.pos'able, adj.**de.pos|it** (dē pōz' it, di-) vt., n.

۱- سپردن، (به حساب بانکی) ریختن، واریز

کردن، (چک) به حساب گذاشتن

I deposited some money and two checks in
my account

مقداری پول و دو چک را به حساب خود واریز کردم.

۲- سپرده (بانکی و غیره)، مبلغ به حساب
ریخته شده، وجه امانی

a fixed deposit

سپرده‌ی ثابت

the deposits I made amounted to two
thousand dollars

وجوهی که به حساب ریختم به دو هزار دلار بالغ شد.

۳- ودیعه، وجه‌الضمان، سپردگانی، گروی،
بیعانه، وثیقه

do you have enough money for the deposit on
the house?

پول کافی برای ودیعه‌ی خانه دارید؟

when you order something you have to pay a
deposit

وقتی که چیزی را سفارش می‌دهید باید ودیعه بدهید.

۴- سپارش، به حساب ریزی، واریز،
ودیعه‌پردازی، امانت سپاری ۵- ودیعه دادن،

(پول) گروی دادن، پیش قسط دادن، سپردگانی

دادن، پیش پرداخت کردن، بیعانه دادن، وثیقه

گذاشتن ۶- به جا گذاشتن، قرار دادن، از خود

باقی گذاشتن

the taxi deposited us in front of the station and
disappeared

تاکسی ما را جلو ایستگاه گذاشت و ناپدید شد.

۷- رسوب کردن، ته‌نشین شدن یا کردن، دُرده

بستن، فروگذاشتن کردن، لرد بستن

the sand that had been deposited on the
bottom of the pool

شن‌هایی که کف استخر ته‌نشین شده بود

۸- رسوب، ته‌نشین، ته‌نشست، فروگذاشت،

دُرده، دُرده، لرد، نهشت

mineral deposits

نهشت‌های (رسوبات) معدنی

there was a black deposit at the bottom of the
bottle

رسوب سیاهی در ته بطری قرار داشت.

۹- ← depository

● deposit account

حساب سپرده

● deposit rate

میزان بهره‌ی سپرده

- deposit receipt برگ رسید سپرده
- on deposit (مبلغ موجود)

در حساب، سپرده شده، به امانت گذاشته شده
de.pos|i.tar|y (dē pāz'ə ter'ē) n.,
 pl. **-tar'ies**

- ۱- (شخص) گنجور، ودیعه‌پذیر، (بانک و شرکت و غیره) ودیعه‌گاه، سپرده‌گاه، گروگاه، سپارشگاه ۲- ← depository

dep|o.si.tion (dep'ə zish'an) n.

- ۱- خلع، عزل، برکناری، معزول سازی
- ۲- گواهی، شهادت، گواهی‌دهی ۳- ریختن (به حساب بانک)، سپارش، واریز ۴- ته‌نشینی، ته‌نشست، شهادت‌نامه، سوگندنامه ۵- (حقوق) استشهاد، شهادت‌نامه، سوگندنامه

de.pos|i.tor (dē pāz'ət ər, di-) n.

گذارنده (وجه به حساب بانکی)، سپارشگر، سپارگر، سپارنده، ودیعه‌گذار، سپرده‌گذار
 depositors had formed a line in front of the window

افرادی که پول به حساب گذاشته بودند جلو گیشه صف کشیده بودند.

de.pos|i.to|ry (dē pāz'ə tōr'ē, di-) n., pl. **-ries**

- ۱- انبار (که در آن اشیا را به امانت می‌سپارند)، سپارشگاه، ودیعه‌گاه، گروگاه ۲- گنجور، امین، ودیعه‌نگهدار، سپارش‌دار

de.pot (dē'pō; dep'ō) n.

- ۱- انبار (به ویژه انبار کالا و محمولات)، مخزن، انباشتگاه، نشینه ۲- (در اصل) ایستگاه بارگیری، ایستگاه راه‌آهن، ایستگاه اتوبوس
 the railway depot is in the south of the city
 ایستگاه ترن در جنوب شهر است.

- ۲- (ارتش) انبار تجهیزات ۴- (ارتش) آمادگاه

de.prave (dē prāv', di-) vt.

-praved', -prav'ing

- ۱- (از نظر اخلاقی) منحرف کردن، کژ راه کردن، هرزه کردن، فاسد کردن

money and fame has depraved her

پول و شهرت او را منحرف کرده است.

- ۲- (مهجور) بی‌آبرو کردن، بدنام کردن

de.prav'er, n.

de.praved (-prāv'd') adj.

(از نظر اخلاقی) منحرف، فاسد، کژراه، هرزه، فاوا، ترادامن، پتیاره، بد، منحط
 she was totally depraved او کاملاً فاسد بود.

they consider dancing depraved

آنان رقص را بد می‌دانند.

de.prav'edly (di prāv'id lē) adv.

de.prav.i|ty (dē prāv'ə tē, di-) n., pl. **-|ties**

(اخلاقی) انحراف، فساد، کژراهی، هرزگی، فاوایی، ترادامنی، پتیارگی، بدی

gradually he sank in the mire of depravity and sin
 به تدریج در منجلاب کژراهی و گناه غرق شد.

dep.re.cate (dep'rə kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

- ۱- مذموم دانستن، نکوهیده دانستن، بد دانستن، زشت خواندن، قبیح خواندن، ناروا دانستن، نهی کردن

they deprecated church music and songs

آنان موسیقی و آواز کلیسایی را نهی می‌کردند.

- ۲- ناچیز شمردن، کوچک شمردن، خوار کردن

he used to deprecate his own achievements

او موفقیت‌های خود را ناچیز می‌شمرد.

- ۳- (قدیمی) از طریق دعا در رفع شر کوشیدن

dep're.cat'ingly, adv.

dep're.ca'tion, n.

dep're.ca'tor, n.

dep.re.ca.to|ry (dep'rə kə tōr'ē)

adj.

- ۱- نکوهشی، وابسته به تقبیح و زشت دانی، نهی‌آمیز

the teacher's deprecatory remarks

سخنان نکوهش‌آمیز معلم

- ۲- پیوزش‌آمیز، پیوزشی، معذرت‌آمیز

۴- (از نیرو یا کنشوری چیزی کاستن) ضعیف کردن، کساد کردن (بازار چیزی)، دچار رکود کردن، بی‌رونق کردن
unemployment and the lowering of incomes will depress the markets

بیکاری و کم شدن درآمدها بازارها را کساد خواهد کرد.

۵- (موسیقی) صدا را ریزتر کردن

● depressing, adj.

افسرده کننده، یأس آور، غم‌افزا، افسرده‌گر
de.press'ing, adj.

de.press'ingly, adv.

de.pres.sant (dē pres'ənt, di-) adj.

(دارو) افسرده‌گر، کندسان، آرام‌بخش (کاهنده‌ی میزان فعالیت اعصاب یا عضلات)

de.pressed (dē prest', di-) adj.

۱- فروفشرده، فشرده (به سوی پایین)
a depressed gas pedal تخته‌گاز
۲- (میزان و درجه و مکان و شدت) پایین رفته، فرورفته، کاسته، کم شده ۳- (در اثر فشار) پهن شده، مسطح شده، تو رفته، گود افتاده
some of the depressed areas of the moon are deeper than Grand Canyon

برخی از نواحی فرورفته‌ی ماه از گراندکانیون ژرف‌ترند.

۴- افسرده، غمزده، محزون، ماتمکین، دل‌تنگ
today, you look very depressed!

امروز خیلی افسرده به نظر می‌رسی!

۵- فقیر، دچار بیکاری (یا کساد) و غیره)، دچار رکود

a depressed area of the city بخش راکد شده‌ی شهر
depressed industries صنایع دستخوش ایستایی (رکود)
the depressed condition of the market

کساد وضع بازار

۶- (گیاه‌شناسی) تخت (در اثر فشار وزن چیزی روی آن)، پهنیده

a depressed cactus کاکتوس پهنیده

a depressed herb گیاه تخت (گسترده بر روی زمین)

۷- (جانورشناسی) عریض (دارای بلندی کمتری از پهنا)، خپله

de.press.ible (dē pres'ə bəl, di-) adj.

۱- فروفشردنی ۲- افسرد پذیر، اندوه‌پذیر

de.pres.sion (dē presh'ən, di-) n.

۱- فروفشردگی، فروفشارش، فشار

the slightest depression of the button will start the engine

کمترین فشار روی دکمه موتور را به کار می‌اندازد.

۲- فرورفتگی، تورفتگی، گودال، چاله، گودی، حفره، گودشدگی، ورطه

some of the depressions on the surface of the field were filled with water

برخی از فرورفتگی‌های پهنه‌ی دشت مملو از آب بودند.

the depressions on the surface of the Moon

گودی‌های سطح کره ماه

۳- غم، اندوه، حزن، دل‌تنگی، تاسه، تلواسه
that news filled all of us with depression

آن خبر همه‌ی ما را غرق در اندوه کرد.

۴- (روانپزشکی) افسردگی، دپرسیون، افسرده‌روانی

cyclical depression افسرده‌روانی ادواری

۵- کاهش (نیرو یا مقدار یا فعالیت)، فروکاستی، کساد، رکود، بی‌رونقی، تنزل

a depression in Indian arts which will result in their disappearance

کساد در صنایع دستی سرخپوستان که منجر به نابودی آن خواهد شد

۶- (اقتصاد) دوران رکورد اقتصادی، بحران اقتصادی، کساد بازار ۷- فروروی، پایین‌روی

a quick depression of the mercury in the thermometer

پایین رفتن سریع جیوه در حرارت سنج

۸- (پزشکی - کاهش فعالیت اندام) کم‌گُنشی، رامش ۹- (هواشناسی - کاهش فشار

بارومتری یا اتمسفری) فروبار ۱۰- (ناحیه‌ای که فشار بارومتری آن نسبتاً کم است) بخش

فروبار ۱۱- (نجوم - زاویه‌ای که ستاره‌ی واقع

در زیر افق با افق تشکیل می‌دهد) انخفاض
۱۲- (مساحی و نقشه‌برداری - زاویه‌ای که
هر چیز واقع در زیر افق با افق تشکیل می‌دهد)
پستی، فرونشینی

● the (Great) Depression

رکورد اقتصادی آمریکا بین سال‌های ۱۹۲۹ و
۱۹۳۹

Depression glass

ظروف و اشیای شیشه‌ای که در سال‌های رکود
اقتصادی آمریکا تولید شده و امروزه نوعی
انتیک محسوب می‌شود

de.pres.sive (dē pres'iv, di-) adj., n.

۱- غم‌افزا، حزن‌انگیز، اندوه‌آور ۲- (روان -
پزشکی - وابسته به اندوه‌ساری) اندوه‌سارانه،
افسرده‌ساز، افسردگی‌انگیز ۳- افسرده،
افسرده‌روان

both her parents were depressive and so she
too may

والدین او هر دو افسرده‌روان بودند و لذا او هم ...

de.pres'sively, adv.

de.pres|so.mo.tor

(di pres'ō mōt'ər) adj., n.

۱- (داروسازی - کاهنده‌ی فعالیت جنبشی
اندام) جنبشکاه، کندساز ۲- داروی جنبشکاه

de.pres.sor (dē pres'ər, di-) n.

۱- (شخص یا چیزی که به پایین فشار می‌دهد)
فرو فشار، فشارنده، فشارگر، فشارآور
۲- (کالبدشناسی) عضله‌ی پایین‌کشنده،
فرو فشارنده، زیربَر، فروبرنده ۳- (جراحی -
اسبابی که کنار می‌زند) کنارزن، کنارکشنده،
راهکشا

a tongue depressor اسباب برای کنار کشیدن زبان

۴- (کالبدشناسی - عصبی که در صورت
انگیزش فعالیت بخشی از بدن را کم می‌کند)
کُنشکاه

dep.ri.va.tion (dep'rə vā'shən) n.

۱- محرومیت، بی‌بهرگی، ناکامی،
بی‌بهره‌سازی ۲- از دست دادگی، از دست -
رفتگی، فقدان

deprivation of political and civil rights

محرومیت حقوق سیاسی و مدنی

dep'ri.va'tional, adj.

de.prive (dē priv', di-) vt. **-prived', -priv'ing**

۱- محروم کردن، به زور گرفتن، بی‌نصیب
کردن، بی‌بهره کردن، ناکام کردن، سلب کردن
to deprive someone of his property

کسی را از ملک خود محروم کردن

he was deprived of his civil rights

حقوق مدنی او را سلب کرده بودند.

I was deprived of my friend's companionship

از مصاحبت دوست خود محروم شدم.

۲- (از شغل به ویژه مشاغل روحانی) برکنار
کردن

de.prived (-prīvd') adj.

۱- محرومیت‌کشیده، مسکین، فقیر ۲- محروم،
توأم با محرومیت

she had a deprived childhood

دوران کودکی او با محرومیت همراه بود.

depro.fun.dis (dā'prō foon'dis)

(لاتین = از اعماق) ۱- (با) اندوه ژرف ۲- (حرف
بزرگ) سرود مذهبی شماره‌ی ۱۳۰ (در متن
Douay شماره‌ی ۱۲۹ است)

* **de.pro.gram** (dē prō'gram',
-grəm) vt. **-grammed' or gramed',
-gram'ing or -gram'ing**

برنامه‌زدایی کردن (زدودن اعتقاداتی که در اثر
تبلیغ یا شستشوی مغزی در کسی ایجاد شده
است)

dep.side (dep'sīd', -sid) n.

(شیمی) دی‌سید (انواع آن‌هیدریدها که مشابه
استرها بوده و از اسیدهای فنل کربوکسیل
به دست می‌آیند)

dept 1-department 2- deputy

مخفف: ۱- بخش، دپارتمان ۲- معاون، نماینده

depth (depth) n.

۱- ژرفا، ژرفی، عمق، گودی

what is the average depth of this river?

عمق متوسط این دریاچه چقدر است؟

a box has three dimensions: length, width and
depth

جعبه سه بعد دارد: درازا و پهنا و ژرفا

at a depth of fifty meters در ژرفای پنجاه متری

۲- (رنگ) سبیری، تیرگی ۳- (سکوت یا احساسات یا اندیشه) شدت، فرط

the depth of a mother's love is inexplicable

عمق عشق مادر وصفناپذیر است.

۴- (صدا) بمی ۵- (بحیوحه، شور، در) وسط شور زمستان، چله‌ی زمستان

۶- (معمولاً جمع) در ته و تو (ی چیزی)، اندرونگاه، ژرفنا

in the depths of the forest در ژرفای جنگل

the depths of the sea اعماق دریا

۷- پستی، فلاکت

they were shocked that morality has fallen to such depths

آنها از این که اخلاقیات به چنین ورطه‌ای افتاده است یکه خوردند.

۸- (تیم‌های ورزشی و غیره - تعداد افراد ذخیره یا رزرو) ژرفای گروه

their football team is good but it lacks depth

تیم فوتبال آنها خوب است ولی افراد ذخیره کم دارد.

۹- (عقل و دانش و غیره) زیادی

the depth of his knowledge of English literature

عمق دانش او در ادبیات انگلیسی

● in depth

به طور عمیق، ژرفمندانه، ژرفمند، دقیق و کامل، ژرف

an in-depth study of Shakespeare's sonnets

بررسی عمیق غزلیات شکسپیر

an analysis in depth تجزیه و تحلیل دقیق و کامل

● in the depths of something

در شور چیزی، در وسط یا بحیوحه‌ی چیزی

in the depths of despair در ورطه‌ی نومیدی

● out of (or beyond) one's depth

۱- در آبی که از قد آدم بیشتر است ۲- بیرون از حد فهم یا دانش شخص

when they talk about mathematics, I'm out of

my depth وقتی که درباره‌ی

ریاضیات حرف می‌زنند چیزی دستگیرم نمی‌شود.

depth charge (or bomb)

(ارتش) خرج ژرفنا، بمب زیرآبی (به ویژه برای زدن زیردریایی)

depth perception

(توانایی دیدن چیزها به طور سه وجهی یعنی دراز و پهنا و ژرفای هر چیز) ژرفا دریایی، ادراک عمق

depth psychology

(بخشی از روان‌شناسی که با ضمیر ناخودآگاه سروکار دارد) روان‌شناسی ژرفایی، روان‌شناسی ناخودآگاه

dep|u.rate (dep'yōō rāt') vt.

-rat'ed, -rat'ing

بی‌غش کردن، تخلیص کردن، ناب کردن، پالودن

dep|u.ta.tion (dep'yōō tā'shən,

-yə-) n.

۱- دادن نمایندگی یا وکالت، گمارش، نمایندگی

۲- هیئت نمایندگان، گروه نمایندگی a three-man deputation representing Swiss bankers

هیئت نمایندگی سه نفره از جانب بانکداران سوئیس

de.pute (dē pyōōt', di-) vt.

-put'ed, -put'ing

۱- نمایندگی دادن به، نمایندگی کردن، وکیل کردن، وکالت دادن به

Hassan and I were deputed to enter into negotiation with them

به حسن و من نمایندگی دادند که با آنها وارد مذاکره شویم.

۲- به جانشینی خود برگزیدن، نمایندگی خود کردن

he went to London and deputed the management of the school to his son

او به لندن رفت و اداره‌ی مدرسه را به پسرش سپرد.

dep|u.tize (dep'yōō tīz', -yə-) vt., vi.

-tized', tiz'ing

۱- به نمایندگی برگزیدن، به معاونت برگزیدن

۲- به نیابت (از سوی کسی) عمل کردن،

(نماینده‌گی کسی را) به عهده گرفتن، جانشین کسی بودن

the bill was presented by Mr. Daliri, deputizing for the prime minister

لایحه از طرف آقای دلیری که به نمایندگی از سوی نخست‌وزیر عمل می‌کرد تقدیم شد.

dep' u. ti. za' tion, n.

dep|u.ty (dep' yoo tē, -yə-) n., pl.

-ties adj.

۱- نماینده، وکیل، جانشین، معاون، قائم مقام
a deputy prime minister معاون نخست‌وزیر

a deputy director قائم مقام مدیر

in his absence, his deputy will manage the company

در غیاب او معاونش شرکت را خواهد چرخاند.

۲- (فرانسه و ایتالیا و چند کشور دیگر) نماینده‌ی مجلس، وکیل پارلمان

De Quin. ce y (də kwɪn' sē), Thomas

1785-1859

تاماس دکوینسی (نویسنده‌ی انگلیسی)

de.rac|i.nate (dē ras' ə nāt', di-) vt.

-nat' |ed, -nat' ing

از ریشه‌کن کردن، بُن‌کن کردن، ریشه‌کن کردن، بیخ‌کن کردن

Hitler tried to deracinate the Jews from Europe

هیتلر کوشید یهودیان را از اروپا ریشه‌کن کند.

de.rac'i.na'tion, n.

de.rail (dē rāl', dē'-) vt., vi.

(قطار راه‌آهن) از خط خارج کردن یا شدن

the train was derailed five kilometers out of Ghom

قطار در پنج کیلومتری قم از خط خارج شد.

their stubbornness led to the derailment of the peace negotiations

سرسختی آنها منجر به بهم خوردن مذاکرات صلح شد.

de.rail' ment, n.

de.rail.leur (də rāl' əʀ) n.

(در دو چرخه‌های دنده‌دار) دنده عوض کن

de.range (dē rānj', di-) vt.

-ranged', -rang' ing

۱- مغشوش کردن، درهم و برهم کردن،

نابسامان کردن، آشفته کردن، به هم ریختن
war deranged the lines of communication

جنگ خطوط ارتباطی را مختل کرد.

۲- دیوانه کردن

• deranged, adj. دیوانه، مجنون، دیوانه‌وار
he acts like a deranged man

او مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کند.

Der.by (dər' bē, dār' bē) n., pl. -bies

۱- شهر یربسی (در ناحیه‌ی یربسی شایر در انگلیس)

۲- مسابقه‌ی اسبدوانی (ویژه‌ی اسب‌های سه ساله که هر ساله در ایالت Surrey در انگلیس برپا می‌شود)

۳- هر مسابقه‌ی اسبدوانی ویژه‌ی اسب‌های سه ساله (به ویژه: Kentucky Derby)

۴- مسابقه‌ای که شرکت در آن برای همه آزاد است

a fishing derby مسابقه‌ی ماهگیری همگانی

۵- (حرف کوچک) کلاه شاپو (لبه باریک) (bowler هم می‌گویند)

Der.by.shire (dər' bi shir, -shər)

بخش یربسی شایر (در مرکز انگلیس)

* de.re|al|i.za.tion

(dē rē' əl i zā' shən) n.

از دست دادن قوه‌ی ادراک (مثلاً در اثر مواد مخدر و غیره)

* de.reg|u.late (dē reg' yə lāt') vt.

-lat' |ed, -lat' ing

قانون زدایی کردن (برداشتن مقررات و قانون‌های حاکم بر امری)، داتی زدایی کردن

the deregulation of natural gas pricing

برداشتن محدودیت از قیمت‌گذاری گاز طبیعی

de.reg' u.la'tion, n.

Der.ek (der' ik)

اسم خاص مذکر (Derrick هم می‌نویسند)

der.e|lict (der' ə likt') adj., n.

۱- (چیزی که توسط صاحبش دور افکنده شده باشد) دورافکنده، ترک شده، رها شده، واهشته، بی‌صاحب، ول شده، ول، متروکه، ویران

a derelict farm مزرعه‌ی متروکه

a derelict house خانه‌ی متروکه

a derelict ship belongs to whoever finds it

کشتی متروکه به هرکس که آن را بیابد تعلق خواهد داشت.

۲- (کسی که در انجام وظیفه کوتاهی کند) وظیفه‌شناس، مسامحه‌کار، پرویشگر، ولنکار، سست کار، کوتاهکار

to be derelict قصور کردن، کوتاهی کردن
he was derelict in the performance of his duties

او در انجام وظایف خود کوتاهی می‌کرد.

۳- (آدم بی‌چیز و بی‌کار) ولگرد، بیکاره، مطرود
he too joined a band of homeless derelicts

او نیز به دسته‌یی از ولگردان بی‌خانمان ملحق شد.

۴- (زمینی که به خاطر پسروی آب آشکارا شود) زمین لخت، نوزمین، زمین یافته

der.e|lic.tion (der'əlik'shən) n.

۱- دورافکنی، دوراندازی، ترک، متروکه سازی، واهشتگی، ول شدگی، بی‌صاحبی، ویرانی، ترک شدگی

the building is now in a state of dereliction
اکنون ساختمان به حالت متروکه درآمده است.

۲- قصور، کوتاهی (در انجام وظیفه)، پرویش، مسامحه، ولنکاری، سست کاری، کوتاه‌کاری
dereliction of duty کوتاهی در انجام وظیفه

۳- (حقوق) به دست آوردن زمین به خاطر عقب‌نشینی آب دریا و غیره، زمین یافتن

de.ride (di rīd') vt. -rid'|ed,

-rid'ing

به باد تمسخر گرفتن، (از روی تحقیر) خندیدن به، مسخره کردن، ریشخند کردن، استهزا کردن، مچل کردن، دست انداختن

he derided his enemies' criticism of his policies

او انتقاد دشمنانش را از سیاست‌های خود مورد تمسخر قرار داد.

de.rid'er, n.

de.rid'ingly, adv.

de ri.gueur (də rē gēr')

(فرانسه) ۱- طبق موازین ادب و حسن رفتار، مؤدبانه ۲- طبق آخرین مد روز، شیک

de.ri.sion (di rizh'ən) n.

۱- تمسخر، خندیدن به (از روی تحقیر)،

ریشخند، استهزا، مچل کردن

his foreign accent provoked the students' derision

لهجۀ خارجی او موجب تمسخر دانشجویان شد.

۲- (نادر) شخص یا چیز مورد تمسخر

de.ri.sive (di rī'siv, -ziv) adj.

۱- تمسخرآمیز، مسخره‌آمیز، استهزاآمیز

his derisive comments

اظهارات تمسخرآمیز او

۲- مسخره‌انگیز، مچل‌کننده، تمسخر‌انگیز (derisory هم می‌گویند)

de.ri'sively, adv.

de.ri'sive.ness, n.

der|i.va.tion (der'əvā'shən) n.

۱- اشتقاق، شاخه‌گیری، ریشه‌گیری از، فراگرد
what is the derivation of this word?

اشتقاق این واژه چیست؟

۲- اصل، نسب، تبار، مبدأ

he claimed derivation from the Sassanians

او ادعا می‌کرد که از نسل ساسانیان است.

۳- مشتق، هرچیز اشتقاق یافته ۴- سرچشمه، مأخذ، ریشه، خواستگاه

the derivation of human laws from natural laws

نشأت گرفتن قوانین بشری از قوانین طبیعی

۵- (زبان‌شناسی) ریشه‌یابی، واج‌ریشه‌شناسی، واژه‌شناسی (etymology هم می‌گویند) ۶- (زبان‌شناسی) دستور زبان زایشی (فرآیند جمله‌سازی) ۷- (دستور زبان) وندافزایی (ساختن واژه‌ی جدید با افزودن وند به ریشه‌ی واژه - مثلاً ساختن warmth از

warmth) ۸- (ریاضی) مشتق‌گیری، جدامدگیری
der'i.va'tional, adj.

de.riv|a.tive (də riv'ə tiv) adj., n.

۱- مشتق شده، اشتقاقی، ریشه‌گرفته از، فرآمده، فرآمده، فراگردی، مأخوذ

the sonata form was itself a derivative of opera

فرم سوناتا خود از اپرا ریشه گرفته بود.

۲- غیراصلی، فرعی، غیر اصیل، تقلیدی

a derivative architecture which does not agree with our traditions and climate

معماری غیراصیلی که با سنت‌ها و آب و هوای ما جور در نمی‌آید
۳- (شیمی - ماده‌ای که از راه تغییرات شیمیایی از ماده‌ی دیگری مشتق شده است) فرآمده
۴- (زبان‌شناسی - واژه‌ای که از راه وندافزایی از واژه دیگر مشتق شده است) سرشته، مشتق
۵- (ریاضی) وامد، جدامد، مشتق

a derivative of a function واحد تابع، مشتق تابع
de.riv´a.tively, adv.

de.rive (di rīv´) vt. -rived´, -riv´ing vi.

۱- ناشی شدن، مشتق شدن، اشتقاق یافتن، فرآمد شدن، فراگرد کردن یا شدن

to derive pleasure from لذت بردن از
he derives his talents from his father

او استعدادهای خود را از پدرش گرفته است (به ارث برده است).
the mill derives its energy from the waterfall

آسیاب نیروی خود را از آبشار می‌گیرد.
۲- (از راه استدلال به نتیجه رسیدن) استنباط کردن، استنتاج کردن، پی‌بردن، نتیجه‌گیری کردن

many conclusions can be derived from these figures
از این ارقام نتایج بسیاری می‌توان گرفت.

۳- وجه اشتقاق چیزی را نشان دادن، (واژه) ریشه‌یابی کردن، واجریشه‌یابی کردن

the English word "royal" is derived from Latin
واژه‌ی انگلیسی "royal" از لاتین مشتق شده است.

۴- (شیمی - ماده‌ای را از ماده‌ی دیگر گرفتن) فرآمد کردن، مشتق کردن

de.riv´able, adj.

de.riv´er, n.

-**derm** (dærm)

[endoderm] پسوند: پوست، پوشش

der|ma¹ (dærmə) n.

dermis ←

der|ma² (dærmə) n.

kishke ←

* **der|ma.bra.sion**

(dærmə brā´zhən) n.

(پزشکی) پوست خراشی (خراشاندن سطح)

پوست توسط مایع سوزان یا تیغ به منظور زدودن جای زخم و جوش و غیره)

der.mal (dærməl) adj.

(وابسته به پوست بدن یا روپوست آن) پوستی، روپوستی

der.map.ter|an (dærməp´tærmən) n.
earwig ←

der.ma.ti.tis (dærmə tīt´is) n.

(پزشکی) آماس پوست، ورم پوست

der|ma|to- (dærmə tō)

پیشوند: پوست (انسان یا جانور) [dermatology] (پیش از واکه: dermat-)

der.ma.to.gen (dærmə tə jən) n.

(زیست‌شناسی) پوست‌زا

* **der.ma.to.glyph.ics**

(dærmə tō glif´iks) n.pl.

(پزشکی - بررسی طرح پستی و بلندی‌های پوست برای تشخیص بیماری) پوست نقش‌شناسی

der´ma.to.glyph´ic, adj.

der.ma.tol.o|gy (dærmə täl´ə jē) n.

(بخشی از پزشکی که با بیماری‌های پوست سروکار دارد) پوست پزشکی

● dermatologist, n. پوست پزشکی

der´ma.to.log´ic (-tə lāj´ik) or

der´ma.to.log´i.cal (-lāj´i kəl) adj.

der.ma.tome (dærmə tōm´) n.

(جنین مهره‌داران) درماتوم

der.ma.to.phyte (dærmə tō fit´) n.

(زیست‌شناسی) پوست روی، پوست رُست

der.ma.to.plas|ty (-plas´tē) n.

(جراحی زیبایی) نوسازی پوست، ترمیم پوست

der.ma.to.sis (dærmə tō´sis) n., pl.

-to´ses´

(پزشکی) بیماری پوستی، پوستاک

der.mes.tid (dærmes´tid) n.

(جانورشناسی) سوسک چرمخوار (تیره‌ی Dermestidae - آفت چرم و پوست خز و پشمینه‌ها و غلات)

der.mic (dærmik) adj.

dermal ←

der.mis (dər' mis) n.

(کالبدشناسی) میانپوست (لایه‌ای از پوست که زیر روپوست قرار دارد)، پوست

der|mo- (dər' mō, -mə)

پیشوند: پوست (هم‌معنی [dermato] (پیش از واکه: derm-))

der.moid (dər' moid) adj.

۱- پوست مانند، پوست‌سان ۲- شبه پوستی

der.mop.ter|an (dər mǎp' tər' ən) n.

flying lemur ←

der.nier cri (der nyā krē')

(فرانسه) آخرین حرف (یا فریاد)، آخرین مُد

der|o.gate (der' ə gāt') vt., vi.

-gat' |ed, -gat'ing

۱- (با) کاستن از (جنبه‌های خوب چیزی)، نیکوکاهی کردن

his enemies are trying to derogate from his reputation as a good leader

دشمنانش می‌کوشند از شهرت او به عنوان یک رهبر خوب بکاهند.

we must raise the value of a mother's position and not derogate from it

ما باید ارزش مقام مادر را بالا ببریم نه آنکه از آن بکاهیم.

۲- خود را خوار و خفیف کردن، آبروی خود را بردن، خیط شدن یا کردن، نکوهیدن

the aim of this article is to derogate the recent tendencies of some officials

هدف این مقاله خرده‌گیری از تمایلات اخیر اولیای امور است.

۳- (قدیمی) معیوب کردن

der|o.gation (der' ə gā' shən) n.

۱- تضعیف (قدرت یا موقعیت)، ناتوان‌سازی، کم‌توان‌سازی، کاهش (اعتبار و مقام)

a serious derogation of his prestige

کاهش جدی اعتبار او

۲- بی‌آبرو کردن، خوار کردن، خفت دادن، مورد نکوهش و بدگویی قرار دادن ۳- تنزل رتبه، خودکوچک‌سازی

without derogation to his high rank

بدون تنزل رتبه‌ی عالی او

de.rog|a.to|ry (di rǎg' ə tōr' ē) adj.

بی‌آبروکننده، تحقیر کننده، خوار کننده، خفت‌آمیز، موهن، کاهنده (ی آبرو و مقام) (derogative هم می‌گویند)

he made derogatory remarks about you

او درباره‌ی شما حرف‌های توهین آمیزی زد.

de.rog' a.to' rily, adv.

der.rick (der' ik) n.

۱- دکل حفاری، دکل چاه

نفت، منجنیق، دریک، بزرگ

دکل ۲- دکل جرثقیل،

جرثقیل، بالاکش، بردار، بار

بردار



DERRICK

Der.ri|da (də rē' də),

Jacques (zhák)

1930

ژاک دریدا (فیلسوف فرانسوی)

der.ri|ère (der' yer', der' ē er') n.

کپل، کون

der|ring-do (der' in dōō') n.

بزن بهادری، تهور، دل و جرئت

* **der.rin.ger** (der' in jər) n.

(طپانچه‌ی لوله کوتاه) دَرینجر

der.ris (der' is) n.

(گیاه شناسی) دَرِیس (انواع گیاهان بومی هند از جنس Derris که از ریشه‌ی آنها rotenone بدست می‌آید)

Der|ry (der' ē)

Londonderry ←

der.vish (dər' vish) n.

(از ریشه‌ی فارسی) درویش، قلندر

de.sa.cral.ize (dē sǎ' krə' līz') vt.

-ized', -iz'ing

نامقدس کردن، از تقدس انداختن

de.sa'cral.i.za'tion, n.

de.sal|i.na.tion

(dē'sal'ə nā'shən) n.

نمک‌زدایی (به ویژه نم‌زدایی آب دریا برای نوشیدنی کردن آن) (desalinization هم می‌نویسند)

de'sal'i.nate' (-sal'ə-) -nat'ed, -nat'ing, vt.

de'sa'lin.ize' (-sā'lən-, -sal'ə nīz') -ized', -iz'ing, vt.

* **de.salt** (dē sôlt', dē') vt.

نمک‌زدایی کردن (به ویژه از آب دریا)

des.cant (des'kant') n., vi.

۱- (موسیقی قرون وسطی) آواز دو نفره، زیرترین صدای آواز، سوپرانو (discant هم می‌نویسند)، آهنگ فرعی (که از آهنگ اصلی زیرتر است) ۲- (موسیقی) آهنگ یا سرود متنوع ۳- تفسیر، نقد، خطاب ۴- (با: on یا upon) مورد بحث و تفسیر طولانی قرار دادن (کتبی یا شفاهی) ۵- آهنگ فرعی را نواختن (یا خواندن) ۶- آواز خواندن

Des.cartes (dā kărt'), René (rə nā')

1596-1650

رنه دکارت (فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی)

de.scend (dē send', di-) vi., vt.

۱- (از جای بالاتر به جای پایین‌تر رفتن) پایین رفتن، نزول کردن، فرود آمدن، هبوط کردن، به زیر رفتن

she descended the stairs slowly

آهسته از پله‌ها پایین رفت.

the elevator descended rapidly

آسانسور به سرعت پایین رفت.

the road descends

جاده به طرف پایین شیب دارد، راه سرازیر است.

۲- سیر نزولی کردن (از گذشته به حال یا از جلال به پستی یا از کلیات به جزئیات و غیره)

the writer descends from generalities to particulars

نویسنده از کلیات به جزئیات می‌پردازد.

۳- سرازیر شدن یا بودن، زیر سوی بودن، زیر راستا بودن، فروسوی بودن، شیب داشتن

the road descended all the way to the sea

راه تاکنار دریا سرازیر بود.

۴- (معمولاً با فعل: to be) از نسل یا تخمه‌ی ... بودن، سرچشمه گرفتن از

he is descended from the Nayeb Hosseinies

او از نسل نایب حسینی‌هاست.

۵- (از طریق وراثت و غیره) رسیدن به
the property descended to his sister's grandchild

ملک به نوه‌ی خواهرش رسید.

۶- (با: to) تن در دادن به، افتادن به (مثلاً روزگار بد)، به خود هموار کردن

he finally descended to begging and stealing

بالاخره کارش به گدایی و دزدی کشید.

I will never descend myself to your level!

هرگز خودم را به سطح تو پایین نخواهم آورد!

۷- (با: upon یا on) برکسی نازل شدن (مثل اجل معلق)، سرکسی خراب شدن (مثل مهمان ناخوانده)، سرکسی ریختن، یورش بردن
enemy forces descended on the city from all sides

نیروهای دشمن از هر سو به شهر ریختند.

uninvited guests descended on us every

Friday

هر جمعه مهمانان ناخوانده سر ما خراب می‌شدند.

۸- (نجوم) به سوی افق حرکت کردن، افول کردن، فرو شدن ۹- (موسیقی) به گام زیرین رفتن ۱۰- فرا رسیدن

night descends early in wintertime

در زمستان شب زود فرا می‌رسد.

de.scend'ible, adj.

de.scend.ant (dē sen'dant) adj., n.

۱- نزولی، فروسوی، زیرسوی، نازل، فرودی، شیبدار (descendent هم می‌نویسند)

in a descending order

به ترتیب فروسوی (نزولی)

۲- نواده، از تبار (کس یا قوم بخصوص)، خلف، (جمع) اعقاب، نبیره

we are the descendants of Mashallah Khan

ما از تبار ماشالله خان هستیم.

descendants

اعقاب، فرزندان، پسینیان

۳- چیزی که از چیز دیگر ناشی شده است) پیامد، نتیجه، نسل بعدی

he used to say that computers are the descendents of the abacus

او می‌گفت که کامپیوتر از چرتکه گرفته شده است.

de.scend|er (dē sen´dər, di-) n.

ascender
h
q
descender

DESCENDER

۱- (شخص یا چیز)

نزول کننده، زیر-

سویگر، فرسویگر

۲- (چاپ و خط-

نویسی) حروف

فرورو (مثل q و y که از

حروف دیگر بیشتر به

پایین امتداد می‌یابند)،

بخش زیرین این حروف

de.scent (dē sent´, di-) n.

۱- نزول، فرود، فرو روی، پایین روی،

زیرروی، فروشد

the plane began its descent into Tehran

هواپیما فرود خود را به تهران آغاز کرد.

۲- تبار، نسب، تخمه، نسل، پروژ

I am of Persian descent

من از تبار ایرانی هستم.

۳- سرازیری، فرسویی، زیرسویی، شیب

the river's gradual descent to the sea

شیب تدریجی رودخانه تا دریا

۴- راه سرازیر، راه پرشیب ۵- (با: upon یا on)

یورش، حمله‌ی ناگهانی، خراب شدن سرکسی،

سر زده رفتن

the Mongols' descent on the town

هجوم مغولان به شهر

the unexpected descent of five guests

پیدا شدن سروکله‌ی پنج مهمان به طور غیرمنتظره

۶- انحطاط، سقوط، زوال، افول ۷- تن در دادن،

افتادن (مثلاً به روزگار بد)، به خود

هموارسازی، پست‌سازی

her descent to begging and stealing

تن در دادن او به گدایی و دزدی

۸- (حقوق) رسیدن (ملک به کسی از راه ارث

بردن)

* **de.scram.ble** (dē skram´bəl) vt.

-bled, -bling

← unscramble

de.scram´bler, n.

de.scribe (di skrīb´) vt. -scribed´, -scrib´ing

۱- شرح دادن، تعریف کردن، باز نمود کردن

Pari described the event to me

پری رویداد را برایم شرح داد.

۲- وصف کردن، توصیف کردن، شناسا کردن

Homa described the landscape

هما منظره را توصیف کرد.

one cannot describe You (God) for You are

beyond description

نتوان وصف تو کردن که تو در وصف نگنجی

۳- رسم کردن، ترسیم کردن

his arm described an arc in the air

دستش در هوا قوسی را ترسیم کرد.

de.scrib´able, adj.

de.scrib´er, n.

de.scrip.tion (di skrip´shən) n.

۱- شرح، تعریف، باز نمود، وصف، توصیف،

شناساسازی، وستی، گواش سازی

his description of the story

شرح داستان توسط او، شرح او از داستان

a written description of the house

شرح مکتوبی از خانه

job description

شرح وظایف

۲- متن توصیفی، بازگویی ۳- جور، قسم، گونه،

نوع

books of every description

همه جور کتاب

۴- ترسیم، کشیدن

the description of a circle

ترسیم یک دایره

de.scrip.tive (di skrip´tiv) adj.

۱- توصیفی، وصفی، شناسا ساز، باز نمودین،

کواشی، کواشگرانه، باز نمودی ۲- (وابسته به

علوم که با شرح و طبقه‌بندی سر و کار دارند)

توصیفی

descriptive anatomy کالبدشناسی توصیفی

۳- (دستور زبان) صفت توصیفی (واژه‌ی "big" در "a big tree" صفت توصیفی است) ۴- روشن، مشروح ۵- ترسیمی

de.scrip'tively, adv.

de.scrip'tive.ness, n.

descriptive geometry

هندسه‌ی ترسیمی، هندسه‌ی باز نمودی

descriptive linguistics

زبان‌شناسی توصیفی، زبان‌شناسی باز نمودی

de.scry (di skri') vt. -scried',

-scry'ing

۱- از دور دیدن، متوجه (چیز دور دست یا مبهمی) شدن

suddenly he descried a boat

ناگهان قایقی را از دور دید.

۲- کشف کردن، پی بردن، نخست‌یابی کردن

Des.de.mo|na (dez'də mō'nə)

دزدیمونا (همسر او تلو در نمایشنامه‌ی شکسپیر به نام «اوتلو»)

des.e|crate (des'i krāt') vt.

-|crat'ed, -|crat'ing

بی‌حرمتی کردن به، (به چیز یا جای مقدسی) بی‌احترامی کردن، هتک احترام کردن

they tried to desecrate the shrine by tying their horses in it

با بستن اسبان خود در حرم سعی کردند به آن بی‌حرمتی کنند.

des'ecrat'er or des'ecra'tor, n.

des.e|cra.tion (des'i krā'shən) n.

بی‌حرمتی، بی‌احترامی (نسبت به چیز یا جای مقدس)، هتک حرمت

the desecration of somebody's tomb

بی‌حرمتی نسبت به آرامگاه کسی

de.seg.re.gate (dē seg'rə gāt') vt.,

vi. -gat'ed, -gat'ing

(به ویژه در مورد نژادها) تفکیک زدایی کردن، تفکیک نژادی را فسخ کردن

school desegregation was accomplished with difficulty

منع جداسازی در مدارس به سختی انجام می‌شد.

de.seg're.ga'tion, n.

de.sen.si.tize (dē sen'sə tīz') vt.

-tized', -tiz'ing

۱- حساسیت‌زدایی کردن، از میزان حساسیت کاستن، سوهش زدایی کردن

the hardships of war have desensitized them to others' pain and death

سختی‌های جنگ آنها را نسبت به درد و مرگ دیگران بی‌احساس کرده است.

۲- (فیلم عکاسی را) نسبت به نور کمتر حساس کردن، از حساسیت فیلم کاستن ۳- (پزشکی) حساسیت (نسبت به چیزی را) از بین بردن، آلرژی زدایی کردن، آزیروزدایی کردن

de.sen'si.ti.za'tion, n.

de.sen'si.tiz'er, n.

de.sert¹ (di zərt') vt., vi.

۱- (برخلاف حکم وظیفه یا وفاداری و غیره) ترک کردن، رهاکردن، گذاشتن و رفتن، قال گذاشتن، بی‌سرپرست گذاشتن، ترک اتفاق کردن

he deserted his wife and children and followed a dancer all the way to France

او زن و بچه‌ی خود را ترک کرد و دنبال یک رقصه به فرانسه رفت.

۲- تخلیه کردن، (به سرنوشت خود) رها کردن، ول کردن، (جایی را) خالی کردن، هشتن

as the enemy approached, the people deserted the city and took refuge in the mountains

دشمن که نزدیک شد مردم شهر را رها کردند و به کوهستان‌ها پناه بردند.

a deserted village (دهکده‌ی رها شده (خالی از سکنه)

a deserted place (جای متروکه، سوت و کور

deserted (هسته، متروکه)

۳- (به ویژه ارتش) پُست خود را ترک کردن (بدون اجازه)، (از خدمت یا جبهه و غیره) فرار کردن

he deserted his unit, and after a while was captured and punished

او واحد خود را ترک کرد و پس از چندی گرفتار و تنبیه شد.

in wartime, deserters were shot

در زمان جنگ فراریان (یا سربازان فراری) تیرباران می‌شدند.

۴- (هنگام نیاز) ناپدید شدن

as soon as he saw the enemy, his courage deserted him

تا دشمن را دید جرات خود را از دست داد.

de.sert'er, n.

des.ert² (dez'ərt) n., adj.

۱- بیابان، صحرا، سرزمین بی آب و علف، لوت، چول، کویر، هامون

ما در بیابان گم شدیم. we were lost in the desert

most of North Africa is covered by a huge desert

قسمت اعظم افریقای شمالی از صحرای عظیمی تشکیل شده است.

۲- صحرایی، بیابانی، لوتی

desert climate آب و هوای بیابانی

۳- چولستان، خالی از سکنه، بایر، برهوت

a desert island جزیره‌ی بایر

de.sert³ (di zərt') n.

۱- (معمولاً جمع) فراخوری، لیاقت، استحقاق، شایستگی، شایستگی، سزاواری، سزا، سزندگی، جزا

he got this job on grounds of deserts rather than family connections

او این شغل را به واسطه‌ی لیاقت به دست آورد نه رابطه‌ی خانوادگی

justice rewards and punishes according to desert عدالت برحسب استحقاق تنبیه و تشویق می‌کند.

۲- ویژگی خوب، حُسن (محسنات)، صفت - خوب، نیک سرشتی، نیکخویی

● get one's just deserts

به سزای خود رسیدن، تقاضا پس دادن

de.sert.i.fi.ca.tion

(di zərt'ə fi kə'shən) n.

(تبدیل زمین کشت پذیر به صحرا در اثر سهل‌انگاری یا عوامل طبیعی) لوت‌سازی، بیابان‌سازی

de.ser.tion (di zər'shən) n.

۱- ترک، رها (سازی)، فرار (از خدمت ارتش یا انجام وظایف)، قال‌گذاری، گریز

desertion from the army is severely punishable
فرار از ارتش مجازات شدید دارد.

the civilians' desertion of the city took place hurriedly

ترک شهر توسط غیرنظامیان با عجله صورت گرفت.

۲- (حقوق) بی‌سرپرست گذاشتن همسر و فرزندان(ان)، ترک انفاق

de.serve (di zərv') vi., vt.

-served', -serv'ing

۱- سزاوار بودن، سزیدن، استحقاق داشتن، درخور بودن، فراخور بودن

he deserves praise not punishment!

او سزاوار تحسین است نه تنبیه!

۲- شایسته بودن، ممتاز بودن

a deserving student شاگرد شایسته

de.served (di zərvd') adj.

۱- درخور، مستحق، سزاوار

his punishment was well deserved

تنبیه او کاملاً سزاوار بود.

۲- منصفانه، عادلانه، به حق، به سزا

de.serv'edly (-zərv'id lē) adv.

de.serv.ing (di zərv'ing) adj., n.

۱- در خور (کمک و غیره)، مستحق، سزاوار، شایسته، فراخور

give your charity to those who are really deserving

خیرات خود را به کسانی بده که واقعاً مستحق باشند.

a deserving teacher معلمی شایسته

a subject deserving of attention

موضوعی که در خور توجه است

۲- (مهور) ویژگی خوب یا بد (شخص یا چیز)

de.sex (dē seks', dē'-) vt.

اعضای تناسلی را برداشتن، ویژگی‌های جنسی کسی را کاستن یا از بین بردن

de.sex|u.al.ize (dē sek'shoo əl iz', dē'-) vt. -ized', -iz'ing

desex ←

de.sex'u.ali.za'tion, n.

des.ha.bille (des'ə bēl') n.

dishabille ←

des.ic.cant (des'ɪ kənt) adj., n.

(هر ماده‌ای که سخت جاذب آب باشد و برای خشک سازی به کار رود) خشکساز، درآشام

des.ic.cate (des'ɪ kāt') vt., vi.

-cat' | ed, -cat'ing

۱- (کاملاً) خشک کردن یا شدن، خشکاندن، خشکیدن، خشک‌سازی کردن، خوشیدن

this wood has been desicated in a hot oven

این چوب در کوره‌ی گرمی خشکانده شده است.

۲- (مواد خوراکی را برای حفظ از فساد و غیره) خشک کردن

desicated fruit میوه‌ی خشک کرده

des'ic.ca'tion, n.

des.ic.ca.tive (des'ɪ kāt'iv) adj., n.

des.ic.ca.tor (-ər) n.

خشک‌ساز، دستگاه خشک‌سازی، درآشام

de.sid.er.ate (di zid'ər āt') vt.

-at' | ed, -at'ing

خواستن، خواستار بودن، آرزو کردن، غنج زدن

de.sid'era'tion, n.

de.sid.era.tive (di zid'ər āt'iv) adj.

de.sid.er.a.tum (di zid'ər āt'əm) n., pl. -|ta

(آنچه که هم خواسته و هم مورد نیاز است) آرزو، خواسته، بویه

de.sign (di zīn') vt., n.

۱- نقشه‌ی چیزی را طرح کردن، انگاره کشی کردن، نقشه کشیدن

he designed a plan to conquer the world

او نقشه‌ی فتح جهان را کشید.

۲- طرح و اجرا کردن (به ویژه امور هنری)، پردازش کردن، - پردازش

stage designing صحنه‌پردازی

۳- (در فکر خود) مطرح کردن، ابداع کردن، تدبیر کردن، تعبیه کردن، ترتیب دادن، تنظیم کردن

can anybody design a better schedule?

آیا کسی می‌تواند برنامه‌ی بهتری تنظیم کند؟

۴- در نظر داشتن، خیال (کاری را) داشتن، قصد داشتن، در نظر گرفتن، تخصیص دادن

this course is designed for beginners

این دوره برای مبتدیان طراحی شده است.

these shoes were designed for ice and snow

این کفش‌ها برای یخ و برف ساخته شده است.

۵- (برای هدفی) کنار گذاشتن، منظور کردن

money designed to be given to the poor

پولی که برای دادن به مستمندان منظور شده بود

mementos of his travels that he had designed for friends

یادبودهایی از سفرهایش که برای دوستانش کنار گذاشته بود

۶- طراحی کردن، الگوسازی کردن، طرح ریزی کردن، برنامه‌ریزی کردن، نگاریدن، نهرنگ کردن

they are designing a new engine

آنها مشغول طراحی موتور جدیدی هستند.

۷- طرح، نقشه، پروژه، الگو، کروکی، نگاره، گزار، رونگار، نهرنگ، انگاره، نگار

the design for a house نقشه‌ی خانه

the design for a dress الگوی لباس

the design of an aircraft طراحی (طرح) هواپیما

the design of Shakespeare's sonnets

نهرنگ غزلیات شکسپیر

۸- هدف، نتیجه، مقصود، پیامد ۹- الگو، ترتیب، مشیت

her evil designs were discovered in time

مقاصد اهریمنی او به‌موقع کشف شد.

to find a design in history

دست یافتن به الگویی در تاریخ

۱۰- (جمع - معمولاً با: on یا upon) نقشه‌ی نابکارانه داشتن، هدف سوء داشتن

he has designs on your sister

او به خواهر تو نظر دارد.

she has designs on my money

او برای پول من خواب دیده است.

۱۱- هنر طراحی، الگوسازی، نقشه‌کشی، برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی، نهرنگ‌گری، نقشگری

this building is of poor design

این ساختمان بدطرح‌ریزی شده است.

textile design

طراحی پارچه

industrial design طراحی صنعتی، نهرنگ‌گری صنعتی
۱۲- نقش، نقش‌بندی، نقش و نگار، ترتیب رنگ‌ها و شکل‌ها

the design of Kashan carpets طرح فرش‌های کاشان
a dish with a flower design بشقاب با نقش گلدار

● by design

عمداً، تعمداً، خودخواسته، آهنگانه، از روی نقشه‌ی قبلی

des.ig.nate (dez'ig nāt', -nit, -nāt')
adj., vt. -nat'|ed, -nat'ing

۱- (شغل و غیره) نامزد، برگزیده
an ambassador designate نامزد شغل سفارت
۲- تخصیص دادن، در نظر گرفتن، تعیین کردن، مشخص کردن، هویدا کردن، واسپاردن
they designated the boundaries of the land آنها حدود زمین را تعیین کردند.

smoking is permitted only in designated areas
سیگار کشیدن فقط در جاهای تعیین شده مجاز است.

this room has been designated for reading
این اتاق برای قرائت تخصیص داده شده است.

۳- (با ذکر مشخصات) اشاره کردن به، نام بردن، نامیدن
he was designated as leader of the free world

او را رهبر جهان آزاد قلمداد می‌کردند.

۴- (برای شغلی) نامزد کردن، در نظر گرفتن برگزیدن

the king designated his second son as his successor
پادشاه پسر دوم خود را به عنوان جانشین برگزید.

des'ig.na'tive, adj.

des'ig.na'tor, n.

* designated hitter

(بیس‌بال) چوگانزن گزیده (بازیکنی که به جای گوی‌انداز یا pitcher چوگان‌زنی می‌کند)

des.ig.nation (dez'ig nā'shən) n.

۱- گزینش، انتخاب، انتصاب
his designation as the leader of the party occasioned a great deal of objection
انتصاب او به عنوان رهبر حزب با مخالفت‌های زیادی همراه بود.

۲- نامگذاری ۳- عنوان، نام، لقب، کنیه
his official designation is "Director of Internal Affairs"

عنوان رسمی او «مدیر امور داخلی» است.

۴- تعیین، تخصیص
the designation of parking areas for the handicapped

تخصیص محل پارکینگ برای معلولین

de.sign.ed|ly (di zī'nid lē) adv.

۱- طبق طرح، طبق نقشه ۲- عمداً، دانسته، تعمداً، از روی عمد

des.ig.nee (dez'ig nē', dez'ig nē') n.

(کسی که برای شغل یا کاری در نظر گرفته شده است) نامزد، تعیین شده

de.sign|er (di zīn'ər) n., adj.

۱- طراح، طرحگر، -پرداز، نقش‌گر، نگاره‌گر
a scene designer صحنه‌پرداز، طراح صحنه

dress designer طراح لباس

industrial designer طراح صنعتی، نهرنگ‌گر صنعتی

۲- (طرح شده توسط طراح مشهور) ویژه ساخت

designer jeans شلوار جین مارکه (مارکدار)

de.sign.ing (di zīn'ing) adj., n.

۱- طرح‌کننده، طراح، پردازگر
a pattern designing machine

ماشینی که الگوها را طراحی می‌کند

۲- اهل دوز و کلک، حقه‌باز، نیرنگ‌باز، حيله‌گر، اهل توطئه و بند و بست، آب زیر کاه

a designing employee who undermined his own boss کارمند حقه‌بازی که برضد رئیس خود تباہی کرد

de.sir.a|ble (di zīr'ə bəl) adj., n.

۱- دلخواه، خواستنی، مطلوب، پسندیده
a desirable house خانه‌ی دلخواه

this is not a desirable job for me

این برای من شغل دلخواهی نیست.

what is repugnant to you is (highly) desirable

محبوب من است آنچه که نزدیک تو زشت است

۲- (از نظر جنسی) خواستنی، خواست‌انگیز، شهوت‌انگیز، هوس‌انگیز، تحریک‌کننده
the black nightgown had made her more desirable than ever

لباس خواب سیاه او را از همیشه هوس‌انگیزتر کرده بود.

۳- آدم یا چیز خواستنی

she chose the company of desirables and avoided all others

او معاشرت با مردم دلخواه را برگزید و از دیگران دوری کرد.

de.sir'abil'ity or

de.sir'able.ness, n.

de.sir'ably, adv.

de.sire (dī zīr') n., vi., vt. -sired', -sir'ing

۱- آرزو کردن، آرزومند (چیزی) بودن، میل شدید داشتن

she desired nothing more than the success of her son

تنها آرزوی او موفقیت پسرش بود.

he repeated his country's desire for friendly relations with all neighboring countries

او تمایل کشور خود را برای برقراری روابط دوستانه با همه‌ی کشورهای همجوار تکرار کرد.

۲- طلب کردن، خواستن، طالب بودن، درخواست کردن، یازیدن

before his execution, he desired to see his wife

درخواست کرده که همسرش را پیش از اعدام ببیند.

what else do you desire?

چه چیز دیگری می‌خواهید؟

happy is he who gets what he desires

خوشبخت کسی است که آنچه را آرزو می‌کند بدست آورد.

۳- (از نظر جنسی) خواستن، میل جنسی داشتن به، شهوت ورزیدن

that night I desired her more than ever

آن شب بیش از همیشه نسبت به او احساس شهوت می‌کردم.

۴- میل جنسی، کشش جنسی، شهوت، اشتها جنسی

the groom's passionate desire to possess the bride

میل شدید داماد نسبت به تصاحب عروس

۵- آرزو، خواست (شدید)، بویه، کام،

خواستاری، علاقه

to fulfill the heart's desire کام دل گرفتن

a father's desires for the future of his children

آرزوهای یک پدر برای آینده‌ی فرزندانش

I have no desire to see her

علاقه‌ای به دیدار او ندارم.

۶- طلب، خواسته، درخواست، میل (شدید)

through street demonstrations people

expressed their desire for more freedom

مردم از طریق تظاهرات خیابانی میل خود را نسبت به آزادی

بیشتر ابراز کردند.

۷- (چیز یا شخص) مورد درخواست و میل

she will not rest until she finds her desires

تا به آرزوهایش نرسد آرام نخواهد نشست.

de.sir.ous (dī zīr'əs) adj.

خواهان، آرزومند، خواستار، یازان، کامجو، مشتاق، علاقمند

desirous of meeting her مشتاق دیدار او

we are desirous of establishing friendly relations with Pakistan

ما خواستار برقراری روابط دوستانه با پاکستان هستیم.

de.sist (dī zist', -sist') vi.

دست برداشتن از، ول کردن، خودداری کردن از، دست کشیدن از

I wish you would desist from bombarding newspapers with letters

دلم می‌خواهد که دست از نامه‌پرانی به روزنامه‌ها برداری.

the court ordered him to desist from putting his garbage in the street

دادگاه به او دستور داد که از قرار دادن زباله در خیابان دست بردارد.

de.sist'ance, n.

desk (desk) n., adj.

۱- میز تحریر، میز کار، میز

she sat behind her desk and wrote two letters

او پشت میز کارش نشست و دو نامه نوشت.

an office desk

میز اداره

۲- میز خطابه، تریبون

a speaker's desk

میز سخنران

۳- (هتل) پیشخوان، میز (ثبت نام و اطلاعات و غیره)، (روزنامه و غیره) اداره، بخش، (موسیقی) جایگاه نوازنده (ی ارکستر)

call the hotel desk and ...

به اطلاعات هتل زنگ بزن و ...

an information desk

میز اطلاعات

if I'm not in, leave a message at the hotel desk

اگر نبودم در دفتر هتل پیام بگذارید.

he is in charge of the city desk

او متصدی بخش گزارش‌های شهری است.

۴- وابسته به میز کار

a desk job

پشت میز نشینی، کار پشت میزی، کار دفتری

* **desk.man** (-man') n., pl. **-men'**

پشت میز نشین، کارمند دفتری، ویراگر

روزنامه، سردبیر

desk.top (-təp') n., adj.

۱- رویه‌ی میز، تخته‌ی روی میز، لوحه‌ی میز

۲- ساخته شده برای روی میز، مناسب روی

میز، رومیزی

a desktop computer

کامپیوتر رومیزی

des.man (des'mən) n., pl. **-mans**

(جانورشناسی) مشک موش (پستاندار کوچک

و آبزی و حشره‌خوار از تیره‌ی Talpidae

بسه و ییژه Desmana moschata و

(Galemys pyrenaicus)

des.mid (-mid) n.

(جانورشناسی) زنجیر جلبک (انواع

جلبک‌های ذره‌بینی آب شیرین)

des.moid (-moid') adj.

۱- (کالبدشناسی) وابسته به رباط (پابندینه یا

لیگمان)، رباطی، بندینه‌یی ۲- لیفی، رشته‌رشته

(مانند بافت برخی غده‌ها)

Des Moines (də moɪn')

۱- شهر دموین (پایتخت ایالت آیوا در آمریکا)

۲- رودخانه‌ی دموین (که در ایالت آیوا جاری

است و به رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی می‌ریزد)

des|o.late (des'ə lit, -lāt') adj., vt.

-lat'ed, -lat'ing

۱- تنها، تک، یکه و تنها، بی‌کس

after the death of her husband, she felt

completely desolate

پس از مرگ شوهرش کاملاً احساس بی‌کسی می‌کرد.

۲- خالی از سکنه، چول، پرت، سوت و کور،

متروک، متروکه، واهشته

a desolate house

خانه‌ی متروکه

۳- خراب، ویران، غیرقابل سکنی، در حال

ویرانی، به صورت مخروبه

the city's most desolate neighborhood

ویرانه‌ترین محله‌ی شهر

۴- مسکین، فلاکت‌زده، بینوا، درمانده، فلاکت -

بار، زار

the weak and the desolate

ناتوانان و مسکینان

I am tired of this desolate life

از این زندگی فلاکت بار خسته‌ام.

his departure made his mother desolate

رفتن او مادرش را غمزه کرد.

۵- مخروبه کردن، چول کردن، خالی از سکنه

کردن، سوت و کور کردن، واهشته کردن

the city was desolated by two earthquakes

دو زمین لرزه شهر را ویران کرد.

۶- غیرقابل زیست کردن ۷- ترک کردن،

گذاشتن و رفتن، دچار هجران کردن

the desolated wives whose husbands had

gone to the front

زن‌های بی‌کس که شوهرانشان به جبهه رفته بودند

۸- فلاکت‌زده کردن، مفلوک کردن، به حال زار

درآوردن، درمانده کردن، مسکین کردن، بینوا

کردن

they were desolated by the death of their son

مرگ پسرشان پشت آنها را شکست.

des'olately, adv.

des'olateness, n.

des'ola'tor or **des'olat'er**, n.

des|o.la.tion (des'ə lā'shən) n.

۱- ویرانی، خرابی، مخروبه‌گی

the desolation caused by the fire

خرابی ناشی از آتش‌سوزی

their house had an appearance of desolation

خانه‌ی آنها ظاهر مخروبه‌ای داشت.

۲- بدبختی، فلاکت، بیچارگی، زاری، درماندگی،

مسکینی، بینوایی

the desolation of a family that has lost everything in war

فلاکت خانواده‌ای که همه چیز خود را در جنگ از دست داده است.

۳- غم، اندوه، حزن

a cry of desolation فریادی حاکی از اندوه

۴- جای ویران، خرابه

de.sorb (dē sōrb', dē'-) vt.

(ماده‌ی جذب شده در چیزی را از طرق شیمیایی یا فیزیکی دوباره درآوردن یا نابود کردن) وادراشامیدن

de.sorp'tion (-sōrp'shən) n.

De So.to or **de So.to** (dī sōt'ō),

Hernando (hər nan'dō) c. 1500-42

هرناندو دسوتو (کاشف اسپانیایی در امریکا)

de.spair (dī spēr') vi., vt., n.

۱- نومیدی، ناامیدی، یاس، سرخوردگی، دلسردی

there can be much hope (even) in despair ...

در نومیدی بسی امید است ...

the wrestling champion's defeat filled everyone with despair

شکست قهرمان کشتی همه را غرق در نومیدی کرد.

despair is the enemy of hope

نومیدی دشمن امید است.

to make somebody despair

کسی را نومید کردن

۲- نومید کردن یا شدن، ناامید کردن یا شدن،

مأیوس کردن یا شدن، سرخورده کردن یا

شدن، دلسرد کردن یا شدن

have faith in God and despair not!

به خدا توکل کن و نومید نشو!

she despaired of even seeing her son again

او امیدی نداشت که هرگز دوباره پسر خود را ببیند.

if you despair, you will fail

اگر نومید شوی موفق نخواهی شد.

۳- مایه‌ی نومیدی

that student's illegible handwriting was my despair

خط ناخوانای آن شاگرد حس یأس مرا برمی‌انگیخت.

● be the despair of موجب نومیدی بودن

● overcome by despair

غرق در نومیدی، کاملاً نومید

after the war, some Germans were overcome by despair

بعد از جنگ نومیدی بر برخی از آلمان‌ها غلبه کرده بود.

de.spair.ing (-iŋ) adj.

۱- نومید، ناامید، مأیوس، دلسرد ۲- نومیدانه، مأیوسانه

her despairing words حرف‌های حاکی از نومیدی او

de.spair'ingly, adv.

des.patch (dī spach') vt., n.

dispatch ←

des.per.a|do (des'pær ä'dō) n., pl.

-does or **-dos**

بزهکار خطرناک، آدم از جان گذشته، یاغی بی‌پروا

des.per.ate (des'pær it) adj.

۱- نومیدانه، از روی استیصال، از روی ناچاری، از روی ناگزیری، از روی درماندگی، مذبوحانه

a mother's desperate attempts to revive her dead child

کوشش‌های مذبوحانه‌ی مادر برای احیای فرزند مرده‌اش

۲- نومید کننده، یأس آور

the situation was desperate and England stood alone against Hitler

وضعیت نومید کننده بود و انگلیس تنها در مقابل هیتلر ایستادگی می‌کرد.

۳- از جان گذشته، دست از جان شسته، خطرناک

hunger had made them so desperate that they would not flinch at anything

گرستگی آنقدر جان آنها را به لب آورده بود که از هیچ کاری روگردان نبودند.

a desperate criminal بزهکار از جان گذشته

۴- شدیداً نیازمند یا متمایل، تشنه‌ی چیزی

to be desperate for affection تشنه‌ی محبت بودن
he was desperately in love with my sister

او سخت عاشق خواهرم بود.

the old woman was desperate for money

پیرزن سخت محتاج پول بود.

۵- وخیم، شدید، یأس‌انگیز، نومیدگر، حاد،
میرم

a desperate illness بیماری وخیم

the country's desperate need for reforms
نیاز میرم کشور به اصلاحات

desperate poverty فقر نومید کننده

desperate diseases must have desperate cures
بیماری‌های شدید نیاز به درمان شدید دارند

۶- نا امیدوار، نومید، مأیوس ۷- بی‌تاب، هلاک،
بی‌طاقت، مستأصل

des'per.ate.ly, adv.

des'per.ate.ness, n.

des.per|a.tion (des'pær ā'shən) n.

۱- نومیدی، یأس

a deep desperation began to possess him
نومیدی ژرفی بر او مستولی شد.

۲- ناگزیری، استیصال، ناچاری، درماندگی
he was hungry and stole bread out of
desperation

او گرسنه بود و از زور ناچاری نان دزدید.

... in (a time of) distress and desperation

... در پریشان حالی و درماندگی

۳- وخامت، شدت، حدت ۴- بی‌پروایی (در اثر
یأس)، از جان گذشتگی، قبول خطر

he attacked the bigger boy with the
desperation of a cornered cat

با بی‌پروایی گربه‌ای که در بُن‌بست گیر کرده باشد به پسر بزرگتر از
خودش حمله‌ور شد.

des.pi.ca|ble (des'pi kə bəl) adj.

نفرت‌انگیز، بیزار کننده، بیزارگر، (بسیار
ناپسند، آریخ‌انگیز، (بسیار) ناستوده، سقله،
مذموم

des'pi.cable.ness, n.

des'pi.cably, adv.

de.spise (di spiz') vt. -spised',

-spis'ing

متنفر بودن از، احساس تحقیر و دلزدگی کردن
(نسبت به کسی یا چیزی)، بیزار بودن از،

رویگردان بودن از

they despised his injustices

آنان از بیدادگری‌های او بیزار بودند.

the little girl despised her stepmother

دختر کوچک از نامادری خود متنفر بود.

he was thoroughly despised by the masses

توده‌ی مردم سخت از او بیزار بودند.

de.spite (di spit') n., prep., vt.

۱- نفرت، بیزاری، بدخواهی، کینه، بغض،
رویگردانی

the blacks and the whites mix freely bearing
each other no despite

سیاهپوستان و سفیدپوستان با هم می‌آمیزند و نسبت به هم کینه
ندارند.

۲- توهین، کار تحقیرآمیز، خفیف‌سازی،
تجاوز (به حیثیت و آبرو) ۳- علی‌رغم، به‌رغم،
برخلاف، باوجود، فراسوی

despite what they say, he is a nice guy
به‌رغم آنچه که می‌گویند او آدم خوبی است.

she worked hard despite failing health

با وجود آنکه سلامتی او روبه‌وخامت بود سخت کار می‌کرد.

despite their own poverty, they were generous
to the poor

علی‌رغم فقر خود نسبت به بینوایان سخی بودند.

de.spite.ful (-fəl) adj.

(قدیمی) کینه‌توز، بدجنس

de.spite'fully, adv.

de.spoil (dē spoil', di-) vt.

چپاول کردن، چاپیدن، به‌یغما بردن، تاراج
کردن

Europeans despoiled Egypt of its antiquities

اروپایی‌ها آثار عتیقه‌ی مصر را تاراج کردند.

the despoilment of the country's natural
resources by one generation will occasion the
curses of other generations

تاراج منابع طبیعی کشور توسط یک نسل موجب نفرین نسل‌های
دیگر خواهد شد.

de.spoil'er, n.

de.spoil'ment, n.

de.spo.li|a.tion (di spō'lē ā'shən) n.

چپاول، یغما، تاراج

the thoughtless despoliation of natural resources by mankind

چپاول نابخردانه‌ی منابع طبیعی توسط بشر

de.spond (di spänd') vi., n.

۱- خود را باختن، جرأت خود را از دست دادن، ناامید شدن، دلسرد و مرعوب شدن، دلزده و محزون شدن، قوت قلب خود را از دست دادن
despite repeated defeats, he did not despond

علی‌رغم شکست‌های پی‌درپی دلسرد و افسرده نشد.

۲- سرخورده‌گی، ناامیدی

the slough of despond ورطه‌ی نومیدی و غم

de.spond.en|cy (di spän'dən sē) n.

(از دست دادن جرأت و امید) دلسردی و رعب، ترس و نومیدی، ترس و اندوه، یأس، واهمه، اندوهگینی، قطع امید (despondence) هم می‌گویند)

de.spond.ent (di spän'dənt) adj.

دل‌مرده، اندوهگین، نومید و مرعوب، افسرده

de.spond'ently, adv.**des.pot** (des'pət) n.

۱- (در اصل) ارباب (عنوان برخی از طبقات حکمفرما در یونان قرون وسطی)، خان
۲- سلطان مستبد، حاکم مطلق، قدر قدرت
۳- خودکامه، جبّار، مردم آزار، خودسر، بیدادگر

our previous director was a despot

رئیس قبلی ما فردی مستبد بود.

des.pot|ic (des pät'ik) adj.

۱- مستبد، خودکامه، خودرأی، خودسر، جابر، ستمگر

a despotic king سلطان مستبد

a despotic minister who consulted no one

وزیر خودکامه‌ای که با هیچکس مشورت نمی‌کرد

۲- مستبدانه، خودسرانه، باخودکامگی، مردم آزارانه، ستمگرانه

the despotic rule of Zahak too collapsed

حکومت ستمگرانه‌ی ضحاک هم فرو ریخت.

des.pot'ically, adv.**des.pot.ism** (des'pət iz'əm) n.

۱- حکومت استبدادی، حکومت مطلقه (بدون پارلمان)

despotism and parliamentary democracy

حکومت استبدادی و مردم‌سالاری پارلمانی

۲- ستمگری، بیداد، مردم‌آزاری، خودسری، خودکامگی

the governor's despotism had become intolerable

مردم‌آزاری استنادار غیرقابل تحمل شده بود.

de.spu.mate (di spyōō'māt') vt., vi.**-mat'ed, -mat'ing**

۱- (کف یا رویه یا سرجوش شیر جوشیده و غیره را گرفتن) کفگیری کردن یا شدن، خامه‌گیری کردن (از شیر) ۲- موم عسل را گرفتن

des.pu.ma.tion

(des'pyōō mā'shən) n.

des.qua.mate (des'kwə māt') vi.**-mat'ed, -mat'ing**

(به ویژه در مورد پوست بدن و لب‌ها) پوسته پوسته شدن، پوست انداختن

des'qua.ma'tion, n.**des.sert** (di zərt') n.

خوراک‌پزدازی) دسر، دندان‌مز

des|sert.spoon (-spōōn') n.

قاشق دسرخوری (که اندازه‌ی آن بین قاشق سوپ‌خوری و قاشق چای‌خوری است)، قاشق مرباخوری

des.sia.tine (des'yə tēn') n.

دسیاتین (واحد اندازه‌گیری زمین در روسیه برابر با حدود ۲/۷ آکر acre)

de.sta.bi.lize (dē stā'bə līz') vt.**-lized', -liz'ing**

(ثبات چیزی را به هم زدن) بی‌ثبات کردن، ناپایدار کردن، ناپابرجا کردن

foreign agents tried to destabilize his government

عوامل خارجی کوشیدند دولت او را متزلزل کنند.

the flood had a destabilizing effect on prices

سیل ثبات قیمت‌ها را برهم زد.

de.stain (dē stān', dē'-) vt.

(پژوهش‌های میکروسکپی) لکه‌زدایی کردن

de-Stal|i|ni|za|tion

(dē stāl' i nə zā'shən, dē'-) n.

(در شوروی سابق) استالین زدایی

de.ster|i.lize (dē ster' ə līz', dē'-) vt.

-lized', -liz'ing

ناسترون کردن (به ویژه پشتوانه قرار دادن طلا

برای بالا بردن ارزش پول و اعتبار)

de Stijl (də stīl', -stāl')

دستیل (مکتب نوین نقاشی - ویژگی آن به کار

بردن شکل‌های مستطیل و رنگ‌های سیاه و

خاکستری)

des.ti.na.tion (des' tə nā'shən) n.

۱- مقصد، پایانه، پایانه‌گاه، سرمنزل

Tehran was our final destination

مقصد نهایی ما تهران بود.

our journey's destination

پایانه‌گاه سفر ما

۲- سرنوشت، عاقبت، غایت، منظور، هدف

the destination of this project will become

apparent later on

عاقبت این طرح بعدها آشکار خواهد شد.

۳- (نادر) مقدر سازی، مقدر شدگی، قضا و قدر

● reach (or arrive at) one's destination

به سرمنزل (مقصد یا پایانه‌گاه) رسیدن

des.tine (des'tin) vt. **-tined,**

-tin.ing

۱- (معمولاً به حالت مجهول) مقدر شدن یا

کردن، سرنوشت شدن

he was destined to die young

سرنوشت او این بود که در جوانی بمیرد.

۲- تخصیص دادن، (برای منظور خاصی) در

نظر گرفتن، کنار گذاشتن، اختصاص دادن

funds destined for the construction of the road

بودجه‌ای که برای ساختن راه اختصاص داده شده بود

● destined for

۱- عازم، رهسپار، به مقصد ۲- مقدر شده برای

a letter destined for Kashan

نامه‌ای که به مقصد کاشان ارسال شده بود

he was destined for greatness

مقدر شده بود که آدم بزرگی بشود.

des.ti|ny (des'tə nē) n., pl. **-nies**

۱- سرنوشت، تقدیر، قضا و قدر، قسمت

it was their destiny to meet and marry each

سرنوشت آنان این بود که با هم ملاقات و ازدواج کنند.

۲- فرجام، عاقبت

it was the courage of our sailors that

determined the destiny of that great battle

دلآوری ناویان ما بود که فرجام آن نبرد بزرگ را تعیین کرد.

we know well that the destiny of our football

team is in the hands of the players themselves

ما به خوبی می‌دانیم که سرنوشت تیم فوتبال ما در دست خود

بازیکنان است.

events that will shape the destiny of our

country رویدادهایی که عاقبت کشور ما را شکل خواهند داد

des.ti.tute (des'tə tūt', -tyūt') adj.

۱- (بسیار) فقیر، تهی دست، بی‌چیز، مستمند،

مفلس

after the war, many families became destitute

بعد از جنگ خانواده‌های زیادی دچار فقر شدید شدند.

۲- (با: of) فاقد، بی‌بهره، نادار

a land destitute of trees سرزمین فاقد درخت

۳- (مهجور) ترک شده، متروک، در هجران،

بی‌کس

des.ti.tu.tion (des'tə tūt' shən,

-tyūt'-) n.

فقر شدید، مستمندی، تهیدستی، بی‌چیزی، فقر

وفاقه، افلاس، عسرت

the refugees lived in complete destitution

پناهندگان در فقر و وفاقه‌ی کامل به سر می‌برند.

des.tri|er (des'trē ər, des'trīr') n.

(قدیمی) اسب جنگی، رخس

de.stroy (di stroi') vt., vi.

۱- خراب کردن، درهم کوبیدن، ویران کردن،

منهدم کردن، داغون کردن، زیرورو کردن

the earthquake destroyed the city

زلزله شهر را ویران کرد.

۲- فاسد کردن، متلاشی کردن یا شدن، فروپاشیدن، فناکردن ۳- (سخت) شکست دادن، منهزم کردن

Napoleon's army destroyed the Austrians

ارتش ناپلئون اتریشی‌ها را سخت درهم کوبید.

۴- نابود کردن، تباہ کردن، ورنداختن، معدوم کردن

the Arabs destroyed the Sassanians

اعراب ساسانیان را برانداختند.

his untimely death destroyed our plans

مرگ نابهنگام او نقشه‌های ما را تباہ کرد.

۵- کشتن، هلاک کردن

the sick horse had to be destroyed

لازم بود که اسب بیمار را بکشند.

۶- (اثر چیزی را) خنثی کردن

the Moon destroys the light of other stars

ماه نور ستارگان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

۷- به درد نخور کردن، عقیم گذاشتن، برباد دادن، از بین بردن

that event destroyed my faith in modern medicine
آن رویداد ایمان مرا به پزشکی نوین از بین برد.
greed has destroyed many reputations

آز شهرت‌های زیادی را برباد داده است.

de.stroy|er (di stroi'ər) n.

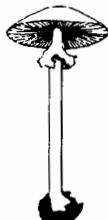
۱- ویرانگر، خراب‌کننده، انهدام‌آور ۲- (نیروی دریایی) ناوشکن

* **destroyer escort**

(نیروی دریایی) ناوشکن دنبال‌رو (که ناوگان بازرگانی را همراهی می‌کند و از ناوشکن معمولی کوچکتر و آهسته‌تر است)

destroying angel

فـرشته‌ی تـباهی
(انواع قارچ‌های سپید و بسیار زهرین به ویژه گونه‌های Amanita verna و Amanita virosa)



* **de.struct**

(di strukt', dē'strukt') DESTROYING ANGEL
n., vi., vt.

۱- (منهدم کردن عمدی موشک و غیره به خاطر

انصراف از حمله یا عیب فنی آن) انهدام عمدی، خواست ویرانی ۲- عمداً منهدم کردن یا شدن
if it goes off course, the missile will destruct automatically

در صورت انحراف از مسیر پرتابه خود به خود منهدم خواهد شد.

de.struct.i|ble (di struk'tə bəl) adj.

خراب شدنی، ویرانی‌پذیر، تباہ‌پذیر، انهدام-پذیر، معدوم شدنی

a house is destructible but the love of God is not

خانه معدوم شدنی است ولی عشق به خدا نه.

de.struct'ibil'ity, n.

de.struct'ion (di struk'shən) n.

۱- خرابی، ویرانی، انهدام، تخریب
fire caused the destruction of several buildings

آتش‌سوزی موجب خرابی چندین ساختمان شد.

۲- نابودی، فنا، تباہی، هلاکت

the war will be continued until the total destruction of the enemy

جنگ تا نابودی کامل دشمن ادامه خواهد داشت.

۳- مایه‌ی تباہی، موجب نابودی
gambling will be their destruction

قمار موجب تباہی آنان خواهد شد.

de.struct'ion.ist (-ist) n.

(کسی که طرفدار نابود کردن نظام حاکم است) خرابکار، تباہی‌گرای

de.struc.tive (di struk'tiv) adj.

۱- ویرانگر، مخرب، برباد دهنده، نابود کننده، برانداز

the destructive force of an atomic bomb

نیروی مخرب یک بمب اتمی

the destructive consequences of the Mongol invasion

پیامدهای ویرانگر هجوم مغولان

۲- منفی، کاهنده، غیرسازنده

destructive criticism

انتقاد غیرسازنده

de.struc'tively, adv.

de.struc'tive.ness or

de.structiv.ity (dē'struk'tiv'ətē, di-) n.

destructive distillation

تقطیر مخرب، چکانش ویرانگر (نوعی تکلیس)
de.struc.tor (di struk'tər) n.

۱- (انگلیس) دستگاه زباله‌سوز ۲- اسبابی که موجب انهدام عمدی موشک می‌شود
 (← destruct)

des|ue.tude (des'wi tʊd',
 -tyʊd') n.

نسخ، برافتادگی، ناکاربری، عدم استعمال

● fall into desuetude

مورد کاربرد نبودن، منسوخ شدن

قوانینی که منسوخ شده‌اند

laws fallen into desuetude
de.sul.fur.ize (dē sul'fər īz') vt.

-ized', -iz'ing

(شیمی) سولفور زدایی کردن، گوگرد زدایی
 کردن (desulfur هم می‌گویند)

de.sul'furi.za'tion, n.

de.sul'fur.iz'er, n.

des.ul.to|ry (des'əl tōr'ē, dez') adj.

۱- ناپیوسته، از هم گسیخته، پرت، بی‌ربط

سخنان پرت و پلای او
 his desultory statements

۲- بی‌هدف، سرسری، نامربوط، ناوابسته (به

موضوع مورد بحث و غیره)، جسته و گریخته

خواندن سرسری
 desultory reading

کوشش بی‌هدفانه
 a desultory attempt

des'ul.to'rily, adv.

des'ul.to'ri.ness, n.

det 1- detachment 2- detail

مخفف ۱- گروه (سرباز و غیره) ۲- جزئیات، نکته

de.tach (dē tach', di-) vt.

۱- باز کردن (چفت در یا کمر بند و غیره)، از هم باز کردن، از هم جدا کردن، از هم سوا کردن، گسستن، درآوردن (در مقابل: وصل کردن یا به هم بستن: attach)

this seatbelt can be attached and detached easily

این کمر بند ایمنی به آسانی بسته و باز می‌شود.

they detached the wagons from the locomotive
 واگن‌ها را از لوکوموتیو باز کردند.

if you detach the pin, the wheel will come off
 اگر گیره را بازکنی چرخ درخواهد آمد.

۲- (بخشی از سربازان یا ناوگان و غیره را به ماموریتی فرستادن) گسیل کردن، اعزام کردن، روانه کردن

our ship was detached to guard the harbour
 ناو ما برای پاسداری از بندرگاه گسیل شد.

● detachable, adj.

جدا شدنی، بازکردنی یا شدنی، درآوردنی

de.tach'abil'ity, n.

de.tached (dē tach't', di-) adj.

۱- جدا (شده)، غیرمتصل، باز (شده)، باز از هم، مجزا

detached retina
 (پزشکی) شبکیه‌ی جدا شده

a detached building
 ساختمان مجزا

۲- بی‌اعتنا، غیر ذی‌علاقه، بی‌علاقه، نادلبسته، بی‌گرایش، بی‌طرف، نادرگیر

a detached view of the problem
 نگاهی بی‌طرفانه به مسئله

a detached mood
 حالت حاکی از بی‌علاقگی

de.tach'edly, adv.

de.tach'ed.ness, n.

de.tach.ment (dē tach'mənt, di-) n.
 ۱- جداشدگی، انفصال، گسیختگی، (از هم) بازشدگی

the detachment of a leaf from a stem
 جدا شدگی برگ از ساقه

retinal detachment
 جدا شدگی شبکیه

۲- (فرستادن بخشی از سربازان یا ناوگان یا هر دسته‌ی متشکل به مأموریت خاصی) گسیل، اعزام، روانه‌سازی

the detachment of five tanks to defend the bridge
 گسیل پنج تانک برای دفاع از پل

۳- گروه‌ها، گروه اعزامی، گسیل‌گروه، واحد، فوج

a detachment of gunners
 واحد توپچی‌ها

a medical detachment گروه پزشکان اعزامی
۴- نادلبستگی، نادرگیری، بی‌گرایشی،
بی‌طرفی، بی‌اعتنایی، جدامانی
he studied the problem with detachment and
gave his views
او مسئله را با بی‌طرفی (بی‌گرایشی) بررسی کرد و نظر خود را داد.
she spoke with an air of detachment

او با حالتی حاکی از بی‌علاقگی صحبت می‌کرد.

۵- خونسردي

de.tail (dē tāl', di-) n., vt.

۱- جزء (جزئیات)، خرده، فرشیتم
the details of my work جزئیات کار من
to go into details وارد جزئیات شدن
۲- تفصیل، مو به مو گویی، با آب و تاب گویی
to describe in detail به تفصیل شرح دادن
۳- (تصویر و کارهای هنری) ریزه‌کاری،
بخش‌های ثانوی، بخشی از کارهنری (مثلاً
بخشی از یک نقاشی که برای مطالعه
عکس برداری و بزرگ می‌کنند)
a good painter with an eye for detail

نقاش خوب که ریزه‌کاری‌ها را خوب مجسم می‌کند

to reproduce a detail of a painting
بخشی از یک نقاشی را مجزا و بزرگ کردن
۴- (ارتش) - گروهی نظامی که برای کار ویژه‌ای
گزیده شده‌اند) گروه بیگاری ۵- (ارتش)
بیگاری، بیگار ۶- مو به مو شرح دادن، به
تفصیل گفتن (یا نوشتن)، وارد جزئیات شدن، با
آب و تاب گفتن (یا نوشتن و غیره)
I can detail for you everything that has
happened

می‌توانم آنچه را که روی داده است مو به مو برایتان بگویم.

۷- (ارتش) مأمور کردن، (برای کار ویژه‌ای)
گزیدن، به بیگاری گرفتن

we were detailed to rebuild the bridge
ما را برای نوسازی پل به بیگاری گماشتند.

● in detail

جزء به جزء، مو به مو، به تفصیل

● spare me the details!

وارد جزئیات نشو! آب و تابش نده!

detail drawing

(تصویر دقیق و پرجزئیات بخش کوچکی از

چیزی مثلاً قسمتی از موتور) نقشه‌ی تفصیلی،
نقشه‌ی جزئیات، فرشیتم نگاره

de.tailed (dē'tāld', di tāld') adj.

پرجزئیات، مفصل، مشروح، مو به مو، با آب و
تاب، پر فرشیتم

a detailed plan نقشه‌ی مشروح (یا مفصل)

* **detail man**

(کسی که داروهای جدید را به پزشکان عرضه
می‌کند) نماینده‌ی دارویی، ویزیتور دارو

de.tain (dē tān', di-) vt.

۱- در بازداشت نگه‌داشتن، تحت توقیف
نگه‌داشتن، زندانی کردن، توقیف کردن
he was detained by the police for questioning
پلیس او را برای بازجویی نگه‌داشت.
۲- معطل کردن، بازداشتن

he detained me in the hallway and kept asking
foolish questions

او مرا در راهرو معطل نگه‌داشت و پرسش‌های احمقانه کرد.

de.tain'ment, n.

de.tain.ee (dē'tān ē') n.

آدم بازداشت شده (معمولاً به خاطر امور
سیاسی)

they gathered all the detainees in one place
زندانیان سیاسی را همگی در یک جا جمع کردند.

de.tain|er (dē tān'ər, di-) n.

(حقوق) حبس مال غیر نزد خود به عنف، حکم
ادامه‌ی توقیف، حکم بازداری

de.tas.sel (dē tas'əl, dē'-) vt.

-seled or **-selled**, **-sel.ing** or
-sel.ing

(کشاورزی) کلاله‌زدایی (کندن کلاله‌ی ذرت
به منظور ایجاد کرده‌افشانی چلیپایی)

de.tect (dē tekt', di-) vt.

۱- پی‌بردن به، کشف کردن
I detected the flaws in her reasoning

به کاستی‌های استدلال او پی‌بردم.

this instrument detects and registers the
slightest change in temperature

این ابزار کوچکترین تغییر درجه‌ی حرارت را کشف و ثبت می‌کند.

۲- کارآگاهی کردن، کاشف به عمل آوردن،
شناسایی کردن

she easily detected the real killer

او قاتل حقیقی را به آسانی شناسایی کرد.

۳- (مهجور) آشکار کردن، افشا کردن

۴- (رادیو) ← demodulate, rectify

de.tect'able or de.tect'ible, adj.

* de.tect|a.phone (dē tek'tə fōn', di-) n.

(دستگاه گوش دادن دزدکی به مکالمات تلفنی)

دستگاه استراق سمع تلفنی، گوشوان تلفنی

de.tec.tion (dē tek'shən, di-) n.

۱- پی‌بری، کشف، شناسایی، پنهان‌یابی

the detection of crime کشف جنایت

۲- ← demodulation

de.tec.tive (dē tek'tiv, di-) adj., n.

۱- (شهربانی) مأمور آگاهی، پلیس قضایی

۲- کارآگاه

a private detective کارآگاه خصوصی

detective story

داستان پلیسی (detective novel هم می‌گویند)

de.tec.tor (dē tek'tər) n.

۱- (شخص یا دستگاهی که پی‌می‌برد به چیزی)

آشکار ساز، نمایان ساز، (فیزیک) موج‌یاب،

گوشوان، پیداگر ۲- ← demodulator

de.tent (dē'tent', di tent') n.

(مکانیک) گیره، عایق، شیطانک، نگهدار

dé.tente or de.tente (dā tānt',

dā tānt') n.

(سیاست) تنش زدایی، تشنج‌زدایی، آشتی

de.ten.tion (dē ten'shən, di-) n.

۱- حبس، توقیف، بازداشت، دستگیری، زندانی

سازی

his detention by the police lasted five hours

بازداشت او توسط پلیس پنج ساعت طول کشید.

people protested against their leader's

detention without trial

مردم نسبت به بازداشت بدون محاکمه‌ی رهبر خود اعتراض

کردند.

۲- (برای تنبیه) شاگرد را بعد از پایان کلاس‌ها

در مدرسه نگهداشتن

* **detention home**

ندامتگاه نوجوانان، بازداشتگاه (موقت)

نوجوانان

de.ter (dē tər', di-) vt. -terred', -ter'ring

(با ایجاد ترس یا تردید و غیره) بازداري کردن،

جلوگیری کردن، منصرف کردن

fear of atomic retaliation deterred the communists from attacking

ترس از تلافی با سلاح اتمی کمونیست‌ها را از حمله بازداشت.

punishment did not deter him from repeating

his crime تنبیه او را از تکرار بزه خود بازداشت.

a good dog can deter burglars

یک سگ خوب می‌تواند جلو دزدها را بگیرد.

de.ter'ment, n.

de.ter.ge (dē tər'j', di-) vt. -terged', -terg'ing

پاک کردن (زخم و غیره)

de.ter.gen|cy (dē tər'jən sē) n.

زداینندگی، نیروی پاکسازی (detergence هم

می‌گویند)

de.ter.gent (dē tər'jənt, di-) adj., n.

۱- پاک‌سازی ۲- (ماده‌ی) زاینده، زدایش‌گر،

زداجر، ماده‌ی ظرفشویی

de.te|ri|o.rate (dē tīr'ē ə rāt', di-)

vt., vi. -rat'|ed, -rat'ing

بدتر شدن یا کردن، خراب شدن، کیفیت خود را

از دست دادن

wood deteriorates faster in damp places

چوب در جاهای مرطوب زودتر خراب می‌شود.

the relations between the two countries have

been deteriorating for sometime

مدتی است که روابط بین دو کشور روبه خرابی می‌رود.

Aunt Turan's health is fast deteriorating

سلامتی عمه توران به سرعت رو به وخامت است.

● deterioration, n.

بدتر شدن، تبهگنی، خراب شدگی، پسرقت

a deterioration of the weather conditions

بدتر شدن وضع آب و هوا

de.te|ri|o.ra.tive (-rāt'iv) adj.

در حال بد شدن یا کردن، دژگرا، تبهکن

de.ter.mi.na|ble (dē tər'mi nə bəl, di-) adj.

۱- تعیین‌پذیر، قابل تصمیم‌گیری و اتخاذ روش، معلوم‌کردنی، گماردپذیر، نمایان‌پذیر
۲- پایان‌دانی، خاتمه‌پذیر، پایان‌پذیر

de.ter'mi.nabil'ity, n.

de.ter'mi.nably, adv.

de.ter.mi.na|cy (dē tər'mi nə sē, di-) n.

۱- حالت معلوم‌بودن، شناسا بودن، تعیین‌پذیری، شناخت‌پذیری، گماردپذیری
۲- پیش‌بینی‌پذیری (به ویژه در مورد علل و پی‌آمدهای چیزی)

de.ter.mi.nant (dē tər'mi nənt, di-) adj., n.

۱- (عامل) تعیین‌کننده، معلوم‌کننده، گماردگر، نمایانگر، شناسگر

Education is a determinant of the country's success in the future

آموزش و پرورش عامل تعیین‌کننده‌ی میزان پیشرفت کشور در آینده است.

۲- (ریاضی) سامانده، مبین، جداگر

de.ter.mi.nate (dē tər'mi nit, di-) adj.

۱- (ثابت و دارای محدوده‌های دقیق و تعیین‌شده) معین، معلوم، بندار، پایست

the determinate differences among animals

دگرسانی‌های معین بین حیوانات

۲- تعیین‌شده، مورد توافق، جازم، صریح، قطعی، نهایی، گمارده

a determinate answer to that question

جواب قطعی به آن پرسش

a determinate number تعداد تعیین‌شده

۳- (گیاه‌شناسی) گرز، دارای گل‌های با آرایش گرز، گل‌آذین‌خوشه‌ای

de.ter'mi.nately, adv.

de.ter'mi.nate.ness, n.

determinate cleavage

(زیست‌شناسی) تقسیم‌سرنوشت‌ساز (تقسیم‌یافته‌ها در تخم به طریقی که یاخته‌های تولید شده همگی مؤنث بوده و قدرت ایجاد جنین را نداشته باشند)

*** determinate growth**

(گیاه‌شناسی) رشد محدود، بالیش‌گیراندار (رشد ساقه که حد آن با پیدایش شکوفه تعیین می‌شود و همچنین رشد معین هر گیاه که در DNA پیش‌بینی شده است)

de.ter.mi.na.tion

(dē tər'mi nā'shən, di-) n.

۱- تعیین، معین‌سازی، گماردش، گمارد، پیش‌گذاشت

the determination of your salary and rank will be done later

تعیین حقوق و رتبه‌ی شما بعداً انجام خواهد شد.

۲- تصمیم، اراده، عزم

to make a determination of something

درباره‌ی چیزی تصمیم‌گرفتن

her determination to resign تصمیم او راجع به استعفا

۳- عزم‌راسخ، اراده‌ی محکم

quitting opium takes a lot of determination

ترک اعتیاد به تریاک اراده‌ی محکم می‌خواهد.

Amir Teymor was a leader with courage and determination

امیر تیمور فرماندهی بود با جرأت و اراده‌ی محکم.

۴- (حقوق) رفع مالکیت، سلب مالکیت، تحدید مالکیت

de.ter.mi.na.tive (dē tər'mi nāt'iv, -nə tiv; di-) adj., n.

۱- تعیین‌کننده، معین‌ساز، گماردگر، معین

۲- عامل یا اسبابی که تعیین می‌کند

maternal love and care are determinative factors in the child's growth and health

محبت و توجه مادری تعیین‌کننده‌ی میزان رشد و سلامتی کودک است.

de.ter'mi.na'tively, adv.

de.ter.mi.na.tor (dē tər'mi nāt'ər, di-) n.

determiner ←

de.ter.mine (dē tər' mən, di-) vt., vi.
-mined, -min.ing

۱- تعیین کردن، معین کردن، مشخص کردن،
گماردن، دانسته کردن، معلوم کردن،
پیش‌گذاشت کردن

we must determine the cause of this disease
ما باید علت این بیماری را معلوم کنیم.

the date of the next meeting will be
determined tomorrow

تاریخ جلسه‌ی بعدی فردا تعیین خواهد شد.

the central bank determines the amount of
money in circulation

بانک مرکزی میزان پول در گردش را معین می‌کند.

۲- حکم قطعی دادن، (به طور قطعی) داوری
کردن، رأی قطعی صادر کردن، مورد مطالعه و
نظردهی قرار دادن، نظر نهایی دادن.

the U.S. Surgeon General has determined that
cigarette smoking can be hazardous to your
health

مدیر کل بهداری امریکا نظر داده است که کشیدن سیگار ممکن
است برای سلامتی مضر باشد.

the judge will determine his fate

قاضی سرنوشت او را تعیین خواهد کرد.

۳- ماهیت چیزی را تعیین کردن، پیش‌گمار
کردن

genes also determine height and looks

ژن‌ها قد و قیافه را هم تعیین می‌کنند.

۴- (دقیقاً) محاسبه کردن، برآورد کردن، به
تحقیق معلوم کردن

to determine a ship's position

مکان کشتی را تعیین کردن

۵- (حقوق) به پایان رسیدن یا رساندن، سلب
کردن یا شدن ۶- تصمیم گرفتن، اراده کردن

when he really determines to do something, he
does it

وقتی واقعاً اراده به انجام کاری بکند آن را انجام می‌دهد.

● determine on (or upon) something
(در مورد چیزی) تصمیم قطعی گرفتن، کمر

همت بستن

● determine somebody against something

کسی را برضد چیزی (یا در رد چیزی) مصمم
کردن

their behavior determined Pari against going
to their house again

رفتار آنان پری را مصمم کرد که دیگر به خانه‌ی آنها نرود.

de.ter.mined (-mænd) adj.

۱- مصمم، بالاراده، قاطع

he is determined to go او مصمم است که برود.

۲- سمج، قد، مَصْر ۳- مصممانه، مصرانه،
قاطعانه

to make a determined effort کوشش مصممانه کردن

de.ter'minedly, adv.

de.ter'mined.ness, n.

de.ter.min|er (dē tər' mi nər, di-) n.

۱- تعیین کننده، معین کننده، معلوم کننده،

گماردگر ۲- (دستور زبان) وابسته‌ی اسم،
پیشرو اسم (مانند the و this و my)

de.ter.min.ism (dē tər' mi niz' əm,
di-) n.

(فلسفه) جبر، جبرگرایی

de.ter'min.ist, n., adj.

de.ter'min.is'tic, adj.

de.ter'min.is'tically, adv.

de.ter.rence (dē tər' əns) n.

۱- بازدار، بازدارش (از طریق تهدید به عمل

متقابل)، انصراف انگیزی ۲- سیاست اثباتستن
سلاح‌های اتمی به منظور منصرف کردن دشمن

احتمالی از حمله

nuclear deterrence

سیاست انصراف‌انگیزی اتمی

de.ter.rent (-ənt) adj., n.

۱- بازدار، بازدارنده، پیشگیر، انصراف‌انگیز
fining him will be a deterrent to others

جریمه کردن او عامل بازدارنده‌ای برای دیگران خواهد بود.

deterrent weapons (بازدار)

۲- سلاح (یا چیز) بازدار یا انصراف‌انگیز

deterrents such as the atomic bomb and rockets

سلاح‌های بازدارنده مانند بمب اتمی و موشک

de.ter.sive (dē tər' sīv, di-) adj., n.

detergent ←

de.test (dē test', di-) vt.

(شدیداً) متنفر بودن از، بیزار بودن، آریغ داشتن، منزجر بودن، کراهت داشتن (از انجام کاری)

I detest the smell of cigars

از بوی سیگار برگ بیزارم.

I detest a government that mistreats its own people

من از حکومتی که با مردم خود بدرفتاری کند انزجار دارم.

those detested criminals آن بزهکاران منفور

de.test'er, n.

de.test.a|ble (dē tes' tə bəl, di-) adj.

نفرت‌انگیز، بیزار کننده، بیزارگر، آریغ‌انگیز، منزجر کننده

poking one's nose is a detestable habit

دست در بینی کردن عادت منزجر کننده‌ای است.

de.test'abil'ity or

de.test'able.ness, n.

de.test'ably, adv.

de.tes.ta.tion (dē tes tā'shən) n.

نفرت، تنفر، بیزاری، آریغ، شمیدگی

his letter showed his detestation of his brother's actions

نامه‌ی او تنفر او از اعمال برادرش را آشکار می‌کرد.

de.throne (dē thrōn', dē'-) vt.

-throned', -thron'ing

۱- (از سلطنت) خلع کردن، بی‌تخت و تاج کردن، از پادشاهی برداشتن

he was dethroned by his own brother

توسط برادر خودش از سلطنت خلع شد.

۲- (از شغل یا مقام رفیع) برکنار کردن

• dethronement, n. خلع، برکنارسازی

rumors of bribery and womanizing led to the party leader's dethronement

شایعات رشوه‌خواری و زن‌بارگی منجر به خلع رهبر حزب شد.

de.thron'er, n.

det|i.nue (det'n yoo', -'n oo') n.

۱- توقیف غیر قانونی دارایی یا ملک

قانونی ۲- دادخواهی یا استتهاد برای بازپس گیری ملک توقیف شده

det|o.nate (det'n āt') vi., vt.

-nat'ed, -nat'ing

(با صدای بلند) منفجر کردن یا شدن، ترکیدن، ترکاندن، فرایرت شده

these bombs are detonated by radio waves

این بمب‌ها توسط امواج رادیویی منفجر می‌شوند.

one of the grenades failed to explode

یکی از نارنجک‌ها نترکید.

• detonation, n.

انفجار (با صدای بلند و شدت)، ترکیدن، ترکیش، فرایرت، صدای انفجار

the detonation shook windowpanes

صدای انفجار شیشه‌ها را لرزاند.

det'o.na'tion, n.

det|o.na.tor (det'n āt'ər) n.

(در بمب و دینامیت و مواد انفجاری) فتیله، چاشنی، خرج میانجی

de.tour (dē toor'; dē toor', di-) n.,

vi., vt.

۱- بیراهه، کژراهه، راه فرعی ۲- راه انحرافی (که هنگام تعمیر و بسته بودن راه اصلی به کار می‌رود)

the road was closed and we had to take a detour

راه بسته بود و مجبور شدیم از یک راه انحرافی برویم.

۳- از بیراهه رفتن، از راه فرعی یا انحرافی رفتن یا بردن

because of the accident they detoured all the cars

به خاطر تصادف همه ماشین‌ها را از راه فرعی عبور دادند.

۴- (برای احتراز از شلوغی و غیره) دور زدن
we made a detour of Ghom and went straight for Kashan

ما قم را دور زدیم و مستقیماً به سوی کاشان رفتیم.

de.tox (dē tāks', dē tāks') vt., vi., n.

۱- مخفف: زهرزدایی کردن (detoxify) و زهرزدایی (detoxification) ۲- (بیمارستان)

de.trun.cate (dē trun'kāt) vt.

-cat|ed, -cat.ing

کوتاه کردن (با قطع یک بخش)

de.tu.mes.cence (dē 'tōō mes'əns,
-tyōō-) n.

شل شدن (به ویژه از شقی افتادن آلت مردی)،
خوابیدگی آلت تناسلی مرد

de'tu.mes'cent, adj.

Deu.ca.li|on (dōō kāl'ē ən, dyōō-)

(اسطوره‌ی یونان) دوکالیون (که به همراهی
زنش پیرا یگانه کسانی بودند که از توفان ایجاد
شده توسط زاوش جان به در بردند و نسل
همه‌ی انسان‌های امروزی را به وجود آوردند)
deuce¹ (dōōs, dyōōs) n.

۱- (ورق‌بازی) دولو، دوخال ۲- (تاس نرد و
غیره) دو، دوکور ۳- (تنیس و غیره) برابر،
دوس

deuce² (dōōs, dyōōs) n., interj.

۱- بدبباری، بخت بد ۲- (حرف ندا حاکی از
خشم یا شگفتی و غیره) درک!، نکبت!

deu.ced (dōō'sid, dyōō'-; dōōst,
dyōōst) adj., adv.

۱- اهریمنی، جهنمی، مرده شور برده، لعنتی
you're in a deuced fix now!

حالا در بد مخمسه‌ای گرفتار شده‌ای!

۲- بسیار، خیلی، معرکه (deucedly هم
می‌گویند)

a deuced clever girl دختر خیلی زبیل

de|us ex ma.chi|na

(dē'əs eks mak'i nə)

(لاتین: خدا از درون ماشین) ۱- (تئاتر یونان و
روم باستان) خدایی که توسط منجنیق
مخصوص در اوج نمایش روی صحنه پیاده
می‌شد و کارها را فیصله می‌داد ۲- (داستان و
نمایش) شخصیت باورنکردنی که برای
گره‌گشایی از داستان وارد عمل می‌شود ولی
تماشاگر یا خواننده تحمیلی و ساختگی بودن
او را احساس می‌کند

deu.ter.ag|o.nist (dōōt'ər əg'ə nist,
dyōōt'-) n.

(تئاتر یونان و روم باستان) بازیگر یا شخصیت

دوم (به بازیگر اول و اصلی می‌گویند:
protagonist)

deu.ter.an.ope (dōōt'ər ən əp',
dyōōt'-) n.

(چشم پزشکی) سبزکور

deu.ter.an|o.pi|a

(dōōt'ər ən əp'ə, dyōōt'-) n.

(چشم پزشکی) سبز کوری (نوعی کور رنگی
که بیمار رنگ سبز را نمی‌بیند)

deu.ter.at|ed (dōōt'ər at'id,
dyōōt'-) adj.

دوتریوم دار، دوتریوم زده (وابسته به ماده یا
سازواره‌ای که در آن همه یا بخشی از اتم‌های
هیدروژن جای خود را به دوتریوم داده‌اند)

* **deu.ter.ide** (dōōt'ər id',

dyōōt'-) n.

(شیمی) دوترید (ترکیبی مشابه هیدرید که در
آن دوتریوم جانشین هیدروژن شده است)

* **deu.te|rium** (dōō tir'ē əm,

dyōō-) n.

(شیمی) دوتریوم (ایزوتوپ هیدروژن که در
راکتورهای اتمی و غیره به کار می‌رود - نشان
آن: D، وزن اتمی: ۲/۰۱۴۱، نقطه‌ی گداز
۲۵۴/۵۴°C، وزن مخصوص: ۲، نقطه‌ی جوش:
۲۴۹°C)

deu|ter|o- (dōōt'ər ə, dyōōt'-)

پیشوند: دوم، ثانوی [deuterogamy] (پیش از
واکه: deuter-)

deu.ter|o.ca.non|i.cal

(dōōt'ər ə kə nən'i kəl) adj.

وابسته به کتب ثانوی انجیل (به ویژه کتبی که
مورد قبول کلیسای کاتولیک است ولی
پروتستان‌ها آنها را اصیل نمی‌شناسند)

deu.ter.og|a.my (dōōt'ər əg'ə mē,
dyōōt'-) n.

زناشویی دوم (ازدواج پس از فوت همسر اول)

* **deu.ter|on** (dōōt'ər ən',

dyōōt'-) n.

(فیزیک) دوترن (هسته‌ی اتم دوتریوم که حاوی
یک پروتون و یک نوترون است)

Deu.ter.on|o.my (dōt'ər ən'ə mē, dyōt' -)

(انجیل) کتاب سفر تثنیه (پنجمین کتاب اسفار پنجگانه) (مخفف آن: Dt یا Deut)

deu|to- (dōt'ō, dyōt'ō; -ə)

پیشوند: دوم، ثانوی (پیش از واکه: -deut)

deu.to.plasm (-plaz'əm) n.

(زیست‌شناسی) پسین دشته (بخشی از زردهی تخم‌مرغ یا تخم‌ها و تخمک‌های دیگر که جنین از آن تغذیه می‌کند)، وردشته، زرده

deu'to.plas'mic (-plaz'mik) adj.

deut.sche mark (doi'chə märk') pl.

mark or **marks**

مارک آلمان (واحد پول آلمان - مخفف آن: DM)

(← جدول: money)

Deutsch.land (doich'länt')

آلمان (نام آلمانی کشور آلمان که در انگلیسی می‌گویند: Germany)

deut.zi|a (dōt'sē ə, dyōt' -,

doi't' -) n.

(گیاه‌شناسی) سفرس هلندی (انواع گیاهان خانواده‌ی saxifrage که در بهار گل‌های سپید فراوانی می‌دهد)

deux che.vaux (dō shə vō') pl.

deux che.vaux'

(فرانسه: دو اسب) اتومبیل کوچک و ارزان

de|va (dā'və) n.

(اسطوره‌ی هندی) دیوا، روح نیک، دیو خوب، پروردگار

De Va.ler.a (dev'ə ler'ə), Eamon

(ā'mən) 1882-1975

ایمون دیوالرا (دولتمرد ایرلندی)

de.val|u.a.tion (dē val'yōō ā'shən,

dē' -) n.

۱- (پول) کاستن ارزش (در مقایسه با ارزش‌های خارجی)، ارزش‌کاهی، پایین آوردن نرخ برابری پول ۲- (کاهش مقدار یا میزان خلوص طلائی که به عنوان پشتوانه به کار می‌رود) ارزش‌کاهی

۳- (کاستن ارزش یا اهمیت هرچیز) ارزش -

کاهی، ارزش‌کاهی خوارسازی

the frequent devaluations of the Dollar

ارزش‌کاهی‌های مکرر دلار

de.val|ue (dē val'yōō, dē' -) vt.

-ued, -|u.ing

۱- (ارزش یا اهمیت چیز یا شخص را کم کردن)

ارزش‌کاهی کردن، ارزش‌کاهی کردن (devalue) هم می‌گویند)

her childish behavior devalued her in my eyes

رفتار بچگانه‌ی آن زن ارزش او را در نظر کم کرد.

۲- (پول و ارز خارجی) ارزش‌کاهی کردن، از

برابری (پول) کاستن

De.va.na.ga|ri (dā'və nā'gə rē) n.

(از ریشه‌ی سانسکریت) دیوانگری (القبایی که با آن زبان سانسکریت و دیگر زبان‌های آریایی شمال هند را می‌نوشتند)

dev.as.tate (dev'əs tā't') vt.

-tat' |ed, -tat'ing

۱- (کاملاً) خراب کردن، با خاک یکسان کردن،

ویران کردن

each one of these bombs can devastate a city

هریک از این بمب‌ها می‌تواند شهری را با خاک یکسان کند.

a country devastated by war

کشوری که جنگ آن را ویران کرده است

a devastating enmity

دشمنی خانمان سوز

۲- گنج و سراسیمه کردن، خورد کردن

the teacher's devastating criticism

انتقاد خردکننده‌ی معلم

dev'as.tat'ingly, adv.

dev'as.ta'tor, n.

dev.as.ta|tion (dev'əs tā'shən) n.

با خاک یکسان سازی، ویران‌سازی، ویرانگری،

خرابی، انهدام، تباهی

the devastations caused by war

خرابی‌های ناشی از جنگ

de.vein (dē vān') vt.

(درآوردن دل و روده‌ی رگ مانند میگو و

جانوران صدفدار خوراکی) روده‌زدایی کردن
de.vel|op (di vel'əp) vt., vi.

۱- رشد یافتن یا دادن، توسعه یافتن یا دادن،
 گسترش دادن یا یافتن، بالیدن، گستراندن،
 گوالیدن

they are trying to develop the country's
 economy

آنان می‌کوشند تا اقتصاد کشور را گسترش دهند.

our industries are developing fast

صنایع ما به سرعت در حال رشد است.

۲- پرورش دادن، پروراندن

he developed his muscles by exercise

او با ورزش عضلات خود را پرورش داد.

۳- تبدیل کردن یا شدن، دگرسان شدن یا کردن
 gradually the wind developed into a strong
 storm

کم‌کم وزش باد تبدیل به توفان شد.

۴- تحول پیدا کردن، متحول کردن یا شدن

as civilization develops ...

همانطور که تمدن متحول می‌گردد ...

۵- آباد شدن، معمور شدن، ساختمان سازی
 کردن، بساز و بفروش کردن

they developed several tracts of land

آنان چندین قطعه زمین را معمور کردند.

۶- (بیماری یا اشکال و غیره) دچار شدن،
 گرفتن

she developed pneumonia and died

او سینه پهلو کرد و مُرد.

۷- (فیلم) ظاهر کردن یا شدن، ثابت کردن فیلم
 عامل ظهور

۸- (گیاه) روییدن، رُستن
 rain and summer sun develop the crops

باران و خورشید تابستان محصولات را به عمل می‌آورد.

گل از شکوفه می‌روید. flowers develop from buds

۹- نیرومند کردن یا شدن، مؤثر کردن یا شدن
 his interest developed as he watched her

همان طور که به او نگاه می‌کرد علاقه‌اش بیشتر می‌شد.

۱۰- (موسیقی) پیچیده و مبسوط کردن (با
 ایجاد تنوع در آهنگ‌های فرعی) ۱۱- (ادبیات)
 کم‌کم آشکار کردن (داستان یا اندیشه‌ی اصلی
 داستان)، آشکار شدن

she has developed the plot of her novel
 skilfully

او داستان رمان خود را با مهارت پرداخت کرده است.

it developed that neither of them had paid the
 rent

معلوم شد که هیچ‌کدام از آن دوکرایه را نپرداخته بود.

۱۲- (ریاضی - هندسه) گستردن، بسط دادن،
 مسطح کردن ۱۳- روی دادن، اتفاق افتادن،
 به وجود آمدن یا آوردن

an engine that develops 100 horsepower

موتوری که صد توان اسب نیرو تولید می‌کند

۱۴- پیشرفت کردن

the developing nations کشورهای در حال پیشرفت
 Western countries with their developed
 economies can ...

کشورهای غربی با اقتصاد پیشرفته خود می‌توانند ...

highly developed technology

تکنولوژی بسیار پیشرفته

● develop a taste for something

(در مورد چیزی) سلیقه پیدا کردن، تجربه شدن،
 چشته‌خور شدن

● develop breasts پستان درآوردن

de.vel'op.able, adj.

de.vel.op|er (di vel'əp ər) n.

۱- (اسباب یا شخص) گستران‌گر، توسعه
 دهنده ۲- کسی که زمین را برای فروش
 خانه‌سازی می‌کند، بساز و بفروش ۳- (فیلم)
 محلول ظاهر کننده، ماده‌ی ظهور

de.vel.op.ment (di vel'əp mənt) n.

۱- پیشرفت، گسترش، توسعه، بالش، رشد،
 نمو، پیدایش

the country's development has accelerated

پیشرفت کشور سریع‌تر شده است.

the healthy development of children

رشد سالم کودکان

we encourage the development of industry

ما گسترش صنایع را تشویق می‌کنیم.

۲- رویداد، پیشامد، رخداد، واقعه، گوالش

a report on the latest developments

گزارشی درباره‌ی آخرین رویدادها

۳- (هرچیز به وجود آمده یا گسترش یافته)

ساخته، منطقه‌ی ساخته شده، شهرک
 he lives in the new development near the airport

او در شهرک جدید مجاور فرودگاه زندگی می‌کند.

۴- آبادسازی، عمران، گوالندگی
 land that is ready for development

زمین آماده‌ی خانه سازی

de.vel'op.men'tal (-ment'1) adj.

de.vel'op.men'tally, adv.

dé.ve.lop.pé (dā'və lə pā') n.

(رقص باله) بلند کردن و به آهستگی باز و کشیده کردن پا

de.verb|a.tive (dē vər'bə tiv, di-)

adj., n.

(زبان‌شناسی - دستور زبان) ۱- ساخته شده

از فعل، کار واژه ساخت (مثلاً اسم "thinker" که

از کارواژه‌ی "think" درست شده است)

۲- مورد کاربرد برای ساختن واژه از فعل (مثلاً

پسوند "er" که فعل را تبدیل به اسم می‌کند)

۳- واژه‌ی کارواژه ساخت، لغت ناشی از فعل

de.vest (dē vest', di-; dē'-) vt.

۱- (در اصل) جامه کردن، لباس درآوردن،

برهنه کردن ۲- (حقوق) سلب کردن (حق یا ملک

و غیره) ۳- (قدیمی) محروم کردن (از عنوان

اشرافی و غیره)

De|vi (dā'vē)

(سانسکریت) دیوی (الهه‌ی هندوها که هم‌بستر

سیوا Siva بود)

de.vi.ant (dē'vē ant) adj., n.

۱- (به ویژه در روان‌شناسی) کجرو، منحرف،

گمراه

a sexual deviant کجرو در امور جنسی

his deviant behavior drew everyone's attention

رفتار منحرف او توجه همه را جلب کرد.

they called him a political deviant and kicked

him out of the party

او را کجرو سیاسی نامیدند و از حزب اخراج کردند.

۲- منحط

• deviance, deviancy, n.

کجروی، کژروی، انحراف، ضلالت، گمراهی

de.vi.ate (dē'vē āt') adj., n., vi., vt.

-at'ed, -at'ing

۱- کجروی (کژروی) کردن، منحرف کردن یا

شدن، گمراه شدن، کپییدن، کژ رفتن، کج تافتن،

بردیدن، کژ راه شدن

the plane deviated from its course

هواپیما از مسیر خود منحرف شد.

I will never deviate from moral principles

در اصول اخلاقی هرگز کجروی نخواهم کرد.

۲- ← deviant ۳- آدم کجرو (به ویژه در امور

جنسی)

de'via'tor, n.

de.vi|a|tion (dē'vē ā'shən) n.

۱- (به ویژه در امور اخلاقی و سیاسی)

کج‌روی، انحراف، گمراهی، کژراهی، کج‌تابی،

دژره‌ی

کژروی جنسی، انحراف جنسی sexual deviation

deviations from the rules will not be tolerated

انحراف از اصول مورد اغماض قرار نخواهد گرفت.

۲- (به ویژه در مورد قطب‌نما) کژ نمایی

(انحراف عقربه‌ی قطب‌نما در اثر نیروی

مغناطیسی کشتی و غیره) ۳- (آمار) کبیش

deviation of random variable

انحراف (کبیش) کمیت تصادفی

mean deviation

میانگین کبیش (یا انحراف)

de.vi|a|tion.ism (-iz'əm) n.

(امور سیاسی به ویژه در انحراف از کمونیسم)

کژراه‌گرایی، انحراف‌گرایی

de'via'tion.ist, adj., n.

de.vice (di'vīs') n.

۱- (هرچیز که تمهید و تدبیر و طرح شده باشد)

نقشه، تدبیر، طرح، شیوه، حقه، ترفند، شگرد

Norooz trips are a device to avoid the Norooz

formalities

سفر نوروزی تدبیری است برای فرار از تشریفات نوروز.

commercial advertising is a device for stimulating sales

تبلیغ بازرگانی وسیله‌ای است برای افزایش فروش.

۲- اسباب، دستگاه، ابزار

an electrical device دستگاه برقی

a telephone is a device for long-distance conversation

تلفن اسبابی است برای مکالمه از راه دور.

۳- هنر و ادبیات) صنعت، فن

rhetorical devices صنایع بدیعی

۴- نقش تزئینی، نقش به همراه شعار (به ویژه

نشان‌های نجابت خانوادگی)، شعار، آرم، نهاد

● leave to one's own devices

به حال خود گذاشتن، پاپی نشدن

dev|il (dev'əl) n., vt. **-iled** or **-illed**, **-il.ing** or **-il.ling**

۱- (الهیات - معمولاً حرف بزرگ) شیطان،

ابلیس، اهریمن (با: the)

the devil tempted him شیطان او را وسوسه کرد.

۲- روح پلید، دیو، یکی از شیاطین

devils with human faces are plentiful

ای بسا ابلیس آدم روکه هست

he believes firmly in the existence of devils and angels

او به وجود شیاطین و ملائک اعتقاد راسخ دارد.

۳- آدم بدجنس و بدخواه، شریر، خبیث، عفریت

۴- (عامیانه) تخم جن، پرشرو شور، اعجوبه،

آتشپاره

the neighbor's kids are little devils

بچه‌های همسایه خیلی شیطان هستند.

these grade-school devils broke my car window!

این تخم جن‌های دبستان شیشه ماشین مرا شکستند!

he is a devil with the girls

دخترها را که می‌بیند مثل گرگ می‌شود.

۵- (حاکمی از همدردی) آدم ناموفق یا دل

شکسته و مغموم

that poor devil standing there...

آن مرد بیچاره که آنجا ایستاده ...

۶- هر چیزی که به کار بردن یا فهم یا مهار آن

مشکل باشد

that devil of a car conked out again!

این ماشین لعنتی دوباره خاموش شد!

۷- ← printer's devil ۸- (دستگاه جوئنده و

پاره‌پاره کننده‌ی کاغذ و پارچه) کاغذ خوردکن،

پارچه خورد کن، (با ماشین) پاره‌پاره کردن

۸- (خوراک‌پزی) خوراک تند و پردویه (معمولاً

ریزشده) پختن

deviled ham گوشت خوک پر ادویه

● a devil of a

حالت شدید چیزی، بی‌نهایت، بسیار (بد)

there is a devil of a mess in this office

این اداره خیلی درهم و برهم است (خر تو خر است)

● better the devil you know than the devil you don't

آدم بدجنس آشنا از آدم بدجنس غریبه بهتر است

● between the devil and the deep (blue) sea

(گیرافتاده) بین دو چیز ناخوشایند، بین چاه و

چوله، نه راه پس و نه راه پیش داشتن

● give the devil his due

پاداش کار خوب همه حتی شیطان را باید داد،

حتی حق شیطان را هم نباید پایمال کرد

● go to the devil

۱- گمراه و فاسد شدن ۲- (حرف امر حاکمی از

خشم) برو به جهنم! گورت را گم کن!

● play the devil with

(عامیانه) به هم‌زدن، خراب کردن، دخل کسی (یا

چیزی) را آوردن

● raise the devil

۱- شیطان را احضار کردن ۲- (عامیانه) شادی

و بزن و بکوب کردن

at the wedding party, some of the guests really raised the devil

در جشن عروسی برخی از میهمانان حسابی بزن و بکوب راه انداختند.

● talk of the devil!

(هنگام صحبت درباره‌ی کسی اگر او وارد شود

این عبارت را می‌گویند) حلال‌زاده! انگار که

موشو آتش زدند!

● the devil

(عامیانه - نشان خشم یا شگفتی) غلط (کردی)،

راستش را بگو!

the devil you did!

واقعاً راست می‌گویی که این کار را کردی!

● the devil makes work for idle hands

شیطان آدم بیکاره را آسان‌تر وسوسه می‌کند

● the devil to pay در دسر، تقاص

there will be the devil to pay if you come late!

وای بر تو اگر دیر بیایی!

dev|il.fish (dev'əl fish') n., pl.

-fish' or -fish'|es



DEVILFISH

(جانور شناسی)

۱- چرتنه، دیوماهی

(انواع ماهی‌های

manta که در دو

سوی چشم پرده‌های

شاخ مانندی دارند)

۲- (انواع پابر سران به ویژه اختاپوس) هشت پا

dev.il.ish (dev'ɪl ish) adj., adv.

۱- شیطانی، اهریمنی، ابلیسی، شیطان مانند

their devilish plan was discovered in time

نقشه‌ی شیطانی آنان به موقع کشف شد.

۲- بدجنس، بدذات، بی‌پروا و پرحرارت،

شهر آشوب، آتش‌پارده، دیو سرشت

she is devilishly clever

او در زرنگی دست شیطان را از پشت بسته.

۳- (عامیانه) بسیار بد، افتضاح

the food was devilish; I for one couldn't eat it

خوراک افتضاح بود؛ من که نتوانستم بخورم.

۴- (عامیانه) بسیار، بی‌نهایت، یک دنیا

that day it was devilishly hot

آن روز بی‌اندازه گرم بود.

dev'il.ishly, adv.

dev'il.ish.ness, n.

dev|il-may-care (dev'əl mā ker')

adj.

هرچه باداباد، الله بختی، بی‌باک، جسور

a group of devil-may-care sailors

گروهی از ناویان بی‌باک

dev.il.ment (dev'əl mənt) n.

۱- شیطنت، بدجنسی ۲- تخریب، نافرمانی و

گره رقصانی ۳- دوز و کلک، حقه

his devilments at school...

دوز و کلک‌های او در مدرسه ...

dev.il|ry (dev'əl rē) n., pl. -ries

(انگلیس) ۱- سحر و جادو ۲- رفتار شیطانی،

ظلم یا بدجنسی شدید ۳- deviltry ←

devil's advocate

۱- (کلیسای کاتولیک) کشیشی که اعمال و

سوابق مرده‌ای را که قرار است تقدیس شده و

saint شود به طور انتقادی بررسی می‌کند تا

مبادا عیبی از قلم افتاده باشد ۲- (کسی که برای

داغ کردن مباحثه یا از روی بدعنی از استدلال

غیرقابل دفاعی سرسختانه دفاع می‌کند)،

شریک شیطان

dev|il's-därn|ing-nee|dle

(dev'əlz dän'ɪŋ nē'dl) n.

dragonfly ←

* dev|il's-food cake

(dev'əlz fūd'k) (شیرینی‌پزی)

کیک شکلات یا نارگیل

* devil's paintbrush

(گسسیاه‌شناسی) قلم موسی شیطان

Hieracium aurantiacum - نوعی

که در آمریکا به صورت هرزه می‌روید)

devil's tattoo

ضرب گرفتن تند و با حالت عصبی (با انگشتان

دست یا با کوفتن پا)

dev.il's walk|ing-stick

(dev'əlz wōk'ɪŋ stik')

Hercules'club ←

dev.il.try (dev'əl trē) n., pl. -tries

۱- مسخره‌بازی، آلم شنگه، شیطنت، ناقلاگری،

تخریب

these kids' deviltry is driving me crazy

تخریب این بچه‌ها مرا دیوانه می‌کند.

devilry ← ۲-

* **dev|il.wood** (dev'əl wud') n.

(گیاه‌شناسی) چوب

شیطان

Osmanthus americanus

از خانواده‌ی olive

بومی جنوب خاوری

(ایالات متحده)



DEVILWOOD
Osmanthus americanus

de.vi.ous

(dē'vē əs) adj.

۱- نادرست، دغل، ناراست خوی، مزور،

حیله‌گر، ترفندباز

he got rich by devious means

او با نادرستی ثروتمند شد.

deviousness cannot be concealed for too long

حقه‌بازی را نمی‌شود برای مدت طولانی پنهان نگه داشت.

۲- منحرف، کجراه، کژرو، گمراه

devious winds (بادهای منحرف (هریک از طرفی می‌وزد)

۳- غیرمستقیم، پرپیچ و خم، دور و دراز

a devious path along the river

راه پرپیچ و خمی در راستای رودخانه

a devious coast (ساحل ناراست (پرپیچ و خم)

۴- مزورانه، نادرستانه، ترفندآمیز

his devious arguments in opposition to peace

استدلال‌های دغلبازانه‌ی او در مخالفت با صلح

de'vi.ously, adv.

de'vi.ous.ness, n.

de.vis|al (di vī'zəl) n.

۱- تدبیر، تعبیه، ابداع، ساختن ۲- ارث‌گذاری

(ملک از راه ارث نام‌هی رسمی)

de.vise (di vīz') vt., vi **-vised'**,

-vis'ing n.

۱- تدبیر، تعبیه کردن، ابداع کردن، ساختن،

اختراع کردن

to devise a remedy

چاره‌ای تدبیر کردن

to devise a new engine (موتور تازه‌ای ابداع کردن)

he devised a new instrument for measuring

temperature

او ابزار جدیدی برای سنجش حرارت درست کرد.

۲- (حقوق) از طریق وصیت‌نامه به ارث گذاشتن

۳- (قدیمی) تسانی کردن، توطئه کردن

۴- (مهور) حدس زدن، تصور کردن

۵- (حقوق) ارث‌گذاری (مال غیر منقول و توسط

ارث‌نامه)، ملک ارثی

de.vis'able, adj.

de.vis'er, n.

dev|i.see (dev'ə zē', di vī'zē) n.

(حقوق) وارث، کسی که ملک به او به ارث

رسیده است، ارث‌بر

de.vi.sor (dev'ə zōr', di vī'zōr') n.

(حقوق) ارث‌گذار، موصی (testator هم

می‌گویند)

de.vi.tal.ize (dē vīt'əl īz', dē'-) vt.

-ized', **-iz'ing**

ضعیف کردن، از شور و طراوات چیزی کاستن

de.vi'tali.za'tion, n.

de.vit.ri|fy (dē vī'trə fī', dē'-) vt.

-fied', **-fy'ing**

۱- ناشیسه مانند کردن، ویژگی‌های آبگینگی را

زدودن، شیشه زدایی کردن ۲- (با گرما دادن

دراز مدت شیشه را) مات کردن، بلورین کردن

de.vit'ri.fi.ca'tion, n.

de.voice (dē voīs', dē'-) vt.

-voiced', **-voic'ing**

unvoice ←

de.void (di void') adj.

(با: خالی (از)، تهی (از)، بدون، عاری (از)،

فاقد

the killer was devoid of pity

قاتل بویی از رحم و مروت نبرده بود.

be gone! you're devoid of faithfulness...

برو ای عاری زوفاداری ...

de.voir (də vwär', dev'wär') n.

۱- وظیفه، کارداد ۲- (جمع) ادای احترام (مثلاً

هنگام ملاقات کسی)، تواضع و ادب

dev|o.lu.tion (dev'ə lōō'shən-) n.

۱- (در اصل) واچرخش، به پایین غلطیدن،

وافرگشت ۲- از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر

رفتن، انتقال، تفویض، واگذاری، محول‌سازی،

سپارش، واسپارش

the devolution of the crown to the next in line

انتقال تاج و تخت به وارث بعدی

the devolution of duties in an organization

تفویض مسئولیت‌ها در یک سازمان

۳- (زیست‌شناسی - فرگشت سازواره‌ها در جهت سادگی بیشتر و یا ناپدید شدن، وافرگشت، فرگشت پایانی

dev'ol.u'tion.ar'y, adj.

dev'ol.u'tion.ist, n.

de.volve (di v'olv) vt., vi. -volved', -volv'ing

۱- (در اصل) واپس‌رخیدن، وافرگشتن،

وافرگشت کردن، به پیش یا پایین غلطیدن

streams devolving from mountains

جویارهایی که از کوه‌ها سرازیر هستند.

۲- (وظیفه و مسئولیت و مالکیت و غیره) منتقل

شدن، محول شدن، واگذارده شدن، واسپرده

کردن یا شدن، تفویض کردن

the danger of devolving authority on those

who don't have the capacity for it

خطر دادن اختیارات به کسانی که ظرفیت آن را ندارند.

his estates devolved on a distant relative

املاک او به خویشاوند دور دستی رسید.

de.volve'ment, n.

Dev.on (dev'ən) n.

۱- جزیره‌ی دئون (در شمال کانادا: ۵۴۰۳۰

کیلومتر مربع) ۲- بخش دئون (در جنوب غربی

انگلیس) ۳- گاودئون (سرخ رنگ و میان‌اندام)

De.vo.ni|an (di v'ō nē ən) adj., n.

۱- وابسته به ناحیه‌ی دئون در انگلیس، دئونی

۲- (دوران زمین‌شناسی که از ۳۹۵ تا ۳۴۹

میلیون سال پیش دوام داشته) دئونین

Dev.on.shire (dev'ən shir', -shər)

بخش دئون (در جنوب غربی انگلیس)

de.vote (di v'ot) vt. -vot'ed,

-vot'ing

۱- کنار گذاشتن، وقف (چیزی) کردن،

اختصاص دادن، ویژه کردن، فدا کردن، صرف

کردن

he devoted his life to God's service

او عمر خود را وقف خدمت به خدا کرد.

they devoted large sums to the construction of hospitals

آنها مبالغ هنگفتی را به ساختن بیمارستان اختصاص دادند.

he devoted all his thought to finding a means

of escape او همه‌ی افکار خود را صرف یافتن راه فرار کرد.

۲- (مهجور) نفرین کردن، لعنت کردن

de.vote'ment, n.

de.vot|ed (-id) adj.

۱- وقف شده، کنارگذاشته شده، اختصاصی

۲- وفادار، صدیق، صادق

she remained devoted to her creed

او نسبت به مرام خود وفادار ماند.

۳- فداکار، پاکباز، جان‌فشان، از خود گذشته،

جانباز

a devoted mother

مادر فداکار

she was devoted to her children

او نسبت به بچه‌های خود از خودگذشتگی داشت.

۴- (مهجور) نفرین شده، ملعون، محکوم به فنا

de.vot'edly, adv.

de.vot'ed.ness, n.

dev|o.tee (dev'ə tē', -tā') n.

۱- پیش‌مرگ، جانباز، فدایی، جان سپار

۲- دوستدار، هواخواه

مرده‌ی موسیقی ایرانی

۳- بسیار مذهبی، فدایی دین، فناتیک، متعصب

در دین

one of the devotees of Hassan Sabbah

یکی از فداییان متعصب حسن صباح

de.vo.tion (di v'ō shən) n.

۱- اختصاص، کنارگذاری، وقف‌سازی

the devotion of such talents to...

اختصاص دادن چنین استعدادهایی به ...

۲- فداکاری، از خود گذشتگی، پاکبازی،

جانفشانی، جانسپاری

his devotion to his family

جانفشانی او برای خانواده‌اش

۳- پارسایی، زهد، دلبستگی مذهبی، ایمان
a man of religious devotion

مردی با از خودگذشتگی مذهبی

۴- نیایش، انجام مراسم مذهبی، نماز و دعا
a book of daily devotions کتاب دعای روزانه
a few minutes will be set aside for individual devotion

چند دقیقه به نیایش فردی اختصاص داده خواهد شد.

۵- (اغلب جمع) ادعیه، نیایش‌ها (به ویژه در خلوت)

she spent the night at her devotions

او شب خود را با نیایش سپری کرد.

۶- وفا، وفاداری، مهرورزی، محبت، دلبستگی، پیمان‌داری

his devotion to (the cause of) justice

عشق و علاقه او به عدالت

de.vo.tion|al (-shə nəl) adj., n.

۱- نیایشی، مذهبی، وابسته به نماز و دعا
۲- (کلیسا) مراسم مختصر

de.vo'tion.ally, adv.

de.vour (di vour') vt.

۱- بلعیدن، اوباردن، اوباشتن، باولع خوردن، لمباندن

the lion devoured the mouse شیر موش را بلعید.

he devoured the food on his plate

خوراک روی بشقابش را با ولع خورد.

۲- (با خشونت و شدت) نابود کردن، در کام خود فرو بردن، فراگرفتن

the building was devoured by fire

ساختمان در کام آتش فرو رفت.

۳- (با ولع) گوش کردن، نگریستن، دریافتن، سراپای وجود کسی را فراگرفتن

children devour fairy tales

بچه‌ها کشته و مرده داستان‌های جن و پری هستند.

curiosity devoured her

کنجکاوی سراپای وجودش را فرا گرفت.

de.vour'er, n.

de.vout (di vout') adj.

۱- (بسیار مذهبی) پارسا، زاهد، متدین، مؤمن، مذهبی، متعصب

her devout prayer

دعای زاهدانه‌ی او

او یک مسیحی متدین است. he is a devout Christian

۲- (رعایت کننده‌ی حرمت مقدسات) پرخضوع و خشوع

a devout posture قیافه و حالت حاکی از احترام

۳- صادق، صمیمی، اهل اخلاص، صدیق، بی‌شیله پیله ۴- از ته دل، صمیمانه، قلبی

a consummation devoutly to be wished

(شکسپیر) پایانی که باید از ته دل آرزو کرد

devout wishes for her recovery

آرزوی صمیمانه برای بهبود او

de.vout'ly, adv.

de.vout'ness, n.

dew (dō, dyō) n., vt.

۱- شبنم، ژاله، پشک

the dews of night ژاله‌ی شب، شبنم شبانگاهی

the leaves were wet with dew

برگ‌ها از شبنم خیس بودند.

۲- (مجازی) - هرچیز ملایم و طراوت بخش و خوشایند

the golden dew of sleep (شکسپیر) شبنم زرین خواب

the dew of God's grace lay over them

باران رحمت خداوند شامل حال آنان گردید.

۳- (مجازی) - هر رطوبتی که به صورت قطره‌های ریز ظاهر شود (عرق جبین، رطوبت مطبوع، تن خیس، ژف

I wiped the dew on the dying baby's face

دانه‌های عرق را از چهره‌ی کودک در حال مرگ پاک کردم.

۴- (شعر قدیم) با شبنم خیس کردن

de.wan (dē wān') n.

(از ریشه‌ی فارسی: دیوان) کارمند عالی مقام (در هندوستان)

Dew|ar (flask) (dō'ər, dyō'ər)

بطری دُوار (بطری دو جداره برای نگهداری گازهای آب‌گونه شده) (با D کوچک هم می‌نویسند)

de.wa|ter (dē wōt'ər, dē' -) vt.

(به ویژه در دگرگون‌سازی فضولات و مواد شیمیایی) آب زدایی، گرفتن آب چیزی

dew.ber|ry (dō'ber'ē, dyō' -) n.,

pl. -|ries

(گیاه‌شناسی) توت کوهی (انواع گیاهان آویزگر

از جنس Rubus که سته‌های سیاه می‌دهند)
dew.claw (dɔ̄ɔ́'kló', dyɔ̄ɔ́'-) n.

(جانورشناسی - برآمدگی شاخی بالای سُم
 حیوانات سُم‌دار و بالای پنجه‌ی برخی جانوران
 مانند سگ) سُم‌وار

dew.drop (dɔ̄ɔ́'drāp', dyɔ̄ɔ́'-) n.
 قطره‌ی شب‌نم، ژاله سرشک

Dew.ey (dɔ̄ɔ́'ē, dyɔ̄ɔ́'-), John
 1859-1952

جان دیویی (فیلسوف امریکایی)
dew.fall (dɔ̄ɔ́'fól', dyɔ̄ɔ́'-) n.
 هنگام ریزش شب‌نم، ژاله‌گاه، شامگاه،
 شب‌نم‌ریزان

dew.lap (dɔ̄ɔ́'lap', dyɔ̄ɔ́'-) n.
 ۱- (جانور به ویژه گاو) غبغب (کوشت پاره‌ی
 زیر گلوئی گاو و خروس و غیره)، رَنخ‌آویز
 ۲- غبغب انسان (بیشتر می‌گویند:
 double chin)

dew'lapped' (-lapt') adj.
 * **DEW line** (dɔ̄ɔ́, dyɔ̄ɔ́)

خط ژاله (نام یک سلسله ایستگاه‌های رادار و
 پدافند موشکی که توسط آمریکا و کانادا در
 راستای مدار هفتم بر پا شده است)

de.worm (dē'wurm', dē'-) vt.
 کرم‌زدایی کردن (worm ←)

dew point
 نقطه‌ی شب‌نم، درجه‌ی انقباض

dew-point spread (dɔ̄ɔ́'point',
 dyɔ̄ɔ́'-)

گسترش نقطه‌ی شب‌نم (تفاوت بین گرمای هوا و
 نقطه‌ی شب‌نم) (dew-point depression,
 dew-point deficit هم می‌گویند)

dew worm
 night crawler ←

dew|y (dɔ̄ɔ́'ē, dyɔ̄ɔ́'ē) adj.
dew'|i.er, dew'|i.est

۱- ژاله‌پوش، شب‌نم زده، خیس، تر
 چمن پوشیده از شب‌نم

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōō; oil, out; up, far; "ə" for unstressed vowels, as "a" in
 "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, *the*; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

۲- وابسته به ژاله، شب‌نمی، ژاله‌سان، ژاله مانند
 اشک‌های شب‌نم‌سان او

۳- (شعر قدیم) طراوتبخش، روح‌انگیز، ملایم و
 خوشایند
 the dewy coolness of the evening

خنکی روح‌ناز شب

dew'ily, adv.
dew'iness, n.

dew|y-eyed (-īd') adj.
 خوش‌باور، خوشبین، پاکدل، خوش‌نیت

* **Dex.e|drine** (dek'sə drēn', -drin)
 dextroamphetamine ←

* **dex|ie** (dek'sē) n.
 (امریکا - خودمانی) قرص دارای
 دکستروامفتامین (dextroamphetamine)

dex|i|o.trop|ic (dek'sē ō trāp'ik,
 -sē ō-) adj.
 راست پیچ (دارای مارپیچ یا پیچش به سوی
 راست مانند صدف اکثر شکم‌پایان)، راست
 سوگرا (در مقابل چپ پیچ: laetropic)

dex.ter (deks'tər) adj.
 ۱- وابسته به دست راست یا سمت راست،
 راست سوی، راست دست ۲- (مهجور) خوش -
 یمن، نیک‌فرجام ۳- (نشان‌های نجابت
 خانوادگی) در سمت راست سپر (در مقابل چپ
 سوی یا در سمت چپ سپر: sinister)

dex.ter.i|ty (deks ter'ə tē) n.
 چیره‌دستی، مهارت، تردستی، زبردستی،
 چالاک‌ی

the dexterity of that violin player
 چیره‌دستی آن نوازنده‌ی ویولن

he conducted the negotiations with utmost
 dexterity او مذاکرات را با نهایت زبردستی انجام داد.

dex.ter.ous (deks'tər əs, -trəs) adj.
 ۱- چیره‌دست، ماهر، تردست، زبردست،
 چالاک، چست، پُرفن

a dexterous mechanic مکانیک ماهر
 a dexterous detective کارآگاه زبردست

۲- چیره‌دستانه، ماهرانه، زبردستانه

a dexterous description of the river scene

توصیف ماهرانه‌ی منظره‌ی رودخانه

dex'ter.ously, adv.

dex'ter.ous.ness, n.

dextr- (dekstr)

پیشوند: راست سوی، راست سو گرای (پیش از واکه می‌آید)

dex.tral (deks'trəl) adj.

۱- در سویی راست، دست راست، راست

۲- راست دست (بیشتر می‌گویند:

right-handed) ۳- (صدف اکثر شکم‌پایان)

راست سوی، راست سو گرای (در مقابل چپ

سوی: sinistral)

dex.tral'ity (-tral'ə tē) n.

dex'trally, adv.

dex.tran (deks'tran', -trən) n.

(زیست‌شناسی - شیمی) دیکستران (پلیمر

زنجیره مانند گلوکز)

dex.trin (deks'trin) n.

(شیمی) دیکسترین (انواع پلی ساکاریدهای

محلول در آب که از فروپاشی نشاسته به دست

می‌آیند) (dextrine هم می‌نویسند)

dex.tro (deks'trō) adj.

dextrorotatory ←

dex|tro- (deks'trō, deks'trə)

پیشوند: راست سوی، در سوی راست، (شیمی)

راست گرد، راست گردشی [dextrose]

dex|tro.am.phet.a|mine

(deks'trō am fet'ə mēn') n.

(داروسازی) دیکستروامفتامین (داروی معتاد

کننده برای کاهش اشتها و غیره)

dex|tro.glu|cose (-glō'kōs',

-trə-) n.

dextrose ←

dex|tro.ro.ta.tion (-rō tā'shən) n.

راست گردی، راست گردش، چرخش به راست

dex|tro.ro.ta.to|ry (-rōt'ə tōr'ē)

adj.

راست گرد، راست گردشی وابسته به چرخش

به سوی راست (به ویژه: ماده‌ای که نور قطبی

شده را به سوی راست یا موافق حرکت عقربه‌ی

ساعت منحرف می‌کند) (dextrorotary هم

می‌گویند)

dex.torse (deks'trōrs') adj.

(گیاه‌شناسی) راست گرد (مانند ساقه‌ی گیاهان

بالا رو که به سوی بالا و راست می‌پیچند) (در

مقابل چپ‌گرد: sinistrose)، راست چرخ

dex'torse'ly, adv.

dex.trose (deks'trōs) n.

(شیمی - زیست‌شناسی) دکستروز (گلوکز که

در جانوران و گیاهان یافت می‌شود)

dex.trous (deks'trōs) adj.

dexterous ←

dey (dā) n.

(از فارسی: دایی) ۱- عنوان سابق فرمانداران

الجزیره ۲- (سابقاً در تونس و لیبی) پاشا

Dez.ful (dez fōl')

شهر دزفول (در باختر ایران)

Dezh.nev, Cape (dyez'h'nyev)

دماغه دژنیف (واقع در سیبری و خاوری ترین

جای قاره‌ی آسیا) (Cape Dezhneva هم

می‌گویند)

DF Radio directio finder

مخفف: (رادیو) راستایاب، سویاب (D/F هم

می‌نویسند)

DFA or D.F.A Doctor of Fine Arts

مخفف: دکتر در هنرهای زیبا

DFC Distinguished Flying Cross

مخفف: (نیروی هوایی) نشان ممتاز پرواز،

نشان صلیب پرواز

Dhak.a (dāk'ə, dak'ə)

شهر داکا (یا دهاک) پایتخت کشور بنگلادش

dhar|ma (dur'mə, dār'-) n.

(آیین بودا و هندوها) ۱- دارما (قانون و نظام

کیتی از نظر مادی و روحی و اخلاقی)

۲- رعایت عبادانه‌ی این قانون، پارسایی

dhar|na (-nə) n.

(از ریشه‌ی سانسکریت - در هندوستان)

نشستن و روزه گرفتن جلو خانه کسی که به

شخصی ظلم کرده تا آنگاه که از رو برود و حق

ستمدیده را بدهد

dhole (dōl) n., pl. **dholes** or **dhole**

(جانورشناسی) دُل (سگ سرخ مو و وحشی - بومی آسیای مرکزی و خاوری)

D-ho.ri.zon (dē´hə rī´zən) n.

(زمین‌شناسی) افق دال (لایه‌ای که گاهی در زیر افق قرار دارد و معمولاً از سنگ است)

dho|ti (dō´tē) n.

(هندی) لُنگ (dhooti هم می‌نویسند)

dhow (dou) n.

(عربی) کشتی دارای بادبان (های) سه گوش

dhur.rie or **dur.rie** (dʊr´ē, dur´-) n.

(هندی) گلیم (durrig rug هم می‌گویند)

di⁻¹ (dī)

پیشوند: ۱- دو، دوگانه، دوتایی، دو برابر، دو چندان [dicotyledon] ۲- (شیمی) دارای دو اتم یا مولکول یا ریشه و غیره [diacid].

di⁻² (di, dī)

← dis- (پیش از d یا g یا i یا m یا n یا r یا v به کار می‌رود)

di⁻³ (dī)

← dia-

di or **dia** diameter

مخفف: قطر

di|a- (dī´ə)

پیشوند: ۱- از میان، از وسط، سرتاسر، ترا [diagram] ۲- بین (دو چیز)، جدا، سوا، بین [dialect]

di|a.base (-bās´) n.

(سنگ‌شناسی) ۱- دیاباز (سنگ بلورین و بازالتی) ۲- (قدیمی) ← diorite ۳- (انگلیس) دولریت (dolerite) دگرسان شده

di´a.bas´ic (-bās´ik) adj.

di|a.be|tes (dī´ə bēt´ēz´, -is) n.

(پزشکی) مرض قند، بیماری دولا، دیابت، میزه روی

diabetes in.sip|i.dus (in sip´i dəs)

(پزشکی) میزه روی بی‌مزه، دیابت بی‌مزه (که نشان آن تشنگی زیاد و پیشاب زیاد است)

diabetes mel.li.tus (mə līt´əs)

(پزشکی) میزه روی شیرین، دیابت قندی، دولا، شیرین

di|a.bet|ic (dī´ə bet´ik) adj., n.

۱- وابسته به مرض قند، دولا، بی ۲- دچار بیماری قند، دیابتیک

di.a|ble.rie (dē´ə blə´rē) n.

۱- سرو کار با شیاطین (مثلاً از راه سحر و جادو) ۲- داستان‌های شیاطین و افریت‌ها ۳- شیطنت، تخصی، شرارت، دو به هم زنی، سوسه

di|a.bol|ic (dī´ə bāl´ik) adj.

۱- وابسته به شیاطین و افریت‌ها، شیطانی، اهریمنی

شکل اهریمنی شیطان the diabolic shape of Satan ۲- بدجنس، بدذات، شیطان خو، بدسرشت، بدسگال، بدجنس‌انه (diabolical هم می‌گویند)

پوزخند اهریمنی او his diabolic sneer

۳- (انگلیس - عامیانه) کند، افتضاح، خیلی بد

di´a.bol´i.cally, adv.

di.ab|o.lism (dī ab´ə liz´əm) n.

۱- سر و کار با شیاطین و افریت‌ها (مثلاً از راه سحر و جادو) ۲- شیطان‌پرستی، اعتقاد به شیاطین و پرستش آنان ۳- رفتار شیطانی، کار اهریمنی ۴- ویژگی‌های شیطان، حالت اهریمنی

di.ab´o.list (-list) n.

di.ab|o.lize (-līz´) vt. **-lized´**,

-liz´ing

۱- اهریمنی کردن، شیطانی کردن ۲- شیطان‌نما کردن، به صورت شیطان قلمداد کردن

newspapers diabolized the government's opponents

روزنامه‌ها مخالفین دولت را دیو سیرت قلمداد می‌کردند.

di|a.chron.ic (-krän´ik) adj.

(وابسته به تغییراتی که در طول زمان در چیزی به وجود می‌آید) در زمانی، ترازمانی

di´a.chron´i.cally, adv.

di.ac|id (dī as' id, dī'as' id) adj., n.

۱- شیمی) - دی‌اسید (اسیدی که در هر مولکول خود دو اتم هیدروژن دارد)، اسید دو هیدروژنی

۲- دی‌اسیدی، وابسته به دی‌اسید

di.ac|o.nal (dī ak' ə nəl, dē-) adj.

(کلیسا) وابسته به شماس یا خادم کلیسا (deacon)

di.ac|o.nate (dī ak' ə nit, -nāt', dē-) n.

۱- مقام شماسی ۲- انجمن خدام کلیسا، گروه شماسان

di|a.crit.ic (dī' ə krit' ik) adj., n.

۱- اعراب، نشانه‌های زیر و زبر، آوانما ۲- ← diacritical

di|a.crit|i.cal (-i kəl) adj.

۱- متمایز کننده، مشخص‌نما، شناسانگر، جداگر ۲- (قادر به تشخیص) شناسگر، هشیار

dī'a.crit'i.cally, adv.

diacritical mark

(هرگونه نشانی که برای مشخص کردن حرف الفبا یا نشان دادن تلفظ آن به کار رود مانند زیر و زبر و اکسان و غیره) علامت فرعی، نشان آوانما

di.ac.tin|ic (dī' ak tin' ik) adj.

(قادر به رساندن اشعه‌ی تابشی) تابشی‌رسان

di.ac'tin.ism, n.

di|a.del.phous (dī' ə del' fəs) adj.

(گیاه‌شناسی) دو برادری، دو دسته، دوپافه‌ای

di|a.dem (dī' ə dem', -dəm) n., vt.

۱- تاج، نیم تاج، افسر تاج پادشاهی

۲- دستار، دولبند، سربند (هرچیزی که بجای تاج بر سر بگذارند) ۳- مقام سلطنت، پادشاهی، اقتدار، اختیار ۴- تاج بر سر گذاشتن

di.ad|ro.mous (dī ad' rə məs) adj.

۱- (گیاه‌شناسی - دارای رگبرگ‌های انشعابی) تراپراکن ۲- (جانورشناسی - وابسته به ماهی‌هایی که بین آب شور و شیرین رفت و آمد می‌کنند) ترارونده، تراکوچ

di.aer.e|sis (dī er' ə sis) n.

← dieresis

diag 1- diagonal 2- diagram

مخفف: ۱- مورب، اریب ۲- نمودار

di|a.gen.e|sis (dī' ə jen' ə sis) n.

(زمین‌شناسی - تغییرات فیزیکی و شیمیایی رسوبات در حین و پس از ته‌نشین شدن ولی قبل از سفت شدن) ترازایش

di|a.ge|ot.ro.pism

(dī' ə jē' ə trə piz' əm) n.

(گیاه‌شناسی - تمایل ساقه و شاخه و ریشه‌ی گیاه به گسترش به موازات سطح زمین) ترا- زمین‌گرایی، پهنه‌گرایی

dī'a.ge' o.trop' ic (-jē' ə trəp' ik) adj.

di.ag.nose (dī' əg nōs') vt., vi.

-nosed', -nos'ing

۱- (پزشکی) تشخیص دادن بیماری، تشخیص داده شدن، بازشناسی کردن، وشناخت کردن the doctors did not diagnose his disease in time
دکترها بیماری او را به موقع تشخیص ندادند.
it is easy to diagnose some ailments

تشخیص بعضی از بیماری‌ها آسان است.

۲- (مجازی) تمیز دادن، روشناختن، نیماز کردن

the root of some changes cannot be easily diagnosed

ریشه‌ی برخی دگرگونی‌ها را نمی‌توان به آسانی تشخیص داد.

dī'ag.nos'able, adj.

di.ag.no.sis (dī' əg nō' sis) n., pl.

-ses' (-sēz')

۱- (پزشکی) تشخیص بیماری، بازشناسی، وشناخت، روشناخت

the timely diagnosis of a disease

وشناخت (یا تشخیص) به موقع بیماری

the diagnosis of pneumonia

تشخیص (وشناخت) سینه پهلو

۲- (بررسی دقیق به منظور درک یا توجیه چیزی) نیماز، تشخیص، تمیز، معرفت، شناسایی

a diagnosis of the various aspects of oil economy

شناسایی جنبه‌های گوناگون اقتصاد نفت

۳- (زیست‌شناسی - شرح علمی و کوتاه برای

تسهیل رده‌بندی یا آرایه‌شناسی جانداران و گیاهان) شرح مختصر، باز نمود

di.ag.nos.tic (dī'əg nās'tik) *adj.*, *n.*

۱- وابسته به تشخیص بیماری، بازشناختی، نیمادی، تشخیصی، و آشناختی، روشناختی

a diagnostic clinic (بیماری) کلینیک تشخیصی (بیماری)
diagnostic reading tests

آزمون‌های تشخیصی (بازشناختی) خواندن

۲- ویژگی، مشخصه، خصوصیت

a diagnostic signs of yellow fever

علامت تشخیصی تب زرد

۳- (معمولاً جمع) علم تشخیص بیماری، بیماری‌شناسی

everyone admired her skill in diagnostics

همه چیره دستی او را در تشخیص بیماری‌ها تحسین کردند.

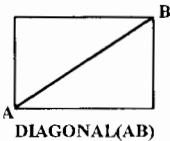
di'ag.nos'ti.cally, *adv.*

di.ag.nos.ti.cian

(dī'əg nās'tiʃən) *n.*

(پزشکی) متخصص تشخیص مرض، ویژه‌گر بیماری‌شناسی، بیماری‌شناس

di.ag|o.nal (dī'əg'ə nəl) *adj.*, *n.*



۱- اریب، قیقاچ، مورب
a diagonal line which connected one corner of the room with the other

خط اریبی که یک گوشه‌ی اتاق را به گوشه‌ی دیگر وصل می‌کرد
a necktie with colorful diagonals

کروات‌ی با خط‌های اریب و رنگی

۲- (هندسه و ریاضی) قطر، تراگوش، کژ

to diagonalize

قطری کردن، تراگوش کردن، به صورت قطری درآوردن

۳- (هندسه و ریاضی) قطری، تراگوشی

diagonal element

عنصر تراگوشی

۴- دارای نشان‌ها یا خط‌های مورب، ناراحت،

دارای زاویه‌ی چهل و پنج درجه ۵- ← virgule

۶- پارچه‌ی دارای راه‌راه اریب، پارچه‌ی جناغی

di.ag'o.nally, *adv.*

di|a.gram (dī'ə gram') *n.*, *vt.*

-gramed' or **grammed'**,

-gram'ing or **-gram'ming**

۱- نمودار، نما، شِما، ترسیمه، دیاگرام، طرح، وانگار، نگاره، رونگار

a diagram of the nervous system

نمودار سلسله‌ی اعصاب

draw me a diagram of the engine!

نمودار موتور را برایم بکش!

۲- جدول، نقشه، فرکن ۳- نمودار ساختن، شِمای چیزی را نشان دادن، به صورت نگاره نشان دادن

he diagramed his rout on the white tablecloth

او نمودار مسیر خود را روی رومیزی سفید ترسیم کرد.

dī'a.gram.mat'ic or

dī'a.gram.mat'i.cal, *adj.*

dī'a.gram.mat'i.cally, *adv.*

di|a.ki.ne|sis (dī'ə ki nē'sis, -kī-) *n.*

(زیست‌شناسی - در نخستین تقسیم میوتیک سلول‌ها) تراجنبی، دیاکینز

dī'a.ki.net'ic (-net'ik) *adj.*

di|al (dī'əl) *n.*, *vt.*, *vi.* **-aled** or

-alled, **-al.ing** or **-al.ling**

۱- (هر صفحه‌ی مدرج مانند صفحه‌ی ساعت و یا صفحه‌ی رادیو که طول امواج روی آن ثبت شده است و غیره) صفحه‌ی ساعت، صفحه‌ی رادیو، (برخی تلویزیون‌ها) صفحه‌ی کانال گیر، (تلفن) شماره گیر، گردونه، صفحه‌ی دکمه‌ها

the dial of her watch is round

صفحه‌ی ساعت او گرد است.

Rameen was playing with the radio's buttons and dial

رامین با دکمه‌ها و صفحه‌ی تنظیم رادیو بازی می‌کرد.

۲- ساعت آفتابی (sundial) ۳- (هرچیزی که با

چرخاندن آن رادیو و تلویزیون و غیره میزان می‌شود) دکمه، دسته، پیچه

turn the dial until you find the station

دکمه را بچرخان تا ایستگاه را بیابی

۴- عقربه، نشانگر ۵- (با صفحه‌ی مدرج و غیره نشان‌دادن یا ایستگاه یا شماره‌ی دلخواه را گرفتن) گرفتن

dial Mr. Kaykavoosi شماره‌ی آقای کیکاووسی را بگیر
how do you dial this radio?

این رادیو را چگونه تنظیم می‌کنید؟

● dialing code

(انگلیس - تلفن) پیش‌شماره، کد

● dialing tone (انگلیس - تلفن) بوق آزاد

di|a.lect (dī'ə lekt') n., adj.

۱- گویش، لهجه، زبان محلی

Lori is a dialect of the Persian language

لری یکی از گویش‌های زبان پارسی است.

۲- (غیر علمی) هر لهجه‌ای که با لهجه‌ی پایتخت یا لهجه‌ی اصلی سرزمین فرق داشته باشد
۳- عضو خانواده‌یی از زبان‌ها، هموند زبانی

English is a West Germanic dialect

انگلیسی هموند آلمانی باختری است.

۴- گویشی، لهجه‌ای، محلی

dialect songs

سرودهای گویشی (یا محلی)

dī'a.lect'al, adj.

dī'a.lect'ally, adv.

* dialect atlas

linguistic atlas ←

dialect geography

linguistic geography ←

di|a.lect.tic (dī'ə lek'tik) n., adj.

۱- (معمولاً جمع - بررسی عقاید از راه استدلال و منطق و معمولاً از طریق پرسش و پاسخ) جدل، احتجاج، فرنودآوری، اندیش‌سنجی
۲- بحث منطقی ۳- (معمولاً جمع - روش منطقی هگل که مارکس و پیروانش برای تحلیل فرآیندهای اجتماعی و اقتصادی به کار گرفتند) دیالکتیک، فرنودگری ۴- ← dialectical

di|a.lect.ti.cal (-ti kəl) adj.

۱- وابسته به فرنودآوری و احتجاج، جدلی، فرنودین، فرنودی، برهانی، اندیش‌سنجانه
۲- دیالکتیکی، وابسته به دیالکتیک، فرنود کراند

dī'a.lect'ically, adv.

dialectical materialism

(فلسفه‌ی مارکس و انگلز که روش دیالکتیکی هگل را برای تحلیل فرآیندهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و طبیعی به کار می‌گیرد) ماده‌گرایی دیالکتیکی، ماده‌گرایی فرنودین

di|a.lect.ti.cian (dī'ə lek'tish'ən) n.

(نادر - متخصص در استدلال و منطق به ویژه به روش دیالکتیکی) فرنودگر، اندیش‌سنج

di|a.lect.tol.o|gy (-təl'ə jē) n.

(زبان‌شناسی) گویش‌شناسی، لهجه‌شناسی

dī'a.lect.tol'o.gist, n.

dī'a.lect'to.log'i.cal (-tə ləj'i kəl)

adj.

dī'a.lect'to.log'i.cally, adv.

di.al.lage (dī'ə lij') n.

(سنگ‌شناسی) دیالاژ (سنگ کانی سبز تیره که نوعی پیروکسین لایه لایه می‌باشد)

di|a.log (dī'ə lɔg', -læg') n., vi., vt.
dialogue ←

di|a.log|i.cal (dī'ə ləj'i kəl) adj.

گفتگویی، مکالمه‌ای، گفت و شنودی، کنکاشی (dialogic هم می‌گویند)

dī'a.log'i.cally, adv.

di.al|o.gist (dī'al'ə jɪst,

dī'ə lɔg'ist) n.

۱- (نویسنده‌ی گفتگوهای ادبی) گفتگو نویس، گفتگو پرداز ۲- (کسی که در گفتگو شرکت می‌کند) گفتگوگر، همسخن

dia.lo.gis.tic (dī'ə ləjɪs'tik) adj.

di|a.logue (dī'ə lɔg', -læg') n., vi., vt. -logued', -logu'ing

۱- (به ویژه در آثار هنری مانند نمایش و رمان) گفتگو، گفت و شنود، مکالمه، همگویی، همکلامی، صحبت

the story begins with a long dialogue by two brothers

داستان با گفت و شنودی طولانی میان دو برادر آغاز می‌شود.

I liked the satirical dialogue in this film

من از گفتگوی طنزآمیز این فیلم خوشم آمد.

۲- تبادل نظر، کنکاش، همسخنی

the dialogue of the two countries' leaders was very useful تبادل نظر سران دو کشور بسیار سودمند بود.

- ۳- (نمایش و رمان و غیره) بخش حاوی گفتگو
 ۴- (ادبیات) به صورت گفتگو بیان کردن
 ۵- همسخنی کردن، مکالمه کردن با، گفت و شنود کردن

* dial tone

(تلفن) بوق آزاد (صدایی که نشان می‌دهد خط آزاد است) (در مقابل busy signal یا بوق اشغال)

di.al|y.sis (dī al'ə sis) n., pl. **-ses'**
 (شیمی - پزشکی) دیالیز، تراکافت
 kidney dialysis دیالیز کلیه‌ها

dia.lytic (dī'ə lit'ik) adj.

di'a.lyt'i.cally, adv.

di|a.lyze (dī'ə līz') vt. **-lyzed'**, **-lyz'ing**

(شیمی - پزشکی) دیالیز کردن یا شدن، تراکافت کردن یا شدن، تراکافتن

di|a.lyz.er (-lī'zər) n.

(دستگاه تراکافت به ویژه تراکافت کلیه‌ها) تراکافتگر، کلیه‌ی مصنوعی، تراکاف

diam diameter

مخفف: قطر

di|a.mag.net|ic (dī'ə mag net'ik)

adj., n.

- ۱- وابسته به پاد مغناطیس، پادمغناطیسی
 ۲- ماده‌ی پادمغناطیس (مانند بیسموت) (diamagnet هم می‌گویند)

di|a.mag.net.ism

(-mag'nə tiz'əm) n.

- ۱- (فیزیک) دیامغناطیس، پاد مغناطیس
 (ویژگی برخی اجسام: هر دو قطب مغناطیس آنها را از خود می‌رانند) ۲- نیروی پادمغناطیسی ۳- پدیده‌ی پاد مغناطیس
 ۴- (دانش) پادمغناطیس‌شناسی

di|a.man|té (dē'mān'tā') adj., n.

۱- الماس نما، مرصع (به ویژه به چیزی گفته می‌شود که با بلور الماس نما و شیشه‌های

رنگی آذین شده باشد) ۲- آذین پرزرق و برق، آذین الماس‌نما

di.am.e|ter (dī am'ət'ər) n.

- ۱- (دایره) قطر، گذار، ترامون، پراز، نیمنده، تراسنجه، تراما، میان‌بر

the diameter of a circle قطر (پراز) دایره

the diameter of this tree trunk

پراز (قطر) تنه‌ی این درخت

- ۲- کلفتی، ضخامت، طول قطر، درازای پراز
 ۳- (نور شناسی و درشت‌نمایی عدسی) بار، مرتبه، میزان درشت‌نمایی

this lens magnifies ninety diameters درشت‌نمایی این عدسی نود برابر است.

di|a.met.ri.cal (dī'ə me'tri kəl) adj.

- ۱- وابسته به یا در امتداد قطر، قطری، پرازی، گذاری، ترامونی، ترامایی ۲- کامل، به کلی، صددرصد، پرازین (diametral, diametric) هم می‌گویند

diametrical opposites اضداد کامل، ناسازگاران پرازین

● diametrically, adv.

کاملاً، کلاً، پرازین، صددرصد

their ideologies are diametrically opposed

مرام‌های آنان کاملاً مخالف هم می‌باشند.

di'a.met'ri.cally, adv.

di.a|mine (dī'ə mēn') n.

(شیمی) دیامین (ترکیبی که دارای دو بنیان NH است)، دو آمینه

di|a.mond (dīm'ənd, dī'ə mənd) n., adj.

۱- الماس

a diamond ring انگشتر الماس

۲- لوزی ۳- (ورق بازی - معمولاً جمع) خشت

queen of diamonds بی‌بی خشت

۴- الماس مصنوعی (که در صنعت کاربرد دارد)

۵- (جمع) جواهرات

(مزین به الماس) ۶- (بیس‌بال) زمین‌بازی (که

لوزی شکل است) ۷- الماسی، الماس مانند،

الماس آذین ۸- الماس آذین کردن ۹- وابسته به

برگزاری جشن شصت سالگی (یا هفتاد و پنج سالگی) هرچیز

when Queen Victoria was celebrating her diamond jubilee

هنگامی که ملکه ویکتوریا جشن شصتمین سال تاجگذاری خود را برگزار می‌کرد

the diamond wedding anniversary of that aged couple

جشن شصتمین سال ازدواج آن زن و شوهر پیر

● a diamond in the rough

۱- الماس نتراشیده ۲- (شخص یا چیز) خوب ولی از کار درنیامده، عالی ولی نیازمند به ممارست و آمایش

di.a | mond.back (-bak') adj., n.

۱- (هر چیزی که پشت آن دارای طرح‌های لوزی یا الماس شکل باشد) پشت الماسی ۲- (جانورشناسی) مارپشت الماسی (مارزنگی بزرگ: Crotalus adamanteus - بومی جنوب

ایالات متحده) ۳- لاک‌پشت الماسی (Malaclemys terrapin - خوراکی و بومی کرانه‌های شرقی امریکای شمالی)

(back terrapin diamond هم می‌گویند)

۴- (جانورشناسی) بیید الماسی (Plutella zyllostella)

Diamond Head

سنگپوز دیاموند (در جنوب خاوری جزیره‌ی اوآهو-هاوایی)

diamond wedding

جشن شصتمین سال ازدواج (گاهی هفتادوپنجمین سال ازدواج)

Di.an | a (dī an'ə)

۱- اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Di)

۲- (اسطوره‌ی روم) الهه‌ی ماه و شکار یونانی‌ها او را Artemis می‌نامیدند)

di.an.drous (dī an'drəs) adj.

(گیاه‌شناسی) دو پرچمی

Di.ane (dī an')

اسم خاص مؤنث (Dianne هم می‌گویند)

di.an.thus (dī an'thəs) n.

(گیاه‌شناسی) جنس میخک‌ها (از خانواده‌ی

pink که گل میخک یکی از گونه‌های آنست)

di | a.pa.son (dī'ə pā'zən, -sən) n.

۱- دیاپازون، چنگالک (برای تنظیم آوا) ۲- (آلت موسیقی و آواز) دامنه، شش دانگ، گسترده‌ی صداها‌ی هر ساز ۳- (مجازی) دامنه‌ی هر فعالیت یا احساس ۴- همسازی فزاینده، هارمونی در حال ازدیاد ۵- (موسیقی - قدیمی) وقفه‌ی بین اکتاو ۶- (مهیجور) همسازی کامل، هارمونی کامل

* di | a.pause (dī'ə pəʊz') n.

(به ویژه نزد برخی حشرات و حلزون‌ها) میان‌آسایی (دوران کندی رشد که با کم‌کنشی و کم شدن سوخت و ساز همراه است)

di | a.pe | de | sis (dī'ə pə dē'sis) n.,

pl. -ses

(زیست‌شناسی) تراپیمایی (کوچ گویچه‌های خون به ویژه گویچه‌های قرمز و عبور آنها از دیواره‌ی مویرگ‌ها به بافت‌ها)

di'a.pedet'ic (-det'ik) adj.

di | a.per (dī'pər, dī'ə pər) n., vt.

۱- کهنه‌ی بچه، پارچه‌ی قنداق، جلّه، کشال بند we need to change the baby's diaper

لازم است که کهنه‌ی بچه را عوض کنیم.

a disposable diaper پوشک یکبار مصرف

۲- جلّه‌ی بچه را عوض کردن ۳- (در اصل) پارچه‌ی نقش‌دار (به ویژه دارای نقش الماسی)، پارچه‌ی کلفت (برای حوله و دستمال سفره و غیره)، پارچه‌ی نقشه الماسی

di.aph | a.nous (dī af'ə nəs) adj.

۱- (نازک به طوری که اشیا در آن سوی آن به طور مبهم دیده شوند) فرانما، شفاف، زلال، فراتاب

diaphanous cloth پارچه‌ی تن‌نما

diaphanous water through which fish may be clearly seen

آب زلال که از میان آن ماهی‌ها را می‌توان به خوبی دید

۲- مبهم، گنگ، سر‌بسته، نامشخص، تار

the future seemed to her diaphanous, even amorphous

آینده در نظرش مبهم و حتی بی‌شکل جلوه می‌کرد.

di.aph'a.nously, adv.

di.aph'a.nous.ness, n.

di|a.phone (dī'ə fōn') n.

(زبان‌شناسی) تراواگ (کلیه‌ی گونه‌های هر واگ در زبان به خصوص)، فراواج

di|a.pho.re|sis (dī'ə fə rē'sis) n.

عرق (بدن)، تن خیس، ترتنی، عرق‌ریزی زیاد

di|a.pho.ret|ic (-ret'ik) adj.

۱- (دارو سازی) داروی

عرق آور ۲- عرق‌انگیز،

تن خیس‌زا، خوی آور

di|a.phragm

(dī'ə fram') n.

۱- (کالبدشناسی)

حجاب حاجز، پرده‌ی دل

diaphragmalgia

درد حجاب حاجز

۲- (هر غشا یا پرده یا

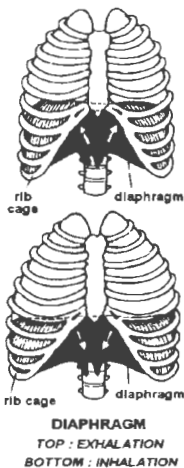
دیواره‌ای که دو چیز را

از هم جدا کند) جداساز،

شامه، واشامه، میان‌بند،

سواگر، جداگر، تراشامه

the diaphragm of a plant stem



تراشامه‌ی ساقه‌ی گیاه

۳- (دوربین عکاسی و غیره) دیافراگم، دریچه‌ی

نور، تراپند ۴- (کلاهک پلاستیکی که برای

جلوگیری از آبستنی در مدخل زهدان قرار

می‌دهند) زهدانپوش، دیافراگم ۵- (میکروفن و

غیره - پرده یا صفحه‌ی نازکی که در اثر

برخورد با امواج صدا مرتعش می‌شود)

دیافراگم

di'a.phrag.mat'ic (-frag mat'ik)

adj.

di'a.phrag.mat'i.cally, adv.

di.aph|y.sis (dī af'ə sis) n., pl.

-ses'

(کالبدشناسی) بدنه‌ی استخوان (در مقایسه با

دو انتهای آن)، تیغه‌ی استخوان، میان‌خشه

di'a.phys.eal or

dia.phys.ial (dī'ə fiz'ē əl) adj.

di|a.pir (dī'ə pir') n.

(زمین‌شناسی) تراشکافت (ساختمان گنبد

مانندی که به واسطه‌ی فشار لایه‌های زیرین

ترک‌خوردگی و شکاف پیدا کرده است)، دیاپیر

dia.piric (dī'ə pir'ik) adj.

di|a.poph|y.sis (dī'ə pəf'ə sis) n.,

pl. **-ses'**

(کالبدشناسی) زائده‌ای عرضی و فوقانی هریک

از مهره‌های پشت، دیاپوفیز

di.apo.phys.ial (dī'ə p'ə fiz'ē əl)

adj.

di.ar.chy (dī'är'kē) n., pl. **-chies**

(حکومت) دو سالاری (حکومتی که توسط دو

نفر یا دو نیرو اعمال می‌شود)

di|a.rist (dī'ə rist) n.

خاطرات‌نویس، یادبود نویس

di.ar.rhe|a or **di.ar.rhoe|a**

(dī'ə rē'ə) n.

(پزشکی) اسهال، شکم‌روش، تریکمان

to have diarrhea

اسهال داشتن

the baby suffers from a diarrhetic condition

کودک دچار حالت اسهالی شده است.

dī'ar.rhe'al, **dī'ar.rhe'ic** or

dī'ar.rhet'ic (-ret'ik) adj.

di.ar.thro.sis (dī'är thrō'sis) n., pl.

-ses' (-sēz')

(کالبدشناسی) تراجنب (بند یا مفصل که خم

شدن استخوان را در یک جهت ممکن می‌سازد)

di|a.ry (dī'ə rē) n., pl. **-ries**

۱- دفتر خاطرات، دفتر یادنگاشت ۲- خاطرات،

یادنگاشت (ها) ۳- دفتر یادداشت، دفتر روزانه،

دفتر سررسید

● keep a diary

خاطرات خود را نوشتن،

وقایع روزانه را نوشتن

Di.as (dē'əsh), Bartholomeu

(bär'too loo me'oo) c. 1450-1500

بارتولومئو دیاز (دریانورد پرتغالی و اولین

اروپایی که از دماغه‌ی امید گذشت)

Di.as.po|ra (dī as'pə rə) n.

۱- (تاریخ یهود) پراکندگی (پراکندگی یهود پس از اسارت در بابل)، سرگردانی، یهود، دیاسپورا
 ۲- یهودیان سرگردان، یهودیان پراکنده
 ۳- جاهایی که یهودیان پراکنده بدان کوچ کردند
 ۴- (حرف کوچک - هر گونه پراکندگی مردم هم زبان یا هم ایمان) پراکندگی، آوارگی، بی‌جانمانی

the Armenian diaspora started a few centuries ago

پراکندگی ارمنی‌ها از چند قرن پیش آغاز شد.

di|a.spore (dī'ə spōr') n.

(شیمی) دیاسپور (هیدرات آلومینیم: $Al_2O_3 \cdot H_2O$)، تراتومی

di|a.stase (dī'ə stās') n.

(زیست‌شناسی) دیاستاز (آنزیم آمیلازی که می‌تواند نشاسته‌ها را به مالتوز و سپس به دی‌کستروز تبدیل کند)، قند شکر

dia.static (dī'ə stat'ik) adj.**di|a.stem** (dī'ə stem') n.

(زمین‌شناسی) تهنشست درنگ (مکت کوتاه در رسوب مواد)، فروایست

di|a.ste|ma (dī'ə stē'mə) n., pl.**-ste'|ma.ta**

(فاصله طبیعی بین دو اندام به ویژه فاصله‌ی بین دندان) جدایی، فراخ‌ایستی

dī'a.stemat'ic (-sti mat'ik) adj.**di.as.ter** (dī as'tər) n.

amphiaster ←

di.as'tral, adj.**di.as.to|le** (dī as'tə lē') n.

(کالبدشناسی - قلب) فراخیدگی (انقباض قلب که پس از انقباض یا تنجیدگی آن: systole صورت می‌گیرد)، فراخش (در مقابل: تنجش)

dia.stolic (dī'ə stāl'ik) adj.**di.as.tro.phism** (dī as'trə fiz'əm) n.

(زمین‌شناسی) ۱- تراگردی (فرایند دگردیس شدن سطح زمین در اثر حرکت سنگ‌ها و جا - به جایی لایه‌ها و غیره) ۲- (دگردیسی ناشی از تراگردی) تراگردش

dia.strophic (dī'ə strāf'ik) adj.**di|a.tes.sa.ron** (dī'ə tes'ə rān') n.

چهار انجیل (هم‌پیوند چهار بخش انجیل عهد جدید به منظور دستیابی به داستانی واحد درباره‌ی مسیح و تعلیمات او)

di|a.ther.man|cy

(dī'ə thər'mən sē) n.

(فیزیک) تراگرمایی (رسانا بودن در برابر امواج فرسوخ و گرما)

dī'a.ther'ma.nous, adj.**di|a.ther.mic** (-mik) adj.

۱- وابسته به گرما درمانی ۲- تراگرم (هدای امواج فرسوخ و گرما)

di|a.ther|my (dī'ə thər'mē) n.

(پزشکی) گرمادرمانی (ایجاد گرما در زیر پوست از طرق مختلف مثلاً با برق)

di.ath.e|sis (dī ath'ə sis) n., pl.**-ses'**

(پزشکی - استعداد مزاجی برای قبول مرض) بیماری‌پذیری

dia.thetic (dī'ə thet'ik) adj.**di|a.tom** (dī'e tām', -ə təm) n.

(جانورشناسی) ترابریده (جلبک‌های رده‌ی Bacillariophyceae از شاخه‌ی Chromophycota)، دیاتوم

dia.to.ma.ceous (dī'ə tə mā'shəs)

adj.

di.a|tom.ic (dī'ə tām'ik) adj.

(شیمی - فیزیک) ۱- دارای دو اتم در هر مولکول) دو اتمی ۲- دارای دو ریشه یا دو اتم جانشین شدنی) دو ریشه‌ای

di.at|o.mite (dī at'ə mīt')

(زمین‌شناسی) دیاتومیت

di|a.ton|ic (dī'ə tām'ik) adj.

(موسیقی - وابسته به مقیاس هشت آهنگی در کام ماژور یا در کام مینور) دیاتونیک، تراوایی

dī'a.ton'i.cally, adv.**dī'a.ton'i.cism** (-ə siz'əm) n.**di|a.tribe** (dī'ə trīb') n.

زخم‌زبان، انتقاد تلخ و ناسزاآمیز، شکندگری

his diatribes aroused the king's wrath

نکوهش‌های شدید او خشم پادشاه را برانگیخت.

di.at|ro.pism (dī a' trə piz' əm) n.

(گیاه‌شناسی) تراگرایی، دیاتروپیزم

di.az.e|pam (dī az' ə pam') n.

(داروسازی) دیازپام (آرام‌گر عضلات)

di|a.zine (dī' ə zēn') n.

(شیمی) دیازین (هر ترکیب شیمیایی دارای چهار اتم کربن و دو اتم نیتروژن در هر مولکول)

di.az|i.non (dī az' ə nān') n.

(شیمی) دیازنان (آبگونه بی‌رنگی به فرمول $C_{12}H_{21}N_2O_3PS$ که حشره‌کش است)

di.az|o (dī az' ō, -ā' zō) adj.

(شیمی) دیازو (دارای دو اتم ازت که مستقیماً با یک ریشه‌ی آلی ترکیب شده است)

di|az|o- (dī az' ō, -ā' zō)

پیشوند: (شیمی) دیازو (پیش از واکه: -diaz)

di.az|o.a|mi.no (dī az' ō ə mē' nō)

adj.

(شیمی) وابسته به ترکیب دیازو (که حاوی N:N.NH می‌باشد)

diazoo dye

(شیمی) رنگ دیازو (هریک از ترکیب‌های آزو azo که مولکول آنان حاوی گروه N_2 است)

di|a.zole (dī' ə zōl', dī az' ōl') n.

(شیمی) دیازول (هریک از ترکیب‌های شیمیایی که حلقه‌ی آنان از پنج بخش درست شده و دارای سه اتم کربن و دو اتم ازت می‌باشد)

di|a.zo.ni|um (dī' ə zō' nē əm) adj.

(شیمی) دیازونیم (دارای ریشه‌ی آلی N:N)

di.az|o.tize (dī az' ə tīz') vt.

-tized', -tiz'ing

(شیمی) دیازی کردن، تبدیل به دیازو کردن

dib (dīb) vi. **dibbed, dib'bing**

dibble ←

di.ba.sic (dī bā'sik) adj.

(شیمی) ۱- دوبیاز، دیبازیک (وابسته به اسید دارای دو اتم هیدروژن که یک یا هر دوی آنان قابل تعویض با ریشه‌های بازیک یا اتم‌های یک

ملح می‌باشند) ۲- دارای دو اتم یک فلز دو ارزشی

di.ba.sic.ity (dī' bā sis' ə tē) n.

dib.ble (dīb' əl) n., vi., vt. **-bled, -bling**



DIBBLE

۱- (کشاورزی) فروکن (ابزار نوک تیزی که برای کاشتن تخم یا پیاز گیاه یا نشاء یا جوانه با آن در خاک سوراخ ایجاد می‌کنند)، زمین سوراخ‌کن، قلمه‌نشان (dibber هم می‌گویند) ۲- (با فروکن زمین را) سوراخ کردن، کاشتن ۳- فروکن به کار بردن ۴- (ماهی‌گیری) قلاب را به آرامی در آب انداختن

dib.buk (dīb' ək) n.

dybbuk ←

di.bran.chi.ate (dī bran' kē it) adj.

(جانورشناسی) دو آبششی، وابسته به دو آبششیان یا: Debranchia (در مقابل چهار آبششی یا: Tetrabranchiate)

dibs (dībz) n.pl., interj.

(عامیانه) ۱- حق، ادعا

I have dibs on that piece of cake

چشم دنبال آن کیک است.

۲- (حرف ندا - کودکانه) منم میخام، من!

di.cast (dī' kast', dik' ast') n.

(یونان باستان) عضو هیئت منصفه‌ی دادگاه، دادپرداز، دادور

dice (dīs) n.pl. sing **die** or **dice** vi.,

vt. **diced, dic'ing**

۱- (در بازی نرد و غیره) تاس (در انگلیسی این واژه اغلب جمع است)، کعب

a pair of dice

یک جفت تاس

the dice is cast

تاس ریخته شده است (سرنوشت تعیین شده است).

تاس ریختن to roll (or cast or throw) the dice

۲- (هر بازی که در آن تاس به کار رود) تاس - بازی، قاب بازی

to play dice

در بازی تاس‌دار شرکت کردن، تاس بازی کردن
 ۳- (هرچیز کوچک و مکعب شکل به ویژه خوراکی) قطعه، تکه، قاب (غاب یا کاب) ۴- تاس - بازی کردن

we diced for dinner in the restaurant

سر شام در رستوران تاس انداختیم.

۵- باختن (در قمار با تاس)

he diced himself into debt

با باختن در قمار خود را مقروض کرد.

۶- (گوشت و نان و سبزی و غیره) قطعه‌قطعه کردن، به صورت مکعب‌های (کاب‌های) ریز درآوردن، کاب کردن، انجیدن

diced bread نان کاب شده (خرد شده)

diced potatoes

سیب‌زمینی بریده شده به صورت مکعب‌های ریز

۷- (با نقش مکعب یا مستطیل آذین کردن) با نقش پیچازی (یا چهارخانه) تزیین کردن، کاب آذین کردن

diced leather چرم با طرح شطرنجی

● dice with death

خود را به خطر انداختن، با جان خود بازی کردن

● load the dice

۱- تاس تقلبی به کار بردن ۲- کلاه سر کسی رفتن یا گذاشتن

● no dice ! (عامیانه)

۱- هرگز!، ابداً!، نه ۲- قبول ندارم!، نمیشه!

dic'er, n.

di.cen.tra (dī sen' trə) n.

(گیاه‌شناسی) شب بوی زرد (جنسی از گیاهان خانواده‌ی fumitory با گل‌های قلب شکل)

di.ceph|a.lous (dī sef' ə ləs) adj.

(به ویژه در مورد جنین‌های ناقص‌الخلقه) دوسره، دارای دو سر، دو کله

dic|ey (dī'sē) adj.

(عامیانه - بیشتر در انگلیس) ۱- خطرناک، سیچناک ۲- بختی، شانسی

di.cha.si|um (dī kā' zē əm) n., pl.

-si|a

(گیاه‌شناسی) گرزن دو سویه dichasial cyme

هم می‌گویند)

di.chlo.ride (dī klōr' id) n.

bichloride ←

di|cho- (dī' kō, -kə)

پیشوند: جدا، سوا، دو [dichotomy] (پیش از واکه: -dich)

di.chog|a.my (dī kāg' ə mē) n.

(گیاه‌شناسی) جدازمی، دوزمی، دیکوگامی

di.chog'a.mous or

di.cho.gamic (dī' kō gam' ik) adj.

di.chon.dra (dī kən' drə) n.

(گیاه‌شناسی) دی کوندرا (انواع پیچ‌های جنس Dichondra از خانواده‌ی نیلوفر که درنواحی گرمسیر برای پوشاندن زمین به جای چمن می‌کارند)

di.chot|o.mize (dī kāt' ə mīz') Vi., vt. -mized', -miz'ing

دو شاخه کردن یا شدن، به دو بخش تقسیم کردن یا شدن، دوگانه کردن یا شدن، دو بخشه کردن

to dichotomize animals into vertebrates and invertebrates

جانوران را به دو دسته‌ی مهره‌داران و بی‌مهرگان بخش کردن

di.chot'o.mist (-mist) n.

di.chot'o.mi.za'tion, n.

di.chot|o.my (-mē) n., pl. -mies

۱- (بخش کردن به دو شاخه یا قسمت) دو شاخگی، دو گانگی، دورستگی، دو بخش - سازی، تفاوت (میان دو چیز مخالف)، دگرسانی the dichotomy between truth and falsehood

تفاوت میان راستی و نادرستی

a dichotomy into good and evil

دو شاخگی خوبی و بدی

۲- (نجوم) تریب، نیم‌تابی ۳- (گیاه‌شناسی) دو شاخگی، دو شاخه شدگی ۴- (منطق) تقسیم ثنائی، بخش دوگانه

di.chot'o.mous (-məs) adj.

di.chot'o.mously, adv.

di.chro|ic (dī krō' ik) adj.

وابسته به یا دارای دو رنگی، وابسته به یا دارای چند رنگ‌تابی (dichroitic هم می‌گویند)

di.chro.ism (dī'krō iz'əm) n.

۱- (خاصیت بلورهایی که نور را دو بار منکسر می‌کنند و لذا اگر از جهت‌های مختلف به آنها نگاه شود نور را به رنگ‌های گوناگون می‌تابند) چند رنگ‌تابی، دیکرونیزم ۲- (خاصیت چند رنگ‌تابی هر ماده که با غلظت و غیره‌ی آن رابطه دارد) چند رنگ‌تابی، رنگ‌تابی ۳- (خاصیت ماده‌ای که هنگام بازتاب نور reflect یک رنگ و هنگام پخش نور transmit یک رنگ دیگر دارد) دورنگی

di.chro.mate (dī krō' mā't, dī'krō-) adj.

(شیمی) ملح اسید دی‌کرومیک (که حاوی بنیان منفی $C_{22}O_7$ می‌باشد) bichromate هم می‌گویند)

di.chro.mat|ic (dī'krō mat'ik) adj.

۱- دورنگه، دارای دو رنگ، دو فام ۲- وابسته به رنگ کوری ۳- (زیست‌شناسی) دورنگی

di.chro.ma.tism

(dī krō' mā'tiz'əm) n.

۱- دورنگه بودن، دو فامی، دورنگی ۲- (چشم - پزشکی) رنگ کوری (به ویژه دیدن فقط دو تا از سه رنگ اساسی یعنی سرخ و سبز و آبی)، دورنگ بینی ۳- ← dichroism

di.chro.mic (dī krō' mik) adj.

۱- (شیمی) دی‌کرومیک (دارای دو اتم کرومیم در هر ملکول)، وابسته به اسیدی به فرمول $H_2Cr_2O_7$ که از آن انواع کرومات‌ها را می‌رساند ۲- ← dichroism

di.chro.scope (dī'krō skōp') n.

(فیزیک) دورنگ بین، رنگ‌تاب بین، اسبابی برای بررسی چند رنگ‌تابی (dichrooscope هم می‌نویسند)

Dick (dik) n., vt.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف اسم Richard) ۲- (حرف کوچک - خودمانی - امریکا) کارآگاه the thief was caught by the hotel dick کارآگاه هتل دزد را دستگیر کرد.

۳- (خودمانی - ناپسند) کیر، دست خر، چُل

۴- (خودمانی - ناپسند) جماع کردن

* **dick.cis.sel** (dik sis'əl)

(جانورشناسی) سرسیاه Spiza americana که پرنده‌ی دانه‌خوار و سر سیاه بومی دشت‌های کانادا و شمال ایالات متحده است)

dick.ens (dik'ənz) n., interj.

(عامیانه - با: the) جهنم، شیطان، گور

where the dickens had you gone to?

کدام گور رفته بودی؟

we had the dickens of a time finding your house!
پدرمان درآمد تا خانه‌ی شما را پیدا کردیم!

Dick.ens (dik'ənz), Charles (John

Huffam) 1812-70

چارلز دیکنز (رمان‌نویس انگلیسی)

Dick.en.si.an (di ken'zē ən) adj.

* **dick|er** (dik'ər) vi., n.

۱- چانه زدن، (سرقیمت یا قرار داد و غیره) جرو بحث کردن

a farmer dickering for a higher price for his products

کشاورزی که سرقیمت بیشتر، برای فرآورده‌های خود چانه می‌زند
politicians who dicker over the details of the treaty

سیاست‌بازانی که درباره‌ی جزئیات معاهده جز و بحث می‌کنند

۲- چانه‌زنی، جز و بحث ۳- معاوضه، تهاتر، پایاپایی ۴- زد و بست، معامله‌ی سیاسی، بده و بستان (سیاسی و اداری و غیره)

dickers which are being discussed in the lobby of the parliament

بده و بستان‌هایی که در سرسرای پارلمان مورد مذاکره قرار می‌گیرد

dick|ey¹ (dik'ē) n., pl. **-eys**

۱- پیشبند بچه ۲- جلو پیراهنی مردانه (پیراهنی که فقط جلو سینه را می‌پوشاند و پشت ندارد) ۳- جلو پیراهنی زنانه، سینه‌پوش ۴- پرنده‌ی کوچک (dickey bird هم می‌گویند) ۵- (کالسکه) صندلی راننده (dickey box هم

می‌گویند) ۶- (کالسکه) صندلی عقب (ویژه نوکران)

dick|ey² (dik'ē) adj. dicky ←

Dick.in.son (dik'in s'n) Emily

(Elizabeth) 1830-86

امیلی دیکین سن (شاعر امریکایی)

*** Dick test**

(پزشکی) آزمایش دیکی (که سابقاً برای تشخیص مصونیت یا حساسیت نسبت به بیماری مخملک انجام می‌شد)

dick|y¹ (dik'ē) n., pl. **dick'ies** dickey ←

dick|y² (dik'ē) adj. **dick'|i.er,**
dick'|i.est

(انگلیس - عامیانه) بیمار، خراب

a dicky heart قلب بیمار

di.cli.nous (dī'kli nəs, dī'klī' nəs) adj.

(گیاه‌شناسی) دوبالینه

di.cli.nism (dī'kli niz'əm) or

dī'cliny (-nē) n.

di.cot (dī'kāt') n.

dicotyledon ←

di.cot|y.le|don (dī'kāt ə lēd'n) n.

(گیاه‌شناسی) دولپه‌ای (گیاه گل‌داری که تخم آن دو لپه دارد به خصوص گیاهان رده‌ی (Magnoliopsida)

dī'cot'y.le'don.ous, adj.

di.crot|ic (dī krāt'ik) adj.

(کالبد شناسی) دو تپشی، دوضربه‌ای

a dicrotic artery

سرخرگ دو تپشی (که با هر تپش قلب دوبار می‌تپد)

dict dictionary

مخفف: فرهنگ، واژه‌نامه

dic|ta (dik'tə) n.

صورت جمع واژه‌ی: dictum

*** Dic.ta.phone** (dik'tə fōn') n.

(نام تجارتي ديكتافون) دستگاه ضبط صوت

dic.tate (dik'tāt') vt., vi. **-tat'|ed,**
-tat'ing n.

۱- ديکته کردن، املا کردن

he dictated the story and the students wrote it down او داستان را ديکته کرد و شاگردان آن را نوشتند.

I dictated the letter to the secretary

من نامه را به منشی ديکته کردم.

۲- تحکم کردن، به زور قبولاندن، تحميل کردن، مجبور به پذيرفتن کردن، فرمان دادن، امر و نهي کردن، حکم کردن، زورگویی کردن، قلدري کردن

peace terms were dictated to the defeated Germany

شرایط صلح به آلمان شکست خورده تحميل شد.

you can't dictate to people how they should vote

شما نمی‌توانید به مردم دستور بدهید که چگونه رأی بدهند.

the law dictated that his head should be cut off

قانون چنین حکم می‌کرد که سرش را بزنند.

۳- فرمان، دستور، حکم ۴- اصل، قاعده، (وجدان و عقل) ندا

one must listen to the dictates of one's conscience

آدم باید به ندای وجدان خود گوش فرا دهد.

dic.ta.tion (dik tā'shən) n.

۱- ديکته، املا

Persian dictation املاي فارسي

۲- مطلب املاء ۳- دستور، فرمان، امر و نهي، حکم، زورگویی

dic.ta.tor (dik'tāt'ər, dik'tāt'ər) n.

۱- ديکتاتور، خودکامه، حکمران مستبد

Hitler was a dictator هیتلر ديکتاتور بود.

۲- خودرأی، زورگو، قلدري

our teacher was a bit of a dictator

معلم ما کمی خودرأی (زورگو) بود.

۳- (روم باستان) قاضي تام الاختيار ۴- املا- کننده، ديکته کننده

dic.ta.to.ri|al (dik'tə tōr'ē əl) adj.

۱- استبدادی، ديکتاتوری

Hitler's dictatorial regime حکومت ديکتاتوری هیتلر

۲- خودکامه، مستبد، زورگو، قلدري

a dictatorial leader who did not listen to anyone رهبر خودکامه‌ای که به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کرد

۳- خودرأی، رئیس مآب

a dictatorial father پدر خودرأی

۴- مستبدانه، زورگویانه

the new chief's dictatorial orders

دستورهای زورگویانه‌ی رئیس جدید

dic'ta.to'ri.ally, adv.

dic.ta.tor.ship (dik'tāt'ər ship') n.

۱- حکومت استبداد، نظام دیکتاتوری، دستگاه زورگویی

dictatorships hate democracies

حکومت‌های دیکتاتوری دشمن حکومت‌های مردم سالاری هستند.

۲- زورگویی، استبداد، دیکتاتوری

people became fed up with his dictatorship

مردم از زورگویی‌های او بیزار شدند.

۳- قدرت مطلق، تام‌الاختیاری ۴- دوره‌ی

استبداد، دوران قلدری

dictatorship of the proletariat

(واژگان کمونیسم) خودکامگی کارگران

dic.tion (dik'shən) n.

۱- (طرز بیان به صورت لغات) واژبندی، واژپردازی، واژگزینی، کلمه‌بندی

his diction fits his style

واژگزینی او با سبکی که به کار می‌برد تناسب دارد.

Romantic poets rejected poetic diction

شاعران رمانتیک از واژپردازی شاعرانه روگردان شدند.

۲- (طرز گفتار و ادای کلمات و طرز قرائت یا

آواز) واژگویی، سبک (گفتار یا آواز)، فصاحت

۳- واژه

dic.tion.ar|y (dik'shə ner'ē) n., pl.

-ar'ies

۱- فرهنگ، دیکسیونر

how much does this English-Persian dictionary cost?
این فرهنگ انگلیسی-فارسی چند است؟

a bilingual dictionary فرهنگ دوزبانه

۲- واژه‌نامه (واژه‌نامه)، فهرست لغات

* Dic.to.graph (dik'tə graf')

(نام بازرگانی) دستگاه گوش‌یازی تلفنی،

دستگاه استراق‌سمع تلفنی، دستگاه ضبط

مکالمات تلفنی

dic.tum (dik'təm) n., pl. -tums or -|ta (-tə)

۱- اظهار نظر، اندیش‌نمایی، گفته یا نوشته

they were awaiting the Ayatollah's dictum on the case

آنان در انتظار فتوای آیت‌الله در این مورد بودند.

the critics' dictum about her music

رای منتقدین درباره‌ی موسیقی او

۲- (حقوق) اظهار نظر قاضی درباره‌ی جنبه‌ای

از قانون که رسمی و الزام‌آور نیست) اظهار نظر

قاضی ۳- ضرب‌المثل

dic.ty (dik'tē) adj.

(امریکا - خودمانی) ۱- عالی، درجه یک، ممتاز

۲- شیک ۳- مغرور، پرافاده

Di.cu.ma.rol (dī koo'mə rōl') n.

(داروسازی) دیکومرل (پودر سپید و بلورینی

به فرمول $C_{19}H_{12}O_6$ که از لخته شدن خون

جلوگیری می‌کند)

did (did)

زمان گذشته‌ی فعل: do

she did not come

او نیامد.

* di.dact (dī'dakt') n.

آدم معلم مآب، آدم پریپند و اندرز

di.dac.tic (dī dak'tik, di-) adj.

۱- آموزنده، رهنمودگر، هدایت‌کننده (به راه

راست و غیره)، پندآمیز

didactic poetry

شعر پندآمیز

۲- آموزشی، وابسته به آموزش و پرورش،

نظری (در مقابل عملی)

both didactic and laboratory instruction will be used

هم آموزش نظری و

هم آموزش آزمایشگاهی به کار گرفته خواهد شد.

۳- معلم مآب، (کسی که همیشه می‌خواهد به

دیگران درس بدهد و نصیحت کند)،

آموزگارمنش، ملا مکتبی

di.dac'ti.cally, adv.

di.dac'ti.cism (-tə siz'əm) n.

di.dac.tics (-tik) n.pl.

pedagogy ←

di.dap.per (dī'dap'ər) n.

dabchick ←

did.dle¹ (did'l) vi., vt. **-dled, -dling**

(عامیانه) پس و پیش رفتن (به تندی)، لقیدن (مثل هر چیز لقی)، جُم خوردن (پشت سر هم)

did'dler, n.

did.dle² (did'l) vt. **-dled, -dling**

(عامیانه) ۱- گول زدن، مغبون کردن، کلاه (سرکسی) گذاشتن

he doesn't diddle his own friends

او سر دوستان خود کلاه نمی‌گذارد.

۲- (معمولاً با: away) وقت تلف کردن، بیکارگی کردن

they diddled away the afternoon

آنان بعدازظهر را به بطالت گذراندند.

۳- ول گشتن

did'dler, n.

* **did.dly** (did'lē) n.

(امریکا - خودمانی - معمولاً به صورت منفی) ۱- حتی یک ذره، هیچ

he didn't know diddly about math

او حتی یک ذره هم ریاضی نمی‌دانست.

۲- بی‌ارزش، به درد نخور، بُنجَل (diddley هم می‌نویسند)

* **diddly squat**

diddly ←

did'dly-squat', adj.

Di.de.rot (dē'də rō') Denis 1713-84

دنيس دیدرو (فیلسوف فرانسوی)

did|n't (did'nt)

مخفف: did not

* **di|do** (dī'dō) n., pl. **-does** or **-dos**

(عامیانه) کار احمقانه، کار شیطنت‌آمیز، علی-سیاه کاری، دسته گل به آب دهی

● cup (up) didoes

(عامیانه) کار احمقانه یا شیطنت‌آمیز کردن، دسته گل به آب دادن

Di|do (dī'dō)

(اسطوره‌ی روم) دیدو (ملکه‌ی کارتاز و یکی از شخصیت‌های حماسه‌ی Aeneid)

didst (didst)

(قدیمی) دوم شخص مفرد در زمان گذشته اخباری فعل **do** (با می‌آید)

Adam, didst thou disobey me?

آیا از من نافرمانی کردی آدم؟

* **di|dy** (dī'dē) n., pl. **-dies**

کهنه‌ی بچه، پارچه‌ی قنناق (بیشتر می‌گویند: **diaper**) (diaper هم می‌نویسند)

di.dym.i|um (dī dim'ē əm) n.

۱- دیدیمیم (فلز نادری که آمیزه‌ای از نئودیمیم **neodymium** و پرازئودیمیم **praseodymium** می‌باشد - نشان آن: Di) ۲- هر آمیزه‌ای از عوامل خاکی نادر که در شن‌های **monazite** یافت گردد

did|y.mous (did'ə məs) adj.

(زیست‌شناسی) دوگانه (رشد کننده به صورت دوقلو)، دوتایی

di.dyn|a.mous (dī din'ə məs) adj.

(گیاه‌شناسی) دوتوانه (وابسته به پرچم‌هایی که تعداد آنها چهارتاست که دو جفت ناهم‌قد را تشکیل می‌دهند)

die¹ (dī) vi. **died, dy'ing**

۱- مردن، وفات کردن، ورپریدن، جان دادن، درگذشتن

she died of grief

او از غصه مرد.

my mother died nine years ago

مادرم نه سال پیش فوت کرد.

humans are born to die

بشر برای مردن زاده شده است.

to die, to sleep no more!

(شکسپیر) مردن و دیگر نخواهید!

۲- (مجازی) به ورطه‌ی هلاکت رسیدن، به -جان‌کندن افتادن، سخت رنج بردن

when I saw her, I died of shame

او را که دیدم از شرم مردم!

the brave die only once, the cowardly a thousand times!

آدم دلیر فقط یکبار می‌میرد - آدم ترسو هزار بار!

۳- از بین رفتن، نابود شدن، منسوخ شدن
 عشق واقعی هرگز نمی‌میرد. true love never dies
 آن راز با او به گور سپرده شد. the secret died with her
 the project died because of a lack of funds
 به خاطر کمبود بودجه طرح از بین رفت.
 old customs are dying
 سنت‌های گذشته رو به زوال است.
 ۴- فروکش کردن، خاموش شدن
 شعله‌ها فروکش کردند. the flames died
 لیخند او ناپدید شد. his smile died
 ۵- پژمردن، خشک شدن، پلاسیدن
 after the first snow, the flowers died
 پس از برف اول گل‌ها از بین رفتند.
 ۶- بی‌اعتنا شدن به
 از بند چیزهای دنیوی رهیدن to die to worldly things
 ۷- (از شدت علاقه و اشتیاق) تباه شدن، دق کردن، پر زدن (برای)، (عامیانه) مرده‌ی چیزی بودن
 she is dying to learn that secret
 او مرده‌ی این است که از آن راز سر در بیاورد.
 ۸- (الهیات - از نظر روحی مردن) به ورطه‌ی گناه و نابودی کشیده شدن، جهنمی شدن، در حال مرگ بودن، مردن
 whosoever lives and believes in me shall never die
 (عیسی) آنان که زنده‌اند و به من ایمان دارند هرگز دچار زوال نخواهند شد.
 he whose heart lives on love shall never die
 (حافظ) هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 او دارد از سرطان می‌میرد. he is dying of cancer
 ● die a natural death به مرگ طبیعی مردن
 ● die away (or die down)
 (در مورد صدا و شهرت و غیره) کم‌کم از بین رفتن یا ضعیف شدن، محو شدن
 the wind died down at sunset
 باد هنگام غروب فروکش کرد.
 she waited until the laughter had died down
 او صبر کرد تا صدای خنده فروکش کند.

● die back (or die down) (گیاه) تاریشه خشکیدن
 ● die game تا آخرین نفس جنگیدن، در حال نبرد دلیرانه مردن، جان خود را فدا کردن
 ● die hard سخت‌جان بودن، تا دم آخر مبارزه یا مقاومت کردن، جان سختی کردن
 ● die in bed (or die in one's bed) در اثر پیری یا بیماری مردن
 ● die in harness مردن در زمان اشتغال به کار و فعالیت، پیش از بازنشستگی مردن
 ● die off یکی یکی مردن، تا نفر آخر مردن
 ● die out نابود شدن، منسوخ شدن
 some animals are in danger of dying out
 برخی از حیوانات در خطر نابودی هستند.
 ● die in one's boots (or die with one's boots on) در عین فعالیت و سلامتی مردن (مثلاً در حادثه یا جنگ)
 ● die laughing از خنده روده بر شدن
 ● die on the vine (روی بُته مردن مثل خیار و غیره) ناموفق شدن (به خاطر عدم همکاری یا کوشش و غیره)
 he had good plans but they usually died on the vine
 او نقشه‌های خوبی داشت که معمولاً معوق می‌ماندند.
die² (dī) n., pl. dice (dīs), dies (dīz)
vt. died, die'ing
 ۱- (تخته نرد و غیره) تاس (هم برای مفرد و هم جمع dice هم می‌گویند)، قاب، کاب، کعب
 the die is cast
 تاس ریخته شده است، سرنوشت تعیین شده است.
 تاس ریختن to roll (or throw) the dice
 ۲- هرچیز مکعب، تاس مانند، کابسان، (به ویژه در مورد گوشت و سبزیجات و غیره) خرد

to cut the meat into dice

گوشت را کاب کردن (به صورت مکعب‌های کوچک در آوردن)

۳- (معماری) از اره‌ی ستون، ته ستون

۴- (مکانیک) حدیده، (ریخته‌گری) شفتاهنگ،

مهر، سنبه، قالب، ماتریس، سرسکه ۵- حدیده

کردن، قلاویز کردن، ماتریس کردن

* **die.back** (dī'bak') n.

(گیاه‌شناسی) پس‌مرگ (بیماری گیاهی: خشک

شدن گیاه از نوک شاخه‌ها به سوی ریشه)

die casting

(ریخته‌گری و فلز کاری) ریخته‌گری تحت

فشار، ریختن فلز مذاب در قالب تحت فشار زیاد

die caster

dief.fen.bach.i|a (dēf'ən bak'ē ə)

(گیاه‌شناسی) دیفن‌باکیا (گیاهان حاره‌ای از

جنس Dieffenbachia و خانواده‌ی arum)

Di.e.go Gar.ci.a (dē ā'gō gār sē'ə)

جزیره‌ی دیگیو گارسیا (در آب‌خست گروه

چاگوس در اقیانوس هند و متعلق به انگلیس)

die-hard or **die.hard** (dī'härd')

adj., n.

(شخص یا چیزی که سخت مقاوم است و دیر از

بین می‌رود) جان سخت، سخت جان، دیرمیر،

سرسخت، گرانجان، دو آتشه، نستوه

one of Hitler's diehard supporters

یکی از هواخواهان سرسخت هیتلر

* **diel.drin** (dēl'drin) n.

دیل درین (حشره‌کش بسیار زهرین و پردوام

به فرمول $C_{12}H_8OCl_6$)

di.e|lec.tric (dī'ī lek'trik) n., adj.

(برق و الکترونیک) ۱- ترابرق، برقی‌بند،

دی‌الکتریک، عایق خازن

نشت جریان در عایق، جریان ترابرق dielectric current

۲- ترابرقی، دی‌الکتریکی

* **dielectric heating**

(به هم جوش دادن پلاستیک‌ها و تخته‌های چند

لا و غیره) گرم‌سازی ترابرقی، گرم کردن عایق

خازن

Dien Bien Phu (dyen'byen'fō')

دین بین‌فو (محل جنگ سرنوشت‌ساز بین

نیروهای فرانسه و ویتنام: ۱۹۵۴)

di.en.ceph|a.lon (dī'ən səf'ə län',
-lən) n.

(کالبدشناسی) فرامیان مغز، مغز دوم

di.er.e|sis (dī'er'ə sis) n., pl. -|ses'
(-sēz')

(diaeresis هم می‌نویسند) ۱- (زبان‌شناسی -

جداسازی دو حرف صدادار پشت سرهم)،

سواگیری ۲- نشان سواگیری (این نشان " که

روی دومین حرف صدادار پشت سر هم می‌آید

و علامت آنست که حرف صدادار دوم را باید به

صورت هجای مجزایی تلفظ کرد مثلاً در واژه‌ی

reënter ولی امروزه به جای نشان سواگیری

بیشتر از هایفن استفاده می‌کنند مثلاً: re-enter

و یا اصلاً نشانی به کار نمی‌برند مثلاً:

cooperate (به جای co-operate) ۳- (عروض)

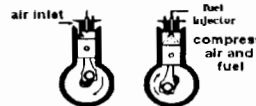
کوته‌درنگ (مکت کوتاه هنگامی که پایان یک

foot با پایان یک واژه همزمان است)

dierectic (dī'ərēt'ik) adj.

die.sel (dē'zəl, -səl) n., vi.

۱- (اغلب با D



بزرگ) دیزل،

موتور دیزل

(diesel motor) و

diesel engine هم

می‌گویند)،

موتورگازوئیلی

۲- (موتورهای

درون سوز) پس از

چرخاندن سویچ خاموشی هم به کار ادامه

دادن، دیزل کردن

die.sink|er (dī'siŋk'ər) n.

(شخص یا ماشین) مهرسان، قالب ساز،

ماتریس ساز

die'sink'ing, n.

Di|es I|rae (dē'ez'ir'ā)

(لاتین) روز جزا (نام یک سرود مذهبی قرون

وسطایی)

di.e|sis (dī'ə sis) n., pl. -|ses'
(-sēz')

double dagger ←

di|es non (dī'ēz' nān')

(لاتین - حقوق) روز تعطیل دادگاه

die.stock (dī' stāk') n.

(مکانیک - لوله‌کشی) دسته‌ی حدیده، دسته‌ی قلاویز

di.es|trus (dī es'trəs) n.

(در پستانداران ماده) نافحلی، ناورتاکی (دوران بین دو دوره‌ی فعل‌شدگی)

di.es'trous (-trəs) adj.**di|et¹** (dī'ət) n., vi., vt.

۱- خوراک روزانه، قوت، غذای روزمره، رزق، روزی، خوراک، روزینه، رژیم غذایی، دستورالعمل مصرف روزانه غذا

his diet consisted of fruits and simple country dishes

رژیم او از میوه و غذاهای ساده‌ی روستایی تشکیل می‌شد.

a diet rich in oil and meat will make a person fat

رژیم غذایی بُر از چربی و گوشت آدم را چاق می‌کند.

a horse's diet is different from a fish's

خوراک اسب با خوراک ماهی فرق دارد.

۲- (در اثر بیماری یا برای کم کردن وزن و غیره) رژیم خوراکی، پرورد، پرهیز، پرهیزانه، پرود

to be on a diet رژیم داشتن، پرهیز داشتن

a salt-free diet پرورد (رژیم غذایی) بی‌نمک

you must stick to your diet

بایستی از رژیم غذایی خود پیروی کنی.

۳= (مجازی - کار یا سهم روزانه) امور روزمره، برنامه‌ی روزانه

a steady diet of reading and writing

برنامه‌ی مداوم خواندن و نوشتن

we had that summer an unforgettable diet of classical music

در آن تابستان هر روز

برنامه‌ی فراموش نشدنی موسیقی کلاسیک داشتیم.

۴- رژیم گرفتن، پروردگرفتن، پرهیز کردن (خوراکی)، پرهیز داشتن، پرود گرفتن

she dieted for a month and lost three kilograms

او یک ماه رژیم گرفت و سه کیلو لاغر شد.

the doctor asked him to diet seriously

دکتر از او خواست که جدأ رژیم بگیرد.

● go (or be) on a diet

رژیم خوراکی گرفتن، پرورد گرفتن، پرهیز کردن

● put (someone) on a diet

(برای کسی) رژیم خوراکی تعیین کردن

di'et.er, n.**di|et²** (dī'ət) n.

۱- (اسکاتلند) نشست روزانه (مجلس شورا و غیره) ۲- (در برخی کشورها) مجلس شورا، کنکاشستان ۳- (امپراطوری مقدس روم) کردهمایی شاهزادگان و اعیان، دیت

di.e|tar|y (dī'ə ter'ē) n., pl. **-ies** adj.

۱- رزق، روزی، نظام خوراکی، میزان خوراک روزانه، سهم خوراک، خوراکی، غذایی dietary changes according to age and need

تغییر در رژیم غذایی برحسب سن و نیاز

۲- وابسته به رژیم خوراکی، رژیمی، پروردین غذاهای رژیمی

dietary diseases بیماری‌های ناشی از رژیم غذایی

● dietary laws (در برخی مذهب‌ها)

قوانین مربوط به حلال و حرام بودن خوراک

di.e|tet.ic (dī'ə tet'ik) adj.

۱- وابسته به رژیم غذایی، پرهیزانه (dietetical) هم می‌نویسند)

a dietetic cake کیک رژیمی

۲- خوراکی، پروردین، غذایی (قوانین پروردین (dietetic rules)

di'etet'ically, adv.**di.e|tet.ics** (-iks) n.pl.

(دانش میزان و نوع خوراک لازم برای حفظ سلامتی) پرورد شناسی، خوراک شناسی، پرود شناسی

di.eth|yl.bar.bi.tu.ric acid

(dī eth'əl bār'bə tyoor'ik)

barbital ←

di.eth.yl carbinol (dī eth'əl)

(شیمی) دی اتیل کاربینول (ایزومر مشتق از الکل آمیل به فرمول: $(CH_3CH_2)_2CHOH$)

di.eth|yl ether (dī eth'əl)

ether ←

di.eth|yl.stil.bes.trol

(-stil bes'trôl') n.

(شیمی - دامداری) دی اتیل استیل بسترول (استروژن ساختگی به فرمول $C_{18}H_{20}O_2$ که برای پروار کردن گاو و گوسفند به کار می‌رفت)

*** di.e|ti.tian** (dī'ə tish'ən) n.

(شیمی هم می‌نویسند) پرورد شناس، رژیم شناس (ویژه‌گر خوراک و رژیم غذایی)
Heidi is a good dietitian

هایبده پرورد شناس خوبی است.

Dieu et mon droit (dyö ā mōn drwä)

(فرانسه) خداوند و حق من (شعار خاندان سلطنتی انگلیس)

dif.fer (dif'ər) vi.

۱- (معمولاً با: from) فرق داشتن با، تفاوت داشتن با، متفاوت بودن، فروریدن، دگرسان بودن، ناسان بودن

people differ greatly in their tastes

مردم از نظر سلیقه خیلی با هم فرق دارند.

those two engines differ from each other greatly

آن دو موتور خیلی با هم فرق دارند.

the laws of each country differ from those of another

قوانین هر کشور با قوانین کشور دیگر فرق دارند.

۲- اختلاف نظر داشتن، ناسان اندیشیدن، مخالف هم بودن، ناهمدل بودن، کیاگن بودن

the persecution of people who differ on religious matters

آزار مردمی که در امور دینی هم عقیده نیستند

the two brothers had differing views on politics

آن دو برادر در سیاست اختلاف نظر داشتند.

I am sorry to differ with you on this!

متأسفم که در این مورد با شما مخالفم!

I beg to differ!

۳- (قدیمی) مشاجره کردن با، جدل کردن با

dif.fer.ence (dif'ər əns, dif'rəns) n., vt. -enced', -enc'ing

۱- فرق، تفاوت، فرور، ناسانی، دگرسانی، ناهمسانی، وایر، توفیر، نابرابری

the differences in color and texture between these two fabrics

ناهمسانی‌های رنگ و بافت میان این دو پارچه

there are marked differences between Persian and other carpets

تفاوت‌های عمده‌ای

میان فرش ایرانی و فرش‌های دیگر وجود دارد.

their differences in weight

تفاوت‌های آنان از نظر وزن

age differences

ناسانی‌های (تفاوت‌های) سنی

۲- تمایز، از هم جدایی

the law should make no difference between the rich and the poor

قانون نباید بین دارا و ندار تمایز قائل شود.

۳- اختلاف نظر، ناهم‌اندیشی، ناسان‌اندیشی، مخالفت

their differences over religion

اختلاف نظرهای آنان درباره‌ی مذهب

there has never been any difference between the two men

میان آن دو مرد هرگز اختلافی وجود نداشته است.

we should not use force to settle our difference

نباید برای حل اختلافات خود به زور متوسل شویم.

۴- مشاجره، دعوا، مرافعه، کشمکش ۵- (منطق)

فصل ۶- دگرگونی، تغییر

the weather caused a difference in our plan

هوا برنامه‌ی ما را عوض کرد.

۷- (ریاضی) تفاضل، اختلاف، مانده،

مابه‌التفاوت، باقی مانده، بقیه، وایرد

they decided to split the difference

آنها تصمیم گرفتند که بقیه را بین خود تقسیم کنند.

difference operator

عملکرد تفاضلی

difference of ordinals

تفاضل اعداد ترتیبی

you need a thousand tumans; I'll give you nine hundred and you can get the difference from your father

شما به هزار تومان

نیاز دارید؛ من نهصد تومان می‌دهم و مانده را از پدرتان بگیرید.

۸- (نادر) متفاوت کردن، ناسان کردن، نابرابر

کردن ۹- (نادر) متمایز کردن، مشخص کردن
۱۰- (نادر) از هم تمیز دادن، بازشناختن

- a difference of opinion

اختلاف عقیده، ناهم‌اندیشی

- for all the difference it makes (انگلیس)
فرق کمی دارد، علی‌رغم توفیر کمی که دارد
- (it's the) same difference (امریکا - خودمانی) فرقی ندارد، توفیر نمی‌کند
- make a difference

۱- فرقی داشتن، اثر داشتن، مهم بودن
money makes no difference but good health
does پول مهم نیست ولی تندرستی مهم است.

۲- وضع را عوض کردن، دیدگاه را عوض کردن
mountain air has made a difference to her
health هوای کوهستان در سلامتی او مؤثر بوده است.

• make no difference اهمیت نداشتن،
مهم نبودن، تفاوتی ایجاد نکردن

age makes no difference; all can get in
سن اهمیتی ندارد؛ همه می‌توانند داخل شوند.

- what's the difference? (what difference does it make?)
چه فرقی می‌کند؟، چه تفاوتی دارد؟، اهمیت ندارد، علی‌السویه است

چه فرقی می‌کند؟، چه تفاوتی دارد؟، اهمیت ندارد، علی‌السویه است

dif.fer.ent (dif'ər ənt, dif'rənt) adj.

۱- (با: from و [عامیانه] than و [انگلیس] to)
مقارن، ناسان، ناهمسان، وابر، ناسان،
نابرابر، دگرسان

different points of view دیدگاه‌های متفاوت

he is very different from his father
او با پدرش خیلی فرق دارد.

they are vastly different in size
آنها از نظر اندازه بسیار متفاوت هستند.

۲- جدا، متمایز، مشخص
different age groups گروه‌های سنی متمایز

a number of different groups with diverse
languages and cultures چند گروه جدا با زبان و فرهنگ متنوع

۳- گوناگون، مختلف، چندین

different members of your group can...

اعضای مختلف گروه شما می‌توانند ...

۴- دیگر، دیگری

not liking the first book, he tried a different one
چون کتاب اول را دوست نداشت یک کتاب دیگر را امتحان کرد.

۵- غیرعادی، ناهنجار، نابهنجار، خاص
advertising that tries continually to be different

اگهی‌هایی که دائماً سعی می‌شود (با سایرین) فرق داشته باشند
• (as) different as chalk and cheese

(دارای فرق) از زمین تا آسمان، کاملاً متفاوت،
بسیار ناسان

• a (very) different kettle of fish
شخص یا چیزی که با آنچه قبلاً ذکر شده کاملاً
فرق دارد

dif'fer.ently, adv.

dif'fer.ent.ness, n.

dif.fer.en.ti|a (dif'ər en'shē ə, -shə)

n., pl. **-ti|ae'** (-shi ē')

(منطق) وجه تمایز، ویژگی ممتاز

dif.fer.en.ti.a|ble (-shē ə bəl,

-shə bəl) adj.

۱- تمایز پذیر، تفکیک‌پذیر، جدایی‌پذیر
۲- (ریاضی) قابل مشتق‌گیری، قابل دیفرانسیل

گیری، مشتق‌پذیر، ناسان‌پذیر

dif.fer.en.tial (dif'ər en'shəl) adj.

۱- متفاوت، ناسان،

ناهمسان

differential rates

نرخ‌های متفاوت

۲- متمایز کننده،

افتراقی، دیفرانسیل

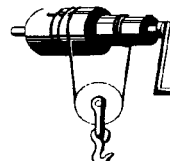
differential diagnosis (پزشکی) تشخیص افتراقی

differential qualities صفات متمایز کننده

۳- (مکانیک) دنده‌ی دیفرانسیل، دنده‌ی
ناسانگر

differential gearbox جعبه دنده‌ی دیفرانسیل

۴- (ریاضی) دیفرانسیل، دیفرانسیلی، تفاضلی،



DIFFERENTIAL
WINDLASS

فاضله، وابدی

differential geometry

هندسه‌ی وابدی، هندسه‌ی دیفرانسیل

۵- ناسانی، ناهمسانی، تفاوت، فرور، دگرسانی

differentials in the employees' salaries

ناهمسانی‌های حقوق کارمندان

۶- افتراقی، جدایشی ۷- (ریاضی) وابدی

differential operator

تفاضلی

dif'fer.en'tially, adv.

differential calculus

(ریاضی) حساب فاضله، حساب دیفرانسیل،

حساب وابدی

differential coefficient

(ریاضی) ضریب دیفرانسیل، همگر وابدی

differential compaction

(زمین‌شناسی) هم‌فشرده‌گی ناسان،

هم‌فشرده‌گی ناهمسان

differential equation

(ریاضی) معادله‌ی دیفرانسیل، معادله‌ی

فاضله، هم‌چندی وابدی

partial differential equation معادله با مشتق جزئی

ordinary differential equation معادله با مشتق معمولی

differential gear (or gearing)

(مکانیک) چرخ دنده‌ی دیفرانسیل، دنده‌ی

ناسانگر

differential windlass

(مکانیک) چرخ ناسانگر، چرخ دیفرانسیل

dif.fer.en.ti.ate (dif'ər en'shē āt')

vi., vt. -at' | ed, -at'ing

۱- نابرابر کردن، ناهمسان کردن، متفاوت

کردن، دگرسان کردن، فرور کردن

the qualities that differentiated her

ویژگی‌هایی که او را دگرسان (متفاوت) می‌کرد

۲- (از هم) متمایز کردن، ویژه‌سازی کردن،

تمیز دادن، جدا کردن، (از هم) تشخیص دادن،

فرق گذاشتن (بین)، تبعیض قایل شدن

can you differentiate between these two

colors? آیا می‌توانی این دو رنگ را از هم تشخیص بدهی؟

this carpet's design differentiates it from the

others طرح این فرش آن را از سایر فرش‌ها متمایز می‌کند.

۳- (ریاضی) مشتق‌گیری کردن، وابدی گرفتن

۴- (زیست‌شناسی) جدایی‌دن، جدایش یافتن،

متمایز و ویژه کار شدن

dif.fer.en.ti|a.tion

(en'shē ā'shən) n.

۱- تشخیص، ناسان‌سازی، ناهمسان‌سازی،

دگرسان‌سازی ۲- تمایز، ویژه‌سازی،

ناسان‌نمایی، بازشناخت، تفکیک، جداسازی

the differentiation of our products from those

of the other manufacturers

تمایز محصولات ما نسبت به فرآورده‌های سازندگان دیگر

۳- (ریاضی) مشتق‌گیری، وابدی‌گیری

۴- (زیست‌شناسی) جدایش، جدایی

dif.fi.cile (dif'ə sēl', dē'fē-) adj.

سخت‌گیر، بدقلق، سخت‌معامله، ناتو

dif.fi.cult (dif'i kult', -kəlt) adj.

۱- دشوار، سخت، مشکل، نهمار، بفرنج،

صعب، پرمخمه، پرگرفتاری

a difficult problem

مسئله‌ی بفرنج

German is a difficult language

آلمانی زبان دشواری است.

it is difficult to stop smoking

ترک سیگار کار مشکلی است.

we are in a difficult position

ما در موقعیت سختی هستیم.

after the husband's death, his wife and children went through a difficult time

پس از مرگ شوهر، زن و فرزندان او دوران پر محنتی را گذراندند.

۲- بدقلق، سخت‌گیر، دیرپسند، ناتو، سخت

معامله، غد

a difficult child

کودک بهانه‌گیر

don't be difficult; come with us

دست از یک‌دندگی بردار و با ما بیا!

dif'fi.cult'ly, adv.

dif.fi.cul|ty (dif'i kul'tē, -kəl') n., pl.

-ties

۱- دشواری، سختی، اشکال، بفرنجی، صعوبت

the difficulty of this problem does not

dishearten me

دشواری این مسئله مرا دل‌سرد نمی‌کند.

the difficulties associated with urban living

اشکالات وابسته به زندگی شهری

۲- مخمسه، دقمسه، هچل، گرفتاری، درد سر، مانع

his resignation caused a lot of difficulties

استعفاى او در دسرهای زیادى را بوجود آورد.

۳- فلاکت، تنگنا، در ماندگی، مضيقه

financial difficulties مشکلات مالی، مضيقه‌های مالی

۴- جنگ و دعوا، ستیزگري، جنگ و ستیز، عدم توافق، ناسازگاری، بدقلقى

● have (or find) difficulty in doing something

در انجام کارى اشکال داشتن

she had difficulty breathing

او به سختى نفس مى‌کشد (در تنفس اشکال داشت).

● in difficulty (or difficulties)

در تنگنا (به ویژه از نظر مالی)، دستخوش گرفتاری، در مضيقه، دچار

● (do something) with difficulty

به دشواری (انجام دادن)

dif.fi.dence (dif'ə dəns) n.

۱- عدم اعتماد به نفس، ناخوداستواری

to succeed you must overcome diffidence!

شرط موفقیت آن است که بر عدم اعتماد به نفس چیره شوی!

۲- کم‌رویی، حجب، سر به زیری

dif.fi.dent (-dənt) adj.

۱- فاقد اعتماد به نفس، ناخوداستوار

don't be so diffident about your abilities

درباره‌ی توانایی‌های خود این همه بی‌اعتماد نباش!

۲- کم‌رو، محبوب، سربه زیر، خجالتی

a diffident girl who wouldn't even say a word

دختر کم‌رویی که یک کلمه هم حرف نمی‌زد

dif.fract (di frakt') vt.

(فیزیک) پراشیدن، منکسر شدن (نور)

a prism diffracts light منشور نور را می‌شکند.

dif.frac.tion (di frak'shən) n.

(فیزیک - نور و غیره) شکست، انکسار، خمش، تفرق، پراش

electron diffraction پراش الکترون‌ها

● diffractor n. پراشگر، پراشنده

dif.frac'tive (-tiv) adj.

dif.frac'tively, adv.

diffraction grating

(نورشناسی) پراش سنج، پراش‌نما

dif.fuse (di fyʊs' ; -fyʊz') adj., vt.,

vi. **-fused', -fus'ing**

۱- پراکندن، پراکنده کردن، پخش کردن، (به هر سو) پاشیدن، اشاعه کردن، افشاندن، نشت کردن

a drop of dye diffused through water

قطره‌ای رنگ که در آب پخش شده است

Iranian culture had been diffused over a large part of Asia

فرهنگ ایرانی در بخش بزرگی از آسیا پراکنده شده بود.

۲- (فیزیک) پخشیدن، پخش کردن یا شدن

a gas diffuses from a region of greater to one of less concentration

گاز از ناحیه‌ی پرتراکم به ناحیه کم تراکم پخش می‌شود.

۳- (غیر متراکم یا غیر متمرکز) پراکنده، پخش، افشاندن

the old tree's diffuse branches

شاخه‌های پراکنده‌ی درخت کهن

diffuse sclerosis

سختینگی (تصلب) پراکنده، تصلب منتشر

۴- (فیزیک) پخشیده، ساطع

diffuse radiation تابش منتشر پرتوها، برتابش پخشیده

۵- (سخن و نگارش) پراطناب، پرتول و تفضیل، پرگو، پرحرف، روده دراز، دارای شهوت کلام

a diffuse writer نویسنده‌ای که برای بیان

چیزی بیش از حد لزوم واژه به کار می‌برد، نویسنده‌ی درازگوی

a diffuse style سبک پراطناب

dif.fuse'ly, adv.

dif.fuse'ness, n.

dif.fus|er or **dif.fu.sor**

(di fyʊs'zər) n.

(شخص یا دستگاه) پراکن‌گر، پخش‌گر، نورپخش‌ان

dif.fus.i|ble (di fyoo'zə bəl) adj.

پخش پذیر، پراکن پذیر، پخشیدنی، پاش پذیر،
قابل اشاعه

dif.fus'ibil'ity, n.**dif.fu.sion** (di fyoo'zhən) n.

۱- پخش، اشاعه، انتشار، پراکنش، گسترش،
پاشش، نشت

the diffusion of knowledge اشاعه‌ی دانش

that rumor's diffusion was fast and far-reaching

گسترش آن شایعه سریع و فراگیر بود.

۲- (نور) پخشیدگی، پخشش

the diffusion of light پخش نور، انتشار نور

۳- هم آمیزی مولکول‌ها (در گازها و آبگونه‌ها)

the diffusion of gas molecules

هم آمیزی (پخشش) مولکول‌های گاز

۴- اطناب، درازگویی، پرگویی، روده‌درازی،

شبهوت کلام

● diffusion coefficient

(نور و گاز و غیره) ضریب انتشار،
همگرپخشیدگی

dif.fu.sive (di fyoo'siv) adj.

۱- پراکن‌گرایی، پخش‌گرایی، متمایل به پراکنده
شدن، ساطع ۲- پخششی، پراکنشی

۳- پراکنده، پخش، افشانده، پخشیده

dif.fu'sively, adv.**dif.fu'sive.ness**, n.**dig** (dig) n., vt., vi. **dug**, **dig'ging**

۱- کندن، حفر کردن

the dog digs the ground and buries the bone

سگ زمین را می‌کند و استخوان را خاک می‌کند.

to dig a hole گودال کندن

they dug their own graves آنان گور خود را کندند.

the digging of the canal took three years

حفر آبراه سه سال طول کشید.

to dig the foundation of a building

شالوده (پی) ساختمان را کندن

۲- (معمولاً با: out) کندن و درآوردن،

گودبردداشتن، چال کردن

to dig potatoes سیب‌زمینی را از زیر خاک درآوردن

to dig a nail out of a board

میخ را از تخته درآوردن (بیرون کشیدن)

they dug his body out of the snow

جسد او را از زیر برف درآوردند.

۳- (معمولاً با: out یا up) دریافتن، کشف کردن،

کاوش کردن، کاویدن، کندوکاو کردن

to dig out the truth حقیقت را کشف کردن

they dig for buried gold

آنها برای یافتن طلائی دفن شده کند و کاو می‌کنند.

you must dig up more information

باید اطلاعات بیشتری به دست بیاورید.

۴- فرو کردن، زدن، سُقلمه زدن

he dug his fingers into the soft earth

او انگشتان خود را در خاک نرم فرو برد.

to dig an elbow into someone's ribs

با آرنج به دنده‌ی (یا پهلو) کسی زدن

۵- (امریکا - خودمانی) فهمیدن، دوست داشتن،

توافق داشتن، متوجه شدن، نگاه کردن

do you dig my meaning? مقصودم را می‌فهمی؟

I really dig chocolate

من واقعاً از شکلات خوشم می‌آید.

dig that redheaded girl! آن دختر موسرخ را بپا!

۶- (با: through یا into یا under) از راه کندن

راه باز کردن، رد شدن، نقب زدن

the road digs through high mountains

راه از میان کوه‌های بلند رد می‌شود.

they dug a tunnel under the house of

parliament and were going to blow it up

آنها زیر ساختمان پارلمان نقب زدند و می‌خواستند آن را منفجر

کنند.

۷- (سخت) کار یا مطالعه کردن

he is digging away at geometry problems

او دارد سخت روی مسائل هندسه کار می‌کند.

۸- کاوش، حفر، کندن

they gave the wheat field a quick dig

آنان در مزرعه‌ی گندم کنده کاری سریعی کردند.

۹- سُقلمه، سیخونک، سُک، سُکه

give the donkey a hard dig in the side!

به پهلو الاغ یک سُکه‌ی محکم بزن!

۱۰- (عامیانه) کنایه، گوشه و کنایه، لُغز

I resented his digs against my father

از کنایه‌های او علیه پدرم خیلی بدم آمد.

۱۱- کاوش باستان‌شناسی، (جمع) حفریات

(باستان‌شناسی)، محل این کاوش‌ها، حفاری
he has just returned from a dig in Takhte
Jamshid

به تازگی از حفاری تخت جمشید برگشته است.

۱۲- (انگلیسی - عامیانه - جمع) محل سکونی،
زیستگاه، مسکن، اقامت کردن

this is the inn where I dig

این مهمان‌سرای است که من در آن اقامت می‌کنم.

● dig in

۱- (سنگر یا جان‌پناه و غیره) کندن ۲- سنگر
گرفتن، (در پناه چیزی) جایگزین شدن
۳- (عامیانه) سخت شروع به کار کردن
۴- (عامیانه) خوردن

● dig into

۱- (با کندن) نفوذ کردن در، کندن و وارد شدن
۲- (عامیانه) سخت کار کردن، کوشیدن، جان -
کندن

● dig one's heels (or toes) in

سرسختی کردن، سرفرود نیاوردن، پافشاری
کردن

● dig something into something (dig
something in)

کندن و با خاک آمیختن

the fertilizer should be well dug in

کود باید خوب (با خاک) آمیخته شود.

● dig something over

(خاک) کندن و زیر و رو کردن، کند و کاو کردن،
شخم زدن، بیل زدن

you should first dig the garden over

شما باید اول خاک باغ را بیل بزنید.

dig digest

مخفف: گواریدن، هضم کردن

di.gam|ma (dī gam'ə) n.

ششمین حرف الفبای یونان باستان (به این
شکل f که معادل f در الفبای زبان لاتین و w در
الفبای زبان انگلیسی می‌باشد)، دیکاما

dig|a.my (dig'ə mē) n.

زناشویی دوباره (پس از مرگ یا طلاق همسر

اول)، تجدید فراش

dig'a.mous, adj.

di.gas.tric (dī gas'trik) adj.

(کالبد شناسی - عضله) ماهیچه‌ی دو سر،
دوشکمی

di.gen.e|sis (dī jen'ə sis) n.

(زیست‌شناسی) دوزایی

di.genet.ic (dī jə net'ik) adj.

di.gest (dī'jest', di jest') n., vt., vi.

۱- (کتاب و مقاله و غیره) چکیده، خلاصه،
تلخیص، کوتاه‌وار، کوتاه‌سخن

the digest of a novel

چکیده‌ی رمان

a digest of the day's news

خلاصه‌ی اخبار روز

۲- خلاصه کردن، کوتاه‌وار کردن، تلخیص
کردن

he digested all of the regulations in a single
volume

او کلیه‌ی مقررات را در یک جلد خلاصه کرد.

۳- هضم شدن یا کردن، گواردن، گواریدن،
گواراندن

it is not easy to digest certain foods

هضم برخی غذاها آسان نیست.

enzymes digest most proteins

آنزیم‌ها بیشتر پروتئین‌ها را هضم می‌کنند.

boiled eggs digest easily

تخم‌مرغ آب‌پز به آسانی گواریده می‌شود.

۴- تحلیل بردن، وابدن

sugars are digested by yeasts

قندها توسط مخمرها تحلیل برده می‌شوند.

۵- فهمیدن، دریافتن، (مجازی) جذب کردن

you must read this article carefully and digest
its meaning

این مقاله را باید با دقت بخوانید و معنی آن را درک کنید.

۶- (معمولاً جمع - حرف بزرگ - حقوق)
مجموعه‌ی قوانین امپراطوری روم که به
دستور ژوستینیان امپراطور روم در پنجاه جلد
تدوین شد

di.gest|er (di jes'tər, dī-) n.

۱- خلاصه کننده، کوتاه‌وار کننده ۲- (دیک یا پاتیل که در آن مواد را به منظورهای گوناگون می‌جوشانند) پاتیل

di.gest.i|ble (-tə bəl) adj.

۱- گوار، زود هضم، خوش‌گوار ۲- قابل هضم، گوارپذیر، گواردنی

di.gest'ibil'ity, n.

di.gest'ibly, adv.

di.ges.tif (dē zhes tēf') n.

تسهیل کننده‌ی هضم (به ویژه مشروب پس از شام مانند براندی)، گواریار

di.ges.tion (di jes'chən, dī-) n.

۱- گوارش، هضم

some drugs aid digestion

برخی داروها گوارش را آسان می‌کنند.

there are several stages to the digestion of food

هضم غذا در چندین مرحله انجام می‌گیرد.

۲- (توانایی هضم خوراک) هاضمه، گوارد

her mother suffers from poor digestion

مادرش از سوء‌هاضمه رنج می‌برد.

۳- فهم، درک، دریایی، (مجازی) در آشامی

the digestion of all that information in such a short time is impossible

فهم همه‌ی آن اطلاعات در مدتی چنین کوتاه غیرممکن است.

۴- واهشتگی (تجزیه‌ی) فاضلاب توسط باکتری‌ها

di.ges.tive (-tiv) adj., n.

۱- (وابسته به یا آسان‌ساز گوارش) گوارشی، هاضمه، مربوط به جهان هاضمه

the digestive tract

مجرای هاضمه، گوارش راه

the stomach is a digestive organ

معدة یک اندام گوارشی است.

۲- (ماده یا آشامیدنی که به گوارش کمک می‌کند) گوارگر، هاضم

di.ges'tively, adv.

di.ges'tive.ness, n.

digged (digd) vt., vi.

(قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول فعل: dig

dig.ger (dig'ər) n.

۱- کَننده، کندگر، حفار، حفر کننده، دستگاه زمین‌کنی

trench digger چال‌کن، گودال‌کن

earth digger زمین‌کن

gravedigger گورکن

۲- (حرف بزرگ) سرخپوست دیگر (قبیله‌ی

دیگر در جنوب غربی ایالات متحده زیست

می‌کرد) ۳- digger wasp (D بزرگ -

خودمانی) استرالیایی یا اهل زلاندنو (به ویژه

سرباز استرالیایی یا نیوزلندی)

digger wasp

(جانورشناسی) زنبور کندگر، زنبور حفار

dig.gings (dig'inz, -inz) n.pl.

۱- (مواد حفاری شده و بیرون آورده شده)

کندآوار، کان‌آوار ۲- (محل حفاری یا معدن -

کاوی به ویژه معدن طلا) کانگاه ۳- (عامیانه)

زیستگاه کانچیان طلا، اردوگاه کارگران کان

۴- (خودمانی) خانه، زیستگاه

dight (dīt) vt. **dight** or **dight'ed**, **dight'ing**

(قدیمی) ۱- آذین کردن، آراستن ۲- مجهز

کردن، بسیج‌ور کردن

dig|it (dij'it) n.

۱- انگشت (دست و پا)

a horse's hoof consist of an enormously developed middle digit

سم اسب از یک انگشت بسیار رشد یافته تشکیل شده است.

۲- (حساب) رقم، شمار، پیکر

the number 2125 has four digits

شماره‌ی ۲۱۲۵ چهار رقم دارد.

I have forgotten the last digit of your phone number

رقم آخر شماره‌ی تلفن شما را فراموش کرده‌ام.

dig|i.tal (dij'i təl, -it'l) adj., n.

۱- (وابسته به انگشت) انگشتی

the digital skills needed for playing the piano

مهارت‌های انگشتی لازم برای نواختن پیانو

۲- (انجام شدنی توسط انگشت یا انگشتان)

انگشتی

digital examination

آزمایش با انگشت

۳- انگشت‌دار، انگشت مانند ۴- شماری، رقمی، پیکری، رقمی، دیجیتال (با: analogue مقایسه شود)

digital watch ساعت کامپیوتری، ساعت شماری
digital thermometer

گرماسنج دیجیتال، گرماسنج شماری (رقمی)

digital recording ضبط صوت رقمی (دیجیتال)

۵- وابسته به یا بوسیله‌ی کامپیوتر شماری (یا کامپیوتر رقمی) ۶- وابسته به فیلمبرداری یا ضبط صوت رقمی ۷- انگشت ۸- (پیانو و غیره) کلید، جانگشتی

digital audio tape

نوار صوتی دیجیتال، نوار صوتی شماری

* digital computer

کامپیوتر دیجیتال، کامپیوتر رقمی، رایانه‌ی شماری

dig|i.tal|in (dij' i tal' in) n.

(شیمی) دیجیتالین (C₃₆H₅₆O₁₄)

dig|i.tal|is (dij' i tal' is) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- گل انگشتانه (جنس Digitalis از خانواده‌ی figwort) ۲- برگ خشکانده‌ی گل پنجه علی (Digitalis purpurea) ۳- (دارو - سازی) دیژیتال (که از برگ گل پنجه علی گرفته می‌شود)

* dig|i.tal.ize (dij' i təl' iz') vt.

-ized', -iz' ing

(پزشکی) با دیژیتال درمان کردن

dig' i.tali.za' tion, n.

dig|i.tate (dij' i tāt') adj.

۱- دارای انگشت، انگشت‌دار

a horse-like animal that instead of hooves has digitate hands and feet

جانوری اسب مانند که به جای سم دست و پای انگشت‌دار دارد
۲- انگشت مانند، انگشتسان (digitated هم می‌گویند)

digitate projections at the end of each radio antenna

برآمدگی‌های انگشتان در انتهای هر آنتن رادیو

dig' i.tate' ly, adv.

dig' i.ta' tion, n.

dig|i|ti- (dij' i ti, -tə)

[digitigrade] انگشتی، انگشت‌دار

dig|i.ti.form (dij' i tə fōrm') adj.

(به شکل انگشت) انگشت‌دیس، انگشت ریخت، پنجه دیس

dig|i.ti.grade (-grād') adj., n.

(جانورشناسی) پنجه‌رو (جانوری که مانند سگ و گربه روی پنجه راه می‌رود و پاشنه‌ی پایش به زمین نمی‌رسد)، جانور پنجه‌رو

dig|i.tize (dij' i tīz') vt. -tized',

-tiz' ing

(کامپیوتر - از آنالوگ تبدیل به دیجیتال کردن) دیجیتالی کردن، رقمی کردن، شماری کردن

dig|i.tox|in (dij' i tāk' sin) n.

(شیمی - داروسازی) دیژری توکسین

di.glot (dī' glāt') adj.

(کتاب یا شخص) دو زبانه، دو زبانی (bilingual بیشتر رایج است)

dig.ni.fied (dig' nə fīd') adj.

۱- موقر، والا، والامنش، متین

پدرش آدم متینی است. his father is a dignified man.
۲- با متانت، موقرانه، شکوهمندانه

a dignified bow

تعظیم موقرانه

dig' ni.fi' ed' ly (-fī' id lē, -fīd' -) adv.

dig.ni|fy (dig' nə fī') vt. -fied',

-fy' ing

۱- والا کردن، محترم (یا قابل احترام) کردن، ارجمند کردن، سرافراز کردن، آبرومند کردن، احترام گذاشتن، محترم شمردن، عظمت بخشیدن، اُبهت بخشیدن

a banquet dignified by the presence of the prime minister

ضیافتی که حضور نخست وزیر به آن اُبهت بخشیده بود

۲- (تداعی منفی) بزرگ جلوه دادن، گنده کردن
I won't dignify your statements by answering!

گفته‌های تو ارزش جواب مرا ندارد!

we shouldn't dignify this writing by calling it poetry

نباید با اطلاق واژه‌ی شعر به این نوشته‌ها اعتبار آن را بالا ببریم.

dig.ni.tar|y (dig' nə ter' ē) n., pl.

-tar'ies adj.

۱- شخص، عالیرتبه، والامقام، جاهمند
town dignitaries went to the city's gate to welcome Cyrus
بزرگان شهر برای خوش آمدگویی به کوروش به دروازه‌ی شهر رفتند.

۲- وابسته به شخص عالیرتبه، جاهمندان

dignitary titles القاب اشخاص والا مقام

dig.ni|ty (dig' nə tē) n., pl. **-ties**

۱- والایی، بزرگی، بزرگ‌منشی، جاهمندی، شایستگی، وقار، متانت، فره‌مندی، اورنگ
بلندی رتبه او
the dignity of his rank

همه‌ی انسان‌ها آزاد و از نظر
all human beings are born free and equal in dignity and rights

ارزش و حقوق مدنی برابر آفریده شده‌اند (اعلامیه‌ی حقوق بشر).

۲- احترام، شأن، مقام رفیع، فره‌ت، فره‌ی
finally, he rose to the dignity of a judgeship

بالاخره به مقام رفیع قضاوت ارتقا یافت.

۳- نیک‌نامی، شهرت، خوش‌نامی
his deeds lent dignity both to he himself and his family
اعمال او خود و خانواده‌اش را نیک‌نام کرد.

۴- شکوه‌مندی، جلال، شکوه، هیمنه، جبروت، فره‌ (قدیمی) ← dignitary

dig.ox|in (dij' əks' ən) n.

(داروسازی) دیژاوکسین (دیژیتال خالص به فرمول $C_{41}H_{64}O_{14}$ که سپید و بلورین است)

di.graph (dī' graf') n.

(زبان‌شناسی) دونویسه، دو وات (تسلسل دو حرف الفبا که فقط یک آوا دارند مانند ch در chin)

di.graph'ic, adj.

di.graph'ically, adv.

di.gress (dī' gres', dī-) vi.

(از موضوع) پرت شدن، از این شاخ به آن شاخ
پردیدن، کژروی کردن

she digressed from her main topic and spoke about money

او از موضوع اصلی خود منحرف شد و درباره‌ی پول حرف زد.

keep to the subject, don't digress!

به اصل مطلب بپرداز، حاشیه نرو!

di.gres.sion (-gresh' ən) n.

۱- پرت شدن (از موضوع)، انحراف
his speech was full of digressions

نطق او پر از حاشیه‌گویی بود.

this long digression has led me away from my main story

این انحراف طولانی مرا از داستان اصلی دور کرده است.

۲- جمله یا عبارت معترضه، مطلب نامربوط
di.gres'sional, adj.

di.gres.sive (-gres' iv) adj.

(منحرف از مطلب اصلی) نامربوط، پرت و پلا، پرت، کژ راهه، ناوابسته

a digressive chapter which is entirely different from the main subject of the book

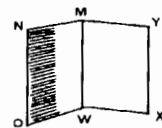
فصل نامربوط که با موضوع اصلی کتاب کاملاً فرق دارد.

di.gres'sively, adv.

di.gres'sive.ness, n.

di.he.dral (dī' hē' drəl) adj., n.

۱- (هندسه - وابسته به دو سطح مستوی که با هم زاویه تشکیل بدهند) دو هائنی، دو سطحی



DIHEDRAL ANGLE a dihedral angle

گوشه‌ی دو هائنی

۲- زاویه‌ی دو سطحی، گوشه‌ی دو هائنی

۳- (هواپیما - دارای بال‌هایی که با هم یک زاویه منفرجه‌ی رو به بالا تشکیل می‌دهند) دو هائنی

بال ۴- (هواپیما) بال دو هائنی

di.hy.brid (dī' hī' brid) n.

(زیست‌شناسی) دو آمیزه‌ای، دو آمیزه
دو آمیزی، دو آمیزگرایی

Di.jon (dē' zhōn')

شهر دیژان (در مرکز کشور فرانسه)

Dijon mustard

خردل دیژان (خردل آمیخته با خامه و ادویه)

dik-dik (dik' dik') n.

(جانورشناسی) دیک دیک (انواع آهوه‌ای بسیار ریز از جنس‌های Rhynchotragus و Madoqua - بومی آفریقا)

dike¹ (dīk) n., vt. **diked, dik'ing**

۱- (دیوار خاکی یا سدی که برای جلوگیری از سیل یا پیشرفت آب دریا و رودخانه ساخته می‌شود) آب بند، برغاب، برغ

the dikes of Holland prevent the sea from flooding the land
آب‌بندهای هلند از

سیل‌زدگی زمین توسط آب دریا جلوگیری می‌کنند.

۲- (مجازی) مانع، بازدار، جلوگیری، سد
the Roman legions were a dike against the northern barbarians

قشون‌های روم سدی بودند در مقابل بربرهای شمالی.

۳- (انگلیس - محلی) آب‌کند، مجرای آب

۴- (انگلیس - محلی) دیواره‌ی خاکی، خاکریز، گوره

۵- (اسکاتلند - دیوار کوتاه خاکی یا سنگی) دیواره، مرزبند، مرزنا، چینه

۶- (قدیمی - راه خاکریزی شده که از وسط جای پوشیده از آب رد شود) بلند راه، فران راه

۷- (زمین‌شناسی - تخته سنگ‌های آذرین که بطور عمودی جامد شده‌اند) صخره دیوار

۸- آب‌بند سازی کردن، (با بند و دیواره و غیره) سد کردن

شهر را خوب سدبندی کرده‌اند. the city is well diked

۹- (با جوی کنی و زهکشی) آبکشی کردن، خشکاندن (با dyke هم می‌نویسند)

dike² (dīk) n.

← dyke

dik'ey, adj.

dik.tat (dīk tāt') n.

(آلمانی) دستور حکمران خودکامه، یاسا

dil

(دستور روی بسته‌ی دارو) در آب حل شود

* **Di.lan.tin** (dī lan'tin, di-)

(داروسازی) دیلان تین C₁₅H₁₁N₂O₂Na (نام کامل آن: Dilantin Sodium است)

di.lap|i.date (də lap'ə dāt') vi., vt.

-dat'ed, -dat'ing

۱- ویران کردن، (در اثر کم‌توجهی) مخروبه شدن یا کردن

after the father's death, the children allowed the house to dilapidate
پس از مرگ پدر،

بچه‌ها اجازه گذاشتند که خانه به حالت مخروبه درآید.

۲- درب و داغون شدن یا کردن، شکسته پکسته کردن یا شدن

di.lap|i.dat|ed (-id) adj.

درب و داغون، شکسته پکسته، مخروبه، ویران، آوار، خرابه، زهوار در رفته، قراضه، کلنگی، فکسنی

a dilapidated caravanseray
کاروانسرای ویران

di.lap|i.da.tion (də lap'ə dā'shən) n.

ویرانی، خرابی، مخروبیگی

the dilapidation of the caravanseray caused by the farmers' removal of the stones and bricks

ویرانی کاروانسرا به خاطر آنکه روستاییان سنگ‌ها و آجرهای آن را می‌کنند و می‌برند

di.lat.ant (dī lāt'nt, də-) adj., n.

۱- فراخنده، فراخگر، گشادگر، از هم گشا،

گشاد کننده ۲- (فیزیک و شیمی) جامد شونده،

چگالگر، سخت شونده (در اثر فشار)

۳- فراخی‌پذیر، گشادشونده، فراخ شو (مخالف آن: thixotropy)

di.lat'ancy, n.

dil|a.ta.tion (dil'ə tā'shən, dīl'ə-) n.

۱- ← dilation ۲- پزشکی - فراخ‌شدگی غیرطبیعی هر مجرا یا حفره یا سوراخ بدن)

پرفراخی (با dilation مقایسه شود)، اتساع

dilatation of the stomach

اتساع غیرطبیعی معده، پرفراخی معده

heart dilatation
بزرگ شدن قلب، پرفراخی قلب

dil'a.ta'tional, adj.

di.late (dī'lāt'; dī lāt', də-) vt., vi.

-lat'ed, -lat'ing

۱- فراخیدن، فراخ شدن یا کردن، گشاد شدن یا کردن، کش آمدن یا آوردن، متسع شدن، اتساع

یافتن، منبسط شدن

the pupil of the eye is able to dilate and contract
مردمک چشم می‌تواند گشاد و تنگ شود.

matter is dilated by heat

ماده در اثر گرما منبسط می‌شود.

۲- (سخن و نگارش) شرح و بسط دادن، وارد جزئیات شدن (با: on یا upon)

he dilates on themes of love and death

او درباره‌ی عشق و مرگ وارد جزئیات می‌شود.

di.lat'abil'ity, n.

di.lat'able, adj.

di.lat'ive, adj.

di.la.tion (dī lā'shən, di-) n.

۱- فراخش، فراخ‌شدگی، از هم گشودگی، گشاد شدگی، انبساط (فراخ شدگی طبیعی اندام، با dilatation مقایسه شود)، فراخیدگی، اتساع، کِش آمدگی

the dilation of the eye pupil as a result of light

گشاد شدن مردمک چشم در اثر نور

۲- اندام فراخیده، عضو متسع

dil|a.tom.e|ter (dīl'ə tām'ət ər) n.

دیلاتومتر، اتساع سنج، فراخش سنج

di.la.tor (dī lāt'ər; dī lāt'-) n.

(شخص یا عضله یا چیزی که متسع یا فراخیده می‌کند) فراخش‌گر، فراخگر، از هم گشا

dil|a.to|ry (dīl'ə tōr'ē) adj.

۱- (آنچه که موجب ایجاد تأخیر شود و یا کار را به فرصت مناسب‌تری موکول کند) دفع‌الوقتی، مویشی، تأخیر جویانه

dilatory tactics

تدبیرهای تأخیر جویانه

۲- اهل طفره و تأخیر، مویش‌گرایی

he is very dilatory in answering letters

او در پاسخ دادن به نامه بسیار کاهل است.

dil'a.to'ri|ly, adv.

dil'a.to'ri.ness, n.

dil|do (dīl'dō) n., pl. -dos or -does

مچاچنگ، دیلدو (کیر مصنوعی)

di.lem|ma (di lem'ə, dī-) n.

۱- (لزوم انتخاب یکی از دو چیز ناخوشایند) برهان ذوالحدین، إحراج، قیاس دو حدی، گزین دژسویه ۲- تنگنا، مخصمه، معضل، وضع دشوار، دو راهی خطرناک، مخطور

our dilemma was whether to lower prices or to

accept fewer sales معضل ما این بود که

اگر قیمت‌ها را کم نمی‌کردیم فروش ما کم می‌شد.

۳- معما

that subject gradually evolved into a dilemma

آن موضوع کم‌کم به صورت معمایی درآمد.

dil.em.matic (dīl'ə mat'ik) adj.

dil.et.tante (dīl'ə tant') n., pl.

-tantes' or -tan'|ti adj.

۱- (کسی که از روی هوس و بطور سطحی

دنبال علم یا هنری می‌رود) متفنن، عشقی،

سرسری، هنردوست هوسی، علم‌جوی هوسی،

دمدمی ۲- بطور سرسری، بوالهوسانه، دمدمی

۳- (نادر) دوستار (به ویژه دوستار هنرهای

زیبا)، آماطور، ناپیشه‌کار

dil'et.tant'ish (-tant'ish) adj.

dil.et.tant.ism (dīl'ə tant'iz'əm) or

dil'et.tan'te.ism (-tan'tē iz'əm) n.

dil|i.gence¹ (dīl'ə jəns) n.

۱- کوشایی، سخت‌کوشی، پشت‌کار، مجاهدت،

سعی، بشولی (در مقابل negligence)

he performed his duties with extreme diligence

او وظایف خود را با نهایت کوشایی انجام داد.

۲- (مهجور) سرعت، عجله ۳- (حقوق) احتیاط

لازم، سعی صادقانه، جد و جهد

dil|i.gence² (dīl'ə jəns) n.

(به ویژه در فرانسه) دلجان، کالسکه‌ی همگانی

dil|i.gent (dīl'ə jənt) adj.

۱- کوشا، سخت‌کوش، پرپشتکار، ساعی، کارا،

بشول

my uncle was a diligent student

دایی من شاگرد کوشایی بود.

one diligent worker is better than two negligent

ones یک کارگر پرکار بهتر از دو کارگر مسامحه‌کار است.

۲- پیگیر، مستمر، مداوم

her diligent efforts

کوشش‌های پیگیر او

dil'i.gently, adv.

dill (dīl) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- شوید (انواع گیاهان جنس

Anethum از خانواده‌ی umbel به ویژه شوید

تلخ دانه به نام A. graveolens) ۲- برگ شوید،

تخم شوید

*** dill pickle**

ترشی خیار (که دارای شوید و ادویه‌ی دیگر است)، خیارترش

*** dil|ly (dil'ē) n., pl. -lies**

(امریکا - خودمانی) شکفت‌انگیز

dil|ly.dal|ly (dil'ē dal'ē) vi. -lied, -ly-ing

(به واسطه تردید و دودلی) وقت تلف کردن، من‌من کردن، این دست آن دست کردن

hey, stop dilly-dallying and start getting ready to go ای بابا دست از دودلی بردار و برای رفتن آماده شو.

dil|u.ent (dil'yoo ənt) adj.

رقیق‌ساز، تُنک‌ساز، تُنک‌گر

di.lute (di loot', dī-) vt., vi. -lut'ed, -lut'ing adj.

۱- (از راه آمیختن با آب‌گونه) رقیق کردن یا شدن، تُنک کردن یا شدن، آبناک کردن یا شدن، تُنکیدن

to dilute the solution with water

محلولی را با آب رقیق کردن

diluted milk شیر رقیق شده، شیر آبکی (یا آبناک)

to dilute combustible gases with carbon dioxide گازهای آتش‌گیر را با دی‌اکسیدکربن رقیق کردن

۲- (از راه آمیختن با چیز دیگر) دگرگون کردن یا شدن، کم‌توان کردن یا شدن، ضعیف کردن یا شدن

we should not allow our educational standards to become diluted

نباید اجازه دهیم معیارهای آموزشی ما دچار ضعف شوند.

۳- رقیق، آبناک

a diluted kind of democracy

نوعی مردم‌سالاری بی‌آب و رنگ

di.lute'ness, n.**di.lut'er or di.lu'tor, n.****di.lu.tion (-loot'shən) n.**

۱- (هر چیز رقیق شده) آبکی، تنک، تنکیده

۲- رقیق‌سازی، رقیق‌شدگی، تنکیدگی، آبناکی،

آبکی‌شدگی، رقت، تُنکیش، غل‌آگینی

the dilution of paint with thinner

رقیق کردن رنگ با تینر

the dilution of our moral standards

تضعیف معیارهای اخلاقی ما

di.lu.vi|al (di loo'vɛ əl) adj.

۱- (وابسته به یا ناشی از سیل به ویژه طوفان نوح) سیلابی، طوفانی، تندابی

antediluvian and diluvian periods

دوران قبل و بعد از طوفان نوح

۲- (وابسته به سنگریزه و آوار که توسط سیل یا یخ‌رود به جا گذاشته می‌شود) سیل‌آورد، یخ‌رود آورد (diluvian هم می‌نویسند)

di.lu.vi|um (-əm) n., pl. -vi.ums or -vi|a

(زمین‌شناسی - قدیم) سیل‌آورد بزرگ (مواد رسوبی که سابقاً فکر می‌کردند در اثر طوفان نوح به جا گذاشته شده است)

dim (dim) adj. dim'mer,**dim'mest vi., vt. dimmed,****dim'ming**

۱- کم نور

the moon is dim on dusty nights

در شب‌های غبارآلود ماه کم نور است.

I couldn't tell her face in the early morning dimness در نور کم پگاه چهره‌ی او را تشخیص نمی‌دادم.

۲- تار، مبهم، نامشخص، نیمه تاریک

I have dim memories of my early childhood

من از اوایل کودکی خود خاطرات مبهمی دارم.

a dim hope that perhaps he may be cured too

روزنه‌ی امیدی که شاید او نیز شفا یابد

۳- مات، عاری از زرق و برق، بی‌جلا، کدر

۴- کم‌سو کردن یا شدن (چشم و نور و غیره)

old age has dimmed his eyes

پیری چشم‌های او را کم نور کرده است.

۵- (چشم) کم‌سو، ضعیف

a dim eyesight

کم‌سوئی چشم

۶- (فهم و شنوایی) کند، دیرفهم، کم‌هوش،

(عامیانه) احمق، خر، بی شعور
intellectually he is a bit dim

او از نظر عقلی کمی کند است.

۷- وخیم، بدفرجام
dim prospects
آینده‌ی تاریک

۸- کم نور شدن یا کردن (به ویژه کم نور کردن چراغ‌های جلو اتومبیل هنگام مقابله با اتومبیل دیگر)

when you see other cars, dim your lights
وقتی ماشین‌های دیگر را می‌بینی با نور پایین حرکت کن.
in town drive with your dim lights

در شهر با نور پایین حرکت کن.

۹- کم نور (یا کم هوش و غیره) نمایاندن
the moon dims the stars

ماه ستارگان را کم نور می‌نماید.

Shakespeare's genius dims the lustre of other writers

نبوغ شکسپیر درخشندگی نویسندگان دیگر را تاریک می‌نماید.

۱۰- (قدیمی) تاری، کم‌نوری، فلق، شفق، نگاه نور

● a dimly-lit place جای کم نور
● dim and distant مدت‌ها پیش
in the dim and distant past, my father made a short trip to this town

مدت‌ها پیش پدرم به این شهر سفر کوتاهی کرد.

● take a dim view of بابدبینی نگاه کردن به
I take a dim view of those who want to impose their views on others
من به کسانی که می‌خواهند عقاید خود را به دیگران تحمیل کنند بابدبینی می‌نگرم.

dim'ly, adv.

dim'ness, n.

Di.mashq (dē māshk')

Damascus ←

dime (dīm) n.

۱- (امریکا و کانادا) سکه‌ی ده سنتی (یک دهم یک دلار)

the admission costs a dime
ورودی یک دایم (ده سنت) است.

۲- پول سیاه، غاز، چندرغاز

we didn't even make a dime!
حتی یک غاز هم کاسبی نکردیم!

● a dime a dozen (امریکا - عامیانه)
ارزان، فراوان و ارزان، کم‌ارزش
nowadays, writers are a dime a dozen

امروزه نویسندگان در و دیوار می‌بارد.

● on a dime (امریکا - عامیانه)
دقیقاً در جایی، در محدوده‌ی بسیار کمی
this car can turn on a dime

این ماشین در جاهای خیلی باریک هم دور می‌زند.

her bicycle stops on a dime
دوچرخه‌ی او در جا ترمز می‌کند.

di.men.hy.dri.nate

(dī' men hī'drə nāt') n.

(داروسازی) دیمن هیدرینات
(C₂₄H₂₈ClN₅O₃)

* dime novel

(اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم - امریکا) رمان کیلویی (کتاب داستان جلد کاغذی و پرماجرا که به قیمت حدود ده سنت به فروش می‌رفت)، رمان امیرارسلانی

di.men.sion (də men'shən) n., adj., vt.

۱- بعد، سویگان، فرامون

the fourth dimension بعد چهارم
flat surfaces have two dimensions: length and width
چیزهای پهن (مسطح) دو فرامون دارند: طول و عرض.
cubes have three dimensions: length, width, and depth
مکعب سه بُعد دارد: طول و عرض و گودی

۲- (جمع) ابعاد، سویگان‌ها، فرامون‌ها

what are the dimensions of this box?
ابعاد این جعبه چقدر است؟

the vast dimensions of this disaster

ابعاد عظیم این فاجعه

۳- (معمولاً جمع) گسترش، میزان، گستردگی، اندازه، مقدار، درجه، اهمیت، مقام، جنبه
the kind of music which is raised to the dimensions of sublime art

آن نوع موسیقی که به مقام هنر رفیع ارتقا یافته است

his political vision gives this play a dimension which is lacking in his other plays

دید سیاسی او به این نمایش سویگانی (بعدی) می‌دهد که در نمایش‌های دیگر او وجود ندارد.

۴- (رابطه‌ی دو چیز با هم در شرایط خاص) مایش، دیمانسیون

the dimension for speed is length divided by time

مایش سرعت عبارتست از طول تقسیم بر زمان

۵- (مهیجور - معمولاً جمع) شکل ۶- (ریاضی) دورامون، پیمانه، فرامون ۷- (وابسته به سنگ و چوب و غیره که به اندازه‌ی معینی بریده شده باشد) بریده، ساخته، فرامون شده، دیمانسیون شده ۸- (چوب یا سنگ و غیره) به اندازه‌های معین بریدن یا ساختن، فرامون کردن، سویگان کردن، دیمانسیون کردن

the shaft is dimensioned to fit any wheel

میله با ابعادی ساخته شده است که به هر چرخ‌ی بخورد.

di.men'sion.less, adj.

di.men.sion|al (-shə nəl) adj.

۱- (وابسته به بعد یا دیمانسیون) فرامونی، سویگانی، بعدی ۲- (در ترکیب) - بعدی، - فرامونی

سه بعدی، سه فرامونی three-dimensional
the vision of some animals is only two-dimensional

بینایی برخی جانوران فقط دو بُعدی است.

● dimensionality, n.

بعدیت، فرامونداری، سویگاننداری

di.mer (dī'mər)

(شیمی) دیمِر (ماده‌ای که از ترکیب دو ملکول کاملاً همانند درست شده است)، دوپار

di.mer'ic (-mer'ik) adj.

dim.er.ous (dim'ər əs) adj.

۱- (گیاه‌شناسی) دوپار (دارای دو اندام در هر فراهمه مانند برخی گل‌ها) ۲- (جانورشناسی) دو مچ (دارای دو مچ پا)

* dime store

five-and-ten-cent store ←

dim.e|ter (dim'ə tər) n., adj.

۱- (شعر انگلیسی) دو پایه (سطر شعر که دارای دو feet) ۲- این گونه شعر ۳- دو پایه‌ای

di.meth|yl (dī meth'əl) adj.

(شیمی) دو متیل‌دار، دی‌متیل (دارای دو ریشه‌ی متیل)

dimethyl sulf.ox.ide (sulf äk'sīd)

DMSO ←

di.mid|i.ate (di mid'ē ät', dī-) adj.,

vt. -at' | ed, -at' ing

۱- نیمه شده، نیم ۲- (زیست‌شناسی) نیم‌رستی (وابسته به رشد و نمو فقط نیمی از اندام) ۳- (گیاه‌شناسی) نیم‌شکاف (دارای شکاف فقط در یک طرف) ۴- (قدیمی) نیمه کردن، نیم‌کردن
dimin

مخفف: ریز، مصغر، کوچک

di.min.ish (də min'ish) vt., vi.

۱- (اندازه و رتبه و اهمیت و غیره) کاستن، کاهیدن، کم شدن یا کردن

her strength has diminished considerably
نیروی او به طور قابل ملاحظه‌ای کم شده است.

desertions and deaths diminished the number of his soldiers

فرار و مرگ و میر شمار سربازان او را تقلیل داد.

the passing years did not diminish their friendship
گذشت سال‌ها از دوستی آنها نکاست.

۲- کوچک شدن یا کردن، خفیف شدن یا کردن
their misery diminishes all human beings

سپه‌روزی آنها همه‌ی انسان‌ها را خفیف می‌کند.

۳- (معماری) کم‌کم باریک کردن (مانند سر - مداد)، باریک شدن ۴- (موسیقی) یک نیم‌گام از صدا کاستن

di.min'ish.able, adj.

di.min.ished (-isht) adj.

۱- کاهیده، کاسته شده ۲- کوچک شده، خفیف (یا تحقیر) شده ۳- (موسیقی) کاسته (به مقدار یک نیم‌گام)

● diminishing نزولی، کاستگرایی

di.min.ish.ing returns (-ish in)

(اقتصاد) بازده‌های کاستگرایی، بازده‌های نزولی

di.min|u.en|do (də min 'yoo en 'dō)

adj., adv., n. pl. **-dos**

decrescendo ←

dim|i.nu.tion (dim 'ə nōō 'shən) n.

۱- کاهش، کاستگی، نقصان، تقلیل ۲- کوچک -
شدگی، خفت ۳- (موسیقی) کاستن (درازای
نت‌ها را نصف کردن)

di.min|u.tive (də min 'yōō tiv, -yə-) n.

adj.

۱- (بسیار کوچک‌تر از حد معمول) ریز، ریزه،
کوچک، کوچولو، خرد، کوچول موجهول

her diminutive figure made everybody laugh

اندام ریزه پیزی او همه را به خنده در می‌آورد.

۲- (دستور زبان) تصغیری، مصغر

a diminutive suffix

پسونده تصغیری

۳- کوتوله، هر چیز ریزه ۴- (دستور زبان)

واژه‌ی تصغیری (مانند «حوضچه» و «مردک»
در فارسی و «deary» و «starlet» در انگلیسی)

di.min 'u.tively, adv.

di.min 'u.tive.ness, n.

dim|i|ty (dim 'ə tē) n., pl. **-|ties**

دمیاطی (پارچه‌ی پنبه‌ای نازک)

dim.mer (dim 'ər) n.

نورکاه، نورکم کن، کاهنده، دیم (اسبابی که با
آن نور لامپ را کم و زیاد می‌کنند)

di.mor.phism (dī mōr 'fiz 'əm) n.

۱- (گیاه‌شناسی) دودیسی (داشتن دو جور
برگ یا گل یا پرچم و غیره در یک بته یا یک

گونه‌ی گیاهی) ۲- (جانورشناسی) دو ریختی
(وجود دو فرد از یک گونه که از نظر رنگ یا

اندازه و غیره کاملاً با هم متفاوت‌اند)
۳- (کان‌شناسی - خاصیت بلورین شدن به دو

شکل متفاوت) دوگونگی

di.mor 'phic (-fik) or

di.mor 'phous (-fəs) adj.

dim.out (dim 'out) n.

نیمه خاموشی (کم نور سازی شهر هنگام

حمله‌ی هوایی که به شدت blackout نیست)

dim.ple (dim 'pəl) n., vi., vt. **-pled,**

-pling

۱- (روی پوست بدن به ویژه در چانه و غیره)

چال، گودی

a dimple on the chin چانه زرخندان، چال چانه

the dimply thighs of a plump baby

ران‌های چال‌دار کودک تُپُل

۲- چال افتادن یا انداختن، گودی پیدا کردن

when she smiles her cheeks become dimpled

وقتی لبخند می‌زند لب‌هایش چال می‌افتد.

۳- گودی کوچک (مثلاً در سطح آب)، خیزاب،

چالچه

(Wordsworth) the pool's dark surface breaks
into dimples

روی‌ی تیره‌ی استخر از آب‌چال‌های کوچک پوشیده می‌شود.

dim'ply (-plē) adj.

dim sum (dim 'tsoom ')

(خوراک چینی) دیم سوم (گوشت یا سبزی که

در لایه‌ای از خمیر پیچیده و بخار پز کرده‌اند)

دلمه‌ی چینی

* **dim.wit** (dim 'wit) n.

(خودمانی) خنگ، احمق، کندذهن، دیرآموز

dim 'wit 'ted, adj.

dim 'wit 'tedly, adv.

dim 'wit 'ted.ness, n.

din (din) n., vt. **dinned, din'ning**

۱- (صدای بلند و مداوم) همهمه، ژخ، ژخار،

غرش (پی‌درپی)، قیل و قال، جار و جنجال، داد و

قال، هیاهو، غوغا

the din of the angry people who had gathered
in the square

غوغای مردم خشمگینی که در میدان گرد آمده بودند

the deafening din of the bombs and grenades

exploding around me

غرش کرکننده‌ی

بمب‌ها و نارنجک‌هایی که در اطرافم منفجر می‌شدند

۲- (صدای بلند و طولانی ایجاد کردن) دُر دُر

کردن، غرش کردن، همهمه کردن، غوغا کردن،

هیاهو کردن، قیل و قال کردن

when the road got clogged, hundreds of car

horns dinned in protest

وقتی که راه بند آمد بوق صدها ماشین به اعتراض به غرش در

آمدند.

I have a headache and there is a dinning

sound in my ears سردرد دارم و گوشم صدا می‌دهد.

۳- (در گوش کسی مرتباً) تکرار کردن
to din an idea into one's ears

اندیشه‌ای را در گوش کسی چپاندن

Di.nah (dī' nə)

اسم خاص مؤنث

di.nar (di nār') n.

دینار (در ایران برابر با یک‌صدم ریال - واحد پول کشورهای الجزیره و بحرین و عراق و اردن و کویت و لیبی و تونس و یمن و یوگسلاوی سابق)

Di.nar.ic Alps (di nar' ik)

آلپ‌های دیناریک (زنجیره‌ی خاوری کوه‌های آلپ که در راستای ساحل یوگسلاوی سابق تا کشور آلبانی ادامه دارد)

din-din (din' din') n.

(واژه‌ی کودکانه) خوراک، قاقا، شام

din.dle (din' dəl, din' əl) vt., vi.

-dled, -dling

(اسکاتلند و شمال انگلیس) مرتعش شدن (مثلاً در اثر امواج صدا)

dine (dīn) vt., vi. **dined, din'ing**

۱- شام خوردن، ناهار خوردن، غذا خوردن
we dined in a large room

در اتاق بزرگی شام خوردیم.

۲- شام دادن، (با خوراک) پذیرایی کردن
they dined their foreign guests every night

آنان هر شب مهمانان خارجی خود را شام می‌دادند.

۳- (مهجور) شام

● dine in در منزل شام خوردن
tonight I'll dine in امشب در منزل شام خواهم خورد.

● dine on (or off) خوردن (چیز خاصی)
we had to dine on bread and cheese

ما مجبور شدیم که به نان و پنیر بسازیم.

● dine out

در خارج از منزل خوراک (شام) خوردن
last night we dined out

دیشب در خارج از منزل شام خوردیم.

let's dine out tonight! بیا امشب شام برویم بیرون!

● dine out on

(انگلیس - عامیانه) سر شام از چیزی حرف زدن

● dining

صرف شام (یا نهار)، خوراک خوردن، نهار - خوری

● dining table

میز نهار خوری

din|er (dīn' ər) n.

۱- (کسی که شام یا نهار می‌خورد) مدعو به شام یا نهار

two of the diners were arrested

دو نفر از کسانی که برای خوردن شام رفته بودند بازداشت شدند.

۲- ← dining car - رستوران کوچک

di.ner|ic (dī ner' ik) adj.

(فیزیکی) دوآبگونی (وابسته به سطح دو آبگونی ناآمیژگر در یک ظرف واحد)

* **di.ner|o** (di ner' ō) n.

(ایالات جنوبی آمریکا - عامیانه) پول

Din.e.sen (dē' nə sən), Isak 1885-1962

ایساک دی نسن (نویسنده‌ی دانمارکی)

* **di.nette** (dī net') n.

۱- اتاقک ناهار خوری ۲- میز و صندلی‌های این اتاقک (که معمولاً کوچکتر هستند)

ding (dɪŋ) vi., vt., n.

۱- (صدای ناقوس) دینگ ۲- دینگ کردن، دنگ‌دنگ صدا کردن، به صدا درآوردن (زنگ)

the church bells were dinging and the birds were singing

ناقوس‌های کلیسا

به صدا درآمده بودند و پرندگان نغمه سرایی می‌کردند.

۳- (مصرأ و به طور خسته کننده) تکرار کردن، در گوش کسی خواندن

night and day, she dinged it into my ears that I should get married

شب و روز در گوشم می‌خواند که باید زن بگیرم.

۴- (خودمانی) زدن

she gave me a dang across the ear!

او دنگی زد تو گوشم!

۵- (خودمانی) مخفف: ding-a-ling

* **ding-a-ling** (diŋ'ə liŋ') n.

(خودمانی) آدم خل یا غیر عادی، آدم احمق

* **ding.bat** (diŋ'bat') n.

۱- (قدیمی - عامیانه - سنگ یا چوب و هر چیزی که برای پرتاب کردن مناسب باشد) قلوه سنگ، پرتابه ۲- (عامیانه - چاپ) تزیینات چاپی (مثلاً طرح‌هایی که در ابتدای فصل چاپ می‌شود) ۳- آدم احمق، آدم اشتباه کار

ding-dong (diŋ'doŋ') n., adj., vi., vt.

۱- (صدای ناقوسی که پی‌درپی زده شود) دینگ دانگ، دنگ دانگ

the bells were going ding-dong

ناقوس‌ها دینگ دانگ صدا می‌کردند.

۲- (خودمانی) ← ding-a-ling ۳- جروبخت شدید، بگو مگو، یک و دو

I had a bit of a ding-dong with him about his frequent absences

با او درباره‌ی غیبت‌های مکررش مشاجره کردم.

۴- (عامیانه) پرماجرا، پرزدوخورد

a ding-dong struggle

کشمکش پرزد و خورد

۵- دینگ دانگ صدا کردن (مثلاً ناقوس کلیسا) I heard the church bell ding-donging from afar

از دور صدای دینگ دانگ کردن زنگ کلیسا را شنیدم.

۶- (با تکرار تحت تأثیر قرار دادن) در گوش کسی فرو کردن

din.ghy (diŋ'gē, diŋ'ē) n., pl. **-ghies**

(از ریشه‌ی هندی) ۱- (در اصل) قایق پارویی (که در رودخانه‌های هندوستان به کار می‌رود) ۲- (قایق کوچکی که روی کشتی حمل می‌شود) قایق نجات، دینگی ۳- (قایق پلاستیکی که آن را باد می‌کنند) قایق لاستیکی ۴- قایق یک دکله (تندرو و ویژه‌ی مسابقه‌ها) (dingey هم می‌نویسند)

din.gle (diŋ'gəl) n.

دره‌ی ژرف و پردرخت، تنگ‌دره

din|go (diŋ'gō) n., pl. **-goes**

(جانورشناسی) دینگو (سگ وحشی استرالیا به نام لاتین Canis dingo که گوش‌های کوتاه و دم پُرمو و جارو مانند دارد)

ding|us (diŋ'əs) n.

(عامیانه - واژه‌ای که هنگام فراموشی نام چیزی به کار می‌برند) فلان چیز، اون
that round dingus at the end of the antenna

آن چیز گردی که در انتهای آنتن قرار دارد

din|gy (diŋ'jē) adj. **-gi|er, -gi.est**

۱- رنگ و رو رفته، کثیف‌نما
the dingy blue door of their house

درب آبی و رنگ‌ورور فته‌ی خانه‌ی آنها

۲- گرفته، دلگیر، مسکینانه، محقر و کثیف

a dingy room in an inn in the south of the city
یک اتاق کثیف در یک مسافر خانه‌ی جنوب شهر

din'gily, adv.**din'gi.ness**, n.* **dining car**

واگن رستوران (در قطار)

dining room

اتاق نهارخوری

di|ni|tro- (dī nī'trō, -trə)

پیشوند: (شیمی) دارای دو گروه نیترو، دو نیترویی [dinitrobenzene]

di.ni.tro.ben.zene

(dī nī'trō ben'zēn') n.

(شیمی) دی نیتروبنزن (هر یک از سه ترکیب ایزومری به فرمول (C₆H₄(NO₂)₂)

dink (diŋk) n.

← (تنیس) drop shot

Din|ka (diŋ'kă, -kə) n.

۱- دینکا (سیاهپوست عضو قبیله‌ی دینکا که در جنوب کشور سودان زیست می‌کنند) ۲- زبان دینکا (که عربی نیست)

din.key (diŋ'kē) n.

دینکی (لوکوموتیو کوچک برای جا به جا کردن واگن‌ها و غیره در خود ایستگاه راه‌آهن)

din.kum (diŋ'kəm) adj., n.

(استرالیا - خودمانی) ۱- واقعی، اصیل، غیرتقلبی ۲- واقعیت، حقیقت

dink|y (diŋ'kē) n., adj. **-|i|er,****-|i.est**

(عامیانه) ۱- کوچک و کم اهمیت، ناقابل، کم‌ارزش، کم‌ارج ۲- ← dinkey

din.ner (dīn'ər) n.

۱- شام، نهار

tonight, we are having guests for dinner

امشب برای شام مهمان داریم.

what's for dinner?

شام چی داریم؟

a dinner for two

شام دو نفره

when she called, we were at dinner

وقتی تلفن زد داشتیم شام می‌خوردیم.

dinner is served between five and eight

شام بین ساعت پنج و هشت سرو می‌شود.

۲- مهمانی شام یا نهار، ضیافت، سور

a dinner honoring the new ambassador

ضیافتی به افتخار سفیر جدید

۳- (رستوران) شام (یا نهار) با مخلفات به قیمت

مقطوع (table d'hôte هم می‌گویند)

dinner jacket

لباس رسمی، کت رسمی (tuxedo jacket هم

می‌گویند)

* **dinner ring**

انگشتر مهمانی (انگشتر دارای جواهر درشت

که زن‌ها در مهمانی به دست می‌کنند)

dinner theater

تئاتر رستورانی (محلی که در آن مشتریان طی

شام یا بعد از آن نمایش تماشا می‌کنند)

din|ner.ware (-wer') n.

۱- چینی‌آلات (بشقاب و فنجان و غیره)،

ظرف‌های خوراک‌خوری، کاسه بشقاب ۲- یک

دست کامل ظروف خوراک‌خوری

di|no- (dī'nō, -nə)

پیشوند: دیو، موحش [dinosaur]

di|no.flag.el.late (dī'nō flaj'ə lit,

-lāt') n.

(گیاه‌شناسی) دیوتاژکدار (انواع جلبک‌های

رده‌ی Dinophyceae که تک یاخته و اکثراً

دریازی و جزو protozoan ها هستند)

di.no.saur (dī'nə sôr') n.

(دیرین‌شناسی) دایناسور، دیوسوسمار (انواع

جانوران نابود از راسته‌های Ornithischia و

Saurischia که دارای چهار دست و پا بودند)

di'no.sau'rian (-sôr'ē ən) adj.

di.no.there (dī'nō thir', -nə-) n.

(دیرین‌شناسی) دیو جانور (انواع پستانداران

پیل مانند از جنس Dinotherium و راسته‌ی

Proboscidea - وابسته به دوران Miocene)

dint (dint) n., vt.

۱- زور، نیرو (امروز بیشتر به صورت

by dint of به کار می‌رود)

we memorized the list by dint of repetition

ما فهرست را به زور تکرار از بر کردیم.

۲- محکم زدن، (یا فشار) فرو کردن

she dented her sharp nails into her own cheeks

او ناخن‌های تیز خود را در گونه‌های خود فرو کرد.

۳- فرورفتگی، غرشدگی، جای ضربه (dent هم

می‌گویند)

a deep dint in the car fender

فرورفتگی عمیق در گلگیر اتومبیل

۴- غر کردن، فرورفتگی ایجاد کردن

you can't dint it even with a hammer

حتی با چکش هم نمی‌توان آن را غر کرد.

۵- (قدیمی) ضربه، کوبه

di.oc.e|san (dī əs'ə sən) adj., n.

۱- وابسته به قلمرو اسقف ۲- اسقف

di.o.cese (dī'ə sis, -sēz') n.

قلمرو اسقف، ناحیه‌ی زیرسرپرستی اسقف

di.ode (dī'ōd') n.

(برق) دو راهه، دیود، لامپ دو الکترودی، چراغ

دو راه، دو قطبی، لامپ دو پایه‌ای

diode limiter

محدودکننده‌ی دو قطبی

di.oe|cious (dī ē'shəs) adj.

(زیست‌شناسی) دو پایه (موجوداتی که اندام نر

و ماده‌ی آنها روی دو فرد مختلف قرار دارد

مانند انسان و اکثر جانوران و گیاهان - در

مقابل: (monoecious)

di.oe'cious.ly, adv.

di.oe'cism (-siz'əm) n.

Di.og.e.nes (dī āj'ə nēz') c. 412-

c. 323 B.C.

دیوژن (فیلسوف کلبی یونانی)

Di.o.mede Islands (dī'ə med')

جزایر دیومید (بین آلاسکا و سیبری: دیومید بزرگ Big Diomede متعلق به روسیه و دیومید کوچک Little Diomede متعلق به ایالات متحده)

Di|o.me|des (dī'ə mē'dēz')

(اسطوره یونان) دیومید (جنگجوی یونانی در جنگ تروی) (diomede هم می نویسند)

Di|o|ne (dī ō'nē)

(نجوم) دیونه (یکی از ماهواره‌های زحل)

Di|o.ny.si|a (dī'ə nish'ē ə, -niz'-)

n.pl.

(یونان باستان) دیونیزیا (جشنواره‌هایی که به افتخار دیونیزوس یا دیونیس بر پا می‌کردند)

Di|o.nys|.i.ac (-nis'ē ak', -niz'-)

adj.

۱- وابسته به دیونیزوس (یا دیونیس) و جشنواره‌های او ۲- وحشی و لگام گسیخته، وحشی و شهوانی

Di|o.ny.si|an (-nish'an; -nis'ē ən,

-niz'-) adj.

۱- وحشی و لگام گسیخته، وحشی و شهوانی، شهوانی و دیوانه‌وار (در مقابل: Apollonian)
۲- وابسته به دیونیزوس (یا دیونیس)

Di.o.ny.si.us (-nish'əs, -nī'sē əs)

دیونیسوس (نام سه حکمران یونانی سیراکوز)

Dionysius Ex.ig.u.us

(ig zig'yoo wəs)

دیونیسوس اِگزِیگوس (بیزدان‌شناس و راهب رومی قرن ششم میلادی)

Dionysius of Halicarnassus 1st

cent. B.C.

دیونیسوس هالیکاناسوس (مورخ یونانی)

Di|o.ny.sus or **Di|o.ny.sos**

(dī'ə nī'səs)

(اسطوره‌ی یونان) دیونیزوس، دیونیس (خدای شراب و خوش‌گذرانی که رومی‌ها به او می‌گفتند: Bacchus)

di.op.side (dī āp'sīd', -sid) n.

(کان‌شناسی) پیروکسین سبز

di.op.tase (dī āp'tās') n.

(شیمی) دیوپتاز (سیلیکات آبدار مس)

di.op.ter or **di.op.tre** (dī āp'tər) n.

(نورشناسی - عدسی سازی) دیوپتر (یکان سنجش قدرت عدسی برابر با قدرت یک عدسی که فاصله‌ی کانونی آن یک متر باشد)، مرجوسنج

di.op'tral, adj.

di.op.tom.e|ter (dī āp'tām'ətər) n.

(چشم پزشکی) دیوپتومتر (دستگاه سنجش میزان شکست نور در چشم)

di'op.tom'etry, n.

di.op.tric (dī āp'trik) adj.

۱- وابسته به عدسی، وابسته به رده‌بندی عدسی‌ها برحسب قدرت آنها (dioptral هم می‌گویند)، مرجویی ۲- وابسته به علم مرجوسنجی (یا دیاپتریکز)، مرجوسنجان ۳- (چشم پزشکی - کمک‌کننده به چشم از نظر قدرت انکسار نور) چشم‌یار، نورشکن یار (dioptrical هم می‌گویند)

di.op.trics (-triks') n.pl.

(بخشی از نورشناسی که با میزان شکست نور در عدسی‌ها سر و کار دارد) مرجوسنجی، مرجوشناسی، عدسی سنجی

di|o.ram|a (dī'ə ram'ə, -rām'-) n.

۱- زیست‌نما (نمایش موزه‌ها و غیره که در آن حیوانات پوشالی و مکانیکی و غیره را در محیط طبیعی خود نشان می‌دهند) ۲- شهر پرده (نوعی شهر فرنگ)

di'o.ram'ic, adj.

di|o.rite (dī'ə rīt') n.

(سنگ‌شناسی) دیوریت (سنگ آذرین سبز یا خاکستری فام که حاوی فلدسپار است)

Di.os.cu|ri (dī'ās kyoor'ī')

(اسطوره‌ی یونان) دیوسکوری (کاستور و پولاکس پسران دو قلوی لیدا)

di.os.gen|in (dī'əz jen'in) n.

(داروسازی) دیوس جنین (استروئیدی به فرمول C₂₇H₄₂O₃ که از yam به دست می‌آید)

di.ox.ane (dī äks'ān') n.

(شیمی) دی اُکسان (اتر بی‌رنگ و آب‌گونه‌ای به فرمول $C_4H_8O_2$ که حلال است)

di.ox.ide (dī äks'id', -id) n.

(شیمی) دی اکسید (هر ملکول آن دو اتم هیدروژن دارد)

di.ox|in (dī äks'in) n.

(شیمی) دی اُکسین (انواع هیدروکربن‌های هتروسیکلیک)

dip (dip) n., vi., vt. **dipped** or **dipt**, **dip'ping**

۱- (تند در آب‌گونه فرو کردن و در آوردن) فروبردن، فرو رفتن و در آمدن، غوطه‌دادن یا خوردن، فروری، فروکنی، غوطه، فروشویی
I dipped my hands in the cool water

دستان خود را در آب خنک فرو کردم.

the sound of oars dipping rhythmically

صدای پاروها که به طور موزونی در آب فرو می‌رفت.

the wind caused the branches to dip in and out of the water

باد موجب شد که شاخه‌ها مرتباً در آب فرو بروند و در بیایند.

۲- در رنگ فروبردن، رنگ کردن، رنگریزی کردن، رزیدن

you can dip wool in any color

شما می‌توانید پشم را به هر رنگی رنگریزی کنید.

۳- (گوسفند و خوک و غیره را برای گندزدایی) در آب‌گونه‌ی گندزدا فرو کردن، غسل دادن، حوضچه‌ی گندزدایی

a sheep dip

تانک گندزدایی گوسفند

۴- (برای ساختن شمع) فتیله را در پیه مذاب فرو کردن و در آوردن، شمع (که بدین روش ساخته شده است) ۵- (از طریق فروکردن در آب‌گونه و در آوردن) روکش کردن، آب فلز دادن، روی‌اندود کردن، گالوانیزه کردن ۶- (با دست یا ملاقه و غیره) فرو کردن (چیزی را) در آوردن، با ملاقه یا کفگیر برداشتن، (مجازی) برداشتن

I had to dip into my savings

مجبور شدم به پس‌اندازم دست بزنم.

the cook dipped the soup from the pot

آشپز (با ملاقه) آب‌گوشت را از دیگ کشید.

۷- پایین بردن و به تندی بالا بردن، خم و راست کردن

to dip the flag in a parade

در رژه پرچم را نیم‌افراشته کردن

to enter the cave, he had to dip his head

مجبور شد برای وارد شدن به غار سر خود را فرود بیاورد.

۸- (ناگهان) فرورفتن

the sun dipped into the sea.

خورشید در دریا فرو رفت. ۹- (به طور موقت و کم) پایین رفتن، نزول کردن، کم شدن، کاسته شدن، نقصان یافتن

در ماه مه فروش ما کم شد. our sales dipped in May

۱۰- سراشیب شدن، سرازیر شدن، سرازیری، سراشیبی

suddenly, the road dipped left

ناگهان جاده به سوی چپ شیب پیدا کرد.

the road was full of dips and curves

جاده پر از پیچ و خم و شیب بود.

۱۱- بسته و گریخته خواندن، به طور سطحی مطالعه کردن

this book should be dipped into rather than read from cover to cover

این کتاب را باید بسته و گریخته خواند، نه از اول تا آخر.

۱۲- (هواپیمایی) شیرجه رفتن (و سپس اوج گرفتن)، شیرجه

the plane dipped to drop its bombs

هواپیما برای انداختن بمب‌هایش شیرجه رفت.

۱۳- آب تنی (به مدت کوتاه)، شنا (کم)

he went to the pool for a quick dip

او برای آب‌تنی مختصری به استخر رفت.

۱۴- (آب‌گونه‌ای که چیزی را در آن فرو می‌کنند) رنگ، رنگابه، مایع گندزدا، حمام، محلول خورنده، محلول فلزپوشانی، روکش‌ساز ۱۵- گودی (کوچک)، فرورفتگی (کوچک)، حفره‌ی کوچک، مُخاکچه ۱۶- (سُس و غیره که

بیسکویت و غیره را در آن فرو می‌کنند و می‌خورند) آچار، گزک چاشنی، سُس، دیپ

a dip for potato chips

سُس برای آن که سیب‌زمینی سرخ کرده در آن فرو برده شود.

۱۷- (خودمانی) جیب‌بُر ۱۸- (زمین‌شناسی -

کان‌شناسی - سرازیری لایه یا رگه‌ی معدن)

رگه شیب، لایه شیب ۱۹- (فیزیک - قطب نما و

عقربه‌ی میل نما) انحراف عقربه (نسبت به افق)

۲۰- (مساحی) زاویه‌ای که افق با چشم‌های

بیننده تشکیل می‌دهد ۲۱- (نماز) رکوع، (شنا -

رفتن روی زمین و یا روی پارالل) پایین‌روی،

فرود

● dip into a pocket (or savings, purse, etc.)

مرتب دست کردن توی جیب (یا برداشتن از

پس‌انداز و کیف پول و غیره)

he kept dipping his hands into his pockets

او مرتباً دست‌هایش را در جیب می‌کرد.

● dip in!

بفرمایید بخورید!، سهیم شوید!، سهم خود را

بردار!

the food is ready, dip in!

خوراک حاضر است، بفرمایید!

Dip Diploma

مخفف: دیپلم، دانشنامه

di.pet.al.ous (dī pet'əl əs) adj.

bipetalous ←

di.phase (dī fāz') adj.

دو فازه، دارای دو مرحله، دوگامه

di.phen|yl (dī fen'əl, -fēn' -) n.

(شیمی) دی فنیل (ترکیب خوش‌بو و بلورین به

فرمول: $(C_6H_5)_2$)

di|phen|yl- (dī fen'əl)

پیشوند: (شیمی) دارای دو گروه فنیل در هر

ملکول

di.phen|yl.a|mine

(dī fen'əl ə mēn') n.

(شیمی) دی فنیل‌آمین (ماده‌ی بی‌رنگ و بلورین

به فرمول: $(C_6H_5)_2 NH$)

di.phos.gene (dī fās'jēn') n.

(شیمی) دی فوسجن (ترکیب آب‌گونه و زهرین

به فرمول $CLCO_2CCL_3$ که در سلاح‌های

شیمیایی به کار می‌رود)

diph.the|ri|a (dif thir'ē ə) n.

(پزشکی) دیفتری، خناق (خُناق)

diph.the'ri.al, adj.

diph.the|rit.ic (dif thə rit'ik) adj.

۱- مبتلا به دیفتری ۲- وابسته به دیفتری

diph.thong (dif thōŋ) n.

۱- (آوا شناسی) واکه‌ی مرکب، دو واکه،

مصوت مرکب، مصوت دو آوا ۲- (چاپ) دو

واکه (این دو حرف: oe و $æ$)

diph.thon'gal (-thōŋ'gəl) adj.

diph.thong.ize (-gīz') vt. **-ized'**,

-iz'ing

(آواشناسی) دو واکه کردن، به صورت واکه‌ی

مرکب (مانند oa در $boat$) تلفظ کردن

diph'thong'i.za'tion, n.

diph|y.cer.cal (dif'i sər'kəl) adj.

(جانورشناسی) دونیمه دم (دارای باله‌ی خلفی

که دو پَره‌ی آن با انحنا به بدن وصل می‌شوند)

di.phy.let|ic (dī fī let'ik) adj.

دو نیاکانی (دارای دو نیاکان یا مشخصات

موروثی)

di.phyl.lous (dī fīl'əs) adj.

(گیاه شناسی) ۱- دو برگی (دارای دو برگ)

۲- دو کاسبرگی

diph|y.o|dont (dif'ē ō dānt') adj.

(جانورشناسی) دو بار دندان (دارای دندان

شیرری و دندان معمولی مانند بیشتر

پستانداران)

dipl diplomatic

مخفف: دیپلماسی، سیاست‌کاری

di.ple|gi|a (dī plē'jē ə, -jə) n.

(پزشکی) فلج دوسویه (فلج اندام‌های مشابه در

دو طرف بدن مثل دو دست و یا دو پا)

di.plex (dī pleks') adj.

(الکترونیک) دو پیامه (دارای یک مدار که در آن

واحد دو پیام را می‌فرستد)

dip|lo- (dip'lō, -lə)

پیشوند: دو، دوقلو، دوگانه، توأم [diplococcus]

(پیش از واکه: $dip-$)

dip|lo.blas.tic (dip' lō blas' tik, -lə-) adj.

(جانورشناسی) دولایه رویان، دولایه‌دار، دیپلوبلاستیک

dip|lo.coc.cus (-kāk' əs) n., pl.

-coc' |ci' (-kāk' sī')

(زیوه‌شناسی) دوگویزه، دیپلوکاکوس

dip' lo.coc' cal (-kāk' kəl) or

dip' lo.coc' cic (-kāk' sik) adj.

* **dip|lod|o.cus** (dip' lād' ə kəs) n.

(دیرین‌شناسی) دیو سوسمار دو پا، دایناسور دو پا (انواع دیوسوسماران گیاه‌خوار)

dip.lo|e (dip' lō ē') n.

(کالبدشناسی) استخوان اسفنجی، دیپلو

di.ploic (di' plō' ik) adj.

dip.loid (dip' loid') adj., n.

۱- دوگانه، دو برابر، دوتایی

۲- (زیست‌شناسی) دولاد، دیپلوئید ۳- یاخته‌ی دولاد

dip.loi'dy (-loi' dē) n.

di.plo|ma (də plō' mə) n., pl. **-mas**

or **-ma|ta** (-mə tə)

۱- دانش‌نامه، دیپلم، مدرک تحصیلی،

گواهی‌نامه‌ی آموزشی

to show off, he had framed his doctorate diploma

برای پز دادن دانش‌نامه‌ی دکتری خود را قاب کرده بود.

۲- مدرک رسمی، مدرک تاریخی، منشور،

امتیازنامه، گواهی‌نامه، بنچاک

the peace prize along with its diploma was presented to her

جایزه‌ی صلح به همراه گواهی‌نامه‌ی آن به او تقدیم شد.

di.plo.ma|cy (də plō' mə sē) n.

۱- سیاست، دیپلماسی، سیاست‌پردازی

the British diplomacy in the Middle East

سیاست انگلستان در خاورمیانه

۲- تدبیر، مردم‌داری، کاردانی

to avoid offending the workers, we need wisdom and diplomacy

برای اینکه باعث رنجش کارگران نشویم باید عقل و تدبیر به کار بریم.

* **diploma mill**

(امریکا - عامیانه) کارخانه‌ی دیپلم‌سازی (مدرسه یا دانشگاهی که سطح آموزشی آن پست است)

dip.lo.mat (dip' lə mat') n.

۱- دیپلمات، سیاست‌پرداز، سیاست‌کار (در مقایسه با: سیاستمدار politician و دولتمرد statesman)

most of the employees of that country's foreign ministry are professional diplomats

بیشتر کارمندان وزارت خارجه‌ی آن کشور دیپلمات‌های حرفه‌ای هستند.

۲- پرتدبیر، مردم‌دار، نهادشناس، باسیاست، سیاس، سیاست‌مند (diplomatist هم می‌گویند)

dip.lo.mate (dip' lə māt') n.

(پزشکی) دیپلمه (دارای گواهی‌نامه‌ی تخصصی در یکی از رشته‌های پزشکی)

dip.lo.mat|ic (dip' lə mat' ik) adj.

۱- (وابسته به دیپلماسی) سیاست‌کارانه، سیاست‌کاری، دیپلماتیک (در مقایسه با: political)

a diplomatic expert کارشناس امور سیاسی

diplomatic techniques for preventing war

روش‌های سیاست‌کارانه برای جلوگیری از جنگ

a diplomatic group هیئت سیاسی

۲- مدبر، پرتدبیر، مردم‌دار، نهادشناس، سیاست‌مند، باسیاست، سیاس، کارآمد، چاره‌ساز

he tried a diplomatic approach before using strong arm methods

پیش از توسل به روش‌های قهرآمیز شیوه‌ی تدبیرمندان‌ه‌ای را به کار برد.

● **diplomatic bag**

چمدان یا کیسه‌ی نامه‌های سفارتخانه‌ها

● diplomatic corps

کُر دیپلماتیک، سیاست‌کاران (همه سفیران و کارمندان سفارتخانه‌ها در شهر به خصوصی)، هیئت سیاسی

● diplomatic service

کارمندان و سیاست‌کاران وزارت امور خارجه‌ی هر کشور، خدمت سیاسی

dip'lo.mat'i.cally, adv.

diplomatic immunity

مصونیت سیاست‌کاری، مصونیت سیاسی

dip.lont (dip'länt') n.

(زیست‌شناسی) دیپلونت، دولد هسته

dip|lo.pi|a (dip'lō'pēə) n.

(چشم‌پزشکی) دوبینی (بیشتر می‌گویند: double vision)

dip.lop'ic (-lāp'ik) adj.

dip|lo.pod (dip'lō'pād') n.

millipede ←

di.plo.sis (di'plō'sis, dī-) n.

(زیست‌شناسی) تک‌لاد آمیزی

dip needle

(عقربه یا سوزن مغناطیسی برای تعیین جهت کشش مغناطیسی زمین) مغناطیس نما

dip.no|an (dip'nō'ən) adj.

(جانورشناسی) دو دمزن (وابسته به ماهیانی

که هم ریه و هم آبشش دارند)، ماهی دو دمزن

dip|o.dy (dip'ə'dē) n., pl. -dies

(وزن شعر مشتمل بر دو پایه یا foot) وزن دو پایه

di.podic (dī'pād'ik) adj.

di.pole (dī'pōl') n.

۱- (فیزیک - هر دستگاهی که دارای دو نیروی

برقی برابر و مخالف هم باشد) دو قطبی،

دوسرالی ۲- (شیمی) ملکول دو قطبی (ملکولی

که در آن قطب مثبت و منفی از هم جدا هستند)

۳- (رادیو و تلویزیون) آنتن دو قطبی (نام کامل

آن: dipole antenna)

di.po'lar (-pō'lār) adj.

dip.per (dip'ər) n.

۱- (شخصی که کارش فرو کردن چیزی در

آبگونه‌ای باشد) فروگر، غوطه‌دهنده ۲- ملاقه،



DIPPER

قابلمه‌ی دسته بلند، چمچه،

آبگردان ۳- (جانورشناسی)

مرغ شیرجه رو (تیره‌ی

Cinclidae که در پی طعمه

شیرجه می‌روند)

(water ouzel هم می‌گویند)

۴- (D بزرگ) دُب (در: دب اکبر Big Dipper و

دب اصغر Little Dipper)

dip'per.ful', pl. -fuls', n.

dip|py (dip'ē) adj. -pi|er, -pi.est

(خودمانی) نادان، کم خرد، سبکسر، خُل، شیدا

the girl was feeling dippy about the boy next door

دختر دیوانه‌ی پسر همسایه بود.

di.pro.pel.lant (dī'prō'pel'ənt) n.

bipropellant ←

dip.so (dip'sō) n.

(خودمانی) دائم‌الخمر، دیوانه‌ی الکل، می‌باره

dip|so.ma.ni|a (dip'sə'mā'nēə) n.

(میل شدید به مشروبات الکلی) می‌بارگی،

جنون الکل

dip'so.ma'niac' (-ak') n.

dip'so.ma.ni'acal (-mə'nī'ə'kəl)

adj.

dip.stick (dip'stik') n.

(میله‌ی مدرج برای سنجش مقدار آبگونه در

ظرف) ژرفا سنج، لیترنما، (اتومبیل) خطکش

بازدید روغن

dipt (dipt) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: dip

dip.ter|al (dip'tər'əl) adj.

(معماری - احاطه شده توسط دو رده ستون)

دو رده ستون‌دار

dip.ter|an (dip'tər'ən) n.

(حشره‌شناسی) دو بال (انواع حشرات رده‌ی

دو بالان Diptera مانند مگس خانگی و پشه)

dip.ter.ous (dip'tər'əs) adj.

۱- (جانورشناسی - گیاه‌شناسی) دو بال‌دار

(مانند برخی حشرات یا تخم‌های گیاهی که دو

بال یا زائده‌ی بال مانند دارند) ۲- (وابسته به

حشرات رده‌ی دو بالان) دو باله

dip.tych (dip' tik') n.

۱- (در قدیم - دو لوحه که با لولا مثل کتاب به هم وصل بوده و روی سطح درونی آنها کتابت میشد) لوحه‌ی دو برگی، دو لوحه ۲- تصویر دولوحه ۳- (هرچیزی که مشتمل بر دو چیز متقابل یا مشابه باشد) دوگانه

dir director

مخفف: مدیر، سرپرست، کارگردان

dir.dum (dir' dəm, dər' -) n.

(اسکاتلندو شمال انگلیس) همهمه (به ویژه به عنوان اعتراض)

dire (dīr) adj. **dir' |er, dir' est**

۱- سهمگین، وحشتناک، هولناک

the dire days of bombing raids

دوران وحشتناک بمباران‌های هوایی

۲- ناراحت کننده، پریشان کننده، پردرد

the dire news of the president's death

خبر محنت‌بار مرگ رئیس جمهور

۳- شوم، وخیم

a dire future

آینده‌ای شوم

۴- مبرم، شدید، حاد

the dire need for new schools

نیاز مبرم به مدارس جدید

dire'ly, adv.**dire'ness**, n.**di.rect** (də rekt') adj., vt., vi., adv.

۱- راست، سراسیمه، مستقیم، فرارون

a direct route

راه راست، صراط مستقیم

a direct line

خط راست

we must find a more direct way of helping the poor

بایستی راه سراسیمه‌تری برای کمک به مستمندان بیابیم.

۲- بی‌پیچ و خم، بی‌مانع، یک‌راست، شخصی، دست اول

direct contact

تماس مستقیم

a direct flight from London to Tehran

پرواز یک راست از لندن به تهران

direct knowledge

اطلاع (یا دانش) دست اول

we have no direct communication with the flooded areas

ما ارتباط مستقیمی با نواحی سیل زده نداریم.

۳- رک، صادقانه، راستگویانه، از روی خلوص نیت، بی‌شلیله پیله، بی‌پرده، صریح

a direct answer

پاسخ صریح

۴- درست، کامل، بی‌برو برگرد، بی‌کم و زیاد، بی‌کم و کاست

he is the direct opposite of his brother

او درست نقطه‌ی مقابل برادرش است.

a direct quotation (بی‌کم و کاست)

۵- (نجوم) از باختر به خاور، باختر خاوری،

غربی شرقی (در مقابل: خاور باختری یا

retrograde) ۶- اداره کردن، سرپرستی کردن،

سامان دادن، راستار کردن

she directs a huge company

او شرکت عظیمی را اداره می‌کند.

the archeologist directing the excavations

باستان‌شناسی که حفاریات را سرپرستی می‌کند

۷- راهنمایی کردن، رهنمون دادن، میزان

کردن، تنظیم کردن، چرخاندن (به سوی)،

نشانی دادن، هدایت کردن، هدف‌گیری کردن

the janitor directed me to the minister's office

مستخدم مرا به دفتر وزیر راهنمایی کرد.

all eyes were directed toward me

همه‌ی چشم‌ها متوجه من شدند.

she directed the telescope toward a distant star

او تلسکوپ را به طرف ستاره‌ی دوردستی چرخاند.

X rays which are directed through a portion of the body

اشعه‌ی مجهول که به یک بخش بدن هدایت می‌شود

۸- (سخن یا نوشته و غیره) معطوف کردن، فرستادن، متوجه کردن

he directed his remarks to foreign reporters

او اظهارات خود را متوجه خبرنگاران خارجی کرد.

to direct one's attention at something

توجه خود را معطوف به چیزی کردن

the letter was directed to me

نامه به من نوشته شده بود.

۹- فرمان دادن، دستور دادن، گفتن (به طور محکم و صریح)

I directed them to prepare for departure

به آنها دستور دادم برای رفتن آماده شوند.

۱۰- (فیلم و تئاتر و غیره) کارگردانی کردن

he has directed many plays

او نمایش‌های فراوانی را کارگردانی کرده است.

۱۱- (ارکستر و گروه کُر و غیره) رهبری کردن

Mr. Mahmoody will direct the orchestra

آقای محمودی ارکستر را رهبری خواهد کرد.

۱۲- ← directly ۱۳- (ریاضی) موافق، راست، مستقیم (در مقابل: inverse)

direct ratio نسبت مستقیم

۱۴- بلافاصل

a direct heir وارث بلافاصل

my direct ancestors اجداد مستقیم (پدر در پدر) من

● direct debit

(بانکداری) بدهی مستقیم، حق برداشت از حساب شخص دیگر

● direct elections

انتخابات مستقیم، انتخابات یک مرحله‌یی

di.rect'ness, n.

direct action

(مبارزات سیاسی) اقدام مثبت، درگیری مستقیم

direct current

(برق) جریان مستقیم

di.rect'ed (də rek'tid) adj.

(ریاضی - فیزیک) سودار، جهت‌دار، موجه، هدایت شده، راست‌دار

directed distance فاصله‌ی سودار

di.rec.tion (də rek'shən, dī-) n.

۱- مدیریت، سرپرستی، اداره، راستاری، سامان‌بخشی، رهنمون، هدایت، کارفرمایی

the man under whose direction this book was written

مردی که تحت سرپرستی او این کتاب نوشته شد

he was given overall direction of the program

سرپرستی کلی برنامه به او سپرده شده بود.

as long as this company is under my direction

...

تا هنگامی که این شرکت تحت مدیریت من است ...

۲- دستور، فرمان، حکم، (جمع) دستورالعمل‌ها
you must follow my directions

شما باید از دستورات من پیروی کنید.

a report prepared at the direction of the president

گزارشی که به دستور رییس تهیه شده است

۳- سوی، جهت، راستا، طرف، سمت، ور، شوند
soldiers scattered in all directions

سربازان به هر سو پراکنده شدند.

the wind is blowing in a northerly direction

باد در جهت شمالی می‌وزد.

in which direction did the bandit go?

راهزن کدام ور رفت؟

the direction of an airplane's flight

راستای پرواز هواپیما

please follow the direction of the arrow

لطفاً در جهت پیکان (فلش) حرکت کنید.

in the direction of نسبت مستقیم

۴- روش، خط، گرایش، روند، راه

research in new directions پژوهش به روش‌های نوین

the outbreak of war gave a new direction to

his activities آغاز جنگ به فعالیت‌های او روند تازه‌ای داد.

۵- (تئاتر) کارگردانی

the play was performed under his direction

نمایشنامه به کارگردانی او اجرا شد.

۶- (موسیقی) رهبری، نشان، راهنمایی (که

معمولاً به زبان ایتالیایی نوشته شده درباره‌ی

این که نت‌ها چگونه باید اجرا شوند)

di.rec.tion | al (-shə nəl) adj.

۱- وابسته به یا دارای جهت، سوی‌دار، راست‌دار، جهت‌دار

directional drilling حفاری سوی‌دار

directional lines showing wind and ocean currents

خط‌های جهت‌نما که جریان بادها و اقیانوس‌ها را نشان می‌دهند

۲- (رادیو) راستایی

directional antenna

آنتن راستایی (که از جهت‌های ویژه‌ای بهتر رسان‌گری می‌کند)

۳- (رادیو) یکراستایی (آنتن یا فرستنده‌ای که

فقط در یک جهت پخش یا دریافت می‌کند)
di.rec'ation.al'ity (-nal'ə tē) n.

di.rec'ation.ally, adv.

direction finder

دستگاهی که جهت حرکت امواج رادیویی و لذا محل دستگاه فرستنده را پیدا می‌کند) سویاب، جهت‌یاب

di.rec.tive (də rek'tiv, dī-) adj., n.

۱- وابسته به سرپرستی یا راهنمایی، رهنمون، رهنمونی، مدیرانه ۲- (وابسته به نشان دادن جهت) سونما، جهت نما ۳- فرمان، دستور، حکم
each directive was signed by the commander himself

هر یک از دستورات شخصاً توسط فرمانده امضا می‌شد.

di.rect|ly (də rekt'lē) adv., conj.

۱- مستقیماً، راست، (به طور) سراسر، راستوار

the child went directly toward the cookies

کودک یگراست به طرف شیرینی‌ها رفت.

۲- صرفاً، درست، کاملاً

you are directly responsible

شما کاملاً مسئول هستید.

he stood directly in front of them

او درست جلو آنها ایستاد.

۳- فوراً، بلافاصله، بی‌درنگ، الان

please phone him directly

لطفاً بی‌درنگ به او تلفن بزنید.

get a doctor directly!

فوراً دکتر بیاورید!

۴- به زودی

I'll write to him directly . به زودی به او خواهم نوشت.

۵- (انگلیس) به مجرد اینکه، تا، به محض این که

۶- بی‌پرده، صریح، رک

* direct mail

پست سر راست (آگهی‌ها و درخواست‌ها و کالاهای فروشی و غیره که مستقیماً توسط پست به شمار زیادی از مردم ارسال می‌شود)

direct object

(دستور زبان) مفعول بی‌واسطه، مفعول صریح

(مثلاً واژه‌ی "ball" در این جمله: she hit the ball)

Di.rec.toire (dē'rek twär') n., adj.

(فرانسه) ۱- دیرکتوار (هیئت مجریه‌ی پنج نفری که در جمهوری اول از ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ مصدر کار بوده) ۲- (جامه و مبل) سبک دوران دیرکتوار (که ویژه‌گی آن خطوط ساده و نئوکلاسیک بود)

di.rec.tor (di rek'tər, dī-) n.

۱- مدیر، سرپرست، فرنشین، راستار، سامان‌گر

the director of public relations

سرپرست روابط عمومی

she is the director of the budget office

او مدیر اداره‌ی بودجه است.

۲- (شرکت‌ها و مؤسسات و غیره) عضو - هیئت مدیره

board of directors

هیئت مدیره

one of the directors of the company

یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی شرکت

۳- (سینما و تئاتر و غیره) کارگردان

the film's director is from Kashan

کارگردان فیلم اهل کاشان است.

۴- (ارکستر و غیره) رهبر

● director general

مدیر کل، سرسامان‌گر، سراسرستار

di.rec'tor.ship', n.

di.rec'tress (-tris) or

di.rec'trice' (-trēs') n.fem.

di.rec.tor.ate (-it) n.

۱- مقام مدیریت، راستاری، سامان‌گری

۲- هیئت مدیره، راستارگروه، سامان‌گر گروه

di.rec.to.ri|al (dī'rek tōr'ē əl,

də rek'-) adj.

۱- وابسته به مدیر یا مدیریت، راستارانه، سامان‌گرانه، مدیریتی، مدیرانه

directorial powers

اختیارات مدیریتی

۲- وابسته به کارگردانی (سینما) یا رهبری

(ارکستر)

they shared directorial duties

آنان در وظایف کارگردانی مشارکت داشتند.

director's chair

صندلی کارگردان (صندلی کارگردان سینما که معمولاً پارچه‌ای و تاشو است)

di.rec.to|ry (də rek'tə rē, dī-) adj., n., pl. -ries

۱- وابسته به مدیریت یا کارگردانی یا راهنمایی، مدیری، سرپرستی، رهنمایی
۲- کتاب راهنما (به ویژه راهنمای مراسم کلیسا)
۳- کتابی که حاوی نام و نشانی افراد ویژه‌ای است، نام کتاب، نام دفتر

دفتر راهنمای تلفن a telephone directory
۴- ← directorate ← ۵-directoire

* direct primary election

انتخابات مقدماتی سر راست (که در آن مردم مستقیماً به نامزدها رأی می‌دهند)

di.rec.trix (də rek'triks, dī-) n., pl. -trix|es or -tri.ces

۱- (نادر) مدیره، مدیر (مؤنث) سامانگر
۲- (هندسه) هادی (برش‌های مخروطی)، خط هادی، منحنی هادی، راهنما

راهنمای سهمی direct parabola

direct tax

مالیات مستقیم (مثلاً مالیات بر حقوق - در مقابل مالیات غیر مستقیم یا indirect tax که عبارتست از مالیات بر کالاهای مصرفی و غیره)، مالیات سرانه

dire.ful (dīr'fəl) adj.

سهمگین، وحشتناک، نکبت بار

dire'fully, adv.

dirge (dərj) n.

سرود عزا، (موسیقی یا آواز آهسته و غمناک) نوحه، ژخ، ژخ‌سرود

dir.ham (dir ham') n.

درهم (پول اصلی مراکش و امیرنشین‌های خلیج فارس و یکی از پول‌های کشورهای لیبی و قطر) ← (به جدول money)

dir|i.gi|ble (dir'ə jə bəl, də rīj'ə-) adj., n.

۱- هدایت‌پذیر، رهنمودپذیر، رانش‌پذیر، راندنی

۲- بالن، زیپلن، هواناو

di.ri.gis|me (dē rē zhēs'm') n.

(فرانسه) دخالت‌گرایی (دخالت دولت در امور کشور به ویژه فعالیت‌های بازرگانی و بخش خصوصی)

di.ri.giste' (-zhest') adj.

dir|i.ment (dir'ə mənt) adj.

(حقوق) باطل‌ساز (بیشتر در عبارت: diriment impediment که در مذهب کاتولیک چنین است: هرگونه اشکالی که بتواند مانع ازدواج شود)

dirk (dɜrk) n., vt.

۱- دشنه، چاقوی تیغه بلند، قداره ۲- با دشنه - زدن

dirl (dɪrl, dɜrl) vt., vi.

(اسکاتلند) مرتعش شدن، لرزه‌دار شدن

dirn|dl (dɜrn'dəl) n.

(جامه‌ی زنانه) ۱- پیراهن که دامن آن فراخ و کمر و بالاتنه آن تنگ و چسبان است ۲- دامن فراخ که باسن آن تنگ و چسبان باشد (dirndl skirt هم می‌گویند)

dirt (dɜrt) n., adj.

۱- چرک، کثافت، شوخ، کالچ، خار، چخ، شوخگنی، پلشتی، کرفتی، نجاست، فژگندی

she stepped on sheep dirt

او روی کثافت گوسفند پا گذاشت.

there was a lot of dirt under his fingernails

زیر ناخن‌هایش پر از چرک بود.

how can I get the dirt off my hand?

چطور دست‌هایم را از کثافت پاک کنم؟

۲- گل، خاک (به ویژه خاک باغچه)، گل و لای

they dug the well and piled the dirt in the alley

آنها چاه را کندند و خاک آن را در کوچه انباشتند.

it was raining and the children's boots were covered with dirt

باران می‌آمد و پوتین‌های بچه‌ها از گل و لای پوشیده شده بود.

۳- (هرچیز ناخوشایند و تنفرانگیز) پلید، زنده، ناپاک

the dirt of jealousy

پلیدی حسادت

۴- فساد، تباهی، فرومایگی، رذالت،

کثافت‌کاری، نامردی، پست فطرتی

there is more dirt to be uncovered at the parliament

در پارلمان فساد بیشتری وجود دارد که باید از آن پرده برداری شود.
۵- (سخن و نگارش و هنر) مخالف اخلاقیات، هرزه‌نگاری، هرزه‌گویی، هرزه‌دهانی، هرزگی
his movies are full of dirt

فیلم‌های او پر از هرزه درایی است.

۶- پشت سر دیگری حرف زدن، غیبت، گناه دیگری را سستن، وراجی، سعایت، سخن‌چینی
the dirt they say about him does not deserve an answer

حرف‌هایی که پشت سر او می‌زنند استحقاق پاسخ را ندارد.
۷- (کان طلا) خاکه‌ی زاید (که طلای آن شسته شده است) ۸- خاکی (در مقابل آسفالت و غیره)
a dirt road

جاده‌ی خاکی

● do someone dirt

(امریکا - خودمانی) به کسی صدمه زدن (از راه هرزه‌درایی یا شایعه پراکنی)، به ناحق رفتار کردن

● hit the dirt

(خودمانی) خود را به زمین افکندن (مثلاً برای احتراز از تیر خوردن)، (روی زمین) ولو شدن

● throw (fling) dirt at somebody

پشت سر کسی بدگویی کردن

* dirt bike

موتورسیکلت صحرائی، دوچرخه‌ی صحرائی (که تایرهای کلفت و پرعاج دارد)



DIRT BIKE

dirt-cheap

(-chēp) adj.,

adv.

بسیار ارزان، کم بها، کم ارزش

* dirt farmer

(عامیانه - کشاورزی که در زمین کوچکی که متعلق به خودش می‌باشد کشت می‌کند) خرده کشاورز

dirt|y (dɜrt'ē) adj. **dirt'|i.er,**
dirt'|i.est vt., vi. **dirt'ied,**
dirt'|y.ing

۱- کثیف، چرکین، ناپاک، شوخکن، پلشت، پژهین، نپاک، ملوث، نجس، گرفت، فژگند، فژه
the dirty hands of the gardener's children

دست‌های چرکین بچه‌های باغبان

my mother put the dirty clothes in the washing machine

مادرم لباس‌های کثیف را در ماشین لباسشویی انداخت.

۲- چرک کننده، کثیف کننده

cleaning a sewer is a dirty business

پاک کردن راه فاضلاب کار کثیفی است.

۳- (رنگ) تیره، گرفته، بدفام، کدر

a dirty green

سبز بدرنگ

she had dirty blonde hair

او گیسوی زرد بدفامی داشت.

۴- هرزه، زننده، رکیک

dirty jokes

شوخی‌های زننده

don't use dirty language in front of the kids

جلو بچه‌ها حرف رکیک نزن!

۵- هرزه‌درای، شهوتران، هرزه چشم، ناپاکدل، هیز

he has a dirty mind

او فکرش ناپاک است.

dirty old men who always stare at other people's wives

پیرمردان هیزی که مرتب به زن‌های سایرین خیره می‌شوند

۶- پست، رذل، قابل تحقیر، فرومایه، ناکس، دنی

a dirty coward

ترسوی فرومایه

۷- متقلب، نادرست، نادرستکار، ناجوانمرد

the dirty football player who kicked me on purpose

فوتبالیست ناجوانمردی که عمداً به من لگد زد

۸- سخن‌چین، سعایت‌آمیز، سخن‌چینانه، بدجنسانه

his dirty remarks about his own brother

سخنان سعایت‌آمیز او درباره‌ی برادر خودش

۹- پرتابش‌گر (دارای نیروی رادیواکتیو زیاد)

مانند برخی بمب‌های اتمی) ۱۰- خشم‌آلود،
غضب‌آمیز، حاکی از عصبانیت

he gave us a dirty look and went toward the
gun نگاه خشم‌آمیزی به ما کرد و رفت به طرف هفت تیر
۱۱- (هوا) بد، نامساعد (ابری و بارانی و سرد)
I am sick of this dirty weather!

از این هوای گند بیزارم!

۱۲- (صدا) گوشخراش، نخراشیده، نتراشیده
a dirty trumpet شیپور گوشخراش
۱۳- کثیف کردن، چرکین کردن یا شدن، پلشت
شدن یا کردن

white clothes dirty easily لباس سفید زود کثیف می‌شود.
don't dirty your face! صورتت را کثیف نکن!
۱۴- (شهرت و نام و اندیشه و غیره) لکه‌دار
کردن، ننگین کردن

he dirtied his own family's honor
او آبروی خانواده‌ی خود را لکه‌دار کرد.

- a dirty weekend (انگلیس - عامیانه) تعطیل آخر هفته که در آن روابط جنسی نامشروع انجام می‌شود
- a dirty shame

وضع رقت‌بار، حیف

- do somebody's dirty work کارهای ناخوشایند (وگاهی ناشایسته‌ی) دیگران را برایشان انجام دادن
- do the dirty on somebody

نارو زدن، گول زدن

dirt'ily, adv.

dirt'iness, n.

dirty linen (or laundry)

مسایل خصوصی، رازهای نهان (به ویژه
آنهايي که شایعه‌آفرینند)

don't air your dirty linen in public

مسایل خصوصی خودت را در جمع بیان مکن.

* dirty pool

(امریکا - خودمانی) تقلب، کلک‌زنی، دغلی

* dirty tricks

(امریکا - به ویژه در رقابت‌های سیاسی یا
اداری) حیله، نیرنگ، خلاف‌کاری، سوسه، دوز
و کلک

dirty word

حرف زشت، حرف رکیک، ناپسند، دژ سخن

Dis (dis)

(اسطوره‌ی یونان) ۱- دیس (خدای جهان
مردگان که او را: Pluto هم می‌نامیدند) ۲- عالم
اسفل، جهان مردگان (به آن: Hades هم
می‌گفتند)

dis- (dis, diz)

پیشوند: ۱- دور، سوا، جدا، پرا [disperse]
۲- محروم کردن، اخراج کردن [disfrok] -
[disbar], زدا، نا - [disappear] ۳- مخالف کردن،
معکوس کردن، وا، وارون [disable], فرو
۴- نه -، بی - [dishonest] (پیش از واژه‌های
لاتین که با d یا h یا g یا m یا n یا r یا v
آغاز می‌شوند تبدیل می‌شود به: di-)

dis 1- discount 2- distance

مخفف: ۱- تخفیف (قیمت) ۲- فاصله، دوری

dis.a|bil.i|ty (dis'ə bil'ə tē, dis' -) n.,
pl. -|ties

۱- ناتوانی، عجز، از کار افتادگی ۲- نقص
عضو، زمین‌گیری، معلولیت، آکمندی، فرنودی
war veterans with all kinds of disabilities

سربازان از جنگ بازگشته با انواع معلولیت‌ها

۳- (حقوق) عدم صلاحیت، ناشایستگی، عدم
اهلیت، حجر ۴- محدودیت، کران بستگی،
ناسودمندی، نداشتن مزیت، نقطه‌ی ضعف،
کمبود، کمداشت

lack of education was her greatest disability

نداشتن تحصیلات بزرگترین کمبود او بود.

- disability benefits مزایای از کارافتادگی
- disability pension

حقوق بازنشستگی معلولیت، جیره‌ی آکمندی

disability clause

(بیمه‌نامه) تعهد از کارافتادگی، شرط از
کارافتادگی (بندی در بیمه‌نامه که طبق آن اگر
دارنده‌ی بیمه از کار افتاده شود و نتواند حق
بیمه‌ی خود را بپردازد بیمه او کماکان به قوت
خود باقی خواهد ماند)

dis.a|ble (dis ā'bəl, dis' -) vt.

-|bled, -|bling

۱- ناتوان کردن، عاجز کردن

heavy financial losses are disabling him from fulfilling his plans

زیان‌های مالی سنگین او را از انجام نقشه‌های خود عاجز کرده است.

۲- از کار انداختن

we disabled two enemy tanks

ما دو تانک دشمن را از کار انداختیم.

۳- معلول کردن، ناقص العضو کردن، آکمند کردن

a car accident disabled him for life

تصادف اتومبیل او را برای تمام عمر معلول کرد.

۴- (حقوق) سلب صلاحیت کردن

dis.a'ble.ment, n.

dis.a|buse (dis'ə byʊʊz') vt.

-|bused', -|bus'ing

از اشتباه درآوردن، (به واقعیت) آگاه کردن

he thinks he is a genius, but we must disabuse him

او فکر می‌کند نابغه است، اما باید او را از اشتباه درآوریم.

di.sac.cha.ride (dī sak'ə rīd') n.

(شیمی) دی ساکارید C₁₂H₂₂O₁₁ مانند مالتوز، دو قندی

dis.ac.cord (dis'ə kōrd') vi., n.

۱- توافق نکردن، ناسازگاری کردن

۲- disagreement ←

dis.ac.cred|it (dis'ə kred'it) vt.

سلب صلاحیت کردن، (امتیاز یا اجازه و غیره) (را) پس گرفتن

dis.ac.cus.tom (dis'ə kus'təm, -dis'-) vt.

رفع اعتیاد کردن، از عادت انداختن، ناخویمند کردن

dis.ad.van.tage (dis'əd vant'ij) n., vt. -taged, -tag'ing

۱- کمداشت، نابرتی، وضع نامساعد، نقطه‌ی ضعف، کاستی

this house has two major disadvantages

این خانه دو عیب بزرگ دارد.

this book's disadvantage is that it is written in a boring style

نقطه ضعف این کتاب این است که به سبک خسته کننده‌ای نوشته شده است.

۲- صدمه (به شهرت یا اعتبار و غیره)، آسیب، گزند

they spread reports to the disadvantage of the candidate

آنان شایعاتی را پراکنده می‌کنند که به ضرر نامزد انتخاباتی است.

● at a disadvantage

(نسبت به دیگری) در وضع نابرابر قرار داشتن
dis.ad.van.taged (-ijd) adj.

محروم، بی‌بهره

disadvantaged children need special education

کودکان محروم نیاز به آموزش ویژه دارند.

dis.ad.van.ta.geous

(dis'əd'vən tā'jəs) adj.

۱- نامساعد، ناسازگار، نایاور

his action was viewed in a disadvantageous light by many

خیلی‌ها به عمل او با نظر نامساعد نگریستند.

۲- مضر، زیان‌بخش، ناسودمند

a disadvantageous trait

ویژگی زیان‌بخش

they found the terms of sale disadvantageous

در نظر آنان شرایط فروش مقرر به صرفه نبود.

dis'ad'van.ta'geously, adv.

dis.af.fect (dis'ə fekt') vt.

مخالف (دولت یا حزب و غیره) کردن، ناراضی کردن، زده کردن، سیر کردن (از)، معاند کردن
new party members were disaffected by the example of the leaders

اعضای جدید حزب از رفتار رهبران ناراضی بودند.

dis'af.fect'ed, adj.

dis'af.fec'tion, n.

dis.af.fil|i.ate (dis'ə fil'ē āt', dis'-)

vt., vi. -at'ed, -at'ing

از عضویت محروم کردن، قطع رابطه کردن،

ناوابسته کردن

dis'af.fil'i.a'tion, n.

dis.af.firm (dis'ə fərm', dis'-) vt.

۱- (حرف خود را) پس گرفتن، عدول کردن، رویگردانی کردن، زیرقول خود زدن، پیمان شکنی کردن، منکر شدن (در مقابل affirm) ۲- (تصمیم قبلی را) عوض کردن، تغییر رای دادن

dis'af.firm'ance or

dis'af'fir.ma'tion

(-af'ər mā'shən) n.

dis.af.for.est (dis'ə fôr'ist,

dis'e fôr'-) vt.

(حقوق - انگلیس) از جنگل به زمین کشاورزی

تبدیل کردن

dis.a|gree (dis'ə grē') vi. **-greed',**

-gree'ing

۱- توافق نکردن، ناسازگار بودن، مخالفت کردن با، ناهم‌اندیش بودن، ناهمدلی کردن، ناهم‌دستانه بودن، کیاکن بودن، ناهمدل بودن to disagree with someone about something

باکسی درباره‌ی چیزی مخالفت کردن

the two sides disagreed on some major issues

دو طرف در برخی موارد مهم با هم همدل نداشتند.

he will disagree with whatever I say

او با هر چیزی که من بگویم مخالفت خواهد کرد.

۲- جور نبودن، ناهمسان بودن، منافات داشتن،

مغایر بودن

his reports disagree with those of others

گزارش‌های او با گزارش‌های دیگران نمی‌خواند.

۳- نساختن به

Rasht weather disagreed with me

هوای رشت به من نمی‌ساخت.

is it true that cheese disagrees with you?

راست است که پنیر به شما نمی‌سازد؟

dis.a|gree.a|ble (-ə bəl) adj.

۱- ناخوشایند، نامطبوع، ناگوار، (بو و مزه) بد، بدمزه، بدبو، زننده

this food has a disagreeable smell and taste

این خوراک بو و طعم ناخوشایندی دارد.

۲- آدم بد قلق، ناسازگار، کیاکن، دوست

نداشتنی، نجسب، دعوایی، بدخلق، ناسازوار
my roommate was a disagreeable, superstitious young man who didn't get along with anyone

هم اتاقی من جوانی بدعتق و خرافاتی بود که با هیچ‌کس نمی‌ساخت.

he is very disagreeable آدم بدقلقی است.

dis'agree'able.ness, n.

dis'agree'ably, adv.

dis.a|gree.ment (dis'ə grē'mənt) n.

۱- ناسازگاری، عدم توافق، ناهم‌اندیشی، ناهمدلی، ناهم‌دستانه، کیاکنی، اختلاف نظر

there were profound disagreements between the two parties

میان آن دو حزب اختلاف نظرهای عمیقی وجود داشت.

their disagreement was over money

ناسازگاری آنها سر پول بود.

۲- مخالفت‌ورزی، امتناع، استتکاف،

سرباززنی، پادی ۳- تناقص، منافات،

ناهم‌جوری، ناهم‌سانی، ناهم‌خوانی، ناجوری
a disagreement between accounts

نخواندن حساب‌ها با هم

۴- مشاجره، دعوا، جدال، ستیز، کشمکش، بگومگو، بحث و مرافعه، اختلاف

a family disagreement کشمکش خانوادگی

dis.al.low (dis'ə lou') vt.

اجازه ندادن، مجاز نشناختن، مردود دانستن،

وارد ندانستن

the judge disallowed his claim

قاضی ادعای او را وارد ندانست.

the boss disallowed his request to take the afternoon off رئیس اجازه نداد که بعد از ظهر سرکار نیاید.

dis'al.low'ance, n.

dis.am.big.u.ate

(dis'am big'yō wāt') vt., pl. **-at'ed**

or **-at'ing**

(زبان‌شناسی) ابهام زدایی کردن، گنگی زدایی کردن

dis'am.big'u.a'tion, n.

dis.an.nul (dis'ə nul') vt.

(کاملاً) منسوخ یا باطل کردن

dis.ap.pear (dis'ə pɪr') vi., vt.

۱- ناپدید کردن یا شدن، ناآشکار کردن یا شدن، نامرئی کردن یا شدن، محو شدن

the sun disappeared behind clouds

خورشید پشت ابرها ناپدید شد.

the angel appeared for a second and then disappeared

فرشته یک لحظه ظاهر و سپس ناپدید شد.

۲- از بین رفتن، معدوم شدن، نابود شدن، از میان برداشته شدن، برچیده شدن

some ancient customs have disappeared

برخی از سنت‌های کهن از میان رفته‌اند.

dis'ap.pear'ance, n.**dis.ap.point** (dis'ə point') vt.

۱- مأیوس کردن، ناامید کردن، دلسرد کردن، تو ذوق کسی زدن، سرخورده کردن، خیط کردن، بور کردن، پکر کردن

Ali's failure at the college entrance examination disappointed him very much

شکست علی در آزمون ورودی دانشگاه او را بسیار سرخورده کرد.
what disappointing news!

چه خبر مایوس کننده‌ای!

I was disappointed in him. از او دلسرد شدم.

۲- (نقشه و قصد و غیره) ناکام کردن، برنیاوردن، برهم زدن، با شکست مواجه کردن
floods disappointed the farmer's best hopes

سیل بزرگترین آرزوی کشاورزان را با شکست مواجه کرد.

● disappointing, adj.

نامید کننده، دلسرد کننده، پکر کننده، بور - کننده

dis'ap.point'ingly, adv.**dis.ap.point.ment** (-mənt) n.

۱- ناامیدی، دلسردی، سرخوردگی، خیطی، بوری، ناکامیابی، پکری، نومیدی

he could not hide his disappointment

او نمی‌توانست پکری خود را پنهان کند.

to my great disappointment it snowed all day

خیلی سرخورده شدم چون تمام روز برف آمد.

۲- مایه‌ی ناامیدی، سبب دلسردی، دلسرد کننده

he was a disappointment to his parents

او مایه‌ی دلسردی والدین خود بود.

the party was a great disappointment

مهمانی برخلاف انتظار خیلی بد بود.

dis.ap.pro.ba.tion

(dis'ap'rə bā'shən) n.

disapproval ←

dis.ap.prov'al (dis'ə prōv'vəl) n.

۱- عدم تایید، مخالفت، ناهم‌پذیری، مردودشناسی، ناپذیری، ناخشنودی، نارضایتی

he expressed his disapproval of the way I dress

او ناخشنودی خود را از طرز لباس پوشیدن من ابراز کرد.

۲- محکومیت، نظر مخالف

dis.ap.prove (dis'ə prōv') vi., vt.**-proved', -prov'ing**

۱- تأیید نکردن، مردود شناختن، محکوم شناختن، ابراز نارضایتی کردن

I disapprove of drinking and driving

من مخالف رانندگی در حال مستی هستم.

other directors disapproved of his behavior

سایر مدیران رفتار او را نمی‌پسندیدند.

۲- رد کردن، نپذیرفتن

the treaty was disapproved by the senate

معاهده توسط مجلس سنا رد شد.

dis'ap.prov'ingly, adv.**dis.arm** (dis'ärm', dis'-) vt., vi.

۱- خلع سلاح شدن یا کردن، جنگ‌افزار زدایی کردن، اسلحه (ی خود را) زمین گذاشتن، زراد زدایی کردن

the rebels were disarmed

یاغیان خلع سلاح شدند.
captured soldiers must be disarmed immediately

سربازان اسیر باید فوراً خلع سلاح شوند.

۲- بی‌زیان کردن، بی‌آزار کردن، آسیب زدایی کردن، بی‌ضرر کردن، تحبیب کردن

her humility and cheerfulness disarmed all her enemies

فروتنی و خوش‌رویی او همه‌ی دشمنانش را تحیب می‌کرد.
۳- (مین و بمب و غیره) از ضامن خلاص کردن، بی‌اثر کردن، خنثی کردن

dis.ar.ma.ment (-är'mə mənt) n.

خلع سلاح، زراد زدایی
the disarmament of defeated nations must be complete

خلع سلاح ملل مغلوب شده باید کامل باشد.

dis.arm.ing (-ärm'ing) adj.

۱- (دشمنی یا سوءظن یا ترس) دشمنی زدا، شک‌زدا، آشستی انگیز ۲- تحیب کننده، دوستی‌انگیز، مهرانگیز

a disarming smile لبخند مهرانگیز

dis.arm'ingly, adv.

dis.ar.range (dis'ə rānj') vt.

-ranged', -rang'ing

به هم ریختن، (ترتیب چیزی را) به هم زدن، آشفتن، پریشان کردن، نامرتب کردن

dis'ar.range'ment, n.

dis.ar.ray (dis'ə rā') vt., n.

۱- نابسامانی، آشفتگی، درهم برهمی، به هم-ریختگی، بی‌سرو سامانی، بی‌نظمی

his death has left the company in complete disarray

مرگ او شرکت را دچار نابسامانی کامل کرده است.

the soldiers left the battlefield in disarray

سربازان با بی‌نظمی میدان نبرد را ترک کردند.

to throw into disarray نابسامان کردن

۲- (جامه) نامرتبی، ژولیدگی، به هم خوردگی

۳- (قدیمی) لباس کردن، (جامه از تن) درآوردن

۴- نابسامان کردن، آشفته کردن، به هم ریختن، (نظم چیزی را) به هم زدن

the child has disarrayed the books

کودک کتاب‌ها را در هم ریخته است.

dis.ar.tic|u.late (dis'är tik' yōō lāt', dis'-) vt., **-lat'|ed, -lat'ing**

(بند به بند یا مفصل به مفصل) از هم باز کردن، وابتدین، منفصل کردن، (از هم) جدا کردن

dis'ar.tic'u.la'tion, n.

dis.as.sem.ble (dis'ə sem'bəl) vt.

-bled, -bling

(ماشین آلات) پیاده کردن (در مقابل: سوار کردن assemble)، اوراق کردن، از هم باز کردن
to disassemble an engine

موتوری را از هم باز کردن (پیاده کردن)

dis'as.sem'bly (-blē) n.

dis.as.so.ci.ate (dis'ə sō'shē āt', -sē-) vt. **-at'|ed, -at'ing**

هم‌نشینی نکردن، قطع رابطه کردن، ترک
مراوده کردن (بیشتر می‌گویند: dissociate)

he disassociated himself from the business
او با آن بنگاه قطع رابطه کرد.

dis'as.so'ci.a'tion, n.

dis.as.ter (di zas'tər) n.

۱- مصیبت، فاجعه، جانگدازه، بلا، سانحه، آبر موژ، بدبختی بزرگ، آذرنگ، نافرخی

natural disasters like earthquake and flood
سوانح طبیعی مانند زلزله و سیل

their invasion of Iran was a great disaster

تاخت و تاز آنها بر ایران فاجعه‌ی عظیمی بود.

an atomic war would be the final disaster to the world
جنگ هسته‌ای آخرین فاجعه جهان خواهد بود.

۲- شکست کامل، ناکامی بزرگ، بدبختی
in Russia, Napoleon's army met with complete disaster

در روسیه قشون ناپلئون با ناکامی محض مواجه شد.
۳- (عامیانه) افتضاح، آبروریزی

her last novel was a disaster
آخرین رمان او افتضاح بود.

dis.as.trous (-trəʊs) adj.

۱- مصیبت بار، فاجعه آمیز، جانگدان، محنت‌بار، آذرنگین، پرآذرنگ، نافرخی

his death, especially at that time, was quite disastrous

مرگ او به ویژه در آن هنگام بسیار جانگداز بود.

the disastrous fire which burned half of the city
آتش‌سوزی مصیبت‌باری که نصف شهر را سوزاند

۲- (قدیمی) بدشگون، بدیمن، بدقمر، شوم
dis.as'trouslly, adv.

dis.a|vow (dis'ə vou') vt.

(مسئولیت یا اطلاع قبلی یا توافق قبلی و غیره)

انکار کردن، حاشا کردن، ارندان کردن
 he disavowed any knowledge of the
 conspiracy او هرگونه اطلاع درباره‌ی توطئه را انکار کرد.
 she disavowed the actions of her subordinates
 او مسئولیت اعمال زیردستان خود را به عهده نگرفت.

● disavowal, n.

انکار، حاشا، ناخستویی، عدم قبول، ارندان
 his disavowal of responsibility for the accident
 حاشای او نسبت به داشتن مسئولیت در حادثه

dis'avow'al, n.

dis.band (dis band') vt., vi.

۱- (سازمان یا تشکیلات و غیره) منحل شدن یا
 کردن
 the ballet group was disbanded two years ago
 گروه رقص‌گران باله دو سال پیش منحل شد.

۲- پراکنده شدن یا کردن، از هم پاشیدن
 the regiment dibanded in great disorder
 لشکر با بی‌نظمی زیاد از هم پاشیده شد.

dis.band'ment, n.

dis.bar (dis bār', dis'-) vt.

-barred', -bar'ring

(حقوق) ممنوع الوکاله کردن، سلب صلاحیت (از
 وکیل) کردن

dis.bar'ment, n.

dis.be.lief (dis' bə lēf', dis' bə lēf') n.

۱- ناباوری
 we listened to him in absolute disbelief
 با ناباوری کامل به حرف‌های او گوش کردیم.

۲- بی‌اعتقادی، بی‌ایمانی

* dis.be.lieve (dis' bə lēv', dis'-) vt.

-lieved', -liev'ing

باور نکردن، دروغ پنداشتن، اعتقاد نداشتن به
 he disbelieves the existence of ghosts
 او به وجود ارواح اعتقاد ندارد.

I disbelieve everything he said

هیچ کدام از حرف‌های او را باور نمی‌کنم.

● disbeliever, n.

بی‌ایمان، بی‌اعتقاد، وی ستود

dis'be.liev'er, n.

dis.bur.den (dis bʊrd'n, dis'-) vt.,
 vi.

۱- بار (از دوش خود یا دیگران) برداشتن،
 سبک‌بار کردن، خالی کردن، تخلیه کردن،
 باراندازی کردن یا شدن

to disburden a donkey

بار الاغ را خالی کردن

vessels disburdening at a lock

کشتی‌هایی که در اسکله باراندازی می‌کنند

۲- عقده‌ی دل را گشودن، سبک‌بال کردن یا
 شدن، دق دل خالی کردن

I have many problems and I wish to disburden
 myself to a friend

ناراحتی‌های زیادی دارم و دلم می‌خواهد عقده دلم را نزد یک
 دوست خالی کنم.

disburden oneself by confession

با اعتراف وجدان خود را سبک کردن

dis.bur'den.ment, n.

dis.burse (dis bʊrs') vt. -bursed',
 -burs'ing

(پول و اعتبار و غیره) پرداختن، خرج کردن،
 (بودجه) تخصیص دادن، سرکیسه را شل کردن
 the government has disbursed over one
 hundred million dollars for road construction
 دولت بیش از صد میلیون دلار صرف راهسازی کرده است.

dis.burs'able, adj.

dis.burs'er, n.

dis.burse.ment (-bʊrs'mənt) n.

(پول و اعتبار و غیره) ۱- پرداخت، خرج،
 تخصیص بودجه، دادن پول

the disbursement of the loan has been
 completed

اعطای وام انجام شده است.

۲- مبلغ پرداختی، وجه

the government has made large disburse-
 ments for scientific research

دولت مبالغ هنگفتی صرف پژوهش‌های علمی کرده است.

disc (disk) n.

- ۱- (disk هم می‌نویسند) گردک، گرده، دیسک
 ۲- تیغ‌های گرد، اره‌ی مدور، صفحه‌ی گرد
 ۳- صفحه‌ی گرامافون ۴- (ماه و خورشید)
 قرص

the disc of the sun sank into darkness

قرص خورشید در سیاهی شد

- ۵- (زیست‌شناسی) هر اندام دیسک مانند

disc 1- discount 2- discovered

مخفف: ۱- تخفیف (قیمت) ۲- کشف شده

dis.calced (dis kalst') adj.

پا برهنه (به ویژه در اشاره به پیروان برخی
 فرقه‌های مذهبی و درویشان)

dis.cant (dis 'kant') n., vi.

descant ←

dis.card (dis kãrd', dis 'kãrd') vt.,

vi., n.

- ۱- (بازی ورق) دور انداختن یک یا چند ورق و
 گرفتن ورق تازه به جای آن، (برگ) انداختن
 she discarded a jack and picked up an ace

او سرباز را انداخت و آس را برداشت.

- ۲- دور انداختن، کنار گذاشتن

as soon as spring arrived, she discarded her
 winter clothes

به مجرد فرار رسیدن بهار لباس‌های زمستانی خود را کنار
 گذاشت.

a butterfly that has discarded its chrysalis

پروانه‌ای که شفیره‌ی خود را دور انداخته است

- ۳- (مجازی) دور افکندن، دست کشیدن از

we must discard these old superstitions

باید این خرافات کهنه را دور بیافکنیم.

- ۴- هرچیزی که دور انداخته شده است، مطرود،
 به درد نخور

the discards of society

مطرودان اجتماع

- ۵- دوراندازی، طرد

● into the discard

دستخوش فراموشی، مطرود، دورانداخته،
 به درد نخور

sword and spear have gone into the discard

شمشیر و نیزه دیگر به فراموشی سپرده شده‌اند (کاربرد ندارند).

disc brake

(اتومبیل) ترمز صفحه‌ای، ترمز دیسکی

disc.cern (di zərn', -sərn') vt., vi.

۱- تمیز دادن، تشخیص دادن، نیماد کردن
 in the darkness, I could only discern shadows
 در تاریکی فقط سایه‌ها را تشخیص می‌دادم.

a convoy of ten trucks was discerned by our
 soldiers this morning

کاروانی مرکب از ده کامیون امروز صبح توسط سربازان ما
 شناسایی شد.

to discern right from wrong

درست را از نادرست تمیز دادن

- ۲- پی بردن، فهمیدن

he discerned the quiet sobbing of a woman in
 the next room به زاری آرام زنی در اتاق مجاور پی برد.
 I soon discerned her true intention

بزودی به نیت واقعی او پی بردم.

● discernible, adj.

تمیز دادنی، تمیز پذیر، قابل تشخیص

dis.cern'ible, adj.**dis.cern'ibly**, adv.**dis.cern.ing** (-iŋ) adj.

اهل تمیز، بصیر، نیمادگر

one of the discerning notables

یکی از بزرگان اهل تمیز

a discerning critic

هنرسنج پردرایت

dis.cern'ingly, adv.**dis.cern.ment** (-mənt) n.

۱- درایت، بصیرت، نیمادگری، نازک بینی،
 ژرف بینی

a novel which is full of discernment and tender
 feelings

رمانی که پُر از ژرف‌نگری و احساسات لطیف است

- ۲- پی‌بری، درک، تشخیص

a quick discernment of the opponent's
 weaknesses

پی‌بردن سریع به نکات ضعف حریف

dis.charge (dis çhãrj', dis 'çhãrj')

n., vi., vt. -charged', -charg'ing

۱- خالی کردن (بار از کشتی و غیره)، تخلیه
 کردن

to discharge a ship کشتی را خالی کردن (از بار)
 ۲- (گلوله) خالی کردن، در کردن، شلیک کردن
 یا شدن، آتش کردن
 to discharge a gun تفنگ را در کردن
 altogether, five projectiles were discharged
 روی هم رفته پنج تیر شلیک شد.
 the revolver discharged by itself
 هفت تیر خود به خود در رفت.
 ۳- مرخص کردن (به ویژه سرباز و وظیفه و
 هیئت داوران دادگاه و زندانیان و غیره)
 two of the prisoners were discharged
 دو تا از زندانیان دیروز آزاد شدند.
 yesterday
 to discharge a patient from the hospital
 بیمار را از بیمارستان مرخص کردن
 ۴- بیرون ریختن، بیرون دادن
 the river discharges its waters into the lake
 رودخانه آب خود را به دریاچه می‌ریزد.
 a motor discharges some smoke
 موتور مقداری دود بیرون می‌دهد.
 a boil discharges pus
 کورک چرک از خود بیرون می‌دهد.
 ۵- (دق دلی یا عقده) خالی کردن، گفتن
 into her diary she discharged her loneliness
 and anger
 او تنهایی و خشم خود را در دفتر خاطرات خود بروز داد.
 when he saw me, he discharged a string of
 curses
 مرا که دید افتاد به فحاشی.
 ۶- اخراج کردن، بیرون کردن
 he can discharge any employee that he wants
 او هر کارمندی را که بخواهد اخراج می‌کند.
 ۷- (وظیفه یا قرض و غیره) ادا کردن (بدین خود
 را)، انجام دادن، انجام، پرداخت، اجرا
 he discharged his duties honorably
 او با شرافتمندی وظایف خود را انجام داد.
 to discharge one's liabilities
 بدهی‌های خود را پرداخت کردن
 ۸- (کمیسیون‌های پارلمانی و غیره) دستور

پایان مذاکرات و بررسی لایحه را دادن
 ۹- (چسبیت‌سازی) رنگ زدایی کردن
 ۱۰- (معماری) وزن پراکنی کردن ۱۱- (برق)
 خالی کردن (باطری و خازن و غیره)، دشارژ
 کردن، تخلیه‌ی الکتریکی، جهش برقی
 to discharge a capacitor تخلیه کردن خازن
 to charge and discharge a battery
 پر کردن و خالی کردن باطری
 ۱۲- تهی سازی، تخلیه، باراندازی، ترخیص،
 تهینگی
 the discharge of a ship تخلیه‌ی کشتی
 ۱۳- ورقه‌ی خاتمه خدمت، برگ پایان خدمت،
 (حقوق) برگ آزادی (از زندان)، ورقه‌ی برائت،
 بری‌الذمه بودن، برگه‌ی ادای دین، رسید
 پرداخت بدهی

he received a full discharge
 او برائت کامل حاصل کرد.
 the soldiers received their discharge papers
 سربازان برگه‌های پایان خدمت خود را دریافت کردند.
 ۱۴- (آنچه که تخلیه شده یا بیرون داده شده
 است) چرک، ریم، ترشح، فضولات، برون ریخت
 the nurse rinsed the discharge around the sore
 پرستار ترشحات دور زخم را شستشو داد.
 ۱۵- شلیک، آتش، درفتن
 the discharge of arrows toward the enemy
 در کردن پیکان‌ها به سوی دشمن
 an artillery discharge شلیک توپخانه

dis.charge´able, adj.

dis.charg´er, n.

discharge tube

(برق) چراغ لوله‌ای، چراغ نئون

* **disc harrow**

(کشاورزی - کلوخ شکن و زمین صاف کن
 دارای چرخ‌های دیسک مانند) زمین صاف کن

dis.ci.ple (di sī´pəl) n.

۱- پیرو، مرید، شاگرد، پسوا

Plato was one of the disciples of Socrates

افلاطون یکی از مریدان سقراط بود.

in my youth, I was a disciple of Sartre

من در جوانی پیرو (تعالیم) سارتر بودم.

۲- پیرو حضرت عیسی، حواری

one of Christ's disciples یکی از حواریون مسیح

۳- (حرف بزرگ) عضو کلیسای «پیروان

عیسی» Disciples of Christ

dis.ci'ple.ship', n.

dis.ci.pli.nar.i|an

(dis'əpli nər'ēən) n.

اهل انضباط، سخت‌گیر، بناوگر، آموذگری

our teacher was a strict disciplinarian

معلم ما سخت اهل انضباط بود.

dis.ci.pli.nar|y (dis'əpli nər'ē, dis'iplin'əri) adj.

۱- وابسته به انضباط، انضباطی، سخت‌گیرانه
disciplinary problems were not uncommon in our school

مسائل انضباطی در مدرسه‌ی ما نادر نبود.

۲- وابسته به تنبیه، تادیبی، کیفری، سزایی، انتظامی

disciplinary action against those who have taken bribes

اقدام کیفری در مورد آنهایی که رشوه گرفته‌اند

dis.ci.pline (dis'əplin') n., vt.

-plined', -plin'ing

۱- رشته (تحصیلی یا پژوهشی)، زمینه (دانش)
traditional disciplines such as history, literature, and philosophy

رشته‌های سنتی مانند تاریخ و ادبیات و فلسفه

various scientific disciplines

زمینه‌های گوناگون علمی

۲- انضباط، نظم و ترتیب، آموذگی، بناوگری، آموذگری

to maintain discipline انضباط را حفظ کردن

the students' lack of discipline offended the professor بی‌انضباطی دانشجویان باعث رنجش استاد شد.

mental discipline آموذگی فکری

۳- خودداری، خودمهاری، خودلگامی

she showed remarkable discipline: she did not refer to their insult at all او خودداری قابل

ملاحظه‌ای از خود نشان داد و اصلاً به توهین آنها اشاره‌ی نکرد.

۴- فرمانبرداری، لگام‌پذیری، اطاعت

the commander praised the discipline of the troops

فرمانده فرمانبرداری افراد قشون را مورد ستایش قرار داد.

۵- (به ویژه در مورد کلیسا و صومعه و غیره) مقررات، قوانین، دستورالعمل‌ها

changes in the Roman Catholic discipline relating to fasting

تغییراتی در مقررات کلیسای کاتولیک در مورد روزه‌گیری

۶- تنبیه، گوشمالی

schoolboys were kept in line by floggings and other disciplines

پسر مدرسه‌ای‌ها را با شلاق زدن و سایر تنبیه‌ها مجبور به اطاعت می‌کردند.

۷- تنبیه کردن، گوش‌مالی دادن، ادب کردن، سیاست کردن

they used to discipline students with whips

شاگردان را با شلاق ادب می‌کردند.

۸- منضبط کردن، دارای انضباط کردن

a disciplined football team تیم فوتبال با انضباط
you must discipline yourselves to get up early in the morning and to take a cold bath

باید خود را منضبط کنید که صبح زود بیدار شوید و حمام آب سرد بگیرید.

dis'ci.plin'able, adj.

dis'ci.plin'al, adj.

dis'ci.plin'er, n.

* disc jockey

(رادیو) مجری برنامه‌ی موسیقی، گزینگر صفحات (یا نوارهای موسیقی که از رادیو پخش می‌شود و یا در دیسکو و غیره گذاشته می‌شود)

dis.claim (dis klām') vt., vi.

۱- منکر (ادعا و غیره) شدن، کتمان کردن
she disclaimed any knowledge of the contents of the letter او منکر هر گونه اطلاع از محتویات نامه شد.

۲- تکذیب کردن، رد کردن، به عهده نگرفتن (تقصیر و غیره)

the terrorists disclaimed all responsibility for the assassination of the ambassador تروریست‌ها هیچ گونه مسئولیتی را در مورد قتل سفیر به عهده نگرفتند.

۳- (حقوق - از ادعای خود) صرف نظر کردن،
ترک دعوی کردن

dis.claim|er (-ər) n.

۱- (حقوق) ترک دعوی، انصراف (از ادعا و
غیره)، برگاشت ۲- انکار، ناهستویی، ارندان
his disclaimer of the authorship of that critical
article by him

تکذیب نگارش آن مقاله‌ی انتقادی از طرف او

۳- تکذیب نامه

dis.cla.ma.tion (dis'klə'mā'shən) n.

۱- تکذیب، انکار، حاشا ۲- ترک دعوی،
انصراف

dis.cli.max (dis'kli'maks') n.

(بوم‌شناسی - جامعه‌ی اوچ که به خاطر تجاوز
بشر مختل یا دستخوش دگرگونی شده باشد)
جامعه‌ی نابالاست شده

dis.close (dis'klōz') vt. **-closed'**,
-clos'ing

۱- نشان دادن، آشکار کردن، هویدا کردن
the theatre curtain rises to disclose once again
a dirty kitchen

پرده‌ی نمایش بالا می‌رود تا یک بار دیگر آشپزخانه‌ی کثیفی را
نشان دهد.

۲- بروز دادن، فاش کردن، پرده برداشتن از
he refused to disclose where they were hiding
او از بروز دادن محل اختفای آنان خودداری کرد.

their names and addresses were not disclosed
نام و نشانی آنان فاش نشد.

dis.clos'er, n.

dis.clo.sure (-klō'zhər) n.

آشکارسازی، افشاگری، فاش‌سازی، باز نمود
the newspapers' disclosure of corruption in the
government

افشاگری روزنامه‌ها درباره‌ی فساد در (دستگاه) دولت

* **dis|co** (dis'kō) n. pl. **-cos** adj.,

vi. **-coed**, **-co.ing**

۱- دیسکو ۲- موسیقی دیسکو ۳- وابسته به
دیسکو ۴- (به آهنگ دیسکو) رقصیدن، در

دیسکو پای‌کوبی کردن

they discoed all night تمام شب در دیسکو رقصیدند.

dis|co- (dis'kō, -kə)

پیشوند: ۱- دیسک مانند، گردکسان
۲- صفحه‌ی گرامافون

dis.cog.ra.phy (dis'kæg'rə'fē) n., pl.
-phies

۱- فهرست کردن صفحات گرامافون
۲- فهرست کلیه‌ی صفحات گرامافون یک
هنرمند یا موضوع و غیره

dis.cog'ra.pher, n.

dis.coid (dis'koid') adj.

۱- به شکل دیسک، گردکسان، قرص مانند
a discoid body جسم دیسک مانند
۲- (زیست‌شناسی) گردکی (discoidal) هم
می‌گویند)

dis.col|or (dis'kul'ər) vt., vi.

(در اثر آفتاب یا لک شدن یا شستشو و غیره)
۱- تغییر رنگ دادن، دگرگام شدن
chemical materials have discolored the water
in the lake

مواد شیمیایی رنگ آب دریاچه را تغییر داده است.

۲- بد رنگ شدن، رنگ رفته شدن (در انگلیس
می‌نویسند: discolour)

a dress discolored in the sun

پیراهنی که در اثر آفتاب رنگ رفته شده است
coffee discolors the teeth

قهوه دندان‌ها را بد رنگ می‌کند.

dis.col|or.a|tion

(dis'kul'ə'rā'shən) n.

۱- تغییر رنگ، دگرگامی

the discoloration of the lake (waters) as a
result of pollution

دگرگامی آب دریاچه در اثر آلودگی

۲- بد رنگی، رنگ رفتگی

the discoloration of machine-made carpets

رنگ رفتگی فرش‌های ماشینی

۳- لکه، لک (انگلیس: discolouration)

dis.col.our (-kul'ər) vt., vi.

املاى واژه‌ى discolor در انگلیس

* **dis.com.bob|u.late**

(dis'kəm bəb'yə lāt') vt. **-lat'ed, -lat'ing**

(امریکا - عامیانه) مغشوش کردن، به هم زدن، آشفته کردن

dis'com.bob'u.la'tion, n.

dis.com.fit (dis kum'fit) vt.

۱- (در اصل) فرار کردن، شکست دادن، سرنگون کردن ۲- (نقشه‌ی کسی را) به هم زدن، مختل کردن، ناکام کردن

completely discomfited, the robbers fled the scene

راهزنان که کاملاً ناکام شده بودند از صحنه فرار کردند.

۳- ناراحت و نگران کردن، پکر کردن، خیط و پیت کردن، کنف کردن، شرمنده کردن

she was completely discomfited by the unexpected question

آن پرسش غیرمنتظره کاملاً او را پکر کرد.

dis.com.fi.ture (-fi chər) n.

۱- نگرانی، خیطی، پکری، کنف شدگی، شرمندگی ۲- شکست، ناکامی

great hopes that ended in discomfiture

امیدهای بزرگی که به ناکامی انجامید

dis.com.fort (dis kum'fərt, dis'-) n., vt.

۱- ناراحتی، زحمت، سختی

he finished the journey but suffered great discomfort

او سفر را به پایان رساند ولی خیلی ناراحتی کشید.

۲- رنج، دردسر، مایه‌ی ناراحتی، نگرانی

۳- شرمندگی، خجالت

dis.com.fort.a|ble (-fərt ə bəl) adj.

(قدیمی) موجب ناراحتی، رنج آور، پردردسر

dis.com.mend (dis'kə mend') vt.

(نادر) عدم رضایت خود را بیان کردن، اظهار ناخشنودی کردن

dis.com.mode (dis'kə mōd') vt.

-mod'ed, -mod'ing

ناراحت کردن، آژمند کردن

dis.com.mod.i|ty (-mäd'ə tē) n., pl. **-|ties**

(قدیمی) ۱- ناراحتی ۲- کاستی، کمداشت

dis.com.pose (dis'kəm pōz') vt.

-posed', -pos'ing

۱- (آرامش کسی را) به هم زدن، آشفته کردن، هراساندن، بور کردن ۲- (نادر) نامرتب کردن، نابسامان کردن

dis'com.po'sure (-pō'zhər) n.

dis.con.cert (dis'kən sɜrt') vt.

۱- نقش برآب کردن، عقیم گذاشتن ۲- گیج کردن، دستپاچه کردن، خجالت دادن، شرمنده کردن یا شدن، پریشان کردن یا شدن

her daughter's addiction disconcerted her greatly

اعتیاد دخترش او را بسیار ناراحت می‌کرد.

I find the news very disconcerting

این خبر برایم بسیار پریشان کننده است.

dis'con.cert'ing, adj.

dis'con.cert'ingly, adv.

dis.con.firm (dis'kən fərm') vt.

مردود شناختن، بی‌ارزش اعلام کردن

dis.con'fir.ma'tion

(-kän'fər mǎ'shən) n.

dis.con.form.i|ty (dis'kən fōrm'ə tē, dis'-) n.

۱- (قدیمی) ناهم‌رنگی (با جماعت)، سرپیچی (از رسوم و سنت‌ها و غیره) ۲- (زمین‌شناسی) میانه لایه‌ای که دو لایه را از هم مجزا می‌کند

dis.con.nect (dis'kə nekt') vt.

۱- جدا کردن (از هم)، مجزا کردن، ناپیوسته کردن، گسستن ۲- (از برق) کشیدن، قطع کردن، از پریز کشیدن

before repairing a radio, you must first disconnect it

پیش از تعمیر رادیو باید آن را از برق بکشید.

if you don't pay your bill, your telephone will be disconnected

اگر بول قبض را ندهید تلفن شما قطع خواهد شد.

۳- (تلفن و غیره) قطع شدن یا کردن

in the middle of our conversation the telephone got disconnected

ارتباط تلفنی در بین صحبت ما قطع شد.

dis'con.nec'tion, n.

dis.con.nect|ed (-kə nek'tid) adj.

۱- ناپیوسته، جدا، ناهمبند، گسسته، پاره

۲- (خط تلفن یا برق و غیره) قطع، بریده

تلفن قطع شده. a disconnected telephone

۳- (سخن یا نگارش یا اندیشه) نامربوط،

دری وری، آشفته، بی‌سروته

the disconnected writings of an insane man

نوشته‌های دری وری مردی دیوانه

dis'con.nect'edly, adv.

dis'con.nect'ed.ness, n.

dis.con.so.late (dis kən'sə lit, dis'-)

adj.

۱- تسلی‌ناپذیر، اندوهگین، افسرده، سوگمند،

(از غصه) بی‌تاب

the death of my father left me utterly

disconsolate مرگ پدرم مرا عمیقاً سوگمند کرد.

disconsolate parents والدین تسلی‌ناپذیر

۲- حزن‌انگیز، سوگ‌آور، غم‌آور، حزن‌انگیز

disconsolate graveyards گورستان‌های غم‌افزا

dis.con'so.lately, adv.

dis.con'so.late.ness or

dis'con.so.la'tion (-lā'shən) n.

dis.con.tent (dis'kən tent', dis'-)

adj., vt., n.

۱- ناخشنودی، عدم رضایت، نارضایتی،

نارضایی، ناخرسندی (discontentment) هم

می‌گویند)

his discontent with his marriage and his job

led to his suicide

نارضایتی او از زناشویی و شغلش موجب خودکشی او گردید.

the customers showed their discontent by

whistling

مشتریان با سوت کشیدن ناخرسندی خود را نشان دادند.

۲- ناخشنود کردن، ناراضی کردن، ناخرسند

کردن

bad food and low pay had discontented the

soldiers غذای بد و حقوق کم سربازان را ناراضی کرده بود.

۳- علت نارضایتی

his sole discontent was the lack of a job

یکانه علت ناخشنودی او نداشتن شغل بود.

dis.con.tent|ed (-id) adj.

ناخشنود، ناراضی، ناخرسند

I am very discontented with my job

من از شغل خود بسیار ناخشنود هستم.

one of the discontented workers set the factory

on fire یکی از کارگران ناراضی کارخانه را آتش زد.

dis'con.tent'edly, adv.

dis.con.tin|u.ance

(dis'kən tin'yoo əns) n.

۱- عدم تداوم، اختلال، ایستایی، انقطاع، وقفه،

قطع، دست‌کشی

the discontinuance of bus service between the

two towns قطع خدمات اتوبوسرانی میان آن دو شهر

۲- (حقوق) قطع اقدام قانونی پیش از محاکمه

(به دستور دادگاه یا به میل شاکی)

dis.con.tin|u.a|tion

(-tin'yoo ā'shən) n.

discontinuance ←

dis.con.tin|ue (dis'kən tin'yoo,

dis'-) vt., vi. -|ued, -|u.ing

۱- دست‌کشیدن از، ادامه ندادن، دنبال نکردن،

پیگیری نکردن، (از این پس) به کار نبردن یا

نکردن، رها کردن، ول کردن

bus service between these two cities has been

discontinued

خدمات اتوبوسرانی بین این دو شهر قطع شده است.

I am planning to discontinue my subscription

خیال دارم آبونمان خود را قطع کنم.

she wanted to discontinue her education

او می‌خواست از تحصیل دست بکشد.

۲- متوقف کردن، تعطیل کردن، بستن، دست -

نگه‌داشتن، پایان دادن

after the death of her partner, she discontinued the firm
 پس از مرگ شریکش تجارتخانه را تعطیل کرد.
 the delivery of mail to homes was discontinued for two days
 تحویل پست به منازل دو روز متوقف شد.
 ۳- (حقوق) از اقدام قانونی دست کشیدن، ترک پیگیری کردن

dis.con.ti.nu.i|ty

(dis'kən tə nō'ə tē) n., pl. -|ties

۱- عدم تداوم، ناپیوستگی، گسستگی، انفصال، نداشتن رابطه‌ی منطقی، نداشتن انسجام
 ۲- وقفه، فاصله، بریدگی، ایست، ایستایی
 ۳- (ریاضی) ناپیوستگی

dis.con.tin|uous

(dis'kən tin'yō'əs) adj.

۱- نامداوم، ناپیوسته، ناپیگیر، ادواری، متناوب، گاهوار، گسسته
 a series of discontinuous events

یک سلسله رویدادهای متناوب
 his education was shallow and discontinuous
 آموزش او سطحی و ناپیوسته بود.
 ۲- (ریاضی) ناپیوسته
 discontinuous function تابع ناپیوسته

dis'con.tin'u.ously, adv.

dis.co.phile (dis'kō fil', -kə-) n.

دوستدار صفحه‌های گرامافون، ویژه‌گر صفحه‌ی گرامافون

dis.cord (dis'kōrd') vi., n.

۱- ناسازگاری، ناهم‌سازی، اختلاف، عدم توافق، نفاق، جدایی، تنافر

the discord among the chieftains gradually ended up in war

ناسازگاری خوانین کم‌کم به جنگ منجر شد.
 the discord between the idealist and materialist philosophies

تباين بين فلسفه‌ی ماده‌گرایی و فلسفه‌ی آرمان‌گرایی
 ۲- (صدای ناهنجار) سروصدا، قیل و قال، غرش، آوای گوش‌خراش

the braying of cars and other discords of a large city
 صدای گوش‌خراش

اتومبیل‌ها و صداهای ناهنجار دیگر در یک شهر بزرگ
 ۳- (موسیقی) ناسازی، ناهماهنگی، ناهمخوانی

dis.cord.ant (dis'kōrd'nt) adj.

۱- ناسازگار، ناهمساز، نامتوافق، ناجور
 a discordant family

خانواده‌ی ناسازگار
 a husband and wife who have discordant political and religious views

زن و شوهری که عقاید مذهبی و سیاسی آنان همخوانی ندارد
 ۲- گوش‌خراش، (صدا) زننده، ناهماهنگ، ناساز، ناهنجار

the discordant noise of the traffic during rush hours

صدای گوش‌خراش وسایط نقلیه در اوقات شلوغی
 dis.cord'ance or dis.cord'ancy, n.
 dis.cord'antly, adv.

dis.co.thèque (dis'kə tek') n.

دیسکو، دیسکو، دیسکو (← disco)
 dis.count (dis'kount') n., vt., vi.

۱- (قیمت و غیره) تخفیف، کاهش بها، کم کردن (قیمت و کارمزد و غیره)

at this shop they give discounts to students
 در این مغازه به دانش‌آموزان تخفیف می‌دهند.
 a 20% discount in the price of every item

تخفیف بیست درصد در قیمت کلیه‌ی کالاها
 the discount price

قیمت کاهش یافته، قیمت کالا پس از تخفیف
 ۲- کاستن مبلغ وام (از سوی وام‌دهنده به شرط آن که وام‌گیرنده پرداخت‌ها را سر موعد انجام دهد و یا وام را یک جا بازپرداخت کند)
 to discount a bill for early payment

به خاطر پرداخت پیش از موعد از مبلغ برات کاستن
 ۳- (برات یا سفته و غیره - بهره‌ای که قبلاً از کل مبلغ کسر می‌شود) پیش‌کاهش، پیش‌کاهی

کردن ۴- تنزیل، میزان بهره (میزان بهره‌ای که برای نقد کردن سفته و برات قبل از سررسید باید پرداخت شود) (discount rate هم می‌گویند)

۵- تنزیل کردن، (با گرفتن حق‌العمل و بهره‌ی اضافی برات و سفته و غیره را) نقد کردن، با تنزیل فروختن یا وام دادن ۶- (قیمت کالا و

غیره) تخفیف دادن یا قائل شدن، کم کردن
 our prices have been discounted drastically

تخفیف قابل ملاحظه‌ای در قیمت کالاها ما منظور شده است.

dealers are heavily discounting used cars

فروشندهگان دارند به شدت قیمت ماشین‌های دست دوم را پایین می‌آورند.

۷- مبالغه‌آمیز پنداشتن، (با تردید و تعدیل برخی قسمت‌ها) باور کردن، (برخی از اظهارات کسی را) باور نکردن

you must discount some of the things Agha Rahim says
برخی از حرف‌های آقا رحیم را نباید باور کنی!
he discounted seventy-five percent of the office gossip

او هفتاد و پنج درصد شایعات اداره را باور نداشت.

I discount the story of her fight with a tiger

داستان درافتادن او را با یک پلنگ باور نمی‌کنم.

۸- (از پیش) محاسبه کردن، (از پیش) آماده کردن، به حساب آوردن

the liberals' opposition had already been discounted
مخالفت لیبرال‌ها از پیش محاسبه شده بود.

۱- (قیمت) یا تخفیف، ● at a discount

با کاهش ۲- بی‌ارزش، غیرمعمول

helping the poor seems to be at a discount today!

ظاهراً این روزها دستگیری از مسکینان چندان متداول نیست!

● discount bond سند فرضیه‌ی تخفیفی

● discount house (امریکا) فروشگاه ارزان،

فروشگاه حراجی، (انگلیس) موسسه تنزیل

● discount loan وام تنزیل شده

● discount shop (or store)

فروشگاه ارزان، فروشگاه حراجی

dis.coun.te|nance

(dis kount 'n əns) n., vt. -nanced, -nanc.ing

۱- شرمندگی کردن، خجل کردن، از رو بردن، خیط کردن

his crimes distressed his family and discountenanced his few friends

بزهکاری‌های او خانواده‌اش را پریشان حال و دوستان معدودش را شرمسار کرد.

۲- شرمندگی، خجلت، خیطی

the government's actions gave discouragement and discountenance to the communist and terrorist elements
اقدامات دولت

عوامل کمونیست و تروریست را دچار نومیدی و بی‌اعتباری کرد.

۳- تأیید نکردن، مورد پشتیبانی قرار ندادن، (از نفوذ خود بر علیه چیزی استفاده نکردن) لطف نکردن، روگرداندن

the rich discountenanced elementary education for the workers

طبقه‌ی ثروتمند از آموزش ابتدایی برای کارگران روگردان بود.

dis.count.er (dis 'koun tər) n.

تخفیف دهنده، تنزیل کننده، مؤسسه‌ی تنزیل، کاهش‌گر

* discount house (or store)

(امریکا) فروشگاه ارزان، فروشگاه تخفیف‌دار،

فروشگاه حراجی، (انگلیس) مؤسسه‌ی تنزیل

dis.cour.age (di skər 'ij) vt., vi.

-aged, -ag.ing

۱- نومید کردن یا شدن، مأیوس کردن، سرخورده کردن، دلسرد کردن، (روحیه را) تضعیف کردن، کم‌دل کردن، ناامید شدن یا کردن، توی ذوق کسی زدن

sometimes bad grades discourage students

برخی اوقات نمره‌ی بد شاگرد را ناامید می‌کند.

his behavior discouraged his employees

رفتار او کارمندان‌اش را داسرد کرد.

I am very discouraged!

خیلی سرخورده شده‌ام!

where heard is seldom a discouraging word

جایی که در آن حرف یأس آور به ندرت شنیده می‌شود

۲- (از انجام کاری) بازداشتن، منصرف کردن، پشیمان کردن، تشویق نکردن

a bill to discourage people from gambling

لایحه‌ای برای بازداری مردم از قمار

۳- جلوگیری کردن، منع کردن، برحذر داشتن
government interference discourages the growth of trade

دخالت دولت از رشد تجارت جلوگیری می‌کند.

he discouraged his son from becoming a teacher
او پسرش را از معلم شدن برحذر داشت.

۴- (بی جرأت یا اشتیاق شدن) کم‌دل شدن، خود را باختن

she doesn't discourage so easily

او به این آسانی خود را نمی‌بازد.

dis.cour.age.ment (-mənt) n.

۱- نومیدی، ناامیدی، یأس، دلسردی، سرخوردگی، کم‌دلی

when they rejected my proposal, my discouragement was deep

وقتی که آنان پیشنهاد مرا رد کردند دچار نومیدی عمیقی شدم.

۲- بازدارنی، منصرف‌سازی، منع، جلوگیری
this policy is an incentive rather than a discouragement to corruption

این سیاست مشوق فساد است نه بازدارنده‌ی آن.

۳- عامل دلسرد کننده، سبب نومیدی

dis.cour.ag.ing (-iŋ) adj.

۱- نومید کننده، یأس آور، دلسرد کننده

he gave a discouraging picture of the country's economic situation

او تصویر نومید کننده‌ای از وضع اقتصادی کشور ارائه داد.

۲- بازدارنده، منصرف‌ساز، مناع، جلوگیری
۳- افسرده کننده، افسردگر

dis.cour'ag.ingly, adv.

dis.course (dis'kôrs') n., vi., vt.

-coursed', -cours'ing

۱- (مبادله‌ی اطلاعات و اندیشه‌ها به ویژه از راه

صحبت) گفت و شنود، بحث، گفتار، گفتار

۲- گفت و شنود کردن، بحث کردن، گفتار

کردن ۳- (زبان‌شناسی) سخن، مقال

discourse analysis

تحلیل گفتار، تحلیل سخن

۴- خطابه، رساله، خطبه، دبیره، ماتیکان

۵- خطابه ایراد کردن، رساله نوشتن، خطبه

خواندن، موعظه کردن ۶- (قدیمی) عقل و منطق،

خرد ۷- (قدیمی) گفتن

dis.cours'er, n.

dis.cour.te|ous (dis kʌr'tē əs) adj.

بی‌ادب، بی‌نزاکت، ناراد، بی‌ادبانه، نارادانه

a discourteous policeman پاسبان بی‌ادب

he treated everyone, even his own parents, discourteously

او با همه حتی والدین خودش با بی‌ادبی رفتار می‌کرد.

dis.cour'teous.ness, n.

dis.cour'teous.ly, adv.

dis.cour.te|sy (dis kʌrt'ə sē) n., pl.

-|sies

۱- بی‌ادبی، بی‌نزاکتی، عدم تواضع

I must apologize for my son's discourtesy

باید بابت بی‌ادبی پسرم پوزش بخواهم.

۲- عمل یا حرف خارج از نزاکت، کار بی‌ادبانه

dis.cov|er (di skuv'ər) vt.

۱- کشف کردن، یابیدن، نو‌یابی کردن

Columbus discovered America

کلمب امریکا را کشف کرد.

when did man first discover fire?

انسان کی برای اولین بار آتش را کشف کرد؟

۲- پی‌بردن، دریافتن، متوجه شدن، فهمیدن

nobody could discover his identity

هیچ‌کس نتوانست به هویت او پی‌برد.

it is hard to discover the true meaning of his

poetry پی‌بردن به مفهوم واقعی اشعار او مشکل است.

۳- (قدیمی) پرده برداشتن از ۴- (قدیمی) آشکار

کردن، هویدا شدن

when God discovered himself to Abraham

هنگامی که خدا خود را بر ابراهیم ظاهر کرد.

۵- یافتن، پیدا کردن

doctors discovered signs of poisoning in his

blood دکترها در خونش آثار مسمومیت پیدا کردند.

two days later they discovered his body near

the river دو روز بعد جسد او را در کنار رودخانه یافتند.

۶- برجسته یا مشهور کردن، نامور کردن

● discoverer, n.

کاشف، یابنده، بایش‌گر، یاب‌گر، یافت‌گر

dis.cov'er.able, adj.

dis.cov'er.er, n.

dis.cov.ert (dis kuv'ərt) adj.

(حقوق) - در مورد زن بیوه یا مطلقه یا

خانه مانده بی‌سرپرست، بی‌شوهر، بی‌پناه،

غیرمحصنه

dis.cov'er.ure (-ər chər) n.

dis.cov.er|y (di skuv'ər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- کشف، یابش، یابگری، نویابی، اکتشاف
the discovery of America کشف امریکا
a voyage of discovery سفر دریایی اکتشافی
astronauts have made many discoveries

کیهان نوردان کشفیات (یابش‌های) فراوانی کرده‌اند.

۲- یافته، چیز کشف شده، یابه، دستاورد
Laser is a new scientific discovery

لیزر یابه‌ی (کشف) علمی تازه‌ای است.

۳- (حقوق) مقدمات محاکمه (مانند گرفتن
استشهاد و گردآوری مدارک و اطلاعات
مربوطه)، پیشگردهای دادرسی ۴- (قدیمی)
آشکارسازی، پرده‌برداری، افشا

*** Discovery Day**

Columbus Day ←

dis.cred|it (dis kred'it) vt., n.

۱- رد کردن (به عنوان دروغ یا ناحق) باور -
نکردن، نپذیرفتن
there is no good reason to discredit her claims
دلیل محکمی برای رد ادعاهای او وجود ندارد.

۲- ناباوری، رد، شک، تردید
the discovery of new evidences threw discredit
on that scholar's theories

یافتن شواهد جدید نظریه‌های آن دانشمند را مورد تردید قرار داد.

۳- مشکوک جلوه دادن، مورد تردید قرار دادن،
بی‌اعتبار کردن، از اعتبار انداختن
the testimony of witnesses further discredited
her claim of innocence گواهی‌شهود،

ادعای بی‌گناهی او را بیشتر از درجه اعتبار ساقط کرد.

۴- آبرو ریز کردن، بی‌آبرو کردن، روسیاه
کردن، بدنام کردن، رسوا کردن، هو کردن
his crimes discredited his family

بزهکاری‌های او خانواده‌اش را بی‌آبرو کرد.

۵- بی‌آبرویی، روسیاهی، آبروریزی، رسوایی
revelations by the press led to his discredit

افشاکری روزنامه‌ها به رسوایی او منجر شد.

۶- مایه‌ی بدنامی، مایه‌ی روسیاهی، سبب

آبروریزی، مایه‌ی بی‌اعتباری

dis.cred.it.a|ble (-ə bəl) adj.

زشت، شرم‌آور، قبیح، رسواگر
discreditable conduct رفتار شرم‌آور

dis.cred'it.ably, adv.

dis.creet (di skrēt') adj.

۱- محتاط، پیرانگر، پرهیختار، پرواگر،
ملاحظه‌کار، باپروا، با ملاحظه
be discreet and do not refer to her being an
orphan! محتاط باش و اشاره‌ی به یتیم بودن او نکن!

her descreetness saved us all from embarrass-
ment پرواگری او همه‌ی ما را از شرمندگی نجات داد.

۲- محتاطانه، پرواگرانه، ملاحظه‌کارانه

dis.creet'ly, adv.

dis.creet'ness, n.

dis.crep.an|cy (di skrep'ən sē) n.,
pl. **-cies**

اختلاف، ناهم‌خوانی، تناقض، مغایرت، فرق،
تفاوت، ناجوری، ناهمگنی، کیاگنی، دوجوری
there are several major discrepancies
between his statements and the testimony of
witnesses

بین گفته‌های او و گواهی‌شهود مغایرت‌های عمده‌ای وجود دارد.
wide discrepancies in income

تفاوت‌های زیاد در درآمد

dis.crep.ant (di skrep'ənt) adj.

متناقض، متفاوت، ناهمگن، ناجور، کیاگن
dis.crep'antly, adv.

dis.crete (di skrēt') adj.

۱- مجزا، جدا، ناهمبسته، غیروابسته، نامتصل
society consists of a mass of discrete and
distinct individuals

اجتماع عبارت است از توده‌ای از افراد مجزا و مشخص.

۲- (متشکل از اجزای ناهمبسته و مشخص) چند
ساختار، چند پارچه ۳- (الکترونیک) مدار چند
پارچه (که ترانزیستورها و مقاومت‌های جدا از
هم دارد)

dis.crete'ly, adv.

dis.cre.tion, n.

dis.cre.tion (di skresh'ən) n.

۱- اختیار، قدرت تصمیم‌گیری، آزادی عمل
you have been given the discretion to choose
your own staff

به شما اختیار داده شده است که کارمندان خود را شخصاً انتخاب کنید.

۲- (قدیمی) صواب دید، صلاح دید، داوری
it is a matter that I cannot leave to anyone
else's discretion

این چیزی است که من نمی‌توانم به داوری کسی دیگری واگذار کنم.

۳- احتیاط، دقت، پیرانگری، پرواگری
use care and discretion in your choice of an
assistant! در گزینش معاون خود دقت و احتیاط به کار ببر.

۴- بصیرت، درایت

● at the discretion of

به صلاحدید، به داوری، به اختیار، به میل
you can spend the money at your own
discretion

شما می‌توانید پول را به صلاحدید خود خرج کنید.

● discretion is the better part of valor
بهترین بخش شجاعت احتیاط است، آدم دلیر
باید محتاط باشد

● the age (or years) of discretion

سن کمال، سنین تجربه و پختگی

dis.cre.tion.ar|y (-er'ē) adj.

اختیاری، میلی، خواستی، بسته به صلاحدید
discretionary power قدرت تصمیم‌گیری، اختیار

تغزیر، کیفر دادن
discretionary correction

dis.crim|i.na|ble (di skrim'ə nə bəl)
adj.

تشخیص‌پذیر، تمیز داندنی، سوا کردنی،
فرق‌گذاشتنی

the discriminable aspects of each organism

جنبه‌های قابل تمایز هر سازواره

dis.crim|i.nant (-nənt) n.

(ریاضی) ممیز، ممیز، تابع ممیز

dis.crim|i.nate (di skrim'i nāt', -nit)
vt., vi. -nat'ed, -nat'ing adj.

۱- تمیز دادن، تشخیص دادن، فرق قائل شدن

(یا گذاشتن)، نیماد کردن بازدانی کردن

he cannot discriminate between the tastes of
these two kinds of tea

او نمی‌تواند فرق بین مزه‌ی این دو نوع چای را تشخیص بدهد.
colorblind people do not have the ability to
discriminate colors

اشخاص کور رنگ قدرت تمیز دادن رنگ‌ها را ندارند.

۲- موجب تمایز و تشخیص بودن، صفت
مشخصه بودن، نیماد نما بودن، نیمادگر بودن
red feathers are the discriminating marks of
these birds

پرهای قرمز صفت مشخصه‌ی این پرندگان است.

۳- نکته سنج بودن، طبع ظریف و نکته بین
داشتن، فرق شناس بودن ۴- تبعیض قائل
شدن، بهزانی کردن

to discriminate on the basis of race, religion,
or gender

برپایه‌ی نژاد یا مذهب یا جنسیت تبعیض قائل شدن

to discriminate against someone

برعلیه کسی تبعیض قایل شدن

to discriminate in favor of someone

به نفع (برله) کسی تبعیض قایل شدن

۵- نکته سنجانه، از روی طبع ظریف و نکته -
بین، فرور شناس، نکته‌سنج

discriminate customers who demand the best
products

مشتریان فرور شناس که طالب بهترین کالاها هستند

dis.crim|i.nat.ing (-nāt'ing) adj.

۱- فرور شناس، نکته سنج، خبره و خوش -
سلیقه، ناسانی بین، موشکاف، باریک بین،
تیزبین

discriminating buyers of carpets

خریداران نکته سنج فرش

she is a discriminating critic of poetry

او منتقد نکته سنج شعر است.

۲- متمایز کننده، ناسانی نما، فرور نما

the discriminating mark of these insects

علامت مشخصه‌ی این حشرات

dis.crim|i.na.tion

(di skrim'i nā'shən) n.

۱- شناخت (تفاوت)، فرورگری، نکته سنجی،

خبرگی و خوش سلیقگی در چیزی، سلیقه، شعور

he showed discrimination in his choice of clothes

او در انتخاب جامه خوش سلیقگی و خبرگی نشان داد.

he showed a lack of discrimination in the way he decorated the house

او در تزئین خانه از خود بدسلیقگی نشان داد.

these computers are capable of sound and shape discrimination

این کامپیوترها قادر به شناختن فرق بین صدا و شکل می‌باشند.

۲- تبعیض (به ویژه نژادی یا جنسی)، برتری بی‌جا، بی‌جا گزینی، ناروا گزینی

discrimination on the basis of race or religion or gender is against the law

تبعیض بر مبنای نژاد یا مذهب یا جنسیت خلاف قانون است.

● discrimination against (or in favor of) someone

تبعیض بر علیه (یا بر له) کسی

dis.crim|i.na.tive (-nāt'iv, -nə'tiv)

adj.

۱- با شعورانه، با خوش سلیقگی و خبرگی، فرورگرانه ۲- وابسته به تبعیض، تبعیضی، ناروا

dis.crim|i.na.tor

(di skrim'i nāt'ər) n.

۱- تبعیض‌گر، تبعیض‌کننده ۲- فرورگر، خبره ۳- (رادیو) تمیزدهنده

dis.crim|i.na.tory (-nə'tōr'ē) adj.

تبعیض‌آمیز، ناروا، تبعیضی

they demanded the abolition of all discriminatory laws

آنان خواهان لغو کلیه قوانین تبعیض‌آمیز بودند.

dis.cur.sive (-kər'siv) adj.

۱- (سخن یا اندیشه یا نگاه) نامربوط، بی‌ترتیب، پراکنده ۲- استدلالی، فرنودی

۳- (منطق) قیاسی، استدلالی

dis.cur'sively, adv.

dis.cur'sive.ness, n.

dis.cus (dis'kəs) n., pl. **dis'cus|es** or **dis|ci** (dis'ī')



DISCUS THROWER

۱- (ورزش) دیسک
۲- (مسابقه با: the) پرتاب دیسک، دیسک‌پرانسی (discus throw هم می‌گویند) champion of the world in the discus

قهرمان جهان در پرتاب دیسک

discus thrower

دیسک انداز

dis.cuss (di skus') vt.

۱- (موافق یا مخالف چیزی) حرف زدن، بحث کردن، مورد بحث قرار دادن، جستارندن، درمیان گذاشتن

to discuss the pros and cons of something

له و بر له چیزی را مورد بحث قرار دادن

the two leaders discussed the cold war and disarmament

دو رهبر جنگ سرد و جنگ‌افزار زدایی را مورد بحث قرار دادند.

her latest article discusses Iran's economy

آخرین مقاله‌ی او اقتصاد ایران را مورد بحث (جستار) قرار می‌دهد. I would like to discuss it with you

می‌خواهم آن را با تو در میان بگذارم.

۲- (مهجور) پراکنده کردن، دهناد کردن

dis.cuss'able or

dis.cuss'ible, adj.

dis.cuss'er, n.

dis.cuss.ant (-ənt) n.

(کسی که در یک مباحثه یا مناظره‌ی رسمی شرکت می‌کند) بحث‌کننده، گفتمان‌گر

dis.cus.sion (di skush'ən) n.

بحث، گفتگو، تبادل افکار، کنکاش، شور، گفتمان، مذاکره

their discussion lasted two hours

بحث آنان دو ساعت طول کشید.

the discussions of the two countries' leaders

مذاکرات رهبران دو کشور

● under discussion

تحت بررسی، مورد گفتگو، مورد بحث
the terms of the agreement are still under discussion

شرایط توافق هنوز تحت بررسی می‌باشد.

dis.dain (dis dān´) vt.

۱- مادون شأن خود پنداشتن، عار داشتن از، کسر شأن دانستن، دون پنداشتن، با دیده‌ی تحقیر نگرستن، ارج کاهی کردن

they disdained to accept the offer of peace
آنان پذیرفتن پیشنهاد صلح را تحقیرآمیز دانستند.

۲- دون پنداری، عار، کسرشأن پنداری، کوچک پنداری، ارج کاهی، تحقیر، زبون پنداری، خوار سازی

they rejected my proposal with disdain
آنان با تحقیر پیشنهاد مرا رد کردند.

۳- بیزاری، نفرت

to feel disdain for someone از کسی بیزار بودن

dis.dain.ful (-fəl) adj.

۱- (بیزاری آمیخته با غرور) پرنخوت، باسر، مغرور، ابهرتن ۲- دون پندار، دون پندارانه، تحقیرآمیز، موهن

they treated us disdainfully
آنان رفتار تحقیرآمیزی با داشتند.

dis.dain´fully, adv.

dis.dain´ful.ness, n.

dis.ease (dī zēz´) n., vt. **-eased´, -eas´ing**

۱- بیماری، مرض، ناخوشی، عدم صحت مزاج، آزار

the diseases of the heart بیماری‌های قلب
she has a rare disease او مرض نادری دارد.

lung diseases بیماری‌های ریه
۲- بیمار کردن، بیمارگونه کردن ۳- نامرتب کردن، به هم زدن، ناهنات کردن

● diseased, adj.

بیمار، بیمار گونه، مریض، ناخوش، معیوب، آفت زده

the diseased lungs of a man who had smoked for years

ریه‌های بیمار مردی که سال‌ها سیگار می‌کشید

to save the healthy trees, you have to cut the diseased ones

برای نجات درختان سالم باید درختان آفت زده را ببرید.

the diseased state of that country's economy
وضع بیمارگونه‌ی اقتصاد آن کشور

her diseased thoughts اندیشه‌های بیمارگونه‌ی او

dis.em.bark (dis´im bārk´) vt., vi.

(به ویژه کشتی و هواپیما) پیاده شدن یا کردن، (بار) تخلیه کردن

this is where ship passengers embark or disembark
اینجا محلی است که

در آن مسافران کشتی سوار یا پیاده می‌شوند.

the cargo was disembarked in San Diego
محموله در سان‌دیگو تخلیه شد.

● disembarkation, n.

پیاده شدن یا کردن، تخلیه، باراندازی

London was our point of disembarkation
محل پیاده شدن ما لندن بود.

dis.em.bar.rass (dis´im bar´əs) vt.

از شر چیزی راحت شدن یا کردن، از زیر بار چیزی درآمدن، خلاص شدن

dis.em.bod|y (dis´im bād´ē) vt. **-bod´ied, -bod´|y.ing**

(از قید جسم و زندگی جسمانی رها کردن) تن - آزاد کردن، روحانی کردن

Dante saw many disembodied souls
دانته ارواح تن آزاد فراوانی را دید.

dis´em.bod´ied, adj.

dis´em.bod´i.ment, n.

dis.em.bogue (dis´im bōg´) vt., vi. **-bogued´, -bogu´|ing**

(به ویژه در مورد رودخانه و نهر) ریختن، خالی شدن یا کردن

those two rivers disembogue themselves into the same lake
آن دو رودخانه به یک دریاچه می‌ریزند.

dis.em.bow|el (dis´im bou´əl) vt.

-eled or -elled, -el.ing or -el.ling
(امعا و احشا را درآوردن) دل و روده

درآوردن، شکم دریدن
the hunters disemboweled the deer

شکارچیان دل و روده‌ی آهو را درآوردند.

dis'em.bow'el.ment, n.

dis.em.ployed (dis'im ploɪd') adj.

بی‌کار (به ویژه به واسطه‌ی نداشتن مهارت یا آموزش)

there is a great need for training programs aimed at the disemployed

نیاز مبرمی به برنامه‌های آموزشی برای بیکاران وجود دارد.

dis'em.ploy'ment, n.

dis.en.a|ble (dis'in ā'bəl) vt.

-|bled, -|bling

ناتوان کردن، از توانایی انداختن، ناتوانمند کردن

dis.en.chant (dis'in chant') vt.

۱- (از توهم و تخیل درآوردن) توهم زدایی کردن، گمان‌زدایی کردن

her disenchantment had a profound effect on others

توهم زدایی او اثر ژرفی بر دیگران داشت.

۲- دلسرد کردن، تودوق زدن، سرخورده کردن
she had become disenchanted even with life itself

او حتی از زندگی هم سیر شده بود.

dis'en.chant'ment, n.

dis.en.cum.ber (dis'in kum'bər) vt.

دست و بال کسی را باز کردن، رفع دردسر (یا مزاحمت و غیره) کردن، سبکبال کردن

he disencumbered himself from luxuries

او خود را از شر تجملات راحت کرد.

dis.en.dow (dis'in dou') vt.

اعطا نکردن، ارزانی نداشتن، از موهبت برخوردار نکردن

dis'en.dow'ment, n.

dis.en.fran.chise (dis'in fran'chīz')

vt. -chised', -chis'ing

disfranchise ←

dis'en.fran'chise.ment

(chīz mənt) n.

dis.en.gage (dis'in gāj') vi., vt.

-gaged', -gag'ing

۱- رها کردن، ول کردن، بازکردن یا شدن، از گیر درآمدن یا درآوردن، (دنده‌ی اتومبیل) خلاص کردن، (کلاج) گرفتن، جدا شدن یا کردن
if you press this button, your parachute will be disengaged from the hook

اگر این دکمه را فشار بدهید کمربند نجات شما از قلاب باز خواهد شد.

disengaging the chain from the wheel

درآوردن زنجیر از چرخ

she gently disengaged the child's fingers which were wrapped around the candy

او به آرامی انگشتان بچه را که دور آب نبات حلقه شده بود از هم باز کرد.

۲- (از قید چیزی) آزاد کردن، رهانیدن، (از تعهد و غیره) درآوردن ۳- (ارتش) عقب کشاندن یا کشیدن، نادرگیر کردن یا شدن، پس کشیدن، قطع تماس با دشمن کردن

dis.en.gaged (-in gāj'd) adj.

۱- (گیره و قلاب و چفت و غیره) رها، آزاد، ول، باز، نامتصل، جدا ۲- (دنده‌ی اتومبیل و غیره) خلاص ۳- فارغ (از گرفتاری یا وعده‌ی ملاقات)، آزاد، فارغ‌البال

dis.en.gage.ment (-in gāj' mənt) n.

۱- (گیره و قلاب و چفت و غیره) رهایی، آزادی، جدایی، (دنده) خلاصی، باز بودن، عدم اتصال، جداسازی ۲- (نداشتن گرفتاری یا مسئولیت یا وعده‌ی ملاقات و غیره) فراغت، ناگرفتاری ۳- (ارتش یا امور سیاسی و غیره) پس کشانی، عقب‌نشینی، قطع تماس با دشمن

the disengagement of two armored battalions

قطع تماس دو گردان زرهی

dis.en.tail (dis'in tāl') vt.

(حقوق) از حبس یا وقف درآوردن

dis.en.tan.gle (dis'in taŋ'gəl) vt.,

vi. -gled, -gling

۱- (ازگرفتاری یا درهم پیچیدگی درآوردن)

ناگوریده کردن یا شدن، ناپریشان کردن، (از گیر) درآوردن

to disentangle a skein of yarn

کلاف کاموا را از پیچیدگی درآوردن

۲- حل و فصل کردن، بازآراستن

the details of your story are confusing and in need of being disentangled

جزئیات داستان شما گیج کننده است و نیاز به بازآرایی دارد.

dis'en.tan'gle.ment, n.

dis.en.thrall or dis.en.thral

(dis'in thrôl') vt.

از بردگی آزاد کردن، رهانیدن

di.sep.al.ous (dī sep'əl əs) adj.

(گیاه شناسی) دارای دو کاسبرگ،

دوکاسبرگی، دو کاسبرگه

dis.e|quil|i.brâte (dis'i kwil'i brāt',

dis'-) vt. -brat'ed, -brat'ing

نامتعادل کردن، بی‌تعادل کردن، نامتوازن

کردن، ناهم‌وزن کردن، ناهم‌سنگ کردن،

بی‌ثبات کردن، ناتراز کردن

disequilibrating processes

(اقتصاد) فرآیندهای نامتعادل کننده

dis'equil'i.brâ'tion, n.

dis.e|qui.lib.ri|um

(dis'ē'kwil'ibrē'əm) n., pl. -ri.ums

or -ri|a

(به ویژه در مورد اقتصاد) عدم توازن،

به هم‌زدن توازن، عدم ثبات، نابرجایی، ناترازی

the disequilibrium in the economic condition of

North Africa

بی‌ثباتی وضع اقتصادی افریقای شمالی

dis.es.tab.lish (dis'i stab'lish) vt.

۱- منسوخ کردن، منحل کردن، برچیدن

many traditions were disestablished after the

war بعد از جنگ سنت‌های زیادی منسوخ شدند.

۲- (کلیسا) غیر دولتی یا غیر رسمی کردن، از

کلیسای رسمی کشور بودن انداختن

dis'es.tab'lish.ment, n.

dis.es.teem (dis'i stēm',

dis'i stēm') vt., n.

۱- (احترام کمی قایل شدن برای) دون شمردن،

حقیر شمردن، کم توجهی کردن به، کم اعتنایی کردن

she used to disesteem all his favors

آن دختر به تمام الطاف او بی‌اعتنایی می‌کرد.

۲- دون شماری، تحقیر، کوچک پنداری، کم -

توجهی، کم اعتنایی، زبون شماری، خوار کردن

her disesteem discouraged the boys

بی‌اعتنایی آن دختر توی ذوق پسرها می‌زد.

di.seur (dē zōr') n.

(فرانسه) مقلد، هنرپیشه

di.seuse (-zōz') n.fem.

dis.fā.vor (dis fā'vər) n., vt.

۱- ناخشنودی (از کسی)، سوء نظر (نسبت به

کسی)، نظر نامساعد، دژدید

he showed nothing but disfavor toward his

coworkers

نسبت به همکاران خود جز سوء نظر چیز دیگری بروز نداد.

۲- از چشم کسی افتادن، از چشم افتادگی،

مغضوب شدن، مورد خشم قرار گرفتن

he fell into disfavor with his patron

او از چشم اربابش افتاد.

۳- از سرسیری رفتار کردن، تحقیرآمیز رفتار

کردن، تحقیر کردن، پسند نکردن

his political programs were disfavored by most

people

بیشتر مردم با برنامه‌های سیاسی او موافق نبودند.

● fall into disfavor

از محبوبیت افتادن، از چشم افتادن، خوار شدن

dis.fea.ture (dis fē'chər) vt. -tured,

-tur.ing

(چهره یا ویژگی‌های چیزی را) آسیب رساندن

dis.fig.ure (dis fig'yər) vt. -ured,

-ur.ing

از شکل انداختن، بی‌ریخت کردن

vandals disfigured his statue

خرابکاران مجسمه او را از شکل انداختند.

dis.fig.ure.ment (-mənt) n.

۱- از ریخت‌اندازی، بی‌ریختی (disfiguration)

هم می‌گویند)

the disfigurement of landscape with high walls

زشت‌سازی منظره با ساختن دیوارهای بلند

۲- عیب، کاستی، کم‌داشت، آهو، آسیب‌ناکی
dis.fran.chise (dis fran 'chiz') vt.

-chised', -chis'ing

۱- از حقوق شهروندی محروم کردن (به ویژه از حق رأی)، از حقوق اجتماعی محروم کردن
 laws whose aim was to disfranchise blacks

قوانینی که هدف آن محروم کردن سیاهان از حق رأی بود

۲- (از امتیاز یا حق ویژه‌ای) محروم کردن، امتیاز زدایی کردن، جواز و حقوق انحصاری را (از شخص یا موسسه) پس گرفتن، از عضویت برکنار کردن

● disenfranchisement, n.

۱- محرومیت از حقوق (به ویژه حق رأی)

۲- محرومیت از حق ویژه یا امتیاز بازرگانی یا عضویت

dis.frock (dis fräk') vt.

unfrock ←

dis.gorge (dis gôrj') vt., vi.

-gorged', -gorg'ing

۱- قی کردن، بالا آوردن، استفراغ کردن
 she disgorged anything she ate

او هرچه را که می‌خورد بالا می‌آورد.

۲- بیرون دادن، بیرون ریختن
 the volcano disgorges lava

آتشفشان گدازه بیرون می‌دهد.

۳- (برخلاف میل خود یا به زور) پس دادن، (از حلقوم کسی) بیرون کشیدن یا دادن، سلفیدن
 when he saw the gun, he had to disgorge the money

هفت تیر را که دید مجبور شد پول را پس بدهد.

dis.gorge'ment, n.

dis.grace (dis gräs') n., vt.

-graced', -grac'ing

۱- از چشم افتادگی، مغضوبیت، مورد کم لطفی قرار گرفتن، بی‌مهری

a courtier in disgrace درباری مورد غضب

۲- رسوایی، آبروریزی، روسیاهی، ننگ، بدنامی

their divorce fight ended in disgrace for all

کشمکش طلاق آنها منجر به آبروریزی برای همه شد.

you are a disgrace to the human race!

تو مایه‌ی ننگ بشریت هستی!

۳- مایه‌ی ننگ، مایه‌ی بدنامی، چیز رسواکننده

۴- رسوا کردن، روسیاه کردن، ننگین کردن، بدنام کردن

the softness of your skin disgraces the petals of the rose

لطافت پوست تو گلبرگ‌های گل سرخ را شرمگین می‌کند.

his behavior disgraced his family

رفتار او خانواده‌اش را بدنام کرد.

۵- مورد بی‌مهری قرار دادن، بی‌مهری کردن،

مغضوب کردن، دون ساختن، از چشم انداختن، مورد قهر شدن، فرواراج کردن

● be in disgrace with

از چشم افتادن، مغضوب بودن، مورد بی‌مهری بودن، روسیاه بودن

he was in disgrace both with his parents and with his teachers

او از چشم والدین و معلم‌هایش افتاده بود.

when in disgrace with fortune and men's eyes...

(شکسپیر) هنگامی که در نظر مردمان و سرنوشت روسیاه باشم ...

dis.grace.ful (dis gräs'fəl) adj.

۱- شرم‌آور، ننگین، رسواگر، رسواکننده، گست

a disgraceful act عمل شرم‌آور

۲- روسیاه، بی‌آبرو، رسوا

you are very disgraceful!

تو خیلی بی‌آبرو هستی!

dis.grace'fully, adv.

dis.grace'ful.ness, n.

dis.grun.tle (dis grunt'l) vt. **-tled, -tling**

(ناراضی و ترشرو کردن) دَمغ کردن، پُگر کردن، دلخور کردن، به شال قبای کسی برخوردارن، برزخ کردن

the relatives who were not invited to the wedding became very disgruntled

قوم خویش‌هایی که به عروسی دعوت نشده بودند خیلی برزخ شدند.

● disgruntlement, n.

برزخ شدگی، پکری، دلخوری، برخوردگی به

dis.guise (dis gīz´) n., vt.

-guised´, -guis´ing

۱- (تغییر قیافه یا صدا یا لباس دادن به منظور پنهان‌سازی هویت) قیافه عوض کردن، جامه‌ی بدل پوشیدن، صدا عوض کردن، مبدل کردن، (disguisement هم می‌گویند)

صدای خود را عوض کردن to disguise one's voice
disguised as a woman, Akbar slipped through the border

اکبر در حالی که خود را به شکل زن درآورده بود از مرز فرار کرد.

۲- پنهان ساختن، آشکار نکردن، پوشاندن، بروز ندادن، مخفی کردن

the mother was unhappy about the untimely marriage of her son, but she disguised her feelings

مادر از ازدواج بی‌موقع پسرش خرسند نبود ولی احساسات خود را پنهان کرد.

۳- (قدیمی) تغییر دادن، مخدوش کردن، معیوب کردن، زشت کردن ۴- (جامه و نقاب و هرچیزی که برای تغییر قیافه به کار می‌رود) لباس مبدل، نقاب (و غیره)

everyone thought she was an old woman, but when her disguises were removed, she was found to be a ten-year old girl!

همه می‌پنداشتند پیرزن است ولی وقتی نقاب او را برداشتند معلوم شد دختر بچه‌ای ده ساله است!

a king in disguise پادشاهی با جامه‌ی مبدل

۵- تبدیل ظاهر (به منظور پنهان‌سازی هویت)، تغییر قیافه (یا صدا و غیره)، پنهان‌سازی، مبدل‌شدگی، ناآشکاری

a blessing in disguise توفیق اجباری

he spoke with disguise در لفافه صحبت می‌کرد.

۶- (به صورت صفت: disguised) مبدل، دگرپیس، مست

dis.guis´edly (-gīz´id lē) adv.

dis.guis´er, n.

dis.gust (dis gust´) n., vt., vi.

۱- (بیزاری و تنفر تهوع‌آور) انزجار، بیزاری، تنفر، نفرت، آریخ، چندش، دل‌سیری

their cruelty excited our disgust

سنگدلی آنان انزجار ما را برانگیخت.

he could not tolerate the smell of garlic without a feeling of disgust

بدون احساس بیزاری نمی‌توانست بوی سیر را تحمل کند.

۲- بیزار کردن یا شدن، آریخ کردن، متنفر کردن یا شدن، دچار چندش شدن، حالت تهوع پیدا کردن، مشمئز کردن یا شدن

your answers disgust me

پاسخ‌های شما مرا بیزار می‌کند.

food that is too oily disgusts one easily

غذای خیلی چرب آدم را زود زده می‌کند.

her behavior at the party disgusted me

رفتار او در مهمانی مرا منزجر کرد.

● disgusted, adj.

بیزار، منزجر، آریغمند، متنفر

● disgusting, adj.

بیزار کننده، آریخ‌انگیز، تنفرانگیز، هراش‌انگیز
this food has a disgusting smell

این خوراک بوی مشمئزکننده‌ای دارد.

dis.gust´edly, adv.

dis.gust´ingly, adv.

dis.gust.ful (-fəl) adj.

۱- بیزار کننده، بیزارگر، مشمئز کننده

۲- پرتنفر (کسی که از چیزهای زیادی تنفر دارد)، زود آریخ، زود بیزار

dis.gust´fully, adv.

dish (dish) n., vt., vi.

۱- بشقاب، دوری، پیش‌دستی، دیس، قاب، (جمع) ظروف (اعم از کاسه و بشقاب و فنجان و غیره)، سرویس ظرف

I ate the chicken on the dish

مرغ داخل بشقاب را خوردم.

he ate a dishful of Chello Kabob and said, "what's for lunch?"

او یک پُرس چلوکباب کامل را خورد و گفت «نهار چی داریم؟»

a deep dish

بشقاب ته‌گود

I will lay out the dishes on the table

من ظروف را روی میز خواهم چید.

۲- خوراک (در بشقاب)

they served us delicious and exotic dishes

خوراک‌های خوشمزه و کم نظیری به ما دادند.

highly-spiced dishes خوراک‌های تند

she has even learned to make Chinese dishes

او درست کردن خوراک چینی را هم یاد گرفته است.

my favorite dish خوراک محبوب من

Indian dishes خوراک‌های هندی

۳- یک بشقاب پر، به اندازه‌ی یک بشقاب

(dishful هم می‌گویند) ۴- هرچیز بشقاب مانند،

بشقاب‌دیس، بشقابی، (آنتن تلویزیون و

ماهواره و غیره) بشقابک، بازتاب‌گر

dish antenna آنتن بشقابی

۵- (فروفتگی بشقاب مانند) کاوی بشقابی، تو

گودی و میزان گودی ۶- (خودمانی - به ویژه

در مورد زن) تیکه، لعبت

Madonna is such a nice dish!

مادونا عجب چیز خوبی!

۷- (عامیانه) دلپسند

social intercourse was not his dish

چندان اهل معاشرت نبود.

۸- (معمولاً با: up یا out) کشیدن (خوراک)، (در

بشقاب) ریختن

all the guests are here; why don't you dish out

the food? مهمانان همه اینجا هستند؛ چرا غذا را نمی‌کشی؟

۹- (معمولاً با: out) مقعر کردن، بشقاب‌دیس

کردن یا شدن ۱۰- (انگلیسی) گل زدن، از هستی

ساقط کردن، نومید کردن

the scandal dished his hopes of being elected

آن رسوایی امید او را به انتخاب شدن تبدیل به یأس کرد.

● dish it out

(امریکا - خودمانی) مورد حمله قرار دادن،

خدمت (کسی) رسیدن

dis.ha.bille (dis 'ə bēl ') n.

۱- نیمه لخت، در لباس خواب ۲- (نادر) لباس

خواب

dish antenna

(رادیو و تلویزیون و غیره) آنتن بشقابی

dis.har.mo.nize (dis hār 'mə nīz ')

vt., vi. -nized ' , -niz ' ing

ناهماهنگ کردن، ناموزون کردن، ناساز کردن

یا شدن، ناهم‌ساز کردن یا شدن، دچار تفرقه

کردن یا شدن

dis.har.mo|ny (dis hār 'mə nē,

dis ' -) n.

ناهماهنگی، ناسازی، ناموزونی، ناهم‌سازی،

تفرقه، ناهمراهی، نفاق

dis 'har.mo 'ni.ous (-hār mō 'nē əs)

adj.

dish.cloth (dish 'klōth ') n.

کهنه‌ی ظرفشویی، پارچه‌ای که با آن ظرف

می‌شویند

* dishcloth gourd

(گیاه‌شناسی) کدوی ظرفشویی (جنس Luffa)

dis.heart|en (dis hārt 'n, dis ' -) vt.

مایوس و مرعوب کردن، کم‌دل کردن، بدروحیه

کردن، افسرده و نومید کردن، دل‌سرد و بیمناک

کردن، نگران کردن

the news that the commander had been shot

disheartened the soldiers

خبر تیر خوردن فرمانده سربازان را دل‌سرد کرد.

● disheartening, adj.

بد روحیه کننده، دل‌سرد و بیمناک کننده،

مایوس کننده

dis.heart 'en.ingly, adv.

dis.heart 'en.ment, n.

dished (disht) adj.

۱- به شکل بشقاب

the gymnasium has a dished roof

تالار ورزش بام بشقاب مانند دارد.

۲- (در مورد چرخ‌های اتومبیل و غیره که

فاصله‌ی آنها از هم در بالا بیشتر است تا در

پایین) غیرمستوی

di.shev|el (di shev'əl) vt. **-eled** or **-elled**, **-el.ing** or **-el.ling**

۱- (موی سر) ژولیده، ژولیده کردن، پریشان کردن، پریشتن

he got out of the bed with disheveled hair and went straight to the kitchen

او با موهای ژولیده از بستر برخاست و یگراست به آشپزخانه رفت.

۲- (جامه) نامرتب و چروکدار کردن یا شدن،

(جامه) نامرتب و ناجور کردن ۳- گوریدن،

گورانندن، گره‌گره شدن یا کردن

di.shev'e.l.ment, n.

di.shev.eled or **di.shev.elled** (-əld) adj.

۱- (موی سر) ژولیده، پریشان، گوریده، (جامه) نامرتب و چروکدار

disheveled hair and unshaven face

موی ژولیده و صورت نتراشیده

۲- دارای مو یا لباس نامرتب، آشفته

dish.ful (dish' fool') n., pl. **-fuls'**

(به اندازه‌ی یک بشقاب پر) یک بشقاب

she gave me a dishful of gold coins

یک بشقاب پُر از سکه‌ی طلا به من داد.

dis.hon.est (dis ən'ist) adj.

۱- نادرست، بی‌امانت، دغل، متقلب، نابکار، بی‌شرف

a dishonest police officer

افسر پلیس نادرست

they kicked dishonest politicians out

سیاست‌بازان نادرستکار را برکنار کردند.

۲- فریبکار، نانجیب

a dishonest wife who has an affair

زن نانجیبی که رابطه‌ی نامشروع دارد

۳- بانادرستی، فریبکارانه، تقلب‌آمیز، با فریبکاری

● be dishonest with

روراست نبودن، صادق نبودن (با کسی)، نارو زدن

I've always told you the truth and have never been dishonest with you

همیشه به تو راست گفته و هرگز به تو نارو نزده‌ام.

dis.hon'estly, adv.

dis.hon.es|ty (dis ən'is tē) n., pl. **-ties**

۱- نادرستی، بی‌امانتی، نامینتی، نادرستکاری، دغلی، نابکاری، دغلکاری، بی‌شرفی، تقلب

they accused him of dishonesty

او را به نادرستی متهم کردند.

۲- (جمع) دروغ‌پردازی، دوز و کلک، حقه‌بازی
his dishonesties finally landed him in jail

حقه‌بازی‌های او بالاخره کارش را به زندان کشاند.

dis.hon|or (dis ən'ər, dis'-) n., vt.

۱- رسوایی، آبروریزی، ننگ، بی‌آبرویی، روسیاهی، بدنامی

his behavior brought dishonor to his family

رفتار او خانواده‌اش را رسوا کرد.

he considered it a dishonor to ask for money

او درخواست پول را ننگ می‌دانست.

a courtier in dishonor

درباری بدنام شده

۲- مایه‌ی ننگ، سبب روسیاهی

cowardice became his dishonor

ترسوئی علت روسیاهی او شد.

۳- (چک) برگشت زدن، برگشت، (برات) نکول کردن، نکول ۴- آبروریزی کردن، مورد توهین

قرار دادن، شرم‌زده کردن، هتک احترام کردن

dishonoring the flag is against the law

بی‌احترامی نسبت به پرچم خلاف قانون است.

۵- روسیاه کردن، بی‌آبرو کردن، روسیاهی بالا آوردن، رسوا کردن

the corruption of the professors dishonored the university

فساد استادان دانشگاه را بدنام کرد.

۶- (زن را) بی‌سیرت کردن، دامن (زنی را) لکه‌دار کردن، بی‌عصمت کردن (در انگلیس:

dishonour

he gave the gardener's daughter false hopes and then dishonored her

با وعده‌های دروغ دختر باغبان را بی‌سیرت کرد.

dis.hon'orer, n.

dis.hon.or.a|ble (-ə bəl) adj.

ننگین، بی‌شرف، نابکار، روسیاه، بی‌آبرو، ناشرافتمندانه، پست

he would rather die than to live dishonorably

او ترجیح می‌داد بمیرد ولی ناشرافتمندانه زندگی نکند.

a group of dishonorable men who did not turn away from stealing and killing

گروهی مردان بی‌آبرو که از دزدی و قتل روگردان نبودند

● dishonorable discharge

(ارتش) اخراج به خاطر بد رفتاری

● dishonorably, adj.

با آبروریزی، با ننگ، با پستی

dis.hon'or.able.ness, n.

dis.hon'or.ably, adv.

* dish.pan (dish'pan') n.

(دیگ یا گنجانه‌ی بزرگی که ظرف‌ها را در آن می‌شویند) تشت ظرفشویی

* dish.rag (-rag') n.

dishcloth ←

* dish towel

حوله برای خشک کردن ظرف‌ها، ظرف خشک -
کن، حوله‌ی ظرف

* dish.wash|er (-wōsh'ər) n.

۱- ماشین ظرفشویی ۲- (به ویژه در رستوران‌ها و غیره) متصدی ظرف شستن، ظرفشو

dish.wa|ter (-wōt'ər) n.

آب ظرفشویی، پساب ظرفشویی، (مجازی) آب زینو

dish.y (dish'ē) adj. dish'i.er,

dish'i.est

(انگلیس - خودمانی) گیرا (به ویژه از نظر جنسی)، خوش تیپ، تیکه

dis.il.lu.sion (dis'i lōō'zhən) vt., n.

۱- از شیفتگی درآوردن، توهم زدایی کردن، کژانگار زدایی کردن، از اشتباه درآوردن
۲- آرمان زدایی کردن، تو ذوق کسی زدن، ناامید و دلسرد کردن، سرخوردن

the army's repeated defeats disillu.sioned the young officers

شکست‌های پی‌در پی قشون، افسران جوان را سرخورده کرد.

disillu.sionment ← ۳-

dis.il.lu.sion.ment (-mənt) n.

توهم زدایی، آرمان زدایی، دلسردی، سرخوردگی

the disillusionment of the youth at the way the university was run

دلسردی جوانان نسبت به طرز اداره‌ی دانشگاه

her disillusionment with communism started during her trip to Cuba

سرخوردگی او نسبت به کمونیسم طی سفرش به کوبا آغاز شد.

dis.in.cen.tive (dis'in sen'tiv) n.

عامل بازدارنده، انگیزه زدا، مانع

excessive taxes form a disincentive to industrial expansion

مالیات‌های زیاد عامل بازدارنده‌ی توسعه‌ی صنعتی هستند.

dis.in.cli.na.tion

(dis'in klə nā'shən) n.

عدم تمایل، بی‌گرایشی، ناخواستاری، اکراه، بی‌میلی

his disinclination to reading arose early in life
بی‌میلی او به کتاب خواندن از همان اوایل عمرش آغاز شد.

dis.in.cline (dis'in klīn') vt.

-clined', -clin'ing

نامتمایل کردن، ناگرا کردن، بی‌گرایش کردن، ناخواستار کردن، بی‌میل کردن، (از چیزی) زده کردن

his own childhood memories disincline him from corporal punishment
خاطرات کودکی خود او موجب می‌شود که از تنبیه بدنی روگردان باشد.

dis.in.clined (-klīnd') adj.

بی‌میل، ناگرا، ناخواستار، زده، نامتمایل

disinclined to go to the movies
بی‌میل نسبت به سینما رفتن

I was disinclined to believe his story
تمایلی به باور کردن داستان او نداشتم.

dis.in.fect (dis'in fekt') vt.

گندزدایی کردن، ضدعفونی کردن

Alcohol can disinfect some sores
الکل برخی زخم‌ها را ضدعفونی می‌کند.

he must disinfect his speech of offensive words (مجازی) او باید نطق خود را از واژه‌های زننده بزداید.

dis'in.fec'tion, n.

dis.in.fect.ant

(dis'in fek'tənt) adj., n.

۱- گندزدا، ماده‌ی ضدعفونی ۲- مایع گندزدا

Alcohol is a good disinfectant

الکل گندزداي خوبی است.

dis.in.fest (dis'in fest') vt.

حشره‌زدایی کردن، موش‌زدایی کردن، از بین بردن موش یا حشرات موزی

dis.in.fes.ta.tion

(dis'in fes tā'shən) n.

dis.in.fla.tion (dis'in flā'shən,

dis-) n.

اقتصاد) تورم زدایی، آماهش زدایی کردن

dis'in.fla'tion.ar'y, adj.

dis.in.for.ma.tion

(dis'in'fər mā'shən, dis'-) n.

(دروغ عمدی که از سوی دولتی برای آسیب به کشور دیگر و گنج کردن دستکاه‌های جاسوسی آن پخش می‌شود) دروغ پراکنی، کژآگاه‌سازی، اطلاعات دورغ

Soviet disinformation was aimed at weakening

Western democracies

دروغ پراکنی شوروی‌ها هدفش تضعیف دموکراسی‌های غربی بود.

dis.in.gen|u.ous (dis'in jen'yoo əs)

adj.

۱- غیرصادقانه، غیرصمیمانه، پرشلیله پیله،

ریاکارانه ۲- سالوس، ریاکار، فریبکار

dis'in.gen'u.ously, adv.

dis'in.gen'u.ously.ness, n.

dis.in.her|it (dis'in her'it, dis'-) vt.

۱- از ارث محروم کردن

he disinherited both his daughters

او هر دو دختر خود را از ارث محروم کرد.

۲- از حقوق و امتیازات خود محروم کردن

the disinherited masses who lived behind the

iron curtain

توده‌های محروم

(از حقوق) که در پشت پرده‌ی آهنین زندگی می‌کردند

dis'in.her'it.ance, n.

dis.in.te.grate (dis in'tə grāt', dis'-)

vt., vi. -grat' | ed, -grat'ing

۱- فروپاشیدن، از هم پاشیدن، تکه‌تکه شدن یا کردن، متلاشی کردن یا شدن، داغان کردن یا شدن، وارفتن

the airplane crashed and disintegrated completely

هوایما بر زمین خورد و کاملاً متلاشی شد.

with the rise of nationalism, colonial empires

disintegrated

با پیدایش ملیت‌گرایی،

امپراطوری‌های استعماری از هم پاشیده شدند.

the flaming building suddenly disintegrated

ساختمان شعله‌ور ناگهان فرو ریخت.

۲- (در اثر فساد رادیواکتیو و یا واکنش اتمی)

وآپارچه شدن، فروپاشیدن، واپاشیدن

● disintegration, n.

فروپاشی، تلاشی، واپارچگی، واپاشی

disintegration of personality

از هم پاشیدگی شخصیت

dis'in'te.gra'tion, n.

dis.in'te.gra'tive, adj.

dis.in'te.gra'tor, n.

dis.in.ter (dis'in tər', dis'-) vt.

-terred', -ter'ring

۱- نبش قبر کردن، از گور درآوردن

they disinterred Napoleon's body and re-

buried it in Paris

جسد ناپلئون

را از خاک درآوردند و در پاریس دوباره به خاک سپردند.

۲- پرده‌برداری کردن (از راز)، افشا کردن،

رو کردن

● disinterment, n.

۱- نبش قبر ۲- آشکار سازی

dis.in.ter.est (dis in'trist) n.

۱- بی‌غرضی، بی‌نظری، انصاف، برابرنگری،

بی‌طرفی ۲- بی‌علاقگی، بی‌علاقه نبودن،

بی‌تفاوتی (disinterestedness هم می‌گویند)

the voter's disinterest led to the election of

unqualified people

بی‌تفاوتی رأی دهندگان

منجر به انتخاب شدن اشخاص ناصالح شد.

dis.in.ter.est | ed (-in'tris tid, -tər is-,

-in'təres'-) adj.

۱- بی‌غرض، بی‌نظر، منصف، برابرنگر،

بی‌طرف، عاری از نفع شخصی
he showed strict disinterest in all of his court
rulings

در همه‌ی قضاوت‌های خود
در دادگاه بی‌غرضی کامل را رعایت می‌کرد.

۲- بی‌علاقه، بی‌تفاوت
his cold and disinterested way of teaching
dampened the students' enthusiasm

روش تدریس سرد و بی‌تفاوت او شوق شاگردان را از بین می‌برد.
dis.in'ter.est.edly, adv.

dis.in'ter.est.ed.ness, n.

* **dis.in.ter.me.di.a.tion**

(dis'in'tər mē'dē ā'shən) n.

(اقتصاد) درآوردن پول از حساب بانکی و
سرمایه‌گذاری در اوراق قرضه و چیزهایی که
بهره‌ی بالاتری می‌دهند

dis.in.vestment (dis'in vest'mənt,
dis'-) n.

(اقتصاد) سرمایه‌گذاری منفی، کاهش
سرمایه‌گذاری، سرمایه‌برداری

dis.jec|ta mem.bra

(dis jek'tə mem'brə)

(لاتین) نوشته‌های پراکنده

dis.join (dis join', dis'join') vt., vi.

۱- جدا کردن، از هم گسیختن، واپسندیدن،
منفصل کردن

unfasten the buckle and disjoin the two belts
سگک را باز و دو تسمه را از هم جدا کن.

۲- (مهیجور) جداشدن، ناهم‌بسته شدن

dis.joint (dis joint') adj., vt., vi.

۱- از هم گسیستن، منفصل کردن، منفک کردن یا
شدن، واپسندیدن، ناهم‌بند کردن، از هم گشودن،
تکه‌تکه کردن، (مفصل‌ها را) از هم جدا کردن،
بند از بند گشودن، قطع عضو کردن، اندام بُری
کردن

Great Britain disjointed from her colonies

بریتانیای کبیر از مستملکات خود جدا شد.

to disjoint a fried chicken

مرغ سرخ کرده را تکه‌تکه کردن

۲- (مفصل یا استخوان) از جا در رفتن، جابجا
شدن یا کردن ۳- درهم و برهم کردن، نامرتب
کردن، واپسراستن، نابسامان کردن، گسیختن
۴- (مهیجور) ← disjointed ۵- (ریاضی)
جداگان، منفصل

dis.joint|ed (-id) adj.

۱- منفصل، منفک، واپسندیده، (مفصل) در رفته،
ناهم‌بند، از هم گشوده، جدا (شده)، گسسته
جامعه‌ی از هم گسیخته
a disjointed society

۲- اندام بریده، اندام بُری شده، تکه‌تکه شده
a disjointed cooked chicken

مرغ پخته‌ای که تکه‌تکه شده است

۳- (سخن یا نوشته یا اندیشه و غیره) درهم و
برهم، نامربوط، ناپیوسته، گسیخته
disjointed words

واژه‌های نامربوط

disjointed conversation

مکالمه‌ی بی‌سر و ته

dis.joint'edly, adv.

dis.joint'ed.ness, n.

dis.junct (dis junkt', dis'junkt') adj.

۱- جدا (شده)، منفصل، مجزا، واپسندیده، ناهم‌بند
(در مقابل: conjunct)

the disjoint distribution of king crabs

پراکندگی نامتعادل خرچنگ‌های بزرگ

۲- (موسیقی) ناپیوسته ۳- (جانورشناسی)
بنددار (دارای سه بند یا بخش: سر و سینه و
شکم)

dis.junc.tion (dis junkt'shən, dis'-) n.

۱- واپسندیدگی، جداشدگی، جدایی، انفکاک
(disjuncture هم می‌گویند)

the disjunction of soul and body

جدایی روح از جسم

۲- (منطق) disjunctive proposition، انفصال

dis.junc.tive (-tiv) adj., n.

۱- منفک‌کننده، جداساز، واپس‌گر، همگشا
۲- (وابسته به جداشدگی یا انفکاک) جدا شده،
واپسندید، همگشوده، گسسته ۳- (دستور زبان)
وابسته به حرف ربط جداساز (با حرف ربط
استثنا)

disjunctive conjunction

همبند واژه‌ی جداساز (حرف ربط استثنا)

۴- (منطق) منفصل، فصلی

dis.junc'tively, adv.

disk (disk) n.

۱- دیسک، گردک، گرده، قرص

the moon's disk قرص ماه

the disk of the sun sank in darkness ...

قرص خورشید در سیاهی شد ...

۲- (کالبدشناسی) دیسک ۳- (گیاه‌شناسی)

disk flower میانگل، صفحه ۴- (کامپیوتر)

دیسک (وسیله مغناطیسی برای ذخیره

اطلاعات و برنامه‌ها) ۵- ← disc ۶- (مهیجور)

discus ←

disk.ette (di sket') n.

← floppy disk

disk flower

(گیاه‌شناسی) میان‌گلدان

* disk harrow

← disc harrow

* disk jockey

← disc jockey

disk wheel

(چرخ بدون پره یا اسپک) چرخ صفحه‌ای، پهنه -

چرخ

dis.like (dis li:k) n., vt. -liked',

-lik'ing

۱- دوست نداشتن، بدآمدن (از)، خوش نیامدن

I dislike crowded places

من از جاهای شلوغ بدم می‌آید.

they dislike foreigners آنها خارجی‌ها را دوست ندارند.

۲- (اسم) دوست نداشتن، بی‌زاری، نادوستاری

her dislike of me was obvious

آشکار بود که از من بدش می‌آید.

dis.li:k'able or dis.like'able, adj.

dis.lo.cate (dis' lō kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- (استخوان و مفصل) جا به جا شدن، در رفتن

his shoulder was dislocated in two places

در دو محل استخوان شانه‌اش دررفتگی پیدا کرده بود.

۲- در جای عوضی قرار دادن، جا به جا کردن،

تغییر مکان دادن، بی‌خانمان کردن

families that were dislocated by war

خانواده‌هایی که در اثر جنگ آواره شده بودند

۳- بی‌ترتیب کردن، به هم زدن، درهم و برهم

کردن، مختل کردن، پس و پیش کردن

dis.lo.ca.tion (dis' lō ka'shən) n.

۱- دررفتگی (استخوان)، جا به جا شدگی

knee dislocation دررفتگی زانو

۲- به هم خوردگی، تغییر مکان، دگرجایی

postwar industrial dislocations

دگرجایی صنایع بعد از جنگ

۳- (فیزیک) جا به جایی (بلورهای فلز)

dis.lodge (dis lāj', dis'-) vt., vi.

-lodged', -lodg'ing

۱- بیرون آوردن (از جای خود)، بیرون راندن،

بیرون کردن یا شدن، رها شدن یا کردن

we tried to dislodge the enemy from its

fortifications

کوشیدیم که (نیروهای) دشمن را از استحکامات خود بیرون

برانیم.

۲- (محل سکنی خود را) ترک کردن، برون شدن

dis.lodg'ment, n.

dis.loy'al (dis loi'əl, dis'-) adj.

۱- بی‌وفا، بدپیمان، بدعهد ۲- خائن،

وطن‌فروش، ناپکار

they called all their party opponents disloyal

آنان همه مخالفان حزبی خود را خیانتکار می‌نامیدند.

dis.loy'ally, adv.

dis.loy.al|ty (-tē) n.

۱- بی‌وفایی، بدعهدی، بدپیمانی

he was afraid lest his kindness toward his

stepmother be construed as disloyalty to his

own mother

می‌ترسید که مبادا مهربانی

او به نامادریش نوعی بی‌وفایی نسبت به مادرش تلقی شود.

۲- خیانت، ناپکاری ۳- (جمع) اعمال حاکی از

بی‌وفایی، کار خائنانه

he was accused of disloyalty and expelled

from the party به اتهام خیانتکار از حزب اخراج شد.

dis.mal (diz'məl) adj.

۱- تیره، تاریک، سوت و کور ۲- دلگیر، غم‌افزا،

حزن‌انگیز

the dismal song of a bird that has lost her mate

نغمه‌ی غم‌افزای پرنده‌ای که جفت خود را از دست داده است

۳- افسرده، غم‌زده، گرفته، اندوهگین

he had the dismal look of a defeated man

او قیافه افسرده‌ی آدمی شکست خورده را داشت.

dis'mally, adv.

dis.man.tle (dis mant'ɪ) vt. **-tled, -tling**

۱- روکش چیزی را برداشتن ۲- (ماشین‌آلات و

غیره) پیاده کردن، از هم باز کردن، اوراق کردن

تانک‌های قراضه را اوراق کردن

the Russians dismantled German factories and

took them to Russia

روس‌ها کارخانه‌های آلمان را پیاده کردند و به روسیه بردند.

۳- (خانه یا کشتی و غیره را از اثاثیه و

تسهیلات) خالی کردن، لخت کردن، از بین بردن

۴- (ارتش - از وسایل دفاعی محروم کردن)

پیاده کردن و بردن

to dismantle a fort دژی را از سلاح عاری کردن

dis.man'tle.ment, n.

dis.man'tler, n.

dis.mast (dis mast') vt.

(کشتی) دکل کشتی را جدا کردن

dis.may (dis mā') vt., n.

۱- پروا، بیم، بیمناکی، ترس و نومیدی، واهمه،

نگرانی

they faced with dismay an enemy force that

was much stronger than they were

آنان با نگرانی به مقابله با نیروی دشمن که بسیار از آنها

نیرومندتر بود پرداختند.

۲- (دچار آمیزه‌ای از ترس و نومیدی کردن)

نگران کردن، بیمناک کردن

he was shocked and dismayed by what he

saw آنچه که دیده بود او را شوکه و بیمناک کرد.

۳- دلسرده کردن، دلزده کردن

we were dismayed by the way they refused

our offer رد شدن پیشنهاد ما توسط آنها ما را دلزده کرد.

dis.mem.ber (dis mem'bər) vt.

۱- بند از بند جدا کردن، واپندیدن، قطع اندام

کردن، اندام بری کردن، (انسان و جانور) دست

و پا بری کردن

the police found his dismembered body near a

hill

پلیس جسد قطعه قطعه شده‌ی او را در کنار تپه‌ای پیدا کرد.

in the meat-packing plant, they first dismember

a carcass and then package the parts

در کارخانه‌ی گوشت ابتدا لاشه را تکه تکه و سپس بسته‌بندی

می‌کنند.

۲- تکه‌تکه کردن، بخش‌بخش کردن، (کشور)

تجزیه کردن، تکه پاره کردن، ناقص کردن

the rebels threatened to dismember the

country یغیان کشور را به تجزیه تهدید می‌کردند.

● dismemberment, n.

۱- واپندیدن، اندام بری، دست و پا بری

۲- (کشور) تجزیه، تکه پاره سازی، ناهماد -

سازی، ناقص سازی

dis.miss (dis mis') vt.

۱- مرخص کردن، اجازه‌ی رفتن دادن، لِه‌ی -

کردن، راهی کردن

he dismissed the class five minutes too early

او کلاس را پنج دقیقه زودتر از (موعد) مرخص کرد.

۲- برکنار کردن، عزل کردن، اخراج کردن

the unfairly dismissed employees filed a suit

against the company

کارمندانی که به ناحق برکنار شده بودند بر علیه شرکت اقامه‌ی

دعوی کردند.

anyone who disagrees with the managers is

promptly dismissed

هر کسی که با مدیران مخالفت کند بدون مقدمه اخراج می‌شود.

۳- از سر بیرون کردن، به فکر خطور ندادن، رد

کردن

you must dismiss such childish anxieties!

تو باید این نگرانی‌های کودکانه را از سر بیرون کنی!

they dismissed this plan as utterly impractical

آنان این نقشه را به خاطر اینکه کاملاً غیرعملی است رد کردند.

۴- (حقوق) مختومه اعلام کردن، (دعوی یا ادعا) مردود شمردن، غیروارد تشخیص دادن
the judge dismissed all the charges brought against him

قاضی کلیه اتهامات وارده بر علیه او را مردود اعلام کرد.

dis.miss'ible, adj.

dis.miss|al (dis mis'əl) n.

۱- مرخص سازی، راهی سازی ۲- (از کار) برکناری، اخراج، عزل، انفصال
the workers requested the dismissal of the new manager
کارگران خواهان برکناری مدیر جدید شدند.
۳- رد سازی، مردود شمردن (dismissal هم می گفتند)

Marx's dismissal of some of Kant's theories

ردّ برخی از نظریات کانت توسط مارکس

the dismissal of the case against him

ناوارد دانستن دعوی بر علیه او

dis.mis.sive (-mis'iv) adj.

۱- کوچک انگار، کوچک انگارانه، تحقیرآمیز
she bid us farewell with a dismissive tone

با لحن تحقیرآمیزی از ما خداحافظی کرد.

you should not be dismissive of his talents

شما نباید استعدادهای او را دست کم بگیرید.

۲- وابسته به مرخص سازی

dis.mount (dis mount') vi., vt., n.

۱- (از اسب و دوچرخه و غیره) پیاده شدن، پیاده کردن

she mounted the horse by herself but needed help to dismount
او خودش به تنهایی

سوار اسب شد ولی برای پیاده شدن به کمک نیاز داشت.

he was ordered to dismount from his motorcycle

به او دستور دادند که از موتورسیکلت خود پیاده شود.

۲- (ماشین آلات و غیره) بازکردن، اوراق کردن (disassemble هم می گویند)

to dismount a revolver for cleaning

هفت تیر را برای پاک کردن از هم باز کردن

۳- (از اسب و دوچرخه و غیره) به زور پایین کشیدن، فرود آوردن، به زیر انداختن

۴- پیادسازی، از هم بازسازی، (از پارالل یا خرک یا سایر وسایل ورزش های اکروباتیک)

پایین آمدن، فرود

Dis.ney (diz'nē) Walt(er Elias) 1901-86

والت دیزنی (نوآور سینما - آمریکایی)

* Dis.ney.land (diz'nē land') n.

دیزنی لند (پردیس تفریحی در نزدیکی شهر لوس آنجلس در ایالت کالیفرنیا)، دیسنی لند

Dis.ney World

دیزنی ورلد (پردیس تفریحی در نزدیکی شهر اورلاندو - فلوریدا)

dis.o|be|di.ence (dis'ō bē'dē əns,

-ə bē', dis') n.

نافرمانی، عدم اطاعت، سرپیچی، تمرد، گردن کشی، سرتابی

he was punished for his disobedience

به خاطر نافرمانی تنبیه شد.

disobedience can have serious consequences for a soldier

تمرد می تواند برای یک سرباز عواقب وخیمی دربرداشته باشد.

dis.o|be|di.ent (-ənt) adj.

نافرمان، متمرد، گردنکش، سرکش، سرتاب
she has two noisy and disobedient boys

او دو پسر پر سر و صدا و نافرمان دارد.

he was very disobedient toward his teachers

او نسبت به معلم های خود بسیار نافرمان بود.

dis'obe'di.ently, adv.

dis.o|bey (dis'ō bā', -ə bā'; dis')

vt., vi.

نافرمانی کردن، اطاعت نکردن، فرمان برداری نکردن، تمرد کردن، گردنکشی کردن، سرتابی کردن، سربر تافتن

he was arrested for having disobeyed his superior officer's orders

به خاطر سرپیچی از دستورات افسر مافوق خود بازداشت شد.

to disobey one's conscience

از وجدان خود پیروی نکردن

a driver who disobeys traffic regulations

راننده ای که مقررات رانندگی را رعایت نمی کند (زیر پا می گذارد)

dis.o|blige (dis'ə blij') vt.

-|bliged', -|blig'ing

۱- ملاحظت نکردن، روی خوش نشان ندادن، کم لطفی کردن، مورد لطف قرار ندادن

she had promised to help her friend, but was forced to disoblige him for lack of time

قول داده بود که به دوستش کمک کند ولی به خاطر کمبود وقت مجبور شد روی او را زمین بیندازد.

۲- ناراحت کردن، مزاحمت فراهم کردن، زحمت دادن

their action was not offensive to him but proved somewhat disobliging

عمل آنان در نظرش زننده نبود ولی تا اندازه‌ای باعث ناراحتی او شد.

۳- رنجاندن، اهانت کردن (به)، دلخور کردن
he didn't wish to disoblige his landlord

او نمی‌خواست صاحب خانه خود را برنجاند.

dis'oblig'ing, adj.

dis'oblig'ingly, adv.

dis.op.er.a|tion

(dis'öp'ər'ä'shən) n.

(بوم‌شناسی - هم‌کنش مضر برای سازواره‌هایی که در آن شرکت می‌کنند) دژ همکنش

dis.or.der (dis'ör'dər, dis' -) n., vt.

۱- بی‌نظمی، بی‌ترتیبی، نابسامانی، درهم - برهمی

to be in disorder نامرتب یا درهم ریخته بودن
the soldiers retreated in disorder

سربازان به طور نامرتب عقب نشینی کردند.

the disorder of the room's furniture was incredible

درهم ریختگی اسباب‌اتاق باورکردنی نبود!

۲- شورش، بلوا، آشوب، اغتشاش، هنگامه
the cities are calm, but the disorder in the rural areas is still going on

شهرها آرام شده‌اند ولی در نواحی روستایی آشوب هنوز ادامه دارد.

۳- بیماری، بیمارگونگی، اختلال، پراشیدگی
mental disorder بیماری روانی، اختلال حواس

the disorders caused by vitamin deficiency اختلالات ناشی از کمبود ویتامین‌ها

۴- نظم و ترتیب (را) به هم زدن، درهم ریختن، نامرتب کردن، نامنظم کردن، درهم و برهم کردن

the new secretary has disordered all of the files

منشی جدید همه‌ی پرونده‌ها را به هم ریخته است.

۵- بیمار کردن، دچار اختلال کردن، پراشیدن
eating junk food disordered his digestive system

خوردن غذاها بی‌ارزش دستگاه گوارشی او را مختل کرد.

those events were shocking enough to disorder anybody's mind

آن رویدادها آن قدر تکان دهنده بود که هرکس را پریشان می‌کرد.

dis.or.dered (-dɔrd) adj.

۱- نامرتب، نامنظم، درهم و برهم، مغشوش، ناسرواد، ناراستاد، پریشان

a small disordered room اتاق کوچک نامرتب

۲- پرهرج و مرج، پراشوب، آشفته، پرهنگامه
a disordered country with a history of successive revolutions

کشوری پراشوب با سابقه‌ی انقلاب‌های پی‌درپی

۳- بیمار، دچار اختلال

various functions of the human body can become disordered

فعالیت‌های مختلف بدن انسان می‌تواند دستخوش اختلال شود.

a disordered patient بیمار روانی

dis.or.der|ly (dis'ör'dər lē, dis' -) adj., adv.

۱- نامرتب، نامنظم، درهم و برهم، مغشوش، پریشان، بی‌سامان

a disorderly heap of paper توده‌ای کاغذ درهم و برهم

a disorderly desk میز تحریر نامرتب

۲- (اجتماع یا فرد) پراغتشاش، پرهرج و مرج، پراشوب، آشفته، پرهنگامه

the workers' disorderly demonstrations

تظاهرات پراشوب کارگران

۳- (حقوق) برخلاف نظم عمومی، آشوب‌گرانه، اخلال‌گرانه، اخلال‌گری

dis.or'der.li.ness, n.

disorderly conduct

(حقوق) رفتار خلاف نظم عمومی، آشوب‌گری، آشوب‌انگیزی، فتنه‌گری

disorderly house

(به ویژه در مورد فاحشه خانه) خانه‌ی فساد،
لانه‌ی فساد

dis.or.gan.ize (dis ôr'gə nīz', dis' -)

vt. -ized', -iz'ing

نابسامان کردن، درهم و برهم کردن،
بی‌سازمان کردن، بی‌نظم کردن

after Ahmad's retirement, the school became
badly disorganized

پس از بازنشستگی احمد مدرسه بسیار نابسامان شد.

they were trying to disorganize the
government آنان می‌کوشیدند نظم دولت را به هم بزنند.

his article was very disorganized

مقاله‌ی او بسیار درهم و برهم بود.

dis.or'gani.za'tion, n.

dis.o|ri.ent (dis ôr'ē ent') vt.

۱- (در اصل) از جهت شرقی منحرف کردن

۲- سردرگم کردن، پژول کردن، موجب
گمراهی شدن

the tourists were disoriented by the maze of
the bazaar

توریست‌ها در بیچ و خم بازار گم شده بودند.

۳- (از نظر زمان یا مکان یا هویت) حیران شدن،
سرگشته کردن، درمانده کردن (disorientate)

هم می‌گویند)

too much work and lack of sleep had
completely disoriented her

کار زیاد و بی‌خوابی او را کاملاً گیج کرده بود.

dis.o'ri.en.ta'tion, n.

dis.own (dis ōn') vt.

۱- از آن خود ندانستن، انکار کردن، تکذیب
کردن

he disowned the gun

او منکر این شد که هفت تیر متعلق به او است.

۲- عاق کردن

his father has disowned him

پدرش او را عاق کرده است.

dis.par.ate (di spar'ət) vt. -aged,
-ag.ing

۱- بی‌اعتبار کردن، بی‌آبرو کردن ۲- کم‌ارج
کردن، کوچک کردن، دون کردن، پست انگاشتن

he used to disparage his brother's
achievements او موفقیت‌های برادرش را ناچیز می‌شمرد.

۳- تحقیر کردن، توهین کردن، بدگویی کردن
(از)

her disparaging remarks گفته‌های تحقیرآمیز او

dis.par'ag.ing, adj.

dis.par'ag.ingly, adv.

dis.par.ate.ment (-mənt) n.

۱- کم‌ارج‌سازی، پست انگاری، دون‌سازی

the marriage of a lord's daughter with a
commoner was considered as a disparage-
ment ازدواج دختر یک لرد با یک فرد عادی باعث حقارت بود.

۲- بدگویی، بی‌اجرسازی، توهین

her disparagement of her brother's wife was
not fair بدگویی او از زن برادرش منصفانه نبود.

۳- آبروریزی، مایه‌ی آبروریزی

dis.pa.rate (dis'pə rət, di spar'it)
adj.

متماین، نابرابر، ناسان، از هم جدا، ناهمخوان

the three sisters had three disparate
personalities سه خواهر سه شخصیت کاملاً متفاوت داشتند.

such disparate amusements as fishing and
painting تفریحات کاملاً متفاوتی مانند ماهی‌گیری و نقاشی

dis'pa.rately, adv.

dis'pa.rate.ness, n.

dis.par.i|ty (dis spar'ətē) n., pl.

-|ties

تماین، ناسانی، نابرابری، تفاوت کامل، از هم
جدایی، ناهمخوانی، قرور

the disparities of age, income, and education
of the two neighbors were obvious

نابرابری‌های سن و درآمد و تحصیلات آن دو همسایه بارز بود.

the disparity between his desires and the
realities of his life

تمایز بین آرزوهای او و واقعیات زندگانش

dis.part (dis pärt') vt., vi.

(قدیمی) جدا کردن، (به اجزای مختلف) بخش
کردن

dis.pas.sion.ate (dis pash'ət nət)

adj.

۱- آرام، مستین، عاری از احساسات شدید

۲- بی‌طرف، منصف، وارسته، بی‌غرض
the judge listened dispassionately but with utmost attention to both sides' claims
قاضی با بی‌طرفی ولی با کمال دقت به ادعاهای طرفین گوش کرد.

a dispassionate observer of the recent disputes
یک ناظر بی‌غرض مباحثات اخیر

dis.pas'sion, n.

dis.pas'sion.ately, adv.

dis.patch (di spach'; dis'pach') vt., n.

۱- (باشتاب) گسیل کردن، فرستادن، اعزام کردن، راهی کردن

the troops were dispatched to the front

قشون به جبهه گسیل شد.

he dispatched an urgent letter to his superiors

او نامه‌ای فوری برای رؤسای خود فرستاد.

۲- کشتن، نابود کردن

he dispatched the bear with a blow to the head
خرس را با یک ضربه به سرش نابود کرد.

۳- (باشتاب) پایان دادن، تمام کردن، به انجام رساندن

he was anxious to dispatch the matter at hand and get on to other business
او بی‌تاب بود که مسئله موجود را خاتمه داده به کارهای دیگر بپردازد.

۴- (عامیانه - با شتاب و تاته) خوردن، بالا-کشیدن

he dispatched the shishkebab without pause
او چلوکباب را بدون معطلی بالا داد.

۵- (با شتاب و معمولاً به ماموریت) گسیل، راهی‌سازی، اعزام، فرستش، ارسال

the dispatch of fresh forces to the front

گسیل نیروهای تازه نفس به جبهه

the dispatch of freight trains from Ghom

فرستادن قطارهای باری از قم

۶- شتاب، نادرنگی، فوریت، سرعت

Pari performed her duties with dispatch and charm
پری وظایف خود را با سرعت و ظرافت انجام داد.

۷- گزارش، خبر، اگهگان

he sent the war dispatch directly to the commander-in-chief

گزارش جنگ را مستقیماً برای سرفرمانده فرستاد.

۸- پیام، پیک

● dispatch-box

(انگلیس) صندوقه‌ی فلزی که نامه‌های رسمی و مهم را در آن حمل می‌کنند، جعبه‌ی گزارش‌ها

● dispatch-rider

(انگلیس - ارتش) پیام‌رسان (معمولاً سوار موتورسیکلت)

● with dispatch

با سرعت و مهارت، با تندى و کاردانی

dis.patch|er (dis spach'ər) n.

۱- نامه‌رسان، پیام‌رسان، پیک بر ۲- اعزام کننده، فرستگر، (مأموری که طبق برنامه ترن یا اتوبوس یا کامیون و غیره را راهی می‌کند) راهی‌ساز

dis.pel (di spel') vt. -pelled', -pel'ling

پراکندن، متفرق کردن، تاراندن، زایل کردن

he is trying to dispel the rumors about his resignation
او می‌کوشد که شایعات مربوط به استعفای خود را برطرف کند.

then a breeze came and dispelled the smoke
سپس نسیمی آمد و دود را پراکنده کرد.

dis.pen.sa|ble (di spen'sə bəl) adj.

۱- غیرضروری، نابایسته، دورافکنندگی

basic food is not dispensable but luxuries are quite dispensable

خوراک اصلی غیرضروری نیست ولی تجملات کاملاً غیر ضروری می‌دهند.

۲- (کاتولیک) مستثنی از قانون کلیسایی

dis.pen'sabil'ity, n.

dis.pen.sa|ry (dis spen'sə rē) n., pl. -ries

۱- (در مدرسه یا کارخانه و غیره) درمانگاه، بهداری
۲- (در مدرسه یا کارخانه و اردوگاه و

غیره) داروخانه
dis.pen.sa.tion (dis' pən aš' shən) n.

۱- پخش، توزیع
 the dispensation of medicines in rural areas

پخش دارو در مناطق روستایی
 ۲- روش مدیریت، فرمانداری، سامانگری،
 به کارگیری، اعمال

under the new dispensation all drug
 manufacturers must be licensed

براساس مقررات جدید کلیه تولید کنندگان دارو باید پروانه
 داشته باشند.

۳- (در مورد تعهد یا وظیفه) معافیت،
 بخشودگی، رستگاری ۴- (حقوق) استثنا، معافیت
 از قانون یا مقررات به خاطر عذر موجه
 ۵- (کلیسای کاتولیک) معافیت از یک وظیفه یا
 قانون به خصوص

to marry a non-Catholic she needs a
 dispensation

برای ازدواج با غیرکاتولیک نیاز به بخشودگی دارد.

۶- (الهیات) مشیت الهی، تقدیر، خواست خدا،
 قضا و قدر ۷- اجازه

through a special dispensation from the royal
 palace

با اجازه‌ی ویژه‌ی کاخ سلطنتی

۸- نظام کلیسایی، حاکمیت، اقتدار، استیلا
 the Christian dispensation

مقررات حاکم بر مسیحیت

dis' pen.sa' tional, adj.

dis.pen.sa.tor (dis' pən sāt' ər) n.

(مهیجور) پخش کننده

dis.pen.sa.to|ry (di spen' sə tōr' ē)

n., pl. -ries

۱- (کتاب تهیه و کاربرد دارو) راهنمای تهیه و
 ساختن دارو ۲- (مهیجور) داروخانه

dis.pense (di spens') vt. -pensed',
 -pens' ing

۱- پخش کردن، توزیع کردن، تقسیم کردن
 every Norooz morning my father dispensed
 new banknotes to the servants

هر بامداد نوروز پدرم میان نوکرها پول توزیع می‌کرد.

a machine that dispenses paper napkins

ماشینی که دستمال کاغذی بیرون می‌دهد

a philosopher who dispenses pearls of wisdom
 (مجازی) فیلسوفی که مرواریدهای عقل و درایت خود را پراکنده
 می‌کند

۲- (دارو و نسخه) پیچیدن، درست کردن (و به
 مشتری دادن)

this pharmacist has been dispensing medicine
 for twenty years

این داروساز بیست سال است که برای مردم نسخه می‌پیچد.
 a dispensing chemist (انگلیسی) داروساز و داروفروش

۳- اعمال کردن، اجرا کردن، به کار بستن
 to dispense the law justly

قانون را با انصاف اجرا کردن

۴- مستثنی کردن، بخشودن، معاف کردن
 to dispense a friend from keeping a promise

دوست خود را از اجرای قول خودش معاف کردن

● dispense with (somebody or something)
 بدون (کسی یا چیزی) کاری را انجام دادن، (از
 خیر چیزی) گذشتن

let us dispense with formalities

بباید از تعارف بگذریم.

modern man can hardly dispense with
 electricity

انسان امروزی به سختی می‌تواند بدون برق دوام بیاورد.

dis.pens|er (di spen' sər) n.

(دستگاه یا شخصی که توزیع می‌کند) پخش -
 کننده، پخش‌گر

a paper cup dispenser

(دستگاه) پخش‌گر لیوان کاغذی

dis.peo.ple (dis pē' pəl, dis' -) vt.

-pled, -pling

(مهیجور) از سکنه خالی کردن

di.sper.mous (dī spər' məs) adj.

(گیاه‌شناسی) دو دانه، دو تخمی

dis.per.sal (di spər' səl) n.

پاشیدگی، پاشش، پراکنش، توزیع، پخش،
 انتشار، پراکندگی، فرآپاشی

the dispersal of new life forms on (the planet)
 earth

پراکنش شکل‌های جدید زیست در کره‌ی زمین

dis.perse (di spərs') vt., vi.

-persed', -pers' ing

۱- (از هم باز و پراکنده شدن یا کردن)

پاشاندن، پراکندن، فرپاش کردن، پاشیدن،
پخش کردن

our regiment was dispersed by the enemy
attack

حمله‌ی دشمن هنگ ما را تار و مار کرد.

they dispersed the news throughout the state
آنان خبر را در سرتاسر ایالت پخش کردند.

۲- از هم پاشاندن، متفرق کردن (به ویژه در
مورد ابر و مه و غیره)

the sun kept dispersing morning mists

خورشید مه صبحگاهی را پراکنده می‌کرد.

the crowd dispersed at the first shot

با اولین تیراندازی جمعیت متفرق شد.

۳- (نور) تجزیه کردن، طیف کردن، (به نوار
هفت رنگ) بخش کردن

a prism disperses light منشور نور را تجزیه می‌کند.

۴- پخش و پلا شدن، پراشیدن، ولو شدن

the tourists left the bus and dispersed
themselves in various hotels

توریست‌ها اتوبوس را ترک کردند و در هتل‌های مختلف ولو شدند.

dis.pers'er, n.

dis.pers'ible, adj.

disperse system

(شیمی) سیستم پاشیده، سازگان پاشیده

dispersing agent

(شیمی) عامل پاشنده، سازه‌ی پاشنده

dis.per.sion (di spær'zhən, -shən) n.

۱- پراکندگی، پراکنش، پاشش، پخش،
فرپاشی، پراشش

the dispersion of armored forces over a broad
area

پراکنش نیروهای زرهی در ناحیه‌ای وسیع

۲- (نور) تجزیه، طیف سازی، تجزیه

the dispersion of light by a prism

تجزیه‌ی نور توسط منشور

۳- (فیزیک و الکترونیک) پاشندگی، پراکندگی،
فرپاشی تابش الکتروماگنتیک (بر معیار
ویژگی به خصوصی مثل طول موج) ۴- (شیمی)

پاشیدگی، (محلول) پراشدار ۵- (D بزرگ)
← Diaspora

• dispersion hardening

(فلز کاری) سخت‌سازی پراکندی

dis.per.sive (di spær'siv) adj.

پراکنش‌گرای، پاشش‌گرای، متمایل به متفرق
شدن، پراکن‌پذیر، پاشنده

dis.per'sively, adv.

dispersive power

(فیزیک) توان پاشندگی

dis.per.soid (di spær'soid) n.

(شیمی) پراشدار، پراشیده

dis|pir|it (di spir'it) vt.

بد روحیه کردن، افسرده کردن، نومید کردن،
دل‌تنگ کردن، دل‌سرد کردن

when the commanding officer was shot, the
soldiers become quite dispirited

هنگامی که افسر فرمانده تیر خورد سربازان روحیه‌ی خود را
باختند.

• dispirited, adj.

۱- دل‌سرد، دل‌زده، بدروحیه، نومید

۲- نومیدانه، افسردمندان، افسرده

• dispiriting, adj.

دلسردگر، دل‌سرد

کننده، نومید کننده، بد روحیه کننده

dispir'ited, adj.

dispir'it.edly, adv.

dis.pit.e|ous (dis pit'ē əs) adj.

(قدیمی) بدون ترحم، بی‌رحم، دل‌سنگ

dis.place (dis plās', dis'-) vt.

-placed', -plac'ing

۱- جا به جا کردن، (از جای اصلی خود) حرکت
دادن

huge rocks that were displaced by the
earthquake

تخته سنگ‌های بزرگی که توسط زلزله جا به جا شده‌اند

۲- (از شغل) برکنار کردن، بیرون کردن

۳- (جای شخص یا چیز دیگر را) گرفتن،
جایگزین شدن، جانشین شدن، غضب کردن،

آواره کردن، بی‌خانمان کردن
workers that have been displaced by computers

کارگرانی که به خاطر کامپیوتر کار و زندگی خود را از دست داده‌اند
the war has displaced thousands of people

جنگ هزاران نفر را بی‌خانمان کرده است.
today the car has displaced the horse and buggy
امروز اتومبیل جانشین اسب و درشکه شده است.

● displaced, adj.

۱- آواره، بی‌خانمان ۲- بی‌کار و زندگی
displaced person

آدم بی‌خانمان، آدم آواره
dis.placement (dis plās'mənt, dis' -) n.

۱- جا به جایی، حرکت (از جای اصلی خود)،
آوارگی، بی‌خانمانی، ناجایی، تغییر مکان
the displacement of the bridge's foundations
by the earthquake

جا به جا شدن پایه‌های پل در اثر زلزله
the displacement of a knee joint

جا به جا شدگی مفصل زانو
the displacement of the old laws by the new

جایگزینی قوانین جدید به جای قوانین قدیمی
۲- (کشتی) مقدار جا به جایی آب توسط کشتی،
جاستانی ۳- (مکانیک) مقدار گاز یا مایع یا
غیره که توسط پیستون جا به جا می‌شود)
ظرفیت پیستون ۴- (روان‌پزشکی) جا به جایی
displacement of affect جا به جایی عاطفه

dis.plant (dis plant') vt.
(مهجور) جا به جا کردن، (از جایی درآوردن و)
در جای دیگر کاشتن یا کار گذاشتن

dis.play (di splā') vt., n., adj.
۱- آشکار کردن، عیان کردن، نشان دادن، به -
معرض نمایش گذاشتن، بروز دادن
he proudly displayed his medals

او با سربلندی مدال‌های خود را نشان داد.
he did not display any signs of regret

او نشانی از تأسف بروز نداد.
it is the first time his photographs have been
displayed to the public

این اولین
باری است که عکس‌های او به معرض نمایش گذاشته شده است.

۲- (با حروف بزرگ یا به طور چشم‌گیر) چاپ
کردن، درج کردن
newspapers displayed the news on the front
page

روزنامه‌ها خبر را در صفحه‌ی اول چاپ کردند.

۳- (مهجور) گستردن، پهن کردن، (پرچم)
افراشتن ۴- نمایش، نشاندهی، نشان‌گری،
عیان‌سازی، نمودگری

Germany's display of military might
نمایش قدرت نظامی آلمان

۵- نمایشگاه، (چیزی که در معرض تماشا قرار
داده شود) نموده، شیئی مورد نمایش، در
معرض تماشا

his pictures are on display at the museum
نقاشی‌های او در موزه به نمایش گذاشته شده‌اند.

۶- پُر دادن، اَلَم شنگه، تفاخر، زرق و برق
the church frowns on worldly displays

کلیسا مظاهر دنیوی را مذمت می‌کند.
۷- تجلی، ظهور ۸- تظاهر، وانمود

منشور نور را تجزیه می‌کند. a display of sympathy
۹- (صفحه‌ی کامپیوتر و غیره) صفحه‌ی
نمایش، صفحه، نماگر ۱۰- (چاپ) حروف
بزرگ

حروف بزرگ چاپی display boldfaces

● display artist
کسی که ویتترین مغازه‌ها و درون مؤسسات را
با آگهی تجارتي تزئین می‌کند

● display window ویتترین مغازه
dis.pleas (dis plēz', dis' -) vt., vi.

-pleas'd', -pleas'ing
رنجانندن، خوش نیامدن، ناخشنود کردن یا
شدن، رنجیدن، گران خاطر کردن

his behavior has displeased everyone
رفتار او همه را ناخشنود کرده است.

I am displeas'd with my job
از شغلم خوشم نمی‌آید.

dis.pleas.ure (-plēzh'ər) n.

۱- ناخشنودی، نارضایی، رنجش، رنجیدگی
the guests could hardly hide their displeasure
مهمانان به سختی توانستند ناخشنودی خود را پنهان کنند.

۲- (قدیمی) ناراحتی، زحمت، دردسر

dis.port (di spòrt) vi., n.

۱- تفریح و شادی کردن، جست و خیز کردن، شادمانی کردن (معمولاً با self-), کیف کردن
there the youths disported themselves to their heart's content

جوانان در آنجا تا دلشان می‌خواست خوشی کردند.

۲- شادی، شادمانی، تفریح، خوشی

dis.pos.a|ble (di spō'zə bəl) adj.

۱- دور انداختنی، یک بار مصرف

a disposable cup لیوان یک بار مصرف

a disposable napkin دستمال سفره‌ی دورانداز

۲- قابل خرج، قابل مصرف، در اختیار، موجود، دم دست

they have an urgent need for all disposable air combat units

آنها به همه‌ی یگان‌های رزمی هوایی موجود نیاز فوری دارند.

disposable assets دارایی‌های در دسترس

disposable income

درآمد پس از پرداخت مالیات

dis.pos|al (di spō'zəl) n.

۱- (طرز قرارگیری) ترتیب، آرایش، صف‌آرایی
the disposal of furniture in a room

ترتیب مبل و صندلی در یک اتاق

the disposal of the troops along the river

صف‌آرایی قشون در راستای رودخانه

۲- رسیدگی، اداره کردن، ارزانی داشتن
the disposal of political offices to one's fellow party members

دادن شغل‌های سیاسی به دوستان هم حزب

۳- (از گیر چیزی) خلاص شدن، (از شر چیزی) راحت شدن، کلک (چیزی یا کسی را) کندن، دورانداختن

the disposal of dirty paper napkins

دور انداختن دستمال کاغذی‌های کثیف

the disposal of enemy aircraft by concentrated fire

۴- (دستگاهی که در زیر دستشویی آشپزخانه تعبیه شده و زباله و غیره را خرد می‌کند و به

لوله‌ی فاضلاب می‌ریزد) زباله خرد کن
garbage disposal هم می‌گویند) ۵- اختیار، آزادی

● at one's disposal

در اختیار، در دست، به فرمان، تحت فرمان
he has several cars at his disposal

او چندین اتومبیل در اختیار دارد.

● at the disposal of

در اختیار، به صلاحدید، بنابه خواست

dis.pose (di spōz) vt., vi.**-posed', -pos'ing**

۱- در معرض قرار دادن، مستعد کردن، پذیرا کردن، مایل کردن، خواهان کردن

in the past, night air was thought to dispose one to sickness

در قدیم معتقد بودند که هوای شب آدم را مستعد بیماری می‌کند.
his looks and manner of speaking disposed the audience to accept his demands

کیافه و طرز حرف زدن او حضار را مستعد قبول کردن خواسته‌های او کرد.

he is not well-disposed toward me

او با من خوب نیست.

۲- مستقر کردن، آراستن، آرایش رزمی (و غیره) دادن، تنظیم کردن، ردیف کردن، چیدن
the troops were disposed on both sides of the river

سربازان در دو طرف رودخانه مستقر شده بودند.

she disposed her books within her reach

او کتاب‌هایش را در معرض دسترس خود قرار داد.

۳- مورد رسیدگی قرار دادن، حل و فصل کردن، رسیدگی کردن ۴- اختیار داشتن
man proposes but God disposes

خواستن از بشر، دادن از خدا

● dispose of

۱- (از شر چیزی) خلاص شدن، کلک (چیزی را) کندن، از سر خود باز کردن، دور انداختن
two weeks ago, he disposed of the stolen goods at a low price

دو هفته پیش کالا‌های مسروقه را به قیمت ارزان رد کرد (فروخت).

۲- رسیدگی کردن به، جوابگو شدن

he disposed of the problems one by one

او مسائل را یک به یک مورد رسیدگی قرار داد.

۳- کشتن، خلاص کردن

he disposed of the fox with one blow to the head

او روباه را با یک ضربه به سرش خلاص کرد.

۴- (عامیانه) داشتن، دارا بودن

he disposed of considerable wealth

او ثروت قابل ملاحظه‌ای دارد.

dis.posed (-spōzd´) adj.

۱- مایل، خواهان، علاقمند

a dog that is disposed to bite

سگی که گاز گیر است

۲- آرایش یافته، مرتب شده، تنظیم شده

۳- مستعد، آماده، پذیرا

they were disposed to violate the laws and start an insurrection

آنان مستعد قانون شکنی و شورش بودند.

dis.pos|er (di spō´zær) n.

۱- حل و فصل کننده، رسیدگی کننده

۲- دستگاه زیاله خرد کن

dis.po.si.tion (dis´po zish´ən) n.

۱- طبع، خو، منش، مشرب، قلیق

he has a warm and friendly disposition

او طبیعت گرم و مهربانی دارد.

she woke up with a nasty disposition

او با خلق بدی از خواب بیدار شد.

۲- آرایش، طرز قرار گیری، استقرار، ترتیب،

رزم‌آرایی، نظم

the disposition of the artillery was shown on the map

نقشه آرایش توپخانه را نشان می‌داد.

۳- میل، گرایش، خواست

the human disposition to war and violence

گرایش بشر به جنگ و خشونت

۴- استعداد، آمادگی ۵- اختیار، آزاد کاری

۶- رسیدگی، حل و فصل

dis´po..si´tion.al, adj.

dis.pos.sess (dis´pæ zes´) vt.

(از مالکیت) محروم کردن، (به زور) گرفتن،

مصادره کردن، خلع ید کردن

they were dispossessed of their land and belongings

زمین و مایملک آنها را مصادره کرده بودند.

dis´pos.ses´sion (-zesh´ən) or

dis´pos.ses´sor, n.

dis.po.sure (di spō´zhær) n.

(قدیمی) ← disposition

dis.praise (dis prāz´, dis´-) n., vt.

-praised´, -prais´ing

۱- (مورد بدگویی و انتقاد قرار دادن) نکوهیدن،

بدگویی کردن ۲- نکوهش، بدگویی

dis.prais´ingly, adv.

dis.prize (dis prīz´, dis´-) vt.

-prized´, -priz´ing

(قدیمی) کم ارزش پنداشتن، دون شمردن، ارج

ننهادن

dis.proof (dis prōōf´, dis´prōōf´) n.

۱- عدم اثبات، رد، ردسازی

offering evidence in disproof of a claim

ارائه‌ی مدارک در رد یک ادعا

۲- دلیل رد، مدرک حاکی از ابطال، دلیل

نادرستی

dis.pro.por.tion (dis´præ pōr´shən,

dis´-) n., vt.

۱- عدم تناسب، ناهمگری، عدم توازن

the disproportion between incomes and expenses

عدم تناسب درآمدها و هزینه‌ها

۲- تناسب چیزی را به هم زدن، ناجور کردن،

ناپار کردن

dis´pro.por´tional, adj.

dis´pro.por´tion.ally, adv.

dis.pro.por.tion.ate (-shə nət) adj.

نامتناسب، بی‌تناسب

their number is disproportionate to their political influence

تعداد آنها با نفوذ سیاسی آنها تناسبی ندارد.

he is short and has a disproportionately large head

او قد کوتاهی دارد و سرش به طور متناهی بزرگ است.

dis'pro.por'tion.ate.ly, adv.
dis.prove (dis prōv') vt. **-proved', -proved'** or **-prov'en, -prov'ing**
 (نادرست بودن چیزی را اثبات کردن) رد کردن،
 ناستوانیدن، نافرود کردن
 the defendant's claims were disproved by the
 evidence

مدارک جدید، ادعاهای متهم را نفی کرد.

dis.prov'able, adj.
dis.put.a|ble (dis'pyōt'ə bəl) adj.
 بحث‌انگیز، قابل بحث، جستار‌انگیز
 words that were full of disputable statements
 سخنانی که پر از مطالب بحث‌انگیز بود

dis'put'abil'ity, n.
 dis'put'ably, adv.
dis.pu.tant (dis'pyō tənt) adj., n.
 بحث‌کننده، بحث‌گر، طرف بحث
dis.pu.ta.tion (dis'pyō tā'shən) n.
 ۱- بحث، جستار، گفت‌وگو

their disputation over the relative merits of
 modern art and ancient art

جستار آنان درباره‌ی محسنات نسبی هنر امروزی و هنر باستانی

۲- مباحثه، بحث و تعمق، بحث و جدل
dis.pu.ta.tious (dis'pyō tā'shəs)
 adj.

اهل بحث و مجادله، جدلی، جستار جوی، اهل
 مشاجره (disputative هم می‌گویند)

dis'pu.ta'tiously, adv.
 dis'pu.ta'tious.ness, n.

dis.pute (di spyōt') n., vi., vt.
-put'|ed, -put'ing
 ۱- بحث کردن، جستار کردن، مورد جر و بحث
 قرار دادن

the philosophers' dispute over the meaning of
 justice

بحث فلاسفه درباره‌ی معنی عدالت

۲- مشاجره کردن، جنگ لفظی کردن، دعوا
 کردن

a bitter old man much given to disputing over
 any suggestions made by others

پیرمرد تندخویی که عادت دارد هرگونه پیشنهاد دیگران را مورد
 بحث و جدل قرار دهد

۳- مورد تردید قرار دادن، دو دلی کردن، اندیدن
 the very truth of his statements is disputed by
 a number of people

شماری از مردم درستی اظهارات او را مورد تردید قرار داده‌اند.

۴- مورد مقاومت قرار دادن، پایداری کردن،
 ایستادگی کردن

to dispute an enemy's possession of land
 در مقابل تصرف زمین توسط دشمن مقاومت به خرج دادن

۵- ستیزیدن، جنگیدن برای، ستیز کردن
 we will dispute every inch of our ground

ما برای هر وجب از خاکمان ستیز خواهیم کرد.

۶- بحث، جستار، گفت‌وگو، جدل
 a philosophical dispute

بحث فلسفی

۷- مشاجره، مناقشه، مباحثه
 the two countries submitted their border
 dispute to an international court

دو کشور مناقشات مرزی خود را به دادگاه بین‌المللی ارجاع کردند.

۸- (مهجور) جنگ و دعوا، زد و خورد

● beyond dispute
 غیرقابل بحث، قطعی، واضح، بی‌چون و چرا

● in dispute
 قابل بحث، مورد بحث، مورد مذاکره، تحت
 بررسی

dis.qual|i.fy (dis kwōl'ə fi') vt.
-fied', -fy'ing

۱- سلب صلاحیت کردن، فاقد صلاحیت کردن،
 ناشایسته کردن، ناسزاوار کردن

his lack of sufficient education and experience
 disqualified him for this job

نداشتن تحصیلات و تجربه‌ی کافی موجب سلب صلاحیت او از
 این شغل گردید.

since the accused was the judge's own
 brother, he had to disqualify himself

چون متهم برادر قاضی بود قاضی از خود سلب صلاحیت کرد.

۲- (ورزشکار را از شرکت در مسابقه) محروم کردن، بی بهره کردن

two infringements of the rules will disqualify a player

دو مورد تخلف از مقررات موجب محروم شدن بازیکن خواهد شد.

dis.qual'i.fi.ca'tion (-fi kā'shən) n.

dis.qui|et (dis kwī'ət, dis' -) vt., n., adj.

۱- ناآرام کردن، مشوش کردن، نگران کردن، دلواپس کردن

all reports about the future of mankind are disquieting

تمام خبرهای مربوط به آینده‌ی بشر نگران کننده است.

why should we disquiet ourselves in vain in the attempt to control our destiny

چرا بایستی با کوشش بیهوده در راه مهارسازی سرنوشت، خود را دچار دل‌شوریدگی کنیم.

۲- ناآرامی، تشویش، نگرانی، دل‌شوریدگی، دلواپسی، دلهره، نداشتن آرامش

his disquiet could be seen in his face

دلواپسی او از چهره‌اش هویدا بود.

۳- (قدیمی) ناراحت، بی‌قرار

dis.qui'et.ing, adj.

dis.qui'et.ingly, adv.

dis.qui.e|tude (-kwī ə tōd') n.

بی‌قراری، دلواپسی، تشویش، دل‌شوره، تاسیگی، اضطراب، تلواسه، دل‌شوریدگی

the father's death added to his disquietude about the future

مرگ پدر نگرانی او را نسبت به آینده بیشتر کرد.

dis.qui.si.tion (dis'kwī zish'ən) n.

تفحص، تحقیق، رساله، جستارنامه

Dis.rae.li (diz rā'lē), Benjamin 1804-81

بنجامین دیس‌رائلی (نویسنده و دولتمرد انگلیسی)

dis.rate (dis rāt', dis' -) vt. -rat'ed, -rat'ing

تنزل رتبه دادن، ارزش‌کاهی کردن

dis.re.gard (dis'ri gārd') vt., n.

۱- اهمیت ندادن به، اعتنا نکردن به، توجه نکردن به، نادیده (یا ناشنیده و غیره) گرفتن،

چشم‌پوشی کردن

please disregard what he says, he is drunk

لطفاً به حرف‌هایش اعتنا نکنید، او مست است.

the dire economic conditions of this area should no longer be disregarded

اوضاع خراب اقتصادی این ناحیه نباید بیش از این نادیده گرفته شود.

۲- رعایت نکردن (قاعده و قانون و غیره)، عدم رعایت

his disregard of his father's instructions

عدم رعایت دستورات پدرش

with utter disregard for his wife and children, he sold the house and gambled away the proceeds

بدون رعایت حال زن و

بچه‌اش خانه را فروخت و پولش را به قمار زد.

he utterly disregarded the rules

او اصلاً قوانین را رعایت نمی‌کرد.

۳- چشم‌پوشی، نادیده انگاری، بی‌توجهی

his disregard for the consequences of his actions was surprising to me

بی‌توجهی او به پیامد اعمالش برای من تعجب آور بود.

dis're.gard'ful, adj.

dis.rel.ish (dis rel'ish, dis' -) n., vt.

dislike ←

dis.re.mem.ber (dis'ri mem'bər,

dis' -) vt.

(عامیانه - محلی) فراموش کردن، از خاطر بردن

dis.re.pair (dis'ri per',

dis'rip er') n.

رو به خرابی بودن، درب و داغانی، مخروبگی، احتیاج به تعمیر

some of the ancient buildings are in a sad state of disrepair

برخی از بناهای قدیمی به طور اسفباری به تعمیر نیاز دارند.

to fall into disrepair

دستخوش خرابی (به خاطر عدم تعمیر) شدن

in disrepair

نیازمند به تعمیر، خراب

dis.rep|u.ta|ble (dis rep'yō tə bəl)

adj.

۱- بدنام، بدشهرت، مفتضح

he is one of the most disreputable businessmen in this town

او یکی از بدنام‌ترین بازرگانان این شهر است.

۲- ناباب، شرم‌انگیز، قراضه، مندرس، زنده، مایه‌ی رسوایی

she was wearing an old disreputable overcoat
او پالتو کهنه و ناجوری بتن داشت.

dis.rep' u. tably, adv.

dis.re.pute (dis' ri py' ut) n.

۱- بدنمایی، ننگ، سوء شهرت، رسوایی،

آبروریزی ۲- بی‌اعتباری، از چشم افتادگی

● fall into disrepute

دچار بدنمایی و رسوایی شدن، بی‌اعتبار شدن

dis.re.spect (dis' ri spekt') n.

۱- بی‌احترامی، بی‌حرمتی، عدم تواضع و ادب

no disrespect, but please take your shoes off before entering

اگر بی‌ادبی نباشد خواهشمندم هنگام ورود کفش خود را در بیاورید.

he showed disrespect toward my father

او نسبت به پدرم بی‌حرمتی کرد.

۲- بی‌احترامی کردن به، رعایت ادب را نکردن، هتک حرمت کردن

they are disrespecting the law by violating it

آنان با نقض قانون به آن بی‌احترامی می‌کنند.

I disrespect and dislike that man profoundly

من اصلاً نسبت به آن مرد احترامی قایل نیستم و از او شدیداً بدم می‌آید.

dis.re.spect.a|ble (-ə bəl) adj.

غیر قابل احترام

dis.re.spect.ful (-fəl) adj.

گستاخ، بی‌ادب

you must not be disrespectful toward your uncle!

تو نباید نسبت به عموی خود بی‌احترامی بکنی!

disrespectful behavior

رفتار بی‌ادبانه

dis're.spect'fully, adv.

dis're.spect'ful.ness, n.

dis.robe (dis rōb') vt., vi. -robed', -rob'ing

لباس درآوردن، رخت کردن

the doctor asked the patient to disrobe

دکتر از بیمار خواست که لباس خود را در بیاورد.

the bride disrobed in front of the fire and tiptoed to the bedroom

عروس جلو آتش بخاری رخت‌های خود را کند و پاورچین پاورچین به اتاق خواب رفت.

dis.rupt (dis rupt') vt., vi.

۱- (از هم) پاره کردن، درهم دریدن، چند تکه کردن، لخت کردن

three periods of faulting left the rocks disrupted

(زمین‌شناسی) سه دوران گسلش صخره‌ها را درهم شکسته است.

۲- (جلسه و مذاکره و غیره) مختل کردن، به - هم زدن

striking students disrupted the professors' meeting

دانشجویان اعتصابی جلسه استادان را به هم زدند.

the traffic was disrupted for two hours

رفت و آمد به مدت دو ساعت مختل شد.

dis.rupt'er or dis.rup'tor, n.

dis.rup'tion, n.

dis.rup.tive (-rup'tiv) adj.

مختل‌کننده، به هم زنده، مخل، مزاحم

because of disruptive remarks, he was asked to leave the meeting

به خاطر حرف‌های مختل‌کننده‌اش از او خواستند که جلسه را ترک کند.

dis.rup'tively, adv.

disruptive discharge

(برق) تخلیه در اثر قطع جریان، تخلیه‌ی جرقه‌ای

dis.sat.is.fac.tion

(dis'sat is fak'shən, dis sat'is-) n.

۱- نارضایی، عدم رضایت، ناخشنودی، ناخرسندی، ناخوش‌دلی

he did not dare to express his dissatisfaction with the condition of the country

جرات نمی‌کرد ناراضی‌تی خود را از وضع کشور علناً بیان کند.
high taxes had caused widespread dissatisfaction

مالیات‌های سنگین موجب ناراضی‌تی گسترده شده بود.

۲- مایه‌ی ناراضی‌ی

please state your dissatisfactions one by one

لطفاً ناخشنودی‌های خود را یک به یک ذکر کنید.

dis.sat.is.fac.to|ry (-tə rē) adj.

ناراضایت آمیز، ناخشنود کننده، ناخرسند ساز
(unsatisfactory هم می‌گویند)

the new secretary's work is dissatisfactory

کار این منشی جدید رضایت‌بخش نیست.

he performed his duties dissatisfactorily

او وظایف خود را به طور رضایت بخش انجام نداد.

dis.sat.is.fied (dis 'sat 'is fid', dis-) adj.

ناراضی، ناخشنود، ناخرسند

to be dissatisfied with ... ناراضی بودن از ...

some dissatisfied officers staged a coup d'etat

برخی از افسران ناراضی دست به کودتا زدند.

dis.sat.is|fy (-fi') vt. **-fied', -fy'ing**

ناراضی کردن، ناخشنود کردن، ناخرسند کردن، ناشاد کردن، رنجاندن

the room was comfortable but the food dissatisfied all of us

اتاق راحت بود ولی خوراک همه‌ی ما را ناراضی کرد.

he listed the things that dissatisfy him

او چیزهایی که او را ناخشنود می‌سازد فهرست کرد.

dis.seat (dis sēt', dis'-) vt.

(قدیمی) ← unseat

dis.sect (di sekt'; dī sekt') vt.

۱- کالبد شکافی کردن، بدن را تکه‌تکه کردن، تشریح کردن، تَن‌بُری کردن

they dissect an animal or plant in order to study its structure

آنان جانور یا گیاه را به منظور بررسی ساختار آن تشریح می‌کنند.

۲- (با دقت) بازبینی کردن، بازسنجی کردن، موشکافی کردن

let us not dissect the motives of anyone who does a good deed

بیا بید انگیزه‌های هرکسی را که کار خوبی می‌کند مورد تجزیه و تحلیل قرار ندهیم.

dis.sect|ed (-id) adj.

۱- کالبد شکافی شده، تکه تکه شده

۲- موشکافی شده ۳- (گیاه‌شناسی) چند بخشی، چند لختی (مانند برخی برگ‌ها)

۴- (زمین شناسی - دارای بریدگی و تپه ماهور در اثر فرسایش)، پرگسله

dis.sec.tion (di sek 'shən; dī sek'-) n.

۱- کالبد شکافی، تشریح (با: autopsy فرق دارد)
the dissection of a frog کالبد شکافی قورباغه

۲- بررسی (جز به جز)، موشکافی، بازسنجی، تجزیه و تحلیل، بازبینی

one of Shakespeare's characters that is most often chosen for dissection is Hamlet

یکی از شخصیت‌های شکسپیر که غالباً برای تجزیه و تحلیل انتخاب می‌شود هاملت است.

dis.sec.tor (-tər) n.

۱- کالبد شکاف ۲- موشکاف ۳- ابزار کالبد-شکافی

dis.seize (dis sēz') vt. **-seized', -seiz'ing**

(حقوق) تصرف عدوانی کردن، غصب کردن (disseise هم می‌گویند)

a disseized house

خانه‌ی غصبی

dis.sei.zee or **dis.sei.see**

(dis 'sē zē') n.

(حقوق) کسی که ملک او غصب شده است

dis.sei.zin or **dis.sei.sin**

(dis sē 'zin) n.

(حقوق) غصب، تصرف عدوانی

dis.sei.zor or **dis.sei.sor** (-zər, -zōr') n.

(حقوق) غاصب، متصرف عدوانی

dis.sem.ble (di sem 'bəl) vi., vt.

-bled, -bling

۱- تدلیس کردن، عوام فریبی کردن، تلبیس کردن، لاپوشانی کردن، وانمود کردن

to dissemble fear by smiling

با لبخند ترس خود را مخفی کردن

he was a naive child who gradually learned to dissemble

او کودک ساده لوحی بود که کم‌کم تدلیس آموخت.

۲- (مهجور) تظاهر کردن

to dissemble innocence

تظاهر به معصومیت کردن

۳- (مهجور) خود را به کوچگی علی‌چپ زدن

dis.sem'blance, n.

dis.sem'bler, n.

dis.sem|i.nate (di sem'ə nāt') vt.

-nat'ed, -nat'ing

۱- (تخم) پاشیدن، پراکندن، افشاندن، پراشیدن

۲- منتشر کردن، اشاعه دادن

the information disseminated by the radio

اطلاعات منتشر شده توسط رادیو

● dissemination, n.

انتشار، پراکنش، پراش، اشاعه

the dissemination of leftist political views

اشاعه‌ی نظریات سیاسی (دست) چپی

dis.sem'i.na'tive, adj.

dis.sem'i.na'tor, n.

dis.sem|i.nule (di sem'ə nyool') n.

(گیاه‌شناسی) افشینه

dis.sen.sion (di sen'shən) n.

عدم توافق، اختلاف عقیده، ناهم‌سازی، مناقشه،

تفاهت، تفرقه، ناهم‌اندیشی

political dissension set brother against brother

اختلاف عقیده‌ی سیاسی برادر را با برادر رو در رو کرد.

dis.sent (di sent') vi., n.

۱- (معمولاً با: from) اختلاف عقیده داشتن با،

ناهم‌اندیشی بودن

he dissented from the idea that universities

should get involved in politics

او با این عقیده که دانشگاه‌ها باید در سیاست دخالت کنند مخالف بود.

۲- (عقاید و رسوم کلیسای خود را) رد کردن،

از دین برگشتن

he was tried for dissenting from the Church of England

به خاطر روی‌گردانی از کلیسای انگلیس محاکمه شد.

۳- مخالفت (عقیدتی و مذهبی)، (حقوق - بیان عقیده‌ی اقلیت در مورد به خصوص)

دگراندیشی، (مذهب) ناهم‌رایی، ناهم‌اندیشی

they did not tolerate religious dissent

آنان مخالفت با مذهب را تحمل نمی‌کردند.

voices of dissent

سرو صدای حاکی از ناهم‌اندیشی

political dissent

تضاد فکری سیاسی

dissenting opinions

عقاید متناقض

dis.sent'ing, adj.

dis.sent'ingly, adv.

dis.sent|er (-əɹ) n.

۱- مخالف، دگراندیش

dissenters were all expelled from the party

همه‌ی مخالفین را از حزب اخراج کردند.

۲- (انگلیس - D بزرگ) پروتستانی که عضو

کلیسای انگلیس نیست، ناهم‌ساز

dis.sen.tient (di sen'shənt) adj., n.

۱- دگراندیش، مخالف با نظر اکثریت (به ویژه

در امور مذهبی یا حقوقی) ۲- ← dissenter

dis.sen.tious (-shəs) adj.

(نادر) جدلی، اهل جنگ و دعوا، ستیزجو

dis.sep|i.ment (si sep'ə mənt) n.

(زیست‌شناسی - شامه یا دیواره‌ای که دو اندام

یا بخش را از هم جدا می‌کند) جداساز، دیواره

dis.ser.ta.tion (dis'ər tā'shən) n.

رساله، پایان‌نامه (به ویژه پایان‌نامه‌ی درجه‌ی

دکتری) تز، ماتیکان

he wrote his doctorate dissertation on Sir

Walter Raleigh

او رساله‌ی دکترای خود را درباره‌ی سروالتر رالی نگاشت.

dis.serve (dis sɜrv', dis' -) vt.

-served', -serv'ing

(نادر) زیان رساندن به، آسیب وارد کردن

dis.serv.ice (-sɜr'vɪs) n.

زیان، آسیب، لطمه، کار زیان بخش، بدخدمتی

he did his country a great disservice by spying for the enemy

او با جاسوسی برای دشمن به کشور خود آسیب فراوانی وارد کرد.

dis.sev|er (di sev'ər) vt., vi.

۱- از هم گسستن، از هم دریدن، از هم جدا کردن، از هم بریدن

the dissevered carcass of the cow

لاشه‌ی ازهم بریده شده (قطعه‌قطعه شده)ی گاو

۲- بخش کردن، (به اجزاء) تقسیم کردن، ناهمبسته کردن

he would not dissever knowledge from the art of living

او دانش را از هنرزیستن جدا نمی‌دانست.

dis.sev'er.ance or

dis.sev'er.ment, n.

dis.si.dence (dis'ə dəns) n.

اختلاف عقیده، دگراندیشی، خلاف‌اندیشی، عدم توافق (عقیدتی)، مخالفت

they arrested people for political dissidence

آنان اشخاص را به واسطه مخالفت سیاسی توقیف می‌کردند.

dis.si.dent (-dənt) adj.

۱- (کسی که با اکثریت اختلاف عقیده دارد) دگراندیش، خلاف‌اندیش، مخالف

dissident elements within the navy tried to overthrow his regime

عوامل مخالف در نیروی دریایی سعی می‌کردند رژیم او را سرنگون کنند.

۲- ناجور، ناهم‌ساز

the country's economy is in the hands of several dissident organizations

اقتصاد کشور در دست چندین سازمان جور واجور است.

dis'si.dently, adv.

dis.sil|i.ent (di sil'ē ənt) adj.

(گیاه‌شناسی) فرپراش (مانند پوشینه و نیام برخی گیاهان)، جدا شونده

dis.sim|i.lar (dis sim'ə lər, dis' -) adj.

ناهمانند، ناهمگن، نامشابه، متفاوت، دگرسان، ناهم‌سان

two completely dissimilar cultures

دو فرهنگ کاملاً ناهمانند

our military requirements are not so dissimilar from your economic ones

الزامات نظامی ما فرق چندانی با الزامات اقتصادی شما ندارد.

dis.sim'i.larly, adv.

dis.sim|i.lar.i|ty

(dis' sim' ə lar' ə tē-) n., pl. -|ties

ناهمانندی، ناهمگنی، تفاوت، فرق، اختلاف، ناسانی، دگرسانی

the dissimilarities in the economic systems of Germany and France

ناهمانندی‌های نظام‌های اقتصادی آلمان و فرانسه

we noticed the dissimilarity between this organization and the others

ما متوجه فرق بین این سازمان و سازمان‌های دیگر شدیم.

dis.sim|i.late (di sim'ə lāt') vt.

-lat'ed, -lat'ing

۱- ناهمانند کردن، ناهمگن کردن، متفاوت کردن، دگرسان کردن، دارای اختلاف کردن، ناهمانند شدن ۲- موجب ناهمانندی (یا dissimilation) شدن

dis.sim'i.la'tive, adj.

dis.sim|i.la.tion

(di sim'ə lā'shən) n.

۱- ناهمگن‌سازی، متفاوت‌سازی، ناسانی، دگرسانی ۲- (زبان‌شناسی) دگرسازی، ناهمگونی ۳- ناهمانند‌سازی، ناهمگون‌سازی (در مقابل: همانند‌سازی یا همگون‌سازی: assimilation)

dis.si.mil|i.tude (dis'si mil'ə tōd', -tyōd') n.

dissimilarity ←

dis.sim|u.late (di sim'yōō lāt') vt.,

vi. -lat'ed, -lat'ing

dissemble ←

dis.sim'u.la'tion, n.

dis.sim'u.la'tor, n.

dis.si.pate (dis'ə pāt') vi., vt.

-pat'ed, -pat'ing

۱- پراکندن، پراشیدن، پاشیدن، افشاندن، متفرق کردن، پخش کردن یا شدن، ناپدید شدن، از میان رفتن، زایل کردن یا شدن

mist usually dissipates in the sun's rays
معمولاً مه در اثر نور خورشید از میان می‌رود.

to dissipate enemy forces by concentrated gunfire

با آتش متمرکز نیروهای دشمن را متفرق کردن
a bright light dissipated the darkness of the night

نوری درخشان تاریکی شب را برطرف کرد.
۲- هدر دادن، تلف کردن یا شدن، نطفه کردن یا شدن، حرام کردن، به بطالت گذراندن
he dissipated his patrimony on foolish projects
او ارث پدری را در راه طرح‌های ابلهانه تلف کرد.
to dissipate one's time and efforts

وقت و کوشش خود را به هدر دادن
۳- عیاشی کردن، می‌گساری کردن
he has a headache from the extended dissipating of the night before

به خاطر می‌خوارگی ممتد شب پیش سردرد دارد.

dis'si.pat'er or dis'si.pa'tor, n.

dis'si.pat'ive, adj.

dis.si.pat|ed (-id) adj.

۱- پراکنده، متفرق، پخش و پلا
dissipated clouds ابرهای پراکنده
۲- هدر رفته، تلف (شده)، نطفه
the dissipated wealth of an inexperienced youth

ثروت تلف شده‌ی یک جوان بی‌تجربه

۳- بی‌بندوبار، عیاش
a dissipated society جامعه‌ی بی‌بند و بار

۴- (در اثر عشرت طلبی و می‌خوارگی) علیل - المزاج، بیمارگونه، رنجور
the young artist was weak and dissipated

هنرمندان جوان ضعیف و علیل المزاج بود.

dis.si.pa.tion (dis'ə pā'shən) n.

۱- پراکندگی، پراشیدگی، پخش و پلاشدگی
the dissipation of the enemy's forces

پراکندگی نیروهای دشمن

۲- برطرف سازی، زایل سازی، زدایش

the dissipation of the clouds برطرف شدن ابرها

the dissipation of ignorance از بین رفتن جهالت

۲- هدردهی، نطفه‌سازی، اتلاف

the dissipation of one's time اتلاف وقت خود

۳- عیاشی، می‌گساری، هرزگی، بی‌بندوباری
to waste one's life in dissipation

عمر خود را به هرزگی تلف کردن

۴- (فیزیک - زیست‌شناسی) پراکنش نیرومایه، اتلاف انرژی (dissipation of energy) هم

می‌گویند (در مقابل: conservation of energy)

dissipation factor ضریب اتلاف

dis.so.ci.a|ble (di sō'shē ə bəl,

-shə-) adj.

۱- جداپذیر، جداشدنی، ناجور، مشخص،

تفکیک‌پذیر ۲- غیرمعاشرتی، انزواجوی

dis.so'ci.abil'ity, n.

dis.so.cial (dis sō'shəl, dis' -) adj.

← unsocial

dis.so.ci.ate (di sō'shē āt') vt., vi.

-at | ed, -at'ing

۱- (از هم) جدا کردن یا شدن، ترک مرادده کردن با، ترک آمد و شد کردن با، تفکیک کردن
this quality dissociates him from the company of Cynics

این ویژگی او را از دسته کلیون مجزا می‌کند.

modern architecture cannot be dissociated from town planning

معماری نوین را نمی‌توان از برنامه‌ریزی شهر جدا کرد.

it is never possible to dissociate the meaning of a word from a word itself

هرگز ممکن نیست که معنی واژه را از خود واژه منفک کرد.

۲- (روان‌شناسی) گسسته شدن، گسستگی پیدا کردن
two aspects of life which today have become dissociated

دو جنبه‌ی زندگی که امروزه از هم گسسته شده‌اند

۳- (شیمی) شکند یافتن، واپاشیدن

۱- ناوابسته، نامربوط ● dissociated, adj.

inflationary pressures resulting from causes dissociated from money

فشارهای مربوط به تورم ناشی از عللی که با پول رابطه‌ای ندارند
۲- (روان‌شناسی) گسسته

a dissociated personality شخصیت گسسته

● dissociate oneself from

قطع مرادده کردن با، (رابطه دوستی خود را) انکار کردن، (خود را) کنار کشیدن، ناهمبسته شدن با

he tried to dissociate himself from his bankrupt friend

او کوشید که از دوست ورشکسته‌ی خود فاصله بگیرد.

dis.so.ci|a.tion (di sō'sē ā'shən, -shē-) n.

۱- جدایی، تفکیک، واپاشی، ناهمبستگی، ناوابستگی، ترک مرادده، قطع رابطه، جدایش
۲- (شیمی) شکند ۳- (روان‌شناسی) گسستگی
dis.so'cia'tive, adj.

dis.sol.u|ble (di sāl'yōō bəl, dis'ə lə bəl) adj.

حل شدنی، و شودنی، وارفتنی، قابل حل

dis.sol'ubil'ity, n.

dis.so.lute (dis'ə lōōt') adj.

هرزه، بی‌بندوبار، اهل فسق و فجور، عیاش
a dissolute and foulmouthed man

مرد هرزه و بد دهان

dis'so.lute'ly, adv.

dis'so.lute'ness, n.

dis.so.lu.tion (dis'ə lōōt'shən) n.

۱- حل، و شایش، وارفتنی، پراکاو
۲- فروپاشی، انحلال، زوال

the dissolution of the company انحلال شرکت

the dissolution of a republic

فروپاشی یک رژیم جمهوری

۳- فسخ

the dissolution of a treaty فسخ قرارداد

the dissolution of a marriage طلاق، فسخ ازدواج

dis.solve (di zāl'v, -zōlv') n., vt., vi.
-solved', -solov'ing

۱- آبیگونه شدن، به صورت مایع درآمدن یا درآوردن، آب شدن یا کردن

the heat dissolved the candles

حرارت شمع‌ها را آب کرد.

ice cream dissolving in the sun

بستی که در آفتاب در حال آب شدن است

۲- حل شدن یا کردن، وارفتن

sugar dissolves in water شکر در آب حل می‌شود.

۳- از هم پاشیدن، فروپاشیدن، متلاشی شدن، از بین رفتن یا بردن، منحل شدن یا کردن

a direct hit had dissolved one of the tanks

اصابت مستقیم (گلوله) یکی از تانک‌ها را متلاشی کرده بود.

the king dissolved the parliament

پادشاه مجلس را منحل کرد.

the committee was dissolved کمیته منحل شد.

۴- فسخ کردن یا شدن

to dissolve a marriage

ازدواجی را به هم زدن (فسخ کردن)

to dissolve a contract قراردادی را فسخ کردن

۵- برطرف کردن، زایل کردن یا شدن، از میان رفتن، ناپدید کردن یا شدن ۶- دستخوش (چیزی) شدن

the father dissolved in grief

پدر غرق اندوه شد.

۷- (فیلم و تلویزیون) lap dissolve

● dissolve in (or into) tears

گریه افتادن، اشک ریختن، سرشک از دیده جاری کردن

dis.solv'able, adj.

dis.solv'er, n.

dis.sol.vent (-ənt) adj., n.

حلال، آب کننده، ماده‌ی حل کننده، و شاینده

dis.so.nance (dis'ə nəns) n.

۱- ناهمگنی، اختلاف، ناسازگاری

their marriage was characterized by dissonance and constant quarreling

ویژگی ازدواج آنها ناسازگاری و جنگ و دعوای دایم بود.

۲- (موسیقی) ناهمخوانی، ناسازی، ناهمسازی، تنافر، ناموزونی (در مقابل:

consonance) ۳- (زبان‌شناسی) تنافر واکه‌ای

dis.so.nant (-nənt) adj.

۱- ناساز، ناهم‌ساز، متنافر، ناموزون، ناهماهنگ

the dissonant sounds of an old piano

صداهای ناهماهنگ پیانوی کهنه

۲- انکراالصوات ۳- ناجور، ناهمگن، ناسازگار
the leader of the party tried to reconcile the
dissonant fractions in the party

رهبر حزب کوشید که فراکسیون‌های ناسازگار حزب را آشتی دهد.

dis'so.nantly, adv.

dis.suade (di swād') vt.

-suad'ed, -suad'ing

۱- منصرف کردن، برگاشت کردن، بازداشتن،
رأی کسی را تغییر دادن

they tried to dissuade me from going there

آنان کوشیدند مرا از رفتن به آنجا منصرف کنند.

we dissuaded him from resigning

ما او را از استعفا دادن منصرف کردیم.

۲- (مهجور) قانع کردن، متقاعد کردن

dis.suad'er, n.

dis.sua|sion (di swā'zhən) n.

منصرف‌سازی، انصراف، برگاشت، بازداری

dis.sua|sive (-siv) adj.

انصراف‌انگیز، منصرف‌کننده، برگاشت‌گر،
بازدارنده، بازدار

the dissuasive power of a loaded gun

قدرت بازدارنده‌ی یک هفت‌تیر بُر

dis.sua'sive.ly, adv.

dis.syl.la.ble (dis sil'ə bəl,

dis'sil'-) n.

disyllable ←

dis.syl.labic (dis'si lab'ik) adj.

dis.sym.me.try (dis sim'ə trē) n., pl.

-tries

۱- عدم تناسب، عدم تقارن، ناهمگری،
ناسازواری ۲- ناهمایی، تقارن معکوس (مانند
تقارن دست‌های انسان)

dis.sym.met.ri.cal (dis'si me'tri kəl)

or dis'sym.me'tric, adj.

dist 1- distance 2- district

مخفف: ۱- فاصله ۲- ناحیه، بخش

dis.taff (dis'tef') n., adj.

DISTAFF



SPINDLE

۱- دشکی، فرموک (چوبی
که پنبه یا پشم را دور آن
پیچیده و توسط دوک از آن
ریسمان می‌گیرند)
۲- کارهای زنانه، امور
نسوان ۳- (قدیمی) زن، زنان
۴- مؤنث، مادینه، مادرانه،
مادری

● on the distaff side

از طرف مادر، از سوی مادر

dis.tain (di stān') vt.

۱- لک کردن، رنگ رفته کردن

۲- بی‌آبرو کردن

dis.tal adj.

(کالبدشناسی) دور (در مقابل: proximal)،
دوربُرد، دورین

dis'tally, adv.

dis.tance (dis'təns) n., vt. -tanced,
-tanc.ing

۱- دوری، دوردستی، فاصله، مسافت، بُعد

the distance between our house and the
supermarket makes it difficult to walk there

دوری منزل ما از فروشگاه پیاده رفتن به آنجا را مشکل می‌کند.

what is the distance between Tehran and
Kashan?

فاصله‌ی بین تهران و کاشان چقدر است؟

the road is paved for a distance of 150
kilometers

راه به مسافت ۱۵۰ کیلومتر آسفالت‌ه است.

۲- فاصله‌ی زمانی، مدت، دوره، دیرند، زمان

the distance between birth and death

مدت زمان بین تولد و مرگ

at a distance of fifty years

در مدت پنجاه سال

۳- سردی (رابطه)، دیرآشنایی، بی‌مهری

with the passing of time, a distance grew
between the two friends

باگذشت زمان رابطه‌ی آن دو دوست به سردی گرایید.

does her distance have anything to do with what I said?

آیا سردی او به واسطه‌ی حرفی است که من زده‌ام؟

۴- تفاوت، ناهمخوانی، اختلاف، ناهمگنی

the distance between wealth and poverty

تفاوت بین ثروت و فقر

۵- نقطه یا جای دور

away in the distance

در جایی دور دست

۶- زمان دور، گذشته‌ی بعید

at this distance we cannot know much about Neanderthal man

به واسطه‌ی فاصله‌ی زمانی زیاد نمی‌توانیم اطلاعات زیادی درباره‌ی انسان نئاندرتال داشته باشیم.

۷- (نقاشی) بُعدنمایی، ژرف‌نمایی، دورنما

shaded distances

دورنماهای پرسایه

۸- فاصله‌دار کردن، فاصله گرفتن، دوری کردن

he tries to distance himself from contemporary politics

او می‌کوشد خود را از سیاست‌های روز برکنار نگه دارد.

۹- دورنما کردن، (نقاشی) دور دست‌نما کردن، ژرف‌نمایی کردن ۱۰- پشت سر گذاشتن، جلو-زدن از

they were hoping to distance the police car that was chasing them

آنان امیدوار بودند که ماشین پلیس را که در تعقیب آنها بود پشت سر بگذارند.

● at a distance

از دور، با فاصله

● distance glasses

عینک صحرایی، عینک دورنما

● go the distance

(به ویژه در ورزش و مسابقه) تا آخر دوام-آوردن، تا آخر مسابقات شرکت کردن، سنگ-تمام گذاشتن

● keep at a distance

با سردی رفتار کردن با، روی خوش نشان ندادن

● keep one's distance

فاصله گرفتن از، احتراز کردن، دوری کردن از

dis.tant (dis'tant) adj.

۱- دور، دور دست، بعید، فاصله‌دار

a mile distant from the city

در فاصله‌ی یک مایلی شهر

traveling to a more distant place

سفر کردن به جای دور دست‌تری

distant countries

کشورهای دور

a town 100 miles distant (اینجا)

شهری در صد مایلی (از نظر رابطه یا خویشی) دور

a distant relative

خویشاوند دور

۳- (در برخورد با دیگران) سرد، نجسب، دیر آشنا

he treated us with distant politeness

او با تواضع توأم با سردی با ما رفتار کرد.

۴- از دور، از جای دور، وابسته به جاهای دور

distant thoughts

افکار دور و دراز

distant voyages

مسافرت به جاهای دور، سفرهای دورادور

a distant sound

صدای دور

۱- دور، از دور، دورادور

● distantly, adv.

she is distantly related to me

او با من خویشی کمی دارد.

۲- با سردی، با بی‌مهری

she greeted us distantly. با سردی به ما خوش آمد گفت.

dis.taste (dis'tāst, dis'tāst) n., vt., vi. -tast'ed, -tast'ing

۱- (با: for) بی‌میلی، اکراه، بی‌زاری، نفرت، روی‌گردانی از، آریغ

she had a distaste for boxing

او از مشت‌بازی بدش می‌آمد.

his distaste for classical music was evident

بی‌زاری او از موسیقی کلاسیک آشکار بود.

۲- (قدیمی) دوست نداشتن، بی‌زار بودن از،

نفرت داشتن از ۳- (مهجور) نفرت‌انگیز بودن،

بی‌زار کننده بودن، ناگوار بودن

dis.taste.ful (-fəl) adj.

۱- ناگوار، ناخوشایند، زننده، نفرت‌انگیز،

بی‌زار کننده، تنفرآور، آریغ‌انگیز

her behavior was very distasteful to me

رفتار آن زن در نظرم بسیار ناخوشایند بود.

she tried to forget that distasteful incident

او سعی کرد آن رویداد ناگوار را فراموش کند.

۲- بد مزه، تهوع‌آور، پراش‌آور

a distasteful meal خوراک بدمزه

dis.taste'fully, adv.

dis.taste'ful.ness, n.

Dist Atty District Attorney

مخفف: (حقوق) بازپرس بخش

dis.tem.per¹ (dis tem'per) vt., n.

۱- (مهیجور) بدخلق کردن، اخمو کردن، تو ذوق

کسی زدن ۲- نامرتب کردن، به هم زدن، نامنظم

کردن، نابسامان کردن، ناپیوسته کردن

۳- بیماری (جسمی یا روانی)، اختلال،

شوریدگی، مرض ۴- (دام پزشکی - انواع

بیماری‌های عفونی حیوانات به ویژه بیماری

ویروسی سگ و اسب) ناخوشی، خفقان اسبی

۵- بلوا، شورش، آشفتگی، نابسامانی

dis.tem.per² (dis tem'per) vt., n.

۱- (رنگ یا رنگدانه را با آب و چسب آمیختن)

رنگ خواباندن، رنگ پروردن ۲- (با رنگ

آمیخته با آب و چسب) نقاشی کردن ۳- نقاشی

با رنگ پرورده (به ویژه روی گچ دیوار و طاق)

۴- رنگ پرورده، رنگ خوابانده، آبرنگ ۵- هر

نوع رنگ آب کرده

dis.tem.per|a.ture

(dis tem'pər ə chər) n.

(قدیمی) اختلال (جسمی یا روانی)، شوریدگی

dis.tend (di stend') vt., vi.

باد کردن، (به خاطر فشار از داخل) بیرون -

زدن، ورقلمبیدن، دمیده کردن یا شدن، باد -

کردن، ورم کردن، آماس کردن

malnourished children with distended bellies

کودکان دچار سو تغذیه با شکم‌های بیرون زده

distended nostrils

پشک‌های باد کرده، سوراخ‌های بزرگ دماغ

a distended bladder

مثانه‌ی متورم

her eyes distended with surprise

از شدت تعجب چشمانش بیرون زد

dis.ten.si|ble (-sten'sə bəl) adj.

آماس‌پذیر، بادکردنی، تورم‌پذیر، ورقلمبیدنی

dis.ten.tion or **dis.ten.sion**

(-sten'shən) n.

ور قلمبیدگی، بیرون زدگی، بادکردگی، تورم،

فراخ شدگی، دمیدگی، دَمِش

dis.tich (dis'tik') n.

(شعر) بیت، دو سطر، دو خط (شعر)

dis.tich.ous (dis'ti kəs) adj.

(گیاه شناسی) دو رجه‌ای، دو رجه‌ی، دو ردیفی

dis'tich.ously, adv.

dis.till or **dis.til** (di stil') vt., vi.

-tilled', -till'ing

۱- تقطیر کردن یا شدن، چکانیدن، چکیدن

they distil drinking water from sea water

آنها از آب دریا آب آشامیدنی می‌گیرند.

a lot of whisky is distilled in Scotland

در اسکاتلند ویسکی به مقدار زیاد ساخته می‌شود.

Gasoline is distilled from crude oil

بنزین را از نفت خام تقطیر می‌کنند.

water distilling over the rocks

آبی که از روی سنگ‌ها می‌چکد (نشت می‌کند)

distilled water

آب مقطر

a liquor that distils easily

مشروبی که به آسانی تقطیر (چکانیده) می‌شود

۲- (با: off یا out) گرفتن از (با تقطیر)، زودن

to distil off the salt from sea water

نمک آب دریا را گرفتن

۳- عصاره‌ی چیزی را گرفتن، بُب مطلب را

گفتن، تلخیص کردن، ژاودن

to distil information before presenting it to the

committee

اطلاعات را پیش از ارائه به کمیته تلخیص کردن (ژاودن)

she distils her soul into her poetry

او عصاره‌ی روح خود را با شعر خود می‌آمیزد.

to distil the meaning of a poem

مفهوم یک شعر را بیرون کشیدن

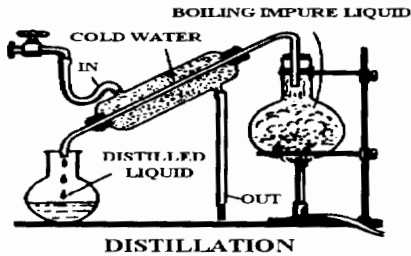
dis.til.late (dis'tə lāt') n.

۱- (هر فراورده‌ی تقطیر شده) عرق، چکیده،

چکانه، عصاره، شیره ۲- اصل و جوهر هر

چین، سره، پَرَوَن، لُب

dis.til.la.tion (dis 'tə lā 'shən) n.



DISTILLATION

۱- چکانش، تقطیر، عرق کشی ۲- ← distillate

dis.tilled (di stild ') adj.

تقطیر شده، چکانیده، مقطر

distilled water

آب مقطر

dis.till|er (di stil 'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) تقطیر کننده، چکانشگر

۲- (شخص یا موسسه) سازنده‌ی مشروبات

الکی، مشروب‌ساز

dis.till.er|y (di stil 'ər ē) n., pl.

-er.ies

کارخانه‌ی مشروب‌سازی، کارخانه‌ی

رسومات، چکانشگاه

dis.tinct (di stɪŋkt ') adj.

۱- متفاوت، ناهمسان، متمایز، ناهمگون

ناهمگون

Sadi's style is quite distinct from that of Hafez

سبک سعدی کاملاً با سبک حافظ تفاوت دارد.

despite their great resemblance, these two

animals are really distinct from each other

با وجود شباهت بسیار، این دو جانور واقعاً از هم متمایزند.

۲- مجزا، منفرد، جدا، تک، جداگانه

her voice was distinct among a thousand

voices

صدای او میان هزار صدا تک بود.

his fame has a distinct life of its own

شهرت او عمر منحصر به فرد خود را دارد.

۳- مشخص، هویدا، آشکار، قابل تمییز، پیدا،

روشن، واضح

I had the distinct impression that he was going

to swindle me

احساس مشخصی داشتم که می‌خواهد کلاه سرم بگذارد.

he heard a voice distinctly calling his name

او صدایی را شنید که به طور واضح نام او را می‌خواند.

a very distinct image

نقشی بسیار هویدا

۴- بی‌چون و چرا، صریح، قطعی

a distinct success

موفقیت بی‌چون و چرا

a distinct possibility

امکان بدون تردید (قطعی)

۵- (شعر قدیم) رنگارنگ، مزین

● as distinct from

در مقایسه با، در تمایز با، برعکس

dis.tinct'ly, adv.

dis.tinct'ness, n.

dis.tinc.tion (di stɪŋk 'shən) n.

۱- تمایز، فرق، تفاوت، ناسانی، فرور، جدا -

شناخت، ناهمگونی

the distinction between good and evil

فرق بین نیکی و بدی

he is not interested in distinctions between

philosophical schools

او علاقه‌ای به تمایزات مکاتب فلسفی ندارد.

۲- وجه تمایز، نشان امتیاز، برجستگی، فضل،

برتری، تشخیص، ممتازی، رجحان

a writer of distinction

نویسنده‌ای ممتاز

۳- سربلندی، افتخار

to serve with distinction

با سربلندی خدمت کردن

۴- نشان، درجه، امتیاز

to graduate from college with distinction

از دانشگاه با امتیاز فارغ‌التحصیل شدن

to win a distinction for bravery

به خاطر شجاعت نشان گرفتن

dis.tinc.tive (di stɪŋk 'tiv) adj.

۱- نشانگر، نمایانگر، مشخص کننده، شاخص،

ممیزه

a distinctive characteristic

خصوصیت مشخص کننده، ویژگی نمایانگر

actions distinctive of cruel men

اعمال نشان‌گر انسان‌های ظالم

۲- ویژه، خاص

that writer's distinctive style

سبک ویژه‌ی آن نویسنده

a talent for choosing distinctive clothes

استعداد انتخاب لباس‌های تشخیص‌آور

۳- برجسته، متمایز، باز شناخت پذیر
 ۴- (آواشناسی) ← disjunctive

dis.tinc'tively, adv.

dis.tinc'tive.ness, n.

distinctive feature

(زبان‌شناسی) شناسمان ناسان نما،
 خصوصیت ممیز، مشخصه

● distinctive function نقش تمایز دهنده

dis.tin.gué (dē stan gā´) adj.

(فرانسه) برجسته، (آدم) برتر، متشخص

dis.tin.guish (di stin´gwish) vt., vi.

۱- تمیز دادن، فرق گذاشتن، باز شناختن،
 نیمادن، تشخیص دادن

he cannot distinguish between colors

او رنگ‌ها را تشخیص نمی‌دهد.

he doesn't distinguish good from evil

او خوب و بد را از هم تمیز نمی‌دهد.

۲- مشخص کردن، ویژگی (چیزی) بودن

reason distinguishes man from beasts

عقل انسان را از حیوان مشخص می‌کند.

۳- (با هریک از حواس پنجگانه) دریافتن،
 پی بردن، درک کردن

the fog made it difficult to distinguish their
 shapes

مه، پی بردن به شکل‌های آنها را مشکل می‌کرد.

۴- جدا کردن و طبقه‌بندی کردن

he could not distinguish musical notes into
 anything other than high or low

او نمی‌توانست نت‌های موسیقی را به چیزی جز زیر و بم
 طبقه‌بندی کند.

۵- (برجسته و مفتخر کردن) ممتاز کردن،
 برتر نمودن

he distinguished himself in battle

او در نبرد برتری خود را نشان داد.

dis.tin´guish.able, adj.

dis.tin´guish.ably, adv.

dis.tin.guished (-gwisht) adj.

۱- (آدم) برجسته، ممتاز، طراز اول، شهیر،

سرشناس

a distinguished poet

شاعر شهیر

۲- موقر، متین

Distinguished Flying Cross

۱- (ارتش آمریکا) نشان صلیب پرواز ممتاز

۲- (نیروی هوایی انگلستان) نشان شجاعت در
 نبرد هوایی

Distinguished Service Cross

۱- (ارتش آمریکا) نشان صلیب خدمات ممتاز

۲- (نیروی دریایی انگلستان) نشان خدمات
 برجسته

Distinguished Service Medal

۱- (ارتش آمریکا) نشان خدمات پرارزش

۲- (نیروی دریایی انگلستان) نشان خدمت
 پرارزش جنگی

Distinguished Service Order

(ارتش انگلستان) نشان رسته‌ی ممتازان

di.stome (dī´stōm´) n.

(انگل شناسی) کرم دو دهانی (انواع فلوک‌های
 رده‌ی Trematoda - دارای دو بادکش)

dis.tort (di stōrt´) vt.

۱- از ریخت انداختن، کج و کوله کردن، کژدیس
 کردن، کجواج کردن

a heap of distorted metals

توده‌ای از فلزات کج و معوج

her face was distorted by pain

صورتش از درد درهم پیچیده بود.

۲- تحریف کردن، قلب کردن، کژ نمود کردن،
 واپچاندن

to distort the facts واقیعات را تحریف کردن

۳- غیرعادی جلوه دادن، غیرطبیعی جلوه دادن،
 نابهنجار نمودن

a distorted view of history

برداشت تحریف شده‌ای از تاریخ

a distorting mirror آینه‌ی نابهنجار نما

۴- (نورشناسی) واپچیدن، واپچیده کردن،
 تابدار کردن

dis.tort´er, n.

dis.tor.tion (di stôr 'shən) n.

۱- تحریف، کژدیدی، کج و کولگی، کژریختی،
از ریخت افتادگی، واپیچش، قلب، کجواجی

a distortion of news for propaganda purposes

تحریف اخبار به منظور هدف‌های تبلیغاتی

a distortion of the car chassis resulting from
collision

کج و کوله شدگی (واپیچش) شاسی اتومبیل در اثر تصادم

a distortion of the facial muscles

واپیچش عضلات صورت

۲- هرچیز تحریف شده، کژدیده، معلوب، معوج

۳- (روان‌کاو) خواب پالایی، کژاندیشی

۴- (نورشناسی) واپیچیدگی، اعوجاج

dis.tor'tional, adj.

distr 1- distributed 2- distribution

3- distributor

مخفف: ۱- پخش شده، توزیع شده ۲- توزیع،

پخش ۳- پخش کننده، توزیع‌گر

dis.tract (di strakt ') vt.

۱- حواس (کسی را) پرت کردن، توجه کسی را
منحرف کردن، پرشیدن

when studying I am distracted by the least
noise

هنگام مطالعه کمترین سر و صدا حواسم را پرت می‌کند.

children's attention is easily distracted

توجه بچه‌ها زود منحرف می‌شود.

۲- گیج کردن، سردرگم کردن، پریشان کردن،

آشفته کردن، شوریده کردن

she was distracted by the uncertainty of her
future نامعلومی آینده‌اش او را پریشان خاطر می‌کرد.

the Church was distracted by internal strife

کشمکش‌های درونی کلیسا را مختل کرده بود.

۳- سردرگم کردن، حواس کسی را به چیز

دیگری معطوف کردن

the zoo distracted him for at least one after-
noon

باغ وحش لاقلاً برای

یک بعدازظهر حواس او را به چیز دیگری معطوف کرد.

۴- (مهجور) دیوانه کردن، دچار اختلال مشاعر

کردن

• distracted, adj.

۱- پریشان حواس، دلواپس ۲- دیوانه، دچار

اختلال مشاعر، شوریده

dis.tract'edly, adv.

dis.tract'ible, adj.

dis.tract'ing, adj.

dis.tract'ingly, adv.

dis.trac.tion (di strak 'shən) n.

۱- حواس‌پرتی، پرت‌اندیشی، پرشیدگی

۲- موجب حواس‌پرتی، پرت‌اندیش ساز

to escape the city's distractions, he went to the
country

برای فرار از عوامل حواس‌پرتی در شهر به روستا رفت.

۳- سرگرمی، تفریح (آنچه که حواس را به چیز
دیگری معطوف می‌کند)، ماز

the need for relaxation and distraction should
not be forgotten

نیاز به استراحت و تفریح را نباید فراموش کرد.

۴- گیجی، شوریدگی، پریشانی، سردرگمی،

درماندگی ۵- دیوانگی

• drive to distraction

دیوانه‌کردن، از خود بی‌خود کردن

dis.trac'tive, adj.

dis.train (di strān ') vt., vi.

(حقوق) گرو کشیدن، گرو گرفتن، تأمین مدعی

به کردن، (به خاطر بدهی) توقیف اموال کردن

dis.train'able, adj.

dis.train'er or dis.trai'nor, n.

dis.train|ee (dis' trān ē ') n.

(حقوق - کسی که مال او را به گرو گرفته‌اند)

گرو دهنده، گروگذار، مشمول توقیف اموال

dis.traint (di strānt ') n.

(حقوق - توقیف اموال کسی به خاطر بدهی او)

گروکشی، توقیف اموال

dis.trait (di strā ') adj.

absent-minded ←

dis.traught (di strōt ') adj.

۱- پریشان خاطر، پریشان، آشفته، شوریده،

سراسیمه، ناپروای

she was distraught with grief for her dead
husband

سوگوری برای شوهر مرده‌اش او را کاملاً شوریده حال کرده بود.

۲- دیوانه، مجنون

dis.tress (di stres´) vt., n.

۱- رنج دادن، دردمند کردن، آزردهن، آزار دادن
the sight of blood always distressed him

دیدن خون همیشه او را آزار می‌داد.

the distressing news of a flood in Ghohrood

خبر رنج آور سیل در قهرود

۲- زحمت دادن، در دسر دادن، رنجه داشتن،
دلواپس کردن، نگران کردن، پرشیدن، افزولیدن
please don't distress yourself!

خواهش می‌کنم دلواپس نشوید! (نگران نباشید!)

۳- خسته و ضعیف کردن، وامانده کردن،

درمانده کردن، فرسوده کردن، فرسودن

the company was in a distressed condition

شرکت دچار درماندگی شده بود.

۴- (قدیمی) مجبور کردن، واداشتن، وادار کردن

۵- (حقوق) ← distress ← ۶- (حقوق) ← distraint

۷- رنج، دردمندی، زحمت، آزار، عذاب، مرارت

۸- موجب رنج، اسباب زحمت، رنجه، موجب

اندوه

his death was a great distress to his classmates

مرگ او موجب اندوه فراوان همکلاسی‌های او شد.

۹- درماندگی، واماندگی، گیرودار، مشقت،

گرفتاری، مضیقه

distress caused by famine شاید ناشی از قحطی

boasting about friendship and brotherhood /
amidst distraction and distress

لاف یاری و برادر خواندگی در پریشان حالی و درماندگی

۱۰- افسردگی، اندوه، غم ۱۱- فرسودگی،

خستگی و ناتوانی

some runners showed signs of distress

در برخی از دوندگان علائم خستگی دیده می‌شد.

۱۲- به خاطر درماندگی، از روی ناچاری،

اضطراری

a distress sale

حراج از روی ناچاری

a distress signal

علامت اضطرار (یا خطر)

● an airplane (or ship) in distress

هواپیما (یا کشتی) دستخوش گیرودار (در

معرض خطر)

dis.tress´ing, adj.

dis.tress´ingly, adv.

dis.tressed (-strest´) adj.

۱- نگران، دلواپس، پریشان، افسرده،

اندوهگین، غمگین، افزولیده، پژمان ۲- خسته،

درمانده، فرسوده، وامانده ۳- (عمداً) کهنه نما

کردن

a distressed walnut table میز چوب گردوی کهنه نما

۴- (وابسته به محلی که در آن فقر و بی‌کاری

فراوان است) دچار سختی، فقرزده، بی‌سامان

a distressed area of the city بخش فقر زده‌ی شهر

۵- (وابسته به کالاهای توقیف شده و غیره که

به قیمت نازل می‌فروشند) حراجی، (فروش) با

ضرر

dis.tress.ful (di stres´fəl) adj.

۱- اندوهبار، رنج آور، مرارت آور، دردآور

he wanted an escape from his distressful life in
that city

او می‌خواست از زندگی اندوهبار خود در آن شهر فرار کند.

۲- اندوه زده، رنجور، دردمند، درمانده، مضطر

dis.trib|u.tar|y (di srib´yōō ter´ē)

n., pl. -tar´ies

(شاخه‌ای که از رودخانه جدا می‌شود و دوباره

به آن برنمی‌گردد) شاخابه، پخشابه

dis.trib.ute (di srib´yōōt, -yoot) vt.

-ut|ed, -ut.ing

۱- توزیع کردن، پخش کردن

to distribute medicines among the poor

دارو بین مستمندان توزیع کردن

the company's profits are distributed annually

سود شرکت به طور سالیانه پخش می‌شود.

۲- (روی سطح) پهن کردن، پخشاندن، گسترده

distributing the seed over the lawn

پاشیدن تخم بر روی چمن

distributing the paint evenly over the paper

پخش کردن یکنواخت رنگ بر روی کاغذ

۳- پراکنده بودن، پخش و پلا بودن، پخش بودن

the blood vessels distributed throughout the foot

رگ‌های خونی که در سرتاسر پا پراکنده‌اند

in all of the workshops distributed throughout the city

در تمام کارگاه‌هایی که در شهر پخش بودند

۴- دسته‌دسته کردن، طبقه‌بندی کردن، رده - بندی کردن، کلاسه کردن

he spent a good deal of time distributing his specimens into their proper classes

او وقت زیادی را صرف طبقه‌بندی نمونه‌های خود در رده‌های مربوطه کرد.

۵- در جای خود قرار دادن، در محل مشخص گذاشتن، حروف چاپی را از فرم درآوردن و در جای خود گذاشتن ۶- (مهجور) سرپرستی کردن، تصدی کردن، دادن

to distribute justice دادگستری کردن

۷- (حقوق) - ارث کسی که بدون وصیت‌نامه مرده است را بین بازماندگان بخش کردن (مرده‌ریگ بخش کردن، ارث تقسیم کردن، حصه کردن ۸- (منطق) واژه‌ای را به معنی اعم به کار بردن، تعمیم دادن

dis.trib'ut.able, adj.

distributed processing

(کامپیوتر) پردازش گسترده

* dis.trib|u.tee (di s'trib'yoo tē') n.

(حقوق) - یکی از کسانی که از ارث مرده‌ی بدون وصیت‌نامه سهم می‌برد) ارث بر

dis.tri.bu.tion (dis'tri byoo'shən) n.

۱- توزیع، پخش، پراکنش، پراکندگی، توزی، حصه سازی

the patterns of population distribution

الگوهای پراکندگی جمعیت

the distribution of foodstuffs among the poor

توزیع مواد خوراکی در بین مستمندان

the production and distribution of gasoline

فراوری و پخش بنزین

the distribution of blood vessels through the body

پراکندگی رگ‌ها در تمام بدن

۲- سهم، حصه، بخش، نصیب، دانگ

each farmer receives his yearly distribution of chemical fertilizers

هر کشاورزی سهم سالیانه‌ی کودشیمیایی خود را دریافت می‌کند.

۳- (آمار) پخش احتمال، توزیع

• even distribution توزیع یکنواخت

• wide distribution

گسترش گسترده، پراکندگی گسترده

dis'tri.bu'tional, adj.

distribution class

form class ←

distribution ratio

(شیمی) ضریب توزیع، توان پراکنش

dis.trib|u.tive

(di s'trib'yoo tiv') adj., n.

۱- توزیعی، توژی، پراکندگی ۲- (دستور زبان) - واژه‌ای که به یک به یک اعضای یک گروه اشاره می‌کند مانند: each یا either) واژه‌ی

پخشی ۳- (ریاضی) پخش‌پذیر، پخشی

قانون پخش‌پذیری، قانون پخشی distribution law

• distributive justice عدالت توزیعی

dis.trib'u.tively, adv.

dis.trib|u.tor (di s'trib'yoot ət) n.

۱- (شخص یا دستگاه یا سازمانی که توزیع می‌کند) پخش‌گر، موزع، توزیع‌کننده، توژی‌گر، عامل فروش ۲- (اتومبیل) دلکو

dis.trib'u.tor.ship', n.

dis.trict (dis'trikt) n., vt.

۱- ناحیه، بخش، برزن، حوزه، منطقه، الکا

an electoral district حوزه‌ی انتخاباتی

a school district (امریکا) حوزه‌ی مدرسه

the city is divided into several districts

شهر به چندین برزن تقسیم شده است.

district councils شوراهای بخش

an industrial district ناحیه‌ی صنعتی

۲- به ناحیه یا بخش تقسیم کردن

* district attorney

(حقوق) بازپرس بخش

* district court

(حقوق) دادگاه بخش

District of Columbia

(امریکا) منطقه‌ی کلمبیا (سرزمینی به وسعت

۱۷۹ کیلومتر مربع که توسط دولت فدرال اداره می‌شود و شهر واشنگتن در آن قرار دارد

dis.trust (dis trust') n., vt.

۱- بی‌اعتمادی، بدگمانی، سوءظن، شک
she has a distrust of foreigners

او نسبت به خارجی‌ها بی‌اعتماد است.

distrust was about to destroy their marriage

بدگمانی داشت زناشویی آنها را تباه می‌کرد.

۲- بی‌اعتماد بودن، اعتماد نداشتن به، بدگمان بودن، سوءظن داشتن

I distrusted him from the very beginning

از همان اول به او اعتماد نداشتم.

dis.trust.ful (-fəl) adj.

بی‌اعتماد، بدگمان، ظنین

a man of distrustful nature مردی طبیعتاً بدگمان

● distrustful of

بی‌اعتماد به، بدگمان به، ظنین نسبت به

she is distrustful of strangers

او به غریبه‌ها اعتمادی ندارد.

dis.trust'fully, adv.

dis.trust'ful.ness, n.

dis.turb (dis sturb') vt.

۱- (آرامش چیزی یا کسی را) به هم زدن، آشفتگی کردن، مشوش کردن، آشوبیدن، آشوردن

at that time, strikes and war talk were disturbing the country

در آن هنگام اعتصابات و حرف جنگ کشور را پراشوب کرده بود.

۲- (ناراحت و نگران کردن) پریشان کردن

his writings disturb and dishearten the reader

نوشته‌های او خواننده را نگران و مأیوس می‌کند.

his mental state disturbs me

وضع روانی او مرا دلواپس می‌کند.

۳- (نظم چیزی را) از بین بردن. نابسمان کردن، درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

to disturb the books on a shelf

کتاب‌های روی تاقچه را درهم ریختن

۴- (حرف یا تفکر کسی را) قطع کردن، توی

حرف کسی دويدن، مزاحم کار کسی شدن
his coughs disturbed the train of my thought

سرفه‌های او رشته‌ی افکار مرا قطع کرد.

۵- مصدع شدن، دردسر دادن، زحمت دادن
please don't disturb yourself

خواهش می‌کنم خود را ناراحت نکنید.

● disturbing the peace

به هم زدن نظم و آرامش همگانی، اختلال نظم
dis.turb'er, n.

dis.turb.ance (di sturb'əns) n.

۱- آشوب، فتنه

repeated disturbances in the streets

اغتشاشات بی‌درپی در خیابان‌ها

۲- مشوب سازی، به هم زدن

he disliked the disturbance of his privacy

دوست نمی‌داشت کسی خلوتش را برهم زند.

۳- درهم ریزی، مغشوش سازی

the disturbance of his papers

درهم ریختگی اوراق او

۴- اختلال، ناآرامی

a basic disturbance of the body's chemistry

اختلال اساسی در فعل و انفعالات بدن

market disturbances

آشفتگی در وضع بازار

a weather disturbance

آشفتگی وضع هوا، طوفان

۵- شوریدگی (روانی)

a disturbed personality is not always aware of the disturbance

یک شخصیت شوریده همیشه به شوریدگی خود آگاه نیست.

di.sul.fate (dī sul'fāt') n.

(شیمی) ۱- دی‌سولفات (ترکیب شیمیایی دارای

دو دسته سولفات در هر مولکول)

pyrosulfate ← ۲-

di.sul.fide (dī sul'fid') n.

(شیمی) ۱- دی‌سولفید (bisulfide هم می‌گویند)

۲- ترکیب آلی که در آن گروه SS با دو اتم

مختلف کربن آمیخته است

dis.sul.fu.ric acid (dī'sul fyoor'ik)

pyrosulfuric acid ←

dis.un|ion (dis yʊn'yan) n.

۱- جدایی، ناهم‌بستگی، انفصال ۲- ناهم‌دلی، عدم توافق، تفرقه، نفاق

dis.un|ion.ist (-ist) n.

۱- جدایی طلب، جدایی گرای، تجزیه طلب، تفرقه انداز، نفاق‌انگیز ۲- (جنگ‌های داخلی امریکا) هواخواه جدایی جنوب از شمال، پیوند شکن

dis.un'ion.ism, n.

dis.u|nite (dis'yʊnɪt) vt.

-|nit'ed, -|nit'ing

۱- غیرمتحد شدن یا کردن، ناهمبسته شدن یا کردن، (از هم) جدا کردن یا شدن، بخش شدن، منفصل شدن یا کردن، چند پارچه شدن یا کردن

the family was deeply disunited

آن خانواده عمیقاً دستخوش چند پارچی شده بود.

۲- نفاق افکنی کردن، دو دستی ایجاد کردن

she attempted to disunite the members of the club by spreading gossip

او کوشید با پخش شایعه بین اعضای باشگاه چند دستی ایجاد کند.

dis.u|ni.ty (dis'yʊnɪtə) n.

عدم اتحاد، چند دستی، چند پارچی، ناهم‌بستگی

the relative disunity of the west encouraged the communists

چند دستی نسبی غرب به کمونیست‌ها قوت قلب می‌داد.

dis.use (-yʊz, -yʊs) n., vt.

-used', -using

۱- کنار گذاشتن، دیگر به کار نبردن، دیگر استفاده نکردن

a hall (which had been) long disused

تالاری که مدت‌ها مورد استفاده قرار نگرفته بود

۲- عدم استعمال، عدم استفاده، عاطل گذاری

a disuse of the muscles will cause their atrophy

به کار نبردن عضلات موجب خشک شدن آنها می‌شود.

● disused, adj.

عاطل و باطل، متروکه، از کار افتاده، بدون استفاده

● fail into disuse

متروکه شدن، منسوخ شدن

dis.u|til.i|ty (dis'yʊtɪlɪtɪ) n.

بی‌فایده‌گی، بی‌مصرفی، زیان‌آوری، آسیب‌گری

dis.val|ue (dis val'yʊ) n., vt.

-val'ued, -val'u.ing

۱- ارزش ننهاندن، ارج ننهاندن، بی‌ارزش انگاشتن ۲- ارزش گاهی، ارج گاهی، ارزش - منفی

di.syl.la.ble (dɪ sil'ə bəl, dɪ'sil-) n.

(واژه‌ای که دو سیلاب یا هجا دارد) دو هجا، دو هجایی

di.syl.labic (dɪ'si lab'ik, di'-) adj.

* **dit** (dit) n.

(حرف رمز مُرس) نقطه، دیت

ditch (dɪtʃ) n., vt., vi.

۱- (جوی یا گودال دراز) کنده‌گی، جوی، گویا، کندک (خندق)، چال

to dig a ditch for irrigation

برای آبیاری جوی ساختن (یا کنندن)

an irrigation ditch

مادی، جوی آبیاری

all the corpses were buried in a ditch

همه‌ی اجساد را در گودالی خاک کردند.

a long ditch in which they place telephone wires

چاله‌ی درازی که سیم‌های تلفن را در آن قرار می‌دهند

۲- گودال کنندن، جوی کنندن، گود برداشتن

۳- در حاشیه زمین جوی یا چال کنندن

۴- جوی‌دار کردن ۵- (اتومبیل و غیره) توی جوی رفتن، در چاله افتادن یا انداختن، (قطار)

از خط خارج شدن ۶- (هواپیمای خراب یا آسیب دیده را) در آب فرود آوردن و رها کردن

he ditched his disabled airplane and swam ashore

او هواپیمای آسیب دیده‌ی خود را در آب فرود آورد و تا ساحل شنا کرد.

۷- (عامیانه) از گیر کسی (خود را) خلاص کردن، از سرباز کردن، از شر کسی راحت شدن، ترک یار کردن

she ditched her boyfriend and married her cousin

او دوست پسر خود را ترک کرد و زن پسر عمیش شد.

۸- (عامیانه) دورانداختن، رها کردن، ول کردن
we had to ditch our bicycles and climb the mountain

مجبور شدیم دوچرخه‌هایمان را رها کرده و از کوه بالا برویم.

● ditchdigger, n.

عمله، گودبردار، گودال کن، چاله‌کن، زمین کن

● ditchdigging, n.

عملگی، گودبرداری، گودال کنی، چاله‌کنی

di.the|ism (dī'thē iz'əm) n.

(اعتقاد به دو خدا) دوخدایی، دوتاپرستی (در

مقایسه با یکتاپرستی: monotheism)

dith|er (dīth'ər) vi., n.

۱- دو دل بودن، این دست آن دست کردن،

تمجج کردن، عصبی و مردد بودن

instead of deciding she merely dithers

به جای تصمیم‌گیری او فقط عصبی و مردد می‌شود.

۲- تردید توأم با دستپاچگی، عصبی و دودل

بودن ۳- (انگلیس - محلی) ترس و لرز، تب و

لرز

● dither about something

درباره‌ی چیزی دودل و هراسان بودن

● throw into a dither

دستپاچه و هراسان کردن، دچار ترس و هیجان

کردن

di.thi.on|ic acid (dī'thī ān'ik)

(شیمی) اسید دیتینونیک (اسیدی به فرمول

H₂S₂O₆ که در هر ملکول دو اتم سولفور دارد)

dith|y.ramb (dīth'ə ram') n.

۱- (یونان باستان) سرود پرتب و تاب در

بزرگداشت دیونیسوس دارگونه‌ی عشرت و

میگساری ۲- (سخن یا نوشته) پُراجساس،

پرتب و تاب، افراط‌آمیز، غلوآمیز

dith'y.ram'bic (-bik) adj., n.

* **dīt.sy** (dīt'sē) adj. **-si.er, -si.est**

(امریکا - خودمانی) خُل، احمق، غیرعادی (ditz)

هم می‌نویسند)

dīt.ta|ny (dīt'tān ē) n., pl. **-nies**

(گیاه‌شناسی) ۱- آویشن کوهی

(Origanum dictamnus از خانواده‌ی نعنا)

۲- ← gas plant ۳- نعنای آبی

dīt|to (dīt'ō) n., pl. **-tos** adv., vt.

-toed, -to.ing

۱- همچنین، همین‌طور، همین‌جور، ایضاً، نیز،

همان‌طور که قبلاً گفته شد ۲- نسخه‌ی ثانی،

کپی، رونوشت، نظیر، همانند ۳- ← ditto mark

۴- نوشت برداشتن، رونوشت کردن، نسخه‌ی

ثانوی درست کردن ۵- نشان تکرار

(ditto mark) به کار بردن

ditto mark

این نشان: " (که برای احتراز از تکرار به کار

می‌رود)، دُو

dīt|ty (dīt'ē) n., pl. **-ties**

(سرود کوتاه و ساده) چامه، تصنیف

ditty bag (or **box**)

(از ریشه‌ی هندی) کیسه (یا جعبه‌ی ملوانان

که وسایل شخصی خود را در آن قرار

می‌دهند)، جوال

di.u|re|sis (dī'yō rē'sis) n., pl.

-ses

(پزشکی) ادرار زیاد، پیشاب زیاد، میزه‌آوری،

پُرپیشابی

di.u|ret.ic (-ret'ik) adj., n.

(داروی زیاد کردن پیشاب) پیشاب‌آور،

میزه‌آور

dī'uret'ically, adv.

di.ur.nal (dī'ər'nəl) adj., n.

۱- هرروزی، روزمره

کارهای روزمره‌ی یک کشاورز a farmer's diurnal tasks

نواخت روزانه diurnal rhythm

۲- (وابسته به یا واقع در روز) روزانه،

روزگانی (در مقابل شبگانی: nocturnal)

the diurnal rotation of the heavens

چرخش روزگانی افلاک

۳- (گیاه‌شناسی) روز شکوفا، روز شکوف

گل‌های روزشکوف diurnal flowers

۴- (جانورشناسی) فعال در روز، روز‌گنا

lions are generally diurnal animals

شیر به طور کلی حیوانی روزگنا است.

۵- (قدیمی) روزنامه، نشریه‌ی روزانه
۶- (مسیحیت) کتاب ادعیه روزانه

di.ur'nally, adv.

div 1- dividend 2- division 3- divisor

4- divorced

مخفف: ۱- بهره، سود ۲- بخش، قسمت

۳- بخش‌یاب ۴- طلاق گرفته، مطلقه

Div Division مخفف: بخش، قسمت، لشکر

di|va (dē'və) n., pl. **-vas** or **-|ve**

(-ve)

(به ویژه در اپرا - مونث) سرخواننده، رهبر
آوازخوانان (prima donna هم می‌گویند)

di.va.gate (dī'və gāt') vi. **-gat'ed,**
-gat'ing

۱- پرسه زدن، این سو و آن سو رفتن، ولگردی
کردن ۲- حاشیه رفتن، (از موضوع) منحرف
شدن، از این شاخ به آن شاخ پریدن، پرت شدن

dī'va.ga'tion, n.

di.va.lent (dī'vā'lənt, dīvā'-) adj.

(شیمی) دو ارزشی، دارای دو والانس

di.van (dī'van', di van'; di vān') n.

(از ریشه‌ی فارسی) ۱- (در امپراطوری عثمانی)
- شورای عالی دولتی و یا اتاقی که
شورای عالی در آن تشکیل می‌شد) دیوان، اتاق
پذیرایی (در ادارات دولتی)، بارگاه ۲- نیمکت
(معمولاً بدون دسته و پشتی)، کاناپه
۳- قهوه‌خانه، اتاق چای خوری

di.var|i.cate (dī var'i kāt', di-) vi.,

vt. **-cat'ed, -cat'ing** adj.

۱- چند شاخه شدن، از هم جدا شدن، منشعب
شدن، به چند شاخه یا رشته تقسیم شدن
۲- انشعاب، چند شاخگی

di.var|i.ca.tion (dī var'i kā'shən,

di-) n.

۱- چند شاخگی، انشعاب، منشعب شدگی
۲- اختلاف عقیده

di.var|i.ca.tor (dī var'i kāt'ər,

di-) n.

(عضله‌ای که دو کپه‌ی صدف‌های کوتاه‌پا را از

هم باز و بسته می‌کند) عضله‌ی پراکش

dive (dīv) n., vi., vt. **dived** or
dove, dived, div'ing

۱- (در آب) شیرجه رفتن، یا سر پریدن

مه‌ری در استخر شیرجه زد. Mehri dived into the pool.

۲- (زیردریایی و غواص) سرازیر شدن
(در آب)، فرو شدن، زیر آب رفتن

as the enemy boat approached, the submarine
began to dive

با نزدیک شدن کشتی دشمن، زیردریایی شروع به زیر آب رفتن
کرد.

۳- (ناگهان با سر وارد چیزی شدن) پریدن توی
to dive into a foxhole به داخل جان‌پناه پریدن

۴- (با اشتیاق و رغبت) به کاری پرداختن، غرق
در کاری شدن

to dive into one's work غرق در کار خود شدن

۵- (هواپیما و پرند و جاده و غیره) ناگهان
سرازیر شدن، (هواپیما را) سرازیر کردن

the bomber dived toward the target

هواپیمای بمبافکن به سوی هدف شیرجه رفت.

۶- شیرجه، دایو، پریدن با سر، (حرکات
اکروباتیک) کله معلق ۶- سرازیر شدگی،

فروشده‌گی، فرود ناگهانی، پرش به زیر (با سر)
پرید توی گودال. he made a dive for the ditch

۷- (میخانه یا قمارخانه) بدنام

● take a dive

(امریکا - خودمانی - مسابقه‌ی مشت‌زنی) عمداً
باختن

dive bomber

(نیروی هوایی - هواپیمای بمبافکن که
می‌تواند حین شیرجه رفتن به سوی هدف
بمب‌های خود را رها کند) بمبافکن شیرجه‌زن،
عمودرو

dive'bomb', vt., vi.

div|er (dī'vər) n.

۱- غواص، آب باز ۲- شیرجه رونده

۳- (پرنده‌ی) شیرجه‌زن ۴- (انگلیس -
خودمانی) جیب‌بُر

di.verge (dī'verj') vi., vt. **-verged',**
-verg'ing

۱- (از هم) جدا شدن، (از یک نقطه در جهت‌های

(مقابل: convergent)

divergent lines خطوط واگرا

the divergent evolution of two species

فرگشت (تکامل تدریجی) دو گونه (نوع)

۲- دگرسان، دگرگون، متفاوت، ناهمگون، ناجور

we must reconcile these divergent viewpoints

باید این دیدگاه‌های ناهمگون را با هم آشتی بدهیم.

۳- (موجب پراکنش نور) واگرا

a divergent lens عدسی واگرا

۴- (به ویژه ریاضی) متباعد، متباین، ناهمکن
divergent sequence دنباله‌ی متباعد

di.ver'gently, adv.

di.vers (dī'vərz) adj.

۱- چندین، متعدد، فراوان

divers styles چندین سبک

۲- (قدیمی) ← diverse

di.verse (də vɜrs', dī-; dī'vɜrs') adj.

۱- دگرسان، ناهمگون، متفاوت، غیرمشابه، ناهمسان

a nation of such diverse racial origins

ملتی دارای ریشه‌های نژادی چنان متفاوت

۲- گوناگون، متنوع، جور واجور، مختلف

a man of diverse interests مردی دارای علایق گوناگون

di.verse'ly, adv.

di.verse'ness, n.

di.ver.si.fied (də vɜr'sə fīd', dī-) adj.

گوناگون، چندگونه، متنوع، جور واجور

diversified scenery چشم‌انداز دارای تنوع

di.ver.si|fy (də vɜr'sə fī', dī-) vt., vi.

-fied', -fy'ing

۱- گوناگون کردن، متنوع کردن، جور واجور کردن، تنوع بخشیدن به، چندسان کردن، چندگونه کردن

we must diversify our products in order to attract more customers

باید فرآورده‌های خود را متنوع کنیم تا بتوانیم مشتریان بیشتری را جلب کنیم.

مختلف) پخش شدن، واگرایییدن (در مقابل هم‌گرایییدن: converge)، منشعب شدن

the road to Isfahan diverges from the Kashan road just north of Ghom جاده‌ی اصفهان

درست در شمال قم از جاده‌ی کاشان جدا می‌شود.

these lines run parallel and then suddenly diverge sharply

این خطوط موازی پیش می‌روند ولی ناگهان منشعب می‌شوند.

۲- (به تدریج) متفاوت شدن، (از نظر نوع یا شکل به تدریج) دگرگون شدن، دگرسان شدن

diverging customs رسوم در حال دگرگونی

dialects of this language have diverged so widely that their relationship is no longer apparent گویش‌های این زبان

آنچنان دگرگون شده‌اند که رابطه‌ی آنها با هم دیگر آشکار نیست.

۳- گوناگون شدن، مختلف شدن، اختلاف پیدا کردن

over the years, their opinions diverged

در طی سال‌ها عقاید آنها از یکدیگر فاصله پیدا کرد.

diverging interests علایق واگرا

۴- واگرا کردن یا شدن، منحرف کردن

to diverge a compass needle

سوزن قطب نما را واگرا کردن (منحرف کردن)

di.ver.gence (-vɜr'jəns) n.

۱- واگرایی، دورگشت، جدایی، انشعاب

an angle is formed by the divergence of two straight lines

در اثر واگرایی دو خط مستقیم زاویه تشکیل می‌شود.

۲- دگرسانی، دگرگونی، تفاوت (تدریجی)

۳- انحراف، کژروی، کج‌راهی

divergence from scientific norms

انحراف از معیارهای علمی

۴- اختلاف عقیده، دگراندیشی، عدم توافق، دوگانگی، ناجوری (divergency هم می‌نویسند)

a growing divergence of interests between the two countries اختلاف رو به تزاید منافع آن دو کشور

di.ver.gent (-vɜr'jənt) adj.

۱- واگرا، جداشونده، انشعایی، انشعابگر (در

۲- (سرمایه گذاری یا مطالبات و غیره) میان چندین شرکت (یا فعالیت و غیره) پخش کردن
 ۳- (صنعت و بازرگانی) بر دامنه‌ی فعالیت (یا نوع کالا و غیره) افزودن

● diversification, n.

گونگونگی، تنوع، چندسان سازی، چند گُنش - سازی، چندسانی

di.ver'si.fi.ca'tion, n.

di.ver.sion (də vər'zʰən, dī-) n.

۱- تغییر مسیر، تغییر جهت، واسویی،

دگرسویی، انحراف، واره‌ای، واره‌گی

the diversion of government funds for personal uses
 واره‌ای (اختلاس) پول‌های دولت برای امور شخصی

۲- (به ویژه ارتش) منحرف سازی توجه، اغفال دشمن، وانمود

for the diversion of the enemy

برای منحرف کردن توجه دشمن

۳- سرگرمی، وسیله‌ی تفریح و تنوع

nowadays, my only diversions are writing and walking

این روزها تنها سرگرمی من نویسندگی و راه‌پیمایی است.

di.ver.sion.ar|y (-er'ē) adj.

۱- واره‌انانه، انحرافی ۲- (ارتش - عملیات انحرافی به منظور پنهان‌سازی محل حمله‌ی اصلی) دگرسوگرانه، منحرف کننده، وانمودین
 تدابیر وانمودین (منحرف کننده)

di.ver.sion.ist (-ist) n.

(کسی که به عملیات انحرافی دست می‌زند) منحرف کننده، وانمودگر، اغفال‌گر

di.ver.si|ty (də vər'sə tē, dī-) n., pl.

-ties

۱- تنوع، چندسانی، گوناگونی، جوراجوری
 the wide diversity of tastes and opinions

چندسانی (تنوع) گسترده‌ی سلیقه‌ها و عقاید

۲- تفاوت، اختلاف، ناجوری، ناهمجوری، ناسانی، عدم تشابه، دگرسانی

the climatic diversities which result in the creation of different plants
 تفاوت‌های

آب و هوا که موجب بوجود آمدن گیاهان مختلف می‌شود.

di.vert (də vɜrt', dī-) vt.

۱- منحرف کردن، واره‌ه کردن، برگرداندن،

دگرسو کردن، واسو کردن یا شدن

to divert a stream to a new channel

جویباری را به مسیر جدیدی روانه کردن

he diverted the tax money to his own pocket

او پول‌های مالیاتی را به جیب خود ریخت.

۲- (توجه یا فعالیت و غیره) به چیز دیگری مشغول کردن

grief did not divert him from the performance of his duties

اندوه او را از انجام وظایفش واره‌ه (منحرف) نکرد.

۳- سرگرم کردن، موجب تفریح و تنوع شدن

that book was very diverting

آن کتاب خیلی سرگرم کننده بود.

di.ver.tic|u.li.tis

(dī'vər tik'yōō līt'is) n.

(پزشکی) آماس واکراهه، افروختگی واکراهه،

واکراهه تبسی، دیورتیکول

di.ver.tic|u.lo.sis (-lō'sis) n.

(پزشکی) - داشتن تعداد زیادی کیسه و زائده در

دستگاه گوارشی) پُرواکراهگی، واکراهه فزونی

di.ver.tic|u.lum (dī'vər tik'yōō ləm)

n., pl. -la

(کالبد شناسی) - کیسه یا حفره‌ی طبیعی یا

غیرطبیعی در دستگاه گوارشی و غیره)

واکراهه، واره‌ه

di.ver.ti.men|to (di ver'ti men'tō)

n., pl. -|ti (-tē) or -tos

(موسیقی کلاسیک) دیورتی مینتو (آهنگ‌های

سبک و دارای چند «موومان»)

di.vert.ing (də vɜrt'ɪŋ, dī-) adj.

سرگرم کننده، مفرح، لشت انگیز، لشت‌آور

di.vert'ingly, adv.

di.ver.tisse.ment (dē ver tēs mən')

(فرانسسه) ۱- سرگرمی، تفریح ۲- (برنامه‌ی

کوتاهی که بین دو پرده‌ی نمایش یا اپرا و غیره

اجرا می‌شود) میان پرده ۳- divertimento

Di.ves (dī'vēz') n.

۱- (انجیل - نام یک آدم پول‌دار) دایوز ۲- آدم

پول‌دار

di.vest (də vest', dī-) vt.

۱- (از لباس یا لوازم) محروم کردن، خلع

کسوت کردن، جامه کردن از
they divested him of his clothes

لباس‌های او را کنند.

trees divested of their leaves

درختانی که برگ‌های خود را از دست داده بودند

۲- (از رتبه یا مقام یا حقوق و غیره) بی‌بهره کردن، گرفتن از ۳- (به ویژه از شر چیز) رها کردن، (خود را) سبک‌بار کردن

he divested himself of his holdings in that company

او دارایی خود در آن شرکت را آب کرد (رد کرد).

۴- (حقوق) ← divestment, divesture (هم می‌گویند)

di.vest|i.ture (-ə chər) n.

محروم سازی، بی‌بهره‌سازی، خلع مقام (و غیره)

di.vide (də vīd') n., vt., vi.

di.vid'|ed, di.vid'ing

۱- بخش کردن یا شدن، (به ویژه ریاضی) تقسیم کردن

six divided by two makes three

شش تقسیم بر دو می‌شود سه.

she divided her wealth among her children

او دارایی خود را بین فرزندانش تقسیم کرد.

to divide history into different epochs

تاریخ را به دوره‌های مختلف تقسیم کردن

to divide a city into different districts

شهر را به مناطق مختلف بخش کردن

۲- جدا کردن، (از هم) سوا کردن، رده‌بندی کردن

the boundary which divides the living from the dead

مرزی که زندگان را از مردگان جدا می‌کند

animals are divided into several orders

حیوانات به چندین رسته رده‌بندی می‌شوند.

a swift boat was dividing the waves

یک کشتی تندرو داشت (سینه‌ی) امواج را می‌شکافت.

۳- بخش کردن (میان چند نفر یا چیز)، توزیع کردن، سهمیه دادن، حصه کردن

they divided up the remaining food

آنها بقیه‌ی خوراک را توزیع کردند.

to divide the profits among the partners

بخش کردن سود بین شرکا

۴- نفاق افکندن، جدایی انداختن، چند دستگی درست کردن، دشمنی ایجاد کردن، اختلاف - عقیده داشتن

religion was an element which divided that country

مذهب عاملی بود که آن کشور را دستخوش نفاق کرد.

united, we stand; divided, we fall

اگر متحد باشیم می‌ایستیم و اگر چند دسته شویم می‌افتیم.

۵- (ریاضی) عمل تقسیم را انجام دادن، بخش - یاب شدن ۶- (پارلمان - هنگام رأی دادن و غیره) به دو یا چند گروه تقسیم شدن ۷- (درجه و لوله‌ی آزمایشگاهی و غیره) مدرج کردن ۸- تقسیم، بخش ۹- حدفاصل، جدا ساز، مرز

that period marks the divide between two eras of American history

آن عصر حدفاصل دو دوره‌ی تاریخ امریکا است.

the growing divide between the rich and the poor

فاصله‌ی فزاینده بین اغنیا و فقرا

۱۰- آب‌پخششان، مرزآب ریز، سرابان (watershed هم می‌گویند)

di.vid'able, adj.

di.vid|ed (-id) adj.

۱- بخش شده، جدا (شده)، مجزا، تقسیم شده، مقسوم ۲- (جاده‌ای که در وسط آن چمن یا نرده و غیره است) جاده‌ی میاندار ۳- (برگ گیاه) چند بخشی ۴- دارای اختلاف عقیده، ناهماندیش

div|i.dend (div'ə dend', -dənd) n.

۱- (ریاضی) بخشی، مقسوم ۲- سود (سهام و غیره)

stock dividends are paid every six months

سود سهام هر شش ماه یک بار پرداخت می‌شود.

۳- پاداش، امتیاز، مزیت

di.vid|er (də vīd 'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) بخش‌گر، تقسیم کننده
 ۲- (جمع) پرگار اندازه‌گیر، (compasses هم می‌گویند)
 ۳- (دیواره یا جاکتابی یا پرده‌ای که اتاق را به چند قسمت می‌کند) جداساز، تیغه، پاراوان، دیواره

div|i-div|i (div 'ē div 'ē) n.

(گیاه‌شناسی) دیوی دیوی (Caesalpinia)
 coriaria از خانواده caesalpinia - گیاه حاره‌ای و بومی امریکا)، تخم این گیاه (که از آن اسید-تانیک می‌گیرند)

div|i.na.tion (div 'ə nā 'shən) n.

۱- پیشگویی، غیب‌گویی، آینده‌بینی (با سحر و جادو)
 ۲- حدس درست

di.vina.tory (də vīn 'ə tōr 'ē) adj.

di.vine (də vīn 'ə) adj., vt.

-vined', -vin'ing

۱- خدایی، الهی، یزدانی، ربانی، ملکوتی
 the divine will مشیت الهی
 divine inspiration الهام خداوند

to err is human, to forgive divine

اشتباه کار انسان است و بخشش کار خدا
 ۲- مقدس، سپنتا، اشویی، آسمانی ۳- مذهبی، دینی

divine worship عبادت مذهبی

۴- وابسته به الهیات، معقول و منقول ۵- نیکو، بسیار خوب ۶- (عامیانه) خوشایند، زیبا، دل‌پسند، معرکه، عالی

your cooking is simply divine

آشپزی تو واقعاً عالی است.
 ۷- کشیش، روحانی

a Puritan divine کشیش پیوریتان

۸- عالم الهیات، یزدان شناس ۹- پیش‌گویی کردن، غیب‌گویی کردن، آینده‌بینی کردن
 she divined the fall of the city

او سقوط شهر را پیش‌گویی کرد.

۱۰- حدس زدن، گمان زدن، تخمین زدن

۱۱- (از روی غریزه یا شَم) دریافتن، درک کردن

she quickly divined their real intention

او به سرعت منظور واقعی آنها را درک کرد.

di.vine'ly, adv.

di.vine'er, n.

Divine Comedy

کتاب کمدی الهی اثر دانته الیگیری
Divine Liturgy

(کلیسای ارتودوکس شرقی) مراسم عشای - ربانی

Divine Office

مراسم ربانی (سرودها و ادعیه و قراشتهایی که در ساعات ویژه انجام می‌شود)

divine right of kings

حق الهی پادشاهان (اعتقاد قدیم مبنی بر این که حکومت و اختیارات شاه توسط خداوند تفویض می‌شود، نه مردم)

diving bell (dīv 'īŋ)

اتاقک زیرآبی (که دارای لوله‌ی هوارسانی بوده و غواصان در آن کار می‌کنند)

* **diving board**

تخته‌ی شیرجه، تخته پرش، دایو

diving duck

مرغابی شیرجه‌زن (انواع مرغابی‌هایی که قادر به شنا و شیرجه رفتن به زیر آب هستند)

* **diving suit**

لباس غواصی

divining rod

چوب آبیابی (چوب دستی دوشاخ که با آن محل آب‌های زیرزمینی را برای حفر چاه معلوم می‌کردند)

di.vin.i|ty (də vīn 'ə tē) n., pl. -|ties

۱- الوهیت، ربانیت، خدایی، ربوبیت
 some believe in the divinity of Christ

برخی معتقد به ربانیت عیسی هستند.

۲- خداوند، الاهی، الهه، دارگونه، رب‌النوع
 there is a divinity that shapes our ends

(شکسپیر) خداوندی وجود دارد که عاقبت ما را معین می‌کند.

۳- الهیات، یزدان‌شناسی ۴- نیروی الهی، الهام یزدانی، محسنات خداداده

● the Divinity خدا، خداوند

di.vi|nyl.ben.zene

(dī vī 'nəl ben 'zēn 'ə) n.

(شیمی) دی‌وینیل بنزین (C₆H₄(CH:CH₂)₂)

di.vi.si|ble (də viz'ə bəl) *adj.*

بخش‌پذیر، قابل تقسیم

di.vis'ibil'ity, *n.*

di.vi.sion (də vizh'ən) *n.*

۱- بخش، تقسیم، جداسازی

he made a division of his empire

او امپراطوری خود را بخش کرد.

the division of a day into hours and minutes

تقسیم روز به ساعت و دقیقه

۲- بخش، توزیع، تسهیم، حصه‌بری، سهم‌بری
I did not like his method of division of profits

من از روش توزیع منافع توسط او خوشم نیامد.

۳- اختلاف (عقیده یا نظر و غیره)، ناهم‌اندیشی
an attempt to exploit the divisions between the two countries

کوششی در راه بهره‌گیری از اختلافات آن دو کشور

۴- (به ویژه در پارلمان انگلیس) تقسیم شدن به دو یا چند دسته هنگام رأی دادن ۵- جدا ساز، دیواره، پاراوان، تیغه، مرز، حدفاصل، سرحد
a curtain serving as the division between the kitchen and the living room

پرده‌ای به عنوان پاراوان بین آشپزخانه و اتاق نهارخوری

۶- (بخشی از هر چیز مثلاً کشور یا اداره یا رتبه و غیره) استان، شهرستان، منطقه، دایره، فرشیم، دانگ، بخش، قسمت، دسته، طبقه، عضو، اندام (و غیره)

the division of foreign languages

(در دانشگاه) بخش زبان‌های خارجی

the divisions of a compass mark off its 32 points

تقسیمات قطب‌نما، سی و دو نقطه‌ی آن را مشخص می‌کند.

a division of the Ministry of Justice

دایره‌ای از وزارت دادگستری

۷- (گیاه‌شناسی - در برخی روش‌های رده‌بندی) شاخه (phylum هم می‌گویند)

۸- (گل‌کاری و گل‌پروری) قلمه‌زنی

۹- (ریاضی) تقسیم، تقسیمی، بخشی

۱۰- (ارتش) لشکر، (نیروی هوایی) لشکر

هوایی (متشکل از دو یا چند تیپ)، (نیروی دریایی) ناوگروه (بخشی از ناوتیپ)

a division is larger than a regiment

لشکر از تیپ بزرگتر است.

di.vi'sional, *adj.*

di.vi.sion.ism (-iz'əm) *n.*

pointillism ←

di.vi'sion.ist, *n.*, *adj.*

division sign (or **mark**)

(ریاضی) علامت تقسیم، نشان بخش، این نشان: ÷

۸ تقسیم بر ۲ می‌شود ۴ $8 \div 2 = 4$

di.vi.sive (də vī'siv, -ziv) *adj.*

جداگر، نفاق افکن، تفرقه‌انگیز، جداگرانه، منافقانه

a divisive force that had paralyzed the society

نیروی منافقی که اجتماع را فلج کرده بود.

di.vi'sively, *adv.*

di.vi'sive.ness, *n.*

di.vi.sor (də vī'zər) *n.*

(ریاضی) ۱- بخش‌یاب، مقسوم‌علیه
common divisor ← ۲

di.vorce (də vɔrs') *n.*, *vi.*, *vt.*

-vored', **-vorc'ing**

۱- طلاق، متارکه، واهلی، هلیش

their divorce became final طلاق آنها قطعی شد.

to get (or obtain) a divorce طلاق گرفتن

۲- طلاق دادن، متارکه کردن، واهلیدن، هلیدن

he divorced his wife او زن خود را طلاق داد.

a twice-divorced woman زن دوطلاقه

۳- جدایی، هشتن، تفکیک، قطع رابطه، جدا - شدن، منفک شدن، واجدا کردن یا شدن

the divorce between the sciences and humanities is not good

جدایی بین علوم طبیعی و علوم انسانی صلاح نیست.

he divorced himself from the position taken by his colleagues

او از موضعی که همکارانش اتخاذ کرده بودند فاصله گرفت.

you can't divorce religion from science
مذهب را نمی‌شود از علم جدا کرد.

● divorced, adj.

طلاق گرفته، (زن) مطلقه، واهشته، واهلیده

* **di.vor|cé** (div'ôr sã', -sē';

di vôr'sã', -sē') n.

(مرد) طلاق گرفته

* **di.vor.cée** or **di.vor.cée**

(div'ôr sã') n.

(زن) مطلقه

di.vorce.ment (də vôr's mənt) n.

(قدیمی) طلاق، متارکه، جدایی

div|ot (div'ot) n.

۱- (اسکاتلند) باریکه (یا تکه) ی چمن که برای پوشش بام پهلوی هم چیده می‌شود
۲- (بازی گلف) تکه‌ای از چمن که در اثر اصابت چوگان گلف از جا کنده می‌شود

di.vul.gate (də vul'gāt') vt.

-gat'ed, -gat'ing

(نادر) فاش کردن، لو دادن

di.vulge (də vulj') vt. **-vulged',**

-vulg'ing

۱- آشکار ساختن، آگاهی دادن ۲- فاش کردن، افشا کردن، برملا کردن، افشاکری، پرده‌دری کردن، رو کردن

he divulged their secrets to me

او اسرار آنان را برایم فاش کرد.

she did not divulge her age

آن زن سن خود را افشا نکرد.

di.vul.gence (-vul'jəns) n.

افشاکری، فاش‌سازی، آشکارسازی، پرده‌دری (divulgement هم می‌گویند)

di.vul.sion (də vul'shən) n.

(توأم با خشونت) دریدن، پاره کردن یا شدن، پارگی، دریدگی، جداشدگی، کندن

div|vy (div'ē) n., vt., vi.

-vied, -vy.ing

(خودمانی) ۱- (با: up) بخش کردن، تقسیم کردن، حصه کردن

they divvied up the loot and fled

آنها اموال مسروقه را (بین خود) تقسیم و فرار کردند.

۲- بخش، تقسیم، حصه

a four-way divvy of the profits

تقسیم چهارجانبه‌ی منافع

di.wan (dē wān') n.

dewan ←

Dix|ie (dik'sē)

۱- ایالات جنوبی کشور ایالات متحده آمریکا
۲- Dixieland ←

* **Dix|ie.crat** (-krat') n.

(امریکا) هر عضو حزب دموکرات ایالات جنوبی که با برنامه حزب دموکرات آمریکا در انتخابات سال ۱۹۴۸ مخالف بود

* **Dixie cup**

(نام تجارتي) لیوان کاغذی

Dix|ie.land (-land') adj.

۱- ایالات جنوبی کشور ایالات متحده آمریکا (Dixie و Dixie Land هم می‌گویند)
۲- (موسیقی) دیکسی (نوعی جاز تند که توسط ارکسترهای کوچک اجرا می‌شود)

Di.yar.ba.kir (dē yār' bā kir')

شهر دیاربکر (در جنوب خاوری کشور ترکیه)
diz|en (dī'zən) vt.

bedizen ← (قدیمی)

di.zy.got.ic (dī'zī gāt'ik) adj.

(زیست‌شناسی) دوتخمگی (dizygous هم می‌گویند)

dizygotic twins

دوگانه‌های دوتخمگی

diz|zy (diz'ē) adj. **-zi|er, -zi.est**

vt. **-zied, -zy.ing**

۱- گیج، منگ، دچار سرگیجه

if you spin around yourself, you will become dizzy

اگر دور خود بچرخي گیج خواهی شد.

to make dizzy

گیج کردن

۲- گیج کننده، سرگیجه‌آور، منگ کننده

he was looking down from those dizzy heights
او داشت از آن ارتفاعات سرگیجه‌آور به پایین نگاه می‌کرد.

a dizzy speed

سرعت سرسام‌آور

۳- سردرگم، حیران، سرگشته، هارّه، کاتوره

۴- (عامیانه) بی‌فکر، الکی خوش، بی‌ملاحظه
۵- گیج کردن، منگ کردن، گیجیدن

we were dizzyed by the strong wind and rain

باد و باران شدید ما را گیج کرده بود.

the disaster dizzyed her brain and paralyzed

her will. آن فاجعه (مغز) او را منگ و اراده‌ی او را فلج کرده بود.

● dizzying, adj. گیج کننده

a dizzying network of tunnels and under-ground passageways

شبکه‌ی گیج کننده‌ای از تونل‌ها و راهروهای زیرزمینی

● dizziness, n. کیجی، گیجش، منگی

diz'zily, adv.

DJ (dē'jā') n.

disc jockey ← (مخفف)

Dja.kar.ta (jə kār'tə)

Jakarta ←

Dja.wa (jā'və)

Java ←

djeb|el (jeb'əl) n.

jebel ←

DJIA Dow Jones Industrial Average

مخفف: میانگین سهام صنعتی (تهیه شده

توسط) داو جونز (در امریکا)

Dji.bou.ti (ji bōt'ē)

۱- کشور جی بوتی (در آفریقای خاوری)

۲- شهر جی بوتی (پایتخت این کشور)

Dji.bou'ti.an (-bōt'ē an) adj., n.

djin|ni (ji nē', jin'ē) n., pl. **djinn**

Djinni ←

dkg dekagram(s)

مخفف: دیکا گرم

dkl dekaliter(s)

مخفف: دیکا لیتر

dkm dekameter(s)

مخفف: دیکا متر

dl 1- deciliter(s) 2- defensive lineman

مخفف: ۱- دیکا لیتر ۲- (فوتبال امریکایی)

بازیکن خط پدآفند

DL defensive lineman

مخفف: (فوتبال امریکایی) بازیکن خط پدآفند

D layer

(جغرافی و نجوم) لایه‌ی دی، لایه‌ی دال
(زیرین‌ترین لایه یون سپهر)

DLit, DLitt, D.Lit. or D.Litt. Doctor
Lit(t)erary

مخفف: دکتر ادبیات

DLS or D.L.S. Doctor of Library

Science

مخفف: دکتر کتاب‌داری

dm decimeter(s)

مخفف: دسی متر

DM

مخفف: ۱- مارک آلمان (Dm هم می‌نویسند)

۲- دکتر موسیقی (D Mus, D.M.) هم
می‌نویسند)

DMA or D.M.A.

مخفف: دکتر هنرهای موسیقی

DMD or D.M.D.

مخفف: دکتر دندان‌پزشکی

DMin or D.Min.

مخفف: دکتر در کشیش‌گری

DMSO

(شیمی) دی متیل سولفوکسید (آب‌گونه‌ی
بی‌رنگی به فرمول $(CH_3)_2SO$ که محلول است)

* **DMT**

(شیمی - داروسازی) دی متیل تریپتامین
($C_{12}H_{16}N_2$ - مشابه LSD است)

DMZ demilitarized zone

مخفف: ناحیه‌ی ارتش زدایی شده، ناحیه‌ی
غیرنظامی شده

Dn

مخفف: (انجیل) دانیال

DNA

deoxyribonucleic acid

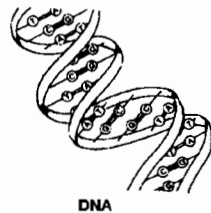
مخفف: (شیمی -

زیست‌شناسی) اسید

دی اکسی ریبونوکلیک، دنا، دی - ان - ا!

DNB Dictionary of National Biography

مخفف: جُنک زیست‌نامه‌های ملی (کتابی در



DNA

چندین جلد حاوی زندگی نامه‌ی بزرگان
(انگلیس و آمریکا)

Dne.pr (nē' pər)

رودخانه‌ی دِنپر (در اوکراین)

Dne.pro.pe.trovsk (-pye trôfsk')

شهر دنپرو پتروسک (در جمهوری اوکراین)

Dnes.tr (nēs'tər)

رودخانه‌ی دِنیستر (که از کوه‌های کارپات
سرچشمه می‌گیرد و به دریای سیاه می‌ریزد)

Dnie.per (nē' pər)

Dnepr ←

Dnies.ter (nēs'tər)

Dnestr ←

do¹ (dō) vi., vt. **did, done, do.ing**

(dō'ɪŋ) n., pl. **do's or dos**

۱- کردن، انجام دادن، انجامیدن

to do great deeds کارهای بزرگی را انجام دادن

do what I tell you! آنچه را که به تو می‌گویم بکن!

do unto others as you would like them to do

با دیگران چنان کن که خواهی با تو آنچنان کنند.

who did this? کی این کار را کرد؟

who did this to you?

کی این عمل را نسبت به تو انجام داد؟

do your best! حداکثر سعی خودت را بکن!

do, don't merely talk! تنها حرف را نزن - عمل کن!

۲- پایان دادن، تمام کردن، به انجام رساندن،
آماده کردن

dinner has been done for an hour

یک ساعت است شام آماده شده است.

۳- ایجاد کردن، موجب شدن، سبب شدن، تولید
کردن

it does no harm ضرری ندارد.

۴- پرداختن به (کاری)، رسیدگی کردن به

to do the ironing به اطو کشی پرداختن

to do one's hair موی خود را درست کردن

to do one's nails

ناخن‌های خود را گرفتن (با سوهان یا مانیکور زدن)

to do a problem مسئله‌ای را حل کردن

۵- (نمایش و فیلم و غیره) ارائه دادن، نقش ایفا
کردن، اجرا کردن

we did Hamlet ما (نمایش) هملت را اجرا کردیم.

من نقش پورثیا را بازی کردم.

۶- (کتاب و موسیقی و ترجمه) نگاشتن، ترجمه
(یا تصنیف و غیره) کردن

my father and I did Khayyam into English

پدرم و من (رباعیات) خیام را به انگلیسی ترجمه کردیم.

۷- طی کردن

to do a mile in four minutes

مسافت یک مایل را در چهار دقیقه پیمودن

to do 60 miles an hour ساعتی ۶۰ مایل رفتن

we did England in two months

دو ماهه انگلیس را جهانگردی گشتیم.

۸- کافی بودن، بسنده بودن

will this do? آیا این کافی است؟

black clothes will do لباس سیاه مناسب است.

۹- (عامیانه) گول زدن

you've been done کلاه سرت گذاشته‌اند.

۱۰- (عامیانه) در زندان بودن ۱۱- (خودمانی)

مصرف کردن

I have never done drugs

من هرگز مواد مخدر مصرف نکرده‌ام.

۱۲- رفتار کردن

he does well when treated well

وقتی با او خوش رفتاری شود او (هم) خوب رفتار می‌کند.

۱۳- (به صورت ماضی نقلی) بس کردن

to have done with dreaming

دست از خواب و خیال برداشتن

۱۴- (کاربردهای do به عنوان فعل کمکی): برای

تأکید، برای پرسش، برای منفی کردن عبارت یا

جمله، به عنوان جانشین فعل (برای احتراز از

تکرار آن)، برای جلو آوردن برخی قیدها

do stay tonight حتماً امشب بمان

do come in! حتماً بیایید! تو!

do you know my name? اسم مرا میدانی؟

did they write the letter? آیا (آنها) نامه را نوشتند؟

do not go! نرو!

I don't (do not) like ice cream. بستنی دوست ندارم.

love me as I do you

همان طور که تو را دوست دارم مرا دوست بدار

little did he realize کم متوجه بود.

۱۵- (انگلیس - عامیانه) گوش بُری، کلاه -

بردارای ۱۶- (انگلیس - عامیانه) مهمانی، جشن

۱۷- پختن

the meat is not done yet

گوشت هنوز پخته نشده است.

۱۸- سرکین، گُه

dog do

گُه سگ

● do by رفتار کردن نسبت به یا برای

● do honor (to) احترام کردن، احترام گذاشتن

to do honor to the dead به مردگان ادای احترام کردن

● do in (خودمانی) کشتن

his enemies did him in دشمنانش او را نفله کردند.

● do oneself well (or proud)

موفق شدن، (کار کسی) گرفتن

he did himself well in land deals

در معاملات زمین کارش گرفت.

● do over

(عامیانه) مجدداً تزیین کردن، بازآراستن

● do's and don'ts

(عامیانه) مقررات، چیزهای موجه و غیرموجه،

قانونی و غیرقانونی

● do up

(عامیانه) ۱- آماده کردن ۲- بستن، (بسته را)

پیچیدن، سفت کردن

۳- گیسو را در بالای سر دسته کردن

● do up right

(عامیانه) با دقت انجام دادن

● do well

خوب (یا سالم) بودن

● do with

به کار بردن،

به کار زدن، مفید یافتن، به درد خور بودن

● do without

بی‌نیاز بودن از، (بدون چیزی) توانستن

I can do without cigarettes, but I can't do without food

من می‌توانم بدون سیگار زندگی کنم ولی نمی‌توانم بدون خوراک باشم.

● have to do with

مربوط بودن به، وابسته بودن به

that has nothing to do with money

آن اصلاً ربطی به پول ندارد.

● is anything doing tonight

آیا امشب خبری هست؟ (مهمانی و غیره هست؟)

do² (dō) n.

(موسیقی) دو (اولین و هشتمین نت در هر اکتاو)

do³ (dō) n.

hairdo ← (عامیانه)

DO or D.O. Doctor of Osteopathy

(امریکا) دکتر شکسته‌بند، پزشک استخوان

Do or do

ditto ← (مخفف)

DOA dead on arrival

مخفف: (بیمارستان و غیره) مرده هنگام ورود (یا قبل از آن)

do.a|ble (dō'ə bəl) adj.

شدنی، کردنی، انجام‌پذیر

* dob.ber (dā'bər) n.

(ماهی‌گیری با قلاب) گویچه‌ی شناور

dob.bin (dāb'in) n.

(اسب آهسته) یابو

dob|by weave (dā'bē)

(پارچه بافی) نقش هندسی

Do.bell's solution (dō belz')

محلول دوبل (که در سابق به عنوان دهان شویه استعمال می‌شد)

Do.ber.man pin.scher

(dō'bər mən pin'chər)

سگ دوپرمن (که بزرگ است و گوش‌های راست دارد)

Do.bos torte (dō'bōs, -bōsh)

(شیرینی سازی) کیک دوپش (لایه‌لایه و دارای قهوه)

do.bra (dō'brə) n.

دوبرا (واحد پول کشورهای سائوتومه و پرنسیپه)

* Do.bro (dō'brō) n.

(نام تجارتی) دوبرا (نوعی گیتار فلزی)

Do.bru.ja (dō'brʊjə)

ناحیه‌ی دو‌برو (که از سال ۱۹۴۰ بین رومانی و بلغارستان تقسیم شده است)

* **dob.sən** (däb'sən) n.

hellgrammite ←

* **dob|son.fly** (-flī') n., pl. **-flies'**

(حشره‌شناسی) مگس

دابسون (از تیره‌ی

Corydalidae که لیسه‌ی

آن در آب زندگی

می‌کند)



DOBSONFLY
Corydalis cornutus

* **doc** (däk) n.

(امریکا - خودمانی) دکتر، پزشک

* **do.cent** (dō'sent; dō sent') n.

۱- (در برخی دانشگاه‌های امریکا) استاد پاره -

وقت ۲- (در موزه‌ها و غیره) راهنما

doc.ile (däs'al; dō'sil') adj.

۱- سر برآه، رام، مطیع، حرف شنو ۲- (نادر)

زودآمون، تعلیم بردار

doc'ilely, adv.

do.cil.ity (dō sil'ə tē; dä-) n.

dock¹ (däk) n., vt., vi.

۱- (محل حفاری شده و دارای دروازه‌های

آهنین برای نگهداری یا تخلیه‌ی آب که کشتی را

در آن تعمیر یا بارگیری می‌کنند) بارانداز،

حوض، تعمیرگاه کشتی، حوضچه‌ی بازسازی،

کارگاه کشتی‌سازی ۲- اسکله، بندرگاه،

لنگرگاه

the docks of Booshehr

اسکله‌های بوشهر

the ship came into dock

کشتی پهلوگرفت.

۳- آبراه کوتاه (برای لنگراندازی کشتی‌ها)

۴- (ترن و کامیون) سکوی بارگیری ۵- (در

فرودگاه) تعمیرگاه هواپیما ۶- (کشتی را) به

لنگرگاه راندن یا آوردن، پهلو گرفتن، لنگر

انداختن

docking manoeuvres

حرکات لازم برای پهلوگیری

۷- (فضانوردی) چند سفینه را به هم وصل

کردن (در فضا)

the docking of the two spaceships

اتصال دو سفینه‌ی فضایی

• in dock

(انگلیس - عامیانه) در دست تعمیر، در تعمیرگاه

my car is in the dock this week

این هفته دارند ماشینم را تعمیر می‌کنند.

dock² (däk) n.

(در دادگاه) محل قرارگیری متهم

to put in the dock

متهم کردن

dock³ (däk) n.

(گیاه‌شناسی) ریواس، ترشک (جنس Rumex از

خانواده‌ی buckwheat)

dock⁴ (däk) n., vt.

۱- دُم (دُم جانور بدون پشم یا موی آن) ۲- دُم

بریده، دُم کل، کوتاه دُم ۳- دُم بریدن، دُم کل

کردن

a docked horse

اسب دُم کل

۴- (انتهای چیزی را) بریدن، کوتاه کردن

he had docked the tail and ears of his dogs

او گوش و دم سگ‌های خود را بریده بود.

۵- حذف کردن، سبتردن

it was necessary to dock some of the

sentences

لازم بود که برخی از جملات حذف شوند.

۶- جریمه کردن، (از حقوق و غیره) کسر کردن،

تاوان گرفتن

he was docked \$20 for repeated tardiness

به خاطر تأخیر مکرر بیست دلار جریمه شد.

dock.age¹ (däk'ij) n.

۱- کرایه‌ی استفاده از بارانداز (یا اسکله و

غیره) ۲- تسهیلات باراندازی ۳- لنگراندازی،

کرانه‌گیری، پهلوگیری

dock.age² (däk'ij) n.

۱- بریدن (دُم یا انتهای چیزی) ۲- کوتاه‌سازی

۳- جریمه، کسر (از مزد یا حقوق)

dock|er¹ (däk'ər) n.

longshoreman ←

dock|er² (däk'ər) n.

کوتاه‌ساز، تاوان‌گیر، دُم‌بر

dock|et (däk'it) n., vt.

۱- (حقوق) خلاصه (به ویژه خلاصه‌ی

پرونده‌ی قضایی یا جریان دادگاه)، کوتاه‌وار

(قضایی) ۲- (حقوق - امریکا - فهرست دعاوی

که باید مورد رسیدگی دادگاه قرار گیرد)

برنامه‌ی دادگاه ۳- (به طور اعم) برنامه، دستور (جلسه و غیره)، فهرست کارهایی که باید انجام شود ۴- (برچسبی که محتویات محموله یا بسته و غیره را ذکر می‌کند) برچسب، فهرست محتویات، خلاصه‌ی مطالب ۵- پته، رسید ۶- در فهرست (یا خلاصه‌ی پرونده و غیره) وارد کردن، در دستور دادگاه قرار دادن، ثبت کردن (در دفتر) ۷- در برچسب (یا فهرست محتویات) نوشتن، بلیط صادر کردن

the packages have been sorted out and docketed

بسته‌ها دسته‌بندی و برچسب نویسی شده است.

* **dock.mack|ie** (däk´mak´ē) n.

(گیاه‌شناسی) داک مکی
Viburnum acerifolium از خانواده‌ی پیچ
امین‌الدوله)

dock.side (däk´sid´) n.

کناره‌ی اسکله، حاشیه‌ی بارانداز

* **dock.wal|lop.er** (-wäl´əp ər) n.

← longshoreman

dock.work|er (-wərک´ər) n.

← longshoreman

dock.yard (-yārd´) n.

← ۱- shipyard ۲- navy yard

doc.tor (däk´tər) n., vt, vi.

۱- (در اصل) معلم، دانشمند، دانا، دکتر، عالم
St. Jerome was one of the great doctors of the church

جروم مقدس یکی از علمای بزرگ کلیسا بود.

۲- (دارای درجه‌ی دکتری در پزشکی) پزشک
(MD, medical doctor هم می‌گویند)

three of my children are doctors

سه تا از فرزندان من دکتر (یا پزشک) اند.

۳- (دارای درجه‌ی دکتری در دندان‌سازی و دام‌پزشکی و سایر علوم درمانی) دندان‌پزشک، دام‌پزشک ۴- (D بزرگ) عنوان دکتری (که جلو نام آورده می‌شود - مخفف آن: Dr.)

Doctor John Aryanpur is a brain surgeon

دکتر جان آریان پور جراح مغز است.

۵- حکیم باشی، جادو پزشک ۶- (هر وسیله‌ی سرهم‌بندی شده برای انجام کارهای اضطراری) دستگاه دستکاری شده ۷- (عامیانه) درمان کردن، دارو دادن (یا زدن به)، مداوا کردن

she tried faithfully to doctor her mother

او با وفاداری در مداوای مادرش کوشید.

to doctor a wound

زخم را دارو زدن

۸- تعمیر کردن، درست کردن

he tinkered with the old clock until he finally doctored its alarm

آن قدر به ساعت قدیمی ور رفت که بالاخره زنگ آن را درست کرد.

۹- بهبود بخشیدن، اصلاح کردن

he doctored the play by cutting out the unnecessary scenes

او با حذف بخش‌های غیرضروری نمایشنامه را اصلاح کرد.

۱۰- (به منظور تقلب و غیره) دست بردن در، دستکاری کردن

to doctor accounts حساب‌ها را دستکاری کردن

۱۱- (عامیانه) پزشکی کردن، طبابت کردن

Mehri has been doctoring in Chicago for many years
چندین سال است که مه‌ری در شیکاگو طبابت می‌کند.
۱۲- (امریکا - محلی) مورد درمان قرار گرفتن، دارو خوردن

doc´toral (-əl) adj.

doc.tor.ate (-it) n.

۱- دکتری، درجه‌ی دکتری، دکترا
(doctor's degree هم می‌گویند)

he has a doctorate in chemistry

او دارای درجه‌ی دکتری در شیمی است.

۲- مقام یا کار دکتری

Doctor of Philosophy

(فقط در کشورهای انگلیسی زبان) درجه‌ی دکتری، بالاترین درجه‌ی دانشگاهی (مخفف آن: Ph.D. است که پس از نام می‌آید:

(Manoochehr Azadi, Ph.D.)

doc.tri.naire (däk'tri ner') n., adj.

۱- متعصب، جزمی ۲- تعصب آمیز ۳- غیر-
عملی، نظری ۴- مکتبی، عقیدتی، انگارگانی
۵- کوتاه فکرانه

doc'tri.nair'ism, n.**doc.trine** (däk'trin) n.

۱- تعلیم، (جمع) تعالیم، آموزه
the doctrines of the fathers of the church

تعالیم اولیای کلیسا

۲- (مذهب و حزب و غیره) اعتقاد، (جمع)
معتقدات، مرام، آیین، شریعت، اصل علمی

Christian doctrines معتقدات مسیحیت

۲- (حقوق) اصل، قانون، قاعده ۴- سیاست،
اصل سیاسی، روش سیاسی، برپست، هند،
بُنداد

the Monroe doctrine اصل مونرو، دکترین مونرو

doc'tri.nal (-tri nəl) adj.**doc'tri.nally**, adv.*** doc|u.dra|ma**

(däk'yōō drä'mə) n.

(تلویزیون) نمایش نیمه واقعی

doc|u.ment (däk'yōō mənt) n., vt.

۱- سند، مدرک، دست‌آویز، یافتگان، بنچاک
a legal document سند قانونی

he stole secret documents and sold them to
the enemy

او اسناد سری را می‌زدید و به دشمن می‌فروخت.

documents proving his guilt

مدارکی که جرم او را ثابت می‌کرد

۲- سند ارائه دادن، سنددار کردن، با مدرک
اثبات کردن، (کتاب و رساله و غیره - با رجوع
به منابع و مراجع مختلف ادعای خود را) به
اثبات رساندن، مستند کردن

a well-documented book کتاب مستند، کتابد فرودین
you must document your claims

ادعاهای خود را باید مستند کنید.

doc'u.men'tal (-ment'l) adj.**docu.men.tar.i.an**

(däk'yōō mən ter'ē ən, -yə-) n.

(سینما و تلویزیون و غیره) سازنده فیلم

مستند (documentarist هم می‌گویند)

doc|u.men.ta|ry (däk'yōō ment'ə rē, -yə-) adj., n., pl. **-ries**

۱- وابسته به سند و مدرک، مستند، مدلل، موثق
do you have any documentary proof?

آیا دلیل مستندی دارید؟

۲- (اقتصاد) اسنادی

documentary credits اعتبارات اسنادی

۳- (سینما و تلویزیون و غیره) فیلم مستند

doc|u.men.ta.tion (-mən tā'shən) n.

۱- ارائه سند ۲- مدرک، سند، فرمود، یافتگان
to process your claim, we need further
documentation

برای رسیدگی به ادعای شما نیاز به مدارک بیشتری داریم.

۳- مستندسازی ۴- گردآوری و رده‌بندی و
خلاصه‌سازی مدارک و اطلاعات برای رجوع در
آینده) تشکیل پرونده

DOD Department of Defense

مخفف: وزارت پدافند (دفاع)

dod.der¹ (däd'ər) vi.

۱- (به ویژه در اثر پیری) لرزیدن، رعشه داشتن
the old woman doddered down the stairs

پیرزن لزان و لنگان از پله‌ها پایین رفت.

۲- شل و ول بودن، تلو تلو خوردن، بل‌خشیدن
(totter هم می‌گویند)

dod.der² (däd'ər) n.

(گیاه‌شناسی) سیس، کتان دریایی (Cuscuta از
خانواده‌ی نیلوفر که گیاهان انگلی هستند)

dod.dered (däd'ərd) adj.

(درختی که به خاطر کهنسالی برخی شاخه‌ها و
تاج خود را از دست داده است) درخت کهن

dod.der.ing (däd'ər in) adj.

پیر و پاتال، عجوز (عجوزه)، لرزان و لنگان

do|dec|a- (dō'dek'ə)

پیشوند: دوازده (پیش از
واکه: -dodec)

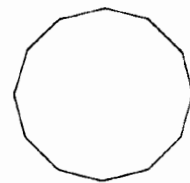
do.dec|a.gon

(dō'dek'ə gän',

-gon) n.

(هندسه) دوازده ضلعی،

دوازده زاویه‌ای

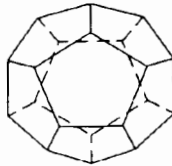


DODECAGON

do.dec|a.he.dron

(dō 'dek ə hē 'drən) n., pl. **-drons** or **-dra**

(هندسی) دوازده وجهی،
شکل فلکی



DODECAHEDRON

do 'deca.he 'dral
(-drəl) adj.

Do.dec.a.nese

(do dek 'ə nēz', -nēs')

جزایر دُودکانز (متعلق به یونان و واقع در
ساحل جنوب غربی آسیای صغیر)

Do.dec 'a.ne 'sian (-nē 'zhən, -shen)
adj., n.

do.dec|a.phon|ic (dō 'dek ə fān 'ik)
adj., n.

twelve-tone ←

do.dec 'a.pho.nist (-fə nist) n.

do.dec 'a.phony (-fə nē, -fōn 'ē) or

do.dec 'a.pho.nism (-fə niz 'əm) n.

dodge (dāj) n., vt., vi. **dodged**,
dodg'ing

۱- جا خالی دادن، (به سرعت خود را کنار
کشیدن

he dodged and the stone fell behind him

او جا خالی داد و سنگ پشت سرش افتاد.

۲- (با تقلب یا زرنگی) از زیر کار در رفتن،
طرفه رفتن

he dodged the reporters' questions

به پرسش‌های خبرنگاران جواب درستی نداد.

he left early so as to dodge the rush-hour

او زود رفت که به ترافیک سنگین برنخورد.

۳- (با حيله یا زرنگی) دوری کردن، احتراز
کردن، دم به تله ندادن

those who dodge military service

آنان که از خدمت نظام شانه خالی می‌کنند

۴- (عکاسی) سایه و روشن کردن ۵- جاخالی،
کنارکشی، طرفه، گریز ۶- حيله، ترفند، حقه،
کلک

the surprising dodges used to escape taxes

حيله‌های تعجب‌آوری که برای فرار از مالیات به کار برده می‌شود

* **dodg|em** (dāj 'əm) n.

(در پارک‌های تفریحی و فان‌فارها) ماشین برقی
(که کودکان سوار آن می‌شوند)

dodg|er (-ər) n.

۱- کسی که جا خالی می‌دهد (و یا از زیر کار در
می‌رود)، از زیر کار در رو ۲- حيله‌گر، آدم از
زیرکار در رو، ترفندگر، ناقلا ۳- ← corn dodger

۴- برگه‌ی آگهی (که بین مردم پخش می‌شود)

dodg.er|y (-ər ē) n.
۱- حيله‌گری، ترفندگری، ناقلا ۲- از زیر-
کار در رو

Dodg.son (dāj 's'n), Charles Lutwidge
Carroll Lewis ←

dodg|y (dāj 'ē) adj. **dodg'|i.er**,
dodg'|i.est

(انگلیس) ۱- حيله‌آمیز، حيله‌گر، حقه‌باز
۲- پرمخاطره، نامعین

do|do (dō 'dō) n., pl. **-dos** or **-does**



DODO

۱- (جانورشناسی) دودو

Raphus cuculatus که

پرندۀ درشت اندام و نوک

قلابی بوده و امروزه نابود

است) ۲- آدم قـدیمی

مسـلک، کـهنه پسند

۳- (خودمانی) گـندزن، کم هوش، پخـمه

Do.do.ma (dōd 'ə mā')

شهر دودوما (پایتخت کشور تانزانیا در آفریقا)

doe (dō) n., pl. **does** or **doe**

(جنس مادینه‌ی آهو و بز و غزال و خرگوش و
غیره) ماده آهو، ماده بز، غزاله، خرگوش ماده
(در مقابل: buck)

Doe (dō)

این اسم به خصوص به صورت John Doe
(مونث آن: Jane Doe) به جای امر و زید به کار
می‌رود، فلانی

DOE Department of Energy

مخفف: (امریکا) وزارت نیرو

do|er (dō'ər) n.

۱- کننده‌ی کار، کننده، انجام‌گر

a doer of good نیکوکار

۲- آدم کاربر، آدم بزر، آدم پُرکیش

he is a thinker but not a doer

او متفکر است ولی اهل عمل نیست.

does (duz) vt., vi.

سوم شخص مفرد زمان حال فعل: do

doe.skin (dō'skin) n.

۱- پوست آهوی ماده ۲- چرم آهو، (امروزه)

چرم گوسفند ۳- پارچه نرم و خواب‌دار و

پشمی

does|n't (duz'ənt) does not: مخفف

do.est (dō'ist) vt., vi.

(قدیمی) دوم شخص مفرد در زمان حال فعل:

do (با thou به کار می‌رفت)

doest thou know? (do you know)? آیا تو میدانی؟

do.eth (-ith) vt., vi.

(قدیمی) سوم شخص مفرد در زمان حال فعل:

do

doff (dāf, dōf) vt.

۱- (جامه) کردن، درآوردن ۲- (به نشان احترام

یا خوش آمد) کلاه از سر برداشتن، (در مقابل به

سر گذاشتن کلاه: don)

upon seeing the hearse, they doffed their hats

با دیدن تابوت کلاه‌های خود را از سر برداشتند.

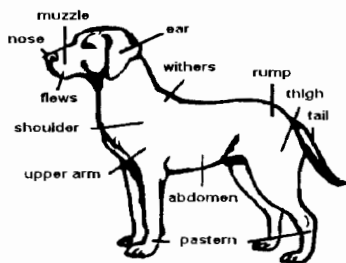
۳- کنار گذاشتن، دور انداختن، زدودن

dog (dōg, dāg) n., pl. **dogs** or **dog**

adj., vt. **dogged**, **dog'ing** adv.

۱- سگ (انواع سگ‌های اهلی *Canis familiaris*)

و سگ‌های وحشی)، کلب



DOG

a dog is man's best friend

سگ بهترین دوست انسان است.

۲- سگ نر، یوز، یوزه ۳- آدم پست فطرت،

قابل تحقیر، دنی، ناکس، رذل

what an old dog he was! عجب پیره‌سگی بود!

۴- ← andiron, firelog ۵- (عامیانه) مرد،

پسر

you're a lucky dog! بچه خوش شانس هستی!

۶- (امریکا خودمانی - جمع) پاها

۷- (خودمانی) آدم خسته کننده، غیرمحبوب

۸- (خودمانی) ناخوشایند (چیز)، نارضایت

بخش، هجو ۹- (مکانیک و غیره) گیره، گازانبر

(هر ابزاری که برای گرفتن یا قلاب کردن به کار

رود)، باگیره یا انبر گرفتن ۱۰- وابسته به

تیره‌ی سگان (*Canidae*) که شامل انواع سگ‌ها و

جانوران گوشت‌خواری مانند روباه و گرگ و

شغال و غیره می‌شود) ۱۱- بسیار، کاملاً

I work like a dog مثل سگ کار می‌کنم.

dog-tired خیلی خسته

۱۲- (نجوم - حرف بزرگ) استارگان

(مجمع‌الکواکب) شعرای یمانی (سگ بزرگ:

Canis Major یا مثل سگ کوچک:

Canis Minor) ۱۳- مثل سگ تعقیب یا شکار یا

ردیابی کردن) رد کسی را گرفتن، دنبال کردن،

پایی شدن

she dogged Akbar Agha until he gave in and

married her آن قدر دنبال اکبر آقا را

گرفت تا بالاخره اکبر آقا تسلیم شد و با او ازدواج کرد.

stop dogging him so! این قدر پایی او نشو!

he was dogged by financial worries

نگرانی‌های مالی خیر او را گرفته بود.

fogdog ← ۱۴- ← parhelion ۱۵-

۱۶- ← dog hot ۱۷- ← prairie dog

● a dog's age (عامیانه) مدت مدید

● a dog's life

زندگی سخت، فلاکت، زندگی مشقت بار

● dog in the manger

کسی که چیزی را نه خودش مصرف می‌کند نه

می‌گذارد دیگران از آن استفاده ببرند،

مناع‌الخیر، آدم بخیل

he is a dog in the manger نه خود خورد نه کس دهد

- dog it
(عامیانه) با حداقل کوشش عمل کردن یا انجام دادن، از سر سیری انجام دادن
- drive to the dogs
بیچاره کردن یا شدن، تباہ کردن، ناپود کردن
its enough to drive anyone to the dogs
کافی است که هرکسی را مستأصل کند.
- every dog has his day
نوبت خوش‌شانسی هر کسی روزی فرا- می‌رسد
- go to the dogs
(عامیانه) نابسامان شدن، خراب شدن
- let sleeping dogs lie
گذشته‌ها را فراموش کردن، به حال خود گذاشتن، پا روی دُم شیر نگذاشتن
- put on the dog
(امریکا - خودمانی) تظاهر به ثروت و مقام و اشرافیت و غیره کردن، پُز دادن
- teach an old dog new tricks
آدم پیر یا سرسخت را وادار به ترک روش (عادت) کردن

dog.bane (dôg' bân') adj., n.

(گیاه‌شناسی) ۱- کچوله (تیره‌ای به نام Apocynaceae از رسته‌ی Gentianales - گیاهان دولپه‌ای) ۲- استبرق (انواع گیاهان جنس Apocynum که زهرین بوده و شیرهدی سپید رنگ و گل‌های کوچکی دارند)

dog.ber|ry (dôg' ber' ē) n., pl. **-ries**

(گیاه‌شناسی) ۱- انواع گیاهان (مانند mountain ash و gooseberry) که سته یا میوه‌ی توت مانند می‌دهند) ۲- سته‌ی این گیاهان

dog biscuit

۱- بیسکویت سگ (که از آرد استخوان و گوشت و غیره بوده و به سگ می‌دهند)
۲- (امریکا - خودمانی) بیسکویت سگی (که در اردو و جبهه به سربازان می‌دهند)

dog.cart (dôg' kârt') n.

۱- (گاری کوچکی که توسط سگ کشیده

می‌شود) گاری سگ کیش ۲- (قرن نوزدهم) کالسکه‌ی شکاری (دارای دو چرخ و دوصندلی پشت برهم)

* **dog.catch|er** (-kach' ər) n.

(مأمور شهرداری که کارش گرفتن سگ‌های ولگرد است) سگ گیر

dog collar

۱- (تسمه‌ی دور گردن سگ) قلاده، بندگردن
۲- (خودمانی) یقه‌ی کشیشی

dog days

(روزهای گرم ماه‌های ژوئیه و اوت) روزهای گرم، چله‌ی تابستان، قلب الاسد

doge (dōj) n.

(سابقاً در جمهوری‌های «ونیز»، «ژنوا» و در ایتالیا) دوج، قاضی کل

dog.ear (dôg' ir') n., vt.

۱- (حلقه شدن یا تا خوردن گوشه‌ی صفحات کتاب و مجله و غیره در اثر کهنه‌گی و استعمال زیاد) تاخوردگی ورق ۲- لوله شدن گوشه‌های صفحه

dog'eared', adj.

dog-eat-dog (dôg' ēt dôg') adj.

(پر رقابت و خشونت) پرگیرودار، پرتکاپو و سختی، بی‌رحم

* **dog.face** (dôg' fās') n.

(خودمانی - ارتش امریکا - جنگ دوم جهانی) سرباز پیاده نظام

dog fennel

(گیاه‌شناسی) ۱- بابونه‌ی کوتولا (Anthemis cotula از خانواده‌ی composite که گل‌های مینا مانند و بدبو می‌دهد) ۲- علف بلند و یک ساله‌ای بسه نام لاتین Eupatorium capillifolium از خانواده‌ی composite ۳- heath aster ←

dog.fight (dôg' fit') n.

۱- جنگ سخت (همانند جنگ دو سگ)، سگ - جنگی ۲- (نیروی هوایی - نبرد هواپیماهای شکاری از فاصله‌ی کم) نبرد هوایی، زد و خورد

هوایی، هوارزم

dog.fish (dɔg'fish') n., pl. **-fish'** or **-fish'|es**۱- سگ ماهی (انواع جانور شناسی) ← bowfin
کوسه‌های کوچک) ۲- ←**dog.ged** (dɔg'id, dæg'-) adj.۱- سرسخت، سمج، لجوج، یکدنده
۲- سرسختانه، لجوجانه

dogged determination

تصمیم خلل‌ناپذیر

the soldiers defended the bridge doggedly

سربازان با سرسختی از پل دفاع کردند.

dogged effort

کوشش مصرانه

dog'gedly, adv.**dog'ged,ness**, n.**Dog.ger Bank** (-er)

سکوی زیردریایی داگر (بخشی از اقیانوس اطلس بین انگلیس و دانمارک که ژرفای آن فقط بین ۱۸ و ۲۶ متر است)

dog.ger|el (dɔg'ær əl) n., adj.

۱- شعر بند تنبانی، شعر بی‌مایه ۲- وابسته به این نوع شعر (doggrel هم می‌نویسند)

*** dog.gie bag** (dɔg'ē)

پاکتی که در رستوران به مشتری می‌دهند تا خوراکی اضافی خود را در آن ریخته به منزل ببرد

dog.gish (dɔg'ish) adj.۱- سگ مانند، سگ‌منش، سگ‌خو، زودخشم
۲- عامیانه) شیک، پرنمایش**dog'gishly**, adv.**dog'gish,ness**, n.**dog|go** (dɔg'ō) adv.

(انگلیس - خودمانی) پنهان (بیشتر به این صورت: از نظر پنهان شدن، قایم شدن (to lie doggo

dog.gone (dɔg'gôn') n., adj.,interj., vt. **-goned'**, **-gon'ing**

(امریکا - عامیانه) ۱- لعنت

he doesn't give a doggone what happens

اصلاً عین خیالش نیست که چه اتفاقی بیفتد!

۲- لعنتی، لعنت شده، زیادی

he ate every one of the doggone cookies!

او همه‌ی آن شیرینی‌های لعنتی را خورد!

this room is too doggone big!

این اتاق دیگه زیادی بزرگه!

۳- لعنت کردن یا شدن

I'll be doggoned if I go!

لعنت بر من اگر بروم!

dog.gy (dɔg'ē) n., adj. **-gi|er**, **-gi.est**۱- (زبان کودکانه) هاپو، سگ کوچولو
۲- سگ مانند، سگ خو، بدخلق ۳- (عامیانه) شیک و پر جلوه، شیک و متظاهر**dog.house** (dɔg'hous') n.

خانه‌ی سگ، لانه‌ی سگ، کندانه، سگ دانی

● in the doghouse مغضوب

he has been in the doghouse with the boss for weeks

هفته‌ها است که مورد خشم رئیس است.

*** do.gie** (dɔg'ē) n.

(در غرب ایالات متحده) گوساله‌ی بی‌مادر

dog Latin

لاتین بندتنبانی، زبان لاتین بد، لاتین سگی

dog.leg (dɔg'leg') n., adj., vi.**-legged'**, **-leg'gine**۱- (جاده یا در زمین گلف و غیره) پیچ تند، (دارای زاویه‌ی تند مثل خمش پای عقب سگ)
۲- خمش پیدا کردن، پیچ تند داشتن ۳- پیچدار، خمش‌دار (doglegged هم می‌گویند)**dog|ma** (dɔg'mə, dæg'-) n., pl. **-mas** or **-ma|ta** (-mə tə)

۱- جزمی، پایزه، حکم، اعتقاد، فریوری، باورداشت، فرازمان، فرداد، اندیش پایه، دکما

communism dogma

اعتقادات کمونیسم

pedagogical dogma

باور داشت آموزشی

۲- عقاید، اصول عقاید، اندیش‌پایگان، اصول جزمی ۳- (هر عقیده‌ای که کورکورانه پیروی و تحمیل شود) خشک اندیشه، عقیده‌ی بی‌برو - برگرد، تعصب ۴- (الهیات) اندیش‌پایه‌های مذهبی، اصول عقاید کلیسایی

dog.mat|ic (dɔg mat'ik) adj.

۱- (وابسته به دکما) اندیش‌پایه‌ای، جزمی، جزم‌اندیش، فریور، آیینی، فرازمانی، فردادی

the dogmatic writings of the early church fathers

نوشته‌های اصولی اولیای آغازین کلیسا
۲- (ادعا شده بدون اثبات) خشک اندیشانه،
متعصب، خشک اندیش، جزم اندیش، (نظری و
غیر تجربی) قیاسی (dogmatical هم می‌گویند)

a dogmatic writer نویسنده‌ی خشک متعصب

dogmatic statements اظهارات تعصب‌آمیز

dogmatic philosophy فلسفه‌ی جزمی

dog.mat'i.cally, adv.

dog.mat.ics (-iks) n.pl.

اندیش‌پایه‌شناسی (به ویژه شناخت
اندیش‌پایگان مذهب مسیح)

dog.ma.tism (dɔg'mə tiz'əm,

dæg'-) n.

(بیان اطمینان‌آمیز و تحکم‌آمیز عقیده بدون
اثبات یا توجیه آن) خشک اندیشی، تعصب،
جزمیت

his dogmatism is apparent in his writings

خشک‌اندیشی او از نوشته‌هایش هویدا است.

dog'ma.tist, n.

dog.ma.tize (-tiz') vt., vi. -tized',
-tiz'ing

۱- (نوشتار و سخن) خشک اندیشی کردن.
جزم اندیشی کردن ۲- به صورت اندیش‌پایه
درآوردن یا بیان کردن

dog'ma.tiz'er, n.

* dog.nap (dɔg'næp') vt.

-napped' or -naped', -nap'ping
or -nap'ing

(امریکا) سگ دزدی کردن (به ویژه برای فروش
به آزمایشگاه‌ها و غیره)

dog'næp'per or dog'næp'er, n.

* do-good|er (dɔ'gud'ər) n.

(کسی که با ساده‌لوحی و اشتباه کاری
می‌کوشد نابسامانی‌های اجتماعی را چاره‌کند)
اصلاح طلب ساده‌لوح

do'-good', adj.

do'-good'ing or do'-good'ism, n.

dog paddle

شنای ایستاده، شنای سگی، شنای چاله -
حوضی

* dog.rob.ber (dɔg'ræb'ər) n.

ارتش امریکا - خودمانی) گماشته، مستخدم

dog rose

(گیاه‌شناسی) گل سرخ بالارو، گل سرخ سگی
(گل محمدی وحشی بنام Rosa canina - تیغ
قلاّب مانند دارد و بومی اروپا است)

* dog salmon

chum salmon ←

dogs.bod.y (dɔgz'bɔd'ē) n., pl.

-bod'ies

(انگلیس - عامیانه - کسی که برای انجام
کارهای بدنی و خرکاری اجیر شده است)
خرکار، خرچمال

dog sled (or sledge)

سورتمه‌ای که توسط سگ کشیده می‌شود

dog's-tail (dɔgz'tāl') n.

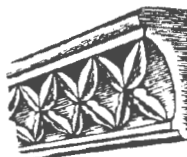
(گیاه‌شناسی) سگ دم (گیاهان جنس
Cynosurus که علف‌های پایا هستند به ویژه:
crested dog's-tail)

Dog Star

Procyon ← ۲ Sirius ← ۱

dog tag

۱- شناسه‌ی سگ (پلاکی که نام و نشانی
صاحب سگ روی آن حک شده و به گردن سگ
آویخته می‌شود) ۲- (امریکا - ارتش -
خودمانی) شناسه‌ی سربازی (پلاک فلزی که
دور گردن سربازان می‌آویزند و نام و شماره‌ی
آنها روی آن حک شده
است)، پلاک هویت
سرباز



dog.tooth

(dɔg'toʊθ') n.,

pl. -teeth'

۱- دندان نیش، دندان

انیاب (eyetooth هم می‌گویند) ۲- (معماری

قرون وسطایی اروپا) کج بُری گلبرگی

dogtooth violet

(گیاه‌شناسی) لاله‌ی آلبی (جنس *Erythronium*)
به ویژه *E. americanum* بومی آمریکا و
همچنین *E. denscanis* بومی اروپا - هردو از
خانواده‌ی lily)

dog.trot (dôg'trät') n.

۱- دو آهسته (همانند روش دویدن آهسته‌ی
سگ)، یورتمه‌ی سگی ۲- (جنوب ایالات متحده
- راهرو سرپوشیده که دو بخش ساختمان را
به هم وصل می‌کند، هشتی)

dog.watch (dôg'wäch') n.

(دریانوردی - نوبت کاری یا پاسداری که بین ۴ تا
۶ بعدازظهر و یا ۶ تا ۸ بعدازظهر است و نیمی از
خدمت روزانه را تشکیل می‌دهد) نگهبانی
مغرب، کار تنبیهی

dog.wood (dôg'wood') adj.

DOGWOOD
Cornus florida

(گیاه شناسی)

۱- سگ‌زبانان (تیره‌ی
Cornaceae از رسته‌ی
Cornales - درختچه‌ها
و بته‌های دو لپه‌ای)
۲- سیاه‌ال (از جنس

Cornus از خانواده‌ی سگ‌زبانان به ویژه
- *Cornus florida* یا the flowering dogwood
درختچه‌ی گل‌آور و بومی شرق ایالات متحده)
۳- چوب این گیاه، لسان‌الکلب

*** do|gy** (dô'gē) n., pl. **-gies**

dogie ←

Do.ha (dô'hə)

شهر دوحه (پایتخت شیخ نشین قطر)

doi|ly (doi'lē) n., pl. **-lies**

DOILY

۱- دستمال سفره‌ی
کوچک ۲- (پارچه یا
کاغذ یا توری و غیره)
زیر بشقاب (برای
زیبایی و حفظ رویه‌ی
میز از حرارت ظرف‌های
داغ)

do.ing (dô'ing) n.

۱- (اغلب جمع) عمل (اعمال)، کرده (کرده‌ها)،

کار

this is my father's doing این کار پدرم است.

he is interested in doing not talking

او اهل عمل است نه حرف.

۲- (محلّی - جمع) فعالیت‌های اجتماعی،
جلسات

we went to the doings at the school house
Saturday night

شب شنبه در مدرسه برنامه داشتیم.

doit (doit) n.

۱- سکه‌ی کوچک و کم ارزش هلندی ۲- (هر
چیز کم ارزش) شاهی، غاز، پشین، مقدار کم

*** do-it-your|self**

(dô'it yoor self') n.

(کارهای دستی و تعمیراتی و غیره - انجام‌پذیر
توسط خود شخص) خود انجام، خود کرد

do|jo (dô'jō) n., pl. **-jos**

(ژاپن) آموزشگاه کاراته، تالار ورزش‌های
رزمی

do.lab.ri.form (dô lab'ri fôrm') adj.

(به ویژه در مورد برگ گیاه) تبرسان، تبردیس

*** Dol|by** (dôl'bē)

(نام تجاری دستگاه الکترونیکی که در دستگاه
ضبط صوت و غیره به کار می‌رود و پارازیت را
کم می‌کند) دولبی

dol|ce (dôl'che) adj.

(ایتالیایی) ۱- آرام و شیرین، آهسته و خوب،
ملایم ۲- (دستور نواختن موسیقی) آرام
بنوازید! ملایم!

dolce far nien|te (fär nyen'te)

(ایتالیایی: هیچ کاری نکردن شیرین است)
بطالت لذت بخش

dolce vi|ta (vê'tä)

(ایتالیایی: زندگانی شیرین) زندگی آمیخته با
عیش و خوشی

dol.drums (dôl'drəmz, däl'-) n.pl.

۱- خمودی، افسردگی ۲- رکود، درجامانی،
ایستایی، کساد، سکون ۳- (بخشی از نواحی
حاردهای اقیانوس‌ها که کم باد و آرام بوده و در
قدیم کشتی‌های بادی در آنجا با سختی حرکت
می‌کردند) سکون استوایی

- (be) in the doldrums

آرام و افسرده، دل‌مرده، کساد، کم رواج
he seems to be in the doldrums today

امروز خیلی افسرده به نظر می‌رسد.

the oil market is in the doldrums

بازار نفت کم رواج است.

dole¹ (dōl) n., vt. -doled, dol'ing

۱- (دادن پول یا خوراک به نیازمندان) اعانه، بخشش، سهمیه، سهم، حصه، مستمری (به ویژه کمک دولتی به بیکاران و غیره)، دستمردی، مقرری، اعانه

the weekly dole at a charity office

اعانات هفتگی که در سازمان خیریه داده می‌شود

he is still on the dole او هنوز اعانه دریافت می‌کند.

he has to accept doles او مجبور است مقرری بگیرد.

۲- (انگلیس - معمولاً با: the) کمک‌هزینه دولتی

۳- (قدیمی) سرنوشت، قسمت ۴- (معمولاً با: Out) مقدار کم و با صرفه جویی دادن، بخش کردن، قسمت کردن

he collected old clothes and doled them out among the natives in the island

او لباس‌های کهنه را جمع کرد و بین بومیان توزیع کرد.

dole² (dōl) n.

(قدیمی) اندوه، درد

dole'ful (dōl'fəl) adj.

اندوهناک، ماتم زده، سوگوار، غم‌انگیز، اندوهبار، (نادر: dolesome هم می‌گویند)

the mourners sang a doleful song

عزاداران سرود غم‌انگیزی را می‌خواندند.

doleful thoughts

اندیشه‌های غم‌افزا

dole'fully, adv.

dole'ful.ness, n.

dol'er.ite (dāl'ər'īt) n.

(سنگ شناسی) ۱- دولریت (نوعی بازالت بلورین) ۲- diabase ←

dol|i.cho.ce|phal|ic

(dāl' i kō' sə fal' ik) adj.

(دارای سر دراز یا سری که پهنای آن کمتر از

۷۶ درصد درازای آن است) دراز سر - dolichocephalous هم می‌گویند)

dol' i.cho.ceph' a.ly (-səf' ə lē) n.

doll (dāl, dōl) n., vt., vi.

۱- عروسک

she was busy playing with her dolls

او سرگرم بازی با عروسک‌هایش بود.

۲- (زن خوشگل ولی سبکسر) طنانز، زیبا و شوخ، لعبت ۳- کودک زیبا

as a baby, Julie was a doll

در کودکی جولی مثل عروسک بود.

۴- (خودمانی) دختر، زن ۵- (خودمانی) آدم زیبا و دوست داشتنی

her daughter is quite a doll

دختر او واقعاً جذاب است.

۶- (با: up) شیک و پیک کردن، (خود را) آراستن she was all dolled up for the party

برای مهمانی خودش را حسابی آراسته بود.

dol.lar (dāl'ər) n.

۱- دلار (واحد پولی ایالات متحده‌ی آمریکا برابر با صد سنت (cent) (نشان دلار: \$)

\$50

پنجاه دلار

۲- یگان پولی کشورهای کانادا و استرالیا و غیره (← جدول: money) ۳- (مهجور) سکه‌ی اسپانیایی که در جنگ‌های استقلال آمریکا مورد استفاده بود ۴- دلاری، به دلار

the dollar value of a commodity

ارزش دلاری یک جنس

dollar (cost) averaging

(اقتصاد) میانگین‌سازی هزینه به دلار

* dollar diplomacy

(به کار بردن قدرت اقتصادی یک کشور در کشور دیگر به منظور بسط نفوذ اقتصادی و سیاسی) دیپلوماسی دلار، سیاست نفوذ اقتصادی

* dollar sign or dollar mark

(نشان دلار (این نشان: \$)

dol.lop (däl'əp) n.

۱- (تکه‌ی نرمی از هر چیز به ویژه غذا) چونه،
قلنبه، لخته، تکه، کلمبه

put a dollop of cream on each cookie

روی هریک از شیرینی‌ها یک قلنبه خامه بگذارید.

the child dropped a dollop of ice cream on her
lap بچه یک تکه از بستنی را روی دامن خود ریخت.

۲- (مقدار کمی از هر چیز آبگونه به ویژه
مشروب) قطره، چکه، چکیده

having a few dollops of brandy

صرف مقدار کمی براندی

۳- (مقدار کمی از هر چیز) ذره، خرده، کمی

a dollop of satire یک کمی طنز

dol|ly (däl'ē) n., pl. **-lies** vi., vt.

-lied, ly.ing

۱- (زبان کودکانه) عروسک ۲- (مکانیک)

دستگاه پرچ، پرچ‌ساز ۳- (در پاتیل‌های
شستشوی خاک معدنی و غیره) وسیله‌ی به هم

زدن دیگ‌ها، پاتیل، به هم زن، آمیزگر ۴- (تخته
یا پهنه‌ای که بر چهار بلبرینگ یا چرخ کوچک

سوار است و با آن اشیاء را حمل می‌کنند)
گردونه، باربر، بارکش، پایه‌ی سیار (که

دوربین تلویزیون و فیلم‌برداری و غیره بر آن
سوار است)، دالی ۵- با گردونه آوردن (با: in) و

یا بردن (با: out)، (روی چرخ) حرکت دادن

dol.ly.bird (däl'ē bŭrd) n.

(انگلیس - عامیانه) زن جوان و خوشگل، تیکه،
لعبت

Dolly Var.den (vård'n)

۱- (زنانه) پیراهن توری که روی زیرپوش
رنگین می‌پوشیدند ۲- (جانورشناسی)

قزل‌آلای سرخ (Salvelinus malma)

dol.ma (döl'mə) n., pl. **-mas** or

-mä'des (-mä'thēz)

(از ریشه ترکی) دلمه

cabbage leaf dolma دلمه‌ی برگ کلم

dol.man (döl'mən, däl-) n., pl.

-mans

(از ریشه‌ی ترکی) ۱- (ردای آستین‌دار که
سابقاً در ترکیه می‌پوشیدند) دلمان، طولومه،

طولمه ۲- (جامه‌ی زنانه) کت آستین گشاد

dolman sleeve

(جامه‌ی زنانه) آستین گشاد (به ویژه اگر در
بازو فراخ و در مچ باریک باشد)

dol.men (döl'mən, däl'-) n.

(دیرین شناسی) سنگ‌میز، دولمن (سنگ قبر یا
یادبود دوران نو



DOLMEN

سنگی مشتمل بر

یک سنگ‌میز مانند

که روی چند سنگ

ایستاده قرار دارد)

(cromlech هم می‌گویند)

do.lo.mite (dō'lə mīt', däl'ə-) n.

۱- دولمیت (ماده‌ای به فرمول $CaMg(CO_3)_2$ که
در سنگ یافت می‌شود) ۲- انواع سنگ‌های

مشابه دولومیت

Do.lo.mites (dō'lə mīts', däl'ə-) n.

کوه‌های دولمیتز (شاخه‌ای از کوه‌های آلپ در
ایتالیا) (Dolomite Alps هم می‌گویند)

do.lor (dō'lər) n.

(شعر قدیم) اندوه، غم، غصه، حزن

Do.lor|es (də lôr'is)

اسم خاص مونث (مخفف آن: Lolita)

do.lo.ro|so (dō'lō rō'sō) adj.,

adv.

(موسیقی) با حالت اندوهگین یا شکوه‌آمیز

do.lor.ous (dō'lər əs, däl'ər-) adj.

۱- اندوهگین، اندوه زده، غم‌زده ۲- ماتم‌انگیز،
سوگ‌انگیز

dolorous ballads of death and violence

ترانه‌های ماتم‌انگیز درباره‌ی مرگ و خشونت

۳- (قدیمی) دردناک

do'lor.ously, adv.**do.lour** (dō'lər) n.

املا‌ی انگلیسی واژه‌ی: dolor

dol.phin (däl'fin, döl'-) n.

۱- (جانورشناسی)

دلفین (انواع وال‌های

دندان‌دار از دو

تیره‌ی Delphinidae

و Platanistidae) که

پوزه‌ی دراز و هوش

COMMON DOLPHIN



COMMON PORPOISE

بسیار دارند) ۲- ماهی یونس (انواع ماهیان تیره‌ی Coryphaenidae از راسته‌ی Percoidea ۳- (کشتی‌رانی) بویه، تیرچوبی (به ویژه دیواره‌ای از تیرهای چوبی که کنار دریا ساخته می‌شود تا کشتی‌ها در کنار آن پهلو بگیرند)

dolphin striker

(کشتی) دیرک (تیرک کوچکی که برای ثابت نگهداری بادبان سه گوش جلو کشتی به کار می‌رود)

dolt (dōlt) n.

آدم‌کُندهن، تهی مغز، کالیوه، لاده، دیرآمون، کودن، کلیاوه

dolt'ish, adj.

dolt'ishly, adv.

dolt'ishness, n.

Dom (dām) n.

۱- عنوان برخی راهبان و کشیشان (به ویژه در اسپانیا و پرتقال) ۲- (سابقاً) عنوان اشخاص برجسته (در برزیل و پرتقال)

-dom (dām)

پسوند: ۱- قلمرو، رتبه [kingdom] ۲- بودن، وجود [martyrdom, wisdom] ۳- همه‌ی دسته یا گروه به خصوص [officialdom]

do.main (dō mān', dā-) n.

۱- قلمرو، حوزه، حدود، دامانه، حیطة his domain extended from Baghdad to Balkh قلمرو او از بغداد تا بلخ گسترش داشت.

he expanded the domain of the papal states او مرزهای ایالت‌های پاپ را بسط داد.

۲- ملک، زمین ملکی، ملک طلق ۳- مالکیت مطلق ۴- زمینه

this problem belongs to the domain of philosophy این مسئله مربوط به رشته‌ی فلسفه است.

the domain of science زمینه‌ی دانش، قلمرو علم ۵- (ریاضی و فیزیک) دامنه، قلمرو

domain of variables میدان (یا دامنه‌ی) تغییرات

do.mal (dōm'əl) adj.

cacuminal ←

dome (dōm) n., vt. domed, dom'ing

۱- کُنبد، قبه

the dome of Sheikh Lotfollah Mosque

گنبد مسجد شیخ لطف‌الله

۲- (شعر قدیم) کاخ، قصر

a pleasure dome

کاخ عشرت

۳- (مهجور) کلیسا ۴- (هرچیز گنبد مانند) طاق‌گرد، جای‌گرد، ورزشگاه (دارای طاق‌گرد)

the sun was hanging in a coppery dome

خورشید در گنبدی سرخگون آویخته بود.

the dome of heaven

گنبد آسمان

۵- (خودمانی) کله، سر (انسان)

۶- (زمین‌شناسی) چین تاقدیس (به ویژه اگر گنبد مانند باشد) ۷- (مکانیک) سرپیچ فنر،

توبی ملخ (هواپیما و غیره) ۸- گنبددار کردن، با گنبد پوشاندن

the domed roof of the church

طاق‌گنبددار کلیسا

۹- گنبدسان کردن یا شدن، گنبدمانند کردن یا شدن، تاقدیس کردن یا شدن

upward pressure has domed the rock surface

فشار به سوی بالا سطح صخره را گنبدسان کرده است.

۱۰- قله، چکاد

domes.day (dōmz'dā, dōmz'-) n.

املا‌ی قدیمی واژه‌ی: doomsday

Domesday Book (dōmz'dā', dōmz'dā')

کتاب مساحی انگلستان (که در سال ۱۰۸۶ میلادی به دستور ویلیام فاتح نگاشته شد و حاوی فهرستی از کلیه‌ی زمین‌داران و مقدار و ارزش زمین‌های آنها است)

do.mes.tic (dō mes'tik, dā-) adj., n.

۱- (وابسته به خانه) منزل، خانوادگی، خانگی domestic chores (خانه)

the baby's birth doubled her domestic problems

تولد نوزاد مسائل خانوادگی او را دو برابر کرد.

۲- داخلی، درونی، درون‌مرزی

Canada's domestic affairs امور داخلی کانادا

۳- وطنی، کاروطن، ساخت میهن، بومی

domestic industries صنایع بومی

domestic products فرآورده‌های ساخت میهن

۴- اهلی، رام

domestic animals حیوانات اهلی

۵- علاقه‌مند به خانه و خانواده‌ی خود، اهل و

عیال دوست، اهل خانه و زندگی ۶- نوکر، کلفت،

آشپز (منزل)، مستخدم (خانه)، پیشخدمت

we used to have four domestics

ما چهار مستخدم داشتیم.

۷- (جمع) محصولات وطنی، کالاهای بومی

۸- (جمع) ملاقه‌ها، پتوها، حوله‌ها

do.mes'ti.cally, adv.

do.mes.ti.cate (dō mes'ti kāt', də-)

vt., vi. **-cat'ed, -cat'ing**

۱- (به زندگی خانگی و خانوادگی خو گرفتن یا

عادت دادن) خانه‌گرایی کردن، خانه دوست

کردن

after his marriage, Reza became completely

domesticated

بعد از ازدواج رضا کاملاً اهل خانه و زندگی شد.

۲- (حیوان و گیاه را) اهلی کردن، رام کردن

do you know when horses and cows were

domesticated?

آیا میدانی اسب و گاو کی اهلی شدند؟

to domesticate wild plants

گیاهان وحشی را اهلی کردن

۳- (واژه یا سنت خارجی و غیره را در ناحیه‌ای

رواج دادن) شناساندن، قبولاندن

● domesticated, adj.

۱- اهلی، رام، دست‌آموز ۲- اهل خانه و زندگی،

خانه‌گرایی

do.mes'ti.ca'tion, n.

do.mes.tic.i|ty (dō mes'tis'ə tē) n.,

pl. **-ties**

۱- (زندگی خانگی و خانوادگی) خانه‌زیستی،

لانه‌گرایی، خانه‌گرایی، لانه دوستی

the rich too had to live in humble domesticity

پولداران هم مجبور بودند زندگی خانوادگی محقری داشته باشند.

۲- (جمع) کارهای منزل، خانه‌داری، وظایف

خانه‌داری

* **domestic relations court**

(امریکا - حقوق) دادگاه خانواده

* **domestic science**

home economics ←

do.mi.cal (dōm'ī kəl, dām'-) adj.

۱- گنبد مانند، گنبد سان، ۲- گنبددار، گنبدین

dom|i.cile (dām'ə sil', -sīl) n., vt.

-ciled', -cil'ing

۱- خانه، منزل، مسکن

she took me to her own domicile

او مرا به خانه‌ی خودش برد.

۲- (حقوق) محل اقامت، محل سکونت (دایم)

۳- ساکن کردن، نشیمند کردن، مقیم کردن،

سکنی دادن

veterans who are domiciled in hospitals

کهنه سربازانی که در بیمارستان‌ها ماندگارند.

● domiciled, adj.

ساکن، مقیم، نشیمند، ماندگار

dom'ī.cil'ī.ar'y (-sīl'ē er'ē) adj.

dom|i.cil|i.ate (dām'ə sil'ē āt') vt.

-at'ed, -at'ing

domicile ←

dom'ī.cil'ī.a'tion, n.

dom|i.nance (dām'ə nəns) n.

چیرگی، تسلط، غلبه، چیری، چیره‌دستی، تفوق،

برتری (dominancy هم می‌گویند)

the British dominance in Western Europe

تفوق انگلیس در اروپای غربی

dom|i.nant (dām'ə nənt) adj., n.

۱- چیره، مسلط، غالب، برتاو، چیر، سرپنجه،

برتر، بارز، چیره‌دست، سلطه‌گر، حاکم

they had been oppressed by a more dominant

race

آنان توسط نژاد چیره‌تری مورد ظلم و جور قرار گرفته بودند.

one of the dominant states in Brazil

یکی از ایالت‌های برتر در کشور برزیل

... today you are great and dominant

... که امروز سالار و سرپنجه‌ی

۲- (ژن‌شناسی) ژن چیره ← قانون‌های

مندل (Mendel's Laws) ۳- (موسیقی) نُت

دومینانت (نت پنجم در اکتاو) ۴- (بوم‌شناسی -
گونه‌ای از گیاه یا جانور که در محیط ویژه‌ای
چیره است) گونه‌ی چیره، چیرگونه
۵- (اندام‌های دوگانه یا دو سویه‌ی بدن)، غالب،
قوی‌تر

the dominant eye چشم غالب (قوی‌تر)

the dominant hemisphere of the brain

نیمکره‌ی چیره (در مغز)

● a dominant hill تپه‌ی مسلط (براطراف)

● a dominant personality

(روان‌شناسی) شخصیت چیره (یا سلطه‌گر)

dom'i.nantly, adv.

dom|i.nate (dām'ə nāt') vt., vi.

-nat'ed, -nat'ing

۱- چیره شدن بر، تسلط داشتن، غالب شدن،
حاکم بودن بر، زیر سلطه‌ی خود درآوردن،
تحت‌الشعاع قرار دادن، به خود اختصاص دادن
to dominate a group

بر گروهی چیره شدن

when Germany dominated Europe

هنگامی که آلمان بر اروپا فرمانروایی می‌کرد

don't dominate the conversation!

متکلم وحده نشو! بحث را قبضه نکن!

the thought that had dominated her mind

اندیشه‌ای که بر مغز او چیره شده بود.

۲- (از نظر ارتفاع بر چیزهای دیگر) مسلط
بودن، فرزانیدن

the mountain that dominates the city

کوهی که بر شهر مسلط است

۳- (مسابقه و غیره) در صدر قرار داشتن

to dominate a football league

در صدر باشگاه‌های فوتبال قرار داشتن

dom'i.na'tive (-nāt'iv) adj.

dom'i.na'tor, n.

dom|i.na.tion (dām'ə nā'shən) n.

چیرگی، چیری، تسلط، غلبه، تفوق، برتری

the British domination of India

چیرگی انگلستان بر هندوستان

will America be able to maintain its domination
in computer technology?

آیا امریکا خواهد توانست برتری خود را در تکنولوژی کامپیوتر
حفظ کند؟

the country was long under foreign domination
کشور مدت‌ها تحت تسلط بیگانگان بود.

* dom.i.na.trix (dām'ə nā'triks) n.,
pl. -trix.es

فاحشه‌ی چیرگرایی (که در مقابل پول مشتریان
آزار طلب خود را اقناع می‌کند)

dom|i.neer (dām'ə nīr') vi., vt.

(با: over - با خشونت یا غرور حکومت یا
سلطه‌گری کردن) تحکم کردن، زورگویی
کردن، عتاب و خطاب کردن، سلطه‌گرایی کردن
او تمایل به سلطه‌گرایی دارد. he tends to domineer

dom|i.neer.ing (-iŋ) adj.

۱- سلطه‌گرا، چیرگرا، برتری‌خواه، قدرت‌طلب
a domineering wife who controlled her
husband strictly

زنی سلطه‌گرا که شوهرش را سخت مهار می‌کرد

۲- سلطه‌گرانه، برتری خواهانه، تحکم‌آمیز

روش‌های سلطه‌گرایانه‌ی او his domineering ways

dom'i.neer'ingly, adv.

Dom.i.nic (dām'ə nīk)

۱- اسم خاص مندر ۲- دومینیک مقدس
(کشیش اسپانیایی و بنیان‌گذار رسته‌ی راهبان
دومینیکان: ۱۲۲۱-۱۱۷۰ میلادی)

Dom.i.ni.ca (dām'ə nē'kə,
də min'ī kə)

جزیره‌ی دومینیکا (که از ۱۷۸۳ تا ۱۹۷۸ جزو
امپراطوری بریتانیا بود و سپس مستقل شد)

Dom'i.ni'can, adj., n.

do.min|i.cal (dō min'ī kəl, də-) adj.

۱- وابسته به عیسی (به عنوان سرور)،
عیسی الهی ۲- وابسته به یکشنبه (که در
مسیحیت «روز خدا» هم نامیده می‌شود)

dominical letter

(هفت حرف اول الفبا که در تقویم کلیسایی

نشانگر روزهای یکشنبه است) حروف الهی
Do.min|i.can (dō min' i kən, də-)
 adj., n.

- ۱- وابسته به دومینیک مقدس (Saint Dominic)
- ۲- وابسته به راهبان دومینیک ۳- عضو رسته‌ی راهبان دومینیک که در سال ۱۲۱۵ میلادی توسط دومینیک مقدس بنیادگذاری شد
- ۴- شهروند کشور جمهوری دومینیکان

Dominican Republic

کشور جمهوری دومینیکان (۲۵ هزار کیلومتر مربع - در نیمه‌ی شرقی جزیره‌ی هیسپانیولا)
Dom|i.nick (dām' ə nik)

اسم خاص مذکر

dom|i.nie (dām' ə nē; dō' mæ-) n.

- ۱- (اسکاتلند) مدیر مدرسه ۲- (عامیانه) کشیش

do.min.ion (də min' yən, dō-) n.

- ۱- حاکمیت، چیری

the federal government's claim of dominion over coastal waters

ادعای حاکمیت دولت فدرال بر آب‌های ساحلی

- ۲- سلطه، حکومت، فرمانروایی، حکم‌فرمایی
- they tried to free themselves from the dominion of their oppressors

آنان کوشیدند خود را از سلطه‌ی ستمگران برهانند.

- ۳- (سرزمین تحت حکومت یا قیومیت) قلمرو، سرزمین، مستعمره، آبادگان

مستملکات پادشاه the dominions of a king

- ۴- (سابقاً - D بزرگ) کشور خود مختار (و عضو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا)، دومینیون ۵- مالکیت، حق مالکیت

Dominion Day

نام پیشین Canada Day

* **Dom|i.nique** (dām' ə nēk') n.

مرغ دومینیک (مرغ و خروس امریکایی که پاهای زرد و تنه‌ی خاکستری راه راه دارند)

do.min.i|um (dō min' ē əm) n.

(حقوق) حق مالکیت

dom|i.no (dām' ə nō') n., pl. -noes'

or -nos'

- ۱- روپوش گشاد و کلاه‌دار (که با ماسک در

بالماسکه‌ها و غیره می‌پوشند)، باشلق نقاب‌دار
 ۲- (ماسک سیاه که فقط بخش فوقانی چهره را می‌پوشاند) نیم‌نقاب، رُخپوش کوچک، روبند
 ۳- کسی که این رُخپوش و روپوش را بپوشد
 ۴- مهره یا تخته‌ی دومینو (که روی یک پهنه‌ی آن از یک تا شش نقطه حک شده است) ۵- (جمع) با فعل مفرد) بازی دومینو

تالی فاسد، اثر دومینو ● domino effect

* domino theory

این نظریه: اگر یک مهره‌ی ساختار برداشته شود همه‌ی آن ساختار فرو می‌ریزد - اگر یک کشور به دست کمونیست‌ها بیافتد کشورهای مجاور نیز سقوط خواهند کرد، نظریه‌ی دومینو

Do.mi.nus (dō' mē noos) n.

(لاتین) خداوند، خدا، عیسی

Dominus vo.bis.cum (vō bis' koom)

(لاتین) خدا با تو باشد، خدانگهدار

Do.mi.tian (də mish' ən)

دیمیشین (امپراطور روم)

Dom Rep Dominican Republic

مخفف: جمهوری دومینیکان

don¹ (dän) n.

- ۱- عنوان احترام آمیز اسپانیایی (معادل: Sir انگلیسی) که پیش از نام می‌آید

Don Pedro

جناب پدرو

- ۲- نجیب زاده‌ی اسپانیایی ۳- آدم برجسته

۴- (عامیانه - در دانشگاه‌های آکسفورد و

کمبریج انگلستان) استاد، استاد راهنما

- ۵- عنوان برخی از سران مافیا (گروه تبهکاران ایتالیایی)

don² (dän) vt. **donned, don'ning**

(جامه) پوشیدن، (پارچه‌ی به خصوصی را) به تن کردن

I donned my academic robes

من لباس استادی خود را پوشیدم.

when we arrived, she quickly donned a welcoming smile

به محض ورود ما، با لبخندی از ما استقبال کرد.

Don (dän)

رودخانه‌ی دون (در روسیه)

Do|na (dō' nə) n.

۱- (عنوان احترام آمیز که در کشور پرتغال جلو اسم خانم‌ها قرار می‌دهند) بانو، علیا مخدره
۲- (D کوچک) خانم پرتغالی

Do|ña (dō' nyä) n.

۱- (عنوان احترام انگیز در کشورهای اسپانیایی زبان جلو اسم خانم‌ها قرار می‌دهند) بانو، علیا مخدره
۲- (D کوچک) خانم اسپانیایی

Don.ald (dän' əld)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Don)

Do.nar (dō' nār')

(اسطوره ژرمنی) دونار (دارگونه‌ی تندر که برابر است با Thor در اسطوره نوس Norse)
* **do.nate** (dō' nāt'; dō nāt') vt., vi.

-nat'ed, -nat'ing

بخشیدن (به ویژه در امور خیریه و عام‌المنفعه)، دادن، اهدا کردن، پیشکش کردن، ارمغان‌نیدن، به ارمغان دادن، واگذار کردن

we need more people to donate blood

برای اهدای خون به افراد بیشتری نیاز داریم.

he donated his books to a local library

او کتاب‌های خود را به کتابخانه‌ی محل اهدا کرد.

to donate money

پول اهدا کردن

do'na'tor (-ər) n.

Do.na.tel.lo (dō' nā tel' lō) (Donato di Niccolò di Betto Bardi) c. 1386-1466

دوناتلو (تندیس‌گر ایتالیایی)

do.na.tion (dō nā' shən) n.

۱- اهدا، دادن، دهش، بخشش، پیشکش

donation of prizes

اهدای جوایز

۲- هرچیز اهدایی، مبلغ اهدا شده

people helped the victims with donations of money and jewelry

مردم با دادن پول و جواهرات به آسیب‌دیدگان کمک کردند.

Don|a.tist (dän' ə tist) n.

دوناتیست (عضو یک گروه عیسوی افراطی در افریقای شمالی - در قرن چهارم میلادی)

Don'a.tism, n.**don|a.tive** (dän' ə tiv, dō' nə-) n., adj.

۱- هدیه، ارمغان، پیشکش ۲- اهدایی، پیشکشی
donative funds

وجوه اهدایی

Don Cossack

قزاق دون (عضو تیره‌ای از قزاق‌های خاوری که در راستای رودخانه‌ی دون زندگی می‌کنند)

done (dun) vt., vi., adj.

۱- (اسم مفعول فعل: do) انجام شده، کرده، پایان یافته

the work is done

کار انجام شده است.

a done deed

عمل انجام شده

۲- پخته

the meat is not quite done yet

گوشت هنوز خوب پخته نشده است.

۳- (از نظر اجتماعی) قابل قبول، پسندیده

you know it isn't done to hold hands in public places

میدانی که دست هم را گرفتن در جاهای عمومی پسندیده شمرده نمی‌شود.

۴- (عامیانه) باشه، قبول، با کمال میل

● be done with

تمام کردن یا شدن، پایان یافتن، دیگر کاری نداشتن با

two more hours and I will be done with this page

تا دو ساعت دیگر این صفحه را تمام خواهم کرد.

● done (for)

(عامیانه) ۱- مرده، نابود، تباہ ۲- وازده، به - درد نخور، شکست خورده

do.nee (dō nē') n.

دریافت کننده‌ی هدیه یا اعانه

Don.e.gal (dän' ə gōl')

بخش دانگال (در ایرلند شمالی)

Do.nets (də nets')

رودخانه‌ی دونتز (در جمهوری اوکراین)

Donets Basin

دره‌ی ونتز (یکی از بخش‌های عمده‌ی صنعتی و

زغال سنگ جمهوری اوکراین)

Do.netsk (dō nyetsk´)

شهر دونتسک (در جمهوری اوکراین)

dong¹ (dōŋ, dāŋ) n.

(صدای ناقوس بزرگ) دانگ، دنگ

dong² (dāŋ) n.

دانگ (یکان پول کشور ویتنام) (← money)

dong³ (dōŋ) n.

(خودمانی - ناپسندیده) کیر، دست خر

don|ga (dāŋ gə) n.

(افریقای جنوبی) آبکند، خشک رود

don.jon (dun´jən, dān´-) n.

(بخش درونین و مستحکم دژ یا قلعه) درون دژ

Don Ju|an (dān´wān´, -hwān´;

-jōw´ən)

۱- (افسانه‌ی اسپانیایی) دان وان (اعیان زاده‌ی

عیاش و خوش قیافه‌ای که زن‌های بسیاری را

از راه به در کرد) ۲- زن‌باز، دخترباز

don.key (dāŋ´kē, dōŋ´-) n., pl. **-keys**

۱- خر، الاغ (ass هم می‌گویند) ۲- آدم احمق،

کندذهن، سرسخت

don't be a donkey!

خر نباش! (یا خر بازی در نیار!)

his master is an absolute donkey

ارباب او یک خر تمام عیار است!

donkey engine

۱- ماشین بخار کوچک (به ویژه موتوری که در

کشتی برای بلند کردن محموله به کار می‌رود)،

موتور فرعی ۲- لوکوموتیو کوچک

donkey's years

(عامیانه) مدت مدید، زمان طولانی

the new building won't be ready for donkey's

years ساختمان جدید تا مدت‌ها آماده نخواهد شد.

don.key-work (wārk´) n.

خرکاری (به ویژه کاری که پست و تکراری یا

شاق باشد)

Don|na (dān´ə) n.

۱- اسم خاص مونث ۲- (عنوان احترام‌آمیز در

ایتالیا که پیش از نام زنان آورده می‌شود) دانا،

خانم، بانو، علیا مخدره ۳- (D کوچک) زن

ایتالیایی

Donne (dun), John 1572-1631

جان دان (شاعر انگلیسی)

don.née (dō nā´, də-) n.

(ادبیات - پایه‌ی فکری و رویدادهای بنیادی و

غیره که مبنای تکوین داستان و غیره می‌شود)

داده‌های بنیادین، مبانی داستان

Don.ner Pass (dān´ər)

گردنه‌ی داینر (در خاور کالیفرنیا - آمریکا)

don.nish (dān´ish) adj.

وابسته به یا همانند استاد دانشگاه (به ویژه

استادان مشاور در انگلیس)، مدرس‌وار

don´nishly, adv.

don´nish.ness, n.

don|ny. brook (dān´ē brook´) n.

(عامیانه) زد و خورد (با سر و صدا و خشونت)،

بزن بزن، محشر

Don|ny.brook Fair (dān´ē brook´)

بازار سالانه‌ی دانی بروک (در نزدیکی شهر

دوبلین در ایرلند که به خاطر سر و صدا و

دعوای مدامی که در آن می‌شد شهره بود)

do.nor (dō´nər; dō´nōr´) n.

۱- (به ویژه در مورد اهدای خیرات یا خون یا

اعضای بدن و غیره برای پیوندزنی) دهنده،

بخششگر، اهداگر، اهداکننده

an anonymous donor gave Buena Vista

College 18 million dollars

خیر ناشناسی هجده میلیون دلار به کالج بوناویستا داد.

۲- (فیزیک - اتمی که یک جفت الکترون به اتم

دیگری می‌دهد و با آن covalent bond تشکیل

می‌دهد) دهنده

do-noth|ing (dōw´nuth´iŋ) n., adj.

(آدم تنبل و بی‌همت) بی‌کاره، عاطل و باطل،

بی‌عرضه

we must get rid of these do-nothing

employees باید از شر این کارمندان بی‌کاره راحت شویم.

Don Qui.xo|te (dān´kē hōt´ē,

kwik´sət)

دان کیشوت (اسپانیایی: دان کیهوته) قهرمان

رمانی به همین نام (اثر سروانتز)

don't (dōnt)

۱- مخفف: do not

don't go! نرو!
they don't know آنها نمی‌دانند.

۲- (عامیانه) مخفف: does not

do.nut (dō'nut') n.

doughnut ← (عامیانه)

* **doo.dad** (dōō'dad') n.

(عامیانه) ۱- (چیز بی‌ارزش و گاهی زینتی) زیورآلات ارزان، خرت و پرت، خرمهره ۲- (نام چیزی که اسمش فراموش شده است) فلان چیز

doo.dle (dōōd'l) n., vi. -dled, -dling

۱- ول گشتن، کار بی‌معنی کردن ۲- (هنگام گوش دادن به نطق و غیره بدون هدف روی کاغذ عکس کشیدن یا نوشتن) خط‌خطی کردن
some of the students were doodling during the professor's lecture

بعضی از دانشجویان هنگامی که استاد درس می‌داد مشغول خط‌خطی کردن کاغذهای خود بودند.

۳- (موسیقی - عامیانه) به طور خودمانی و دوستانه نواختن، برای دوستان نواختن
۴- خط‌خطی (شده)

ورقه‌ی خط‌خطی شده a sheet covered in doodles
doo'dler, n.

* **doo|dle.bug** (-bug') n.

۱- (حشره‌شناسی) لیسه (larva) ی برخی آسیابانک‌ها ۲- (عامیانه) هر آسیاب من درآوردی که با آن بخواهند جای چیزی را در زیر زمین پیدا کنند

* **doo.hick|ey** (dōō'hik'ē) n.

(عامیانه) - هر چیزی که نام آن موقتاً فراموش شده فلان چیز، آن چیز

doo.lie (dōō'lē) n.

(دانشکده‌ی نیروی هوایی امریکا) دانشجوی سال اول، دانشجوی جدید

doom¹ (dōōm) n., vt.

۱- (در اصل) حکم، فرمان، دستور، مقررده
۲- داوری، قضاوت (به ویژه در مورد اتهام)، محکومیت
۳- سرنوشت، نصیب، قسمت،

سرنوشت شوم، بدآیند، بدشگونی

his doom is sealed سرنوشت او شوم است.

he couldn't escape his doom

نتوانست از سرنوشت شوم خود بگریزد.

۴- داوری کردن، محکوم کردن

God will judge and doom their guilty souls

خدا ارواح گنهکار آنان را داوری و محکوم خواهد کرد.

۵- تنبیه کردن، دچار عقوبت کردن، به سرنوشت بدی دچار کردن، محکوم به شکست کردن

their efforts were doomed to failure

کوشش‌های آنها محکوم به شکست بود.

doomed to extinction محکوم به فنا

doom² (dōōm) n.

doom ←

* **doom.sayer** (dōōm'sā'er) n.

(کسی که همیشه تفال بد می‌زند) بدتفال، بدشگون‌گوی، بدبین

dooms.day (dōōmz'dā') n.

۱- روز رسوختاخریز، روز قیامت (Judgement Day) ۲- (به طور کلی) روز حساب‌رسی، روز داوری ۳- روز پرفاجعه

Dooms.day Book (dōōmz'dā')

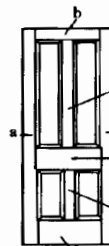
Domesday Book ←

Doon (dōōn)

رودخانه‌ی دون (در اسکاتلند)

door (dôr) n.

۱- در، درب



DOOR 1a: a stile, b rail, c mullion

در را باز کن! open the door!

در قفل است. the door is locked.

۲- (مجازی) خانه، آپارتمان

two doors down the hall

دو در دیگر در پایین راهرو

my door is always open to

در خانه‌ی من

همیشه به روی دوستان باز است.

۳- درگاه، آستانه، مدخل، راهرو ۴- (مجازی) وسیله، اسباب، راه

they left the door open for future discussions

راه را برای مذاکرات بعدی باز گذاشتند.

● (be) on the door

(در نمایش و کنسرت و غیره) دم در ایستادن (و بلیطها را گرفتن یا مردم را راهنمایی کردن)

● door-frame, n. چارچوب در

● door-handle, n. دسته‌ی در، دستگیره‌ی در

● door-knocker

چکش در، کوبه‌ی در، حلقه‌ی در

● lay at the door of

(کسی را) مقصر شناختن، گناهی را به گردن کسی انداختن

● out of doors

در هوای آزاد، در بیرون (از جای سرپوشیده)

● lie at one's door

(تقصیر یا گناه و غیره) به گردن کسی بودن

the fault lies at his door. تقصیر متوجه‌ی اوست.

● (from) door to door

(از) خانه‌ای به خانه‌ی دیگر، خانه به خانه

● next door

در بعدی، خانه‌ی بعدی، همسایه، دیوار به دیوار

my next-door neighbor همسایه‌ی دیوار به دیوار من

● show someone the door

کسی را (از جایی) بیرون کردن، مرخص کردن

● shut (or slam) the door on someone's face

با کسی ترک صحبت یا مراوده کردن، در را توی روی کسی بستن

● the door to something

راه دستیابی به چیزی

the door to success in the stock market

راه موفقیت در بازار سهام

door.bell (dôr'bel') n.

زنگ در

to ring the doorbell زنگ در را زدن

do-or-die (doo'ər dī') adj.

به قیمت جان، مرگ و زندگی، یا انجام بده یا بمیر

door.jamb (dôr'jam') n.

(هریک از دو چوب عمود چارچوب در) باهو

door.keep|er (-kē'pər) n.

دربان، سرایدان، مستخدم دم در

door.knob (-nāb') n.

دستگیره‌ی در، دسته‌ی در

door.man (-man', -mən) n., pl.

-men'

دربان (به ویژه کسی که کارش باز کردن در و صدا زدن تاکسی و غیره است)

door.mat (-mat') n.

پادری، کفش پاک کن (که جلو درمی‌اندازند)

door.nail (-nāl') n.

گل میخ (میخ بزرگی که برای محکم سازی و آذین در به آن می‌کوبند)

● dead as a doornail

مرده‌ی مرده، کاملاً مرده

door.plate (-plāt') n.

پلاک روی در

* **door prize**

(در برخی نمایش‌ها و غیره) جایزه‌ی دم در (که با قرعه به برخی از تماشاگران می‌دهند)

door.sill (-sil') n.

درگاه، آستانه، چوب یا آجر زیر در

door.step (-step') n.

پله‌ی جلوی در

on the doorsteps, reporters were waiting for the bride and groom

خبرنگاران در پله‌های جلو در منتظر عروس و داماد بودند.

door.stop (-stāp') n.

زیر دری (گوه یا لاستیکی که برای باز نگه داشتن درب در زیر آن قرار می‌دهند)،

لاستیک پای در

* **door-to-door** (-tə dōr') adj., adv.

خانه به خانه، دوره‌گرد

a door-to-door salesman فروشنده‌ی دوره‌گرد

door.way (-wā') n.

۱- درگاه، سرسرا

don't block the doorway! راه دخول را سد نکنید!

۲- هر وسیله‌ی دستیابی

they consider independence and freedom as the doorway to international peace

آنان استقلال و آزادی را راه وصول به صلح جهانی می‌دانند.

* **door.yard** (-yārd´) n.

حیاط خلوت، حیاط بیرونی (که در منزل به آن باز می‌شود)

* **doo-wop** (dōō´wāp´) n.

(امریکا - موسیقی) دووآپ (آواز یک نفره به همراهی دسته‌ی کُر و معمولاً دسته‌ی نوازندگان)

* **doo|zy or doozie** (dōō´zē) n., pl. -zies

(امریکا - خودمانی) عالی، نخبه، مرغوب، معرکه (doozer هم می‌گویند)

این اتومبیل معرکه است. this car is a doozy

do|pa (dō´pā) n.

(داروسازی) دوپا (آمینو اسیدی به فرمول $C_9H_{11}NO_4$)

* **do.pa.mine** (dō´pā mēn´, -min) n.

(تکنرد شناسی) دوپامین (آمینو به فرمول $C_8H_{11}NO_2$)

dop.ant (dōp´ənt) n.

غش ساز، ناسره ساز، ناخالص ساز (ماده‌ی ناخالص، که عمداً به ماده‌ی خالص می‌زنند تا دگرگونی مورد نظر در آن انجام شود) (doping agent هم می‌گویند)

* **dope** (dōp) n., vt. **doped**, **dop´ing**

۱- ماده‌ی مخدر، ماده‌ی آرمنده، دوپینگ
اعتاد به ماده‌ی مخدر a dope-addict

۲- (عامیانه) آدم احمق، تهی مغز، گول، خنگ
you forgot your book again, you doped!

خنگ خدا! بازم کتابتو فراموش کردی!

۳- ماده‌ی لیزانه (روغن کاری)، ماده‌ی در آشام (جاذب)، نرم ساز (به ویژه نرم ساز و چرب ساز پوست بدن)، کرم پوست

dope for dry skin

کرم نرم کننده‌ی پوست بدن

۴- مومیا (هر ماده چسبناک و جلادهنده‌ای که برای استحکام به روی سطح چیزی به ویژه بدنه و بال هواپیما می‌مالند)، زاموسخه، آب بند

they have coated the water pipes with a corrosive-resisting dope

لوله‌های آب را با ماده‌ی ضد رنگ پوشانده‌اند.

۵- (هرچیزی که به چیز دیگری اضافه شود مثلاً ماده‌ی که برای تازه نگهداری به کنسرو می‌زنند) برافزود، افزونه، برافزودن ۶- اسب دارو (داروی انگیز گریا یا آرام‌گر اسب مسابقه) اسب‌دارو دادن به ۷- (در شرط‌بندی روی اسب‌های مسابقه) پیش‌آگاهی درباره‌ی وضع جسمانی اسب، (درباره‌ی اسب) خبر محرمانه به دست آوردن ۸- پیش‌آگاهی، بصیرت

(advance) dope on the government's policy for the purchase of weapons

پیش‌آگاهی درباره سیاست خرید اسلحه توسط دولت

۹- (عکاسی) ماده‌ی ظهور (developer هم می‌گویند) ۱۰- مواد مخدر دادن به، با ماده‌ی مخدر درمان کردن، دوپینگ کردن، زور افزایی کردن

the cancer patient was heavily doped

بیمار سرطانی را سخت تحت تأثیر مواد مخدر قرار داده بودند.

۱۱- تقویت کردن

● **dope off**

(خودمانی - با مواد مخدر و غیره) کله‌ی کسی را گرم کردن، منگ کردن، خواب آلود کردن

● **dope out**

(خودمانی) پی‌بردن، (مسئله و غیره) حل کردن
she finally doped out how to make it work

بالاخره سر درآورد که چگونه باید آن را به کار اندزد.

dop´er, n.* **dope fiend**

(امریکا - خودمانی) معتاد (به مواد مخدر)

* **dope-sheet** (dōp´shēt´) n.

۱- (اسب‌دوانی) جدول اسب‌ها و مسابقات (racing form هم می‌گویند) ۲- (عامیانه) مرجع اطلاعات (چاپ شده)

* **dope.ster** (dōp´stər) n.

مفسر سیاسی یا ورزشی

dop|ey or **dop|y** (dō'pē) adj.

-|i.er, -|i.est

۱- (عامیانه) تحت تاثیر مواد مخدر، از خود - بی خود، لایعقل، منگ

that medicine made me feel really dopey

آن دارو مرا حسابی نشسته کرد.

۲- خنک، احمق، گیج، سر به هوا، بی عرضه، بی حال و هواس

dop'i.ness, n.

dop|pel.gāng|er (dōp'əl gēŋ'ər) n.

(آلمانی) هم‌زاد، روح مددکار و نگه‌دار شخص

Dop.pler effect (däp'lər)

(فیزیک و نجوم) اثر داپلر (تغییر بسامد امواج صدا و نور متناسب با سرعت منبع صدا یا نور: اگر منبع به مشاهده‌گر نزدیک شود بسامد زیاد می‌شود و بالعکس)

Doppler shift

(فیزیک و نجوم) دگرسانی داپلر (تغییر بسامد صدا و نور بخاطر اثر داپلر)

Dor|a (dōr'ə)

اسم خاص مؤنث

do.ra|do (dō rā'dō, də-) n.

۱- (نجوم - حرف بزرگ)

استارگان (مجمع‌الکواکب)

دورادو (واقع در نیمکره‌ی

جنوبی) ۲- (جانورشناسی)

ماهی یونس (← dolphin)

* **do-rag** (dō'ræg) n.

(امریکا - خودمانی) سریند،

DORADO

روسری، دستمال سر

dor.bee|tle (dōr'bēt'l) n.

۱- (حشره‌شناسی) سوسک صدادار (انواع

سوسک‌های سرگین بومی اروپا) ۲- انواع

سوسک‌هایی که هنگام پرش صدا می‌کنند (dor

هم می‌گویند)

Dor.cas (dōr'kəs)

(انجیل) دورکاس (زنی که برای بینوایان جامه

می‌دوخت)

do|ré (dō rā') adj.

مطلا، زرپوش

copper doré

مس زرپوش

Do.ré (dō rā'), (Paul) Gustave

(güs tāv') 1832-83

گوستاو دوره (نقاش فرانسوی)

dor.hawk (dōr'hōk') n.

← nightjar

Do.ri|an (dōr'ē ən) adj., n.

دوریان (بومی دوریس و عضو یکی از چهار

تیره‌ای که مردم یونان باستان را تشکیل

می‌دادند)، یونانی اهل دوریس

Dor|ic (dōr'ik, dār'-) adj., n.

۱- وابسته به ناحیه‌ی دوریس در یونان

باستان و مردم و فرهنگ و زبان آن

۲- (معماری یونان و روم) سبک دوریک (که

ویژگی آن سادگی و

داشتن ستون‌های

کنگره‌دار و

سرستون‌های گرد

است) ۳- (یکی از

گویش‌های یونانی باستان) گویش دوریک

۴- انگلیسی دهاتی (در مقابل انگلیسی رسمی:

(Standard English

Dor|i.den (dōr'i dən)

(نام تجارتي) دوریدان (دارویی به فرمول

(C₁₃H₁₅NO₂

Dor.is (-is)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (یونان باستان)

ناحیه‌ی دوریس در مرکز یونان امروزی که

کوهستانی است و اصل تیره‌ی دوریان را از

آنجا می‌دانند

dork (dōrk) n.

۱- (خودمانی - ناپسند) کیر، فقره

۲- (خودمانی) آدم پخمه یا دست و پا چلفتی

dork'y, dork'i.er, dork'i.est, adj.

Dor.king (dōr'kiŋ) n.

(جانورشناسی) مرغ و خروس دورکینگ (که

تنه‌ی بزرگ و پای کوتاه و پنج انگشتی دارند)

* **dorm** (dōrm) n.

(امریکا - عامیانه) خوابگاه (مخفف: dormitory)

dor.mant (dōr'mənt) adj.

۱- خوابیده، خسبیده، در خواب، خواب

the teacher who interrupted his talk to denounce a dormant student معلمی که صحبت

خود را قطع کرد تا دانشجوی به خواب رفته را سرزنش کند.

۲- تعطیل، ناگیش‌ور، غیرفعال، (به ویژه در مورد آتش‌فشان و گیاه و بیماری) خفته، خاموش، در کمون، نهفته

a dormant volcano آتشفشان خاموش (غیرفعال)
some diseases stay dormant for a long time

برخی بیماری‌ها مدت‌ها در کمون باقی می‌ماند.

۳- (جانورشناسی) زمستان خواب، در حال خواب زمستانی، آرمیده ۴- (نشان‌های نجابت خانوادگی) غنوده

a lion dormant شیر غنوده

۵- (مجازی) پنهان

his talents were dormant up to the age of twenty, then suddenly they flowered

تا سن بیست سالگی استعدادهای او خفته بود و سپس ناگهان شکوفا شد.

thoughts that lie dormant for years

اندیشه‌هایی که سال‌ها در خواب می‌ماند

his dormant love flared again

عشق خفته‌اش دوباره شعله‌ور شد.

dor'man.cy (-mən sē) n.

dor.mer (dôr'mər) n.

(معماری) پنجره‌ی

شیروانی، پیش‌آمدگی

شیروانی (که در آن

پنجره‌یی قرار دارد)،

دورمر (dormer window)

هم می‌گویند)



DORMER

dor.mie or

dor|my (dôr'mē) adj.

(بازی گلف) دارای امتیاز بیشتری از حریف

dor.mi.to|ry (dôr'mə tôr'ē) n., pl.

-ries adj.

۱- (به ویژه در مدرسه و دانشگاه)

خوابگاه، اتاق خوابگاه، ساختمان خوابگاه

۲- (انگلیس) حومه‌ای که مردم آن در شهر کار

می‌کنند (نام کامل آن: dormitory suburb)
۲- خوابگاهی

dormitory life

زندگی خوابگاهی، زندگی در خوابگاه

dor.mouse (dôr'mous') n., pl.

-mice' (-mīs')

(جانورشناسی) موش زمستانخواب (تیره‌ی Gliridae - از جوندگان درخت‌زی و کوچک)

dor.nick¹ (dôr'nik) n.

پارچه‌ی دورنیک (سابقاً برای پرده و روپوش کشیش‌ان و غیره به کار می‌رفته است)

* dor.nick² (dôr'nik) n.

سنگ کوچک، قلوه سنگ، پاره سنگ

Dor|o.the|a (dôr'ə thē'ə, dār'-)

اسم خاص مؤنث (شکل دیگر آن: Dorothy و مخفف آن: Dora و Doll و Dolly و Dot و Dotty)

Dor|.o.thy (dôr'ə thē, dār'-; dôr'thē)

اسم خاص مؤنث (← Dorothea)

dorp (dôrɹp) n. (مهجور) دهکده، ده

dor.sad (dôr'sad') adv.

(کالبد شناسی - از جلو بدن به طرف عقب آن) از جلو به عقب

dor.sal¹ (dôr'sæl) adj.

۱- پشتی (در مقابل شکمی: ventral) پسین، عقبی، ظهری، خلفی

dorsal fin (ماهیان) باله‌ی پشتی

dorsal vein سیاهرگ پشتی

۲- (گیاه‌شناسی) دور از محور، وراآسه، هم وراآسه‌ای (abaxial هم می‌گویند) ۳- سینه‌ای

(thoracic هم می‌گویند) ۴- (زبان‌شناسی) پس‌زبانی

dor'sally, adv.

dor.sal² or dor.sel (-sæl) n.

dossal ←

dorsal lip

(روی‌ان‌شناسی) لب پشتی (بخشی از

blastopore که بعداً در پشت جنین قرار می‌گیرد)

dorsal root

(کالبد شناسی) شاخه‌ی پشتی، شاخه‌ی حسّی
Dor.set (dôr'sit) n.

گوسفند دورسیت (نوعی گوسفند میان اندام - بومی دورست شایر - انگلیس)

Dor.set.shire (-shir)

بخش دورسیت شایر (در جنوب باختری انگلیس) (Dorset هم می‌گویند)

dor|si- (dôr'si, -sə)

پیشوند: ۱- پشتی ۲- ← dorso-

dor|si.ven.tral (dôr'si ven'trəl) adj.

۱- (گیاه شناسی) پشتی شکمی ۲- (جانور- شناسی) ← dorsoventral

dor|so- (dôr'sō, -sə)

پیشوند: ۱- پشتی ۲- ← dorsi-

dor.so.ve.lar (dôr'sō vē'lər) adj.

(زبان شناسی) پس زبانی و نرم‌کامی

dor|so.ven.tral (dôr'sō ven'trəl)

adj.

۱- (جانورشناسی - از پشت به سوی شکم) پشتی شکمی ۲- (گیاه‌شناسی) ← dorsiventral

dor.sum (dôr'səm) n., pl. -**sa** (-sə)

۱- (جانور) پشت، ظهر ۲- هر اندام یا چیز پشت مانند

the dorsum of the hand پشت دست

Dort.mund (dôrt'mənd)

شهر دورتموند (در دره‌ی رور - آلمان)

do|ry¹ (dôr'ē) n., pl. -**ries**

(قایق ماهی‌گیری ته پهن) دوری

do|ry² (dôr'ē) n., pl. -**ries**

John Dory ←

DOS

(کامپیوتر) داس

dos-à-dos (dō'zə dō') adv., n., pl.**dos'-à-dos'**

(در رقص‌های محلی امریکا و غیره - عبور دو رقصگر از کنار یکدیگر و در حال پشت بر پشت) (دوسادوس do-si-do هم می‌نویسند)

dos.age (dōs'ij) n.

۱- (به ویژه در مورد دارو) مقدار خوراک، پیمایش، میزان (تجویز شده)

the prescribed dosage is one teaspoon every hour

میزان تجویز شده، یک قاشق چای خوری در هر ساعت است.

۲- پیمانه‌بندی، تعیین میزان دارو

dose (dōs) n., vt., vi. **dosed**, **dos'ing**

۱- میزان دارو، خوراک دارو، مقدار دقیق دارو (یا درمان تجویز شده)، دوز

this medicine is lethal in excessive doses

این دارو به میزان زیاد از حد مہلک است.

she refused to take her daily dose of medicine

او از خوردن دارویی که برای هر روز تجویز شده بود خودداری کرد.

۲- (تنبيه و چیزهای ناخوشایند) حصه‌ی روز، پستا، میزان، مقدار

the students were given a heavy dose of dry, theoretical material

به شاگردان مقدار زیادی مواد درسی خشک و نظری می‌دادند.

they are given heavy doses of propaganda

مقادیر زیادی تبلیغات به خورد آنها می‌دهند.

۳- میزان اشعه‌ی ایکس (و غیره) که به بیمار یا بخش به خصوصی از بدن داده می‌شود

۴- (خودمانی) بیماری مقاربتی (به ویژه سوزاک) ۵- دارو دادن (به میزان خاص)،

پیمانه‌بندی کردن (دارو و غیره)، دارو (به میزان خاص) خوراندن یا خوردن

feverish patients were dosed with quinine

به بیماران تب‌دار کینین می‌دادند.

he is forever dosing and getting worse too

او همیشه دارو می‌خورد و حالش هم بدتر می‌شود.

● **dose** (someone) up

مقدار زیادی دارو دادن به، دارو بستن به

the doctor dosed her up with drugs

دکتر داروهای زیادی به او خوراند.

do.sim.e|ter (dō sim'ət ət) n.

(دستگاهی که با آن میزان تابش اشعه‌ی ایکس و غیره را بر بدن اندازه می‌گیرند) تابش سنج

do'si.met'ric (-sə me'trik) adj.**do.sim'etry** (-sim'ə trē) n.

Dos Pas.sos (dās pas'əs) John

(Roderigo) 1896-1970

جان دوسپاسوس (نویسنده‌ی آمریکایی)

doss (dās) n., vi.

(انگلیس - خودمانی) ۱- بستتر (در مسافرخانه‌های ارزان) ۲- خوابیدن (به ویژه در مسافرخانه‌ی ارزان)

dos.sal or **dos.sel** (dās'əl) n.

پشت‌آویز (تزیینی که بر پشتگاه صندلی و تخت شاهی و غیره می‌دوختند و یا امروزه در پشت محراب کلیسا می‌آویزند)

dos.ser (dās'ər) n.

۱- ← dossal ← ۲- pannier

doss.house (dās'hous') n.

(انگلیس - خودمانی) مسافرخانه‌ی ارزان

dos.si|er (dā'sē ā', dō'-; dās'yā') n.

پرونده، دوسیه

dos.sil (dās'il) n.

(برای زخم‌بندی) گلوله‌ی پنبه، تکه‌ی پارچه

dost (dust)

(قدیمی) شخص دوم در زمان حال فعل: do (با: thou به کار می‌رود)

Dos.to.ev.ski or **Dos.to.yev.sky**

(dōs'tō yef'skē) Feodor Mikhailovich

1821-81

فیودور داستایوسکی (نویسنده‌ی روسی)

dot¹ (dāt) n., vt.

۱- نقطه، خُجک، نکته

روی "i" یک نقطه است. there is a dot on the "i"

از فاصله‌ی دور آن جزایر همچون نقطه‌های کوچک دیده می‌شد.
from a distance those islands appeared as tiny dots

put a dot in front of those who have come

جلو اسم آنها‌یی که آمده‌اند یک نقطه بگذار.

۲- لکه‌ی کوچک، داغ کوچک

the telltale dots of measles

لکه‌های آشکار (بیماری) سرخک

۳- خال، خالچه، گردی (کوچک)

polka dot

خال، خال‌دار

۴- نقطه‌دار کردن، با نقطه مشخص کردن، نقطه‌نقطه کردن، خال خال کردن، نقطه‌چین کردن

a dotted line

خط نقطه‌چین، خط مقطع، خط نقطه‌ای

rustic houses dotted the landscape

خانه‌های روستایی چشم‌انداز را نقطه‌نقطه کرده بودند.

fishing villages dot the coast

ساحل از دهکده‌های ماهی‌گیران پوشیده شده است.

۵- (ریاضی) علامت اعشار، نشان دهگان

dot and carry

ده بر یک

۶- (تلگراف) نقطه (در مقابل خط: dash)

● dot one's i's and cross one's t's

بسیار دقت کردن

● dotted line

خط نقطه‌چین

● on the dot

(عامیانه) درست سر ساعت، درست به موقع

● the year dot

(انگلیس - خودمانی) سال‌ها پیش

dot'ter, n.

dot² (dōt) n.

مهریه (بیشتر می‌گویند: dowry)

do'tal, adj.

DOT Department of Transportation

مخفف: وزارت ترابری

dot.age (dōt'ij) n.

۱- فرتوتی، خرفتی (در اثر پیری)، ناتوانی

he has reached his dotage now

او اکنون پیرو خرفت شده است.

۲- محبت زیاد و احمقانه، دوستی خاله خرسه

dot.ard (dōt'ərd) n.

پیر و خرفت، فرتوت، کاهل، پیرو خرف

do.ta.tion (dō tā'shən) n.

اهدا، بخشش، واگذاری

dote (dōt) vi. **dot'ed**, **dot'ing**

۱- (در اثر پیری) خرف بودن، فرتوت بودن،

دچار ناتوانی فکری و جسمی شدن

he is only 75, but he is already doting
او فقط ۷۵ سال دارد ولی از حالا خرف شده است.
۲- (یا: on و upon - نابخردانه یا بیش از حد)
دوست داشتن، شیدا بودن، واله بودن، مردهی
کسی بودن
the old man doted on his youthful wife
پیرمرد واله‌ی همسر جوان خود بود.

dot'er, n.

doth (duth) vt., vi.

do (قدیمی) سوم شخص مفرد زمان حال فعل: do

Do.than (dō'thən)

(انجیل) شهر دوتان

dot.ing (dōt'ing) adj.

(نابخردانه یا زیاده از حد) دوستدار، شیدا، واله
doting mothers end up spoiling their children
مادرهای بسیار واله بچه‌های خود را لوس می‌کنند.

dot-ma.trix (dāt'mā'triks) adj.

(کامپیوتر) حروف نقطه‌ای، ماتریس نقطه‌ای

* dotted swiss

پارچه پنبه‌ای تن‌نما با نقش خال‌خال

dot.ter|el (dā'tər əl) n., pl. -els or

-|el

۱- (جانور شناسی) مرغ باران (به ویژه گونه‌ی
Eudromias morinellus آن: آسیایی و آسیایی آن:
۲- (انگلیس - محلی) آدم‌خر، تهی مغز

dot.tle or dot.tel (dāt'tl) n.

(خاکستر و توتون نیم سوخته‌ای که پس از
کشیدن در ته پیپ باقی می‌ماند) ته مانده‌ی پیپ،
شیره‌ی چپق

dot|ty (dāt'tē) adj. -ti|er, -ti.est

(عامیانه) ۱- فرتوت، لرزان و ناتوان ۲- تهی -
مغز، کم عقل، خُل

Dou.a.la (dōō ä'lə)

بندر دوالا (در کشور آفریقایی کامرون)

Douay Bible

انجیل دواي (که در اواخر قرن شانزدهم از
لاتین به انگلیسی ترجمه شد) (Douay Version
هم می‌گویند)

dou.ble (dub'əl) adj., adv., vt., vi.

-bled, -bling

۱- دو برابر، دو چندان، مضاعف

او دو برابر از ما (پول) گرفت. he charged us double

the boy was double his sister's size

اندازه‌ی پسر دو برابر خواهرش بود.

their prices are double ours

قیمت‌های آنها دو برابر قیمت‌های ما هستند.

the college had double the number of
expected students

آن دانشکده دو برابر انتظار شاگرد گرفت.

to pay double fare

دو برابر کرایه دادن

۲- دو لایه، دوتا، تا شده، تا، دولا، دولا یا دوتا
کردن یا شدن

letters written on double sheets of stationary

نامه‌هایی که روی کاغذ تا شده نوشته شده بود

to double the bandage

نوار زخم‌بندی را دولا کردن

she doubled the blanket before putting it on
the bed

قبل از آن که پتو را روی بستر بگذارد آن را دولا تا کرد.

۳- دوگانه، جفت، دوتایی، دوقلو، دوترکه، دو -
جور، دو پشته

a double consonant

أواک دوگانه (حرف بی‌صدای مضاعف)

to ride double

دو ترکه سوار شدن

a double standard

معیار دو جور (تبعیض‌آمیز)

the double gift of seeing and hearing

نعمت‌های دوگانه‌ی دیدن و شنیدن

an egg with a double yolk

تخم دو زرده

۴- (دارای دو معنی در آن واحد) دو پهلو، مبهم،
گنگ ۵- گول زنده، ریاکارانه

a double agent

جاسوس دوجانبه

he speaks with a double tongue

او با دورویی حرف می‌زند.

۶- دو آتشه، دو ارزشی (دارای ارزش یا اندازه
یا مقدار یا قدرت دو چندان)، دو نفری، دو نفره

a double gin and tonic

(مشروب) جین و تانیک دویل

a double bed

تخت‌خواب دو نفره

۷- (موسیقی) دارای تن یک اوکتاو زیرتر کردن
یا شدن، تن یک اوکتاو زیرتر ۸- (گیاه‌شناسی -

دارای بیش از یک ردیف گل‌برگ) پُرپر ۹- (آدم
یا چیزی که شبیه دیگری باشد) جفت، همانند،
نسخه‌ی ثانی، همتا، (هنرپیشه‌ای که به جای
هنرپیشه‌ی دیگر نقش ایفا می‌کند) بدل،

جانشین، هم‌زاد، تکرار کردن، نسخه‌ی بدل تهیه کردن، جانشین کردن یا شدن، نقش بدل بازی کردن

او عین تو است! he looks like your double!

۱۰- ویراژ رفتن، تغییر مسیر کامل، جاخالی، گریز، مسیر خود را (۱۸۰ درجه) عوض کردن
the animal doubled on its tracks

حیوان جهت خود را (کاملاً) تغییر داد.

۱۱- (تنیس و پینگ‌پنگ و غیره - جمع) دو نفره (در هر طرف دو نفر و جمعاً چهار نفر)

۱۲- (بیس‌بال) ضربه‌ای که به خاطر آن چوگان‌دار به بیس دوم می‌رود، چنین ضربه‌ای را زدن ۱۳- (پوکر و غیره) دوبل، دوبل کردن ۱۴- دوبرابر کردن یا شدن، دوچندان کردن یا شدن، مضاعف کردن یا شدن، در دو ضرب کردن یا شدن

حقوق او را دو برابر کردند. they doubled his salary
the prices have more than doubled

قیمت‌ها بیش از دو برابر شده‌اند.

the world population is doubling every thirty-five years

جمعیت دنیا هر سی و پنج سال دو برابر می‌شود.

۱۵- (کشتیرانی) دورزدن

they doubled the Cape of Good Hope

آنها دماغه‌ی امید را دور زدند.

۱۶- به کار دیگری هم خوردن (علاوه بر کار اصلی)

this sofa can double as a bed

این نیمکت تبدیل به تخت خواب می‌شود.

● at the double (or on the double)

(عامیانه) زود، به سرعت، بی‌معطلی

● bend double

خمیده شدن، (پشت انسان) خم شدن، دولا شدن
he was bent double with age

پیری کمر او را خم کرده بود.

● double back

۱- تا کردن یا لا زدن ۲- (از همان راه آمده) بازگشتن

● double dipping دو دوزه بازی درآوردن

● double in brass

(خودمانی - علاوه بر کار معمولی یا تخصصی خود کاری را کردن) کاراضافی کردن

● double up

۱- کاملاً خم یا تا کردن، (مشت را) گره کردن
۲- (از شدت درد یا خنده و غیره) دولا شدن

double agent

جاسوس دو جانبه

double bar

(موسیقی) دو میزان، میزان دو گانه

double-barreled (-bar'old) adj.

۱- (به ویژه در مورد تفنگ) دولول ۲- دارای دو هدف، دوگانه

our double-barreled desire is to buy products that are inexpensive and good

خواست دوگانه‌ی ما آن است که محصولات ارزان و خوب بخریم.

۳- (سخن) دوپهلوی، مبهم ۴- (نام) تیره‌دار (مثلاً Dr. John Bartle-Jones)

double bass (hās)

(موسیقی - بزرگترین و

بم‌ترین نوع ویولن)

کنترباس، صدای بسیار بم

double bassoon

contrabassoon ←

* **double bind**

۱- گرفتار شدن میان دو

خواسته‌ی متناقض (تنگنا،

dilemma ← ۲- وضع بفرنج

double Blackwall hitch

(گره زدن طناب) چنگاویز دو خفتی (← knot)

* **double-blind (-blīnd') adj.**

(آمار) دوسوکور

a double-blind test

آزمایش دو سوکور

* **double boiler**

(آشپزی) دیگ دو جداره، دیگ دو لایه

double bond

(شیمی) پیوند دوگانه، دو پیوند



DOUBLE BASS

dou|ble-breast|ed (-bres'tid) adj.

(کُت) چهار دکمه

* **dou|ble-check** (chek') vt., vi., n.

۱- دوباره سنجی، بازبینی مجدد ۲- دوباره - سنجی کردن، دوبار بررسی کردن

double-check all of the receipts

همه‌ی رسیدها را دوبار بررسی کن.

double chin

غیبغ

double counterpoint

(موسیقی - نوعی پاد نقطه یا «کُنترپوان» که هریک از دو بخش آن می‌تواند زیر یا بم باشد) کُنترپوان دوگانه

double cross

۱- (به ویژه در گیاه شناسی و جانورشناسی) دورگه‌ی دوگانه (حاصل آمیزش دو چیز دو رگه) ۲- (عامیانه) ← double-cross

dou|ble-cross (-krôs') vt.

۱- نارو زدن، دو دوزه بازی کردن، دو رویی کردن

he is a man who even double-crossed his own brother
او مردی است که حتی به برادر خودش نارو زد.

۲- نارو، دورویی، عهد شکنی، خیانت

dou|ble-cross'er, n.

double dagger

(این نشان: ♣) به معنی: «رجوع شود به»

* **double date**

قرار چهارنفره (دو پسر با دو دختر) قرار دو به دو

dou|ble-date', -dat'ed, -dat'ing,

vi., vt.

dou|ble-deal|ing (dub'əl dēl'ɪŋ) n.

(تظاهر به انجام یک کار و سپس انجام عکس آن کار) دورویی، کلک زنی، گول زنی، حقه‌بازی

dou|ble-deal'er, n.

dou|ble-deck|er (-dek'ər) n.

۱- (اتوبوس و واگن مسافری و غیره) دوطبقه
۲- (عامیانه) ساندویچ دوقلو (دارای دو لایه گوشت و سه لایه نان)

double decomposition

← metathesis

dou|ble-dig|it (-dij'it) adj.

دو رقمی، دوشماره‌ای، ده درصد یا بیشتر، دو شمار

double-digit inflation

تورم دو رقمی

double dipping

(دریافت حقوق یا مزایا و غیره از دو محل) دو مزدی

double dipper

* **double dribble**

(بسکتبال) دربیبل دوتایی (که خطا محسوب می‌شود)

double Dutch

۱- (بازی کودکان) طناب‌بازی دوتایی (که به جای یک طناب دو طناب را می‌چرخانند) (Double Dutch و double dutch هم می‌گویند)
۲- (انگلیس - عامیانه) نامفهوم

* **double eagle**

(سابقاً در ایالات متحده) سکه‌ی طلای بیست دلاری

dou|ble-edged (-ejd') adj.

۱- (شمشیر و غیره) دو دم، دو تیغه، دولبه

a double-edged sword

شمشیر دو دم

۲- دو پهلو (قابل به کار بردن برله یا برعلیه چیزی)، کنایه آمیز، رندانه

she made double-edged remarks about my cooking

او درباره‌ی آشپزی من حرف‌های دوپهلویی زد.

۳- (بدرد دو کار خور) دو کاره، دو هدفی، دوگانه، دو منظوره

fighter-bombers have double-edged missions

جنگنده‌های بمبافکن مأموریت دومنظوره دارند.

dou|ble-en|ten|dre

(dub'əl ən tən'drə) n.

(فرانسه) ۱- (واژه یا عبارت که در آن واحد دو معنی می‌دهد که یکی از آنها جلف و یا رکبک و غیره است) حرف دو پهلو، واژه‌ی دو سویه، کنایه، دو معنایی ۲- کنایه‌زنی، دو پهلوگویی (یا نویسی)

double entry

حسابداری دو بل، دفترداری دو بل

dou'ble-en'try, adj.

double exposure

(عکاسی) ۱- دو نوره شدن فیلم، روی هم افتادن
دو عکس ۲- عکس دو نوره (یا روی هم افتاده)

dou|ble-faced (dub'əl fäst') adj.

۱- (آدم) دورو، چاپلوس

a double-faced friend who used to talk behind
my back

دوست دو رویی که پشت سر من بدگویی می‌کرد.

۲- (دارای دو جنبه یا صورت) دوچهر، دوسیم،
دونما، دو جانبه ۳- (پارچه) دارای پُرز در پشت
و رو (مانند برخی حوله‌ها)

double fault

(ورزش‌های با راکت مانند تنیس) خراب کردن
هر دو سِرُو، دو سِرُو بازی

*** double feature**

(امریکا - برنامه‌ای که شامل بر دو فیلم
سینمایی معمولاً به قیمت یک فیلم) دوفیلیم،
دو نمایشی

double flat

(موسیقی - این نشان: bb که جلوت می‌نویسند
به این معنی: نُت را دو نیم پرده زیرتر کنید)
دو بَمَل

* dou|ble.head|er (-hed'ər) n.

۱- (راه‌آهن) قطار دارای دو لوکوموتیو ۲- دو
مسابقه‌ی متوالی دو تیم با یکدیگر بدون فاصله
زمانی

*** double indemnity**

(بیمه: پرداخت دو برابر توسط شرکت بیمه در
صورت فوت اتفاقی) خسارت دوبر، زیان
پرداخت دو برابر

*** double jeopardy**

(حقوق - محاکمه‌ی مجدد پس از صدور حکم)
بازدادارسی

dou|ble-joint|ed (-joint'id) adj.

دارای مفاصل بسیار نرم و قابل انعطاف

dou|ble-knit (-nit') adj.

(پارچه) دو بافتی، دوبافت

dou|ble-mind|ed (-mīn'did) adj.

مردد، دودل

I am double-minded about going

در رفتن دو دل هستم.

double mordent

mordent ←

double negative

(دستور زبان) منفی در منفی، نفی مضاعف
(مثلاً: I didn't hear nothing)

* dou|ble-park (-pärk') vt., vi.

پارک دوبله

double-parking is forbidden. پارک دوبله ممنوع است.

*** double play**

(بازی بیس‌بال) بیرون کردن دو بازیکن حریف
با یک حرکت

double pneumonia

(پزشکی) سینه پهلوی دو سویه (سینه پهلوی
هر دو نیمه‌ی ریه)

dou|ble-quick (-kwik') adj., n., vi.,

vt., adv.

۱- (قدم رو سربازان و غیره) قدم تند (در
مقایسه با: قدم آهسته)، با گام تند رفتن
۲- بسیار تند، زود، به سرعت

the police arrived double-quick and arrested
him

پلیس زود سررسید و او را بازداشت کرد.

dou|ble-reed (-rēd') adj., n.

(موسیقی - هر نوع ساز بادی شامل دو نی یا
لوله که به هم بسته شده‌اند) ساز دولول

double refraction

birefringence ←

double salt

(شیمی) ۱- نمک دوگانه، ملح مضاعف ۲- هر
ترکیبی که دارای دو نوع ملح باشد، دوملحی

double sharp

(موسیقی - این نشان: x یا این نشان: ## به این
معنی: نُت را دو نیم پرده بالا ببرید) زیر بَری
دوبرابر

dou|ble-space (-spās´) vt., vi.

-spaced´, -spac´|ing

(نگارش و چاپ و غیره) یک سطر در میان نوشتن، از فاصله‌ی دوپل استفاده کردن

dou|ble.speak (-spēk´) n.

دوپهلو گویی، مغلطه

double standard

تبعیض (بخصوص بین زن و مرد)، یک بام و دو هوا

double star

۱- ← binary star ۲- (نجوم - دو ستاره‌ای

که از دور یکی به نظر می‌رسند) ستاره‌ی دوتایی، ستاره‌ی دوقلو

dou|ble-stop (-stāp´) vi., n.

۱- (نواختن ویلون) آرشه را همزمان روی دو زه کشیدن ۲- (آوای دوگانه‌ای که بدین طریق تولید می‌شود) آوای دوگانه ۳- نت موسیقی که این آوا را نشان می‌دهد

dou.blet (dub´lit) n.

۱- (جامه‌ی مردانه‌ی قدیم)

نیم‌تنه‌ی بی‌آستین، کلیچه

۲- (هریک از دو بخش یک جفت)

تا، لنگه، قرینه ۳- (معمولاً جمع

- در بازی نرد و غیره) جفت

I had doublets!



DOUBLET

من جفت آوردم!

۴- (جواهرسازی) سنگ دوتایی (سنگی که از

به هم چسباندن دو سنگ درست شده است)

۵- جفت، دوتا، دولنگه ۶- (زبان‌شناسی)

صورت دوگانه، لنگه واژه (هریک از دو واژه‌ای

که از دو مسیر جداگانه از منبع واحدی ناشی

شده باشند مانند: regal, royal یا shirt, skirt)

۷- (رادیو) آنتن دوشاخه

double tackle

بالابر دو چرخ‌ی، چرخ و طناب مضاعف

* **double take**

یکه خوردن، واکنش دوگانه

* **double talk**

۱- (سخن مبهم و گول زننده) دو پهلوگویی، دو

گونه گویی، مغلطه ۲- دو پهلو حرف زدن،

مغلطه کردن ۳- گفتار مبهم

* **dou|ble-team** (dub´əl tēm´) vt.

(ورزش - گماشتن دو بازیکن برای مقابله با یک بازیکن حریف) دو تایی کردن

dou|ble-think or **dou|ble.think**

(-think´) n.

(طرز تفکر غیرمنطقی که برای تحریف واقعیت

و دروغ‌پردازی توسط دولت ترویج می‌گردد)

دوگانه اندیشی، دو گونه اندیشی

double time

حقوق دو برابر (مثلاً در مقابل کار در روزهای

تعطیل یا اضافه‌کار)، دستمزد دو برابر

dou.ble.ton (-ten) n.

(بازی ورق) دوکارت از خال بخصوص که به

بازیکنی داده شده است، دوکارت از یک خال

dou|ble-tongue (-tuŋ´) vt., vi.

-tongued´, -tongu´|ing

(در نواختن فلوت و شیپور و غیره - به سرعت

و به طور متناوب نوک و ته زبان را به کار

بردن) زبان جنبانی کردن

dou|ble-tongued (-tuŋd´) adj.

مزور، دورو

dou|ble.tree (dub´əl trē´) n.

(تیر درشکه و گاری و غیره که به هر سوی آن

یک اسب می‌بندند) تیر دو اسبه

double vision

← diplopia

dou.bloon (dub kōn´) n.

(سابقاً) سکه‌ی زرین اسپانیایی

dou.bly (dub´lē) adv.

۱- دوبرابر، دوچندان، دومرتبه

I was doubly happy to see David and his wife

از دیدن داوید و همسرش خوشحالی من دوچندان شد.

۲- به طور دوگانه

he is doubly disadvantaged: old age and lack

of education

او از دو نظر ضعف دارد: سالمندی و نداشتن تحصیلات.

۳- دوتایی، دوقلو، جفتی

doubly dentate

دارای دو ردیف دندانه

doubly serrate

← biserrate

doubt (dout) vi., vt.

۱- شک داشتن، تردید داشتن، دودل بودن

I doubt whether he will come today
 شک دارم که امروز بیاید (فکر نمی‌کنم امروز بیاید).
 I don't doubt the truth of what he says
 در صدق گفتارش شک ندارم.
 ۲- شک، گمان، تردید، اِندید، شبهه، دودلی
 there is no room for doubt
 جای شک نیست.
 I have serious doubts about her honesty
 در صداقت او جداً شک دارم.
 doubt makes one think
 شک انسان را به فکر می‌اندازد.
 ۳- پاور نکردن، مطمئن نبودن، اطمینان
 نداشتن، بدبین بودن به
 do you doubt his predictions?
 آیا پیش‌بینی‌های او را باور ندارید؟
 ۴- (قدیمی) ظنین بودن، نگرانی داشتن از،
 سوؤظن، نگرانی ۵- اشکال، گرفتاری
 ● (be) in doubt
 مورد شک بودن، معلوم نبودن، نامعلوم بودن
 the outcome of their contest is still in doubt
 نتیجه‌ی نبرد آنها هنوز روشن نیست.
 ● beyond (or without) doubt
 بدون شک، بی‌شک، مطمئناً
 ● beyond the shadow of a doubt
 بدون هیچ‌گونه شک و تردید
 ● cast doubt on
 مورد شک قرار دادن
 ● no doubt
 ۱- بی‌شک، بی‌گمان ۲- به احتمال زیاد
 doubt'able, adj.
 doubt'er, n.
 doubt'ingly, adv.
 doubt.ful (dout'fəl) adj.
 ۱- مَبْهَم، ناآشکار، ناهویدا، نامعلوم،
 غیرقطعی، غیر حتمی
 it is very doubtful that he is still alive
 اصلاً معلوم نیست هنوز زنده باشد.
 ۲- غیر قابل پیش‌بینی
 today's weather is unpredictable
 هوای امروز غیرقابل پیش‌بینی است.
 ۳- مشکوک، شک‌دار، گمان‌دار، (شهرت و

سابقه) مورد تردید
 I am still doubtful about his honesty
 هنوز هم درباره‌ی درستی او شک دارم.
 ۴- دو دل، مردد، سرگردان ۵- غیر قابل اعتماد
 a doubtful character
 شخصیت غیرقابل اطمینان
 doubt'fully, adv.
 doubt'ful.ness, n.
 doubt.ing Thomas (dout'ing)
 آدم شکاک، بدگمان، شک خوی
 doubt.less (dout'lis) adj., adv.
 ۱- بی‌شک، بدون شک، بی‌گمان
 doubtlessly, he is an honest man
 بدون شک آدم درستی است.
 ۲- محتملاً، شاید
 she will doubtlessly bring her baby too
 محتملاً بچه‌اش را هم خواهد آورد.
 doubt'lessly, adv.
 doubt'less.ness, n.
 douce (dōos) adj.
 ۱- (مهِجور) خوشایند، خوش پرخورد،
 مهمان دوست ۲- (اسکاتلند) کم حرف، موقر
 dou.ceur (dōo sēr') n.
 (مهِجور) ۱- ملایمت، وقار، آقامنشی ۲- انعام،
 شاگردانه
 douche (dōosh) n., vt., vi.
 douch'ed, douch'ing
 ۱- فواره (یا آب فشاردار) که برای شستشوی
 عضوی از بدن (به ویژه آلت تناسلی زن) به کار
 می‌رود (به دوش حمام می‌گویند: shower)،
 دوش زنانه ۲- آب‌شویی (به ویژه فرج)،
 شستشو ۳- آب‌دزدک یا تنقیه‌ای که برای این
 نوع شستشو به کار می‌رود ۴- (با این
 آب‌دزدک) شستشو دادن
 dough (dō) n.
 ۱- (در پختن نان و غیره) خمیر
 dough is made of flour and water
 خمیر از آرد و آب ساخته می‌شود.
 ۲- هرچیز خمیر مانند ۳- (خودمانی) پول،

فلوس، پول و پله، اسکن، مایه
her father makes a lot of dough

پدرش درآمد کلانی دارد (خوب پول در می‌آورد).

dough.boy (-boi') n.

(امریکا - عامیانه - به ویژه در جنگ جهانی
اول) سرباز پیاده

* **dough.face** (-fās') n.

(جنگ‌های داخلی امریکا) اهل ایالات شمالی که
از ایالات جنوبی طرفداری می‌کرد

dough.nut (-nut') n.

(شیرینی بزرگ و حلقوی) نان کماچی، دونات

dough|ty (dout'ē) adj. **-ti|er,**
-ti.est

(نادر) دلیر، شجاع

dough'tily, adv.

dough'ti.ness, n.

dough|y (dō'ē) adj. **dough'|i.er,**
dough'|i.est

۱- خمیری، خمیرسان، خمیر مانند، (نان)
نیمه پخته

doughy bread نان خمیر مانند

۲- (به ویژه پوست بدن) بدرنگ و ناسالم، شل و
ول

his face had gone doughy

صورتش رنگ پریده و پف کرده بود.

dough'i.ness, n.

Doug.las (dug'læs)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Doug)

Douglas fir

(گیاه شناسی) صنوبر دوگلاس (جنس
Pseudotsuga از تیره‌ی کاج‌ها که درخت بسیار
تنومند و بومی غرب امریکای شمالی است به
ویژه Pseudotsuga menziesii)

(Douglas spruce و Douglas pine هم می‌گویند)

Doug.lass (dug'læs) Frederick (born

Frederick Augustus Washington Bailey

1817-95

فردریک دوگلاس (نویسنده و دولتمرد سیاه -
پوست - امریکایی)

doum (dōm) n.

(گیاه‌شناسی - از ریشه‌ی عربی) داوم (نخل)

افریقایی به نام لاتین Hyphaene thebaica که
میوه‌ی خوراکی آن تقریباً به اندازه‌ی سیب
است) (gingerbread palm هم می‌گویند)

doup.pi|o.ni or **dou.pi|o.ni**

(dōp'pē ō'nē) n.

ریسمان ابریشمی و کلفت (که از آن پارچه‌ی
کت و شلواری می‌بافند)

dour (door, dour) adj.

۱- اخمو، بداخم، عبوس، ترشرو

یک دختر کج خلق و خانه‌مانده

۲- (اسکاتلند) سرسخت، لجوج ۳- (اسکاتلند)

سخت‌گیر، سخت، شدید

dour'ly, adv.

dour'.ness, n.

dou.rine (doo'rēn') n.

(دام‌پزشکی) باد اسب

Dou.ro (dō'roo)

رودخانه‌ی دو رو (در اسپانیا و شمال کشور
پرتغال)

douse¹(dous) vt. **doused,**

dous'ing

۱- (در اصل) محکم زدن، کوفتن

۲- (کشتی‌رانی) به سرعت (بادبان‌ها را) پایین
آوردن

بادبان را پایین کشیدن

to douse a sail

to douse a mast

۳- (عامیانه) کندن (کفش و لباس) ۴- (آتش یا

چراغ) به سرعت خاموش کردن

when the officer came, the boys doused the

fire and pretended to be asleep

هنگامی که افسر سر رسید پسرها آتش را به سرعت خاموش

کردند و خود را به خواب زدند.

douse²(dous) vt., vi. **doused,**

dous'ing n.

۱- (به سرعت) در آب فرو کردن، (در آب) فرو

شدن

begin your washing by dousing the curtains in

water to remove surface dust

برای زدودن گردو خاک سطحی، شستشو را با فرو بردن پرده‌ها در

آب شروع کنید.

۲- آب ریختن به، خیس کردن

she leaned over the basin and began to douse her face with the cold water

اوروی دستشویی خم شد و با آب سرد شروع به شستن صورت خود کرد.

the monsoon rains douse the hillsides

باران‌های موسمی تپه‌ها را خیس می‌کند.

۳- آب‌پاشی، عمل خیس کردن

douse³(douz) vi. **doused,**
dous'ing

dowse ←

dou.ze.pers (doo'zə perz') n.pl.

(تاریخ فرانسه) دوازده بزرگ‌زاده

dove¹ (dov) n.

۱- (کبوتر کوچک) فاخته، قمری ۲- کبوتر (به ویژه به عنوان نشان صلح)، کفتر

the dove is the traditional symbol of peace

کبوتر نماد سنتی صلح است.

۳- (مجازی) هواخواه صلح و تشنج زدایی، آشتی‌گرای (در مقابل: جنگ‌گرای: hawk)

when it comes to foreign policy, he too is a dove

از نظر سیاست خارجی او هم جزو صلح‌گرایان است.

۴- (آدم) آرام و دوست‌داشتنی، (عامیانه) حیوونکی، عزیزم

come my dove, don't be afraid! نترس! عزیزم بیا، نترس!

dov'ish, adj.

dove² (dōv) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: dive

dove.cote (dov'kōt', -kāt') n.

(جعبه‌ی خانه‌خانه که معمولاً بر فراز تیرچوبی قرار دارد و کبوتر در آن لانه می‌کنند) کبوتر-خانه، لانه‌ی کفتر

dove.kie or **dove.key** (dov'kē) n.

(جانورشناسی) کفترچه (Alle alle - بومی آبهای قطبی)

Do.ver (dō'vər)

۱- شهر دوور (در جنوب خاوری انگلیس)
۲- تنگه‌ی دوور (Straits of Dover)

Dover's powder (dō'vərz)

گرد دُور (دارویی مرکب از تریاک و عرق الذهب و غیره که سابقاً به عنوان مُسکِن به کار می‌رفت)

dove.tail (dov'tāl') n., vt., vi.

۱- (هرچیز به شکل دم کبوتر) دم کبوتری،
۲- (نجاری) کام و زیانه، کام و زیانه‌ی دم -

چلچله‌ای (بخش برجسته یا

زبانۀ را tenon و بخش فرو

رفته یا کام را mortise

می‌گویند) ۳- هم‌بست (یا

اتصال) کام و زبانۀ‌ای

(dovetail joint هم می‌گویند)،

کلاف ۴- (نجاری) کام و زبانۀ

کردن، کلاف کردن

the ends of the boards were dovetailed together

گوشه‌های تخته‌ها را به هم کلاف کرده بودند.

۵- (واقعیت یا اطلاعات یا آمار و غیره) جفت و جور کردن یا شدن، (از نظر منطقی و غیره)

هماهنگ کردن

in Iowa corn growing and hog raising dovetail efficiently

در ایالت آیووا کشت ذرت و پرورش خوک به طور مؤثری با هم هماهنگ شده‌اند.

dow|a.ger (dou'ə jər) n.

۱- بیوه زن دارای عنوان اشرافی و ملک (معمولاً همراه عنوان می‌آید: queen dowager و یا:

dowager duchess) ۲- زن سالخورده و پولدار

Dow.den (dou'd'n), Edward 1843-1913

ادوارد داوودن (نقدگر و شکسپیر شناس ایرلندی)

dow|dy (dou'dē) adj. **-di|er,**

-di.est n., pl. **-dies**

۱- (بیشتر در مورد زن) بد لباس، شلخته

he married a real dowdy

با زن واقعاً شلخته‌ای ازدواج کرد.

۲- بد دوخت، از مد افتاده

a dowdy gray dress

پیراهن (زنانه‌ی) خاکستری و بدقواره

۲- ← pandowdy

dow'dily, adv.

dow'di.ness, n.

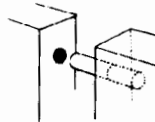
dow|el (dou'el) n., vt. **-eled** or **-elled, -el.ing** or **-el.ing**

۱- (میله‌ی چوبی یا فلزی بدون سر که برای وصل کردن دو چیز به کار می‌رود) زبانه، میخ

چوبی، میخ بی‌پرچ، هم‌بند

۲- با زبانه (یا هم‌بند) وصل

کردن



DOWEL

dow|er (dou'ər) n., vt.

۱- (حقوق - بخشی از دارایی شوهر که پس از فوت او به زنش می‌رسد) میراث زوجه،
۲- جهیز، جهیزیه ۳- استعداد ۴- (با: with) دارای استعداد (یا موهبت) کردن ۵- جهیزیه دادن به

* **dow.itch|er** (dou'ich əɾ) n., pl.

-ers or **-|er**

(جـانورشناسی) نوک دراز (جنس *Limnodromus* - بومی آسیای شرقی و امریکای شمالی)

Dow Jones industrial average

(بازار سهام امریکا) میانگین سهام صنعتی داو جونز (میانگین قیمت سهام سی شرکت بزرگ صنعتی که روزانه برآورد می‌شود)

down¹ (doun) adv., adj., prep., vt., vi., n.

۱- پایین، به سوی پایین، به زیر، زیر افق، نزول کردن

از پله‌ها پایین رفت. he went down the stairs

به پایین حرکت کردن to move down

our fire brought down two enemy planes

آتش ما دو هواپیمای دشمن را به زیر آورد.

پایین کشیدن to pull down

خورشید غروب کرد. the sun went down

قیمت‌ها نزول کرده‌اند. prices have gone down

ضربه به سرش خورد و تلیپی افتاد. he was struck on the head and fell down with a thump

چمدان را زمین گذاشت. he put down the suitcase

۲- واقع در پایین، به سوی جنوب

he went down to Bushehr

او به بوشهر (در جنوب کشور) رفت.

put the book down on the table

کتاب را روی میز بگذار.

the boat sank down قایق در آب فرو رفت.

his hand kept going up and down

دستش بالا و پایین می‌رفت.

we all went down to dinner

همگی برای شام خوردن به طبقه پایین رفتیم.

۳- (از زمان یا شخص در گذشته به حال)

down through the years

در طول سال‌ها

down from one generation to another

از نسلی به نسل دیگر

۴- افسرده، سرافکنده، دلتنگ، پکر

he is completely down today

او امروز خیلی گرفته است.

۵- (شخص) افتاده (بر روی زمین و غیره)،

دچار

don't kick a man when he is down!

آدم افتاده را لگد نزن!

she came down with a cold

سرماخوردگی او را انداخت.

۶- (مقدار یا ارزش یا اندازه) کم، (در شرایط یا مقام) پایین، زبون

they have been held down, by harsh and unjust laws

قوانین سخت و غیرعادلانه آنها را پست و زبون نگهداشته است.

۷- (صدا و وضع و غیره) آرام

when he gets older, he will settle down

سنش که بالا برود آرام خواهد شد.

turn down the radio! رادیو را کم کن!

۸- به طور جدی

you must get down to work! باید حسابی کار کنی!

۹- کاملاً، تا بیشترین درجه

the truck is loaded down کامیون پر از بار شده است.

۱۰- نقد

five dollars and the rest in installments

پنج دلار نقد و بقیه به صورت اقساط

down payment

پیش پرداخت، پیش قسط، ودیعه، کالی، پیشداد
۱۱- نوشته، ثبت

take down her name

اسمش را بنویس

۱۲- پایین کشیده

the curtain is down

پرده پایین است.

۱۳- انجام شده، تمام ۱۴- خراب، از کار افتاده

the computer is down

کامپیوتر خراب است.

۱۵- (امتیاز مسابقات) عقب

ما سه امتیاز عقب هستیم.

۱۶- پایین آوردن یا آمدن، به زیر آوردن یا آمدن، شکست دادن

we downed two of their bombers

دو تا از (هواپیماهای) بمب افکن آنها را سرنگون کردیم.

they downed the bill with a unanimous vote

آنها لایحه را به اتفاق آرا رد کردند.

۱۷- (خوراک یا نوشیدنی) بالا کشیدن، سرکشیدن، فرو دادن، (به سرعت) خوردن

they downed their drinks quickly

آنها نوشابه‌های خود را سرکشیدند.

۱۸- پستی، جای کم ارتفاع

the ups and downs of life

پستی و بلندی‌های زندگی

● bow down تعظیم کردن، سرفروود آوردن

● down and out

۱- (مشت‌بازی) ناک اوت شده، (بر زمین) افکنده شده
۲- دچار فلاکت، لات و لوت

● down on

(عامیانه)، خشمگین از، آزرده از

why is everyone down on me today?

چرا امروز همه با من چپ افتاده‌اند؟

● down on one's knees

زانورده

he went down on his knees and asked for forgiveness

او زانو زد و تقاضای عفو کرد.

● down to the ground کاملاً، تاته، تا آخر

the building burned to the ground

ساختمان کاملاً سوخت.

● down with

۱- (زمین یا پایین) گذاشتن ۲- (در شعار دادن) مرگ بر، مرده باد، سرنگون باد

down with dictatorship! سرنگون باد رژیم دیکتاتوری!

● fall down

افتادن

he fell down the balcony

او از بالکن افتاد.

the steps are slippery, don't fall down!

پله‌ها لیز است نیافتی!

● lie down

دراز کشیدن، خوابیدن (down برای تاکید به کار می‌رود)

● sit down

نشستن (down برای تاکید به کار می‌رود)

down² (doun) n.

۱- (پره‌های نرم که زیر شاه‌پره‌های پرنده می‌رویند) نرم پر، پرفو

a down pillow

متکای پرفو

۲- (مو یا پشم نرم) کرک

her legs were covered with a golden down

پاهای او از موهای نرم طلایی پوشیده شده بود.

down³ (doun) n.

(معمولاً جمع) زمین مرتفع و پوشیده از علف

down- (doun)

پیشوند: زیر، پایین، به پایین [downhill]

down.beat (doun' bēt') n., adj.

۱- گرایش به پایین ۲- (موسیقی) حرکت چوب‌دستی رهبر ارکستر به طرف پایین

۳- (عامیانه) غم افزا، مغموم کننده

a movie with a downbeat ending

فیلم سینمایی که پایانی حزن انگیز دارد.

down-bow (-bō') n.

(لغزاندن آرشه‌ی ویولن روی سیم‌ها از دسته به سوی ته آرشه) ضرب پایین

down.cast (-kast') adj.

۱- به سوی پایین، فرسوی

he was standing by the wall with downcast eyes

او با چشمان رو به پایین کنار دیوار ایستاده بود.

۲- غمگین، محزون، سر به زیر، سر در -
گریبان، سرشکسته

fired workers seemed very downcast

کارگران اخراجی خیلی اندوهگین به نظر می‌آمدند.

down.draft (-draft') n.

(جریان هوا به سوی پایین) فروباد

* **Down East**

(امریکا - عامیانه - با D و E کوچک هم
می‌نویسند) در ایالات شمال شرق

down east

down'-east'er, n.

down|er (doun'ər) n.

۱- (عامیانه) داروی مسکن، آرام‌بخش، داروی
خواب آور ۲- (به ویژه تجربه یا موقعیت)
افسرده کننده، دلسرد کننده

down.fall (doun'fɔl') n.

۱- (سقوط ناگهانی) زوال، نابودی، سرنگونی
the downfall of Foroughi's government

سقوط دولت فروغی

a little while after Napoleon's downfall

کمی پس از سرنگونی ناپلئون

۲- علت سرنگونی، مایه‌ی شکست

laziness and greed were his downfall

تنبلی و آز باعث شکست او شد.

۳- (به ویژه برف) ریزش، برف سنگین، رگبار
down.fall|en (-fɔl'ən) adj.

زبون، بدبخت، فلاکت زده

* **down.grade** (-grād') n., adj., vt.

-grad'|ed, -grad'ing

۱- (به ویژه راه) سرازیری، سراسیپی

۲- سرازیر، سراسیب ۳- (کسی را) تنزل رتبه یا

حقوق دادن

cowardly officers were downgraded

افسران ترسو تنزل رتبه یافتند.

۴- (ارزش، اهمیت یا احترام و غیره) تنزل دادن،

(به خاطر داشتن ناخالصی و غیره) درجه‌بندی

پایین‌تری دادن به، پایین آوردن

several tons of the wheat were downgraded for

containing sand

چندین تن از

گندم‌ها را به خاطر داشتن شن تنزل مرغوبیت دادند.

۵- تحقیر کردن، کوچک شمردن، دون شمردن

● on the downgrade

در حال انحطاط، در حال تنزل

down.haul (-hɔl') n.

(طناب یا سیم بادبان) فروکش

down.heart|ed (-hərt'id) adj.

پکر، سردرگریبان، افسرده، غم‌زده، مایوس

down'heart'ed.ly, adv.

down.hill (-hil') adv., adj., n.

۱- سرازیر، در سرازیری، در سراسیپی

a downhill road

راه سرازیر

it is éasy to bicycle downhill

دوچرخه‌سواری در سرازیری آسان است.

۲- وابسته به اسکی در سرازیری، (اسکی)

مسابقه‌ی فرود ۳- آسان، عاری از اشکال

● go downhill

بد شدن، منحط شدن، زوال یافتن

* **down-home** (-hɔm') adj.

۱- (ایالات جنوبی امریکا) روستایی،

کشاورزی، دهاتی ۲- گرم و خودمانی، ساده و

رک

down|i.ness (doun'ē nis) n.

نرمی، پرماندندی، مثل پرقو بودن

Down.ing Street (doun'ɪŋ)

۱- خیابان داوونینگ (در شهر لندن: خانه‌ی

شماره‌ی ۱۰ در این خیابان خانه‌ی نخست وزیر

انگلیس است) ۲- (مجازی) دولت انگلیس،

نخست وزیر

down.mar.ket (-mār'kit) adj.

downscale ←

down.play (doun'plā') vt.

کم اهمیت (یا ارزش) جلوه دادن

they tried to downplay the importance of the

embassy's closing

آنان کوشیدند بسته شدن سفارت را کم اهمیت جلوه دهند.

down.pour (-pɔr') n.

باران شدید، رگبار

the downpour caused floods

باران شدید موجب سیل شد.

* **down.range** (-rānj') adv., adj.

(فضانوردی) دور از سکوی پرتاب

a missile landing fifty miles downrange
 موشکی که در فاصله‌ی پنجاه میلی سکوی پرتاب خود فرود آید
down.right (doun' rīt') adv., adj.

۱- کاملاً، کلاً، تماماً، به تمام معنا، سراپا،
 یکسره
 I was downright ashamed of the way she acted
 از طرز رفتار او کاملاً خجل بودم.

a downright liar یک دروغگوی تمام عیار
 the sunset was downright lovely
 غروب آفتاب واقعاً زیبا بود.

۲- (قدیمی) عمود، راست و سرازیر ۳- رک،
 روراست، بی‌شیله و پيله

a downright answer پاسخ روراست
 he was kind but too downright
 او مهربان ولی خیلی رک بود.

۴- کامل، تمام، یکسر، درست، جانانه، مطلق،
 محض

a downright insult توهین محض

Downs (dounz)

۱- داونز (دورشته تپه‌های موازی و چمن‌پوش
 در جنوب خاوری انگلیس که یکی را داونز
 شمالی یا North Downs و دیگری را داونز
 جنوبی یا South Downs می‌نامند) ۲- (با: the)
 نام یک دماغه و لنگرگاه طبیعی در نزدیکی شهر
 دُور (در جنوب خاوری انگلیس)

* **down.scale** (-skāl') adj.
 مربوط به طبقه پایین‌تر و کم‌درآمدتر

down.shift (doun' shift') vi.
 (دنده‌ی اتومبیل) دنده را از سنگین به سبک‌تر
 عوض کردن، دنده‌ی معکوس

when we reached the foothills, we had to
 downshift

وقتی که به کوهپایه رسیدیم مجبور شدیم با دنده‌ی پایین‌تر
 برویم.

down.side (-sīd') n.

۱- بخش زیرین، زیر
 a wooden shelf with five hooks on the
 downside
 طاقچه‌ی چوبی با پنج قلاب در زیر آن

۲- (امور مالی و بازرگانی) کساد، کاهش
 قیمت‌ها، زیان (معمولاً به صورت: روبه کاهش
 یا کساد)

the price of gold is on the downside
 بهای طلا رو به کاهش است.

* **down.size** (-sīz') vt. -sized',
 -siz'ing

چیزی (مثل اتومبیل) را به همان صورت در
 مقیاس کوچک‌تری تولید کردن

* **down.spout** (-spout') n.
 ناودان

Down's syndrome (dounz)

(پزشکی) بیماری داون (mongolism هم
 می‌گویند)

down.stage (doun' stāj') adv., adj.
 (تئاتر و غیره) در جلو صحنه

down.stairs (doun' sterz') adv., n.,
 adj.

۱- در پایین پله‌ها، پایین (از پله‌ها)، در طبقه‌ی
 اول (یا زیرین)

upstairs, there are three bedrooms; down-
 stairs there is a large living room

در طبقه‌ی بالا سه اتاق خواب و در طبقه‌ی پایین یک اتاق
 نشیمن بزرگ وجود دارد.

she fell downstairs
 از پله‌ها افتاد.

go downstairs and wait for me
 برو طبقه‌ی پایین و منتظرم بمان.

a downstairs room اتاق طبقه‌ی اول
 ۲- طبقه‌ی زیر

* **down.state** (-stāt') n., adj., adv.
 واقع در جنوب ایالت، اهل جنوب (ایالت)، جنوب
 ایالت

he lives downstate او در جنوب ایالت زندگی می‌کند.

down'stat'er
down.stream (-strēm') adv., adj.

به سوی پایین رودخانه، همراه جریان آب
 رودخانه، پایین رود

swimming downstream is easier than swimming upstream

شنا کردن در مسیر جریان آب ساده‌تر از شنا کردن در مسیر مخالف است.

down.swing (-swiŋ´) n.

۱- (در مورد زدن چوگان یا ضربه و غیره) ضربه از بالا به پایین، روند نزولی
۲- (بازرگانی و غیره) تمایل به کساد

down.throw (-thrō´) n.

(زمین‌شناسی - یکی از دو سوی گسله که از دیگری پایین افتاده‌تر است) فروگسله

down.time (-tīm´) n.

(مدت زمانی که طی آن موتور یا کارخانه به علت تعمیر و غیره خوابیده است) تعطیل، فرویش

down-to-earth (-tə ʊrth´) adj.

۱- واقع بین، واقع بینانه ۲- خاکی، بی‌غرور و تکبر

* **down.town** (-toun´) adj., adv., n.

۱- به سوی مرکز شهر، میان شهری، در مرکز شهر

ما به مرکز شهر رفتیم. we went downtown

اداره‌ی او در مرکز شهر است. his office is downtown

۲- مرکز شهر، میان شهر، شارستان
the downtowns of a hundred towns were decorated for the new year

مراکز صدها شهر به خاطر سال نو آذین شده بود.

down.trod.den (-träd´n) adj.

ستم دیده، رنج دیده، لگد خورده، زیرپا مانده، پایمال شده

the day when the downtrodden farmers took up arms

روزی که کشاورزان ستم دیده سلاح برگرفتند

down.turn (-tʊrn´) n.

کساد، فروگرایی، فرو روند

کساد اقتصادی a business downturn

down under

به سوی (یا در) استرالیا و زلاندنو

او در استرالیا زیست می‌کند. he lives down under

down.ward (doun´wərd) adv., adj.

۱- به سوی پایین، زیر سوی، فرو سوی

the streams were flowing downward to the sea
جویبارها به سوی دریا سرازیر می‌شدند.

the downward pull of gravity

کشش فروسوی قوه‌ی جاذبه

۲- از زمان‌های گذشته (به زمان‌های بعد)، از نسلی به نسل بعد، (downwards هم می‌نویسند)
prophets from Moses downward who preached repentance

پیامبرانی که بعد از موسی مردم را به توبه دعوت می‌کردند.

down´wardly, adv.

down.wash (doun´wōsh´) n.

(فروافکنی هوا مثلاً توسط بال هواپیما) فروافکنند، فرافکنش، زیر کشی

down.wind (-wind´) adv., adj.

در جهت باد، در امتداد باد، در مسیر وزش باد
the smell of her cooking traveled downwind to where we were working

بوی آشپزی او در مسیر باد تا محلی که ما کار می‌کردیم، می‌رسید.

down|y (doun´ē) adj. **down´|i.er**,

down´|i.est

۱- (وابسته به یا پوشیده از پرهای نرم و کوچک و یا موی نرم و نازک) نرم‌پر مانند، نرم‌پرین، کرک‌دار، کرکین، پرزدار

the downy surface of a ripe peach

سطح کرک‌دار هلوئی رسیده

۲- نرم، پف‌دار و نرم، مانند پرفرو، پرین
the downy touch of her hand

تماس نرم دست‌های او

* **downy mildew**

(بیماری گیاهی) سفیدک کُرکی (که توسط قارچ‌های تیره‌ی Peronosporaceae ایجاد می‌شود)

dow|ry (dou´rē) n., pl. **-ries**

۱- جهیز، جهیزیه، جهاز، وردک، کابین
my mother took a rich dowry to my father's house

مادرم جهیزیه‌ی پرارزشی را به خانه‌ی پدرم برد.

۲- استعداد خداداد، موهبت، آما، توانمندی

۳- (قدیمی) میراث زوجه (dower هم می‌گویند)

۴- (قدیمی) مهریه

dowse¹ (dous) vt. **dowsed**,
dows'ing

douse ←

dowse² (douz) vi. **dowsed**,
dows'ing

(در قدیم) جستجوی محل آب خیز برای چاه -
کنی یا محل دارای مواد معدنی (این جستجو به
کمک چوب دستی کوچک یا a divining rod
انجام می‌شد)، گمانه زدن

dows'er, n.

dox.ol.o|gy (dāks əl'ə jē) n., pl.
-gies

(مسیحیت) ۱- سرود نیایش (سرود نیایش
بزرگ یا greater doxology که با این کلمات
شروع می‌شود: شکر خدای را عزوجل
Gloria in excelsis Deo و سرود نیایش
کوچک یا lesser doxology که با این واژه‌ها آغاز
می‌شود: شکر خدا (شکر باد بر پدر)
Gloria Patri) ۲- سرودی که با این واژه‌ها
آغاز می‌شود: شکر خدا که همه‌ی نعمت‌ها از
اوست:

Praise God from whom all blessings flow

dox|y (dāk'sē) n., pl. **dox'ies**

(قدیمی - خودمانی) زن بدنام، معروفه، چنده،
روسپی

doy|en (dwə yan') n.

ارشد، شیخ (مثلاً شیخ السفرا)، ریش سپید،
پیش کسوت

Dehkhoda was the doyen of Iranian
lexicographers

دهخدا پیش کسوت فرهنگ نویسان ایران بود.

doyenne', n. fem.

Doyle (doil), Sir Arthur Conan

(kō'nən) 1859-1930

سیر آرتور کونان دوویل (مولف انگلیسی
داستان‌های شرلوک هولمز)

doy.ley or **doy|ly** (doi'lē) n.

doily ←

doz dozen(s)

مخفف: دوجین، دوازده عدد

doze (dōz) vi., vt. **dozed**, **doz'ing**
n.

۱- چرت زدن (معمولاً با: away)، پینگی زدن، به
خواب کوتاه یا پراضطراب فرورفتن، نیمه
خواب بودن

during his lecture, I dozed away

طی سخنرانی او چرت می‌زدم.

she kept dozing او مرتب به خواب فرو می‌رفت.

۲- چُرت، و سَن، خواب کوتاه یا سطحی، پینگی

● doze off

(بلا اراده) خواب رفتن، به چرت افتادن

she dozed off in the middle of her reading

در حین خواندن به خواب رفت.

doz'er, n.

doz|en (duz'an) n., pl. **-ens** or **-|en**

۱- دوازده عدد، دوجین

how much are eggs per dozen?

قیمت هر دوجین تخم‌مرغ چقدر است؟

dozen eggs

یک دو جین تخم‌مرغ

۲- (معمولاً جمع) زیاد، فراوان، چندین

she had dozens of suitors او ده‌ها خواستگار داشت.

I have dozens of things to do خیلی کار دارم.

● by the dozen دوازده‌تا دوازده‌تا

oranges were sold by the dozen

پرتقال‌ها را دوجینی می‌فروختند.

● the dozens

(خودمانی - در میان سیاهان آمریکا) شوخی

رکیک (لفظی)

doz'enth, adj.

doz|y (dō'zē) adj. **doz'|i.er**,

doz'|i.est

خواب آلود، چرتی

doz'i.ly, adv.

doz'i.ness, n.

dp data processing

مخفف: (کامپیوتر) داده پردازشی

DPH or **D.P.H** Doctor of Public Health
 مخفف: (انگلیس) دکتر بهداشت همگانی
DPhil, DPh, D.Phil., or **D.Ph.**
 Doctor of Philosophy

مخفف: دکتر فلسفه

DPM or **D.P.M.** Doctor of Podiatric
 Medicine
 مخفف: پزشک متخصص در ناهنجاری‌های پا
dpt 1- department 2- deponent

مخفف: ۱- بخش، ۲- دپارتمان ۲- (حقوق)
 شهادت دهنده، شاهد

dr 1- debit 2- debtor 3- drachma(s)
 مخفف: ۱- (حسابداری) ستون بدهکار
 ۲- بدهکار، مقروض ۳- (واحد پول یونان)
 دراخما

DR or **D/R** dead reckoning
 مخفف: برآورد مسافت پیموده شده (توسط
 کشتی)

Dr or **Dr.** 1- Doctor 2- Drive
 مخفف: ۱- دکتر، پزشک ۲- جاده‌ی ویژه (و
 ماشین‌رو)

drab¹ (drab) n., adj. **drab¹ber,**
drab¹best
 ۱- پارچه‌ی قهوه‌ای مایل به زرد (به ویژه
 پشمی) ۲- رنگ قهوه‌ای مایل به زرد، رنگ
 بی‌روح، مرده، رنگ رو رفته، بی‌حالت، دل‌گیر،
 بی‌رنگ و آب، ملالت‌آور، یکنواخت و خسته
 کننده

she was dressed in drab colors
 لباس رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت.

he led a drab, melancholy life
 زندگی یکنواخت و غم‌انگیزی را می‌گذراند.

۳- (آدم) نجسب، خسته کننده، عاری از هوش
 a truly drab personality
 شخصیتی واقعا خسته کننده

drab¹ly, adv.
drab¹ness, n.

drab² (drab) n., vi. **drabbed,**
drab²bing
 (مهور) ۱- (زن) شلخته، شورتی، کثیف و
 نامرتب ۲- چنده، روسپی ۳- چنده بازی کردن

drab.bet (drab¹it) n.
 (انگلیس) پارچه‌ی زیر و سپید نشده، پارچه‌ی
 خام

drab.ble (drab¹əl) vt., vi. **-bled,**
-bling
 خیس و کثیف کردن یا شدن (با کشیدن در آب و
 کِل) (draggle هم می‌گویند)
 the bride had drabbled her gown

عروس لباس خود را خیس و گلی کرده بود.

dra.cae|na (drə sē¹nə) n.
 (گیاه‌شناسی) دراسنا (جنس Dracaena از
 خانواده‌ی agave)

drachm (drām)
 n.

drachma ← ۱-
 dram ← ۲-



DRACAENA

drach|ma
 (drak¹mə) n., pl.

-mas, -mae (-mē), or **-mai** (-mī¹)
 ۱- (سکه‌ی نقره‌ای یونان باستان) دراخما
 ۲- واحد اوزان در یونان باستان (که تقریباً
 معادل وزن این سکه بود) ۳- انواع اوزان و
 سنجه‌هایی که امروزه در برخی کشورها
 معمول است (← dram) ۴- واحد پول یونان
 (← جدول money)

Dra|co (drā¹kō)
 (نجوم) (ستارگان (مجمع‌الکواکب) اژدها

Dra.co.ni|an (drə kō¹nē ən, drā-)
 adj.

۱- وابسته به Draco (دولتمرد سخت‌گیر
 یونانی) و قوانین ظالمانه‌ی منتسب به او
 ۲- (گاهی با حرف کوچک) بسیار ظالمانه،
 بسیار ستم‌گر(انه)، (قوانین) یا سامانند، شدید
 قوانین ستمگرانه کار
 Draconian labor laws

dra.con|ic (drə kən¹ik, drā-) adj.
 ۱- اژدها مانند، اژدهایی ۲- draconian ←

draff (draf) n.
 تفاله (به ویژه تفاله‌ی مالت در آجیو سازی)،
 ته مانده، ته‌نشین، پس مانده

draft (draft, drāft) n., vt., adj., vi.
 ۱- (ارابه یا بار و غیره) کشیدن، فشار به جلو،

بارکشی، حمل، ترابرد، کشش، ترابری، مقدار
بار حمل شده یا کشیده شده، چیز حمل شده،
بارکش، حمال، ترابر

these animals make good beasts of draft

این حیوانات برای بارکشی مناسب هستند.

the draft of a typical horse in each day

بار ترابری شده توسط یک اسب معمولی در هر روز

a draft animal حیوان بارکش

۲- به کشتی کشیدن تور ماهی گیری، مقدار
ماهی گرفته شده در هر تور

not a single fish of all the draft was good for
eating

حتی یکی از ماهی‌های درون تور هم به درد خوردن نمی‌خورد.

۳- قلم، جرعه، غرت، میزان داروی آبگونه که
هر بار باید خورده شود، دوز، مقدار (دارو)،
(عامیانه) میزان آبجو (و غیره) که هر بار از
بشکه کشیده می‌شود، (کشیده شده از بشکه)
بشکه‌ای

he swallowed the water in one draft

آب را با یک جرعه بالا کشید.

a draft whose ingredients also included opium

دارویی که اجزای آن شامل تریاک هم بود.

draft beer is better than bottled beer

آبجو بشکه‌ای از آبجو بطری شده بهتر است.

۴- استنشاق (هوا یا دود سیگار و غیره)، شهبیق،
(هوا یا دود) فروبری، فرودادن، (میزان هوا یا
دود که هر بار فرو برده می‌شود) پک، نفس، دم
he inhaled the cigarette smoke in long drafts

او دود سیگار را با پک‌های ممتدی فرو می‌داد.

he took a draft and threw away the cigarette

او یک پک زد و سیگار را دور انداخت.

۵- (نسخه‌ی اول و خط‌خوردگی‌دار هر چیز)

چرک‌نویس، پیش‌نویس، نسخه، مسوده

he carefully corrected his first draft and then
made a second draft

او با دقت نسخه‌ی اول (انشای) خود را اصلاح کرد و سپس نسخه
دوم را نوشت.

the draft of a contract پیش‌نویس قرارداد

a draft resolution

پیش‌نویس قطعنامه (که می‌توان با مذاکره آن را تعدیل کرد).

۶- طرح، نقشه، برون‌نما، ترسیم، رسم،
سمیره‌کشی، خطوط اصلی ۷- پیش‌نویس
کردن، چرک‌نویس نوشتن، رسم کردن، خطوط
اصلی چیزی را کشیدن

I drafted the letter and gave it to them to make
the necessary changes and type it

نامه را پیش‌نویس کردم و به آنها دادم تا پس از اعمال تغییرات
لازم آن را ماشین کنند.

a badly drafted letter نامه‌ای که بد نوشته شده است

I have already drafted two chapters of the
book

من تاکنون دو فصل از کتاب را چرک‌نویس کرده‌ام.

۸- (هوا) جریان، کوران، دستگاه تنظیم جریان
هوا (در بخاری و غیره)، هواکش

the draft of air blowing in from the window

بادی که از پنجره به درون می‌وزید

don't sit in the draft! در کوران ننشین! جلو باد ننشین!

۹- (بانکداری و غیره) حواله، برات

sight draft برات دیداری

a bank draft حواله‌ی بانکی

۱۰- خدمت اجباری، خدمت نظام، فراخوانی
(برای هرگونه خدمت یا نامزدی انتخابات و
غیره)، فراخواستن، به خدمت زیر پرچم احضار
کردن، (برای نامزدی یا خدمت) فراخواندن

a draft dodger کسی که از خدمت نظام طفره می‌رود

he accepted his draft as senate candidate

او قبول کرد که نامزد انتخابات سنا بشود.

he was drafted into the army

او را به خدمت نظام بردند.

the republicans drafted him to run in the
congressional elections

جمهوری خواهان او را فراخواندند که در انتخابات کنگره شرکت
کند.

۱۱- دهانه‌ی لوله‌ی آب (و غیره) ۱۲- (سنگ -

تراشی) خط راهنما، خط استادکار

۱۳- (نمونه‌ی قالب‌سازی) شیب

۱۴- (کششتریانی - عمق آب مورد نیاز کشتی پر از بار برای آن که به دریا برخورد نکند) آبخور، آب‌نشین (draught هم می‌نویسند)

the ship was too deep of draught to enter small rivers

آب‌خور کشتی بیشتر از آن بود که بتواند وارد رودهای کوچک بشود.
a ship of 10 meter draft

یک کشتی با آب‌نشین ده متری

۱۵- (ورزش‌های حرفه‌ای) سهمیه‌ی هر تیم برای استخدام بازیکنان جدید، به استخدام تیم درآوردن ۱۶- (بازرگانی) تخفیف بابت صدمه‌ی وارده به کالا یا کم شدن وزن آن

● draft card

(امریکا) برگ آماده به خدمت

● on draft

(آبجو و غیره) آماده‌ی کشیدن از بشکه

draft'able, adj.

draft'er, n.

* draft board

(امریکا) هیات فراخوانی سربازان (که اعضای آن غیر نظامی بوده و کارشان گزینش جوانان برای خدمت نظام است)، اداره‌ی نظام وظیفه

draft dodger

(امریکا) کسی که از خدمت زیر پرچم فرار می‌کند، مشمول غایب

* draft|ee (draft ē) n.

(ارتش) فراخوانده، احضار شده به خدمت نظام
drafts.man (drafts'mən) n., pl.

-men

۱- نقشه‌کش، طراح، رسام، هنداختار، برنامه‌ریز ۲- (کسی که سندهای حقوقی یا متن سخنرانی دولتمردان و غیره را تهیه می‌کند) سندنویس، منشی، نویسنده‌ی سخنرانی

drafts'man.ship, n.

drafts.per.son (pə'r'sən) n.

draftsman ←

draft|y (draf'tē) adj. draft'|i.er

draft'|i.est

(اتاق و غیره) کوران دار، بادگیر

draft'i.ly, adv.

draft'i.ness, n.

drag (drag) vt., vi. dragged,
drag'ging n.

۱- (با زور) روی زمین کشیدن، کشاندن

since the sack of rice was heavy, I dragged it all the way to the kitchen

چون گونی برنج سنگین بود آن را تا آشپزخانه روی زمین کشیدم.
he killed Hector and dragged his body three times around the city

هکتور را کشت و جسدش را سه بار دور شهر کشاند.

۲- با سختی حرکت کردن، خود را کشاندن، کشان کشان رفتن یا بردن، حرکت کند

the wounded driver dragged himself to the nearest phone

راننده‌ی زخمی خود را کشان‌کشان به نزدیکترین تلفن رساند.

۳- (با کشیدن تور یا قلاب و غیره در ته رودخانه یا دریا و غیره) دنبال چیزی گشتن یا کاوش کردن، لجن کاوی کردن

they dragged the river in search of the drowned boy

در جستجوی پسر بچه‌ی غرق شده کف رودخانه را لجن کاوی کردند.

۴- خیش (روی زمین) کشیدن، با کلوخ شکن هموار کردن ۵- عقب بودن، عقب ماندن، کیر و کیر کردن

one of the climbers was beginning to drag

یکی از کوه‌نوردان داشت (از دیگران) عقب می‌افتاد.

۶- (با آهستگی) حرکت کردن، طولانی و ملالت‌آور کردن یا شدن، (شخص یا وضع) خسته کننده، ملالت‌آور

the negotiations dragged along

مذاکرات به درازا کشید.

he did not want to drag the country into a useless war

نمی‌خواست کشور را وارد جنگ بیهوده‌ای بکند.

۷- پک، پُف (خودمانی - با: on) محکم پک زدن (به سیگار و غیره)

the doctor took a long drag on his pipe

پزشک پک ممتدی به پیپ خود زد.

۸- در مسابقه‌ی ماشین رانی (drag race) شرکت کردن، مسابقه‌ی اتومبیل رانی ۹- (هر چیزی که روی زمین کشیده می‌شود) خیش،

کلوخ کوب، زمین خراش، قلاب (یا تور) لجن - کساو، لاروب ۱۰- سسورتمه‌ی سنگین ۱۱- کالسکه‌ی خصوصی (چهار اسبه که در قرن ۱۹ مرسوم بود) ۱۲- ترمز چرخ‌های کالسکه ۱۳- (هرچیزی که موجب آهسته شدن یا کندی یا جلوگیری شود) مانع، کاهنده، کاهشگر

the war was a drag on the country's resources

جنگ باعث تحلیل رفتن منابع کشور بود.

۱۴- (کشتی) آب نشین، آبخور ۱۵- (میزان کند شدن یا عقب ماندگی) کندیش، پس ماند، کشش

کشش باد the drag of the wind

۱۶- (امریکا - خودمانی) پارتی، اعمال نفوذ

۱۷- (راه آهن) قطار باری کندرو ۱۸- (آبگونه) جرعه، قلاب ۱۹- (آمریکا - خودمانی) رقص

۲۰- (امریکا - خودمانی) جاده، خیابان

خیابان اصلی the main drag

۲۱- (خودمانی) جامه‌ی زنانه که مرد

همجنس باز می‌پوشد، جامه (به ویژه جامه‌ی دوران یا کشور به خصوصی)

۲۲- (هوانوردی) نیروی پسا (فشاری که در جهت عکس حرکت هواپیما بر بال‌ها و تنه‌ی آن وارد می‌شود)، مقاومت جبهه‌ای ۲۳- (شکار) ردپا یا بوی شکار، شکار از طریق ردیابی بوی جانور (drag hunt هم می‌گویند)

● drag on (or out)

(به طور خسته کننده‌ای) طولانی کردن یا شدن

his lecture dragged on and on

نطق او همین‌طور ادامه داشت.

● drag one's heels (or feet)

(خودمانی) عمداً آهسته کاری کردن، طفره رفتن، کندکار کردن، لفت دادن

● drag somebody's name through the mire

(or mud) شهرت کسی را به لجن کشیدن

● drag somebody down

خسته و مغموم کردن، افسرده کردن

hot weather always drags her down

هوای گرم همیشه او را بی‌حال می‌کند.

● drag (something) into something

(چیزی را) در چیز دیگری دخالت دادن، کشاندن

why do you drag politics into everything?

چرا همه چیز را به سیاست می‌کشانی؟

● drag somebody into doing something

(با زور یا اصرار) به کاری واداشتن

● drag somebody up

(انگلیس - عامیانه - کسی یا بچه‌ای را) بد بار آوردن

● drag something up

گریز زدن به (در صحبت)، سبز کردن، به رخ کشیدن

● drag something up

گریز زدن به (در صحبت)، سبز کردن، به رخ کشیدن

drag bunt

(بیس‌بال) ضربه‌ی آهسته به گوی در حین حرکت به سوی بیس اول

dra.gée (drá zhā´) n.

آب‌نبات یا آجیل پوشیده از شکر

drag.ger (drag´ər) n.

۱- (کسی که می‌کشد) کشنده، کشاننده

۲- کشتی ماهی‌گیری دارای تور کشیدنی

drag.gle (drag´əl) vt., vi. -gled,

-gling

۱- (با کشیدن در آب و گل) کثیف کردن، خیس و گلی کردن، گل آلود کردن

the escapee's clothes were draggled

لباس فراری‌ها کثیف و چروکدار بود.

۲- (روی آب و گل) کشیده شدن، گلی شدن

۳- عقب ماندن، واماندن

some of the boys were straggling on the mountain slopes

برخی از پسرها در سرازیری کوه وامانده بودند.

● drag|gle.tail (-tāl´) n.

زن شلخته

drag´gle.tailed´, adj.

drag|gy (drag´ē) adj. -gi|er,

-gi.est

۱- کم سرعت، کند ۲- تنبل، کاهل ۳- کندذهن

۴- عاری از لطف و گیرایی

drag.line (drag' līn') n.

۱- ماشین خاک‌برداری ۲- ← dragrope

drag link

(اتومبیل - مکانیک) میل رابط فرمان، اتصال کششی، میل فرمان کوتاه

drag.net (drag' net') n.

۱- (تور ماهی‌گیری که دارای وزنه‌های کوچک است و به ته آب می‌رود و آن را در ته رود یا دریاچه و غیره می‌کشند و ماهی می‌گیرند) تورکشیدنی، تور کششی ۲- (تور برای گرفتن جانوران) تورشکاری، دام، تله‌ی توری ۳- (در مورد تبهکاران و غیره) سازمان یا شبکه‌ی تله‌اندازی، شبکه‌ی دستگیری

the thieves were caught in a police dragnet

دزدان در دام پلیس گرفتار شدند.

drag|o.man (drag' ə mən) n., pl.**-mans** or **-men**

مترجم

drag|on (drag' ən) n.

۱- اژدها ۲- (به ویژه زن) سخت گیر و سبب، عفریته ۳- (سابقاً) تفنگ کوتاهی که به کمر بند سربازان آویخته می‌شد، سربازی که اینگونه مسلح است ۴- (مهجور) مار بزرگ ۵- (انجیل) شیطان ۶- (جانور شناسی) سوسمار بالدار (جنس Draco - بومی جنوب خاوری آسیا) ۷- (نجوم - D بزرگ) استارگان اژدها (Draco) هم می‌گویند

drag.on|et (drag' ə nit) n.

۱- اژدهای کوچک، اژدهاچه ۲- (جانور - شناسی) اژدها ماهی (از تیره‌ی Callionymidae - از ماهی‌های رنگین و مرجان‌زی و بی‌فلس آب‌های حاره)

drag|on.fly (drag' ən flī') n., pl.**-flies'**

(حشره‌شناسی) سنجاقک (از راسته‌ی Odonata و یا نیم راسته‌ی (Anisoptera



DRAGONFLY

drag|on.head (-hed') n.

(گیاه شناسی) اژدها سر (جنس

(mint Dracocephalum از خانواده‌ی dragon's-head هم می‌نویسند)

dragon's blood

خون اژدها (انواع مواد آنگمی سرخ فام که از یک نوع نخل بومی کشور اندونزی به نام لاتین Daemonorops draco به دست می‌آید)

dragon tree

(گیاه‌شناسی) درخت اژدها (Dracaena draco - بومی جزایر قناری)

dra.goon (drə gōon') n., vt.

۱- (در اصل) سرباز سواره مسلح به تفنگ کوتاه (dragon) سوار مسلح ۲- (کانادا) سرباز گردان زرهی ۳- (سابقاً) با سواره نظام تاختن ۴- (با: into) وادار کردن، مجبور کردن they dragooned him into marrying the pregnant girl

او را وادار کردند که دختر آبستن را بگیرد.

drag queen

(خودمانی) مرد همجنس باز که لباس زنانه می‌پوشد

*** drag race**

(اتومبیلرانی) مسابقه تعیین شتاب (drag strip) هم می‌گویند

drag'-race', -raced', -rac'ing, vi.**drag.rop.e** (drag' rōp') n.

۱- طناب بُکسِل ۲- (طنابی که از بالون آویخته است و برای مهار کردن آن به کار می‌رود) طناب مهار

drag sail (or sheet)

(کشتیرانی) لنگر رو آبی (← sea anchor)

drag.ster (drag' stər) n.

hot rod ←

drain (drān) vt., vi., n.

۱- (به تدریج آب چیزی را) خالی کردن، زیر آب زدن، کشیدن (آب چیزی)، تهی ساختن، زه‌کشی کردن

the bathwater slowly drained away

آب وان حمام کم‌کم خارج شد.

I drained the pool

آب حوض را کشیدم.

to drain water from a tank

آب مخزن را کشیدن

to drain a marsh (خشکاندن)

blood was draining from his wound

خون از زخم او جاری بود.

۲- (رودخانه و دریاچه) آبکشی کردن،
(ناحیه‌ای را از آب) تخلیه کردن

the St. Lawrence drains the great lakes

رودخانه‌ی سینت لارنس آب دریاچه‌های پنج گانه را می‌کشد.

۳- ریختن به، تخلیه شدن به، آبکشی شدن

Central Europe drains into the Danube

آب‌های اروپای مرکزی به رود دانوب می‌ریزد.

۴- (از ظرف) آشامیدن، سرکشیدن

he drained his glass within two minutes

او ظرف دو دقیقه لیوان خود را تهی کرد.

۵- (احساسات یا انرژی یا منابع و غیره) تهی
شدن یا کردن، ته کشیدن، تحلیل رفتن، کم توان
شدن، (کم‌کم) ناپدید شدن، کاهش‌گر

شجاعت او ته کشید. his courage drained away

war had drained the country's manpower

جنگ نیروی انسانی کشور را تحلیل برده بود.

a drain on the country's resources

کاهنده‌ی منابع کشور

all his wealth had drained away

همه‌ی ثروت او تمام شده بود.

fright had drained all color from his face

ترس رنگ صورتش را برده بود.

۶- (مهجور) پالایه کردن، صافی کردن، فیلتر
کردن ۷- زهکش، زهاب، آب‌گذر، زیرآب، راه-
آب، جوبه، آب رو، جوی، ناودان

راه آب گرفته است. the drain is clogged

they had constructed concrete drains on both
sides of the road

در دو سوی راه آب روه‌های سیمانی ساخته بودند.

۸- (جراحی) -لوله و غیره که در محل جراحی یا
زخم می‌گذارند تا چرک و آب از طریق آن خارج
شود) فتیله‌ی زخم، درن

● a drain on (something)

آنچه انرژی یا وقت و غیره را بگیرد

● brain drain (از کشور) فرار مغزها

● drains ۱- ته‌نشین، ڈر

۲- بخش باقی مانده‌ی هر آبگونه

● (go) down the drain

به هدر رفتن، حرام شدن، بر باد رفتن

drain'er, n.

drain. age (-ij) n.

۱- زه‌کشی، شبکه‌ی فاضلاب، زهاب سازی

the drainage of marshlands

زهکشی زمین‌های باتلاقی

۲- زهاب، فاضلاب، گنداب، آب ناودان

this lake receives the drainage of several
mountain streams

آب چندین جویبار کوهستانی به این دریاچه می‌ریزد.

۳- حوزه‌ی رودخانه، آبگیر رودخانه، اَلکای
رود (drainage system هم می‌گویند)

* drainage basin

حوزه‌ی رودخانه، سرزمینی که همه‌ی آب‌های
آن به رودخانه‌ای می‌ریزد، الکای رود

drain. board (drān' bōrd') n.

جاظرفی (که در کنار ظرفشویی در آشپزخانه
قرار می‌دهند)

drain. pipe (drān' pīp') n.

لوله‌ی تخلیه‌ی آب، ناودان، زهکش

drake¹ (drāk) n.

(نر) مرغابی، اردک

drake² (drāk) n.

۱- توپ جنگی کوچک (قرن‌های هفدهم و
هیجدهم) ۲- mayfly ← (مهجور) اژدها

Drake (drāk), Sir Francis c. 1540-96

سِر فرانسیس دریک (دریانورد انگلیسی)

Dra. kens. berg (drā' kənz bərg')

کوه‌های دریکنزبرگ (در خاور آفریقای جنوبی)

Drake Passage

تنگه‌ی دریک (در جنوب امریکای جنوبی)

dram (dram) n.

۱- (داروسازی) درَم (معیار وزن برابر با ۳/۸۹

گرم، نشان آن: ۳) ۲- واحد وزن برابر با ۱/۷۷

گرم ۳- fluid dram ← ۴- مقدار کم (از

هرچیز)، کمی، ذره

a dram of common sense یک ذره شعور

۵- مشروب کم (الکلی)، قدری مشروب

a dram of brandy کمی براندی

dra|ma (drä'mə, dram'ə) n.

۱- نمایش‌نامه، درام

Elizabethan drama نمایش‌نامه‌های دوران الیزابت

۲- (هنر نگارش و به صحنه‌آوری و بازی در

نمایش‌نامه) نمایش، نمایش‌نامه نویسی، تئاتر،

نمایش پردازی

the development of the English drama

سیر تحول نمایش‌پردازی در انگلستان

۳- (یک سلسله رویدادهای جالب توجه یا

هیجان‌انگیز و زنده) ماجرا، سرگذشت

هیجان‌انگیز، داستان شورانگیز، شکره

the drama of Mashallah's escape from prison

ماجرای فرار ماشالله از زندان

۴- گیرایی، جذبه، هیجان

the drama of New York's skyscrapers

جذبه‌ی آسمان‌خراش‌های نیویورک

* **Dram|a.mine** (drä'mēn') n.

نام تجارتي: dimenhydrinate

dra.mat|ic (drə mat'ik) adj.

۱- (وابسته به هنر نمایش) نمایشی، تئاتری

a dramatic performance

ایفای نقش دراماتیک، اجرای دراماتیک

a dramatic critic

هنرسنج تئاتر

۲- نمایش مانند (از نظر برخوردارها و

ساختمان)، (رویداد یا سرگذشت پرهیجان و

پرتحرک) پرماجرا، شگرف، پرشور

(dramatical هم می‌گفتند)

his dramatic attempt to escape from jail

تلاش پرشور او برای فرار از زندان

the most dramatic event of the first world war

شگرف‌ترین رویداد جنگ جهانی اول

dra.mat'i.cally, adv.

dramatic monologue

(شعر و داستان) تک‌گویی نمایشی

dra.mat.ics (drə mat'iks) n.pl.

۱- (معمولاً با فعل مفرد) نمایش‌پردازی (هنر به

صحنه‌آوری و ایفای نقش در نمایش‌نامه)، فن

نمایش ۲- به صحنه‌آوری و بازی در نمایش

توسط اشخاص غیرحرفه‌ای ۳- تب و تاب،

فعالیت و هیجان، شور و شکر

I was hoping she would say goodbye and go

without any dramatics

امیدوار بودم بدون آلم شگنه خداحافظی بکند و برود.

dram|a.tis per.so.nae

(drä'mə tis pər sō'nē)

فهرست بازیگران نمایش، بازیگران

dram|a.tist (drä'mə tist, drä'mə-) n.

نمایش‌نامه نویس (playwright هم می‌گویند)،

نمایش پرداز

dram|a.ti.za.tion

(drä'mə ti zä'shən, drä'mə-) n.

به صورت نمایش درآوردن

this film is a dramatization of Tolstoi's famous

novel

این فیلم برگرفته از رمان معروف تولستوی است.

dram|a.tize (drä'mə tiz', drä'mə-) vt., vi.

-tized', -tizing

۱- (داستان و رمان و رویداد و غیره را)

به صورت نمایش درآوردن، روی صحنه‌ی

تئاتر (یا پرده‌ی سینما و تلویزیون) نشان دادن،

مجسم کردن

several of his stories were later dramatized

چندین داستان او بعداً به صورت نمایش درآورده شد.

an hour-long show that dramatizes the

dissolution of a family

برنامه‌ی یک ساعته‌ای که فروپاشی خانواده‌ای را به تصویر

می‌کشد.

۲- (به صورت پرشور یا غلوآمیز) بیان کردن

she is used to dramatizing everything

او عادت دارد همه چیز را بزرگ جلوه دهد.

۳- (به طور زنده و مؤثر) آشکار کردن

wartime shortages dramatized the importance

of foreign trade

کمبودهای زمان جنگ اهمیت تجارت خارجی را به وضوح آشکار

کرد.

dram|a.turge (drä'mə turj') n.

۱- نمایش‌نامه نویس (dramaturgist هم

می‌گویند) ۲- مشاور تماشاخانه

dram|a.tur|gy (dram 'ə tər 'jē, drä 'mə-) n.

هنرنگارش و به صحنه آوری نمایش نامه
dram'a.tur'gic or
dram'a.tur'gi.cal, adj.
dram'a.tur'gi.cally, adv.
dram. pers. dramatis personae

مخفف: فهرست بازیگران نمایش

dram.shop (dram 'shäp) n.

(قدیمی) محل پیماله فروشی مشروب الکلی، میخانه

drank (dræŋk) vt., vi.

زمان گذشته (و اسم مفعول عامیانه‌ی) فعل:
 drink

او دو فنجان چای خورد. she drank two cups of tea.

drape (dräp) vt. **draped**,
drap'ing n.

۱- با پارچه پوشاندن، پرده نصب کردن به،
 آویختن، مزین کردن با

the buildings were draped in colorful flags
 ساختمان‌ها را با پرچم‌های رنگارنگ آذین بسته بودند.

a black cloth was draped over the coffin
 روی تابوت پارچه‌ی سیاه انداخته بودند.

۲- (جامه یا پارچه) چین‌دار شدن
 this silk drapes beautifully

این پارچه‌ی ابریشمی خوب آویخته و چین‌دار می‌شود.

۳- (معمولاً جمع) پرده، پارچه‌ی شُل و لخت،
 آویزه، پشت دری

my mother used to wash the drapes twice a year
 مادرم سالی دوبار پرده‌ها را می‌شست.

drap|er (drä 'pær) n.

۱- (در اصل) پارچه‌ساز، نساج، پارچه‌باف
 ۲- (انگلیس) پارچه‌فروش، بزاز

drap.er|y (drä 'pær ē) n., pl. **-er.ies**

۱- (انگلیس) مغازه‌ی پارچه‌فروشی، بزاز
 ۲- (جمع) پرده (از پارچه‌ی ضخیم)
 ۳- (انگلیس) ← dry goods ۴- (جامه یا پرده یا
 روکش) چین‌دار و آویخته ۵- (در نقاشی و

تندیس‌گری و غیره) آویزه‌های آذینی

dras.tic (dras 'tik) adj.

شدید، بازور، پرنیرو، حاد، تند، تند و تیز،
 زیاده، طاقت‌فرسا، مفرط

drastic measures اقدامات شدید

a drastic shortage of food کمبود شدید سوخت

dras'ti.cally, adv.

drat (drat) interj.

(حرف ندا) آه! آی، وای، خاک عالم

drat.ted (drat 'id) adj.

(عامیانه) ملعون، خاک بر سر، فلان فلان شده

draught (draft, dräft) n., vt., adj.

املا‌ی انگلیسی واژه‌ی: draft

draughts (drafts, dräfts) n.pl.

(انگلیس) بازی چکرز

draughts.man (-mən) n., pl. **-men**
 (-mən)

۱- املا‌ی انگلیسی واژه‌ی: draftsman

۲- مهره‌های بازی چکرز

draughts'man.ship, n.

draught|y (dräf 'tē, dräf' -) adj.

draught' |i.er, draught' |i.est

املا‌ی انگلیسی واژه‌ی: drafty

draught' i.ly, adv.

draught' i.ness, n.

Dra.va (drä 'vä)

رودخانه‌ی دراوا (که از اطیش سرچشمه
 گرفته و در یوگسلاوی به دانوب می‌ریزد)

drape (dräv) vt., vi.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی فعل: drive

Dra.vid|i.an (drə vid 'ē ən) n., adj.

۱- بومی جنوب هندوستان (که نژاد آنها غیر
 هند و اروپایی است) ۲- مردم در اویدی

۳- زبان‌های دراویدی (که هند و اروپایی
 نیست) (dravidic هم می‌گویند)

draw (drô) vt., vi. **drew, drawn,**
draw'ing n.

۱- (به سوی خود یا در جهت معینی) کشیدن،

کشیده شدن، هنجیدن، تکاریدن
 the horse draws the cart اسب گاری را می‌کشد.
 he drew her to one side and whispered in her ear
 او را به گوشه‌ای کشید و در گوشش نجوا کرد.
 ۲- (پرده یا بادبان کشتی یا سایبان یا پشت در (دری) جمع کردن (در یک کنار)، کنار کشیدن، پس زدن
 draw the curtain! پرده را بکش!
 to draw the bow over violin strings
 آرشه را روی سیم‌های ویولن کشیدن
 he drew the blanket over his head
 پتو را روی سرش کشید.
 ۳- زه کمان را کشیدن ۴- (کشتی) آب‌خور
 a ship that draws five meters of water
 یک کشتی که آب‌خور آن پنج متر است.
 ۵- (به خود) جلب کردن، گرا شدن، به خود کشیدن، شیفتن، دل‌باخته کردن، گیرایی، جذب
 the show drew many viewers
 نمایش تماشاگران فراوانی را جلب کرد.
 a dogfight has a powerful draw for small boys
 جنگ سگ‌ها برای پسر بچه‌ها گیرایی بسیار زیادی دارد.
 ۶- (هوا یا دود سیگار و غیره) فرو دادن، درون کشیدن، تو دادن، درون دمیدن، پک
 don't draw in the cigarette smoke!
 دود سیگار را تو نده!
 she drew a deep breath نفس عمیقی کشید.
 he took a long draw on his pipe
 پک بلندی به پیپ خود زد.
 ۷- (معمولاً صیغه‌ی مجهول) برانگیختن، کشاندن
 Churchill was determined to draw America into the second world war
 چرچیل مصمم بود آمریکا را هم به جنگ جهانی دوم بکشد.
 don't get drawn into their dispute!
 وارد مشاجره‌ی آنها نشو!
 ۸- موجب شدن، درآوردن
 his criticism drew no reply
 انتقاد او پاسخی را برنیا نگیخت.
 to draw the enemy's fire
 موجب تیراندازی دشمن شدن

to draw everyone's admiration
 تحسین همگان را برانگیختن
 ۹- (پزشکی - خون یا چرک و غیره را) به سویی کشیدن، (در جایی) جمع کردن، گرفتن
 they drew blood from the mother and gave it to the daughter
 از مادر خون گرفتند و به دخترش تزریق کردند.
 ۱۰- (سلاح یا دندان یا سر بطری و غیره را) درآوردن، بیرون کشیدن، آختن
 he was standing at the door with a drawn sword
 او با شمشیر آخته کنار در ایستاده بود.
 upon seeing me, he drew his gun
 تا مرا دید هفت تیرش را کشید.
 draw the cork gently and pour some lemonade
 یواش چوب پنبه را بکش و قدری لیموناد بریز.
 ۱۱- کشیدن مایعات (از جایی)، از چاه کشیدن، (شیر آب و غیره را) باز کردن
 to draw blood from...
 خون گرفتن از...
 to draw water from a well
 از چاه آب کشیدن
 he drew me a glass of beer
 برایم یک لیون آبجو ریخت (از بشکه).
 ۱۲- دل و روده را درآوردن (از حیوان شکار شده)
 the fowls are plucked and drawn
 پرهای پرندگان کنده و دل و جگر آنها بیرون آورده شده است.
 ۱۳- پول درآوردن
 he draws a good salary او حقوق خوبی می‌گیرد.
 the income drawn from petroleum
 درآمدی که از نفت به دست می‌آید.
 ۱۴- (از حساب بانک) برداشت کردن
 I drew some money from my account
 مقداری پول از حسابم کشیدم.
 to draw a check
 چک کشیدن
 ۱۵- بهره دادن
 saving accounts that draw interest
 حساب‌های پس‌انداز که بهره می‌دهند
 how much interest do you draw each month?
 هر ماه چقدر بهره‌گیری می‌آید؟
 ۱۶- نتیجه گرفتن، استنباط کردن، استنتاج کردن

what conclusions do you draw from his answer?

از پاسخ او چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

۱۷- (در بازی با ورق یا فال‌گیری یا قرعه‌کشی و غیره) ورق کشیدن، قرعه کشیدن
she drew her opponent's ace

او تک‌خال حریفش را کشید.

to draw lots قرعه کشیدن، پشک انداختن
۱۸- (مسابقه و غیره) مساوی کردن یا شدن، مساوی

we lost the first game and drew the second
مسابقه‌ی اول را باختیم و دوم را مساوی کردیم.

the game ended in a draw
مسابقه با نتیجه‌ی مساوی خاتمه یافت.

۱۹- (طناب و زنجیر و غیره) محکم کشیدن، سفت کردن

to draw a rope tight طناب را تنگ بستن

۲۰- از شکل انداختن، دگردیس کردن ۲۱- فلز را کشیدن یا پهن کردن یا شکل دادن (از راه چکش‌زنی یا ماشین فشار)، تبدیل به سیم کردن (فلز)، سیم‌سازی کردن ۲۲- (با قلم یا مداد و یا قلم‌مو و غیره) رسم کردن

Mehri and Julie used to draw animal pictures quite well

مهری و جولی تصویر حیوانات را خیلی خوب می‌کشیدند.

he drew a map of the neighborhood
او نقشه‌ی محله را کشید.

she draws the scene from memory
او منظره را از حفظ می‌کشد.

۲۲- بیان کردن، شرح دادن، آشکار کردن
the novelist has drawn his characters masterfully

رمان‌نویس شخصیت‌های (داستان) خود را با استادی ترسیم کرده است.

to draw up a will وصیت‌نامه تدوین کردن
۲۴- (مقایسه) کردن

to draw a comparison مقایسه کردن

to draw an analogy تشبیه کردن

۲۵- کشش داشتن ۲۶- (نزدیک) شدن

he drew closer and put his hand on my shoulder

او نزدیکتر شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

night draws near شب نزدیک می‌شود.

۲۷- کوچک شدن، آب رفتن، به هم فشرده شدن، به هم کشیده کردن، جمع کردن

unripe parsimmons draw the mouth
خرمالوی نرسیده دهان را جمع می‌کند.

۲۸- (لوله‌ی بخاری و غیره) دود کشیدن
the chimney does not draw well

دودکش خوب دود را نمی‌کشد.

۲۹- (با: on یا upon) درخواست کردن

۳۰- کشیدگی (با معنی‌های بالا)، کشیده شدگی، کشش ۳۱- هرچیز کشیده شده

۳۲- بخش متحرک پل (در پل‌های متحرک)، (بخش متحرک پل را) بالا کشیدن ۳۳- راه‌آب، آبکند، جوی ۳۴- درکشیدن از

they drew the secret out of her
راز را از او درکشیدند.

● beat to the draw

(در انجام کاری مثلاً کشیدن هفت تیر) از حریف تندتر بودن

● draw a bead on

هدف‌گیری کردن، (مگسک تفنگ را) بر هدف میزان کردن، نشانه گرفتن

● draw a blank (or draw blank)

قرعه‌ی پوچ بردن، چیز بی‌ارزشی را به دست آوردن

● draw a line (or draw the line)

حد (برای چیزی) قائل شدن، محدوددهی مقرراتی (و غیره) تعیین کردن

● draw a longbow (or draw the longbow)

غلو کردن، چاخان کردن

● draw and quarter

(قرون وسطی) ۱- به دار زدن و سپس چهار شقه کردن ۲- دست و پای محکومی را به چهار اسب بستن و آنها را در چهار جهت مختلف

رانندن

● draw away دور شدن از، جلو زدن از

● draw back عقب کشیدن، عقب نشستن، پس کشیدن

● draw blood زخمی کردن، مجروح کردن (جسمی یا روحی)، خون انداختن، ضربه‌ی خونین زدن

● draw in one's horns (نسبت به قبل) محتاطانه‌تر عمل کردن، محافظه‌کاری کردن

he'd better draw in his horns if he wants to keep his job
اگر می‌خواهد شغل خود را حفظ کند بهتر است مواظب خودش باشد.● draw it mild!
(انگلیس - خودمانی) کم مبالغه بکن!

● draw lots پشک انداختن، قرعه کشیدن

● draw on (or nigh) نزدیک شدن، فرارسیدن

winter was drawing on زمستان داشت فرا می‌رسید.

● draw oneself up ۱- راست ایستادن یا نشستن ۲- سر خود را عقب کشیدن

● draw out ۱- طولانی کردن، به درازا کشاندن ۲- بیرون کشیدن، درآوردن ۳- (حرف) کشیدن (از کسی)

● draw up ۱- آراستن، مرتب کردن، بسیج کردن، فراخواندن ۲- (متون حقوقی و غیره را) تدوین کردن، نوشتن ۳- ایستاندن، متوقف کردن یا شدن ۴- خود را جمع کردن

● draw upon (or on) ۱- متکی بودن به، استفاده کردن از ۲- (از حساب بانک) برداشت کردن

● draw one's time شغل خود را ول کردن

● draw the fangs (دندان یا نیش جانوری را) کشیدن، بی‌آزار کردن

● draw together ۱- متحد کردن ۲- توافق کردن، هم‌دل شدن

patriotism drew them together
میهن دوستی آنان را متحد می‌کرد.**draw.back** (drô'bak') n.

۱- بازپرداخت، پس پرداخت، استرداد حقوق گمرکی (به ویژه به کسی که کالای وارداتی را دوباره صادر کند) ۲- نقطه ضعف، عیب، ایراد، کاستی، آهو

slow drying is the chief drawback of this paint
دیرخشک شدن عیب عمده‌ی این رنگ است.* **draw.bar** (-bär') n.

۱- (در عقب تراکتور - میله‌ای که دستگاه شخم‌زنی و غیره را به آن وصل می‌کنند) میله‌ی اتصال، میله‌ی کشش ۲- قلاب یدک‌کش (که لوکوموتیو را به واگن‌ها متصل می‌کند)

draw.bore (-bôr') n.

(نجاری) سوراخ کام و زیانه

draw.bridge (-brij') n.

پل متحرک، پل بالارو

draw.down (-doun') n.

(کم شدن آب چاه یا مخزن در اثر مصرف زیاد و غیره) ته‌کشی، پایین رفتن سطح آب

draw|ee (drô'ē') n.

(بانک یا شخصی که چک یا حواله را به دریافت کننده می‌پردازد) برات پرداز، پردازنده

draw|er (drô'ær, drôr) n.۱- شخص یا چیزی که می‌کشد (← draw)
۲- (در آبجو فروشی و غیره) کسی که مشروب را از بشکه می‌کشد ۳- کسی که چک یا حواله می‌کشد، چک‌نویس، حواله دهنده، صادر کننده (ی حواله یا چک)، برات‌کش ۴- نقشه‌کش، رسام، طراح ۵- (میز و کمد و غیره) کشو، کشویی

put the files in the drawer

پرونده‌ها را در کشو بگذار.

a desk drawer

کشو میز تحریر

drawers (drôrz) n.pl.

زیر شلوار (هم می‌گویند)

draw.ing (drô'ing) n.۱- رسم، نقشه‌کشی، ترسیم ۲- نقاشی، تصویر
a pencil drawing of his sister

تصویر مدادی خواهرش

۳- برداشت (از حساب) ۴- قرعه‌کشی، بخت‌آزمایی

a drawing will be made to determine the winner
برای تعیین برنده قرعه‌کشی خواهد شد.

drawing account

(بانکداری) حساب برداشت

drawing board

تخته‌ی رسم، میز نقشه‌کشی

● on the drawing board

در مرحله‌ی نقشه‌کشی، مورد مطالعه

*** drawing card**

۱- هنرمند یا سخنرانی که افراد زیادی را به خود جلب می‌کند ۲- نمایش پُر طرفدار

drawing room

۱- اتاق پذیرایی، اتاق مهمان‌خانه ۲- (به ویژه در دربار) پذیرایی رسمی

I made her acquaintance in the Queen's last drawing room

در آخرین پذیرایی رسمی ملکه با او آشنا شدم.

۳- (قطار راه‌آهن) کوپه‌ی خصوصی

draw.knife (drô' nif') n., pl.

-knives' (-nivz')

(نجاری) رنده‌ی

چاقویی، چاقوی دو

دسته (drawing knife)

هم می‌گویند)

drawl (drôl) vt.,

vi., n.

۱- با لحن کشدار حرف زدن، واژه‌ها را به طور ممتد ادا کردن

"answer the phone, deary", she said in a drawl

با لحن کشداری گفت «تلفن را جواب بده عزیزم»

۲- سخن آهسته و کشیده، دراز کردن

حرف‌های صدادار، لحن کشدار

he had a southern drawl

او با لهجه‌ی کش‌دار جنوبی حرف می‌زد.

drawl'er, n.

drawl'ingly, adv.

drawn (drôn) vt., vi., adj.

۱- اسم مفعول فعل: draw ۲- آخته، (شمشیر و

غیره) از غلاف کشیده ۳- (به ویژه جانور ذبح شده) پاک کرده (که دل و روده‌ی آن را درآورده‌اند)، شکم خالی ۴- افسرده، زرد و رنجور، نحیف

*** drawn butter**

کره‌ی آب شده (که با ادویه به عنوان سُس مصرف می‌شود)

drawn.work (-wærk') n.

توری دوزی، سوزن‌کاری

draw.plate (drô' plät') n.

مفتول کِش، صفحه‌ی مدل‌گیر

*** draw poker**

(بازی ورق) پوکر، پوکر معمولی (با stud poker مقایسه شود)

draw.shave (-shāv') n.

drawknife ←

draw.string (-striŋ') n.

بند شلوار، بند کیسه (که با آن در کیسه را می‌بندند)

draw.tube (-tōōb', -tyōōb') n.

(لوله‌ای که در درون لوله‌ی دیگر می‌لغزد مانند بخش چشمی میکروسکوپ) لوله‌ی کِشوی

dray (drā) n., vt., vi.

۱- گاری، چهارچرخه، بارکش، گاری دستی
۲- گاری راندن، با چهار چرخه بردن، بارکشی کردن

dray.age (-ij) n.

۱- بارکشی (با گاری)، باربری ۲- هزینه‌ی بارکشی

dray.man (-mæn) n., pl. -men

کاریچی، گاری کش

Dray.ton (drāt'n), Michael 1563-1631

مایکل درای تَن (شاعر انگلیس)

dread (dred) vt., vi., n., adj.

۱- هراس، دلهره، دلواپسی (شدید)

we awaited the coming of the storm with dread

با دلهره در انتظار آمدن توفان بودیم.

(Shakespeare) the dread of something after death

هراس از چیزی پس از مرگ

a burned child dreads the fire

بچه‌ی سوخته از آتش وحشت دارد.

۲- هراسیدن، دلهره داشتن، دلواپس بودن،
(به شدت) ترس داشتن، شکوخیدن

they dread any kind of change

آنان از هر گونه تغییر هراس دارند.

۳- (ترس آمیخته با احترام) بیم، واهمه، خوف،
ترس، رعب

his dread of God's wrath ...

بیم او از خشم خداوند ...

۴- (قدیمی) با ترس و احترام رفتار کردن، بیم
داشتن، بیمناک بودن ۵- با بی میلی شدید
روبرو شدن، بی میلی و دلواپسی ۶- چیز مورد
هراس

nowadays AIDS is a worldwide dread

این روزها بیماری ایدز هراسی جهانگیر است.

۷- هراس‌انگیز، بیم‌آفرین، دلهره آور، نگران
کننده

a dread disease بیماری وحشت‌انگیز
dread secret weapons سلاح‌های مخوف بیری

● dreaded, adj.

هراس‌انگیز، بیم‌آفرین، ترسناک

● stand in dread of

بیم داشتن از، هراسیدن از

dread.ful (dred'fəl) adj.

۱- هراس‌انگیز، بیم‌آفرین، دلهره آور، رعب آور
a dreadful storm توفان سهمگین

۲- (عامیانه) بسیار بد

the Ghom road was dreadful

جاده‌ی قم وحشتناک بود.

dread'ful.ness, n.

dread.ful|ly (-fəl ē) adv.

۱- به طرز وحشتناک، با وضعی رعب آور
۲- (عامیانه) بسیار، خیلی

I am dreadfully tired خیلی خسته‌ام.

dread.locks (dred'lāks') n.pl.

گیسوی بافته به صورت کلاف‌های باریک (به
ویژه در میان برخی سیاهان مرسوم است)

dread.nought or **dread.naught**

(-nô't) n.

(نیروی دریایی) کشتی جنگی

dream (drēm) n., vt., vi. **dreamed**

(drēmd, dremt) or **dreamt** (dremt),

dream'ing adj.

۱- خواب دیدن

I dreamt of angels knocking on a tavern door

خواب دیدم که ملائک در میخانه زدند

last night I dreamed that my father was alive

دیشب خواب دیدم که پدرم زنده است.

۲- خواب، رویا

a golden dream خواب طلایی

dream interpretation تعبیر خواب

۳- خواب و خیال، خیال پردازی

his dream was to become rich

رویای او این بود که پول‌دار بشود.

he lives in a world of dreams

او در عالم خواب و خیال زندگی می‌کند.

۴- آرزو، امید

his dreams turned into ashes

آرزوهای او تبدیل به خاکستر شد.

۵- آرزوی زودگذر

our relationship was a dream that didn't last

long رابطه‌ی ما رویایی بود که دیری نپایید.

۶- روز خوابی کردن، (در روز) چرت زدن

۷- (با: of) ممکن پنداشتن، دلخواه پنداشتن،
پنداشتن

no, I wouldn't dream of going

نه، فکر رفتن اصلاً به مغزم خطور نکرده است.

۸- (با: out و away) به خواب و خیال گذراندن،
خیال پردازی کردن

she dreamed her youth away

جوانی خود را با خواب و خیال سپری کرد.

۹- ایده‌آل، آرمانی، دلخواه، کمال مطلوب

my dream house خانه‌ی رؤیایی من

● beyond one's wildest dreams

خیلی بهتر از انتظار، (به طور غیرمترقبه) عالی

● dream up

(عامیانه) در سر پروراندن، خیال پردازی

کردن، خواب چیزی را دیدن

who has dreamed up this foolish plan?

چه کسی این نقشه‌ی احمقانه را در سر پرورانده است؟

- like a dream عالی، رؤیایی، خیال‌انگیز
- she cooks like a dream او عالی آشپزی می‌کند.
- never dreamed

هرگز فکر نمی‌کرد (کردم و غیره)

I never dreamed of finding her

هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که او را بیابم.

- person (or thing) of your dreams

شخص (یا چیز) رؤیایی

a wife of my dreams همسر رؤیایی من

dream'ful, adj.

dream'like', adj.

* **dream.boat** (drēm' bōt') n.

(امریکا - خودمانی) شخص یا چیز رؤیایی

dream|er (drēm'ər) n.

- ۱- خواب بیننده ۲- چرتی ۳- خیال‌پرداز، اهل خواب و خیال، (دارای نقشه‌های دور و دراز و غیر عملی) خیال‌باف

dream.land (-land') n.

- ۱- خواب، عالم خواب ۲- جای دلخواه، سرزمین رویایی

dream.less (-lis) adj.

(خواب) عاری از خواب دیدن، بی‌خواب

a dreamless sleep

خواب بدون خواب دیدن

dream.scape (drēm'skāp') n.

(فیلم و نمایش) صحنه‌ی تخیلی و رؤیایی

dream world

- ۱- دنیای خواب و خیال، جهان رویایی
- ۲- dreamland ←

dream|y (drēm'ē) adj.

dream'|i.er, dream'|i.est

۱- خیال‌انگیز، رویاآمیز

the nightingale's song puts me into dreamy meditations

آواز بلبل اندیشه‌های رویاآمیزی را به سرم‌خطور می‌دهد.

۲- اهل خواب و خیال، خیال‌باف، خیال‌پرور

the child was a dreamer and played with imaginary playmates

بچه خیال‌باف بود و با همبازی‌های خیالی بازی می‌کرد.

۳- خواب‌مانند ۴- مهیوم، گنگ

the mountains were becoming foggier and more dreamy looking

کوه‌ها به تدریج مه‌آلودتر و مهیوم‌تر می‌شدند.

۵- (چشم) خمار

dreamy eyes

چشمان خمار

۶- ملایم و خوشایند

dreamy music

موسیقی رؤیایی

۷- (خودمانی) عالی

dream'i.ly, adv.

dream'i.ness, n.

drear (drir) adj.

(شعر قدیم) ← dreary

drear|y (drir'ē) adj. **drear'|i.er, drear'|i.est**

- ۱- دلگیر، اندوه‌انگیز، (جا) خفه، بی‌روح، دلتنگ‌کننده

the dreary sketch of jobless people in a breadline

تصویر غم‌انگیز افراد بیکار در صف نان

a dreary scene of abandoned farm houses

صحنه‌ی اندوه‌بار خانه‌های روستایی متروکه

۲- ملالت‌بار، محنت‌بار

the workers who led dreary lives

کارگرانی که زندگی ملالت‌باری داشتند.

۳- (قدیمی) غمگین، مغموم

drear'i.ly, adv.

drear'i.ness, n.

dreck (drek) n.

(امریکا - خودمانی) آشغال، بی‌معنی، چرند (drek هم می‌نویسند)

dredge¹ (drej) n., vi., vt. **dredged, dredg'ing**

- ۱- وسیله شکار ماهی و صدف در اعماق آب، تَه‌کاو

these fishermen only work with a dredge

این ماهی‌گیران فقط با ته‌کاو کار می‌کنند.

۲- لایروب، ماشین

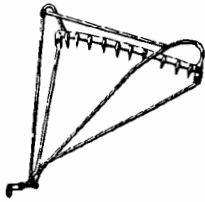
لایروبی

to broaden this channel, we need several dredges

برای گشاد کردن این آب‌راه

نیاز به چندین دستگاه

لایروب داریم.



DREDGE
Oyster dredge

۳- (کشتی مجهز به یکی از دو دستگاه بالا)

کشتی لایروب، لایروب‌گر (dredger هم

می‌گویند) ۴- (با: up) ته‌کاو کردن، (در ته آب)

دنبال چیزی گشتن، (در اعماق آب) صید کردن

they dredge for oysters

آنها صدف خوراکی صید می‌کنند.

۵- لایروبی کردن

they dredged up silt and mud from the river bottom

گل و لای ته رودخانه را بیرون کشیدند.

the harbor still is being dredged for iron scraps and sunken boats

هنوز مشغول تمیز کردن بندر از کشتی‌های غرق شده و آهن-

پاره‌ها هستند.

۶- (با دستگاه لایروبی) جستجو کردن،

(مجازی) دوباره مطرح کردن، (مطلب

ناخوشایندی را) پیش کشیدن

instead of dredging up unpleasant past memories, let us enjoy this moment together

بیا به جای یادآوری خاطرات ناخوشایند گذشته دمی با هم خوش

باشیم.

he dredged himself for the proper word

در درون خود دنبال واژه‌ی مناسبی گشت.

the important information that has been dredged up from the old files

اطلاعات مهمی که از آن پرونده‌های قدیمی استخراج شده است

dredg'er, n.

dredge² (drej) vt. dredged,

dredg'ing

(آشپزی و شیرینی‌پزی) اندودن (با آرد یا شکر

یا غیره)، آرد اندود کردن، (با لایه‌ای از آرد یا

شکر و غیره) پوشاندن، اندودن، پاشیدن

dredg'er, n.

dree (drē) vt. dred, dree'ing

adj.

(اسکاتلند) ۱- تحمل کردن، رنج بردن

۲- ملالت آور، خسته کننده، اندوه‌بار

dreg|gy (dreg'ē) adj. -gi|er,

-gi.est

۱- لای مانند، رسوب مانند، پُرته‌نشین، پُرلای

۲- گندیده و بدبو

dreg'gi.ness, n.

D region

(فضاشناسی) بخش دال (بخشی از یون سپهر

در ارتفاع تقریبی ۵۵ تا ۹۰ کیلومتری زمین)

dregs (dregz) n.pl.

۱- دُرده، دُرده، ته‌نشست، لوش، لِرده، کُنچار

she drank her coffee down to the dregs

او قهوه‌ی خود را تا ته خورد.

dregs had gathered at the bottom of the vinegar bottle

در ته بطری سرکه دُرده جمع شده بود.

۲- بخش بی‌ارزش (از هرچیز) تفاله، نخاله

the dregs of society

تفاله‌های اجتماع

۳- مقدار کم باقی‌مانده از هرچیز) بقایا،

پس مانده، باقی‌مانده

he spoke with some dregs of timidity still in his soul

در حالی که هنوز هم اثرات ترس در روحش باقی بود سخن می‌گفت.

drei.del (drā'd'l) n.

۱- (مراسم هانوکا در میان یهودیان) فرفره‌ای

که در چهار سوی آن حروف عبری نگاشته

شده است و بچه‌ها با آن بازی می‌کنند ۲- این

بازی

Drei.ser (drī'sær, -zær), Theodore

(Herman Albert) 1871-1945

تئودور درایزر (رمان‌نویس آمریکایی)

drench (drench) vt., n.

۱- (کاملاً) خیس کردن، خیساندن

a salad drenched in brandy

سالادی که در براندی خوابانده شده است

جنگل خیس از باران a rain drenched forest
 ۲- (به اسب و گاو و غیره) داروی آبگونه
 خوراندن ۳- یک وعده دارو (برای دام)

to administer a drench to a horse

داروی آبگونه به اسب خوراندن

۴- خیس‌سازی، خیسی، آغشتگی ۵- (مایعی که
 در آن چیزی را می‌خیسانند) خیسانه

Dres.den (drez'dən) n., adj.

۱- شهر درزیدن (در ایالت ساکسونی در آلمان)

۲- (ظروف) چینی درزیدن

dress (dres) vi., vt. **dressed** or
drest, dress'ing adj.

۱- (جامه) پوشیدن، پوشاندن

Mina was dressed in a black skirt and white blouse

مینا دامن سیاه و پیراهن سفید پوشیده بود.

او خودمانی لباس می‌پوشد. he dresses informally

سریع لباس پوشید. he dressed quickly

Mehri dressed the child in a winter suit

مهری به بچه لباس زمستانی پوشاند.

۲- لباس رسمی پوشیدن، جامه‌ی فاخر
 پوشیدن، جامه‌ی رسمی ۳- جامه، لباس،
 پوشاک (به ویژه در اشاره به نوع لباس)

جامه‌ی رسمی formal dress

لباس شب evening dress

لباس‌های مدل روز modern dresses

۴- (زنانه) پیراهن، لباس یک تکه

Parry was wearing a long dress

پری پیراهن بلندی پوشیده بود.

۵- (روی‌ی خارجی یا ظاهر هر چیز) نما، پیرایه
 ۶- آراستن، آذین کردن، آرایش کردن .

ویرترین مغازه را آراستن to dress a store window

i dressed my hair with the little chrysanthemums

موی سرم را با گل‌های داودی کوچک آراستم.

۷- آماده کردن، (مرغ یا دام ذبح شده را) پاک
 کردن (پریا موکندن و دل و روده را درآوردن)،
 زمین را شخم کردن و کود دادن، آماده‌ی کشت

کردن، (اسب) قشو کردن، (چرم) به عمل آوردن،
 (سنگ و چرم و چوب و غیره) صاف کردن و
 جلا دادن

bleed and dress out the animal so that no
 meat would be wasted

خون حیوان را بکش و شکمش را خالی کن تا اینکه گوشت حرام
 نشود.

to dress a field مزرع را آماده‌ی کشت کردن

۸- (سربازان را) به خط کردن، به صف کردن یا
 شدن، آرایش نظامی

to dress the ranks نفرات را به صف کردن

۹- (زخم و غیره) پانسمان کردن، دارو زدن و
 بستن، زخم‌بندی کردن

the nurses dressed the soldiers' wounds

پرستاران جراحات سربازان را پانسمان کردند.

۱۰- لباسی، پوشاکی، وابسته به یا برای جامه،
 پیراهنی

پارچه‌ی لباسی dress material

۱۱- رسمی (در مقابل خودمانی یا غیر رسمی)

لباس رسمی a dress suit

a dress occasion

مهمانی (یا مناسبتی) که در آن لباس فاخر می‌پوشند

● dress down

(شدیداً) سرزنش کردن، بازخواست کردن

the teacher dressed him down for being late
 معلم به خاطر دیر آمدن او را مواخذه کرد.

● dress ship

(کشتی را) پرچم آذین کردن، بر دکل‌ها و
 طناب‌ها پرچم آویختن

● dress up

۱- لباس خوب پوشیدن، شیک و پیک کردن

he was all dressed up for the party

برای مهمانی حسابی شیک و پیک کرده بود.

۲- (با آراستن) خوش‌نما کردن، پیراستن، سر و
 وضع کسی یا چیزی را بهتر کردن

shops are dressed up for Norooz

مغازه‌ها برای نوروز آراسته شده‌اند.

● dress one's droddums (اسکاتلند) کتک زدن

dres.sage (dre sãzh´) n.

نمایش سوارکاری (اسب)

dress circle

(در سالن تئاتر و غیره) ردیف جلو، صندلی‌های نزدیک به صحنه، ردیف درجه یک

dress|er¹ (dres´ər) n.

۱- (تئاتر و غیره) دستیار لباس ۲- (کسی که چیزی را می‌آراید) ویتترین‌آرا، زخم‌بند، دباغ، چرم‌پرداز، آماده‌ساز، آراینده ۳- (کسی که به روش به خصوصی لباس می‌پوشد) - پوش

a fancy dresser

آدم خوش پوش

a conservative dresser

کسی که به طور محافظه‌کارانه لباس می‌پوشد.

dress|er² (dres´ər) n.

۱- (قدیمی) ← sideboard ۲- گنجه‌ی ظرف، گنجه‌ی آشپزخانه ۳- کمد آینه‌دار

dress|i.ly (dres´ə lē) adv.

با لباس شیک و پیک، با لباس خوب

dress|i.ness (dres´ē nis) n.

خوش لباسی، شیک‌پوشی

dress.ing (dres´iŋ) n.

۱- جامه‌پوشی، پوشندگی ۲- مرهم زخم، پانسمان ۳- کود ۴- (سالاد و غیره) سس، آچار ۵- (نساجی) آهار پارچه ۶- (آمیزه‌ای از نان و ادویه که در شکم مرغ می‌گذارند و می‌پزند) پُرکنک، آغانه، آغند

dress|ing-down (dres´iŋ daun´) n.

سرزنش (شدید)، چوبه کاری، بازخواست

dress.ing gown

روبدو شامبر، لباس خواب

dress.ing room

رختکن، اتاق مخصوص گریم و تعویض لباس در تئاتر

dress.ing table

میزتوال

dress.mak|er (dres´mã´kər) n.,

adj.

۱- خیاط زنانه، خیاط سفارشی ۲- (جامه)

ظریف و زنانه

a dressmaker suit

یک دست لباس ظریف زنانه

dress´mak´ing, n.

* **dress parade**

(ارتش) رژه با اونیفرم کامل، سان و رژه

dress rehearsal

(تئاتر و غیره) تمرین نهایی

dress shield

(پارچه‌ای که زیر بغل می‌بندند تا لباس را از عرق بدن حفظ کند) زیربغلی

dress suit

(مردانه) لباس رسمی شب، جامه‌ی مهمانی

dress uniform

جامه‌ی رسمی نظامی، اونیفرم رسمی

dress.y (dres´ē) adj. **dress´|i.er,**

dress´|i.est

۱- خوش لباس، شیک، خوش‌پوش، خوش سلیقه ۲- خوش ظاهر، فاخر، (لباس) چشمگیر

drest (drest) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: dress

drew (dru) vt., vi.

زمان گذشته‌ی فعل: draw

DRG (dē´är jē´) n. d(iagnostic) r(elated) g(roup)

(بیمه‌ی سلامتی همگانی در امریکا) جدول پرداخت هزینه‌های بهداشتی

drib (drib) vi., vt. **dribbed,**

drib´bing

(مهجور) چکیدن، (به مقدار کم) ریخته شدن

• dribs and drabs

خرده خرده، مقدار کم، ذره

drib.ble (drib´ə) vi., vt. **-bled,**

-bling

۱- قطره‌قطره ترشح کردن، چکه کردن، کم‌کم جاری شدن، تراویدن، پشنگیدن، چکاندن،

چکیدن ۲- کم‌کم بیرون دادن (یا آمدن)، کم‌کم جلو آمدن

he leaned on the pillow, letting smoke dribble through his nostrils

به پستی لب داد و گذاشت دودها حلقه‌حلقه از دو سوراخ دماغش خارج شود.

his hand trembled as he held the spoon, dribbling sugar all over the tablecloth

قاشق شکر را که گرفت دستش لرزید و شکر را بر رومیزی پاشید.

۳- آب از لب و لوچه جاری کردن (یا شدن)، آب دهان (کسی) جاری شدن

the guests dribbled in anticipation of food

در انتظار غذا آب از لب و لوچه میهمانان راه افتاده بود.

some babies dribble برخی نوزادان گلیز می‌ریزند.

۴- (فوتبال و بسکتبال و غیره) دریبل کردن، دریبل

he dribbled the ball toward the basket

او توپ را به سوی حلقه دریبل کرد.

۵- چکه (از drop کوچکتر)، تراوش، پشنگ

the brain-drain was a dribble that turned into a flood

فرار مغزها چکه‌ای بود که به سیل تبدیل شد.

۶- مقدار بسیار کم

dribbles of dried blood on the shirt of the accused

لکه‌های خون خشک شده روی پیراهن متهم

there is only a dribble of tea left in the teapot

فقط یک ذره چای در قوری مانده است.

۷- باران ریز (بیشتر گفته می‌شود: drizzle)

drib'bler, n.

drib.let (drib'lit) n.

مقدار بسیار کم، ذره، خرده، پاریزه

to pay one's debts in dribbles

بدهکاری‌های خود را خرده خرده پس دادن

dried (drīd) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: dry

driegh (drēkh) adj.

(اسکاتلند) ← dree

dri|er (drī'ər) n., adj.

۱- خشک‌کن (به ویژه ماده‌ای که به رنگ

می‌زنند تا زودتر خشک شود) ۲- (عامیانه)

ماشین رخت خشک‌کن ۳- ← dryer

dri.est (-ist) adj.

(صفت عالی: dry) خشک‌ترین

drift (drift) n., vi., vt.

۱- حرکت کردن با جریان آب یا هوا یا وضعیت

و (غیره) حرکت (معمولاً تدریجی)، جنبه، رانش

رانش باد the drift of the wind

carried by the drift of the tide

حمل شده توسط رانش جزر و مد

a slow drift toward war حرکت تدریجی به سوی جنگ

۲- (مسیری که چیزی در آن رانده یا حمل

می‌شود) گذرگاه، گذرراه، مسیر ۳- (انحراف

کشتی و هواپیما و غیره از مسیر در اثر باد و

غیره) کژرفت، اریب روی

the easterly drift of the airplane as a result of

wind انحراف هواپیما به خاور در اثر باد

۴- (تغییر جهت تدریجی به سوی خاصی)

گرایش، تمایل

we see the drift of his thoughts in his books

گرایش افکار او را در آثارش می‌بینیم.

a survey of the drift of 20th century poetry

بررسی گرایش شعر سده‌ی بیستم

۵- فحوای کلام، مفهوم سخن، درونمایه، چم

his English is not good but I understand his

drift

انگلیسی او خوب نیست ولی مفهوم حرف‌های او را درک می‌کنم.

sorry, I don't get your drift

بیخشید، مقصود شما را نمی‌فهمم.

۶- (هر چیزی که در اثر جریان آب یا باد و غیره

انباشته شده باشد) بادانباشت، پشته، تل،

آب انباشت، بادآورد، آب آورد، رانه، برف -

انباشت، انباشت

wind had turned the snow into impassable

drifts

باد برف‌ها را به صورت توده‌هایی صعب‌العبور درآورده بود.

they slid over snowdrifts on skis

آنها با اسکی از روی انباشته‌های برف رد می‌شدند.

driftwood چوب‌های رانده شده توسط جریان آب

harbor drift had gathered into ugly, floating

masses

رانه‌های بندرگاه به صورت توده‌های شناور زشتی در آمده بود.

there was a drift of newspapers around my

feet

توده‌ای از روزنامه که باد آورده بود در اطراف پایم انباشته شده بود.

sand drifts ten meters high

تل‌های شنی به ارتفاع ده متر

۷- (با باد یا آب و غیره) رانده شدن، راندن، به حرکت درآوردن یا درآمدن، حرکت کردن (با جریان)

I drifted to the shore on a leaky boat

در یک قایق سوراخ (توسط امواج) به ساحل رانده شدم.

smoke was drifting from the chimney

دود داشت از دودکش متصاعد می‌شد.

۸- بی‌هدف حرکت کردن، دستخوش حوادث شدن یا بودن، سرگردان بودن، مرتب (شغل یا خانه و غیره) عوض کردن، یک‌جا بند نشدن

a solitary leaf slowly drifted down

یک دانه برگ به آهستگی فرود آمد.

he drifted from job to job and from town to town

او از شغلی به شغلی و از شهری به شهری می‌رفت.

noise drifted in from the window

صدا از پنجره به داخل می‌آمد.

۹- (در اثر باد یا جریان آب و غیره) انباشته شدن، رانده شدن یا کردن، انباشت شدن یا کردن، پشته شدن یا کردن، تل شدن یا کردن

high winds drifted the snow behind the wall

باد شدید برف را در پشت دیوار انباشته کرد.

sand had been drifted around the lake

شن در اطراف دریاچه انباشته شده بود.

۱۰- (غرب امریکا - گله‌ی گاو و غیره) سرخود حرکت کردن، چراکنان رفتن، گله

a drift of hogs

گله‌ی خوک

۱۱- (الکترونیک - تغییر در خروجی یک مدار الکتریکی) تغییر ولتاژ، دگرگونی جریان

۱۲- (مکانیک) سنبه، گشادکن ۱۳- (زبان - شناسی) رانش ۱۴- (معدن) تونل افقی، نقب

رابط (که دو تونل را به هم وصل می‌کند)

● drift apart

کم‌کم از هم جدا شدن، کم‌کم با هم غریبه شدن

after high school, we drifted apart

بعد از دبیرستان کم‌کم با هم ناآشنا شدیم.

● drift off to sleep

کم‌کم به خواب رفتن،

در خواب فرورفتن، چرت زدن

drift'er, n.

drift.age (-ij) n.

۱- رانش، رفتش، انباشتگی، (← drift)

۲- انحراف، کژراهی ۳- رانه، (چیزی که آب یا باد آورده است) تل، پشته، توده

drift anchor

sea anchor ←

drift.wood (drift'wood') n.

(چوب و الوار که موج به کرانه رانده است) چوب آب آورد

drift|y (drif'tē) adj. drift'|i.er, drift'|i.est

دارای انباشتگی (یا دارای تمایل به انباشته شدن)، رانه‌گرای، رانه‌دار، پشته پشته

in some places the snow has become drifty

در برخی جاها برف انباشته شده است.

drill¹ (dril' n., vt., vi.

۱- مته، پرمه، بهرمه، گردکاو، سنبه

a drill is used to bore holes

مته را برای سوراخ کردن به کار می‌برند.

a dentist's drill

مته‌ی دندانساز

۲- (با مته) سوراخ کردن، انجیردن، سننیدن

he drilled a hole in the plate and passed the screw through it

او صفحه را سوراخ کرد و پیچ را از آن گذراند.

۳- صدای مته، صدای

سوراخ کردن ۴- (نظام)

مشق، مشق دادن

the soldiers' drill started at five A.M.

مشق سربازان ساعت پنج بامداد آغاز می‌شد.

new recruits were drilled five hours a day

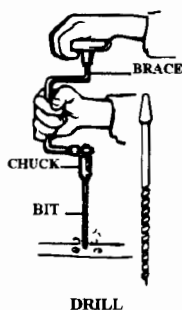
روزی پنج ساعت به سربازهای جدید

مشق نظامی می‌دادند.

۵- (آموزش از راه مشق و تکرار) تمرین، تمرین دادن، تعلیم دادن، (از راه تمرین و تکرار) آموزاندن، پرهیختن

... there were drills and repetitions night and day

(سعدی) ... شب و روز تمرین و تکرار بود.



I drilled my students in the use of irregular verbs

شاگردانم را در کاربرد افعال بی‌قاعده تمرین دادم.

grammar drills تمرین‌های دستور زبان

a fire-drill تمرین مواجه شدن با آتش سوزی

۶- (انگلیس - عامیانه) روش انجام کار، اسلوب

عملکرد، عرف، راه و رسم ۷- (جانورشناسی)

حلزون پرما (Urosalpinx cinerea) که آفت

صدف‌های خوراکی است) ۸- (با: into) در مغز

کسی جایگزین کردن (با تمرین و تکرار)، توی

سر کسی فرو کردن، شیرفهم کردن، ملکه کردن

یا شدن

the importance of punctuality should be drilled

into their heads

باید اهمیت سر وقت بودن را در ضمیر آنها جایگزین کرد.

۹- (عامیانه) محکم پراندن، محکم زدن

she drilled the ball over the pitcher's head

گوی را محکم (با چوگان) از بالای سر پرتاب کننده، زد.

I drilled him with a snowball

با گلوله‌ی برف به او زدم.

۱۰- (امریکا - خودمانی) با گلوله سوراخ کردن

(یا سوراخ سوراخ کردن)

they had drilled his body with bullets

جسدش را با گلوله سوراخ سوراخ کرده بودند.

● drill a well

(با مته‌ی بزرگ) چاه کندن، چاه زدن

● drill for oil (or water)

برای دستیابی به نفت (یا آب) چاه زدن

drill'er, n.

drill² (dril) n., vt.

(کشاورزی) ۱- شیار بذر ۲- (ردیف تخم‌های

کاشته شده) ردیف بذر ۳- ماشین بذرکار (که

زمین را شیار می‌کند و تخم را در آن می‌پاشد و

سپس آن را صاف می‌کند) ۴- مزرعه‌ی شیار

شده، کشت شیار، گیاه شیار (که به صورت

چندین ردیف شیار شده سبز شده است)

drill³ (dril) n.

پارچه‌ی کتان (با بافت اریب)

drill⁴ (dril) n.

(جانورشناسی) دریل (میمون دم کوتاه و

سرخ گونه به نام لاتین

Mandrillus leucophaeus - بومی افریقای

غربی)

* drilling mud

(در حفر چاه نفت) کِل چاه‌زنی (آب و گلی که

هنگام چاه زدن به درون چاه می‌ریزد تا خلل و

فرج چاه را پر کرده و فشار نفت و گاز را خنثی

کند)

drill.mas|ter (dril'mas'tər) n.

۱- (ارتش) سرپرست مشق صف جمع ۲- آدم

سخت‌گیر

drill.stock (dril'stāk') n.

(بخشی از دستگاه مته یا پرمه که سر مته را

نگه‌می‌دارد) مته‌گیر (chuck هم می‌گویند)

dril|ly (drī'lē) adv.

← dryly

drink (drɪŋk) vt., vi. drank, drunk,

drink'ing n.

۱- آشامیدن، نوشیدن، (آب‌گونه) خوردن

to drink tea

چای خوردن

I drink a glass of water every morning

هر بامداد یک لیوان آب می‌نوشم.

he drank all of the milk

او همه‌ی شیر را خورد.

drinking water

آب آشامیدنی

۲- در آشامیدن، (آب‌گونه) جذب کردن، به

درون خود کشیدن، (مجازی) نفس کشیدن

to drink up moisture (یا گرفتن)

the porous rock drank water like a sponge

سنگ خلل و فرج‌دار مثل اسفنج آب جذب می‌کرد.

get up and drink of the fresh morning air!

برخیز و هوای تازه‌ی بامدادی را تنفس کن!

۳- سرکشیدن، تا ته خوردن، بالا دادن ۴- (با:

to) به سلامتی (کسی یا چیزی) نوشیدن (toast

هم می‌گویند)

let's drink to the bride and bridegroom's

health!

بسلامتی عروس و داماد بنوشیم!

they agreed on their project and drank to it
 آنان در مورد طرح خود توافق کردند و به افتخار آن مشروب
 خوردند.

۵- مشروب الکلی خوردن، می نوشیدن،
 گساردن، باده خوردن

او هرگز مشروب (الکلی) نمی خورد. he never drinks
 drinking and driving is dangerous

مشروب خوردن و سپس رانندگی کردن خطرناک است.

۶- (بیشتر با: self-) با میگساری خود را به
 وضع خاصی درآوردن

او با می خوارگی کار خود را به گداخانه کشاند.
 he drank himself into the poorhouse

they are drinking themselves to death
 آنها با مشروب خواری خود را به کام مرگ می کشانند.

۷- (با: up) تا ته خوردن، تمام کردن (مشروب
 خود را)

او یک بطری شیر را تا ته خورد!
 he drank up a bottle of milk!

۸- (با: away) به هدر دادن (با می گساری)، به
 سر آوردن، بر باد دادن

او با میگساری ثروت و جوانی خود را بر باد داد.
 he drank away his wealth and his youth

۹- (معمولاً با: in) پذیرفتن
 the soldiers eagerly drank in the latest news

from the front
 سربازان با اشتیاق آخرین خبرهای جبهه را دریافت می کردند.

students should not be blamed for drinking
 deep of the culture which surrounds them

شاگردان را به خاطر پذیرش فرهنگی که دور تا دور آنها را
 فراگرفته است نباید ملامت کرد.

۱۰- آشامیدنی، نوشیدنی
 give me a cold drink یک نوشیدنی سرد به من بده

۱۱- مشروب الکلی، باده، می
 would you like a drink before dinner?

پیش از خوراک یک مشروب (الکلی) می خواهی؟

۱۲- می خوارگی، عادت به الکل، می خواری،
 میگساری

drink will be his ruination
 می خوارگی زندگانش را تباه خواهد کرد.

to take to drink می خوارگی کردن

۱۳- (مقدار مشروبی که در هر بار آشامیده

می شود: مثلاً گیلاس یا لیوان یا استکان)
 he had two drinks and became drunk

دو تا مشروب خورد و مست کرد.

● drink deep (of)
 (همانند آشامیدن) به خود جذب کردن، پذیرفتن

● drink in (با اشتیاق)
 پذیرفتن، قبول کردن، به ضمیر خود وارد کردن

● drink like a fish
 در می خوارگی زیاده روی کردن

● drink somebody's health (or drink a
 health to somebody)

گساریدن، به سلامتی کسی نوشیدن

● drink somebody under the table
 (بدون این که خود شخص مست بشود) دیگری

را مست لایعقل کردن

● drink something down (or up)
 تا ته سر کشیدن، (به سرعت) نوشیدن

● drink (something) to (somebody or
 something)

به افتخار (کسی یا چیزی) نوشیدن

we drank wine to their health
 به سلامتی آنها شراب نوشیدیم.

● the drink (عامیانه) دریا، اقیانوس
 she slipped off the rock and fell into the drink

از روی سنگ لغزید و افتاد توی آب.

drink.a|ble (drɪŋk 'ə bəl) adj.

۱- آشامیدنی، خوردنی، قابل خوردن

the foul water was not drinkable at all
 آب بدبو اصلاً آشامیدنی نبود.

۲- (معمولاً جمع) مشروب، نوشیدنی

drink|er (drɪŋk 'ɜr) n.
 ۱- نوشنده، آشامنده ۲- مشروب خور،
 می خواره، باده گسار

drinking fountain
 آب خوری، آب سرد کن

drinking song
 (سرودهایی که هنگام می گساری می خوانند)

آواز باده گساری

drip (drɪp) vt., vi. **dripped** or **dripped**,
drip'ping n.

۱- چکیدن، چکاندن، چکه کردن، چکه چکه

ریختن

her hair was dripping water

آب از گیسوانش می چکید.

water is dripping from the faucet

آب از شیر می چکد (شیر آب چکه می کند).

the ceiling is dripping

سقف آب می دهد (چکه می کند).

you can drip the paint directly onto the canvas

می توانی رنگ را مستقیماً روی بوم نقاشی بچکانی.

۲- کاملاً خیس بودن (به طوری که آبگونه از آن

بچکد)

the toast was dripping with butter

از نان برشته کره می چکید.

she seemed to drip with false kindness

ظاهراً محبت دروغین از سر و رویش می بارید.

۳- چکه، تراوش، تراوایی، چکانش

the steady drip of water from the ceiling

چکیدن دایم آب از سقف

۴- صدای چک چک آب

the drip of water from the pipe awakened me

صدای چکیدن آب از لوله مرا بیدار کرد.

۵- (معماری) آبریز (شیار باریکی که در لبه ی

بام یا پنجره و غیره می سازند)، جوبک

۶- (خودمانی) آدم لوس و بیمزه ۷- (پزشکی)

سیرم

• be dripping with (something)

(از چیزی کاملاً) خیس بودن

I was dripping with sweat

خیس عرق بودم، عرق از من می چکید.

drip'per, n.

drip-dry (drip'drī') adj., vi.

-dried', -dry'ing

(پارچه یا لباس) بشور و بپوش، شستن و

آویختن

* drip grind

گرد قهوه (ویژه ی ماشین قهوه سازی فیلتردار)

drip.ping (drip'ing) adv., n.

۱- بسیار خیس، چکان

dripping wet

خیس خیس

۲- چکه کردن، قطره قطره فرود آمدن

۳- (معمولاً جمع - هر چیزی که می چکد به ویژه

چربی که از گوشت کبابی می چکد) اشک کباب،

چکانه، چربی

kabob drippings can be used later

چربی کباب را می شود بعداً مصرف کرد.

dripping pan

(ظرفی که چربی کباب و یا چربی گوشت سرخ

کرده را در آن جمع آوری می کنند) ظرف چربی

کباب (drip pan هم می نویسند)

* drip|py (drip'ē) adj. -pi|er,

-pi.est

۱- وابسته به چکه کردن، چکه کننده

a drippy faucet شیری که چکه می کند.

۲- (خودمانی) احساساتی (بیش از حد)، احمق

drip.stone (drip'stōn') n.

(معماری) آبریز سنگی (← drip)، جوبک

سنگی

dript (dript) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: drip

drive (drīv) vt., vi. drove,

driv'en, driv'ing n.

۱- راندن، رانندگی کردن

he drives a car او اتومبیل می راند.

the wind drove the boat eastward

باد کشتی را به سوی خاور راند.

with his hammer he drove the peg into the

hole

باچکش میخ چوبی را به داخل سوراخ راند.

we drove the cattle inside the pen

دامها را به درون طویله راندیم (هدایت کردیم).

he drives well

او خوب رانندگی می کند.

۲- (با وسیله ی نقلیه) بردن

she drives the children to school

او (باماشین) بچه ها را به مدرسه می برد.

۳- کردن

the death of his son drove him mad

مرگ پسرش او را دیوانه کرد.

these children are driving me insane!

این بچه‌ها دارند مرا دیوانه می‌کنند!

۴- (به شدت) وادار به کاری کردن، (به کاری) واداشتن، انگیزاندن، کوشیدن، سخت کار کردن
hunger drove them to steal

گرسنگی آنها را وادار به دزدی کرد.

driven by greed, he defrauded everyone

به خاطر آرزو همه کلاه می‌گذاشت.

the social and economic conditions drive young people to addiction

وضع اجتماعی و سیاسی جوانان را به اعتیاد می‌کشد.

you must stop driving yourself

باید این همه به خودت فشار نیاوری

۵- (با ضربه‌ی چوگان یا راکت و غیره) زدن، (توپ را محکم) پراندن، مشت زدن، ضربه‌ی محکم، پرانش، موشک پراندن ۶- (با فشار) داخل چیزی کردن، (از درون چیزی) رد کردن، (سوراخ) کندن

to drive a hole through metal فلز را سوراخ کردن

۷- به جنبش آوردن، به حرکت درآوردن، به جلو راندن، به کار انداختن

a gasoline engine drives the motorboat

موتور بنزینی قایق موتوری را به حرکت در می‌آورد.

۸- (شکار را به سوی تله) راندن، (از پنهانگاه بیرون) تاراندن ۹- (با نیرومندی) پیش راندن، پس راندن، پیشروی

he tried to drive the British from India

او کوشید انگلیسی‌ها را از هندوستان بیرون کند.

Napoleon drove toward Moscow

ناپلئون به سوی مسکو پیش رفت.

the German drive in North Africa

پیشروی آلمان‌ها در آفریقای شمالی

۱۰- رانندگی، ماشین‌رانی

our drive lasted two hours

سفر ما (با اتومبیل) دو ساعت طول کشید.

the drive through the mountains was very difficult

رانندگی در کوهستان بسیار سخت بود.

۱۱- راه اتومبیل رو، جاده‌ی اختصاصی، راه ورودی (به کاخ یا خانه‌ی مجلل) ۱۲- (دامداری) گردآوری دام‌ها برای ذبح یا داغ زدن، دام‌های

گردآوری شده (یا رانده شده)

a cattle drive دسته‌ی گاو و احشام

۱۲- پیکار، مبارزه، تلاش

the drive to promote literacy

پیکار برای ترویج سوادآموزی

۱۴- (فوتبال امریکایی و بازی گلف) درایو

۱۵- پشتکار، اهل کار و کوشش، سخت‌کوش

he has a lot of drive او خیلی پشتکار دارد.

۱۶- فشار، اضطراب، نیاز سخت، رانش

۱۷- (مکانیک) محرک، رانش‌گر، چرخ دنده‌ی

گردنده، گرداننده، گردانگر

a gear drive رانشگر دنده‌ی اتومبیل

۱۸- (کامپیوتر) درایو، رانش‌گر

۱۹- (روان‌شناسی) سائق، کیشش، رانش، رانه، سائق

● drive a hard bargain

خیلی چانه زدن، در معامله سخت‌گیری کردن، گذشت نشان ندادن

● drive at

۱- مقصود داشتن، منظور داشتن ۲- هدف - گیری کردن

what are you driving at? منظورت چیست؟

● drive away فرار دادن، تاراندن، دورراندن

bad smell drove away the customers

بوی بد مشتریان را فرار داد.

● drive home ۱- فهماندن ۲- به هدف زدن

● drive in

۱- (به زور) به درون (چیزی) راندن (مثلاً با ضربه‌ی چکش) ۲- (بیس‌بال) درایو این

● drive off

(حمله‌ی دشمن و غیره را) پس زدن، پس راندن

he drove off the enemy

او دشمن را عقب نشانید.

● drive out

بیرون راندن، بیرون کردن، دور کردن

arواح خبیثه را دور کردن

to drive out evil spirits

● let drive ۱- زدن ۲- هدف‌گیری کردن

* drive-in (driv'in) adj., n.

(امریکا) درایواین (رستوران یا بانک و غیره که مشتریان بدون پیاده شدن از اتومبیل کار خود را انجام می‌دهند)

driv|el (driv'əl) vi., vt. **-eled** or **-elled, -el.ing** or **-el.ing** n.

۱- گلین داشتن، (به ویژه کودک) آب دهان (از گوشه‌ی دهان) جاری کردن، آب بینی کسی راه افتادن، بزاق (از دهان) راه افتادن

the panting dog driveled on my hand

سگ لهله زنان بزاق خود را روی دستم ریخت.

۲- حرف بچگانه زدن، چرند گفتن، دری وری گفتن، یاوه گفتن

the drunken man driveled on about his children

مرد مست درباره‌ی فرزندان خود حرف‌های نامفهومی زد.

۳- (نادر) بزاق، آب دهان (آویزان از لب و لوچه)، بفق، راب (drool هم می‌گویند) ۴- سخن بچگانه، حرف بی‌معنی، دری وری، چرند، یاوه

I have no time to listen to his drivels about the meaning of life

وقت ندارم به یاوه سرایی‌های او درباره‌ی معنی زندگی گوش بدهم.

driv'eler or **driv'el.ler**, n.

driv|en (driv'ən) vt., vi., adj.

۱- اسم مفعول فعل: drive ۲- (توسط باد) رانده و انباشته شده، توده شده

driven snow برف انباشته

۳- اهل کوشش و پُرکاری، کوشا، پشتکاردار
he is a driven person او دایم در تقلا است.

driv|er (drī'vər) n.

۱- (اتومبیل و کامیون و گاری و غیره) راننده، شوfer، سورچی، گاری‌چی

a bus driver راننده‌ی اتوبوس

۲- گاوران، کله‌چران، شبان ۳- چکش (فلزی و چوبی)، کوب‌گر ۴- (چوگان گلف) چوگان سرچوبی ۵- (مکانیک) محرک، رانش‌گر، گردان‌گر

● the driver's seat صندلی راننده، (مجازی) موقعیت ممتاز، مقام پر قدرت

driver ant

army ant ←

drive shaft (مکانیک) میل‌گاردان

drive.train (drīv'trān') n.

(مکانیک) رانشگر (دستگاهی که نیروی چرخشی موتور را به چرخ‌ها انتقال می‌دهد)

* **drive.way** (drīv'wā') n.

راه اختصاصی، راه ورودی

driv.ing (drī'vɪŋ) adj., n.

۱- (مکانیک - انتقال دهنده‌ی نیرو یا جنبش) رانش‌گر، محرک ۲- (حرکت کننده با نیرو و شدت) تند و شلاقی، شدید، جانانه

a driving rain باد و باران، باران شدید

۳- پرنیرو و حرارت

a driving jazz solo (موسیقی) تک‌نوازی پرشور جاز

۴- رانندگی (اتومبیل و غیره)

careless driving رانندگی با بی‌دقتی

driving school مدرسه‌ی رانندگی

driving wheel

(مکانیک) چرخ محرک، چرخ گردان‌گر

driz.zle (driz'əl) vi., vt. **-zled, -zling** n.

۱- نم‌نم باریدن، نم‌نم باران آمدن، ارکاک

it drizzled all day تمام روز باران نم‌نم می‌بارید.

۲- نرمه‌باران، ریز بار، نم‌نم باران

gradually the drizzle turned into a rainstorm

ریز بار کم‌کم تبدیل به رگبار شد.

driz'zly, adj.

drogue (drōg) n.

۱- (کشتیرانی) لنگر چتری، مهار چتری (sea anchor هم می‌گویند) ۲- (اسباب

مخروط شکلی که با سفینه و یا هواپیما بکسل می‌کنند و در سوخت‌گیری در هوا و ثبات حرکت کمک می‌کند) دروک (drogue parachute هم می‌گویند)

droit (droit) n.

۱- حق قانونی ۲- ملک قانونی، ملک طلق

droit du sei.gneur

(drwä dü se nyēr')

(فرانسه = حق ارباب) ۱- (بنابر روایات) این

حق: هر گاه رعیتی ازدواج می‌کرد ارباب حق داشت شب اول را با عروس بگذرانند ۲- هر گونه حق غیر منصفانه

droll (drōl) adj., n., vi.

۱- (به طور عجیب و غریب) مضحک، خنده‌آور، دلکوار

او حرف‌های بامزه‌ای می‌زند. he says droll things

۲- (نادر) آدم خنده‌دار، دلک، لوده

Charlie Chaplin, that droll little man

چارلی چاپلین، آن مرد کوچک و خنده‌دار

۳- (نادر) دلک بازی درآوردن

droll'ness, n.

droll'y, adv.

droll.er|y (drōl'ər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- دلک بازی، مسخره‌بازی، لودگی ۲- کار مسخره‌آمیز

-drome (drōm)

پسوند: ۱- میدان مسابقه، میدان اسبدوانی، اسپرینس [motordrome] ۲- میدان بزرگ [airdrome]

drom.e|dar|y (drām'ə der'ē) n., pl.

-|dar'ies

شتر یک کوهانه (ویژه‌ی سواری)، شتر تندرو، جهان

-dro|mous (drə məs)

پسوند: دونده، جنبان، متحرک [catadromous]

drone¹ (drōn) n., vi. **droned,**
dron'ing

۱- (جانورشناسی) زنبور عسل نر
۲- مورچه‌ی نر ۳- آدم بیکاره، مفت خور، تن‌پرور، تفیلی ۴- هواپیمای بی‌خلبان (که با رادیو هدایت می‌شود)، درون ۵- مفت‌خوری - کردن، تن‌پروری کردن

he would rather drone than live by honest labor

به جای کار شرافتمندانه ترجیح می‌داد مفت‌خوری کند.

drone² (drōn) vi., vt. **droned,**
dron'ing n.

۱- (صدا) وِزِون، وِروِر، (صدای مداوم و یکنواخت مثل صدای بال خرمگس یا اره‌ی برقی)، زِرِزِر

the drone of bees وز زنبورها

the drone of an electric fan وز وِر یک بادزن برقی

۲- ← bagpipe ۳- (صدای انسان) بم، باس

۴- وِر وِر کردن، وِز وِز کردن، زِرِزِر کردن

an propeller airplane droned overhead
هواپیمای پروانه‌دار در هوا زر زر می‌کرد.

a droning bee

زنبور وز وز کن (وز وزی)

۵- (با صدای یکنواخت و ملال آور) گفتن، ادا کردن

the teacher droned for a whole hour

معلم یک ساعت تمام وز زد.

drool (drōol) vi., vt., n.

۱- (مانند کودک) آب از دهان کسی جاری شدن، گلین دادن، لیر داشتن، بزاق دادن، خدو دادن، آب به دهان آوردن

the three hungry men drooled at the sight of food

با دیدن خوراک آب از لب و لوجه‌ی سه مرد گرسنه جاری شد.

most babies begin to drool at about four months

در حدود چهار ماهگی اکثر نوزادان شروع می‌کنند به گلین دادن.

۲- (مانند آب دهان) از دهان جاری شدن یا کردن

the soup was drooling from old man's mouth

سوپ از دهان پیرمرد جاری بود.

۳- (خودمانی) حرف بچگانه (یا احمقانه) زدن، دری وری گفتن

he kept on drooling about his trips

او مرتباً درباره‌ی سفرهایش چرند می‌گفت.

۴- (خودمانی) مرده‌ی کسی (یا چیزی) بودن، (بیش از حد) شوق داشتن

lovers of Persian music drool over her compositions

دوستداران موسیقی ایرانی مرده‌ی آهنگ‌های او هستند.

۵- آب دهان، گلین، بزاق، خدو، لیر، تف

۶- (خودمانی) حرف بچگانه، حرف بی‌سر و ته، چرند، دری وری

droop (drōop) vi., vt., n.

۱- (گیاه) خم شدن، خمیده شدن، سرآویختن، سر به زیر افکندن، پلاسیدن، پژمردن

the apple tree was drooping under the weight of its fruit

درخت سیب در زیر بار میوه خم شده بود.

plants drooping for lack of rain

گیاهانی که در اثر کمبود باران پژمرده می‌شدند

۲- فرو رفتن، سرافکندن، پایین رفتن

as night drew near the crimson sun drooped slowly in the west

با نزدیک شدن شب خورشید سرخ‌گون به آرامی در باختر غروب کرد.

۳- کم نیرو شدن، سست شدن، تحلیل رفتن

her thoughts drooped with fatigue

افکارش در اثر خستگی تحلیل رفت.

۴- روحیه‌ی خود را از دست دادن، مغموم

gradually, the soldiers' spirits began to droop

کم‌کم سربازان روحیه‌ی خود را از دست دادند.

۵- سرآویختگی، پژمردگی، خمیدگی

the droop of her head

سر خمیدگی او

droop|y (drōō'pē) adj.

droop'|i.er, droop'|i.est

۱- سرآویخته، خمیده، پژمرده ۲- (عامیانه) بد روحیه، مغموم، خسته

droop'i.ly, adv.

droop'i.ness, n.

drop (drāp) n., vi., vt. **dropped** or **dropt, drop'ping**

۱- چکه، قطره، چکره، رشحه

a drop of water

یک قطره آب، یک چکه آب

drop by drop

چکه چکه، قطره قطره

۲- چکیدن، چکاندن، قطره‌قطره افتادن (یا ریختن)

a gentle rain dropped

باران ملایمی می‌بارید.

to drop tears

اشک ریختن

۳- (آبگونه) مقدار کم، دانه، ذره، کمی

he doesn't even have a drop of kindness

او حتی یک ذره محبت ندارد.

۴- جمع - داروی آبگونه که به صورت قطره یا

مقدار کم مصرف شود) قطره

eye drops

قطره‌ی چشم، دمای چشم

۵- هر چیزی به شکل قطره (یا گلابی)، چکه - مانند (به ویژه سنگ گوشواره یا تکه‌ی شکلات و غیره) ۶- افت، نزول، کاهش، کم شدن، ریزش، سقوط

a drop in prices

کم شدن قیمت‌ها

his reputation took a sudden drop

شهرت او ناگهان کم شد.

the slow drop of tears

ریزش آهسته‌ی اشک‌ها

۷- (ارتش) انداختن نفرات و تجهیزات (از هواپیما و با چتر نجات) (airdrop هم می‌گویند)،

بار ریزی هوایی، بار ریزی هوایی کردن

the Americans made airdrops for the people of Berlin

امریکایی‌ها برای مردم برلن از هوا بار می‌ریختند.

۸- (هرچیزی که می‌افتد یا پایین می‌آید) افتان

drop curtain

برده‌ی افتان (که به جای کنار رفتن بالا و پایین می‌رود)

a drop hammer

چکش سقوطی

۹- درز یا سوراخی که در آن چیزی می‌اندازند

mail drop

شکافی که نامه‌های پستی را در آن می‌اندازند

۱۰- (اختلاف ارتفاع دو سطح) فرو افت

there is a drop of 2000 meters from mountain to sea

اختلاف ارتفاع از کوه تا دریا ۲۰۰۰ متر است.

۱۱- (امریکا - خودمانی) نهفتگاه (محل‌ی که

پیام‌ها یا اشیای ممنوعه را در آنجا نگه می‌دارند یا پخش می‌کنند)، رابط قاچاقچی‌ها، جنس

قاچاق ۱۲- افتادن، افت کردن، کاستن، کاهش یافتن، فرو آمدن، نزول کردن، سقوط کردن، انداختن

the city's defenders dropped heavy objects on

the attackers

مدافعان شهر اشیای سنگین را بر سر مهاجمان ریختند.

the glass dropped from my hand

لیوان از دستم افتاد.

the price of gold has dropped
قیمت طلا تنزل کرده است.

suddenly the curtain dropped
ناگهان پرده (ی نمایش) پایین آمد.

in winter the temperature drops
در زمستان گرما کم می‌شود.

don't drop the baby!
بچه را نیندازی!

airplanes dropped bombs
هواپیماها بمب انداختند.

۱۳- بر زمین افتادن (از خستگی یا زخم و غیره)، بر زمین انداختن

to drop dead
افتادن و مردن، ناگهان مردن

in the course of battle, one of his friends dropped mortally wounded
طی نبرد یکی از دوستانش با زخم مهلکی نقش بر زمین شد.

he dropped them both with a single bullet
با یک گلوله هر دوی آنها را نقش بر زمین کرد.

۱۴- فرو رفتن (به خواب یا بیهوشی و غیره)

to drop off to sleep
به خواب رفتن

۱۵- ول کردن، پایان دادن، به جایی نرسیدن

to let a matter drop
مطلبی را تعقیب نکردن

the workers dropped some of their demands
کارگران از برخی خواسته‌های خود صرف‌نظر کردند.

he dropped his objection
او دست از مخالفت برداشت.

۱۶- (جانوران) زایلیدن ۱۷- (ضمن صحبت) گفتن، حرف پراندن، کنایه زدن

he dropped several good suggestions
ضمن صحبت چندین پیشنهاد خوب کرد.

۱۸- (با: line یا letter و غیره) نوشتن (نامه)

he went and didn't drop me a line
او رفت و نامه‌ای برایم ننوشت.

۱۹- (از صدا) کاستن یا کاسته شدن

their voices dropped to a whisper
صدایشان به نجوا کاهش یافت (تبدیل شد).

۲۰- حذف کردن (از متن)، انداختن (آوا یا حرف الفبا)

the dropping of "ly" in the word "slowly" is optional
انداختن "ly" از واژه‌ی "slowly" اختیاری است.

۲۱- (شخص یا چیزی را) تحویل دادن، (به جایی) بردن

on your way home drop this book at my office
سر راهت به منزل این کتاب را در اداره‌ی من بگذار.

۲۲- (مسابقه یا پول) باختن

our team dropped five straight games
تیم ما پنج مسابقه‌ی متوالی را باخت.

- drop a brick (or clanger)
حرف نسنجیده و بی‌جا زدن
- a drop in the bucket (or ocean)
(عامیانه - قطره‌ای در اقیانوس) مقدار ناچیز
- at the drop of a hat فوراً
- (bird) droppings
فضله‌ی پرنده، پیخال پرنده، گُسته
- drop away
ضعیف شدن، کم شدن

support for his government has dropped away
حمایت (پشتیبانی) از دولت او کم شده است.

- drop back
به عقب رفتن، به قهقرا رفتن

he dropped back to pass the ball
او عقب رفت تا توپ را پاس بدهد.

- drop behind
عقب افتادن، پشت سر گذاشته شدن

that country is dropping behind its neighbors
آن کشور دارد از همسایه‌هایش عقب می‌افتد.

- drop by
به ملاقات رفتن، سر زدن به

if you have time, drop by today
اگر وقت داری امروز (به خانه‌ام) سری بزن.

- drop in
سرزده به جایی رفتن، بی‌خبر رفتن به منزل کسی

I dropped in to see how my father was doing
به منزل پدرم رفتم ببینم چه می‌کند.

- drop off
به خواب رفتن

he dropped off in front of the T.V.
او جلو تلویزیون به خواب رفت.

- drop out
۱- کناره‌گیری کردن (از عضویت)، ترک تحصیل کردن ۲- از دایره خارج شدن، نامعمول شدن

he dropped out of school at the age of fourteen
در چهارده سالگی مدرسه را ترک کرد.

- drop round
(خودمانی) بدون دعوت و به طور خودمانی به

منزل کسی رفتن

● ear drops داروی گوش، قطره‌ی گوش

● get (or have) the drop on

۱- (در تیراندازی کاوبوی‌ها و غیره) از دیگری

زودتر هفت کشیدن و تیر خالی کردن ۲- بر

دیگری سبقت گرفتن (یا امتیاز یافتن)

* drop.cloth (dräp'klôth') n.

(پارچه‌ای که هنگام رنگ زدن در و دیوار روی

فرش و مبیل می‌کشند) پوشش موقت

* drop cookie

(نان شیرینی که خمیر آن را به صورت تکه‌های

کوچک در ماهیتابه می‌ریزند) شیرینی قاشقی

drop curtain

(پرده‌ای که به جای کنار رفتن بالا و پایین

می‌رود - به ویژه در تئاتر) پرده‌ی افتان

drop-forge (-fôrj') vt. -forged',

-forg'ing

(فلز داغ را با وزنه‌ی افتان چکش کاری کردن)

پرسکاری ضربه‌ای کردن، آهنگری حدیده‌ای

کردن

drop'-forg'er, n.

drop forging

۱- چکش کاری با وزنه‌ی افتان، پرسکاری

ضربه‌ای، آهنگری حدیده‌ای ۲- فرآورده‌ای که

از این راه ساخته شده

* drop hammer

(فلز کاری) وزنه‌ی افتان، چکش افتان، پتک

خودکار، چکش سقوطی

drop kick

(فوتبال و راگبی) دراپ کیک (زدن توپ درست

هنگام تماس آن با زمین)

drop'-kick', vt., vi.

drop'-kick'er, n.

* drop leaf

(بخشی از میز که به لولا وصل

است و آویخته است ولی هنگام

نیاز به بزرگ کردن میز آن را

بالا می‌آورند و در امتداد سطح میز ثابت



DROP LEAF

می‌کنند) سر میز افتان، پهنه‌ی افتان

drop'leaf', adj.

drop.let (dräp'lit) n.

قطره‌ی کوچک، (بسیار کوچک) چکه، (آب) ذره

droplet infection

(پزشکی - هر بیماری که توسط ذرات مایع از

دهان یا افشانگر عطر و غیره منتقل شود)

بیماری هوابرد، واگیری هوا برد

* drop.light (dräp'lit') n.

چراغ افتان (چراغ آویخته‌ای که می‌توان ارتفاع

آن را به دلخواه عوض کرد)

drop-off (dräp'ôf') n.

۱- سرآزیری تند، شیب تند، افتش ۲- کاهش

(مثلاً در میزان فروش یا قیمت‌ها و غیره)، افت

* drop.out (dräp'out') n.

ترک کننده (به ویژه ترک تحصیل کننده)

drop.per (dräp'ær) n.

۱- شخص یا چیزی که

می‌چکاند یا می‌ریزد یا

می‌اندازد ۲- قطره چکان

(مثلاً برای چشم)



drop.ping

(dräp'ing) n.

۱- انداختن ۲- (هر چیزی که می‌افتد) افتان،

افتانه، پرتابه ۳- (جمع - سرگین جانوران)

تپاله، پشگل، فصله، پیخال، برآز

* drop press

drop hammer ←

drop shot

۱- ساچمه‌ی افکنده (که از راه چکاندن فلز مذاب

در آب ساخته می‌شود) ۲- (تنیس) ضربه‌ی

آهسته (که موجب فرود آمدن توپ در نزدیکی

تور می‌شود)

drop.sonde (dräp'sänd') n.

(هواشناسی - دستگاهی که به بالون وصل

است و از هواپیما رها می‌شود و فشار هوا و

رطوبت و گرما و غیره را اندازه می‌گیرد)

هواسنج افتان

drop|sy (dräp'sē) n.

edema ← (قدیمی)

drop'si.cal (-si kəl) or **drop'sied**

(-sēd) adj.

drop'si.cally, adv.

dropt (dräpt) vi., vt.

drop (شعر قدیم) زمان گذشته و اسم مفعول:

drop.wort (dräp'wurt) n.

Filipendula vulgaris (گیاه‌شناسی) چکه گیاه

از خانواده‌ی (rose)، فیلی پندولا

dros.er|a (dräs'ər ə) n.

(گیاه‌شناسی) گیاه حشره‌خوار (انواع گیاهان

جنس Drosera از خانواده‌ی sundew که

برگ‌هایشان از کرک‌های چسبناک پوشیده

است و از این راه حشرات را شکار می‌کنند)

drosh|ky (dräsh'kē) n., pl. **-kies**

(از ریشه‌ی روسی) درشکه (drosky هم

می‌نویسند)

dro.soph|i.la (drō säf'i lə) n., pl.

-lae' (-lē')

(حشره‌شناسی) ژاله دوست (حشرات تیره‌ی

Drosophilidae - بسیار کوچک و کوتاه عمراند)

dross (drōs, dräs) n.

۱- (فلزکاری - رویه‌ای که بعلت اکسیده شدن و

یا بالا آمدن ناخالصی‌ها روی فلز مذاب تشکیل

می‌شود) ریم، ریم فلزات، توپالریم، کف باره،

کف فلز ۲- تفاله، کنجار، پس‌مانده، (هرچیز)

بی‌ارزش، وخورده، ناژاوی، ناخالصی،

نخالگی

each kilo of wheat has a quantity of dross

هر کیلو گندم مقداری ناژاوی (ناخالصی) دارد.

the best students used to go to medical

school, leaving us the dross بهترین شاگردان

به مدرسه‌ی پزشکی می‌رفتند و نخاله‌ها برای ما می‌ماند.

dross'iness, n.

dross'y, **dross'ier**

dross'iest, adj.

drought (drouth) n.

۱- خشکسالی، کم‌بارانی

there was such a drought in Damascus ...

چنان خشکسالی شد اندر دمشق ...

۲- (قدیمی) تشنگی ۳- (کمبود طولانی و شدید)

حظی، کم‌داشت، تنگسالی، کمیابی، نایابی

the high price of candy is due to the sugar

drought

گرانی آب نبات به خاطر نایابی شکر است.

۴- (قدیمی) خشکی

the drought of the sun-baked ground

خشکی زمین آفتاب زده

drought'y, **drought'ier**,

drought'iest, adj.

drouth (drouth, drouth) n.

drought ← (قدیمی)

drove¹ (drōv) n., vt., vi. **droved**,

drov'ing

۱- گله، رمه (در حال حرکت)

a drove of sheep on the Dodge City road to

City-Sioux

گله‌ی گوسفند در راه داج سیتی به سو سیتی

۲- (معمولاً جمع) دسته (مردم در حال حرکت)،

گروه

droves of people came to see his tomb

دستجات مردم برای دیدن آرامگاه او آمدند.

۳- (انگلیس - محلی) راه مال‌رو ۴- (سنگ -

تراشی) اسکنه‌ی سرپهن، قلم لب پهن ۵- (با قلم

لب پهن سنگ را) صافکاری کردن، صیقل کاری

کردن

drove² (drōv) vt., vi.

drive: زمان گذشته فعل:

he drove the car

او اتومبیل را راند.

dro.ver (drō'vər) n.

(کسی که گله را می‌راند به ویژه به بازار دام‌ها

یا کشتارگاه) گله‌ران، رمه‌ران، خوک‌ران

drown (droun) vi., vt.

۱- (در آب‌گونه) خفه شدن یا کردن، غرق شدن یا

غرق کردن

his son fell into the lake and drowned

پسرش افتاد توی دریاچه و غرق شد.

they first shot and then drowned him

اول تیرش زدند و سپس او را در آب خفه کردند.

۲- سیل زده کردن، (از آب) پوشاندن

the rising of the sea level will drown many of the world's cities

بالا رفتن آب دریا موجب زیر آب رفتن بسیاری از شهرهای جهان خواهد شد.

the river overflowed, drowning several villages

رودخانه لبریز شد و چندین دهکده را غرق در آب کرد.

۳- (معمولاً با: in) تحت تاثیر چیزی قرار گرفتن،

(در چیزی) غرق شدن، گرفتار بودن

she is drowning in bliss او غرق در شادکامی است.

او غرق در کار بود. he was drowned in work

۴- (معمولاً با: out - صدایی را با صدای دیگر)

خفه کردن

the airplane's noise drowned out the sound of the loudspeaker

صدای هواپیما صدای بلندگو را تحت الشعاع قرار داد.

۵- از بین بردن (معمولاً از بین بردن اثر چیزی با خوردن مشروب)

he was drowning his sorrows in a bottle of wine

داشت غم‌های خود را در یک بطری شراب غرق می‌کرد.

۶- خیس‌اندن

she drowned the fish in a watery sauce

او ماهی را در سس آبکی خواباند.

drowse (drouz) vi., vt. **drowsed**, **drows'ing** n.

۱- چرت زدن، پینکی زدن

she drowsed off and then awoke with a start

او به خواب سبکی فرو رفت و سپس از خواب پرید.

۲- (نادر) خواب‌آلود کردن، کسل کردن

۳- خواب‌آلود بودن، چرتی بودن (معمولاً با: away)

I drowsed away the afternoon

بعدازظهر را با خواب‌آلودگی گذراندم.

۴- چرت، غنودگی، خواب سبک، پینکی (doze هم می‌گویند)

I nudged the driver because he was falling into a drowse

با آرنج زدم به راننده چون داشت چرت می‌زد.

drows|y (drou'zē) adj. -|i.er, -|i.est

۱- خواب‌آلود، خوابناک، نیمه خواب

the medicine made me drowsy

دارو مرا خواب‌آلود کرد.

she said something drowsily and put her head on the pillow

در حالت نیمه خواب حرفی زد و سرش را روی مُتکا گذاشت.

۲- خواب‌آور ۳- آرام، بی‌سر و صدا و فعالیت

a drowsy village on the Greek coast

دهکده‌ای به خواب رفته در کرانه‌ی یونان

drows'ily, adv.

drows'iness, n.

drub (drub) vt., vi. **drubbed**, **drub'bing** n.

۱- (با چوب دستی یا ترکه) زدن، چوب زدن، چوبکاری کردن، کتک زدن ۲- (مسابقه و غیره)

شکست جانانه دادن

she drubbed her opponent in the tennis match

در مسابقه‌ی تنیس حریف خود را سخت شکست داد.

۳- (طبل و دَنبک و غیره) زدن، ضربه گرفتن

۴- ضربه (با چوب و ترکه)، زَنش، نواخت

drub'ber n.

drub.bing (-iŋ) n.

۱- کتک حسابی، چوبکار جانانه ۲- شکست فاحش

drudge (druj) n., vi. **drudged**, **drudg'ing**

۱- خرحمالی کردن، کار سخت و بدنی کردن

to earn a living, I had to drudge all day

برای امرار معاش مجبور بودم تمام روز خرکاری کنم.

۲- آدم خرحمال، آدم خر کار، رنجبر

drudg.er|y (druj'ər ē) n., pl. **-er.ies**

خرحمالی، خرکاری، رنج‌بری، جان‌کنی

the drudgery of work in rug weaving workshops

مشقت کار در کارگاه‌های فرش‌بافی

drug (drug) n., vt. **drugged**, **drug'ing**

۱- دارو، دوا ۲- (مهیجور) هر ماده‌ای که در شیمی و رنگرزی و غیره به کار رود ۳- ماده‌ی مخدر، کِرِخگر، آرمنده

they feared that their daughter might be on drugs می‌ترسیدند دخترشان به مواد مخدر معتاد شده باشد.
۴- دارو دادن به، (با دارو یا مواد مخدر) منگ کردن

a heavily drugged patient

بیماری که به او مواد مخدر زیادی داده‌اند.

۵- با مواد مضر آمیختن (خوراک و نوشابه)، زهراکین کردن، چیز خور کردن

his enemies drugged his food

دشمنانش او را چیز خور کردند.

● drug dealer (or pusher)

فروشنده‌ی مواد مخدر

drug addict

معتاد به مواد مخدر، خو گرفته به مواد کِرِخگر

drug.get (drug'it) n.

۱- پارچه‌ی پشمی و زبر ۲- پارچه‌ی زیر و کلفت (برای کف اتاق)، پارچه‌ی گلیمی، گلیم ۳- گلیم هندی (از موی بز یا کف هندی)

* **drug.gie** (-ē) n.

(امریکا - خودمانی) معتاد (تریاک، شیرهای، هروئینی، بنگی و غیره)، مروسیده

drug.gist (drug'ist) n.

۱- داروساز، داروفروش، داروخانه چی

۲- داروخانه‌دار، متصدی داروخانه

* **drug.gy** (-ē) **adj.** **-gi.er, -gi.est**

n., pl. **-gies**

(امریکا - خودمانی) ۱- معتاد، مروسیده (تریاک، شیرهای، هروئینی، بنگی و غیره) ۲- نشئه (در اثر مواد مخدر)، تحت تاثیر مواد مخدر، در عالم هیپروت ۳- druggie

* **drug.store** (drug'stôr') n.

(امریکا - داروخانه توام با فروشگاه لوازم بهداشتی و غیره) دراک استور، داروخانه‌ی بزرگ

dru|id (dru'oid) n.

(گاهی با حرف بزرگ - در انگلیس و ایرلند و

فرانسه‌ی باستان) کاهن، جادوگر، کشیش (قوم سبلیت)، دروئید

dru.idic (dru'oid'ik) or

dru.id'i.cal adj.

dru.id.ism (-iz'əm) n.

(اصول اعتقادات دروئیدها یا کشیشان اقوام سبلیتی در ایام باستان) دروئید گرایی

drum¹ (drum) n., vt., vi. **drummed**, **drum'ming**

۱- کوس، طبل، دهل، تبیره، تبیر، گورگا، طبلک

to beat a drum طبل زدن

the sound of a drum آواز دهل، صدای طبل

۲- (انواع ابزار استوانه‌ای شکل یا طبل مانند)

طبله، قرقره، غلتک، گردونه، استوانه، نورد،

پشکه، چلیک

drum armature آرمیچر استوانه‌ای

drum brake ترمز کاسه‌ای

drum cathode کاتد گردنده

drum switch کلید استوانه‌ای

an oil drum چلیک نفت

۳- صدای طبل، آواز دهل، آوای کوس

۴- (کالبدشناسی) گوش میانی

(← middle ear)، پُرده‌ی گوش

(← tympanic membrane) ۵- (جانور -

شناسی) ماهی کول (انواع ماهیان که تیره‌ی

Sciaenidae - ماهیان استخوانی آب‌های شور و

یا شیرین که صدای طبل از خود درمی‌آورند)

(drumfish هم می‌گویند) ۶- طبل زدن، کوس

زدن ۷- (با انگشت روی میز و غیره) ضرب

گرفتن

his fingers drummed on the table

با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود.

۸- (به ویژه در مورد سیاه خروس) بال بر هم

کوفتن، بال بال زدن ۹- (با نواختن کوس)

فراخواندن، احضار کردن (به ویژه در ارتش)

۱۰- (با: into) تلقین کردن، (در مغز کسی) فرو

کردن (عقاید یا اطلاعات و غیره)

their radios kept drumming their dogmatic

ideas into the people's heads

رادیوهای آنها عقاید تعصب‌آمیز آنان را به مردم فرو

می‌کردند.

- beat the drum for (عامیانه)
بازارگرمی کردن، جلب توجه یا علاقه کردن
- drum out of
۱- (در اصل) با نواختن کوس از ارتش اخراج کردن
۲- (با رسوایی) اخراج کردن
the beggars were drummed out of town
گداها را از شهر بیرون کردند.
- drum up
۱- (با نواختن کوس) فراخواندن، احضار کردن
۲- بازار گرمی کردن، (با تبلیغ و مراجعه به مردم) کار و کاسبی را رو به راه کردن، ترویج کردن
- drum up support (for)
(برای کسی یا چیزی) جلب حمایت کردن
- drum² (drum) n.**
(ایرلند و اسکاتلند) ۱- تپه‌ی باریک، پشته‌ی دراز ۲- ← drumlin
- drum.beat (drum' bēt') n.**
صدای طبل، آواز دهل، آوای کوس
- drum.beat|er (-bēt'ər) n.**
(امریکا - عامیانه) آدم پُر هیاهو (به منظور تبلیغ یا طرفداری از کسی یا چیزی)، هوچی
- drumbeating, n.
هوچی‌گری، هیاهوگری
- drum'beat'ing, n.**
- drum.fire (drum'fir') n.**
شلیک مداوم، تیراندازی پی‌درپی
- drum.head (-hed') n.**
پوست طبل، چرم دهل
- drumhead court-martial**
(ارتش) محاکمه‌ی صحرایی
- drum.lin (drum'lin) n.**
(پشته‌ی دراز یا تپه‌ی بیضی شکل که توسط یخ‌رود ایجاد شده) گرداله، گرداله
- drum major**
(موسیقی مارش - دسته‌ی نوازندگان در حال رژه یا گام‌برداری) پیشگام نوازندگان، رهبر مارش

* drum majorette

(مؤنث) پیشگام نوازندگان، رهبر مارش

drum.mer (drum'ər) n.

۱- طبال، کوس‌گر، دهل نواز ۲- (انواع ماهی‌ها و حشرات که صدای طبل می‌دهند) ماهی کوس‌گر، حشره‌ی کوس‌گر ۳- (عامیانه) فروشنده‌ی سیار

drum.roll (-rōl') n.

(موسیقی - ضربان ضعیف و پی‌درپی بر طبل) ضربات مداوم، تندزنی

drum.stick (drum'stik') n.

۱- چوب طبل (دو چوب که با آن طبل می‌زنند)، دهل زنه ۲- (پرنده‌ی پخته) پا، پای مرغ

drunk (drʊŋk) vt., vi., adj., n.

۱- اسم مفعول و زمان گذشته‌ی قدیمی فعل: drink ۲- مست، مغمور، پاتیل، گلست، طافح
he drank so much that he became drunk

او آنقدر نوشید که مست شد.

he is drunk

او مست است.

۳- سرمست، تحت تاثیر احساسات، سرخوش
drunk with victory سرمست پیروزی

۴- (عامیانه) ← 5 drunken (خسودمانی)

میگساری، عیاشی و می‌نوشی، می‌خواری
۶- آدم مست، دایم‌الخمیر، الکلی، می‌خواره،

عرق خور

his father is a drunk پدرش عرق خور است.

I saw a drunk

مستی را دیدم.

● dead drunk خرمست، سیاد مست

drunk.ard (drʊŋk'ərd) n.

عرق خور، الکلی، دایم‌الخمیر، می‌خواره، سَکیر

drunk|en (drʊŋk'ən) vt., vi.

۱- (قدیمی) اسم مفعول فعل: drink ۲- مست، مغمور، پاتیل، قلاش، گلست

two drunken soldiers دو سرباز مست

۳- در حال مستی، مستانه

drunken driving

رانندگی در حال مستی

drunk'enly, adv.

drunk'en.ness, n.

*** drunk.om.e|ter**

(drʊŋk ʔm ʔt ər) n.

دستگاه تعیین میزان الکل در خون) مستی -
سنج**drupe** (drʊp) n.

(میوه) شفت

dru.pa.ceous (drʊ pɑ ʔshəs) adj.**drupe.let** (-lit) n.

(میوه) شفتک

druse (drʊz) n.(سنگ‌شناسی - رویه‌ی بلورین حفره‌های
برخی سنگ‌ها) دروز**Druse or Druze** (drʊz) n.دروز (عضو فرقه‌ای در کشور لبنان که آیین
آنان اصلاً اسلامی است). دراز**Dru.sian** (drʊ ʔz ɛn), **Dru ʔzian**,**Dru ʔsean**, or **Dru ʔzean**, adj.**druth.ers** (druth ʔɜz) n.

(عامیانه) ترجیح، دلخواه

if I had my druthers اگر به میل من بود

dry (drī) adj. **dri ʔer**, **dri ʔest** n.,vt., vi. **dried**, **dry ʔing**

۱- خشک، بی‌آب، بدون آب

dry land زمین خشک

the weather in Kashan is very dry

آب و هوای کاشان خیلی خشک است.

a dry well چاه خشک، چاه بی‌آب

۲- بی‌رطوبت ۳- بی‌اشک، بی‌سرشک

a dry sob گریه‌ی بی‌اشک

۴- کم باران، دچار خشکسالی، کم آب

a dry summer تابستان خشک

۵- (آنچه که آب یا رطوبت از دست داده است)

خشکیده، پژمرده، پلاسیده، آب زدایی شده،

آبگرفته، بی‌آب ۶- تشنه، آب نیاز، خشکیده

the garden is dry from lack of rain

باغ بواسطه‌ی کمبود باران خشکیده است.

after the walk, he felt dry

پس از پیاده‌روی احساس تشنگی کرد.

۷- (گاو و گوسفند و غیره که شیر نمی‌دهند)

بی‌شیر

a dry cow گاو بی‌شیر

۸- (نان و غیره) بدون کره و مربا و غیره، نان

خالی

dry toast نان برشته

۹- دبش، ملس، جامد، دج ۱۰- (شراب و غیره)

سبک

dry wine شراب سبک

۱۱- (سرفه و غیره) بدون خلط و ترشحات

a dry cough سرفه‌ی خشک

۱۲- (امریکا) جایی که ساختن یا فروش

مشروبات الکلی در آن ممنوع است

a dry town

شهری که مصرف مشروب الکلی در آن ممنوع است.

۱۳- (واقعیات و غیره) بی‌غل و غش، صاف و

پوست کنده

dry facts واقعیات بی‌پیرایه

۱۴- (بیان و غیره) زرنگ و کنایه‌آمیز، زیرکانه

و زبردستانه

dry wit قریحه‌ی توأم با مزاح زیرکانه

۱۵- (مصاحبه و مقاله و غیره) بی‌نتیجه، خشک

و خالی

a dry interview گفت و شنود بی‌حاصل

۱۶- (نطق و غیره) خشک و بی‌روح

a dry lecture سخن‌رانی خشک و بی‌مزه

۱۷- (مهجور) بدون خونریزی

a dry war جنگ بی‌خونریزی

۱۸- (نادر) خشک‌سالی ۱۹- خشک شدن،

خشک کردن، خشکیدن، خشکاندن

the hot sun dried the clothes

خورشید داغ لباس‌ها را خشکاند.

he dried his hands with a towel

دست‌هایش را با حوله خشک کرد.

● dry out ۱- کاملاً خشک شدن

یا کردن ۲- (خودمانی) ترک اعتیاد کردن

let the clothes dry out بگذار لباس‌ها بخشکد.

● dry up

۱- کاملاً خشک شدن یا کردن، پژمردن ۲- از

خلاقیت افتادن، نابارور شدن، بازده نداشتن

۳- (خودمانی) از حرف افتادن، ساکت شدن

the lake dried up دریاچه خشک شد.

● not dry behind the ears

(عامیانه) بی‌تجربه، ناآزموده، تازه کار

dry.a|ble (drī'ə bəl) adj.

(جامه‌ی قابل خشک کردن در دستگاه لباس خشک کن) خشک کردنی

dry|ad (drī'ad', -əd) n., pl. **-ads'** or **-|a.des'** (-ə dēz')

(اسطوره‌ی یونان و روم) پری جنگلی

dry.adic (drī ad'ik) adj.

dry|as|dust (drī'əz drust') n.

خسته کننده، بی‌مزه و ملالت آور، خشک و بی‌روح

dry battery

۱- باتری خشک ۲- پیل خشک

dry-bulb thermometer (drī'bulb')

دماسنج خشک، حرارت سنج معمولی

dry cell

پیل خشک

dry-clean (drī'klēn') vt.

خشک شویی کردن

• dry cleaning

خشک شویی

dry cleaner

Dry.den (drīd'n), John 1631-1700

جان دریدن (شاعر انگلیسی)

dry dock

(کشتی‌رانی) حوض خشک

dry-dock (drī'däk') vt., vi.

(کشتی‌رانی) در حوض خشک قرار دادن یا قرار گرفتن

dry|er (drī'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاهی که خشک می‌کند) خشک‌ساز، خشک‌کن، ماشین رخت خشک‌کنی، موخشک‌کن ۲- ← drier

dry-eyed (drī'id') adj.

بی‌اشک‌ریزی، دارای چشمان بی‌سرشک

throughout the funeral, she sat dry-eyed

در سرتاسر مراسم ختم بدون اینکه اشک بریزد نشسته بود.

* **dry farming**

کشاورزی دیم، دیم‌کاری

dry'-farm', vt., vi.

dry farmer

dry fly

(ماهی‌گیری با قلاب) قلاب شناور

dry gangrene

(پزشکی) گانگرن خشک، قانقاریای خشک

dry goods

۱- (کالای خشک مانند پارچه و نخ و سایر وسایل دوزندگی) منسوجات ۲- خشک‌بار

* **dry ice**

یخ خشک

drying oil

(نقاشی و غیره - روغنی که زود خشک شده و روی سطح لایه‌ای طلق مانند تشکیل می‌دهد) روغن خشک

dry kiln

(اتاقک یا گرمخانه که در آن چوب را می‌خشکانند) کوره‌ی الوار خشک‌کنی، چوب-خشک‌کن

dry|ly (drī'lē) adv.

با خشکی، با لحن خشک، صاف و ساده

dry measure

(معیار سنجش حجم چیزهای خشک مانند حبوبات و غیره که در آن یک بوئیل برابر است با هشت کوارت) پیمانه‌ی خشک

dry.ness (drī'nis) n.

خشکی، آب زدودگی، بی‌آبی (← dry)

dry nurse

(دایه‌ای که از نوزاد پرستاری می‌کند ولی به او شیر نمی‌دهد) دایه‌ی بی‌شیر (در مقابل دایه‌ی شیری: wet nurse) لله، ننه، پرستار کودک
dry'-nurse', **-nursed'**, **-nurs'ing**, vt.

dry|o.pith.e|cine

(drī'ō pith'ə sēn') adj., n.

(دیرین‌شناسی) میمون دریوپیسین (جنس Dryopithecus که اکنون منقرض شده است)

dry.point (drī'point') n.

۱- قلم حکاکی روی کلیشه‌ی مسی

۲- تصویری که با چنین کلیشه‌ای چاپ شود
۲- کلیشه‌سازی با قلم (به جای اسید)

dry rot

(کشاورزی) ۱- پوسیدگی خشک (پوسیدگی
چوب خشک در اثر نوعی قارچ) ۲- (بیماری
مشابهی که گیاهان زنده و میوه را آفت می‌زند)
تباهی گیاهی ۳- انواع قارچ‌هایی که موجب این
بیماری می‌شوند ۴- (مجازی) فساد (به خاطر
فقدان روش‌ها و اندیشه‌های نو)، درون تباهی
the dry rot of a government that is more afraid
of criticism than its own inefficiency

درون تباهی حکومتی که از انتقاد بیشتر می‌ترسد تا از بی‌عرضگی
خود

dry'rot', rot'ed, -rot'ing, vi., vt.

*** dry run**

۱- (امریکا - ارتش - خودمانی) تمرین
تیراندازی (بدون فشنگ واقعی)، مشق پای
قبضه، تمرین بدون مهمات ۲- تمرین، مرور

dry-salt (drī'sôlt') vt.

(گوشت را) نمک زدن و خشکاندن

dry.salt|er (-ər) n.

۱- (انگلیس) ۱- فروشنده‌ی مواد شیمیایی و رنگ
۲- (قدیم) خشکبار فروش

dry.salt.er|y (-ər ē) n., pl. -er.ies

۱- (انگلیس) ۱- فروشنده‌ی مواد شیمیایی و رنگ
۲- (قدیم) خشکبار فروشی

dry-shod (drī'shād') adj.

دارای پاها یا کفش خشک، با پای خشک، با
کفش خشک

dry socket

(دندان‌پزشکی) کاسه‌ی خشک (حفره‌ای که پس
از کشیدن دندان باقی مانده و دلمه نبسته است
و لذا دیر خوب می‌شود)

Dry Tor.tu.gas (tôr too'gəz)

آبخست‌های دری تور توگاس (در خلیج
مکزیک - متعلق به ایالات متحده)

* dry.wall (drī'wôl') n.

plasterboard ←

*** dry wash**

(بستر رودخانه که خشک و بی‌آب باشد)
خشک‌رود، خشک بستر

ds days after sight

مخفف: (بازرگانی) تعداد روزهایی که از تاریخ
رؤیت چیزی یا کالایی بگذرد

DS Doctor of Science

مخفف: ۱- دکتر در علوم D.S.c, D.S., DSc هم
می‌نویسند) ۲- (موسیقی) از این نت به بعد را
تکرار کنید

DSC Distinguished Service Cross

مخفف: صلیب خدمت درخشان

DSM Distinguished Service Medal

مخفف: مدال خدمت درخشان

DSO Distinguished Service Order

مخفف: رسته‌ی خدمت درخشان

DST Daylight saving time

مخفف: تغییر ساعت (در تابستان به منظور
صرفه‌جویی در برق و غیره)

dt 1- defensive tackle 2- delirium tremens

مخفف: ۱- (فوتبال امریکایی) بازیکن خط دفاع
۲- هذیان خمزی، جنون الکلی

DT Defensive tackle

مخفف: (فوتبال امریکایی) بازیکن خط دفاع

Dt Deuteronomy

مخفف: (انجیل) سفر تثنیه

DTh, DTheol, D.Th., or D.Theol

Doctor of Theology

مخفف: دکتر الهیات

Du 1- Duke 2- Dutch

مخفف: ۱- دوک ۲- هلندی

du|ad (doo'ad', dyoo'-) n.

جفت، دوتا، دو عدد، زوج، ترکیب دوتایی

du|al (doo'əl, dyoo'-) adj., n.

۱- دوگانه، دوتایی، زوج، دوگان

a dual personality

شخصیت دوگانه

dual nationality

ملیت دوگانه، دو ملیتی

۲- دو برابر، دوچندان ۳- دو سویه، دوطرفه،
دوجانبه

a dual alliance

اتحاد دو جانبه

۴- (زبان‌شناسی) تثنیه، مثنی

● duality, n.

دوگانگی، زوجیت، دوتایی بودن، دوئیت، دویی
du'ally, adv.

du.al.ism (-iz'əm) n.

۱- دوگانگی، ثنویت، دوگرایی، دوگانه‌انگاری
 ۲- (فلسفه - این اندیشه: جهان از ماده و روح تشکیل شده است) دوگانگی جهان ۳- (الهیات - این اندیشه: جهان از دو عامل متضاد یعنی خوب و بد تشکیل شده است) نیکی و بدی، دویت، خدا و شیطان، دوگونگی گوهر جهان
 du'al.ist (-ist) n.

du.al.is.tic (doo'əl is'tik, dyoo') adj.

۱- وابسته به دوگانگی، دوگرایانه ۲- دوگانه، دوگان، دوگرایی

du'al.is'tically, adv.**du.al.ize** (doo'əl iz', dyoo'-) vt.**-ized', -izing**

دوگانه کردن، دوگانه پنداشتن

dual number

(زبان‌شناسی) تشنیه (مثلاً: «آخوین» یا «والدین» در عربی)

du|al-pur|pose (doo'əl pur'pəs, dyoo'-) adj.

دو کاربردی، دوکاره، دو منظور
 a dual-purpose vehicle which carries both cargo and passengers

وسیله‌ی نقلیه‌ی دو کاره که هم بار می‌برد و هم مسافر

dub¹ (dub) vt. **dubbed**,**dub'bing** n.

۱- (مهجور) زدن (با پهنه‌ی شمشیر و غیره)، فروکردن (با چیز تیز)، به هم زدن یا کاویدن (با انبر و غیره) ۲- (با زدن پهنه‌ی شمشیر بر شانه‌ی شخص به او) مقام و لقب اشرافی دادن، رتبه و مقام دادن به

the king himself dubbed him a knight

پادشاه شخصاً به او عنوان اشرافی اعطا کرد.

۳- نام دادن به، نامیدن

they dubbed the new invention "laser"

آنان اختراع جدید را «لیزر» نامیدند.

۴- (چوب و غیره را با رنده یا تیشه) صاف کردن، صیقلی کردن ۵- (با مالیدن) چرم را

به عمل آوردن و تکمیل کردن ۶- (خودمانی - ورزش) خطی بالا آوردن، بد ضربه زدن (به گوی) ۷- (خودمانی - ورزش) ناشی، بد بازیکن
 dub'ber, n.

*** dub²** (dub) vt. **dubbed**, **dub'bing** n.

(فیلم و نوار صوتی و غیره) ۱- دوبله کردن
 this film has been dubbed from English into Persian

این فیلم از انگلیسی به فارسی دوبله شده است.

a dubbed film فیلم دوبله شده

۲- (صدا یا آهنگ را از صفحه یا نوار قدیمی به صفحه یا نوار تازه منتقل کردن) آواگذاری کردن، جابه جا کردن صدا ۳- (افزودن صدا به فیلم و غیره) صداگذاری کردن ۴- صداگذاری، آوافضایی، دوبلاژ

• dub in

(فیلم و تلویزیون و غیره) صداگذاری کردن
 dub'ber, n.

dub³ (dub, doob) n.

(شمال انگلیس و اسکاتلند) چالچه، حوضچه
 Du.bai (də bī')

۱- امیرنشین دویی (در خلیج فارس) ۲- بندر دویی (در خلیج فارس)

du Bar.ry (doo bar'ē) 1743-93

مادام دوباری (معشوقه‌ی لویی پانزدهم پادشاه فرانسه)

dub.bin (dub'in) n.

(چرم‌سازی) روغن چرم (برای نرم سازی و عایق سازی به کار می‌رود) (dubbing هم می‌نویسند)

du.bi.e|ty (doo bī'ə tē, dyoo-) n., pl.**-|ties**

۱- شک، تردید، دودلی (doubtfulness هم می‌گویند) ۲- چیز نامعلوم، مورد تردید
 the problems and dubieties of an average individual

مسائل و تردیدهای یک فرد معمولی

du.bi.os.i|ty (dʊb'ɪəs'ə'ti, dyʊb'ɪ-)
n., pl. -|ties

شک، دودلی، تردید، ابهام
du.bi.ous (dʊb'ɪəs, dyʊb'ɪ-) adj.
۱- مبهم، پوشیده، ناآشکار، سر بسته، مشکوک
اظهار شک برانگیز
۲- مشکوک، اندیدمند، دو دل، مردد، بدبین،
بدگمان، شک دار

I am dubious about his sincerity

نسبت به خلوص نیت او شک دارم.

a dubious personality شخصیت مظنون کننده
men of dubious patriotism

مردانی که میهن دوستی آنها مورد شک است

۳- (نتیجه) نامعلوم، ناهویدا، ندانستنی

a dubious battle نبردی که سرنوشت آن نامعلوم است
a dubious outcome پیامد نامعلوم

du'bi.ously, adv.

du'bi.ous.ness, n.

du.bi.ta|ble (dʊb'ɪtəbəl, dyʊb'ɪ-)
adj.

۱- پرسش آمیز، شک آور، اندید آمیز،
تردید آمیز

the details of the story are dubitable

جزئیات داستان (انسان را) به شک می اندازد.

۲- نامعلوم، ندانستنی، ناهویدا

du'bi.tably, adv.

Dub.lin (dʊb'ɪlən)

شهر دوبلین (پایتخت کشور ایرلند)

Du.brov.nik (dʊb'rɒv'nik)

بندر دوبرونیک (در جمهوری کروات و واقع در
کرانه ی آدریاتیک)

Du.bu.que (də'byʊk')

شهر دوبیوک (در خاور ایالت آیوا در امریکا)

du.cal (dʊ'kæl, dyʊb'ɪ-) adj.

وابسته به دوک (duke)، وابسته به قلمرو دوک
کاخ دوک
a ducal palace

du'cally adv.

duc|at (dʊk'ət) n.

۱- (در قدیم) انواع سکه های طلا و نقره که در
برخی کشورهای اروپایی رایج بود
۲- (خودمانی) پول، اسکن، فلوس

۳- (خودمانی) بلیط ورودی

du|ce (dʊtʃe) n.

(ایتالیایی = رهبر، سالار) عنوان موسولینی
(دیکتاتور ایتالیا در ۴۳-۱۹۲۲)

duch.ess (dʊtʃ'ɪs) n.

(مؤنث) دوشیس (همسر دوک)، هم مقام دوک
duch|y (dʊtʃ'ɪ) n., pl. -**duch'ies**
دوک نشین، قلمرو دوک (dukedom هم
می گویند)

duck¹ (dʊk) n., pl. **ducks** or **duck**

۱- (جانورشناسی) مرغابی، اردک (نام کلی
چندین گونه مرغ آبی که منقار سر پهن و پای
کوتاه و انگشتان پرده دار دارند) ۲- مرغابی
ماده (مرغابی نر: drake) ۳- (انگلیس -
خودمانی) عزیزم، جونم ۴- (امریکا -
خودمانی) آدم، شخص، کس

he is a funny duck! آدم بامزه ای است!

● like water off a duck's back

بی تأثیر، بی واکنش

my advice to him was like water off a duck's
back

پندهای مرا از یک گوش شنید و از گوش دیگر در کرد.

● take to something like duck to water

خیلی خوب آموختن، مثل آب انجام دادن

duck² (dʊk) vt., vi., n.

۱- (برای مدت کوتاه) زیر آب کردن یا رفتن،
غوطه دادن یا خوردن

my older brother caught me and ducked me
under

برادر بزرگم مرا گرفت و سرم را زیر آب کرد.

please don't duck me, I have an earache

خواهش می کنم مرا غوطه ندهید گوش درد دارم.

۲- جا خالی دادن، پس کشیدن

he threw a stone and I ducked my head

او سنگی پرتاند و من سرم را دزدیدم.

as soon as he saw me he ducked behind a
fence

مرا که دید پشت نرده قایم شد.

۳- (عامیانه) از زیر کار در رفتن، (انجام وظیفه
و غیره) کوتاهی کردن

he ducks responsibility او از زیر کار در می رود.

۴- به سرعت داخل یا خارج شدن (با: in یا out)
he ducked out of the meeting to go to the bathroom

او از جلسه بیرون پرید که به مستراح برود.

the mouse ducked its head in and out of its hole
موش سرش را از سوراخ خارج و داخل می‌کرد.

۵- غوطه، زیر آب روی، جاخالی، قصور

duck'er, n.

duck³ (duk) n.

۱- (پارچه) کرباس نازک ۲- (جمع) لباس (به ویژه شلوار سپید)

duck⁴ (duk) n.

(امریکا - خودمانی - جنگ دوم جهانی) خودرو
خاکی - آبی (اتومبیلی که هم در آب و هم در خشکی حرکت می‌کند)

duck.bill (duk'bil') n.

← platypus

duck.board (-bôrd') n.

(معمولاً جمع) راه باریک که با چوب فرش شده است، راه چوبی

duck.foot|ed (-foot'id) adj., adv.

۱- (پرنده) اردک انگشت (دارای انگشتانی که به سوی جلو هستند) ۲- (پزشکی - کف پا) صاف، بدون قوس (flat-footed هم می‌گویند)

duck hawk

← peregrine

ducking stool

صندلی غوطه (صندلی میخ شده به تخته‌ی درازی که تبهکاران را بر آن می‌نشاندند و آنها را در آب فرو می‌برند)

duck.ling

(duk'ling) n.

اردک کوچک،

اردکچه

duck.pins

(duk'pinz') n.pl.

(یک نوع بازی مانند بولینگ) داک پینز



DUCKING STOOL

duck plague

(دامپزشکی) اردک مرگی (بیماری واگیردار و کشنده‌ی مرغابی)

ducks and drakes

(افکندن سنگ بر سطح آب به طوری که چندبار جهش کند) سنگ‌پرانی بر آب

* duck soup

(امریکا - خودمانی) آسان، مثل آب خوردن

duck.tail (-tāl') n.

(سبک آرایش) دم اردکی

duck'tailed' or duck'-tailed', adj.

duck.walk (-wok') vi.

نشسته راه رفتن، خمیده راه رفتن

duck.weed (duk'wēd') n.

(گیاه‌شناسی) عدس آبی (تیره‌ی Lemnaceae و راسته‌ی Arales - خزده‌های ریزی که در آب‌های راکد تکثیر می‌یابند)، خزده

duck|y (duk'ē) adj. duck'|i.er,

duck'|i.est

(عامیانه) ۱- عزیزم، جونم ۲- خوب، خوشایند

duct (dukt) n.

۱- (برای آب‌گونه و گاز) لوله، مجرا، معبر، راهاب، گذار، قنات، درون کند، آب‌رسان

a duct carries the smoke out of the cylinder

لوله‌ای دودها را از استوانه خارج می‌کند.

۲- (کالبدشناسی - مجرای بدن مانند پیشابراه و اشک راه) مجرا، - راه، تراوراه

a tear duct

مجرای اشکی

bile duct

مجرای صفرا، زرداب راه

۳- (گیاه‌شناسی) آوند ۴- (لوله یا نقب که سیم و شاه سیم و غیره را از آن می‌گذرانند) کانال، دالان زیرزمینی

duct'less, adj.

duc.tile (duk'til) adj.

۱- (فلزی که بتوان آن را بدون آنکه بشکند، کشید یا با چکش شکل داد) کش‌پذیر، چکش‌خوار، شکل‌پذیر، دیس‌پذیر، انعطاف‌پذیر

a ductile metal

فلز کش‌پذیر

۲- (قابل تبدیل به سیم) مفتول‌پذیر، سیم شو، سیم شدنی ۳- رام، مطیع، سر به پراه، رهبردنی، مهارپذیر

he thought the natives were soft and ductile
او تصور می‌کرد که بومیان رنوف و انعطاف‌پذیرند.

duc.tili.ty (duk til'ə tē) n.

ductless gland

(کالبدشناسی) غده‌ی درون تراو (endocrine gland هم می‌گویند)

duct.ule (duk'yool') n.

مجرای کوچک

dud (dud) n., adj.

۱- (بمب یا گلوله‌ی توپ و غیره که منفجر نمی‌شود) خراب، معیوب، بمب آکمند، پوک
۲- شکست خورده، بی‌عرضه، ناموفق

the meeting was a complete dud

گردهمایی کاملاً ناموفق بود.

۳- (عامیانه) بی‌ارزش، پوچ، بی‌محل

he wrote dud checks and then committed suicide
چک‌های بی‌محل کشید و سپس خودکشی کرد.

* **dude** (dūd, dyūd) vi., vt.

dud'ed, dud'ing n.

۱- (امریکا) - (مردی که خیلی در بند لباس است) خوش لباس، فُکلی، ژیکول ۲- (غرب امریکا - خودمانی) آدم شهری که به دهات رفته (به ویژه از شهرهای ایالات شرقی) ۳- (خودمانی) مرد، آدم، پسر

your dad is a nice dude
پدرت مرد خوبییه.

۴- (خودمانی) خوب لباس پوشیدن، شیک و پیک کردن ۵- (معمولاً با: up) به طور جلف تزئین کردن، به طور جلف لباس پوشیدن

dud'ish, adj.

dud'ish.ly, adv.

du.deen (dū dēn', thū-) n.

(ایرلند) پیپ سفالی (با دسته‌ی کوتاه)

* **dude ranch**

مزرعه‌ی گُل گشتی (مزرعه‌ی بزرگ و دارای اسب و لوازم پذیرایی و تفریح که در امریکا برخی برای گذراندن تعطیلات به آن می‌روند)

dudg.eon¹ (dudj'ən) n.

خشمگین (امروزه بیشتر در این عبارت به کار

می‌رود - high dudgeon: بسیار خشمگین یا آزرده)

dudg.eon² (dudj'ən) n.

۱- (چوبی که از آن دسته‌ی خنجر می‌ساختند) چوب خنجری ۲- دسته‌ی خنجر (از این چوب) ۳- خنجر (با این نوع دسته)

Dud.ley (dud'lē)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ← Leicester ۳- شهر دادلی (در مرکز انگلیس)

duds (dudz) n.pl.

(عامیانه) ۱- جامه، لباس ۲- تزیینات، مخلفات

due (dū, dyū) adj., adv., n.

۱- پرداختنی، قابل پرداخت

the amounts due to the bank

مبالغ قابل پرداخت به بانک

the next installment is due on the first of the month

سررسید قسط بعدی اول ماه است.

۲- سررسید، موعد پرداخت

the rent is due today
موعد پرداخت کرایه امروز است.

۳- در خور، مناسب

with all due respect

با کمال احترام

the body was laid to rest with due military ceremonies

جسد را طی مراسم نظامی شایسته به خاک سپردند.

۴- به اندازه‌ی نیاز، کافی، بسنده

in due time

در وقت مناسب

due care

توجه لازم

I don't think my project was given due attention

فکر می‌کنم که طرح من مورد توجه کافی قرار نگرفت.

۵- (ورود و خروج و انجام کار و غیره - معمولاً با: be) آمدن، رفتن، شدن (و غیره)

the plane is due at 6 P.M.

هواپیما ساعت شش بعدازظهر می‌رسد.

the train is due to leave any minute

قرار است ترن تا چند لحظه‌ی دیگر حرکت کند.

۶- به سوی، (درست) درجهت

due west

در جهت غرب، در سوی باختر

۷- (امور غیرمالی مانند افتخار و سهم در انجام کار و غیره) سپاسگزاری، افتخار، سرفرازی

give a man his due

سیاسگزاری لازم را از کسی کردن، قدرشناسی کردن
۸- (جمع) وجود، حق عضویت، هزینه (و مالیات و غیره)

membership dues

حق عضویت

if you haven't paid your dues you can't get in!

اگر حق عضویت نداده باشی اجازه‌ی ورود نداری!

● become (or fall) due

به موعد رسیدن (طبق قرار قبلی یا قرارداد)،
به سر رسید رسیدن

the rent will fall due every two weeks

موعد پرداخت کرایه هر دو هفته یک بار است.

● due date

موعد، تاریخ مقرر

● due to

به واسطه‌ی، به دلیل، به خاطر

due to Ameh's death, our trip was postponed

به واسطه‌ی فوت عمه سفر ما عقب افتاد.

an omission due to oversight

از قلم افتادگی به خاطر کم‌حواسی

● give someone his due

از کسی قدردانی کردن، خدمات کسی را تقدیر
کردن (ارج نهادن)

● in due course

در موقع مقتضی، سر‌موعد، در هنگام شایسته

● pay one's dues

(خودمانی) در اثر کوشش و رنجبری مقام یا
امتیاز به دست آوردن، وظیفه‌ی خود را
ادا کردن

* due bill

(تصدیق رسمی بدهی که نقداً قابل بازپرداخت
نیست ولی می‌توان در مقابل آن کالا یا خدمات
دریافت کرد) تصدیق قرض یا دین

du|el (doo'el, dyoo'-) n., vi., vt.

-eled or -elled, -eling or -elling

۱- جنگ تن به تن، دوئل (نبرد رسمی بین دو نفر
با حضور شهود که سابقاً در اروپا مرسوم
بود) ۲- هم‌وارد، هم‌داوی، مسابقه

a verbal duel

نبرد زبانی، مبارزه‌ی لفظی

the duel between conscience and lust

درگیری میان وجدان و شهوت

an artillery duel

تیراندازی متقابل توپخانه

۳- نبرد تن به تن کردن، دوئل کردن

he dueled several people او با چندین نفر دوئل کرد.

du'el.ist, du'el.list, du'eler or

du'el.ier, n.

du.el|lo (doo el'ō, dyoo-) n., pl. -los

۱- آداب و رسوم دوئل کردن ۲- (مهجور) دوئل

duen|de (dwen'de) n.

(اسپانیایی) جاذبه‌ی فردی، جاهت، گیرایی

du.en|na (doo en'ə, dyoo-) n.

۱- (اسپانیا و پرتغال) سرپرست دختران خانه

۲- معلم سرخانه، لُله

due process (of law)

(حقوق) مراحل قانونی، مراحل تشریفات
قانونی

du|et (doo et', dyoo-) n.

(موسیقی) ۱- آهنگ برای دو نفر (دو آوازی یا
دو سازی) دو نوازی ۲- دو خواننده یا نوازنده

duff¹ (duf) n.

۱- (خوراک‌پردازی) کوفته‌ی آلو (یا دیگر
میوه‌های خشک) ۲- خاکه زغال

* duff² (duf) n.

(خودمانی) کپل، کفل

duf.fel or duf.fle (duf'el) n.

۱- پارچه‌ی ضخیم پشمی خوابدار (پرز دار)
۲- لباس و تجهیزات (سرباز یا کوه‌نورد و
غیره) ۳- ← duffle bag ۴- ← duffle coat

* duffel (or duffle) bag

جامه‌دان کیسه‌ای (که سربازان و کوه‌نوردان و
غیره از آن استفاده می‌کنند)، توپره، رزمه

duff|er (duf'er) n.

۱- (قدیمی - خودمانی) دستفروش (به ویژه
چیزهای ارزان) ۲- (قدیمی - خودمانی) جنس
بنجل، ساختگی ۳- (عامیانه) آدم بی‌عرضه
(به ویژه پیر)، فس فسو ۴- (عامیانه - بازی
گلف) ناشی، نابلد

duffle coat

پالتو پشمی و کلاه سر خود (از پارچه‌ی: duffle)
(duffel coat هم می‌گویند)

Du.fy (dü fē'), Raoul 1877-1953

رائول دوفی (نقاش فرانسوی)

dug¹ (dug) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: dig

dug² (dug) n.

۱- (جانور) نوک پستان، سر پستان، کیسه و سر پستان با هم

the cow's dugs were like two full, pendulous sacks

پستان‌های گاو، مانند دو کیسه‌ی پر و آویزان بودند.

۲- (تحقیر آمیز) پستان زن، مَمَه

du.gong (doo'gong) n.

(جانورشناسی) دو گانگ (انواع پستانداران جنس Dugong - بومی سواحل حاره‌ی اقیانوس هند که از علف دریایی تغذیه می‌کنند)

* **dug.out** (dug'out) n.

۱- (قایق‌کشی) با گود کردن تنه‌ی درخت ساخته شود) زورق یکپارچه، کنده ناو ۲- (پناهگاه نظامی که پای تپه و غیره می‌کنند و روی آن را طاق می‌زنند و استتار می‌کنند) جان‌پناه، کنده‌کاری، سنگر، کاویدگاه ۳- (بیس‌بال) محل استراحت بازیکنان (در کنار زمین بازی)

Du.ha.mel (dü à mel'), Georges

(zhôrzh) 1884-1966

ژرژ دوهمیل (نویسنده‌ی فرانسوی)

dui.ker (dī'kər) n., pl. **-kers** or **-ker**

(جانورشناسی) دویکر (انواع غزال‌های کوچک افریقایی از جنس Cephalophus و Sylvicapra)

Duis.burg (dyoos'burg)

شهر دویسبورگ (در غرب آلمان)

du jour (doo'zhoor', dyoo')

(فرانسه - خوراک‌پردازی و رستوران‌ها) روز سوپ روز (سوپ امروز)

duke (dook, dyook) n.

۱- دوک (اشرافی اروپایی که قلمرو او را دوک‌نشین یا duchy می‌نامند) ۲- گیلاس دوک (حاصل پیوند زدن گیلاس شیرین و گیلاس ترش)

duke' dom (-dəm) n.

dukes (dooks, dyooks) n.pl.

(خودمانی) مشت

put up your dukes!

مشت‌های خود را آماده (ی مشت‌زنی) کن!

Du.kho.bors (doo'kō bōrz') n.pl.

دوکوبرز (نام فرقه‌ی مسیحی و عرفانی که در سال ۱۷۸۵ از کلیسای ارتدکس شرقی جدا شد و بسیاری از پیروان آن به غرب کانادا کوچ کردند) (Dukhobortsy هم می‌گویند)

dul.cet (dul'sit) adj.

۱- خوش‌آوا، خوش‌آهنگ، دل‌نواز ۲- (قدیمی) خوش‌بو، خوش‌مزه

dul'cetly, adv.

dul.ci|fy (dul'sə fī') vt. **-fied'**, **-fy'ing**

(نادر) ۱- شیرین کردن ۲- خوشایند کردن

dul.ci.mer (dul'sə mər) n.

۱- (موسیقی) سنتور

کـوچک ۲- (در

کوهستان‌های آپالچی در

امریکا) تار امریکایی

(dulcimore هم می‌گویند)

۲- (انجیل) کمانچه



DULCIMER

Dul.ci.ne|a

(dul'sə nē'ə)

دولسینه (دختر دهاتی زشت که دون کیشوت فکر می‌کرد زیباست و او را معشوقه‌ی خود می‌پنداشت - در رمان دون کیشوت اثر سیروانتس)

du.li|a (doo'li'ə, dyoo-) n.

(کلیسای کاتولیک) نیایش ملائک و مقدسان (در برابر: نیایش خداوند یا latria)

dull (dul) adj., vt., vi.

۱- کم‌هوش، کند ذهن، کودن، خنگ

a dull student

شاگرد کندذهن

۲- کِرِخ، کِرِخت، عاری از احساس، بی‌حس

dull to grief

عاری از احساس غم

she was so tired that she was dull to what went on about her

آنقدر خسته بود که رویدادهای اطراف خود را حس نمی‌کرد.

۳- (از نظر بدنی) کم‌شتاب، آهسته، کند، کنددست، فیس فیسو ۴- خمود، سست، بی‌حال، بی‌اشتیاق، بی‌دل و دماغ، بی‌مزه

Hossein drank so much that he became dull
حسین آنقدر نوشید که خمود شد.

he is in one of his dull moods again
او دوباره دچار رخوت شده است.

۵- غیرفعال، بی‌فعالیت، بی‌کار، ناکنش‌ور، کساد

a dull period for sales دوران کسادى فروش
the gold market is dull بازار طلا کساد است.

۶- کسل کننده، ملالت‌آور، خسته کننده، ملال‌انگیز

a dull book کتاب کسل کننده

a dull party مهمانی بی‌مزه
۷- (تیغ یا چاقو یا شمشیر و غیره) کند

a dull knife چاقوى کند

۸- مهیم، گنگ، خفیف

a dull headache سردرد خفیف

۹- (رنگ) مات، مرده، بی‌حالت، کدر، گرفته

a dull red قرمز کدر

a dull finish جلای کدر

۱۰- (صدا) نامشخص، خفه

she fell with a dull thud

او با صدای خفه‌ای افتاد (تلیبی افتاد).

۱۱- (هوا) گرفته، دلگیر

the dull weather هوای غم‌افزا

۱۲- (انگلیس) نیمه‌گر ۱۳- کند کردن یا شدن، کدر شدن یا کردن

defeat dulled the sharp edge of his desire

شکست، لیهی تیز اشتیاق او را کند کرد.

her eyes and ears were dulled by old age

چشم‌ها و گوش‌هایش در اثر پیری ضعیف شده بودند.

the sun has dulled this carpet's colors

آفتاب رنگ این فرش را کدر کرده است.

dull'ish, adj.

dull'ness or dul'ness, n.

dul'ly, adv.

dull.ard (dul'ərd) n.

آدم‌کودن، کند ذهن

Dul|les (dul'əs), John Foster 1888-1959

جان فاستر دالس (وزیر امور خارجه‌ی سابق امریکا)

dulls.ville (dulz'vil') n., adj.

(شخص یا وضعیت و غیره) ملالت‌انگیز، ملال‌انگیز، خسته‌کننده، یکنواخت

dull-wit|ted (dul'wit'əd) adj.

کند ذهن، دیرآموز، کم‌هوش

dull'wit'tedly, adv.

dull'wit'ted.ness, n.

dulse (duls) n.

(گیاه شناسی) دولس (انواع جلبک‌های قرمز و خوراکی به ویژه Rhodymenia palmata)

Du.luth (də lʊθ')

شهر دولوت (در ایالت مینه‌سوتا - امریکا)

du|ly (dʊ'li, dyʊ'-) adv.

به طور شایسته، به طور معمول، طبق مقررات
the new ambassador was duly received

سفیر جدید را طبق روال معمول پذیرفتند.

Du|ma (dʊ'mä) n.

دوما (مجلس شورای ملی روسیه‌ی تزاری)

Du.mas (dü má'), Alexandre 1802-70

الکساندر دوما (نویسنده‌ی فرانسوی)

du Mau.ri.er (dʊ mɔr'ē ä', dyʊ-),

George (Louis Palmella Busson) 1834-96

جرج دوموریه (نویسنده‌ی انگلیسی)

dumb (dum) adj.

۱- لال، گنگ

he was deaf and dumb او کر و لال بود.

a dumb animal حیوان زبان بسته

۲- ساکت، خاموش، کم حرف ۳- صامت، بی‌حرف

my sorrow shall be dumb

سوغ من بی‌صدا خواهد بود.

remain dumb and write no more poems

بی‌سخن بمان و دیگر شعر ننویس.

۴- (از شدت ترس یا غم و غیره) زبان بند شدن
I was struck dumb with amazement

از شدت تعجب زبانم بند آمد.

۵- بی صدا، بی آوا

a dumb grief

حزن بی سرو صدا

۶- معیوب، ناقص، آهوند

a dumb barge

کرجی از راه افتاده

a dumb lighter

فندک خراب

۷- (عامیانه) احمق، بی شعور، ابله، هالو، پخمه، احمقانه

a dumb advice

پند نابخردانه

dumb[']ly, adv.

dumb['].ness, n.

dumb.bell (dum[']bel[']) n.

۱- دامبل (دمبل) ۲- (خودمانی) احمق، بی شعور، پخمه، هالو

dumb.found or **dum.found**

(dum[']found[']) vt.

مات و مبهوت کردن، بهت زده کردن، آسیون کردن، متحیر کردن، حیران کردن

● dumbfounded, adj. مات و مبهوت، بهت زده
when I saw her, I was so dumbfounded I became speechless

وقتی او را دیدم از شدت بهت زبانم بند آمد.

dumb show

۱- (در اصل) بخشی از نمایش که به صورت صامت اجرا می‌شود، پانتومیم ۲- لال بازی، اشاره‌بازی، نمایش صامت

dumb.struck

(dum[']struk[']) adj.

متحیر، مات و مبهوت، بهت زده (dumbstricken) هم می‌گویند

dumb.wait|er

(-wāt[']ər) n.

۱- (رستوران) آسانسور
غذا بر ۲- (کنار خیابان یا ورزشگاه و غیره) گاری تاکچه‌دار (ویژه‌ی فروشندگان دوره‌گرد



DUMBWAITER

خوراک‌های پخته)، رستوران سیار

* **dum-dum** (dum[']dum[']) n.

(خودمانی) آدم پخمه، ابله (dumb-dumb هم می‌نویسند)

* **dum.dum (bullet)** (dum[']dum['])

گلوله‌ی دام دام (که هنگام اصابت سر آن پهن می‌شود و زخم بزرگی ایجاد می‌کند)

dum|my (dum[']ē) n., pl. -mies adj.,

vi. -mied, -my.ing

۱- (مهیجور) لال، گنگ ۲- آدمک، مانکن

they put James' clothes on a dummy and paraded the city

لباس جیمز را به آدمکی پوشاندند و آن را دور شهر گرداندند.

۳- (هرچیز گول‌زنک و ساختگی که به جای چیز واقعی تعبیه شود مثلاً کتو دروغین یا دری که روی دیوار نقاشی کرده باشند)، دروغین، ساختگی، گول‌زنک، گول‌زنه، بدلی، مصنوعی

to deceive the enemy, they placed around the airports several dummy tanks made of wood

برای گول زدن دشمن، چندین تانک دروغی را که از چوب ساخت بودند در اطراف فرودگاه قرار دادند.

a dummy window painted on the wall

پنجره‌ی دروغین که بر دیوار نقاشی شده بود

۴- دست نشانده (کسی که باطناً برای شخص ثالثی کار می‌کند)، عامل سری، آلت دست

a dummy corporation whose real aim was ...

شرکت قلبی که هدف واقعی آن ... بود.

۵- (خودمانی) آدم ابله، پخمه، خنگ

Paris is not the capital of England, dummy!

خنگ خدا، پایتخت انگلیس پاریس نیست!

۶- (چاپ و صحافی) ماکت، بدل

● dummy run آزمون، تمرین، امتحان

● dummy up

(خودمانی) خود را به خیریت زدن، تظاهر به ندانستن کردن، انکار کردن

dump¹ (dump) vt., vi., n.

۱- (با کامیون کمپرسی و یا به طور مشابه) ریختن، (توده وار) خالی کردن، یکباره و با شدت) بیرون ریختن (یا انداختن)، توده شدن، بارافکنی کردن

the truck dumped the bricks with an ear-
rending noise

کامیون آجرها را با صدای گوشخراشی خالی کرد.

protesters dumped the first shipload of tea into
the sea

اعتراض‌کنندگان اولین محموله‌ی چای کشتی را به دریا ریختند.

۲- (آشغال یا هر چیز ناخواسته را) در
آشغال‌دانی شهر ریختن یا خالی کردن،
زباله‌دانی، زباله خالی کردن، توده‌ی آشغال یا
خاکروبه

the city dump آشغال‌دانی شهر

۳- (بدون مقدمه یا با خشونت یا با لاقیدی) ترک
کردن، (کسی را) ول کردن

he dumped his mistress and took a new one

مешوق خود را ول کرد و معشوق تازه‌ای گرفت.

۴- (بازرگانی - برای از میدان در کردن رقیبان
کالای خود را به مقدار زیاد و به بهای کمتر از
قیمت تمام شده در یک بازار خارجی عرضه
کردن) بازار شکنی کردن، قیمت شکنی کردن

he accused the Japanese of dumping their
watches on the French market

ژاپنی‌ها را متهم کرد که ساعت‌های خود را زیر قیمت تمام شده به
بازار فرانسه ریخته‌اند.

۵- (کامپیوتر) روبرداری، روگرفت، روبرداری
کردن (از حافظه)، تخلیه کردن (حافظه)

۶- (فوتبال امریکایی) پاس کوتاه دادن

۷- (ارتش) انبار موقت، زاغه، مخزن صحرایی

ammunition dump انبار مهمات

۸- (عامیانه) جای بد و ناخوشایند، بیغوله،
آشغال دونی

their house is a dump خانه‌ی آنها آشغال‌دونی است.

• dumping, n.

۱- بازار شکنی، فروش زیر قیمت تمام شده،
قیمت شکنی، دامپینگ ۲- ← dump

• dump on

(خودمانی) خوار و خفیف کردن، تحقیر کردن

dump² (dump) n.

(مهجور) آواز یا آهنگ غم‌انگیز

dump.ling (dump'liŋ) n.

۱- (خوراک‌پزی) گندله، کوفته، گندله

۲- (انسان یا حیوان) خپله، خپل، چاق و کوتاه

• (down) in the dumps

مغموم، دلگرفته، برزخ، پُکر

* Dump.ster (dump'stər)

(آشغال‌دان بزرگ که آشغال خانه‌ها را در آن

می‌ریزند و سپس محتویات آن را به بیرون

شهر می‌برند) زباله‌دان محله

* dump truck

کامیون کمپرسی

dump|y (dump'ē) adj. dump' |i.er,
dump' |i.est

۱- کوتاه و کلفت، خپله، کت و کلفت ۲- (عامیانه)

زشت، ناخوشایند، مخروبه، قراضه، بیغوله

dump'i.ly, adv.

dump'i.ness, n.

dummy level

(مساحی) تراز مساحی (که دوربین روی آن
می‌چرخد)

dun¹ (dun) adj., n.

۱- (رنگ) قهوه‌ای مایل به خاکستری ۲- (اسب)

کهر، سمند ۳- (ماهی‌گیری با قلاب) طعمه‌ی

مصنوعی قهوه‌ای رنگ ۴- ← mayfly

dun'ness, n.

dun² (dun) n., vt., vi. dunned,

dun'ning

۱- (مکرراً و با سماجت) طلبکاری کردن

the grocer dunned his customer for payment
of his bill

بقال مرتب از مشتری برای پرداخت صورت حسابش طلبکاری
می‌کرد.

۲- (مرتباً) آزار دادن، اذیت کردن، به ستوه
آوردن یا آمدن

he was dunned by monetary troubles

اشکالات پولی او را به ستوه آورده بود.

du.nam (dʊn'əm) n.

(اسرائیل) معیار اندازه‌گیری زمین برابر با هزار

متر مربع

Du.nant (dü nän'), Jean Henri
(zhän än rē') 1828-1910

ژان هانری دونانت (انديشمند سوئیسى و
بنیانگذار سازمان جهانی صلیب سرخ)

Dun.bar (dun' bär), William 1460-1520
ویلیام دان بار (شاعر اسکاتلندی)

Dun.can (dun' kən) اسم خاص مذکر
dunce (duns) n.

۱- آدم نادان، جاهل، نابخرد ۲- دیرآموز،
کندذهن، پخمه، گول

dunce cap

(سابقاً در مدارس) کلاه کاغذی (که بر سر
شاگردان تنبل می‌گذاشتند)

Dun.dee (dun dē')

بندر داندی (در اسکاتلند)

dun.der.head (dun' dər hed') n.

آدم ابله، احمق، کم عقل، (در کلاس) تنبل
dun' der.head' ed, adj.

dune (dūn, dyūn) n.

تپه‌ی شنی، شن تپه، شن تل، شن پشته، تل،
پشته، ماهور، تلماسه، شن روان

* **dune buggy**

اتومبیل شن‌رو (ماشینی که برای رانندگی در
تپه و ماهورهای شنی ساخته‌اند)

dung (dun) n., vt.

۱- پشگل، پیخال، براز، یاوچک، تپاله، پهن،
سرگین ۲- کود (حیوانی)، رشوه ۳- کود
(حیوانی) دادن

dun.ga.ree (dun' gə rē') n.

(از ریشه‌ی هندی) ۱- پارچه‌ی زبرکتانی
۲- (جمع) لباس کار، روپوش کارگری

dung beetle

(حشره‌شناسی) سوسک سرگین (انواع
سوسک‌های scarab)، گه ترانه

dun.geon (dun' jən) n., vt.

۱- زندان زیرزمینی، دخمه، سردابه، زیرزمین،
گریچ، گریچک، سیاه چال، گاوچاه

they kept the prisoners in a dungeon
underneath the castle

زندانیان را در دخمه‌ای در زیر قلعه نگاه‌داری می‌کردند.

۲- (نادر) در سیاه‌چال زندانی کردن، در دخمه
افکندن

dung.hill (dun' hil') n.

۱- توده‌ی پشگل، توده‌ی پهن، کود انبار
۲- هرچیز کثیف و نفرت‌انگیز

dung|y (dun' ē) adj. **dung' |i.er**,
dung' |i.est

۱- پشگل مانند، پهنی، کودی، پیخالی، گهی
۲- کثیف، ناپاک، زنده

dun.ite (dun' it', dūn' -) n.

(سنگ شناسی) دونیت (سنگ هم‌فشرده و
آزین که حاوی olivine است)

* **dunk** (dunʔk) vt.

۱- (نان و غیره را در آب‌گوشه و غیره فرو
کردن یا خیس کردن) تلیت کردن، فرو بردن،
خیساندن

he dunked his bread in yogurt and ate it

او نان خود را در ماست می‌زد و می‌خورد.

۲- غوطه دادن، (برای مدت کوتاهی در آب) فرو
کردن ۳- (بسکتبال) دانک شات کردن، (توپ را)
دو دستی در حلقه فرو کردن

* **Dunk.ers** (dun' kərz) n.pl.

(امریکا) فرقه‌ی دانکرز (مردم آلمانی نژاد از
فرقه‌ی باپتیست که مخالف خدمت نظام و
سوگند ادا کردن هستند) (Dunkards هم
می‌گویند)

Dun.kirk (dun' kərk)

بندر دُنکِرک (در شمال فرانسه)

* **dunk shot**

(بسکتبال - پریدن در هوا و وارد کردن توپ در
حلقه با دو دست) دانک شات

dun.lin (dun' lin) n., pl. **-lins** or **-lin**

(جانورشناسی) یلوه‌ی شکم سیاه
(Calidris alpina)

dun.nage (dun' ij) n.

(کاه و پوشال و غیره که برای حفظ محموله در
اطراف آن می‌ریزند) پوشال

* **dun.nite** (dun' it) n.

(شیمی) دنیت (پیکرات آمونیم به فرمول
 $C_6H_2(NO_2)_3ONH_4$ که قابل انفجار است و در
گلوله‌های زره شکاف به کار می‌رود)

Dun.si.nane (dun' sə nān')

(در نمایشنامه‌ی «مکبث» اثر شکسپیر) تپه‌ی -
دانشی‌نین (که در بالای آن دژی به همین نام
قرار داشت)

Duns Sco.tus (dunz skōt' əs), John
(or Johannes) c. 1265-1308

دنز اسکوتس (دانشمند و یزدان‌شناس
اسکاتلندی)

du|o (doo' ō, dyoo' -) n., pl. **-du'|os**
or **du'|i** (-ē)

۱- جفت، دو نفر، زوج ۲- ← duet

du|o- (doo' ō, dyoo' -)

[duologue] پیشوند: دو، دوگانه

du|o.dec|i.mal (doo' ō des' ə məl,
dyoo' -) adj., n.

۱- وابسته به دوازده، اثنی عشری، دوازده‌تایی،
دوازده برابر ۲- به توان دوازده ۳- یک
دوازدهم ۴- (ریاضی - جمع) سامانه‌ای که به
جای ده و دهگان بر پایه‌ی دوازده و دوازده‌گان
استوار است، دوازده‌گانه

a duodecimal system سامانه‌ی دوازده‌گانه

du|o.dec|i.mo (-mō') n., pl. **-mos'**
adj.

(صحافی) صفحه‌ی ۵ در ۱۷ اینچ، کتاب ۵ در ۷ ۱/۲
اینچ (twelvemo هم می‌گویند)

du|o.de|nal (doo' ō dē' nəl) adj.

(کالبدشناسی) وابسته به دوازده، اثنی عشری

du|o.de|num (doo' ō dē' nəm) n., pl.
-de'|na (-nə) or **-de'|nums**

(کالبدشناسی) دوازده، روده‌ی اثنی عشر

du|o.logue (doo' ə lōg') n.

(به ویژه در نمایش) مکالمه‌ی میان دو نفر،
دوگویی

duo|mo (dwo' mō) n., pl. **-|mi**

(ایتالیایی) کلیسای بزرگ

du.op|o.ly (doo' əp' ə lē, dyoo'-) n.

(انحصار توسط دو نفر یا دو شرکت در مقابل
انحصار یک جانبه یا معمولی: monopoly)

انحصار دوگانه، دو درپست‌گری

dup duplicate

مخفف: نسخه‌ی ثانی، یک‌جور، همسان،
روگرفت

dupe¹ (doo'p, dyoo'p) n., vt. **duped**,
dup'ing

۱- آدم ابله، گول، گولو، گول‌خورده، فریب -
خورده

سر نوشت او را فریب داده است. he is a dupe of fortune.

۲- گول زدن، فریب دادن

he was duped into thinking she would marry
him

خر شده بود و فکر می‌کرد آن دختر با او ازدواج خواهد کرد.

dup'able, adj.

dup'er, n.

dupe² (doo'p, dyoo'p) n., vt.

مخفف: نسخه‌ی ثانی، یک‌جور، همسان

dup.er|y (doo'p'ər ē) n., pl. **-ies**

گول زنی، فریب، اغوا، اغفال

du.ple (doo' pəl, dyoo' -) adj.

۱- دو برابر، دوچندان، دوتایی ۲- (موسیقی)
دارای دو (یا ضریب دو) ضرب در هر میزان

du.plex (doo' pleks', dyoo' -) adj., n.

۱- دو برابر، دوچندان، دولایی، دوتایی
۲- (تلگراف) دوسویه ۳- (مکانیک) - دارای دو -

یکان که همزمان یا یک‌جور کار می‌کنند)
دوگانه، جفتی ۴- ← duplex apartment

۵- ← duplex house

du.plex'ity, n.

* **duplex apartment**

آپارتمان دو طبقه

* **duplex house**

(خانه‌ی دارای دو واحد مسکونی) خانه‌ی
دوقلو، دوبلکس

du.pli.cate (doo' pli kit, dyoo' -, -kāt')
adj., n., vt. **-cat'|ed**, **-cat'ing**

۱- دو برابر، دوچندان، دو برابر کردن، دوپل
کردن ۲- (داری دوبخش هم‌سان) دو بخشی

۳- (کاملاً یکجور) همانند، همسان، همتا، لنگه، جفت

a duplicate set of keys یک جفت کلید یکجور

۴- روگرفت، نسخه‌ی ثانی، کپی، رونوشت

a duplicate receipt رونوشت رسید

send the original copy and keep the duplicate

نسخه‌ی اصلی را بفرست و رونوشت آن را نگه‌دار.

۵- tax duplicate ← رونوشت گرفتن، کپی

کردن، تکثیر کردن

duplicate this letter and put it in the file

یک نسخه از این نامه تهیه کن و در پرونده بگذار.

۷- تکرار کردن، دوباره انجام دادن،

باز انگیختن، دوباره کاری کردن

you should not duplicate what has already

been done شما نباید کار انجام شده را تکرار کنید.

● in duplicate در دو نسخه، در دو رونوشت

du'pli.cable (-kə bəl) or

du'pli.cat'able, adj.

duplicating machine

دستگاه تکثیر، ماشین زیراکس، دستگاه

رونوشت برداری

du.pli.ca.tion (dʊ'pli kɑ'shən,

dyʊ' -) n.

۱- رونوشت برداری، تکثیر، نسخه‌برداری

۲- رونوشت (نسخه یا عکس چیزی)، نسخه‌ی

دوم ۳- دوباره کاری

this project is no more than a mere duplication

of former projects

این طرح چیزی جز تکرار طرح‌های پیشین نیست.

du'pli.ca'tive, adj.

du.pli.ca.tor (dʊ'pli kɑ'tər,

dyʊ' -) n.

ماشین زیراکس، دستگاه تکثیر

du.plic|i.tous (dʊ'plis'ə təs, dyʊ' -)

adj.

آدم دورو، فریبکار، دغل، دغلباز، ناروزن

he is a duplicitous man

او آدم دورویی است.

du.plic.i|ty (dʊ'plis'ə tē, dyʊ' -) n.,

pl. -|ties

دورویی، فریب، نارو، دغل بازی، دورنگی

the duplicity of a friend who also helps the enemy

دورویی دوستی که به دشمن نیز کمک می‌کند

du|ra (dʊr'ə, dyʊr' -) n.

dura mater ←

du.ra|ble (dʊr'ə bəl, dyʊr' -) adj.,

n.

۱- با دوام، پردوام، پایا، پاینده، ماندنی، مانا

these shoes are very durable

این کفش‌ها بسیار با دوام هستند.

our friendship will be durable

دوستی ما پایدار خواهد بود.

durable goods and nondurable goods such as

clothes and food

کالاهای مانا (با دوام) و کالاهای نامانا (بی‌دوام) مانند لباس و

خوراک

۲- (جمع) ← durable goods

du'rabil'ity, n.

du'rably, adv

durable goods

(کالاهایی که برای مدت نسبتاً درازی دوام

می‌آورند مانند ماشین‌آلات و یخچال و مبلمان در

مقایسه با کفش یا مواد خوراکی) کالاهای مانا،

کالاهای پایدار

* du|ra|ble-press (-pres') adj.

permanent-press ←

du.ral (dʊr'əl, dyʊr' -) adj.

(کالبدشناسی) سخت شامه‌ای، وابسته به

سخت‌شامه

du.ral|u.min (dʊr'əl' yʊ' min) n.

(فلز شناسی) دورالمین (آمیخته‌ی سبک وزن و

محکمی از آلومینیم و مس و منیزیم و غیره که

در هواپیما سازی کاربرد دارد)

du|ra ma.ter (dʊ' rə māt'ər,

dyʊ' -)

(کالبدشناسی) سخت شامه (لایه‌ی محکم و

خارجی مغز و مغزه تیره)

du.ra.men (dʊ' rā'mən, dyʊ' -) n.

heartwood ←

dur.ance (dʊr'əns, dyʊr' -) n.

زندانی بودن (به ویژه برای دراز مدت)، حبس

• durance vile

حبس

Du.ran.go (də rənˈgō)

دورانگو (نام ایالت و شهری در کشور مکزیک)

du.ra.tion (dʊrəˈʃən, dyʊr-) n.

۱- درازی (زمان)، مدت

his stay was of short duration

اقامت او کوتاه مدت بود.

of what duration?

در طول چه مدتی؟

for the duration of his life

برای همه‌ی عمرش

۲- (زبان‌شناسی) دیرش، تداوم، درنگ

• for the duration

۱- (انگلیس - عامیانه) تا پایان جنگ ۲- برای مدتی دراز

Dur.ban (dʊrˈbæn)

بندر دوربان (در ایالت ناتال در جمهوری آفریقای جنوبی)

dur.bar (dʊrˈbær) n.

(از ریشه‌ی فارسی: دربار) ۱- (سابقاً - در هند) پذیرایی یا سلام رسمی (در هند و آفریقای سابق) ۲- (در امپراطوری انگلیس) سلام یا پذیرایی رسمی در کاخ حکمران انگلیسی

Dü.rer (dʊrər), Albrecht 1471-1528

آلبرشت دورر (نقاش آلمانی)

du.ress (dʊr resˈ, dyʊr-) n.

۱- زندانی بودن، حبس ۲- زور، اجبار

• under duress

به زور، تحت فشار، با تهدید و اجبار

he signed the confession under duress

او به خاطر فشار و تهدید اقرارنامه را امضا کرد.

Dur.ham (dʊrˈəm) n.

۱- بخش دورام (در شمال انگلستان) ۲- شهر دورام (در ایالت کارولینای شمالی - آمریکا) ۳- ← shorthorn

du.ri|an or **du.ri|on** (dʊrˈrē ən) n.

۱- (گیاه‌شناسی) درخت زیباد - Durio zibethinus از خانواده‌ی bombax - بومی هند) ۲- میوه‌ی خوراکی این درخت، دوریان، زیاد

dur.ing (dʊrˈɪŋ, dyʊrˈ-) prep.

۱- (زمان) در، در زمان، در ظرف، در طی، در خلال

fuel was scarce during the war

در طول جنگ سوخت کمیاب بود.

the weather gets warm during the summer

در تابستان هوا گرم می‌شود.

۲- هنگام، وقت، موقع

he fainted during the race. او هنگام مسابقه غش کرد.

Durk.heim (dʊrˈkem), Emile 1858-

1917

امیل دورکم (جامعه‌شناس فرانسوی)

dur.mast (dʊrˈmast) n.

(گیاه‌شناسی) بلوط جنگلی، بلوط اروپایی

durn (dʊrn) vt., vi., n., adj., adv., interj.

(محلی) ← darn

du|ro (dʊrˈro) n., pl. **-ros**

دورو (سکه‌ی نقره به ارزش یک پزو peso در اسپانیا و برخی کشورهای آمریکای لاتین)

* **Du.roc** (dʊrˈək, dyʊrˈ-)

دورک (خوک اهلی درشت به رنگ قهوه‌ای متمایل به قرمز)

dur|ra (dʊrˈə) n.

(گیاه‌شناسی) ارزن هندی (نوعی ذرت خوشه‌ای به نام لاتین Sorghum bicolor)

Dur.rell (dʊrˈəl), Lawrence (George)

1912-90

لارنس دورل (نویسنده‌ی انگلیسی)

Dür.ren.matt (dʊrˈən mät), Friedrich (fr̩dˈrik) 1921-

فردریک دورن مات (نویسنده‌ی سوئیسی)

durst (dʊrst)

(محلی) (زمان گذشته‌ی فعل: dare)

du.rum (dʊrˈrəm, dyʊrˈrəm) n.

(گیاه‌شناسی) دورم (Triticum durum) - نوعی گندم سخت و زبر که از آرد آن ماکارونی می‌سازند)

Du.shan.be (dʊʃ ʃʌnˈbe)

شهر دوشنبه (پایتخت جمهوری تاجیکستان)
dusk (dʊsk) adj., vt., vi.

۱- (آغاز تاریکی در اول شب) شفق، غروب، شبگیر، غلَس، تاریک و روشن، کرگ و میش، خور نشست ۲- (شعر قدیم) تیره‌رنگ، شب‌رنگ، سایه‌گون ۳- تاریکی، تیرگی، دل‌گیری ۴- تیره کردن یا شدن، کم نور کردن یا شدن، سایه‌گون کردن یا شدن

dusk|y (dʊsˈkē) adj. **dusk|y**, **dusk|y**

۱- تیره رنگ، سیاه چرده، تاریک
 a dusky brown قهوه‌ای تیره
 ۲- کم نور، سایه‌گون
 a dusky twilight شفق تیره و تار
 ۳- غم‌انگیز، حزن‌انگیز

dusk|y, adv.

dusk|y, n.

Düs.sel.dorf (dʊsˈɛl dɔrf)

شهر دوسلدورف (در آلمان)

dust (dʌst) n., vt., vi.

۱- غبار، گرد و خاک، گرد، خاک، لاد، آرد، خاکه
 the table was covered in dust
 روی میز را گرد گرفته بود.
 a huge cloud of dust ابر عظیمی از غبار
 coal dust خاکه‌ی زغالسنگ
 charcoal dust خاکه زغال
 gold dust خاک طلا
 ۲- ابری از غبار، غبار ابر، خاکستر آتشفشانی
 (volcanic dust هم می‌گویند) ۳- شلوغی، درهم برهمی

the news kicked up a lot of dust

آن خبر غوغایی بر پا کرد.

۴- (مرده) خاکستر، خاک

they burned his body and scattered the dust over the sea

جسدش را سوزاندند و خاکسترش را به دریا ریختند.

۵- ذلت، فلاکت، درماندگی ۶- (هرچیز

بی‌ارزش) پشیز ۷- (انگلیس) خاکروبه

۸- (گیاه‌شناسی) گرده ۹- (قدیمی) ذره ۱۰- (با گرد و خاک یا هر چیز گرد مانند) پاشیدن، پودر

زدن به

to dust plants with insecticide

گیاهان را با حشره‌کش سمپاشی کردن

dust your cheeks gently with this powder

این پودر را ملایم به گونه‌هایت بزن.

dust the cake with sugar

شکر را روی کیک بپاش.

۱۱- (معمولاً با: off) گرد گیری کردن، گردتکانی کردن، روبیدن

dust off the table and set the dishes on it

میز را گردگیری کن و بشقاب‌ها را روی آن بچین.

● bite the dust

(عامیانه) مردن (به ویژه در نبرد)

● dust-cart

(انگلیس) کامیون خاکروبه جمع‌کنی

● dust-cover

۱- روکش، پوشانه ۲- ← dust-jacket

● dust off

(عامیانه) برای کار یا عمل آماده کردن یا شدن

● dust-sheet

(انگلیس) روپوش مبلی (برای اینکه گرد نگیرد)

● dust somebody down

خود یا کسی را برای عمل آماده کردن، تمرین کردن، بازآموزی کردن

● lick the dust خاک پای کسی را بوسیدن،

دست بوسی کردن، تواضع چاپلوسانه کردن

● make the dust fly ۱- با حرارت و

شدت عمل کردن ۲- با سرعت حرکت کردن

● shake the dust off one's feet

(با تحقیر و خصومت) ترک کردن

● throw dust in someone's eyes

گمراه کردن، گول زدن

dust.bin (dʌstˈbɪn) n.

(انگلیس) آشغال‌دان، سطل زباله، سطل آشغال

*** dust bowl**

(ناحیه‌ای که در آن به واسطه‌ی فرسایش خاک و کم بارانی، باد ایجاد توفان گرد و غبار می‌کند) خاکسارگاه، غبارستان، غبارکاسه

dust devil

تنوره‌ی دیو، گردباد کوچک

dust|er (dʌstˈtɔr) n.

۱- (شخص یا ابزاری که گرد گیری می‌کند)

گردگیر، روبگر

dust the table with a soft duster

میز را با گردگیر نرم گردگیری کن.

۲- ماهوت پاک کن، دستمال گردگیری،
گردروب ۳- گردپاش، گردافشان (دستگاهی که
با آن پودر صورت یا گرد سمپاشی و غیره را
می‌پاشند) ۴- تخته پاک کن ۵- (امریکا)
ربدوشامبر، روپوش

dusting powder

(پودر بسیار ریز که در آرایش یا سمپاشی یا
دارو کاربرد دارد) گردافشاندنی

dust jacket

۱- روکش کتاب (dust wrapper و dust cover
هم می‌گویند) ۲- (روکش کاغذی یا پلاستیکی
صفحه‌ی گرامافون و غیره) روکش

dust.less (dust'lis) adj.

بی‌گرد و خاک، بی‌غبار

dust.man (dust'mən) n., pl. **-men**

(انگلیس) سُپور، آشخالی (آشغالی)، مأمور
گردآوری زباله از خانه‌ها،

نظافتچی

dust.pan (dust'pan) n.

خاک انداز



DUSTPAN

dust.proof (-prūf) adj.

(آنچه که گرد و خاک را به خود نمی‌گیرد یا در
مقابل آن مقاوم است) ایمن از گرد و غبار،
ضد غبار

*** dust ruffle**

پارچه‌ی دور تختخواب

*** dust storm**

توفان گرد و خاک، دیو باد

dust-up (dust'up) n.

(خودمانی) جنگ و دعوا، شکر آب، بگومگو

dust|y (dus'tē) adj. **dust'|i.er,****dust'|i.est**

۱- غبارآلود، گرد و خاکی، پرگرد و خاک،
گرد گرفته، گردآلود

a dusty road

راه پرگرد و خاک

میز گرد گرفته است.

۲- گرد مانند، غبار مانند، آرد مانند، خاکی

a dusty substance ماده‌ی گرد مانند

۳- خاکی رنگ، گرد فام ۴- تیره، کدر، ابری،
گرفته ۵- خشک، بی‌روح، بی‌ارزش، بی‌هوده،
بی‌حاصل

an old man who tried to prolong his dusty life

پیرمردی که می‌کوشید عمر بی‌حاصل خود را طولانی‌تر کند

dusti.ly, adv.

dusti.ness, n.

dusty miller

(انواع گل‌ها و گیاهان آذینی دارای شاخ و برگ
سپید و پُرزدار) آردی، (گیاه) آردرنگ

Dutch (duch) adj., n.

۱- هلندی، وابسته به کشور هلند ۲- (امریکا)
هلندی نژاد و ساکن ایالت پنسیلوانیا
۳- (خودمانی) آلمانی ۴- زبان هلندی

● go Dutch

(عامیانه) دُنکی (هر کسی پول خود را می‌دهد)

● in Dutch

(عامیانه) مغضوب

● the Dutch

۱- هلندی‌ها، مردم هلند ۲- هلندی نژادان ساکن
پنسیلوانیا ۳- (مهجور) آلمان‌ها، مردم آلمان

Dutch Belted

گاو سفید نوار (گاو شیرده سیاه که دور بدنش
باریکه‌ی سفیدی دارد)

*** Dutch bob (or boy)**

(سبک سلمانی) هلندی (کیسوی چتری که جلو
آن کوتاه است)

Dutch Borneo

برنئوی هلند (بخشی از جزیره‌ی بُرنئو - نام
امروزی: Kalimantan)

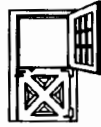
Dutch courage

(خودمانی) ۱- شجاعت مستی (دلآوری ناشی
از خوردن مشروب الکلی)، شجاعت مستانه
۲- مشروب الکلی

Dutch door

در هلندی (دری که یک نیمه‌ی تحتانی و یک

نیمه‌ی فوقانی دارد و می‌توان هر
نیمه را جداگانه باز و بسته کرد



Dutch East Indies

Netherlands (East) Indies ←

* Dutch elm disease

DUTCH DOOR

(کشاورزی) بیماری نارون (آفت درخت نارون
- توسط قارچی به نام Ceratocystis ulmi)

Dutch Guiana

گیانای هلند (نام امروزی آن: Surinam)

Dutch.man (dʊchˈmən) n., pl. -men

۱- (مرد) هلندی ۲- کشتی هلندی ۳- (مهجور)
آلمانی

Dutch|man's-breech|es

(dʊchˈmənʒ brɪtʃˈɪz) n., pl.

-breeches

(گیاه شناسی) گل قلب مریم
(Dicentra cucullaria - بومی ایالات متحده)

Dutch|man's-pipe (-pɪpˈ) n.

(گیاه‌شناسی) پیچ چپقی (جنس Aristolochia و
Xanthoxylum)

Dutch metal

(فلز‌شناسی) تومباک (آلیاژ مس با زینک یا
روی)

Dutch New Guinea

Netherlands New Guinea ←

Dutch oven

۱- دیزی (دردار)، دیگ چدنی (در دار که برای
پختن تاس کباب و غیره به کار می‌رود) ۲- تنور
هلندی (برای پختن گوشت) ۳- تنور آجری

* Dutch treat

(رفتن به رستوران یا سینما و غیره به طوری
که هر کسی سهم خودش را بدهد) دونکی،
دانکی

Dutch uncle

(عامیانه - کسی که بی‌رو در بایستی و با شدت
و در عین حال با حسن نیت نصیحت یا سرزنش
می‌کند) عموی هلندی، بزرگ محله

du.te|ous (dʊtˈe əs, dyʊtˈ-) adj.

۱- وظیفه‌شناس ۲- مطیع، حرف شنو

duˈteous.ly, adv.

duˈteous.ness, n.

du.ti.a|ble (dʊtˈi ə bəl, dyʊtˈ-) adj.

(کالا و غیره) مالیات بردار، مشمول عوارض
گمرکی، گمرک‌بردار

du.ti.ful (dʊtˈi fəl, dyʊtˈ-) adj.

۱- مطیع، حرف شنو، فرمان بردار، سر براه
a dutiful son پسر حرف شنو
۲- وظیفه‌شناس ۳- مؤدب، با ملاحظه،
بامعرفت، از روی وظیفه‌شناسی

duˈti.fully, adv.

duˈti.ful.ness, n.

du|ty (dʊtˈi, dyʊtˈ-) n., pl. -ties

۱- وظیفه، بایستگی، کارداد

a child's duties toward his/her parents

وظایف فرزند نسبت به والدین

the duties of a good teacher وظایف یک معلم خوب

a sense of duty حس وظیفه‌شناسی

۲- کار، خدمت

her daily duties also included cooking

کارهای روزانه‌ی او شامل پخت و پز هم می‌شد.

۳- مالیات، عوارض، ساو، باژ

customs duty عوارض گمرکی

۴- (به ویژه در ارتش) مأموریت، گماردگی

overseas duty مأموریت خارج از کشور

۵- (مکانیک) کارایی (مقدار کاری که موتور در

شرایط معین انجام می‌دهد)، بازده

duty cycle چرخه‌ی کار، چرخه‌ی کارایی

duty factor ضریب کارایی

۶- ← duty of water

● duty-bound

موظف، در محذور، اخلاقاً موظف
they are duty-bound to help their fellow tribe
members

آنان موظف‌اند که به هم قبیله‌های خود کمک کنند.

● do duty for

به جای دیگری کار کردن، به جای چیز دیگری
به کار خوردن

a wooden box did duty for a chair

از یک جعبه‌ی چوبی به عنوان صندلی استفاده می‌شد.

● duty of water

(کشاورزی - مقدار آب لازم برای کشت هر

محصول در یک ایکر (acre) آبشخور، آبخور
this crop's duty of water is five acre-inches

آبخور این محصول عبارتست از پنج اینچ در هر ایکر

● in the line of duty

طبق وظایف محوله، حین انجام وظیفه
he felt that he had acted in line of duty

او احساس می‌کرد که به وظایف خود عمل کرده است.

● off duty فارغ از کار، مرخص

that nurse gets off duty after five P.M.

آن پرستار ساعت پنج بعد از ظهر کارش تمام می‌شود.

he is off duty today او امروز کار نمی‌کند.

● on duty سرکار، مشغول (کار)، در تصدی

that accident happened when I was on duty

آن تصادف هنگامی که من سر کار بودم روی داد.

who is on duty today?

امروز کی سر کار است (نوبت کار کیست)؟

du|ty-free (-frḗ) *adj., adv.*

معاف از مالیات (یا عوارض گمرکی)، بخشوده
از مالیات

all of this store's commodities are tax-free

همه‌ی کالاهای این فروشگاه از عوارض گمرکی معاف هستند.

du|um.vir (dōō um´vir, dyōō-) *n., pl. -virs´ or -vi|ri´*

۱- (روم باستان) هریک از دو دادورانی که
متفقاً به امور مربوطه رسیدگی می‌کردند) دو
دادورگان، قضات دوگانه ۲- (حکومت یا
تصدی دو نفری) دو سالاری

du|um.vi.rate (dōō um´vi rit,
dyōō-) *n.*

(روم باستان) مقام قضاوت دوگانه، تصدی
مشترک (دونفری)

du.vet (dōō vā´, dyōō-) *n.*

لحاف (معمولاً از پرقو)

du.ve|tyn or du.ve|tyne

(dōō´və tēn, dyōō´-) *n.*

پارچه‌ی مخملی نرم و پنبه‌ای

dux.elles (dōōk sel´) *n.*

(خوراک‌پردازی) دوکسل (نوعی چاشنی سس

و غیره از قارچ ریز شده و تره و ادویه)

Dvi.na (dvē nā´)

رودخانه‌ی دوینا (دوینا‌ی شمالی یا
Northern Dvina در شمال روسیه و دوینا‌ی
غربی یا Western Dvina در بلاروس و لتونی)
Dvina Bay

خلیج دوینا (در شمال روسیه)

DVM or D.V.M Doctor of Veterinary
Medicine

مخفف: دکتر دامپزشکی، دامپزشک

Dvo.rák (dvōr´zhāk), Antonin 1841-
1904

آنتونین دورژاک (آهنگساز چک)

dwarf (dwōrf) *n., pl. dwarfs or
dwarves* (dwōrvz) *vt., vi., adj.*

۱- کوتوله، گورزا، گورزاد، کم‌رسته، نابرنا
the circus group included two very comical
dwarfs

گروه سیرک دارای دو کوتوله‌ی بسیار مضحک بود.

۲- (گیاه یا جاننداری که از هم‌تیره‌های خود
بسیار کوچکتر و کوتاهتر است) کوتاه، کم
رشد، ریز اندام، ریزدیس

dwarf willow

بید کوتاه، بید علفی

dwarf breeds of horse

نژادهای اسب کوچک اندام

۳- (افسانه) نسناس، آدمچه ۴- (نجوم - ستاره
یا خورشید کوچک و نسبتاً کم نور) ستاره‌ی
کوچک dwarfstar هم می‌گویند) ۵- از رشد
بازداشتن یا بازماندن، کوتاه (یا کم رشد)
ماندن یا کردن، کوتوله شدن یا کردن

malnutrition has dwarfed these children

سوء تغذیه این کودکان را از رشد بازداشته است.

the arid desert climate had dwarfed the trees

آب و هوای خشک صحرا رشد درختان را مختل کرده است.

۶- کوچک و کم اهمیت کردن، تحت‌الشعاع قرار
دادن

war dwarfed all social problems

جنگ کلیه‌ی مسائل اجتماعی را تحت‌الشعاع قرار داد.

۷- کوچک جلوه دادن

skyscrapers dwarf the old church

آسمان خراش‌ها باعث می‌شوند کلیسای قدیمی کوتاه به نظر
برسد.

though himself not short, he was dwarfed by
the basketball player

با آنکه خود او قد کوتاه نبود ولی در کنار آن بسکتبالیست کوتاه قد
به نظر می‌آمد.

● dwarfish, adj.

کوتوله، ریزه میزه، ریزدیس، کم رشد،
کوچولوموچولو

a winged child bouncing on his dwarfish drum
کودک بال‌داری که روی طبل کوچولو موچولوی خود وُرجه وُرجه
می‌کرد.

● dwarfism, n.

(پزشکی) کوتولگی، کم‌رستی، کم‌رشدی
dwarf'ish.ness, n.

* dwarf chestnut

(گیاه‌شناسی) شاه بلوط کوتوله
Castanea pumila که بومی جنوب شرقی
ایالات متحده است) (chinquapin هم می‌گویند)،
میوه‌ی این درخت

Dwayne (dwān)

اسم خاص مذکر

dwel (dweɪ) vi. dwelt or dwelled,
dwell'ing

۱- (قدیمی - معمولاً با: at یا in) زیستن در،
سکنی گزیدن، زندگی کردن در، اقامت کردن
to dwell for years in the same town

سال‌ها در یک شهر زندگی کردن

he dwells in a cottage

او در کلبه‌ای زندگی می‌کند.

۲- (با: on یا upon) شرح و بسط دادن، (در سخن
یا اندیشه) مطالبی را رها نکردن، انگشت
گذاشتن (روی مطالبی)

don't dwell on your own negative points!

نکات منفی خودت را شرح و بسط نده!

۳- (مجازی) یافت شدن، بودن

a sound mind dwells in a healthy body!

عقل سالم در بدن سالم است!

he dwelt in bondage to his mother

او تحت انقیاد مادرش زندگی می‌کرد.

dwel.ing (dweɪ'ɪŋ) n.

محل اقامت، اقامتگاه، خانه، منزل

his permanent dwelling is in Kashan

اقامتگاه دائمی او در کاشان است.

welcome to my humble dwelling!

به خانه‌ی محقر من خوش آمدید!

(dwelling place و dwelling house هم
می‌گویند)

DWI n. driving while intoxicated

(امریکا) رانندگی در حال مستی

Dwight (dwīt)

اسم خاص مذکر

dwin.dle (dwaɪn'dəl) vi., vt. -dled,
-dling

۱- (به تدریج) کم شدن، (از نظر اندازه یا وزن یا
مقدار) کاهش یافتن، آب رفتن، نقصان یافتن

dwindling incomes درآمدهای روبه کاهش

the boat gradually dwindled to a speck on the
horizon

قایق کم‌کم به نقطه‌ای در افق تبدیل شد.

the city's population is dwindling

جمعیت شهر رو به کاهش است.

۲- (از اهمیت و غیره) کاستن

this project dwindles all other projects to
insignificance

این طرح بقیه‌ی طرح‌ها را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

DX 1- distant 2- distance

(راديو) مخفف: ۱- دور، دور دست ۲- دوری،
مسافت

Dy

(شیمی) مخفف: دیسپروزیوم (dysprosium)

dy|ad (dī'ad) n., adj.

۱- (هر چیز دوتایی یا دوبخشی که به عنوان
یک چیز واحد تلقی شود) جفت، زوج، دوتا،
دوگانه ۲- (شیمی - اتم یا عنصر یا بنیان) دو

ارزشی، دو والانس، دو ظرفیتی ۳- (ریاضی)

دویی، دوگان ۴- (جامعه‌شناسی) دونفره، زوج
dy.ad'ic, adj.

Dy|ak (dī'ak) n.

۱- دیاک (عضو قبیله‌ی بومی در جزیره‌ی
برنتو) ۲- زبان دیاکی (که از خانواده‌ی

(زبان‌های اندونزی است)

dy.ar.chy (dī'ār'kē) n., pl. **-chies**
(دولتی که توسط دو نفر یا دو نیرو اداره شود)
دوسالاری

dyb.buk (dīb'ək) n.

(افسانه‌ی یهود - روح سرگردانی که در بدن اشخاص حلول می‌کند) دیبک

dye (dī) n., vt., vi. **dyed, dye'ing**
۱- (رنگرزی) رنگ، (برای موی سر) خضاب،
رنگ مو

genuine Persian rugs are made with vegetable
dyes

فرش‌های اصیل ایرانی را با رنگ گیاهی می‌سازند.

۲- رنگ کردن (آغشتن در رنگ)، رنگرزی
کردن، رزیدن، رنگ گرفتن یا شدن
does she dye her hair?

آیا او گیسوی خود را رنگ می‌زند؟

wool dyes readily with acid dyes

پشم با رنگ‌های اسیدی به آسانی رنگ می‌شود.

to dye a white shirt red

پیراهن سفید را قرمز رنگ کردن

● dyer, n.

رنگرز

at first Nayeb Hossein and his brother were
dyers

نایب حسین و برادرش در آغاز رنگرز بودند.

● of the deepest (or blackest) dye

از بدترین نوع، بسیار بد، خبیث

a traitor of the deepest dye

خانن به تمام معنی، خبیث‌ترین خانن

dyed-in-the-wool (dīd'ɪn θə wʊl')
adj.

۱- (الیاف پارچه و فرش و غیره) پیش از بافت
رنگرزی شده، پیش رزیده ۲- تمام و کمال، به
تمام معنی، دوآتشه، سرسخت، تمام عیار، پرو
پا قرص

his father was a dyed-in-the-wool communist

پدرش یک کمونیست دو آتشه بود.

dye.ing (dī'ɪŋ) vt., vi., n.

رنگرزی، رزیدن، پارچه رنگرزی

dy|er's-broom (dī'ərz brʊm') n.

woadwaxen ←

dy|er's-weed (-wēd') n.

انواع گیاهانی که از آن رنگ می‌گیرند

dyer's woad

(گیاه‌شناسی) نیل بری (Isatis tinctoria) از
خانواده‌ی crucifer که از آن رنگ آبی نیلی
می‌گیرند)

dye.stuff (dī'stuf') n.

رنگ‌دانه، رنگیزه، رنگ، ماده‌ی رنگی

dye.wood (-wood') n.

هرگونه چوب که از آن رنگ به دست می‌آید

dy.ing (dī'ɪŋ) vi., adj., n.

۱- در حال مرگ، در حال نزع، در حال احتضار

a dying man

مرد در حال مرگ

۲- مردنی ۳- در حال زوال، روبه نیستی، روبه
افول

a dying fire

آتش رو به خاموشی

the dying day

روز در حال اتمام

۴- در هنگام مرگ

his dying words

آخرین حرف‌های او

his children promised to fulfill his dying wishes

فرزندانش قول دادند خواسته‌های دم مرگ او را به اجرا درآورند.

۵- مرگ، مردن

living and dying

زیستن و مردن

dyke¹ (dīk) n., vt.

dike ←

dyke² (dīk) n.

(خودمانی - مؤنث) همجنس باز (به ویژه دارای
ویژگی‌های مردانه)، طبق زن

dyk'ey, adj.

Dy.lan (dīl'ən), Bob (born Robert Allen
Zimmerman) 1941-

باب دیلان (آهنگ ساز و آوازخوان آمریکایی)

dy|na- (dī'nə)

پیشوند: نیرو، پویایی [dynameter] (پیش از
واکه: dyn-)

dy|nam- (dī nam´)

dynamo- ←

dy.nam.e|ter (dī nam´ət ər) n.

(دستگاه سنجش نیروی بزرگ‌سازی تلس کوپ)
بزرگ‌نما سنج

dy.nam|ic (dī nam´ik) adj., n.

۱- پویا (در مقابل: ایستا - static)، متحرک،
نوند، بشولنده

the dynamic force that moves a cart

نیروی پویا که ارابه را به حرکت درمی‌آورد

۲- پرنیرو، پرتوان، پراشتیاق و حرارت،
پرجنب و جوش، پرتکاپو

his brother is a dynamic man

برادرش مرد پرتکاپویی است.

۳- پربازده، پردرگونی

a dynamic population

جمعیت دائماً در تغییر

۴- کامپیوتر) پویا

dynamic relocation

جابجایی پویا

dynamic storage

حافظه‌ی پویا

۵- (الکترونیک - بلندگو و غیره) دینامیک

dynamic microphone (میکروفن دینامیک (قوی)

۶- وابسته به پویایی‌شناسی، پویایی
(dynamical هم می‌گویند)

the dynamic theory of heat نظریه‌ی پویایی حرارت

dy.nam´i.cally, adv.

dy.nam.ics (dī nam´iks) n.pl.

۱- (فیزیک) پویایی‌شناسی، پویاشناسی، علم -

دینامیک ۲- (کل نیروهای اخلاقی یا اقتصادی

یا سیاسی و غیره که در زمینه‌ی بخصوصی

عمل می‌کنند) پویاگان

the dynamics of a free economy

نیروهایی که در اقتصاد آزاد مؤثرند (پویاگان اقتصاد آزاد)

the principal dynamics of climatic changes is

the sun

پویاگان عمده‌ی دگرگونی‌های آب و هوا خورشید است.

dy.na.mism (dī´nə miz´əm) n.

۱- (فیزیک) - این نظریه: کارمایه یا نیرو اصل و

مبدأ کلیه‌ی پدیده‌هاست نه جرم یا تحرک)

پویایی، اصالت نیرو ۲- (فلسفه) پویش‌گرایی،

دینامیسم ۳- حرارت و پشتکار، پویش،

پویندگی، پرتکاپویی، جنب و جوش

German dynamism was threatening the
balance of power in Europe

نیروی پویای آلمان‌ها توازن قدرت در اروپا را مورد تهدید قرار داده
بود.

the dynamism of the Gothic architectural style

پویندگی سبک معماری گوتیک

۴- ← dynamics

● dynamic psychology روان‌شناسی پویا

dy´na.mis´tic, adj.

dy.na.mite (dī´nə mīt´) n., vt.

-mit´ed, -mit´ing adj.

۱- دینامیت ۲- (با

دینامیت) منفجر

کردن، ترکاندن

the Japanese had

dynamited all the

bridges

ژاپنی‌ها همه‌ی پل‌ها را با

دینامیت منفجر کرده بودند.

۳- (عامیانه)

پرمخاطره، پرخطر،

سیجناک، پردردسر،

جنجال‌انگیز

to politicians, the

word "inflation" is

dynamite

برای سیاست‌بازان واژه‌ی «تورم» نحس است.

۴- (امریکا - خودمانی) معرکه، غوغا، محشر

this film has been box-office dynamite

این فیلم از نظر فروش بلیط معرکه کرده است.

dy´na.mit´er, n.

dy.na|mo (dī nə mō´) n., pl. -mos´

۱- (قدیمی) دینام (امروزه می‌گویند: generator)

۲- (آدم) پرتوان، پرجنب و جوش، پرتکاپو

dy|na|mo- (dī´nə mō´)

پیشوند: توان، نیرو، قوه [dynamometer] (پیش

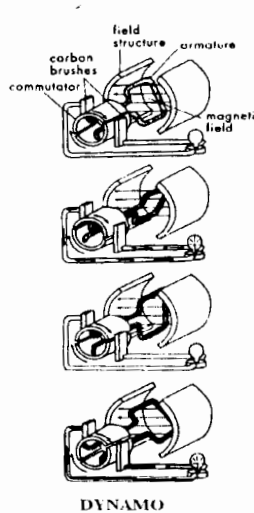
از واکه: -dynam)

dy.na.mo.e|lec.tric

(dī´nə mō´i lek´trik) adj.

(وابسته به تولید نیروی برق از نیروی حرکتی

و بالعکس) پویابرقی، دیناموالکتریک



(dynamoelectrical هم می‌گویند)

dy.na.mom.e|ter

(dī' nā mām' ət ər) n.

(دستگاه سنجش قدرت موتور و غیره)
توان‌سنج، دینامومتر**dy.na.mom.e|try**

(dī' nā mām' ə trē) n.

توان‌سنجی، دینامومتری

dy'na.mo'met'ric (-mō'me'trik)

adj.

dy.na.mo.tor (dī' nā mōt' ər) n.دیناموتور (دستگاه برقی که هم به صورت
موتور و هم به صورت مولد کار می‌کند)**dy.nast** (dī' nast', -nəst) n.۱- سر دودمان، سلسله ۲- فرمانروا
(به ویژه اگر موروثی باشد)، پادشاه، سلطان**dy.nas.ty** (dī' nəs tē) n., pl. **-ties**(پادشاهان و فرمانروایان) ۱- دودمان، سلسله،
خاندان، آل

the Ghajar dynasty

سلسله قاجار

۲- دوران حکمروایی یک سلسله یا خاندان

dy.nas.tic (dī nas'tik) or**dy.nas'ti.cal**, adj.**dy.nas'ti.cally**, adv.**dy.na.tron** (dī' nā trān') n.

(مکانیک و فیزیک) دیناترون، لامپ الکترونی

dyne (dīn) n.

(فیزیک) دین (واحد نیرو در سیستم CGS)

* **dy.nel** (dī nel') n.(شیمی) دینل (الیاف مصنوعی که از
vinyl chloride و acrylonitrile ساخته می‌شود)**dy.node** (dī' nōd') n.(در لامپ الکترونی) دینود (الکترودی که تحت
تأثیر هر عدد الکترون دو یا چند الکترون بیرون
می‌دهد)**dy.nor.phin** (dī nōr' fin) n.(داروسازی) دینورفین (دردکش بسیار
نیرومند)**dys-** (dis)

پیشوند: بد، دژ -، دش -، سوء - [dysfunction]

dys.cra.si|a (dis krā' zhə) n.(پزشکی) دشامیزی (اختلال عضوی از بدن
به ویژه در خون)، دیس‌کرازی**dys.en.ter|y** (dis' ən ter' ē) n.

(پزشکی) اسهال خونی، دیسانتری

dys'en.ter'ic, adj.**dys.function** (dis funk'shən) n.دشکاری، دژکنش، اختلال، به هم خوردگی،
پرشدگی، بدکاری، سوء عملکرد، نقص در
عملکرد

a dysfunctional family

خانواده‌ای به هم ریخته

dys.func.tional (-əl) adj.**dys.gen|ic** (dis jen' ik) adj.دش‌زا (عاملی که موجب بد شدن صفات
موروثی می‌شود) (در مقابل: بهنژاد یا بهزا
eugenic)، دش‌نژاد**dys.gen.ics** (dis jen' ics) n.pl.دش‌شناسی (بررسی عواملی که موجب بد
شدن صفات موروثی می‌شود - در مقابل:
بهنژادشناسی یا بهزا شناسی eugenics)،
دش‌نژادشناسی**dys.graph.i|a** (dis graf' ē ə) n.(پزشکی - روان‌شناسی) نوشتار پریشی (از
بین رفتن توانایی نوشتن مثلاً در اثر اختلالات
مغزی)، ناتوانی در نگارش**dys.ki.ne.sia** (dis' kə nē' zhə) n.(پزشکی - روان‌شناسی) جنبش پریشی (از بین
رفتن توانایی حرکت)، حرکت پریشی**dys.lex|i|a** (dis lek' sē ə) n.(پزشکی - روان‌شناسی) خوانش پریشی
(اختلال در توانایی خواندن)، دیسلکسی**dys.lex'ic** or **dys.lec'tic**, adj., n.**dys.lo.gis.tic** (dis' lō jis'tik) adj.

(نادر) سرزنش‌آمیز، شماتت‌آمیز

dys.men.or.rhe|a

(dis'men ə rē'ə) n.

(پزشکی) قاعدگی دردناک، دَش‌ماهگی

dys.pa.reu.ni|a (dis'pə rōō'nē ə) n.

(مقاربت دردناک یا مشکل مثلاً به واسطه‌ی

اختلاف اندازه‌ها) دَش‌هماغوشی

dys.pep.si|a (dis pep'sē ə) n.

بدگواری، سوء هاضمه (در مقابل: خوشگواری

یا بهگواری (eupepsia)، دشگواری (dyspepsy) هم

می‌گویند)

dys.pep.tic (dis pep'tik) adj., n.

۱- وابسته به بدگواری، دچار بدگواری (یا

سوء هاضمه)، موجب بدگواری، دشگواری آور

۲- بیمار دچار سوء هاضمه

dys.pep'ti.cally, adv.**dyspeptic symptoms**

۱- نشانه‌های بدگواری ۲- بدخلق، ترشرو،

غرغرو

a dyspeptic old man

بیرمرد کزخلق

dys.pha.gi|a (dis fā'jə, -jē ə) n.

(پزشکی - اشکال در بلعیدن خوراک)

دَشخواری، نقص در بلع

dys.phag'ic (-faj'ik) adj.**dys.pha.si|a** (dis fā'zhə) n.

(پزشکی - روانشناسی) دَشگویی، زبان

پریشی، نقص در تکلم، دیسفازی

dys.pha'sic (-fā'zik) adj., n.**dys.pho.ni|a** (dis fō'nē ə) n.

(پزشکی) دَش‌آوایی، آوا پریشی، نقص در

شنوایی

dys.phon'ic (-fān'ik) adj.**dys.pho.ri|a** (dis fōr'ē ə) n.

(روانشناسی) ملالت، دَش‌سَهش (در مقابل:

به‌نَهش یا سرخوشی: eupharia)

dys.phor'ic (-fōr'ik) adj.**dys.pla.si|a** (dis plā'zhə) n.

(پزشکی - رشد نابهنجار بافت‌ها یا اندام)

دَش‌ریختی، دیسپلازی

dys.plas'tic (-plas'tik) adj.**dysp.ne|a** (disp nē'ə) n.

(پزشکی) تنگی نفس، دَش‌دمی، اشکال در تنفس

dysp.ne'al or **dysp.ne'ic**, adj.**dys.pro.si|um** (dis prō'zē əm,

-sē-) n.

(شیمی) دیسپروزیوم (عنصر شیمیایی نقره‌فام،

نشان آن: Dy، وزن اتمی: ۱۶۲/۵۰، شماره‌ی

اتمی: ۶۶، نقطه‌ی گداز: ۸/۵۵۶°C)

dys.rhyth.mi|a (dis rith'mē ə) n.

(بی‌نظمی امواج مغز یا الگوهای سخن و غیره)

دَش‌نواختی، نامنظمی در آه‌ن، بی‌ریتمی

dys.to.ni|a (dis tō'ne ə) n.

(پزشکی - اختلال کشیدگی طبیعی عضلانی)

اختلال تونوس، دَش‌ماهیچی

dys.tonic (-tān'ik) adj.**dys.to.pi|a** (dis tō'pē ə) n.

۱- (شهر یا جامعه‌ای که در آن شرایط زندگی

بسیار بد است) کابوس‌آباد (در مقابل:

خیال‌آباد یا مدینه‌ی فاضله: Utopia) ۲- رُمان و

غیره درباره‌ی چنین جایی

dys.to'pian, adj.**dys.troph'ic** (dis trāf'ik, -trō'fik)

adj.

۱- (پزشکی) وابسته به پلاستیسی ماهیچه‌ها (یا

دش‌ماهیچی) ۲- (وابسته به دریاچه یا تالاب

که از برگ و مواد آلی دیگر آلوده شده است)

دَش‌رفت، دش‌پرور، دیستروفی

a dystrophic lake

دریاچه‌ی آلوده

dys.tro.phy (dis'trə fē) n.

۱- (پزشکی) پلاستیسی، (رشد ناقص و معیوب)

دَش‌رویش

muscular dystrophy

پلاستیسی عضلات، دَش‌رویش ماهیچه‌ها، دَش‌ماهیچی

۲- سوء تغذیه، دَش‌خوراکی ۳- دش‌پروری

dys.u|ri|a (dis yoor'ē ə) n.

(پزشکی - شاشیدن به اشکال یا با درد)

دَش‌میزه‌ای، عسرالبول، اشکال در وضع ادرار

dz dozens(s)

مخفف: دوچین

Dzham.bul (jām bōōl')

شهر ژامبول (در جمهوری قزاقستان)

E e

e¹ or E (ē) n., pt. e's or E's adj.

۱- حرف پنجم الفبای انگلیسی (مشتق از حرف یونانی: epsilon که خود از فینقی گرفته شده است) ۲- هر یک از صداهایی که توسط این حرف نشان داده می‌شود (مثلاً در انگلیسی صدای «ا» در واژه‌ی bed و یا صدای «پی» در واژه‌ی equal و غیره) ۳- (در رده بندی یا ترتیب و تنظیم) پنجم، پنجمین ۴- هر چیز به شکل E ۵- وابسته به E

e² (ē) n.

(ریاضی) رقمی که پایه‌ی لگاریتم‌ها محسوب می‌شود و تقریباً ۲/۷۱۸۲۸ است

E (ē) n.

۱- (آموزش و پرورش) نمره‌ی بد، نمره‌ی بدتر از متوسط ۲- (موسیقی - نت) می

e-

پیشوند برابر با: ex (پیش از حروف b و d و g و z و او m و n و r و v به کار می‌رود) [eject]

E 1- Earl 2- earth 3- east 4- eastern

5- empty 6- England 7- English 8- excellent 9- energy

مخفف: ۱- اِرل ۲- زمین، خاک ۳- شرق ۴- شرقی ۵- خالی، تهی ۶- انگلیس ۷- انگلیسی ۸- عالی ۹- انرژی

ea each

مخفف: هر یک، هر کدام، هر

each (ēch) adj., pron., adv.

۱- هر

he called me each day and asked about my circumstances

هر روز به من تلفن می‌زد و جویای احوال می‌شد.

each student was given a ticket

به هر شاگردی یک بلیط دادند.

each year

هر سال

each time this orchard yields a (new) fruit...

هر دم از این باغ بری می‌رسد...

۲- هر یک، هر کدام

each of them has to pay five dollars

هر یک از آنها باید پنج دلار بدهد.

three shots were fired, each missing the mark

سه گلوله شلیک شد و هر سه به خطا رفت.

۳- به هر یک، به هر کدام

she gave us two apples each

به هر کدام از ما دو سیب داد.

۴- یکی، دانه‌ای

the oranges cost one tuman each

پرتقال‌ها دانه‌ای یک تومان است.

● each other

همدیگر، یکدیگر

the two sisters love each other

دو خواهر همدیگر را دوست دارند.

ea|ger¹ (ē'gər) adj.

۱- مشتاق، شایق، خواهان، خواستار، راغب
they were all eager to meet the new neighbor

همه‌ی آنها مشتاق ملاقات همسایه‌ی جدید بودند.

۲- بی قرار، چشم انتظار، بی تاب ۳- (قدیمی) تندوتیز

● eagerly, adv.

مشتاقانه،

با بی تابی، با بی قراری، با رغبت زیاد

ea'ger.ness, n.

ea|ger² (ē'gər, ā'-) n.

eagre ←

* **eager beaver**

(امریکا - خودمانی - معمولاً با تداعی منفی)

آدم پُر جنب و جوش، دائم در تقلا، همیشه در تکاپو

ea|gle (ē'gəl) n.

۱- (جانورشناسی) عقاب، باز، آله، دال
۲- نشان عقاب (که در روم باستان درفش



ارتشی بود و امروزه نشان ملی ایالات متحده امریکا است) ۳- (نیروی زمینی امریکا) نشان سرهنگی، (نیروی دریایی امریکا) نشان ناخدا یکم ۴- (سابقاً) سکه‌ی طلای امریکایی (به ارزش ده دلار) ۵- (بازی گلف) دو امتیاز کمتر از «پار»

ea|gle-eyed (-īd') adj.

۱- تیز چشم، تیزبین ۲- موشکاف، نکته بین
۳- موشکافانه

an eagle-eyed appraisal of the situation

برآورد موشکافانه‌ای از وضعیت

eagle ray

(جانورشناسی) دال ماهی (انواع پرتو ماهی یا ماهی های چهارگوش از تیره‌ی Myliobatidae از راسته‌ی Myliobatiformes که سرهای تیز و دندانهای مسطح دارند)

*** Eagle Scout**

(امریکا) پیش آهنگ عقاب (بالاترین درجه‌ی پیشاهنگی)

ea|glet (ē'glit) n.

(جانورشناسی) بچه عقاب، جوجه عقاب

ea|gle.wood (e'gəl wōd) n.

← lignaloes

ea|gre (ē'gər, ā'-) n.

(موج بزرگ دریا که وارد مصب رودخانه می‌شود) اشترک، کیشند دهانگاه

eal.dor.man (ōl'dər mən, āl'-) n.

(تاریخ انگلوساکسون‌ها) کدخدا، (alderman) ←

Ea.ling (ē'liŋ)

محله‌ی «ایلینگ» (در شهر لندن)

*** Eames chair** (ēmz)

(امریکا) صندلی چرخان (معمولاً با روکش چرمی)

-e|an (-ē'an)

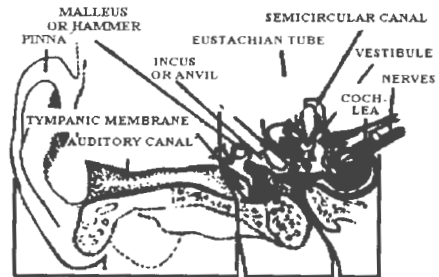
پسوند: از، متعلق به، مانند، -یی، -ی [European]

E & OE errors and omissions excepted

مخفف: به استثنای اشتباهات و حذفیات، به جز لغزش‌ها و افتادگی‌ها

ear¹ (ir) n.

۱- (کالبدشناسی) گوش (پره‌ی گوش و بخش‌های درونی آن)



EXTERNAL EAR MIDDLE EAR INNER EAR

HUMAN EAR

الاغ گوش‌های بزرگ دارد. a donkey has large ears
the dog's ears were cut off

گوش‌های سگ را بریده بودند.

the human ear consists of the external ear (or pinna), the middle ear (or tympanum), and the inner ear (or labyrinth)

گوش انسان شامل گوش برونی (یا پره‌ی گوش) و گوش میانی (یا صماخ) و گوش درونی (یا پیچال) است.

۲- شنوایی، حس سامعه ۳- (به ویژه در مورد موسیقی - داشتن گوش حساس که تفاوت‌های آهنگ و زیر و بمی را خوب درک می‌کند) حساسیت سامعه، گوش‌مندی ۴- هر چیز گوش مانند، گوش‌سان، گوش‌دیس ۵- دسته

the ear of a jug

دسته‌ی کوزه

● an ear for something

شم‌کاری (ی را داشتن)، استعداد چیزی (را داشتن)

he has an ear for languages

استعداد یادگیری زبان او خوب است.

● be all ears

خوب گوش دادن، کاملاً توجه کردن

- bend someone's ear
با توجه یا اشتیاق گوش کردن
- (be) out on one's ear
ناگهان اخراج شدن، بلامقدمه مرخص شدن
- (be) up to one's ears in something
کاملاً درگیر چیزی بودن
- fall on deaf ears
مورد توجه قرار نگرفتن، اثر نداشتن
- give (or bend) ear
توجه (موافقت آمیز) کردن، گوش فرا دادن
- have (or keep) an ear to the ground
به افکار عمومی و روندهای اجتماعی توجه کامل داشتن، مترصد بودن
- have the ear of
مورد اعتماد و حرف شنوی (کسی) بودن، تماس نزدیک و اختصاصی داشتن
he had the ear of Stalin
استالین به حرف او گوش می‌داد.
- in one ear and out the other
گوش دادن ولی عمل نکردن، از یک گوش شنیدن و از گوش دیگر در کردن
- play by ear
بدون نُت (آلت موسیقی را) نواختن، فی‌البداهه نغمه سرایی کردن
- play it by ear
(بدون برنامه ریزی قبلی) کاری را کردن، درجا تصمیم گرفتن
- smile from ear to ear
لبخند بزرگی بر لب داشتن، گوش تا گوش لبخند بودن
- set on its ear
جنجال بر پا کردن، شلوغ پلوغ کردن، به هم ریختن
- somebody's ears are burning
(خودمانی - انگلیس) به اینکه پشت سر کسی حرف می‌زنند مشکوک شدن، گوش تیز کردن
- something comes to (or reaches) somebody's ears
(خبر و شایعه و غیره) به گوش کسی رسیدن

- turn a deaf ear (to)
گوش نکردن، توجه (به پند و غیره) نکردن
- with half an ear
با توجه کم گوش کردن
I was ironing (clothes) and listening to the radio with half an ear
داشتم در حین اتو کردن به رادیو هم کمی توجه می‌کردم.

ear² (ir n., vi.

- (گیاه شناسی) ۱- سنبله، خوشه
golden ears of wheat خوشه های زرین گندم
۲- خوشه کردن، سنبله کردن ۳- شخم زدن و کشت کردن

ear.ache (ir 'āk') n.

گوش درد، درد گوش

ear.drop (-drāp') n.

- ۱- (پزشکی - جمع) قطره‌ی گوش ۲- گوشواره، گوش آویز

ear.drum (-drum') n.

tympanum ←

eared (ird) adj.

دارای گوش بخصوص (در ترکیب به کار می‌رود)

long-eared گوش دراز

red-eared دارای گوش سرخ

eared seal

(جان‌شناسی) سیل گوش‌دار (تیره‌ی Otariidae)، خوک آبی گوش‌دار

ear.flap (ir 'flap') n.

گوش‌پوش (به ویژه هر یک از دو زبانه‌ای که از کلاه‌های زمستانی آویخته است و گوش را گرم نگه می‌دارد)

*** ear.ful** (-fool') n.

۱- (عامیانه) گفتنی بسیار، سیلی از شایعات و اخبار

the probers got an earful

بررسی کنندگان، شایعات زیادی شنیدند.

۲- خبر تکان دهنده ۳- سرزنش

Ear.hart (er 'hārt'), Amelia 1898-1937

امیلیا اِرهارت (هوا نورد پیشگام - آمریکایی)

ear.ing (ir'ɪŋ) n.

(کشتی بادبان دار - طناب کوچکی که گوشه‌ی بادبان را به دکل یا شاه طناب وصل می‌کند) طناب گوشه، گوشه ریسمان

earl (ɜrl) n.

ارل (عنوان اشرافی در انگلیس که از ویسکنت بالاتر و از مارکس پایین‌تر است) (به زوجی اِ رل می‌گویند: کنیتس)

earl'dom, n.**Earl** (ɜrl)

اسم خاص مذکر

ear.lap (ir'lap) n.

۱- نرْمه‌ی گوش ۲- earflap ۳- گوش - برونی، پَره‌ی گوش

ear.less seal (ir'lis)

(جانورشناسی) فُک آبی بی‌گوش، سیل بی‌گوش (تیره‌ی Phocidae)

ear lobe, earlobe n.

نرْمه‌ی گوش، گوشک

Earl Marshal

(انگلیس) وزیر تشریفات و رئیس اداره‌ی عناوین اشرافی و شجره‌های خانوادگی

ear|ly (ɜr'li) adv., adj. **-li|er, -li.est**

۱- اوایل، نَخُستگان، آغازین

early in the present century در اوایل سده‌ی کنونی
early in his senatorial career

در اوایل دوران سناتوری او

in the early Renaissance در اوایل رنسانس

his early poetry شعرهای آغازین او

۲- زود

I woke up early in the morning

صبح زود از خواب بیدار شدم.

it is too early to guess the outcome

هنوز خیلی زود است که بتوان نتیجه را حدس زد.

answer my letter at your earliest convenience

نامه مرا در اولین فرصتی که برایتان ممکن است پاسخ دهید.

۳- پیش از موقع، پیش از انتظار

the plane arrived early هواپیما پیش از وقت رسید.

۴- در دوران کهن، باستان، باستانی، پیشین، اولیه

early art forms صورت‌های هنری کهن

early tools found in recent excavations

ابزار باستانی که در کندوکاوه‌های اخیر یافت شده است

in the early days of the West

در دوران نخستین غرب (امریکا)

۵- در آینده‌ی نزدیک، به زودی، در مدتی کوتاه
the hope for an early improvement in international relations

امید به بهبود هر چه زودتر روابط بین‌المللی

۶- زودرس، پیش‌رس، نوبر، تروند، ترونده

early cherries نوبر گیلاس

early flowers and vegetables گل‌ها و گیاهان زودرس

● an early bird

سحرخیز، زودآیند (کسی که زود برمی‌خیزد یا می‌رسد و غیره)

● as early as حتی در آن هنگام، به آن زودی
the Iranian civilization was brilliant as early as one thousand B.C.

تمدن ایرانی حتی در هزار سال قبل از میلاد هم درخشان بود.

● early on در اوایل، در مراحل اولیه

● early to bed early to rise / makes a man healthy, wealthy, and wise

(زود خوابیدن و زود برخاستن مرد را سالم و ثروتمند و عاقل می‌کند) سحرخیز باش تا کامروا باشی

● (it's) early days (yet) (انگلیسی - عامیانه)
هنوز زود است، هنوز اول کار است

● the early bird catches the worm

کرم نصیب مرغی می‌شود که سحرخیز است، سحرخیز باش تا کامروا شوی

● the early hours پگاه، سحر، صبح زود

I was studying till the early hours

تا اوایل بامداد درس می‌خواندم.

ear'li.ness, n.**Early American**

نخستگان امریکا (وابسته به اولین سال‌های ایجاد امریکا به ویژه دورانی که امریکای شمالی مستعمره انگلیس بود)، وابسته به کارهای دستی و مُبِل این دوره

early bird

سحر خیز، زودآیند (کسی که زود برمی‌خیزد و

یا زود وارد می‌شود یا می‌رود)، پیشخیز

Early Modern English

(زبان شناسی) انگلیسی نوین آغازین (زبان انگلیسی بین سده‌های ۱۵ تا ۱۸)

ear.mark (ir 'märk') n., vt.

۱- (در اصل - داغ یا نشانی که برای شناسایی بر گوش دام می‌گذاشتند) داغ گوش، نشان گوش، خط گوش، داغ زدن ۲- نشان، شناسه، علامت، مُهر، انگ، آرم، آرنک، مشخصه، ویژگی، خصوصیت

this city displays all the earmarks of poverty and hopelessness

این شهر دارای کلیه نشانه‌های فقر و نومیدی می‌باشد.

۳- نشاندار کردن، علامت گذاری کردن، انگار کردن، (با علامت) مشخص کردن

political extremism earmarks his family

تندروی سیاسی، ویژگی خانوادگی اوست.

۴- تخصیص دادن (به ویژه پول و اعتبار)، کنار گذاشتن، در نظر گرفتن

the money earmarked for the building of a dormitory

پولی که برای ساختن خوابگاه تخصیص داده شده است

they have earmarked Hassan for the job

آنان حسن را برای آن شغل در نظر گرفته‌اند.

● under earmark

تخصیص یافته (برای)، کنار گذاشته شده، در نظر گرفته شده

* **ear.muffs** (-mufs') n.pl.

گوش‌پوش (که برای حفاظت گوش‌ها در سرما به کار می‌رود)، روکوشی، گوش بند

earn (ɜrn) vt.



EARMUFFS

۱- به دست آوردن (مزد و پاداش و غیره)، امرار معاش کردن، کسب کردن
Mahmood earns a good income

محمود درآمد خوبی دارد.

he is a wage earner

او مزد بگیر است.

the money which he earned

پول‌هایی که او به دست آورد.

۲- (در اثر کوشش و سزاواری) تحصیل کردن، نایل شدن، استحقاق داشتن

gradually he earned a good reputation

کم‌کم شهرت خوبی به دست آورد.

John and David earned everyone's respect

جان و دیوید مورد احترام همه شدند.

he has earned his promotion, but we can't give it to him now

او شایسته‌ی ترفیع است

ولی اکنون دادن ترفیع برایمان میسر نیست.

۳- (بهره و سود و غیره) تعلق گرفتن، عاید کردن یا شدن، سود دادن

your savings earn an interest of five percent

به پس انداز شما سود پنج درصد تعلق می‌گیرد.

۴- (بیس‌بال) امتیاز بدست آوردن (از گوی - انداز)

earn'er, n.

* **earned run average**

(بیس‌بال) میانگین امتیازاتی که توسط گوی - انداز از دست داده شده است

ear.nest¹ (ɜ'nist) adj.

۱- جدی و ساعی، کوشا و صمیمی، دارای خلوص نیت و پشتکار، بی آرایش، صادقانه، صمیمانه

an earnest, young woman

زنی جوان و بی‌آرایش

an earnest appeal

(از روی خلوص نیت)

earnest attention

توجه صادقانه

۲- مهم (در مقابل جزئی یا ناچیز)، پُر اهمیت
(Longfellow) life is real, life is earnest

زندگی واقعی است - زندگی پر اهمیت است.

● in earnest

۱- جدی، بی شوخی

are you (saying this) in earnest?

بی شوخی می‌گویی؟

when he threatened to kick us out, he was in dead earnest

وقتی که ما را تهدید به اخراج کرد کاملاً جدی حرف می‌زد.

۲- مصممانه، بی‌رودربایستی
ear'nestly, adv.

ear'nestness, n.

ear.nest² (ɜr'nɪst) n.

۱- پیش پرداخت، بیعانه، پذیرانه، آرمون
(بیشتر می‌گویند: earnest money) ۲- نشانه،
پیش آگهی، پیشداد، پیش درآمد

his speech which was an earnest of prosperity
in the near future

سخنرانی او که نشانه‌ای از رونق در آینده‌ی نزدیک بود

earn.ings (ɜrn'ɪŋz) n.pl.

درآمد(ها)، مزد(ها)، حقوق دریافتی، عواید،
مداخل

his earnings did not cover his expenses

درآمد او مخارج او را تأمین نمی‌کرد.

the company's earnings are up

درآمدهای شرکت زیاد شده است.

ear.phone (ɪr'fōn) n.

(هر ابزاری که برای شنیدن روی گوش یا درون
آن قرار دهند) گوشی، هیدفون

ear.piece (ɪr'peʃ) n.

۱- دسته‌ی عینک ۲- earphone ←

ear.plug (-plʌg) n.

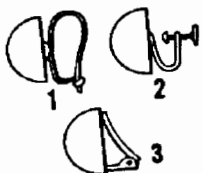
(مسدود کننده که برای جلوگیری از نفوذ آب یا
صدا در گوش قرار می‌دهند) گوشگیر

ear.ring (ɪr'riŋ, ɪr'ɪŋ) n.

کوشواره، گوش

آویز

(a pair of) golden
earrings



گوشواره‌ی طلا

ear shell

abalone ← ۱

۲- صدف آبالون (که

مارپیچ و گوش مانند است)

ear.shot (ɪr'shɑt) n.

گوش رس، صدارس

we came within the earshot of the thieves

آن قدر به دزدان نزدیک شدیم که صدای آنها را می‌شنیدیم.

ear.split.ting (-split'ɪŋ) adj.

(صدا) گوشخراش، گر کننده

ear.stone (-stōn) n.

otolith ←

earth (ɜrθ) n., vt., vi.

۱- (معمولاً بزرگ) کره‌ی زمین (قطر: حدود
۱۲۷۶۰ کیلومتر)، گلین گوی

the Earth is the fifth largest planet of the solar
system

زمین از نظر بزرگی پنجمین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی است.

۲- جهان خاکی (در مقایسه با بهشت و جهنم)،

دنیای فانی ۳- مردم کره‌ی زمین، خاکیان

۴- خشکی (در برابر دریا یا هوا)

the sailor was happy to feel the earth under
his feet

ملوان از احساس خشکی در زیر پاهایش خوشحال شد.

۵- (شعر قدیم) جسم بشری، بدن، علایق و

شبهات جسمانی، مادیات، چیزهای دنیوی

۶- (جانوران کاونده) سوراخ، لانه ۷- (مهجور)

سرزمین، کشور

this English Earth (شکسپیر) این سرزمین انگلستان

۸- (شیمی) اکسید فلزی، فلز خاکی ۹- (انگلیس

- برق) سیم زمینی، اتصال زمینی ۱۰- (با: up)

با خاک پوشاندن (به ویژه بذر و گیاه)،

خاکپوش کردن ۱۱- خاک، خاک کشاورزی

good earth in a broad valley

خاک خوب در دره‌ای پهناور

this clayey earth is not good for agriculture

این خاک رُسی به درد کشاورزی نمی‌خورد.

۱۲- (در شکار یا تعقیب حیوانات) به سوراخ

راندن، به لانه راندن ۱۳- (روباه و غیره) در

سوراخ پنهان شدن، به لانه فرار کردن

● charge (or cost or pay) (somebody) the
earth

(انگلیس - خودمانی) بسیار گران بودن، خیلی
تمام شدن

that car costs the earth. آن اتومبیل خیلی گران است.

● come back (or down) to earth

واقع بین شدن، از عرش به زیر آمدن

● down to earth

۱- واقع بینانه،

عملی ۲- ساده و بی‌تکلف، بی‌آلایش

● go to earth

(انگلیس) پنهان شدن، به سوراخ (یا لانه‌ی خود)

پناه بردن

● look (or be or feel) like nothing on earth

عجیب و غریب، زشت و بد

she looks like nothing on earth in those old clothes

در آن لباس‌های قدیمی، خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسد.

● on earth

why (برای تشدید معنی و معمولاً بعد از what و why)

و who و where به کار می‌رود)

why on earth did you go?

اصلاً چرا رفتی؟ آخه چرا رفتی؟

what on earth are you doing here?

عجب! اینجا چکار می‌کنی؟

who on earth has invited them!

آخه کی اونارو دعوت کرده!

● run to earth

(شکار) جستجو کردن، (پس از جستجو) یافتن

earth.born (ɜrth' bɔrn') adj.

۱- خاکزاد، (گیاه یا میکروب و غیره) خاکی،

زمینی، خاکزی

earthborn storms

طوفان‌های زمینی (مثلاً در مقابل دریایی)

۲- انسانی، بشری، فانی

earthborn cares and sorrows

دلواپسی‌ها و غم‌های دنیوی

earth.bound (-bound') adj.

۱- (محدود به کره‌ی زمین یا چیزهای خاکی)

زمینی، خاکی، دنیوی، در خاک

armies are no longer merely earthbound

ارتش‌ها دیگر فقط زمینی نیستند.

earthbound roots

ریشه‌های خاکی

۲- عازم کره‌ی زمین (از فضا)

an earthbound rocket

موشکی که عازم کره‌ی زمین است، موشک زمین سوی

earth|en (ɜrth' ən) adj.

۱- (ساخته شده از خاک یا گل) خاکی، گلی،

سفالین، خشتی، سفالی

an earthen dam

سد خاکی، یرغاب

earthen walls on both sides of the road

دیواره‌های خاکی در دو طرف جاده

an earthen jug

کوزه‌ی سفالین

۲- دنیوی، وابسته به کره‌ی زمین (در برابر

بهشت یا عرش و غیره)

earth|en.ware (-wer') n.

ظروف سفالین، سفال، سرامیک

earth|i.ness (ɜrth' ē nis) n.

۱- ناسوتی، خاکی بودن ۲- سادگی،

بی‌آلایشی، افتادگی ۳- واقع بینی

earth.light (ɜrth' lit') n.

← earthshine

earth.ling (ɜrth' liŋ) n.

۱- انسان، (ساکن کره‌ی زمین) زمین‌زی

earthlings' confrontation with space creatures

رودررویی زمینی‌ها با موجودات فضایی

۲- آدم مادی، دنیادوست، نفس‌گرای

earth|ly (ɜrth' lē) adj.

۱- خاکی، زمینی، وابسته به کره‌ی زمین،

خاکزاد، خاکساز

earthly locomotion as compared with airplane

travel مسافرت زمینی در برابر مسافرت با هواپیما

۲- دنیوی (در مقابل آسمانی یا بهشتی)،

جهانی، ناسوت، خاکسار

earthly pleasures

لذایذ دنیوی

no earthly ruler can guarantee salvation in the

life to come

هیچ فرمانروای دنیوی نمی‌تواند رستگاری آخرت را تضمین کند.

۳- جسمانی، واقعی

his earthly remains were buried in a monastery

جسد او را در خانقاهی خاک کردند.

۴- ممکن، شدنی، اصلاً

there is not an earthly chance to win

اصلاً امکان برنده شدن وجود ندارد.

earth'li.ness, n.

earth.man (ɜrth' man') n., pl.

-men'

(در داستان‌های تخیلی و علمی) انسان کره‌ی

زمین (در برابر موجودات فضایی)، زمین زی

earth mother

۱- (با E و M بزرگ هم می نویسند) کوهی زمین (که در اسطوره‌ها سرچشمه‌ی زندگی و موجودات محسوب می‌شود)، زمین مام ۲- (زن خوش پرو پا و دل انگیز که رفتار مادروار دارد) مام، زن مادرنما

* **earth.mov|er** (ərth' mōv' vər) n.

(بولدوزر و غیره برای کندن و خاکبرداری) خاکبردار، گودبردار

earth.nut (-nut') n.

۱- (گیاه شناسی) ریشه (یا پیاز یا نیام) زیرزمینی، پنڈک (زیر) زمینی (مانند بادام- زمینی) ۲- ← truffle

earth.quake (-kwāk') n.

زمین لرزه، زلزله، بومهن
at midnight, there was an earthquake
(اسدی) برآمد یکی بومهن نیمه شب

earth science

(هر یک از علمی که با خاک و کوهی زمین سروکار دارند مانند زمین شناسی و هواشناسی) علوم زمینی، دانش‌های زمینی

earth.shak.ing (-shāk' in) adj.

(دارای اهمیت و اثر بسیار ژرف و اساسی) جهان لرزان، (بسیار) تکان دهنده، بنیادی
the earthshaking consequences of the new scientific discoveries

نتایج تکان دهنده‌ی کشفیات جدید علمی

earth.shine (shīn') n.

(روشنی ضعیف نیمه‌ی تاریک ماه در اثر بازتاب نور خورشید از زمین) زمین تاب

earth.star (-stār') n.

(قارچ شناسی) سماروغ ستاره‌ای (از تیره‌ی Geastraceae)

earth station

(آنتن بشقابی و فرستنده و گیرنده که از زمین با ماهواره‌ها امواج مخابراتی می‌کند) ایستگاه زمینی، فرستنده‌ی زمینی

earth tone

(انواع رنگ‌های طبیعی که از خاک و گیاه بدست می‌آیند به ویژه قهوه‌ای و بژ و برنزه) خاکفام

earth.ward (-wərd) adv., adj.

به سوی زمین، زمین سوی

earth.wards (-wərdz) adv.

← earthward

earth.work (-wərk') n.

۱- (ارتش) استحکامات خاکی، خاکریز، جان‌پناه خاکی ۲- (مهندسی) خاک‌برداری و دیواره سازی، خاکریزی، خاک‌تل سازی، پشته سازی، (هر چیزی که با انباشتن خاک بسازند) خاک انباشت، کنده کاری و زیرسازی (ساختمان) ۳- اثر هنری که با کندن و خاکریزی ویا کاشتن گیاه به الگوهای مختلف ایجاد شود

earth.worm (-wərm') n.

(جانورشناسی) کرم خاکی (انواع کرم‌های خاکزی به ویژه از جنس Lumbricus)

earth|y (ərth' ē) adj. earth|i.er, earth|i.est

۱- خاکسان، خاک مانند، خاکی، زمینی
a stale earthy smell بوی مانده و خاکسان
wine with an earthy smell شراب دارای طعم خاکی
۲- (قدیمی) دنیوی، ناسوت، خاکسار، مادی
۳- زمخت، عاری از ادب، نافرهیخته، بی معرفت
his gross earthy egoism خودپسندی بی‌ادبانه‌ی او
۴- ساده و بی ریا، بی آرایش، صمیمانه، بی‌پیرایه، بی رودرواسی
he is a jovial earthy man او آدمی خرم‌دل و خاکی است.

ear trumpet

کرنای گوش (اسباب شیپورمانندی که سابقاً برای بهتر شنیدن جلوی گوش می‌گرفتند)

ear.wax (ir' waks') n.

چرک گوش، چرم گوش (cerumen هم می‌گویند)

ear.wig (ir' wig') n.

(حشره شناسی) گوشخزک، گوشخزه (از راسته‌ی Dermoptera)



EARWIG

ease (ēz) n., vt., vi.

eased, eas'ing

۱- (نداشتن غم و درد و دلواپسی) آسایش،

فراغت، آسودگی، ناز و نعمت

ease of mind آسودگی خیال

there is ease in the family and in the village

در خانواده و دهکده آسایش برقرار است.

۲- (نداشتن تکلف و رسمیت و رودر بایستی -

نداشتن اشکال و زحمت) راحتی، سهولت،

بی‌دردسری، آسانی، بی‌خیالی، روانی

he lived in luxury and ease

او در تجمل و راحتی زندگی می‌کرد.

he jumped over the fence with ease

به آسانی از روی نرده پرید.

to write with ease روان نوشتن

۳- استراحت، تفریح، تمدد، تسکین ۴- آسایش

دادن به، آسوده کردن، راحت کردن

a hot bath often eases and relaxes

حمام گرم اغلب آسودگی و تمدد اعصاب می‌آورد.

she eased and cared for the sick

او از بیماران دلجویی و پرستاری می‌کرد.

۵- (از درد و محنت و غیره) کاستن، تسکین

دادن، فرونشاندن، (با: up یا down یا away یا

off) کم کردن (فشار یا کشش و غیره)، شل

کردن (مثلاً طناب سیفت را)، کاهش یافتن،

فروکش کردن

she took an aspirin to ease the pain

برای تسکین درد آسپرین خورد.

ease the spring gently! به آرامی فنر را شل کن!

۶- (با دقت و آهستگی) حرکت دادن، جادادن

to ease the piano into a corner

پیانو را در گوشه‌ای جا دادن

she eased herself into the chair

او با آرامش در صندلی قرار گرفت.

● ease off

(از نظر شدت یا فعالیت یا سرعت یا میزان) کم

شدن

the pace of their activity gradually eased off

میزان فعالیت آنها به تدریج کاهش یافت.

● ease out

(با لطایف‌الحیل) بیرون کردن، از سر باز کردن

● at ease

۱- بی‌دردسر، بی‌خیال، در ناز و نعمت، در

فراغت ۲- (ارتش) فرمان آزاد، آزاد، راحت باش

● ease the rudder (or helm)

(کشتی‌رانی) سکان را به آرامی کشیدن، سکان

را به تدریج چرخاندن

● ease up

(عامیانه) سخت نگرفتن، ارفاق کردن

ease up on this student, his mother died

yesterday

با این شاگرد سخت گیری نکن، مادرش دیروز فوت کرد.

● take one's ease

آسوده خاطر و راحت شدن یا بودن

on holidays, I like to take my ease

در روزهای تعطیل دوست دارم فقط استراحت کنم.

ease.ful (-fəl) adj.

آسایش بخش، راحت، آسودگر

ease'fully, adv.

ea|sel (ē'zəl) n.

سه پایه‌ی نقاشی

ease.ment

(ēz'mənt) n.

۱- آسایش بخش، راحتی

بخش، آرام‌گر، آسودگر،

فرو نشان، مسکن ۲- آسان

ساز، تسهیل

۳- جایگزینی، قرارگیری

۴- (حقوق) اِرتفاق (در ملک غیر)

the right of easement

حق ارتفاق

eas|i.ly (ē'zəiē) adv.

۱- به آسانی، به سهولت، بی‌دردسر

he can beat you easily

او می‌تواند به آسانی شما را شکست بدهد.

۲- بدون شک، بی‌تردید

she is easily the best teacher I have ever had

بدون تردید بهترین معلمی است که من داشته‌ام.

۳- محتملاً، به احتمال زیاد

it may easily rain

احتمال باران زیاد است.



EASEL

eas|i.ness (ē'zē nis) n.

۱- آسانی، سهولت ۲- راحتی

east (ēst) n., adj., adv.

۱- خاور، شرق، مشرق

the wind was blowing from the east

باد از سوی خاور می وزید.

he lives to the east of us

او در شرق ما زندگی می‌کند.

۲- خاوری، شرقی

the east gate

دروازه‌ی شرقی

an east wind

باد خاوری

the east coast

ساحل شرقی

۳- (E بزرگ) بخش شرقی، بخش خاوری (اقلیم یا کشور و غیره)

East Africa

افریقای خاوری

۴- به سوی یا وابسته به محراب کلیسا

● the East

۱- بخش شرقی ایالات متحده (شرق رود می‌سی‌سی‌پی و شمال ایالت اوهایو)

he was born in the East but lives in the West
او در شرق (ایالات متحده) زاده شد ولی در غرب (ایالات متحده) زندگی می‌کند.

۲- خاور دور، آسیای خاوری ۳- (سابقاً) کشورهای بلوک شرق

an improvement in East-West relations

بهبود روابط شرق و غرب

East Anglia

۱- (زمان‌های کهن) کشور پادشاهی ایست انگلیا (در خاور انگلستان) ۲- بخشی از خاور انگلستان (شامل نورفوک و سافوک)

East Berlin

(سابقاً) برلین شرقی

* **east.bound** (ēst'bound') adj.

عازم شرق، خاورسوی، به سوی خاور، شرقی
eastbound traffic is very heavy

ترافیک از سوی خاور بسیار سنگین است.

east by north

(قطب‌نمای دریانوردی) خاور به شمال (۱۱°۱۵'
شمال‌افق خاوری)

east by south

(قطب‌نمای دریانوردی) خاور به جنوب (۱۱°۱۵')

(در جنوب‌افق خاوری)

East China Sea

خاور دریای چین (بخشی از اقیانوس آرام که میان چین و ژاپن و جزایر ریوکیو قرار دارد)

Eas.ter (ēs'tor) n.

۱- عید پاک (بزرگداشت رستاخیز عیسی که هر ساله توسط مسیحیان برگزار می‌شود و از جمعه تا یکشنبه ادامه دارد) ۲- یکشنبه‌ی پاک (Easter Sunday هم می‌گویند)، فصیح

Easter

جزیره‌ی ایستر (در جنوب اقیانوس آرام - متعلق به کشور شیلی)

Easter egg

تخم مرغ عید پاک (تخم مرغ رنگ کرده و یا هر چیز مانند آن که در مراسم عید پاک به کار می‌رود)

Easter lily

(گیاه شناسی) سوسن پاک (انواع سوسن‌ها بخصوص *Lilium longiflorum* که گل‌های درشت و سفید می‌دهند و در مراسم عید پاک به عنوان آذین و هدیه کاربرد دارند)

east.er|ly (ēs'tor lē) adj., adv., n.,

pl. -lies

۱- در خاور، به سوی مشرق، از مشرق، خاورسوی، شرقی، خاوری

easterly shore

کرانه‌ی خاوری

۲- باد خاوری، باد شرقی

east.ern (es'torn) adj.

۱- از سوی (یا در جهت یا وابسته به) خاور، خاوری، شرقی، خاورسوی

an eastern breeze

نسیم خاوری

۲- وابسته به کلیسای ارتدکس

Eastern Church

۱- (در اصل) کلیسای شرقی (چهار کلیسایی که در خاور امپراطوری روم از شهرهای قسطنطنیه و اسکندریه و اورشلیم (بیت‌المقدس) و انتاکیه فعالیت خود آغاز نمودند و با کلیسای غربی Western Church اختلاف پیدا کردند)

۲- ← Eastern Orthodox Church

east.ern|er (ēs' tər nər) n.

۱- ساکن شرق، خاورزی ۲- (امریکا - E بزرگ) اهل ایالات شمال شرق

Eastern Hemisphere

نیمکره‌ی خاوری (آسیا و اروپا و افریقا و استرالیا - در برابر نیمکره‌ی باختری یعنی امریکای شمالی و جنوبی)، نیمکره‌ی شرقی

east.ern.ize (ēs' tər n̄z') vt. -ized', -iz'ing

(دارای ویژگی‌های) شرقی کردن

east'erni.za'tion, n.

east.ern.most (-mōst') adj.

دورترین نقطه‌ی خاوری، خاورین، اقصی نقطه‌ی شرقی

Eastern Orthodox Church

کلیسای ارتدکس شرقی (که در ۱۰۵۴ میلادی از کلیسای غربی یا کلیسای روم جدا شد و امروزه در اروپای شرقی و آسیای غربی رواج نسبی دارد)

Eastern Province

ایالت شرقی (بخشی از عربستان سعودی که در کرانه‌ی خلیج فارس قرار دارد)

Eastern Roman Empire

امپراطوری روم شرقی یا امپراطوری بیزانس (به ویژه بین سال‌های ۳۹۵ تا ۴۷۶ میلادی)

Eastern Shore

(امریکا) کرانه‌ی خاوری (کرانه‌های شرقی خلیج چساپیک)

* Eastern Standard Time

زمان خاوری (معیار زمان در ایالت‌های شرقی ایالات متحده که پنج ساعت با زمان گرینویچ اختلاف دارد) (← time zone)

Easter Rising

شورش عید پاک (قیام مردم ایرلند علیه انگلیس در سال ۱۹۲۲ که منجر به پایه‌گذاری دولت ایرلند شد)

Eas.ter.tide (ēs' tər tīd') n.

دوران پاک (دوران پس از عید پاک که طول آن

در فرقه‌های مختلف مسیحی یکجور نیست)

East Germany

(سابقاً) آلمان شرقی (که از سال ۱۹۸۹ با آلمان غربی یکی شد)

East India Company

شرکت هند شرقی (نام چند شرکت اروپایی که در آسیای خاوری فعالیت داشتند به ویژه یک شرکت انگلیسی که از ۱۶۰۰ تا ۱۸۷۴ در هندوستان، بازرگانی و کشورداری می‌کرد)

East Indies

۱- (در اصل) هندوستان و هندوچین و آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) ماله یا اندونزی ۲- آبخست گروه اندونزی (East Indian هم می‌گویند)

East Indian

east.ing (ēs' tɪŋ) n.

۱- (حرکت بطرف شرق) خاورسویی، به سمت خاور ۲- (ناوبری) - فاصله‌ی شرقی پیموده شده توسط کشتی) خاور پیمایی، خاورگرایی

East Lansing

شهر ایست لنسینگ (در ایالت میشیگان - آمریکا)

east-north|east (ēst' nōrth' ēst')

n., adj., adv.

(قطب‌نمای دریانوردی) خاور به شمال خاوری (۲۲°۳۰' شمال افق خاوری)

East Pakistan

(سابقاً) پاکستان شرقی (که از ۱۹۷۱ کشور بنگلادش شد)

East Prussia

(سابقاً) پروس شرقی (بخشی از آلمان که در ۱۹۴۵ بین لهستان و روسیه تقسیم شد)

East Siberian Sea

دریای خاوری سیبری (بخشی از اقیانوس منجمد شمالی در راستای کناره‌ی شرقی سیبری)

east-south|east

(قطب‌نمای دریانوردی) خاور به جنوب شرقی

(۲۲۳۳۰ در جنوب افق شرقی)

East Sussex

ساسکس خاوری (در جنوب شرقی انگلیس)
east.ward (ēst' wərd) adv., adj., n.

به سوی خاور، به طرف شرق، خاورسوی،
 روبه شرق

east.ward|ly (-lē) adv., adj.

به سوی خاور، از خاور، خاوری، شرقی
 an eastwardly wind باد خاوری

east.wards (ēst' wərdz) adv.

← eastward

eas|y (ē' zē) adj. **eas' |i.er,**

eas' |i.est adv.

۱- آسان (در برابر: دشوار (difficult)، سهل
 an easy test آزمون آسان
 this lesson is easy این درس آسان است.
 it is easy to get along with him

کنار آمدن با او آسان است.

۲- (بی درد و هراس و اشکال) آسوده، مرفه،
 بی درد سر، بی دغدغه

an easy life زندگی مرفه
 my mind is easier now اکنون خیالم راحت تر است.

۳- راحت، آرام، غنوده، راحتی
 an easy chair صندلی راحتی
 the patient was easier after the sedative

پس از (خوردن) مسکن، بیمار آرام تر شد.

۴- راحت طلب، آسودگرای، تن آسای، تنبل،
 کاهل ۵- بی تکلف، بی ریا، بی آرایش، صاف و
 ساده

an easy manner طرز رفتار خالی از تکلف
 ۶- (بدون سختگیری یا شدت عمل یا خشونت)

با گذشت، ملایم، مساعد، سازگار
 a loan with easy terms وامی با شرایط آسان
 we ought to be easy on him

نباید به او سختگیری کنیم.

۷- زود باور، ساده لوح، رضامند، حرف شنو،
 (زنی که زود تسلیم شود) جلف، سبک

an easy mark آدم زودباور

a woman of easy virtue زن هرجایی (یا هرزه)

۸- بی شتاب، بدون عجله، بدون شتابزدگی،
 آهسته

they were progressing at an easy pace

آنان (با گام‌های) آهسته پیش می‌رفتند.

۹- دارای شیب کم، کم شیب

an easy descent سرازیری (یا فرود روی) ملایم

۱۰- (بازرگانی و بازار سهام و غیره) کساد،
 سُست، (قیمت‌ها) در نوسان شدید، ناپایا،
 کم‌بهره

an easy market بازار کساد

easy money پول ارزان، پول کم بهره، پول مفت

easy money policy سیاست گشایش پولی

۱۱- به آسانی، به آهستگی، باتأنی

go easy, here the road is bad

آهسته بران، اینجا جاده بد است.

● as easy as pie

(عامیانه) بسیار آسان، مثل آب خوردن

● easy come, easy go

آنچه آسان به دست آید آسان هم از دست
 می‌رود، هرچه را باد آورد بادش برد

● easy does it!

مواظب باش!، یواش!، ملایم!، آهسته!

● easy on the eyes

(امریکا - عامیانه) خوش نما، جذاب، چشمگیر،
 چشم نواز

● far from easy, none too easy, no easy task

نه چندان آسان، دشوار

● go easy on

(عامیانه) ۱- (در مصرف) امساک کردن،
 خودداری کردن

go easy on butter کمتر کره مصرف کن.

۲- سختگیری نکردن، ارفاق کردن، ملایمت
 به خرج دادن

to go easy on traffic violators

با متخلفان رانندگی مدارا کردن

● on easy street

(امریکا) پولدار، در ناز و نعمت

● easier said than done

(آنچه که) گفتنش آسان و انجامش دشوار است

● take it easy

(عامیانه) ۱- خودداری (از خشم یا خشونت یا
 شتاب و غیره)، مدارا کردن، (یا: مدارا کن!)،
 سخت نگیر!، ول کن بابا!، حالا که چیزی نشده!

۲- آرامیدن، دست نگهداشتن، سخت کار نکردن
 ۳- (امریکا - خودمانی) خداحافظ!

easy chair

صندلی راحتی (لفاف دار و دسته دار)

easygoing (ē'zē gō'ing) adj.

۱- (آدم) آسانگیر، سخت نگیر، آرام و خوش‌برخورد، خونسرد و خوش سلوک، باگذشت

an easygoing man who is rarely stirred to anger

مرد آرامی که کمتر به خشم می‌آید

۲- لاقید، بی‌قید، ناخوددار ۳- تنبل، آسودگرای، تن آسا

* easy mark

(عامیانه) آدم آسانگیر، زود باور، گولو، زود خُرشو، نرم و تسلیم

easy virtue

چلغی، هرزگی، هرجایی بودن، بی‌ناموسی
 a person of easy virtue شخص بی‌ناموس

eat (ēt) vt., vi. **ate** (āt, et), **eat|en** (ēt'n), **eat'ing**

۱- خوردن (در مورد آبگونه‌ها بجز سوپ و غیره می‌گویند: drink)، شام (یا صبحانه یا نهار) صرف کردن

carnivores eat meat گوشتخواران گوشت می‌خورند.

he eats fast او تند (غذا) می‌خورد.

I eat dinner at six من ساعت شش شام می‌خورم.

۲- مصرف کردن، نابود کردن، گاهی با: up یا into) تحلیل رفتن یا بردن، خوردن (مثل اسید و تیزاب)، تباہ کردن یا شدن

acids eat into iron اسیدها آهن را می‌خورند.

rust-eaten زنگ زده، زنگ خورده

the chemical ate holes in my table

ماده‌ی شیمیایی میز مرا سوراخ سوراخ کرد.

waves keep eating away the shore

امواج مرتباً ساحل را فرسایش می‌دهند.

the inheritance that was eaten up by debt

میراثی که بدهی آن را از بین برد

۳- (با self-) با خوردن ... شدن

he ate himself sick آن قدر خورد که مریض شد.

۴- (عامیانه - ضرر یا وام یا بدهی و غیره) به عهده گرفتن، تقبل کردن، روی دست کسی ماندن ۵- (امریکا - خودمانی) نگران کردن، به خون دل خوردن انداختن

what's eating Hassan?

حسن چشه؟ (حسن چی‌اش می‌شود؟)

● be eaten up with jealousy (or desire or curiosity)

(عامیانه) سخت دستخوش حسادت (یا میل یا کنجکاوی) شدن

● eat away

ساییده یا فرسوده کردن، (فلز و غیره) خوردن

● eat, drink, and be merry

بخورید و بیاشامید و شاد باشید

● eat in

در خانه خوراک خوردن (در برابر eat out)

● eat through

(زنگ یا اسید و غیره) خوردن

rust had eaten right through the fenders

زنگ کاملاً گلگیرها را خورده (و سوراخ کرده) بود.

● eat like a horse

پرخوری کردن، مثل گاو خوردن

● eat one's words حرف خود را پس گرفتن، گفته‌ی خود را انکار کردن

● eat out

۱- در رستوران (و غیره) خوراک خوردن (در برابر eat in)

۲- (امریکا - خودمانی) موآخذه‌ی شدید کردن، گوشمالی دادن

● eat to live, not live to eat

برای زنده ماندن بخور (ولی) برای خوردن زندگی نکن!

۱- تا ته (یا همه را) خوردن

he ate up his plate and asked for more

او غذایی را تا ته خورد و باز هم خواست.

۲- (کالا و سوخت و پول) زیاده مصرف کردن، از بین بردن

this car eats up too much gas

این اتومبیل خیلی بنزین مصرف می‌کند.

taxes eat up most of my income

قسمت اعظمی از درآمد من صرف مالیات می‌شود.

eat'er, n.

eat.a|ble (ē't'ə bəl) adj., n.

۱- خوردنی، قابل خوردن، خوراکی ۲- (جمع) غذا، خوراکی، لَب چره

* eat.er|y (ē't'ər ē) n., pl. -er.ies

(عامیانه) رستوران، خوردنگاه

eat.ing (ē't'ɪŋ) n., adj.

۱- خوردن ۲- غذا، خورد و خوراک

there is no better eating than fried chicken

غذایی بهتر از مرغ سرخ کرده وجود ندارد.

۳- خورنده، خوران

eating cares دلواپسی‌هایی که درون را می‌خورد.

۴- خوش خوراک، خوردنی (در برابر پختنی و غیره)، خوراکی

eating corn is sweeter than feed corn

ذرت خوراکی از ذرت دامی شیرین تر است.

۵- (به کار بردنی هنگام خوردن - وابسته به خوردن) غذاخوری

eating utensils ظروف غذاخوری

an eating place محل خوردن، خوردنگاه

● eating house

رستوران ارزان، خوردنگاه

* eats (ēts) n.pl.

(عامیانه) خوردنی‌ها، تنقلات، لَب چره‌ها، قاقالی‌لی، خوراک، غذا

eau (ō) n., pl. eaux (ō)

(فرانسه) آب

eau de Co.logne

(فرانسه) ادکلن

eau de vie

(ōd vē') pl.

eaux de vie

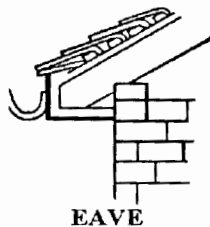
(ōd vē')

(فرانسه) براندی میوه

eaves (ēvz) n.pl.,

sing. eave

(معماری) رُخبام، لبه‌ی بام، سایه انداز



EAVE

eaves.drop (ēvz'drāp') n., vi.

-dropped', -drop'ping

۱- استراق سمع کردن، گوش ایستادن

he hid under the table and eavesdropped on his sister and her fiance

او زیر میز پنهان شد و به (حرف‌های) خواهرش و نامزد او گوش داد.

۲- (نادر) چکه (که از رُخبام می‌چکد)، چکه گاه eaves'drop'per, n.

ebb (eb) n., vi.

۱- جزر (در برابر مد)، فروکشند، پس‌کشند (در برابر: برکشند flow)

boats will go out on the ebb

قایق‌ها در فروکشند به دریا می‌روند.

۲- پس‌کشند کردن، پس رفتن (آب دریا)، فرونشستن

the sea ebbs and flows

دریا پس‌کشند و برکشند (جزر و مد) می‌کند.

۳- افول، فروکش، فرورفت، افت، زوال، پس‌رفت افول آرزوهای او

۴- افت کردن، نزول کردن، افول کردن، رو به - زوال نهادن

suddenly his popularity began to ebb

ناگهان محبوبیت او رو به کاهش نهاد.

● at the ebb (or at a low ebb)

در حال زوال (یا ضعف)، در کمترین یا پایین ترین حد

faith in the possibilities of mankind was at a low ebb

ایمان به امکانات بشری به پایین ترین درجه‌ی خود رسیده بود.

● ebb and flow

جزر و مد، فروکشند و برکشند

and the other joked that from the ebb and flow... و آن دگر تسخیر زدی کز جزر و مد...

ebb tide

فروکشند، پس‌کشند، جزر، کشند فرودین (در برابر کشند فرازین: flood tide)

* EBCDIC (eb'sə dik') n.

(کامپیوتر) دو دویی دهگانی (ثی بی سی دیک)

Eb.en.e|zer (eb'ə nē'zər)

اسم خاص مذکر

Eb.lis (eb'lis) (عربی) ابلیس

EbN east by north

مخفف: خاور به شمال

eb|on (eb'on) adj., n.

(شعر قدیم) ← ebony

eb.on.ite (eb'onīt) n.

(قدیمی) ← hard rubber

eb.on.ize (eb'oniz') vt. **-ized'**, **-iz'ing**

آبنوس مانند کردن، آبنوسی کردن

eb.on|y (eb'onē) n., pl. **-on.ies**

adj.

۱- آبنوس (چوب محکم و سیاهی که از انواع درختان خرما در نواحی حاره‌ای آسیا و آفریقا به دست می‌آید) ۲- (هر درختی که این چوب را بدهد) ۳- (ساخته شده از آبنوس) آبنوسی ۴- آبنوس فام، سیاه ۵- (گیاه شناسی) آبنوسیان (تیره‌ی Ebenaceae راسته‌ی Ebenales - گیاهان دولپه‌ای و حاره‌ای)

E|bro (ā'brō)

رودخانه‌ی ابرو (که در اسپانیا جاری بوده و به دریای مدیترانه می‌ریزد)

EbS east by south

مخفف: خاور به جنوب

e|bul.lient (i bool'yənt, -bul'-) adj.

۱- شادکام، سرخوش، خرمدل، سرحال، شاداب ۲- جوشان

ebul'liency, n.

ebul'liently, adv.

eb|ul.li.tion (eb'onlish'on,

eb'yoo-) n.

۱- جوشانی، جوشندگی، جوش (همراه با گاز و حباب مانند مشروبات گازدار)، جوشش ۲- (بیرون ریختن ناگهانی مثلاً بروز دادن احساسات) بیرون ریزی، بیرون ریز، دق دل

e|bur.na.tion (ē'bər nā'shən,

eb'ər-) n.

(پزشکی) عاج شدگی (ناهنجاری استخوان و

مفصل به خاطر سفت و فشرده شدن و صاف شدن آن)

ec- (ek, ik)

پیشوند: برابر با ex- (پیش از c یا s می‌آید: eccentric)

Ec.bat|a.na (ek bat'an ə)

شهر اکباتان (پایتخت کشور ماد در محل همدان فعلی)، اکباتانا

ec.bol|ic (ek bāl'ik) adj., n.

(داروسازی) برون افکن (داروی تسریع زایمان و یا بچه انداختن)

ec|ce (ek'sē, ek'ā) interj.

(لاتین) بنگرا!، ببین!

ec|ce ho|mo (et'chā hō'mō)

(لاتین) ۱- این مرد را بنگرید! (حرفی که می‌گویند پیلات هنگام تسلیم حضرت عیسی به مصلوب کنندگانش زده) ۲- نگاره یا تندیس عیسی با تاجی از خار

ec.cen.tric (ək sen'trik) adj., n.

۱- ناهم مرکز (مانند

دو دایره که روی هم

قرار دارند ولی مراکز

آنها روی هم نیستند)،

مختلف‌المرکز، برون

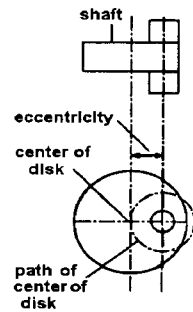
مرکز (در برابر هم

مرکز: concentric)

۲- (مکانیک) لنگ چرخ،

لنگ، خارج از مرکز

eccentric disk



صفحه‌ی لنگ (خارج از مرکز)

eccentric motion

لنگ‌چرخش

۳- عجیب و غریب، نامتعارف، غیر عادی، (روان‌شناسی) ناروال، خیره‌سر، خیره رفتار

an eccentric man whose house was filled with his own statues

آدمی غیرعادی که خانه‌اش از مجسمه‌های خودش پر بود

۴- (آنچه که کاملاً مدور نباشد) ناپرهون، نامدور

some planets have an eccentric orbit

مدار برخی از سیاره‌ها کاملاً مدور نیست.

ec.cen'tri.cally, adv.

ec.cen.tric.i|ty (ek'sen tris'ə tē,
-sən-) n., pl. -|ties

- ۱- نا هم مرکزی، مختلف مرکزی، برون - مرکزی
- ۲- ناپرهونی، غیر مدوری
- ۳- (روانشناسی) ناروالی، خیره‌سری، خیره رفتاری، غیر عادی بودن، غرابت ۴- (مکانیک) لنگی، لنگ‌چرخشی، خارج از مرکز بودن
- ۵- (ریاضی) خروج از مرکز، پرهون پرونی

ec.chy.mo.sis (ek'i mō'sis) n.

- ۱- پزشکی - ریختن خون به زیر پوست در اثر ضربه یا بیماری (خون‌مردگی، اکیمون، خون‌تراوی ۲- (پوست) کبودی (در اثر خون‌مردگی) لکه‌ی کبود، کبود شدگی

ec'chy.mot'ic (-mät'ik) adj.

eccl or eccles 1- ecclesiastic

2- ecclesiastical

مخفف: ۱- کشیش ۲- کشیشی، کلیسایی

Eccl or Eccles Ecclesiastes

مخفف: ۱- کلیسایی ۲- کشیشی

ec.cle.si|a (e klē'zē ə, -klā'-; i-) n.,
pl. -si|ae

- ۱- (یونان باستان) کنکاشگاه شهروندان
- ۲- کلیسا، کِنشْت ۳- عضو کلیسا

Ec.cle.si.as.tes (e klē'zē as'tēz', i-)

(انجیل) کتاب جامعه (که می‌گویند به نگارش حضرت سلیمان است)

ec.cle.si.as.tic (e klē'zē as'tik, i-)

adj., n.

۱- کشیش ۲- ecclesiastical ←

ec.cle.si.as.ti.cal (-ti kəl) adj.

- ۱- (وابسته به کلیسا و سازمان آن و کشیشان) کلیسایی، کشیشی، روحانی، مذهبی
- ۲- (وابسته به نوشتجات اوایل مسیحیت) کهن - مسیحی

ecclesiastical Latin

لاتین کهن مسیحی

ec.cle'si.as'ti.cally, adv.

ec.cle.si.as.ti.cism (-tə siz'əm) n.

- ۱- (مراسم و اصول و سنت‌های کلیسایی)

کلیسا‌گرایی ۲- کلیسا دوستی

Ec.cle.si.as.ti.cus

(e klē'zē as'ti kəs, i-)

(انجیل) کتاب پند و امثال

ec.cle.si.ol.o|gy (e klē'zē əl'ə jē,

i-) n.

(مطالعه‌ی معماری و هنرهای کلیسایی و غیره) کلیسا‌شناسی، کِنشْت‌شناسی

Ecclus

Ecclesiasticus ←

ec.crine (ek'rin, rīn', -rēn') adj.

(کالبد‌شناسی - وابسته به غدد ترشح‌کننده‌ی عرق بدن) ژف تراو، تراوه ریز

* ec.dys|i.ast (ek diz'ē ast') n.

← striptease و stripteaser

ec.dy.sis (ek'də sis) n.

(جانورشناسی - مار و حشرات) پوست ریزی، پوست اندازی (molting بیشتر به کار می‌رود)

ec.dy.sone (ek'də sōn') n.

(حشرات و سخت‌پوستان - هورمونی که به رشد و پوست اندازی کمک می‌کند) پوست - افکن، اِکِدَسَن

* e|ce|sis (ē sē'sis) n.

(برقراری و رونق‌گیری گیاه یا جانور در محل تازه) نوبوم‌گیری

ECG electrocardiogram

مخفف: نوار قلب، برق‌نگاره‌ی قلب، ای - سی - جی

ech.e|lon (esh'ə lān') n., vt., vi.

۱- (ارتش - آرایش کشتی و هواپیما و تانک و غیره به طوری که هر کدام کمی جلوتر از دیگری قرار داشته باشد) آرایش پلکانی، حرکت



پلکانی، ترتیب‌پله دیس ۲- (هریکان یا فروند که به صورت پله دیس حرکت کنند) یکان‌پله دیس، ناوگان‌پله دیس، اسکادران‌پله دیس (و غیره)

۳- تقسیم بندی نیروی نظامی بر حسب جای آن در آرایش رزمی) پله دیسی، موضع گیری
flank echelon پله دیس جناح
rear echelon پله دیس عقبه‌ی سپاه
command echelon

پله دیس فرماندهی، رده‌ی فرماندهی

۴- (در سازمان‌ها) سلسله مراتب، رده بندی، پله دیسی، ترتیب ارشدیت، رده، رسته
echelon displacemen رده‌ی حمله، موج حمله
the lower echelons of government bureaucracy رده‌های پایین تر دیوان سالاری دولتی
a high-echelon employee کارمند رده‌ی بالا
salaries are determined according to the employees' echelons

حقوق‌ها بر حسب پله دیس (رتبه‌ی) کارمندان تعیین می‌شود.

۵- (در آرایش پلکانی موضع گرفتن یا شرکت کردن) پله دیس شدن، آرایش رزمی پله دیس یافتن

the tanks were echeloned along the base of the hill
تانک‌ها در پای تپه

به صورت پلکانی آرایش یافته بودند (پله‌دیس شده بودند).

ech.e|ve.ri|a (ech'ə vir'ē ə, ek' -) n.
(گیاه شناسی) اچواریا (جنسی از گیاهان حاره‌ای امریکا از خانواده‌ی Orpine که کلچه‌های آنها کلبک‌های گوشتالو دارند)

e|chid.na (ē kid'nə) n.

(جانور شناسی)

اکیدنا (جانداران

تیره‌ی

Tachyglossidae که

بی دندان و

مرغسان بوده و



ECHIDNA

مورچه خوارند - بومی استرالیا)

ech|i.nate (ek' i nāt', e kī' nit) adj.

(جانورشناسی - زیست شناسی) تیغدار،

خارین، خاردار

e|chi|no- (ē kī' nō, -nə; ek' i nō, -nə)

پیشوند: خار، خاردار، خارسان، تیغی، تیغ

[echinoderm] (پیش از واکه: echin-

e|chi.no.coc.cus (ē kī' nō kāk' əs, ek' i nō-) n.

(جانور شناسی) کرم کدوی سگ (گونه‌ای کرم کدو که انگل پستان‌داران است)

e|chi.no.derm (ē kī' nō dər'm', ek' i nō-) n.

(جانورشناسی) خارپوست، تیغ پوست (از شاخه‌ی خارپوستان یا Echinodermata که ستاره ماهی نیز جزو آنان است)

echi'no.der'ma.tous (-dər'mə təs) adj.

e|chi.noid (ē kī' noid', ek' ə-) adj.

(جانور شناسی) ۱- وابسته به خارپوست دریایی (یا توتیای دریایی)، توتیایی، توتیاسان
۲- خارسان (گونه‌های رده‌ی خارسانان: Echinoidea که از خارپوستانی مانند توتیای دریایی و ستاره‌ی دریایی و غیره تشکیل می‌شود)

e|chi.nus (ē kī' nəs) n., pl.

e|chi'ni' (-nī')

۱- (جانورشناسی) خارپوست دریایی، توتیا
(← sea urchin) ۲- (معماری) حاشیه‌ی تزیینی (به ویژه در سرستون)

ech|o (ek' ō) n., pl. **-oes vi., vt.**

۱- پژواک، انعکاس صدا، باد آهنگ

in a cave you can hear the echo of your own voice

در غار می‌توانی پژواک صدای خود را بشنوی.

۲- پژواک کردن، (صدا) منعکس کردن یا شدن، طنین انداختن، پیچیدن (صدا)، خنیدن

the sound of music echoed through the hall

آوای موسیقی در تالار پیچید.

the roar of clouds echoed over the hills

غرش ابر بر فراز تپه‌ها طنین انداز شد.

۳- تقلید، تکرار (حرف یا سبک هنری و غیره)، بازگو، بازتاب، مقلد، بازتابگر

the collapse of the Soviet Union had dangerous political echoes

فروپاشی

اتحاد جماهیر شوروی بازتاب های سیاسی خطرناکی داشت.

۴- تقلید کردن، تکرار شدن یا کردن، بازگو کردن

the theme that echoes throughout the novel

موضوعی که در سرتاسر رمان تکرار شده

۵- پاسخ یا واکنش موافق ۶- (الکترونیک - بازتاب هر چیز که به صورت نقطه‌ی نورانی در صفحه‌ی رادار نمایان می‌شود) بازتابه، لکه‌ی نور ۷- (موسیقی - تکرار ملایم آهنگ یا صدا) بازآوا، بازآوایی ۸- (رادیو و تلویزیون - روی هم افتادن دو تصویر یا صدا) دو پیکری، دو آوایی، روی هم افتادن ۹- (اسطوره‌ی یونان - حرف بزرگ) اِکو (یکی از پریان که از عشق نارسیس مُرد و فقط صدایش باقی ماند) ۱۰- (کامپیوتر) برگشت (برگشتن نشانک از مسیر ارسال شده) ۱۱- (کامپیوتر) پیام

- echo box جعبه‌ی بازآوا، جعبه‌ی پژواک
- echo distortion واپیچیدگی پژواک
- to the echo

(صدا) بلند، طنین انداز، پژواکین

they cheered him to the echo

با صدای پر طنین بر او آفرین گفتند.

echoey (ek'ō ē) adj.

ech|o.car.di.og.ra.phy

(ek'ō kār'dē āg'rā fē) n., pl. -phies

(پزشکی) قلب نگاری پژواکی (گرفتن تصویر قلب با امواج صوت)

ech'o.car'dio.graph'ic

(-dē ə graf'ik) adj.

ech'o.car'di.ol'ogy (-dē āl'ə jē) n.

echo chamber

اتاق پژواک، اتاق بازآوا

* ech|o.gram (ek'ō gram) n.

(پزشکی - تصویر برداری از بافت‌ها توسط امواج فوق صوت) پژواک نگار، پژواک نگاری

e|cho.ic (e kō'ik) adj.

۱- پژواک سان، پژواکی، (دارای ویژگی های پژواک) پژواک گونه، بازآوا ۲- (از نظر صدا) تقلیدی، تقلید آمیز، تکراری ۳- (زبان‌شناسی)

پژواک واژی (← echo word)

echo.ism (ek'ō iz'am) n.

ech|o.la.li|a (ek'ō lā'lē ə) n.

(روان‌پزشکی - تکرار پی در پی حرف‌های دیگران به نشانه‌ی بیماری روانی) پژواک گویی

ech|o.lo.ca.tion

(ek'ō lō kā'shən) n.

(جهت یابی از راه ارسال صدا و سنجش پژواک آن که در مورد خفاش و غیره صادق است) سویابی پژواکی، پژواک جایابی

ech'o.lo'cate', -cat'ed, -cat'ing, vt., vi.

echo sounding

(سنجش ژرفای آب با دستگاه ژرفاسنج پژواکی یا echo sounder) ژرفاسنجی پژواکی

echo word

(زبان‌شناسی) واژه‌ی پژواکی، پژواک واژ (که از تقلید صدای واژه‌ها یا پدیده‌های دیگر به وجود آمده است)

echt (eHt) adj.

(آلمانی) واقعی، اصیل، موثق

é|clair (ā kler', i-, ē-) n.

(شیرینی سازی) نان خامه‌ای دراز

é|clair.cisse.ment

(ā kler sēs mǎn') n.

(فرانسه) روشن سازی (مثلاً روشن سازی موضوعی پیچیده یا مورد اختلاف)، توضیح شرح

ec.lamp.si|a (ek lamp'sē ə) n.

(پزشکی - حالت تشنج به ویژه در مراحل آخر آبستنی که با بالا رفتن فشار خون همراه است) تنجش آبستنی، تشنج آبستنی، تنجیدگی

é|clat (ā klā'; i-, ē-) n.

۱- موفقیت درخشان، کار برجسته، کامیابی چشمگیر، موفقیت چشمگیر

they dominated the market with eclat

آنها با موفقیت چشمگیر، بازار را زیر سلطه‌ی خود درآوردند.

۲- درخشش، چشمگیری، خیره کنندگی، دنگ و فنگ

he did everything with éclat

هر کاری که او می‌کرد درخشنده و چشمگیر بود.

۳- تحسین و ترغیب، غلغله، همه‌ها و آفرین
گویی

they gave her more eclat than she deserved
بیش از استحقاق از او تحسین کردند.

۴- شهرت، ناموری
ec.lec.tic (ek lek'tik) adj., n.

۱- (گلچین شده از منابع مختلف) التقاطی،
گلچین شده، پراچیده، دستچین، پراچین
his style is his own but his topics are eclectic

سبک او از خودش است ولی مطالبش دستچین شده است.

۲- (ساخته شده از چندین چیز یا نظام فلسفی
گونگون و غیره) متنوع، چند سرچشمه‌ای،
چند سازگانی ۳- (به ویژه در فلسفه و علوم)
کسی که از روش التقاطی استفاده می‌کند.

پراکنده‌گزين، التقاط‌گرای
eclectics who derive most of their theory from
Freud but add a little of Young or Adler

التقاط‌گرایانی که بیشتر نظریات خود را از فروید گرفته‌اند و کمی
هم از یونگ یا آدلر به آن می‌افزایند

ec.lec'ti.cally, adv.

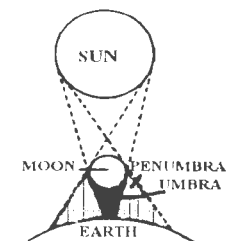
ec.lec.ti.cism (ek lek'to siz'əm) n.

التقاط‌گرایی، پراچین‌گرایی، پراکنده‌گزینی
e|clipse (i klips', ē-) n., vt.

e|clipsed', e|clips'ing

۱- (گرفتگی ماه یا خورشید) خسوف، کسوف،
مه‌گرفت (lunar eclipse هم می‌گویند)،
خورگرفت (solar eclipse هم می‌گویند) ۲- (هر

نوع قطع نور یا
سایه افکنی
نجومی و غیره)
گرفتگی، - گرفت
۳- (افتخار و
شهرت و غیره)
افول، تیرگی، تیره
کردن، تحت الشعاع
قرار دادن، سایه افکن شدن بر، سایه گیر کردن
the eclipse of the Romans empire



افول امپراطوری روم

soon Byron's fame eclipsed everyone else's

کمی نپایید که (شهرت) با یرون، شهرت همه را تحت الشعاع قرار
داد.

۴- (ماه یا خورشید) گرفتن، خسوف کردن،
کسوف کردن، مه‌گرفت کردن، خورگرفت
کردن

the moon eclipsed the sun for one minute
ماه جلوی نور خورشید را برای یک دقیقه گرفت.

e|clip.tic (i klip'tik, ē-) n., adj.
(نجوم) دایرة البروج، جهان‌پرهون

ec.logue (ek'lôg') n.
(شعر) شعر کوتاه شبانی (معمولاً به صورت
گفت و شنود)

e|clo.sion (ē klô'zhən) n.
(حشره شناسی) بسته شکافی (بیرون آمدن
نوزاد از غلاف یا تخم)

ec|o- (ek'ō, ek'ō; ē'kō, ē'kə)
پیشوند: محیط، پرگیر، بوم، زیست بوم
[ecotype]

* **ec|o.cide** (ek'ō sīd', ē'kō-) n.
(تباه سازی محیط زیست مثلاً با آلوده سازی)
زیست بوم‌کشی

ec'oc.i'dal, adj.

ecol 1- ecological 2- ecology
مخفف: ۱- وابسته به (زیست) بوم شناسی
۲- (زیست) بوم شناسی

é|cole (ā kôl') n.
(فرانسه) مدرسه، مکتب

E.co|li (ē kō'lī')
(ترکیزه شناسی) باکتری ایکولای (که وجود
بیش از حد آن در آب نشانه‌ی آلودگی آب با
مدفوع انسان یا حیوان است)

e|col.o|gy (ē kâl'ə jē) n.
(شاخه‌ای از زیست شناسی که با روابط
موجودات با محیط سروکار دارد - شاخه‌ای از
جامعه شناسی که با روابط انسان با محیط
اجتماعی و طبیعی خود سروکار دارد) زیست -
بوم شناسی، بوم شناسی، شناخت

محیط زیست
eco.logi.cal (ek'ə lāj' i kəl, ē'kə-) or
ec' o.log'ic, adj.
ecol' o.gist, n.

econ 1- economic 2- economics
3- economy

مخفف: ۱- اقتصادی ۲- علم اقتصاد ۳- اقتصاد

e|con|o.met.rics

(ē kən' ə me' triks', i-) n.pl.

اقتصاد سنجی، سنجش پدیده‌های اقتصادی
econ' o.met'ric, adj.

econ' o.metri'cian (-mə trish' ən) n.

ec|o.nom|ic (ek'ə nām'ik, ē'kə-) adj.

۱- اقتصادی، مانبدی

economic determinism جبرگرایی اقتصادی

economic development پیشرفت اقتصادی

economic problems مسایل اقتصادی

۲- وابسته به علم اقتصاد، مانبد شناسانه،

میانکارانه ۳- (قدیمی) مقرون به صرفه،

باصرفه ۴- (قدیمی) سودآور

ec|o.nom|i.cal (-i kəl) adj.

۱- مقرون به صرفه، صرفه جویانه
an economical way of using fuel

روش صرفه جویانه مصرف سوخت

sea transportation is the most economical

حمل و نقل دریایی از همه ارزان تر است.

۲- صرفه جو، کم مصرف، کم گسار، مقتصد

she is a very economical housewife

او خانه دار بسیار صرفه جویی است.

۳- (سبک نگارش) موجز، کوتاه‌وار، فشرده -

گوی

an economical style

سبک موجز

۴- وابسته به علم اقتصاد ۵- (وابسته به

بازرگانی) اقتصادی، مانبدی، تجارتي

that decision was economically disasterous

آن تصمیم از نظر اقتصادی مصیبت بار بود.

ec' o.nom' i.cally, adv.

economic geography

جغرافیای اقتصادی

ec|o.nom.ics (ek'ə nām'iks, ē'kə-)

n.pl.

۱- (با فعل مفرد) علم اقتصاد، مانبد شناسی
he has a doctorate in economics

او در علم اقتصاد دکترا دارد.

۲- عوامل اقتصادی، مانبدگان

the economics of building large dams

جنبه های اقتصادی ساختن سد های بزرگ

economies of scale

(اقتصاد) صرفه جویی مقیاس (فرآوری زیاد

که با ازدیاد فروش و کم شدن قیمت همراه

است)

e|con|o.mist (i kən' ə mist, ē-) n.

۱- دانشمند علم اقتصاد، مانبدشناس،

اقتصاددان ۲- (قدیمی) صرفه جو

e|con|o.mize (i kən' ə mīz', ē-) vI.,

vt. -mized', -miz'ing

صرفه جویی کردن، کم گساری کردن،

کم مصرف کردن، امساک کردن

they had turned off half of the city's lights in

order to economize

نیمی از چراغ های شهر

را به منظور صرفه جویی خاموش کرده بودند.

citizens were asked to economize on water

consumption

از شهروندان خواسته شد که در مصرف آب، صرفه جویی کنند.

econ' o.miz' er, n.

e|con|o.my (i kən' ə mē, ē-) n., pl.

-mies adj.

۱- اقتصاد، وضع اقتصادی، مانبد، میانکاری،

ساختار تولیدی و مالی

the country's economy was growing

اقتصاد کشور در حال رشد بود.

an oil-based economy اقتصاد استوار بر نفت

political economy اقتصاد سیاسی

a healthy economy اقتصاد سالم

۲- طرز کار و سازمان، عملکرد، کارکرد

the economy of the human body

نظام بدن انسان

۳- صرفه جویی، کم گساری (مصرف عاقلانه و

بدون ضایعات و غیره)

they switched off the heaters as an economy

measure

برای صرفه جویی بخاری ها را خاموش کردند.

it is not wise to achieve economy at the expense of quality

صرفه جویی با فدا کردن کیفیت عاقلانه نیست.

۴- ارزان، مقرون به صرفه، صرفه جویانه، کم مصرف، کم خرج

an economy car (اتومبیل کم مصرف (با ارزان)

an economy flight پرواز کم خرج

an economy package (or pack)

بسته‌ی بزرگ و ارزاقیمت

quality products at economy prices!

کالاهاى ممتاز به قیمت های نازل!

ECOSOC Economic and Social Council (of the UN)

مخفف: شورای اقتصادی و اجتماعی (سازمان ملل)

ec|o.spe.cies (ek'ō spē'shēz', ē'kō-) n.

(زیست بوم شناسی - زیست شناسی) بوم گونه

e'co.spe.cif'ic, adj.

* **ec|o.sphere** (-sfir') n.

(زیست شناسی) بوم سپهر (biosphere) هم می‌گویند)

ec|o.sys.tem (-sis'təm) n.

(زیست بوم شناسی - زیست شناسی) بوم - سازگان (همزیستی و وابستگی جانوران و گیاهان و ترکیزده‌های یک ناحیه و رابطه‌ی آنها با عوامل شیمیایی و غیره)

* **ec|o.tone** (-tōn') n.

(زیست شناسی) بوم کشینه (حد فاصل بین دو بوم سازگان که حاوی موجودات هر دو بوم - سازگان بوده و ضمناً دارای جانوران و گیاهان ویژه‌ی خود نیز می‌باشد)

ec|o.type (-tīp') n.

(زیست شناسی) بوم مونه (نژاد یا گروهی جاندار یا گیاه که دارای ویژگی‌های سازگار با محیط هستند)

ec' o.typ'ic (-tīp'ik) adj.

ec' o.typ' i.cally, adv.

é|cra.seur (ā krā zēr') n.

(پزشکی - ابزار جراحی مشتمل بر ریسمان یا سیمی که دور چیزی تنگ بسته می‌شود تا بتوان آن را برید) پیرابند، اِکرازور

ec|ru (ek'rōō', ā'krōō') adj., n.

زرد آهویی، بژ، نخودی فام

ECSC European Coal and Steel

Community

مخفف: جامعه‌ی زغال‌سنگ و فولاد اروپا

ec.sta|sy (ek'stə sē) n., pl. **-sies**

۱- خلسه، از خود بی‌خودی، بی‌خویشی، خود فراموشی، شوریدگی

at the sight of the cross she fell into an ecstasy

با دیدن صلیب به حالت خلسه فرو رفت.

۲- وجد، شمعف، شور، تب و تاب، شور و هیجان، سرمستی

the ecstasy of love تب و تاب عشق

an ecstasy of delight شور خوشی

ec.stat|ic (ek stat'ik, ik-) adj.

۱- وابسته به خلسه (از خود بی‌خودی)، بی‌خویشانه، از خود فراموشی، خلسه‌ای

the ecstatic element in medieval religions

عامل خلسه در ادیان قرون وسطایی

۲- خلسه انگیز، بی‌خویش ساز، بی‌خویشگر، خلسه آمیز، وجدانگیز ۳- در خلسه، از خود - بی‌خود، بی‌خویش، شوریده

to become ecstatic بی‌خویش شدن

she became ecstatic upon seeing her long-lost child با دیدن فرزند گم‌گشته‌ی خود از خود بی‌خود شد.

ec.stat' i.cally, adv.

ec|to- (ek'tō, -tə)

پیشوند: برون -، برونی، برونین، بیرونی [ectoderm] (ect- هم می‌شود)

ec|to.blast (ek'tō blast', -tə-) n.

epiblast ←

ec|to.com.men.sal (-kə men'səl) n.

(جانورشناسی) برون همسفره (جانور یا

جاندار ذره‌بینی که روی جدار خارجی میزبان خود زیست می‌کند و یا آن همسفره است)

ec|to.derm (ek'tō dər'm, -tə-) n.

۱- روپوست، برون پوست (کالبد شناسی)
۲- برون لایه (لایه‌ی برونی جنین که پوست و اعصاب و مو و دندان و غیره از آن ناشی می‌شود)

ec'to.der'mal or

ec'to.der'mic, adj.

ec|to.gen.e|sis (ek'tō jen'ə sis,

-tə-) adj., n. pl. **-ses'**

برون رویش (رشد بافت جنین در محیط مصنوعی مثلاً لوله‌ی آزمایشگاه)

ec'to.ge.net'ic (-jə net'ik) adj.

ec.tog.e|nous (ek tāj'ə nəs) adj.

برون روی (ترکیزه‌های انگلی و غیره که می‌توانند در خارج از میزبان خود رشد و نمو کنند) (ectogenic هم می‌گویند)

ec|to.mere (ek'tō mir', -tə-) n.

(رویان شناسی) برون پار (هر یک از تنده پارها blastomeres که در ایجاد برون لایه‌ی جنین نقش دارند)

ec'to.mer'ic (-mər'ik) adj.

ec|to.morph (-môr'f) n.

آدم برون دیس (← ectomorphic)

ec|to.mor.phic (ek'tō môr'fik, -tə-) adj.

برون دیس (وابسته به اشخاص باریک اندام که در آنها برون لایه‌ی جنین که تشکیل پوست و اعصاب و مو و غیره را می‌دهد بر سایر لایه‌ها چیره بوده است)

ec'to.mor'phi.cally, adv.

ec'to.mor'phy, n.

-ec|to|my (ek'tə mē)

پیشوند: - برداری، - بُری، قطع [appendectomy]

ec|to.par|a.site (ek'tō par'ə sīt',

-tə-) n.

(انگل شناسی) برون انگل (انگلی که در بیرون از میزبان خود زیست می‌کند) (در مقابل درون انگل = endoparasite)

ec'to.par'a.sit'ic (-sit'ik) adj.

ec.to.pi|a (ek tō'pē ə) n.

(پزشکی - دامپزشکی) دژجایی (قرارگیری غیرطبیعی اندام به ویژه هنگام تولد)، بیرون زدگی

ec.topic (ek tǎp'ik) adj.

* **ectopic pregnancy**

(پزشکی) آبیستنی برون زهدانی

ec|to.plasm (ek'tō plaz'əm, -tə-) n.

۱- برون دشته (لایه‌ی برونی دشته یا سیتوپلاسم) (در برابر درون دشته = endoplasm) ۲- اکتوپلاسم (ماده‌ای که معتقدند از اشخاصی که در حال خلسه و غیره هستند متصاعد می‌شود)

ec'to.plas'mic, adj.

ec|to.proct (-prǎkt') n.

bryozoan ←

ec'to.proc'tan, adj.

ec|to.sarc (-sǎrk') n.

(جانور شناسی) برون گوشت (برون دشته یا اکتوپلاسم جاندار یک یاخته‌ای)

ec|to.ther.mal (ek'tō thər'məl,

-tə-) adj.

coldblooded ←

ec'to.therm' (-thərm') or

ec'to.ther'my (-thər'mē) n.

ec.type (ek'tīp') n.

(نسخه‌ی متن اصلی) روگرفت، رونوشت

é|cu (ā kù') n., pl. **-cus'** (-kù')

(انواع سکه‌های طلا و نقره‌ی فرانسوی به ویژه سکه‌ی نقره‌ی سده‌های ۱۷ و ۱۸) اِکو

ECU European Currency Unit

اِکو (مخفف: واحد پولی جامعه‌ی اروپا)

Ecua

مخفف: کشور اِکوادر

Ec|ua.dor (ek'wə dōr')

کشور اِکوادر (در کرانه‌ی شمال باختری امریکای جنوبی: ۲۸۳۵۶۱ کیلومتر مربع)

Ec'ua.do'rean, Ec'ua.do'rian, or

Ec'ua.dor'an, adj., n.

ec|u.men|i.cal (ek'yōō men' i kəl, -yō-) adj.

۱- جهانی (به ویژه در مورد کلیسا گفته می‌شود: کلیسای جهانی) ۲- وابسته به همبستگی فرقه‌های گوناگون مسیحی، وابسته به وحدت‌گرایی کلیسایی (ecumenic) هم می‌گویند

ec'u.men'i.cal.ism, n.

ec'u.men'i.cally, adv.

ec|u.men|i.cism (-i siz'əm) n.

← ecumensim

ec|u.men.ism (ek'yōō məniz'əm,

-yō-; e kyōō -, i-) n.

۱- وحدت‌گرایی کلیسایی (آرمان برطرف - سازی اختلافات فرقه‌ها و یگانگی کلیه‌ی کلیساهای مسیحی) ۲- هم‌پیوند‌گرایی مذهبی (آرمان ایجاد تفاهم و همکاری بیشتر بین ادیان گوناگون) (ecumenicity) هم می‌گویند

ec'u.menist, n.

ec.ze|ma (ek'zə mə, -sə-; eg'zə-;

ig zē' -) n.

(پزشکی) اِکْزِمَا، سودا، پوست‌افروختگی

ec.zema.tous (-sem' -; eg zem' -) adj.

-ed (ed, id, əd)

پسوند: ۱- نمایشگر زمان گذشته‌ی فعل‌های با قاعده [walked] ۲- نمایشگر اسم مفعول فعل‌های با قاعده

I have also walked there

من به آنجا پیاده هم رفته‌ام.

۳- سازنده‌ی صفت از اسم [bearded]

ed 1- edited 2- edition 3- editor

4- education

مخفف: ۱- ویرایش شده ۲- ویرایش

۳- ویراستار ۴- آموزش و پرورش

ED Department of Education

مخفف: (امریکا) وزارت آموزش و پرورش،

اداره‌ی فرهنگ

EDA Economic Development

Administration

مخفف: (امریکا) اداره‌ی کل توسعه‌ی اقتصادی

e|da.cious (ē dā'shəs, i-) adj.

بلعنده، پرخور، بی‌سیرایی، سیرنشده‌ی بی‌سیرمونی

e|dac.i|ty (ē das'ə tē, i-) n.

(کاربرد مزاح آمیز) سیری ناپذیری، جوع بقر،

پرخوری، پراشتهایی

E|dam (cheese) (ē'dəm)

پنیر ایدام (پنیر هلندی زرد با طعم ملایم)

e|daph.ic (ē daf'ik, i-) adj.

(زیست‌بوم‌شناسی) خاک‌ویژگی (وابسته به ویژگی‌های شیمیایی و فیزیکی خاک بدون در نظر گرفتن ویژگی‌های آب و هوا)، خاکی

EDB (ē'dē'bē') n. ethylene dibromide

ئی دی بی (آبگونی سرطان‌زای بی‌رنگ به فرمول $Br_2CH_2CH_2Br_2$ که به بنزین افزوده می‌شود)

EdB or **Ed.B.** Bachelor of Education

مخفف: لیسانس آموزش و پرورش

EdD or **Ed.D.** Doctor of Education

مخفف: دکترای آموزش و پرورش

Ed|da (ed'ə)

(ادبیات نورد و ایسلند) ادا (۱- ادای منثور یا Prose Edda که حاوی خلاصه‌ی اسطوره‌های نورد است و به سنوری استرلوسن منتسب است ۲- ادای منظوم یا Poetic Edda که عبارت است از جنگ اشعار نورد)

Ed.dic (ed'ik) or

Ed.daic (e dā'ik, i-) adj.

ed|do (ed'ō) n., pl. **-does**

(گیاه‌شناسی) اِدو (بُنه یا ریشه‌ی زیر زمینی گوش‌فیل یا قلقاش)

ed|dy (ed'ē) n., pl. **-dies** vi. **-died, -dy.ing**

۱- (جریان چرخشی آب یا هوا یا گاز و غیره) گرداب، گردباد، گرداب‌بر، گردگاز، گرد دود،

تنوره، چرخاب، آب ستون، بادستون
eddies of smoke rose from the smokestack

حلقه‌های دود از دودکش‌ها متصاعد می‌شد.

۲- (آب و باد و ابر و غیره) حلقه‌وار حرکت کردن، چرخیدن

the floodwater eddied and frothed

سیلاب می‌چرخید و کف می‌کرد.

۳- (مجازی) جریان مخالف، تمایل مخالف
one of the eddies of America's foreign policy

یکی از جریانات مخالف سیاست خارجی امریکا

۴- (مجازی) دسته‌ی مردم، گروه
little eddies of people were dancing in the streets

گروه‌های کوچک مردم در خیابان‌ها پایکوبی می‌کردند.

Ed|dy (ed'ē), Mary Baker (born Mary Morse Baker) 1821-1910

ماری بی‌یکر ادی (بنیان‌گذار فرقه‌ی Christian Science - امریکایی)

e|del.weiss (ā'dəl vīs', ād'l-) n.

(گیاه شناسی) گل یخ

alpinum *Leontopodium*)

از خانواده‌ی

بومی کوه‌های بلند

اروپا و آسیا)



EDELWEISS
LEONTOPODIUM
ALPINUM

e|de.ma

(ē dē'mə, i-) n., pl.

-mas or -ma|ta

(پزشکی - گیاه شناسی) خیز (انباشته شدن نابهنجار آب در یاخته‌ها یا بافت‌ها یا حفره‌های

بدن یا گیاه)، ورم

edema.tous (ē dem'ə təs, i-) adj.

E|den (ēd'n) n.

۱- (انجیل) بهشت، عدن (که آدم و حوا در آن بودند)

the garden of Eden

باغ بهشت

۲- (مجازی - هر جا یا حالت خوب) پردیس، (حالت یا جا) دلخواه

Eden'ic or **eden.ic** (ē den'ik) adj.

e|den.tate (ē den'tāt', i-) adj.

۱- بی دندان، بی دندان‌ه ۲- (جانورشناسی)

وابسته به بی دندانیان ۳- (جانورشناسی)

پستاندار بی دندان (راسته‌ی بی دندانیان: (Edentata

e|den.tu.lous (ē den'tyōō ləs, i-; -den'chə-) adj.

بی دندان، بی دندان‌ه

Ed.gar (ed'gər) n.

اسم خاص مذکر

edge (ej) n., vt., vi. **edged**, **edg'ing**

۱- (لبه‌ی برنده‌ی شمشیر و چاقو و غیره) دم، تیغه، پره

a double-edged sword

شمشیر دو دم

the sharp edge of a knife

لبه‌ی تیز چاقو

۲- تیزی، بُرندگی

the sickle has no edge

داس تیز نیست.

۳- (صخره و پرتگاه و بالکن و غیره) لبه‌ی جلو آمده، کران، نبش

he was standing on the edge of the precipice
او بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود.

۴- (دورترین جا از مرکز) مرز، حاشیه، کناره، حد، کرانه، کنار

the paper was yellow at the edges

حاشیه‌های (صفحه‌ی) کاغذ زرد شده بود.

the children were playing at the water's edge
بچه‌ها کنار آب بازی می‌کردند.

۵- (مجازی) آستانه، (در) شُرُف

the world was driven to the edge of war

دنیا به آستانه‌ی جنگ کشانده شده بود.

۶- شدت وحدت، تب و تاب، تمایل شدید، تندوتیزی، شور و اشتیاق

the competitive edge

تمایل به رقابت، اشتیاق به برتری

the old man has lost his edge

پیرمرد شور و شغف خود را از دست داده است.

۷- (هندسه) یال، خط راست (که حاصل به هم رسیدن دو سطح باشد)

edge of regression

یال بازگشت

۸- لبه دار کردن، دارای دم کردن، حاشیه‌دار کردن، مرزدار کردن

a road edged with grass

جاده‌ای که حاشیه‌ی آن چمن‌کاری شده است

she edged the curtain with lace

او به پرده، حاشیه‌ی توری زد.

۹- (سر یا لبه یا کناره‌ی چپر یا بُته و غیره را) زدن، چیدن ۱۰- اریب وار حرکت کردن (مثلاً از میان جمعیت)، یک وَری رفتن، گَجَکی رفتن، از پهلو بردن یا رفتن

the truck edged him off the road

کامیون، اتومبیل او را از جاده خارج راند.

۱۱- با دقت و آهستگی حرکت کردن

she edged her way to the window

با تأنی به طرف در رفت.

۱۲- (نبرد و مسابقه - معمولاً با: out) شکست دادن (با اختلاف کم)، (به سختی) بُردن

he edged out his opponent six to five

رقیب را شش به پنج شکست داد.

۱۳- (اسکی) با لبه (ی اسکی) رفتن

● be edged with (something)
در حاشیه‌ی (چیزی) قرار داشتن، احاطه شدن
the tennis court was edged with grass

اطراف زمین تنیس چمن کاشته بودند.

● edge away from (or toward)
با تأنی (از چیز یا شخصی) دور شدن (یا نزدیک شدن)

● edged لبه دار، - لبه، - دم
a sharp-edged knife چاقوی (لبه) تیز
a green-edged handkerchief دستمال حاشیه سبز
● have an edge on (or over) someone (or something)

بر کسی (یا چیزی) مزیت داشتن

● have edge اثر شدید داشتن
● on edge

۱- عصبی، ناراحت و دلخور، رنجیده

۲- مشتاق، خواهان، بی تاب و بی‌قرار

● set one's teeth on edge

۱- (در اثر خوردن چیز ترش و غیره) دندان را کُند کردن، کُند شدن دندان

sour lemons set my teeth on edge

لیمو ترش دندان‌های مرا کُند می‌کند.

۲- به حالت چندان درآوردن (مثلاً با کشیدن ناخن روی تخته‌ی سیاه) ۳- برانگیختن، ناراحت کردن، آزردن

● take the edge off

از شدت چیزی کاستن، ملایم کردن

my smile took the edge off her anger

لبخند من از شدت خشم او کاست.

edge species

(زیست بوم شناسی) گونه‌ی مرزی (گیاه یا جانوری که بیشتر در بوم کشینه یا ecotone زیست می‌کند)

edge tool

(هر ابزاری که برای لبه دار یا حاشیه دار کردن به کار می‌رود) حاشیه ساز، لبه بُر

edge.ways (ej'wāz') adv.

از پهلو، یک وَری، اریب وار، گَجَکی، از لبه، از کناره، (edgewise هم می‌گویند)

I saw a plank edgewise

تخته‌ای را از پهلو (از ضخامت و نه از طول یا عرض) دیدم.

● get a word in edgewise

(صحبت متکلم وحده‌ای را قطع کردن و حرفی زدن) حرف کسی را قطع کردن

edg.ing (ej'in) n.

حاشیه، کناره، لبه، مرز، جدول

edg|y (ej'ē) adj. edg|i.er,
edg|i.est

۱- عصبی، ناراحت، دلخور، رنجیده، زودخشم، بدخُلق ۲- دارای لبه یا حاشیه‌ی آشکار و روشن (در مورد نقاشی و عکاسی و غیره)، دارای برون‌نمای واضح

edg'i.ly, adv.

edg'i.ness, n.

edh (eth) n.

۱- (الفبای انگلیسی کهن) اد (حرفی به این شکل ð یا ð که بعداً تبدیل شد به th) ۲- (الفبای بین‌المللی فونتیک) نشانی که نمایشگر صدای th است

ed.i|ble (ed'ə bəl) adj., n.

۱- خوردنی، قابل خوردن، مأكول، خوراکی
most mushrooms are not edible

بیشتر قارچ‌ها خوراکی نیستند.

۲- (معمولاً جمع) خوراک، غذا

ed'ibil'ity (-bil'ə tē) or

ed'ible.ness, n.

e|dict (ē'dikt') n.

۱- فرمان، دستور رسمی، حکم، یاسا، امر
if an edict is issued to arrest all drunks...

گر حکم شود که مست گیرند...

۲- (مجازی) هر دستور تحکم آمیز

edic.tal (ē dik'təl) adj.

ed|i.fi.ca.tion (ed'i fi kā'shən) n.

تهذیب، تزکیه، آموزش معنوی، تعالی فکری
ed|i.fice (ed'i fis) n.

۱- ساختمان (به ویژه ساختمان بزرگ و مجلل)، قصر، عمارت ۲- (مجازی) هر سازمان (و غیره) که دارای ساختار پیچیده‌ای باشد

ed|i.fy (ed'i fi') vt. -fied', -fy'ing

۱- آموزاندن (به ویژه بمنظور تعالی فکری و اخلاقی و روحی)، تهذیب کردن، تزکیه کردن، پیراستن

the aim of church paintings was to edify the mind of the worshippers

هدف نقاشی‌های کلیسا تعالی بخشیدن به اندیشه‌های نیاش‌گران بود.

۲- (قدیمی) بنا نهادن، برقرار کردن، ساختن

ed'i.fi'er, n.

e|dile (ē'dīl') n.

← acdile

Ed|in.burgh (ed'n bər'ə, -ō)

شهر ادینبورگ (یا: ادینبرو) در اسکاتلند

E|dir.ne (e dir'nə)

شهر اِدیرنه (در بخش اروپایی ترکیه)

Ed|i.son (ed'i sən), Thomas Alva 1847-1931

توماس ادیسون (مخترع امریکایی)

ed|it (ed'it) vt., n.

۱- ویراستن، ویرایش کردن، حواشی نوشتن، اصلاح کردن (متن)، برای چاپ آماده کردن

Shakespeare's works have again been edited by an American scholar

آثار شکسپیر دوباره توسط یک دانشمند امریکایی ویرایش شده است.

the first person who edited his poetry

نخستین کسی که اشعار او را ویرایش کرد.

۲- (روزنامه و مجله) سردبیری کردن، سردبیر بودن ۳- (فیلم و نوار و غیره) گزیدن و بریدن و زیرنویسی کردن و چسباندن و غیره)

ویراستاری کردن، تدوین کردن، مونتاژ کردن

۴- (کامپیوتر - درستی داده را بررسی کردن و افزودن یا کاستن) ویراستن

edit line خط ویرایش

edit window پنجره‌ی ویرایش

۵- (عامیانه) عمل ویراستن، ویرایش

a cut made in the edit

حذف شدگی در هنگام ویرایش

● edit out

حذف کردن (در هنگام ویرایش)، سِتْرَش، بریدن و دور انداختن (بخشی از متن یا فیلم و غیره)

edit 1- edited 2- edition 3- editor

مخفف: ۱- ویراسته شده ۲- ویرایش، چاپ ۳- ویراستار، سردبیر

E|dith (ē'dith)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Edie)

e|di.tion (ē dish'ən, i-) n.

۱- (اندازه یا نوع چاپ کتاب و غیره) چاپ، نشر
the pocket edition of this book

چاپ جیبی این کتاب

a deluxe edition of this book will be made later on

چاپ مرغوب این کتاب بعداً منتشر خواهد شد.

۲- (حک و اصلاح متن و حاشیه نویسی کردن و غیره) ویرایش

the Skeat edition of Chaucer's works

ویرایش آثار چاسر توسط اسکیت

various editions of Omar Khayyam's quatrains are available

ویرایش های گوناگونی از رباعیات عمر خیام در دست است.

۳- (هر یک از چاپ های یک روزنامه یا مجله و غیره) هنگام چاپ

this newspaper has two daily editions:
morning and afternoon

این روزنامه روزی دو چاپ دارد: صبح و عصر
the Sunday edition of New Yourk Times

روزنامه‌ی نیویورک تایمز روز یکشنبه
۴- (هر سری از چیزهای مشابه که در یک زمان
ساخته یا برای فروش عرضه شود) سری،
دوره

the first edition of these luxury cars
سری اول این اتومبیل‌های مجلل
a limited edition of commemorative stamps
یک دوره‌ی محدود از تمبرهای یادبود

ed|i.tor (ed'it əɾ) n.
۱- ویراستار، ویرایشگر ۲- (روزنامه و مجله و
غیره) سردبیر، دبیر ۳- (فیلم و نوار و غیره -
دستگاهی که با آن ویرایش می‌کنند) تدوینگر،
مونیتور ۴- (کامپیوتر - برنامه‌ای که حک و
اصلاح داده‌های انبار شده را میسر می‌کند)
ویراستار، ویراگر

a screen editor
ویراستار پرده
● chief editor
ویراستار ارشد

ed'i.tor.ship , n.
ed|i.to.ri|al (ed'i tɔr'ē əl) adj., n.
۱- ویرایشی، ویراستاری، وابسته به ویرایش و
ویراستاری ۲- (روزنامه) وابسته به سردبیر،
سردبیرانه

he was not able to perform his editorial duties
on account of illness

به واسطه‌ی بیماری قادر به انجام وظایف سردبیری نبود.
۳- (مقاله یا مقالاتی که نظر سردبیر را منعکس
می‌کند در مقایسه با آگهی‌ها و تصاویر یا
مقالات گرفته شده از خبرگزاری‌ها و غیره)
سرمقاله، ویراستارنگاشت، ویراستاره

ed'i.to'ri.ally, adv.
* **ed|i.to.ri.al.ist** (-ist) n.
(روزنامه و مجله و غیره) سرمقاله نویس،
ویراستاره نویس

* **ed|i.to.ri.al.ize** (-īz) vt., vi.

-ized , **-iz'ing**

(روزنامه و مجله و غیره) ۱- سرمقاله نوشتن،
ویراستاره نویسی کردن ۲- (عقاید شخصی
خود را در متن وارد کردن یا بُر زدن) ویراستار
پرداز می‌کردن

give the news without editorializing!
خبر را بدون دخالت دادن نظریات خود ارائه بده!

ed'i.to'ri.ali.za'tion, n.
ed'i.to'ri.al.iz'er, n.

editor in chief pl. **editors in chief**
(روزنامه و بنگاه نشریاتی و غیره) سر-
ویراستار، سرویرایشگر، سردبیر ارشد

EdM or **Ed.M.** Master of Education
مخفف: کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) در
آموزش و پرورش

Ed.mon.ton (ed'mən tən)
شهر ادمونتون (پایتخت ایالت آلبرتا در کانادا)
Ed.mund or **Ed.mond** (ed'mənd)

اسم خاص مذکر
Ed|na (ed'nə)
اسم خاص مؤنث

E|dom (ē'dəm)
(انجیل) ۱- آدوم (برادر یعقوب) ۲- نام کشوری
کهن در جنوب بحرالحمیت

E|dom.ite (-īt') n.
(انجیل) از نژاد آدوم (برادر یعقوب)، ساکن
کشور کهن آدوم

E'dom.it'ish, adj.
EDP electronic data processing

مخفف: (کامپیوتر) داده پرداز می‌کنی الکترونیکی
EDT Eastern Daylight Time
مخفف: (امریکا) وقت خاوری (که با گرینویچ
پنج ساعت فرق دارد)

EDTA (ē'dē'tē'ā') n. e(thylene)
d(iamine) t(etraacetic) a(cid)
(شیمی) تی - دی - تی - اِ! (جسم بی‌رنگ و
بلورین به فرمول $C_{10}H_{16}N_2O_8$)

educ 1- education 2- educational

مخفف: ۱- آموزش (و پرورش) ۲- آموزشی
ed|u.ca|ble (ej'ʊkə bəl, ej'ə-) adj.

آموزش پذیر، تعلیم بردار، تربیت پذیر
ed'u.cabil'ity, n.

ed|u.cate (ej'ʊkāt', ej'ə-) vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- (به ویژه از راه کلاس و مدرسه) آموزش دادن، تعلیم دادن، تربیت کردن، پروراندن، فرهیختن، آموزاندن

teachers educate students

آموزگاران دانش آموزان را تربیت می کنند.

where were you educated? شما کجا تحصیل کردید?
 he has been educated in America

او در امریکا آموزش دیده است.

they educate the children in all scientific branches

انان کودکان را در کلیه ی رشته های علمی آموزش می دهند.

۲- (سلیقه و بینش و غیره) گسترده کردن، تقویت کردن، منور کردن

we must all try to educate our spiritual values

همگی باید بکوشیم تا ارزش های معنوی خود را بالا ببریم.

۳- (هزینه ی تحصیل کسی را دادن) به مدرسه فرستادن، خرج تحصیل دادن ۴- آگاهی به - دست آوردن، اطلاع کسب کردن

humans must educate themselves as to the conservation of the environment

انسان ها باید درباره ی حفظ محیط زیست آگاهی به دست آورند.

ed|u.cat|ed (-kāt'id) adj.

۱- آموخته، تحصیل کرده، آموزش دیده، تعلیم یافته، فرهیخته

a highly educated, experienced teacher

معلمی بسیار تحصیل کرده و با تجربه

۲- بر مبنای اطلاع و تجربه (در برابر دیمی یا همین جوری یا الله بختکی و غیره)، بررسی شده

an educated guess

حدس بررسی شده، حدس قریب به یقین

ed|u.ca.tion (ej'ʊkə'ʃən, ej'ə-) n.

۱- آموزش و پرورش، فرهنگ، معارف

the Ministry of Education وزارت آموزش و پرورش

۲- آموزش، تعلیم و تربیت، تحصیل (تحصیلات)، تربیت، فرهیخت

elementary (or primary) education آموزش ابتدایی
 how much education does she have?

تحصیلات او چقدر است؟

adult education آموزش بزرگسالان

higher education آموزش عالی

university education is not free

آموزش دانشگاهی رایگان نیست.

۳- آموختگی، فضل و کمال، فرهیختگی، معرفت، بصیرت

a woman of education and insight

خانمی تحصیل کرده و بصیر

۴- (دانش) آموزش و پرورش، معلمی و شاگردی

doctorate in education دکتری در آموزش و پرورش

ed|u.ca.tion|al (-shən əl) adj.

۱- آموزشی، وابسته به آموزش و پرورش، تعلیمی، تحصیلی، فرهیختانه

educational institutions مؤسسات آموزشی

۲- آموزنده

an educational film فیلم آموزنده

ed'u.ca'tion.ally, adv.

* **educational park**

(امریکا) مجتمع آموزشی

ed|u.ca.tion.ist (-shən ist) n.

۱- ویژه گر آموزش و پرورش ۲- (تداعی منفی) معلم مسلک، تیپ معلم، له له مآب ۳- معلم، آموزگار، استاد، دبیر (educationalist هم می گویند)

ed|u.ca.tive (ej'ʊkāt'iv, ej'ə-) adj.

۱- آموزنده، یاددهنده، تربیتی ۲- وابسته به آموزش و پرورش

ed|u.ca.tor (-kāt'ər) n.

۱- آموزگار، معلم، دبیر، استاد، دانشیار، پرورشگر ۲- ویژه گر آموزش و پرورش

e|duce (ē dʊs', -dyʊs') vt.

-|duced', -|duc'ing

۱- استنتاج کردن، استنباط کردن ۲- درکشیدن

از، (اطلاع یا واکنش و غیره) کسب کردن، استخراج کردن

from the reader he only educes pity

او از خواننده فقط جلب ترحم می کند.

educ.ible, adj.

educ.tion (ē duk 'shən) n.

e|duct (ē 'dukt ') n.

۱- استنتاج شده، استنباط شده، جلب شده

۲- جدا شده، سوا شده، جدا آورده

Ed.ward (ed 'wərd)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Eddie, Ed.

Teddy, Ted, Ned) نام چند تن از پادشاهان

انگلیس (از ادوارد اول تا هشتم)

Edward, Lake

دریاچه‌ی ادوارد (در مرکز و شرق آفریقا)

Ed.ward.i|an (ed wərd 'dē ən, -wōrd ' -)

adj.

۱- (وابسته به معماری و هنر و ادبیات دوران

پادشاهان انگلیس که ادوارد نام داشتند)

ادواردی ۲- معماری دوران ادوارد اول و دوم و

سوم ۳- ادبیات و هنر و مد لباس دوران ادوارد

هفتم

Ed.wards (ed 'wərdz), Jonathan 1703-

1758

جاناتان ادواردز (عالم الهیات - امریکایی)

Ed.win (ed 'win)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Eddie, Ed.

Ed.wi|na (ed wē 'nə, -win 'ə)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Winnie)

-ee¹ (ē)

پسوند: ۱- دریافت کننده، - شده، - کننده

[appointee] ۲- مند [employee] ۳- وابسته

[goatee]، - مانند [bargee]

-ee² (ē)

پسوند: (قدیمی) - یی، - نی [Portugee] و

[Chinee]

EE Electrical Engineer

مخفف: مهندس برق

EEC European Economic Community

مخفف: جامعه‌ی اقتصادی اروپا، بازار مشترک (اروپا)

EEG electroencephalogram

مخفف: (پزشکی) مجسمه نگار برقی، نئ‌ئی جی، نوار مغزی

eel (ēl) n., pl. eels or eel

۱- (جانورشناسی)

مارماهی (راسته‌ی

Anguilliformes که

ماهیان استخوانی و

مارمانندی می‌باشند

که باله‌ی شکمی و پشتی ندارند) ۲- انواع

ماهیان مار مانند



EEL

eely (ēl 'ē) adj.

* eel.grass (-gras ') n.

(گیاه شناسی) ۱- گیاه نواری

Zostera marina از خانواده‌ی pondweed که

زیر آب می‌روید و برگ‌های دراز و مار مانند

دارد) ۲- ← tape grass

eel.pout (-pout ') n., pl. -pout ' or -pouts '

(جانور شناسی) ۱- پُف ماهی (تیره‌ی

Zoarcidae راسته‌ی Gadiformes)

۲- ← burbot

eel.worm (-wərm ') n.

(جانور شناسی) مار کرم (انواع کرم‌های

نخسان یا: Nematode که برخی از آنها انگلی

هستند)

e'en (ēn) adv., n.

(شعر قدیم - محلی) سرشپ، آغاز شب

EEOC Equal Employment Opportunity

Commission

مخفف: (امریکا) اداره‌ی امور استخدامی

e'er (er, ar, ār) adv.

(شعر قدیم) ← ever

-eer (ir)

پسوند: ۱- (اسم ساز) کننده، - نورد

[mountaineer و auctioneer] ۲- (اسم سان)
نویسنده، - نویس [pamphleteer] ۳- (فعل سان)
وابسته به [electioneer]

EER Energy Efficiency Ratio

مخفف: ضریب کارایی نیرو (یا کارمایه)

ee.rie or **ee|ry** (ir'ē, ē'rē) adj.

-ri|er, -ri.est

۱- (در اصل) هراسان، ترسو، کمرو ۲- (به طور
ترس آور) اسرارآمیز، (به طور هراس انگیز)
عجیب و غریب، توجیه نکردنی

walking alone in a cemetery at night is an
eerie experience

شب هنگام تنها در گورستان قدم زدن دلهره آور است.

an eeriness had settled over the city

سکوت اسرارآمیزی شهر را فرا گرفته بود.

ee'riily, adv.

ee'ri.ness, n.

ef- (ef, if, əf)

پیشوند برابر با: ex- (پیش از می آید) [efface]

ef.face (ə fās'ı-) vt. **-faced'**,

-fac'ing

۱- (تصویر یا خاطره و غیره) محو کردن،
زدودن، ستردن، از بین بردن

the murals have been effaced by the touch of
too many hands and bodies

نقاشی های روی دیوار بخاطر تماس دست ها و بدن مردم محو
شده اند.

peace shall efface the memory of this terrible
war

صلح خاطره ای این جنگ وحشتناک را خواهد سترد.

۲- خود را کنار کشیدن، (خود را) ناچشمگیر
کردن، (خود را) کم پیدا کردن

after the husband's scandal, the wife effaced
herself to a large extent

پس از رسوایی شوهر، همسرش بسیار کم پیدا شد.

ef.face'able, adj.

ef.face'ment, n.

ef.fac'er, n.

ef.fect (e fekt', i-) n., vt.

۱- اثر، تأثیر، هینایش، گرش، کاری بودن

the effect of this drug

اثر این دارو

the effects of population growth

اثرات زیاد شدن جمعیت

some books have a bad effect on children

برخی از کتابها اثر بدی روی بچه ها می گذارند.

۲- نتیجه، پی آمد، پی آیند، بازمانه، فایده

a law of little effect

قانون کم اثر

one could see the effects of starvation and
disease in her face

پیامدهای گرسنگی و بیماری در چهره ای او نمایان بود.

۳- معنی، فحوا، باره، مضمون

he spoke to this effect

او در این باره صحبت کرد.

۴- (تحت تأثیر قرار گیری یا قراردهی) تأثیر،

برگیری، جلوه، نمایش

to do something just for effect

کاری را فقط برای تأثیرش (بر دیگران) انجام دادن

striking cloud effects

جلوه ای چشمگیر ابر، ابر چشمگیری که (بیننده را) تحت تأثیر
قرار می دهد

۵- پدیده علمی

the Doppler effect

پدیده داپلر (در فیزیک و نجوم)

۶- معلول (در برابر: علت cause)، انگیخته

cause and effect

علت و معلول، انگیز و انگیخته

۷- (جمع) اموال، اسباب، چیزها، لوازم

household effects

اسباب خانه

personal effects

وسایل شخصی (مانند لباس و اسباب آرایش و غیره)

۸- موجب شدن، باعث شدن، به وجود آوردن،
ایجاد کردن

to effect a reconciliation between the two
brothers

بین دو برادر آشتی به وجود آوردن

they finally effected the rescue of the prisoner

بالاخره ترتیب آزادی زندانی را دادند.

● for effect

برای نمایش (یا خودنمایی یا تحت تأثیر قرار
دادن یا جولان دادن)، برای پُر دادن، به منظور
ایجاد اثر

● give effect (to)

مؤثر کردن، قابل اجرا کردن، ایجاب کردن

● go into effect

قانونی شدن، مؤثر شدن، مصداق پیدا کردن

the law goes into effect today

از امروز آن قانون قابل اجرا می باشد.

● in effect

۱- در واقع، عملاً، در نتیجه ۲- قابل اجرا، باقی به قوت خود، دارای ارزش قانونی

in effect, it is everyone's fault

در واقع تقصیر به گردن همه است.

● put (or carry or bring) into effect

اجرا کردن، مؤثر کردن

● take effect

قابل اجرا بودن، به قوت (قانونی) رسیدن

● to good effect

با حداکثر تأثیر، به طور مؤثر

he puts his speed to good effect

او حداکثر استفاده را از سرعت خود می کند.

● to no effect

بدون اثر

her cries were to no effect

فریادهای او اثری نداشت.

● to the effect that

بدین مضمون که، به این معنی که

she left a note to the effect that she wanted a divorce

او یادداشتی نوشت (یا گذاشت) به این مضمون که طلاق می خواهد.

● with effect

از (تاریخ)، پس از

your salary will be increased with effect from Tir

از تیرماه، حقوق شما زیاد خواهد شد.

● with immediate effect from

بلافاصله پس از، قطعاً بعد از

ef.fect´er, n.

ef.fec.tive (e fek´tiv, i-; ē-, ə-) adj., n.

۱- مؤثر، نتیجه بخش، کاری، چشمگیر،

بازمانگر، برگز، ثمربخش، گیرا

he played his role most effectively

او به طور چشمگیری نقش خود را بازی کرد.

an effective blow

ضربه‌ی کاری

an effective curse

نفرین گیرا

this drug is more effective than aspirin

این دارو از آسپرین مؤثرتر است.

his words were very effective

گفته های او بسیار نتیجه بخش بود.

an effective remedy

درمان مؤثر

۲- خوشایند، رضایتبخش، به درد بخور، فایده دار، دلنشین

an effective substitute for conventional Christmas trees

جانشین رضایتبخشی برای درختان متداول در ایام کریسمس

her English was not good enough (for her) to take effective notes

انگلیسی او آن قدر خوب نبود که بتواند یادداشت های به درد- خوری تهیه کند.

۳- (ارتش - مجهز و آماده‌ی رزم) آماده به خدمت، رزمی، رزم‌آماد

Saddam doubled the number of his effective forces

صدام شمار نیروهای آماده به خدمت خود را دو برابر کرد.

۴- واقعی، عملی، واقعاً، حقیقی

the amount of effective work done

میزان کار مؤثر

the effective number of wage earners excluding part-timers

شمار واقعی مزد بگیران به استثنای نیمه وقت ها

۵- از ... ، قانونی (از ...)، قابل اجرا (از ...)، معتبر (از ...)

the contract is effective as of the date of signature

قرارداد از تاریخ امضا به بعد معتبر است.

his resignation was accepted effective as of December first

استعفای او از اول ماه دسامبر پذیرفته شد.

the ceasefire will become effective today

آتش بس از امروز اجرا می شود.

an effective speaker

سخنران با نفوذ

the effective range of this cannon

بُردکاری این توپ

● effective horsepower

(فیزیک و مکانیک) توان مؤثر، اسب توان کارا،
اسب بخار مؤثر

ef.fec'tively, adv.

ef.fec'tive.ness, n.

ef.fec.tor (e fek'tər, i-) n.

(کالبد شناسی) ۱- عضله یا یاخته یا غده و
غیره که بتواند به انگیزه - به ویژه انگیزه‌ی
عصبی - واکنش بدهد) انگیز پذیر ۲- (بخشی از
عصب که انگیزه را به اندام انگیز پذیر
می‌فرستد) انگیز رسان

ef.fec.tu|al (e fek'chʊəl, i-, ē-, ə-)

adj.

۱- (تولید کننده‌ی اثر دلخواه) کاری، مؤثر،
برگر، مفید، ثمربخش، برآور

he found a more effectual way of writing
stories

او راه مؤثرتری را برای داستان نویسی پیدا کرد.

۲- (دارای ارزش قانونی) معتبر، قانونی، قابل
اجرا ۳- واقعی، موجود

the effectual truth of the matter is ...

واقعیت امر این است که ...

ef.fec'tu.al'ity (-al'ə tē) n.

ef.fec.tu.al|ly (-ə lē) adv.

۱- به طور مؤثر، برگرا، به طور ثمربخش
۲- واقعاً، به طور واقعی، عملاً، کاملاً، در واقع

ef.fec.tu.ate (-āt') vt. -at' | ed,

-at'ing

موجب شدن، باعث شدن، انگیزاندن، سبب
شدن، ایجاد کردن

she strove successfully to effectuate a
settlement, not by force but by reason

او با موفقیت توانست که توافق ایجاد کند نه با زور بلکه با
استدلال.

ef.fec'tu.a'tion, n.

ef.fem|i.na|cy (e fem'ə nə sē, i-) n.

زن صفتی، زنگونگی، رفتار زنانه، زنسانی،
زن‌خویی

ef.fem|i.nate (e fem'ə nit, i-) adj.

۱- (دارای صفات زنانه - معمولاً با تداعی
منفی) زن صفت، زن‌خوی، زنسان، زن‌گونه

a male homosexual with effeminate
mannerisms

مرد همجنس باز با اطوار زنانه

۲- کم توان، کم زور، ضعیف، نازک نارنجی

۳- نامرد، منحط، پست

effeminate art

هنر پست

ef.fem'i.nately, adv.

ef.fen|di (e fen'dē) n., pl. -dis

(ترکی ولی از ریشه‌ی یونانی) آفندی، آقا

ef.fer.ent (ef'ər ənt) adj., n.

(کالبدشناسی - تنکردشناسی - آنچه که از
مرکز به اطراف می‌برد به ویژه عصبی که
انگیزانه را از مرکز عصبی یا مغزی به اندام
می‌رساند، در برابر: آوران (afferent) و ابران،
برنده

پی‌های آوران و وابران afferent and efferent nerves

ef.fer.vesce (ef'ər ves') vi.

-vesced', -vescing

۱- (مانند نوشابه‌های گاز دار) جوشیدن، کف
کردن و گاز دادن، قل‌قل کردن، (آب‌گونه) حباب
کردن

some beverages effervesce

بعضی از نوشابه‌ها گازدار هستند (می‌جوشند).

۲- سرحال بودن، زنده دل بودن، با نشاط
بودن، اشتیاق نشان دادن، سرازپا نشناختن،
به جوش و خروش آمدن

ef.fer.ves.cent (-ves'ənt) adj., n.

۱- (نوشابه و غیره) جوش‌دار، گازدار، جوشان
شراب گازدار effervescent wine

۲- سرزنده، سرحال، پُرجوش و خروش،
پرنشاط، پر اشتیاق

● effervescence, n.

۱- جوشداری، گازداری، جوشش، جوشانی

۲- سرزندگی، نشاط، اشتیاق، جوش و خروش

ef'fer.ves'cently, adv.

ef.fete (e fēt, i-) adj., adv., n.

۱- (گیاه یا جاندار) نازا، عقیم، نابارور

۲- بی‌حال، از کار افتاده، وامانده، ناتوان (در اثر
عیاشی و خوش گذرانی) ۳- منحط، فرودگرای،
پست، فرومایه

ef.fete'ly, adv.

ef.fete'ness, n.

ef.fi.ca.cious (ef' i kã' shæs) adj.

(دارای تأثیر دلخواه) ثمربخش، سودآور، نتیجه‌بخش، مؤثر، مفید

an efficacious drug (داروی ثمربخش (مفید)

ef'fi.ca'ciously, adv.

ef'fi.ca'cious.ness, n.

ef.fi.ca|cy (ef' i kã sē) n., pl. **-cies**

(تأثیر دلخواه) اثر، فایده، ثمربخشی
the efficacy of these curative measures is still in doubt

فایده‌ی این اقدام‌های درمانی هنوز مورد شک است.

ef.fi.cien|cy (e fish' ən sē, i-; ē-, ə-)

n., pl. **-cies**

۱- کارآیی، کفایت، لیاقت، عرضه
the new employee's diligence and efficiency impressed everyone

پُرکاری و لیاقت کارمند جدید همه را تحت تأثیر قرار داد.

۲- (فیزیک و مکانیک - نسبت کار انجام شده به نیروی مصرف شده) بازده، راندمان ۳- مخفف: efficiency apartment

* **efficiency apartment**

آپارتمان یک اتاقه، آپارتمان کوچک

* **efficiency engineer (or expert)**

(مهندسی که کارش زیاد کردن بازده و کارآیی صنایع و شرکت‌ها است) کارشناس بازده‌ساز، بازده آور، مهندس کارآیی

ef.fi.cient (e fish' ənt, i-; often, ē-, ə-)

adj.

۱- مؤثر، مفید، ثمربخش، مقرون به صرفه، سودبخش، اثربخش

larger projects are usually less efficient

طرح‌های بزرگتر معمولاً اثربخشی کمتری دارد.

۲- پُر بازده، بازده مند، دارای راندمان، کارا
the most efficient way of producing electricity

پر بازده ترین راه تولید برق

۳- لایق، باکفایت، کارآمد، چابک و پرکار
an efficient typist ماشین‌نویس کارآمد

ef.fi'ciently, adv.

-ef.fi.cient (e fish' ənt, i-; ē-, ə-)

پسوند: پر بازده، - کاه
هزینه کاه

cost-efficient

ef.fi|gy (ef' i jē) n., pl. **-gies**

۱- (نقش برجسته و یا

مجسمه به ویژه

خوابیده روی سنگ قبر)

تندیس، پیکره،

گورتندیس



SCULPTURED EFFIGY ON A TOMB

۲- (عروسک پارچه‌ای که به شکل شخص مورد اعتراض درست می‌کنند و می‌سوزانند یا مورد تحقیر قرار می‌دهند) آدمک، هم تندیس

• burn (or hang) in effigy

هم‌تندیس کسی را سوزاندن (یا به دار زدن)

ef.flo.resce (ef' flə res') vi.

-resced', -resc'ing

۱- شکفتن، گل کردن ۲- رونق گرفتن، شکوفا بودن یا شدن ۳- (شیمی) - به واسطه‌ی از دست دادن آب از حالت بلورین به پودر تبدیل شدن یا به واسطه‌ی تغییرات شیمیایی دارای رویه‌ای از پودر سفید شدن) شوره بستن یا زدن، شکوفیدن

برخی آجرها شوره می‌بندند. some bricks effloresce

ef.flo.res.cence (-res' əns) n.

۱- شکفتگی، گل آوری، غنچه زنی ۲- هنگام گل آوری، دوران شکفتگی ۳- (مجازی) رونق، شکوفایی، اوج، تعالی

the period of Iran's literary and artistic efflorescence

دوران شکوفایی ادبی و هنری ایران

۴- (شیمی) شوره زنی، شوره آوری، شکوفندگی، شوره ۵- (پزشکی) جوش زدن پوست، کپیر زدن

ef'flo.res'cent, adj.

ef.flu.ence (ef' lū əns) n.

۱- برون‌شارندگی (جریان به خارج یا جلو)

۲- برون‌شاره، برون‌ریزه (آنچه که به بیرون

جاری شده است)، فیض

ef.flu.ent (-ənt) adj., n.

۱- برون شارنده، برون ریز (جاری به خارج یا جلو) ۲- نهر فرعی، شاخابه، برون رود ۳- جریانی که از فاضلاب یا تانک فضولات خارج می‌شود) گنداب رو

ef.flu.vi|um (e flōd'vɛ əm, i-) n., pl.

-vi|a (-ə) or **-vi.ums**

۱- (هاله یا بخار یا ذرات نامریی که بنا به اعتقادی از برخی اشخاص و اشیاء ساطع می‌شود) شایورد، شاهورد ۲- (بخار بدبو یا زهرین) گند، بخار عفن، دژمه

ef.flu'vial, adj.

ef.flux (ef'fluks') n.

۱- برون شاریدگی، برون ریزی ۲- فیض، نشأت، ساطع شدگی ۳- (چیزی که به بیرون بریزد) برون ریزه، برون شاره، زیرآب ۴- پایان (effluxion هم می‌گویند)

ef.fort (ef'ərt) n.

۱- کوشش، سعی، تلاش، چالش، کوش، جد و جهد

we must reward their efforts

ما بایستی به کوشش‌های آنان پاداش بدهیم.

to make an effort

کوشیدن، سعی کردن

the doctors' effort to save the patient

تلاش پزشکان برای نجات بیمار

۲- (نتیجه‌ی کوشش) کار، دستیابی

the picture he painted was a rather amateurish effort

تصویری که او کشید کار ناشیانه‌ای بود.

۳- (با: with) با سختی، به اشکال، با تقلا

the patient spoke with effort

بیمار با سختی حرف می‌زد.

● (be) an effort

مشکل بودن، مستلزم کوشش بودن

it was an effort to get up early

زود بیدار شدن مشکل بود.

● an effort of will

قدرت اراده، کوشایی اراده

● (be) worth an effort

ارزش جد و جهد را داشتن، به کوشش ارزیدن

● the war effort چالش (برای بُردن) جنگ

ef'fortful, adj.

ef.fort.less (-lis) adj.

۱- بی کوشش، آسان، ناکوش ۲- بی زحمت، بی دردسر

ef'fort.lessly, adv.

ef'fort.less.ness, n.

ef.fron.ter|y (e frunt'ər ē, i-) n., pl.

-ter.ies

پُررویی، گستاخی، وقاحت، بی شرمی

ef.ful.gence (e ful'jəns, i-) n.

رَخشندگی، فروزش، تابناکی

ef.ful'gent, adj.

ef.fuse (e fyōz', i-, -fyōs') vt., vi.

-fused', -fus'ing, adj.

۱- بیرون ریختن، (به بیرون) جاری کردن یا شدن ۲- پراکنده کردن یا شدن، پخش کردن یا شدن ۳- (قدیمی) برون ریخته شده، آزادانه بیان شده ۴- (گیاه‌شناسی) برآویخته، (کل آذین) بی‌شکل

ef.fu.sion (e fyōd'zhən, i-) n.

۱- برون تراوی، برون شاردگی، برون ریزش، ریزش ۲- (نگارش یا سخن - بیان پر احساس و بی‌پروا) سرشارگویی، سرشار نویسی، برون ریزی احساسات ۳- (پزشکی - ریزش خون و غیره به درون حفره‌های بدن یا بافت‌ها) تن‌چال ریزی، تن‌چال انباشتگی ۴- (آبگونه یا خونی که درون حفره‌های بدن انباشته شود) برون ریزه، برون شاره ۵- (گذرانیدن گاز از لوله‌ی بسیار باریک برای سنجش فشار گاز و غیره) برون تاز

ef.fu.sive (e fyōd'siv, i-) adj.

۱- (قدیمی) جاری، بیرون‌ریز، برون تراو ۲- (بیان احساسات) افراط‌آمیز ۳- (زمین - شناسی) وابسته به سنگ‌های آتشفشانی یا آذرین

ef.fu'sively, adv.

ef.fu'sive.ness, n.

Ef|ik (ef'ik) n., pl. **Ef'iks** or **Ef'|ik**

۱- اِفیک (نام بومیان جنوب شرقی کشور نیجریه) ۲- زبان اِفیک (زبان این مردم)

eft¹ (eft) n.

newt ←

eft² (eft) adv.

(مهجور) ۱- دوباره ۲- سپس، بعداً

EFT electronic fund transfer

مخفف: (بانکداری - کامپیوتر) انتقال

الکترونیکی پول، جابجایی پول به کمک رایانه

EFTA European Free Trade Association

مخفف: سازمان اروپایی بازرگانی آزاد

eft.soons (eft sōonz') adv.

۱- (قدیمی) اندکی بعد، پس از اندکی، بلافاصله،

فوراً، بی درنگ ۲- (مهجور) مکرراً ۳- (مهجور)

دوباره (eftsoon هم می‌گویند)

e.g. exempli gratia

مخفف: مثلاً، برای مثال، بانمون

travel expenses, e.g. ticket and hotel costs, will be paid by the company

هزینه سفر - برای مثال پول بلیط و هتل - توسط شرکت پرداخت خواهد شد.

Eg 1- Egypt 2- Egyptian

مخفف: ۱- مصر ۲- مصری

e.gad (ē gad') interj.

(قدیمی - قسم خوردن ملایم) به خُدا، به خدا قسم

e|gal|i.tar.i|an (ē gal'ə'ter'ē ən)

adj., n.

۱- (این باور: همه‌ی مردم باید از حقوق سیاسی و اجتماعی و اقتصادی مساوی برخوردار باشند) مساوات طلب، برابرگرایی ۲- هوادار برابرگرایی

egal'i.tar'i.an.ism, n.

é|ga.li|té (ā gā lē tā') n.

(فرانسه) برابری، مساوات

Eg.bert (eg' bərt)

اسم خاص مذکر

E|ge.ri|a (ē jir' ē ə) n.

۱- (اسطوره‌ی روم) اجیریا (یکی از پریان که پندگر نوما پادشاه روم بود) ۲- (زن) پندگر،

ناصح، مشاور

e|gest (ē jest') vt.

(بیرون دادن پیشاب و سرکین و عرق و غیره از بدن) وا راندن، دفع کردن

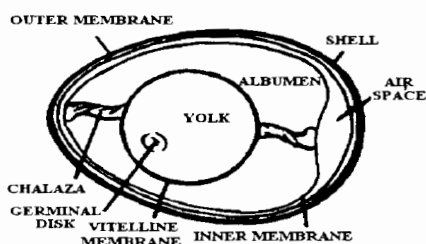
eges'tion, n.

e|ges.ta (ē jes'tə) n.pl.

(چیز دفع شده مثلاً پیشاب و سرکین) وا راند، وا رانده، مواد دفع شده، مدفوع

egg¹ (eg) n., vt.

۱- تخم مرغ



HEN'S EGG

I had boiled eggs for breakfast

صبحانه تخم مرغ آب‌پز خوردم.

to lay eggs

تخم گذاشتن

۲- تخم جانور (به ویژه ماهی و خزنده)

the eggs of a snake

تخم‌های مار

fish egg

خاویار، ایشیل، ایشیل

these eggs hatch into larva

این تخم‌ها تبدیل به لیسه می‌شوند.

۳- (زن) تخمک، تخم‌زا (egg cell و ovum هم

می‌گویند) ۴- تخم مرغی شکل، تخم دیس،

بیضوی، تخم مرغ مانند ۵- (خودمانی) آدم

آدم خوبیه! he's a good egg!

۶- (به ویژه در آشپزی) تخم مرغ زدن به

۷- (امریکا - عامیانه) تخم مرغ پرتاب کردن

● Easter egg

تخم مرغ رنگ کرده (ویژه‌ی ایام عید پاک)

● don't teach your grandmother to suck eggs

به من یاد نده

چون خودم بلدم، خودم هفت مرده حلاجم

- egg cup جا تخم مرغی
- egg on ones face (عامیانه) شرمندگی در اثر اشتباه لُپی
- hatch eggs (جوجه و لیسه و غیره) از تخم در آمدن
- lay an egg ۱- تخم دادن
۲- (امریکا - عامیانه - به ویژه در تئاتر و هنرپیشگی) خیطی بالا آوردن، افتضاح کردن
- put (or have) all one's eggs in one basket همه‌ی دارایی خود را در یک کار (یا معامله) به کار زدن (و به مخاطره انداختن)

egg² (eg) vt.

(با: on) تحریک کردن (به کار بد یا احمقانه)، برانگیختن، برشوراندن، واداشتن
his wife kept egging him on to resign

زنش مرتباً او را تحریک می‌کرد که استعفا بدهد.

egged on by Iago, Othello decided to kill his wife
اوتللو که توسط ایگو

تحریک شده بود مصمم شد که زن خود را بکشد.

egg and dart

(معماری - گچ‌بری و حکاکی) نقش تخم مرغ و پیکان

*** egg.beat|er (eg' bēt' ər) n.**

(ابزار برای به هم زدن تخم مرغ) تخم مرغ زن، همزن، درآمیز

*** egg coal**

(تکه‌ی زغال‌سنگ آنتراسیت به قطر ۲ تا ۴ اینچ) کلوخه‌ی زغال‌سنگ

*** egg cream**

(به ویژه در نیویورک) نوشیدنی حاوی شکلات و شیر و آب گازدار

*** egg foo yong (or young or yung) (eg' fōō yun')**

(آشپزی چینی و امریکایی) اِگ فویان (تیمروی تخم مرغ با جوانه‌ی لوبیا و گوشت ریز شده)

*** egg.head (eg' hed') n.**

(خودمانی - تداعی منفی) پُر مغز، متفکر (ولی نه اهل عمل)، اندیش پیشه

Eg.gles.ton (eg' l stən), Edward

1837-1902

ادوارد اِگستون (نویسنده‌ی امریکایی)

*** egg.nog (eg' nāg')**

(مشروب حاوی تخم مرغ و شیر و شکر و ویسکی یا شراب و غیره) اِگ ناگ

egg.plant (-plant') n.

۱- بادنجان، بادمجان

۲- (گیاه شناسی)

گیاه بادنجان

Solanum melongena)

از خـانواده‌ی (nightshade



EGGPLANT

*** egg roll**

(آشپزی چینی و امریکایی) اِگرول (خمیر تخم مرغ‌دار که دور گوشت ریز کرده و سبزیجات و غیره می‌پیچند و سرخ می‌کنند)

*** eggs Benedict**

(آشپزی - تخم مرغ آب پز و ژامبون در میان دولایه نان برشته شده) تخم مرغ بندیکت

egg.shell (eg' shel') n., adj.

۱- پوسته‌ی تخم مرغ (یا تخم سایر جانداران)
۲- (مانند پوست تخم مرغ) نازک و شکننده، پوست تخم مرغ مانند، پوست تخم مرغی، پوسته مانند

eggshell china (ظرف) چینی پوست تخم مرغی

۳- (رنگ) تخم مرغی، سپید زردفام، زرد و سپید

egg tooth

(برجستگی دندان مانند بر بینی خزندگان و بر بالای نوک پرندگان که با آن تخم خود را می‌شکنند تا نوزاد بیرون بیاید) تخم شکن

egg|y (eg' ē) adj.

۱- دارای تخم مرغ، - تخم مرغ

egg bread نان تخم مرغ دار

۲- آغشته به تخم مرغ

egg spoons قاشق های تخم مرغی

e|gis (ē' jis) n.

aegis ←

eg.lan.tine (eg' lən tīn', -tēn') n.

(گیاه شناسی) نسترن (Rosa eglanteria)

e|go (ē' gō, eg' ō) n., pl. e' |gos

۱- خود (انسان خودآگاه)، خویشتن ۲- عزت نفس، خود ارج

failing the test made quite a dent in his ego
رد شدن در امتحان غرور او را جریحه‌دار کرد.

۳- غرور، خودپسندی، خودپرستی، ابرتتی،
بادسری، خویش‌کامگی، خودخواهی

his ego did not let him admit his mistake and
apologize
غرورش به او اجازه نداد که اشتباه خود را بپذیرد و پوزش بخواهد.

his ego is colossal
خودخواهی او بیش از حد است.

۴- (فلسفه) نفس، منیت، ضمیر ۵- (روان -
شناسی: آن بخش از روان که توسط حس‌ها با
جهان رابطه دارد و کنش را رهبری می‌کند و
استدلال می‌سازد و میاندار نهاد id و فراخود
superego و نیازهای محیط است) خود، من

e|go.cen.tric (ē'gō sen'trik, eg'ō-) **adj.**, n.
۱- خودمحور، خودمدار (self-centered) هم
می‌گویند) ۲- (فلسفه - این پندار: وجود جهان و
ماهیت آن منوط است به فکر و مغز هر فرد)
خود‌کانون ۳- آدم خودمحور، خودپسند،
خویش‌کامه

e'go.cen'tri.cally, adv.
e'go.cen.tric'ity (-tris'ə tē) n.
e'go.cen'trism (-triz'əm) n.
ego ideal
(روان‌شناسی) من آرمانی، خودآرمانی

e|go.ism (ē'gō iz'əm, eg'ō-) n.
۱- خودخواهی، خودپرستی، خویش‌کامگی
۲- غرور، ابرتتی، بادسری، از خود راضی‌گری
(egotism) هم می‌گویند) ۳- (کردارشناسی یا
ethics - این اندیشه: علایق فردی بهترین
انگیزان اعمال و فعالیت‌های بشر است - در
برابر: دگردوستی altruism) خود دوستی

e|go.ist (-ist) n.
۱- آدم خودپرست، خودخواه ۲- آدم مغرور،
بادسر ۳- خود دوست (در برابر: دگردوست
(altruist)

e|go.is.tic (ē'gō is'tik, eg'ō-) **adj.**
۱- خودپرست، خودپرستانه، خودخواه،

خودخواهانه ۲- egoist ← ۳- egoism
(egoistical هم می‌گویند)

e'go.is'ti.cally, adv.
e|go.ma.ni|a (ē'gō mā'nē ə) n.
(روان‌شناسی) خود‌شیدایی (جنون
خودپرستی)
دیکتاتور خود‌شیدا
an egomaniacal dictator

e'go.ma'niac (-nē ak') or
e'go.ma.ni'a.cal (-mə nī'ə kəl) **adj.**
ego psychology
خود روان‌شناسی (شاخه‌ای از روان‌شناسی
که با خود ego و کنش‌های آن و رابطه‌ی آنها با
بیماری‌های روانی سروکار دارد)

e|go.tism (ē'gō tiz'əm) n.
۱- (اشاره‌ی مکرر به خود در سخن یا نگارش)
منم‌منم، خودپیشاوری، خودستایی، از
خودگویی ۲- غرور، ابرتتی، بادسری
۳- خودخواهی، خودپرستی (از egoism تداعی
منفی‌تری دارد)

e|go.tist (-tist) n.
آدم خودخواه، خودپرست، خودستا، مغرور، از
خود راضی

e'go.tis'tic or **e'go.tis'ti.cal**, **adj.**
e'go.tis'ti.cally, adv.
*** ego trip** (Slang)
(خودمانی - سفر یا عملی که صرفاً برای
ارضای خود انجام شود) خودپرواری، تسلیم
به هوای نفس

e'go-trip', **-tripped'**, **-trip'ping**, vi.
e|gre.gious (ē grē'jəs, i-; -jē əs) **adj.**
۱- (با تداعی بد) چشمگیر، لُپی، رسواگر،
فاحش، افتضاح‌آور
اشتباه‌لُپی
an egregious error
۲- (قدیمی) جالب توجه

egre'giously, adv.
egre'gious.ness, n.
e|gress (ē'gres') n.
۱- خروج، برون رفت، برون رو (egression هم

می‌گویند) ۲- حق یا اجازه‌ی خروج
e|gret (ē 'gret', -grit; eg'rit) n., pl. **-|grets** or **-|gret**
 (جانورشناسی) ۱- حواصیل، غم خورک (انواع heron های سپیدپر به ویژه غم خورک بزرگ: Casmerodius albus - بومی ایالات متحده)
 ۲- ← aigrette

E|gypt (ē 'jipt)

کشور جمهوری مصر (نام رسمی:
 Arab Republic of Egypt)

Egypt Egyptian

مخفف: مصری

E|gypt.tian (ē jip'shən, i-) adj., n.

۱- وابسته به مصر و مردم و فرهنگ آن، مصری، اهل مصر ۲- (مهجور) کولی ۳- (زیانشناسی) مصری کهن (از زبان‌های آفریقا - آسیایی)

Egyptian mau (mou)

گربه‌ی مصری (دارای چشمان بادامی و سبزرنگ و پوست روشن و خالدار یا پلنگی)

E|gypt.tol.o|gy (ē 'jip täl'ə jə) n.

مصرشناسی (شناخت زبان و فرهنگ و معماری و تاریخ مصر باستان)

E'gypt.tol'o.gist, n.

eh (ā, e, en) interj.

حرف ندا: ۱- |!، |!، |!

eh! you came again?

د! بازم اومدی؟

۲- چی؟، این‌طور نیست؟، موافقی؟، نه؟، هان!
 you're tired, eh? خسته‌ای، نه؟

EHF or **ehf** extremely high frequency

مخفف: بسیار پُربسامد

Ehr.en.burg (er'ən bɜrg'), Ilya

(Grigoryevich) (ēl'yä') 1891-1967

ایلیا ارنبرگ (نویسنده‌ی روسی)

Ehr.lich (er'lik), Paul 1854-1915

پال ارلیک (ترکیزه شناس آلمانی)

ei|der (ī'dər) n., pl. **-ders** or **-der**

(جانور شناسی) ۱- انواع مرغان دریایی بزرگ (به ویژه جنس Somateria - بومی نواحی شمالی - eider duck هم می‌گویند)
 ۲- ← eider down

ei|der.down (-doun') n.

۱- نرمبر (پر نرم سینه‌ی مرغان دریایی که مانند پر قو است) ۲- لحاف پر، لحاف نرمبر

ei|det.ic (ī det'ik) adj.

(وابسته به تصویرهای ذهنی که زنده و همچون تصویر عکاسی دقیق می‌باشند) فرتور ذهنی، اندیش فرتور، تصویر روشن ذهنی

eidetic imagery

تصاویر روشن ذهنی

ei.det'ically, adv.**ei|do.lon** (ī dō'lən) n., pl. **-lons** or **-la** (-lə)

۱- (نماد یا نگاره‌ی غیر واقعی) شبیح ۲- آرماتی، مطلوب، دلخواه، ایده‌آل

eidol'ic (-däl'ik) adj.**Eif.fel Tower** (ī'fəl)

برج ایفل (در پاریس)

Ei|gen (ī'gan), Manfred (mān'frät')

1927-

مانفرد آیگن (شیمی دان آلمانی)

eight (āt) adj., n.

۱- هشت

eight days

هشت روز

۲- (گروه) هشت نفری، هشت تایی، هشت - یکانی، هشت واحدی، (اتومبیل) هشت سیلندری
 an eight-side table
 میز هشت بر

۳- (هر چیز به این شکل: 8) دو حلقه‌ای

*** eight ball**

۱- (در بازی پول) گوی شماره‌ی هشت، گوی سیاه ۲- نوعی بازی پول: هر کس گوی سیاه را پیش از سایر گوی‌ها به پاکت بزند بازنده است
 • behind the eight ball

(خودمانی) در موقعیت بسیار بد

eight.een (ā'tēn') adj., n.

۱- هیجده، هجده ۲- شماره‌ی هجده، عدد هجده

eight.een|mo (ā'tēn'mō') n., pl.

-mos adj.

(صحافی) ۱- قطع یک هجدهم (صفحه‌ی کاغذ در حدود ۴ در ۶/۵ اینچ که از تقسیم کاغذ صحافی به هیجده بخش درست شده است)
 ۲- کتاب ۴ در ۶/۵ اینچ ۳- ← octodecimo

eight.eenth (ā' tēnth') adj., n.,
adv.

۱- هیجدهم، هیجدهمین (18th هم می نویسند)
۲- شماره‌ی هیجدهم، هیجدهمی ۳- یک-
هیجدهم

eight.fold (āt' fōld') adj., adv.

۱- هشت بخشی، هشتگانه، هشت لایه ۲- هشت
برابر، هشت مرتبه

his income has increased eightfold

درآمد او هشت برابر شده است.

eighth (ātt̄h) adj., n., adv.

۱- هشتم، هشتمین
the eighth grade کلاس هشتم
one-eighth یک هشتم
the eighth day هشتمین روز
۲- (موسیقی) ← octave ۳- دسته (یا رتبه یا
مکان و غیره) ی هشتم

eighth'ly, adv.

eighth note

(موسیقی) یک هشتم
نُت، نُت اُکتاو



eight|i.eth

(āt' ē ith) adj., n., adv.

۱- هشتادم، هشتادمین
my eightieth birthday هشتادمین زاد روز من
۲- یک هشتادم ۳- دسته (یا رتبه یا مکان و
غیره) ی هشتادم

eight.mo (āt' mō') adj., n., pl. -mos
octavo ←

eight|y (āt' ē) adj., n., pl. **eight'ies**

هشتاد، شماره‌ی هشتاد
eighty tomans هشتاد تومان

● the Eighties

سال‌های هشتاد (یعنی از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹)

* **eight|y-six** (āt' ē siks') vt.

(امریکا - خودمانی) ۱- (به خاطر مستی و
غیره) از میکده بیرون کردن، (از رستوران و
غیره) اخراج کردن ۲- کلک کسی را کندن،

خدمت کسی رسیدن، کشتن

ei|kon (ī' kǎn') n.

icon ←

Ei|leen (ī lēn', ā-)

اسم خاص مؤنث (Aileen هم می نویسند)

-ein (ēn, ē in)

پسوند: (شیمی) ۱- برای متمایز ساختن
ترکیبات مشابه و هم اسم در آخر اسم یک
ترکیب قرار می دهند ۲- نشان می دهد که ترکیب
دارای anhydride است (eine- هم می نویسند)

Ein.stein (īn' stīn') n.

(گاهی با E کوچک) آدم بسیار باهوش

Ein.stein (īn' stīn'), Albert 1879-1955

آلبرت انشتاین (فیزیکدان امریکایی - متولد
آلمان)

Ein.stein'ian (-stīn' ē ən) adj.

* **ein.stein.i|um** (īn stīn' ē əm) n.

(شیمی) انشتاینیم (عنصر رادیواکتیو از سری
Actinide ها - نشان آن: Es، وزن اتمی: ۲۵۲،
شماره‌ی اتمی: ۹۹، نقطه‌ی ذوب: ۸۶۰°C)

Eir|e (er' ə)

کشور ایرلند

Ei|sen.how|er (ī' zen hou' ər),

Dwight David 1890-1969

دوایت آیزنهاور (سپهسالار و سی و چهارمین
رئیس جمهور امریکا)

Ei|sen.staedt (ī' zən stat'), Alfred

1898-

الفرد آیزن اشتات (عکاس امریکایی - زاده‌ی
آلمان)

Ei|sen.stein (ī' zən stīn'), Sergei

Mikhailovich 1898-1948

سرگی آیزن اشتاین (کارگردان سینمایی
روسی)

eis.tedd.fod (īs teth' vōd') n., pl.

-fods or **eis.tedd.fod|au**

(īs' teth vōd' ī')

ایستد فُد (گردهمایی سالیانه‌ی موسیقی دانان)

و شاعران و غیره‌ی ایالت ویلز در انگلیس)
ei|ther (ē 'thər, ī '-) adj., pron.,
 conj., adv.

۱- یکی یا دیگری، یکی از دو تا
 you can use either hand

می‌توانی هر یک از دو دستت را به کار ببری.
 we have two apples; you can take either but
 not both

دو عدد سیب داریم؛ تو می‌توانی یکی را برداری ولی نه هر دو را.
 ۲- هر یک (از دو تا)

he had a knife in either hand
 او در هر دست یک چاقو داشت.

۳- (یا: یا ... یا
 either this or that یا این یا آن

you can either pay now or later
 می‌توانید حالا بپردازید یا بعداً.

either come to the capital as servant / or
 prepare for war

یا بیا پایتخت در خدمت / یا که آماده باش جنگنا
 ۴- (بعد از دو فعل منفی به کار می‌رود) نه...نه،
 همچنین نه

I don't like her and I don't like her sister either
 نه او را دوست دارم نه خواهرش را (او را دوست ندارم و خواهرش را
 هم همین طور).

Jahangir won't go and Iraj won't go either
 جهانگیر نخواهد رفت و ایرج هم همین طور.

if they don't pay, we won't either
 اگر آنها نپردازند ما هم نخواهیم پرداخت.

۵- (عامیانه) هرگز، اصلاً نه، به هیچ وجه
 "this book is mine" "it isn't either"

«این کتاب مال من است» «نه خیر ابدأ نیست!»

ei|ther-or (-ðr ') adj.

(وابسته به یا نشانگر حالتی که در آن یکی از دو
 چیز صادق است) یا این یا آن، یکی از دو تا

e|jac|u.late (ē jak 'yʊt lāt ' , i-; -yʊ-)
 vt., vi. -lat ' |ed, -lat 'ing

۱- واپراندن، واپرانیدن، برون پراندن (به ویژه
 در مورد منی به کار می‌رود)، انزال کردن
 ۲- (ناگهان و با حرارت) گفتن، (میان صحبت
 دیگران) پریدن

ejac 'u.la 'tive, adj.

ejac 'u.la 'tor, n.

e|jac|u.la.tion (ē jak 'yʊt lā 'shən, i-;
 -yʊ-) n.

۱- واپرانش، انزال، برون پرانی ۲- گفته
 (ناگهان و با حرارت)، داد داد، داد زنی، اعتراض،
 غریو ۳- (کلیسای کاتولیک) نیایش مختصر و
 در خلوت

e|jac|u.la.to|ry (ē jak 'yʊt lə tɔr 'ē,
 i-; -yʊ-) adj.

۱- واپرانشی، انزالی
 an ejaculatory duct مجرای واپرانشی

۲- (وابسته به گفته‌ی ناگهان و پر حرارت)
 فریادی، دادو بیبیدی، اعتراضی، غریوی

e|ject (ē jekt ' , i-) vt., vi.

۱- برون افکندن، برون ریختن، فوران کردن،
 برفشانیدن، پرتاب کردن، از چیزی جدا شدن
 the chimney ejects smoke

دودکش دود را به بیرون می‌راند.
 the mechanism which ejects the empty cases
 from the gun

افزار گانی که پوکه را از توپ بیرون می‌افکند
 an electron which is ejected from an atom of
 copper

الکترونی که از یک اتم مس جدا می‌شود
 to eject saliva from the mouth

از دهان تف انداختن
 ۲- (از خانه یا محلی) بیرون کردن، راندن

he was ejected for non-payment of rent
 به خاطر نپرداختن اجاره بیرونش کردند.

they eject every drunken customer
 همه‌ی مشتریان مست را بیرون می‌کنند.

۳- (با صندلی پرتاب) از هواپیما بیرون پریدن
 یا پرانده شدن

• ejection

برون افکنی، پرتاب، اخراج، دفع
eject 'able, adj.

ejec 'tion, n.

ejec 'tive, adj.

ejec 'tor, n.

e|jec.ta (ē jek 'tə) n.pl.

(ماده‌ی برون افکنده شده مثلاً از دهان یا از

آتشفشان) افکنه، واریخته، گدازه، مدفوعات
ejection seat

(هوایمای جنگی) صندلی پرتاب
e|ject.ment (ē jekt' mənt, i-) n.

۱- برون افکنی، برون ریزی، فوران، پرتابش
 ۲- بیرون کردن، اخراج ۳- (حقوق) دعوی
 استرداد، جلوگیری از تصرف عدوانی

e|ji.do (e hē' dō) n., pl. **-dos**
 (اسپانیایی - در مکزیک - قطعه زمینی که از
 سوی دولت به هر یک از کشاورزان به طور
 موقت داده می‌شود) زمین دولتی، زمین همگانی
eke¹ (ēk) vt. **eked, ek'ing**

۱- (با: out) افزودن بر، (با زحمت) زیاد کردن،
 (زندگی) به سختی گذراندن
 to eke out his meager pay, he turned to writing
 stories

برای افزودن بر درآمد ناچیز خود به داستان نویسی روی آورد.
 ۲- (در مصرف ذخیره و غیره) امساک کردن،
 صرفه جویی کردن، کم‌گساری کردن
 they tried to eke out their sugar supply by
 strict rationing

آنها سعی کردند با سهمیه بندی شدید، در مصرف شکر
 صرفه‌جویی کنند.

۳- (محلّی) افزودن بر
 the memory eked her sadness

آن خاطره غم او را بیشتر کرد.
eke² (ēk) adv., conj.

(قدیمی) همچنین، همین‌طور، هم

EKG

مخفف: (پزشکی) نوار قلب، ای کی جی، دل‌نکاره
*** e|kis.tics** (ē kis' tiks, i-) n.pl.

(علم شهر سازی و هماهنگ سازی نیازهای
 انسانی با شرایط پرگیر - با فعل مفرد) شهر -
 پروری

ekis'ti.cal, adj.

el (el) n.

۱- راه آهن فراز (روی خاکریزی برای
 مصونیت از سیل و غیره) ۲- ← ell

e|lab|o.rate (ē lab' ə rit, i-; -ə rāt')
 adj., vt., vi. **-rat'ed, -rat'ing**

۱- پُر جزئیات، پیچیده، تودرتو، بغرنج
 this motor has a very elaborate structure

این موتور ساختمان بسیار پیچیده‌ای دارد.
 an elaborate network of tunnels

شبکه‌ی تودرتوی تونل‌ها
 ۲- دقیق، حساس

elaborate plans نقشه‌های دقیق

۳- مفصّل، مبسوط، پر طول و تفصیل، (سبک)
 مُغلق، پُر نقش و نگار، پُرنگار
 an elaborate list of the company's customers

فهرست مفصّلی درباره‌ی مشتریان شرکت

۴- (معمولاً با: on یا upon) به طور مبسوط شرح
 دادن، وارد جزئیات شدن، مفصّل گفتن
 some of these points must be further
 elaborated

بایستی توضیحات بیشتری درباره‌ی برخی از این نکات داد.
 he never elaborated on that rumor

او هرگز درباره‌ی آن شایعه وارد جزئیات نشد.

۵- (با زحمت و دقت) ساختن، فرآوردن، تولید
 کردن، پر جزئیات کردن، پیچیده کردن، تودرتو
 کردن

the Japanese took this simple idea and
 elaborated it

ژاپنی‌ها این فکر ساده را گرفتند و روی آن سخت کار کردند.

۶- (زیست‌شناسی - مواد خوراکی و غیره را
 تبدیل به مواد جذب شدنی یا دفع شدنی کردن)
 پروردن، گواراندن، عمل آوردن، ساختن

plants elaborate organic compounds from
 inorganic by means of photosynthesis

گیاهان به وسیله‌ی فروغ‌آمایی از مواد غیرآلی مواد آلی می‌سازند.
elab' o.rate'ly, adv.

elab' o.rate'ness, n.

elab' o.ra'tion, n.

elabo.ra.tive (ē lab' ə rāt' iv, -ə rə tiv)
 adj.

elab' o.ra'tor, n.

el.ae|op.tene (el'ē āp'tēn') n.

cleoptene ←

El|a.gab|a.lus (el'ə gab'ə ləs)

c.A.D. 205-222

إلگابالوس (امپراطور روم)

E|laine (ē lān', i-)

اسم خاص مؤنث

E|lam (ē'lām)

کشور ایلام (کشور کهنی که در خوزستان امروزی قرار داشت)، ایلام

E|lam.ite (ē'lām it') n., adj.

۱- ایلامی، بومی کشور باستانی ایلام، ایلامی

۲- زبان ایلامی (یا ایلامی) که امروزه نابود است

۳- وابسته به ایلام (ایلام) و تاریخ و فرهنگ آن

E|lam.it|ic (ē'lām it'ik) n., adj.

Elamite ←

é|lan (ā lān', -lān') n.

(فرانسه) شور و اشتیاق، خیزش

e|land (ē'lənd) n., pl. e'|land or

e'|lands

(جانورشناسی) ایلند (دو نوع آهوی درشت و

گاو مانند افریقایی از جنس Taurotragus که

شاخ‌های مارپیچ دارند)

é|lan vi.tal (ā lān vē tál')

(فلسفه‌ی برگسون) خیزش حیاتی، نشاط حیات

el|a.pine (el'ə pīn', -pin, -pēn') adj.

(جانورشناسی) کفچه مار (وابسته به تیره‌ی

کفچه ماران یا Elapidae که زهرین بوده و مار

عینکی و ماران مرجانی از این تیره‌اند)

el'a.pid' (-pid') n.

e|lapse (ē laps', i-) vi. e|lapsed',

e|laps'ing

(زمان) منقضی شدن، سرآمدن، سپری شدن،

گذشتن

five years elapsed before I heard from him

again پنج سال گذشت تا دوباره از او خبر یافتم.

e|las.mo.branch (ē las'mō branʃ',

-laz'-) adj., n.

(جانورشناسی) پره غضروفی (وابسته به

ماهیان رده‌ی Chondrichthyes که کوسه ماهی

هم جزو آن است)

e|las.tic (ē las'tik, i-) adj., n.

۱- کشسان، کش‌دار، کشاینده، کشی، جهمند،

کشان، کشمند، قابل ارتجاع، فنری

rubber is elastic لاستیک کشسان است.

his pant-string is elastic بند شلوار او کشی است.

۲- (دارای توانایی زود چیره شدن بر غم یا

خستگی و غیره) سبکروح، انعطاف پذیر،

خم‌پذیر، نرمش‌دار

my father had an elastic temperament

پدرم خوی انعطاف‌پذیری داشت.

elastic regulations مقررات قابل انعطاف (دگرگون‌پذیر)

۳- (اقتصاد - دارای واکنش تند نسبت به تغییر

قیمت - در مورد عرضه و تقاضای برخی کالاها

و خدمات به کار می‌رود) کشش‌دار

elastic demand تقاضای کشش‌دار

۴- کش، کش‌دار، هر چیزی که کش بیاید، هر

چیز کش‌دار ۵- ← rubber band

elas'ti.cally, adv.

e|las.tic.i|ty (ē'las'tis'ə tē, i las'-)

n., pl. -|ties

۱- کشداری، کشسانی، کشاینده، جهمندی،

کشمندی

the elasticity of car tires کشسانی تایر اتومبیل

the body's skin loses its elasticity because of

aging

پوست بدن در اثر سالمندی، کشسانی خود را از دست می‌دهد.

۲- سبکروحي، انعطاف‌پذیری، نشاط و

حرارت، خم‌پذیری، نرمش، انعطاف‌پذیری

۳- (اقتصاد - میزان نوسان عرضه و تقاضای

یک کالا یا خدمت در برابر تغییر قیمت) کشش،

حساسیت در برابر تغییر قیمت

elasticity of supply کشش عرضه

e|las.ti.cize (ē las'tə sīz', i-) vt.

-cized', -ciz'ing

(پارچه و غیره را) کش‌دار کردن، به کش مجهز

کردن، کشسان کردن، کشاینده کردن

elastic tissue

(کالبدشناسی - به ویژه در دیواره‌های

شاهرگ‌ها) بافت کشسان، بافت کشاینده

e|las.tin (ē las'tin) n.

(کالبدشناسی - ماده‌ی اصلی بافت کشسان)

کشسانه، لاستین

* e|las.to.mer (ē las'tə mər) n.

(شیمی - پلیمر لاستیک مانند) الاستومر

elas'to.mer'ic (-mer'ik) adj.

e|late (ē lā't, i-) vt. -|lat'ed,

-|lat'ing adj.

۱- (بسیار شاد یا سربلند کردن) به وجد آوردن، مشعوف کردن، سرفراز کردن

we were elated by the news

آن خبر ما را به وجد آورد.

one of those sunny days that elate the heart of young and old

یکی از آن روزهای آفتابی

که قلب پیر و جوان را مملو از شغف می‌کند

۲- (شعر قدیم) ← elated

elat'ed.ly, adv.

elat'ed.ness, n.

el|a.ter (el'ə tər) n.

۱- (گیاه شناسی - لایه‌ی کشسان در تخمدان

برخی گیاهان که موجب جهش و پراکنده شدن

تخم‌ها می‌شود) وُر جک، جهانگر

۲- ← click beetle

e|lat.er|id (ē lat'ər id) n., adj.

(حشره شناسی) ۱- وابسته به سوسک‌های

وُر جک یا ورجکان: ← Elateridae

۲- ← click beetle

e|lat.er.ite (ē lat'ər it') n.

(شیمی) اِلاتریت (هیدروکربن معدنی به‌رنگ

قهوه‌ای تیره که کشسان است)

el|a.te|ri.um (el'ə tir'ē əm) n.

(داروی گیاهی ملین) اِلاتریم

e|la.tion (ē lā'shən, i-) n.

وجد، شغف، سرفرازی

to fill with elation

مملو از شوق و شغف کردن

E layer

(جغرافی و فضا شناسی) لایه‌ی «ئی» (لایه‌ای از

یون‌های فشرده به هم که در ارتفاع صد -

کیلومتری زمین و در ناحیه‌ی «ئی» در یون کره

قرار دارد)

El|ba (el' bə)

اِلبا (جزیره‌ای در نزدیکی ساحل ایتالیا که ناپلئون در آن سه سال تبعید بود)

El|be (el' bə, elb)

رود اِلب (که از شمال غرب جمهوری چک سرچشمه می‌گیرد و در نزدیکی هامبورگ در آلمان به دریای شمال می‌ریزد)

El.bert (el' bərt), Mount

کوه اِلبرت (بلندترین قله‌ی کوه‌های راکی در کلرادو - آمریکا - بلندی: ۴۴۰۰ متر)

el.bow (el' bō') n., vt., vi.

۱- (کالبدشناسی) آرنج، مرفق

he placed his right elbow on the table

او آرنج راست خود را روی میز قرار داد.

۲- بخشی از آستین که آرنج را می‌پوشاند

his jacket was torn on the elbow

آرنج کت او پاره بود.



PIPE ELBOWS

۳- (لوله کشی و لوله‌ی

بخاری و غیره) زانویی،

زانوچه ۴- (با آرنج‌ها)

کنار زدن، پس زدن، آرنج فرو کردن به

she elbowed her way through the crowd

او با آرنج راه خود را از میان جمعیت باز کرد.

۵- گوشه دار شدن

the tunnel elbowed and we were in a large cellar

تونل پیچید و ما وارد سردابه‌ی بزرگی شدیم.

● at one's elbow در دسترس، نزدیک، مجاور

● get the elbow

(عامیانه) مورد بی وفایی قرار گرفتن، (توسط

دوست یا یار) ترک شدن، طرد شدن

● give somebody the elbow

(عامیانه) مورد کم لطفی یا بی‌وفایی قرار دادن،

طرد کردن، دور کردن (از خود)

● out at (the) elbows

ژنده پوش، فقیر و درمانده، مندرس

● up to the elbows

(عامیانه) تا خرخره گرفتار، بسیار مشغول

elbow grease

(عامیانه) کار سخت بدنی

el|bow.room (el' bō rōm') n.

جای بسنده (برای انجام کاری)

El.brus (el' broos, -brōz'), Mount

کوه البروس (در قفقاز شمالی و جنوب روسیه و بلندترین قله‌ی اروپا: بلندی ۵۶۳۳ متر)

El.burz Mountains (el' boorz')

کوه‌های البرز (در شمال ایران)

El Ca.jon (el' kə hōn')

إل کاهون (حومه‌ی شهر سان‌دیگو)

eld (eld) n.

(قدیمی) ۱- پیری، سالمندی ۲- زمان باستان، عهد عتیق

eld|er¹ (el' dər) adj., n.

۱- بزرگتر، ارشد، مُسن تر

my elder brother is named Jahangir

برادر بزرگ من جهانگیر نام دارد.

۲- مهتر، مهین، مافوق، کدیور، سرور، سالار، شیخ

an elder statesman دولتمرد مهتر

۳- (زمان) باستان، پیشین، عتیق، کهن

his poems are of the elder New England tradition

اشعار او با سنت دیرین نیوانگلاند رابطه دارد.

۴- آدم سالخورده، پیر، سالمند ۵- نیا، جد، سر دودمان، پیش کسوت، (جمع) پیشینیان

rules and standards passed down from the elders مقررات و معیارها از نیاکان دست به دست گشته است.

۶- سرقبیله، ریش سفید، بزرگ طایفه (یا خاندان)

the elders of the village assembled

ریش سفیدان قبیله دور هم جمع شدند.

۷- (در برخی کلیساها) کشیش، عضو شورای کلیسا، (کلیسای مورمون) کشیش ممتاز

el.der² (el' dər) n.

۱- اقطی (جنس Sambucus از گیاه شناسی) ۲- برخی گیاهان شبیه

این گیاه

el|der.ber|ry (-ber' ē) n., pl. -ries

میوه‌ی اقطی (که در شراب سازی و مرباسازی

به کار می‌رود)

eld.er|ly (el' dər lē) adj.

۱- نیمه سالخورده، میانسال، در آستانه‌ی

پیری ۲- پیر، سالخورده، سالمند

she was accompanied by an elderly gentleman with gray hair

او توسط آقای سالمندی با موی خاکستری همراهی می‌شد.

eld'er.li.ness, n.

eld|er.ship (el' dər ship') n.

۱- ریش سفیدی، شیخوخیت، مهتری، ارشدیت

۲- مقام و وظایف ارشد کلیسا ۳- گروه اعضای شورای کلیسایی

elder statesman

دولتمرد سالخورده، دولتمرد مهتر (سیاستمدار پیشین مانند رؤسای جمهور سابق امریکا که گهگاه مورد مشورت قرار می‌گیرند)

eld.est (el' dist) adj.

(از همه مسن تر یا ارشد تر) مهترین، سالمندترین

El Do.ra|do or El.do.ra|do

(el' də rā' dō, -rā' dō, -rad' ō) n., pl.

-dos

۱- (در اصل) کشور افسانه‌ای ال دورادو (در جنوب امریکا - می‌پنداشتند که پُر از طلا و جواهرات است) ۲- مجازی - هر سرزمین غنی و فرصت بخش) زرستان

el.dritch (el' drich') adj.

عجیب و غریب، اسرارآمیز و ترس‌انگیز

El|ea|nor (el' ə nər, -nōr')

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Ella و Nel و Leonora) (Nora هم می‌نویسند)

Eleanor of Aquitaine c. 1122-1204

اِلینور اکیتان (ملکه‌ی فرانسه در ۵۲-۱۱۳۷

میلادی و سپس ملکه‌ی انگلیس ۸۹-۱۱۵۷

میلادی)

El|e|at.ic (el' ē at' ik) adj., n.

۱- (فلسفه) وابسته به مکتب اِلیاتیک (معتقد به

وحدت وجود و تصویری بودن تعدد و تغییر و

حرکت) ۲- پیرو این فلسفه

El'eat'ic.ism' (-at' i siz' əm) n.

El|e|a|zar (el'ē ā'zār)

(انجیل) العازار (فرزند هارون)

elec 1- electric 2- electrical 3- electricity

مخفف: ۱- برق ۲- برقی ۳- نیروی برق

el|e|cam.pane (el'i kam pān') n.

(گیاه شناسی) راسن (Inula helenium) از خانواده‌ی composite که گیاهی همه ساله است)، زنجبیل شامی

e|lect (ē lekt', i-) adj., n., vt., vi.

۱- (با رأی دادن) انتخاب کردن، برگزیدن،
گزینش کردن

او دو بار انتخاب شد. he was elected twice
they leaned toward electing someone as their leader

آنان تمایل داشتند که کسی را به رهبری برگزینند.

رئیس انتخاب کردن to elect a chairman

۲- ترجیح دادن، برتر دانستن

ما ماندن را ترجیح دادیم. we elected to stay

faced with hunger and torture, many captives
elected suicide

بسیاری از اسیران چون با گرسنگی و شکنجه روبرو بودند به
خودکشی روی آوردند.

۳- (به صورت مجهول - الهیات) مقرب
(خداوند) کردن، (برای رستگاری) گزیدن، جزو
گزیدگان شدن

those elected by God shall save the church

آنان که برگزیده‌ی خداوند هستند کلیسا را نجات خواهند داد.

۴- رستگار، برگزیده (توسط خدا)، مقرب (خدا)
to elect souls a savior will come

یک نفر ناجی به سراغ ارواح رستگاران خواهد آمد.

the emperor was the elect of God

امپراطور، برگزیده‌ی خداوند بود.

۵- (شخص انتخاب شده که هنوز رسماً شاغل
نشده است) انتخابی، گزیده، منتخب

the president-elect رئیس جمهور برگزیده

a delegate-elect نماینده‌ی برگزیده

the bride-elect عروس انتخاب شده

۶- ارجح، برتر انگاشته ۷- نخبه، سوار شده،

منتخب، دستچین، گل سرسبد، فرمند، جلویز
an elect group of intellectuals and artists

گروه دستچین شده‌ای از اندیشمندان و هنرمندان

● the elect

۱- نخبگان، دستچین شدگان، ممتازها،
فرمندان ۲- (الهیات) برگزیدگان خدا،
رستگاران، مقربان درگاه خدا

e|lect.a|ble (ē lek'tə bəl, i-) adj.

گزین پذیر، قابل انتخاب، انتخاب شدنی، گزین -
شدنی

elect'abil'ity, n.

e|lection (ē lek'shən, i-) n.

۱- (از راه رأی دادن) انتخاب (انتخابات)،
گزینش (گزینگان، گزینش‌ها)، رأی‌گیری

انتخابات مجلس parliamentary elections

elections are held once every four years

انتخابات (گزینگان) هر چهار سال یک بار انجام می‌شود.

the Labour did badly in the election

حزب کارگر در انتخابات اخیر بد آورد.

۲- (گزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر) گزین،
انتخاب، دستچین

استعداد گزینش the faculty of election

۳- انتخاب شدگی

he died a year after his election to parliament

یک سال پس از انتخاب شدن به نمایندگی مجلس در گذشت.

۴- (الهیات - گزیده شدن برخی توسط خداوند)
رستگارسازی، مقرب سازی

some believed that God's election of
individuals has nothing to do with their actions

برخی معتقد بودند که رستگارسازی افراد توسط خداوند بستگی به
اعمال آنها ندارد.

e|lection|eer (ē lek'shə nir', i-) vi.

مبارزه‌ی انتخاباتی (گزینگانی) کردن

elec'tioneer'er, n.

e|lec.tive (ē lek'tiv, i-) adj., n.

۱- انتخاباتی، گزینگانی، انتخابی، اختیاری

elective office

(مقامی که از راه انتخابات تقویض می‌شود) مقام گزینگانی

some positions were hereditary and others were elective

برخی از مقام‌ها موروثی و برخی دیگر انتخابی بودند.
۲- استعداد یا حق (و غیره‌ی) گزینش
۳- (آموزش) اختیاری، گزینشی، کلاس-گزینشی

each student must take five elective courses
هر دانشجو باید پنج درس اختیاری بردارد.

she has already taken all of her electives
او قبلاً همه‌ی دروس اختیاری خود را برداشته است.

۴- (نادر - دارای تمایل به ترکیب شدن یا جذب کردن برخی مواد در مقایسه با مواد دیگر) تمایلی، خواهانی

elective absorption در آشامش خواهانی
elec'tively, adv.

e|lec.tor (ē lek'tər, i-) n.

۱- رأی دهنده، انتخاب کننده، گزینگر ۲- (به - ویژه آمریکا) عضو شورای گزینگران ۳- (آلمان - معمولاً E بزرگ) هریک از ملکزادگان امپراطوری مقدس روم که در گزینش امپراطور حق رأی داشت

e|lec.tor|al (ē lek'tər əl, i-) adj.

۱- وابسته به انتخابات (گزینگان) یا انتخاب کنندگان (گزینگران) ۲- متشکل از گزینگران
electoral college

(امریکا) شورای گزینگران (هر ایالتی از راه گزینگان مستقیم نمایندگانی برابر با شمار نمایندگانش در کنگره را به شورا گسیل می‌دارد تا رسماً رئیس جمهور منتخب را منصوب کنند)

e|lec.tor.ate (ē lek'tər it, i-) n.

۱- (تمام کسانی که صلاحیت رأی دادن را دارند) رأی دهندگان، گزینگران ۲- (در امپراطوری مقدس روم) مقام یا قلمرو ملکزاده‌ی گزینگر (که حق انتخاب امپراطور را داشت)

E|lec.tra (ē lek'trə, i-)

(اسطوره‌ی یونان) الکترا (دختر آکامنون)

Electra complex

(مهجور - روانکاوی) عقده‌ی الکترا (عقده‌ی حُب شدید نسبت به پدر و بیزارگی از مادر)

e|lec.tret (ē lek'trit, -tret'; i-) n.

(هریک از موادی که پس از گدازش و سردشدن در میدان الکتریکی قوی دارای بار برقی داریم می‌شود و در ساختن تلفن و بلندگو و غیره به کار می‌رود) الکتريت

e|lec.tric (ē lek'trik, i-) adj., n.

۱- برقی، الکتریکی، کهربایی، رخشى
an electric refrigerator یخچال برقی
an electric motorcar اتومبیل برقی
۲- (تولید شده توسط برق یا مولد برق) - برق، برق‌زا، برق‌زاد
electric generator برق‌زا، مولد برق

۳- رسانه‌ی برق
an electric wire سیستم برق (برق رسان)

۴- مجهز به صدا فزون ساز الکترونیکی
electric guitar گیتار برقی

۵- هیجان انگیز، پر تنش، تنیده
the actor gave an electric performance

هنرپیشه برنامه‌ی اعجاب آوری را اجرا کرد.
۶- (رنگ) رخشان، براق، فلزفام

electric blue آبی براق
۷- (قدیمی) ماده‌ای که رسانای برق نیست ولی می‌تواند انگیزگر یا خازن برق باشد ۸- (معمولاً جمع) راه آهن برقی، اتومبیل برقی، لامپ برقی (و غیره)

the hall was lit with little electrics

تالار توسط لامپ‌های کوچک برقی روشن شده بود.

e|lec.tri.cal (-tri kəl) adj.

۱- ← electric ۲- وابسته به صنعت برق یا کاربرد برق

electrical engineer مهندس برق

an electrical iron اتوی برقی

e|lec.tri.cal|ly (-tri kəl ē) adv.

از راه برق، با برق

electrical transcription

رونوشت بردار برقی، رو گرفت ساز برقی، نسخه بردار برقی

* electric chair

۱- صندلی برقی (که با آن اعدام می‌کنند)
۲- (معمولاً با: the) مجازات اعدام (با صندلی برقی)

electric eel

(جانورشناسی) مار ماهی برقی (انواع ماهیان تیره‌ی Electrophoridae که درشت اندام و بومی شمال امریکای جنوبی بوده و هنگام تماس با انسان و غیره تکان برقی شدیدی ایجاد می‌کنند)

*** electric eye**

photoelectric cell ←

electric field

میدان الکتریکی، میدان برقی

electric furnace

(گدازش فلزها و فرآوری کاربیدها و غیره) کوره‌ی برقی

*** e|lec.tri.cian** (ē'lek trish'ən) n.

مکانیک برق، تکنسین برق، برق‌چی، برق‌کار
e|lec.tric.i|ty (ē'lek tris'i tē; ē lek'-, i-) n.

۱- برق، نیروی برق، الکتریسیته

positive electricity

برق مثبت

today, electricity is considered to be one of the elementary necessities of life

امروزه برق یکی از نیازهای ابتدایی زندگی محسوب می‌شود.

۲- جریان برق ۳- بار برقی (یا الکتریکی)

۴- (بخشی از فیزیک که با برق سروکار دارد)

برق‌شناسی، علم برق ۵- (آمیخته‌ای از هیجان و

انتظار) روان‌تنش، برانگیختگی، شور و هیجان،

برق زندگی

you could feel the electricity in that crowd

شور و هیجان آن جماعت محسوس بود.

electric needle

(جراحی) سوزن برقی (برای سوزاندن بافت)

electric ray

(جانورشناسی - انواع ماهیان غضروفی که

می‌توانند با تکان برقی، دشمن یا طعمه را کیج

کنند) رخش‌ماهی

e|lec.tri|fy (ē lek' trə fī', i-) vt.

-fied', -fy'ing

۱- برقی کردن، دارای نیروی برق کردن، دارای

بار برقی کردن

to electrify a glass rod

میله‌ای شیشه‌ای را دارای بار الکتریکی کردن

۲- تکان برقی (شوگ الکتریکی) دادن ۳- (مثلاً) به خانه‌ها و روستاها) برق‌رسانی کردن، برق دادن

we have the ability to electrify the whole country

ما این توانایی را داریم که سرتاسر کشور را برق‌رسانی کنیم.

۴- (دستخوش هیجان و دلهره کردن) مات و

مبهوت کردن، برق زده کردن

the news of his death electrified the crowd in the square

خبر مرگ او مردم را در میدان برق زده کرد.

she gave an electrifying performance

او نمایش مبهوت‌کننده‌ای را ارائه داد.

elec'tri.fi'able, adj.

elec'tri.fi.ca'tion, n.

elec'tri.fy'er, n.

e|lec.tro (ē lek' trō', i-) n., pl. -tros' electrotype ←

e|lec|tro- (ē lek' trō, -trə; i-)

پیشوند: ۱- برقی، برق [electromagnet] ۲- با

برق [electrocute] ۳- برقی‌کافت

[electrodeposit]

e|lec|tro.a|cous.tics

(ē lek' trō ə kōōs'tiks, i-) n.pl.

(شاخه‌ای از آکوستیک یا پژواک‌شناسی که با

تبدیل برق به صدا و صدا به برق سروکار دارد

مثلاً در تلفن) برق‌پژواک‌شناسی، برق‌شنفتار

شناسی

elec'tro.acous'tic or

elec'tro.acous'ti.cal, adj.

e|lec|tro.a|nal|y.sis

(ē lek' trō ə nal' ə sis, i-) n.

(تجزیه و تحلیل از راه الکترولیز) فروکافت

برقی، برق‌فروکافت

elec'tro.an'a.lyt'ic (-an' ə lit'ik) or

elec'tro.an'a.lyt'i.cal, adj.

e|lec|tro.car.di|o.gram

(ē lek' trō kār' dē ə grām', -trə-; i-) n.

(پزشکی) نوار قلب، برق نگاره‌ی قلب

e|lec|tro.car.di|o.graph

(-kār' dē ə graf') n.

(پزشکی) دستگاه نوار قلب، برق نگار قلب

elec'tro.car'dio.graph'ic, adj.

elec'tro.car'dio.graph'i.cally,

adv.

elec'tro.car'di.og'ra.phy

(-äg'rə fē) n.

e|lec|tro.chem.is.try

(-kem'is trē) n.

(بخشی از شیمی که با ایجاد برق از راه

واکنش‌های شیمیایی و بالعکس سروکار دارد)

برق شیمی

elec'tro.chem'i.cal, adj.

elec'tro.chem'i.cally, adv.

e|lec|tro.con.vul.sive therapy

(-kən vul'siv)

electroshock therapy ←

*** e|lec|tro.cute** (ē lek' trō kyūt', i-)

vt. -cut'ed, -cut'ing

۱- (با صندلی برقی) اعدام کردن، برق کُش

کردن ۲- (در اثر حادثه) برق کُش شدن، (کسی

را) برق گرفتن و مردن

the wire fell on him and he was electrocuted

سیم روی او افتاد و او در اثر برق گرفتگی درگذشت.

elec'tro.cu'tion, n.

e|lec|tro.trode (ē lek' trōd', i-) n.

(برق) الکتروود

e|lec|tro.de|pos|it

(ē lek' trō dē pāz'it, i-; -trə-) vt., n.

۱- (مثلاً در آب فلز دادن) ته نشست برقی،

قالب‌گیری برقی، برق افکنی ۲- (با جریان برق)

رسوب ایجاد کردن، ته نشست ساختن، برق-

افکن کردن، قالب‌گیری برقی کردن

elec'tro.dep'ō.sit'ion

(-dep'ə zish'ən) n.

e|lec|tro.di.al|y.sis (-dī al'ə sis) n.

(شیمی) دیالیز برقی، تراکافت برقی

e|lec|tro.dy.nam.ics (-dī nam'iks)

n.pl.

(شاخه‌ای از فیزیک که با امواج برقی و نیروهای

مغناطیسی سروکار دارد) برق‌پویا شناسی

elec'tro.dy.nam'ic, adj.

elec'tro.dy.nam'i.cally, adv.

e|lec|tro.dy.na.mom.e|ter

(-dī'nə mām'ət ər) n.

(دستگاه سنجش جریان برق) برق‌سنج

e|lec|tro.en.ceph|a.lo.gram

(ē lek' trō en sef'ə lō gram') n.

(پزشکی) نوار مغز، برق‌نگاره‌ی مغز

e|lec|tro.en.ceph|a.lo.graph

(-en sef'ə lə graf', -ə lə-) n.

(پزشکی) دستگاه نوار مغز، برق‌نگار مغز

elec'tro.en.ceph'a.lo.graph'ic,

adj.

elec'tro.en.ceph'a.log'ra.phy

(-ə lāg'rə fē) n.

*** e|lec|tro.form.ing**

(ē lek' trō fōrm'ing, i-; -trə-) n.

فرآوری از راه قالب‌گیری برقی یا برق افکنی

e|lec|tro.gas.dy.nam.ics

(ē lek' trō gas'dī nam'iks) n.pl.

(فرآوری ولتاژ زیاد از برق کم ولتاژ به کمک

یون‌های متحرک در گاز داغ) برق‌پویاسازی

گازی

e|lec|tro.graph (ē lek' trō graf') n.

۱- (اسباب برقی برای حکاکی و نقش افکنی بر

فلزات) قلم برقی ۲- (اسباب ارسال تصویر و

غیره به طور تلگرافی) نخشگر برقی، تصویر-

فرست

e|lec|tro.hy.drau.lic

(ē lek' trō hī drō'lik, i-; -trə-) adj.

(وابسته به ایجاد موج‌های نیرومند آب با

نیروی برق - برای شکل دادن به فلز و سنگ

شکنی به کار می‌رود) آب‌نیروی برقی

e|lec|tro.jet (ē lek' trō jet', i-;

-trə-) n.

(فضا شناسی - کمربندی از برق پُرشتاب که در

یون‌گروه و بالای استوای مغناطیسی در دور

زمین جریان دارد) برق فشان

e|lec|tro.ki.net.ics

(ē lek' trō ki net' ɪks) n.pl.

(با فعل مفرد - بخشی از فیزیک که با جریان برق سروکار دارد) برق جنبش شناسی

e|lec.trol|o.gist (ē lek' träl' ə jɪst;
ē lek' -, i-) n.

الکترولیست، برقکافتگر ← (electrolysis)

e|lec|tro.lu.mi.nes.cence

(ē lek' trō lūm' nəs' əns, i-; -trə-) n.

برق درختی (بیرون دادن نور سرد توسط برخی مواد که تحت تأثیر میدان برق متناوب قرار می گیرند)

elec'tro.lu'mi.nes'cent, adj.

e|lec.trol|y.sis (ē lek' träl' i sis;

ē lek' -, i-) n.

۱- الکترولیز، برق کافت ۲- (از بین بردن ریشه‌ی مو به وسیله‌ی برق کافت) برق کافت ریشه‌ی مو، سوزاندن ریشه‌ی مو

e|lec|tro.lyte (ē lek' trō lit' , i-;
-trə-) n.

(هر محلول که از طریق فرستادن یون‌های مثبت و منفی به الکترودها نقش هادی برق را دارد) برق رسان، الکترولیت، برق کافته، برق کافه

e|lec|tro.lyt|ic (ē lek' trō lit' ɪk, i-)
adj.

۱- (تولید شده از راه الکترولیز) برق کافتی، الکترولیزی ۲- (وابسته به یا دارای برق کافه) برق کافه‌ای

elec'tro.lyt'ically, adv.

e|lec|tro.lyze (ē lek' trō lɪz') vt.

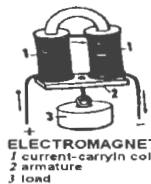
-lyzed' , -lyz'ing

(از راه الکترولیز تجزیه یا تباه کردن) برق کافت کردن، الکترولیز کردن، برق کافتن

e|lec|tro.mag.net

(ē lek' trō mag' nɪt) n.

آهنربای برقی، برق‌طیس (برق



(مغناطیس)

e|lec|tro.mag.net|ic

(ē lek' trō mag net' ɪk, -i; -trə-) adj.

برق‌طیسی، وابسته به آهنربای برقی، الکترومغناطیسی

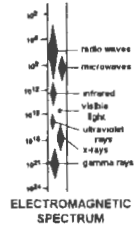
elec'tro.mag.net'ically, adv.

electromagnetic spectrum

طیف الکترومغناطیسی

electromagnetic wave

کوهه‌ی برق‌طیسی، موج الکترومغناطیسی



e|lec|tro.mag.net.ism

(-mag' nə tɪz' əm) n.

۱- (آهنربایی ایجاد شده توسط جریان برق) برق‌طیس، الکترومغناطیس ۲- (بخشی از فیزیک که با برق و آهن رُبایی سروکار دارد) برق‌طیس شناسی

e|lec|tro.me|chan|i.cal

(-mə kan' i kəl') adj.

(وابسته به عمل یا اسباب مکانیکی که به وسیله‌ی برق تنظیم یا کنش‌ور می‌شود) برق افزارگان شناسی (یا شناسانه)

e|lec|tro.met.al.lur|gy

(-met' ə lʌr' jɪ, -met' ɪ lʌr' -) n.

(بخشی از فلزگری یا متالژری که با کاربرد برق در گدازش و تخلیص و غیره سروکار دارد) برق فلزگری

e|lec.trom.e|ter (ē lek' träm' ət əɪ;

ē lek' -, i-) n.

(دستگاه سنجش ناهمسانی تانیش یا پتانسیل توسط نیروهای الکتروستاتیک یا برق ایستا) تانیش سنج

e|lec|tro.mo.tive (ē lek' trō mōt' ɪv,

i-; -trə-) adj.

۱- (مولد جریان برق به خاطر اختلاف پتانسیل) برق‌ران ۲- وابسته به برق‌رانی

electromotive force

(نیروی که موجب به جریان افتادن برق در مدار می‌شود و برابر است با اختلاف تانژانت پتانسیل) در دو سر مدار و بر حسب ولت محاسبه می‌شود) نیروی برق‌ران

*** e|lec|tro.my|o.graph**

(-mī'ō graf', -mī'ə-) n.

(پزشکی - دستگاه سنجش میزان برق در بافت عضلات که در تشخیص بیماری‌های ماهیچه‌ها و اعصاب کاربرد دارد) برق‌نگار ماهیچه

electromyogram برق‌نگاره‌ی ماهیچه

elec'tro.myog'ra.phy (-äg' rə fē) n.

e|lec.tro.n (ē lek'trən', i-; -trən) n.

الکترون (بخشی از اتم که دارای بار منفی می‌باشد و از پروتون کوچکتر است)

e|lec|tro.neg|a.tive

(ē lek'trō neg'ə tiv, i-; -trə-) adj., n.

۱- (الکترولیز دارای بار منفی و گراینده به الکترون مثبت) منفی برق ۲- (شیمی - دارای قدرت جلب الکترون‌ها) الکترون گیر ۳- ماده‌ی الکترون گیر

electron gun

(فیزیک - بخشی از لامپ کاتد که الکترون‌ها را گرد آوری و متمرکز و برون فشان می‌کند) الکترون افکن

e|lec.tro.n|ic (ē'lek tran'ik, ē lek'-, i-, el'ek-) adj.

۱- (وابسته به علم الکترونیک) الکترون شناسی، الکترون شناسانه ۲- (وابسته به الکترون یا نیروی آن یا ابزاری که با الکترون کار می‌کنند) الکترونی، دارای بخش‌های الکترونی

electronic keyboard صفحه کلید الکترونیکی

electronic publishing نشر کامپیوتری، نشر الکترونیکی

elec'tron'ically, adv.

electronic mail

پیام رسانی کامپیوتری، پُست کامپیوتری

electronic music

(موسیقی که توسط ابزار الکترونیکی ساخته یا تنظیم یا دگرگون شده باشد) موسیقی الکترونیکی

*** electronic organ**

(اُرگ دارای آواسازهای الکترونیکی) اُرگ الکترونیکی

e|lec.tro.n.ics (-iks) n.pl.

(علمی که با شناخت الکترون‌ها و ساخت و کاربرد ابزار الکترونیکی سروکار دارد) الکترونیک، الکترون شناسی

electron lens

(مثلاً در میکروسکپ الکترونیکی - میدان الکتریکی یا مغناطیسی که تنظیم آن موجب تمرکز یا انکسار پرتو الکترونیکی می‌شود) عدسی الکترونیکی، آراینده‌ی الکترونیکی

electron microscope

میکروسکپ الکترونیکی، ریزبین الکترونیکی

electron multiplier

(فیزیک - دستگاهی که شدت جریان الکترونی را زیاد می‌کند) الکترون افزا

electron optics

(بخشی از الکترون شناسی که با تمرکز دادن یا انکسار یا پراکنش پرتوهای الکترونی سروکار دارد) الکترون شناسی پرتوی

electron telescope

تلسکوپ الکترونیکی، کیهان‌نمای الکترونیکی

electron tube

لامپ الکترونیکی

e|lec.tro.n-volt (-vōlt') n.

(فیزیک) الکترون ولت

e|lec|tro.op|tics (ē lek'trō əp'tiks, i-) n.pl.

(با فعل مفرد - فن تولید و سنجش و مهار نور توسط ابزار الکترونیکی) برق نورشناسی

elec'tro.op'tic or

elec'tro.op'ti.cal, adj.

elec'tro.op'ti.cally, adv.

e|lec|tro.phil|ic (ē lek'trō fil'ik)

adj.

(شیمی - وابسته به ماده‌ی شیمیایی یا یون غیره که الکترون‌های اضافی می‌پذیرد) الکترون دوست

e|lec|tro.pho.re|sis (-fə rē'sis) n.

(شیمی - حرکت ملکول‌ها یا ذرات کلونیدی در

مایع یا ژل که تحت تأثیر میدان الکتریکی قرار گرفته باشد) الکترون بری

elec'tro.pho.ret'ic (-fə ret'ik) adj.

e|lec.troph|o.rus (ē lek trəf'ə rəs)

n., pl. -rī' (-rī)

(دستگاه تولید برق ایستا یا ساکن) برق درون

e|lec|tro.phys|i.ol.o|gy

(ē lek'trō fiz'ē əl'ə jē) n.

(شناخت خواص الکتریکی موجودات زنده و تولید برق توسط ساز واژه‌های زنده)

تکردهشناسی برق

elec'tro.phys'io.log'ī.cal

(-fiz'ē ə ləj'ī kəl) adj.

elec'tro.phys'iol'o.gist, n.

e|lec|tro.plate (ē lek'trō plāt') vt.

-plat'ed, -plat'ing

آب فلز دادن، (از راه برق کافت یا الکترولیز) روکش کردن

e|lec|tro.pos|i.tive

(ē lek'trō pəz'ə tiv, i-) adj., n.

۱- (برق کافت - دارای بار برقی مثبت و گرایش

به الکترون منفی) مثبت بار، مثبت‌گرایی

۲- (شیمی - قادر به از دست دادن الکترون) الکترون دهنده

e|lec.tro.scope (ē lek'trō skōp', i-;

-trə-) n.

(دستگاهی که با آن

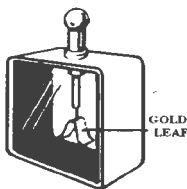
وجود حتی مقدار کمی

برق یا میدان الکتریکی و

یا تابشگری اتمی را

معلوم می‌کنند)

برق یاب



ELECTROSCOPE

elec'tro.scop'ic (-skəp'ik) adj.

e|lec|tro.shock therapy (-shäk')

(روان پزشکی) درمان با تکانه (یا ضربه) ی

برقی، تکانه درمانی (برقی)

e|lec|tro.sleep (-slēp') n.

(پزشکی و روان پزشکی - درمان بی خوابی یا

هراس یا بیماری روانی با عبور دادن جریان برق کم توان از مغز) خواب برقی، برق خوابی

e|lec|tro.stat.ic (ē lek'trō stat'ik,

i-; -trə-) adj.

۱- (وابسته به الکتریسیته‌ی ساکن) برق ایستا،

ایستابرقی ۲- (وابسته به بلندگویی که توسط

صفحه‌ی قابل ارتعاش صدا تولید می‌کند) ارتعاشی

elec'tro.stat'ically, adv.

electrostatic generator

(مولدی که از راه القای ایستا برقی الکتریسیته

با ولتاژ زیاد تولید می‌کند) برق‌زای ایستا برقی،

مولد برق از برق ساکن

e|lec|tro.stat.ics (ē lek'trō stat'iks,

i-; -trə-) n.pl.

(با فعل مفرد) ایستا برق شناسی، علم برق ساکن

electrostatic units

(فیزیک و الکترونیک) یکان‌های ایستا برقی،

واحد‌های برق ساکن

e|lec|tro.sur.ger|y (-sɜr'jər ē) n.

(کاربرد برق در جراحی مثلاً برای سوزاندن

بافت) جراحی برقی

e|lec|tro.syn.the|sis

(-sin'thə sis) n.

(شیمی - ایجاد «سنتز» با هم نهشت از راه

جریان برق) برق هم نهشت

e|lec|tro.ther|a.py (-ther'ə pē) n.

(پزشکی) برق درمانی

elec'tro.ther'a.pist, n.

e|lec|tro.ther.mal (-thɜr'məl) adj.

(وابسته به تولید گرما از برق) برق گرما،

برق گرمایی

e|lec|tro.ther.mics (-thɜr'miks)

n.pl.

(با فعل مفرد - دانشی که با تبدیل مستقیم برق

به حرارت به ویژه در موشک‌ها سروکار دارد)

برق گرمایشناسی

elec'tro.ther'mic, adj.

e|lec.trot|o.nus

(ē'lek trät'ə nəs) n.

(تغییر ویژگی برقی عضله یا عصب در اثر جریان برق) برقی کشش

elec'tro.ton'ic (-trō tān'ik, -trə-)

adj.

e|lec.tro.type (ē'lek'trō tīp', i-;

-trə-) n., vt., vi. -typed', -typ'ing

(چاپ) ۱- چاپ برقی ۲- چاپ برقی کردن

۳- صفحه‌ای چاپ شده با چاپ برقی

elec'tro.typ'er, n.

elec'tro.typ'ic (-tip'ik) adj.

e|lec.tro.va.lence

(ē'lek'trō vā'ləns) n.

۱- (شیمی) - تعداد الکترون‌هایی که اتم در واکنش‌های شیمیایی به دست می‌آورد یا از دست می‌دهد) ارزش الکترونی

۲- ← ionic bond

e|lec.trum (ē'lek'trəm) n.

(آلیاژی از طلا و نقره به رنگ زرد کم رنگ) الکتروم

e|lec.tu.ar|y (ē'lek'tchōō er'ē, i-) n.,

pl. -ar'ies

(هر آمیزه‌ی خمیر مانند متشکل از دارو و جسل یا شیره) خمیر دارو، معجون

el.ee|mos|y.nar|y

(el'i mäs'ə ner'ē) adj.

۱- خیرات، خیراتی، صدقاتی ۲- رایگان، خیرات شده، صدقه شده ۳- (مؤسسه و غیره که بودجه‌اش از راه خیرات تأمین می‌شود) خیریه، نگاه نیکوکاری

el.e|gance (el'ə gəns) n.

زیبایی، قشنگی، برانزدگی، دلپسندی، ظرافت، ملاحظت، آراستگی (elegancy هم می‌گویند)

her dance combined speed and elegance

رقص او سرعت و زیبایی را در هم آمیخته بود.

el.e|gant (el'ə gənt) adj.

۱- (طرح و نقشه و سبک و لباس و غیره) قشنگ، گیرا، خوش طرح، برانزنده، زیبا

she was elegantly dressed

او با خوش سلیقگی لباس پوشیده بود.

an elegant suitcase

چمدان زیبا و خوش ساخت

۲- (آدم) دلپذیر، آراسته، پیراسته، با نمک، دلپسند، ملیح

she is not conventionally beautiful but she is quite elegant

او معیارهای زیبایی را ندارد ولی بسیار ملیح است.

۳- (اندیشه و فرمول علمی و غیره) ساده و زیبا، ظریف و زیبا

an élegant formula that will show the connection of all the forces in the universe

فرمول ساده و زیبایی که رابطه‌ی کلیه‌ی نیروهای جهان را روشن خواهد کرد.

۴- (عامیانه) عالی، درجه یک، خیلی خوب، معرکه

el'egant.ly, adv.

el.e|gi.ac (el'ē'jē ak', i lē'-;

el'ə jī'ak', -ək) adj.

۱- مرثیه مانند، نوحه مانند ۲- شکوه آمیز، غم‌انگیز، سوگ آمیز (elegiacal هم می‌گویند)

۳- (شعر یونان و روم) دو بیتگی شش گامی (که بیشتر در مرثیه نویسی به کار می‌رفت)

۴- شعری که متشکل از دو بیتگی شش گامی باشد

el.e|gist (el'ə jist) n.

مرثیه نویس، نوحه سرا

e|le|git (ē lē'jit) n.

(حقوق) - حکم توقیف اموال خواننده و قرار دادن آن در اختیار خواهان تا وقتی که ادعای خواهان اجابت شود) حکم تأمین مدعی به

el.e|gize (el'ə jīz') vi., vt.

-|gized', -|giz'ing

مرثیه نوشتن، نوحه سرودن

el.e|gy (el'ə jē) n., pl. -|gies

۱- مرثیه، نوحه، سوگنامه، ژخ، سوگنامه

۲- (شعر یونان و روم) شعری که از دو بیتگی‌های شش گامی درست شده باشد

elem 1- element(s) 2- elementary

مخفف: ۱- عنصر، عامل ۲- ابتدایی، آغازین

el.e|ment (el'ə mɒnt) n.

۱- (هریک از چهار عنصر آب، آتش، هوا و خاک که در قدیم همه‌ی اجسام را متشکل از آن می‌دانستند) آخشیح

the four elements چهار آخشیح، عناصر اربعه، آخشیگان

۲- (هریک از این چهار عنصر به عنوان زیست گاه هر موجود) محیط طبیعی

water is the element of fishes and air is that of birds

آب محیط طبیعی ماهیان و هوا محیط طبیعی پرندگان است.

۳- محیط مناسب (بیشتر به صورت:

in (or out) of one's element محیط دلخواه when I am in a library I really feel I am in my element

هنگامی که در یک کتابخانه هستم مثل این است که دنیا را به من داده‌اند.

she felt totally out of her element

او احساس می‌کرد که اصلاً با آن محیط مناسبت ندارد.

۴- عامل، سازه

a good story must also have an element of surprise

یک داستان خوب باید دارای عامل شگفتی نیز باشد.

the criminal elements in a society

عوامل جنایتکار یک جامعه

stones and bricks are the elements of a wall

سنگ و آجر سازه‌های دیواراند.

cells are elements of living bodies

یاخته‌ها سازه‌های جسم‌های زنده هستند.

۵- (در برخی ماشین‌های تحریر) گوی (که روی آن حروف حک شده است)، توپی،

ماتریکس ۶- (شیمی - کامپیوتر) عنصر، (در ماتریس) درآیه، بُنست (بُن + است)، بیخ

periodic table of elements

جدول تناوبی عناصر، جدول مندلیف

a chemical element

عنصر شیمیایی

۷- (کلیسا) نان و شراب (در عشای ربانی)

۸- (الکترونیک) اِلْمَنْت، اِلْمَان، مفتول داغ شو،

بُن ساز ۹- (ریاضی) بنیاد، بُن‌پار، جزء

elements of a matrix

اجزای ماتریس، بُن‌پاره‌های ماتریس

۱۰- (ارتش) رُکن، عنصر عملیاتی، کنشگر

۱۱- (فلسفه) اسطقس ۱۲- اصل (اصول)، مبنا (مبانی)

the elements of a science اصول یک علم

• the elements ۱- اصول، پایه‌ها،

مبانی، بنیادها ۲- آب و هوا، باد و باران

el.e|men.tal (el'ə ment'ɪ) adj., n.

۱- آخشیحی، عنصری ۲- بنیادی، اصلی، بُن‌پارهای، رکنی

hunger and sex are two elemental drives

گرسنگی و میل جنسی دو رانه‌ی بنیادی می‌باشند.

۳- اولیه، آغازین ۴- سازه‌ای ۵- (معمولاً جمع)

اصل (اصول)، مبانی، پایه‌ها

el'emen'tally, adv.

el.e|men.ta|ry (el'ə ment'ə rē) adj.

۱- ← elemental ۲- اساسی، بنیادی، ابتدایی، اولیه، آغازین، مقدماتی

elementary education آموزش ابتدایی

the elementary principles of each science

اصول آغازین هر علم

۳- ساده، بدیهی

"it's elementary, dear Watson!"

«واتسون عزیز، بدیهی است!»

el.emen.ta.rily (el'ə ment'ə rə lē)

adv.

el'emen'ta.ri.ness, n.

elementary particle

(فیزیک - هر یک از اجزای غیرقابل تجزیه‌ی اتم) پاریزه‌ی آغازین، جزء اتم

elementary school

(آموزش) مدرسه‌ی ابتدایی، دبستان (در امریکا grade school هم می‌گویند)

el.e|mi (el'ə mē) n.

(از ریشه‌ی عربی) لامی (انواع انگم‌هایی که از درختان حاره‌ای خانواده‌ی bursera به دست می‌آید و در لاک و الکل و غیره به کار می‌رود)

PERIODIC TABLE OF THE ELEMENTS

18

1 Group IA	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18 VIIIA
1 H 1.00797	2 He 4.0026	3 Li 6.941	4 Be 9.01218	5 B 10.81	6 C 12.011	7 N 14.0067	8 O 15.9994	9 F 18.9984	10 Ne 20.179	11 Na 22.9898	12 Mg 24.305	13 Al 26.9815	14 Si 28.086	15 P 30.9738	16 S 32.064	17 Cl 35.453	18 Ar 39.948
19 K 39.0983	20 Ca 40.08	21 Sc 44.956	22 Ti 47.90	23 V 50.942	24 Cr 51.996	25 Mn 54.9380	26 Fe 55.847	27 Co 58.9332	28 Ni 58.69	29 Cu 63.546	30 Zn 65.38	31 Ga 69.72	32 Ge 72.59	33 As 74.9216	34 Se 78.96	35 Br 79.904	36 Kr 83.80
37 Rb 85.47	38 Sr 87.62	39 Y 88.906	40 Zr 91.22	41 Nb 92.906	42 Mo 95.94	43 Tc 98.906	44 Ru 101.07	45 Rh 102.905	46 Pd 106.4	47 Ag 107.868	48 Cd 112.40	49 In 114.82	50 Sn 118.69	51 Sb 121.75	52 Te 127.60	53 I 126.9044	54 Xe 131.30
55 Cs 132.905	56 Ba 137.33	57 La 138.91	58 Ce 140.12	59 Pr 140.907	60 Nd 144.24	61 Pm (145)	62 Sm 150.4	63 Eu 151.96	64 Gd 157.25	65 Tb 158.925	66 Dy 162.50	67 Ho 164.930	68 Er 167.26	69 Tm 168.934	70 Yb 173.04	71 Lu 174.97	
87 Fr (223)	88 Ra 226.02	89 Ac 227.0278	90 Th 232.038	91 Pa 231.036	92 U 238.03	93 Np 237.048	94 Pu 239.13	95 Am 243.13	96 Cm (247)	97 Bk (247)	98 Cf (251)	99 Es (252)	100 Fm (257)	101 Md (258)	102 No (259)	103 Lr (262)	

◇ Lanthanide series

● Actinide series

Note: Atomic weight shown below symbol. Parentheses indicate that the atomic weight is for the isotope with the longest known half-life.

e|len.chus (ē leŋ'kəs) n., pl. -chi' (-ki')

(منطق) ردّ منطقی، ردّ استدلالی

elenc'tic or elench'tic (-leŋk'tik) adj.

el.e|op.tene (el'ē āp'tēn') n.

(شیمی) - آن بخش روغن و چربی که جامد نمی‌شود) ایلئوپتین

el.e|phant (el'ə fənt) n., pl.

-phants or -phant

۱- (جانورشناسی)

پیل، فیل (راستی)

Proboscidea

امروزه دو گونه‌ی آن

باقی مانده است: پیل

هندی یا آسیایی

Indian or Asian

elephant به نام لاتین

Elephas maximus

که اهلی شده است و

پیل آفریقایی African elephant به نام لاتین

(Loxodonta africana) ۲- بزرگ اندام، پیل تن

او مرد پیل‌تنی بود. he was an elephant of a man

el.e|phan.ti|a.sis

(el'ə fən tī'ə sis) n.

(پزشکی) پیل پای، پیلاکی، داء الفیل

el.e|phan.tine (el'ə fan'tin, -tīn',

tēn'; el'ə fən tīn', -tēn') adj.

۱- وابسته به فیل، فیلی، پیلی ۲- پیلسان، پیل

پیکر، غول پیکر ۳- خرس و گنده، خرکی،

بدقواره و بزرگ، نره‌غول، گت و گنده

el|e|phant's-ear (el'ə fənts'ir') n.

(گیاه‌شناسی) ۱- پیلکوش (انواع گیاهان جنس

Colocasia از خانواده‌ی arum به ویژه

C. antiquorum دارای برگ‌های بزرگ و قلبی

شکل) ۲- انواع گل‌های بگونیا

El|eu.sin|i|an (el'yō sin'ē ən) adj.

۱- وابسته به شهر اِلوسیس: Eleusis

۲- وابسته به مراسم مذهبی به نام

Eleusinian mysteries که هر ساله به افتخار

«دِمتر» و «پرسِفون» دو دارگونی‌ی یونان

باستان در شهر اِلوسیس برگزار می‌شد

E|leu.sis (e lōō sis)

(یونان باستان) شهر اِلوسیس

elev elevation

مخفف: بلندی، ارتفاع (از سطح دریا)

el.e|vate (el'ə vāt') vt. -|vat'ed,

-|vat'ing adj.

۱- بالا بردن، بلند کردن، افزایش دادن

materials are elevated to the tenth floor by a

hoist مصالح (ساختمانی) را با بالا بر به طبقه‌ی دهم می‌برند.

the gas, being lighter than air, elevates the

balloon گاز چون از هوا سبک‌تر است بالون را بالا می‌برد.

۲- صدا را بلند کردن، (بر دانگ صدا) افزودن،

(حرارت و صدا و غیره) زیاد کردن

to elevate the temperature حرارت را زیاد کردن

the angry men spoke with elevated voices

مردان خشمگین با صدای بلند حرف می‌زدند.

۳- ترفیع دادن، ارتقای رتبه دادن، به جاه و مقام

رساندن

hard work and intelligence elevated him to the

presidency

پشتکار و هوش او را به مقام ریاست جمهوری ارتقا داد.

he elevated his own relatives to high

government positions

او خویشان خود را به مقام‌های بالای دولتی رساند.

۴- تعالی بخشیدن، فرزانه شدن، مهذب شدن،

تذکیه کردن، شرافتمند کردن، بزرگوار کردن،

رفعت بخشیدن

he elevated woodcutting into a complicated art

او چوب‌بری را به عنوان یک هنر پیچیده تعالی بخشید.

an artist should not only entertain but also

elevate his audience

هنرمند باید تماشاگران

را نه تنها سرگرم کند بلکه (افکار آنان را نیز) تهذیب کند.

۵- روح تازه دمیدن در، روحیه دادن به، به وجد

آوردن ۶- کمی مست، لول ۷- (قدیمی)

elevated ←

el.e|vat.ed (-vāt'íd) *adj.*, *n.*

۱- بلند، فرازین، بالا، بلند شده، فرازیده، مرتفع، برآمده، بالا آمده

the house stood on an elevated site

خانه در جای بلندی قرار داشت.

the patient's pulse rate is elevated slightly

نبض مریض کمی بالا (یا تند) است.

after the skin becomes elevated and lumpy, pus forms

پس از اینکه پوست برآمده و قلنبه قلنبه شد چرک تولید می‌شود.

۲- پررفعت، جاهمند، فرزینه، فرزانه، فرهیخته، متعال، والا

elevated thoughts اندیشه‌های رفیع

۳- مشعوف، دارای شوق و شعف، سرحال

۴- بیش از حد معمول

an elevated temperature حرارت بالا

elevated railway ← ۵-

* **elevated railway** (or **railroad**)

راه آهن هوایی، راه آهن فراز (که روی ساختمان پل ماندنی حرکت می‌کند تا رفت و آمد خودروها را مختل نکند)

el.e|va.tion (el'əvā'shən) *n.*

۱- بلند سازی، بالابری، فراز سازی ۲- جای بلند، بلندی، ارتفاع (ارتفاعات)، ارتفاع از سطح دریا، دریا فرازی (altitude هم می‌گویند)

he built his house on a small elevation

خانه‌ی خود را روی بلندی کوچکی ساخت.

the summit is at an elevation of ten thousand meters

قله در ارتفاع ده هزار متری (از سطح دریا) قرار دارد.

۳- جاه، رفعت، والایی، وقار، جاه و جلال، تعالی، برجستگی، فرازمندی، فرهیختگی، شرف

the elevation of his thoughts بلندی افکار او

۴- (معماری) - در نشان دادن بلندی ساختمان و غیره روی نقشه) فراز‌نما

the front and rear elevation of a house

فرازی جلو و عقب خانه

۵- (رقص و باله) فراز جهش (قدرت رقصگر به پریدن در هوا)، میزان فراز جهش

۶- (هواپیمایی) ارتفاع از سطح افق ۷- (ارتش - زاویه‌ای که لوله‌ی توپ و غیره با افق تشکیل می‌دهد) درجه، زینه، تراز

elevation quadrant (تویخانه) تراز تیر، تراز ربعی

el.e|va.tor (el'əvāt'ər) *n.*

۱- (شخص یا دستگاهی که

بالا می‌برد) بالابر،

آسانسور، فرازبر (در

انگلیس می‌گویند: lift)، (محل

بنایی و معدن و غیره)

فراز رسیان

grain elevator ← ۲-

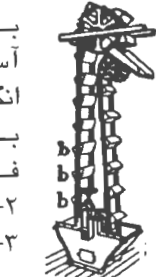
۳- (بالچه‌های دُم هواپیما)

سکان افقی، باله‌ی دُم

۴- (جراحی) بالا آور، بلندساز

e|lev.en (ē lev'ən, i-)

adj., *n.*



ONE FORM OF ELEVATOR: b, b, b, BUCKETS

۱- یازده، یازده تا

eleven children یازده کودک

۲- گروه یازده نفری (به ویژه تیم فوتبال و کریکت و غیره)

e|lev|en-plus (-plus') *n.*

(آموزش) آزمون تعیین استعداد (که در یازده سالگی به دانش‌آموزان می‌دادند)

e|lev.ens|es (i lev'ən ziz) *n.pl.*

(انگلیس - عامیانه - چای و خوراک سبک که بین صبح و ظهر صرف می‌شود) چاشت

e|lev.enth (ē lev'ənth, i-; ə-) *adj.*, *n.*,

adv.

۱- یازدهم، یازدهمی، یازدهمین

the eleventh person نفر یازدهم

the eleventh of the month یازدهم ماه

۲- یک یازدهم

an eleventh share of the money is mine

یک یازدهم پول به من می‌رسد.

● at the eleventh hour

در آخرین لحظه، در آخرین فرصت، درست پیش از آنکه دیر بشود

he kept resisting, but at the eleventh hour he consented and got on the train او مقاومت می‌کرد ولی در آخرین لحظه موافقت کرد و سوار قطار شد.

el.e|von (el'ə vən') n.

(هوایپما - دو بالچه‌ای که هم هوایپما را بالا و پایین می‌رانند و هم کار دم را می‌کنند) دم بالابر، دُمبَر

elf (elf) n., pl. **elves** (elvz)

۱- (فولکلور یا مردم باور - موجود آدمک مانند و شوخ و قدری شیطان که نیروی جادویی دارد و در جنگل و ماهور زیست می‌کند) اِلْف، جن، پری
۲- بچه‌ی شیطان، کودک پر شر و شور، آتشپاره
۳- آدم کوتوله و شیطان

elf'like', adj.**elf|in** (elf'in) adj., n.

۱- اِلْف مانند، پریسان، جن مانند ۲- (مجازی) ظریف و کوچک، کوچولو موچولو

elf.ish (elf'ish) adj.

۱- ← elfin ۲- شوخ و شنگ، زنگ و شیطان
elf'ishly, adv.

edf'ish.ness, n.**elf.lock** (elf'læk') n.

موی گره خورده، موی ژولیده

El.gar (el'gær, -gär') 1857-1934

سِرادوارد اِلگار (آهنگساز انگلیسی)

El.gin marbles (el'gin)

مرمرهای اِلجین (مجموعه‌ای از تندیس‌های مرمرین معبد کهن پارتنون در آتن امروزه در بریتانیا است)

El Gre|co (el grek'ō) (born

Domenikos Theotokopoulos) c. 1541- c.

1614

اِل‌گِرکو (نقاش اسپانیایی - زاده‌ی جزیره‌ی کرت)

E|li (ē'li')

اسم خاص مذکر

E|li.as (ē li'əs, i-)

← Elijah

e|lic.it (ē lis'it, i-) vt.

۱- موجب شدن، انگیزاندن، باعث شدن، (روان‌شناسی) فراخواندن

my words elicited his angry reply

سخنان من پاسخ خشمگین او را برانگیخت.

his jokes elicited laughter

شوخی‌های او موجب خنده شد.

۲- (از کسی) در کشیدن، موجب آشکار شدن (چیزی) شدن، ظاهر ساختن

she elicited harmonious sounds from that old instrument

صداهای موزونی را از آن ساز قدیمی بیرون می‌آورد.

the questionnaire elicited more aspects of his personality

پرسشنامه جنبه‌های بیشتری از شخصیت او را آشکار ساخت.

● elicitation, n.

۱- انگیزش، باعث شدن ۲- (روان‌شناسی) فراخوانی

elic'it.able, adj.

elic'i.tor, n.

e|lide (ē lid', i-) vt. **e|lid'ed**,

e|lid'ing

۱- حذف کردن، از قلم انداختن، سِتْرَدَن، (از متن و غیره) زدن

he elided any reference to the charges against himself

او هر گونه اشاره به اتهامات نسبت به خودش را از قلم انداخت.

۲- (زیان‌شناسی - هنگام ادای کلمه - واکه یا هجا را حذف کردن یا نا مفهوم تلفظ کردن) آواستِرتش کردن، آواستردن (← elision)

elid'ible, adj.

el|i.gi|ble (el'i jə bəl) adj., n.

۱- گزیدنی، واجد شرایط، گزین پذیر، مستحق، شایا، مشمول

only citizens are eligible for this job

فقط شهروندان می‌توانند برای این شغل گزیده شوند.

eligible for retirement واجد شرایط برای بازنشستگی

۲- (به ویژه برای زناشویی) شایسته، دلخواه، مناسب از دواج، درخور، مورد پسند

she hasn't found an eligible young man yet

او هنوز مرد جوان شایسته‌ای را نیافته است.

۳- (فوتبال امریکایی) شایای دریافت پاس
el'i.gibil'ity, n.

el'i.gibly, adv.

E|li.hu (ē lī 'hyōō', i-; el' i hyōō')

(انجیل) آلیهو (یکی از پندگران ایوب)

E|li.jah (ē lī 'jə, i-)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Elias و Ellis و Eliot)
۲- (انجیل) ایلیا

e|lim|i.nate (ē lim' ə nāt', i-) vt.

-nat'ed, -nat'ing

۱- حذف کردن، از قلم انداختن، به حساب نیاوردن، (از متن و غیره) زدن

some of the names were secretly eliminated from the list

برخی از اسامی را به طور پنهانی از فهرست حذف کرده بودند.

۲- رد کردن ۳- از بین بردن، معدوم کردن، نابود کردن، نیست کردن

Stalin eliminated his rivals one by one

استالین رقیبان خود را یکی پس از دیگری نابود کرد.

in order to eliminate the possibility of error

برای از میان بردن امکان لغزش

to eliminate distracting noise

صدای مزاحم را از بین بردن

۴- (مسابقات قهرمانی و غیره) از دور خارج شدن، از مسابقه خارج شدن

all our wrestlers were eliminated in the third round

همه‌ی کشتی‌گیران ما در دور سوم (مسابقات) حذف شدند.

۵- (جبر و ریاضی) حذف کردن

to eliminate indeterminacy

رفع ابهام کردن

۶- (تنکرد شناسی - زیست شناسی - مواد زاید و فضولات و سموم و غیره را از بدن دفع کردن)

برون ریختن، برون راندن

the kidneys eliminate urea کلیه‌ها اوره دفع می‌کند.

● elimination, n.

۱- حذف، از قلم افتادگی ۲- نابودی، معدوم

سازی، نیست سازی

elim'i.na'tive, adj

elim'i.na'tor, n.

elim'i.na.to'ry (-nə tōr' ē) adj.

El|i.nor (el' ə nər, -nōr')

اسم خاص مؤنث

el.int (el' int) n. (el(ectronic)

int(elligence)

(مخفف: گردآوری اطلاعات از طریق خبرنگاری با دستگاه‌های الکترونیکی و هواپیما و ماهواره و غیره) خبر نیوشی الکترونیکی

El|i.ot (el' ē ət, el'yət)

۱- اسم خاص مذکر ۲- تی اس الیوت (نویسنده‌ی انگلیسی - زاده‌ی امریکا: ۱۸۸۸-۱۹۶۵)

El|i.ot.ic (el' ē ət' ik) adj.

وابسته به تی اس الیوت و سبک او، الیوتی

E|lis|a.beth (ē liz' ə bəth, i-)

اسم خاص مؤنث

E|li.sha (ē lī 'shə, i-)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) آلیشه

e|li.sion (ē lizh' ən, i-) n.

۱- (شعر و زبان‌شناسی - حذف یا ادغام یا نامفهوم تلفظ کردن واکه یا هجا و غیره) آواسیترش، واکه سیترش، هجاسیترش ۲- (به - طور کلی هر گونه حذف یا از قلم اندازی) ستردن، زدودن

e|lite (ā lēt', i-) n., adj.

۱- (بیشتر با فعل جمع) نخبه، نخبگان، برگزیدگان، نورچشمی، سرآمد، طراز اول

elite paratroopers چتر بازان نخبه

he is among the elite in the Iranian society

او در زمره‌ی نخبگان جامعه‌ی ایران است.

۲- گل سرسبد، دستچین، بهترین نوع

the elite of coffees قهوه‌ی ممتاز

۳- (ماشین تحریر) معیار اندازه‌ی حروف

e|lit.ism (-iz' əm) n.

نخبه‌گرایی، نخبه سالاری، نخبه‌گری

e|lit.ist (-ist) adj., n.

۱- نخبه‌گرا، نخبه سالار، نخبه‌گر ۲- نخبه - سالارانه

e|lix.ir (ē liks' ir, i-; -ər) n.

۱- (از عربی که خود از یونانی xerion آمده) اکسیر، کُنَاد (که می‌پنداشتند فلزات را تبدیل به

طلا می کند و یا عمر جاودانی می دهد)، معجون جوانی، آب زندگانی (elixir of life هم می گفتند) ۲- (نادر) ← quintessence ۳- ← panacea ۴- (داروسازی و مشروب سازی - شربت یا هر چیز خوشمزه که دارو و یا الکل را با آن می آمیزند) خوشکامسان

Eliz

مخفف: وابسته به دوران ملکه الیزابت اول، الیزابتی

E|li.za (ē lī'zə, i-)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Liza)

E|liz|a.beth (ē liz'ə bəth, i-)

۱- اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Bess و Bessie و Beth و Betsy و Betty و Elsie و Libby و Lisa و Lizzie) ۲- (انجیل) البصابت (مادر یوحنا تعمیدگر) ۳- الیزابت اول ملکه ای انگلستان (۱۶۰۳-۱۵۲۳) ۴- الیزابت دوم ملکه ای انگلستان (-۱۹۲۶)

E|liz|a.be|than (ē liz'ə bē'thən)

adj., n.

۱- (وابسته به ملکه الیزابت اول و دوران او و به ویژه نویسندگان و هنرمندان دوران او) الیزابتی ۲- انگلیسی (به ویژه هم دوران الیزابت اول)

Elizabethan sonnet

Shakespearean sonnet ←

Elizabeth Pe.trov|na (pə trōv'nə)

1709-62

الیزابت پترونا (ملکه ای روسیه و دخت پتر اول)

elk (elk) n., pl. **elk** or **elks**

۱- ← moose ۲- ← wapiti ۳- (چرم نرم و نازک گاو یا گوساله) چرم الک

elk.hound (elk'hound')

Norwegian elkhound ←

ell¹ (el) n.

(هر چیز به شکل: L) ۱- بخش افزوده های ساختمان (که به صورت بال عمود بر ساختمان اصلی ساخته شده است)، ساختمان ضمیمه،

ساختمان پیوست ۲- لوله ای خم، لوله ای ال سان، زانویی، تنبوشه ای خم

ell² (el) n.

(سابقاً - انگلیس - معیار اندازه گیری پارچه و غیره برابر با پنج اینچ) ال

El|la (el'ə)

اسم خاص مؤنث

El|len (el'ən)

اسم خاص مؤنث (همیشه با: Hellen) (مخفف آن: Ellie)

Elles.mere (elz'mir')

جزیره ای الزمیر (در شمال کانادا)

El|lice Islands (el'is)

آبخست گروه (مجمع الجزایر) ایس (در اقیانوس آرام که از ۱۹۷۸ مستقل شده و نام آن توالو Tuvalu شده است)

El|ling.ton (el'ɪŋ tən), Duke (born

Edward Kennedy Ellington 1899-1974)

دوک الینگتون (جاز نواز و آهنگساز امریکایی)

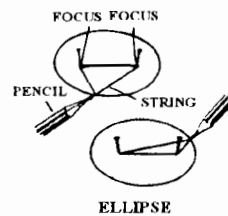
El.li|ot or **El.li.ott** (el'ē ət)

اسم خاص مؤنث

el.lipse (e lips', i-) n., pl. **-lip'ses'**

(-sēz')

۱- بیضی، هاگ، هاگی، خایسان، تخم مرغی، هاگسان، توم



ellipses of dispersion

(هندسه) بیضی های پراکنده

elipsis ← ۲-

el.lip.sis (e lip'sis, i-) n., pl. **-ses'**

۱- (دستور زبان) حذف به قرینه، همانند زنی (واژه هایی در جمله که از نظر دستوری مستحب ولی از نظر رساندن معنی لازم نیستند مثلاً "if it is possible" که پس از همانند زنی می شود "if possible" یا مثلاً "the woman whom I love" که می شود

ellipsis points ← ۲- ("the woman I love")

ellipsis points (or dots)

نگارش و چاپ - سه نقطه یا ستاره که نشان حذف واژه یا جمله و غیره از متن و یا نشان تغییر اندیشه و یا جمله‌ی نا تمام است) نشان حذف

el.lip.soid (e lip' soid', i-) n., adj.

۱- (هندسه) بیضی‌وار، هاگسان، خایسان، تخم مرغی(ellipse) مسطح یا دو بعدی است و ellipsoid جسیم است و سه بعدی) ۲- سطح جسم هاگسان، تومی، بیضی مانند، بیضوی ۳- وابسته به جسم بیضی شکل(ellipsoidal هم می‌گویند)

ellipsoidal coordinates

مختصات هاگسان، مختصات بیضوی

el.lip.ti.cal (e lip'ti kəl, i-) adj.

۱- بیضی شکل، هاگسان، خایسان، تومی ۲- وابسته به همانند زنی (← ellipsis) (elliptic) هم می‌گویند)



ELLIPTIC ARCH

el.lip'ti.cally, adv.

el.lip.tic.i|ty (el'ip tis'ə tē) n.

۱- بیضوی بودن، هاگسانی، خایسانی ۲- (میزان بیضوی بودن یا هاگسانی دایره و کره) پختی

the ellipticity of the earth is approximately $\frac{1}{300}$
میزان بیضوی بودن کره‌ی زمین حدوداً $\frac{1}{300}$ است.

El|lis (el'is)

اسم خاص مذکر

elm (ɛlm) adj., n.

۱- (گیاه شناسی) درخت نارون (جنس Ulmus) ۲- وابسته به تیره‌ی نارون‌ها (Ulmaceae) راسته‌ی Urticales - از درختان دو لپه‌ای نواحی معتدل زمین) ۳- چوب نارون

*** elm bark beetle**

(حشره شناسی) سوسک نارون خوار Scolytus multistriatus) - حامل بیماری نارون یا (Dutch elm disease)

El|mer (el'mər)

اسم خاص مذکر

*** elm leaf beetle**

(حشره شناسی) سوسک برگ نارون Pyrrhalta luteola) - آفت درخت نارون)

El Ni|ño (el nēn'yō)

(جغرافی - هواشناسی) جریان دریایی اِل‌نینو، دریا رود اِل‌نینو (که در کناره‌ی شمالی امریکای جنوبی از شمال به جنوب جریان دارد و چگونگی آن در آب و هوای زمین به ویژه امریکا تأثیر زیاد دارد)

El O|beid (el ō bād')

شهر اِل عبید (در مرکز کشور سودان)

el|o.cu.tion (el'ə kyōō'shən) n.

۱- شیوه‌ی سخنوری، طرز بیان، سبک صحبت کردن و قرائت، فصاحت ۲- (هنر نطق و خطابه و دیکلمه سازی) سخن آرای، سخنوری، آیین سخنوری

el'o.cu'tion.ar'y, adj.

el'o.cu'tion.ist, n.

e|lo.de|a (ē lō'də ə, i-; el'ə dē'ə) n. (گیاه شناسی) اِلودی (جنس Elodea از خانواده‌ی frog's-bit که گیاهانی آبزی بوده و در تانک های ماهی نیز کاشته می‌شوند)

E|lo.him (e'lō him', -hēm', e lō'him', -hēm')

(در کتب مقدس یهود) خداوند، یهوه

E|lo.hist (e'lō hist', e lō'-)

اِلوهیست (نام نویسنده‌ی ناشناس برخی از بخش‌های کتب مقدس یهود که در آن نام یهود به جای "Yahweh" به صورت "Elohim" نوشته شده است)

Elo.his.tic (el'ō his'tik) adj.

e|loign or **e|loin** (ē loin', i-, ē' loin') vt.

(قدیمی) معتکف شدن، منزوی شدن

eloign.ment or

eloin.ment (-mənt) n.

El|o.ise (el'ō ēz', el'ō ēz')

اسم خاص مؤنث

e|lon.gate (ē lōŋ'gāt', i-) vt., vi.

-gat'|ed, -gat'ing adj.

۱- دراز شدن یا کردن، کشیده کردن یا شدن،

طویل کردن یا شدن
 گردن خود را دراز کردن
 to elongate one's neck
 ۲- دراز شده، کشیده
 اُم باریک و کشیده
 a thin and elongated tail
 ۳- (گیاه شناسی) باریک و دراز (مانند برخی برگ‌ها)
 ۳- (گیاه شناسی) باریک و دراز (مانند برخی برگ‌ها)

e|lon.ga.tion (ē' lōŋ' gā' shən, i lōŋ' -) n.

۱- درازسازی، تطویل، کشیدگی، درازی
 the elongation of a muscle under tension

کشیدگی عضله تحت فشار
 ۲- (هر چیز دراز شده یا به درازا کشیده شده)
 درازنا، ادامه، دنباله، پایداری ۳- (نجوم -
 فاصله‌ی زاویه‌ای ماه یا سیاره از خورشید)
 زاویه‌ی انحراف، بُعد، گوش دُوری

the elongation of the moon from the sun
 فاصله زاویه‌ای ماه از خورشید

e|lope (ē lōp' , i-) vi. **e|loped'**,
e|lop'ing

۱- (به ویژه به منظور ازدواج) با هم فرار کردن،
 گریختن با دلدار
 the landlord's daughter eloped to Tabriz with
 the gardener

دختر ارباب با باغبان به تبریز فرار کردند.
 ۲- (مدرسه یا بیمارستان روانی و غیره) فرار
 کردن، جیم شدن، در رفتن
 he eloped from his creditors

از طلبکارانش فرار می‌کرد.

elope'ment, n.

elop'er, n.

e|lo.quence (el' ə kwəns) n.

۱- شیوایی، فصاحت، بلاغت، گویایی، رسایی،
 خوش بیانی، پسندیده گویی، بالندگی

Molavi's intellectual depth and Sa'di's
 eloquence ژرف اندیشی مولوی و شیوایی سعدی

۲- هنر شیوا نویسی (یا شیواگویی)، هنر بلاغت
e|lo.quent (el' ə kwənt) adj.

۱- شیوا، فصیح، بلیغ، گویا، رسا، خوش بیان،

شیرین سخن

which one is more eloquent, Sa'di or Hafez?

کدام شیواترند - سعدی یا حافظ؟

۲- بیانگر، نشان گویا

his clothing was an eloquent expression of his
 poverty

لباس‌هایش نشان گویای فقر او بود.

his eloquent sigh upon seeing his lover

آه گویای او هنگام دیدن معشوق

el'o.quently, adv.

El Pas|o (el pas' ō)

شهر ال پاسو (در غرب ایالت تکزاس - آمریکا)

El|sa (el'sə)

اسم خاص مؤنث

El Sal or **El Salv**

مخفف: کشور ال سالوادور

El Sal.va.dor (el sal' və dōr')

کشور ال سالوادور (در آمریکای مرکزی)

else (els) adj., adv.

۱- دیگر

somebody else

کسی دیگر

when else can we meet?

چه وقت دیگر می‌توانیم ملاقات کنیم؟

if they don't let me in at home, where else can

I go? اگر مرا در خانه‌ام راه ندهند کجا می‌توانم بروم؟

I need nothing else

چیز دیگری نیاز ندارم.

۲- اضافه، بیشتر

is there anything else? کار (چیز) دیگری هم هست؟

۳- (پس از ضمیر می‌آید) مال دیگری، از آن

دیگری

you ate your own ice cream; you can't eat

anyone else's!

بستنی خودت را خوردی، نمی‌شود مال دیگری را هم بخوری!

I have lost my own shoes and nobody else's

(shoes) fit me!

کفش‌های خودم را گم کرده‌ام و کفش‌های هیچکس دیگر به پایم

نمی‌خورد!

۴- وگرنه، والا

study, (or) else you will fail!

درس بخوان وگرنه رد خواهی شد!

elsewhere (els'hwɛr', -wɛr') adv.

جای دیگر، جاهای دیگر، مکان دیگر

I went to school and my brother went elsewhere. من به مدرسه رفتم و برادرم به جای دیگری رفت.
fighting was still going on in our city, but elsewhere peace had returned

در شهر ما زد و خورد ادامه داشت ولی در جاهای دیگر آرامش دوباره برقرار شده بود.

El|sie (el'sē)

اسم خاص مؤنث

El|si.nore (el'sə nɔr')

السینور (نام شهر موطن هاملیت در نمایشنامه‌ی شکسپیر)

el|u.ate (el'yoo it, -āt') n.

جداشویه (← elute)

e|lu.ci.date (ə lɔɔ'sə dāt', i-) vt., vi.

-dat'ed, -dat'ing

(به ویژه در مورد موضوع دشوار) روشن کردن، توضیح دادن

to elucidate a difficult text

متن دشواری را توضیح دادن

● elucidation, n. روشن سازی، توضیح

elu'ci.da'tive, adj.

elu'ci.da'tor, n.

e|lu.cu.bra.tion (ē lɔɔ'kə brā'shən,

-kyoo-; i-) n.

lucubration ←

e|lude (ē lɔɔd', i-) vt. **e|lud'ed,**

e|lud'ing

۱- گریختن (یا حيله یا سرعت و غیره)، فرار کردن، جیم شدن، گیر نیافتادن

to elude one's responsibilities

از مسئولیت‌های خود شانه خالی کردن

the thief eluded the police

دزد از دست پلیس فرار کرد.

۲- به یاد نیاوردن، به خاطر خطور نکردن

his name eludes me. اسمش را به یاد نمی‌آورم.

El|ul (e lɔɔl', el'ool') n.

ایلول (دوازدهمین ماه گاهنامه‌ی یهود)

(Jewish calendar ←)

e|lu.sion (ē lɔɔ'zhən, i-) n.

گریز، فرار، طفره، اجتناب، اختفا، احتراز از گیر افتادن

e|lu.sive (ē lɔɔ'siv, i-) adj.

۱- گریزان، فرار، گریزگر، گریزپا

an elusive thief دزدی که گیر نمی‌افتد

the elusive pleasures of youth

لذت‌های زودگذر جوانی

۲- گیج کننده، (از نظر یادگیری یا بیاد آوردن) دشوار، دیرفهم، سخت آموز، از یاد رو.

his name is very elusive. اسم او خیلی فرار است.

the elusive atomic particles called mesons

پاریزه‌های دیر یاب اتمی بنام مسون

۳- (نادر) ← elusory

elu'sively, adv.

elu'sive.ness, n.

e|lute (ē lɔɔt', i-) vt. **e|lut'ed,**

e|lut'ing

جدا شستن (مواد جذب شده را به کمک حلال زدودن)

e|lu.tri.ate (ē lɔɔ'trē āt', i-) vt.

-at'ed, -at'ing

(گردهای غیر قابل حل را از راه شستشو یا از صافی رد کردن یا کاسه به کاسه کردن تخلیص کردن)

(خاکشویی کردن، گرد شویی کردن)

elu'tria'tion, n.

e|lu.vi|al (ē lɔɔ'vē əl, i-) adj.

باد رُفتی (← eluvium)

e|lu.vi.ate (ē lɔɔ'vē āt', i-) vi.

-at'ed, -at'ing

(در معرض باد رُفت قرار گرفتن) باد رفت شدن،

باد رُفتنی شدن، ته نشین شدن

* **e|lu.vi|a.tion** (ē lɔɔ'vē ā'shən,

i-) n.

(گرایش گرد و خاک و مواد خاکی آبگونه‌ها به

ته و اطراف - فروریختگی یا فرسایش سنگ و

انباشتگی خاکه‌ی آنها) باد رُفت، ته‌نشینی

e|lu.vi|um (ē lɔɔ'vē əm, i-) n.

(زمین شناسی - گرد و خاک و مواد انباشته

شده در اثر فروپاشی سنگ‌ها و فرسایش یا

بادآوری) باد رُفت (در برابر: آبرفت alluvium),
باد رُفته

el.ver (el'vər) n.

بچه‌ی مار ماهی (به ویژه اگر در آب شیرین
به دنیا آمده باشد)

elves (elvz) n. elf جمع واژه‌ی:

El|vi.ra (el vī'rə, -vir'ə)

اسم خاص مؤنث

elv.ish (el'vish) adj. elfish ←

elv'ishly, adv.

El|ly.si|an (ē lizh'ən, -liz'ē ən; i-)

adj.

۱- بهشتی، فردوسی، پردیسی ۲- (جای)
روحبخش، دل انگیز، شادی بخش

El|ly.si|um (ē lizh'əm, -liz'ē əm; i-) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) زیستگاه مُردگان
نیک رفتار ۲- بهشت، پردیس، فردوس

el|y.troid (el'i troid') adj.

بال نیامی، بال نیام مانند، بال نیام سان

el|y.tron (el'i trān') n., pl. **-tra**

(-trə)

(حشره شناسی) بال نیام (هر یک از دو بال
نسبتاً ضخیمی که در جلو بال اصلی قرار گرفته
و آن را سپروار از گزند مصون می‌دارند)،
الیترون (clytrum هم می‌گویند)

em (em) n.

۱- (الفبای انگلیسی) این حرف: M ۲- (چاپ)
معیار اندازه گیری خبر چاپ شده در یک سطر
'em (ə)m pron.

(عامیانه - برابر با: them) آنها، اونا

I'll tell 'em به اونا خواهم گفت.

give 'em to me اونارو به من بده.

em- (em, im)

پیشوند برابر با: en- (پیش از b و m و p می‌آید)
[empower و emboss]

EM 1- electromagnetic 2- engineer of

mines 3- enlisted man (or men)

مخفف: ۱- برقاطیسی ۲- مهندس معدن

۳- سرباز وظیفه

e|ma.ciate (ē mā'shē āt'; -sē-, i-) vt.
-at'ed, -at'ing

(مثلاً به خاطر گرسنگی ممتد یا بیماری) لاغر
کردن یا شدن، نحیف کردن، نزار کردن،
ورچلونیدن، کاهیدن

emaciated children with distended bellies

کودکان نحیف با شکم‌های باد کرده

a disease that emaciates and sometimes kills

مرضی که نزار می‌کند و گاهی هم می‌کشد

● emaciated, adj. لاغر و ناتوان

ema'cia'tion (-sē ā'shən,

-shə ā'shən) n.

e-|mail (ē'māl') n.

مخفف: (با E بزرگ هم می‌نویسند - کامپیوتر)
پیام رسانی کامپیوتری، پُست کامپیوتری،
پیام‌نگار

em|a.nate (em'ə nāt') vi., vt.

-nat'ed, -nat'ing

نشئت گرفتن، منبعث شدن، سر چشمه گرفتن
از، ساطع شدن از، برون دمیدن

fragrance emanates from flowers

بوی خوش از گل‌ها برمی‌خیزد.

most of the criticism against him emanates
from his defeated rivals

بیشتر انتقاداتی که از او می‌شود از رقیب شکست خورده‌اش
سرچشمه می‌گیرد.

some radioactive substances can emanate
dangerous radiation for many years

برخی مواد تابشگر قادرند سال‌ها به طور خطرناکی از خود اشعه‌ی
رادپواکتیو ساطع کنند.

em|a.na.tion (em'ə nā'shən) n.

۱- برون تابی، ساطع شدن، نشئت، فیضان،
اقاضه، برون دمیش

the emanation of light from a candle

برون تابی نور از شمع

۲- (هر چیزی که از مرجع یا منبعی صادر یا
متصاعد شود) برون تابه، فیض

the soul may be considered an emanation of divinity lodged in man

می توان پنداشت که روح تجلی خداوند در بشر است.

۳- (شیمی) ← radon ۴- (شیمی) - گاز تابشگری که از برخی مواد تابشگر ساطع می شود، اماناسیون

em´a.na´tive, adj.

e|man.ci.pate (ē man´sə pāt´, i-) vt.

-pat´|ed, -pat´ing

۱- (از بردگی یا اسارت و غیره) آزاد کردن، رها کردن، رها نیدن، رهایی دادن، از قید چیزی نجات دادن

Lincoln emancipated American slaves

لینکلن بردگان امریکا را آزاد کرد.

in some countries, women are still not fully emancipated

در بعضی کشورها زنان هنوز از آزادی کامل برخوردار نیستند.

۲- (حقوق) - از والدین کودک صلب اختیار و سرپرستی کردن) از قیمومت در آوردن

• emancipation, n.

رهایی، آزادی، رها، رها سازی، نجات

eman´ci.pa´tive or

eman´ci.pa.to´ry (-pe tōr´ē) adj.

eman´ci.pa´tor, n.

* Emancipation Proclamation

اعلامیه آزادی بردگان امریکا (که در سال ۱۸۶۲ میلادی توسط ابراهام لینکلن رئیس جمهور امریکا صادر شد)

E|man.u.el (i man´yōō el´, -əl)

اسم خاص مذکر

e|mar.gi.nate (ē mār´jə nit, -nāt´; i-) adj.

adj.

(بیشتر در مورد صفحه‌ی کتاب یا برگ گیاه) مضرس، دنداندار، چاله دار (emarginated هم می گویند)

e|mas.cu.late (ē mas´kyōō lāt´,

-kyə-; i-; -lit) vt. -lat´|ed, -lat´ing

adj.

۱- از مردی انداختن، اخته کردن، خواجه کردن،

(مرد را) عقیم کردن ۲- تضعیف کردن،

سُستاندن، سست کردن، زبون کردن، بی توان

کردن، (ویژگی خوب چیزی را) از بین بردن
a film (which has been) emasculated by censorship

فیلمی که سانسور آن را ناقص کرده است

corruption and discrimination had emasculated the country's laws

فساد و تبعیض قوانین کشور را سست کرده بود.

• emasculation, n.

۱- اخته سازی، عقیم سازی، مردی زدایی

۲- سست سازی، تضعیف، بی توان سازی

emas´cu.la´tive or

emas´cu.la.to´ry (-lə tōr´ē) adj.

emas´cu.la´tor, n.

em.balm (em bām´, im-) vt.

۱- (برای جلوگیری از فساد سریع امعاء و احشای مرده را در آوردن و جسد را در مواد شیمیایی خواباندن) مومیایی کردن، حنوط کردن

Egyptians used to embalm the corpses of their dear ones

مصری ها لاشه‌ی عزیزان خود را مومیایی می کردند.

۲- در خاطر حفظ کردن، از یاد نبردن، به دست فراموشی نسپردن

his memory is embalmed in the hearts of his people

خاطره‌ی او در دل ملتش نقش بسته است.

۳- معطر کردن، خوشبو کردن

once again the spring will embalm the woods and fields

بار دیگر بهار جنگل و دشت‌ها را خوشبو خواهد کرد.

em.balm´er, n.

em.balm´ment, n.

em.bank (em baŋk´, im-) vt.

(معماری و مهندسی) - با دیوارهای از خاک و غیره سد کردن یا حفاظت کردن) خاکریزی کردن، سنگچین کردن، حفاظت خاکی ساختن، دیواره ساختن

em.bank.ment (em baŋk´mənt,

im-) n.

(معماری و مهندسی) خاکریزی، خاک دیواره،

سنگچین، سنگ دیواره، پشته، خرپشته، گوره

they hid behind the embankment

آن سوی پشته پنهان شدند.

an embankment of earth and rubble

دیوارهای از خاک و آوار

railway embankment

خاکریزی راه آهن

* **em.bar.ca.der** | o

(em bär 'kə der 'ō) n., pl. **-der' | os**

(اسپانیایی) لنگرگاه، بارانداز

em.bar|go (em bär 'gō, im-) n., pl.

-goes vt. **-goed, -going**

۱- (جلوگیری از آمد و رفت کشتی و هواپیما و غیره) یک کشور خارجی در کشور دیگر منع تجارت، تحریم اقتصادی، سودابندی (با محاصره اقتصادی: blockade فرق دارد)

the American embargo against Cuba has been in effect for many years

امریکا سال‌هاست کوبا را تحریم اقتصادی کرده است.

۲- محدودیت بازرگانی یا ترابری (که در مورد کالای به خصوصی اعمال شود) کران بندی بازرگانی ۳- سودابند کردن، منع بازرگانی کردن، تحریم اقتصادی کردن

they embargo all meat shipments until the source of contamination is found

تا یافتن منبع آلودگی اصلاً اجازه‌ی تخلیه‌ی محموله‌های گوشت را نمی‌دهند.

em.bark (em bärk ' , im-) vt., vi.

۱- (بار و مسافر سوار کشتی و هواپیما و غیره کردن) سوار کردن یا شدن، بارگیری کردن یا شدن، بار کردن، بار زدن (در برابر پیاده شدن یا کردن: disembark)

after midnight, the soldiers embarked

پس از نیمه شب سربازان سوار شدند.

۲- (مسافرت یا فعالیت به خصوصی را آغاز کردن - معمولاً با: on یا upon) مبادرت کردن،

دست به کار شدن، آغاز کردن، اقدام کردن به

after the war, the company embarked on a program of expansion

پس از جنگ شرکت برنامه‌ای برای گسترش آغاز کرد.

she decided to embark on a career of nursing

تصمیم گرفت شغل پرستاری را پیش بگیرد.

I was ready to embark upon any adventure

آماده‌ی دست زدن به هر ماجرابی بودم.

۳- (در کاری) سرمایه گذاری کردن

he embarked his fortune in trade

او دارایی خود را به تجارت زد.

em'bar.ka'tion,

em.bar.ca.tion (em 'bär kã 'shən), or

em.bark'ment, n.

em.bar.ras de ri.chesses

(än bã rãd rē shes ')

(فرانسه) ناراحتی ناشی از فراوانی، دردسر و فور نعمت

em.bar.rass (em bär 'əs, im-) vt.

۱- خجلت زده کردن، شرم‌منده کردن، تورو دربایستی انداختن، کم رو کردن، کینف کردن، خیط کردن

I was too embarrassed to ask him for money

رویم نشد از او پول بخواهم.

don't embarrass the child in front of the guests!

بچه را جلو مهمانان خجلت نده!

any mention of sexual matters embarrassed him tremendously

هر گونه اشاره به امور جنسی او را سخت شرمگین می‌کرد.

to be embarrassed

خجلت کشیدن

he was embarrassed to undress even in front of his own father

او از لخت شدن حتی جلو پدر خودش هم خجلت می‌کشید.

۲- اشکال ایجاد کردن، (کار را) کند کردن، دشوار کردن

the lack of a car embarrassed our freedom of movement

نداشتن ماشین رفت و آمد ما را مختل کرد.

spring rains embarrassed the advance of the enemy

باران‌های بهاری پیشرفت دشمن را کند کرد.

as a result of war, all transactions among individuals were embarrassed

در اثر جنگ کلیه‌ی داد و ستدهای بین افراد دچار اشکال شد.

۳- دچار اشکال مالی کردن، وام‌دار کردن، به قرض انداختن، بدهکار کردن

heavy gambling losses embarrassed him for years

باخت‌های سنگین در قمار او را برای سال‌ها بدهکار کرد.

● embarrassing, n.

شرم انگیز، خجالت آور، موجب خجالت شدن

it is embarrassing to be told that one's pants need to be buttoned

آدم خجالت می‌کشد که به او بگویند دکمه‌ی شلوارش باز است.

● embarrassment, n.

۱- شرم، حیا، خجالت، کم‌رویی، شرمندگی

his embarrassment at breaking the host's expensive glass

شرمندگی او از شکستن لیوان قیمتی صاحب خانه

۲- کم‌پولی، تنگدستی، اشکال مالی

financial embarrassment was chronic in our family

گرفتاری مالی در خانواده‌ی ما مزمن بود.

۳- گرفتگی، اشکال

respiratory embarrassment

اشکال تنفسی

۴- سراسیمگی، آشفتگی، دست‌پاچی، خیطی

em.bar'assingly, adv.

em.bas.sage (em' bə sij) n.

(قدیمی) ← embassy

em.bas|sy (em' bə sē) n., pl. -sies

۱- سفارتخانه

the Italian embassy is situated in a large garden

سفارتخانه‌ی ایتالیا در باغ بزرگی قرار دارد.

we closed their embassy

ما سفارتخانه‌ی آنها را بستیم.

۲- سفارت، ایلچی‌گری، فرستادگی، پیک‌گری، فرستگی، گروه اعزامی (به کشور دیگر)

his embassy to the court of Mallekshah was not successful

سفارت او در دربار ملک‌شاه موفق نبود.

he held the embassy in that country for over nine years

او متجاوز از نه سال سفارت در آن کشور را به عهده داشت.

۲- سفیر و کارمندان سفارت ۴- مقام سفارت

em.bat.tle (em bat' tle) vt. -tled, -tling

۱- (برای جنگ) آراستن، رزم‌آرایی کردن، صف‌آرایی کردن

the embattled troops were ready for action

قشون صف‌آرایی شده آماده‌ی عمل بود.

۲- (بیشتر به صورت اسم مفعول) جنگیدن، درگیر (کارزار) شدن، (از هرسو) مورد تاخت و تاز (یا انتقاد و غیره) قرار گرفتن

we must all come to the aid of our embattled party

همگی باید به کمک

حزبمان که از هر سو مورد حمله است بشتابیم.

the modern mother feels embattled

مادر امروزی احساس می‌کند که در فشار است.

۳- مستحکم کردن، برج و بارو دار کردن، دارای جان‌پناه کردن، (دیوار قلعه و قصر) دندان‌دار کردن

to embattle a city شهری را مستحکم کردن

an embattled fortress wall دیواره‌ی دندان‌دار دژ

em.bat'tle.ment, n.

em.bay (em bā) vt.

۱- (کشتی و غیره) در خلیج نگهداشتن (یا حراست کردن)، در پناه گرفتن (یا قرار دادن)

۲- محصور کردن (در خلیج یا جای مصون یا جای بی‌مفرت)، گیر انداختن ۳- در تاقچه (یا فرورفتگی دیوار) قرار دادن

em.bay.ment (-mənt) n.

(معماری) ۱- دارای تاقچه (یا فرورفتگی) کردن، میان دو ستون قرار دادن ۲- تاقچه، فرورفتگی دیوار، جای میان دو یا چند ستون

em.bed (em bed', im-) vt. -bed'ded, -bed'ding

۱- (جوانه یا گیاه ریشه دار را در زمین) کاشتن، نهال زدن، غرس کردن ۲- (آجر و غیره) کار گذاشتن، قرار دادن

to embed tiles in cement

کاشی را در سیمان کار گذاشتن

the fossils were embedded in coal

سنگواره‌ها در زغال سنگ جایگزین شده بودند.

۳- به خاطر سپردن، (در ذهن) نقش بستن
the memory of that accident remained
embedded in his mind for years

خاطره‌ی آن حادثه سال‌ها در خاطرش نقش بسته بود.

۴- ریشه دواندن، جاگرفتن

historical events that have become embedded
in legends

وقایع تاریخی که در افسانه‌ها تجلی می‌کنند (ریشه دوانده‌اند)

۵- در بر گرفتن، در خود جادادن

a sweet edible pulp embeds the seed of plums
and peaches

شفت شیرین و خوراکی هسته‌ی آلو و هلو را در بر می‌گیرد.

many Latin phrases are embedded in his text

متن او دارای عبارت‌های متعدد لاتین است

em.bed´ment, n.

em.bel.lich (em bel´ish, im-) vt.

۱- آذین کردن، تزیین کردن، آراستن، زیبا

ساختن، زیباسازی کردن، مزین کردن

a garment embellished by medals and ribbons

جامه‌ای که به مدال و روبان مزین شده است.

۲- (موسیقی - با افزودن جزئیات و نت‌های

اضافی) آهنگ را زیباتر کردن، آوا افزایی کردن

۳- گزارش یا شرح را با افزودن جزئیات

اضافی و معمولاً ساختگی) دستکاری کردن،

دارای آب و تاب کردن، بهسازی کردن،

پیراستن

he embellishes his reports with interesting

details

او گزارش‌های خود را با جزئیات سرگرم کننده‌ای شاخ و برگ

می‌دهد.

em.bel.lich.ment (-mənt) n.

۱- آذین، تزیین، آرایش، زیباسازی، مزین -

سازی، آراستن، (جمع) تزیینات، پیرایش

he paid for the embellishment of the church

او هزینه‌ی زیباسازی کلیسا را پرداخت.

۲- زینت، پیرایه، آفرند، زیب

rhyme, similes and other poetic embellish-
ments

قافیه و تشبیه و سایر پیرایه‌های شعری

۳- شاخ و برگ (که به داستان و غیره افزوده
شده)، آب و تاب

em.ber¹ (em´bər) n.

۱- (چوب یا زغال که در میان خاکستر یا آتش

مرده هنوز در حال سوختن است) اخگر،

آتشپاره، پاره‌ی آتش ۲- (جمع - بقایای آتش

که دود می‌کند) نیمسوز

em.ber² (em´bər) adj.

(کلیسای کاتولیک و غیره - بیشتر با E بزرگ)

وابسته به سه روز (چهارشنبه و جمعه و شنبه)

که در هر یک از چهار فصل سال به روزه و دعا

اختصاص دارد

em.bez.zle (em bez´əl, im-) vt.

-zled, -zling

اختلاس کردن، به جیب زدن، (پول) بلند کردن

the accountant embezzled the bank's money

حسابدار پول‌های بانک را به جیب زد.

• embezzlement, n.

اختلاس، به جیب زنی، (پول) بلند کردن

em.bez´zler, n.

em.bit.ter (em bit´ər, im-) vt.

۱- تلخکام کردن، (دشمنی و غیره) تشدید

کردن، بر تلخی چیزی افزودن

his remarks embittered his enemies

اظهارات او دشمنانش را آتشی کرد.

repeated failure in examinations had

embittered him

شکست‌های مکرر در امتحانات کام او را تلخ کرده بود.

۲- تلخ مزه کردن، تلخ تر کردن

em.bit´ter.ment, n.

em.blaze¹ (em blāz´) vt. -blazed´,

-blaz´ing

(قدیمی) ۱- روشن کردن، نورانی کردن

۲- آتش زدن، آفرختن

em.blaze² (em blāz') vt. **-blazed', -blaz'ing**

emblazon ← (قدیمی)

em.bla.zon (em blā'zən, im-) vt.

۱- (به ویژه با نشان های نجابت خانوادگی) آراستن، آذین کردن

each door was emblazoned with a different coat of arms

هر یک از درها را با نشان نجابت خانوادگی مختلفی مزین کرده بودند.

۲- (با رنگ های گوناگون) تزئین کردن، (به طور درخشان و رنگارنگ) جلوه گر ساختن
the building was emblazoned with flags and lights

ساختمان با پرچم و چراغ تزئین شده بود.

۳- (شهرت و غیره) پراکندن، ساطع کردن، رخشانیدن

his subjects emblazoned his good fame to all the world

رعایای او نام نیک وی را به همه ی جهانیان اعلام داشتند.

em.bla'zon.ment, n.

em.bla.zon|ry (-rē) n., pl. **-ries**

۱- آذین های وابسته به نشان های نجابت خانوادگی
۲- تزیینات رنگارنگ و درخشان

em.blem (em 'bləm) n., vt.

۱- (در اصل) تصویر به همراه شعار اخلاقی (که معمولاً نمادین بود)
۲- نماد، نشانه، مظهر



EMBLEM INTERNATIONAL MEDICAL ALERT EMBLEM

the cross is an emblem of Christianity

صلیب نماد مسیحیت است.

۳- نشان، مدال، علامت، مُهر ۴- (نادر) **emblemize** ←

em.blem.at|ic (em 'blə mat'ik) adj.

نمادین، نشانه، مشعر، حاکی، نمایانگر (emblematical هم می گویند)

the crown is emblematic of monarchy

تاج نشانه ی سلطنت است.

a free discussion which is emblematic of democracy... بحث آزاد که نمایانگر آزادی است ...

em'blem.at'ically, adv.

em.blem|a.tize (em blem'ə tīz') vt. **-tized', tiz'ing**

۱- نماد بودن، نشانه (ی چیزی) بودن، نمایشگر (چیزی) بودن
۲- (به وسیله ی نشان یا مدال یا علامت و غیره) نشان دادن، نشانگر بودن (emblemize هم می گویند)

em.ble.ments (em 'blə mənts) n.pl.

۱- محصول سالیانه ی زمین کشاورزی (به استثنای اشجار)
۲- ارزش این محصول

em.bod|i.ment (em bād'ī mənt, -bād'ē-; im-) n.

۱- تجسم، مظهر، تن بخشی، تنایش، تناوری، نمایانش، تجسّد

she is the embodiment of virtue

او مظهر پاکدامنی است.

۲- مجسم سازی، نمایاندن، به صورت چیز قابل لمس یا درک درآوردن، مدوّن سازی، درج کردن

em.bod|y (em bād'ē, im-) vt.

-bod'ied, -bod'y.ing

۱- دارای جسم کردن، تن بخشیدن به، تناور کردن، دارای بدن کردن، جسیم کردن

the day when souls will become embodied again

روزی که ارواح دوباره تندر خواهند شد (به تن های خود حلول خواهند کرد).

۲- مجسم کردن، تندیس کردن، تن دار کردن
in Greek art, love was embodied as Cupid

در هنر یونان عشق به صورت کوپید مجسم می شد.

۳- مظهر (چیزی) بودن، نمایانگر (چیزی بودن)
a speech which embodied democratic ideals

نطقی که نمایانگر آرمان های دموکراتیک بود

۴- گنجاندن

the latest findings embodied in the new book

آخرین کشفیاتی که در کتاب جدید گنجانده شده است

em.bold|en (em bōl'dən, im-) vt.

دل و جرأت دادن، جسور کردن، تشویق کردن، بی پروا کردن

Shah Sultan Hossein's weakness emboldened the Afghans

ضعف شاه سلطان حسین افغان‌ها را جسورتر کرد.

em.bo.lec.to|my

(em' bō lek' tə mē) n.

(پزشکی) رگ بست برداری (← embolus)

em.bol|ic (em bāl'ik) adj.

(پزشکی) وابسته به رگ بست، وابسته به آمبولیسم، رگ بست

em.bo.lism (em' bə liz'əm) n.

۱- (پزشکی) رگ بستگی، آمبولیسم
 ۲- (عامیانه) رگ بست، آمبولی ۳- (گاه - شماری) درج کردن روز و ماه و غیره در تقویم (به ویژه افزودن روز و ساعت در سال‌های کبیسه) ۴- زمانی که بدین طریق افزوده می‌شود

em.bo.lus (em' bə ləs) n., pl. -|li'

(-lī')

(پزشکی) رگ بست، آمبولی

em.bo|ly (em' bə lē) n.

(رویان‌شناسی) درون جهش، آمبولی

em.bon.point (än bōn pwan') n.

(فرانسه) چاقی، فربهی، گوشتالویی

em.bos|om (em bōoz'əm) vt.

۱- (قدیمی) در آغوش گرفتن، در بر گرفتن، گرمی داشتن ۲- پناه دادن، حفاظت کردن

em.boss (em bōs', -bās'; im-) vt.

۱- (نقش برجسته روی فلز یا چوب و غیره ایجاد کردن) برجسته کاری کردن، نقش برجسته زدن، قلمزنی کردن

his name was embossed on the briefcase

نام او به طور برجسته روی کیف نگاشته شده بود.

an embossed medallion شده مدال برجسته کاری شده

۲- آذین کردن، پیراستن

em.boss'er, n.

em.boss'ment, n.

em.bou.chure (äm' bōō shōōr') n.

۱- (رودخانه) مصب، دهانه ۲- (موسیقی -

بخشی از ساز بادی که در دهان جای می‌گیرد) دهانگاه، سر، دهنی

em.bour.geoise.ment

(än bōōr zhwāz mǎn') n.

جزو طبقه‌ی متوسط شدن

em.bow (em bō') vt.

(امروزه بیشتر به صورت اسم مفعول) خم کردن، به صورت کمان در آوردن، کمانسان کردن

an embowed ceiling

طاق کمانی

em.bow|el (em bou'əl) vt. -eled or -elled, -el.ing or -el.ing

۱- (مهجور) به طور ژرف در زمین غرس کردن (گیاه و درخت)، عمیق کاشتن ۲- (نادر) در شکم (یا روده) قرار دادن

em.bow|er (em bou'ər) vt.

(در باغ یا بیشه) قرار دادن، پناه دادن، جا خوش کردن، (با درخت و گل) فراگرفتن

a house embowered with trees

خانه‌ای محصور در میان درختان

em.brace¹ (em brās', im-) n., vt., vi. -braced', -brac'ing

۱- در آغوش گرفتن، در بغل گرفتن، بغل کردن she embraced and kissed her son

پسر خود را بغل کرد و بوسید.

they embraced and wept

آنان یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند.

۲- (با میل) پذیرفتن، استفاده کردن از

to embrace an opportunity از فرصت استفاده کردن
 after the war, the Japanese began to embrace Western ways

بعد از جنگ ژاپنی‌ها شروع به پذیرش روش‌های غربی کردند.

to embrace a new profession

حرفه‌ی جدید را با رغبت آغاز کردن

۳- احاطه کردن، فرا گرفتن (دور چیزی)، گردگیری کردن

an isle embraced by the blue sea

جزیره‌ی کوچکی که دریای نیلگون گرداگرد آن را گرفته است

۴- شامل بودن، در بر داشتن، حاوی بودن
biology also embraces botany and zoology

زیست‌شناسی، گیاه‌شناسی و جانور‌شناسی را هم در بر می‌گیرد.

۵- متوجه شدن، در یافتن، درک کردن
her glance embraced the scene

نگاهش متوجه صحنه شد.

۶- در آغوش‌گیری، آغوش
she felt safe in her mother's embrace

در آغوش مادرش احساس مصونیت می‌کرد.

em.brace'able, adj.

em.brace'ment, n.

em.brac'er, n.

em.brace² (em brās') vt. -braced',
-brac'ing

(حقوق - به طور غیر قانونی به هیئت منصفه
دستور دادن یا آن را تحت تأثیر قرار دادن)
اعمال نفوذ کردن

em.brace|or or

em.bra|cer (em brā'sər) n.

(حقوق) مقصر به اعمال نفوذ (بر داوران
دادگاه)

em.brac.er|y (em brā'sər ē) n.

(حقوق) اعمال نفوذ غیر قانونی (بر داوران
دادگاه)

em.branch.ment

(em branch'mənt) n.

شاخه شاخه شدن، شاخه دیس شدن، منشعب
شدن (مانند رودخانه در دلتا)

em.bran.gle (em bran'gəl, im-) vt.

-gled, -gling

دستپاچه کردن، گنج کردن، گیر انداختن

em.bran'gle.ment, n.

em.bra.sure (em brā'zhər, im-) n.

۱- (معماری) جای پنجره در دیوار (به ویژه اگر
عرض آن در درون اتاق بیشتر از بیرون اتاق
باشد) ۲- (در بارو و دژ) مزغل، سوراخ دیوار،
سوراخ بارو (برای تیراندازی)

em.bro.cate (em 'brō kāt', -brə-) vt.

-cat'ed, -cat'ing

(به بدن مرهم یا روغن یا داروی آبگونه مالیدن
و مالش دادن) خیس‌مالی کردن، خیس‌مال

کردن

em.bro.ca.tion (em 'brō kā'shən,
-brə-) n.

۱- خیس‌مالی، خیس‌مال ۲- روغن، پماد، مرهم

em.broi.der (em broi'dər, im-) vt.,
vi.

۱- (روی پارچه) نقش دوزی کردن، گلدوزی
کردن، سوزن دوزی کردن، چکن دوزی کردن

Pari Khanom was embroidering tiny flowers on
her scarf

پری خانم داشت گل‌های کوچکی را بر شال گردن خود گلدوزی
می‌کرد.

۲- (گزارش و داستان و غیره) شاخ و برگ
دادن، غلو کردن، آب و تاب دادن (بیشتر با: on
(upon)

he likes to embroider upon every story that
comes his way

او دوست دارد به هر داستانی که برمی‌خورد شاخ و برگ بدهد.

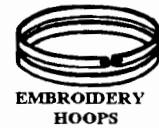
em.broi'derer, n.

em.broi.der|y (em broi'dər ē, im-)
n., pl. -der.ies

۱- سوزن دوزی، گلدوزی،

نقش دوزی، چکن، شمسه

۲- هنر گلدوزی ۳- (شرح و



EMBROIDERY
HOOPS

داستان و غیره) شاخ و برگ، آب و تاب، غلو
a brief statement of the country's economic
condition, without embroidery

شرح مختصر و بی‌شاخ و بی‌برگ وضع اقتصادی کشور

۴- (آنچه که سطحی یا غیر لازم و در عین حال
خواستنی و جالب است) تجمل، زبیه، فرنیامیه

em.broil (em broil', im-) vt.

۱- (در جنگ و کشمکش و غیره) گرفتار کردن،

درگیر کردن، دچار (زحمت و دردسر) کردن

a country that was at once embroiled in two
wars

کشوری که در آن واحد گرفتار دو جنگ بود

at the time, our company was embroiled in a
law suit

در آن زمان شرکت ما درگیر دعوی قضایی بود.

۲- مغشوش کردن، درهم و برهم کردن

her emotions were forever embroiling her intellect

احساساتش دائماً فکر او را مختل می‌کرد.

۳- آشفته کردن، به هم زدن

the wind which was embroiling the sea

بادی که دریا را طوفانی می‌کرد

em.broil'ment, n.

em.brown (em broun') vt.

تیره فام کردن، (به ویژه) قهوه‌ای کردن

em.brue (em brōō') vt. -brued', -bru'ing

imbrue ←

em.bry.ec.to|my (em'brē ek'tə mē)

n., pl. -ec'to.mies

(پزشکی) رویان برداری (جراحی بیرون آوردن

جنین به ویژه هنگام آبیستنی برون زهدانی)

em.bry|o (em'brē ō') n., pl. -|os' adj.

۱- رویان، جنین (در انسان: از آغاز آبیستنی تا

هفته‌ی هشتم) (با زهسان یا fetus مقایسه شود)

۲- (مجازی - مراحل اولیه‌ی هر چیز) آغان، اول

کار، سرآغان، اوایل

the project is still at the embryo stage

طرح هنوز مراحل اولیه‌ی خود را طی می‌کند.

the embryo of this thought ...

نطفه‌ی این اندیشه ...

۳- آغازین، ابتدایی ۴- (گیاه شناسی) رویان

(که در درون تخم گیاه بوده و مرکب است از

هیپوکودیل و لپه‌ها و پلومول و غیره)

embryonic ← ۵-

em|bry|o- (em'brē ō')

پیشوند: رویان، رویانی، جنین، جنینی

[embryology] (پیش از واژه می‌شود: -embry)

em.bry.og.e|ny (em'brē əj'ə nē) n.

(زیست شناسی) رویان زایی (embryo genesis)

هم می‌گویند)

em'bryo'gen'ic (-jen'ik) or

em'bryo.genet'ic (-jə net'ik) adj.

em.bry.ol.o|gy (em'brē əl'ə jē) n.

(زیست شناسی) رویان شناسی (بخشی از

زیست شناسی که با تشکیل و رشد و غیره‌ی

جنین سروکار دارد)

em'bryo.log'ic (-ə lāj'ik) or

em'bryo.log'i.cal, adj.

em'bryo.log'i.cally, adv.

em'bry.ol'o.gist, n.

em.bry.on|ic (em'brē ən'ik) adj.

۱- (زیست شناسی) رویانی، جنینی، وابسته به

یا همانند رویان، رویانسان، رویاندیس

(embryonal هم می‌گویند) ۲- (در مراحل اولیه)

آغازین، زهسان، نارس، اولیه، ابتدایی

the project is still passing its embryonic stage

هنوز طرح مراحل اولیه خود را می‌گذراند.

embryonic membrane

(رویان شناسی) شامه‌ی رویانی

em|bry|o.phyte (em'brē ō fit') n.

(گیاه شناسی) رویان رُست (گیاهان نوع

Embryobionta که رویان آنها در داخل تخم

محصور است)

embryo sac

(گیاه شناسی) کیسه‌ی رویانی

* em.cee (em'sē') vt., vi. -ceed',

-cee'ing

(عامیانه) ۱- سرپرست تشریفات، (برنامه های

تلویزیونی و غیره) سرمیزبان، نمایش‌گردان

۲- سرمیزبانی کردن، نمایش‌گردانی کردن،

نمایش یا برنامه را سرپرستی کردن

-eme (ēm)

پسوند: (زبان‌شناسی) یکان زبانی مشخص

[grapheme]

e|meer (e mir', ə-) n.

emir ←

emeer'ate' (-āt', -it) n.

e|mend (ē mend', i-) vt.

۱- (متن علمی یا ادبی) حک و اصلاح کردن، بهتر

کردن

he emended five chapters of the book before he died

پیش از فوت، پنج فصل کتاب را حک و اصلاح کرد.

۲- (نادر) غلطگیری کردن، تصحیح کردن

e|men.date (ē'men dāt', -mən-; ē'men dāt, i-) vt. **-dat'ed, -dat'ing**

(متن و نوشتار علمی یا ادبی) حک و اصلاح، تصحیح، راست داشت، بهسازی

a manuscript which is full of emendations

دست نویسی که پر از حک و اصلاح است

e'men.da'tor, n.

emenda.tory (ē'men dā tōr'ē, i-) adj.

e|men.da.tion (ē'men dā'shən, -mən-; em'en-, -ən-) n.

← emend

em.er.ald (em'ər əld) n., adj.

۱- (گوهر شناسی) زمرد ۲- (رنگ) سبز روشن

۳- زمردین، ساخته شده از زمرد، زمردی

۴- (جواهربری) طرح مستطیل

Emerald Isle

(عنوان کشور ایرلند) جزیره‌ی زمرد

e|merge (ē'mərj', i-) vi.

-e|merged', e|merg'ing

۱- (به ویژه از ورای آب) پدیدار شدن، به چشم خوردن، نمایان شدن

when land first emerged from the sea

وقتی که برای اولین بار خشکی از دریا بیرون آمد

the road emerging from the park

راهی که از میان پارک به چشم می‌خورد

it emerges that her past has not been so bright

چنین به نظر می‌رسد که گذشته‌ی او چندان درخشان نبوده است.

viruses appear to have emerged in recent years

ویروس‌ها ظاهراً در سال‌های اخیر شناخته شده‌اند.

۲- به وجود آمدن، تکوین یافتن، هست شدن، هستی یافتن

a strong leader emerged

رهبر نیرومندی پا پیش گذاشت.

the youngest runner emerged as the ultimate winner

جوانترین دهنده به عنوان برنده‌ی سر برافراشت.

the ancestors from which vertebrates emerged

نیاکانی که مهره داران از آنان بوجود آمده‌اند

e|mer.gence (ē'mər'jəns, i-) n.

۱- پدیداری، نمایان شدگی، پیدایش، ظهور، بروز

the emergence of Japan as an industrial giant

ظهور ژاپن به عنوان یک غول صنعتی

۲- (گیاه‌شناسی) برآمدگی ساقه (مانند تیغ گل

محمدی)، فرآمدگی ۳- تکوین، هستی

their slow emergence from barbarism

تکوین آهسته‌ی آنها از بربریت

e|mer.gen.cy (ē'mər'jən sə, i-) n.,

pl. **-cies** adj.

۱- اضطراری، فوق العاده، اورژانس، ناگه آمد، ناگهانی، ناگه آید

an emergency room

(بیمارستان) اتاق (یا بخش) ناگه آمد (اورژانس)

emergency brake

ترمز اضطراری، ترمز ناگهانه

emergency landing

فرود اضطراری

emergency powers

اختیارات فوق العاده (آبر روال)

an emergency meeting

گردهمایی (جلسه‌ی) فوق العاده

۲- وضع اضطراری، وضع فوق العاده، شرایط

ناگهانه، نهاد ناگه آید

use this exit door only in emergencies

فقط در مواقع اضطراری از این در خروجی استفاده کنید.

wait until this emergency is over, because then

the prices will fall

صبر کن تا این وضع فوق العاده تمام شود چون در آن موقع

قیمت‌ها خواهد افتاد.

the flood had created an emergency

سیل وضع فوق العاده‌ای را به وجود آورده بود.

e|mer.gent (ē'mər'jənt, i-) adj.

۱- پدیدار، (در حال) نمایان شدن، ظاهر شونده

like a lovely goddess emergent from the sea

همانند الهه‌ی زیبایی که از دریا پدیدار می‌شود

۲- در حال به وجود آمدن، در شرف تکوین، برآینده، فرآمده

the emergent vegetation along the coast

گیاهان در حال رُستن در امتداد کرانه

۳- (به طور) ناگه آید، ناگهانه، ناگه آمد،

اورژانس، ناگهانی، فوری و فوتی
emergent danger خطر ناگهانی

an emergent state in a hemophiliac

تغییر ناگهانی در حال بیمار هموفیلی
۴- نوپا، تازه تأسیس، نوبنیاد، تازه مستقل،
نوخاسته

an emergent country کشور نوخاسته

● emergent evolution

فرگشت ناگهانه، تکامل فوری

e|mer|i.tus (ē mer' i təs, i-) adj., n.,
pl. -|ti' (-tī')

(استاد دانشگاه و غیره) بازنشسته (با حفظ
رتبه و عنوان و برخی مزایا)

professor emeritus

استاد ممتاز بازنشسته

e|mersed (ē mɜrs' əd) adj.

(به ویژه در مورد گیاهانی که کار می‌رود که
برگ آنها بر سطح آب یا بالای آن قرار دارد) آب
فراز، روآبی

e|mer.sion (ē mɜr' zhən, -shən) n.

۱- پیدایش، ظهور، نمایانی ۲- (نجوم) درآمدن
از خور گرفت (یا مه گرفت یا استار گرفت)،
نوآیند

Em.er.son (em' ər sən), Ralph Waldo
1803-82

رالف والدو امرسون (نویسنده‌ی امریکایی)

Em'er.so'nian (-sō' nē ən) adj.

em.er|y (em' ər ē) n.

سنگ سنباده، گرد سنباده

emery-paper

کاغذ سنباده

emery board

سوهان ناخن

emery cloth

پارچه‌ی سنباده (پارچه‌ای که گرد سنباده به
آن چسبانده اند و برای جلادادن ظروف و ابزار
فلزی به کار می‌رود)

emery wheel

چرخ سنباده

em.e|sis (em' i sis) n., pl. -ses

استفراغ، وُمیدن، هراشیدن، بالا آوردن، قی

e|met.ic (ē met' ik, i-) adj., n.

(پزشکی - داروسازی) قی آور، وُم آور،
تهوع‌انگیز، هراش آور

em.e|tine (em' ə tēn', -tin) n.

(داروسازی) اِمِتین (الکالوئید تهوع آوری
به فرمول $C_{29}H_{40}N_2O_4$)

e|meu (ē' myoo') n.

emu ←

é|meute (ā möt') n.

(فرانسه) بلوا، شورش، طغیان

EMF or **emf** electromotive force

مخفف: (برق) نیروی محرکه‌ی برقی

-e|mi|a (ē' mē ə)

پسونند: (پزشکی) وضع خون، - خونی
[leukemia]

em|i.grant (em' i grənt) adj.

۱- مهاجر، برون کوچگر، برون کوچ

emigrant workers

کارگران مهاجر

Iranian emigrants residing in California

مهاجرین ایرانی مقیم کالیفرنیا

۲- (وابسته به مهاجرت و مهاجران) برون -
کوچی، برون کوچانه، مهاجرتی

em|i.grate (em' i grāt') vt.

-grat'ed, -grat'ing

(از داخل به خارج از کشور مهاجرت کردن نه
بالعکس - واروی: درون کوچ کردن (immigrate
برون کوچ کردن، برون کوچیدن، مهاجرت
کردن

he emigrated from France to Texas

او از فرانسه به تگزاس مهاجرت کرد.

em|i.gra.tion (em' i grā' shən) n.

۱- برون کوچ، مهاجرت (از داخل به خارج از
کشور نه بالعکس)

the emigration of people from famine-stricken
countries

برون کوچ مردم از کشورهای قحطی زده

emigration officials مقامات رسمی (اداره‌ی) مهاجرت
 ۲- کوچ کنندگان، برون کوچان، مهاجران (به خارج)، برون کوچگران

é|mi.gre or e|mi.gré (em' i grā', em' i grā') n.

۱- برون کوچگر، مهاجر، در هجرت ۲- مهاجر سیاسی (مثلاً سلطنت‌طلبان فرانسوی در زمان انقلاب کبیر فرانسه)

E|mil (ē'məl, ā'-; em' əl; ā'məl)

اسم خاص مذکر (Emile هم می‌نویسند)

E|mil|ia-Ro|ma|gna

(ā mēl' yā rō mǎn' yā')

بخش امیلیا رومانیا (در شمال کشور ایتالیا و کرانه‌ی آدریاتیک - مرکز آن شهر بولونیا)

Em|i.ly (em' ə lē)

اسم خاص مؤنث (Emeline و Emeline هم می‌گویند)

em|i.nence (em' i nəns) n.

۱- (مکان) بلندی، (جمع) ارتفاعات، فرازگاه، تپه، زمین بلند، پشته، تل، گریوه، بلندی
 she built her house on an eminence overlooking the city

خانه‌ی خود را بر یک بلندی مشرف به شهر بنا کرد.

۲- برتری، برجستگی، شایستگی

the eminence of New York is primarily due to natural advantages

برتری نیویورک در درجه‌ی اول مدیون موهبت‌های طبیعی می‌باشد.

۳- آوازه، شهرت، اشتهار، والایی

the artistic eminence of London

آوازه‌ی هنری لندن

Ferdowsi's eminence as an epic poet

رفت فردوسی به عنوان یک شاعر حماسی

۴- آدم برجسته، شخصیت ممتاز

a gathering of literary eminences

گردهمایی برجستگان عالم ادبیات

۵- (کلیسای کاتولیک - E بزرگ - با Your یا His می‌آید - عنوان کاردینال‌ها)

His Eminence will arrive in five minutes

عالی‌جناب (کاردینال) تا پنج دقیقه‌ی دیگر وارد خواهند شد.

۶- (کالبدشناسی - برجستگی روی سطح

استخوان) برآمدگی، فرازمندی

é|mi.nence grise (ā mē nāns grēz')

(فرانسه - کسی که در زیر پرده نفوذ و قدرت زیادی دارد) مقرب (سلطان یا رهبر)

em|i.nen|cy (em' i nən sē) n., pl.

-cies

eminence ← (مهور)

em|i.nent (em' ə nənt) adj.

۱- (مکان) بلند، فراز، مرتفع، فرازین، رفیع

a house standing eminent on top of a hill

خانه‌ای که روی تپه سر به آسمان کشیده است

۲- برآمده، فرازمنند، بیرون زده، ورقلمبیده

۳- (آدم) برجسته، شایسته، برتر، پرآوازه، شهیر، رفعت مند

an eminent physician پزشک برجسته

his eminent services خدمات برجسته‌ی او

۴- شایان توجه، چشمگیر، ممتاز

a man of eminent courage

مردی دارای شجاعت شایان توجه

● eminently, adv. به طور برجسته.

کاملاً، چشمگیرانه، به طور چشمگیر

she is eminently qualified for this job

او برای این شغل کاملاً صلاحیت دارد.

eminent domain

(حقوق - حق دولت یا حکومت مبنی بر تصاحب ملک افراد به قیمت عادلانه برای مقاصد عام‌المنفعه مثل راهسازی) حق خرید اجباری

e|mir (e mir', ə-) n.

(از ریشه‌ی فارسی: میر) ۱- امیر ۲- (در برخی کشورهای اسلامی) سلطان، حکمران

the Emir of Kuwait امیر کویت

۳- عنوان حکمروایان فاطمی در مصر

● emirate, n. امیرنشین

em.is.sar|y (em' i ser' ē) n., pl.

-sar'ies adj.

۱- فرستاده (به ویژه عاملی که به مأموریت سری گسیل شده باشد)، مأمور، نماینده، ایلچی، پیک

they sent a special emissary to discuss آنان فرستاده‌ی ویژه‌ای را

probable peace terms برای مذاکره درباره‌ی شرایط صلح احتمالی گسیل داشتند.

۲- وابسته به مأموریت یا ایلچی‌گری
e|mis.sion (ē mish'ən, i-) n.

۱- برون فرست، گسیلش، برون فرستی، صدور، پخش، ارسال

the emission of warmth from a banked fire

پخش گرما از آتش افروخته

۲- (رادیو) برون فرست امواج، ارسال
the emission of experimental signals toward nearby stars

ارسال علائم آزمایشی به سوی ستاره‌های نزدیک

۳- (فیزیک) الکترون فشانی (همراه با گرما یا تابشگری و غیره)، انتشار ۴- (تکرر شناسی) برون ریزی (به ویژه خروج غیر ارادی و نابهنجار منی)، برون پاشی (آبگونه‌ها از بدن)،

انزال ۵- (آنچه که ارسال شده است) برون پاشه، برون فرسته، برون تابه، مدفوع

e|mis.sive (ē mis'iv, i-) adj.

۱- صدوری، گسیلشی، ارسالی، برون فرستانه، وابسته به برون تابی یا برون پاشی

۲- قادر به برون فرستی، گسیلنده، برون پاش
emissive nebula

سحاب گسیلشی

e|mis.siv.i|ty (ē' mi siv'ə tē, em' i-) n.

گسیلندگی (قدرت ارسال انرژی یک سطح در مقایسه با سطحی که به رنگ سیاه است)،

توان گسیلش، قابلیت تشعشع

e|mit (ē mit', i-) vt. e|mit'ted, e|mit'ting

۱- (به بیرون فرستادن یا ریختن) برون فرست کردن، گسیلیدن، صادر کردن، دفع کردن،

گسیلش کردن، (بیرون) دادن، ساطع کردن

a fire emitting heat and smoke

آتشی که گرما و دود می‌دهد

geysers emit water

آبشان‌ها آب می‌جهانند.

۲- (در اثر تابشگری یا گرما و غیره) الکترون - فشانی کردن، موج فشانی کردن

gamma rays may continue to be emitted for years

ممکن است برون فشانی اشعه‌ی گاما تا چندین سال دیگر ادامه داشته باشد.

۳- (رادیو) آواپراکنی کردن، (موج رادیویی) فرستادن، پخش کردن (transmit هم می‌گویند)

۴- (اسکناس و اوراق قرضه و غیره) منتشر کردن، به جریان انداختن ۵- (عامیانه - فریاد و

غیره) کشیدن، زدن

e|mit.ter (-ət) n.

۱- (شخص یا دستگاهی که صادر یا دفع می‌کند) برون فرستگر، گسیلگر، فرستنده، ساطع کننده، پخشگر، گسیلنده

a beta emitter گسیلگر اشعه‌ی بتا

۲- (در ترانزیستور) الکترون فشان، فشانگر

Em|ma (em'ə) اسم خاص مؤنث

Em.man|u.el (e man'yōd el', -əl; i-)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Manny) مسیح ۲-

em.men|a.gogue (e men'ə gäg') n.

(دارو یا هر چیزی که برای تسریع یا تشدید خونروش در قاعدگی به کار می‌رود)

قاعدگی آور

em.mer (em'ər) n.

(گیاه شناسی) جو شیطان، شعیر ابلیس (Triticum dicocum)

em.met (em'it) n.

(قدیمی) مورچه، مور

em.me.tro.pi|a (em'ə trō'pē ə) n.

(چشم پزشکی - سالم و طبیعی بودن چشم از نظر انکسار نور و بینایی) بهنجار بینی

em'me.trop'ic (-trāp'ik) adj.

Em|my (em'ē) n., pl. -mys

(امریکا) جایزه‌ی اِمی (که هر ساله به برنامه و هنرمندان تلویزیون می‌دهند)

e|mol.li|ent (ē māl'yənt, -ē ənt; i-,

-mōl'-) adj., n.

۱- (دارو یا چیزی که برای التیام یا نرم کردن

پوست بدن و غیره به کار می‌رود) داروی
نرمساز، داروی ملین ۲- نرمگر، نرمساز

e|mol|u.ment (ē māl'yōō mənt, i-;
-yə-) n.

حقوق (ماهانه یا سالیانه و غیره)، کار پاداش،
دستمزد، کارمزد، اجرت

Em.or|y (em'ər ē)

اسم خاص مذکر (Emery هم می‌نویسند)

* **e|mote** (ē mōt', i-) vi. **e|mot'ed**,
e|mot'ing

(معمولاً مزاح آمیز - عامیانه) بازی‌گرانه رفتار
کردن (مانند هنرپیشگان با غلو و احساسات و
غیره عمل کردن)، رفتار تصنعی داشتن

e|mo.tion (ē mō'shən, i-) n.

احساس (احساسات)، شور، هیجان، (روان -
شناسی) شورمندی، انگیزش، درانگیزش،
عاطفه

suddenly he became angry but quickly
controlled the emotion

ناگهان خشمگین شد ولی به سرعت این احساس را مهار کرد.
she was overcome by emotion when she
heard of her friend's death

هنگامی که خبر مرگ دوست خود را شنید دستخوش احساسات
شد.

reason rather than emotion forms the main
basis of his marriage

شالوده‌ی اصلی زناشویی او بر عقل استوار است نه بر احساسات.
the commander was listening to the soldiers'
emotions about the war

فرمانده به احساسات سربازان نسبت به جنگ گوش فرا می‌داد.

emo'tion.less, adj.

e|mo.tion|al (ē mō'shə nəl, i-) adj.

۱- (وابسته به احساسات و عواطف) هیجانی،
احساسی، عاطفی، درانگیزشی (در برابر:
عقلانی و استدلالی intellectual و rational)

an emotionally disturbed orphan

یتیمی که دچار اختلال عاطفی است

emotional stability

ثبات عاطفی

۲- (نمایشگر احساسات قوی) پر احساسات،
پر شور، هیجان زده، درانگیزش، پر احساس

the emotional language used in the heat of
argument

حرف‌های تندى که در شور مباحثه رد و بدل می‌شود

۳- (کسی که زود احساساتش تحریک می‌شود
و به خشم یا گریه و غیره درمی‌آید) زود خشم،
احساساتی، زودگریه، زودانگیز

he is so emotional that he is moved to tears
even by his own words

آنقدر احساساتی است
که حتی از حرف‌های خودش به گریه درمی‌آید.

۴- (تحریک‌کننده‌ی احساسات و عواطف)
احساس انگیز، تأثیرزا، اشک انگیز، تهییج
کننده، هیجان انگیز

he gave an emotional speech at his friend's
funeral

در مراسم ختم دوستش نطق شورانگیزی کرد.

emo'tion.ally, adv.

e|mo.tion.al.ism (-nəl iz'əm) n.

۱- احساسات‌نمایی

the mother-in-law's emotionalism was artificial
and at times ludicrous

احساسات‌نمایی مادر شوهر مصنوعی و گاهی مضحک بود.
۲- (تمایل به احساساتی شدن مکرر یا به
آسانی) زود انگیزی، زود انگیزش، شور و
هیجان

the emotionalism of adolescent girls

شور و هیجان دختران نوباوه

۳- احساسات‌گرایی، عاطفه‌گرایی

the emotionalism of some romantic writers

احساسات‌گرایی برخی نویسندگان رومانسیک

e|mo.tion.al.ist (-nəl ist) n.

۱- آدم احساساتی ۲- (هنر و ادبیات)
احساسات‌گرایی

e|mo.tion.al.i|ty (ē mō'shə nəl'ə tē,
i-) n.

۱- حالت احساساتی، احساساتی بودن
۲- تحریک‌پذیری، حساسیت

e|mo.tion.al.ize (ē mō'shə nəl iz',
i-) vt. **-ized'**, **iz'ing**

(به طور احساسات‌آمیز ارائه دادن یا تفسیر و
غیره کردن) احساسات‌آمیز کردن، احساسات
را تحریک کردن

he tried to emotionalize the audience

او کوشید که احساسات حاضران را برانگیزد.

emo'tion.ali.za'tion, n.

e|mo.tive (ē mōt'iv, i-) adj.

۱- (وابسته به یا تولید کننده‌ی احساسات)
احساس انگیز، احساسات انگیز ۲- احساساتی،
عاطفی، احساسی، تأثیری، در انگیزشی

the emotive side of her nature

جنبه‌ی عاطفی نهاد او

the emotive use of language استفاده عاطفی از زبان

emo'tively, adv.

EMP electromagnetic pulse

مخفف: (بمب اتمی - فیزیک) تکانه‌ی برقاطیسی

Emp 1- Emperor 2- Empress

مخفف: ۱- امپراطور ۲- زن امپراطور

em.pale (em pāl') vt. -paled',

-pal'ing

impale ←

em.pa.na.da (em pə nã'də) n.

(خوراک‌پزی اسپانیایی) ایمپانادا (گوشت یا
میوه‌ی خرد کرده که در لایه‌ای از خمیر
می‌پیچند و سرخ می‌کنند)

em.pan|el (em pan'æl) vt. -eled or

-elled, -el.ing or -el.ing

impanel ←

em.pa.thet|ic (em'pə thet'ik) adj.

همدلانه، همدل، عاطفی

em.pa.thize (em'pə thiz') vt.

-thized', -thiz'ing

(با: with) همدل بودن با

I tried to empathize with my cellmate

کوشیدم که با هم زندان خود همدلی برقرار کنم.

em.pa.thy (em'pə thē) n.

همدلی، هم احساسی، احساس یگانگی،
(همدردی: sympathy مقایسه شود)

the empathy existing between him and all the
bereaved people in the village

همدلی موجود بین او و همه‌ی داغدیدگان دهکده

Em.ped|o.cles (em ped'ə klēz'),

c. 495-c. 435 B.C.

(امپیدوکلیس (فیلسوف و شاعر یونانی)

em.pen.nage (em'pə nij') n.

(هواپیما) دُم (کلیه‌ی بخشهای عمودی و افقی
آن)

em.per|or (em'pər ər) n.

۱- امپراتور

the Emperor of Rome

امپراتور روم

۲- (جانورشناسی) پروانه‌ی امپراتور
(تیره‌های Saturniidae و Nymphalidae)

em'per.or.ship', n.

emperor penguin

(جانورشناسی) پنگوئن امپراتور (بزرگترین
گونه‌ی پنگوئن و بومی جنوبگان:
Aptenodytes porsteri)

em.per|y (em'pər ē) n., pl. -per.ies

(شعر قدیم) ۱- امپراتوری، قدرت یا قلمرو
امپراتور ۲- حکمرایی، جهانداری

em.pha.sis (em'fə sis) n., pl. -ses'
(-sēz')

۱- تأکید، پافشاری، سفارش

his emphasis on reform پافشاری او در مورد اصلاحات
in this class the emphasis is on mathematics

در این کلاس تأکید روی ریاضیات است.

۲- (زبان‌شناسی - واژه یا عبارت و غیره) تکیه،
تکیه‌ی کلام

the speaker's emphasis was on the word
"conciliation"

تکیه‌ی سخنران روی واژه‌ی «آشتی» بود.

● put emphasis on

مورد تأکید قرار دادن، سفارش کردن، پافشاری
کردن، اهمیت دادن به

em.pha.size (em'fə sīz') vt.

-sized', -siz'ing

۱- تأکید کردن، اهمیت دادن، (روی چیزی)
پافشاری کردن، سفارش کردن

۲- (زبان‌شناسی) تکیه گذاشتن (روی)، تکیه

کردن بر
he emphasized that I should take you too

او تأکید کرد که شما را هم ببرم.
fairness must be emphasized too

باید به انصاف هم اهمیت داده شود.
em.phat|ic (em fat'ik, im-) adj.

۱- مؤکد
he gave an emphatic order not to let anyone in

او دستور مؤکد داد که کسی را راه ندهیم.
۲- مُصْر، سِمِج، پا فشار
he emphatically demanded an immediate examination of the files

او مُصْرانه خواستار بررسی فوری پرونده‌ها بود.
۳- قاطع، محکم، قرص
شکست فاحش

an emphatic defeat
۴- (دستور زبان - به کار بردن فعل do برای تأکید) تکیه دار، تأکیدی، تکیه دار (مثلاً در برابر we went جمله‌ی we did go مؤکدتر است) همچنین در برابر he works جمله‌ی he does work hard مؤکدتر است

em.phat|i.cally, adv.

em.phy.se|ma (em'fə sē'mə;
-zē'-) n.

۱- (پزشکی) آمفیزم، هواگرفتگی ۲- ← heavens
em'phy.se'ma.tous (-sē'mə təs,
-sem'-) adj.

em.pire (em'pīr', ðm pē'ər) n., adj.

۱- امپراتوری
the Roman Empire امپراتوری روم
the Babylonian Empire امپراتوری بابل
۲- دوران حکمروایی امپراتور، حکومت امپراتور

his empire lasted many years and became quite extensive

امپراتوری او سال‌ها دوام آورد و بسیار گسترده شد.
۳- قدرت مطلق، استیلا، حکمرانی

they were consolidating their empire over Egypt
آنان سلطه‌ی خود را بر مصر تقویت می‌کردند.

۴- (مجازی) هر مؤسسه یا دستگاه گسترده‌ای که تحت فرمان یک فرد یا خانواده باشد

a cattle empire which extended over several thousand acres

امپراتوری احشام که چندین هزار جریب وسعت داشت
۵- (E بزرگ) وابسته به نخستین امپراتوری فرانسه تحت لوای ناپلئون (۱۵-۱۸۰۴)، وابسته به سبک مبل‌سازی و جامه‌دوزی این دوران

Empire Day

(سابقاً در انگلیس) روز بزرگداشت امپراتوری بریتانیا (که زادروز ملکه ویکتوریا هم بود)

* Empire State

(امریکا) عنوان ایالت نیویورک
em.pir|ic (em pir'ik) n., adj.

۱- (کسی که به جای اصول علمی روی واقعیات تجربی و تجربه تکیه می‌کند) آدم تجربه‌گرای، آدم آروین‌گرای ۲- (قدیمی) شارلاتان، چاخان، آدم قلابی ۳- ← empirical

em.pir|i.cal (em pir'i kəl) adj.

۱- (متکی بر مشاهده و تجربه نه بر تئوری) آروین‌گرای، تجربه‌گرای ۲- آروین‌گرایانه ۳- آروینی، تجربی

درمان تجربی
an empirical remedy

بوده‌ی آروینی، واقعیت تجربی
an empirical fact

em.pir|i.cally, adv.

empirical formula

(شیمی) فرمول تجربی، ریختاره‌ی آروینی
em.pir|i.cism (em pir'i siz'əm) n.

۱- (فلسفه و علوم) آروین‌گرایی، تجربه‌گرایی ۲- (قدیمی) چاخان‌بازی، وانمودسازی، شارلاتان‌گری ۳- (فلسفه - این اندیشه: تجربیات حسی یگانه سرچشمه‌ی دانش‌اند) مکتب اصالت تجربه

em.pir|i.cist, n.

em.place (em plās', im) vt.

-placed', -plac'ing

در جای خود قرار دادن، کار گذاشتن
em.place.ment (-mənt) n.

۱- در جای خود) گذاری، کارگذاشتن، قرار دهی، جادادن

the emplacement of iron girders on the four corners of the building

جادادن تیرهای آهنی در چهار گوشه‌ی ساختمان

۲- محل استقرار، موضع، -گاه
four hidden gun emplacements

چهار توپگاه مخفی

em.plane (em plān', im-) vi.

-planed', -plan'ing

enplane ←

em.employ (em ploi', im-) vt., n.

۱- به کار بردن، به کار گرفتن، استعمال کردن، استفاده کردن از

to employ iron girders in building construction

به کار بردن تیرآهن در ساختن بنا

to employ questionable methods in business

در بازرگانی از روش‌های قابل انتقاد استفاده کردن

activities in which the capacities and talents of the student might best be employed

فعالیت‌هایی که در آن استعدادها و علایق دانشجو به بهترین وجه به کار گرفته می‌شوند

۲- به کار گماردن، کار دادن به، استخدام کردن
this factory will employ one thousand new

workers این کارخانه هزار کارگر جدید خواهد گرفت.

he is employed by the government

او در استخدام دولت است.

۳- مشغول کردن، سرگرم کردن

to employ oneself in study

خود را به مطالعه مشغول کردن

۴- استخدام، گمارش، به کار گماری

she is in the employ of a private company

او در استخدام یک شرکت خصوصی است.

۵- (قدیمی) حرفه، کار، شغل

em.employable (-ə bəl) adj.

۱- به کار بردنی ۲- قابل استخدام، گماردنی، به کار گماردنی، دارای شرایط استخدام

due to age, he is no longer employable

به خاطر (بالا بودن) سن دیگر قابل استخدام نیست.

em.employability (-ə bil'ə tē) n.

em.employee or

em.employe (em ploi'ē, im-) n.

کارمند، عضو (اداره و غیره)، مستخدم

one of the employees of our company

یکی از کارمندان شرکت ما

em.employer (em ploi'ər, im-) n.

کارفرما، استخدام کننده، گمارنده

our employer went out of business

کارفرمای ما کار و کاسبی خود را برچید.

em.employment (em ploi'mənt, im-) n.

۱- استخدام، گمارش، به کار گماری

the employment of younger professors

به کار گماری استادان جوان‌تر

to be in the employment of ...

در استخدام ... بودن

۲- کار، شغل، حرفه

an employment office

اداره‌ی کار (کاریابی)

he is looking for full-time employment

او در جستجوی کار تمام وقت است.

۳- اشتغال، کارمندی، به کار گیری

employment in the private section is on the increase

اشتغال در بخش خصوصی رو به افزایش است.

۴- (قدیمی) کاربرد، استعمال، استفاده

em.poisson (em poi'zən) vt.

۱- (قدیمی) زهرین کردن، سمی کردن، زهرآگین کردن ۲- تلخکام کردن، عقده‌ای و

بدخلق کردن، کینه‌ور کردن

em.porium (em pōr'ē əm) n., pl.

-ri.ums or **-ri|a** (-ə)

۱- (محل بازرگانی) بازار، سوداگرخانه

۲- فروشگاه بزرگ

em.pow|er (em pou'ər, im-) vt.

۱- صلاحیت دادن، اختیار دادن

the Congress is empowered to levy taxes

کنگره (ی آمریکا) اختیار مالیات بستن را دارد.

۲- قادر کردن، توانمند کردن، توانایی دادن، اجازه دادن

the emotion that empowers the artist to create a work of art

احساساتی که هنرمند را قادر به خلق یک اثر هنری می‌کند

em.press (em'pris) n.

۱- (مؤنث) همسر امپراتور، امپریس

۲- (مجازی) صاحب اختیار (مؤنث)، زن با نفوذ و نیرومند

the empress of his heart ملکه‌ی قلب او

em.presse.ment (än pres män') n.

(فرانسه) توجه و احترام، صمیمیت و توجه، اظهار ارادت

em.prise or **em.prize** (em prīz') n.

۱- اقدام، مبادرت (به عمل مخاطره دار قدیمی) یا ابتکاری) ۲- شجاعت، دل و جرأت

warriors of great emprise جنگجویان بزرگ دل و جرأت

emp|ty (emp'tē) adj. **-ti|er, -ti.est** vt., vi. **-tied, -ty.ing** n., pl. **-ties**

۱- تهی، خالی، خالی از سکنه، خالی از مردم، خلوت

an empty pocket جیب خالی

the room became empty of people اتاق از مردم خالی شد.

my glass is empty لیوان من خالی است.

an empty room اتاقی که کسی در آن نیست

an empty city شهر خالی از مردم

an empty chair صندلی خالی

۲- لخت، برهنه، بی اثاثیه (یا لوازم مربوطه)

۳- پوچ، توخالی، پوک، کاواک، بی معنی

empty pleasures لذایذ پوچ

empty promises قول‌های توخالی

without you, life will be empty indeed

بی تو راستی زندگی بی معنی خواهد بود.

۴- (عامیانه) گرسنه

the children were quite empty by supertime

هنگام شام بچه‌ها بسیار گرسنه بودند.

۵- تهی کردن، خالی کردن، تهی شدن

to empty a box

جعبه‌ای را خالی کردن

he emptied his pockets in front of us

جلو چشم ما جیب‌های خود را خالی کرد.

۶- (محتویات چیزی را) بیرون ریختن، (با) into

یا (onto یا on) کاسه به کاسه کردن، ریختن

she emptied the bottle into the glasses

او (محتوای) بطری را در لیوان‌ها خالی کرد.

no garbage may be emptied on highways

آشغال‌ها را در جاده‌ها خالی نکنید.

the river empties into the sea

رودخانه به دریا می‌ریزد.

۷- (بطری و واگن و کامیون و غیره) بی محتوا، بطری خالی، واگن خالی (و غیره)

(after drinking your coca cola) drop the empties in this bucket

(پس از نوشیدن کوکاکولا)

بطری‌های خالی را در این سطل بریزید.

● empties, n.

چیزهای خالی (بطری یا جعبه یا واگن و غیره)

● emptiness, n.

۱- خالی بودن، تهی بودن ۲- پوچی، پوکی، کاواکی ۳- خلأ ۴- خلوتی

● empty morpheme

(زبان شناسی) تک واژ تهی

● empty of خالی از، تهی از، بدون، بی

● empty set (ریاضی) مجموعه‌ی تهی

● on (or with) an empty stomach

با شکم خالی

emp'tily, adv.**emp|ty-hand|ed** (-han'did) adj.

دست خالی، تهی دست

emp|ty-head|ed (-hed'id) adj.

تهی مغز، احمق

*** empty nester**

(امریکا - عامیانه - کسی که بچه هایش بزرگ شده و به خانه‌های خود رفته‌اند) تهی خانه،

تهی آشیان

*** empty-nest syndrome**

(emp'tē nest')

(روان شناسی - افسردگی روانی برخی زنان پس از بزرگ شدن و رفتن فرزندان) نشانگان

تهی آشیانی

em.pur.ple (em pur'pəl) vt., vi.**-pled, -pling**

ارغوانی رنگ کردن یا شدن

em.py.e|ma (em'pī ē'mə, -pē ē'-)n., pl. **-ma|ta** (-mə tə) or **-mas**

(پزشکی - انباشتگی چرک در حفره‌ی بدنی

به ویژه در ریه یا فضای جنب) چرک انباشت

em'py.e'ma.tous (-ē'mə'təs) or
em'py.e'mic (-ē'mik) adj.

em.pyr.e|al (em'pɪr'ē'əl;
em'pɪr'ē'əl, -pə-) adj.

عرشی، سپهری، گرزمانی، فلکی، آسمانی

em.py.re|an (em'pɪr'ē'ən;
em'pɪr'ē'ən, -pə-) n., adj.

۱- (در عهد باستان) آسمان هفتم، مدار نور یا
آتش (که آخرین دایره‌ی دور زمین محسوب
می‌شد) ۲- (شعرای مسیحی) عرش، خدایگاه،
فلک الافلاک، سپهر، گرزمان

the blue and cloudless empyrean

سپهر نیلگون و صاف

Ems (emz)

رودخانه‌ی امز (در شمال آلمان)

EMS 1- Emergency Medical Service

2- European Monetary System

مخفف: ۱- خدمات اورژانس پزشکی (زاورى
ناگه آینده‌ای پزشکی) ۲- نظام پولی اروپا

e|mu (ē'myū) n.

(جانور شناسی) ایملو (پرنندگان درشت و
بی‌پرواز بومی استرالیا از تیره‌ی Dromaiidae)

EMU or **emu** electromagnetic units

مخفف: (فیزیک) یکان‌های برقاطیسی (الکتریکی
- مغناطیسی)

em|u.late (em'yū'lāt', -yə-; -lit) vt.
-lat'ed, -lat'ing adj.

۱- (از راه تقلید) برتری جویی کردن، سرمشق
قرار دادن، برتری (یا برابری) جستن،
هم‌چشمی کردن

she tried to emulate her elder brother in sports
کوشید که در ورزش از برادر ارشد خود پیشی بگیرد.

۲- تقلید کردن، نوسیدن، دنباله روی کردن
some Protestants emulated this practice

برخی از پروتستان‌ها از این روش پیروی کردند.

book covers which one way or another
emulate leather

جلدهای کتاب که

به طرق گوناگون به تقلید از چرم ساخته شده است

۲- رقابت کردن (همراه با موفقیت) ۴- (مهجور)
حسادت ورزیدن

em|u.la|tion (em'yū'lā'shən,
-yə-) n.

۱- رقابت، هم‌چشمی، برتری جویی، هم‌وردی،
پیشی خواهی

creating manufacturing industries in emulation
of the U.S.

ایجاد صنایع تولیدی به تقلید از ایالت متحده

the vain emulation of the elite

برتری جویی بیهوده از نخبگان

۲- (مهجور) جاه طلبی (از راه تقلید و رقابت)
۳- (مهجور) بغض و حسادت

em'u.la'tive, adj.

em'u.la'tively, adv.

em|u.la.tor (em'yū'lāt'ər, -yə-) n.

۱- مقلد، تقلید کننده، دنباله رو، هم‌ورد، رقابت
کننده، رقیب ۲- (کامپیوتر) مقلد، پیرو ساز

em|u.lous (em'yū'ləs, -yə-) adj.

۱- رقابتگر، هم‌وردگر، پیشی جوی، برتری-
خواه

emulous suitors خواستگاران که با هم رقابت می‌کنند

emulous attention توجه رقابتگرانه

۲- (مهجور) حسود ۳- (قدیمی) مشتاق

em'u.lously, adv.

em'u.lous.ness, n.

e|mul.si.fi.a|ble (ē'mul'sə'fɪ'ə'bəl,
i-) adj.

قادر به اِمولسیون شدن، پیمایه پذیر (emulsible)
هم می‌گویند)

e|mul.si|fy (ē'mul'sə'fɪ', i-) vt., vi.
-fied', -fy'ing

تبدیل به اِمولسیون کردن، پیمایه کردن،
اِمولسیون کردن

emul'si.fi.ca'tion, n.

emul'si.fi'er, n.

e|mul.sion (ē'mul'shən, i-) n.

۱- (داروسازی) اِمولسیون، پیمایه

۲- (عکاسی) لایه‌ی حساس ۳- امولسیون،
پیمایه‌ای

emul'sive (-siv) adj.

e|mul.soid (-soid) n.

(شیمی) پیمایه‌ی کافتی خواه
(lyophilic emulsion هم می‌گویند)

e|munc.to|ry (ē munʃˈtə rē) n., pl.
-ries adj.

(هر عضوی از بدن که مواد ضایع از خود
بیرون بدهد مانند بینی و کلیه‌ها) آخال آور،
آخال افکن، آخالگر

en (en) n.

۱- (چاپ) - فاصله‌ای به اندازه‌ی نصف یک «ام»
نیم ام ۲- (حروف الفبا) حرف N، نون

en-¹ (en,in)

پیشوند: ۱- داخل شدن، درون رفتن، به درون
گذاشتن، درون روی [enthroned و enplane]
۲- پوشاندن با، پیچیدن در [enrobe] ۳- به ...
انداختن [endanger]، ... کردن [enthral]
۴- درون، در [encase] ۵- نشان تشدید
[encourage] (معمولاً پیش از b و m می‌شود
em-) (بسیاری از واژه‌ها که با en- آغاز
می‌شوند با in- هم نگاشته می‌شوند مثلاً
enquire را می‌توان inquire هم نوشت)

en-² (en,in)

پیشوند: در، درون [endemic]

-en (ən, 'n)

پسوند: ۱- (فعال ساز) شدن، کردن [darken] و
[weaken] ۲- موجب داشتن شدن، دارا کردن،
دار کردن [strengthen] ۳- (صفت ساز) دارای،
ساخته شده از، -ی [waxen - wooden] ۴- (اسم
مفعول ساز) - شده [written] ۵- (جمع ساز
برخی اسم‌ها) - ها، - ان [children] ۶- (مؤنث
ساز برخی از اسم‌ها) ماده [vixen] ۷- (مصغر
ساز برخی اسم‌ها) [chicken]

en.a|ble (en āˈbəl, in-) vt. -|bled,
-|bling

۱- قادر کردن، توانا کردن، توانمند کردن
faith in God enabled him to overcome the
problems of his life

ایمان به خدا او را قادر کرد که بر مشکلات زندگی خود چیره شود.

۲- میسر کردن، ممکن کردن، شدنی کردن،
امکان دادن

those factors enabled passage of the bill

آن عوامل تصویب لایحه را میسر کرد.

examinations are designed so that high-
school graduates are enabled to pass

امتحانات طوری طرح شده‌اند که دانش‌آموزان دبیرستان بتوانند
آنها را بگذرانند.

en.act (en aktˈ, in-) vt.

۱- (لایحه و غیره) وضع کردن، تصویب کردن،
به صورت قانون درآوردن، رواگاندن

the legislative branch enacts laws and the
executive branch carries these laws out

قوه‌ی مقننه قانون وضع می‌کند و قوه‌ی مجریه این قوانین را به
اجرا درمی‌آورد.

۲- (در نمایش و غیره) بازی کردن، ایفا کردن،
(مجازی - نقش یا صحنه) اجرا کردن

the scene now being enacted in the courtroom
صحنه‌ای که اکنون در دادگاه در شرف اجرا می‌باشد.

en.acˈtor, n.

en.ac.tive (-akˈtiv) adj.

(دارای اختیار تصویب کردن) تصویب کننده،
در حال تصویب، رواگانگر

en.act.ment (en aktˈmənt, in-) n.

۱- تصویب، وضع، رواگانی
the enactment of bills

وضع لوايح

۲- (آنچه که وضع یا تصویب شده است)
قانون، لایحه، رواگان، مصوبه ۳- بازی، اجرا

en.am|el (e namˈəl, i-) n., vt. -eled
or -elled, -el.ing or -el.ing

۱- لعاب (که به سفال و فلز و غیره می‌دهند)،
لآب، لایه آب، لیزابه

the kettle has a red enamel

کتری لعاب قرمز قوامی دارد.

۲- میناکاری، میناکاری کردن ۳- (دندان) مینا
۴- (هر چیز لعاب مانند) لعاب‌ساز، میناساز،

روکش جلادار ۵- ظرف لعابی، لعابی، گنجانده‌ی
لعابی ۶- (رنگی که پس از خشک شدن سخت و

براق و لعاب مانند می‌شود) رنگ مینایی، رنگ
لعابی ۷- لعابدار کردن، مینادار کردن، لعاب

زدن به
a metal sink that has an enamelled surface
دستشویی فلزی که سطح لعابداری دارد.
۸- با رنگ های گوناگون آذین کردن، رنگارنگ کردن
enameled brick

آجر کاشی
the sun enamelled the whole scene
خورشید تمام صحنه را رنگارنگ کرده بود.
۹- میناسان کردن، لعابسان کردن، دارای سطح لعاب مانند کردن

en.am.el|er or **en.am.el.ier** (-ər) n.
۱- (کسی که کارش لعاب دادن به سفالینه ها و فلزات است) لعابگر، میناگر ۲- (enamelist و enamellist هم می گویند) گوهرتراش که کارش پوشش با سنگ های گرانبها است، میناکار

en.am.el.ware (-wer) n.
(ظروف و ابزار آشپزی از فلز لعابدار) ظرف لعابی، کتری لعابی (و غیره)

en.am|or (en am'ər, in-) vt.
(معمولاً در صیغه ی مجهول و با: of) شیفته بودن، واله بودن، شیدا بودن، دلباخته بودن، عاشق بودن، (در انگلیس enamour می نویسند)
I was enamored of that singer's voice

من شیفته ی صدای آن خواننده بودم.
Hossein was much enamored of Parvin

حسین بسیار دلباخته ی پروین بود.
I am not too enamored of going to their house
از فکر رفتن به خانه ی آنها چندان خوشم نمی آید.

en.an.ti|o.morph
(en an'tē ō mōrf) n.
(شیمی - دارای ایزومرهایی که تصویر متقارن یکدیگرند) پادهمسانه (enantiomer) هم می نویسند)

en.an'tio.mor'phic, adj.
en.an'tio.mor'phism, n.
en ar.rière (än ná ryer')

(فرانسسه) ۱- عقب ۲- عقب افتاده، نکول شده

en.ar.thro.sis (en'är thrō'sis) n.pl.
-ses' (-sēz')

ball-and-socket joint ←

en a|vant (än ná vān')

(فرانسسه) به پیش، در جلو، جلو

en bloc (en bläk')

جملگی، همگی، باهم، جمعاً

en bro.chette (än brō shet')

(فرانسسه - آشپزی) کباب شده (روی سیخ کوچک)، کباب

en brosse (än brōs')

(سلمانی) ماهوت پاک کنی، صاف و شق

enc enclosure محوطه

en.cae.ni|a (en sē'nē ə, -sēn'yə)
n.pl.

۱- سالروز برپایی (جشن سالیانه ی تأسیس مدرسه و کلیسا و غیره) ۲- (E بزرگ) سالروز برپایی دانشگاه اکسفورد (در انگلستان)

en.cage (en kāj') vt. **-caged'**, **-cag'ing**

در قفس کردن، در قفس زندانی کردن

en.camp (en kəmp', in-) vi., vt.

۱- خیمه سرا برپا کردن، اردو زدن، اردوگاه ساختن ۲- در اردوگاه (یا خیمه سرا) جادادن، در اردوگاه مستقر شدن ۳- تبدیل به اردوگاه کردن

en.camp.ment (-mənt) n.

۱- استقرار در اردوگاه، اردوگاه سازی، خیمه سرا افزای ۲- اردوگاه، خیمه سرا، پرده سرا، سرا پرده

en.cap.su.late (en kap'sə lāt', -syōō-) vt. **-lat'ed**, **-lat'ing**

۱- در پوشینه (کپسول) قرار دادن، پوشینه دار کردن ۲- (مجازی) خلاصه کردن، کوتاه وار کردن، لب مطلب را گفتن (یا نوشتن)، (encapsule) هم می گویند)

an encapsulation of his thoughts
خلاصه ای (کوتاه و راه ای) از اندیشه های او

en.cap'su.la'tion, n.

en.car.nal.ize (en kār'nəl 'īz') vt.

-ized', -iz'ing

۱- مجسم کردن، تندار کردن، تندیس کردن

۲- جسمانی کردن، شهوانی کردن

en.case (en kās', in-) vt. **-cased',**

-cas'ing

۱- پوشاندن با، در برگرفتن، احاطه کردن

۲- نیام کردن، پوشش دار کردن، درجعه (یا

قوطی و غیره) قرار دادن

the coffin was encased in gold

تابوت با ورقه‌ای از طلا پوشیده شده بود.

۳- (مجازی) محصور شدن یا کردن

a woman who was encased in her own self-

made loneliness

زنی که در تنهایی خود ساخته‌اش محبوس شده بود

en.case'ment, n.

en cas.se.role (en kas'ə rōl')

(آشپزی) پخته شده در دیزی (یا دیگ سفالین)،

دیزی پز

en.caus.tic (en kōs'tik) adj., n.

۱- (ساخته شده با روش حرارت دادن یا

سوزاندن) در سوختی

encaustic tile

کاشی در سوختی

۲- (روش نقاشی: رنگ‌های آمیخته به موم را با

آهن داغ به بوم می‌چسبانند) روش نقاشی

مومی

en.caus'ti.cally, adv.

-ence (əns, 'ns)

پسوند: عمل، کُنش، ویژگی، وضع، میزان،

نتیجه [conference و excellence]

en.ceinte (en sant') n.

۱- (دیواره یا استحکامات دور دژ و غیره)

کمر بند پدافندی، برون بارو، برون باره ۲- (دژ)

برون بارو دار

en.ceinte (än sant') adj.

(فرانسه) آبیستن، حامله

En.cel|a.dus (en sel'ə dəs)

(نجوم) اینسلادوس (یکی از ماه‌های زحل که

صاف و نور بازتاب است)

en.ce.phal|ic (en'sə fal'ik) adj.

(وابسته به یا نزدیک مغز سر انسان) مغزی،

مخی

en.ceph|a.li.tis (en sef'ə lit'is,

en'sef-) n.

(پزشکی) آماس مغز، مغز تبسی، مغز-

افروختگی

en.ceph'a.lit'ic (-lit'ik) adj.

encephalitis le.thar.gi|ca

(li thär'ji kə)

(پزشکی - نوعی آماس مغز که در ۲۶-۱۹۱۵

همه گیر شده بود) مغز تبسی خواب انگیز،

بیماری خواب، داء‌النوم

en|ceph|a|lo- (en sef'ə lō', -lə)

پیشوند: وابسته به مغز سر، مغزی، مخی (پیش

از واکه: -encephal-)

en.ceph.|a.lo.gram

(en sef'ə lō gram') n.

(پزشکی - مخفف: pneumoencephalogram)

مغزنگاره

en.ceph|a.lo.my.e|li.tis

(en sef'ə lō'mi'ə lit'is) n.

(پزشکی - دامپزشکی - بیماری ویروسی اسب

که گاهی به انسان سرایت می‌کند) آماس مغز و

مغز تیره

en.ceph|a.lon (en sef'ə län', -lən)

n., pl. -|la (-lə)

(کالبدشناسی) مغز سر، مخ (سر)

en.ceph|a.lop|a.thy

(en sef'ə läp'ə thē) n., pl. **-thies**

(پزشکی - هر بیماری مغزی ولی غیر روانی)

مغز آسیبی

en.ceph'a.lo'path'ic (-lō'path'ik)

adj.

en.chain (en chān') vt.

۱- (با زنجیر) بستن، زنجیر کردن، گیرانداختن،

گرفتار کردن

people enchained by ignorance and

superstition مردمی که در زنجیر جهل و خرافات‌اند

۲- زنجیروار وصل کردن، زنجیره کردن

۳- مجذوب کردن، فریفته کردن

the speaker was hoping to enchain the attention of the audience

سخنران امیدوار بود که توجه شنودگان را جلب کند.

en.chain^{ment}, n.

en.chant (en chant[´], -chant[´]; in-) vt.

۱- سحر کردن، طلسم کردن، جادو کردن، افسون کردن

a prince who was enchanted by a cruel sorcerer

شاهزاده‌ای که توسط جادوگر سنگدلی افسون شده بود

۲- (با زیبایی یا سخن و غیره) مسحور کردن، مجذوب کردن، فریفته کردن، واله کردن، شیدا کردن، ازخود بی خود کردن، مشعوف کردن، محظوظ کردن

her singing voice enchanted everyone

آواز او همه را فریفته کرد.

● enchanted, adj.

۱- افسون شده، جادو شده، جادویی

an enchanted garden

باغ طلسم شده

۲- شیدا، مقتون، شیفته

en.chant^{er}, n.

en.chant.ing (-iŋ) adj.

۱- افسونگر، مسحورکننده، جادوکننده

۲- مجذوب کننده، دل انگیز، دلربا، فریبا، شیداگر

en.chant^{ingly}, adv.

en.chant.ment (-mənt) n.

۱- افسونگری، سحرکردن، طلسم سازی، پریسای ۲- ورد، افسون، طلسم، بلاگردان، مهره‌ی چشم بد (و غیره) ۳- شور و شعف، فریفتگی، شیدایی، تمتع، حظ ۴- دلربایی، زیبایی، فریبندگی

music has lost all its enchantment for her

موسیقی در نظر او همه‌ی فریبایی خود را از دست داده است.

en.chant.ress (en chan[´]tris, in-) n.

۱- ساحره، زن جادوگر ۲- (زن) دلفریب، دلربا، فریبا، شیداگر

en.chase (en chās[´]) vt. -chased[´], -chas[´]ing

۱- (مثلاً در مورد سنگ انگشتر) نکین گذاشتن، کار گذاشتن، نشانیدن (بر چیزی)، سوار کردن ۲- مرصع کردن، گوهر آذین کردن، (روی فلز) قلمزنی کردن

* en.chi.la|da (en[´]chi lä[´]də) n.

(خوراک‌پزی مکزیکی) اینچیلادا (نان پیچیده دور گوشت با سس فلفل دار)

● the whole enchilada

(امریکا - خودمانی) همه چیز، همه‌ی آن، تماماً، کاملاً

en.chi.rid|i.on (en[´]ki rid[´]ē ən, -kī-) n.

(نادر) کتاب راهنما، کتاب مبانی

en.chon.dro|ma (en[´]kän drō[´]mə)

n., pl. -ma|ta (-mə tə) or -mas

(پزشکی) غده غضروفی (خوش خیم)

en[´]chon.drom[´]a.tous (-drām[´]ə təs, -drō[´]mə təs) adj.

en.cho.ri|al (en kōr[´]ē əl) adj.

بومی، محلی، مردمی، عامیانه

* en.ci|na (en sē[´]nə) n.

(گیاه شناسی) درخت بلوط اینسینا (بومی جنوب غربی ایالات متحده)

en.ci.pher (en sī[´]fər) vt.

(پیام و غیره را به صورت رمز درآوردن) رمزی کردن

en.cir.cle (en sər[´]kəl, in-) vt. -cled, -cling

۱- محاصره کردن، محصور کردن، محاط کردن، در دایره قرار دادن، (دایره‌وار) دور چیزی را گرفتن، گردگیری کردن، در پرهون کردن

enemy forces encircled the town

نیروهای دشمن دور شهر را گرفتند.

now, the enemy's encirclement was complete

اکنون محاصره‌ی دشمن کامل شده بود.

a ring encircled his little finger

یک انگشتر بر انگشت کوچکش قرار داشت.

۲- (روی دایره) دور زدن، پرهونگردی کردن
en.cir'cle.ment, n.

encl enclosure

مخفف: محوطه

en clair (än kler')

عاری از رمز، به زبان عادی، غیر رمزی

a message to be sent en clair

پیامی که به صورت غیر رمزی فرستاده می‌شود

en.clasp (en klastp') vt.

(با گیره) گرفتن، در آغوش گرفتن

en.clave (en'kläv'; än'-) n.

۱- (بخشی از یک ناحیه یا کشور که از چندسو توسط سرزمین کشور دیگری احاطه شده باشد) سرزمین محصور، درونبوم، قلمرو بسته (در برابر: برونبوم exclave)

San Marino is an enclave within Italy

سان مارینو سرزمین محصوری در ایتالیا است.

۲- (واحد فرهنگی کوچکتر که در درون فرهنگی بزرگتری قرار داشته باشد) درون فرهنگ، فرهنگ اقلیت

en.clit|ic (en klit'ik) adj., n.

(زبان‌شناسی) پی بست، واژه بست، پی واژ، پی چسب، چسبانه

en.close (en klöz', in-) vt.

-closed', -clos'ing

۱- احاطه کردن، پیراگیری کردن، فرا گرفتن، گردگیری کردن، دورگرفتن، محصور کردن، حصارکشی کردن

to enclose a garden with a high wall

دور باغ را دیوار بلند گرفتن

to enclose a yard with a fence

دور حیاط را نرده گرفتن

an enclosed area

محوطه‌ی محصور

۲- (در بسته یا پاکت و غیره قرار دادن معمولاً به همراه چیزی دیگر)، به همراه فرستادن، در جوف فرستادن، به پیوست فرستادن، ضمیمه کردن

I am enclosing the check with my order

چک را به همراه سفارش نامه‌ی کالا ارسال می‌دارم.

please enclose your picture too

عکس خود را هم پیوست بفرمایید.

۳- حاوی بودن ۴- محکم گرفتن

his fingers enclosed the money

با انگشتانش پول را محکم گرفت.

en.closure (en klō'zhər, in-) n.

۱- (چیزی که دور چیز دیگری را بگیرد) دیوار، نرده، بارو (و غیره) ۲- محصور سازی، پیراگیری، فراگیری، گردگیری، احاطه کردن، دیوارکشی ۳- (نامه و غیره) پیوست، ضمیمه

each envelope contained several enclosures

هر پاکت حاوی چندین ضمیمه بود.

۴- (زمین یا جای محصور) چاردیواری، محوطه، گرد بند، جایگاه، سرپوشیده، ساخت، حصار، درون بست (در برابر: برون بست enclosure)

we were led through a fenced enclosure

ما را از جای نرده بندی شده‌ای عبور دادند.

they keep the cow in a small enclosure

گاو را در محوطه‌ی کوچکی نگاهداری می‌کنند.

en.code (en kōd', in-) vt.

-cod'|ed, -cod'ing

۱- به رمز درآوردن، رمزی کردن

۲- (کامپیوتر) کُد گذاری کردن (واروی: decode)

en.cod'er, n.

en.co.mi.ast (en kō'mē ast', -əst) n.

مدیحه سرا

en.co.mi.as.tic (en kō'mē as'tik)

adj.

۱- وابسته به مدیحه سرایی و مدیحه سرایان،

مدیحه سرایانه ۲- مدح آمیز، ستایش آمیز

en.co.mi.um (en kō'mē əm) n., pl.

-mi.ums or -mi|a (-ə)

(شعر) مدیحه

en.com.pass (en kum'pəs, in-) vt.

۱- دور (چیزی را) گرفتن، پیراگیری کردن، در برگرفتن، (دور چیزی) دایره زدن

the encompassing mountain ranges

رشته کوه های پیراگیر (محصور کننده)

a thick fog encompassed the building

مه غلیظی ساختمان را در بر گرفت.

۲- حاوی بودن، در برداشتن، (در خود) گنجاندن، شامل بودن، پیراگر بودن، دارا بودن

the book encompasses a variety of subjects

کتاب مطالب متنوعی را در بر دارد.

۳- موجب شدن، نایل شدن، ترتیب دادن

to encompass the city's destruction

موجب نابودی شهر شدن

a difficult dramatic part which few actors can encompass

نقش نمایشی دشوار که بازیگران معدودی قادر به ایفای آن می‌باشند.

en.com'pass.ment, n.

en.core (än'kôr', än kôr') interj., n., vt. -cored', -cor'ing

۱- (فریاد تماشاچیان در پایان کنسرت‌ها و غیره به این معنی): دوباره! یک برنامه‌ی دیگر

(اجرا کنید)؛ باز هم بخوانید (یا بزنید)!

۲- (برنامه‌ای که به خاطر درخواست تماشاگران در پایان برنامه تکرار یا افزوده می‌شود) برنامه‌ی افزوده ۳- برنامه‌ی افزوده اجرا کردن ۴- (نادر) درخواست برنامه‌ی

افزوده کردن، "دوباره! دوباره!" گفتن

en.coun.ter (en koun'tər, in-) vt., vi., n., adj.

۱- (اتفاقاً) برخوردن به

I encountered no difficulties

به اشکالی برخورد نکردم.

to encounter an old acquaintance on the street

در خیابان به یک آشنای سابق برخوردن

۲- (در نبرد یا کشمکش و غیره) برخورد پیدا کردن با، مصاف دادن، رودر رو شدن، جلو (کسی) ایستادن

we encountered four enemy tanks and forced them to retreat

ما با چهار تانک دشمن رو به رو شدیم و آنها را مجبور به عقب‌نشینی کردیم.

۳- نبرد، مصاف، رزم، مواجهه، رو در رویی، برخورد، درگیری

I will never forget my encounter with my school principal

هرگز درگیری خودم را با مدیر مدرسه فراموش نخواهم کرد.

۴- (روان‌شناسی) وابسته به گروه رویارویی encounter group

درمان با گروه رویارویی

en.cour. age (en kər'ij, in-) vt.

-aged, -ag.ing

۱- تشویق کردن، ترغیب کردن، خواهان کردن، انگیزاندن، شور دادن، دلگرمی دادن

I encouraged them to learn foreign languages

آنها را تشویق کردم که زبان‌های خارجی را بیاموزند.

success encouraged her to try again

موفقیت او را ترغیب کرد که باز هم بکوشد.

a teacher who encouraged students to riot

معلمی که دانش‌آموزان را به شورش می‌انگیزاند.

۲- یاری دادن، کمک کردن، ترویج کردن، رو دادن به

the government's plans to encourage literacy

برنامه‌های دولت برای ترویج سواد آموزی

en.cour. age.ment (-mənt) n.

۱- تشویق، ترغیب، خواهان‌سازی، دلگرمی، آیزانش، برآغالش

my parents' encouragement made me study

تشویق‌های والدینم موجب شد که درس بخوانم.

۲- (چیز یا کسی که تشویق می‌کند) مشوق، خواهان‌ساز، انگیزان، انگیزگر

they gave her money and other encouragements

به او پول و انگیزه‌های دیگر دادند.

en.cour. ag.ing (-iŋ) adj.

۱- تشویق‌کننده، دلگرم‌کننده، ترغیب‌کننده، خواهان‌ساز

his words were quite encouraging

حرف‌های او بسیار دلگرم‌کننده بود.

۲- نویدبخش، امیدوارکننده، امید بخش

encouraging news خبر نوید بخش

en.cour'ag.ingly, adv.

en.crim.son (en krim'zən) vt.

قرمز کردن

en.cri.nite (en' kri nīt') n.

(سنگواره شناسی) لاله وش (از تیره‌ی
Enocrinus)

en.croach (en krōch', in-) vi.

(با: on یا upon) ۱- (به تدریج یا یواشکی) تجاوز
کردن (به ملک یا حقوق یا مرز دیگران)،
دست‌اندازی کردن، تخطی کردن، فراروی
کردن، تعدی کردن، دست یازیدن، فزون روی
کردن، غصب کردن، دست درازی کردن

to encroach on the territory of a neighboring
country

به سرزمین کشور همسایه تجاوز کردن

a government that encroaches upon the
liberties of its citizens

دولتی که به آزادی‌های شهروندان خود تجاوز می‌کند

۲- ستم کردن، زیر پا گذاشتن ۳- تاخت و تاز
کردن بر، پیشروی کردن در، هجوم بردن،
تازیدن بر

● encroachment, n.

تجاوز، تعدی، تخطی، دست‌اندازی، دست
یازی، فراروی

en croûte (än krōt')

(فرانسه - خوراک‌پزی - گوشت پیچیده شده در
لایه‌ای از آرد شکر و طبخ شده در فر) خمیر پیچ
paté en croute گوشت خمیر پیچ

en.crust (en krust') vt., vi.

۱- (با رویه‌ای مثل پوست نان پوشاندن) پوسته
دار (یا پوستک دار) کردن، رویه بستن، دلمه
بستن

yesterday's sunshine and last night's freeze
encrusted the snow with ice

آفتاب دیروز و یخبندان دیشب برف‌ها را با لایه‌ای از یخ پوشانید.

۲- پوشش دار کردن، روکش کردن،
پوشاندن دار

to encrust a wall with marble

دیوار را با مرمر پوشاندن

۳- مرصع کردن، با جواهر پوشاندن

to encrust a golden cup with gems

لیوان زرین را با جواهر آراستن

en.crus.ta.tion (en' krus tā'shən) n.

۱- پوسته (یا پوستک) دار سازی، دلمه شدگی،
رویه بندی، پوسته بندی ۲- پوسته، پوستک،
پوست، رویه، روکش (سفت)، پوشش

encrustations of moss covered the pool's walls

پوششی از خزه دیواره‌های استخر را پوشانده بود.

۳- لایه‌ی مرصع، لایه‌ی گوهرین ۴- (پزشکی -
هر چیزی که به صورت رویه‌ی سفتی بسته
شده باشد) دله، دلمه، پوست زخم

en.crypt (en kript') vt.

به رمز درآوردن، کُد کردن

en.cryp'tion, n.

en.cul.tu.rate (en kul'chə rāt', in-)

vt. -rat'ed, -rat'ing

(فرهنگ رایج را پذیراندن به) فرهنگ پذیر
کردن، فرهیختن (← socialize)

en.cul'tu.ra'tion, n.

en.cum.ber (en kum'bər, in-) vt.

۱- (با افزودن بار و غیره) کُند کردن، مختل
کردن، بازداشتن، دست و بال (کسی را) بستن،
بار بر دوش (کسی) گذاشتن، مزاحم شدن

a man encumbered with a heavy load

مردی که بار سنگین دارد

hollow requirements that encumbered peace
negotiators

الزامات بوجی که دست و پای مذاکره‌کنندگان صلح را بسته بود

۲- (راه و لوله و غیره) بندآورده، گرفتار،
سدراه شدن، مانع شدن، (از خرت و پرت)
پُر کردن

a hallway that was encumbered by piles of
furniture

راهرویی که انبوهی از اسباب‌خانه آن را بند آورده بود

۳- (قرض و ادعا و غیره) گرفتار کردن

encumbered by lack of funds گرفتار کمبود پول

to encumber an estate with mortgages

ملکی را در گرو رهن گذاشتن

en.cum.brance (en kum'brəns,

in-) n.

۱- مختل سازی، بازداری، دست و بال بندی،

مزاحمت، مضيقه (به ویژه مالی)، کُنْدسازى
 ۲- (هر چیز سنگین کننده یا مزاحم) بار،
 در دسر، گرفتاری، مزاحم، وبال گردن، اسباب
 زحمت، دست و پاگیر، مانع، رادع
 at times, relatives become encumbrances

گاهی اوقات خویشاوندان وبال گردن می‌شوند.

۳- (نادر) نان خور، طفل صغیر، زن و بچه
 ۴- (رهن یا هر قید و شرط دیگر ملک) گرو، قید،
 مانع حقوقی

-en|cy (ən sē, 'n sē)

[emergency] ence- پسوند برابر با:

ency or **encyc** encyclopedia

مخفف: دایرةالمعارف

en.cyc.li.cal (en sik'li kəl) adj., n.

۱- (برای بخشنامه کردن و اطلاع همگان)
 همگانی، بخشنامه‌ای، انتشاری (encyclic هم
 می‌گویند) ۲- (کلیسای کاتولیک) بخشنامه یا
 اعلامیه‌ی پاپ خطاب به اسقف‌ها

en.cy.clo.pe|di|a or

en.cy.clo.pae.di|a

(en sī'klō pē'dē ə, -klə-; in-) n.

دایرةالمعارف، دانشگان، دانش‌دان، جنگ
 دانش، دانشنامه

I hope the day will come when a large
 encyclopedia will be written in Persian

امیدوارم روزی برسد که دایرةالمعارف بزرگی به فارسی نگاشته
 شود.

en.cy.clo.pe|dic or

en.cy.clo.pae.dic (-pē'dik) adj.

۱- (وابسته به یا مانند دایرةالمعارف)
 دایرةالمعارفی، دانشگانی، دانشدانی، دانش
 جنگی، دانش نامه‌ای ۲- دارای دانش‌های
 گسترده و متنوع، بحرالعلوم

she was the most encyclopedic person I have
 ever met

او عالم‌ترین شخصی بود که من تا کنون ملاقات کرده‌ام.

en.cy'clo.pe'di.cally or

en.cy'clo.pae'di.cally, adv.

en.cy.clo.pe|dism or

en.cy.clo.pae.dism

(-pē'diz'əm) n.

(دانش گسترده و متنوع) بحرالعلوم بودن

en.cy.clo.pe|dist or

en.cy.clo.pae.dist (-pē'dist) n.

نویسنده‌ی دایرةالمعارف، دانش دان نویس

en.cyst (en sist') vt., vi.

(پزشکی - زیست شناسی) در کیسه یا تخمدان
 قرار گرفتن یا قرار دادن، در کیسه شدن یا
 کردن، کیسه بندی کردن

● encystation, encystment, n.

کیسه بندی، کیسه شدگی

end (end) n., vt., vi., adj.

۱- پایان، خاتمه، آخر، انتها، کُنه

the end of the day

پایان روز

the end of this book

پایان این کتاب

she will stay to the end of June

او تا آخر ژوئن خواهد ماند.

an immediate end to all armed attacks

خاتمه‌ی فوری همه‌ی حملات مسلحانه

۲- حد، مرز، آغازگاه، پایانگاه، کرانه، کناره

gifts without end which were showered on the
 newcomers

هدایای بی‌حدی که به تازه واردان ارزانی شد.

۳- اتمام، به پایان رسانی، انجام، سرانجام،
 عاقبت

at the end everyone will be satisfied

سرانجام همه راضی خواهند بود.

their marriage had a happy ending

ازدواج آنها عاقبت خوبی داشت.

۴- مرگ، نابودی، از جهان رفتن، پایان زندگی

his end was peaceful

مرگ او با آرامش بود.

he did not deserve such a cruel end

او استحقاق چنین مرگ فجیعی را نداشت.

۵- ته، سر، منتهی‌الیه، نوک، لبه، بیخ

they sat at both ends of the table

آن دو در دو سر میز نشستند.

I pricked the horse with the end of my stick
با ته چوبدستی به اسب شکه زدم.

the western end of town شهر دورترین نقطه‌ی غربی شهر

the end of the street ته خیابان

the dog moved the end of its tail
سگ سر دم خود را تکان داد.

۶- بخش (از یک سازمان و غیره)
I take care of the business end of the company
من سرپرست قسمت بازرگانی شرکت هستم.

۷- مقصود، هدف، آماج، کامه، خواسته، منظور، علت
in his view, the end of life is to serve humanity
در نظر او آماج زندگی خدمت به بشریت است.

do ends justify means?
آیا هدف‌ها راه‌های دستیابی را توجیه می‌کنند؟

۸- نتیجه، پیامد
the end of all those discussions was nothing
but profound discord
نتیجه‌ی همه‌ی آن بحث‌ها چیزی جز عدم توافق عمیق نبود.

۹- (فوتبال امریکایی) بازیکن گوشه ۱۰- پایان
دادن، پایان یافتن، به پایان رسیدن یا رساندن، تمام کردن یا شدن، سپری شدن یا کردن، خاتمه یافتن یا دادن
the ending of the movie was sad
آخر فیلم حزن انگیز بود.

the lease ends at the end of the month
اجاره آخر ماه پایان می‌یابد.

my vacation ended yesterday
تعطیلات من دیروز تمام شد.

they agreed to end their collaboration
آنان قرار گذاشتند که همکاری خود را خاتمه بدهند.

their efforts ended in failure
کوشش آنان به شکست منتهی شد.

۱۱- پایان (چیزی یا عمری) بودن، نابود کردن، مردن، کشتن
that defeat is going to end us
آن شکست کار ما را خواهد ساخت.

- at the end of the day
(عامیانه) بعد از همه‌ی این حرف‌ها، بالاخره
- bring to an end
خاتمه دادن، به پایان رساندن

- cigarette end ته سیگار
- come to an end خاتمه یافتن، پایان یافتن
- end for end دارای دوسر یا دو انتهای معکوس شده، دو موقعیت معکوس
- ends of the earth جاهای دورافتاده، جاهای دوردست، آن سوی دنیا
- end to end (در مورد سریا لبه‌های دو چیز) ته به ته، پهلو به پهلو، سر به سر
- from beginning to end از آغاز تا پایان، سرتاسر، از اول تا آخر
- in the end
 - ۱- در پایان ۲- بالاخره، به هر حال
- end up
 - ۱- پایان یافتن، به پایان رسیدن ۲- منتهی شدن به، (کار کسی یا چیزی) رسیدن به
 they will end up fighting
کارشان به دعوا خواهد رسید.
- keep one's end up
(عامیانه) سهم خود را انجام دادن، وظیفه‌ی خود را انجام دادن
- make (both) ends meet
به اندازه‌ی درآمد خرج کردن، امساک کردن، از درآمد خود بیشتر خرج نکردن
- no end (عامیانه) بسیار، به حد زیاد
it angered me no end مرا بسیار خشمگین کرد.
- on end
 - ۱- به طور عمود یا ایستاده، سیخ ۲- مداوم، بدون وقفه
 for days on end روزهای متوالی
- put an end to متوقف کردن، موقوف کردن، به پایان رساندن
he tried to put an end to corruption
او کوشید که به فساد خاتمه بدهد.
- to end بهتر از
- a trip to end all trips مسافرتی بهتر از همه‌ی مسافرت‌ها
- to the bitter end تا آخر (ولو اینکه ناخوشایند باشد)، به هر

قیمتی شده

● odds and ends خرت و پرت، خرده ریزها
end 1- endorse 2- endorsement

مخفف: ۱- ظهرنویسی کردن ۲- ظهرنویسی
end-all (end'ól') n.

be-all and end-all ←

en.dam.age (en dam'ij) vt. **-aged, -ag.ing**

آسیب رساندن به، صدمه زدن به
 testimony that is sufficient to endamage
 anyone's reputation

شهادتی که برای صدمه زدن به شهرت هر کسی کافی است.

en.da.me|ba (en'də mē'bə) n.

(جانورشناسی) اندامیب (آمییب های تیره‌ی
 Endamoeba که آفت بی مهرگان به ویژه
 سوسک‌ها می باشند)

en.dan.ger (en dān'jər, in-) vt.

۱- به خطر انداختن، به مخاطره انداختن
 his reckless driving endangers the passengers'
 lives

بی احتیاطی او در رانندگی زندگی مسافران را به خطر می اندازد.
 ۲- (به ویژه گیاه و جانور نادر) در معرض
 نابودی قرار دادن

an endangered plant

گونه‌ای گیاه که در معرض نابودی است

en.dan'ger.ment, n.

endangered species

(گیاه یا جانور) در معرض نابودی، در خطر
 انقراض

the giant panda is an endangered species

پاندای عظیم‌الجثه در معرض انقراض است.

end.arch (en'därk') adj.

(گیاه شناسی) دوزخ خاستگاه (در برابر:
 برون خاستگاه exarch)، درون آغازه

end.ar.ter.ec.to|my

(end är'tər ek'tə mē) n., pl. **-mies**

(پزشکی) - برداشتن موادی که بر دیواره‌های
 شاهرگ‌ها چسبیده و آنها را بند می آورند - از

طریق جراحی و غیره) پلاک برداری

end.brain (end'brän') n.

Telencephalon ←

en.dear (en dir', in-) vt.

عزیز کردن، محبوب کردن، تحیب کردن،
 دوست داشتنی کردن

to endear oneself by acts of generosity

با کارهای سخاوت آمیز خود را محبوب القوب کردن

Mansureh tried to endear herself to her
 mother-in-law

منصوره کوشید خود را پیش مادرشوهرش عزیز کند.

en.dear.ing (-iŋ) adj.

۱- محبوب کننده، عزیز کننده، دوست داشتنی
 کننده

صفات که او را عزیز می کند
 her endearing qualities
 لیخند دوست داشتنی
 an endearing smile

۲- محبت آمیز، مهربان، مهربانانه، از روی
 دوستی و محبت

the endearing words of the nurse to the dying
 patient

سخنان محبت آمیز پرستار به بیمار در حال مرگ

en.dear.ment (en dir'mənt, in-) n.

۱- مهربانی، محبت، دوستاری، عزیزسازی
 ۲- (معمولاً جمع) سخنان محبت آمیز، سخنان
 عاشقانه

he hugged me and whispered endearments

او مرا در آغوش کشید و سخنان مهرآمیزی را نجوا کرد.

terms of endearment

کلمات حاکی از محبت (یا عشق)

en.deav|or (en dev'ər,

in-) vi., vt., n.

۱- (معمولاً با مصدر می آید) کوشیدن، همت
 کردن، تلاش کردن، جدوجهد کردن، تقلا کردن،
 سعی کردن، کوشش کردن

she walked up and down the hall, endeavoring
 to calm herself

این طرف و آن طرف سالن راه می رفت و می کوشید خود را آرام
 کند.

he was endeavoring both to study and to earn a living

تلاش می‌کرد هم درس بخواند و هم امرار معاش کند.

۲- کوشش، سعی، همت، تلاش، جدوجهد، تقلا، تخشیدن، (در انگلیس می نویسند: endeavour) a history of scientific endeavors in the last two centuries

تاریخ تلاش های علمی در دو سده ی اخیر

his endeavors were successful

کوشش های او ثمر بخش بود.

en.dem|ic (en dem'ik) adj.

۱- (بیماری) بوم گیر (در برابر: همگیر epidemic)، بومی

cholera was endemic in India and once in a while became epidemic in Europe

وبا در هندوستان بوم گیر بود و گاهی در اروپا همگیر می شد.

۲- (گیاه و جانور و رسم و سنت و غیره) ویژه ی محل به خصوص، بومی، محلی، (endemic هم می گویند)

the island has several interesting endemic species

آن جزیره دارای چندین گونه ی بومی جالب توجه می باشد.

the political extremism which was endemic in Spain

افراط گرایی سیاسی که مختص اسپانیا بود

۳- بیماری بوم گیر

it is difficult to eradicate endemics

ریشه کنی بیماری بوم گیر دشوار است.

۴- گیاه بومی، جانور بومی، سنت بومی (و غیره)

en.dem'ically, adv.

en.de.mic.ity (en'də mis'i tē) or

en.dem'ism, n.

En.der|by Land (en'dər bē)

سرزمین اندربی (بخشی از اقلیم جنوبگان واقع در جنوب آفریقا و مورد ادعای کشور استرالیا)

en.der.gon|ic (en'dər gān'ik) adj.

(وابسته به واکنش های زیست شیمی که نیاز به جلب انرژی دارند مانند آنابولیزم و فوتوسنتز) کار مایه گیر (در برابر: کار مایه ساز exergonic)

en.der.mic (en dər'mik) adj.

(وابسته به دارو و غیره که از راه پوست جذب می شوند) تراپوستی

endemic drugs

داروهای تراپوستی

en.der'mi.cally, adv.

end.game (end'gām') n.

۱- (شطرنج) مرحله ی آخر (چند بازی آخر که در آن هر طرف معدودی مهره دارد)
۲- (مجازی) پایان کار، آخر بازی، عملیات نهایی

ending (en'diŋ) n.

۱- پایان، خاتمه، انتها، اتمام، سرانجام، فرجام، بخش پایانی، بخش نهایی

... the ending of a dark night is light

... پایان شب سیاه سفید است

a story with a nice ending

داستانی که پایانش خوب است

۲- مرگ، پایان عمر، فنا ۳- (زیان شناسی) پایانه، شناسه، پی بند

en.dive (en'div', ən'dēv') n.

۱- (گیاه شناسی)



ENDIVE
top: curly endive
bottom: Belgian endive

کاسنی فرنگی، اندیو
Cichorium endivia)

از خانواده ی composite که گیاهی کاهو مانند است و در سالاد و آشپزی به کار می رود)
۲- کاسنی

end.less (end'lis) adj.

۱- بی پایان، بی انتها، تمام نشدنی، بی کران، بی فرجام، بی حد و حصر، بی شمار

an endless line

خط بی پایان

the endless opportunities of youth

فرصت های بی حد و حصر جوانی

۲- جاودانی، ابدی

an endless life

عمر جاودانی

۳- طولانی، دور و دراز، ممتد

an endless speech (و خسته کننده)

۴- مداوم، مداوم، پیوسته، یکریز

his wife's endless complaints

غر و نندهای مدام زن او

۵- (مکانیک - زنجیر و غیره که دوسر آن به هم وصل شده است و لذا به طور بی پایان دور چرخ و غیره می چرخد) ناپایان

endless chain

زنجیر ناپایان، زنجیر نقاله

endless saw

اره ی نواری، اره ی مدور

endless belt

تسمه ی ناپایان، نوار نقاله

end'lessly, adv.

end'less.ness, n.

end line

(فوتبال امریکایی) خط پایان (هر یک از دو خط آخر زمین بازی در امتداد دروازه ها)

end.long (en'dōlŋ) adv.

(قدیمی) ۱- از درازا، از نظر طول ۲- ایستاده، شق، سیخ

end man

۱- (در صف) نفر آخر ۲- (در نمایش های کمدی عامیانه) هر یک از دو هنر پیشه ای که در طرفین ردیف جلو نشسته و با هنر پیشه ی روی صحنه مکالمه می کنند

end.most (en'dōmōst) adj.

درته، در آخر، در بیخ، دورترین، اقصی نقطه، آخرین

end.note (en'nōt) n.

(توضیح یا نوشته ای که به جای زیر صفحه در آخر مقاله یا فصل کتاب داده می شود) تهنویس (در برابر: پانویس footnote)

en|do- (en'dō-, dō-)

پیشوند: درون، در، داخل [endoderm] (پیش از حرف صدادار: -end)

en|do.bi.ot|ic (en'dōbī'ät'ik, -bē-)

adj.

(زیست کننده در درون بدن یا بافت های میزبان خود) درون زی (در برابر: برون زی exobiotic)

en|do.blast (en'dōblast) n.

← endoderm

en|do.car.di|al (en'dōkär'dē'əl)

adj.

(کالبدشناسی) ۱- درون قلبی، درون دلی، درون دل ۲- وابسته به درون شامه ی دل

en|do.car.di.tis

(en'dōkär'dīt'is) n.

(پزشکی) درون دل افروختگی، درون دل تبسی، آماس درون شامه ی دل

en|do.car.di|um

(en'dōkär'dē'əm) n.

(کالبد شناسی) درون شامه ی قلب، درون دل

en|do.carp (en'dōkärp) n.

(زیست شناسی) درون بر (لایه ی درونی پیراثر تخمدان یا میوه به ویژه پوست هسته ی زردآلو و هلو و غیره)

* en|do.cen.tric (en'dōsen'trik)

adj.

(زیان شناسی) درون مرکز، مرکز گرای

en|do.com.men.sal

(en'dōkəmen'səl) n.

(زیست شناسی) درون همسفره

en|do.cra.ni|um (en'dōkrā'nē'əm)

n., pl. -ni|a (-ə) or -ni.ums

۱- dura matter ۲- (حشره شناسی) سخت شامه ی مغز (که مغز را در کاسه ی سر حشره ثابت نگه می دارد)

en|do.crine (en'dōkrin) adj., n.

۱- (غده ای که به درون بدن هورمون ترشح می کند) غده ی درون ریز (در برابر: غده ی برون ریز exocrine) ۲- هورمون (گیزه ی) درون ریز ۳- (وابسته به غده یا گیزه ی درون ریز) درون ریز، درون ریزانه

en|do.cri.nol.o|gy

(en'dōkri'näl'əjē, -krī-) n.

(پزشکی - زیست شناسی) درون ریز، درون ریز شناسی

en'do.crin'olog'ical

(-krin'ə'läj'ikəl) adj.

en'do.cri.nol'ogist, n.

en|do.cy.to.sis (-sī tō'sis) n.

(زیست شناسی) درون یاختگی (در برابر: برون یاختگی exocytosis)

en'do.cyt'ic (-sit'ik) adj.

en'do.cy'tose' (-sī'tōs', -tōz') vt., vi.

en'do.cy.tot'ic (-sī tāt'ik) adj.

en|do.derm (en'dō dər'm') n.

(لایه‌ی درونی جنین که بعداً تبدیل به دیواره‌ی دستگاه گوارشی و غیره می‌شود) درون پوست

en'do.der'mal or

en'do.der'mic, adj.

en|do.der.mis (en'dō dər'mis) n.

(گیاه شناس - لایه‌ی درونی پوست ساقه و

ریشه) درونپوست

* **en|do.don.tics** (en'dō dān'tiks)

n.pl.

(شاخه‌ای از دندان پزشکی که با بیماری‌های مغز دندان و ریشه‌ی دندان سروکار دارد) دندان ریشه شناسی، درون دندان شناسی (endodontia هم می‌گویند)

en'do.don'tic, adj.

en'do.don'tist, n.

en|do.en.zyme (en'dō en'zīm') n.

(زیست شناسی - آنزیم که در درون یاخته فعالیت دارد) درون زیما

en.dog|a.my (en dāg'ə mē) n.

۱- (زناشویی فقط با افراد خانواده یا قبیله‌ی خود) درون زامی، درون همسری (در برابر: برون زامی یا برون همسری exogamy)
۲- (گیاه شناسی) به خود کرده افشانی

en.dog'a.mous or

endo.gam.ic (en'dō gam'ik) adj.

en.do.gen (en'dō jən) n.

monocotyledon ← (قدیمی)

en.dog.e|nous (en dāj'ə nəs) adj.

۱- (زیست شناسی) درونزاد (زاده شده یا رشد کننده از درون) ۲- (تنکرد شناسی و زیست شیمی - وابسته به آنابولیزم یاخته‌ها) فراگورشی

en.dog.e|ny (en dāj'ə nē) n.

(زیست شناسی) درونزایی

en|do.lymph (en'dō limf') n.

(کالبد شناسی - ماده‌ی آبگونه‌ی درون گوش) درون تنابه

en|do.me|tri|o.sis

(en'dō mē'trē ō'sis) n., pl. **-ses'**

(-sēz')

(پزشکی - به وجود آمدن نابجای بافت‌های درون زهدانی به ویژه در تخمدان‌های زن) درون زهدان فزونی، اندومتروز

en|do.me|tri.um (-mē'trē əm) n.,

pl. **-|tri|a** (-trē ə)

(کالبد شناسی - لایه‌ی درونی زهدان) درون زهدان، مخاط زهدان، مخاط رحم

en'do.me'tri.al, adj.

en|do.mix|is (en'dō miks'is) n.

(در یاخته‌های برخی مژکداران: تجدید ساختمان هسته‌ی یاخته بدون لقاح یا جفت شدن) درون آمیزی

en|do.morph (en'dō mōrf') n.

۱- (سنگ شناسی - سنگ معدنی یا بلوری که در داخل سنگ دیگر باشد) درون سازه
۲- (روان پزشکی) آدم درون ریخت

en|do.mor.phic (en'dō mōr'fik)

adj.

(کالبد شناسی و روان پزشکی) ۱- درون ریخت
۲- وابسته به آدم درون ریخت، وابسته به درون ریختی

en'do.mor'phy (-fē) n.

en|do.mor.phism (-mōr'fiz'əm) n.

(سنگ شناسی) درون سازگی

en|do.par|a.site

(en'dō par'ə sīt') n.

(جانورشناسی - انگلی که در اندام‌های داخلی و بافت‌های جانور یا گیاه زیست می‌کند) درون انگل

en|do.pep.ti.dase (-pep'tə dās') n.

(شیمی - هر آنزیم یا پپسین که موجب هیدرولیز شدن اجزای زنجیره‌ی پپتید بشود) اندوپپتیداز

en.doph|a.gous (en dāf'ə gəs) n.

(برخی حشرات انگلی: خورنده‌ی گیاه یا جانور از داخل) درونخوار، درون انگل

en|do.phyte (en'dō fit') n.

(گیاهی که درون گیاه دیگر زیست می‌کند مانند برخی قارچ‌ها و جلبک‌ها) درون رُست

en'do.phyt'ic (-fit'ik) adj.

en|do.plasm (en'dō plaz'əm) n.

(یاخته شناسی) درون دشته (در برابر: برون دشته ectoplasm)

en'do.plas'mic, adj.

en|do.proct (en'dō prākt') n.

entoproct ←

end organ

(کالبد شناسی - ساختمانی که در انتهای الیاف عصبی قرار دارد و کارش احساس یا جنبش‌آوری است) ته اندام، ته سازه

en.dor.phin (en dōr'fin) n.

(کالبد شناسی - تک‌کردشناسی) اندورفین

en.dorse (en dōrs', in-) vt.

-dorsed', -dors'ing

۱- (چک بانکی و غیره) پشت نویسی کردن،

ظهور نویسی کردن، (پشت چک را) امضا کردن

before you cash a check you have to endorse it

پیش از نقد کردن چک باید پشت آن را امضا بکنی.

۲- (روی سند یا پشت آن) یادداشت یا

انتقال‌نامه (و غیره) نوشتن ۳- (نامزد انتخابات و غیره را) تأیید کردن، پشتیبانی (خود را) اعلام

کردن

he officially endorsed the labour party candidate

او پشتیبانی خود را از نامزد حزب کارگر رسماً اعلام کرد.

۴- (انگلیس - خلاصه‌ی تخلف رانندگی را پشت

گواهینامه و غیره نوشتن) تخلف رانندگی را

ثبت کردن ۵- (در آگهی‌های تجارتي و غیره

رضایت خود را از کالا یا خدمت اعلام کردن)

توصیه کردن، کالا شناساندن، خدمت

شناساندن، شناساندن

en.dors'able, adj.

en.dors'er, n.

en.dors.ee (en'dōrs ē') n.

(کسی که چک و غیره به نام او صادر شده است) پشت نویس، ظهر نویس

en.dorse.ment (en dōrs'mənt, in-) n.

۱- (چک بانک و غیره) پشت نویسی، ظهر نویسی، امضای پشت چک یا سند

the endorsement of a check

امضای پشت چک، پشت نویسی چک

۲- (تأیید نامزد انتخابات و غیره) اعلام پشتیبانی، تأیید

his endorsement of the labour party candidate was unexpected

اعلام پشتیبانی او از نامزد حزب کارگر غیر منتظره بود.

۳- (تعریف و تأیید خدمات و کالا در آگهی تجارتي و غیره) شناسانگری ۴- (انگلیس -

نوشتن خلاصه‌ی تخلف رانندگی معمولاً در پشت گواهی نامه‌ی رانندگی) ثبت تخلف

۵- ماده‌ی الحاقیه به بیمه نامه

en|do.scope (en'dō skōp', -dō-) n.

(پزشکی - اسبابی که با آن درون حفره‌های بدن به ویژه مقعد و مثانه را می‌بینند) درون‌نما،

اندوسکوپ

en'do.scop'ic (-skāp'ik) adj.

en.dos.copy (en dās'kə pē) n.

en|do.skel.e|ton

(en'dō skel'ə tən) n.

(استخوان یا لاک یا غضروفی که از داخل بدن برخی مهره داران و خارپوستان را نگه -

می‌دارد) درون استخوان بندی (در برابر: برون استخوان بندی exoskeleton)

en'do.skel'etal, adj.

en|.dos.mo.sis (en'dās mō'sis) n.

(شیمی و فیزیک) درون گذرندگی (در برابر:

برون گذرندگی exosmosis)، برون راند

en'dos.mot'ic (-māt'ik) adj.

en|do.sperm (en'dō spərm') n.

(گیاه شناسی) درون دانه، درون تومه

en'do.sper'mic or

en'do.sper'mous, adj.

en|do.spore (en'dō spōr') n.

(زیست شناسی) درون هاگ (endosporium هم می‌گویند)

en'do.spor'ous, adj.

en|dos.te|um (en dās'tē əm) n., pl.

-te|a (-ə)

(زیست شناسی) استخوان درون (لایه‌ای که

بین درون استخوان و مغز استخوان قرار دارد)

en.dos'teal, adj.

en|dos.to.sis (en'dās tō'sis) n., pl.

-ses (-sēz')

(زیست شناسی - تشکیل استخوان در

غضروف) درون استخوان شدگی

en|do.the|ci.um

(en'dō thē'shē əm, -sē-) n., pl. -ci|a

(-ə)

(زیست شناسی) درون دیوار

en|do.the|li.um (en'dō thē'lē əm)

n., pl. -li|a (-ə)

(کالبد شناسی) درون پوشه، توپوش

en'do.the'li.al, adj.

en'do.the'li.oid' or

en.doth.eloid (en dāth'ə loid') adj.

en.do.ther.mal (-thər'məl) adj.

۱- ← warmblooded ۲- گرماگیر، درون -

گرما

en'do.therm' (-thərm') or

en'do.ther'my (-thərmē) n.

en|do.ther.mic (en'dō thər'mik)

adj.

(شیمی - تنکرد شناسی) گرماگیر، درون گرما

en|do.tox|in (en'dō tōks'in) n.

(زیست شناسی) درون زهر

en|do.tra.che|al (en'dō trā'kē əl,

-trə'kē-) adj.

(کالبد شناسی) درون نایی

en.dow (en dou', in-) vt.

۱- (استعدادهای خداداد و غیره) ارزانی داشتن،

بهره‌مند کردن، به ودیعه گذاشتن، دادن

nature has endowed this flower with beauty so that it may attract butterflies

طبیعت به این گل زیبایی داده است تا پروانه را جلب کند.

Robabeh was endowed with extraordinary courage

ربابه از شجاعت فوق العاده‌ای بهره‌مند بود.

۲- نسبت دادن به، منتسب دانستن به، پیواندن

to endow gods with human traits

صفات انسانی را به خدایان نسبت دادن

۳- (به دانشگاه و بیمارستان و غیره) وقف

کردن، (پول یا ملک) بخشیدن، اعطا کردن، عطیه

دادن، دهش کردن

a wealthy lady who endowed several schools

زن ثروتمندی به چندین مدرسه عطیه بخشید.

a well-endowed hospital

بیمارستانی که از موقوفات زیادی برخوردار است

۴- (مهور) جهاز دادن، جهیزیه دادن

en.dow.ment (en dou'mənt, in-) n.

۱- بهره‌مند سازی، دادن، ودیعه سپاری

(استعداد و غیره)، پیوانش، اهدا، اعطا ۲- وقف،

موقوفه، بخشش، دهش، عطیه، پیشیاریش،

شاد داد، هداییه

our university received a large endowment

دانشگاه ما اعانه بزرگی را دریافت کرد.

this hospital's endowments

موقوفات این بیمارستان

۳- (استعداد طبیعی و غیره) ودیعه، استعداد،

موهبت، نعمت، داده

she also had a generous endowment of

intelligence

او همچنین از هوش سرشاری برخوردار بود.

not everyone is blessed with such

endowments as she is

همه کس استعدادهای او را ندارد.

* **endowment policy**

(بیمه‌ی عمر (با مدت معین)

end.pa|per (end'pā'pər) n.

(صحافی) آستر بدرقه، صفحه‌ی سفید آغاز و

پایان کتاب

end plate

(کالبدشناسی) ته بافت (نسیج‌های ویژه‌ای که

رشته‌های ماهیچه را به عصب جنبش بخش
وصل می‌کنند)

end product

(نتیجه‌ی نهایی هر سلسله دگرگونی یا فرآیند
یا واکنش شیمیایی) پیامد پسین، پسین پیامد،
نتیجه‌ی نهایی، فرآورده‌ی پایانی، محصول
نهایی

end rhyme

(شعر) قافیه (در پایان دو یا چند سطر شعر)
* **en.drin** (en 'drin) n.

(حشره کُش) ایندرین (ایزومر دیل درین که
بسیار زهرین است)

end run

۱- (فوتبال امریکایی - دویدن و رد شدن حامل
توپ از یکی از دو جناح دفاعی حریف) جناح
شکنی ۲- (مجازی - کوشش برای گریز از
مقررات پوچ اداری یا کار شکنی و غیره) میانبر
زدن

*** end table**

(مُبل) میز کنار کاناپه، میز کنار صندلی
en.due (en dū ' , -dyū ' ; in-) vt.

-dued ' , -du 'ing

۱- (با: with) ارزانی داشتن به، بخشیدن به،
اعطا کردن به

to endue an object with life

در چیزی جان دمیدن

the court endued him with full citizenship
rights

دادگاه حقوق کامل شهروندی را به او اعطا کرد.

۲- (نادر) جامه پوشیدن

en.dur.a|ble (en dūr ' ə bəl) adj.

قابل تحمل، پایستنی، تاب آورده‌ی، تابا،
یاراپذیر (در برابر: یاراناپذیر unendurable)
endurable pain درد قابل تحمل

en.dur 'ably, adv.

en.dur.ance (en dūr ' əns, -dyūr ' ;
in-) n.

۱- قدرت تحمل، بردباری، تحمل، شکیبایی

the endurance of the natural hardships of life

تحمل مصایب طبیعی زندگانی

۲- پایداری، استقامت، ایستادگی، فریوری،
طاقت، پایست، پامردی، یارایی

the great physical endurance of mountain
climbers طاقت جسمی زیاد کوهنوردان

endurance running دو استقامت

۳- (حداکثر زمانی که هواپیما یا موتور و غیره
می‌تواند با کارایی کار کند) پایایی

an aircraft's endurance

(حداکثر زمانی که هواپیما می‌تواند بدون نیاز به سوخت گیری
پرواز کند) پایایی هواپیما

۴- (نادر) سختی، مصیبت، محنت، رنج

• endurance test

آزمون پایداری، مسابقه‌ی استقامت

en.dure (en dūr ' , -dyūr ' ; in-) vt.,

vi. -dured ' , -dur 'ing

۱- (درد و خستگی و غیره) تاب آوردن، تحمل
کردن، رنج بردن، (درد) کشیدن، پایستن، یارا
داشتن

to endure pain درد کشیدن

to endure hardship سختی کشیدن

I can no longer endure this situation

بیش از این نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

۲- (با شرایط نامساعد) ساختن، شکیبایی
کردن، بردبار بودن، به روی خود نیاوردن

she was unable to endure jazz

او قادر به تحمل موسیقی جاز نبود.

۳- پایداری کردن، دوام آوردن، استقامت
کردن، پایدار ماندن، پاینده بودن، جاودان
بودن، پایا بودن

laws that have endured for centuries

قوانینی که قرن‌ها پابرجا مانده است.

why does one literary work endure while
others do not?

چرا یک اثر ادبی پایدار می‌ماند و آثار دیگر نمی‌ماند؟

works that have endured the test of time

آثاری که از بوته‌ی آزمایش زمان گذشته است.

despite everything, Iranian culture will endure

علی‌رغم همه چیز، فرهنگ ایرانی باقی خواهد ماند.

en.dur.ing (-ɪŋ) *adj.*

پایا، دیرپا، ماندنی، پایدار، بادوام، جاودان، پاینده، ماندنی

the enduring bonds of friendship between our two nations

رشته‌های دوستی پایدار که دو ملت ما را پیوند می‌دهد

en.dur'ingly, *adv.*

end.ways (end'wāz') *adv.*

۱- ایستاده، استوار (بر ته یا پای خود) ۲- از سر (به طوری که سر شیء رو به جلو باشد)، انتها به جلو ۳- از درازا، دراز به دراز ۴- سر- به سر، ته به ته، لب به لب (endwise هم می‌گویند)

En.dym|i.on (en dim'ē ɒn)

(اسطوره‌ی یونان) اندیمیون (شبان زیبایی که Selene عاشق او بود)

* **end zone**

(فوتبال امریکایی) پایان زمین (زمین بین خط دروازه و خط خارج که ده یارد پهنا دارد)

-ene (ēn)

پسوند (اسم ساز): ۱- (شیمی) نشانه‌ی داشتن هیدروکربن با زنجیره‌ی باز [propylene] ۲- نشانه‌ی ترکیبات اشباع نشده که دارای یک یا چند bond باشند [benzene] ۳- در آخر برخی نام‌های بازرگانی

ENE or **ene** east-northeast

مخفف: خاور - شمال خاوری، از شرق و شمال شرقی

en.e|ma (en'ə mə) *n.*, *pl.* -|**mas** or -|**ma.ta** (-mə tə)

۱- (پزشکی) تنقیه، اماله، درون فرستی ۲- دستگاه اماله

en.e|my (en'ə mē) *n.*, *pl.* -**mies** *adj.*

۱- دشمن، خصم، عدو، معاند
the former friends became enemies

دوستان پیشین دشمن شدند.

the enemy of my enemies is my friend

دشمن دشمنان من دوست من است.

if God wills, an enemy can be a blessing

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

we will defeat the enemy

ما دشمن را شکست خواهیم داد.

never underestimate your enemies

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

۲- (عقیده و غیره) مخالف، کیاگن، ناهمدل

the enemies of the new bill

مخالفان لایحه‌ی جدید

۳- وابسته به دشمن

enemy forces

نیروهای دشمن

enemy aircrafts

هواپیماهای دشمن

۴- (مهجور) خصم آمیز، دشمنانه

enemy alien

خارجی دشمن (کسی که مقیم کشوری باشد که با کشور او در جنگ است)

en.er.get|ic (en'ər jet'ik) *adj.*

پرانرژی، پرکار مایه، پر اشتیاق و پرکار، پر حرارت، پر تلاش، پر کنش، پرتکاپو

my father was an energetic man

پدرم مرد پر تلاشی بود.

en'er.get'i.cally, *adv.*

en.er.get.ics (-iks) *n.pl.*

(بخشی از علم فیزیک که با قوانین انرژی و تبدیل آن سروکار دارد) کارمایه شناسی

en.er.gid (en'ər jid', en'ər' -) *n.*

(زیست شناسی - هسته‌ی سلول به علاوه‌ی پروتوپلاسم دور آن) آرگیزه

en.er.gize (en'ər jiz') *vt., vi.*

-gized', -giz'ing

۱- کارمایه دادن (به)، انرژی دادن، ورزه دادن، توان بخشیدن، نیرومند کردن

food and rest energized the mountain climbers

خوراک و استراحت به کوهنوردان نیرو داد.

his reforms energized the company

اصلاحات او شرکت را توانمند کرد.

۲- (برق) برقی‌دار کردن، دارای جریان برق کردن، به برق زدن

the motor is energized by three batteries

سه باطری به موتور نیرو می‌دهد.

۳- شور و اشتیاق نشان دادن، تکاپو کردن، پر تلاش شدن، جُریزه به خرج دادن

en'er.giz'er, n.

en.er.gu.men (en'ər gyōō'mən) n.

۱- (آدمی که ارواح خبیث در او حلول کرده اند)
شیطان زده، اهریمنی، جن زده ۲- آدم
پرتعصب، آدم جزمی

en.er|gy (en'ər jē) n., pl. -gies

۱- (در اصل) قدرت بیان، گویایی ۲- (فیزیک)
کارمایه، ورزه، انرژی

most of the Earth's energy is from the Sun

بیشتر انرژی کره‌ی زمین از خورشید است.

۳- (انسان) نیرو، توان، توانایی، توانمندی
(معمولاً جمع)

to apply all one's energies

همه‌ی توانایی‌های خود را به کار زدن

۴- (نفث و اتم و هر چیز که از آن انرژی تولید
شود) سوخت، توانساز

Japan faced an energy shortage

ژاپن با کمبود مواد نفتی روبرو شده بود.

۵- (فیزیک) توانایی انجام کار، قدرت، ظرفیت
energy level

(مکانیک کوانتوم) سطح انرژی، مرز کارمایه

en.er.vate (en'ər vāt') vt.

-vat' | ed, -vat'ing adj.

۱- بی حال کردن، بی رمق کردن، سُست کردن
heat and humidity enervate me

گرما و رطوبت مرا بی رمق می‌کند.

the enervation caused by malnutrition

بی‌حالی ناشی از سوء تغذیه

۲- (اخلاق یا روحیه) تضعیف کردن، ضعیف
کردن، از کارایی کاستن، بد روحیه کردن،
نومید کردن

a government enervated by corruption

دولتی که فساد آن را کم توان می‌کند

۳- بی حال، بی رمق، کم جان، سُست، نومید،
دل‌سرد، بد روحیه ۴- (مهیجور) عصب را بریدن،
زردپی پشت زانو را بریدن، پی زدن

en'er.va'tion, n.

en'er.va'tor, n.

E|ne.sco (i nes'kō), Georges

(zhōrzh) 1881-1955

ژرژ اینس کو (آهنگساز و ویولن نواز رومانی)

en.face (en fās', in-) vt. -faced',
-fac'ing

(انگلیس - روی سند یا چک و غیره نوشتن یا
چاپ کردن) رونویسی کردن

en fa.mille (än fā mē'y')

(فرانسه) ۱- با خانواده، نزد خانواده، در منزل
۲- خودمانی، بی تکلف

en.fant ter.ri.ble (än fän te rē'bl')

(فرانسه) ۱- بچه‌ی شیطان، کودک تُخس
۲- (به‌ویژه در کارهای هنری - آدمی که با
کارهای غیر معمول یا زنده دایماً دیگران را
ناراحت یا شرمنده کند) آدم شریر، آدم
ماجراجو

en.fee.ble (en fē'bəl, in-) vt.

-fee'bled, -fee'bling

ضعیف کردن، از رمق انداختن، نزار کردن،
سست کردن

an old man whom disease had enfeebled

بیمردی که بیماری رمق او را گرفته بود

en.fee'ble.ment, n.

en.feoff (en fef', -fēf') vt.

(حقوق) تیول بخشیدن به، هبه کردن

en.feoff'ment, n.

en.fet.ter (en fet'ər) vt.

کُند و زنجیر کردن، غل و زنجیر کردن (به‌ویژه
پاهارا)، در قید گذاشتن

en.fi.lade (en'fə lād', en'fə lād') n.,
vt. -lad' | ed, -lad'ing

(ارتش) ۱- تیراندازی راستایی (تیراندازی از
جناح به پهنای صف دشمن که امکان اصابت را
بسیار بیشتر می‌کند) ۲- آرایش راستایی
۳- تیراندازی راستایی کردن

en.fleu.rage (än'flə räzh') n.

روش عطرقیری از گل: جذب ماده‌ی خوشبو از
راه روغن مالی

en.fold (en fōld', in-) vt.

۱- (در چند لایه) دور (چیزی را) گرفتن، احاطه کردن

an old book enfolded in a yellowed sheet of paper

کتاب کهنه‌ای که در کاغذ رنگ و رورفته‌ای پیچیده شده بود

۲- در برگرفتن، در آغوش گرفتن
the tense atmosphere that seemed to enfold her

محیط پر تنش‌ای که ظاهراً او را احاطه کرده بود

her arms reached out to enfold the child

دستانش را دراز کرد تا کودک را در آغوش بگیرد.

en.fold'ment, n.**en.force** (en fōrs', in-) vt. **-forced', -forc'ing**

۱- نیرو دادن، تقویت کردن، زوردار کردن
to enforce an argument with analogies

استدلال را با قیاس و تمثیل تقویت کردن

۲- تحمیل کردن، پذیراندن، سربار کردن، هسبند کردن، قبولاندن (بازور)

to enforce one's will on a child

خواسته‌ی خود را به کودک تحمیل کردن

۳- (قانون) اجرا کردن، (به اطاعت از قانون) واداشتن، اعمال کردن

we will enforce the laws without regard to race or religion

قوانین را بدون در نظر گرفتن نژاد یا مذهب اجرا خواهیم کرد.

۱- (قانون) اجرا، ● enforcement, n.

اعمال ۲- تحمیل، پذیراندن ۳- تقویت

law enforcement اجرای قانون

● enforceable, adj. اعمال پذیر، قابل اجرا

en.force'able, adj.**en.forc'er**, n.**en.fran.chise** (en fran'chiz', in-) vt. **-chised', -chis'ing**

۱- (از بردگی یا قید و محصور و غیره) رها کردن، آزاد کردن ۲- حق رای دادن به، (از حقوق شهروندی) بهره مند کردن

the enfranchisement of women has not yet been accomplished in some countries

بهره مندی زنان از حقوق شهروندی هنوز در برخی کشورها اجرا نشده است.

en.fran'chise.ment (-chiz mənt) n.

eng 1- engine 2- engineer 3- engineering
4- engraved

مخفف: ۱- موتور ۲- مهندس ۳- مهندسی

۴- حک شده

ENG electronic news gathering

مخفف: (در گزارش‌های خبری - به کار بردن دوربین و ضبط صوت کوچک و سایر ابزار الکترونیکی برای گردآوری خبر) ئی ان جی

Eng 1- England 2- English

مخفف: ۱- انگلیس ۲- انگلیسی

en.gage (en gāj', in-) vt., vi.**-gaged', -gag'ing**

۱- (در اصل) به عنوان وثیقه یا تضمین (وام و غیره) به کار بردن ۲- (بیشتر به حالت فعل مجهول) نامزد (زناشویی) شدن یا بودن

he is engaged to Parisa او نامزد پریسا است.

they are engaged آنها نامزد شده‌اند.

۳- استخدام کردن، (وکیل یا مشاور و غیره) گرفتن، اجیر کردن

he has engaged a lawyer او وکیل گرفته است.

to engage a tour guide راهنمای بازدید اجیر کردن

۴- رزرو کردن، از پیش گرفتن، پیش‌گزين کردن

to engage a hotel room

اتاق هتل را پیش‌گزين (رزرو) کردن

۵- (به صحبت) گرفتن، (به حرف) مشغول کردن

she engaged me in conversation

او مرا به صحبت گرفت.

to engage one in a dispute

کسی را به جروبحث کشاندن

۶- (توجه و غیره) جلب کردن، به سوی خود کشیدن، اشغال کردن

writing this dictionary has engaged all my energies

نگارش این فرهنگ تمام انرژی مرا گرفته است.

she presented a very engaging show

او نمایش بسیار سرگرم‌کننده‌ای را ارائه داد.

reading engages his spare time

مطالعه اوقات فراغت او را پُر می‌کند.

۷- (با دشمن و غیره) دست و پنجه نرم کردن، درگیر شدن

we engaged a superior enemy force and drove them back

ما با دشمنی نیرومندتر درگیر شدیم و آنها را به عقب راندیم.

۸- (چرخ یا گیره یا دنده‌ی موتور) گیرانداختن، جا انداختن، (دنده) گرفتن

to engage the gears کلاج گرفتن

the chain engages the wheel

زنجیر در چرخ جا می‌افتد (چرخ را می‌گیرد).

۹- (مهجور) در تله انداختن ۱۰- به عهده گرفتن، تقبل کردن، تعهد کردن، ضمانت کردن

to engage to do something

انجام کاری را قبول کردن

۱۱- پرداختن به

to engage in lying به دروغ‌گویی پرداختن

he engages in different political activities

او به فعالیت‌های مختلف سیاسی می‌پردازد.

۱۲- (مکانیک و اتومبیل) توی دنده افتادن، جفت شدن، درهم گیر کردن، جا افتادن

the gears do not engage properly

دنده‌ها (یا چرخ دنده‌ها) درست به هم جفت نمی‌شوند.

en.ga|gé (än gá zhā´) adj.

(فرانسه) متعهد (به حمایت از هدف یا عقیده و غیره)

en.gaged (en gāj'd, in-) adj.

۱- نامزد شده (برای زناشویی)، نامزد

an engaged couple زوجی که با هم نامزد هستند

۲- مشغول، گرفتار کار

unfortunately I am engaged this morning, but I

am free this afternoon

متأسفانه امروز صبح گرفتارم ولی بعدازظهر آزادم.

۳- (قشون و غیره) در کارزار، درگیر جنگ

۴- متعهد، متقبل ۵- (معماری) چسبیده به

دیوار، تانیمه در دیوار

engaged columns ستون‌های توی دیوار

۶- (دنده‌ی موتور و چرخ و غیره) جا افتاده، توی

هم، جفت (شده)، (کلاج) گرفته

en.gage.ment (en gāj'mənt, in-) n.

۱- تعهد، تقبل، پذیرندگی ۲- نامزدی (ازدواج)

an engagement party جشن نامزدی

Sherry's engagement ring انگشتر نامزدی شیری

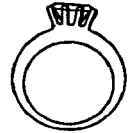
۳- اشتغال، کارداری (به ویژه

در شغل‌های هنری) ۴- قول و

قرار، قرار ملاقات (و غیره)،

وعده (انجام کاری یا دیدار و

غیره)



ENGAGEMENT RING

I'll break my engagement and come to your party

قرار خود را به هم می‌زنم و به مهمانی شما می‌آیم.

۵- (جمع) تعهدات مالی

en.gag.ing (-jɪŋ; in-) adj.

گیرا، سرگرم کننده، دلنشین، مشغول کننده،

جذاب، خوشایند

her engaging personality شخصیت دلپذیر او

en.gag'ingly, adv.

en garde (än gārd´)

(شمشیربازی) قرارگیری آغازین

en.gar.land (en gār'lənd) vt.

(شعر قدیم) با گل آذین کردن، گل آذین کردن

En.gels (en'gəlz), Friedrich

(frē'driH) 1820-95

فردریک انگلز (اندیشمند آلمانی و همکار کارل

مارکس)

en.gen.der (en jen'dər, in-) vt., vi.

۱- (در اصل) بچه پس انداختن ۲- به وجود

آوردن، موجب شدن، سبب شدن

marriage engenders love مروت عشق به وجود می‌آورد.

۳- (مهجور) تولید شدن، سرچشمه گرفتن

engin

مخفف: ۱- مهندس ۲- مهندسی

en.gine (en'jən) n.

۱- انجین، موتور، کارزا

I repaired this car's engine

موتور این اتومبیل را تعمیر کردم.

۲- لوکوموتیو ۳- ← fire engine ۴- (قدیمی)

وسیله ۵- دستگاه، ابزار
engines of torture آلات شکنجه
engines of warfare ابزار جنگ
en.gi.neer (en 'jə nir') n., vt.
۱- (نادر) موتورساز، انجین ساز ۲- مهندس
a mechanical engineer مهندس مکانیک
a civil engineer مهندس راه و ساختمان
an agricultural engineer مهندس کشاورزی
an electrical engineer مهندس برق
۳- مکانیک، تعمیرکار، بازساز
a locomotive engineer

مکانیک (یا راننده‌ی) لوکوموتیو
a radio engineer مکانیک رادیو (مهندس رادیو)
۴- سرکارگر فنی، ویژه کار فنی، مسئول
موتورخانه ۵- (ارتش) رسته‌ی مهندسی
engineering battalion گردان مهندسی
۶- مهندسی کردن
he engineered two dams

او مهندسی دو سد را به‌په‌ده داشت.
۷- (با به کار گیری روش‌های مهندسی) طرح -
ریزی کردن، ساختن
they are now engineering bigger and faster
ships
اکنون دارند کشتی‌های بزرگتر و تندروتری را برنامه ریزی
می‌کنند.
۸- (مجازی - با مهارت طرح و اجرا یا
سرپرستی کردن) رهبری کردن
he engineered a daring jailbreak

او نقشه‌ی فرار جسورانه از زندان را طراحی کرد.
engineering a bill through the Congress
ترتیب تصویب لایحه‌ای را در کنگره (ی آمریکا) دادن

en.gi.neer.ing (en 'jə nir 'iŋ) n.
۱- مهندسی
chemical engineering مهندسی شیمی
computer engineering مهندسی کامپیوتر
aeronautical engineering مهندسی هواپیما
۲- (طرح ریزی ساختمان و اداره‌ی راه و پل و
کارخانه و غیره) برنامه ریزی و اجرا
these airplanes have better engineering
این هواپیماها از نظر مهندسی بهتر ساخته شده‌اند.
a masterpiece of engineering شاهکار مهندسی

*** engine house**

۱- موتورخانه ۲- گاراژ لوکوموتیو ۳- کاراژ
ماشین‌های آتش نشانی

en.gine|ry (en 'jin rē) n.
(نادر) ماشین آلات، ابزار (به ویژه وسایل
جنگی)، ساز و برگ

en.gird (en gərd') vt. **-girt'** or
-gird'|ed, -gird'ing
(قدیمی - مثل کمربند دور چیزی را گرفتن)
احاطه کردن، پرهون کردن (engirdle هم
می‌گفتند)

en.gla.cial (en glā 'shəl) adj.
(واقع در داخل یخ‌رود یا یخچال طبیعی) درون
یخ‌رودی، درون یخسار، درون یخ‌رفتی

Eng.land (iŋ 'glənd)
۱- کشور بریتانیای کبیر، انگلستان، انگلیس
۲- جزیره‌ی بریتانیای کبیر به استثنای
اسکاتلند و ویلز

Eng.land|er (-ər) n.
(نادر) انگلیسی، بومی انگلیس

Eng.lish (iŋ 'glɪʃ, iŋ 'liʃ) adj., vt.
۱- (وابسته به مردم و زبان و فرهنگ انگلستان)
انگلیسی

English customs رسوم انگلیسی
English cooking آشپزی انگلیسی
I am a professor of English literature
من استاد ادبیات انگلیسی هستم.

۲- زبان انگلیسی
his English is poor انگلیسی او ضعیف است.
do you speak English?

انگلیسی بلدی؟ (انگلیسی صحبت می‌کنید؟)
English is the native language of England, the
U.S., Canada, Australia, and others

انگلیسی زبان مادری مردم انگلیس، ایالات متحده، کانادا و
استرالیا و غیره است.

English has three periods: old English, middle
English, and modern English
انگلیسی سه
دوره دارد: انگلیسی کهن، انگلیسی میانه و انگلیسی نوین

۳- روش کاربُرد انگلیسی، نوع انگلیسی
broken English انگلیسی دست و پا شکسته
American English انگلیسی رایج در آمریکا

British English انگلیسی رایج در انگلستان

۴- (آموزش) کلاس انگلیسی یا ادبیات انگلیسی
I have English in the mornings

صبح‌ها کلاس انگلیسی دارم.

۵- به انگلیسی ترجمه کردن

his works have been Englished several times

آثار او چندین بار به انگلیسی برگردانده شده است.

۶- (به واژه‌های خارجی املا و تلفظ انگلیسی دادن) انگلیسی کردن، انگلیسی مآب کردن، (Anglicize هم می‌گویند)

their language also grows by Englishing foreign words
زبان آنها از

راه انگلیسی کردن واژه‌های خارجی نیز گسترش می‌یابد.

۷- (حرف کوچک - بیلپارد و بولینگ) گوی (یا توپ) را از گوشه زدن (به طوری که هنگام حرکت دور خود هم بچرخد)

● in English به انگلیسی

he told us in English ... او به انگلیسی به ما گفت ...

● in plain English

به انگلیسی ساده، به زبان ساده

● English breakfast

صبحانه‌ی انگلیسی (چای یا قهوه و نان برشته و مربا و خوراک پخته مثلاً تخم مرغ و گوشت خوک)

● the English انگلیسی‌ها، مردم انگلستان

English bulldog

(سگ) بولدگ انگلیسی

English Channel

دریای مانش

English cocker spaniel

(سگ) کاکر اسپانیل انگلیسی

* English daisy

(گیاه شناسی) مینای انگلیسی

Bellis perennis (از خانواده‌ی

(composite)

English horn

(موسیقی) بوق انگلیسی (ساز

بادی شبیه oboe)



ENGLISH HORN

Eng.lish.ism (inˈglɪʃ ɪzˈəm) n.

۱- (گرایش به روش‌ها و آداب و چیزهای

انگلیسی) انگلیس دوستی، بریتانیا گرایی

۲- ← Briticism

* English ivy

ivy ←

Eng.lish.man (inˈglɪʃ mən) n., pl.

-men (-mən)

۱- (مرد) انگلیسی، اهل انگلیس ۲- کشتی

انگلیسی

● English woman, n.

(زن) انگلیسی

* English muffin

نان کماج انگلیسی، مافین انگلیسی

Eng.lish|ry (inˈglɪʃ rē, inˈlɪʃ-) n.

(نادر) ۱- مردم انگلیسی نژاد (به ویژه

انگلیسی‌های ایرلند) ۲- انگلیسی بودن،

انگلیسی گری

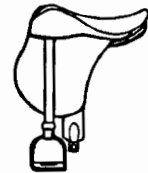
English saddle

(اسب سواری) زین انگلیسی

(که سبک است و وزن

سوارکار را به جلو متمایل

می‌کند)



ENGLISH SADDLE

English setter

(سگ) سِتر انگلیسی (نوعی

سِتر که موی نرم و سفید با

خال‌های سیاه یا قهوه‌ای دارد)

English sonnet

← Shakespearean sonnet

* English sparrow

(جانورشناسی) گنجشک خانگی

(Passer domesticus) - کوچک و به رنگ

خاکستری مایل به قهوه‌ای - بومی آسیا و اروپا

و آمریکای شمالی) (house sparrow) هم

می‌گویند)

English springer spaniel

(سگ) اسپرینگر اسپانیل انگلیسی (اسپانیل

میان اندام با موهای بلند و براق که معمولاً برای

شکار پرورنده می‌شود)

English toy spaniel

(سگ) توی اسپانیل انگلیسی (اسپانیل کوچک اندام که یال پر پشت دارد)

*** English walnut**

(گیاه شناسی) ۱- درخت گردو (گردوی معمولی یا آسیایی: *Juglans regia*) که امروزه در اروپا و امریکای شمالی نیز فراوان است) ۲- (میوه‌ی این درخت) گردو، گردکان، جوز

Eng|lish.wom|an

(inˈɡlɪʃ wʊmˈən; inˈlɪʃ-) n., pl.

-wom|en (-wɪmˈən)

(زن) انگلیسی، اهل انگلستان

en.glut (en ɡlutˈ) vt. **-glutˈted,**

-glutˈting

(قدیمی) ۱- لاجرعه نوشیدن، سرکشیدن، بلعیدن ۲- ← glut

en.gorge (en ɡɔːrʒˈ, in-) vt., vi.

-gorgedˈ, -gorgˈing

۱- پرخوری کردن، دل از عزا درآوردن، حریصانه خوردن، بلعیدن ۲- (پزشکی) -رگ یا بافت و غیره: از خون یا آبگونه انباشته شدن و گرفتگی و آماس پیدا کردن) خون آماس شدن، آب آماس شدن

en.gorgeˈment, n.

enɡr 1- engineer 2- engineering

3- engraved 4- engraver 5- engraving

مخفف: ۱- مهندس ۲- مهندسی ۳- حک شده ۴- حکاک ۵- حکاکی

en.graft (en ɡraftˈ, -ɡrɑːftˈ; in-) vt.

۱- (کشاورزی) پیوند زدن (← graft) ۲- پابرجا شدن یا کردن، (مجازی) ریشه دوآندن، مستقر شدن، عجبین شدن

en.grail (en ɡrɑːlˈ) vt.

۱- (لبه‌ی چیزی را) کنگره کنگره کردن، دنداندار کردن ۲- (با دندان یا کنگره) آذین کردن

en.grailedˈ, adj.

en.grailˈment, n.

en.grain (en ɡrɑːnˈ) vt.

ingrain ←

en.gram (enˈɡrɑːmˈ) n.

۱- (روان شناسی) رد عصبی ۲- (زیست-شناسی) دگرگونی جاودانی (تغییر فرضی که برای همیشه در پروتوپلاسم ایجاد می‌شود)

en.gramˈmic, adj.

en.grave (en ɡrɑːvˈ, in-) vt.

-gravedˈ, -gravˈing

۱- حک کردن، حکاکی کردن، کنده کاری کردن، گودنگاری کردن، کندن (روی چیزی)

his name was engraved on the tombstone

نام او بر سنگ گور حک شده بود.

۲- (عمیقاً) تحت تأثیر قرار دادن، (در خاطر و غیره) نقش بستن

that event is engraved in my memory

آن رویداد بر خاطر من نقش بسته است.

۳- (چاپ) کلیشه کردن، گراور کردن ۴- (با گراور یا کلیشه) چاپ کردن

photoengrave ← ۵-

en.gravˈer, n.

en.grav.ing (en ɡrɑːvˈɪŋ, in-) n.

۱- حکاکی، کنده کاری، گودنگاری، ژرف‌نگاری ۲- (هر چیز حکاکی شده) ژرف‌نگاشت، گودنگاشت، کتیبه، گراور، کلیشه ۳- (صفحه یا تصویر) گراوری، گراور شده

en.gross (en ɡrɒsˈ, in-) vt.

۱- (سابقاً) با حروف درشت نوشتن (اسناد و مکاتبات مهم و غیره)، (به ویژه لوایح پارلمانی) پاک‌نویس کردن، متن نهایی را نوشتن ۲- به سبک رسمی و حقوقی نوشتن ۳- (توجه و غیره را کاملاً به خود) معطوف کردن، جذب، به سوی خود کشیدن، به خود جلب کردن، گیرایی داشتن
Julie is engrossed in the book

جولی غرق در مطالعه‌ی کتاب است.

۴- (قدیمی) - به منظور احتکار یا انحصار همه‌ی موجودی (کالایی را) خریدن، عمده خری کردن، همه‌ی چیزی را برداشتن یا خواستن

en.grossˈer, n.

en.grossˈment, n.

en.gross.ing (in-) adj.

گیرا، جذاب، (بسیار) سرگرم کننده

an engrossing book کتاب بسیار سرگرم کننده

en.gulf (en gulf', in-) vt.

۱- فراگرفتن، احاطه کردن

fire had engulfed the building

آتش ساختمان را در کام خود فرو برده بود.

flood was threatening to engulf the village

دهکده در معرض خطر محاصره سیل قرار داشت.

۲- گرفتار شدن، درگیر شدن، گیرانداختن

his mistake was to engulf himself in a political mire

اشتباه او این بود که خود را در یک منجلاب سیاسی غوطه ور کرد.

en.hance (en hans', -hans'; in-) vt.

-hanced', -hanc'ing

۱- (هزینه یا ارزش یا جذابیت) بالا بردن، زیاد

کردن، افزودن، برافزودن

music enhanced our enjoyment of the dinner

موسیقی لذت ما را از شام بیشتر کرد.

a blue dress enhanced the beauty of that girl

پیراهن آبی بر زیبایی آن دختر می‌افزود.

۲- (وضع یا کیفیت) بهتر کردن، بهسازی کردن

we must try to enhance the quality of our products

باید بکوشیم تا کیفیت فرآورده‌های خود را بهتر کنیم.

۳- (با کامپیوتر یا سایر ابزار کیفیت و روشنی

تصویر را بهتر کردن) بهبود دادن

en.hance'ment, n.

en.hanc'er, n.

en.har.mon|ic (en'här män'ik) adj.

(موسیقی) همدانگ، هم زیروب

en'har.mon'i.cally, adv.

E|nid (ē'nid)

اسم خاص مؤنث

e|nig.ma (i nig'mə, e-) n.

۱- معما، سخن پیچیده، لغز، چیستان

the enigma of human existence

معماي وجود بشر

the enigma of her mysterious death is still

unresolved

معماي مرگ اسرارآمیز او هنوز حل نشده است.

۲- وضع گیج کننده، آدم اسرارآمیز

en.ig.mat|ic (en'ig mat'ik, ē'nig-) adj.

معماسان، معمایی، پیچیده و گیج کننده، سردرگم کننده، توضیح ناپذیر، اسرارآمیز، (enigmatical هم می‌گویند)

Mona Lisa's enigmatic smile

لبخند معمایی مونا لیزا

some of the ambassador's statements were

enigmatic

برخی از اظهارات آن سفیر گیج کننده بود.

e'nig.mat'i.cally, adv.

en.isle (en il') vt. -isled', -isl'ing

(شعر قدیم) ۱- تبدیل به جزیره کردن، جزیره -

مانند کردن ۲- در جزیره قرار دادن، (مجازی)

منزوی کردن

en.jamb.ment or **en.jambe.ment**

(en jam'mənt) n.

(شعر - ادامه دادن جمله از یک سطر به سطر

دیگر شعر) ادامه‌ی جمله

en.join (en join', in-) vt.

۱- دستور دادن، امر کردن، حکمفرما کردن

to enjoin silence on a class

سکوت در کلاس حکمفرما کردن

۲- (به ویژه با پشتیبانی قانون) منع کردن،

ممنوع کردن، بازداری کردن، بازداشتن

the company was enjoined from using false advertising

شرکت از به کار بردن آگهی‌های دروغین منع شد.

۳- (به ویژه بطور قانونی) به انجام کاری ملزم

کردن، مجبور کردن، حکم صادر کردن

the court enjoined that he (must) pay his wife's alimony to the last penny

دادگاه حکم صادر کرد که باید تا دینار آخر نفقه‌ی زنش را بدهد.

en.joy (en joi', in-) vt.

۱- لذت بردن، خوش آمدن از

did you enjoy the party? از مهمانی خوش آمد؟

I enjoy his company

از مصاحبت او خوشم می‌آید.

let us enjoy our holidays instead of

quarrelling!

بیا به جای دعوا کردن از تعطیلات خود لذت ببریم!

Mehri enjoys horseback riding

مهري از اسب سواری خوشش می‌آید.

۲- بهره مند شدن، بهره ور شدن، برخوردار شدن یا بودن

the book enjoyed good sales

کتاب فروش خوبی داشت.

they enjoy a high standard of living

آنان از سطح زندگی بالایی برخوردارند.

everyone should enjoy equal civil rights

همه کس باید از حقوق مدنی برابر بهره‌مند باشد.

● enjoy oneself

خوش گذراندن، خوش آمدن، تمتع بردن

she seemed to be enjoying herself at the picnic

ظاهراً در پیک نیک به او خوش گذشت.

en.joy.a|ble (-ə bəl) adj.

خوشایند، دلپذیر، مطبوع، لذت بخش، دلنشین
an enjoyable evening by the seaside

شب دلپذیری در کنار دریا

en.joy'able.ness, n.

en.joy'ably, adv.

en.joy.ment (en joi'mənt, in-) n.

۱- خوشایندی، لذت، تمتع

I wish to increase your enjoyment of this trip

میل دارم که بر لذت شما از این سفر بیافزایم.

the enjoyment that music brings

لذت ناشی از موسیقی

for your enjoyment

برای خوشایند شما

۲- بهره‌مندی، برخورداری، بهره‌وری

their enjoyment of a higher standard of living

بهره‌مندی آنان از یک سطح زندگی بالاتر

the enjoyment of good health

برخورداری از سلامتی

۳- مایه‌ی خرسندی، مایه‌ی لذت، تفریح، خوشی

my greatest enjoyment in life is seeing my children

بزرگترین خوشی من در زندگی دیدن فرزندانم است.

one of her chief enjoyments

یکی از سرگرمی‌های عمده‌ی او

en.keph|a.lin (en kef'ə lin) n.

(تنکرد شناسی) انکفالین (نوعی اندورفین که در

انتهای عصب به وجود می‌آید)

en.kin.dle (en kin'dəl, in-) vt.

-dled, -dling

۱- برافروختن، (آتش) روشن کردن، شعله‌ور

کردن ۲- به هیجان آوردن، به شور آوردن
mention of money enkindled their greed

حرف پول طمع آنها را برانگیخت.

enl 1- enlarged 2- enlisted

مخفف: ۱- بزرگ شده یا کرده ۲- ثبت نام کرده
یا شده

en.lace (en lās', in-) vt. **-laced', -lac'ing**

۱- (با نوار یا یراق یا نوار توری) دوردوزی

کردن، حاشیه دوزی کردن ۲- درهم پیچیدن،
(درهم) گیرانداختن ۳- (با یراق یا نوار تور)
پوشاندن

en.lace'ment, n.

en.large (en lārj', in-) vt., vi.

-larged', -larg'ing

۱- بزرگ کردن یا شدن، رشد کردن، زیاد
کردن، افزودن بر، گسترده کردن، توسعه دادن
یا یافتن

to enlarge a photograph عکس را بزرگ کردن
an embryo enlarges gradually

رویان به تدریج بزرگ می‌شود.

she succeeded in enlarging her fortune

او موفق به زیاد کردن دارایی خود شد.

such experiences enlarge your point of view

چنین تجربیاتی بینش شما را بیشتر می‌کند.

۲- (معمولاً یا: on یا upon) شرح و بسط دادن،
توضیح بیشتر دادن، فراخ‌گویی کردن

these gentlemen will enlarge upon what I said
این آقایان درباره‌ی آنچه من گفتم توضیح بیشتری خواهند داد.

en.larg'er, n.

en.large.ment (-mənt) n.

۱- بزرگ‌سازی، گسترش، توسعه

the enlargement of the playing field

گسترش زمین بازی

the enlargement of the existing building

توسعه‌ی ساختمان فعلی

۲- (نسخه‌ی بزرگ شده‌ی عکس و نقشه و

غیره) بزرگ شده، بزرگ ساخت، آکراندیسمان
the original map is lost, this is an enlargement
(of it)

نقشه‌ی اصلی مفقود شده است و این نسخه‌ی بزرگ شده‌ی آن
است.

en.light|en (en līt 'n, in-) vt.

۱- (قدیمی) نورانی کردن، پر نور کردن ۲- (با
دادن فهم و دانش و غیره) راهیاب و رستگار
کردن، روشنفکر کردن، روشن ضمیر کردن،
روشندل کردن، وارستن، آزاده کردن

his instructions really enlightened me

تعالیم او مرا واقعاً روشن کرد.

one of the enlightened (people)/relates this
about the son of Abdolaziz...

یکی از بزرگان اهل تمیز/ حکایت کند زین عبدالعزیز...

an enlightened mind

فکری روشن

radio should enlighten the listener as well as
entertain him

رادیو باید علاوه بر سرگرم کردن شنونده وی را ارشاد هم بکند.

۳- شیرفهم کردن، آگاه کردن، (به واقعیات)
آشنا کردن، روشنگری کردن

● enlightening

روشنگر، آموزنده، ارشادگر، روشندل کننده

en.light'ener, n.

en.light.en.ment (-mənt) n.

۱- روش‌نگری، ارشاد، آموزندگی

۲- وارستگی، روشندلی، روشنفکری، روشن

ضمیری، آزادی، روشن بینی

the gradual attainment of true enlightenment

دستیابی تدریجی به وارستگی راستین

● the enlightenment

(جنبش فلسفی و ادبی قرن هیجدهم در اروپا که

ویژگی آن اتکا به عقل و منطق و تجربه به جای

تعصب و سنت و احکام مذهبی و غیره بود)

دوران روشنگری، جنبش روشن فکری

en.list (en list ' , in-) vt., vi.

۱- (برای خدمت نظام) نام نویسی کردن،

ثبت نام کردن، به خدمت نظام رفتن یا درآوردن

he is going to enlist in the navy

او در نیروی دریایی خدمت نظام خود را انجام خواهد داد.

when are you going to enlist?

کی به خدمت (نظام) خواهی رفت؟

۲- (کمک یا حمایت و غیره‌ی دیگران را) جلب

کردن، بهره گرفتن از

he enlisted the help of several experts

او کمک چندین کارشناس را جلب کرد.

I wish to enlist you in a good cause

می‌خواهم شما را به امر خیری دعوت کنم.

I enlisted my sister Pari to help me clean the
house

به خواهرم پری قبولاندم که مرا در تمیز کردن خانه یاری دهد.

۳- (با: in) شرکت جستن در

they enlisted in the argument raging between
science and theology

آنان در مباحثه‌ای که با شور و هیجان درباره‌ی علوم و الهیات
جریان داشت شرکت کردند.

enlist.ee (en list 'ē) n.

enlisted man

سرباز وظیفه، افسر وظیفه (در برابر: افسر

پیشه کار (commissioned officer

enlisted person هم می‌گویند)

en.list.ment (en list 'mənt, in-) n.

۱- درآمدن به خدمت سربازی، سربازی

his enlistment in the air force was unexpected

به خدمت درآمدن او در نیروی هوایی غیرمنتظره بود.

۲- دوران خدمت سربازی، طول خدمت

his 2-year enlistment ended

دوران خدمت دوساله‌ی او به پایان رسید.

en.liv|en (en lī 'vən, in-) vt.

۱- سرزنده کردن، شاداب کردن، خوش روحیه

کردن ۲- روح تازه دمیدن در، روح دادن، شاد و

گرم کردن

David's jokes enlivened the party

شوخی‌های دیوید مجلس را گرم کرد.

en.liv'ener, n.

en.liv'en.ment, n.

en masse (en mas', äñ-)

جملگی، همگی، یکجا، دسته جمعی، جمعاً
the fish began to die en masse

ماهی‌ها همگی شروع به مردن کردند.

en.mesh (en mesh', in-) vt.

(در تور و غیره) گرفتار کردن، گیرانداختن،
(مجازی) درگیر کردن یا بودن
the whole country was enmeshed in turmoil

کشور سرتاسر دستخوش آشوب بود.

en.mi|ty (en'mə tē) n., pl. -|ties

دشمنی، خصومت، عداوت، کین، استیزه
the long-standing enmity between those two families

دشمنی دیرین میان آن دو خانواده

I feel no enmity toward him

نسبت به او احساس کینه ندارم.

en.ne|ad (en'ē ad') n.

گروه نه نفری، نه تایی، نه گانه

en.no.ble (en nō'bəl) vt. -bled, -bling

۱- به رتبه‌ی اشرافیت رساندن، اشرافی کردن،
والامقام کردن، ارجمند کردن ۲- شرافتمند
کردن، بزرگ منش کردن، وارسته کردن
participation in the sorrows and joys of the natives was an ennobling experience for us
شرکت در غم و شادی بومیان برای ما تجربه‌ی منزه‌کننده‌ای بود.

en.no'ble.ment, n.

en.no'bler, n.

en.nui (än'wē') n.

احساس بیهودگی و پوچی، بی حوصلگی، بی
دل و دماغی، (روحی) گرفتگی، ملالت، زیست
بیزاری، پوچی زندگی

E|noch (ē'nək)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) خنوخ

e|nol (ē'nōl', -nōl') n.

(شیمی) اینول (ترکیب تاتومریک حاوی گروه
(C:C(OH))

enol'ic (-nāl'ik, -nō'lik) adj.

e|nol.o|gy (ē nāl'ə jē) n.

oenology ←

enol'o.gist, n.

e|nor.mi|ty (e nōr'mə tē, i-) n., pl. -|ties

۱- (در مورد چیزهای بد) شدت، حدت، زیادی

the enormity of our losses

زیادی تلفات ما

۲- شناخت، قباح، قبیح، نکوهیدگی

the enormity of his crimes

قباحت جنایات او

۳- عامیانه) عظمت، شوکت

e|nor.mous (ē nōr'məs, i-) adj.

۱- عظیم، (از حد معمول بزرگ تر یا بیشتر یا
رفیع تر) کلان، هنگفت، فوق العاده، نهار

the enormous size of the Pacific Ocean

اندازه‌ی عظیم اقیانوس آرام

he has an enormous nose

او دماغ خیلی گنده‌ای دارد.

enormous costs

هزینه‌های هنگفت

۲- (قدیمی) شنیع، قبیح، بسیار (بد)

an enormous crime against humanity

جنایتی شنیع بر ضد بشریت

enor'mously, adv.

enor'mous.ness, n.

E|nos (ē'nəs)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) آنوش

e|no.sis (e nō'sis) n.

(یونانی) اتحاد، یگانگی (به ویژه جنبش پیوند -
دادن قبرس به یونان)

e|nough (ē nuf', i-) adj., adv., n.

۱- بسنده، کافی، پس

(it's) enough!

بس است!

enough time to write this book

وقت بسنده برای نگارش این کتاب

I don't have enough room

جای کافی ندارم.

he has enough money to live well

او آن قدر پول دارد که خوب زندگی کند.

۲- به قدر کافی، به حد کفایت، بسند

was there enough food for everyone?

خوراک به اندازه‌ی کافی برای همه بود؟

we have time enough to walk to the office

وقت کافی برای پیاده رفتن به اداره را داریم.

good enough

نسبتاً خوب، خوب به حد کافی

she sang well enough

بد نخواند، به اندازه کافی خوب خواند.

۳- کاملاً

surprisingly enough, he too collects stamps
تعجب آور این است که او هم تمبر جمع می‌کند.
interestingly enough ...
جالب توجه این است که ...

● enough is enough !

(عامیانه) دیگر بس است!، دارد شورش
درمی‌آید!

● I have had enough

سیر شده‌ام، بسَم شده، بیزارم

e|nounce (ē nouns', i-) vt.

e|nounced', e|nounc'ing

enunciate ←

* E|no.vid (ē' nō vid, -nə-)

(نام بازرگانی) اینو وید (داروی منظم کردن
قاعدگی)

e|now (ē nou', i-; nō') adj., n., adv.

(قدیمی) بسنده، کافی

en pas.sant (än pä sän')

(فرانسسه) ۱- در حال گذشتن، ضمناً
۲- (شطرنج) کشتن پیاده‌ای که در جلوراه قرار
دارد، کشتن و رد شدن

en.phy.tot|ic (en' fi tät'ik) adj.

(بیماری‌های گیاهی) گیاگیر

en.plane (en plän', in-) vi.

-planed', -plan'ing

سوار (هواپیما) شدن

en prise (än prēz')

(فرانسسه - شطرنج) در معرض کشته شدن، در
خطر

en.quire (en kwir', in-) vt., vi.

-quired', -quir'ing

inquire ←

en.quir'y (-ē), pl. -quir'ies, n.

en.rage (en rāj', in-) vt. -raged',

-rag'ing

به خشم آوردن، خشمگین کردن، عصبانی
کردن

the children's teasing enraged the dog

مسخره‌بازی بچه‌ها سگ را دیوانه کرد.

his stupidity enraged his father

حماقت او پدرش را به خشم آورد (کلافه کرد).

en.rag'edly (-rā'jid lē) adv.

en.rage'ment, n.

en rap.port (än rá pōr')

(فرانسسه) دارای حسن تفاهم، هم آواز، یک دل و
یک زبان

en.rapt (en rapt', in-) adj.

مسحور، مجذوب

en.rap.ture (en rap'chər, in-) vt.

-tured, -tur.ing

مسحور کردن، مجذوب کردن، (با سحر و جادو
یا زیبایی) شیفته کردن، واله کردن

enraptured, they gazed at the beautiful girl

آنان با شیفتگی به دختر زیبا نگاه می‌کردند.

en.reg.is.ter (en rej'is tər) vt.

(در فهرست) وارد کردن، (در دستک) نوشتن،
ثبت کردن

en rè|gle (än re'gl')

(فرانسسه) به صورت یا ترتیب مناسب

en.rich (en rich', in-) vt.

۱- پول‌دار کردن، ثروتمند کردن، دولت‌مند
کردن

the expanding economy gradually enriched a
large number of people

اقتصاد شکوفا کم‌کم تعداد زیادی از مردم را به ثروت رساند.

۲- ارزشمند کردن، غنی کردن، (ویتامین یا
مواد مغذی یا کود و غیره) دادن به، بارور
کردن، توانمند کردن

to enrich a curriculum برنامه‌ی آموزشی را غنی کردن

to enrich a soil with fertilizer

خاک را با کود تقویت کردن

enriched bread نان غنی شده (معمولاً با ویتامین و غیره)

۳- (در ساختن سوخت اتمی) چگال کردن
ایزوتوپ تابشگر

en.rich'ment, n.

en.robe (en rōb', in-) vt. **-robed', -rob'ing**

جامه پوشاندن، پوشش‌دار کردن

en.roll or **en.rol** (en rōl', in-) vt., vi. **-rolled', -roll'ing**

۱- در فهرست (یا لیست و غیره) وارد کردن
 ۲- enlist ← ۳- (در کلاس یا مدرسه یا باشگاه و غیره) نام‌نویسی کردن، ثبت نام کردن
 he is enrolled in my class

او در کلاس من نام‌نویسی کرده است.

۴- به عضویت درآوردن، عضو کردن یا شدن، وارد خدمت نظام شدن یا کردن
 he was enrolled as a permanent member of the club

او را به عنوان عضو دائم باشگاه پذیرفتند.

۵- (لایحه‌ی تصویب شده توسط پارلمان) پاک‌نویس کردن، متن نهایی تهیه کردن

en.roll|ee (en' rōl' ē', en rōl' ē) n.

عضو، نام‌نویسی شده، ثبت نام شده

en.roll|ment or **en.rol|ment**

(en rōl' mənt, in-) n.

۱- نام‌نویسی، ثبت نام، به عضویت درآوری، بردن به خدمت نظام

the enrollment of freshmen

نام‌نویسی دانشجویان سال اول

۲- فهرست نام‌نویسی شدگان، فهرست اعضا

۳- تعداد اعضا، شمار نام‌نویسی شدگان
 what is the enrollment at your school?
 مدرسه‌ی شما چند شاگرد دارد؟

en.root (en rōōt', in-) vt.

(بیشتر به صورت وجه مجهول) ریشه‌دار کردن، (محکم) جایگزین کردن

en route (en rōōt', ən-, ōn-, -rout')

(فرانسه) سرراه، ضمن رفتن به جایی

she stopped in Paris en route to Rome

در راه روم در پاریس توقف کرد.

ens (enz) n.

(فلسفه) کائن، وجود مجرد

Ens ensign

مخفف: ۱- ناویان دوم ۲- پرچم

en.sam|ple (en sam' pəl) n.

example ← (قدیمی)

en.san|guine (en saŋ' gwɪn) vt.

-guined, -guin|ing

خونی کردن، خونین کردن

en.sconce (en skāns', in-) vt.

-sconced', -sconc'ing

۱- (نادر) پنهان کردن، مستور کردن ۲- (نادر) پناه دادن ۳- غنودن، آرام گرفتن، (با راحتی) قرار گرفتن، جایگزین شدن

Asgar ensconced himself on a sofa

اصغر روی کاناپه آرام گرفت.

customs that ensconce themselves in the life of a people
 سنت‌هایی که در زندگی مردم جایگیر می‌شوند

en.sem|ble (än sām' bəl) n.

۱- (آنچه که از در نظر گرفتن کلیه‌ی اجزای چیزی حاصل شود) اثر کلی، مجموع، افزون، گروه

to consider as an ensemble

به عنوان گروه (یا به طور کلی) در نظر گرفتن

۲- (لباس) دست

a jacket and skirt ensemble
 یک دست‌کت و دامن
 her ensemble consisted of a woollen skirt and a gray jacket

لباس او شامل یک دامن پشمی و یک کت خاکستری بود.

۳- دسته‌ی هنرپیشگان (معمولاً به استثنای ستارگان)، گروه بازیگر ۴- (موسیقی) دسته‌ی نوازندگان، هم‌خوانان، گروه کُر، هم‌نوازان، سازهای هم‌نوازان، برنامه‌ی هنری هم‌نوازان

the Kherchow group is one of the best known musical ensembles today

گروه کُرچو یکی از معروفترین گروه نوازندگان معاصر است.

the Kherchow group is one of the best known musical ensembles today

دسته‌ی جرجاو یکی از معروفترین گروه نوازندگان معاصر است.

en.sheathe (en shēth') vt.

-sheathed', -sheath'ing

غلاف کردن، نیام کردن، در پوشش (یا چیز غلاف مانند) قرار دادن

en.shrine (en shrɪn', in-) vt.

-shrined', -shrin'ing

۱- در داخل ضریح (یا زیارتگاه) قرار دادن، تقدیس کردن ۲- (مجازی) تجلیل کردن، بزرگ‌داشتن، ارج نهادن

بزرگ‌داشتن، ارج نهادن

her name is enshrined in our memory

نام او در خاطر ما عزیز است.

en.shrine'ment, n.

en.shroud (en shroud', in-) vt.

(با کفن یا روکش) پوشاندن

en.si.form (en'si fôrm') adj.

(به ویژه در مورد برگ و غیره‌ی گیاهان)

شمشیرسان، شمشیری

en.sign (en'sîn') n.

۱- نشان (معمولاً نشان قدرت یا مرتبه)، درفش،

افسر

the Kaviani ensign

درفش کاویانی

۲- پرچم (به ویژه پرچم کشور)، بیرق، علم

a tricolor ensign

پرچم سه رنگ

۳- (سابقاً در ارتش انگلیس) پرچم‌دار، حامل

پرچم، علم‌دار ۴- (نیروی دریایی آمریکا)

ناویان دوم

en'sign.ship' (-ship') or

en'signcy (-sē) n.

en.si.lage (en'sə lij') n., vt.

-laged', lag'ing

۱- انبار کردن علوفه (در انبارهای سیلو مانند)،

چرامین داری ۲- ← silage ← ۳- ensile

en.sile (en sîl', en'sîl') vt. -siled',

-sil'ing

۱- (در اصل) در گودال نگهداری کردن

(علوفه‌ی سبز) ۲- در سیلو انبار کردن (به ویژه

ساق و برگ ذرت و علف سبز)

en.slave (en slāv', in-) vt. -slavéd',

-slav'ing

۱- برده کردن، غلام کردن، به بندگی درآوردن

they enslaved artisans and sent them to

Mongolia

آنان صنعتگران را به بردگی درمی آوردند و به مغولستان

می فرستادند.

۲- (مجازی) اسیر خود کردن

her beauty enslaved many young men

زیبایی او جوانان بسیاری را اسیر کرد.

workers who were enslaved by poverty and ignorance

کارگرانی که در بند فقر و جهالت بودند

en.slave'ment, n.

en.slav'er, n.

en.snare (en sner', in-) vt.

-snared', -snar'ing

در دام افکندن، در بند انداختن، گرفتار کردن،

تور زدن، به تله انداختن

birds ensnared in a net

پرندهگان گرفتار در تور

he was ensnared by love

او در دام عشق افتاد.

en.snare'ment, n.

en.snarl (en snarl', in-) vt.

(نخ و کیسو و غیره) ژولیدن، درهم کردن،

گوراندن

en.sor.cell or en.sor.cel

(en sôr'sæl) vt. -celled or -celed,

-cell'ing or -cel'ing

bewitch ←

en.soul (en sôl') vt.

۱- دارای روح کردن، روان بخشیدن ۲- در روح

قرار دادن، از راه روح به دست آوردن

en.soul'ment, n.

en.sphere (en sfîr') vt. -spheréd',

-spher'ing

در درون کُره محصور کردن، در کُره قرار دادن

en.sta.tite (en'stə tîit') n.

(کان شناسی) اینستاتیت (ماده‌ی معدنی به

فرمول $MgSiO_3$ از گروه پیروکسین‌ها)

en.sue (en sôo', -syôo'; in-) vi., vt.

-sued', -su'ing

۱- پی آمدن، پی آوردن، (به دنبال چیزی یا در

نتیجه‌ی چیزی) روی دادن

usually death ensues from this kind of disease

این گونه بیماری اغلب به مرگ منجر می‌شود.

bitter enmities ensued from this mis-

understanding

دشمنی تلخی از پس این سوء تفاهم به وجود آمد.

۲- (قدیمی) تعقیب کردن، دنبال رفتن

● ensuing بعدی، پی آیند، پس آیند
in the ensuing months

در (طی) ماه‌های بعد

en suite (än swēt', en)

(فرانسه) در دسته (به عنوان بخشی از یک سرویس چینی آلات یا یک دسته از هر چیز)

en.sure (en shoor', in-) vt. **-sured', -sur'ing**

۱- تضمین کردن، پایندان کردن
intelligence and industry will ensure his success in life

هوش و کارایی او موفقیت او را در زندگی تضمین می‌کند.

۲- اطمینان حاصل کردن، حتمی کردن، مسلم کردن

measures to ensure accuracy

اقداماتی برای حصول اطمینان از دقت عمل

۳- فراهم کردن، دادن، در اختیار گذاشتن
۴- بی‌خطر کردن، (از خطر) حفظ کردن

safety devices to ensure workers against accidents

وسایل ایمنی برای حفظ کارگران در مقابل حوادث

۵- (مهجور) ← insure

en.swathe (en swäth', -swäth') vt.

-swathed', -swath'ing

قنطاق کردن، در قنطاق پیچیدن، باند پیچ کردن

ent- (ent)

پیشوند: برابر با ento- (پیش از حرف صدا دار می آید)

-ent (ənt, 'nt)

پسوند: ۱- (صفت ساز) - دار، کننده [insistent]

۲- (اسم ساز) کسی که، چیزی که [solvent]

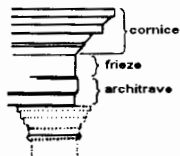
en.tab.lature (en tab'lə chər) n.

(معماری - قسمتی از سر

ستون شامل کتیبه و

کلویی) بالاستون،

روسوار (ستون)



ENTABLATURE

en.ta.ble.ment

(en tä'bəl mənt) n.

۱- (معماری) سکووب زیر مجسمه

۲- ← entablature

en.tail (en tāl', in-) vt., n.

۱- (حقوق) - ارث را به اشخاص مخصوصی منحصر کردن (انحصار وراثت دادن، (کسان به خصوصی را) وارث خود کردن، حبس کردن مال ۲- در پی داشتن، مستلزم بودن

this project will entail great costs

این طرح هزینه‌ی زیادی در پی خواهد داشت.

political democracy entails cultural democracy

آزادی سیاسی مستلزم آزادی فرهنگی است.

۳- حبس مال، وقف مال، انحصار وراثت ۴- مال ارثی، مال وقفی

en.tajl'ment, n.

en|ta.me|ba (en'tə mē'bə) n.

(پزشکی) در آمیب (آمیب های جنس Entamoeba که انگل مهره داران می باشند و گونه‌ای از آنها به نام E. histolytica موجب اسهال خونی می شوند)

en.tan.gle (en tan'gəl, in-) vt. **-gled, -gling**

۱- (در شاخ و برگ یا تور یا ریشه‌های زیرآبی و غیره) گیرانداختن، (ریسمان و کیسو) گوراندن، آشفتن، درهم پیچاندن

to entangle a ball of yarn

کلاف ریسمان را درهم پیچاندن

the elk's antlers got entangled in the branches of the tree

شاخ گوزن در شاخه‌های درخت گیر کرد.

a bird entangled in the coils of a net

پرنده‌ای که در حلقه‌های تور گیر افتاده است

۲- (اشکال و دردسر و غیره) گرفتار کردن، درگیر کردن، دامنگیر کردن، دچار کردن، گریبانگیر شدن

they entangled the country in civil war

آنان کشور را گرفتار جنگ‌های داخلی کردند.

۳- گنج کردن، سردرگم کردن، هاج کردن (هاژ کردن)

● entanglement, n.

۱- گرفتاری، درگیری، گیر، گریبانه

۲- گوریدگی ۳- سردرگمی

en.tan'gle.ment, n.

en.ta.sis (en 'tə sis) n., pl. **-ses** ' (-sēz ')

(معماری - کوژی کمی که به وسط ستون می دهند) میان کوژی

en.tel.e|chy (en tel 'i kē) n., pl. **-|chies**

۱- (فلسفه‌ی ارسطو) آراستگی، کمال، تحقق
۲- (حیات گرایی) جان، روح

en.tel.lus (en tel 'əs) n., pl. **-lus|es**
hanuman ←

en.tente (än tänt ') n.

۱- (به ویژه میان ملت‌ها) تفاهم، روابط حسنه، همدلی
۲- طرفین روابط حسنه، طرفین قرارداد مودت

● entente cordiale

(به ویژه میان دو کشور) تفاهم دربارہ‌ی سیاست خارجی

en.ter (ent 'ər) vt., vi.

۱- داخل شدن، تورفتن، درون شدن، اندرون شدن، وارد شدن، دخول کردن
they entered the room together

با هم داخل اتاق شدند.

بدون اجازه تو نیا! don't enter without permission!
the car entered the garden through the gate

اتومبیل از در وارد باغ شد.

the bullet entered his body گلوله وارد بدنش شد.

۲- (عضو دانشگاه یا کلیسا یا حرفه و غیره) وارد شدن به، پیوستن، شدن

وارد دانشگاه شدن to enter a university

وارد کار کشیشی شدن to enter into the priesthood

David entered the field of medicine

دیوید وارد رشته‌ی پزشکی شد.

۳- وارد کردن، ثبت کردن

all receipts must be entered in the account book

کلیه‌ی دریافتی‌ها باید در دفتر حساب وارد شود.

you first have to enter your name and code number
اول باید نام و شماره‌ی کُد خودت را ثبت کنی.

۴- (مسابقه یا امتحان و غیره) شرکت کردن
he entered the competition

او در مسابقه شرکت کرد.

he officially entered the gubernatorial race

او رسماً وارد مبارزه‌ی انتخاباتی برای فرمانداری ایالت شد.

۵- (حقوق) دادن (اعتراض و دادخواست و غیره)، صاحب شدن، تملک کردن

to enter a protest اعتراض دادن

to enter a plea of not guilty

دادخواست رد اتهامات را به دادگاه دادن

۶- گذاشتن، قرار دادن

she entered the key in the lock

کلید را در قفل قرار داد.

۷- (کشتی و محموله و غیره) در گمرک ثبت کردن
۸- (تئاتر و غیره) بر پهنه آمدن، وارد

صحنه شدن

enter Romeo

رومئو داخل می‌شود.

۹- مورد توجه (یا بحث و غیره) قرار دادن، پرداختن به

we will enter into that question later

بعداً به آن موضوع خواهیم پرداخت.

۱۰- دخالت داشتن در، کار داشتن با، دخیل بودن

many processes enter into the making of this product

فرایندهای زیادی در ساختن این فرآورده دخالت دارد.

many considerations entered into the framing of this document

ملاحظات زیادی در تدوین این سند دخیل بوده است.

۱۱- (به فکر و غیره) خطور کردن

a new doubt entered his mind

تردید جدیدی به مغزش خطور کرد.

● enter into

۱- شرکت کردن در، وارد شدن (مکالمه و غیره)
to enter into a conversation

وارد صحبت شدن

۲- عامل بودن در، بخشی (از چیزی) بودن، تشکیل دادن، درکار بودن

calling on my mother didn't enter into our original plan

سر زدن به مادرم جزو برنامه‌ی اولیه‌ی ما نبود.

۳- سروکار داشتن با، مذاکره (یا معامله) کردن با

● enter on (or upon)

۱- آغاز کردن، شروع کردن

they entered upon this policy in 1960

آنان این سیاست را در سال ۱۹۶۰ آغاز کردند.

۲- استفاده بردن از، متمتع شدن، بهره گرفتن
she entered on her inheritance at the age of twenty
او در بیست سالگی به ارث خود رسید.

● enter (somebody) for (something)

اسم کسی را در مسابقه (یا آزمون و غیره) نوشتن

the teacher entered her for the swimming contest

معلم او را برای شرکت در مسابقه‌ی شنا معرفی کرد.

en.ter|ic (en ter'ik) adj.

(پزشکی) روده‌ای، وابسته به روده‌ها، گوارشی، شکمی (enteral هم می‌گویند)

enteric fever

← typhoid

en.ter|i.tis (ent'ər it'is) n.

(پزشکی) روده افروختگی (آماس روده‌ها به ویژه روده‌ی کوچک)، التهاب روده

en|ter|o- (en'tər ō', -tər ə)

پیشوند: روده [enterocolitis] (پیش از واژه معمولاً می‌شود: -enter)

en|ter|o.bi|a.sis

(en'tər ō' bī'ə sis) n.

(پزشکی) کرم‌زدگی روده‌ها، کرموکی

en|ter|o.coc.cus (-kāk'əs) n., pl.

-coc'|ci' (-kāk'sī')

(پزشکی) پیچ کویپزه‌ی روده (استرپتوکوک که ممکن است در روده موجود بوده و در سایر جاهای بدن عوارض نشان بدهد)

en'tero.coc'cal (-kāk'əl) adj.

en|ter|o.coele or **en|ter|o.coel**

(en'tər ō' sēl') n.

(جانورشناسی) روده کاواک، کاواکی روده

en|ter|o.co.li.tis

(en'tər ō' kō lit'is) n.

(پزشکی) آماس قولون، آماس رود، روده افروختگی

en|ter|o.gas.trone (-gas'trōn') n.

(تنکرد شناسی) روده گیزن (هورمونی که از روده‌ی فوقانی ترشح می‌شود و گوارش را آهسته می‌کند)

en|ter|o.ki.nase (-kī'nās,

-kin'ās) n.

(تنکرد شناسی) روده زیما (آنزیمی که از روده ترشح می‌شود و تریپسینوزن را به تریپسین تبدیل می‌کند)

en.ter|on (en'tər ən', -ən) n.

(کالبد شناسی) مجرای گوارشی، گوارشراه (از گلو تا مقعد)

en.ter.os.to|my (en'tər əs'tə mē)

n., pl. -mies

(جراحی) روده‌کشایی، سوراخ کردن روده

en|ter|o.vi.rus (en'tər ō' vī'rəs) n.

(زیست شناسی) روده ویش (ویروس روده از جنس Enterovirus که موجب بیماری‌های گوناگون می‌شود)

en.ter.prise (ent'ər prīz') n.

۱- (کار یا طرح یا تقبل مشکل یا پرمخاطره) سیجکاری، اقدام، عمل، کار، کاسبی (و به مخاطره اندازی سرمایه)

battles and important enterprises in which my grandfather took part

نبردهای مهم و عملیات جسورانه‌ای که پدربزرگم در آن شرکت داشت

agriculture is the principal enterprise among these people

کشاورزی فعالیت عمده‌ی این مردم است.

his new enterprise is a restaurant on Shemiran Avenue

کسب و کار جدید او رستورانی در خیابان شمیران است.

۲- شرکت، بنگاه، مؤسسه‌ی بازرگانی

an old enterprise specializing in banking activities

یک شرکت قدیمی که تخصص آن در امور بانکی است

۳- همت، مخاطره پذیری، عرضه، پشتکار
they complained about his lack of enterprise

از بی عرضگی او شکایت می‌کردند.

a man of unusual insight and enterprise

مردی دارای بینش و همت فوق‌العاده

● free enterprise

کسب و کار آزاد (سرمایه‌گذاری و رقابت
بازرگانی و مخاطره‌پذیری با حداقل دخالت
دولت)

en.ter.pris|er (-prɪ'zər) n.

entrepreneur ←

enterprise zone

منطقه آزاد تجاری

en.ter.pris.ing (ent'ər prɪ'zɪŋ) adj.

(اهل دست زدن به کارهای تولیدی یا بدیع و
دارای احتمال زیان) پُر همت، بلندهمت،
سیجکار، پرپشتکار

enterprising farmers who expanded their land
holdings

کشاورزان بلندهمتی که زمین‌های کشاورزی خود را توسعه دادند
a merchant who has made a number of
enterprising journeys

بازرگانی که سفرهای متعدد تجاری انجام داده است

an enterprising young man

جوان با پشتکار و اهل ریسک

en'ter.pris'ingly, adv.

en.ter.tain (ent'ər tɑɪn') vt., vi.

۱- سرگرم کردن، موجب تفریح و تفرج شدن،
خرم‌دل کردن، خرسند کردن

he entertained the children with funny stories

او بچه‌ها را با داستان‌های خنده‌دار سرگرم می‌کرد.

they entertained the soldiers with song and
dance

سربازان را با آواز و رقص سرگرم می‌کردند.

an entertaining show

نمایشی سرگرم‌کننده

۲- پذیرایی کردن (از)، میزبانی کردن،
مهمان‌داری کردن، مهمانی کردن

I entertained my cousins over the weekend

در تعطیلات آخر هفته پسر عموهایم مهمانم بودند.

I like to do a lot of entertaining

من از مهمان‌داری (پذیرایی کردن) خوشم می‌آید.

۳- (انگلیسی - با: to) دعوت کردن، پذیرایی
کردن

last night, Naheed and Jahangir entertained all
of us for dinner

دیشب ناهید و جهانگیر همه‌ی ما را به شام دعوت کرده بودند.

۴- در سرداشتن (فکر و تصمیم و غیره)، در سر
پروراندن، خیال داشتن

do not ever entertain such a thought!

هرگز چنین فکری را در سر نپروران!

they are still entertaining hopes of a peaceful
settlement of the matter

آنان هنوز امید به حل مسالمت‌آمیز آن مطلب را در سر
می‌پرورانند.

for a while, he entertained thoughts of
emigrating

چند صباحی در فکر مهاجرت بود.

۵- (قدیمی) ادامه دادن، حفظ کردن، داشتن
(مکاتبه و غیره)

he entertained a friendly correspondance with
his teacher

به مکاتبه‌ی دوستانه با معلم خود ادامه داد.

۶- (مهجور) مصاف دادن، رزم کردن با

en.ter.tain|er (-ər) n.

بازیگر، هنرمند

en.ter.tain.ing (-ɪŋ) adj.

۱- تفریحی، سرگرم‌کننده، خرسند ساز
۲- کم‌دی، خنده‌دار

en'ter.tain'ingly, adv.

en.ter.tain.ment

(ent'ər tɑɪn' mənt) n.

۱- تفریح، سرگرمی

for entertainment there was also music and
swimming

برای سرگرمی موسیقی و شنا هم وجود داشت.

۲- پذیرایی، مهمانی ۳- وسیله‌ی تفریح

these days, writing this book is my only entertainment

این روزها نگارش این کتاب یگانه وسیله‌ی سرگرمی من است.
۴- نمایش، برنامه‌ی تفریحی (در رادیو و تئاتر و غیره)

tonight, our entertainment consists of a two songs

نمایش امشب ما شامل دو آواز است.

en.thal|py (en thal'pē, en'thəl pē) n.

(فیزیک) در دما، انتالپی (گرمای درونی دستگاه برحسب واحد جرم)

en.thrall or **en.thral** (en thrōl', in-) vt. **-thrall'd', -thrall'ing**

۱- (نادر) برده کردن، تبدیل به غلام کردن
۲- مسحور کردن، شیدا کردن، واله کردن، دلباخته کردن، اسیر (عشق و غیره) کردن

enthralled by her charming personality

شیفته‌ی شخصیت دلفریب او

en.thrall'ment or **en.thral'ment**, n.

en.throne (en thrōn', in-) vt.

-throne'd', -throne'ing

۱- (پادشاه یا مطران و غیره) بر تخت نشاندن، شاه کردن، بر اورنگ نشاندن، آریکه دار کردن
to enthrone a king

پادشاهی را بر تخت نشاندن

۲- تجلیل کردن، والامقام کردن، به بالاترین مقام رساندن

frontiersmen enthroned work and effort and worshipped them

مرز نشینان از کار و کوشش تجلیل می‌کردند و آن را می‌ستودند.

en.throne'ment, n.

* **en.thuse** (en thōoz', -thyōoz'; in-)

vi., vt. **-thused', -thus'ing**

(عامیانه) ۱- شوق و ذوق نشان دادن، اشتیاق بروز دادن، شورنمایی کردن

"oh, what a beautiful building!" she enthused

با اشتیاق گفت، «آه چه خانه‌ی قشنگی!»

۲- سر ذوق آوردن، به شوق آوردن

the singer delays (in order) to enthuse the audience

تاخیر خواننده برای مشتاق کردن حضار است.

en.thu.si.asm (en thōō'zē az'əm, -thyōō'-; in-) n.

۱- (در اصل) الهام الهی، راهنمایی یا تلقین آسمانی، خلسه‌ی شاعرانه یا پیامبرانه
۲- (قدیمی) تعصب مذهبی ۳- شورنمایی، شورمندی، شوق‌مندی، شوق‌نمایی، اشتیاق، شور و شوق

her enthusiasm made everyone else interested

شور و شوق او دیگران را جملگی به شوق آورد.

the play aroused his enthusiasm

نمایش او را سرشوق آورد.

they supported the party's candidate with enthusiasm

آنان با اشتیاق از نامزد حزب حمایت کردند.

۴- مایه‌ی دلخوشی، مایه‌ی ذوق و شوق، شور - انگیز، اشتیاق انگیز

music is Iraj's greatest enthusiasm

موسیقی بزرگترین مایه‌ی شوق ایرج است.

• show enthusiasm for something

شورنمایی کردن برای چیزی، ذوق و شوق نشان دادن برای چیزی، اشتیاق نشان دادن

en.thu.si.ast (-ast'; -əst) n.

۱- آدم پر شوق و ذوق، شورمند

a music enthusiast

شیفته‌ی موسیقی

an enthusiast about the theater

دارای ذوق و شوق برای تئاتر

۲- (قدیمی) متعصب مذهبی

en.thu.si.as.tic (en thōō'zē as'tik, -thyōō'-; in-) adj.

۱- شورمند، پُر ذوق، پُر اشتیاق، پُر شور
an enthusiastic supporter of the party leader

پشتیبان پُر شور رهبر حزب

۲- وابسته به ذوق و شوق، شورمندانه
their enthusiastic support of the party leader

پشتیبانی پُر شور آنها از رهبر حزب

en.thu'si.as'ti.cally, adv.

en.thy.meme (en'thi mēm') n.

(منطق) برهان موجز، قیاس ضمنی

en'thy.memat'ic (-thə mē mat'ik)

adj.

en.tice (en tɪs', in-) vt. **-ticed', -tic'ing**

۱- وسوسه کردن، اغواکردن، تطمیع کردن، فریب دادن، گمراه کردن

the police enticed him into the house and then arrested him

پلیس او را اغوا کرد و به داخل خانه کشید و سپس بازداشتش کرد.

۲- جلب کردن، (به سویی) کشاندن
in order to entice more customers

به منظور جلب مشتریان بیشتر

en.tice'ment, n.

en.tic'ingly, adv.

en.tire (en tɪr', in-) adj., n.

۱- کامل، تمام، مطلق، محض، سراپا، آزرگار، گشت

entire confidence اطمینان کامل

entire ignorance جهل مطلق

he was an entire stranger to her

نسبت به آن زن صددرصد بیگانه بود.

entire freedom of choice آزادی کامل در انتخاب

۲- سرتاسر، همه، قاطبه، همگی

the entire day سرتاسر روز

she made careful notes on the entire proceedings

از تمام آن جریان دقیقاً یادداشت برداری کرد.

the entire nation قاطبه‌ی مردم، همه‌ی ملت

۳- یکپارچه، یک تکه، یکی، تک

the diamond was entire and not fractured

آن الماس یکپارچه و بدون ترک خوردگی بود.

here the river is entire but later it divides into three branches

در اینجا رودخانه یکپارچه است ولی بعداً به سه شاخه منشعب می‌شود.

۴- دست نخورده، ناب، یکدست، خالص، بی‌غش، دربست، یک سر

the natives' language is entire, without any foreign admixtures

زبان بومیان دست نخورده است و هیچگونه واژه‌ی خارجی در آن وارد نشده است.

۵- بی‌عیب، سالم، بی‌نقص، بی‌کاستی، بی‌کم و کاست

she managed to pass on her estate to her daughter entire

موفق شد که اموال خود را یکجا به دختر خود انتقال بدهد.

he succeeded in keeping his stamp collection entire and even to augment it

او کوشید مجموعه‌ی تمبر خود را بی‌کم و کاست حفظ کند و حتی بر آن بیافزاید.

۶- (دامداری و غیره) اخته نشده، نریان، اسب تخم‌کنشی ۷- (نادر) ← entirety ۸- (قدیمی)

← entirely

en.tire'ness, n.

en.tire|ly (en tɪr'le, in-) adv.

۱- کاملاً، تماماً، کلاً، به‌طور محض، مطلقاً،

سراسر، سراسر، همگی، به‌طور یکپارچه (یا ناب)، گشت

he agreed with me entirely

او کاملاً با من هم عقیده بود.

the city was destroyed entirely

سراسر شهر ویران شد.

۲- منحصرأ، به‌تنهایی، تنها

it is his fault entirely تنها تقصیر اوست.

en.tire|ty (en tɪr'te) n., pl. **-ties**

۱- کمال، تمامیت، کل، یکپارچگی

the singular entirety of medieval civilization

یکپارچگی منحصر به فرد تمدن قرون وسطی

۲- چیز بی‌عیب و کامل، بی‌کم و کاستی،

دُرستی ۳- (حقوق) مالکیت انحصاری، مالکیت فردی

● in its entirety

کلاً، به‌طور کامل، تماماً، سراپا، سراسر

to view a problem in its entirety

مسئله‌ای را به‌طور کلی و کامل مورد بررسی قرار دادن

en.ti.tle (en tɪ'tl, in-) vt. **-tled, -tling**

۱- نام‌گذاردن، دارای‌عنوان کردن، عنوان داشتن، نامیدن (مقاله و کتاب و غیره)

my article was published in a book entitled Milton and Homer

مقاله‌ی من در کتابی با عنوان «میلتون و هومر» چاپ شد.
the article was entitled "the Sources of Discord"

عنوان مقاله «سرچشمه‌های ناهمسازی» بود.
۲- (با دادن عنوان یا لقب) قدردانی کردن، لقب (اشرافی) دادن ۳- ذی‌حق کردن، حق دادن به، محق کردن، (قانوناً) اجازه دادن، مشمول کردن
his age entitles him to a pension

سن، او را مشمول دریافت حقوق بازنشستگی می‌کند.
he is entitled to cancel the contract any time he wishes
او حق دارد هر وقت بخواهد قرارداد را فسخ کند.
you are entitled to your opinion شما مجاز به

داشتن نظریات خودتان هستید (در عقاید خود آزادید)

en.ti.tle.ment (-mənt) n.

۱- حق، استحقاق، هُده، سزیدگی
entitlement to a leave and free travel

حق مرخصی و سفر مجانی
۲- (آنچه که شخص نسبت به آن حق دارد به ویژه مزایایی که دولت یا کارفرما ارزانی می‌دارد) مورد استحقاق، مورد سزیدگی، مستمری، مقرری، اعتبار (پرداختی توسط دولت)

entitlements for local schools came to \$30 million

اعتبارات پرداختی به مدارس محلی به سی میلیون دلار بالغ شد.

en.ti.ty (en 'tə tē) n., pl. -|ties

۱- وجود، هستی (به ویژه اگر مستقل و خودکفا و مجزا باشد)، موجودیت، هَسْتِش، تمامیت، هستومندی

they want to preserve their tribal entity

آنان می‌خواهند موجودیت عشیره‌ای خود را حفظ کنند.

in order to preserve Chinese territorial entity

به منظور حفظ تمامیت ارضی کشور چین

۲- موجود، شیء، چیز، باشنده، هستومند
such entities as love and beauty

چیزهایی مانند عشق و زیبایی

۳- ذات، جوهر، ماهیت

● a legal entity موجودیت قانونی

en|to- (en 'tō, -tə)

پیشوند: درون، داخل، در داخل [entozoon]

(پیش از واکه می‌شود: -ent)

en|to.blast (en 'tō blast ') n.

← endoderm

en.toil (en toil ') vt.

(قدیمی) در تله انداختن، به دام انداختن

en.tomb (en tōm ' , in-) vt.

۱- دفن کردن، در گور گذاشتن، خاک کردن
the dead were entombed ceremoniously

رفتگان را طی مراسم رسمی دفن کردند.

۲- آرامگاه بودن، محل قرارگیری چیز بی بودن

en|to|mo- (en 'tō mō ' , -tə mə)

پیشوند: حشره، جمنده، جنبنده [entomology]
(پیش از واکه می‌شود: -entom)

entomol entomological

مخفف: وابسته به حشره شناسی

en|to.mol.o|gy (en 'tə māl ' ə jē) n.

جُمنده شناسی، حشره شناسی

en 'to.mo.log ' i.cal (-mə lāj ' i kəl) or

en 'to.mo.log ' ic, adj.

en 'to.mo.log ' i.cally, adv.

en 'to.mol ' o.gist, n.

en|to.moph|a.gous (-mäf ' ə gəs)

adj.

(جانورشناسی) جمنده خوار، حشره خوار

en|to.moph|i.lous (-mäf ' ə ləs) adj.

(گیاه شناسی - وابسته به گیاهی که توسط جمنده‌ها کرده افشانی می‌شود) جمنده خواه، حشره خواه

en|to.mos.tra.can (-mä's ' trə kən) n.

(جانورشناسی - سخت‌پوستان کوچکی که سابقاً تشکیل زیر رده‌ی Entomostraca را می‌دادند) جمنده‌ی سخت پوست

en|to.phyte (en 'tə fit ') n.

← endophyte

en 'to.phyt ' ic (-fit ' ik) adj.

en|to.proct (-präkt ') n.

(جانورشناسی) درون مورزی

en.tou.rage (än 'too räzh ' ,

än 'too räzh ') n.

۱- (نادر) اطراف، محیط، پرگیر ۲- همراهان،

ملترزمین رکاب، ملازمان، دارودسته

the bridegroom's entourage همراهان داماد
the prime minister and his entourage

نخست وزیر و همراهانش

en|to.zo|on (en 'tə zō 'än', -ən) n.,
pl. **-zo' | a** (-ə)

(جانورشناسی) در تن زی، در تن زیوی

en'to.zo'al (-əl) or

en'to.zo'ic (-ik) adj.

en.tr'acte (än trakt', än' trakt') n.

۱- (نمایش) میان پرده، تنفس بین دو پرده

۲- برنامه‌ی میان پرده (برنامه‌ی کوتاهی که
بین دو پرده‌ی نمایش اجرا می‌شود)

en.trails (en 'trälz, -trälz) n.pl.

۱- درونه، امعا و احشاء، دل و روده ۲- (مجازی)

بخش درونی، درونگان

en.train¹ (en trān', in-) vt., vi.

۱- (سربازان و غیره را) سوار قطار کردن

۲- سوار ترن شدن

we entrained in Ahwaz

ما در اهواز سوار ترن شدیم.

en.train² (en trān') vt.

۱- (نادر) به دنبال خود کشیدن، روی زمین

کشاندن ۲- (شیمی) - آبگونه را به صورت ذرات

کوچک در گاز یا بخار معلق کردن تا بتوان آن

را افشانند یا تقطیر کرد (گاز بُرد کردن

en.train'ment, n.

en.trance¹ (en 'træns) n.

۱- ورود، درآیش، درون رفت، درآیند، دخول

to make an entrance

وارد شدن (به طور رسمی)

she smiled upon her entrance into the room

هنگام ورود به اتاق لبخند زد.

he made an entrance through the window

او از پنجره داخل شد.

the entrance of the army into the city

ورود قشون به شهر

۲- (وسیله‌ی دخول) در، دروازه، درون رو،

دالان، هشتی، مدخل، راه ورود

all entrances to the city were guarded by
armed men

کلپه‌ی راه‌های ورود به شهر توسط قراولان مسلح پاسداری
می‌شد.

we passed through a narrow entrance

از مدخل باریکی رد شدیم.

۳- اقدام (به کاری کردن)، پرداختن به

the country's entrance into war ورود کشور به جنگ

۴- وسیله‌ی دستیابی

for the child, books were the entrance to a
new world

برای آن کودک کتاب دری بود به یک دنیای جدید.

۵- حق ورود

entrance fee

ورودیه

entrance ticket

بلیط ورودی

۶- ابتدا، آغاز

at the entrance of the night silence fell on the
village

در آغاز شب سکوت بر دهکده حکمفرما شد.

at the entrance of the holiday season

ابتدای فصل تعطیلات

en.trance² (en trans', -trāns'; in-) vt.
-tranced', -tranc'ing

۱- به عالم خلسه فروبردن، به خواب واره

فروبردن، مدهوش کردن ۲- مجذوب کردن،

مسحور کردن، دل‌فریفته کردن

the beauty of the land entranced them

زیبایی آن سرزمین آنان را مفتون کرد.

en.trance'ment, n.

en.tranc'ingly, adv.

en.trance.way (en 'træns wā') n.

entryway ←

en.trant (en 'trænt) n.

۱- وارد شونده، درون رو ۲- (امتحان یا

مسابقه و غیره) شرکت کننده

there were thirty entrants for the beauty contest

مسابقه‌ی زیبایی سی شرکت کننده داشت.

۳- تازه کار (در)، تازه وارد

women entrants to the naval academy

زنانی که تازه وارد دانشکده‌ی نیروی دریایی شده‌اند

en.trap (en trap', in-) vt.

-trapped', -trap'ping

۱- به تله انداختن، به دام انداختن ۲- (ماده یا

دود و غیره) حبس کردن، گیرانداختن

this material keeps the body warm by entrapping air

این پارچه با نگهداشتن هوا در خود بدن را گرم نگه می‌دارد.

the gases entrapped in the sewer caused an explosion

گازهایی که در مجرای فاضلاب جمع شده بود باعث انفجار شد.

۳- (با وعده یا فریب و غیره) گرفتار کردن، اغفال کردن، گیر انداختن

the widow was driven to every possible trick to entrap a suitable man

بیوه زن مجبور بود برای به تور انداختن یک مرد مناسب از کلیه‌ی حیل‌های ممکن استفاده کند.

● entrapment, n.

اغفال (به ویژه هنگامی که پلیس و غیره برای گیرانداختن تبهکار دست به حیل‌های غیرقانونی می‌زنند)، گیراندازی

en.trap'ment, n.

en.treat (en trēt', in-) vt., vi.

۱- تمنا کردن، استدعا کردن، یوبهیدن، یوزیدن،

بیش خواهش کردن، التماس کردن

I entreated him not to kill the cat

به او التماس کردم که گربه را نکشد.

he entreated permission to introduce his friend

استدعا کرد که به او اجازه داده شود دوست خود را معرفی کند.

۲- (قدیمی) رفتار کردن (نسبت به کسی)

۳- (مهجور - با: of) نگاشتن (درباره‌ی)،

صحبت کردن (درباره‌ی)

en.treat'ingly, adv.

en.treat'ment, n.

en.treat'y (en trēt'ē, in-) n., pl.

-treat'ies

التماس، استدعا، تمنا، بیش خواهش، یوزه

if entreaty fails I will resort to threats

اگر تمنا اثر نکند به تهدید متوسل خواهم شد.

en.tre.chat (än' trə shä') n.

(رقص باله) آنترشا (پریدن در هوا و به هم زدن ساق پاها)

en|tre.côte (äntr' kōt')

(خوراک‌پردازی - فرانسه و سویس - گوشت دنده‌ی بی‌استخوان که کباب شده است) آنترکوت

en.tree or **en.trée** (än' trā', ään' trā') n.

۱- ورود، دخول، درون رفت ۲- حق ورود، ورودیه، اذن دخول ۳- (خوراک‌پردازی) خوراک اصلی (در برابر پیش‌خوراک و غیره)، (در برخی کشورها) غذایی که پیش از خوراک اصلی داده می‌شود و یا بین خوراک ماهی و گوشت سرخ داده می‌شود

en.tre.mets (än' trə mā', ään' trə mā') n., pl. **en'tre.mets'** (-māz')

(خوراک‌پردازی) آنترما (خوراکی که بین غذاهای اصلی و یا به عنوان غذای فرعی داده می‌شود)

en.trench (en trench', in-) vt., vi.

۱- با سنگر محصور کردن، سنگربندی کردن ۲- (با فعل مجهول و یا ضمیر بازتابی) جایگیر شدن، (محکم) سر جای خود نشستن

his government is now firmly entrenched and it would be difficult to overthrow it

دولت او اکنون سخت استقرار یافته است و بر انداختن آن مشکل خواهد بود.

entrenched commercial interests

علائق بازرگانی دارای ریشه‌های عمیق

۳- (با: upon یا on) تجاوز کردن (به زمین یا دارایی و غیره)، (به طور غیر مجاز) وارد شدن، فراتاز کردن، فراتاختن، فزون روی کردن

he did not entrench upon his mother's fortune

او به اموال مادرش دست درازی نکرد.

۴- (در اثر فرسایش) آبکند ساختن، پُر شکاف کردن ۵- به سنگر رفتن، سنگر گرفتن

the soldiers entrenched and awaited the enemy

سربازان سنگر گرفتند و به انتظار دشمن نشستند.

● entrench a town

شهری را سنگر بندی کردن، شهری را

مستحکم کردن

● entrenchment, n.

- ۱- سنگربندی، مستحکم سازی ۲- سنگر گیری، درسنگر قرار گرفتن یا دادن ۳- جایگزینی، استقرار

en.tre nous (äntr' nōō')

(فرانسه) بین خودمان (باشد)، محرمانه، خودمانی

en.tre.pôt (än'trə pō', ä'n'trə pō') n.

- ۱- (محل انبار کردن کالا) انبار، کال انبار ۲- (محل دریافت و ارسال مجدد کالا) انبار ترانزیت، کالاگذر، شاه بندر، مرکز بازرگانی they are planning to turn Bushehr into the main entrepôt of the Persian Gulf

آنها می‌خواهند بوشهر را تبدیل به شاه‌بندر اصلی خلیج فارس بکنند.

en|tre.pre.neur (än'trə prə nūr') n.

(کسی که با قبول مخاطرات احتمالی سرمایه‌ی خود را در کارهای تولیدی به کار می‌اندازد و کار ایجاد می‌کند) کارآفرین، کارکیا

the free market led to the appearance of an entrepreneurial class and the creation of jobs

بازار آزاد موجب ظهور طبقه‌ی کارآفرینان و ایجاد کارگردید.

New York entrepreneurs headed for California

کارآفرینان نیویورکی به کالیفرنیا روی می‌آوردند.

the spirit of entrepreneurship

روح (یا روحیه‌ی) کارآفرینی

en'tre.pre.neur'ial, adj.

en'tre.pre.neur'ship, n.

en.tre.sol (än'trə säl') n.

← mezzanine

en.tro|py (en'trə pē) n.

- ۱- (فیزیک) گشتاور، هرزش، درونگشتی ۲- (نظریه‌ی اطلاعات) راستین سنجی

en.trop'ic (-träp'ik) adj.

en.trust (en trust', in-) vt.

- ۱- به عهده‌ی کسی گذاشتن، (مسئولیت و غیره) واگذار کردن، محول کردن، برگماشتن

to entrust one's lawyer with the records

پرونده‌ها را در اختیار وکیل خود قرار دادن

۲- اطمینان کردن به، سپردن به

he entrusted the keys to me

او کلیدها را به من سپرد.

don't entrust your money to him!

پولت را دست او نده!

en.trust'ment, n.

en.try (en'trē) n., pl. -tries

۱- وارد شدن، درون روی (← entrance)

the entry of the soldiers into the city

وارد شدن سربازان به شهر

۲- حق ورود، اجازه‌ی ورود، اذن دخول، (به عضویت) وارد شدن

he managed to gain entry into the club

او موفق شد که به باشگاه وارد شود.

۳- راهرو، مدخل، هشتی، درآیه، درون‌رو، درون‌راه، در، دهلیز، دروازه

at the entry to the bridge stand two tall columns

در مدخل پل دو ستون بلند قرار دارد.

they entered the church by the south entry

آنان از در جنوبی وارد کلیسا شدند.

۴- دهانه‌ی رودخانه، مصب ۵- (در دفتر و غیره) وارد کردن، ثبت، درنگاشت، یادداشت

he made no entries in his diary for that day

او درباره‌ی آن روز یادداشتی در کتابچه‌ی خاطرات خود وارد نکرد. the entries for that month revealed his increasing anxiety

یادداشت‌های آن ماه حاکی از دلهره‌ی فزاینده‌ی او بود.

۶- ← headword ۷- فقره، قلم، مقوله، درگذاشت (هر چیز وارد شده در کتاب و دفتر و غیره)، (دایرةالمعارف و غیره) ماده، مقاله

each of the entries in this dictionary has been carefully defined

هر یک از داده‌های این فرهنگ به دقت معنی شده است.

the entries in this anthology are not all good

تمام قطعات درج شده در این گلچین ادبی خوب نیست.

۸- (شخص یا چیز) شرکت کننده در مسابقه (یا امتحان) ۹- (حقوق) تصرف ملک (از طریق وارد شدن به آن)، اشغال ۱۰- (حقوق) ورود غیرقانونی (به منظور سرقت و غیره)، دخول غیرقانونی، هتک حرز

* **en|try.way** (-wā') n.

راه ورودی، درونراه، راهرو، دهلیز، هشتی، دالان، درونرو، درآیه

en.twine (en twīn', in-) vt., vi.

-twined', -twining

۱- به هم بافتن، به هم پیچیدن، همباف کردن
۲- (دورچیزی) حلقه زدن

a column entwined by ivy

ستونی که پایتال دور آن پیچیده است.

en.twist (en twist', in-) vt.

۱- در هم پیچاندن، همپیچ کردن ۲- (نخ یا الیاف) تافته کردن، دولاکردن

e|nu.cle|ate (ē nōō'klē āt', -nyōō'-; i-) vt. **-|at'ed, -|at'ing** adj.

۱- (قدیمی) شرح دادن، روشن کردن، واضح کردن ۲- (زیست‌شناسی) هسته‌ی سلول را درآوردن، بی‌هسته کردن ۳- (جراحی) - غده و دژپیه و غیره را از کیسه یا پوشش خود بیرون آوردن (هسته‌بری کردن)

چشم را از کاسه درآوردن to enucleate an eye socket

enu'cea'tion, n.

e|nu.mer.ate (ē nōō'mær āt',

-nyōō'-; i-) vt. -at'ed, -at'ing

۱- شمردن

more birds than I could enumerate

پرنده‌گانی بیش از آنچه که می‌توانستم بشمارم

۲- برشمردن، یک به یک ذکر کردن، فهرست‌وار گفتن

he enumerated the virtues of fasting

او محسنات روزه‌گیری را برشمرد.

we need not enumerate our needs for him

لازم نیست که نیازهای خود را برای او یک به یک ذکر کنیم.

• **enumeration**, n.

۱- شمارش ۲- برشمارش، ذکر ۳- فهرست

enu'mer.able (-mær ə bəl) adj.

enu'mera'tive, adj.

enu'mera'tor, n.

e|nun.ci.able (ē nun'se ə bəl, i-, -shē-) adj.

۱- گفتنی، اعلام کردنی، شرح دادنی، بیان پذیر
۲- تلفظ پذیر، قابل گفتن به طور روشن و شمرده

e|nun.ciate (ē nun'sē āt', i-, -shē-) vt., vi. **-at'ed, -at'ing**

۱- (به وضوح و به طور قاطع) گفتن، اعلام کردن، شرح دادن

Descartes was the first person to enunciate the principle of inertia

دکارت اولین کسی بود که اصل ماند (اینرسی) را بیان کرد.

۲- (واژه و غیره را به وضوح) تلفظ کردن، شمرده گفتن

children must be taught to enunciate correctly
به بچه‌ها باید آموخت که درست تلفظ بکنند.

• **enunciation**, n.

۱- توضیح، بیان، اعلام، روشن‌گویی
۲- شمرده‌گویی، تلفظ واضح

enun'cia'tive (-āt'iv, -ə'tiv) adj.

enun'cia'tor, n.

en.ure (ən yoor') vt., vi. **-ured', -ur'ing**

inure ←

en|u.re|sis (en'yōō'rē'sis) n., pl. **-ses**

(پزشکی) - ناتوانی در مهار پیشاب به ویژه خیس کردن بستر) شاشویی

en'u.ret'ic (-ret'ik) adj.

env envelope

مخفف: پاکت

en.vel|op (en vel'əp, in-) vt.

۱- (در چیز دیگری) پیچیدن

a shroud enveloped her body

کفنی دور بدن او پیچیده شده بود

they envelope meat in vine leaves

آنها گوشت را در برگ می‌پیچند.

۲- (در تاریکی یا ابر و غیره) فرو بردن، پوشاندن، فـرا گرفتن، پنهان کردن، مستورکردن

dark clouds enveloped the moon

ایرهای تیره‌ای ماه را دربر گرفته بود

flames enveloped the house

شعله های آتش خانه را در کام خود فرو برد.

۳- (مجازی) احاطه کردن، دوره کردن

the drowsy silence that had enveloped the village

سکوت خواب گونه‌ای که دهکده را فرا گرفته بود

۴- در پاکت گذاشتن ۵- (ارتش) جناح (یا

جناحین) را مورد حمله قرار دادن

en.vel'op.ment, n.

en.ve|lope (än'və lōp', en'-) n.

۱- پاکت (برای نامه)

write the address on
the envelope



ENVELOPE

نشانی را روی پاکت بنویس.

۲- (صفحه‌ی گرامافون و غیره) لفاف، پوشش،

پیراگیر، پیراگیره

an envelope of air around the earth

پوششی از هوا در اطراف کره زمین

۳- (ریاضی - زیست شناسی) پوش

en.ven|om (en ven'əm, in-) vt.

۱- زهرین کردن، زهردار کردن، سم در چیزی

(یا روی چیزی) قرار دادن، زهرآگین کردن

۲- (مجازی) کین‌مند کردن، کین آگین کردن،

تلخ‌کام کردن، (مجازی) مسموم کردن

border disputes envenomed the relations
between the two countries

مناقشات مرزی روابط میان دو کشور را زهرآلود می‌کرد.

en.vi.a|ble (en'və ə bəl) adj.

۱- رشک انگیز، حسادت انگیز ۲- (مجازی)

دلخواه

an enviable position

موقعیت دلخواه

en'vi.ably, adv.

en.vi|er (en'və ə r) n.

حسود، رشکین، رشک بر

en.vi.ous (en'və ə s) adj.

۱- حسود، رشکین، رشک بر

when he saw my new suit, he became envious

از دیدن لباس نو من دچار حسادت شد.

۲- حسودانه، رشک آمیز

an envious look

نگاه رشک آمیز

۳- رشک انگیز، حسادت انگیز

emulous ← ۴

en'vi.ously, adv.

en'vi.ous.ness, n.

en.vi.ron (en vī'rən, in-) vt.

احاطه کردن، گردگیری کردن، دور (چیزی را)
گرفتن

a flood environed the garden

سیلاب باغ را احاطه کرد.

she made light of the dangers that environed
her

آن زن مخاطراتی که او را احاطه کرده بود سرسری گرفت.

en.vi.ron.ment (en vī'rən mənt,
in-) n.

۱- بوم، محیط، پرگیر

going from a farm to a city environment had
scared her

رفتن از روستا به محیط شهری او را دچار ترس کرده بود.

۲- زیست بوم، محیط زیست، زیست پرگیر

we must safeguard the environment

می‌بایستی زیست بوم را نیک‌داری کنیم.

● environmental, adj.

۱- زیست بومی، زیست پرگیری، وابسته به

محیط زیست ۲- وابسته به بوم، محیطی،

پرگیری

en.vi'ron.men'tally, adv.

* en.vi.ron.men.tal.ist

(en vī'rən ment'ɪ list, in-) n.

(طرفدار حفظ محیط زیست) زیست بوم گرای،

زیست بوم نیک‌دار

en.vi'ron.men'tal.ism, n.

en.vi.rons (ən vī'rənz, in-) n.pl.

۱- حومه، پیراشهر، پیرامون شهر

we need a modern system of transportation for the city and its environs

برای شهر و حومه‌ی آن نیاز به شبکه‌ی ترابری مدرنی داریم.

۲- اطراف، حول و حوش، دوروبر، پیرامَن

the environs of the Egyptian pyramids

دوروبر اهرام مصر

۳- محدوده، کران بست

en.vis.age (en viz'ij, in-) vt. **-aged, -ag.ing**

۱- (در نظر مجسم کردن) تصور کردن،

دیس‌بین کردن

to envisage and carry out this great project

ابداع و اجرای این طرح بزرگ

۲- پیش‌بینی کردن، انگاشتن

I envisage no problems

مشکلی به نظر نمی‌رسد.

۳- (نادر) رو در رو شدن با، مقابله کردن،

رو به رو شدن با

en.vi.sion (en vizh'on, in-) vt.

۱- تصور کردن، تجسم کردن، دیس‌بین کردن

۲- پیش‌بینی کردن، انگاشتن، در نظر گرفتن

she envisioned a career in teaching

او شغل معلمی را در نظر گرفت.

he came to an end his school master had

envisioned

عاقبت او همان‌طور شد که معلمش پیش‌بینی کرده بود.

en.voi (än'voi', en'-) n.

(فرانسسه) ۱- ← ۲- envoy - گفتار پایانی،

نوشتار پایانی، شعر ختامی، پایان نگاشت

en.voy¹ (än'voi', en'-) n.

۱- پیام‌رسان، پیغامبر، پیک ۲- نماینده، عامل

the mountaineers sent an envoy to negotiate

with the mayor

کوه‌نشینان نماینده‌ای فرستادند تا با شهردار مذاکره کند.

۳- (نماینده‌ی سیاسی) ایلچی، سفیر، فرستاده،

مأمور سیاسی، کاردار

the French envoy met the President

فرستاده‌ی فرانسوی با رئیس‌جمهور ملاقات کرد.

● envoy extraordinary

فرستاده‌ی ویژه، مأمور سیاسی فوق‌العاده

en.voy² (än'voi', en'-) n.

(شعر یا توضیحی که در آخر کتاب یا مقاله و

غیره برای خلاصه‌سازی یا توضیح و غیره آورده می‌شود) پایان نگاشت، شعر ختامی، نوشتار پایایی، گفتار پایانی

en|vy (en've) n., pl. **-vies** vt., vi.

۱- رشک، حسادت، غبطه، پڑهان

her beauty aroused her sisters' envy

زیبایی او رشک خواهرانش را برانگیخت.

از روی حسادت آن کار را کرد. she did it out of envy

he could not hide his envy of me

او نمی‌توانست رشک خود را نسبت به من پنهان کند.

۲- بدخواهی، کین‌مندی، کین ۳- چشم‌طمع (به

چیز یا مال دیگری) ۴- مورد رشک، (هر چیز

حسادت انگیز) رشک انگیز، مایه‌ی حسرت

her blue eyes were the envy of all the girls in

the class

چشمان آبی او حسادت همه‌ی دختران کلاس را برمی‌انگیخت.

۵- رشک بردن، حسد ورزیدن، حسادت کردن

همه به ایرج رشک می‌بردند. everyone envied Iraj

۶- حسرت داشتن، غبطه خوردن، دریغیدن،

پڑهان بردن، دژمانیدن

he has always envied others' good luck

او همیشه به نیکبختی دیگران غبطه خورده است.

en'vy.ingly, adv.

en.wind (en wınd') vt. **-wound',**

-wind'ing

(دور چیزی) پیچیدن، دور پیچ کردن

en.womb (en woom') vt.

(همانند رجم که جنین را در خود دارد) در خود

داشتن، در بطن داشتن

en.wrap (en rap') vt. **-wrapped',**

-wrap'ing

لفاف کردن، (چیزی را دور چیز دیگر) پیچیدن،

پوشاندن

en.wreathe (en rēth') vt.

-wreathed', -wreath'ing

(دور چیزی را یا روی چیزی را با گل پوشاندن)

گلپوش کردن، گل‌پیرا کردن

en.zo.ot|ic (en zō at'ik) adj., n.

(جانور شناسی - دامپزشکی - وابسته به

بیماری که حیوانات را در فصل یا ناحیه یا آب و

هوای به خصوصی تحت تأثیر قرار می‌دهد)

زیاکیر، جانورگیر
en.zyme (en'zīm') n.

آنزیم، زیما، زیمايه
 en'zy.mat'ic (-zī mat'ik, -zi-) or
 en.zy'mic, adj.

en.zy.mol.o|gy (en'zī mäl'ə jē,
 -zi-) n.

(بخشی از زیست شناسی) زیماشناسی،
 آنزیم شناسی

en'zy.mol'o.gist, n.

e|o- (ē'ō, ē'ə)
 پیشوند: آغاز، کهنه، آغازین، دیرین [Eocene]

e|o.bi.ont (ē'ō bī'ānt', -ənt) n.
 (زیست شناسی و شیمی - پیشگونی فرضی
 که پیش از پیدایش زیست و جان در عالم شیمی
 به وجود آمد) پیشجان

E|o|cene (ē'ō sēn', ē'ə-) adj.
 (با: the - دومین epoch از دوره سوم یا
 Tertiary Period دو Cenozoic Era) ائوسین

e|o|hip.pus (ē'ō hip'əs) n.
 (دیرین شناسی - یکی از نیاکان نابود اسب
 امروزی) دیرین اسب

E|o|li.an (ē'ō lē'ən, -yən) adj., n.
 ۱- ← Aeolian ۲- (معمولاً حرف کوچک) باد
 رُفت (خاک و غیره که توسط باد حمل و انباشته
 می شود)

E|ol.ic (ē'äl'ik) adj., n.
 aeolic ←

e|o|lith (ē'ō lith', ē'ə-) n.
 (ابزار سنگی انسان آغازین در دوران کهنه -
 سنگی) کهنه سنگه، دیرین سنگه

e|o|lith.ic (ē'ō lith'ik, ē'ə-) adj.
 (وابسته به دیرین ترین دوران عصر سنگ یا
 عهد حجر) کهنه سنگی، دیرین سنگی

eom end of (the) month
 پایان ماه

e|on (ē'ən, ē'än') n.
 ۱- (دوران بسیار طولانی) هزاران سال، اَبَر

زمانه، دراز زمانه، اعصار متمادی ۲- (زمین
 شناسی - زمانی که از دوران یا era بلندتر باشد
 - یک میلیارد سال) ابر دوران، ائون (aeon هم
 می نویسند)

e|o|ni.an (ē'ō nē'ən) adj.
 aeonian ←

E|os (ē'ās')
 (اسطوره‌ی یونان) ایوس (خدای سحر -
 رومی‌ها به او Aurora می گفتند)

e|o|sin (ē'ō sin, ē'ə-) n.
 (شیمی و رنگرزی) ائوسین (رنگیزه‌ی قرمز
 رنگی به فرمول C₂₀H₈O₅Br₄ و ملح سدیم یا
 پتاسیم آن)

e'osin'ic, adj.
e|o|sin|o.phil (ē'ō sin'ə fil') n.
 (زیست شناسی - هر سازواره یا یاخته و غیره
 که با آسانی توسط ائوسین رنگ شود)
 ائوسین پذیر (eosinophile هم می نویسند)

e'osin'o.phil'ic (-fil'ik) adj.
e|o|sin|o.phile (-fil') adj.
 (شیمی) ائوسین پذیر (به آسانی رنگ شونده
 توسط ائوسین)

-e|ous (ē'əs)
 پسوند برابر با: [gaseous] -ous

ep- (ep)
 پیشوند برابر با: epi- (پیش از واکه می آید)
 [epoxy]

EP extended play
 مخفف: (صفحه‌ی گرامافون و نوار ضبط صوت
 و غیره) دراز مدت، پر گنجایش

EPA Environmental Protection Agency
 مخفف: (امریکا) سازمان حفاظت از زیست بوم
e|pact (ē'pakt') n.

(گاه شماری) فزونگان (فزونی سال شمسی بر
 سال قمری که حدود یازده روز است)

E|pam.i.non.das (i pam'ə nän'dəs)
 c. 418-362 B.C.

ایپامینانیدس (رزم سالار و دولتمرد یونانی)

ep.arch (ep'ark') n.

۱- (امپراطوری روم شرقی) ایپارک (فرماندار یک ایپارکی یا ایالت) ۲- (کلیسای ارتدکس) اسقف

ep.arch|y (ep'är kē, -är'-) n., pl. **-arch.ies**

۱- (امپراطوری روم شرقی) ایپارکی (ایالت) ۲- (یونان امروز) زیر بخش سیاسی هر استان ۳- (کلیسای ارتدکس) قلمرو اسقف

ep.ar'chial (-kē əl) adj.

é|pa.ter (ā pā tā') vt.

(فرانسسه) مضطرب کردن، تکان دادن

ep.au.let or **ep.au.lette**

(ep'ə let', ep'ə let') n.

(ارتش) سردوشی

e|pee or **é|pée** (ā pā')

n.



EPEE



EPAULETS

شمشیر

(نوک تیز

ویژه‌ی

شمشیر بازی)

e.pee'ist or **epee'ist**, n.

ep|ei.rog.e|ny (ep'ī rāj'ə nē) n.

(زمین شناسی - حرکت پوسته‌ی زمین که موجب ایجاد اقلیم‌ها و فرورفتگی اقیانوس می‌شود) خشکی زایی

epei.ro.genic (e pi'rō jen'ik) or

epei'ro.genet'ic (-jə net'ik) adj.

ep.en.ceph|a.lon (ep'ən sef'ə län', -lən) n.

cerebellum (نادر) ۲- metencephalon ۱- ←

ep.en.dy|ma (ep en'di mə) n.

(کالبد شناسی - بافتی که دیواره‌ی درونی جمجمه و حفره‌ی مغز تیره را مثل آستر پوشانده است) آپاندیم، مغز آستر

ep.en.the|sis (ep en'thə sis) n., pl.

-|ses' (-sēz')

(زبان‌شناسی و آواشناسی) ۱- میان هشت، درج ۲- میان هشته

ep.en.thetic (ep'en the'tik) adj.

e|pergne (ē pərn', ā pərn') n.

(فرانسسه) جابشقایبی (که روی میز نهارخوری قرار می‌دهند و در وسط آن میوه یا گل می‌گذارند)

ep.ex.e|ge|sis (ep'ek'sə jē'sis) n.

(دستور زبان) فزون هشت (توضیح اضافی که معنی آنچه را که پیش از آن آمده روشن می‌کند مثلاً: رود بزرگ the great river, رود فرات (the river Euphrates)

ep'ex'eget'ical (-jet'i k'l) or

ep'ex'eget'ic, adj.

eph- (ef)

[ephemeral] epi- پیشوند برابر با:

Eph Ephesians (انجیل) افسسیان

e|phah or **e|pha** (ē'fə) n.

اِفا (سنج‌هی یهودیان کهن که یک سوم بوشیل بوده)

e|phebe (e fēb', ef'ēb') n.

(یونان باستان) مرد جوان (به ویژه ۱۸ تا ۲۰ ساله مشغول دیدن آموزش نظامی و ورزشی)، نوجوان

e|phe.bus (e fē'bəs) n., pl. **-|bi'**

(-bī')

(آتن باستان) نوجوان، اِفیوس ← (ephebe)

ephe'bic, adj.

e|phed.rine (e fe'drin, ef'ə drēn',

-drin) n.

(داروسازی) اِفدرین (الکالوئیدی به فرمول C₁₀H₁₅NO که از گیاهان تیره‌ی ریش بزیان: Ephedraceae و یا به طور مصنوعی ساخته می‌شود)

e|phem.er|a (e fem'ər ə, i-) n., pl.

-er|as or **-er|ae'** (-ē')

۱- زودگذر، (با فعل جمع) چیزهای زودگذر، ناپایدار (ناپایداران)، گذرا ۲- (حشره شناسی) تک روزه (از راسته‌ی بالداران کوتاه زی: Ephemeroptera که گونه‌های آن از چند ساعت تا چند روز بیشتر عمر نمی‌کنند - mayfly هم می‌گویند) کوتاه زی، کوتاه زیان ۳- (چیزهای چاپ شده مانند برنامه‌ی نمایش و غیره که کاربُرد کوتاه دارند ولی برخی مردم آنها را

جمع و خرید و فروش می‌کنند) کوتاه کار (کوتاه کاران)

e|phem.er|al (e fem'ər əl; i-, ē-) adj., n.

۱- یک روزه، تک روزه، روزانه ۲- موقت، موقتی، کوتاه زمان

ephemeral boundaries مرزهای موقت
۳- ناپایدار، گذرا، ناپایا، ناپا، زودگذر

his fame was ephemeral شهرت او ناپایدار بود.

youth is ephemeral جوانی زود گذر است.

۴- چند روزه، کوتاه زی، کم‌عمر

the ephemeral glory of a contest winner as compared with the eternal glory of scientific and literary greats

افتخار کوتاه‌زی برنده‌ی یک مسابقه در برابر افتخار ابدی بزرگان علم و ادب

ephemeral insects حشرات کوتاه‌زی

۵- هر چیز زودگذر (به ویژه حشره‌ی کوتاه‌زی)

ephem'er.ally, adv.
e|phem.er|id (e fem'ər id', i-) n.

(حشره شناسی) کوتاه زی (انواع جمندگان راسته‌ی Ephemeroptera) (Mayfly هم می‌گویند)

e|phem.er|is (e fem'ər is, i-) n., pl.
eph.e|mer|i.des (ef'ə mer'ə dēz')

۱- (نجوم - جدولی که مکان ستارگان را در هر روز تعیین می‌کند) ستاره یاب ۲- (مهجور)

سالنما، تقویم ۳- (مهجور) دفتر روزانه

e|phem.er|on (e fem'ər ən', -ən; i-) n., pl. **-er|a** (-ə) or **-er.ons'**

ephemera ←

Ephes Ephesians

مخفف: (انجیل) کتاب افسسیان

E|phe.sian (e fē'zhən, i-) adj., n.

۱- وابسته به شهر افسس (در یونان باستان)،

افسسی ۲- بومی این شهر

E|phe.sians (e fē zhənz, i-) (انجیل) کتاب افسسیان (رساله‌ای که پولس

رسول به مسیحیان شهر افسس نگاشت)

Eph.e.sus (ef'i səs)

(یونان باستان) شهر افسس (که در نزدیکی از میر قرار دارد)

eph|od (ef'əd', ēf'-) n.

ایفود (ردای مليله دوزی شده که خاخام‌های یهودی روی جامه‌ی خود می پوشیدند)

eph|or (ef'ɔr') n., pl. **-ors** or **-|o.ri'** (-ō rī')

(یونان باستان - شهر اسپارت) ایفور (هریک از پنج دادوری که هر ساله از سوی مردم انتخاب می‌شدند)

E|phra.im (ē'frā im, -frē əm)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) افرایم (کوچک‌ترین فرزند حضرت یوسف)

۳- آل افرایم (طایفه و نواده‌های افرایم)

E|phra.im.ite (ē'frā im it', -frē əm-) n.

(از نوادگان یا طایفه‌ی افرایم) افرایمی

ep|i- (ep'i, -ə)

پیشوند: رو، روی، بر، برون، خارجی، بیرونی، کنار، کناری، درمیان (پیش از واکه: ep-

[epidermis - epidemic]

ep|i.ben.thos (ep'i ben'thäs', -thəs) n.

(جانورشناسی) ته‌زی (جاندارانی که در ته دریا تا ژرفای ۶۰۰ پا زیست می‌کنند)

ep|i.blast (ep'i blast') n.

(شامه‌ی برون جنین) رویان‌شامه

e|pib|o.ly (ē pib'ə lē) n.

(رویان شناسی) برون رویی (رُشد دسته‌ای یاخته که دور دسته‌ی دیگری را می‌گیرند)

epi.bolic (ep'i bāl'ik) adj.

ep.ic (ep'ik) n., adj.

۱- حماسه، رزم‌نامه، پهلوان‌نامه، گرد‌نامه (در انگلیسی معمولاً به سه دسته بخش می‌شود:

الف - رزم‌نامه‌ی کلاسیک یا classical epic مانند

«ایلیاد» اثر هومر ب - رزم‌نامه‌ی هنری art epic

یا literary epic مانند «بهشت گمشده» اثر
میلتون ج - رزم‌نامه‌ی مردمی یا ملی folk epic
یا national epic مانند «بیولف» ۲- هر شعر
بلند و داستان‌گو که دارای ویژگی‌های
رزم‌نامه‌ای باشد (مانند «کمدی الهی» اثر دانته)
۳- رُمان (یا فیلم و رویداد و غیره) که دارای
ویژگی‌های حماسی باشد

Moby Dick is an American epic

رُمان موبی دیک یک حماسه‌ی امریکایی است.

۴- حماسی، رزم‌نامه‌ای، گردنامه‌ای (epical هم
می‌گویند)

Rustam is Iran's epical hero

رستم قهرمان حماسه‌ای ایران است.

Ferdowsi is one of the world's greatest epic
poets

فردوسی یکی از بزرگترین شاعران حماسی جهان است.

۵- قهرمانی، پهلوانی
the epic period in Greek history

دوران پهلوانی در تاریخ یونان

۶- حماسه آفرین، قهرمانانه، جانانه، شکوهمند
the epic struggle of the free world against
Nazism چالش حماسه آفرین جهان آزاد در برابر نازیسم

ep'i.cal.ly, adv.

ep|i.ca|lyx (ep'i kǎ'liks') n., pl.

-lyx'es or -ly.ces' (-li sēz')

(گیاه شناسی) کاسبرگ فرعی، کاسبرگ
ناپرسی

ep|i.can.thus (ep'i kan'thəs) n.

(پوست اضافی پلک چشم در برخی افراد و در
نژاد زرد که به چشم آنان حالت نیمه بسته
می‌دهد) فزون‌پلک

ep'i.can'thic, adj.

ep|i.car.di|um (ep'i kǎr'dē əm) n.,

pl. -di|a (-ə)

(کالبدشناسی) روشامه‌ی دل، دلروشامه

ep'i.car'dial, adj.

ep|i.carp (ep'i kǎrp') n.

exocarp ←

ep|i.ce|di.um (ep'i sē'dē əm,

-si dī'əm) n., pl. -di|a (-ə)

(شعر مراسم ختم و تعزیه) مرثیه

ep|i.cene (ep'i sēn') adj., n.

۱- (دستور زبان - به ویژه در یونانی و لاتین -
اسم مشترک که مذکر و مؤنث آن یکی است)
اپی‌سین، یکدیس ۲- (متعلق به یک جنس ولی
دارای ویژگی‌های جنس دیگر یا هر دو جنس)
دو جنسه، دوگن ۳- آدم دوگن (دو جنسه)

ep|i.cen.ter (ep'i sent'ər) n.

۱- (مرکز زمین لرزه) لرزه کانون

the epicenter of this earthquake was ten
kilometers north of Ghom

مرکز این زمین لرزه در ده کیلومتری قم قرار داشت.

۲- مرکز، کانون، کیان، میانگاه، وندسار،
(epicentrum هم می‌گویند)

ancient Rome, that epicenter of world power

روم باستان، آن میانگاه قدرت جهانی

ep'i.cen'tral (-sen'trəl) adj.

ep|i.cot|yl (ep'i kät'yl) n.

(گیاه شناسی) رو لبه

ep'i.cot'yl.e'don.ar'y

(-ēd'ər ē) adj.

ep|i.cra.ni|um (ep'i krā'nē əm) n.,

pl. -ni|a (-ə)

۱- (کالبد شناسی) برون کاسه (سازواره‌هایی
که جمجمه را می‌پوشانند) ۲- (جانور شناسی)
تارک (بخش فرازین سرحشره)

ep'i.cra'nial, adj.

ep|i.crit|ic (ep'i krit'ik) adj.

(کالبد شناسی - وابسته به رشته‌های عصبی
که حس لامسه و احساس حرارت را
می‌رسانند) پوست‌پی

Ep.ic.te.tus (ep'ik tēt'əs) c. A.D. 50-
c. 135

اپیکتیتوس (فیلسوف رومی)

ep|i.cure (ep'i kyoor') n.

۱- (کسی که از خوراک خوب لذت می‌برد و
تفاوت‌های ظریف خوراک‌ها را درک می‌کند)
خوراک گرای، خوراک شناس ۲- (قدیمی) آدم
تجمل دوست و عشرت طلب، فرشاد، عیاش

Ep|i.cu.re|an (ep'i kyōō rē'ən,

-kyoor'ē ən) adj., n.

۱- وابسته به اپیکور و فلسفه‌ی او، اپیکوری

۲- (مشتاق خوراک و نوشابه‌ی خوب و عیش و عشرت) عشرت طلب ۳- عشرت طلبانه، عشرت طلبی، فرشادی، خوشگذرانی ۴- پیرو مکتب اپیکور ۵- ← epicure

Ep|i.cu.re|an.ism (-iz'əm) n.

(فلسفه) ۱- اپیکورگرایی ۲- (حرف کوچک) ← epicurism

ep|i.cur.ism (ep'i kyoor iz'əm) n.

(خو و عادات و سلیقه‌ها و کارهای اپیکوری) اپیکوروشی، عشرت گرایی

Ep.i.cu.rus (ep'ə kyoor'əs) 341-

270 B.C.

اپیکور، اپیکوروس (فیلسوف یونانی که معتقد بود هدف زندگی باید آرامش فکر و پیروی از لذت‌های معتدل باشد)

ep|i.cy.cle (ep'ə sī'kəl) n.

۱- (نجوم - دایره‌ای که مرکز آن روی پیرامون دایره‌ی بزرگتری حرکت می‌کند) پیرا پرهون، پیرا چرخه، (جهان بینی بطلمیوس) فلک تدویر ۲- (هندسه - دایره‌ای که پیرامون آن بر پیرامون دایره‌ی بزرگتری می‌چرخد و برون چرخ‌زاد epicycloid یا درون چرخ‌زاد hypocycloid می‌سازد) چرخ‌زادساز

ep'i.cy'clīc (-sīk'lik) or

ep'i.cy'clī.cal, adj.

epicyclic train

(مکانیک) دستگاه اپی سیکلیک، دستگاه پیرا چرخه‌ای، دستگاه خورشیدی

ep|i.cy.cloid (ep'ə sī'kloid') n:

(هندسه) برون

چرخ‌زاد، برون‌چرخ

نما، اپی سیکلوئید

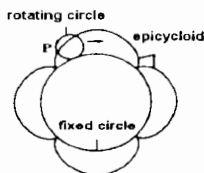
ep'i.cy.cloi'dal

(-kloid'l) adj.

epicycloidal

gear

(مکانیک) چرخ دنده‌ی خورشیدی، چرخ و دنده‌ی پیرا چرخه‌ای



EPICYCLOID

ep|i.deic.tic (ep'ə dīk'tik) adj.

(به ویژه در معانی بیان) نمایشی، به منظور جلب توجه، شیرین کارانه

ep|i.dem|ic (ep'ə dem'ik) adj., n.

۱- (بیماری) همه گیر (در برابر: بوم گیر (endemic) (epidemic هم می‌گویند))

that year many children died of epidemic fevers

آن سال کودکان زیادی از تب‌های همه‌گیر مردند.

cholera is an epidemic disease

وبا یک بیماری همه‌گیر است.

۲- بیماری همه‌گیر، مرض مسری، واگیره

an unknown epidemic terrified the islanders

یک بیماری همه‌گیر ناشناخته مردم جزیره را دچار وحشت کرده بود.

۳- (بیماری) واگیردار، مسری، قابل انتقال ۴- همه‌گیری (سرایت بیماری در جایی)

cold epidemics are not rare in wintertime

همه‌گیری ناشی از سرماخوردگی در زمستان نادر نیست.

۵- (مجازی) گسترده‌گی

the epidemic of rioting that had inundated the country

همه‌گیری بلوا و شورش که سرتاسر کشور را فرا گرفته بود

ep'i.dem'i.cally, adv.

epidemic encephalitis

(پزشکی) مغز افروختگی همه‌گیر (ویروسی)

ep|i.de|mi.ol.o|gy

(ep'ə dē'mē'äl'ə jē, -dem'ē-) n.

(پزشکی) همه‌گیر شناسی، واگیر شناسی

ep'i.de'mio.log'ic (-ə lāj'ik) or

ep'i.de'mio.log'i.cal, adj.

ep'i.de'miol'o.gist, n.

ep|i.den.drum (ep'i den'drəm) n.

(گیاه شناسی) اپی دندروم (نام جنسی از ارکیده‌های حاره‌ای که بومی آمریکا می‌باشند)

ep|i.der.mis (ep'ə dər'mis) n.

۱- (کالبد شناسی - جانورشناسی) روپوست (برونی‌ترین لایه‌ی پوست مهره داران)

← تصویر: ۲- (گیاه شناسی - برونی
ترین لایه‌ی یاخته‌ها که روی گیاهان تخم دار و
سرخس‌ها را می‌پوشاند) بشره

ep'i.der'mal or ep'i.der'mic, adj.

ep|i.der.moid (ep'ə dər'moid')
adj.

روپوستی، بشره‌ای (epidermoidal) هم
می‌گویند

ep|i.di|a.scope (ep'ə dī'ə skōp') n.

(دستگاهی که تصویر بزرگ شده‌ی جسم کدر
یا فراتما را بر پرده ظاهر می‌سازد) بروندیس
نما

ep|i.did'y.mis (ep'ə did'i mis) n.,
pl. ep'|i.di.dym'|i.des'

(-di dim'i dēz')
(کالبد شناسی - برجستگی کوچک و تخم -
مرغی شکلی که روی سطح فرارزین و پشتی
بیضه قرار دارد و حاوی مجاری منی است)
روخاک، اپیدیدیم

ep'i.did'y.mal, adj.

ep|i.dote (ep'ə dōt') n.

(کاشتشناسی - شیمی) اپی دوت (سیلیکات -
کلسیم و آلومینیم و آهن به فرمول
 $Ca_2(AlFe)_3Si_3O_{12}(OH)$ که برنگ سیاه یا سبز
مایل به زرد است و به صورت بلورهای توده
شده یا دانه دانه یافت می‌شود)

ep'i.dot'ic (-dāt'ik) adj.

ep|i.fau.na (ep'i fō'nə) n., pl. -nas
or -nae (-nē)

(جانورانی که روی ته نشین های آب شور یا
شیرین زندگی می‌کنند) بر زیاکان (در برابر:
درزیانگان infauna)

ep|i.fo.cal (ep'ə fō'kəl) adj.

(واقع در مرکز زلزله یا نزدیک به آن) لرزه -
کانونی (epicentral) هم می‌گویند)

ep|i.gas.tric (ep'i gas'trik) adj.

۱- وابسته به بالا شکم، سریدلی، بالاشکمی
۲- واقع در بالاشکم

ep|i.gas.tri|um (-gas'trē əm) n., pl.
-tri|a (-ə)

(کالبد شناسی - بخش بالایی شکم از زیر

دنده‌ها تا ناف) بالا شکم، سریدل

ep|i.ge|al (ep'i jē'al) adj.

۱- (گیاه شناسی - رشد کننده روی سطح زمین
یا نزدیک به آن) رو زمینی، روخاکی
۲- (جانورشناسی - epigeal هم می‌گویند)
روخاک زی

ep|i.gene (ep'i jēn') adj.

(زمین شناسی - تشکیل شدن روی سطح زمین
یا نزدیک به آن) روزمینی، روخاکی

ep|i.gen.e|sis (ep'i jēn'ə sis) n.

۱- (زیست شناسی) پس زایی (در برابر: پیش -
ریختاری (preformation) ۲- (پزشکی - نشانه‌ی
ثانوی بیماری) پس هم آفت، پیدایش پس هم آفت

ep|i.ge|net|ic (-jə net'ik) adj.

۱- (زیست شناسی) وابسته به پس زایی، پس -
زایشی ۲- (پزشکی) پس هم آفتی ۳- (زمین -
شناسی) روخاکی، روزمینی

e|pig.e|nous (e pij'ə nəs, ē-) adj.

(گیاه شناسی - روینده بر سطح برگ و سایر
اندام گیاهی مانند برخی قارچ‌ها) روزا

ep|i.ge|ous (ep'i jē'əs) adj.

epigeal ←

ep|i.glot.tis (ep'ə glät'is) n.

(کالبدشناسی) بر چاکنای (دریچه‌ی نای)

ep'i.glot'tal or ep'i.glot'tic, adj.

ep|i.gone (ep'ə gōn') n., pl.

-gonēs' or e|pig|o.ni

(e pij'ə nī', ē-)

(هر یک از اعقاب یا نوادگانی که از نیاکان خود
کم استعدادتر باشند - مقلد یا پیرو پست)
پست‌زاد، پست پیرو

ep.i.gon.ic, adj.

ep|i.gram (ep'ə gram') n.

۱- (شعر کوتاه مزاج آمیز یا طنز آمیز) هجویه،
طنزچه، قطعه‌ی هجایی، کوتاه شعر ۲- (هر
نوشته یا گفته‌ی کوتاه و زیرکانه و مزاح آمیز)
لطیفه، (جمع) کلمات قصار، (مثلاً این جمله:

experience is the name we give to our
(mistakes

ep|i.gram.mat|ic (ep'ə grə mat'ik)
adj.

۱- وابسته به لطیفه ۲- کوتاه و مزاح انگیز،

کوتاه و زیرکانه (epigrammatical) هم می‌گویند)

ep'i.gram.mat'i.cally, adv.

ep|i.gram.ma.tism

(ep'ə gram'ə tiz'əm) n.

(ادبیات - تمایل به داشتن سبک مزاح آمیز و زیرکانه) لطیفه‌گرایی

ep'i.gram'ma.tist, n.

ep|i.gram.ma.tize (-tiz') vt., vi.

-tized', -tiz'ing

(ادبیات) لطیفه‌گویی (یا لطیفه نویسی) کردن، به صورت لطیفه بیان کردن

ep|i.graph (ep'ə graf') n.

۱- (نوشتاری که بر ساختمان یا مقبره و غیره نوشته شده) کتیبه، برنگاشت، برنگاره
۲- (نقل قول کوتاهی که در آغاز کتاب یا فصل و غیره آورده می‌شود) بازگویی آغازین، نقل قول سرلوحه

ep|i.graph|ic (ep'ə graf'ik) adj.

وابسته به برنگاشت یا بازگویی آغازین، برنگاشتی (epigraphical) هم می‌گویند)

ep'i.graph'i.cally, adv.

e|pig.ra.phist (ē pig'rə fɪst, i-) n.

برنگاشتگر، کتیبه‌نویس (epigrapher) هم می‌گویند)

e|pig.ra.phy (ē pig'rə fē, i-) n.

۱- کتیبه‌ها، برنگاشت‌ها، برنگاره‌ها
۲- مطالعه و ترجمه و تفسیر کتیبه‌های قدیمی (برنگاشت‌شناسی، کتیبه‌شناسی)

e|pig|y.nous (ē pij'ə nəʃ) adj.

(گیاه‌شناسی) رومادگی، رومادگی رُست

epig'y.ny, n.

ep|i.lep|sy (ep'ə lep'sē) n.

(پزشکی) صرع، پس‌افت، پس‌افتگی

ep|i.lep.tic (ep'ə lep'tik) adj., n.

(پزشکی) ۱- صرعی، پس‌افتی ۲- مبتلا به صرع

ep'i.lep'ti.cally, adv.

ep|i.lep.toid (ep'ə lep'toid') adj.

(پزشکی) شبیه به بیماری صرع، پس‌افت سان (epileptiform) هم می‌گویند)

* **ep|i.lim.ni|on** (ep'ə lim'nē ən', -ən) n.

(جغرافی و زیست‌شناسی) رودریاچه (در برابر: درون دریاچه hypolimnion)

ep|i.logue or **ep|i.log** (ep'ə lɒg') n.

۱- (بخشی که به آخر داستان یا نمایش یا کتاب افزوده می‌شود و حاوی اطلاعات اضافی یا تفسیر و غیره است) پسگفتار (در برابر: پیشگفتار prologue)، مؤخره (در برابر: مقدمه)، پس‌نگاشت ۲- (تئاتر - نطق یا شعر کوتاهی که در پایان نمایش توسط بازیگر ارائه می‌شود) پایان‌گفتار، پایان‌سخن ۳- (بازیگری که پایان‌گفتار را ارائه می‌دهد) پایان‌گفتارگر

ep|i.mere (ep'ə mir') n.

(جانور‌شناسی) روپار، اپی‌مر

ep|i.mys|i.um (-mis'ē əm) n., pl.

-sia

(کالبد‌شناسی - نیام ساخته شده از بافت‌های همبندی که عضله را لفاف می‌کند) مازه نیام، مایچه نیام، ماهیچه نیام

ep|i.nas|ty (ep'ə nas'tē) n.

(گیاه‌شناسی) روتنجی (در برابر: در تنجی (hyponasty

ep'i.nas'tic, adj.

* **ep|i.neph.rine** (ep'ə nef'rin,

-rēn') n.

(کالبد‌شناسی - هورمون به فرمول C₉H₁₃NO₃ که از غده‌ی فوق‌کلیوی ترشح می‌شود) آدرنالین، روگرد، روکلیه

ep|i.neu.ri|um (ep'ə nuor'ē əm,

-nyoor') n.

(کالبد‌شناسی - نیام ساخته شده از بافت‌های همبندی که اعصاب جنبی را لفاف می‌کند) پی‌نیام

E|piph|a.ny (ē pif'ə nē, i-) n., pl. -nies

۱- (حرف کوچک - ظهور یا تجلی خدا یا هر موجود ماورای طبیعی) خدانمایی، خدانمود، تجلی الهی ۲- (در بسیاری از فرقه های مسیحی) عید تعمید عیسی، ظهور عیسی بر سه مجوسی (که سَمبل فرودآیی مسیح بر عالمیان شناخته می شود) (Twelfth Day هم می گویند) ۳- (بیشتر در ادبیات -E کوچک) بینش و ادراک ناگهانی، ناگه بینش، اندر یافت ناگهانی

James Joyce believed that some of his stories' characters encounter an epiphany
جیمز جویس براین عقیده بود که برخی از شخصیت های داستان هایش به درک ناگهانی می رسند.

epi.phanic (ep'ə fan'ik) adj.

ep|i.phe|nom.e|nal.ism

(ep'ə fə nām'ə nəl iz'əm) n.

هم پدیده گرایی، همایند گرایی
(epiphenomenon ←)

* **ep|i.phe|nom.e|non**

(-fə nām'ə nən, -nän') n., pl. -|na (nə)

۱- (پدیده ای که ظاهراً همراه با پیامد پدیده ای دیگر است ولی بر آن اثر متقابل ندارد) پدیده ای همایند، هم پدیده ۲- (پزشکی - رویداد اضافی یا ثانوی در طول بیماری که معمولاً به خود بیماری ربطی ندارد) هم پدیده، هم رویداد، همایند

ep'i.phenom'enal, adj.

ep'i.phenom'enally, adv.

e|piph|y.sis (ē pif'ə sis) n., pl.

-ses' (-sēz')

(کالبد شناسی) ۱- رو و خشه، سراسنخوان، اپی فیز ۲- تنیزه ای کاجی، جسم کاجی (epiphysis cerebri and pineal body هم می گویند)

ep'i.phys'eal or

epi.phys.ial (ep'ə fiz'ē əl) adj.

ep|i.phyte (ep'ə fit') n.

۱- (گیاه شناسی - گیاهی که بر گیاه دیگر می روید ولی انکل آن نیست) روزُست، گیاه

هوازی (مانند برخی خزدها و گل سنگ ها) ۲- (جانورشناسی و گیاه شناسی - گیاهی که انکل وار بر پوست جانور زیست می کند) بر پوست رُست

ep'i.phyt'ic (-fit'ik) adj.

ep|i.phy.tol.o|gy (ep' i fi täl' ə jē) n.

(دانش شناخت بیماری های همه گیر گیاهی) گیاه همه گیر شناسی، گیاه شناسی

ep|i.phy.tot|ic (-fi tāt'ik) adj., n.

۱- (بیماری همه گیر گیاهی) گیاه واکیره، گیاه همه گیر، گیاهگیر ۲- گیاهگیر

ep|i.rog.e|ny (ep' i rāj' ə nē) n.

epeirogeny ←

epi.ro.genic (e pī' rō jen'ik) adj.

E|pi.rus (i pī' rəs)

۱- (یونان کهن) اپیروس (نام شاه نشینی که در شمال غربی یونان امروزی قرار داشت) ۲- (یونان امروزی) ایالت اپیروس

Epis or **Episc**

مخفف: اسقف، اسقفی، وابسته به کلیسای اپیسکوپال

e|pis.ci|a (e pish'ə, -ē ə) n.

(گیاه شناسی) اپیسیا (نام جنسی از گیاهان حاره ای بومی آمریکا از خانواده ای gesneria)

e|pis.co.pa|cy (ē pis'kə pə sē, i-)

n., pl. -cies

۱- (نوعی سازمان کلیسایی که بر اصل حکومت و سروری اسقفها استوار است) سازمان اسقفی ۲- episcopate ←

e|pis.co.pal (ē pis'kə pəl, i-) adj.

۱- وابسته به نظام اسقفی، اسقفی ۲- (حرف بزرگ) اپیسکوپال، کلیسای انگلیکان

epis'co.pally, adv.

E|pis.co.pa.lian (ē pis'kə pāl'yən,

i-) adj., n.

۱- (دارای سازمان اسقفی) اسقفی، اسقف - گرایانه، وابسته به اسقف سالاری ۲- (حرف بزرگ) کلیسای اپیسکوپال، کلیسای اسقفی، انگلیکان ۳- عضو کلیسای اسقفی، اسقف گرای (هوادار نظام اسقفی)

Epis'co.pa'lian.ism, n.

e|pis.co.pal.ism

(ē pis'kə pəl iz'əm, i-) n.

(مسیحیت - این باور: اداره و سروری کلیسا باید به عهده‌ی اسقف‌ها باشد نه به عهده‌ی یک فرد) اسقف‌گرایی، اسقف‌سالارگرایی

e|pis.co.pate (ē pis'kə pit, -pāt'; i-) n.

۱- (مقام و طول تصدی اسقف) دوران اسقفی، مقام اسقفی، اسقفی ۲- قلمرو اسقف ۳- اسقفان

e|pi.si.ot|o.my (ep'i sī āt'ə mē) n., pl. -mies

(جراحی - بریدن «پرینیوم» به ویژه هنگام زایمان) میاندوراه‌بری

ep|i.sode (ep'ə sōd') n.

۱- (در اصل - تئاتر یونان باستان - بخشی از نمایش که بین دو آواز گریک choric قرار داشت - برابر با: پرده یا act در تئاتر امروزی) اپیسود ۲- (زمان و شعر و غیره - بخشی از داستان یا شرح که نسبتاً کامل و از داستان اصلی قابل تمیز است) قسمت، بخش، درونداستان

the episodes of this novel are like beads on a string

درونداستان‌های این رمان همانند مهره‌های نخ شده‌ی تسبیح هستند.

۳- (رادیو و فیلم و تلویزیون - بخشی از نمایش یا فیلم سریال که در یک نشست ارائه می‌شود) داستان‌پار، قسمت نمایش (قسمت اول یا دوم و غیره)

a TV film series of 30 episodes

یک سری فیلم تلویزیونی مشتمل بر سی قسمت ۴- (رویداد یا سلسله رویدادهایی که مستقل و کامل بوده و در عین حال بخشی از رویداد بزرگتری می‌باشند) رخداد، واقعه

one of the episodes of the Second World War یکی از رخدادهای جنگ جهانی دوم

۵- (روی دادن مجدد بیماری یا هر واقعه‌ی غیرعادی) رجعت، عود

a coronary episode

حادثه‌ی قلبی

a volcanic episode

رخداد آتشفشانی

۶- (موسیقی - بخشی که آهنگ آن با آهنگ اصلی فرق دارد مثلاً در rondo درون آوا، آوابخش

ep|i.sod|ic (ep'ə sād'ik) adj.

۱- (دارای چندین رویداد فرعی و نیمه مستقل) درون داستان‌دار، درون داستانی، داستان بخش‌دار، درون آوادار، درون آوایی

this novel is episodic and the various incidents do not hang together well

این رمان دارای قسمت‌های مختلف است و حوادث گوناگون خوب با هم جور نیستند.

۲- چندبخشی، چند رویدادی (دارای چندین رویداد که درست باهم هم‌ساز نیستند)، نامنسجم، بریده بریده ۳- رخدادی، وابسته به واقعه (وقایع)، پر رخداد (episodical) هم می‌گویند)

an episodic life

یک زندگی پُررخداد

ep'i.sod'ically, adv.

ep|i.some (ep'ə sōm') n.

(زیست‌شناسی - بخشی از DNA که در زندگی یاخته نقش اساسی ندارد) روتن

e|pis.ta.sis (ē pis'tə sis) n.

(زاد‌شناسی) روایستایی

ep|i.stax|is (ep' i stak' sis) n.

(پزشکی) خون دماغ، رعاف

ep|i.ste|mic (ep' i stē' mik) adj.

(وابسته به دانش و راه‌ها و گونه‌های شناخت) شناختی، دانش‌شناسانه

ep'i.ste'mi.cally, adv.

e|pis.te|mol.o|gy

(ē pis'tə māl'ə jē, i-) n., pl. -gies

(شناخت ماهیت و منابع و حدود دانش) شناخت‌شناسی، دانش‌شناسی

epis'temo.log'i.cal (-mə lāj' i kəl)

adj.

epis'temo.log'ically, adv.

epis'temol'o.gist, n.

ep|i.ster.num (ep'istər'nəm) n., pl.

-|na (-nə)

۱- (پستتانداران و دوزیستان) روجناغ

(فرازترین بخش استخوان سینه) ۲- (برخی

مارمولک‌ها و غیره) استخوان شکمپوش

e|pis.tle (ē pis'əl) n.

۱- نامه (به ویژه نامه‌ی دراز و رسمی یا

پندآمیز- معمولاً با تداعی مزاح آمیز)، رقععه،

مرقومه، مراسله، مکتوب

I read that thinker's twentieth epistle

بیستمین مکتوب آن اندیشمند را خواندم.

۲- (حرف بزرگ) هر یک از رساله‌های انجیل

که توسط برخی از رسولان آغازین مسیحی

نوشته شده است ۳- بخشی از این نوع رساله‌ها

که در مراسم نیایش کلیسایی قرائت شود

e|pis.tler (ē pis'lər) n.

۱- نامه نگار، رقععه نویس ۲- (معمولاً بزرگ)

قاری رساله (در مراسم کلیسایی) (epistoler هم

می‌نویسند)

e|pis.to.lar|y (ē pis'tə ler'ē) adj.

۱- وابسته به نامه نگاری، نامه نگارانه

the telephone has reduced people's epistolary

skills

تلفن مهارت‌های نامه نگاری مردم را کم کرده است.

۲- به صورت نامه، مکاتبه‌ای، نامه‌ای ۳- (به -

ویژه رمان‌های قرن هیجدهم) مکاتباتی

ep|i.style (ep'istil') n.

← archytrave

ep|i.taph (ep'ətəf', -täf') n.

۱- (نوشته‌ی روی سنگ قبر) سنگ نبشته‌ی

گور، گور نگاشت

his epitaph begins thus: I am Iraj, Iraj the

honey-tongued

گورنگاشت او چنین آغاز می‌شود: ایرجم ایرج شیرین سختم

۲- مرثیه، سوگ‌نامه، سوگ شعر، سوگ نگاره،

سوگ‌نگاشت

ep'i.taph'ic or ep'i.taph'ial, adj.

e|pit|a.sis (ē pit'ə sis) n.

(به ویژه در تئاتر یونان و روم باستان)

ایپی‌تاسیس (بخش میان exposition و فاجعه‌ی
catastrophe) یا نهایی

ep|i.tax|y (ep'itak'sē) n.

(زمین‌شناسی - بیرون زدن لایه‌های مواد

بلورین که رو به جهت معینی داشته و بر لایه‌ای

از بلورهای نوع دیگر قرار دارند) برآراست

ep'i.tax'ial or ep'i.tax'ic, adj.

ep|i.tha.la.mi|um

(ep'ithə'lāmēəm) n., pl. -mi.ums or

-mi|a (-ə)

(شعری که به افتخار عروس یا داماد و

زناشویی نوشته شود) مبارک باد نامه، نکاح -

نامه، عروس نامه، داماد نامه (epithalamion هم

می‌گویند)

ep|i.the|li.al (ep'ithē'lēəl) adj.

(زیست‌شناسی) روپوشه‌ای

ep|i.the|li.oid (-oid') adj.

(زیست‌شناسی) روپوشه سان، روپوشه مانند

ep|i.the|li|o.ma (ep'ithē'lēō'mə)

n., pl. -ma|ta (-mətə) or -mas

(پزشکی - مهجور) غده‌ی بدخیم پوست

ep|i.the|li.um (ep'ithē'lēəm) n.,

pl. -li.ums or -li|a (-ə)

(زیست‌شناسی) روپوشه، بافت پوششی،

روباخت

ep|i.the|lize (ep'ithē'līz') vt.

-|lized', -|liz'ing

(پزشکی - زیست‌شناسی) با روپوشه

پوشاندن (مثلاً هنگام التیام زخم معده،

روپوشه‌دار کردن، روباخت‌دار کردن

epithelialize هم می‌گویند)

ep|i.thet (ep'ətət', -thət) n.

۱- (صفت یا لقب یا عبارتی که برای وصف

شخص یا چیزی به کار می‌رود و معمولاً تداعی

منفی دارد) صفت، لقب، پاچنام

the epithet "egghead" is sometimes used for

an "intellectual"

واژه‌ی «سر تخم مرغی» صفتی است که گاهی به جای «متفکر»

به کار می‌رود.

۲- برجسب، انگ ۳- واژه یا عبارت وصفی (مثلاً

در مثال‌های زیر)

Anushirvan the Just

انوشیروان عادل

Ardeshir the Long-handed

اردشیر دراز دست

ep'i.thet'ic or ep'i.thet'i.cal, adj.

e|pit|o.me (ē pit'ə mē', i-) n., pl.

-mes'

۱- نمونه، مظهر، تجلی

my mother was the epitome of kindness

مادرم نمونه‌ی مهربانی بود.

the British system of government is the

epitome of traditionalism

نظام حکومت انگلستان مظهر سنت‌گرایی است.

۲- خلاصه‌ی رُئوس مطالب کتاب یا مقاله و

غیره (چکیده، خلاصه)

e|pit|o.mize (-mīz') vt. -mized',

-miz'ing

متجلی کردن، تجلی چیزی بودن، نمونه‌ی

چیزی بودن، مظهر چیزی بودن، تجسم کردن،

epitomise هم می‌نویسند)

she epitomized love and kindness

او مظهر عشق و محبت بود.

epit'o.miz'er, n.

ep|i.zo|ic (ep'i zō'ik) adj.

(جانور شناسی) روزیا (زیست کننده بر روی

بدن جانور دیگر و نه به صورت انگل آن).

روجانور زی، روزیایی

ep'i.zo'ite' (-it') n.

ep|i.zo|on (-zō'ān', -ən) n., pl.

-zo'|a (-ə)

(جانور شناسی - انگل یا همسفره‌ای که روی

بدن حیوان دیگر زیست می‌کند) روزیا

ep|i.zo.ot|ic (-zō'āt'ik) adj., n.

(جانور شناسی - دامپزشکی - بیماری همه‌گیر

جانوران) زیا همه‌گیر، زیاگیر

ep|i.zo.ot|i.ol.o|gy

(ep'i zō'āt'ē'äl'ə jē) n.

(دام‌پزشکی) زیا همه‌گیر شناسی، زیاگیر -

شناسی

e plu.ri.bus u|num

(ē'ploor'ēboos'ōō'nōom)

(یکی از شعارهای ایالت متحده - لاتین) از

چندتا یکی، یکپارچگی علیرغم داشتن ملیت‌های

مختلف

ep.och (ep'ək; ep'äk') n.

۱- (ابتدای عصر جدید) آغاز دوران (نوین)،

نودوران، نوزمانه، نوروژگار، عصر نو

her discoveries marked a new epoch in

chemistry

کشفیات او آغاز دوران نوینی در علم شیمی بود.

۲- (مدت زمان با در نظر گرفتن رویداد یا

شخصیت مهم و غیره) عصر، دوران، روزگار،

زمانه، دوره

an epoch of social revolution

دوران انقلاب اجتماعی

the Napoleonic epoch

عصر ناپلئون

the feudal epoch

دوران ملوک الطوایفی

۳- بُرهه (از زمان)، تاریخ، مدت زمان ۴- نقطه‌ی

عطف ۵- (زمین شناسی) دور (از period کمتر و

از age طولانی‌تر است) (در برابر: دوران = era

و: دوره = period) ۶- (نجوم) زمان تعیین مکان

ستارگان و غیره و یا زمان انجام مشاهده‌ی

نجومی

• epoch-making مهم دوران ساز،

the epoch-making invention of computers

اختراع تاریخ ساز کامپیوتر

ep'ochal, adj.

ep'och.ally, adv.

ep.ode (ep'ōd') n.

۱- (به ویژه در شعر روم باستان) گونه‌ای شعر

مرکب از دوبیتی‌هایی که بیت دوم از بیت اول

کوتاه تر است ۲- (غزل یونان و روم باستان)

اپود (یا بخش سوم غزل)

ep|o.nym (ep'ənim') n.

۱- (آدم واقعی یا افسانه‌ای که نامش را به ملت

یا مکانی داده‌اند) نام دهنده، نام‌ده

William Penn is the eponym of the state of Pennsylvania

نام ایالت پنسیلوانیا از ویلیام پن گرفته شده است.

۲- (کسیکه نام او را به دوره یا مکتب هنری یا نظریه و غیره داده‌اند) نام دهنده

eponymous (ē pən'ə məs, i-) or eponymic (ep'ə nim'ik) adj.

e|pon|y.my (ē pən'ə mē, i-) n.

(انتساب واقعی یا فرضی نام محل یا قبیله یا دوره یا مکتب هنری و غیره به یک شخص) نام‌دهی، نام‌دهندگی

ep|o.pee (ep'ə pē', ep'ə pē') n.

۱- شعر حماسی، شعر پهلوانی ۲- اشعار حماسی

ep|os (ep'äs') n.

۱- شعر حماسی، رزمنامه، شعر پهلوانی
۲- اشعار پهلوانی که دهان به دهان گشته است
۳- (یک سلسله رویدادهای حماسی) رخدادهای رزمی

ep.ox.ide (ep'äk'sid') n.

(شیمی) اپوکسید (ترکیبی که دارای گروه اپوکسی باشد)

ep.ox|i.dize (-sə dīz') vt. -dized', -diz'ing

(شیمی) تبدیل به اپوکسید (epoxide) کردن

ep.ox'i.da'tion, n.

ep.ox|y (ē päk'sē, i-) adj., n., pl.

-ox'ies

(شیمی) اپوکسی، اندود پلاستیکی، چسب پلاستیکی

EPROM (ē'präm') n. E(rasable) + PROM

(کامپیوتر) حافظه‌ی برنامه پذیر پاک شونده، اپرام

E-prop.o.sition

(ē'präp'ə zish'ən) n.

(منطق) گزاره‌ی منفی، قضیه‌ی کلی منفی

ep.si.lon (ep'sə län', -lən) n.

(نام پنجمین حرف الفبای یونانی که برابر است با E) اپسیلون

Epsom salts (or salt)

(داروسازی) نمک اپسوم، سولفات دومنیزی، نمک فرنگی اصل، منیزی (به فرمول $MgSO_4 \cdot 7H_2O$ که مسهل است)

Ep.stein (ep'stīn), Sir Jacob 1880-1959
جیکوب اپستین (تندیسگر انگلیسی - زاده‌ی آمریکا)

Epstein-Barr virus (-bär')

(زیست شناسی) ویروس اپستین - بار (که می‌تواند موجب چند نوع سرطان شود)

eq 1- equal 2- equalization 3- equalize

4- equalizer 5- equation 6- equivalent

مخفف: ۱- برابر ۲- برابر سازی ۳- برابر ساختن ۴- برابر ساز ۵- معادله ۶- معادل

eqpt equipment

مخفف: ابزار، آلات

eq.ua|ble (ek'wə bəl, ē'kwə-) adj.

۱- معتدل، به اندازه، میانه، دادوند، آرام
equable climate آب و هوای معتدل
an equable temperament طبع و خوی معتدل
۲- یکنواخت، هموار، یکجور
equable stride گام‌های یکنواخت

eq'ua|bil'ity (-bil'ə tē) n.

eq'ua|bly, adv.

e|qual (ē'kwəl) adj., n., vt.

e'|qualed or e'|qualled,

e'|qual.ing or e'|qual.ing

۱- برابر، مساوی، هم‌سنگ، هم‌چند

they are of equal length درازای آنها برابر است.

we are equal in height ما هم قد هستیم.

to divide into equal parts

به بخش‌های مساوی تقسیم کردن

۲- هم‌پایه، هم‌تراز، هم‌شان، هم‌رتبه، هم‌زینه، هم‌توان، هم‌استعداد

equal pay for equal work مزد برابر برای کار برابر

there, the water temperature was equal to the freezing point of the sea

در آنجا دمای آب به اندازه‌ی نقطه‌ی انجماد دریا بود.

all humans are equal in the sight of God

همه‌ی انسان‌ها در نظر خداوند برابرند.

۳- یکسان، متناسب، متوازن، هم اثر، همدیس،

درخور

equal opportunities for everyone

فرصت های یکسان برای همه

work which is not equal to his status

کاری که در خور شأن او نیست

۴- (آنکه از پس چیزی بر می آید) دارای ظرفیت (برای کاری)، پس برآینده

she is equal to the task

او از پس این کار برمی آید.

۵- (قدیمی) منصف، بی طرف، بی نظر، با - انصاف

authors of the past should be judged with equal eyes

درباره ی نویسندگان گذشته باید با بی طرفی قضاوت کرد.

۶- (قدیمی) صاف، هموار، بدون پستی و بلندی the equal plains of Sicily

دشت های مسطح سیسیل

۷- (قدیمی) ← equable -۸ آدم برابر (با دیگری یا دیگران)، چیز برابر (با چیزهای دیگر)، آدم هم شأن و غیره

he felt that he was among his own equals

او احساس می کرد که در میان هم شأن های خویش است.

she is the equal of you

او با تو هم تراز (برابر و غیره) است.

۹- برابری کردن، مساوی بودن، برابر بودن، با، هم ارز بودن، هم تراز بودن، معادل کردن، به پای (کسی یا چیزی) رسیدن

two plus two equals four

دو بعلاوه ی دو برابر است با چهار.

he can equal the best champions

او می تواند با بهترین قهرمانان برابری کند.

no one could equal him in speed

از نظر سرعت هیچ کس نمی توانست با او برابری کند.

e|qual-ar|e|a (ē'kwəl er'ē ə) adj.

(نقشه کشی و جغرافی - روش افکنش نقشه ی کرده ی زمین بر صفحه که طبق آن هر مربع برابر است با مربعی در سطح زمین ولی فواصل و جهت ها متناسب نیستند) پهنه ی برابر

e|qual|i.tar|i|an (ē kwəl'ə ter'ē ən, -kwəl' -; i-) adj., n.

egalitarian ←

equal 'i.tar'ian.ism, n.

e|qual|i|ty (ē kwəl'ə tē, -kwəl' -; i-) n., pl. -|ties

۱- برابری، مساوات

equality of size

برابری اندازه

equality of talents

تساوی استعدادها

۲- هم پایگی، هم چندی، هم سنگی، هم ارزی، هم زینگی

the legal equality of humans

مساوات انسان ها از نظر قانون

۳- همانندی، تشابه ۴- همواری، هم نواختی، همچنانی

e|qual.ize (ē'kwəl ɪz') vt. -ized', -iz'ing

۱- برابر کردن، مساوی کردن، مساوات برقرار کردن

they are trying to equalize everyone's educational opportunity

آنان می کوشند فرصت های آموزشی مساوی در اختیار همه قرار دهند.

equalizing the distribution of wealth was neither possible nor beneficial

توزیع یکسان ثروت نه عملی بود نه سودمند.

۲- هم شکل کردن، یکدست کردن، هم تراز کردن، هم پایه کردن، هم سنگ کردن، هم زینه کردن

a rod to equalize the pressure on a set

میله ای برای تنظیم یکنواخت فشار وارده بر فنرها

۳- (انگلیسی) برابر کردن امتیاز (در مسابقه)

the score was two to one but then David equalized

امتیاز (طرفین) دو به یک بود تا اینکه دیوید آن را مساوی کرد.

۴- (پر کردن صفحه ی گرام و گذاشتن نوار و غیره) برابر سازی کردن

e'quali.za'tion, n.

e|qual.iz|er (-əɪ) n.

- ۱- (انسان یا ابزار) برابر ساز ۲- (امریکا - خودمانی) هفت تیر، سلاح آتشین ۳- (انگلیس - عامیانه - در مسابقه) امتیاز برابر، گل تساوی
e|qual.ly (ē'kwəl ē) adv.

۱- متساویاً، به یک اندازه، به طور مساوی، مساوی، یکسانانه

they are equally powerful

آنان به یک اندازه نیرومند هستند.

I divided the money equally among them

پول را به طور مساوی بین آنها بخش کردم.

۲- نیز، همچنین

try to encourage learning and equally to protect children from dangers

بکوش که مشوق آموزش باشی و نیز کودکان را از خطر حفظ کنی.

Equal Rights Amendment

(امریکا) لایحه‌ی الحاقی به قانون اساسی که حقوق برابر زنان را تضمین می‌کند

equal sign (or mark)

(حساب و ریاضی) علامت مساوی، نشان برابر (این نشان: =)

e|qua.nim.i|ty (ek'wə nim'ə tē,

ē'kwə-) n.

۱- خونسردی، آرامش، تعادل (فکری و احساسی) ۲- شکیبایی، بردباری

to face life's problems with equanimity

با مسایل زندگی با شکیبایی روبرو شدن

e|quate (ē kwāt', i-) vt., vi.**e|quat'ed, e|quat'ing**

۱- برابر شمردن، همانند دانستن، (بر حسب چیزی) سنجیدن، معادل شمردن

to equate wealth with happiness

ثروت را با خوشبختی برابر دانستن

you cannot equate human life with money

شما نمی‌توانید جان انسان را با پول بسنجید.

۲- equalize ← (ریاضی) به صورت معادله در آوردن، برابر کردن ۴- (نادر) برابر بودن، مساوی بودن

equat'able, adj.

Equat Gui or Equat Guin

مخفف: (کشور) گینه‌ی استوایی

e|quation (ē kwā'zhən, i-) n.

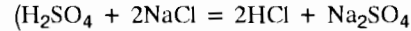
۱- برابر سازی، مساوی سازی، برابر پنداری
the equation of the country's leader with the country itself

برابر دانستن رهبر کشور با خود کشور

۲- تساوی، برابری، توازن، تعادل، هم‌چندی، هم‌سنگی، هم‌پایگی، هم‌ترازی، هم‌زینگی، مشابهت ۳- ← Personal equation

۴- (مجموعه‌ی پیچیده) پیچواره، پیچسازه
the human equation پیچواره‌ی انسانی

۵- (ریاضی و شیمی) معادله، برابره (دو چیز که برابری آنها با نشان = مشخص می‌شود مثلاً:



a mathematical equation برابره‌ی ریاضی

equa'tional, adj.

equation of time

(نجوم - اختلاف میان زمان ظاهری خورشیدی: apparent solar time و میانگین زمان خورشیدی: mean solar time که به حداکثر شانزده دقیقه می‌رسد)، اختلاف منظر، برابره‌ی زمانی، گاه‌برابره

e|qua.tor (ē kwāt'ər, i-) n.

۱- (در وسط کره‌ی زمین) استوا، خط استوا،

نیم‌گان زمین

۲- استوای هر ستاره

یا سیاره ۳- (هر

دایره‌ای که جسم

کروی را به دو بخش

برابر تقسیم کند) نیم

کره ساز، نیمگان،

منصف

the equator of an egg نیمگان (منصف) تخم مرغ

celestial equator ← ۴

e|qua.to.ri|al (ē'kwə tōr'ē əl,

ek'wə-) adj., n.

۱- استوایی، نیمگانی

the equatorial diameter of a ball

قطر نیمگانی یک گوی

۲- حاره، حازه‌ای

equatorial heat گرمای حاره‌ای (یا استوایی)

۳- (در مورد تلسکوپ) دو محوری، دو آسه‌ای

Equatorial Guinea

کشور گینه‌ی استوایی (در غرب و مرکز افریقا)
eq|uer.ry (ek'wər ē, ē kwər'ē) n., pl.

-ries

۱- مهتر (به ویژه اسب‌دار دربار یا کاخ اشرافی)، میرآخور ۲- هم‌رکاب، ملتزم رکاب، پی سوار، آجودان سلطنتی

e|ques.tri|an (ē kwes'trē ən, i-) adj., n.

۱- (وابسته به اسب و اسب سوار و اسب - سواری) اسبی، سوارکارانه، سوارکاری
 ۲- (تندیس و تصویر و غیره) سواره، سوار بر اسب

an equestrian statue of Alexander

مجسمه‌ی سوار بر اسب اسکندر

۳- سوارکار (به ویژه در سیرک‌ها و نمایش‌ها)
 چابک سوار ۴- سلحشورانه، وابسته به دلیران سوار بر اسب

eques'tri.an.ism, n.

eques'tri.enne' (-trē en') n.fem.

e|qui- (ē'kwī, -kwə)

[equidistant] هم - برابری، هم

e|qui.an|gu.lar (ē'kwī əŋ'gyōō lər) adj.

(دارای زاویه‌های برابر) برابر گوشه، متساوی‌الزاویه، متوازی‌الاضلاع

e|qui.dis.tant (ē'kwī dis'tənt) adj.

هم‌فاصله، برابر دور، هم‌دور

two equidistant points from the center of the circle

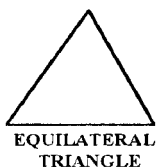
دو نقطه‌ی هم‌فاصله از مرکز دایره

e'qui.dis'tance, n.

e'qui.dis'tantly, adv.

e|qui.lat.er|al

(ē'kwī lat'ər əl) adj., n.



۱- (هندسه) متساوی‌الاضلاع، برابر کران

a equilateral triangle مثلث متساوی‌الساقین

۲- ضلع برابر (با اضلاع دیگر)، کران برابر

e|quil|i.brant (ē kwil'ə brənt, i-) n.

(فیزیک) نیروی ترازگر، هم‌سنگ‌ساز، ترازمند ساز

e|quil|i.brate (ē kwil'ə brāt', i-) vt., vi. **-brat'ed, -brat'ing**

ترازمند کردن، هم‌سنگ کردن، ترازگری کردن، متعادل کردن، هم‌ترازو کردن

equil'i.brat'ion, n.

equil'i.brat'or, n.

e|quil|i.brist (ē kwil'ə brist, i-) n.

(در سیرک و نمایش) طناب‌باز، آکروبات

e|qui.lib.ri|um (ē'kwī lib'rē əm) n., pl. **-ri.ums** or **-ri|a** (-ə)

۱- (فیزیک) هم‌سنگی، تعادل، هم‌ترازی، هم‌ایستایی، ترازمندی، موازنه، هم‌وزنی، هم‌ترازویی

price equilibrium

تعادل قیمت‌ها

۲- تعادل جسمی، تعادل روحی، تن‌ترازی، روان‌ترازی، آرامش ۳- (شیمی - در واکنش‌های وارون‌پذیر) تراز‌کنش

e|qui.mo.lal (ē'kwī mō'ləl) adj.

(شیمی - دارای غلظت ملکولی مساوی) هم‌مول

e|qui..mo.lar (-mō'lər) adj.

۱- (شیمی) هم‌مول ۲- دارای شمار برابری از مول‌های بخصوص) برابر مول

e|qui.mo.lec|u.lar

(ē'kwī mō lek'yōō lər) adj.

(شیمی - دارای تعداد ملکول مساوی) برابر ملکول

e|quine (ē'kwīn', e'kwīn') adj., n.

اسبی، وابسته به اسب، اسب‌سان

equine infectious anemia

(دامپزشکی - بیماری ویروسی اسبان که همانند مالاریا است) تب باتلاقی، کم‌خونی اسبی

e|qui.noc.tial

(ē'kwī nāk'shəl) adj., n.

(وابسته به هر یک از اعتدالین) اعتدالی، برابری

equinoctial circle (or line)

celestial equator ←

equinoctial year

سال خورشیدی (۳۶۵ روز)

e|qui.nox (ē'kwī nāks',

ek'wə nāks) n.

۱- (نجوم - برابری شب و روز) اعتدال

(اعتدالین)، برابری (نقطه‌ی اعتدالین بهاری یا

روز اول فروردین vernal equinox و نقطه‌ی

اعتدالین پاییزی یا روز اول مهر

autumnal equinox) ۲- (نجوم) نقطه‌ی

برابری (equinoctial point هم می‌گویند)

e|quip (ē'kwip', i-) vt. **e|quipped'**,**e|quip'ping**

۱- مجهز کردن، افزارمند کردن، دارا کردن

a ship equipped with every modern means of navigation

کشتی دارای همه گونه وسایل ناوبری جدید

a park equipped with three swimming pools

پارک دارای سه استخر شنا

۲- تجهیز کردن، سلاح‌دار کردن، جنگ‌افزارمند

کردن، بسیج کردن، ساز و برگ دادن

troops equipped for battle

قشون‌های تجهیز شده برای نبرد

۳- (با آموزش یا تمرین) آماده کردن، آمادگی

he went back to school to equip himself for a career in teaching

به مدرسه بازگشت تا خود را برای کار معلمی آماده کند.

I was young and not equipped to handle love and marriage

چون بودم و آمادگی پرداختن به عشق و ازدواج را نداشتم.

۴- (برای کار بخصوصی) جامه پوشیدن، خود

را ملبس کردن

equipped in the national dress of Scotland

ملبس به جامه‌ی ملی اسکاتلند

equip equipment

مخفف: ابزارها، تجهیزات

eq|ui.page (ek'wi pij') n.

۱- (کشتی یا ارتش یا اردو و غیره) افزار، ساز و

برگ، (جمع) تجهیزات، (جمع) افزارگان

the ships equipage was not suitable for a long voyage

افزارگان کشتی برای سفر طولانی مناسب نبود.

۲- کالسکه و خدمه‌ی آن، اسب و کالسکه و

نوکران ۳- (قدیمی) اسباب بزک ۴- (قدیمی)

جعبه‌ی اسباب بزک ۵- (قدیمی) ملتزمین رکاب،

پی سواران، خدمه

e|quip.ment (ē'kwip'mənt, i-) n.

۱- مجهز سازی، آمایش، آماده سازی،

افزارمند سازی

the building and equipment of the library

ساختن و افزارمند سازی کتابخانه

۲- ساز و برگ، افزار (افزارگان)، تجهیز

(تجهیزات)، اسباب و آلات، دستگاه (ها)، بساط،

وسایل

sports equipment

وسایل ورزشی

military equipment

ساز و برگ نظامی

a hospital with modern equipment

بیمارستانی با تجهیزات نوین

۳- (وسایل و ابزار ترابری) ترابرگان، واکن و

لوکوموتیو ۴- (استعدادها و توانایی های

فردی) قدرت، دانش، توانایی

they don't seem to have the intellectual

equipment for the task

به نظر نمی‌رسد که توانایی فکری این کار را داشته باشند.

● plant and equipment

کارخانه و تجهیزات آن

eq|ui.poise (ek'wi poiz', ē'kwī-) n.

۱- موازنه، تعادل، توازن، هم‌سنگی، هم‌وزنی،

هم‌ترازی ۲- پارسنگ، وزنه‌ی تعادل

e|qui.pol.lent

(ē'kwī pāl'ənt) adj., n.

۱- (برابر از نظر نیرو یا وزن یا ارزش یا اعتبار)

هم نیرو، هم ارز، همال ۲- هم معنی

۳- هم‌نتیجه، هم پیامد، هم عاقبت

e'qui.pol'lence or

e'qui.pol'lency, n.

e|qui.pon.der.ant

(ē'kwī pān'dər ənt) adj.

۱- هم وزن، هم سنگ ۲- متوازن، متعادل

e'qui.pon'der.ance, n.

e|qui.pon.der.ate (-pān'dər āt') vt.**-at'ed, -at'ing**

۱- پارسنگ کردن ۲- همسنگ کردن، متعادل کردن، متوازن کردن

e|qui.po.ten.tial (-pō'ten'shəl) adj.

۱- (فیزیک - دارای پتانسیل برابر در همه‌ی بخش‌ها) همتائیش ۲- هم‌توان، هم نیرو، هم‌استعداد

eq|ui.se|tum (ek'wī sēt'əm) n., pl.**-|tums or -|ta** (-ə)

horsetail ←

eq|ui.ta|ble (ek'wit ə bəl) adj.۱- منصفانه، آزرمانه، دادورانه، برابر نگرانه
an equitable price

قیمت عادلانه

equitable treatment

رفتار منصفانه

۲- منصف، با انصاف، برابرنگر، آزرمین

۳- (حقوق) وابسته به قوانین انصاف

← (equity), وابسته به دادگاه انصاف

← equitable ۴-

eq'ui.table.ness, n.

eq'ui.tably, adv.

eq|ui.tant (ek'wī tənt) adj.

(گیاه شناسی) هم‌سوار، سوار بر هم

eq|ui.ta.tion (ek'wī tā'shən) n.

سوار کاری، چابک سواری، اسب سواری

eq|ui.tes (ek'wī tēz') n.pl.

(روم باستان - طبقه‌ی ممتازی از شهروندان که افراد سواره نظام را از میان آنان می‌گزیدند) چابک سوار، سلحشور، رسته‌ی سلحشوران

eq|ui.ty (ek'wit ē) adj., n., pl. **-ties**

۱- انصاف، مروت، دادوری، آزرمینی، عدالت، عدل، داد ۲- بی‌غرضی، بی‌نظری، یکسان - نگری

to treat friends and strangers with equity

با دوست و غریبه یکسان رفتار کردن (تبعیض قابل نشدن)

presenting both sides of an issue with equity

هر دو سوی قضیه را با بی‌طرفی ارائه دادن

۳- (ارزش ملک پس از کسر مبلغ رهن و سایر

بدهی‌های مربوطه) ارزش ویژه، ارزش خالص

۴- (حسابداری - بازرگانی - بدهی‌ها منهای

موجودی) دارایی خالص، دارایی، دارایی ویژه،

ارزش ویژه‌ی دارایی، سرمایه، موجودی (پس

از کسر بدهی‌ها)، (آن بخش از ارزش خالص

شرکت که متعلق به صاحبان یا سهام‌داران

است) سهم صاحبان، سهم سهام‌داران

۵- (جمع) سهام

bonds and equities

اوراق قرضه و سهام

۶- (حقوق انگلیس و امریکا - پیروی از اصول

عدل و انصاف در مواردی که قانون بسنده

نیست) انصاف، انصاف‌گرایی، آزرم‌گرایی،

مجموعه‌ی قوانین انصاف (در برابر قوانین

common و statute)، رأی دادگاه انصاف

۷- ← equity of redemption ۸- وابسته به

سهام شرکت‌ها، سهمی، سهامی

equity financing

تهیه‌ی پول از طریق سهام

*** equity capital**

(دارایی یا وجوه سرمایه‌گذاری شده از سوی

صاحبان شرکت) سرمایه‌ی سهامداران

equity of redemption

(حق استرداد ملک رهنی سوخت شده به شرط

پرداخت اصل و فرع و سایر هزینه‌ها در مدت

معین و منصفانه) حق پس‌گیری

equiv equivalent

مخفف: معادل، برابر

e|quiv|a.lence (ē'kwiv'ə ləns, i-) n.

۱- برابری، هم‌سنگی، تساوی، هم‌چندی،

همالی، تبدیل‌پذیری

the equivalency of paper money and coins

تبدیل‌پذیری اسکناس و سکه

۲- (شیمی) برابری ترکیب‌پذیری، کنش برابری

(equivalency هم می‌گویند) ۳- تشابه به معنی،

هم‌چمی

e|quiv|a.lent (ē kwiv'ə lənt, i-) n.,
adj.

۱- برابر، هم‌معنی، هم‌ارز، هم‌سنگ، هم‌توان،
هم‌چند

is there an equivalent word to "seegheh" in the
English language?

آیا در انگلیسی واژه‌ای معادل «صیغه» وجود دارد؟

one hundred dollars or an equivalent amount
in Rials

صد دلار یا مبلغ برابر آن به ریال

۲- (شیمی - دارای والانس برابر) هم‌ارزش،
هم‌ظرفیت ۳- (هندسه - هم‌اندازه ولی نه
هم‌شکل) هم‌ارز، هم‌اندازه، هم‌وسعت ۴- چیز
برابر، نیروی هم‌توان (و غیره) ۵- (شیمی)
حاصل تقسیم وزن اتمی بر والانس یا ارزش
۶- هم‌معنی، هم‌چم

equiv'a.lently, adv.

e|quiv|o.cal (ē kwiv'ə kəl, i-) adj.

۱- (دارای بیش از یک معنی یا تفسیر) چند‌پهلو،
مبهم (به‌طور عمدی)، گنگ، دوپهلو، مُدبذب
an equivocal reply پاسخ چند‌پهلو

۲- نامعلوم، نامشخص، تعیین‌نشده،
ندانستنی، ناهویدا

an equivocal outcome نتیجه‌ی نامعلوم

۳- مشکوک، ظن‌انگیز، پرسش‌انگیز، شک‌انگیز
equivocal conduct رفتار مشکوک

equiv'o.cal'i.ty (-kal'ə tē) or

equiv'o.cal.ness, n.

equiv'o.cally, adv.

e|quiv|o.cate (ē kwiv'ə kāt', i-) v.

-cat'ed, -cat'ing

دوپهلو حرف‌زدن، چند‌پهلو حرف‌زدن، (عمداً)
مبهم‌گویی کردن، گنگ‌گویی کردن، تزویر
کردن، مکر کردن

the devil equivocates in order to decieve
mankind

شیطان به منظور اغفال بشر تزویر می‌کند.

to avoid persecution or lying, he resorted to
equivocation

برای اجتناب از تعقیب قانونی یا

دروغ‌گویی به ابهام‌گویی متوسل شد.

• equivocation, n.

چند‌پهلو‌گویی، دو‌پهلو‌گویی، گنگ‌گویی،
ابهام‌عمدی

equiv'oca'tor, n.

eq|ui.voque or **eq|ui.voke**

(ek wi vōk', ē kwi-) n.

(قدیمی) ۱- (واژه یا بیان) مبهم، گنگ
۲- دوچمی (داشتن دو معنی در آن واحد)،
دوپهلو‌گویی، دوپهلو‌گویی ۳- ← pun

E|quu.le|us (ē kwool'ē əs)

(نجوم) اسبچه (استارگان کوچکی که از نیمکره
شمالی دیدپذیر است)، صورت فلکی
قطعة‌الفرس

er interj.

(حرف ندا به نشان من کردن یا مکث)!

Er

(شیمی) نشان اربیم (erbium)

-er (ər)

پسوند: ۱- (اسم‌ساز) کننده، -گر، -چی
[worker]، اهل یک شهر یا محل، -ی
[New Yorker]، مربوط به، -ی [diner]،
شونده [roller] ۲- (صفت‌تفضیلی‌ساز و قید
ساز) [greater و later] ۳- (واژه‌های حقوقی)
عمل، کننده [demurrer] ۴- (به فعل افزوده
می‌شود) مکرراً، پی‌در پی [flicker و patter]

e|ra (ir'ə, er'ə) n.

۱- (روش نشان دادن زمان با آغاز از زمانی
معین) تقویم، گاه‌شماری، گاه‌شمار
the Christian era

گاه‌شماری مسیحی (مبنا قرار دادن میلاد مسیح)

the Roman era was computed from the date
when Rome was supposedly

تقویم رومی از زمان فرضی بنیادگذاری روم آغاز می‌شد.

۲- نقطه‌ی عطف، نقطه‌ی بازگشت (تاریخ یا
رویدادی که آغاز دوره یا فصل مهمی از چیزی
را مشخص می‌کند)، مبدأ تاریخ

a hundred years before the Christian era

صد سال پیش از میلاد مسیح (پیش از تاریخ مسیحی)

۳- عصر، دوره، زمانه، روزگار

an era of progress

عصر ترقی

the Victorian era

دوره‌ی ویکتوریا

a new era in the composition of bilingual dictionaries
 دورانی نوین در نگارش فرهنگ‌های دوزبانه
 ۴- (هر یک از پنج دوران اصلی که اعصار زمین‌شناسی را به آن تقسیم می‌کنند) دوران،
 (در برابر: دور epoch و دوره period)

the Paleozoic era دوران کهن

e|ra.di.ate (ē rā 'dē āt', i-) vt.

-at'ed, -at'ing

radiate ←

e|rad|i.cate (ē rad 'i kāt', i-) vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- ریشه کن کردن، از ریشه درآوردن
 it is hard to eradicate some weeds

ریشه کن کردن برخی از علف‌های هرزه مشکل است.

۲- (مجازی) نابود کردن، از بین بردن
 they have tried to eradicate illiteracy

آنان کوشیده‌اند بیسوادی را ریشه کن کنند.

erad'i.cable (-kə bəl) adj.

erad'i.ca'tion, n.

erad'i.ca'tive, adj.

erad'i.ca'tor, n.

e|rase (ē rās', i-) vt. **e|rased',**

e|ras'ing

۱- (از روی تخته سیاه یا نوار صوتی و غیره) پاک کردن

the teacher asked me to erase the blackboard
 معلم از من خواست که تخته را پاک کنم.

۲- محو کردن، زدودن، مخدوش کردن، سودن
 they erased the date on the document and inserted a false one
 آنان تاریخ روی سند را پاک کردند و یک تاریخ جعلی به جای آن نوشتند.

۳- از خاطر دور کردن، از حافظه زدودن
 she decided to burn his letters and erase the memory of his love from her mind
 تصمیم گرفت که نامه‌های او را بسوزاند و یاد عشق او را از خاطره‌ی خود بزاید.

۴- (کامپیوتر) زدودن (از حافظه)، پاک کردن
 ۵- (خودمانی) کشتن

eras'able, adj.

e|ras.er (ē rā 'sər, i-) n.

(هر چیزی که پاک یا

محو بکند) پاک‌کن،

تخته پاک‌کن، زداگر

e|ra.sion

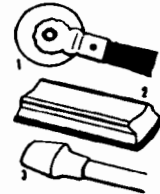
(ē rā 'zhən, i-) n.

۱- عمل پاک کردن، محو

سازگی، زدایش

۲- (جراحی) برداشتن

بافت از راه خراش دادن



erasers: 1 type-writer, 2 black-board, 3 pencil

خراش دهی، قاشقک زنی

E|ras.mus (i raz 'məs), Desiderius

(des 'ə dir 'ē əs) (born Gerhard Gerhards)

c. 1466-1536

دزیدریوس اراسموس (اندیشمند هلندی)

Eras'mi.an (-mē ən) adj., n.

E|ras.ti|an (ē ras 'tē ən) adj., n.

۱- وابسته به توماس اراستوس و عقاید او

۲- هوادار سلطه‌ی دولت بر کلیسا ۳- پیرو اراستوس

Eras'tian.ism, n.

E|ras.tus (i ras 'təs), Thomas (born

Thomas Liebler or Lieber) 1524-83

توماس اراستوس (پزشک و یزدان‌شناس هلندی)

e|ra.sure (ē rā 'shər, i-) n.

۱- (تخته سیاه یا نوار صوتی و غیره) عمل پاک

کردن، زدایش ۲- (واژه یا نشان و غیره) پاک شده، پاک شدگی، زدودگی، مخدوش شدگی، زدگی، خدشه

the document contained several erasures
 سند دارای چندین جای پاک شده بود.

Er|a.to (er 'ə tō')

(اسطوره‌ی یونان) اراتو (دارگونه‌ی شعر عشقی و یزمی)

Er.a.tos.the.nes

(er 'ə tās 'thə nēs'), c. 275-c. 195 B.C.

اراتوسیتن (تاریخدان و ریاضیدان یونانی)

Er.bil (er'bil)

شهر اربیل (در کردستان - شمال عراق)

er.bi|um (er'bēəm) n.

(شیمی - کان‌شناسی) اربیم (عنصر شیمیایی سه ارزشی - نشان آن: Er، وزن اتمی: ۱۶۷/۲۶، شماره‌ی اتمی: ۶۸، نقطه‌ی گداز: ۹/۰۶۶°C، نقطه جوش: ۲۸۶۳°C)

ere (er) prep., conj.

(شعر قدیم) ۱- پیش (از)، قبل (از) ۲- زودتر از ۳- ارجح‌تر، اولی‌تر

Er.e|bus (er'əbəs)

(اسطوره‌ی یونان) اربوس (دالان تاریک جهنم یا Hades)

Er.ech.the|um (er'ekthēəm)

اِرکسیوم (نام یکی از دو معبدی که بر تپه‌ی اکروپولیس در آتن قرار دارند)

e|rect (ērekt', i-) adj., vt.

۱- شق، برخاسته، بلند (شده)، عمود، سیخ، افراخته، راست، سَهی، اِستاده، استوان

to become erect شق شدن

hair erect from fright موی از ترس سیخ شده

an erect stem ساقه‌ی راست

۲- بیرون زده، سیخ سیخ، برپا ۳- (قدیمی)

سرحال، سرزنده، شادوخرم ۴- (قدیمی)

هشیار، مواظب ۵- (ساختمان یا دیوار و غیره)

ساختن، بنا کردن، برپا کردن

the building had been erected a hundred

years ago ساختمان صدسال پیش ساخته شده بود.

I have erected a high castle out of poetry

بنا کردم از نظم کاخی بلند

۶- ایجاد کردن، به وجود آوردن

to erect social barriers موانع اجتماعی بوجود آوردن

۷- راست کردن، سیخ کردن، افراختن، بلند

کردن، ایستاندن، آهیختن

to erect a flagpole تیر پرچم را عمود کار گذاشتن

۸- برقرار کردن (جلسه و غیره)، گردآوردن

۹- (قدیمی) تأسیس کردن، بنیان نهادن

۱۰- (هندسه) عمود کردن (خط عمود یا شکل و

غیره را بر خط افقی رسم کردن) ۱۱- (به خاطر

انباشته شدن از خون) شق کردن، (آلت مردی

(را) راست کردن، نعوظ کردن

erect'ly, adv.

erect'ness, n.

e|rec.tile (ērek'til, i-, -tīl') adj.

شق شدنی (به ویژه بافت‌هایی که در اثر انباشتگی خون شق می‌شوند مانند بافت‌های آلت تناسلی)، شق پذیر، نعوظ پذیر، راست شو
erectile feathers پرهای راست شونده

erec.tility (ē'rek'til'ə'tē, i'rek'-) n.**e|rec.tion** (ē'rek'shən, i-) n.

۱- (آلت تناسلی) شقی، شق شدگی، بلند شدگی، نعوظ ۲- بناسازی، ساختن، ساخته شدن، برپاسازی، احداث، تأسیس، استوار داشتن، برپا سازی، برپاداشتن

the erection of a building برپا کردن یک عمارت

the erection of an international economic union

ایجاد یک همبست اقتصادی بین‌المللی

۳- ساختمان، عمارت، بنا

e|rec.tor (ē'rek'tər, i-) n.

۱- (عضله‌ی) شق کننده، بلند کننده ۲- برپا کننده، بنا کننده

E region

(بخشی از یون کره که در ارتفاع بین ۱۴۰-۹۰ کیلومتری زمین قرار دارد و لایه‌ی E را حاوی می‌باشد) ناحیه‌ی E

ere.long (er'îlŋ') adv.

(قدیمی) به زودی (پیش از آنکه خیلی طول بکشد)

we returned erelong پس از اندکی مراجعت کردیم.

er.e|mite (er'ə'mīt') n.

hermit ←

er'emit'ic (-mit'ik) or

er'emit'ical, adj.

er.e|mu.rus (er'ə'myoor'əs) n., pl.

-mu'ri' (-ī')

(گیاه شناسی) گل سریش (گیاهان چند ساله‌ی جنس Eremurus از خانواده‌ی lily)

ere.now (er'nou') adv.

(قدیمی) پیش از این، تا کنون

e|rep.sin (ē'rep'sin) n.

(تندرکد شناسی) اِرپسین (آمیزه‌ای از چند آنزیم که از روده‌ی کوچک می‌تراوَد و در فروکافت

پروتئین‌ها نقش دارد)

er.e|thism (er'ə thiz'əm) n.

(تکررد شناسی - مهجور) حساسیت شدید،
آزردگی شدید (بافت یا اندام یا سازواره)

ere.while (er'hwil') adv.

(قدیمی) اندکی پیش، کمی قبل، کمی پیش از این
(erewhiles هم می‌گویند)

Er.furt (er'foort)

شهر ارفورت (در مرکز آلمان)

erg¹ (ɜrg) n.

(فیزیک) ارگ (کار انجام شده توسط یک dyne
در فاصله‌ی یک سانتی متر)

erg² (ɜrg) n.

(صحرای شنی و پر تپه) شن بیابان، ماسه زار،
شن زار

er|go (er'gō) conj., adv.

(لاتین) بنابراین، لذا، از این روی

er|go.cal.cif.er|ol

(ɜr'go kal sif'ər ɔl', -ɔl') n.

(شیمی - داروسازی) ویتامین D₂، ارگوکلسی
فرول (C₂₈H₄₃OH)

er|go.graph (ɜr'gō graf') n.

(زیست شناسی) کارنگار

er.gom.e|ter (ɜr gəm'ət ər) n.

(زیست شناسی) کارسنج

er.gom'e.try (-trē) n.

er.go.nom.ics (ɜr'gō nām'iks) n.pl.

(زیست شناسی - مکانیک - علم تلفیق کار و
شرایط کار با ویژگی‌ها و نیازهای انسانی)
کارپژوهی

er'go.nom'ic or

er'go.nom'i.cal, adj.

er.gon'o.mist (-gän'ə məst) n.

* **er.go.no.vine** (ɜr'gō nō'ven',

-vin) n.

(داروسازی) ارگونوین (C₁₉H₂₃N₃O₂)

er.gos.ter|ol (ɜr gäs'tər ɔl', ɔl') n.

(داروساز) ارگوسترول (C₂₈H₄₃OH)

er.got (ɜr'gət, -gät') n.

(کشاورزی) ۱- سیخک (توده‌ی سفت شده‌ی
قارچ انگلی به ویژه قارچ‌های جنس Claviceps
که آفت چاودار و سایر غلات‌اند) ۲- بیماری
چاودار ۳- (داروسازی) ارگوت (دارویی که از
توده‌های سفت شده‌ی این قارچ‌ها به دست
می‌آید و در امراض زنانه کاربرد دارد) ۴- انواع
الکالوئیدهای ساخته شده از این قارچ‌ها

er.gotic (ɜr gät'ik) adj.

er|got.a|mine (ɜr gät'ə mēn',
-min) n.

(داروسازی) ارگوتامین (C₃₃H₃₅O₅N₅)

er.got.ism (ɜr'gət iz'əm) n.

(پزشکی - مسمومیت در اثر خوردن ارگوت
(ergot) ارگوتیزم، ارگوت زدگی)

Er|ic (er'ik)

اسم خاص مذکر Erik هم می‌نویسند) (مؤنث
آن: Erica و Erika)

Er|i.ca (er'i kə)

اسم خاص مؤنث Erika هم می‌نویسند)

er.i.ca|ceous (er'i kə'shəs) adj.

(گیاه شناسی) خُنگی (وابسته به جنس ورسک
Ericaceae از خانواده‌ی heath)

Er.ic.son (er'ik sən), **Leif**

لیف اریکسون (جهان‌پژوه نروژی)

Eric the Red

اریک «سرخ‌موی» (جهان‌پژوه نروژی و
رهگشای گرینلند)

E|rid|a.nus (ē rid'ə nəs, -rid'n əs)

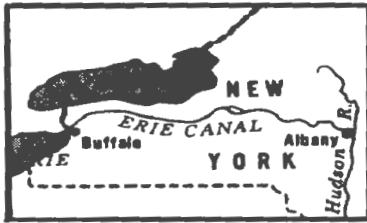
(نجوم) استارگان (مجمع الکوآکب) اردلان (یا
النهر) که ستاره‌ی درخشان Achernar جزو آن
است

Er|ie (ir'ē)

۱- دریاچه‌ی ایری (یکی از دریاچه‌های
پنجگانه‌ی امریکای شمالی) ۲- سرخپوست
ایری (قبیله‌ی ایری از نژاد ایروگوا بوده و سابقاً
در کرانه‌های دریاچه‌ی ایری زیست می‌کردند)

Erie Canal

آبراه ایری (در ایالت نیویورک - آمریکا)



ERIE CANAL

e|rig.er|on (ē rij'ər ān') n.

گیاه شناسی) پیربهار (نام جنسی از گیاهان خانواده‌ی composite که گل های آنها شبیه گل مینا می باشد)، شیخ بهار

Er|in (er'in)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (شعر - قدیمی) ایرلند

Erin go bragh (er'in gō brā')

(زبان بومی ایرلند) زنده باد ایرلند، ایرلند تا ابد

E|rin|y.es (ē rin'i ēz') n.pl., sing.

E|rin|ys (ē rin'is)

← furies

E|ris (ē'ris, er'is)

(اسطوره‌ی یونان) اریس (دارگونه‌ی اختلاف و دشمنی)

er.is.tic (er is'tik) adj., n.

۱- وابسته به جدل و بحث سوفسطایی، سفسطی، سفسطه انگیز ۲- سفسطه، استدلال پوچ ۳- اهل سفسطه

Er|i.tre|a (er'ə trē'a)

اریتره (در شمال شرقی کشور اتیوپی و کرانه‌ی دریای سرخ)

Er'i.tre'an, adj., n.

Er|i.van (er'ə vān') yerevan ←

Er.len.mey|er flask (ər'lən mī ər, er'-)

بطری ارلین مایر (بطری مخروطی شکل و گردن کوتاه که در آزمایشگاه‌ها کاربرد دارد)

erl.king (ər'l kɪŋ', ər'l'-)

n.

(افسانه‌ی ژرمنی) اِرلکینگ



ERLENMEYER
FLASK

(روح خبیثی که مردم به ویژه بچه‌ها را آزار می دهد)، لولو

er.mine (ər'min) n., pl. -mines or -mine

۱- (جانورشناسی) قاقم (انواع راسوهای شمال‌زی که در تابستان موی قهوه‌ای و در زمستان موی سپید دارند - از تیره‌ی Mustelidae) ۲- خز قاقم (که از آن پالتوی زنانه می‌سازند و حاشیه‌ی ردای قضاات برخی کشورها را با آن زینت می‌کنند) ۳- رفعت مقام، ارجمندی (در اشاره به قضاات و اشراف که ردای آنها با خز قاقم زینت شده است)

er.mined (-mind) adj.

(زینت شده با خز قاقم) از خز قاقم، خزی، قاقمی، دارای حاشیه‌ی قاقمی

erne or ern (ərn) n.

(جانور شناسی) دال دم سپید (Haliaeetus albicilla) - بومی اروپا - کنار دریا یا رودخانه یا دریاچه زیست می‌کند)

Er.nest (ər'nɪst)

اسم خاص مذکر (مؤنث آن: Ernestine)

Er.nes.tine (ər'nɪs tēn')

اسم خاص مؤنث

e|rode (ē rōd', i-) vt., vi.

e|rod'|ed, e|rod'ing

۱- (فلز و غیره را) خوردن، خورده شدن
acid erodes metal

اسید باعث خورده شدن فلز می‌گردد.

cancer had eroded the bone

سرطان استخوان را از بین برده بود.

۲- فرسودن، (در اثر باران و غیره) فرسایش ایجاد کردن، کندوساب کردن، شستن و بردن (خاک)، ساییدن

the soil around the river has been completely eroded

خاک‌های اطراف رودخانه کاملاً دچار فرسایش شده است.

friction erodes the moving parts of machinery
اصطکاک بخش‌های متحرک ماشین‌آلات را می‌ساید (ساییده می‌کند).

۳- از بین رفتن، خراب شدن، تباہ شدن یا کردن، تحلیل بردن یا رفتن

recent scandals have eroded the people's confidence in that company

رسوایی‌های اخیر اعتماد مردم را از آن شرکت سلب کرده است.

erod'ible, adj.

e|rog.e|nous (ē rāj'ə nəs, i-) adj.

(وابسته به بخش‌هایی از بدن مانند آلت تناسلی و کشاله‌ی ران و دهان و غیره که تحریک آنها موجب تحریک شهوانی می‌شود) شهوت‌زا، تحریک‌پذیر (erogenic هم می‌گویند)

an erogenous zone ناحیه‌ی شهوت‌زا

* -er|oo (ə rōō')

پسوند: که اسم را خودمانی و مزاح انگیز می‌کند

[switcheroo]

E|ros (er'ās', ir'-) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) اروس (پسر ونوس و دارگونه‌ی عشق که رومی‌ها او را Cupid می‌نامیدند) ۲- (حرف کوچک) میل جنسی، شهوت، آژو ۳- (روانکاوی) نفس، نیروی زندگی، غریزه‌ی زندگی، جان زور

e|rose (ē rōs') adj.

۱- (دارای لبه یا سطح نامنظم و بریده چنانچه گویی موش آن را خورده است) بریده بریده، گازگاز شده ۲- (گیاه شناسی) دندان‌دار (مانند لبه‌ی برخی برگ‌ها)، مضرس

erose'ly, adv.

e|ro.sion (ē rō'zhən, i-) n.

۱- (به ویژه در مورد از بین رفتن خاک در اثر آب یا باد) فرسایش

soil erosion فرسایش خاک

wind erosion

فرسایش خاک در اثر باد، باد فرسایش

۲- نابودی، تباهی، سلب (اعتماد و غیره)

the erosion of the leader's credibility

از بین رفتن اعتماد نسبت به رهبر

ero'sional, adj.

e|ro.sive (ē rō'siv, i-) adj.

۱- موجب فرسایش، فرسایش‌زا، فرسایشی،

۲- فرساینده

e|rot.ic (ē rāt'ik, i-) adj., n.

۱- شهوت انگیز، شهوانی

an erotic story

یک داستان شهوت انگیز

erotic tendencies

تمایلات شهوانی

۲- شهوت‌زا ۳- آدم شهوتی، شهوت‌ران، حشری

erot'ically, adv.

e|rot|i.ca (ē rāt'i kə, i-) n.pl.

(تصویر یا کتاب یا فیلم و غیره - اسم جمع با فعل مفرد) مطالب شهوت انگیز، آژوگان

e|rot|i.cism (ē rāt'ə siz'əm, i-) n.

۱- (ویژگی شهوانی) شهوت زایی، شهوت - انگیزی ۲- تحریک جنسی، شهوت زدگی ۳- غریزه‌ی جنسی، میل جنسی ۴- شهوت - گرایی، شهوت پرستی (erotism هم می‌گویند)

e|rot|i.cize (ə sīz') vt. -cized', -ciz'ing

شهوانی کردن، شهوتی کردن، شهوت انگیزی کردن

erot'iciza'tion, n.

e|ro.to.gen|ic (er'ə tō'jen'ik;

ē rāt'ō-, i-) adj.

شهوت‌انگیز، شهوت‌زا (erotiogenous هم می‌گویند)

e|ro.to.ma.ni|a (er'ə tō'mā'nē ə,

-mān'yə; ē rāt'ō-, i-) n.

جنون شهوانی (تمایل شدید و نابهنجار به جماع)

err (ɛr) vi.

۱- اشتباه کردن، دچار لغزش شدن، غلط کردن، خطا کردن، خبط کردن

he erred in every one of his judgements

در کلیه‌ی داوری‌های خود اشتباه کرد.

۲- گمراه شدن، از راه به در شدن، دچار ضلالت شدن، تخلف کردن، منحرف شدن، سهو کردن

to err is human, to forgive divine

گمراه شدن کار بشر و بخشودن کار خداست.

if you err and disobey the Lord's commandment ...
اگر منحرف شوی و امر خداوند را اطاعت نکنی ...

● err on the side of (something)

(در امر خیر یا چیز خوب) زیاده روی کردن،
جانب (چیزی را) گرفتن

to err on the side of caution جانب احتیاط را گرفتن

er.ran|cy (er'ən sē) n., pl. **-cies**

۱- لغزش، خطا، اشتباه، سهو، خبط، اشکوخ،
رَمْزِک ۲- تمایل به اشتباه کردن، اشتباه کاری

er.rand (er'ənd) n.

۱- (رفتن به منظور انجام کار یا رساندن پیام
به ویژه به نمایندگی از سوی شخص دیگر)
مأموریت، گماردگی، پادویی، پاکاری،
دستوربری، کار انجामी

to run errands for a publishing company

برای مؤسسه‌ی نشریاتی پادویی کردن

۲- کار، کار محوله

to send on an errand برای انجام کاری فرستادن

I have several errands downtown

چندین کار محوله در مرکز شهر دارم.

۳- (قدیمی) پیام شفاهی

I have two more errands to run

دو کار دیگر مانده که باید بروم و انجام بدهم.

er.rant (er'ənt) adj.

۱- عیار، دایماً در حرکت، سرگردان

knights errant in the Middle Ages

سلحشوران عیار در قرون وسطی

Mehtar Nassim the errant

مهتر نسیم عیار

۲- گمراه، منحرف، از راه بدر (رفته)، کژراه،
کم‌شده، کم‌گشته

the farmer found his errant pigs

کشاورز خوک‌های گم شده‌ی خود را پیدا کرد.

۳- دایم‌التغیر، پردرگونی

an errant wind

بادی که جهت و شدت آن مرتباً عوض می‌شود

۴- (مهجور) ← arrant

er'rantly, adv.

er.rant|ry (er'ən trē) n.

عیاری، سلحشوری، جوانمردی

traditions of knight errantry سنت‌های دلیران عیار

er.ra|ta (er rā'tə, -rāt'ə) n.

۱- صورت جمع واژه‌ی: erratum ۲- (فهرست
اشتباهات کتاب و غیره که معمولاً در صفحه‌ی
جدا به نام errata page یا صفحه‌ی اشتباهات
چاپ می‌شود) غلط‌نامه، لغزش‌نامه، فهرست
لغزش‌ها

er.rat|ic (er rat'ik; e rat'-, i-) adj., n.

۱- نامنظم، نامرتب، بی‌هدف، سراسری،
الله‌بختی، دارای مسیر (یا روش و غیره)
نامعین، خودسر

an erratic comet (ستاره‌ی دنباله دار) بی‌هدف

this morning the cotton market was erratic

امروز صبح بازار پنبه پر نوسان بود.

the erratic course of the river

مسیر پرپیچ و خم رودخانه

۲- نابهنجار، غیرعادی (تداعی منفی)، خُل -
وضع، عجیب و غریب

an erratic man آدم خُل وضع (یا مُخبط)

۳- (زمین‌شناسی - وابسته به تخته سنگ‌هایی
که یخ‌رود جای آنها را عوض کرده است)
یخرفته، گمراه

an erratic boulder صخره‌ی یخرفته

۴- آدم اشتباه کار، خطاکار (کسی که خیلی
اشتباه می‌کند)، مُخبط، ندانم کار

er.rat'i.cally, adv.

er.ra.tum (er rāt'əm, -rāt'-) n., pl.

-|ta (-ə)

(مفرد واژه‌ی، errata) اشتباه (در مطلب چاپ یا
ماشین شده)، خطای تحریری، لغزش نگاشتی،
غلط چاپی

Er.rol (er'əl)

اسم خاص مذکر

er.ro.ne|ous (ər rō'nē əs; e rō'-, i-) adj.

مشتبه، (در) اشتباه، غلط، سهو، لغزش،
اشتباهی، خطاآمین، خطاگونه

an erroneous spelling of my name

املا‌ی اشتباهی نام من

Moses supposes erroneously!

موسی اشتباه فرض می‌کند!

er.ro'neous.ly, adv.

er.ror (er'ər) n.

۱- لغزش، خطا، اشتباه، غلط، رَمْژک، اشکوخ
to be in error در اشتباه بودن
this English composition is full of grammatical
and spelling errors

این انشای انگلیسی پر از غلط دستوری و املائی است.
an error in judgement اشتباه در قضاوت
he made several major errors

او چندین اشتباه عمده کرد.
he made an error in adding up the bill

در محاسبه‌ی صورتحساب اشتباه کرد.
gunnery errors خطا در تیراندازی (با توپ)

a typographical error اشتباه چاپی (تایپی)
۲- گمراهی، انحراف، کژراهی، ضلالت، گناه،
خطاکاری

his errors were nepotism and acceptance of
gifts

گناه او پارتی‌بازی برای خویشاوندان خود و قبول هدایا بود.

۳- عقیده‌ی غلط، کژباوری، جهل
they are hoping to combat error by promoting
education امیدوارند با ترویج آموزش با جهل پیکار کنند.

۴- (کامپیوتر - تفاوت بین نتیجه‌ی برآورده
شده و نتیجه‌ی واقعی) خطا ۵- (حقوق) سهو،
اشتباه غیر عمدی ۶- (گردآوری تمبر پست)
نقص یا عیب چاپی (که معمولاً تمبر را منحصر
به شمار اندکی می‌کند و قیمت آن را بالا می‌برد)
er'ror.less, adj.

er.satz (er'zäts', er zäts') n., adj.

(معمولاً با تداعی منفی) مصنوعی، ساختگی،
سرهم بندی شده، هم‌گذاشتی

made of ersatz material ساخته شده از مواد مصنوعی
ersatz waves امواجی که به طور مصنوعی به وجود آمده‌اند

Erse (ɜrs) n., adj. gaelic ←

erst (ɜrst) adv., adj.

۱- (مهجور) در اصل، در ابتدا، بدو ۲- (قدیمی)
سابقاً، پیش از این

erst.while (ɜrst'hwil') adv., adj.

۱- پیشین، سابق

my erstwhile friend دوست پیشین من

۲- (قدیمی) مدتی پیش، پیش از این، سابقاً
e|rupt (ē rukt') vt., vi.

آروغ زدن (aructate هم می‌گویند)
eruc.ta.tion (ē'ruk tā'shən,
ē rukt'-) n.

er'u.dite (er'yūō dīt', er'ūō-;
er'yə- er'ə-) adj.

دانشمند، فاضل، بحرالعلوم، گسترده دانش،
علامه

she is truly erudite او واقعاً دانشمند است.

er'u.dite'ly, adv.

er'u.di.tion (er'yūō dish'an, er'ūō-;
er'yə-, er'ə-) n.

دانش، فضل، گسترده دانی، علم، علامگی
his erudition astounded everyone

دانش او همه را مبهوت کرد.

e|rum.pent (ē rum'pənt) adj.

(گیاه شناسی) برون فشان، برونپاش (مانند
تخم‌دان یا نیام‌های تخم‌برخی گیاهان)

e|rupt (ē rupt', i-) vi., vt.

۱- (آتشفشان و غیره) فوران کردن، برون-
افکندن، برون‌فشانیدن، آتش‌فشانی کردن،
آب‌فشانی کردن، برون‌فشانی کردن

when did this volcano first erupt?

این کوه آتشفشان اولین بار کی فوران کرد؟

suddenly, hot steam began to erupt

ناگهان بخار داغ شروع به برون‌فشانی کرد (بیرون زد).

۲- بروز کردن، در جستن

a big riot erupted شورش بزرگی بروز کرد.

a new leader erupted on the scene

رهبر جدیدی به صحنه آمد.

۳- (جوش صورت یا کورک و غیره) بیرون
زدن، -زدن

suddenly, pimples erupted all over the child's
body

ناگهان تمام بدن کودک کورک زد.

۴- (با فشار یا سروصدا) بیرون آمدن، ترکیدن

shouting men erupted into the square

مردانی که دادو فریاد می‌زدند ریختند توی میدان.

۵- (دندان) در آمدن

when a child's teeth begin to erupt

هنگامی که دندان‌های بچه شروع به درآمدن می‌کنند

erupt'ible, adj.

e|rup.tion (ē rup'shən, i-) n.

۱- فوران (آتشفشان و غیره)، برون‌فشانی،

آتشفشانی، آب‌فشانی، بخار فشانی، - فشانی،

فشانش

the eruption of Alvand آتشفشانی کوه الوند

۲- بروز (احساسات یا شورش و بلوا و غیره)

the eruption of an epidemic بروز بیماری همه‌گیر

eruption of war بروز جنگ

۳- (پزشکی) جوش زدن (پوست)، - زدن، - زنی،

درآمدن (دندان)، جوانه زدن

tooth eruption بیرون آمدن دندان

۴- (پزشکی) جوش (روی پوست بدن)، بروش،

بشر، بشور

skin eruptions جوش‌های پوستی

e|rup.tive (ē rup'tiv, i-) adj., n.

۱- (آتشفشان و غیره) فورانی، برون‌فشان،

برون‌فشانگر، دارای احتمال آتشفشانی (یا

آب‌فشانی)، فشانگر ۲- (سنگ و غیره که از مواد

آتش‌فشانی ساخته شده) آتشفشانی، پرتابشی

eruptive rock سنگ آتشفشانی

۳- (پزشکی) وابسته به یا موجب جوش (روی

پوست بدن)، بشوری، پَروشی

the eruptive stage of smallpox

مرحله‌ی بشوری (پَروشی) آبله

erup'tively, adv.

Er.win (ær'win)

اسم خاص مذکر (Irwin هم می‌نویسند)

-er|y (ær ē)

پسوند: ۱- جا، محل [brewery] ۲- کار، - ی

[pottery] و [surgery] ۳- فراورده‌ی [robbery]

۴- مجموعه، - جات [greenery] ۵- حالت، بودن

[slavery] ۶- رفتار، - گری [tomfoolery]

Er.y.man.thus (er'ə man'thəs),

Mount

کوه اریمانتوس (در کشور یونان)

e|ryn.go (ē riŋ'gō, i-) n., pl. **-goes**

۱- (گیاه‌شناسی) شقائق (گیاهان جنس بوقناق

Eryngium از خانواده‌ی umbel) ۲- (مه‌جور)

ریشه‌ی شقائق (محرک قوه‌ی باه)

er|y.sip.e|las (er' i sip' ə ləs) n.

(پزشکی) باد سرخ

er'y.si.pel'a.tous (-si pel' ə təs) adj.

er|y.sip.e|loid (er' i sip' ə loid') n.

(پزشکی) باد سرخ‌گونه، شبیه باد سرخ

er|y.the|ma (er' i thē' mə) n.

(پزشکی) - سرخی نابهنجار پوست به علل

کوناگون) پوست سرخی، اریتم

er'y.the'mic (-mik) or

ery.thema.tous (er' i them' ə təs) adj.

er|y.thrism (er' i thriz' əm) n.

(دام‌پزشکی) - زیست‌شناسی - سرخی

نابهنجار مو یا پشم یا پَر) سُرخش، سُرخ‌پشمی،

سُرخ‌پری

ery.thris.mal (er' i thriz' məl) adj.

er'y.thris'tic (thris'tik) adj.

er|y.thrite (er' i thrit') n.

۱- ← erythritol ۲- اریتریت

نوعی آرسینات کبالت $Co_3(AsO_4)_2 \cdot 8H_2O$

است که معمولاً سرخ‌رنگ بوده و در رنگ زدن

شیشه و سفال کاربرد دارد)

e|ryth.ri.tol (e rith' ri tōl' , -tōl') n.

(شیمی) اریتریتول (الکل شیرین و بلورین به

فرمول $CH_2OH(CHOH)_2CH_2OH$ که از

برخی خزه‌ها و جلبک‌ها به دست می‌آید)

e|ryth|ro- (e rith' rō, -rə; ē-, i-)

پیشوند: ۱- سرخ [erythrocyte] ۲- دارای

اریتروسیت [erythroblast] (پیش از واژه

می‌شود: erythr-)

e|ryth.ro.blast (e rith' rō blast') n.

(زیست‌شناسی) سرخ‌تنده، اریتروبلاست

eryth'ro.blas'tic, adj.

e|ryth.ro.blas.to.sis

(e rith' rō blas tō'sis) n.

(پزشکی) ۱- (پیدایش سرخ‌تنده در خون)

سرخ‌تنده فزونی ۲- (کم‌خونی همولیزی جنین

و نوزاد که با یرقان همراه است)

اریتروبلاستوز، سرخ‌تنده شدگی
(erythroblastosis fetalis هم می‌گویند)

e|ryth.ro.cyte (e rith' rō sīt') n.

(زیست‌شناسی) گویچه‌ی قرمز، سرخ‌گویچه
(red blood cell هم می‌گویند)

eryth'ro.cyt'ic (-sīt'ik) adj.

er|y.throid (er'i throid') adj.

۱- (رنگ متمایل به سرخ) سرخ‌فام، سرخگون،
روبه سرخی، سرخ مانند ۲- (وابسته به سرخ
گویچه‌ها) سرخ‌گویچه‌ای

* **e|ryth.ro.my.cin**

(e rith' rō mī'sin) n.

(داروسازی) اریترومايسين C₃₇H₆₇NO₁₃ که
از باکتری‌های خاکی به نام
Streptomyces erythreus به دست می‌آید)

er|y.thron (er'i thrän', -thrən) n.

(زیست‌شناسی - تولید و ویژگی و نابودی و
غیره‌ی گویچه‌های قرمز) فرآیند سرخ-
گویچه‌ها، سرخ‌گویچی

e|ryth.ro.poi.e|sis

(e rith' rō poi ē'sis) n.

(زیست‌شناسی) سرخ‌گویچه‌زایی (فرآیند
تولید گویچه‌های قرمز)

eryth'ro.poi.et'ic (-poi et'ik) adj.

e|ryth.ro.poi.e|tin (-poi'ə tin) n.

(زیست‌شناسی - هورمونی که در کلیه‌درست
شده و سرخ‌گویچه‌زایی را بر می‌انگیزاند)
گیزن سرخ‌گویچه‌زایی

e|ryth.ro.sine (e rith' rō sin,

-sēn') n.

(شیمی) اریتروسین (ملح سدیم یا پتاسیم:
C₂₀H₆I₄O₅Na₂ که به عنوان رنگ خوراک
کاربرد دارد)

Er.zu.rum (er'zə rōm')

شهر ارض روم (در شمال شرقی کشور ترکیه)

es- (es, is, əs)

پیشوند برابر با: ex- (در بسیاری از واژه‌هایی
که ریشه‌ی آنها از فرانسوی است دیده

می‌شود) [escape]

-es (iz, əz, z)

پسوند: ۱- برخی فعل‌ها را جمع می‌کند [fishes]
و [watches] ۲- زمان حال سوم شخص مفرد را
نشان می‌دهد

Mehri kisses the baby مهربی بچه را می‌بوسد.

Es 1- einsteinium 2- Esther

مخفف: ۱- (شیمی) انشتینیم ۲- (انجیل) اِستر

E|sau (ē'sō')

(انجیل) عیسو (فرزند اسحق)

es.ca.drille (es'kə dril') n.

(به ویژه در نیروی هوایی فرانسه در جنگ اول
جهانی - شش هواپیما با سرنشینان و
تجهیزات آنها) جوخه‌ی هوایی

es.ca.lade (es'kə lād') n., vt.

-lad'|ed, -lad'ing

۱- (حمله به و بالا رفتن از دیوار دژ به وسیله‌ی
نردبان) بالا‌روی (از بارو)، باروتک ۲- (با
نردبان از بارو) بالا رفتن، بارو‌فرازی کردن

* **es.ca.late** (es'kə lāt') vi., vt.

-lat'|ed, -lat'ing

۱- (با پله برقی) بالا رفتن یا بردن ۲- (جنگ و
آتش سوزی و غیره) بالا گرفتن، فزونی یافتن،
تشدید کردن، شدید کردن یا شدن، (هر چیز
ناخوشایند) زیاد شدن، رسیدن (به مرحله‌ی
بدتر)، از مهار خارج شدن، از دست رفتن

their conflicts escalated and ended up in a
destructive war

اختلافات آنها بالا گرفت و به جنگ ویرانگری منتهی شد.

price escalation

بالا رفتن (یا بالا بردن) قیمت‌ها

by doing so, you escalate the problem!

با این کار مسئله را تشدید می‌کنی!

the two tribe's hostility escalated into war

کار دشمنی آن دو قبیله به جنگ کشید.

es'ca.la'tion, n.

* **es.ca.la.tor** (es'kə lāt'ər) n.

۱- پله برقی ۲- ← escalator clause

* escalator clause

(ماده‌ای از قرارداد که در آن افزایش یا کاهش دستمزد یا بهره یا قیمت و غیره بر پایه‌ی ضوابط مشخص پیش بینی شده است) شرط تغییر، ماده‌ی تعدیل، شرط نقض، شرط گریز

es.cal.lo.ni|a (es'kə lō'nē ə) n.

(گیاه شناسی) اسکالونیا (گیاهان جنس Escalonia از خانواده‌ی saxifrage که بومی امریکای جنوبی می‌باشند)

es.cal.lo.p or **es.cal|op** (e skāl'əp, -skal'-) n., vt.

scallop ←



es.ca.pade

(es'kə pād', es'kə pād') n.

۱- (قدیمی) فرار، گریز
۲- ماجراجویی، شیطنت، آشوب بازی، فتنه کاری، علی سیاهکاری، سیه کاری
the childish escapades of Sizard-Beddar eve
شیطنت‌های بچگانه‌ی شب سیزده بدر

Jaffar Khan's escapades in New York

ماجراهای جعفرخان در نیویورک

es.cape (e skāp', i-) n., adj., vi., vt. -**caped'**, -**cap'ing**

۱- فرار، گریز، رهایی، خلاصی، نجات، رها
an escape from a mental hospital

فرار از بیمارستان روانی

an escape from the earth's gravitational pull

رهایی از کشش جاذبه‌ی کره‌ی زمین

escape from responsibility گریز از مسئولیت

۲- فرار کردن، گریختن، ورمالیدن، در رفتن، گالیدن

the prisoner escaped from jail

زندانی از زندان گریخت.

the bird escaped from the cage مرغ از قفس پرید.

he was eager to escape from the noise and traffic of the city

مشتاق بود که از سروصدا و آمد و شد شهر رهایی یابد.

۳- جان به در بردن، (از خطر) جستن، (آسیب و غیره) - ندیدن، (زخمی و غیره) - نشدن، رهیدن، رستن، نجات یافتن

her two sisters were injured but she escaped

دو خواهرش زخمی شدند ولی او نشد.

she escaped certain death او از مرگ حتمی جست.

the infection was so widespread that few escaped بیماری عفونی آنقدر

گسترده شده بود که فقط عده‌ی معدودی دچار آن نشدند.

۴- (آب و گاز و هوا و غیره) درز کردن (به خارج)، خارج شدن، نشت کردن

the gas escaping from the pipe burst into flames گازی که از لوله درز کرده بود مشتعل شد.

tighten the screw so that no gasoline can escape پیچ را سفت کن تا بنزین خارج نشود.

۵- ناپدید شدن، محو شدن

the image escaped her memory

آن نگاره از خاطره‌اش محو شد.

۶- (گیاه شناسی - در مورد گیاه کاشته شده و اهلی) وحشی شدن، ناپرورده شدن، هرزه شدن، گیاه هرزه، خودرو شده ۷- (به طور غیرارادی خارج شدن از دهان یا مقعد و غیره) a scream escaped from her lips

شیونی از میان لبانش خارج شد.

۸- مورد (توجه یا تنبیه و غیره) واقع نشدن they sat behind a column to escape notice

آنان پشت ستون نشستند که کسی متوجه آنها نشود.

she escaped criticism او مورد انتقاد قرار نگرفت.

۹- (پیش از ضمیر شخصی مفعولی) به یاد نیاوردن، فراموش کردن

her name escapes me اسمش یادم نمی آید.

۱۰- گریز، گریزش، فراری بودن ۱۱- (وسیله یا راه فرار) مفر، گریز راه، مخرج، برون‌گاز، در رو، درز

the gas gets out through a small escape

گاز از دهانه‌ی کوچکی خارج می‌شود.

۱۲- (سرایت یا ریختن به بیرون) نشت، تراوش، درز کردن، بیرون رفتن

the smoke escapes through the chimney

دود از دودکش به خارج می‌رود.

the broken window lets a lot of heat escape

شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره حرارت زیادی را به خارج انتقال می‌دهد.

۱۳- (رهایی فکری) تفریح، تفرج، گشادگی

خاطر

the movies are her escape

تفریح او سینما است.

۱۴- وابسته به فرار (یا گریز)

an escape hatch

دریچه‌ی خروج

an escape clause

شرط گریز (در قرارداد)

es.cap'able, adj.

es.cap'er, n.

escape artist

(در سیرک و نمایش - هنرمندی که کارهای خارق‌العاده می‌کند مثلاً خود را از غل و زنجیر رها می‌سازد) تردست

es.cap|ee (e skāp'ē', -skāp'ē'; i-;

es'kāp ē') n.

فراری، گریزگر، گریزپا

escape mechanism

defense mechanism ←

es.cape.ment (e skāp'mənt, i-) n.

۱- (ساعت) چرخ دنگ

۲- (مکانیک) دررو

۳- (مکانیک) چرخ ضامن

دار (به ویژه در ماشین

تحریر) ۴- (نادر) گریز،



ESCAPEMENT

گریزش

escape velocity

(سرعت لازم برای فرار از میدان جاذبه‌ی زمین یا هر ستاره یا قمر) گریز تندی

es.cap.ism (e skāp'iz'əm, i-) n.

(تمایل به فرار از مسئولیت‌های زندگی و

کارهای روزمره) گریزگرایی

es.cap.ist (-ist) adj., n.

۱- گریز گرای ۲- گریز گرایانه

es.cap.ol.o.gist (es'kā pāl'ə jist) n.

(کسی که در فرار مهارت دارد) اهل فرار،

استادگریز

es'cap.ol'o.gy, n.

es.car.got (es kār gō') n.

حلزون (به ویژه حلزون خوراکی)

es.ca.role (es'kə rōl') n.

endive ←

es.carp (e skārp') n., vt.

scarp ←

es.carp.ment (-mənt) n.

۱- تنده، سینه کش، سرازیری تند ۲- (در اطراف دژها و سنگرها و غیره) خاکریزی، شیب‌گاه

Es.caut (es kō')

رودخانه‌ی اسکو (Scheldt هم می‌گویند)

-es|cence (es'əns)

پسوند (اسم‌ساز): شدن، آغاز کردن [obsolescence]

-es|cent (es'ənt)

پسوند (صفت‌ساز): ۱- فرآیند چیزی، روش، درحال ... شدن، در حال آغازیدن [obsolescent]

۲- نور دهنده، بازتابگر [phosphorescent]

esch|a.lot (esh'ə lät', esh'ə lät') n.

shallot ←

es.char (es'kār', -kər) n.

(پزشکی) دله (پوست سفت و خشکی که در جای سوخته توسط آتش یا مواد شیمیایی باقی می‌ماند)، آخ، چفر، چغل

es.cha.rot|ic (es'kə rät'ik) adj., n.

(پزشکی - ماده‌ی اسیدی یا سوزآوری که بر پوست بدن، خشکی و سفت شدگی دلمه ماندگی ایجاد می‌کند) آخ ز، آخ آور

es.cha.tol.o|gy (es'kə täl'ə jē) n.

(بخشی از الهیات که با مرگ و قیامت و جاودانگی و داوری و غیره سروکار دارد) رستاخیز شناسی، معاد شناسی

es.chato.logi.cal (es'kə tə lāj'i kel,

-kat'ə-) adj.

es.cheat (es chēt') n., vt., vi.

۱- (حقوق) تصرف اراضی بلاوارث ۲- ملک بی وارث ۳- ضبط کردن ملک بلا وارث ۴- ضبط شدن (ملک بلا وارث)

es.cheat'able, adj.

es.chew (es chōw) vt.

دوری کردن (از چیز ناخوشایند یا بد)، احتراز کردن، اجتناب کردن، پرهیزیدن، پرهیز کردن
vegetarians eschew meat
گیاهخواران از گوشت پرهیز می‌کنند.

es.chew'al, n.*** es.co.lar** (es'kə lār') n.

(جانورشناسی) اسکولار (ماهی های ژرف زی از تیره‌ی Gempylidae)

Es.co.ri|al (es kōr'ē əl)

اسکوریال (نام چندین عمارت به هم پیوسته که در قرن شانزدهم توسط فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا در نزدیکی مادرید بنا شد)

es.cort (es'kōrt', es kort', is-) n., vt.

۱- (یک یا چند شخص یا کشتی یا هواپیما یا اتومبیل و غیره که برای محافظت یا احترام به همراه یک یا چند نفر دیگر حرکت می‌کنند) دنبال‌رو، بدرقه، اسکورت، ملازم، ملتزمین رکاب، هم‌رکاب، هم‌رکابان، همراه، یساول، مشایع، همروان

a naval escort followed the ship into harbor

اسکورتی مرکب از چند ناو آن کشتی را تا بندرگاه بدرقه کرد.

the president's escorts rode big motorcycles

نگهبانان رئیس جمهور سوار موتور سیکلت‌های بزرگی بودند.

۲- (مرد یا پسری که خانم یا دختری را در مهمانی و غیره همراهی می‌کند) همراه

each of the girls had an escort

هر یک از دخترها یک همراه داشت.

۳- همراهی، مشایعت، هم‌رکابی ۴- همراهی کردن، مشایعت کردن، اسکورت کردن، بدرقه کردن، یساولی کردن، هم‌رکابی کردن

he escorted his guests to the door

او مهمانان خود را تا دم در همراهی کرد.

his airplane was escorted by six fighter planes

هواپیمای او توسط شش جنگنده همراهی می‌شد.

six black cars were escorting his hearse

شش اتومبیل سیاه، نعش کش او را دنبال روی می‌کردند.

es.cri.toire (es'kri twār') n.

میز تحریر

es.crow (es'krō', es krō') n.

(حقوق - دادوستد قانونی) سند تضمینی، پول

(یا اعتبار یا ملک و غیره) تضمینی، اسکرو، وجه‌الضمان

در اسکرو
• in escrow
(در اختیار شخص ثالث تا پس از انجام تعهد)

es.cu|do (es kōw'dō) n., pl. -dos

۱- اسکودو (واحد پولی کشور پرتغال و کشور کیپ ورد) (← money) ۲- گونه‌های سکه که سابقاً در اسپانیا و پرتغال و مستعمرات آنها رواج داشت

es.cu.lent (es'kyōw lənt, -kyə-) adj., n.

۱- خوراکی، خوردنی (مناسب برای خوردن) (بیشتر می‌گویند edible) ۲- سبزی خوردن، گیاه خوراکی

Es.cu.ri|al (es kyōr'ē əl)

← escorial

es.cutch.eon (e skuch'ən, i-) n.

۱- (سپر یا پهنه‌ی سپر ماندنی که نشان خانوادگی و اشرافی را بر آن نقش می‌کنند) سپر، آرم سپری ۲- هر چیز سپر مانند (حفاظی یا آذینی)، (جای مسطحی در عقب کشتی که نام کشتی را روی آن می‌نویسند) نامگاه کشتی، تزیینات دور سوراخ کلید (روی درب)

• a blot on one's escutcheon

ننگ، آبروریزی، لکه به نام نیک

the indiscretions of his youth became a blot on his escutcheon

خطاهای جوانی نام او را لکه‌دار کرد.

Es.drās (ez'drās) (انجیل) کتاب عزرا
-ese (ēz, ēs)

پسوند: ۱- (صفت ساز) وابسته به کشور یا جایی [Javanese]، به زبان بخصوص، -ی [Cantonese]، به سبک [Carlylese] ۲- (اسم - ساز) بومی محل بخصوص، -ی [Portuguese]، زبان یا لهجه‌ی محل بخصوص، -ی [Brooklynese]، (معمولاً با معنی منفی) وابسته به حرفه‌ی بخصوص [journalese]

ESE or **ese** east-southeast

مخفف: خاوری به جنوب خاوری

es|em|plas|tic (es'əm plas'tik) adj.

(آنچه که اندیشه‌های مختلف را متحد و

یکپارچه می‌کند) اندیش بند، اندیش همبند
es.er.ine (es'ər ēn', -in) n.

physostigmine ←

Es.fa.hán (es'fā huan')

شهر اصفهان (اسپهان) در ایران

Esk Eskimo

مخفف: اسکیمو

es.ker (es'kər) n.

(پشته‌ی شنی که نواره مانند و مارپیچ بوده و از جویبارهای دوران یخبندان به جای مانده است) شن ریشه (eskar هم می‌نویسند)

Es.ki|mo (es'kə mō') adj., n., pl.

-mos' or -|mo'

۱- اسکیمو (سرخیوست شمالگانی) ۲- زبان اسکیمویی ۳- وابسته به زبان و فرهنگ و مردم اسکیمو، اسکیمویی

Es'ki.mo'an, adj.

Es|ki|mo-Al|e|ut (-al'ē sōt') n.

(زبان‌شناسی) خانواده‌ی زبان‌های اسکیمو - الیوت

Eskimo dog

سگ اسکیمو (که گرگ‌سان و نیرومند بوده و برای کشیدن سورت‌ها هم به کار می‌رود)

Es.ki.se.hir (es kē'she hir')

اسکی شهر (در غرب ترکیه)

E|SOP (ē'sāp) n.

مخفف: (امریکا) برنامه‌ی سهامدار سازی کارمندان (دادن سهام یا فروش آن به کارمندان خود شرکت بمنظور تشویق و پایبندسازی)

e|soph|a.gus (i sǎf'ə gəs, ē-) n., pl.

-|a.gi' (-jī')

(کالبدشناسی) مری، لوله‌ی مری، سُرخی‌نای

esopha.geal (i sǎf'ə jē'əl) adj.

es|o.ter|ic (es'ə ter'ik) adj.

۱- (در مورد فکر و نوشته و غیره - قابل درک توسط عده‌ی معدودی از خواص) رمزگونه، پرخیده، پرایما و اشاره، غامض

some of his predictions are so esoteric that only a few of his followers understand their meaning

برخی از پیشگویی‌های او آنقدر غامض است که فقط معدودی از پیروانش معنی آن را می‌فهمند.

۲- دشوار، مشکل (از نظر فهم) ۳- خودمانی، محرمانه، مستور، پوشیده (در برابر: ناپرخیده، عمومی exoteric)

an esoteric plan

نقشه‌ی محرمانه

es'o.ter'i.cally, adv.

* **es|o.ter|i.ca** (-i kə) n., pl.

(چیزهای مشکل و مختص خواص) پرخیدگان

es|o.tro.pi.a (es'ō trō'pē ə) n.

(چشم پزشکی) درون پیچی (انحراف یکی از چشم‌ها به سوی بینی یا داخل که نوعی چشم چپی است) (با برون پیچی یا exotropia مقایسه شود)

esp especially

مخفف: به ویژه، مخصوصاً

ESP extrasensory perception

مخفف: ادراک فراحسی

es.pa.drille (es'pə dril') n.

گیوه، کفش کتانی (که ته آن از طناب به هم تابیده درست شده)

es.pal.ier (es

pal'yər, -yā'; is-)

n., vt.

(کشاورزی و درخت آرایه) ۱- (داربست پهن و مسطحی که با آن گیاه را وادار به رشد به طور مسطح می‌کنند) داربست، پهن‌داربست ۲- با پهن‌داربست پروراندن، دارای پهن‌داربست کردن

Es.pa.ña (es pǎ'nyä)

(اسپانیایی) کشور اسپانیا



ESPADRILLE



ESPALIER

es.par|to (es pār'tō) n.

(گیاه شناسی) اسپرتو (هر یک از دو نوع علف زبر و بلند ساقه به نام *Lygeum spartum* و *Stipa tenacissima* که بومی اسپانیا و افریقای شمالی بوده و از آن کاغذ و ریسمان و سبب می‌سازند)

es.pe.cial (e spesh'əl, i-) adj.

۱- ویژه، مخصوص

give my especial greetings to your father

سلام مخصوص مرا به پدرتان برسانید.

this book is of especial interest to John

این کتاب مورد علاقه‌ی ویژه‌ی جان است.

۲- استثنایی، مگر، غیر عادی، ناروال

she paid especial attention to the workers' protests

او به اعتراض کارگران توجه ویژه‌ای کرد.

۳- بخصوص، خاص، مشخص

he chose especial targets for attack

او هدف‌های مشخصی را برای حمله انتخاب کرد.

۴- برجسته

this student is very especial

این شاگرد بسیار برجسته‌ای است.

es.pe.cial|ly (-əl ē) adv.

۱- به ویژه، مخصوصاً، بخصوص، علی‌الخصوص، خصوصاً

we are especially interested in meeting him

به ویژه مشتاق دیدار او هستیم.

everyone is responsible, especially you!

همه مقصرند به ویژه شما!

food especially prepared for the patients

خوراکی که مخصوص بیماران تهیه شده است

۲- به طور برجسته، خیلی، ناروال

Es.pe.ran|to (es'pə rān'tō,

-rān'tō) n.

(زبان ساختگی که امیدوار بودند زبان بین‌المللی بشود) اسپرانتو

es.pi|al (e spī'əl, i-) n.

۱- مشاهده، دیدن، دیده‌بانی

he came down from his place of espial

او از محل دیدبانی خود پایین آمد.

۲- مکاشفه، دریاپش، توجه ۳- (مهجور)

جاسوس

es.pi|o.nage (es'pē ə nāzh', -nāj'; es'pē ə nāzh', -nāj') n.

۱- جاسوسی، خبرکشی، آبتگر، آبتگر، آبتگر
to engage in espionage به جاسوسی پرداختن
he was found guilty of espionage

او را به جاسوسی گناهکار شناختند.

۲- پوشیده‌یابی، پوشیده‌جویی

industrial espionage

جاسوسی صنعتی، پوشیده‌جویی صنعتی

Es.pí.ri.to San.to

(i spē'rē too sän'too)

استان اسپیریتو سانتو (در خاور کشور برزیل)

es.pla.nade (es'plə nād', -nād') n.

کامگاه، گردشگاه، راه (به ویژه در راستای ساحل برای پیاده روی و گردش)، کرانه‌راه

Es.poo (es'pō)

شهر اسپو (در جنوب کشور فنلاند)

es.pous|al (e spou'zəl, i-) n.

۱- مراسم زناشویی، زن‌گیری ۲- ازدواج، زناشویی ۳- طرفداری، جانب‌گیری، هواداری
his espousal of communism cost him dearly

هواداری او از کمونیسم برایش گران تمام شد.

es.pouse (e spouz', i-) vt.

-poused', -pous'ing

۱- زناشویی کردن، به زنی گرفتن، ازدواج کردن ۲- شوهر دادن، زن دادن ۳- هواداری کردن (از)، طرفداری کردن، جانب‌داری کردن، حمایت کردن از، پشتیبانی کردن

he has always espoused extremist ideas

او همیشه از عقاید افراطی هواداری کرده است.

he espouses feminism

او از حقوق زنان پشتیبانی می‌کند.

es.pous'er, n.

es.pres|so (e spres'ō) n., pl. **-sos**

قهوه‌ی اسپرسو

es.prit (e sprē') n.

۱- روح ۲- روحیه، نشاط، سرزندگی، خرم‌دلی
es.prit de corps (e sprē' də kōr')

روح همبستگی، روحیه‌ی همکاری و همدلی، حسن تفاهم و معاضدت، یاری و مساعدت

that esprit de corps which makes us put the common good above the individual good

آن روح همبستگی که ما را وادار می‌کند سود همگان را بر سود فردی ترجیح بدهیم

es|prit d.es|ca|lier

(es prē des kā lyā')

(فرانسه) جواب زیرکانه که دیر به فکر انسان می‌رسد

es|py (e spī', i-) vt. -|pied',

-|py'ing

۱- (از دور) متوجه شدن، دیدن، کاشف به عمل آوردن، دیدبانی کردن

then she espied a white horse going toward her through the mist

سپس متوجه شد که اسب سپیدی از میان مه به سوی او می‌آید.

۲- جاسوسی کردن، انیشیدن

Esq or Esqr Esquire

مخفف: جناب، آقای

-esque (esk)

پسوند: (صفت ساز) ۱- به روش، به سبک [Romanesque] ۲- همانند، سان، دارای ویژگی... [statusque]

Es.qui.line (es'kwə līn')

Seven Hills of Rome ←

Es.qui.mau (es'kə mō') n., pl.

-maux' (-mō', -mōz') or -mau'

← (قدیمی) Eskimo

es.quire (es'kwīr'; e skwīr', i-) n.

۱- (در اصل) داوطلب مقام سلحشوری knighthood که مدتی ملازمت سلحشور ارشدی را کرده و سپر و سلاح او را حمل می‌کرد
۲- (انگلیس) اشرافی (که مقام او یک درجه از مقام knight پایین تر است)، عنوان اشرافی
۳- E) بزرگ - عنوان حاکی از احترام و تشخص که بعد از نام خانوادگی مرد می‌آید و معمولاً به صورت Esq. یا Esqr. نوشته می‌شود
- در امریکا این عنوان بیشتر توسط وکلای دادگستری مورد استفاده قرار می‌گیرد) آقا،

خانم

Rustam Abgineh, Esq. آقای رستم آبگینه

۴- (قدیمی) ← squire

ess (es) n., pl. ess' | es

۱- حرف إس، S (نوزدهمین حرف الفبای انگلیسی) ۲- به شکل S

-ess (es, is, əs)

پسوند: (اسم ساز) نشان تأنیث (مادگی)، -ه [lioness] [poetess]

es.say (e sā', es'ā) vt.. n.

۱- ماهیت یا مرغوبیت و غیره) آزمودن، سنجیدن، عیارگیری کردن ۲- اقدام کردن به، کوشیدن، سعی کردن، امتحان کردن، امتحاناً انجام دادن، جستار کردن

he stayed there all day and in the evening again essayed escape

او همه‌ی روز آنجا ماند و شب هنگام دوباره کوشید که فرار کند.
the men who essayed the path of natural science

مردانی که راه علوم طبیعی را پیمودند

a ballerina who essayed a dramatic role on television

رقاصه‌ی باله که بازی در یک نقش دراماتیک در تلویزیون را مورد امتحان قرار داد

۳- سعی، کوشش، پردازش (به کاری)، مبادرت، جستار

کوشیدن به منظور ...
to make an essay to ...
the little bird made an essay at flying

پرنده‌ی کوچک کوشید که پرواز کند (بال‌های خود را آزمود).

his first essay into politics was in 1948

اولین پردازش او به امور سیاسی در سال ۱۹۴۸ بود.

۴- مقاله، رساله، انشاء (نوشته‌ی کوتاه که بیانگر اندیشه و سلیقه‌ی نویسنده است)، کوشنامه، جستار

the essays of Michel de Montaigne

مقاله‌های میشل دومونتاین

۵- (طرح پیشنهادی برای تمبر یا اسکناس جدید) الگو

es.say'er, n.

es.say.ist (es'ā ist) n.

مقاله نویس، انشانویس، رساله نویس،
کوشنامه نگار، کوشنامه نویس، جستاره -
نویس

es.say.is.tic (es'ā is'tic) adj.

به سبک مقاله یا رساله، کوشنامه‌ای،
کوشنامه سان

es|se (es'ē, -ā) n.

(لاتین) وجود، جوهر، ماهیت

Es.sen (es'n) n.

شهر اِسین (در غرب آلمان)

es.sence (es'əns) n.

۱- جوهر، ذات، گوهر، ماهیت، چیستی، کیا،
کیاده، کنه، مایه
he wanted to discover the essence of the
universe

او می‌خواست به کنه کائنات پی ببرد.

free competition is the essence of capitalism

رقابت آزاد جوهر کاپیتالیسم است.

۲- خلاصه، چکیده، لب ۳- اساس، اصل، آسه،
محور

what is the essence of his argument

اساس استدلال او چیست؟

۴- عصاره، شیره، اِسانس، عطر

the essence of rose عطر گل سرخ

essence of peppermint عصاره نعناع

● in essence

اصلاً، دراصل، درکنه، اساساً، درکیاده

● of the essence بسیارمهم، اساسی

caution will be of the essence

احتیاط اساسی خواهد بود.

Es.sene (es'ēn', e sēn') n.

یهودی اِسین (نام فرقه‌ی عرفانی یهودی که از
قرن دوم پیش از میلاد تا قرن دوم پس از میلاد
فعالیت داشت)

Es.se.nian (es'ēnē ən) or

Es.sen'ic (-en'ik) adj.

es.sen.tial (e sen'shəl, i-) adj., n.

۱- لازم، بایسته، ضروری، واجب، لازمه (ی
چیزی)

is health essential to happiness?

آیا خوشبختی به سلامتی بسته است؟

having a driver's licence is essential

داشتن گواهینامه‌ی رانندگی ضروری است.

۲- بنیادی، اصلی، اساسی

the essential qualities of a good leader

ویژگی‌های بنیادی یک رهبر خوب

۳- عامل حیاتی، عامل اصلی ۴- اسانسی،
عصاره‌ای

essential oils روغن‌های عصاره‌ای، عطرها‌ی گیاهی

es.sen'tially, adv.

es.sen.tial.ism (-iz'əm) n.

(فلسفه) ماهیت‌گرایی، کیاگرایی

es.sen'tial.ist, n.

es.sen.ti|al|i|ty (e sen'shē al'ə tē,
i-) n., pl. -|ties

صفت ذاتی، لزوم، کیایی

es|sen|tial|ize (ə sen'shəl iz') vt.

-ized', -iz'ing

(روی اصول تکیه کردن) کیاگرایی کردن،
ماهیت‌گرایی کردن

essential oil

عطر گیاهی، روغن عصاره‌ای (روغن فراری که
عطر کل از آن است)

Es.se.qui.bo (es'ə kē'bō) n.

رودخانه‌ی اِسکیبو (در کشور گایانا در
امریکای جنوبی)

Es.sex (es'iks)

۱- اِسکس (نام سلطان نشین در شرق
انگلستان) ۲- ایالت اِسکس (در جنوب شرقی
انگلیس)

Essex, 2d Earl of (Robert Devereux)

1566-1601

رابرت دِورو (که عنوان اشرافی او اِسکس بود)

es.so.nite (es'ə nīt') n.

(گوهرشناسی) اِسونیت (لعل قهوه‌ای پررنگ)

-est (est, ist, əst)

پسوند: ۱- صفت و قید را تبدیل به حالت عالی
می‌کند، -ترین

greatest بزرگترین

۲- (قدیمی) فعل را به صورت دوم شخص مفرد

زمان حال در می آورد
 thou goest تو می روی
est 1- established 2- estate 3- estimate
 4- estimated
 مخفف ۱- تأسیس شده، ایجاد شده (estab هم می نویسند) ۲- ملک، مال ۳- برآورد ۴- برآورد شده

EST Eastern Standard Time
 مخفف: مقیاس ساعت در ایالات خاوری ایالات متحده، ساعت خاوری

Est 1- Esther 2- Estona 3- Estonian
 مخفف: ۱- (انجیل) ایستر ۲- کشور استونیا ۳- استونیایی

es.tab.lish (e stab'lish, i-) vt.
 ۱- برقرار کردن، مستقر کردن، پابرجا کردن، جایگزین کردن، جایگزین کردن
 to establish a habit عادت را جایگزین کردن
 to establish a statue firmly in its place مجسمه را محکم در جای خود مستقر کردن
 the family established itself in a large house خانواده در منزل بزرگی مستقر شد.
 ۲- (قانون یا نظامنامه و غیره) مقرر کردن، راستاد کردن، وضع کردن، قایل شدن
 a congressional bill establishing duties on many imports لایحه‌ی کنگره که برای بسیاری از واردات مالیات مقرر می‌کند
 an act establishing limits on immigration مصوبه‌ای که برای مهاجرت محدودیت قایل می‌شود
 ۳- بنیاد نهادن، پایه گذاری کردن، تأسیس کردن، بنا نهادن، پی افکندن
 my father established a school in Niasar پدرم مدرسه‌ای در نیاسر تأسیس کرد.
 the College of Translation was also established by him مدرسه‌ی عالی ترجمه هم توسط او پایه گذاری شد.
 ۴- ایجاد کردن، به وجود آوردن
 efforts to establish a friendship کوشش برای ایجاد مودت

۵- (شهرت یا نظریه یا رسم و غیره) به ثبوت رساندن، محقق کردن، استوار کردن، ثابت کردن، پایدار کردن، ریشه‌دار کردن، استوانیدن، فرودن
 that book established his fame as a poet آن کتاب ناموری او را به عنوان شاعر به ثبوت رساند.
 he established the unity of all people upon the belief in God او همبستگی همه‌ی مردمان را بر پایه‌ی اعتقاد به خدا استوار کرد.
 an established fact واقعیت محقق، داده‌ی فرودین
 he established the fact that he was not there when the murder occurred او این واقعیت را اثبات کرد که هنگام ارتکاب قتل آنجا نبوده است.
 the eclipse established the truth of Einstein's theories خسوف صحت نظریه‌ی انشتین را ثابت کرد.
 ۶- ریشه دار شدن، ریشه دواندن، جایگزین شدن، پاگیر شدن
 at that time, the British authority in India was well established در آن زمان سلطه‌ی انگلستان بر هندوستان کاملاً استوار شده بود.
 ۷- (گیاه شناسی) بومی شدن، پاگرفتن
 these plants establish readily on coastal hills این گیاهان زود روی تپه‌های ساحلی نشو و نما می‌کنند.
 ● established, adj.
 ۱- به ثبوت رسیده، فرودین، پابرجا، استاد، پایدار، برجا، استوان، محقق
 established art styles سبک‌های هنری برقرار
 a man of established reputation مردی دارای شهرت پابرجا
 ۲- رسمی، برقرار
 established religion مذهب رسمی
 ● establish friendly relations with روابط دوستانه برقرار کردن با
es.tab'lisher, n.
established church
 کلیسای رسمی (در کشور بخصوص)

es.tab.lish.ment (-mənt) n.

۱- برقرارسازی، پابرجاسازی، استقرار
(← establish) ۲- پنگاه، مؤسسه، دکان،
مغازه، دم و دستگاه

she works at an educational establishment

او در یک مؤسسه‌ی آموزشی کار می‌کند.

۳- (گیاه شناسی) بومی شدن، پا گرفتن
the establishment of a plant in a new
environment

پا گرفتن گیاه در محیط جدید

● the establishment

۱- هیأت حاکمه، دستگاه دولت و رهبران
سیاسی و اقتصادی ۲- (در هر سازمان یا
گروه) گروه کلیدی، سردمداران، صدرنشینان،
نخبگان ۳- ← established church

es.tab.lish.men.tar.i|an

(e stab'lish mən ter'ē ən, i-) n., adj.

(با E بزرگ هم می نویسند) ۱- عضو هیئت
حاکمه، هوادار دستگاه حاکمه، هوادار دولت و
دستگاه موجود ۲- وابسته به دستگاه دولت،
وابسته به هیئت حاکمه

es.ta.mi.net (es tā mē nē') n.

(فرانسه) کافه، رستوران

es.tan.cia (es tān'syā) n.

(اسپانیایی) مزرعه‌ی دامداری (در امریکای
جنوبی)

es.tate (e stāt', i-) n.

۱- وضع، هنجار، نهشت، چگونگی، نهاد
to restore the building to its former estate

عمارت را به شکل سابقش برگرداندن

the low estate of our public schools

وضع بد مدارس دولتی ما

۲- رتبه، شأن، مرتبه، زینه، طبقه
a political message that will appeal to
people of every estate

پیام سیاسی که خوشایند مردم کلیه‌ی طبقات خواهد بود

۳- (در اروپای قرون وسطی) هر یک از سه
طبقه‌ی عمده‌ی اجتماعی: کشیشان، اشراف و
سوداگران

the first estate was the clergy

طبقه‌ی اول مرکب از روحانیون بود.

۴- ملک، سرمایه، مایملک، زمین و ساختمان،
دارایی، داروندار

a man of small estate

مردی کم ثروت

she owns a large estate in Ghamsar

او در قمصر ملک بزرگی دارد.

۵- ماترک، ارثیه، مرده ریگ، مانداک
part of the decedent's estate was given to his
creditors

بخشی از ماترک شخص متوفی به طلبکاران او داده شد.

۶- (انگلیس) - زمین بزرگی که روی آن خانه
سازی یا کارخانه سازی شده است) شهرک،
منطقه‌ی صنعتی ۷- (قدیمی) زرق و برق،
طمطراق، نمایش شکوه و جلال، کِروفر
۸- (حقوق) نوع مالکیت، چگونگی مالکیت ۹- (با:

in) بخشیدن، اعطا کردن، دادن

she estated half of her property in her nephew

نیمی از ملک خود را به برادرزاده‌اش بخشید.

● estate agency

(انگلیس) بنگاه معاملات ملکی (امریکا:
real estate agency)

● estate agent

(انگلیس) دلال معاملات ملکی (امریکا:
real estate agent)

estate car

(انگلیس) اتومبیل استیشن (امریکا:
station wagon)

Es|tates-Gen|er|al

(e stāts'jen'ər əl, i-) n.

← states general

es.teem (e stēm', i-) vt., n.

۱- احترام گذاشتن، گرامی داشتن، محترم -
شمردن، لایق دانستن، ارج نهادن، ارجمند
شمردن، ارزشمند دانستن

two of our most esteemed writers

دو نفر از ارجمندترین نویسندگان ما

this vase is esteemed for its antiquity

این گلدان به خاطر قدمتش ارزش دارد.

the values which the society esteems

ارزش‌هایی که جامعه آنها را والا می‌شمارد

۲- پنداشتن، تلقی کردن، به حساب آوردن

I esteem it a great honor to be his friend

برای من افتخار بزرگی است که دوست او باشم.

in that town, divorce is esteemed a disgrace

در آن شهر طلاق را بد می دانند (مایه ای آبروریزی می دانند).

۲- احترام، گرامیداشت، بزرگداشت، ارج،
ارجمندی، والایی، والاشماری، قدر، اعتبار

to hold in high esteem

احترام زیاد قایل شدن (برای)، سخت گرامی داشتن

every day he rose in his superiors' esteem

احترام او هر روز نزد مافوق هایش بیشتر می شد.

a man of low esteem

مردی کم قدر (کم ارج)

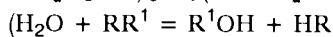
Es.telle (e stel' , i-)

اسم خاص مؤنث (Stella و Stella هم می گویند)

es.ter (es' tər) n.

(شیمی - ترکیب آلی که با ملح غیر آلی قابل

مقایسه است) اِستِر (معمولاً یک اسید غیر آلی یا



es.ter.ase (es' tər ās') n.

(شیمی - انواع آنزیم هایی که هیدرولیز و یا

سنتز اِسترها را تسریع می کنند) اِستراز

es.ter|i.fy (es ter' ə fi') vt., vi.

-fied' , -fy'ing

(شیمی) تبدیل به اِستر کردن، اِستری کردن

es.ter'i.fi.ca'tion, n.

Es.tes Park (es' tēz)

پارک اِستیس (پارک ملی در ایالت کلرادو در

امریکا و نام شهری به همین نام در این پارک)

Es.ther (es' tər)

۱- اسم خاص مؤنث (Hester هم می نویسند)

۲- (انجیل) کتاب اِستر ۳- اِستر (در ماجرای

استرو مُردخای - مخفف آن: Esh. و Est)

es.the|si|a (es thē' zhə, -zhē ə,

-zē ə) n.

سوهش، حس، ظرفیت حساس و ادراک

es.the|si.om.e|ter

(es thē' zē əm' ə tər, -sē-) n.

(پزشکی سوهش سنج، حس سنج، احساس -

سنج

es.thete (es' thēt') n.

aesthete ←

es.thet|ic (es thet' ik) adj.

۱- ← aesthetic (واپسته به حس و

احساس) سوهشی، حسی

es.thet'i.cally, adv.

es.the|ti.cian (es' thə tish' ən) n.

aesthetician ←

es.thet|i.cism (es thet' ə siz' əm) n.

aestheticism ←

es.thet.ics (es thet' iks) n.pl.

Aesthetics ←

Es.tho.ni|a (es tō' nē ə, -thō' -)

Estonia ←

es.ti.ma|ble (es' tə mə bəl) adj.

۱- (مهجور) برآوردپذیر، تخمین پذیر، محاسبه

کردنی ۲- قابل احترام، درخور گرامیداشت،

ارجمند، ارزشمند

es'ti.mably, adv.

es.ti.mate (es' tə māt' , -mit) n., vt.,

vi. **-mat' |ed, -mat'ing**

۱- برآورد، تخمین، حدس

a rough estimate of the number of the killed

برآورد غیر دقیق تعداد کشته شدگان

according to my estimate

طبق برآورد من

۲- برآورد هزینه

the contractor submitted his estimate

کنتراکتر چی برآورد مخارج را فرستاد.

۳- داوری، برداشت، ارزیابی، اظهار نظر

what is your estimate of his qualifications?

نظر شما درباره ی صلاحیت او چیست؟

۴- داوری کردن، اظهار نظر کردن، ارزیابی

کردن

how would you estimate his chances for

success?

احتمال موفقیت او را چگونه ارزیابی می کنید؟

۵- برآورد کردن، تخمین زدن، حدس زدن،

برانداز کردن

their loss is estimated at 30 million dollars

خسارت آنها سی میلیون دلار برآورد شده است.

the estimated number of the guests

تعداد تخمینی مهمانان

es'ti.ma'tive, adj.

es'ti.ma'tor, n.

es.ti.ma.tion (es'tə mā'shən) n.

۱- برآوردگری، تخمین زنی، حدس زنی،
ورانداز ۲- برآورد، تخمین، ارزیابی، حدس

an instrument for the estimation of air humidity

اسبابی برای ارزیابی رطوبت هوا

۳- نظر، دید، بینش

in my estimation

از نظر من

es.ti.val (es'tə vəl, es tī'vəl) adj.

تابستانی، صیفی (aestival هم می نویسند)

es.ti.vate (es'tə vāt') vi. -vat'ed,

-vat'ing

۱- (جانورشناسی - زیست شناسی) تابستان
خوابی کردن، تابستان خوابیدن (در برابر:
زمستان خوابی کردن hibernate) (aestivate هم
می نویسند) ۲- تابستان را در جایی گذراندن،
بیلاق کردن

es.ti.va.tion (es'tə vā'shən) n.

۱- (جانورشناسی) تابستان خوابی، تابستان
خوابیدن ۲- (کشاورزی - طرز قرارگیری
گلبرگها در غنچه پیش از شکوفایی) گلبرگ -
آراست

Es.to.ni|a (es tō'nē ə)

جمهوری استونیا، استونی (در شمال اروپا)

Es.to.ni|an (-tō'nē ən, -tōn'yən)

adj., n.

۱- وابسته به کشور استونیا، استونیایی،
استونی ۲- ساکن یا اهل استونی ۳- زبان
استونیایی

es.top (e stäp') vt. -topped',

-top'ping

۱- (در اصل) بند آوردن، ایستاندن، کیردار
کردن ۲- (نادر) جلوگیری کردن، نگذاشتن

they tried to estop the war on holy days

آنان سعی می کردند که در روزهای عزیز جنگ را متوقف کنند.

۳- (حقوق) منع انکار کردن

es.top.pel (e stäp'əl) n.

(حقوق - جلوگیری از انکار چیزی که قبلاً
توسط همان شخص در دادگاه اظهار یا ادعا
شده است) منع انکار

es.to.vers (es tō'værz) n.pl.

(حقوق) نیاز معقول (مثلاً نفقه‌ی زن)

es.tra.di|ol (es'trə dī'ōl', -ōl'), n.

(تسنکردشناسی) هورمون جنسی مادینه
(C₁₈H₂₄O₂) که کاربرد دارویی دارد

es.trange (e strānj', i-) vt.

-tranged', -trang'ing

۱- (از موطن معمولی خود یا آشنایان خود و
غیره) دور کردن، غریبه کردن، بیگانه کردن،
تاراندن، رماندن، گریزپای کردن، راندن
they found his estranged wife's body in the
garage

جسد زن گریز پای او را در گاراژ پیدا کردند.

his constant need to travel served to estrange
him from most family activities

نیاز دائمی او به سفر او را از بیشتر فعالیت های خانوادگی دور
نگه می داشت.

۲- کدورت ایجاد کردن، موجب رنجش شدن،
رنجانندن، دشمن کردن، جدایی انداختن

his behavior estranged his friends and
gladdened his enemies

رفتار او دوستانش را دشمن کرد و دشمنانش را خوشنود ساخت.

money has been the cause of the two old
friends' estrangement

پول علت بیگانگی دو دوست دیرین شده است.

es.trange'ment, n.

es.tray (ə strā') n., vi.

۱- (شخص یا چیزی که در جای خود نباشد)
نا به جا، دور از جای خود ۲- (حقوق - حیوان
بی صاحب یا حیوانی که گم شده و کسی ادعای
مالکیت آن را نکرده است) بی صاحب، گمزه،
کمگشته

estray cattle

گاوهای بی صاحب

to stray ← ۳

es.treat (es trēt') n., vt.

۱- (حقوق) - نسخه اصلی سند که به دادگاه
تسليم شده است) نسخه‌ی اصلی ۲- (حقوق)

به منظور تعقیب قانونی از صورت جلسه‌ی دادگاه رونوشت تهیه کردن

Es.tre.ma.dur.a (es' trə mə dūr' ə)

۱- استان ایسترمادورا (در جنوب غربی اسپانیا) ۲- بخشی از پرتغال غربی که مرکز آن شهر لیسبون است

es.tri|ol (es' trī ōl', -ōl'; -trē-) n.

(تنکرد شناسی) ایستریول (هورمون جنس ماده به فرمول $C_{18}H_{24}O_3$ که در طول آبستنی در پیشاب وجود دارد و نشان بهنجار بودن آبستنی است)

es.tro.gen (es' trə jən, -jən') n.

(تنکرد شناسی - پزشکی) ایستروژن، ورتاک زا

es.tro.gen|ic (es' trə jən' ik) adj.

(تنکرد شناسی) ۱- وابسته به ورتاک زای، ایستروژنی ۲- ورتاک آور، فعل کننده

es.trone (es' trōn') n.

(تنکرد شناسی) ایسترون (هورمون مادینگی به فرمول $C_{18}H_{22}O_2$)

es.trous (es' trəs) adj.

(زیست شناسی) وابسته به فعلیت، فعلی، ورتاکی

estrous cycle

(زیست شناسی) چرخه‌ی ورتاکی، دوره‌ی فعلیت

es.trus (es' trəs) n.

(زیست شناسی - دوران فعالیت و حرارت جنسی پستانداران ماده) ورتاک (در برابر: نربانگ (rut)، گشن خواهی، مرمر، موس موس (oestrus و estrum هم می‌نویسند))

es.tu|a.rine (es' tyōō ə rin, -chōō-; -rīn') adj.

۱- وابسته به کشندان (یا مصب)، کشندانی ۲- ساخته شده یا ته نشین شده در کشندان

es.tu|ar|y (es' tyōō er ē, -chōō-) n.,

pl. **-ar'ies**

(دهانه‌ی رودخانه به ویژه جایی که آب شور دریا با آب شیرین رودخانه آمیخته می‌شود)

کشندان، خور، مصب

es'tuar'ial, adj.

esu electrostatic unit(s)

مخفف: (فیزیک) یکان‌های برق ایستا، واحدهای الکترواستاتیک

e|su.ri.ent (ē soor' ē ənt, -syoor'-) adj.

گرسنه، پرولع، پرحرص

esu'ri.ence or **esu'ri.ency**, n.

esu'ri.ently, adv.

et

(لاتین و فرانسه) و

et cetera

و غیره

-et (et, it, ət)

پسوند: کوچک، - چه [eaglet و islet]

Et or et

مخفف: (شیمی) ethyl

e|ta (āt' ə, ēt' ə) n.

ایته (نام هفتمین حرف الفبای یونانی)

ETA estimated time of arrival

زمان تقریبی ورود، هنگام برآوردی ورود

é|ta.gère (ā tā zher') n.

(در نمایشگاه یا فروشگاه و غیره) تاقچه (برای به معرض تماشا گذاشتن آثار هنری و تزیینات)

et al.

مخفف: (لاتین - در ذکر ویراستاران کتاب و غیره) ۱- و دیگران ۲- و در جای دیگر

e|ta.lon (āt' ə län') n.

(فیزیک - ابزاری مرکب از دو صفحه‌ی بازتابگر موازی برای سنجش دقیق فاصله یا طول موج نور) ایتالون

et|a.mine (et' ə mēn') n.

پارچه‌ی پنبه‌ای سست بافت

etc. et cetera

مخفف: (لاتین) و غیره، و مانند آن

et cet.er|a (et set' ə r ə, -se' trə)

(لاتین) و غیره، و مانند آن

et.cet.er|as (et set´ər əz, -se´trəz)
n.pl.

(اشخاص یا چیزهای) اضافی، (نمایش و غیره)
وردستان بازیگران

etch (ech) vt., vi.

۱- نقش اندازی بر فلز و شیشه، حکاکی،
کنده‌کاری ۲- کلیشه سازی کردن ۳- نقش -
اندازی کردن، حکاکی کردن، تیزاب‌کاری کردن
Dorothy has a collection of etched glass

دوروتی دارای یک مجموعه از ظروف شیشه‌ای منقوش است.

۴- (روشن و آشکار) تصویر کردن، نشان دادن
the most sharply etched character in the story

شخصیت داستان که از همه واضح تر تصویر شده است

۵- (در خاطر و غیره) نقش بستن

my mother's face is forever etched in my mind

چهره‌ی مادرم برای همیشه در ذهنم نقش بسته است.

etch´er, n.

etch.ant (ech´ənt) n.

(ماده یا اسیدی که در نقش اندازی بر فلزات و
شیشه و غیره به کار می‌رود) تیزاب، نقش افکن

etch.ing (ech´ɪŋ) n.

۱- نقش اندازی، حکاکی، کنده کاری، قلم‌زنی
۲- (صفحه یا هر چیز حکاکی شده) نقش افکنه،
کنده کاری شده ۳- مطلب چاپ شده (یا تصویر)
که با کلیشه‌ی تیزابی درست شده باشد

ETD estimated time of departure

مخفف: (در فرودگاه‌ها و غیره) زمان تقریبی
عزیمت، هنگام برآوردی رفتن

E|te|o.cles (ē tē´ə klēz´, -tē´ō-)

(اسطوره‌ی یونان) ایتوکلیس (یکی از دو پسر
اِدیپ)

e|ter.nal (ē tər´nəl, i-) adj. the

Eternal name for God

۱- (بی آغاز و پایان) انوشه، ابدی، جاودانه،
جاوید، همیشگان، هرگزنی، اَزلی

the eternal salvation of the martyrs' souls

رستگاری ابدی روح شهیدان

eternal fame

شهرت ابدی

۲- وابسته به ابدیت ۳- بی تغییر، پایا، پاینده،
دگرگون ناپذیر، همیشگی

the eternal verities

حقیقت‌های همیشگی

eternal rest

استراحت ابدی

۴- بی وقفه، بی مکث، یکرین، دایم

her eternal complaints

شکایات همیشگی او

● eternal triangle

مثلث ابدی (به ویژه در داستان‌های ادبی - مثلاً
دو زن که هر دو عاشق یک مرد هستند)

eter´nally, adv.

eter´nal.ness, n.

e|terne (ē tərn´, i-) adj.

eternal ← (قدیمی)

e|ter.ni|ty (ē tər´nə tē, i-) n., pl.

-ties

۱- جاودانگی، ابدیت، جاویدی، ازلیت، تمام
نشدنی

the preacher promised us eternity

واعظ به ما نوید داد که جاودانه خواهیم شد.

۲- آخرت، حیات اخروی، زندگی جاودانه،
جهان آخرت

all that lives must die, passing through nature
to eternity

(شکسپیر) هر چه زیست می‌کند خواهد مرد و از طبیعت به
زندگانی جاویدان خواهد پیوست.

۳- مرگ ۴- (مجازی) یک قرن، یک عصر، مدت
طولانی

an eternity of waiting

انتظار ابدی

۵- (فلسفه و یزدان شناسی) زمان بی پایان،
قدم، سرمدی

e|ter.nize (ē tər´nīz´, i-; ē´tər-) vt.

-nized, -niz.ing

۱- جاودان کردن، انوشه کردن، جاوید کردن،
ابدی کردن، هرگزنی کردن، پایا کردن ۲- مرگ -
ناپذیر کردن

the mortal soul shall be eternized

روح فانی جاودانه خواهد شد.

۲- شهرت همیشگی دادن، (eternalize هم
می‌گویند)

my verse shall eternize your name

شعر من نام تو را برای همیشه مشهور خواهد کرد.

eter´ni.za´tion, n.

e|te|si.an (ē tē´zhən, -zē´ən) adj.

(در مورد بادهای موسمی دریای مدیترانه)

به کار می‌رود) سالانه
eth (*eth*) n.

← edh

-eth¹ (*ith, əth*)

پسوند: برابر با **-th** (پس از واکه می‌آید:
 (-fortieth)

-eth² (*eth, ith, əth*)

پسوند: (قدیمی) سوم شخص مفرد در زمان
 حال را می‌ساخت [می‌پرسد asketh و می‌آورد
 [bringeth]

Eth 1- Ethiopia 2- Ethiopic

مخفف: ۱- کشور اتیوپی، حبشه ۲- حبشی

E|than (*ē'thən*)

اسم خاص مذکر

eth.ane (*eth'ān'; ē'thān'*) n.

ئاتان (آلکان بی‌بو و بیرنگ و گاز گونه به فرمول
 CH_3CH_3 که نوعی گاز طبیعی است)

eth|a.nol (*eth'ə nōl', -nōl';*

ē'thə-) n.

ئاتنول، الکل (ethyl alcohol هم می‌گویند)

Eth|el (*eth'əl*)

۱- اسم خاص مؤنث (Ethyl هم می‌نویسند)

Eth.el.bert (*eth'əl bərt*)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ایتلبرت (پادشاه کنت در
 انگلیس: ۶۱۶-۵۵۲ میلادی)

Eth.el.red II (*eth'əl red'*) A.D. 968-

1016

ایتلرد دوم (پادشاه انگلیس)

eth.ene (*eth'ēn'*) n.

← ethylene

e|ther (*ē'thər*) n.

۱- (عهد باستان) اثير، آخشيج پنجم (معتقد
 بودند که خارج از ماه و مدار آن، فضا و
 ستارگان از این آخشيج ساخته شده اند)
 ۲- فضا، فراز آسمان، فرازمان ۳- (نادر) هوا
 ۴- (شیمی) اتر (انواع ترکیبات آلی دارای یک اتم
 اکسیژن که با دو اتم کربن وصل است: ROR₁)
 به ویژه اتر اتیل به فرمول $(H_5C_2OC_2H_5)$

۵- (فیزیک - سابقاً) اتر (ماده‌ی نامریی که
 معتقد بودند فضا را پر کرده و موجب انتقال
 امواج نور و غیره می‌شود)

etheric (*i ther'ik, -thir'-*) adj.

e|the.re|al (*ē thir'ē əl, i-*) adj.

۱- (ساخته شده از یا وابسته به فضا و اثير)
 اثیری، فضایی، فرازماني، فراآسمانی

an ethereal messenger

پیک فرا زماني

۲- فرا زمینی، سماوی، ناخاکی، آسمانی،
 شئی، ملکوتی

ethereal music

ملکوتی

۳- سی - وابسته به یا حاوی اتر (ایتر)،
 اترید

ethe' real'ity (*-al'ə tē*) or

ethe' real.ness, n.

ethe' real.ly, adv.

e|the.re|al.ize (*-īz'*) vt. **-ized'**,
-iz'ing

۱- اثیری کردن، فرازماني کردن، ملکوتی کردن
 ۲- (شیمی) اتری کردن

ethe' reali.za'tion, n.

e|ther|i.fy (*ē ther'ə fī'*) vt. **-fied'**,
-fy'ing

(شیمی - الکل را تبدیل به اتر کردن) اتر کردن
ether'i.fi.ca'tion, n.

e|ther.ize (*ē'thər īz'*) vt. **-ized'**,
-iz'ing

(پزشکی) با بخار اتر هوشبری کردن، بیهوش
 کردن

e'theri.za'tion, n.

eth|ic (*eth'ik*) n.

(ارزش‌های اخلاقی و محسنات) نظام (یا
 سیستم) اخلاقی، خوی گان، بهخویگان،
 کردارگان

the humanist ethic

اخلاقیات انسان‌گرایانه

the success ethic

خویگان موفقیت، موفقیت پرستی

work ethic

وجدان کار

eth|i.cal (eth' i kəl) adj.

۱- (وابسته به اخلاقیات و رفتار نیک) اخلاقی،
به‌خویانه، نیک‌خویانه، به‌کردارانه،
نیک‌کردارانه

the ethical aspects of this matter are not the
same as its economic ones

جنبه‌های اخلاقی این موضوع با جنبه‌های اقتصادی آن یکی
نیست.

what you did was not ethically right

کاری که شما کردید از نظر اخلاقی درست نبود.

an ethical person (نیک‌کردار) آدم به‌خوی (نیک‌کردار)

an ethical decision تصمیم به‌خویانه

۲- (فلسفه - وابسته به علم الاخلاق) به‌کردار -
شناسانه، نیک‌کردارشناسانه

modern ethical theories

نظریه‌های نوین در به‌کردار شناسی

۳- مطابق با اصول و مقررات حرفه‌ای
بخصوص

an ethical doctor (درستکار) دکتر وظیفه‌شناس (درستکار)

۴- (وابسته به دارویی که فقط با تجویز دکتر
می‌توان بدست آورد) تجویزی، رواداشتی

eth' i. cal' i. ty (-kal' ə tē) or

eth' i. cal. ness, n.

eth' i. cal. ly, adv.

eth|i.cist (eth' i sist) n.

(متخصص علم الاخلاق) به‌کردارشناس،
به‌خوی شناس، نیک‌کردار شناس،
کردارشناس

eth.ics (eth' iks) n.pl

۱- (فلسفه) کردار شناسی، به‌خوی شناسی،
به‌کردار شناسی، علم الاخلاق

ethics is one of the main three parts of
philosophy

کردارشناسی یکی از سه بخش عمده‌ی فلسفه است.

۲- رساله (یا مقاله و غیره) در زمینه‌ی کردار -
شناسی ۳- (سیستم اخلاقی و رفتاری شخص
یا مذهب یا حرفه و غیره) کردارگان، خویگان،
به‌خویگان، به‌کردارگان، اخلاقیات

the code of ethics of our profession

نظامنامه‌ی اخلاقیات (کردارگان) حرفه‌ی ما

Puritan ethics کردارگان (اخلاقیات) پیوریتان

the ethics of slavery کردارشناسی برده‌داری

E|thi.op (ē' thē əp' ə) n., adj.

(قدیمی) حبشی (Ethiophe هم می‌نوشتند)

E|thi.o.pi|a (ē' thē ə' pē ə)

کشور اتیوپی (در افریقای شرقی)، حبشه
(پایتخت آن: آدیس آبابا)

E|thi.o.pi|an (-ə' pē ən) adj., n.

۱- (وابسته به کشور اتیوپی و مردم و زبان و
فرهنگ آن) حبشی، اتیوپیایی ۲- (جغرافی -
مردم شناسی) افریقایی (وابسته به افریقا
سوازی افریقای شمالی) ۳- اهل حبشه، ساکن
اتیوپی ۴- (قدیمی) سیاه‌پوست، سیاه‌زنگی،
سیاه‌حبشی، غلام حبشی

E|thi.op|ic (-əp' ik, -ə' pik) adj., n.

۱- Ethiopian ۲- زبان حبشی (که زبانی
سامی است) ۳- حبشی باستانی (زبان حبشی
کلاسیک که هنوز در مراسم کلیسایی کشور
اتیوپی کاربرد دارد) ۴- (زبان‌شناسی) زبان‌های
سامی - حبشی (که یکی از گویش‌های آن زبان
حبشی امروزی است)

eth.moid (eth' moid' ə) adj., n.

(کالبدشناسی) ۱- استخوان پرویژنی استخوان
بینی، استخوان غربالی ۲- (وابسته به این
استخوان) پرویژنی، غربالی (ethmoidal هم
می‌گویند)

eth.nic (eth' nik) adj.

۱- (وابسته به دسته‌ای از مردم که معمولاً در
اقلیت بوده و دارای زبان و فرهنگ و تاریخ و
گاهی ملیت یا نژاد مشترک می‌باشند) قومی،
رامه‌ای (در برابر: نژادی (racial) ethnical) هم
می‌گویند)

ethnic minorities اقلیت‌های قومی

ethnic characteristics ویژگی‌های رامه‌ای

۲- (عضو گروه ملی یا مذهبی یا نژادی و غیره
که بخشی از جامعه‌ی بزرگتری را تشکیل
می‌دهد) اقلیت، رامگان ۳- (نادر) کافر، غیر -
مسیحی (و غیر یهودی)

eth' ni. cally, adv.

eth.nic.i|ty (eth nis' ə tē) n.

(وابستگی به گروه اقلیت یا داشتن ویژگی‌های
اقلیت‌ها) قومیت، رامگانی، قومیت‌گرایی

eth|no- (eth' nō, -nə)

پیشوند: مردم، قوم، رame (پیش از واکه می‌شود: ethn-)

eth.no.cen.trism

(eth' nō sen' triz' əm, -nə-) n.

۱- (باور به این که ملیت یا نژاد یا فرهنگ یا قوم مشخصی از ملیت و غیره‌ی دیگران بهتر است) رame پرستی، قوم پرستی، (نوعی) نژادپرستی
۲- (توجه و علاقه‌ی زیاده به امور نژادی یا قومی) رame مداری، رame گرایی، نژادگرایی

eth' no.cen' tric, adj.

eth' no.cen' tri.cally, adv.

eth.nog.ra.phy (eth nāg' rə fē) n.

(شاخه‌ای از مردم شناسی که با شناخت فرهنگ‌ها به ویژه فرهنگ‌های نانوشته سروکار دارد) قوم شناسی، رame شناسی، فرهنگ شناسی

eth.nog' ra.pher, n.

eth' no.graph' ic (-nō graf' ik, -nə-) or

eth' no.graph' i.cal, adj.

eth' no.graph' i.cally, adv.

eth.nol.o|gy (eth nāl' ə jē) n.

(شاخه‌ای از مردم شناسی که با مقایسه‌ی فرهنگ جوامع مختلف امروزی یا گذشته سروکار دارد) قوم سنجی، رame سنجی، فرهنگ سنجی

eth.no.logi.cal (eth' nō lāj' i kəl, -nə-)

or eth' no.log' ic, adj.

eth' no.log' i.cally, adv.

eth.nol' o.gist, n.

eth.no.mu.si.col.o|gy

(eth' nō myōō' zi käl' ə jē) n.

(شناخت موسیقی ملل مختلف به ویژه غیر اروپایی و مقایسه‌ی آنها) موسیقی شناسی فرهنگی

eth' no.mu' si.col' o.gist, n.

e|thol.o|gy (ē thāl' ə jē) n.

(زیست شناسی - شناخت الگوهای رفتاری)

جانوران) رفتار شناسی (حیوانی)

etho.logi.cal (ē' thə lāj' i kəl) adj.

ethol' o.gist, n.

e|thos (ē' thās') n.

(رفتار و باورها و روش‌های مشخص کننده‌ی فرد یا گروه) خصلت، منیش، فروزه، ویژگی (فردی یا گروهی)، خصیصه

eth|yl (eth' əl) n.

(شیمی) ایتیل (بنیان یک ارزشی: C₂H₅)

ethyl.ic (i thil' ik)

ethyl acetate

(شیمی) استات ایتیل (استر آبگونه و بی‌رنگی به فرمول CH₃COOC₂H₅ که بوی میوه می‌دهد)

ethyl alcohol

الکل (معمولی)، الکل ایتیلیک

eth|yl.ate (eth' əl at' , -it) n., vt.

-at' |ed, -at' ing

(شیمی) ۱- ترکیبی که دارای یک یا چند گروه ایتیل باشد ۲- ایتلات

eth' yla'tion, n.

ethyl cellulose

(شیمی) سلولز ایتیلی (ایتر ایتیل که از چوب گرفته می‌شود)

ethyl chloride

(شیمی) کلورید ایتیل (آبگونه‌ی بی‌رنگ به فرمول C₂H₅Cl که از الکل گرفته می‌شود)

* eth|yl.ene (eth' əl ēn') n.

(شیمی) اتیلین (الکالین بی‌رنگ و آتش‌گیر و گاز گونه به فرمول H₂C:CH₂)

* ethylene glycol

(شیمی) گلیکول ایتیلین (HOCH₂CH₂OH)

ethylene series

(شیمی) زنجیره‌ی ایتیلین

ethyl ether

(شیمی) ایتیر (← ether)

eth|yl-par|a-a|mi|no|ben|zo|ate

(eth' əl par ə am' ə nō ben' zō āt, -it) n.

benzocaine ←

e|ti|o.late (ē 'tē ə lāt') vt. -lat' | ed, -lat'ing

۱- ناسالم و رنگ پریده کردن، بد رنگ کردن، کدر کردن

he remembered how alcohol hardens the skin and how opium etiolates it

او به خاطر آورد که چگونه الکل پوست را سخت می‌کند و تریاک آن را بد رنگ می‌نماید.

۲- ضعیف کردن، کم‌توان کردن ۳- (گیاه شناسی) بی‌رنگ کردن یا شدن (در اثر کمبود نور خورشید)

etiolated celery

(کرفس که از کم آفتابی سپید شده است) کرفس بی‌رنگ

e'tio.la'tion, n.

e|ti.o|o|gy (ēt'ē əl'ə jē) n., pl.

-|gies

۱- (جامعه شناسی) سبب شناسی، شوند - شناسی

the etiology of folk ways سبب شناسی روش‌های قومی

۲- پزشکی - علم شناخت علل بیماری و منشاء (آن) بُن شناسی، کیود شناسی

e'tio.log'ic (-ə lāj'ik) or

e'tio.log'i.cal, adj.

e'tio.log'i.cally, adv.

et|i.quette (et'i kit, -ket') n.

۱- (رفتار و مراسمی که طبق سنت یا قرارداد اجتماعی مقبول می‌باشد) آداب، مبادی آداب، آدابانی، آیین همزیستی، آداب معاشرت

dinner-table etiquette

آداب میز نهارخوری

medical etiquette

آداب حرفه‌ی پزشکی (آداب مورد پسند در حرفه‌ی پزشکی)

diplomatic etiquette

آداب (یا نزاکت) دیپلماسی

۲- تشریفات و ضوابط اخلاقی، اصول آدابانی

Et.na (et'nə)

کوه ایتنا (کوه آتشفشان در آبخست سیسیل - ایتالیا)

E|ton (ēt'n)

شهر ایتون (در نزدیکی لندن که مدرسه‌ی ایتون Eton College در آن قرار دارد)

Eton collar

یقه‌ی پهن و سپید

E|to.ni|an (ē tō'nē ən) adj., n.

۱- وابسته به شهر یا مدرسه‌ی ایتون
۲- شاگرد مدرسه‌ی ایتون

Eton jacket (or coat)

نیم تنه‌ی ایتون (کت سیاه یا یقه‌ی پهن که شاگردان مدرسه‌ی ایتون می‌پوشند)



ETON JACKET

E|tru.ri.a (i trʊər'ē ə)

(حدود سده‌ی ششم پیش از میلاد) سرزمین ایتروریا (در

غرب و مرکز ایتالیای کنونی)

E|trus.can (ē trus'kən, i-) adj., n.

۱- وابسته به سرزمین ایتروریا (Etruria) و مردم و زبان و فرهنگ آن، ایتروسکان ۲- زبان مردم ایتروریا، زبان ایتروسکان (Etrurian) هم می‌گویند)

et seq.

(لاتین) و غیره، و آنچه که پس از این می‌آید، و بقیه

-ette (et)

پسوند: (اسم ساز) ۱- کوچک، چه [statuette]

۲- مؤنث، مادینه [suffragette و majorette]

۳- مصنوعی، جانشین [leatherette]

et tu, Bru|te! (et tōō' brōō'tā)

(لاتین - آخرین حرف ژول سزار هنگامی که دوست خود بروتوس را نیز جزو سوء قصد کنندگان به خود دید) و تو هم بروتوس!

é|tude (ā'tōōd', -tyōōd') n.

(موسیقی) آهنگ برای تکنوازی (به ویژه آهنگی که به منظور یاد دادن نکته‌ی بخصوصی درست شده باشد)، ایتود

e|tui (ā twē', e-; e'twē') n.

(قوطی تزئینی برای نگه داشتن چیزهای کوچک مثلاً سوزن و نخ) سوزن دان، جای خلال دندان، کنجانک

ETV educational television

مخفف: تلویزیون آموزشی

ety or **etym** etymology

مخفف: واگیرشه شناسی

et|y.mo.log|i.cal (et'ə mə lāj' i kəl)
adj.

وابسته به یا بر طبق اصول واجریشه شناسی،
واجریشه شناسانه

an etymological dictionary of the English
language

فرهنگ واجریشه شناسی زبان انگلیسی

et'y.mo.log' i.cally, adv.

et|y.mol|o.gist (et'ə məl' ə jist) n.

واجریشه شناس، ریشه شناس

et|y.mol|o.gize (-jiz') vt., vi.

-gized', -giz'ing

واجریشه یابی کردن، ریشه ی واژه را پژوهیدن

et|y.mol.o|gy (et'ə məl' ə jē) n., pl.

-gies

۱- (بخشی از زبان شناسی که با ریشه های
واژه و دگرگونی آنها سروکار دارد)
واجریشه شناسی، ریشه شناسی ۲- وجه -
تسمیه

et|y.mon (et'ə mən') n., pl.

-mons' or -|ma (-mə)

(زبان شناسی - واژه یا واژک که در طول زمان
واژه ها یا ترکیب های لغوی دیگری از آن مشتق
شده است) واجریشه (در برابر: ریشه root)
the Old English "eage" is the etymon of
Modern English "eye"

واژه ی انگلیسی کهن eage واجریسه ی eye در انگلیسی
امروزین است.

eu- (-yoo, yoo)

پیشوند: خوب، نیکو، هو -، به - [eulogy]
[euphony]

Eu europium

مخفف: (شیمی) یوروپیم

Eu.boe.a (yoo bē' ə)

یوبه آ (نام جزیره ای در کرانه ی خاوری یونان)

eu|caine (yoo' kān', yoo kān') n.

(شیمی - داروسازی) یوکائین (هر یک از این دو
الکالوئید مصنوعی: یوکائین آلفا

alpha-eucaine به فرمول: C₁₉H₂₇NO₄ و
یوکائین بتا beta-eucaine به فرمول:
C₁₅H₂₁NO₂)

eu|ca.lyp.tol or **eu|ca.lyp.tole**

(yoo' kə lip' tōl, -tōl) n.

اوکالیپتول (روغن معطر به فرمول C₁₀H₁₈O
که بوی کافور می دهد و مزه ی تند دارد و بخش
عمده ی روغن اوکالیپتوس از آن است)

eu|ca.lyp.tus (yoo' kə lip' təs) n., pl.

-tus|es or **-|ti'** (-tī')

(گیاه شناسی) درخت

اوکالیپتوس

(جنس Eucalyptus

از خانواده ی myrtle)

eucalypt) هم

می نویسند)



EUCALYPTUS

eucalyptus oil

روغن اوکالیپتوس (که از برگ اوکالیپتوس
گرفته می شود و کاربرد دارویی دارد)

eu|car|y.ote (yoo' kar' ē' ōt') n.

eukaryote ←

eu|cha.ris (yoo' kə ris) n.

(گیاه شناسی) یوکاریس (گیاهان بومی
امریکای جنوبی از جنس Eucharis و خانواده ی
lily که گل های سفید و خوشبو می دهند)

Eu|cha.rist (yoo' kə rist) n.

۱- ← Holy Communion ۲- نان و شراب
(در عشای ربانی)

Eu'cha.ris'tic, adj.

* **eu|chre** (yoo' kər) n., vt. **-|chred**,
-|chring

۱- (امریکا) بازی یوکر (نوعی بازی ورق)
۲- (معمولاً با: out) گول زدن، کلک زدن به،
پیش دستی کردن، زبل تر بودن از

eu|chro.ma.tin (yoo' krō' mə tin) n.

(زیست شناسی) هو رنگینه (در برابر: دگر
رنگینه heterochromatin)، آکروماتین

eu|clase (yōō'klās') n.

(سنگ شناسی) یوکلاز (سیلیکات آلومینیم و پرلیم HBeAlSiO₅ که به رنگ آبی یا سبز بوده و از سنگ‌های گوهرین است)

Euclid (yōō'klid)

اقلیدس (ریاضی دان و هندسه دان یونانی - حدود ۳۰۰ پیش از میلاد)

Euclid'e.an or

Euclid'i.an (-ē'ən) adj.

eu|dae|mo.ni|a or

eu|de|mo.ni|a (yōō'di mō'nē ə) n.
(در فلسفه‌ی ارسطو) سعادت (زندگی و کار تحت فرمان عقل)

eu|dae|mon.ism

(yōō dē'mən iz'əm) n.

(در فلسفه‌ی ارسطو) سعادت گرایی (eudemonism هم می‌نویسند)

eudae'mon.ist, n., adj.

eudae'mon.is'tic, adj.

eu|di.om.e|ter (yōō'dē əm'ət ət) n.

۱- (در اصل) اسبابی برای سنجش میزان اکسیژن در هوا ۲- (دستگاهی برای سنجش و فراکافت گازها و حجم آنها) گنج سنج، گازسنج
eu'dio.met'ric (-ə met'rik) or
eu'dio.met'ri.cal, adj.

eu'di.om'etry, n.

Eu.gene (yoo jēn', yōō'jēn)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Gene)

Eu.gene (yōō jēn')

شهر یوجین (در ایالت اورگان - آمریکا)

eu|ge|ni|a (yoo je'nē ə, -jēn'yə) n.

(گیاه شناسی) یوجینیا (انواع گیاهان همیشه سبز و حاره‌ای از خانواده‌ی myrtle که میوه‌ی آلبالو مانندی می‌دهند). درخت جام

Eu|ge|ni|a (yōō je'nē ə, -jēn'yə)

اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Genie)

eu|gen.ic (yōō jēn'ik) adj.

۱- (آنچه که نژاد انسان یا دام و غیره را بهتر می‌کند) به‌نژادسان، به‌زاسان (در برابر: dysgenic) ۲- وابسته به به‌نژاد سازی (eugenical هم می‌گویند)

eugen'i.cally, adv.

eu|gen|i.cist (yōō jēn'ə sist) n.

به‌نژاد شناس

eu|gen.ics (yōō jēn'iks) n.pl.

به‌نژادشناسی، به‌زاسازی، علم اصلاح نژاد

Eu.gé.nie (yoo jē'nē) Empress (born Eugenia Maria de Montijo de Guzmán)

1826-1920

اوژنی (همسر لوئی ناپلئون و ملکه‌ی فرانسه)

eu|ge|nol (yōō'jə nōl', -nōl') n.

(شیمی) اوژنول (فنول بی‌رنگ و آب‌گونه و خوشبو: C₁₀H₁₂O₂)

eu|gle|na (yōō glē'nə) n.

(جانورشناسی) اوگlena (انواع آغازیان سبز فام از جنس Euglena که یک تاژک دارند و بدن آنها قابل انعطاف است)

eu|gle|noid movement

(yōō glē'noid')

(جانورشناسی) جنبش تاژکی (انبساط و انقباض بدن تاژکداران)

eu|he|mer.ism (yōō hē'mər iz'əm, -hem'ər-) n.

(عقیده‌ی نویسنده‌ی یونان باستان به نام یوهمروس Euhemerus در حدود سده‌ی چهارم پیش از میلاد بدین مضمون: اسطوره‌ها عبارتند از شرح احوال اشخاص حقیقی و رویدادهای واقعی که دستخوش اغراق گویی شده اند) یوهمر گرایی

euhe'mer.ist, n., adj.

euhe'mer.is'tic, adj.

eu|he|mer.ize (-īz') vt. **-ized', -izing**

(اسطوره و افسانه و غیره را) از راه یوهمر - گرایی تفسیر کردن

eu|kar|y.ote (yōō kar'ē ōt') n.

(زیست شناسی) هوهسته (در برابر: پیش - هسته prokaryote)

eukar'y.ot'ic (-ät'ik) adj.

* **eu|la.chon** (yōō'lə kån') n.

candlefish ←

eu|lo.gi|a (yoo lō 'jē ə, -jə) n.

۱- (در اصل) عشای ربانی ۲- (به ویژه در کلیسای ارتدکس شرقی) نان که بر آن دعا شده ولی تبرک نیافته و در مراسم عشای ربانی به کسانی که عضو رسمی کلیسا نیستند می‌دهند
eu|lo.gis.tic (yoo lō jis 'tik, -lə-) adj.
 ۱- تمجیدآمیز، ستایش آمیز، مدح آمیز
 ۲- وابسته به شعر مدح آمیز، مدیحه‌ای

eu'logis'ti.cally, adv.

eu|lo.gi|um (yoo lō 'jē əm) n., pl.

-gi.ums or **-gi|a**

eulogy ←

eu|lo.gize (yoo lō 'jē zē) vt. **-gized'**, **-giz'ing**

۱- (در تعریف از کسی) مدیحه نوشتن، مدیحه سرایی کردن، ستایه نگاری کردن
 he eulogized the king of France in hopes of receiving a reward

به امید دریافت صله برای پادشاه فرانسه مدیحه‌سرایی کرد.

۲- تمجید کردن، ارج نهادن، مدح کردن، ستودن، ستاییدن، ستایش کردن

eu'lo.gist or **eu'lo.giz'er**, n.

eu|lo|gy (yoo lō 'jē) n., pl. **-gies**

۱- (گفتار یا نوشتار، به ویژه نطق رسمی، در ستایش شخص یا رویداد یا چیزی) تعریف، مدح، ستایش، آپاد

his latest book has brought eulogies from the critics

کتاب اخیر او مورد ستایش هنرسنجان قرار گرفته است.

۲- (سخنرانی مدح آمیز درباره‌ی کسی که تازه مرده است) موعظه‌ی مجلس ختم، مدیحه، ستایه، ستایش

he personally read the eulogy at his father's funeral

او ستایه‌ی مجلس ختم پدرش را شخصاً قرائت کرد.

Eu|men|i.des (yoo men 'i dēz')

n.pl.

furies ←

Eu|nice (yoo 'nis)

اسم خاص مؤنث

eu|nuch (yoo 'nək, -nuk') n.

۱- (سابقاً در خاورمیانه) خواجه‌ی حرمسرا، خصی، (انسان) اخته، آغا ۲- (کسی که به خاطر بیماری یا جراحی و غیره از خایه محروم شده) بی خایه

eu|on|y.mus (yoo ən 'ə məs) n.

(گیاه شناسی) سپیدآل (انواع بته های همیشه سبز یا خزان‌گر از خانواده‌ی staff-tree)

eu|pa.to.ri|um (yoo 'pə tōr 'ē əm) n.

(گیاه شناسی) جنس گیاهان غافث (از خانواده‌ی composite)

eu|pat.ri.d (yoo 'pə trid') n., pl.

-pat'ri.d|ae' (-pa 'tri dē') or

-pat'rids' (-pa 'tridz')

(یونان باستان - با E بزرگ هم می‌نویسند) اشرافی پشت اندر پشت، بزرگ‌زاده

eu|pep.si|a (yoo pep 'sē ə) n.

گواریی، گوارش بهنجار، خوشگواری (در برابر: بدگواری، دشگواری (dyspepsia))

eu|pep.tic (yoo pep 'tik) adj.

۱- گوارا، سهل‌الضم، خوشگوار، خوش‌خوراک، گواران ۲- تندرست، سُرُومُرُوگنده، خوش و خرم

eu|pha|u.si|id (yoo 'fə yoo 'sē id') n.

← euphausid هم می‌نویسند) krill

eu|phe|mism (yoo 'fə miz 'ə m) n.

۱- نیک واژه (واژه‌ی ملایم تری که به جای واژه‌ی ناخوشایند یا شدید به کار می‌رود)

"to pass away" is a euphemism for "to die"

«مرحوم شدن» نیک واژه‌ای است که به جای «مردن» به کار می‌رود.

۲- بکاربری نیک واژه، حسن تعبیر

eu'phemist, n.

eu'phemis'tic or

eu'phemis'ti.cal, adj.

eu'phemis'ti.cally, adv.

eu|phe|mize (-mīz') vt., vi.
-mized', -miz'ing

به کار بردن نیک و آژه، استعمال حسن تدبیر
she euphemized all bodily functions

او برای کلیه‌ی فعالیت‌های بدن واژه‌های مؤدبانه به کار می‌برد.

* **eu|phen.ics** (yoo fen'iks) n.pl.

(با فعل مفرد - جنبش علمی که هدفش بهسازی نژاد بشر مثلاً از راه مداخله‌ی شیمیایی در ساختمان ژن‌ها و غیره است) به‌نژادی، به‌نژادگرایی، بهسازی نژاد

eu|phon|ic (yoo fan'ik) adj.

۱- وابسته به نیک آوایی (euphony) ۲- نیک آوا، خوش صدا، خوش آهنگ، آهنگین، خوش الحان، خوش آوا (euphonical هم می‌گویند)

euphon'ically, adv.

eu|pho.ni.ous (yoo fo'ne əs) adj.

خوش آوا، نیک آوا، خوش صدا، خوش آهنگ، خوش الحان، موزون، آهنگین

the euphonious songs of the birds in the trees

آواز خوش آهنگ پرندگان در درختان

eupho'ni.ously, adv.

eu|pho.ni|um (yoo fo'ne əm) n.

(موسیقی) یوفونیوم (ساز بادی برنجی و لوله گشاد که صدای بم دارد)

eu|pho.ny (yoo fo'ne) n., pl. -nies

۱- نیک آوایی، خوش آوایی، خوش آهنگی (در برابر: دش آوایی، صدای نابهنجار



EUPHONIUM

۲- cacophony) (زیبا نویسی و زیبا سخنی) وزن، خوش صدایی (تلفیق خوشایند صدای واژه‌ها)، خوش الحانی، موزون بودن کلمات، آهنگین بودن واژه‌ها

eu|phor.bi|a (yoo for'be ə) n.

spurge ←

eu.pho.ri|a (yoo for'ē ə) n.

۱- (احساس سلامتی و خرمی) به سَهش (در برابر: دش سَهش (dysphoria) ۲- سرخوشی، خرم‌دلی، وجد و شمعف، رضامندی، خوش، خوشحال، شادی

her euphoria at seeing her lost child was indescribable

شادی او از دیدن فرزند گمشده‌اش در وصف نمی‌گنجید.

• euphoric, adj.

۱- سرخوش، خرم‌دل، شاد و خرم، سرحال
۲- به سَهش‌مند ۳- وجدآمیز، شادمانه، شادمانه

eu|pho.ri.ant (-ənt) n.

(پزشکی - دارو یا هر چیز) به سَهش‌انگیز، سرخوش‌ساز، وجدآور، شادگر

eu|pho.tic (yoo fōt'ik) adj.

(بوم‌شناسی - وابسته به آب نزدیک به سطح دریا یا دریاچه که برای فروغ آمایی یا فتوسنتز نورکافی دریافت می‌کند) هو فروغ، خوش فروغ
the euphotic layer of the sea

نواره‌ی خوش‌فروغ دریا

eu|phra.sy (yoo fra'sē) n., pl. -sies
eyebright ←

Eu.phra.tes (yoo frat'ēz)

رود فرات (که از ترکیه سرچشمه گرفته و پس از گذشتن از سوریه و عراق و پیوستن به اروند رود به خلیج فارس می‌ریزد)

Eu|phros|y.ne (yoo fras'i ne')

(اسطوره‌ی یونان) یوفریزین (روح شادی)

eu|phu.ism (yoo fyoo'iz əm) n.

۱- (ادبیات انگلیس) به سبک یوفیوز (به سبک داستان یوفیوز Euphues اثر جان لیلی John Lyly و گروهی از پیروانش که در به کار بردن جمله‌های پر تصنع و پرآذین زیاده روی می‌کردند) یوفیوزگرایی ۲- (گفتار یا نوشتار) پر تصنع، پرآذین، فصاحت فروشی

eu'phu.ist, n.

eu|phu.is.tic (yoo fyoo'is'tik) adj.

(ادبیات انگلیس) وابسته به یوفیوزگرایی، پر تصنع، پرآذین، پر تکلف

eu'phu.is'ti.cal, adj.

eu'phu.is'ti.cally, adv.

eu|plas.tic (yoo plas'tik) adj.

(تکرردشناسی - آنچه که به آسانی تبدیل به بافت می‌شود) بافت ساز

eu|ploid (yōō'ploid') adj.

(زیست شناسی) هولاد

eu'ploid'y (-ploi'dē) n.

eup.ne|a or **eup.noe|a**

(yōōp nē'ə) n.

(پزشکی - دمنزی بهنجار) هو دمی (در برابر: دشدمی dypnea)

Eur 1- Europe 2- European

مخفف: ۱- اروپا ۲- اروپایی

Eur.a.sia (yoo rā'zhə, -shə)

(جغرافی - سرزمین عظیم و به هم پیوسته‌ای که دو قاره‌ی اروپا و آسیا را تشکیل می‌دهد) اروسیا، اروپا - آسیا

Eur.a.sian (-zhən) adj., n.

۱- وابسته به اروسیا (اروپا - آسیا)، اروسیایی
۲- (کسی که یکی از والدینش اروپایی و دیگری آسیایی به ویژه از خاور دور باشد) آسیایی - اروپایی، دورگه، اروپا آسیایی

Eur.a|tom (yoor'ə tām', yōō rat'əm)

European Atomic Energy Community

اوراتم (جامعه‌ی انرژی اتمی اروپا)

eu|re|ka (yōō rē'kə) interj.

(یونانی - جمله‌ی منتسب به ارشمیدس هنگام کشف طریق سنجش خلوص طلا) یافتم! پیداش کردم!

eu|rhyth.mics (yōō ri'h' miks) n.pl.

eurythmics ←

eurhyth'mic, adj.

eurhyth'my, n.

Eu.rip.i.des (yoo rip'ə dēz') 480-

406 B.C.

یوریبیدس (اوریبید) نمایشنامه نویس یونانی

Eu.rip'i.de'an (-dē'ən) adj.

eu|ri.pus (yōō rī'pəs) n., pl. -|pi'

(تنگه یا آبراه دارای کوران‌های آبی شدید) آبگردگاه

Eu|ro- (-yōō'rō, -rə; yoor'ō, -ə)

پیشوند: اروپا، اروپایی [Euromart] (پیش از

واکه: Eur-)

Eu|ro.bond (yōō'rō bānd',

yoor'ə-) n.

(بازرگانی) ورقه‌ی قرضه‌ی اروپایی

Eu|roc.ly.don (yōō rāk'li dān',

-dən) n.

۱- (انجیل) باد شمال شرقی مدیترانه (که در وصف سفر پولس به روم به آن اشاره شده است) ۲- باد شدید

Eu|ro.com.mu.nism

(yōō'rō kām'yōō niz'əm,

yoor'ə kām'yə-) n.

کمونیسم اروپایی

Eu'ro.com'mu.nist, adj., n.

Eu|ro.crat (yōōr'ə krat') n.

(صاحب منصب در جامعه‌ی کشورهای هم‌پیوند اروپایی) دولتمرد اروپایی

Eu.ro.cur.ren.cy (yōōr'ə kūr'ən sē)

n., pl. -cies

(پول کشورهای هم‌پیوند اروپایی) پول اروپایی، اروپول، پول یورو

Eu|ro.dol.lars (yōō'rō dāl'ərz,

yoor'ə-) n.pl.

(دلارهای امریکایی موجود در بانک‌های خارج از امریکا به ویژه در اروپا) اردولار

Eu'ro.dol'lar, adj.

eu|ro|ky (yōō rō'kē) n.

(زیست شناسی - توانایی سازواره به زندگانی تحت شرایط گوناگون) خوش زیستی (در برابر: دش‌زیستی stenoky) (stenoky هم می‌نویسند)

eu.ro'kous (-rō'kəs) or

eu'ryo'kous (-rē'ō'kəs) adj.

Eu|ro.mart (yōō'rō märt', yoor'ə-)

بازار مشترک اروپا

و European Economic Community

(Euromarket هم می‌گویند)

Eu|ro.pa (yōō rō'pə)

۱- (اسطوره‌ی یونان) اروپ (شاهزاده خانم

فنیقی که زاوش خود را به صورت گاو سفیدی درآورد و به او نزدیک شد و او را دزدید و به جزیره‌ی کرت برد) ۲- (نجوم) اروپ (چهارمین ماه سیاره‌ی مشتری)

Eu.roke (yoor'əp)

اروپا

the Ural Mountains are considered the eastern boundary of Europe

کوه‌های اورال مرز خاوری اروپا محسوب می‌شوند.

Eu|ro.pe|an (yoor'əpə'an) adj., n.

۱- وابسته به اروپا و مردم و فرهنگ و زبان آنها، اروپایی ۲- بومی اروپا ۳- (در برخی کشورها) سفید پوست

European Community (or **Communities**)

جامعه‌ی کشورهای اروپایی، هم‌پیوند کشورهای اروپایی، جامعه‌ی اروپا

European Economic Community

جامعه‌ی (هم‌پیوند) اقتصادی اروپا (که بخشی از جامعه‌ی کشورهای اروپایی می‌باشد) (بازار مشترک یا Common Market هم می‌گویند)

Eu|ro.pe.an.ize (-īz') vt. **-ized'**, **-izing**

۱- اروپایی کردن، اروپایی مآب کردن، فرنگی‌مآب کردن ۲- جزو هم‌پیوند کشورهای اروپایی درآوردن

Eu'ro.pe'ani.za'tion, n.

* **European plan**

(در هتل‌ها) روش اروپایی (پول اتاق شامل خوراک نمی‌شود) (در برابر: روش امریکایی (American plan))

eu|ro.pi|um (yōō rō'pē'əm) n.

(شیمی) یوروپیم، اروپیم (عنصر شیمیایی کمیاب که در ساختن تلویزیون رنگی کاربرد دارد - نشان آن: Eu، وزن اتمی: ۱۵۱/۹۶، شماره‌ی اتمی: ۶۳، وزن مخصوص: ۵/۲۳، نقطه‌ی گداز: ۸۲۲°C، نقطه‌ی جوش: ۱۵۹۷°C)

Eu|rus (yōō'rəs)

(اسطوره‌ی یونان) یورس (دارگونه‌ی باد خاوری یا جنوب خاوری)

eu|ry- (yōō'ri, -rə; yoor'i, -ə)

پیشوند: پهن، عریض [euryhaline]

eu|ry.bath (yōō'ri bath'; yoor'ə-) n.

(زیست‌شناسی) پهن ژرفازی (در برابر: باریکه ژرفازی stenobath)

eu'ry.bath'ic, adj.

Eu|ryd|i.ce (yōō rid'i sē')

(اسطوره‌ی یونان) اوری دیسه (زن آرفیون)

eu|ry.ha|line (yōō'ri hā'līn',

hal'īn', yoor'ə-) adj.

(زیست‌شناسی - سازواره‌ای که می‌تواند در آبهای نمکین گوناگون زیست کند) پهن - شورزی (در برابر: باریکه شورزی stenohaline)

eu|ry.hy.gric (-hī'grik) adj.

(زیست‌شناسی) پهن نم‌زی (در برابر: باریکه نم‌زی stenohygric)

eu|ryph|a.gous (yōō rif'ə gəs) adj.

(زیست‌شناسی - قادر به خوردن خوراک‌های گوناگون) پهن خوار (در برابر: باریکه خوار stenophagous)

eu|ryp.ter|id (yōō rip'tər id') n.

(دیرین‌شناسی) پهن بال (بندپایان آبزی و درشت‌اندام از راسته‌ی Eurypterida وابسته به دوران پالئوزوئیک یا پارینه‌زیوی که امروزه ناپوداند)

eu.ry.therm (yōō'ri thərm',

yoor'ə-) n.

(زیست‌شناسی - قادر به زیست تحت گرماهای گوناگون) پهن گرمازی (در برابر: باریکه گرمازی stenotheerm)

eu'ry.ther'mal (-thər'məl),

eu'ry.ther'mous (-məs),

eu'ry.ther'mic (-mik) adj.

eu|ryth.mic (yōō rith'mik) adj.

۱- خوش ضرب، موزون (به ویژه در مورد حرکات بدنی مثلاً رقص)، وشتی ۲- وابسته به وشتگری (eurythmical هم می‌گویند)

eu|ryth.mics (-miks) n.pl.

(انجام حرکات بدنی موزون معمولاً همراه موسیقی) وشتگری

eu|ryth.my (yōō riṯh' mē) n.

۱- (حرکات بدنی موزون) وشت ۲- تناسب و هماهنگی ۳- روش آموزش رقص یا حرکات موزون همراه با خواندن شعر یا نثر (تا اندازه‌های مثل زورخانه)

eu|ry.top.ic (yōō ri tāp' ik, yoor' ə-) adj.

(زیست شناسی - قادر به تحمل شرایط محیطی کوناگون) پهن جای زی (در برابر: باریکه جای زی stenotopic)

eu'ry.to.pic'ity (-tō pis' ə tē) n.

Eu.se.bi.us (Pamphili)

(yōō sē' bē əs pam' fə lī') c. A.D. 264-340

یوسی بیوس (تاریخ نویس یونانی)

eu|sta.chi|an tube (yōō stā' kē ən, -stā' shən, -shē ən)

(کالبد شناسی - با E بزرگ هم می‌نویسند) شیپور استاش، لوله‌ی استاش

eu|stat.ic (yōō stat' ik) adj.

(وابسته به تغییر سطح آب دریا‌های جهان مثلاً در اثر آب شدن یخ شمالگان) دریا تراز، دریا-ترازانه، وابسته به دریا تراز

eu|stele (yōō stēl, yōō stē' lē) n.

(گیاه شناسی) پهن استوانه

eu|tec.tic (yōō tek' tik) adj., n.

(در مورد فلز و آمیزه‌های فلزی - قادر به گذاش با کمترین حرارت ممکن) ۱- خوش‌گداز ۲- (آلیاژ یا آمیزه‌ی فلزی) خوش‌گدازه

eutec'toid', adj., n.

Eu|ter.pe (yōō tər' pē)

(اسطوره‌ی یونان) یوترپی، اوترپ (دارکونه‌ی موسیقی و شعر بزمی)

eu|tha.na.si|a (yōō thə nā' zhə,

-zhē ə, -zē ə) n.

۱- (کشتن از روی ترحم انسان یا جانور به خاطر نجات دادن آنها از درد و غیره) کشتن دلسوزانه، مهرین‌کشی ۲- (نادر) مرگ آسان و

بی درد، خوشمرگی، خوب میری

* **eu|than|ize** (yōō thə nīz') vt.

-ized', -iz'ing

مهرین‌کشی کردن، از روی ترحم کشتن

* **eu|then.ics** (yōō then' ics) n.pl.

(علم بهسازی نژاد بشر از راه مهار عوامل محیط) بهنژاد سازی محیطی

eu|thy.roid (yōō thī' roid') n.

(پزشکی - وابسته به یا دارای تیروئید طبیعی) بهسپرین، اوتیروئید

eu|troph.ic (yōō trāf' ik, -trō' fik) adj.

(وابسته به دریاچه و غیره که آب آن از نظر مواد خوراکی غنی است و خزه و سایر گیاهان آبزی در آن آنقدر زیاد رشد می‌کند که دیگر به ماهی‌ها و غیره اکسیژن نمی‌رسد و آنها خفه می‌شوند) هو پرور (در برابر: دش پرور (dytropic

eutroph' i.ca'tion, n.

eux.e|nite (yōōk' sə nīt') n.

(کان شناسی) اوکسنیت (ماده‌ی کانی به رنگ قهوه‌ای تیره که حاوی کُلمبیم و تیتانیم و اورانیم و غیره است)

Eux.ine Sea (yōōk' sən, -sīn)

(قدیمی) دریای سیاه

ev or eV electron-volt

مخفف: (برق) الکترون - ولت

E|va (ē' və)

اسم خاص مؤنث

e|vac|u.ant (ē vak' yōō ənt, i-) n.,

adj.

(داروسازی) مسهل، خالی‌کننده (روده‌ها)، تهی‌ساز

e|vac|u.ate (ē vak' yōō āt', i-) vt., vi.

-at' |ed, -at' ing

۱- (شهر و غیره را از مردم یا قشون خالی کردن) تخلیه کردن یا شدن، بیرون بردن، عقب‌نشستن

the Russians evacuated Moscow and retreated to Gorky

روس‌ها مسکو را تخلیه کردند و به گورکی عقب نشینی نمودند.
children were evacuated to the country to be safe from bombardment

بچه‌ها را به دهات بردند تا از بمباران در امان باشند.
۲- (تخلیه کردن فضولات بدن به ویژه سرگین) بیرون ریختن، برون ریز کردن، ریدن، دفع کردن یا شدن، برون راندن، درون‌زدایی کردن، شاشیدن، یله کردن ۳- (محتویات چیزی را خالی کردن به ویژه بیرون کشیدن هوای چیزی) تهی کردن، برکشیدن، خلاء ایجاد کردن، تهیگی کردن

a highly evacuated glass tube

لامپ شیشه‌ای که کاملاً از هوا تهی شده است

۴- آهختن، لنجیدن

evac' u. a' tive, adj.

evac' u. a' tor, n.

e|vac|u.a|tion (ē vak' yōō ā' shən, i-) n.

۱- تهی سازی، تخلیه، برون رانی، برون کشی، دفع، ریدن، واژدن

the evacuation of feces دفع سرگین

the evacuation of sediments from the pipes تهی سازی لوله‌ها از رسوبات

۲- عقب نشینی، برون بری

they demanded the immediate evacuation of the occupying forces

آنان خواستار تخلیه‌ی فوری نیروهای اشغالگر شدند.

۳- (هر چیز تخلیه شده) فضولات، سرگین، گُه، برون ریزه، برون رانده، واژده

e|vac|u.ee (ē vak' yōō ē', -vak' yōō ē'; i-) n.

(کسی که از محل جنگ زده یا مصیبت زده و غیره تخلیه شده است) فراری، پناهنده، جنگ‌زده، تخلیه شده

e|vade (ē vād', i-) vi., vt.

e|vad' ed, e|vad' ing

۱- (با زرنگی از چیزی دوری کردن) از زیر (چیزی) در رفتن، شانه خالی کردن، زیربار (چیزی) نرفتن

they evaded military service

آنان از خدمت نظام شانه خالی کردند.

a scheme to evade paying taxes

نقشه‌ای برای گریز از پرداخت مالیات

۲- طفره زدن (یا رفتن)، جاخالی دادن، (رفتار یا گفتار) گریز گری کردن، تجاهل کردن، اجتناب کردن

she evaded the judge's questions

او به پرسش‌های قاضی پاسخ‌های گریزآمیز داد.

۳- (مهجور) فرار کردن، در رفتن (از زندان و غیره)

evad' a. ble, adj.

evad' er, n.

e|vag|i.nate (ē vaj' ə nāt', i-) vt.

-nat' | ed, -nat' ing

۱- (هر چیز لوله مانند یا کیسه مانند را) پشت و رو کردن، برون نیامیدن ۲- (با پشت و رو کردن) برجسته کردن، بیرون زده کردن

evag' i. na' tion, n.

e|val|u.ate (ē val' yōō āt', i-) vt.

-at' | ed, -at' ing

۱- (ارزش چیزی را) برآورد کردن، (تعداد را) سنجیدن، ارزیابی کردن، ارزشیابی کردن، کاررسی کردن، تخمین زدن

to evaluate a situation

وضعیت (یا موقعیتی) را سنجیدن

he was sent to evaluate the chances of our success

او را فرستادند تا امکانات موفقیت ما را بررسی کند.

students should not be evaluated solely on the basis of written examinations

دانشجویان را نباید فقط بر مبنای آزمون‌های نوشتاری سنجید.
to evaluate the war in terms of human suffering

ارزیابی جنگ از نظر رنج و آلم‌های انسانی

۲- (ریاضی) به صورت شماره بیان کردن، شماریابی کردن، عدد یابی کردن

● evaluation, n.

ارزیابی، ارزشیابی، سنجش، کاررسی، بررسی، شماریابی

Ev|an (ev'ən)

اسم خاص مذکر

ev|a.nesce (ev'ə nes') vi.**-nesced', -nesc'ing**

محو شدن، ناپدید شدن (مثلاً دود یا مه یا نور)،

ستردن، زایل شدن

an apparition evanescing into darkness

شبحی که در تاریکی محو شد

ev|a.nes.cence (-nes'əns) n.

۱- (خاصیت زود محو شدن) محو پذیری،

ناپدید شونده، ناپدیدگی، ناپدیدگی، غیب شدگی

۲- گریزایی، زودگذری، گذرایی، ناپایداری

the evanescence of their love for each other

زودگذری عشق آن دو نسبت به یکدیگر

eval'ua'tive, adj.**eval'ua'tor**, n.**ev|a.nes.cent** (-nes'ənt) adj.

۱- (متماثل به محو شدن مانند بخار یا ابر)،

محوپذیر، ناپدیدشونده، گریزا، زودگذر،

ناپایدار، کوتاه عمر، ناپایا، گذرا

evanescent like a spring storm

زودگذر همچون توفان بهاری

evanescent isotopes

ایزوتوپ‌های ناپایا

evanescent flowers

گل‌های کم دوام

evanescent joys

خوشی‌های ناپایدار

۲- (قدیمی) بسیار کوچک، ریزه، غیر محسوس

۳- (ساختمان یا بافت یا شکل و غیره) ظریف،

لطیف، سبک و نازک (مانند برخی پارچه های

توری)، فرانما

the evanescent wings of a butterfly

بال‌های ظریف یک پروانه

ev'a.nes'cently, adv.**e|van.gel** (ē van'jəl, i-) n.

۱- (E بزرگ) هر یک از چهار کتاب ابتدای عهد

جدید در انجیل ۲- انجیل عهد جدید ۳- مبشر

e|van.gel|i.cal (ē'van jel'i kəl,

ev'ən-) adj., n.

۱- وابسته به یا بر طبق چهار کتاب اول انجیل

(که به آن انجیل عهد جدید یا

New Testament هم می‌گویند) ۲- وابسته به برخی فرقه‌های

پروتستان مانند متودیست و باپتیست که

ایمان ژرف را از کار نیک و انجام مراسم و

تکالیف مذهبی مهمتر می‌دانند ۳- (E بزرگ)

عنوان برخی کلیساهایی که از نظریه‌ی

فوق‌الذکر پیروی می‌کنند ۴- وابسته به شعبه‌ی

Low Church ۵- (وابسته به تبلیغ و تبشیر

مذهبی) بشارتی، مبشری، انجیلی، مژدگانی،

مژده‌ای ۶- (E بزرگ) عضو کلیسای انجیلی،

عضو کلیسای بشارتی (evangelic هم می‌گویند)

e'van.gel'i.cal.ism, n.**e'van.gel'i.cally**, adv.**E|van.gel|line** (ē van'jə lēn', -līn',

-lin)

اسم خاص مؤنث

e|van.gel|ism (ē van'jə liz'əm,

i-) n.

۱- (کوشش و تبلیغ برای گسترده شدن مسیحیت و

پیام عیسی) مسیح شناسانی، انجیل شناسانی،

تبشیر، مژده گستری ۲- (کوشش از روی ایمان

برای گسترش هر عقیده یا طرح) تبلیغ از روی

ایمان، فراداد

evan'gelis'tic (-lis'tik) adj.**evan'gelis'ti.cally**, adv.**e|van.gel|list** (-list) n.

۱- (با E بزرگ) هر یک از چهار نفری که چهار

کتاب اول انجیل عهد جدید را نوشتند: متی

Mathew, مرقس Mark, لوقا Luke, یوحنا John

۲- مبلغ مذهبی (که امروزه بیشتر از رادیو و

تلویزیون ایمان گستری می‌کند)، ایمان گستر

e|van.gel|ize (ē van'je līz', i-) vt.,vi. **-lized', -liz'ing**

تبلیغ مذهبی (مسیحی) کردن، ایمان گسترده

تبشیر کردن، ایمان گستری کردن

evan'geli.za'tion, n.**e|van.ish** (ē van'ish) vi.

(شعر قدیم) ناپدید شدن، محو شدن

e|vap|o.ra|ble (ē vap'ə rə bəl, i-) adj.

دَمه پذیر، قابل تبخیر، بخارشدنی

evap'orabil'ity, n.

e|vap|o.rate (ē vap'ə rāt', i-) vt., vi. -rat'ed, -rat'ing

۱- تبخیر کردن یا شدن، بخار کردن یا شدن، دَمه کردن، وشمیدن، خوزمیدن، دود آب کردن یا شدن، بر دَمه کردن

sea water evaporates آب دریا بخار می‌شود.

boiling water evaporates faster

آب جوش زودتر دمه می‌کند.

۲- (با گرما دادن یا خشکاندن آب شیر یا میوه یا سبزی و غیره را گرفتن) آب‌زدایی کردن، خشک کردن، غلیظ کردن، پرمایه کردن، آب‌گرفته کردن

evaporated apple سبب خشک

۳- (رسوباندن فلز و ملح و غیره از راه تصعید) والایش کردن ۴- (بیرون راندن نوترون‌ها یا الکترون‌ها و غیره) فرانش (فرا رانش) کردن ۵- رفتن، از بین رفتن، ناپدید شدن

when I saw my father, all my fears evaporated

وقتی پدرم را دیدم همه‌ی واهمه‌هایم از بین رفت.

● evaporation, n.

تبخیر، دَمه شدن، دود آب شدگی، خوزمیش، وشمیش، بر دَمگی

evap'orativ'e, adj.

evap'orator, n.

* evaporated milk

(شیری که با تبخیر حدود نیمی از آب خود را از دست داده است) شیر تغلیظ شده، شیر غلیظ، شیر وشمیده (با شیر غلیظ و شکر دار condensed milk فرق دارد)

* e|vap|o.tran.spi.ra.tion

(ē vap'ō tran'spə rā'shən) n.

(گیاه‌شناسی) تبخیر و تعرق، برترادَمیش

e|va.sion (ē vā'zhən, i-) n.

شانه خالی کردن، گریز (از مسئولیت یا کار و غیره)، طفره، از زیر چیزی در رفتن، تجاهل، اجتناب، قصور (عمدی)، گریزگری

tax evasion فرار از پرداخت مالیات

any evasion of responsibility will lead to expulsion

هرگونه گریز از مسئولیت موجب اخراج خواهد شد.

e|va.sive (ē vā'siv, i-) adj.

۱- گریزگرانه، گریزآمیز، طفره آمیز، گریزجوی، گریزجویانه

the evasive answers of a dishonest servant

پاسخ‌های گریز جویانه‌ی نوکر نادرست

۲- (آنچه که به سختی گیر می‌افتد) دیر گرفتار، دیرگیر، گریزپای، گریزان، گریزگرانه

an evasive prey

شکار گریزپای

when he saw the superior enemy force, he resorted to evasive action

وقتی نیروی برتر دشمن را دید کوشید به عملیات گریز گرانه متوسل شود.

۳- حيله گرانه، دوپهلوی

eva'sively, adv.

eva'sive.ness, n.

eve (ēv) n.

۱- (شعر قدیم) شب، سَرشب، شبانگاه، شامگاه from noon to dewy eve

(جان میلتن) از نیمروز تا شبانگاه پر ژاله

۲- (معمولاً E بزرگ) شب پیش از روز عزیز

Christmas Eve شب کریسمس

New Years Eve شب سال نو

۳- (زمان بلافاصله پیش از یک رویداد) آستانه on the eve of victory در آستانه‌ی پیروزی

Eve (ēv)

۱- اسم خاص مؤنث (Eva هم می‌گویند) ۲- (انجیل) حوّا (زن آدم)

Adam and Eve آدم و حوّا

e|vec.tion (ē vek'shən, i-) n.

(نجوم - انحراف گاه به گاه مدار ماه در اثر کشش خورشید) کژ پرهونی

evect'ional, adj.

Ev|e.lyn (ev'ə lin, ēv'lin)

اسم خاص مذکر و مؤنث

e|ven¹ (ē'vən) adj., adv. vt., vi.

۱- صاف، مسطح، تخت، هموار، ترازمند

even ground زمین صاف

a ping-pong table should be perfectly even
میز پینگ‌پنگ باید کاملاً تخت باشد.

۲- یکنواخت، یکدست، هم‌دیس، جور، هم‌جور، مداوم، (صدا) بی‌زیرویم
آهنگ (یا ضربه‌های) یکنواخت

an even tempo
the even motion of the airplane
حرکت یکنواخت هواپیما

۳- (خلق و خو) آرام، ملایم، متعادل، میان‌بود
an even disposition
خلق متعادل

he spoke in a thoughtful, even voice
با صدایی تفکر‌آمیز و آرام حرف می‌زد.

۴- هم‌سطح، هم‌تراز، تراز
the wind had laid the tree even with the ground
باد درخت را انداخته و با زمین هم‌تراز کرده بود.

water even with the pot's rim
آب هم‌سطح با لبه‌ی دیگ

۵- هم‌سنگ، هم‌وزن، ترازو شده
the scales hang even
کفه‌های ترازو هم وزن هستند.

۶- نه بدھکار نه طلبکار، نه دارای سود نه زیان، سر به سر، بی حساب
if you give me five tomans, we will be even
اگر پنج تومان بمن بدهی بی حساب می شویم.

۷- تلافی شده، (از نظر انتقام و غیره) برابر
some day I will get even with them!
روزی به آنها تلافی خواهم کرد!

۸- منصفانه، برابرنگرانه، آزرمانه، دادورانه
an even exchange
مبادله‌ی منصفانه

۹- (شمار یا مقدار یا میزان یا زیننه و غیره) برابر، مساوی
we are even in strength but not in age
ما از نظر زور برابریم ولی نه از نظر سن.

their numbers were even
تعداد آنها برابر بود.

at the end of the game, the two teams' scores were even
در پایان مسابقه امتیاز هر دو تیم برابر بود.

an even number of shares
۱۰- جفت (در برابر: طاق (odd))، زوج

eight is an even number
هشت عدد جفت است.

even function
تابع زوج

۱۱- درست، کامل، بی‌کم و زیاد، بی‌کم‌وکاست، تمام
an even kilometer
یک کیلومتر کامل، درست یک کیلومتر

an even dollar
یک دلار تمام

۱۲- (مهور) به طور برابر، متساویاً
۱۳- (برای نشان دادن تشدید یا تأکید) حتی، هم، به درستی که، در حقیقت، دقیقاً، همان
even unto death
حتی تا مرگ

we don't sell on credit, even to you!
نسیه نمی‌فروشیم حتی به شما!

she didn't even remember my name!
حتی اسم مرا هم یادش نبود!

it happened even as I predicted
درست همان طور که پیش‌بینی کردم اتفاق افتاد.

even as I was speaking, she entered through the door
همان طور که داشتم حرف می‌زدم از در وارد شد.

an even worse mistake
اشتباه حتی بدتر

even now
هم اکنون، حتی حالا

even if
حتی اگر

۱۳- (قدیمی) بنام
one there was, even John
یک کسی بود به نام جان.

۱۴- برابر کردن، مساوی کردن یا شدن
yesterday they beat our team, and today we evened the score by beating them
آنها دیروز تیم ما را شکست دادند و امروز با شکست دادن آنها امتیاز را مساوی کردیم.

۱۵- هموار کردن، صاف کردن، ترازمند کردن، تخت کردن (با: out)
to even out the soil with a spade
با بیل زمین را هموار کردن

۱۶- یکنواخت کردن، تنظیم کردن (با: out)
we have to even out the flow of water from the reservoir
باید جریان آب از انبار را یکنواخت کنیم.

● even a blind pig occasionally picks up an acorn

حتی اشخاص بی‌عرضه هم گاهی موفق می‌شوند

● even though هر چند، با آن که

● even up متعادل کردن، برابر کردن

● get even with

تلافی کردن، به حساب کسی رسیدن، معامله‌ی به مثل کردن

● stand an even chance

شانس پنجاه پنجاه داشتن

e'ven.ly, adv.

e'ven.ness, n.

e|ven² (ē'vən) n.

(شعر قدیم) شب، شامگاه، شبانگه

e|ven.fall (-fôl') n.

(شعر قدیم) غروب

e|ven.hand.ed (ē'vən han'did) adj.

۱- منصفانه، بی‌طرفانه، داورانه

the adoption of an evenhanded policy toward the Arabs and Jews

اتخاذ سیاست منصفانه در مورد اعراب و یهودیان

۲- منصف، بی‌طرف، داور، کرانجی، بی‌غرض

eve.ning (ēv'niŋ) n., adj.

۱- (فاصله‌ی بین غروب و هنگام رفتن به بستر) شب، سرشب، شامگاه

he arrived at seven o'clock in the evening

او ساعت هفت شب وارد شد.

call me tomorrow evening فردا شب به من تلفن بزن.

what are you doing this evening?

امشب چه می‌کنی؟

I like to read in the evening

دوست دارم سرشب مطالعه کنم.

۲- (محلّی و روستایی) از ظهر تا غروب آفتاب،

ایوار، بعدازظهر، عصر ۳- (آخرین روزها یا

دوران هر چیز) افول، واپسین گاه

she is now in the evening of her life

او اکنون دوران پیری خود را می‌گذراند.

۴- شبانه، واپسته به سرشب

a musical evening

بزم موسیقی شبانه

evening paper

روزنامه‌ی عصر

evening prayers

دعای اول شب

۵- (معمولاً جمع) شب هنگام، شبانگه، شب‌ها

students use the building evenings for recreation

دانشجویان شب‌ها

ساختمان را برای امور تفریحی مورد استفاده قرار می‌دهند.

evening dress (or clothes)

(لباس مهمانی‌های رسمی)

شبانه لباس شب

evening prayer

(E-P)

۱- (کلیسای کاتولیک)

دعای اول شب، نیایش

سرشب (ششمین دعا از

هفت دعای شبانه روزی)

(vespers هم می‌گویند)

۲- (کلیسای انگلیکان)

evensong ←



EVENING DRESS

evening primrose

(گیاه شناسی) علف خر (جنس Oenothera از

خانواده‌ی evening-primrose)

eve|ning-prim|rose (-prim'rōz')

adj.

(گیاه شناسی) پامچال شب (تیره‌ی

Onagraceae و راسته‌ی Myrtales - گیاهان

دو لپه‌ای و بومی نواحی معتدل امریکا)

eve.nings (ēv'niŋz') adv.

شب‌ها، شبانگاه، شب هنگام، هر شب (یا بیشتر

شب‌ها)

evenings, she went to parties or the movies

شب‌ها مهمانی یا سینما می‌رفت.

evening star

۱- (اولین ستاره‌ای که پس از غروب هویدا

می‌شود) ناهید، زهره ۲- (هر ستاره‌ای که پیش

از نصف شب طلوع کند) ستاره‌ی شب،

شب‌ستار

even money

(در قمار و بخت آزمایی) بخت پنجاه درصد،

فرصت برابر

even-pin|nate (ē'vən pin'āt, -it)

adj.

(گیاه شناسی - شکل برگ) پری هم‌نزد،

شانه‌ای متقارن

e|ven.song (ē'vən sŏŋ) n.

۱- (کلیسای انگلیکان) دعای سرشب، نیایش
شامگاهی، دعای مغرب ۲- (کلیسای کاتولیک)
← evening prayer) vespers هم می‌گویند

۳- (قدیمی) سرشب، شامگاه

e|ven-ste|ven or **e|ven-ste|phen**
(ē'vən stē'vən) adj.

(عامیانه - گاهی با S بزرگ) برابر، سر به سر،
بی حساب، نه من نه تو (even stephen هم
می‌نویسند)

e|vent (ē vent', i-) n.

۱- (به ویژه اگر مهم باشد) رویداد، رخداد،
واقعه، حادثه، پیشامد
an event that changed the course of history

رویدادی که جریان تاریخ را عوض کرد

the most important event in my life

مهمترین رخداد زندگی من

events leading up to the war

رویدادهایی که به جنگ منتهی شد

۲- (قدیمی) نتیجه، پیامد، معلول ۳- مسابقه،
همداوی، همآوری

track and field events مسابقه‌های دو و میدانی
in which events are you going to participate?

در چه مسابقاتی شرکت خواهی کرد؟

the high jump and other events

پرش ارتفاع و سایر همآوری‌ها

● in any event (at all events)

در هر صورت، علی‌رغم آنچه که روی بدهد، در
هر حال

● in the event

(انگلیس) چنانچه، آنطور که پیداست (یا پیدا
بود)، در واقع

● in the event of در صورت
in the event of a fire ...

در صورت آتش سوزی ...

● in the event that

به این احتمال که، اگر چنین اتفاق بیفتد

e|ven-tem|pered (ē'vən tem'pərd)
adj.

آرام، متعادل، متین، هموارخوی

e|vent.ful (ē vent'fəl, i-) adj.

۱- پر رویداد، پر حادثه، پر ماجرا، پر رخداد
an eventful year سال پر رویداد

an eventful journey سفر پر حادثه

۲- مهم، مه‌ند

a very eventful conversation

مکالمه‌ای بسیار پراهمیت

event'fully, adv.

event'ful.ness, n.

e|ven.tide (ē'vən tīd') n.

(قدیمی) شامگاه، شبانگه، شب

e|ven.tu|al (ē ven'chŏŏ əl, -shŏŏ-; i-)
adj.

(آنچه که در آخر یا در نتیجه‌ی یک سلسله
رویداد بیاید) نهایی، پایانی، پیامدین، بعدی،
متعاقب، پسین، پسایند

our eventual success کامیابی نهایی ما

e|ven.tu|al.i|ty (ē ven'chŏŏ əl'ə tē,
-shŏŏ-; i-) n., pl. **-ties**

۱- پیامد، نتیجه، پسایند

some eventualities cannot be foreseen

برخی از پیامدها قابل پیش بینی نیستند.

۲- امکان، شدنی بودن، شائیش

preparation for the eventuality of war

آماده سازی برای احتمال بروز جنگ

under certain eventualities تحت برخی امکانات

e|ven.tu|al.ly (ē ven'chŏŏ əl ē,
-shŏŏ-; -chə lē, -shə-; -shŏŏ-; i-) adv.

بالاخره، سرانجام، عاقبت

eventually, they got married to each other

سرانجام با هم زناشویی کردند.

* **e|ven.tu.ate** (ē ven'chŏŏ āt',
-shŏŏ-; i-) vi. **-at'ed, -at'ing**

(امریکا - معمولاً با: in) رویدادن (در آخر کار)،
انجامیدن، منتهی شدن به، منتج شدن

his illness eventuated in death

بیماری او به مرگ انجامید.

ev|er (ev'ər) adv.

۱- همیشه، همواره، پیوسته

and they lived happily ever after

و پس از آن همواره خوشحال و خرم زندگی کردند.

I'll love you for ever and ever

همیشه تو را دوست خواهم داشت.

he is ever making the same mistake

او پیوسته همین اشتباه را می‌کند.

۲- هرگز، تا کنون، تا حال

have you ever met her? آیا تا کنون ملاقات کرده‌ای؟

have you ever seen an elephant?

آیا تا کنون فیل دیده‌ای؟

۳- (برای تأکید) آخر، آخه، هرگز

how will I ever pay you for your kindness!

چگونه (هرگز) تلافی محبت‌های شما را بکنم!

I am ever so tired! آخ که چقدر خسته‌ام!

we were ever so glad to meet her!

از ملاقات او بسیار مسرور شدیم!

۴- (برای تأکید) تا آن زمان، تا آن هنگام، تا این

هنگام

that was their first defeat ever

این اولین شکست آنها (تا آن زمان) بود.

● ever and anon (or again) (قدیمی)

گاه به گاه، چند وقت یک بار، هر چند یک بار

● ever since

از (آن وقت)، از آن هنگام، از آن موقع (تا حال)

she has been wearing black ever since her husband's death

از (موقع) مرگ شوهرش تا حال سیاهپوش شده است.

● ever so

(عامیانه) بسیار، خیلی، بی اندازه، بی نهایت

I am ever so thankful to you!

بی نهایت از شما سپاسگزارم!

● forever (برای) همیشه، پیوسته

● forever and ever (or forever and a day)

تا ابدآباد، تا ابد، تا دنیا هست، همیشه

Ev.er.est (ev'ər ist, ev'rist), Mount

قله‌ی اورِست (در کوه‌های هیمالیا و بلندترین

قله‌ی جهان - بلندی از سطح دریا: ۸۸۴۸ متر)

Ev.er.ett (ev'ər it, ev'rit)

اسم خاص مذکر

* **ev|er.glade** (ev'ər glād') n.

(سرزمین پوشیده از باتلاق و گاهی علف‌های بلند) تالابستان، مانداب زمین، تالاب



THE EVERGLADES

● the Everglades

(سرزمین پوشیده از باتلاق که بخش بزرگی از جنوب ایالت فلوریدا را در بر دارد) اورگلید

Everglades National Park

پارک ملی اورگلید (در جنوب ایالت فلوریدا در آمریکا - مساحت: ۵۶۶۰ کیلومتر مربع)

ev|er.green (ev'ər grēn') adj., n.

۱- (گیاه شناسی) همیشه سبز، همیشه بهار، بی‌خزان (در برابر: خزانگر، باخزان deciduous) pine is an evergreen tree

کاج درختی همیشه سبز است.

۲- (جمع) شاخ و برگ گیاهان همیشه سبز که برای آذین به کار رود

ev|er.last.ing (ev'ər las'tiŋ) adj., n.

۱- جاوید، جاویدان، جاودانه، انوشه، ابدی the everlasting laws that govern the universe

قوانین جاودانی که جهان را اداره می‌کنند

۲- پایدار، همیشگی، پاینده، پردوام، بادوام، پایا، دایم، مکرر، پی در پی، لاینقطع، پیوسته، یک ریز

then we reached the land of everlasting snow

سپس به سرزمین برف‌های همیشگی رسیدیم.

۳- ابدیت، همیشگان

from everlasting از ابدیت، از ازل

۴- (انواع گیاهانی که گل‌های آنها حتی پس از خشکیدن یا خشکانده شدن رنگ و شکل خود را از دست نمی‌دهند) دیرپای، گل هرگز

● the Everlasting

خداوند، باریتعالی، خداوند لایزال

ev'er.last'ingly, adv.

ev'er.last'ing.ness, n.

ev|er.more (ev'ər mōr',

ev'ər mōr') adv.

۱- (قدیمی) همیشه، مدام، دایماً، پیوسته

۲- (مهجور) تا ابد، به طور جاودانه

● for evermore

همیشه، پیوسته، به طور مدام

e|ver.si|ble (ē vər'sə bəl) adj.

(قابل پشت و رو کردن مثل برخی کت‌ها یا پلک

چشم) برون برگردان، پشت و رو پذیر، پشت و

رو شدنی

e|ver.sion (ē vər'shən, -zhən) n.

۱- پشت و روشدگی، برون برگردانی، پشت و

رویی

eversion of the eyelids برگرداندن پلک‌های چشم

۲- (مهجور) واژگون سازی ۳- (پیچیدن یا

گرایش به طرف خارج) برون پیچی

the eversion of the left foot برون پیچی پای چپ

e|vert (ē vɜrt') vt.

۱- پشت و رو شدن (مثل کیسه یا پلک چشم)،

برون برگردان کردن، پشت و رو کردن

۲- برون پیچیدن (مانند کسانی که نوک پایشان

به جای آن که جلو سوی باشد برون سوی

است)، برون سو کردن ۳- واژگون کردن، به هم

زدن

e|ver.tor (ē vɜrt'ər) n.

(عضله‌ای که اندام را برون سوی می کند مانند

ماهیچه‌ای که نوک پا را به سوی خارج

می چرخاند) برون سویگر، برون پیچ

ev.er|y (ev'rē) adj.

۱- هر

every man and woman هر مرد و زن

every teacher knows this هر معلمی این را می‌داند.

every few days هر چند روز (هر چند روز یکبار)

every year هر سال

every day

هر روز

to work hard for every penny

برای هر شاهی جان کندن

۲- همه، همه گونه، همه‌ی، تمام

every citizen was there همه‌ی شهروندان آنجا بودند.

they have every needed facility

آنان همه‌ی تسهیلات لازم را دارا می‌باشند.

every student passed (the test)

همه‌ی شاگردان قبول شدند.

I have read every one of his books

من همه‌ی کتاب‌های او را خوانده‌ام.

I listened to her every word

به همه‌ی حرف‌های او گوش فرا دادم.

they gave me every opportunity to learn and

practice

آنها به من همه گونه فرصت برای یادگیری و تمرین را دادند.

۳- هر ... هر ... یکبار

take this medicine every three hours

این دارو را هر سه ساعت بخورید.

۴- کامل، تمام و کمال

I have every confidence in her

به او اعتماد کامل دارم.

● every cloud has a silver lining

در نومیدی بسی امید است

● every dog has his day

دیر یا زود نوبت موفقیت هرکسی فرا خواهد

رسید

● every man for himself

حساب هرکسی سوا است، هرکس (باید) به فکر

خودش باشد

● every now and then (or every so often)

گاه و بیگاه، گهگاه، گاهی، هر چند گاه

● every other

یکی در میان

write on every other line

یک سطر در میان بنویسید.

I see him every other day

یک روز در میان او را می‌بینم.

every other year

هر دو سال یکبار

● every which way

(عامیانه) ۱- به هرسوی، از هر سوی ۲- با کمال بی نظمی، به طور درهم و برهم، الله‌بختی
ev|er|y.bod|y (ev' rē bād' ē, -bud' ē, -bād ē) pron.

همه کس، هر کس، هر کسی، هر شخص، همه
 everybody must do what his conscience dictates

هر کس باید طبق ندای وجدان خود عمل کند.
 he believes that everybody is motivated by self-interest

او معتقد است که علایق فردی به همه انگیزه می‌دهد.
 David could remember everybody's name

دیوید اسم همه را یادش بود!
 the Monguls killed everybody

مغول‌ها همه را کشتند.
 everybody will be there همه آنجا خواهند بود.

ev|er|y.day (ev' rē dā', -dā') adj.

۱- روزانه، یومیه، روزمره
 my everyday routine کارهای روزانه‌ی من
 his everyday activities also include swimming and walking

فعالیت‌های روزانه‌ی او شامل شنا و پیاده‌روی هم می‌شود.
 ۲- عادی، معمولی، به روال
 the everyday problems of living in a big town

مسائل معمولی زندگی در یک شهر بزرگ
 a story about everyday individuals

داستانی درباره‌ی مردم عادی
 an everyday occurrence رویداد هر روزی
 everyday shoes

کفش معمولی (در برابر کفش مهمانی و غیره)
Ev|er|y.man (ev' rē man) n.

آدم معمولی، شخص عادی، (در ادبیات) بنده‌ی خدا، بنی آدم

Everyman, I'll go with thee
 ای انسان با تو خواهم رفت.

ev|er|y.one (ev' rē wun', -wən) pron.

همه کس، همه
 everyone is aware of this

همه به این موضوع آگاهند.

when she entered, everyone got up
 وقتی وارد شد همه بلند شدند.

everyone to whom much is given, of him will much be required

هرکه بامش بیش برفش بیشتر (آنانکه از نعمت‌های بیشتری برخوردارند باید سخاوت بیشتری داشته باشند)

every one

(برای تأکید) هر یک از، یک به یک
 he reminded every one of the students to...

او به یک یک دانشجویان یادآوری کرد که...
 every one of them has a handgun

آنها هر کدام یک هفت‌تیر دارند.

ev|er|y.thing (ev' rē thiŋ') pron.

۱- همه چیز، همه
 this child eats everything

این بچه همه چیز می‌خورد.
 God knows everything خدا همه چیز را می‌داند.

۲- مهم، مهیند
 money is everything to him پول برایش مهم است.

۳- و سایر چیزها
 one cannot learn if one is hungry and everything

آدم گرسنه و غیره نمی‌تواند چیز یاد بگیرد.

● everything is coming up roses

آینده درخشان است
ev|er|y.where (ev' rē hwēr', -wēr') adv.

همه‌جا، به همه‌جا، در همه‌جا، هر جا، کُله به کُله
 everywhere he went, they rejected him

هر جا رفت او را رد کردند.
 he went everywhere همه جا رفت.

injustice anywhere is a threat to democracy everywhere

بیدادگری در هر جا تهدیدی به مردم سالاری در همه‌جاست.
 everywhere he looked, he saw smiling faces

به هر جا نگاه کرد چهره‌های خندان دید.
 the place for love is everywhere ...

همه‌جا خانه‌ی عشق است ...

e|vict (ē vikt', i-) vt.

۱- بیرون کردن (به ویژه مستأجر را)، (از خانه و غیره) بلند کردن، اخراج کردن، خلع ید کردن

he was evicted for nonpayment of rent

به خاطر نپرداختن کرایه او را از خانه بیرون کردند.

۲- (از طریق دادگاه یا به خاطر حق قانونی) باز پس گرفتن، (دوباره) به تصرف درآوردن

۳- بیرون راندن

our counter-attack evicted the enemy from the town

حمله‌ی متقابل (باتک) ما دشمن را از شهر بیرون راند.

evic'tion, n.

ev|i.dence (ev'ə dæns, -dɛns') n., vt. **-denced, -denc.ing**

۱- نشانه، علامت

evidence of economic prosperity

نشانه‌های رونق اقتصادی

۲- گواه، مدرک، شاهد، اثبات، (حقوق) شهادت

on the evidence of many people who were there

بنا بر گواهی اشخاص زیادی که آنجا بودند

do you have any evidence?

آیا دلیل و مدرکی داری؟

two people gave evidence that they had seen him in front of the bank

دو نفر شهادت دادند که او را جلو بانک دیده بودند.

I am in love, my evidence is this lacerated heart

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک

۳- نشانگر بودن، نشان دادن، علامت بودن، نمایشگر بودن

documents evidencing stock ownership.

مدارکی که مالکیت سهام را نشان می‌دهد

his silence evidenced his guilt

سکوت او نشانگر گناهش بود.

she evidenced no friendship toward us

او نسبت به ما دوستی ابراز نکرد.

۴- گواه بودن، گواهی دادن، شهادت دادن (معمولاً بر علیه همدست خود)

● (be) in evidence

به آسانی قابل رؤیت (یا تشخیص)، آشکار

lawlessness was particularly in evidence in the villages

هرج و مرج به ویژه در روستاها به چشم می‌خورد.

● on the evidence of

بنابراگواهی، بر مبنای، از روی قراین

● turn King's (or Queen's) evidence

(حقوق - انگلیس) به منظور تخفیف دادن جرم خود بر علیه همدست خود شهادت دادن (در آمریکا می‌گویند: turn State's evidence)

ev|i.dent (ev'ə dɛnt) adj.

۱- قابل رؤیت، پیدا، آشکار، هویدا

an evident erasure in the manuscript

پاک شدگی آشکار در دست‌نوشته

his anger was evident

خشم او آشکار بود.

۲- قابل درک، مفهوم، معلوم، تشخیص پذیر، بدیهی، مبرهن

his leadership qualities soon became evident

استعداد رهبری او به زودی مبرهن شد.

it is evident that you don't agree with me

معلوم است که با من موافق نیستید.

ev|i.den.tial (ev'ə den'shəl) adj.

وابسته به گواه (یا شهادت)، متکی به مدرک و دلیل، دارای شاهد و مدرک، مدرکی

ev'i.den'tially, adv.

ev|i.den.ti.ar|y (-shə rē) adj.

evidential ←

ev|i.den.t|ly (ev'ə dent'lē,

ev'ə dɛnt lē) adv.

ظاهراً، از قرار معلوم، گویا، چنین پیداست، همانا، آشکارا

evidently he is going to resign

چنین پیداست که می‌خواهد استعفا بدهد.

you are evidently very much like your father

همانا که عیناً مثل پدرت هستی.

e|vil (ē'vəl) adj., adv., n.

۱- خبیث، نابکار، شیطانی، اهریمنی، بد، شر، سفله، دیوسیرت، دیوسرشت، بدسگال، کُجسته
an evil reputation شهرت بد

his evil deeds کارهای اهریمنی او

good and evil خیر و شر

evil companions seduced her
همنشیان نابکار او را از راه به در بردند.

Ali Asghar, the killer, was an evil man
علی اصغر قاتل مرد دیوسیرتی بود.

۲- زیانبار، مضر، جانفرسا، زیانبخش،
رنج آور

the evil effects of alcohol اثرات زیانبار الکل

the evils of smoking مضرات سیگار کشی

۳- ناخوشایند، زننده، زشت

an evil smell بوی متفن

۴- بدیمن، شوم، منحوس، بدشگون، گجسته

the evil rumors about his illness
شایعات شوم درباره‌ی بیماری او

an evil day روز شوم

an evil omen شگون بد

the evil consequences of his deed
پیامدهای شوم عمل او

۵- (با hyphen) بد

evil-natured بد نهاد

evil-minded بد اندیش

۶- گناه، بدجنسی، خباثت، شرارت، نابکاری،

سفلگی، دیوسرشتی، بدکاری، خطاکاری، بدی

the origin of evil in the world
سرچشمه‌ی بدی در جهان

return good for evil بدی را با خوبی پاسخ ده.

۷- بلا، مصیبت، بدبختی، فلاکت

illiteracy and ignorance are two great evils
بی‌سوادی و جهالت دویله‌ی بزرگ هستند.

the school fell upon evil days
مدرسه به روز بدی افتاد.

● evil to him who evil thinks

بدی سزاوار کسی است که بد اندیش است

● give (someone) the evil eye

چشم بد زدن (به)، چشم زدن

● have an evil tongue

اهل ناسزاگویی بودن، بد دهن بودن، فحاش
بودن

● the Evil One شیطان، اهریمن، ابلیس

e'vil.ly, adv.

e'vil.ness, n.

e|vil.do|er (-doo'ər) n.

آدم شریر، نابکار، بدسگال، بدکار، تبهکار،
خبیث

e'vil.do'ing, n.

evil eye

چشم بد، چشم شور

to cast an evil eye on someone کسی را چشم زدن
she has the evil eye او چشمش شور است.

e|vil-mind|ed (-mīn'did) adj.

۱- بداندیش، بدخواه، بدسگال ۲- (کسی که همه
چیز را به طور بد و به ویژه شهوانی تعبیر
می‌کند) پلید اندیش، (دارای فکر) ناپاک

e'vil-mind'edly, adv.

e'vil-mind'ed.ness, n.

e|vince (ē vins', i-) vt. e|vinced',
e|vinc'ing

۱- (به وضوح) نشان دادن، بروز دادن،
نمایاندن

she evinced great talent
او استعداد سرشاری از خود نشان داد.

۲- (مهجور) فایق شدن

evin'cible, adj.

evic'cive, adj.

e|vis.cer.ate (ē vis'ər āt', i-) vt., vi.
-at'ed, -at'ing

۱- (امعا و احشا را درآوردن - دل و روده را
درآوردن) اندرونه کاوی کردن، اندرونه
برداری کردن

Ali Akbar first eviscerated the deer and then
skinned it

علی اکبر اول دل و روده‌ی آهو را درآورد و سپس پوست آن را کند.

۲- (بخش اصلی چیزی را درآوردن یا از بین
بردن) کم توان کردن، آسیب‌پذیر کردن، ناقص
کردن

the censors eviscerated the film

سانسورچی‌ها قلب فیلم را درآوردند (فیلم را ناقص کردند).

۳- (جراحی) محتویات اندام را درآوردن،
(سازواره را) تهی کردن ۴- (جراحی - از میان
جای جراحی شده و بخیه شده) بیرون زدن،
بیرون زدگی پیدا کردن، (در زیر زخم جراحی

التیام یافته) قلمبه شدن، دچار قلمبه شدگی
شدن

ev|o.ca|tion, n.

ev|i.ta|ble (ev' i tə bəl) adj.

avoidable ←

ev|o.ca|ble (ev' ə kə bəl) adj.

فراخوانی، احضارپذیر، برانگیختنی

ev|o.ca.tion (ev' ə kə 'shən, ē' vō-) n.

۱- فراخوانی، احضار (روح و غیره)، انگیزش
the evocation of spirits

احضار ارواح

the consequence of this deed was the
evocation of protests from several states

نتیجه این عمل برانگیختن اعتراض از سوی چندین ایالت بود.

۲- (رویان شناسی) در انگیزش ۳- به
یادآوری، به خاطر آوری

e|voc|a.tive (ē vək' ə tiv, i-) adj.

انگیزان، فراخوانشی، احضارکننده، فراخوان.
یادآور

a preface that is evocative of interest

پیش‌گفتاری که علاقه را تحریک می‌کند

his book contains evocative scenes of the
Korean war

کتاب او حاوی صحنه‌های مهیجی از جنگ کره است.

evoc'a.tively, adv.

evoc'a.tive.ness, n.

ev|o.ca.tor (ev' ə kət' ə r, ē' vō-) n.

فراخواننده، فراخوانگر، احضارکننده، یادآور

e|voke (ē vōk' , i-) vt. e|voked' ,
e|vok'ing

۱- (با خواندن دعا و غیره روح یا شیاطین و
غیره را) فراخواندن، احضار کردن

they believe that through certain rituals one
can evoke spirits

آنان بر این باورند که با برخی مراسم می‌توان ارواح را فراخواند.

۲- (واکنش یا خاطره یا تصویر ذهنی و غیره
را) ایجاد کردن، بازآوردن، انگیزاندن.
برانگیختن

the place evokes memories of my childhood

آن مکان خاطرات کودکی مرا زنده می‌کند.

that remark evoked nothing but suspicion

آن گفته هیچ چیز جز سوءظن را برنیا نگیخت.

۳- متوسل شدن (به ویژه به نام کسی)، یادآور
شدن

one who doesn't understand philosophy
should not evoke the name of Socrates

کسی که از فلسفه سر در نمی‌آورد نباید نام سقراط را یادآور شود.

ev|o.lute (ev' ə lūt') n.

(هندسه) گسترده، دولوپه، بسط منحنی مسطح،
برچرخه

ev|o.lu.tion (ev' ə lūt' shən, ē' vō-) n.

۱- فرگشت، تکامل، تغییر تدریجی (در برابر):
واگشت یا انقلاب (revolution)، تحول،
جاورگشت، دگرگونی پیوسته، گوالش،
هرویسپی

Darwin and the theory of evolution

داروین و نظریه‌ی تکامل

the evolution of plants and animals

فرگشت گیاهان و جانوران

the country's evolution from an agricultural to
an industrial system

تحوّل کشور از یک سازگان کشاورزی به سازگان صنعتی

the evolution of parliamentary democracy

فرگشت مردم سالاری پارلمانی

۲- (نتیجه‌ی دگرگونی پیوسته) فرگشته،
تکامل یافته، گوالیده ۳- (حرکت هماهنگ در
رقص یا آرایش قشون و غیره) جنبایش،
هم‌جنبی

the evolutions of a champion ice skater

حرکات موزون یک قهرمان اسکی روی یخ

۴- (در واکنش‌های شیمیایی و غیره) بیرون
دادن (مثلاً گاز)، بیرون فشانی ۵- نظریه‌ی
داروین ۶- (ریاضی) استخراج ریشه‌ی یک
عدد) فرگردانی (در برابر: تعاکس یا درگردانی
(involution)

● evolutionary, adj.

فرگشتی، تکاملی، تحولی، جاورگشتی

ev' o.lu' tional, adj.

ev' o.lu' tion.ally, adv.

ev|o.lu.tion.ist (-ist) n., adj.

۱- (پیرو نظریه‌ی داروین) فرگشت‌گرایی
 ۲- (هوادر دگرگونی تدریجی اجتماعی و سیاسی در برابر دگرگونی ناگهانی یا انقلابی و غیره) فرگشت‌گرایی ۳- (وابسته به نظریه‌ی فرگشت) فرگشتی، تکاملی ۴- وابسته به فرگشت‌گرایی یا فرگشت‌گرایان

ev' o.lu' tion.ism, n.

ev' o.lu' tion.is' tic, adj.

ev' o.lu' tion.is' ti.cally, adv.

e|volve (ē vāl' v, -vōlv' ; i-) vt., vi.

e|volved', e|volv' ing

۱- فرگشتن، تکامل یافتن، دگرگونی پیوسته یافتن، رشد کردن، گوالیدن، فرگشت کردن، رُستن، (مجازی) کم کم دگرگون شدن، تحول یافتن، شکل گرفتن، دیس مند شدن، متحول کردن

early mammals have evolved into hundreds of different species

پستانداران آغازین به صدها گونه‌ی متفاوت فرگشت یافته‌اند.

he lay awake trying to evolve a plan

او در بستر بیدار ماند و کوشید نقشه‌ای را در سر بپروراند.

the bow and arrow evolved into firearms

تیر و کمان به سلاح‌های آتشین تحول یافت.

it took him many months to evolve his design for a flying machine

ماه‌ها طول کشید تا طرح ماشین پرنده‌ی خود را تکمیل کرد.

۲- (به ویژه در واکنش‌های شیمیایی و غیره) بیرون دادن (مثلاً گاز یا حرارت)، بیرون فشاندن
 ۳- (قدیمی) آشکار شدن، شکفتن، (از هم) باز شدن

evolve' ment, n.

e|vul.sion (ē vul' shən) n.

ریشه‌کن‌سازی، ریشه‌کنی، بُن‌کنی، براندازی

ev.zone (ev' zōn') n.

(در ارتش یونان - تفنگدار شلیته پوش) ایوزون

ewe (yōō) n.

(گوسفند ماده) میش

ewe-neck (yōō' nek') n.

(در اسب و سگ) گردن لاغر و کج، گردن شتری

ewe' -necked', adj.

ew|er (yōō' ər) n.

(ظرف آب که دارای دهانه‌ی

گشاد است) پارچ، مشربه

ex¹ (eks) prep., n., pl.

ex' |es



EWER

۱- بدون، به استثنای

ex interest

بدون (احتساب) بهره

۲- عاری از، خارج از، برون، همراه با (کلاس دانشگاهی بخصوص) ۳- (عامیانه) همسر پیشین

his two exes have sued him

دو همسر پیشین او علیه او به دادگاه شکایت برده‌اند.

ex² (eks) n., pl. ex' |es

(در الفبای انگلیسی) حرف X، ایکس

ex-¹ (eks, iks, egz, igz)

پیشوند: ۱- به پیش، جلو، از، برون [exubate]

۲- ورا، ورا، آن سوی، فرا [exurb] ۳- دور از،

خارج از [explant] ۴- کاملاً، فراسوی، به طرف

بالا، بدون، بی [exsanguine] (پیش از f می‌شود

ef- و پیش از v r n و m a و g o d و b و z و o و n و v

می‌شود -c و گاهی پیش از c و s می‌شود -ec و

در بسیاری از واژه‌های فرانسوی ریشه

می‌شود -es) ۵- پیشین، قبلی، سابق

[ex-wife و ex-president]

ex-² (eks)

پیشوند برابر با: exo- (پیش از واکه به کار

می‌رود)

ex 1- examined 2- example 3- exchange

4- executive 5- express 6- extra

مخفف: ۱- آزمون شده، بررسی شده ۲- مثال

۳- دادوستد، مبادله ۴- مدیر، مجریه ۵- تندرو،

سریع‌السیر ۶- اضافی

Ex Exodus

مخفف: (انجیل) سفر خروج

ex.a- (eks' ə, egz' -)

پیشوند: (ریاضی) فاکتور یا سازه‌ی ۱۰^{۱۸}

[exajoule]

ex.ac.er.bate (eg zas'ər bāt', ig-) vt.
-bat' | ed, -bat'ing

۱- (درد و بیماری و مسئله و غیره) شدید کردن، بیشتر کردن، بدتر کردن، وخیم کردن
the noise exacerbated my headache

سروصدا سر درد مرا بدتر کرد.

drought exacerbated the situation

خشکسالی وضع را بدتر کرد.

۲- اذیت کردن، اوقات (کسی را) تلخ کردن، از کوره در کردن

ex.ac'er.ba'tion, n.

ex.act (eg zakt', ig-) adj., vt.

۱- دقیق، درستین، درست، صحیح

he gave an exact account of what had happened

او شرح دقیقی درباره‌ی آنچه که روی داده بود داد.

one of the exact sciences یکی از علوم دقیقه

the exact time وقت صحیح

to be exact دقیقاً، اگر دقیق باشم (باشیم)

the exact measurement of this room

اندازه‌گیری درست این اتاق

this lady's exact age سن درستین این خانم

۲- (عیناً شبیه) کاملاً مثل، یکجور، همسان

an exact copy of the original

نسخه‌ی کاملاً همسان نسخه‌ی اصلی

۳- (برای تأکید) همان، درست همان

the exact spot where I put my watch

درست همان جایی که ساعت مرا گذاشتم

۴- سختگیر، مو از ماست کیش، موشکاف

an exact disciplinarian آدم سختگیر در امور انضباطی

۵- (با: of یا from) به زور گرفتن، تحمیل کردن

they exacted heavy taxes from the people

آنها مالیات‌های سنگینی بر مردم تحمیل کردند.

the war exacted a heavy toll

جنگ موجب ضایعات سنگینی شد.

۶- ایجاب کردن، طلبیدن، مستلزم بودن

surgery exacts great attention and experience

جراحی مستلزم دقت و تجربه‌ی زیاد است.

ex.act'able, adj.

ex.act'ness, n.

ex.act'or or **ex.act'er**, n.

* **ex.ac|ta** (eg zak'tə, ig-) n.

perfecta ←

ex.act.ing (eg zak'tiŋ, ig-) adj.

سختگیر، مته به خشخاش گذار، موشکاف، مو از ماست کیش، دقیق

an exacting teacher معلم سختگیر

surgery is very exacting

جراحی مستلزم دقت زیاد است.

an exacting job کار طاقت فرسا

ex.act'ingly, adv.

ex.ac.tion (eg zak'shən, ig-) n.

۱- به زورگیری (مثلاً پول یا وقت و غیره)،

تحمیل، زورگویی، پذیرانش، سربارسازی

۲- باج، پول زور ۳- توقع زیاد

ex.ac.ti.tude (eg zak'tə tōd',

-tyōd'; ig-) n.

راستینگی، راستینگری، دقت

a man of thorough exactitude

مردی با دقت موشکافانه

ex.act|ly (eg zakt'lē, ig-) adv.

۱- با دقت، راستینانه، راستینگرانه، به طور

صحیح ۲- (پاسخ مثبت و مؤکد) کاملاً؛ درست؛

بلی!

ex.ag.ger|ate (eg zaj'ər āt, ig-) vt.,

vi. -at' | ed, -at'ing

۱- غلو کردن، لافیدن، کزاف گفتن، کزاف‌گویی

کردن، گنده‌گویی کردن، مبالغه کردن، اغراق

گفتن، کزافیدن

she exaggerated her own daughter's virtues

او محسنات دختر خود را بزرگ می‌کرد.

don't exaggerate! غلو نکن!

their propaganda machine exaggerates

everything grossly

دستگاه تبلیغاتی آنها در همه چیز سخت مبالغه می‌کند.

۲- تشدید کردن (اندازه و غیره)، بزرگ (یا بلند

یا چاق و غیره) نمایاندن

the striped dress exaggerates her shortness

بیراهن خط دار قد او را کوتاه نما تر می کند.

● exaggeration, n.

بزرگ نمایی، گزاف‌گویی، اغراق‌گویی، لاف‌زنی، مبالغه، گتژم، گنده‌گویی

ex.ag'gerat.ed.ly, adj.

ex.ag'gera'tive, adj.

ex.ag'gera'tor, n.

ex.alt (eg zôlt', ig-) vt.

۱- والا کردن، (شهرت یا مقام و غیره) بالا بردن، ستودن، ستایش کردن، تعالی بخشیدن

we exalt the name of the Lord

نام خداوند را می ستاییم.

he exalted his own relatives to higher positions

او خویشاوندان خود را به منصب‌های بالاتر رساند.

those who died for God shall be exalted above all others

آنان که در راه خدا مردند از دیگران مرتبه‌ی والاتری خواهند داشت.

۲- دلشاد کردن، (از غرور یا سربلندی یا خوشی و غیره) آکنده کردن، سرشار کردن

exalted with joy, the mother hugged her lost child

مادر فرزند گمشده‌ی خود را با قلبی سرشار از شغف درآغوش گرفت.

۳- (اثر یا عمل چیزی را) تشدید کردن، ویشناکی (virulence) را زیاد کردن

virulence exalted by addition of sugar to the culture

ویشناکی که با افزودن شکر تسریع شده بود

ex.alt'ed.ly, adv.

ex.alt'er, n.

ex.al.ta.tion (eg'zôl tā'shən) n.

۱- ستایش، تمجید، تعالی بخشی، والاسازی
the exaltation of money and material success in today's world

والاپنداری پول و موفقیت مادی در جهان امروز

۲- وجد، شغف، شور

ex|am (eg zam', ig-) n.

examination ←

ex|a.men (eg zā'mən, ig-) n.

۱- بررسی، مطالعه‌ی دقیق، واریسی

۲- (مذهبی) قضاوت وجدان، مراجعه‌ی دقیق و کامل به وجدان خود

ex.am|i.na.tion (eg zam'ə nā'shən, ig-) n.

۱- آزمون، امتحان، سنجش

university entrance examination

آزمون ورودی دانشگاه

eye examination

امتحان چشم

to take an examination

در آزمون شرکت کردن

final examinations

امتحانات نهایی

۲- بررسی، رسیدگی، ژرف سنجی، بازبینی، معاینه

an examination room

اتاق معاینه

a careful examination of the records

بررسی دقیق سوابق

the police's examination of the contents of the bottle yielded no results

بررسی محتویات بطری از سوی پلیس به جایی نرسید.

۳- متن امتحان، پرسش‌های آزمون، آزمایه

before answering, read the examination carefully to the end

پیش از پاسخ دادن، سوالات امتحانی را تا آخر با دقت بخوانید.

● an oral examination

آزمون سؤخی، امتحان شفاهی

● a written examination

آزمون نوشتنی، امتحان کتبی

ex.am|i.na.to.ri|al (-nə tōr'ē əl)

adj.

وابسته به امتحان یا امتحان کننده، آزمونگرانه

ex.am.ine (eg zam'ən, ig-) vt. -ined, -in.ing

۱- آزمون کردن، امتحان کردن، آزمودن

tomorrow the teacher will examine each one of us
فردا معلم هر یک از ما را امتحان خواهد کرد.

۲- معاینه کردن، بررسی کردن، واریسی کردن، بازبین کردن، سنجیدن، دید گری کردن، تحقیق کردن، واریسیدن

the doctor examined his patients

دکتر بیماران خود را معاینه کرد.

I went to have my eye examined

رفتم که چشمم مورد معاینه قرار بگیرد.

experts are still examining the causes of the fire

کارشناسان هنوز دارند علل آن آتش سوزی را بررسی می‌کنند.
they examined the signature and found it to be forged

آنان امضا را بررسی نمودند و به جعلی بودن آن پی بردند.
the police examined his pockets

پلیس جیب‌های او را گشت.

ex.am'i.nable, adj.

ex.am|i.nee (eg zam'ə nē', ig-) n.

(کسی که امتحان می‌دهد) امتحان دهنده،
آزمون شونده

ex.am.in|er (eg zam'ə nər, ig-) n.

۱- امتحان کننده، آزمونگر، ممتحن ۲- (کسی که اسناد و غیره را بازرسی می‌کند) بازرس،
بازبینگر، وارس

ex.am.ple (eg zam'pəl, ig-; -zām-) n.,
vt. -pled, -pling

۱- مثال، نمون (امثال: نمونگان)، نمونه
the best example of a self-made man is this
same Abbas Khan

بهترین نمونه‌ی آدم خودساخته همین عباس خان است.

give a few more examples چند مثال دیگر بزن.
this dictionary has examples which show the
usage of words

این فرهنگ دارای مثال‌هایی است که کاربرد واژه‌ها را نشان
می‌دهند.

an example of courage نمونه‌ی شجاعت

۲- عبرت، مایه‌ی عبرت، تنبّه

to punish a student severely as an example to
others

برای عبرت دیگران شاگردی را سخت تنبیه کردن

۳- سرمشق، الگو

he is a bad example for his brothers

او برای برادرانش سرمشق بدی است.

۴- (مهجور) مثال بودن، به عنوان مثال به کار

رفتن، با مثال نشان دادن

● follow the example of ...

از ... سرمشق گرفتن

● for example

مثلاً، برای مثال، برای نمونه، بانمون

● make an example of

مایه‌ی عبرت (دیگران) کردن

● set an example

سرمشق (دیگران) شدن

ex.an|i.mate (eks an'ə mit) adj.

۱- مرده، بی جان ۲- دل مرده، بی حال،
بدروحیه، خمود

ex.an.them (eks an'thəm) n.

(پزشکی - جوش و بثورات پوستی مثلاً در اثر
سرخک) گپه، قوبا، بروش (exanthema هم
می‌گویند)

ex.arch¹ (eks'ärk') n.

۱- (در امپراطوری بیزانس) فرماندار ایالت
دورافتاده، والی ۲- رهبر کلیسای مستقل
ارتدکس بلغارستان ۳- (کلیسای ارتدکس
شرقی) اسقف، اسقف اعظم

ex'arch'al, adj.

ex.arch² (esk'ärk') adj.

(گیاه شناسی) برون خاستگاه، برون آغازه
(در برابر: درون خاستگاه endarch)

ex.arch.ate (eks är'kit, -kät';
eks'är'-) n.

۱- فرمانداری، والی گری ۲- اسقفی، مقام
اسقف اعظم

ex.as.per.ate¹ (eg zas'pər ät', ig-) vt.

-at'ed, -at'ing

۱- اذیت کردن، آزار دادن، رنجه کردن، به خشم
آوردن، خشمگین کردن، آتشی کردن، کُفر
کسی را در آوردن

his laziness exasperated his teacher

تنبلی او آموزگارش را از کوره بدر بُرد.

۲- (قدیمی - بیماری و احساس و غیره) بد
کردن، وخیم کردن

ex.as.per.ate² (eg zas'pær it, -āt')

adj.

۱- (گیاه شناسی - دارای پوست زبر و تیغچه‌دار) برون زبر ۲- قدیمی دُمق، رنجیده

ex.as.per|a.tion (eg zas'pær ā'shən, ig-) n.

۱- آزار، رنج، خشم انگیزی ۲- خشم، عصبانیت

she could hardly hide her exasperation

او به سختی می‌توانست خشم خود را پنهان کند.

exc except

مخفف: جز، به جز، سوای

Ex.cal|i.bur (eks kal'i bər)

(افسانه‌ی آرتور شاه) اِکسکالیبور (نام شمشیر آرتور شاه)

ex ca.the|dra (eks ka'thi drə,

-kə thē')

(به ویژه در مورد فتوای پاپ اعظم) بنابر اختیارات محوله، به خاطر مقام فعلی

ex.ca.vate (eks'kə vāt') vt., vi.

-vat'ed, -vat'ing

۱- کندن، حفر کردن، سوراخ کندن، کندن و آشکار کردن، کاویدن، (از زیر خاک) درآوردن
تونل کندن
to excavate a tunnel

to excavate ancient ruins

خرابه‌های باستانی را از زیر خاک آشکار کردن

۲- خاکبرداری کردن، پایه کنی کردن، گودبرداری کردن ۳- (با کندن) پوک کردن، توخالی کردن

دندان عقل توخالی شده an excavated wisdom tooth

۴- کندن و درآوردن، فراکاوای کردن
over ten million tons of ore were excavated from that pocket

بیش از ده میلیون تُن خاک معدنی از آن حفره خارج شد.

ex.ca.va.tion (eks'kə vā'shən) n.

۱- کندن، کَنند، حفاری، کندوکاو، فراکاوای، کافش، خاکبرداری، گودبرداری، حفر، کاوش
the excavation of these ancient buildings will take several years

از زیر خاک درآوردن این خرابه‌های باستانی سال‌ها طول خواهد کشید.

۲- (حفره‌ی ایجاد شده در اثر کنده‌کاری) گودال، کَندگاه، کاوگاه، گودی، جای خاکبرداری شده، محل حفاری ۳- (خاک معدنی یا اشیای عتیقه و غیره که حفاری شده) فراکاو، خاک حفاری شده، خاک گودبرداری

ex.ca.va.tor (eks'kə vāt'ər) n.

(شخص یا ماشین) کاونده، حفار، کاوگر، ماشین حفاری، دستگاه کاوگر

ex.ceed (ek sēd', ik-) vt., vi.

۱- (از حد چیزی) تجاوز کردن، پافراگذاشتن، تخطی کردن، -تر بودن

to exceed the speed limit

از سرعت قانونی تندتر رفتن

۲- فراتر بودن، گذشتن از (از حد یا انتظار و غیره)، فزون بودن، بیشتر بودن، چربیدن

to exceed one's expectation

از حد انتظار کسی بیشتر بودن

the weight of your suitcase exceeds the legal limit

وزن چمدان شما از حد قانونی متجاوز است.

۳- (نادر) برجسته بودن، برتر بودن، برتری داشتن

ex.ceed.ing (-iŋ) adj., adv.

۱- بسیار، بیش از حد، بی اندازه
he was exceedingly unhappy

او بی اندازه ناخشنود بود.

۲- (قدیمی) ← exceedingly

ex.ceed.ing|ly (-iŋ lē) adv.

بسیار زیاد، بسیار، به طور فوق العاده

او بسیار تند می‌راند. he drove exceedingly fast

ex.cel (ek sel', ik-) vi., vt. **-celled', -cel'ling**

پیشی گرفتن، برتر بودن، بهتر بودن از، پیشی بودن از، سرآمد بودن

the Italians excelled in music and the Dutch in painting

ایتالیایی‌ها در موسیقی و هلندی‌ها در نقاشی سرآمد بودند.

my uncle excelled over everyone else in intelligence

دایی من در هوش از همه سرآمد بود.

to excel in chess

در شطرنج برتر بودن

ex.cel.lence (ek'sə'ləns) n.

۱- برتری، تفوق، عالی بودن، فرازانی، والایی، بهی، ارجمندی، تعالی، مهستی، شگرفی
soon the excellence of his character impressed everyone

به زودی والایی شخصیت او همه را تحت تأثیر قرار داد.
moral excellence تعالی اخلاقی
the excellence of our products is beyond any doubt

مرغوبیت کالاهای ما شک بردار نیست.

۲- مزیت، ویژگی (خوب)، (جمع) محسنات، حسن، خوبی، کمال، علو ۳- (با E بزرگ -
excellency قدیمی) ←

ex.cel.len|cy (ek'sə'lən'sē) n., pl.**-cies**

۱- (با E بزرگ) جناب، عالیجناب، جنابعالی، علیا مخدره، سرکار علیه خانم... حضرتعالی (عنوان استاندار و فرماندار و مطران و اسقف و سفیر و غیره)

did Your Excellency call me?

آیا حضرت عالی مرا صدا زدید؟

His Excellency the Ambassador came

جناب سفیر تشریف فرما شدند.

dinner is ready, Excellency

عالیجناب، شام حاضر است.

excellence ← ۲-

ex.cel.lent (ek'sə'lənt) adj.

۱- برتر، مهست، عالی، والا، بهمند، فرازان، ارجمند، بسیار خوب، شگرف، ممتاز

او معلم بسیار خوبی است. he is an excellent teacher

یک شعر عالی an excellent poem

he speaks excellent English

او انگلیسی خیلی خوب حرف می‌زند.

she sang excellently

او بسیار خوب (با معرکه) آواز خواند.

۲- عالی!، عالی است!، معرکه!

"how was the food?" "excellent!"

«غذا چطور بود؟» «معرکه!»

ex'cel.lently, adv.

* **ex.cel.si|or** (eks sel'sē'ōr',

ek sel'sē'ər, ik-) adj., interj., n.

۱- بالاتر، فرازتر ۲- پوشال (تراشهی چوب یا پلاستیک که در بسته بندی و یا در درون تشک و میل به کار می‌رود)، پُرکُنه

ex.cept (ek sept', ik-) vt., vi., prep., conj.

۱- به استثنای، جز، به جز، مگر، غیر از، سوای
everyone came except Iraj

همه آمدند به جز ایرج.

you can eat everything except meat

شما می‌توانید همه چیز بخورید غیر از گوشت.

she invited everyone except Pari

او همه را دعوت کرد جز پری.

except for the fact that ...

به جز این واقعیت که ...، جز این که ...

۲- (مهجور) مخالف بودن با، مخالفت کردن با (با: to against یا)

to except to somebody's remarks

با اظهارات کسی مخالفت کردن

۳- (قدیمی) مگر آن که (امروزه: unless)

۴- (عامیانه) ولی، اگر ... نبود

I'd quit my job except I need the money

اگر نیاز به پول نداشتیم کارم را ول کرده بودم.

● except for

به جز، سوای، به غیر از

the room was completely silent except for the buzzing of a bee

اتاق غرق در سکوت بود و فقط صدای وز وز یک زنبور می‌آمد.

ex.cept.ing (-iŋ) prep., conj.

← except

ex.cep.tion (ek sep'shən, ik-) n.

۱- استثنا، مگری، جداگری، مگرجویی، مگرخواهی، خواست گزینی، دلخواه گزینی

almost every general rule has its exceptions

تقریباً همه‌ی قوانین کلی دارای استثناهای مربوط به خود می‌باشند.

eight of the pups were beautiful, the only exception was a potbellied little male

هشت تا از توله سگ‌ها زیبا بودند و یگانه استثنا یک توله‌ی نر شکم‌گنده بود.

۲- مورد استثنا ۳- (حقوق) اعتراض رسمی به نحوه‌ی اجرای محاکمه یا تصمیمات اتخاذ شده (در دادگاه)، وخواست

● make an exception استثنا قائل شدن
a teacher should make no exception among his students

معلم باید میان شاگردانش استثنا قائل نشود.

● take exception (to)
۱- اعتراض کردن، وخواست کردن، چخیدن
I respectfully take objection to your honor's ruling

با کمال احترام نسبت به آنچه که فرمودید مراتب اعتراض خود را تقدیم می‌دارم.

۲- آزرده شدن (مثلاً از حرف کسی)، برخوردن (به حیثیت و غیره)

● with the exception of به استثنای، به جز، مگر

ex.cep.tion.a|ble (-ə bəl) adj.
۱- ایراد پذیر، قابل ایراد، قابل اعتراض، وخواست پذیر ۲- استثناپذیر، مگرپذیر

ex.cep'tion.ably, adv.

ex.cep.tion|al (ek sep'shə nəl, ik-) adj.

۱- استثنایی، مگری
special classes for exceptional children, particularly the slow ones

کلاس‌های ویژه برای کودکان استثنایی به ویژه کندذهن‌ها
under exceptional circumstances ...

تحت شرایط استثنایی ...

۲- عالی، اَبَرروال، فوق‌العاده، مَهست، شگرف، بهمند

exceptional talent استعداد فوق‌العاده
she is exceptionally qualified for this job

او به طور استثنایی شایسته‌ی این شغل است.

ex.cep'tion.al'ity (-nal'ə tē), pl. -ties, n.

ex.cep'tion.ally, adv.

ex.cep.tive (ek sep'tiv, ik-) adj.

۱- وابسته به استثنا، مگرانه، استثنائی، خواست‌گزینانه، وابسته به خواست‌گزینی، استثناآمیز ۲- (نادر) جدلی، اهل اعتراض، اعتراض‌آمیز

ex.cerpt (ek sɜrpt', ik-, ek'sɜrpt') vt., n.

۱- (بخشی که از متن یا کتابی نقل قول یا گرفته شده است) گزیده، قطعه، بریده، نقل قول، بازگویی سخن (یا نوشتار) دیگران

I read a few excerpts from his book
چند بریده از کتاب او را خواندم.

they showed a short excerpt from the film on television

بخش کوتاهی از فیلم را روی تلویزیون نشان دادند.

۲- (بخشی از فیلم یا کتاب و غیره را استخراج کردن و ارائه دادن) برگزیدن، نقل قول کردن، بازگویی (یا بازنمایی) کردن

he excerpted passages from Hedayat's stories and published them in a small book

او بخش‌هایی از داستان‌های هدایت را جدا کرد و به صورت کتاب کوچکی به چاپ رساند.

ex.cerp'tion, n.

ex.cess (ek ses', ik-, ek'ses') n., adj., vt.

۱- زیاده روی، افراط، بیشکاری، افراط کاری، بی‌اعتدالی، فزونی، زیادتی

she was serious almost to excess
او بیش از حد جدی بود.

excess in eating زیاده روی در خوراک
۲- مازاد، اضافه، مانده، سَرک، بیشی

amounts in excess of expenditures
مبالغ اضافه بر هزینه‌ها

an excess of supply over demand
بیشتر بودن عرضه بر تقاضا

excess supply تولید اضافی، اضافه تولید، مازاد عرضه
۳- اضافی، افزودی

excess luggage چمدان‌ها (یا بار) اضافی (در هواپیما و غیره)

excess postage کسر تمبر، هزینه‌ی پستی اضافی
the body's excess fat چربی اضافی بدن

۴- زیادی، فراوانی، وفور، فرط، فزونی،
بیش بود

one can die from an excess of alcohol in the
bloodstream

زیادی الکل در رگها می تواند منجر به مرگ شود.

excess of sorrow nearly drove him to suicide

زیادی غم نزدیک بود کارش را به خودکشی برساند.

from an excess of joy از فرط خوشی

the excess of carbon dioxide in the air

وجود بیش از حد دی اکسید کربن در هوا

● in excess of بیش از، فزون بر، اضافه بر

their loss was in excess of ten million tomans

زیان آنها بیش از ده میلیون تومان بود.

● to excess

زیاده (از حد)، بیش از حد، خیلی، بسیار

he drinks to excess

او بیش از حد مشروب می خورد.

ex.ces.sive (ek ses'iv, ik-) adj.

مفرط، گزاف، کمرشکن، گزافه، بیش از حد،
زیادی، زیاده

the existence of excessive amounts of fat in
the diet

وجود چربی بیش از حد در خوراک روزانه

Hossein smoked excessively

حسین در سیگارکشی افراط کرد.

excessive rainfalls بارندگی های مفرط

the costs were too excessive

هزینه ها بسیار کمر شکن بود.

excessive praise spoils the child

تعریف زیادی بچه را لوس می کند.

ex.ces'sively, adv.

ex.ces'sive.ness, n.

exch exchange

مخفف: مبادله، بده و بگیر

ex.change (eks chānj', iks-) n., adj.,
vt., vi. -changed', -chang'ing

۱- مبادله کردن، تبادل کردن، بده و بگیر کردن،

دادن و ستاندن، ردوبدل کردن، چفته کردن، پایا

پای کردن، تاخت زدن، معاوضه کردن

to exchange courtesies تعارف رد و بدل کردن

to exchange gifts هدیه دادن و هدیه گرفتن

the exchange of prisoners of war

مبادله ی اسیران جنگ

the two countries exchanged ambassadors

دو کشور با هم سفیر مبادله کردند.

the boys exchanged harsh words

پسرها به هم ناسزا گفتند.

۲- عوض کردن، جابه جا کردن، در مقابل دادن

to exchange one's honor for money

شرافت خود را در مقابل پول از دست دادن

۳- (اقتصاد و بانکداری) تسعیر کردن،

نرخ گذاری کردن، هم ارز کردن، صرافی کردن

currency that can be exchanged in the open
market

ارزی که در بازار آزاد قابل تسعیر است.

۴- مبادله، تبادل، گیر و ده، چفته، پایاپای،

معاوضه، دادوستد

exchange of goods

مبادله ی کالا

isotopic exchange (فیزیک) جایجایی ایزوتوبی

the exchange of his mother's cow for a handful
of beans

معاوضه ی گاو مادرش با یک مشت لوبیا

۵- تعویض پابه پای، نکش، آیش، گهولش،

تبدیل

the exchange of tears for smiles

تبدیل اشک به لبخند

۶- مورد مبادله، جنس پایاپای، کالای چفته،

چیز مورد گیروداد ۷- محل مبادله، پایاپایگاه،

چفته گاه، بورس، بازار

a stock exchange بورس (بازار) سهام

commodities exchange محل دادوستد کالا

۸- مرکز تلفن، تلفنخانه ۹- (بازرگانی و

بانکداری) تسعیر، نرخ گذاری، هم ارز سازی،

صرافی، بهاگذاری

rate of exchange نرخ تسعیر ارز

۱۰- bill of exchange ۱۱- تبدالی، پایاپایی،

گیرودادی، دادوستدی ۱۲- وابسته به بورس
سهام، پایاپای گاهی

an exchange broker

دلال بازار سهام

● exchange blows

کتک کاری کردن، ضربه رد و بدل کردن

● in exchange

در مقابل، در برابر، به عوض، در تلافی

what will you give me in exchange?

در مقابل چه به من خواهی داد؟

he received \$10 in exchange for two hours of work

در برابر دو ساعت کار ده دلار دریافت کرد.

ex.change'abil'ity, n.

ex.change'able, adj.

ex.chang'er, n.

exchange rate

نرخ ارز، نرخ تبدیل ارز، نرخ برابری

what is the exchange rate of a dollar?

نرخ دلار چیست؟

exchange student

دانشجوی مبادله‌ای، دانشجوی گیرودادی

ex.cheq|uer (eks chek'ər, iks-;

eks' chek'ər) n.

۱- (در زمان نورمان‌ها در انگلیس - E بزرگ)

اداره‌ی مزد پردازی، خزانه داری ۲- (انگلیس -

E بزرگ) وزارت دارایی، خزانه داری کل کشور

۳- پول و اعتبارات موجود در خزانه داری کل

کشور، خزانه، دارایی دولت ۴- (افراد)

موجودی، پول در دسترس، اعتبارات، نقدینه

● Chancellor of the Exchequer

(انگلیس) وزیر دارایی، خزانه دار کل

ex.cide (ek sīd', ik-) vt. -cid'|ed,

-cid'ing

(نادر) بریدن و درآوردن، برون بُری

ex.ci.mer laser (ek'sə məɹ)

(فیزیک) لیزر اکسیمر (نوعی لیزر گازی که

تپش‌های نیرومندی از برتابش فرابنفش را از

خود ساطع می‌کند و در پزشکی و صنعت

کاربرد دارد)

ex.cip|i.ent (ek sip'ē ənt) n.

(داروسازی - مواد اضافی که به دارو می‌زنند)

تا رنگ یا شکل یا غلظت دلخواه را پیدا کند)
دیس آور، (ماده‌ی) برنده

ex.cis.a|ble (ek sī'zə bəl, ik-,

ek'sī'-) adj.

۱- حذف پذیر، برداشتنی ۲- مالیات بردار،

مشمول مالیات غیر مستقیم

ex.cise¹ (ek'sīz', -sīs') n., vt.

-cised', -cis'ing

۱- (در اصل) مالیات، باژ، ساو، ستام ۲- مالیات

غیر مستقیم (مانند مالیات بر مواد خوراکی و

سیگار و بنزین)، ناراست باژ excise tax هم

می‌گویند) ۳- (حق امتیازی که برای

بهره‌برداری از برخی منابع یا پرداختن به

برخی فعالیت‌ها به دولت پرداخت شود)

عوارض، مالیات بهره برداری ۴- مالیات بستن

ex.cise² (ek sīz', ik-) vt. -cised',

-cis'ing

۱- (جراحی) بُریدن و درآوردن (غده یا عضو

بدن)، بُرآری کردن

John excised the tumor from the patient's

head

جان غده را از مغز بیمار درآورد.

۲- (از متن نوشتار یا فیلم و غیره) حذف کردن،

سِتَردن

the censor excised parts of the film

سانسورچی بخشی از فیلم را زد.

● excision, n.

بریدن و درآوردن، بُرآری کردن، حذف کردن

(از متن و غیره)، زدن

ex|cise.man (ek'sīz'man') n., pl.

-men' (-men')

(انگلیس) مامورگردآوری مالیات‌های

غیرمستقیم

ex.cit.a|ble (ek sīt'ə bəl, ik-) adj.

۱- برانگیختنی، تحریک پذیر ۲- زود انگیز

۳- (زیست‌شناسی) انگیزش پذیر، آزارپذیر

ex.cit'a.bil'ity, n.

ex.cit'ably, adv.

ex.cit.ant (ek sīt'nt, ik-; ek'sə tənt)

adj., n.

برانگیزان، انگیزگر، برانگیزگر، تحریک آور،

تحریک کننده، داروی انگیزان، انگیزان
ex.ci.ta.tion (ek'sə tā'shən) n.

۱- انگیزش، برانگیزش، تحریک شدگی،
 انگیزش، برانگیزش، تحریک
 excitement loss (فیزیک) افت انگیزش

← ۲- excitement

ex.cit|a.to|ry (-ə tōr'ē) adj.

شور انگیز، انگیزگر، انگیزگرانه (excitative) هم
 می‌گویند

ex.cite (ek sīt', ik-) vt. **-cit'ed,**
-cit'ing

۱- به جنبش آوردن، تحریک کردن،
 به شور آوردن، به هیجان آوردن، تهییج کردن،
 برانگیزختن، انگیزختن، انگیزاندن، شوراندن
 shaking the hive excited the bees

تکان دادن کندو زنبورها را به شور آورد.

the rumors excited her curiosity

شایعات کنجکاوی او را برانگیزخت.

I was excited to hear the news of David's
 engagement

از شنیدن خبر نامزدی دیوید هیجان زده شدم.

the leader's speech excited the soldiers

نطق رهبر سربازان را به جوش و خروش آورد.

۲- (برق و مکانیک) به کار اندازی (موتور)، راه
 اندازی، میدان مغناطیسی ایجاد کردن، (مدار
 ترانزیستوری یا لامپ را) دارای signal کردن،
 (فیزیک) اتم یا هسته‌ی اتم و غیره را به سطح
 بالاتری از انرژی رساندن، نیرو ورکردن
 ۳- (زیست شناسی) انگیزور کردن، انگیزختن

ex.cit|ed (-id) adj.

۱- برانگیزخته، انگیزخته، هیجان زده، شوریده
 he spoke excitedly

او با هیجان زدگی حرف می‌زد.

upon seeing the female dog, the male dog
 became very excited

سگ نر با دیدن سگ ماده سخت هیجان زده شد.

۲- (زیست شناسی) انگیزور

ex.cit'ed.ly, adv.

ex.cite.ment (ek sīt'mənt, ik-) n.

۱- انگیزش، برانگیزش، هیجان، شوریدگی،
 جوش و خروش، وژول، شور
 the winner of the lottery could not hide his
 excitement

برنده‌ی بخت‌آزمایی نمی‌توانست هیجان خود را پنهان کند.

۲- مایه‌ی هیجان، انگیزان

ex.cit|er (ek sīt'ər, ik-) n.

۱- (شخص یا چیز) انگیزان، برانگیزان،
 شورانگیز ۲- (الکترونیک) مولد کوچکی که
 برای راه انداختن مولد یا ماشین بزرگتر نیرو
 تولید می‌کند) مولد راه انداز، زایای راه انداز،
 استارتر، آغازگر

ex.cit.ing (ek sīt'ing, ik-) adj.

۱- شورانگیز، مهیج، هیجان آور، برانگیز،
 پرشور، انگیزان، شوراننده

the novel contains exciting scenes

رمان دارای صحنه‌های شورانگیزی است.

an exciting period in the history on our nation

دورانی پرشور در تاریخ ملت ما

۲- انگیزگر

what was the exciting cause of their quarrel?

سبب اصلی دعوی آنها چه بود؟

۳- (مکانیک) محرکه، انگیزان

the exciting force (محرکه) نیروی انگیزان

ex.cit'ingly, adv.

ex.ci.ton (ek sī'tān, ek'sə tān') n.

(برق - نیمه رساناها) اکسیتون

ex'ci.ton'ic, adj.

ex.ci.tor (ek sīt'ər, ik-, -sīt'ōr') n.

۱- ← exciter ۲- (زیست شناسی) عصب
 برانگیزنده، پی انگیزگر

excl 1- exclude 2- excluded 3- excluding
 4- exclusive

مخفف: ۱- مستثنی کردن ۲- مستثنی شده

۳- مستثنی کننده ۴- اختصاصی

ex.claim (ek sklām', ik-) vi., vt.

(ناگهان و با شور و حرارت گفتن) بانگ زدن،

ندا دردادن، دادزدن، پرخاش کردن، تشر زدن،
عتاب کردن

"no!" he exclaimed, "you did not give me the
key"

او با پرخاش گفت: «نه! کلید را به من ندادی!»

he exclaimed that he was completely innocent
او بانگ زد که کاملاً بی گناه است.

ex.clam'er, n.

ex.cla.ma.tion (ek'sklə mā'shən) n.

۱- (گفتار ناگهانی و از روی شور و حرارت)
داد، بانگ، تشر، پرخاش، ندا، فریاد، عتاب

he uttered an exclamation of pain

او فریادی حاکی از درد کشید.

their exclamations of joy filled the room

بانگ‌های شادمانه‌ی آنها تالار را پر کرد.

۲- اظهار تعجب، ابراز شگفتی ۳- (واژه یا
عبارت) حاکی از تعجب، شگفتی نما، حرف ندا،
واژه‌ی تعجبی (یا شگفتانه)

* exclamation point (or mark)

(دستور زبان - آیین نقطه گذاری) علامت تعجب
(این نشان: !)، نشان شگفتی، نشان هشدار

ex.clam'a.to|ry (ek sklam'ə tōr'ē,
ik-) adj.

۱- شگفتانه، شگفت آمیز، تعجبی ۲- وابسته به
گفتار ناگهان و از روی شور و حرارت،
تشر آمیز، عتاب آمیز، بانگ آمیز

he spoke in an exclamatory tone

با آهنگی عتاب آمیز حرف می‌زد.

ex.clave (eks'klāv') n.

(بخشی از یک کشور که از بقیه‌ی کشور جدا
بوده و در کشور دیگری قرار دارد) برون بوم
(در برابر: درون بوم)

East Prussia was an exclave of Germany

پروس شرقی برون بوم آلمان بود.

ex.clo.sure (eks klō'zhər) n.

(جای نرده دار یا دیوار داری که حیوانات و
غیره به آن راه ندارند) بر بسته، دربسته،
برون بست (در برابر: درون بست)

ex.clude (eks klōd', ik sklōd') vt.

-clud'ed, -clud'ing

۱- (از دخول یا عضویت یا مشارکت و غیره)

جلوگیری کردن، برون داری کردن، برون
داشتن، راه ندادن، محروم کردن، (به زیان
کسی) استثنا قایل شدن، در بستن (به روی
کسی)، در نظر نگرفتن

the possibility of a fire should not be excluded
امکان آتش سوزی را نباید از نظر دور داشت.

women are excluded from participating in this
contest

زن‌ها از شرکت در این مسابقه محرومند.

excluding the children, everyone was invited

به جز بچه‌ها همه دعوت شده بودند.

۲- (از وارد شدن هوا و غیره جلوگیری کردن)
بیرون نگهداشتن

air must be excluded from the bottle

باید از ورود هوا به بطری جلوگیری شود.

true faith excludes all doubt

ایمان واقعی از بروز تمام شک و تردیدها جلوگیری می‌کند.

that high ridge tends to exclude the breeze

آن تپه‌ی بلند جلو نسیم را می‌گیرد.

۳- بیرون کردن، برون راندن، برون رانی
کردن، اخراج کردن، طرد کردن

because he was mad, the eldest son was
excluded from succession

پسر بزرگتر به خاطر دیوانگی از حق تاج و تخت محروم شد.

ex.clud'able, adj.

ex.clud'er, n.

ex.clu.sion (eks klō'zhən,
ik sklōd') n.

۱- برون داری، جلوگیری، (به زیان کسی)
استثنا، محروم سازی، محرومیت، برون داشت،
طرد، منع (از ورود یا شرکت)

the exclusion of women from political activity

محروم سازی زنان از فعالیت سیاسی

۲- (در امور مهاجرتی) راه ندادن، اجازه‌ی
ورود ندادن

the laws relating to the admission or exclusion
of aliens

قوانین مربوط به راه دادن یا ندادن خارجی‌ان

۳- (شخص یا چیز) مورد جلوگیری یا
محرومیت، برون داره، برون‌داشته

● to the exclusion of...

برای برون داری ...، به منظور محروم سازی...

ex.clu'sion.ar'y, adj.

ex.clu.sion.ist (-ist) n., adj.

۱- (طرفدار محرومیت دیگران از برخی امتیازات) برون دار گرای، طرد طلب ۲- وابسته به برون داشت (یا محروم سازی یا طرد)، برون دارانه، محرومیت آفرین

ex.clu'sion.ism, n.

exclusion principle

Pauli exclusion principle ←

ex.clu.sive (eks klōō'siv, ik sklōō'-)

adj., n.

۱- انحصاری، دربستی، در بستگرا، در بست، منحصر، مانعةالجمع

we have the exclusive right to distribute this product

ما حق انحصاری توزیع این کالا را دارا هستیم.

the exclusive rights and privileges of the citizens

حقوق و امتیازات منحصر به شهروندان

these bears live exclusively on fish

این خرس‌ها فقط ماهی می‌خورند (با ماهی زنده‌اند).

۲- اختصاصی، خصوصی، خاص، ویژه، ویژگانه، ویژگانی، ویژه‌ای، بخصوص

an exclusive interest in sports

علاقه‌ی ویژه به ورزش

۳- (باشگاه و غیره) برون‌دار، ویژه‌ی خواص، در بسته، جلوگیری، محروم ساز، طردگر

an exclusive club that does not admit Blacks and Jews

باشگاهی ویژه‌ی خواص که سیاهان و یهودیان را نمی‌پذیرد
exclusive regulations

مقررات ویژه

۴- (مغازه و غیره) اعیانی، دارای مشتریان ویژه

an exclusive shop

مغازه‌ی اعیانی

an exclusive hotel

هتل پولدارها

۵- صرف، تنها، تکی، محض، یگانه

an exclusive agent

نماینده‌ی منحصر به فرد

having an exclusive jurisdiction

دارای قلمرو حقوقی یگانه

۶- گزیده، دستچین، منتخب ۷- (رسانه‌ها) گزارش ویژه ۸- کالای اختصاصی، کالای ویژه ۹- (دستور زبان) ضمیر انحصاری، واژه‌ی جدادار (مانند: only)

● exclusive of

بدون در نظر گرفتن، سوای، جدا از، به غیر از
costs exclusive of taxes هزینه بدون احتساب مالیات

ex.clu'sively, adv.

ex.clu'sive.ness, n.

ex.clu.siv.i|ty (eks'klōōsiv'i tē) n.

۱- (انحصاری یا برون‌دار بودن) برون‌داری، طردگری ۲- انزواطلبی، جدایی‌گرای، تمایل به گرایش به خانواده یا گروه خود و برون‌داری دیگران ۳- حق یا امتیاز انحصاری، ویژه‌داری (exclusivism هم می‌گویند)

ex.clu'siv.ist, n., adj.

ex.clu'siv.is'tic, adj.

ex.cog|i.tate (eks kǎj'ə tāt') vt.

-tat'ed, -tat'ing

۱- (بادقت و به طور کامل) اندیشیدن، تعمق کردن، ژرف اندیش کردن ۲- (با ژرف اندیشی) طرح ریزی کردن، ابداع کردن

ex.cog'i.ta'tion, n.

ex.cog'i.ta'tive, adj.

ex.com.mu.ni.cate

(eks'kə myōō'ni kāt', -kit) vt.

-cat'ed, -cat'ing adj., n.

۱- (از کلیسا اخراج و از مراسم مذهبی مانند ازدواج یا کفن و دفن محروم کردن) تکفیر کردن، بی‌دین خواندن ۲- تکفیر شده، تکفیری ۳- آدم تکفیر شده

● excommunication, n. تکفیر، حکم تکفیر

ex'com.mu'ni.ca'tive (-kāt'iv) adj.

ex'com.mu'ni.ca'tor, n.

ex'com.mu'ni.ca.to'ry (-kə tōr'ē)

adj.

ex.co.ri.ate (eks kôr'ē āt, ik skôr'(-))

vt. **-at' | ed, -at'ing**

۱- (پوست بدن یا چیزی را کندن یا تراشیدن یا خراشیدن) پوست کندن، پوست خراشیدن، پوست تراشیدن، بی پوست کردن، پوست بری کردن

her legs were badly excoriated by the acid

اسید پوست پاهایش را بدجوری برده بود.

۲- (مجازی) سخت مورد انتقاد یا عتاب و خطاب قرار دادن

I'll excoriate my enemies with this satirical essay!

با این مقاله‌ی طنزآمیز پوست دشمنانم را خواهم کند!

● excoriation, n.

۱- پوست کنی، پوست بری، پوست خراشی
۲- نکوهش شدید

ex.cre.ment (eks'krə mənt) n.

گُه، مدفوع، عن، سرکین، بران، فضله، تپاله، پهن، غایط، پشگیل، فضله

dog excrement

گُه سی

the floor of the jail was covered in human excrement

کف زندان از مدفوع انسان پوشیده شده بود.

ex'cre.men'tal (-ment'1) or

ex'cre.men.ti'tious (-men tish'əs, -mən-) adj.

ex.cres.cence (eks kres'əns, iks-) n.

۱- (زائده یا غده و غیره که بیرون بزند و نابهنجار باشد) برآمدگی (نابهنجار)، آماسش، آماسه، بیرون زدگی ۲- (نادر - برآمدگی بهنجار یا هر چه از پوست به طور طبیعی بیرون بیاید مثل مو) برون روینده، برون رُستی

ex.cres.cen|cy (-kres'ən sē) n., pl.

-cies

۱- آماسیکی، بیرون زدگی، برآمدگی

← excrecence ۲-

ex.cres.cent (eks kres'ənt, iks-) adj.

۱- آماسه، بیرون زده، برآمده، برون رُسته، زائده، اضافی ۲- (زبان‌شناسی) برافزایش، افزایش

ex.cre|ta (eks krēt'ə) n.pl.

(موادی که از بدن بیرون داده می‌شود مثل عرق و پیشاب) برون تراوه، پیشاب، عرق (و غیره)، برون ریزه‌ها، پالیدگان، پالیده، فضولات بدن

ex.cre'tal, adj.

ex.crete (eks krēt', ik skrēt') vt., vi. **-cret' | ed, -cret'ing**

۱- (از بدن بیرون دادن مثلاً پیشاب یا عرق) دفع کردن، پالیدن، واژدن، برون ریختن، برون تراویدن

a sticky substance excretes from the belly of this insect

ماده‌ی چسبنده‌ای از شکم این حشره برون می‌تراود.

۲- (گیاه شناسی - دفع مواد زائد موجود در یاخته) برون پالیدن، واژدن

ex.cre.tion (eks krē'shən, ik skrē'-) n.

۱- دفع، واژنش، برون پالش، برون تراوی، برون تراوش ۲- فضولات بدن (پیشاب و غیره)، پالیده (پالیدگان)، مدفوع، برون تراوه

ex.cre.to|ry (eks'krə tōr'ē,

eks krēt'ə rē) adj., n., pl. **-ries**

۱- (وابسته به دفع فضولات بدن) پالیدگانی، دفعی، برون تراوشی ۲- اندام پالشی، اندام دافع فضولات

ex.cru.ci.ate (eks krū'shē āt', ik skrū'-) vt. **-at' | ed, -at'ing**

۱- (دچار درد شدید کردن) دردمند کردن، (از درد) بی تاب کردن

a man excruciated by a toothache

مردی که دچار دندان درد شدید بود

۲- (قدیمی) شکنجه کردن ۳- (دچار ناراحتی یا زجر شدید فکری کردن) عذاب روحی دادن، (روحاً) زجر دادن، معذب کردن، آزار دادن

modern music excruciated him

موسیقی امروزی او را زجر می‌داد.

ex.cru'cia'tion, n.

ex.cru.ci.at.ing (-āt'in) adj.

۱- (موجب درد شدید روحی یا جسمی) جانفرسا، طاقت فرسا، جانگداز، بی تابگر
درد جانفرسا

an excruciating pain

the decision to get a divorce was excruciating for both of them

تصمیم آنها به طلاق برای هر دوی آنها دردناک بود.

۲- شدید، بسیار، حاد

with excruciating attention to details

با توجه بسیار به جزئیات

● excruciatingly, adv.

به طور طاقت فرسا، با بی‌تابی، شدیداً، بسیار
enemy fire made climbing the hill
excruciatingly difficult

آتش دشمن بالا رفتن از تپه را بسیار دشوار می‌کرد.

ex.cul.pate (əks kul'pāt', eks'kul-;
ik skul'-) vt. **-pat'ed, -pat'ing**

بی‌گناه شناختن، تبرئه کردن، رفع اتهام کردن،
روسفید کردن

subsequent events thoroughly exculpated him

رویدادهای بعدی بی‌گناهی او را کاملاً نشان داد.

ex.cul.pable (əks kul'pəbəl) adj.

ex'cul.pa'tion, n.

ex.cul'pa.to'ry, adj.

ex.cur.rent (eks kər'ənt) adj.

۱- (در حال دویدن یا جاری شدن به سوی جلو
یا بیرون) برون‌رو، برون‌شتاب، پیشدو،
پیشریز ۲- (جانورشناسی - مجرا یا رگ یا
حفره‌ای که محتویات آن به خارج میریزد)
برونریز، برون‌روان ۲- ساقه‌ی برگ برون‌زده

ex.cur.sion (eks kər'zhən, -shən;
ik skər'-) n., adj.

۱- (سفر کوتاه که در محل آغاز پایان می‌یابد)
گشت، گردش، سفر تفریحی، گشت و گذار،
کلگشت، تور، گشت و گردش

our excursion took us from London to
Cambridge, then to Stratford and back to
London

گردش ما از لندن به کمبریج و سپس به استراتفورد و دوباره به
لندن ادامه یافت.

to go on an excursion رفتن به سفر تفریحی

۲- (کشتی و هواپیما و ترن و اتوبوس) سفر

رفت و برگشت (با تخفیف و محدودیت تاریخ
حرکت)، وابسته به چنین سفری، گروهی که با
هم به چنین سفری می‌روند، همسفران،
توریستی

an excursion ticket بلیط سفر رفت و برگشت با تخفیف
۳- انحراف، کژروی

his excursions into philosophy render the story
insipid

گریز زدن‌های او به فلسفه داستان را بی‌مزه می‌کند.

۴- (فیزیک - پزشکی) برون‌گردی

the excursion of the eyes from a midmost
position

برونگردی چشم‌ها از جایگاه میانی خود

۵- (مهجور) برون‌شدن از دژ و حمله به دشمن،
تک‌ناگهانی

ex.cur'sion.ist (-ist) n.

ex.cur.sive (eks kər'siv) adj.

(نطق یا نگارش یا کتاب و غیره) پرانحراف،
پراکنده، پراز گریز زنی، گریز

his excursive references to the desert of
Karbala

گریز زدن‌های او به صحرای کربلا

ex.cur'sively, adv.

ex.cur'sive.ness, n.

ex.cur.sus (eks kər'səs) n., pl.

-sus|es or **-sus**

۱- مقاله ضمیمه، توضیح طولانی نکته‌ای که در
کتاب آمده (این توضیح معمولاً در آخر کتاب
آورده می‌شود) ۲- انحراف طولانی (ضمن
داستان و غیره)، گریز

ex.cus.a|ble (ek skyʊ'zəbəl, ik-)
adj.

توجیه‌پذیر، بخشودنی، قابل بخشش،
اغماض‌پذیر، قابل گذشت، موجه، پوزش‌پذیر،
معذور داشتنی

his tardiness was excusable because his car
had broken down

تاخیر او موجه بود چون ماشینش خراب شده بود.

her behavior toward her grandfather is not excusable
رفتار او با پدربزرگش قابل بخشش نیست.

ex.cus'ably, adv.

ex.cus|a.to|ry (-zə tɔr'ē) adj.

۱- پوزشی، معذرتی، بخششی ۲- توجیهی

ex.cuse (ek sky'ʊz) vt. -cused', -cus'ing n.

۱- بخشیدن، پوزش (کسی را) پذیرفتن، پوزشمنند دانستن، عفو کردن، معذرت خواستن
پوزش می‌خواهم! ببخشید!
excuse me!

excuse me, may I open the window?

ببخشید، اجازه می‌دهید پنجره را باز کنم؟

I can never excuse his rudeness

هرگز نمی‌توانم بی‌ادبی او را ببخشم.

she kept coughing and sneezing in my face and did not even excuse herself

او مرتب در صورتم سرفه و عطسه می‌کرد و معذرت هم نمی‌خواست.

excuse my having interrupted you

از این که حرف شما را قطع کردم ببخشید.

she excused herself and left the meeting

او با عرض معذرت جلسه را ترک کرد.

۲- بی‌تقصیر دانستن، مقصر نشناختن، (گناه یا قصور و غیره) نادیده گرفتن، موجه دانستن، چشم‌پوشی کردن

it is easy to excuse one's own faults

توجیه عیوب خویشتن آسان است.

an excused absence غیبت موجه

۳- (از اجرای تعهد یا قول یا وظیفه و غیره) معذور داشتن، عذر کسی را پذیرفتن، بهانه آوردن

he excused religious minorities from taking part in school prayer

او اقلیت‌های مذهبی را از شرکت در دعای مدرسه معاف کرد.

the judge excused the young man's fine

قاضی مرد جوان را از پرداخت جریمه معذور داشت.

۴- (به ویژه در کلاس یا دادگاه و غیره) اذن خروج دادن، اجازه‌ی بیرون رفتن دادن، مرخص کردن

class is excused! کلاس مرخص است!

۵- توجیه کردن، شناساندن

a selfish act which nothing will excuse

عملی خودپسندانه که هیچ چیز آن را توجیه نمی‌کند

۶- پوزش، معذرت، عذرخواهی، عذر تراشی

please give them my excuses

لطفاً از سوی من از آنها پوزش بخواه.

she is always making excuses for being late

او همیشه از دیر آمدن خودش عذرخواهی می‌کند.

۷- معذوریت، عذر، بهانه، دلیل (عدم انجام و غیره)، دستاویز

to offer excuses بهانه آوردن

there's no excuse for what you did

کاری که شما کردید قابل بخشش نیست.

lazy people have many excuses

اشخاص تنبل خیلی بهانه می‌آورند.

what is your excuse this time?

این دفعه بهانه‌ات چیست؟

● a poor (or bad or lame) excuse for

نمونه‌ی بدی از (چیزی یا کسی)

he is a poor excuse for a teacher

او معلم بدی است.

● excuse oneself

پوزش خواستن، معذرت خواستن

● make one's excuses

(به خاطر عدم شرکت در چیزی یا قصور و غیره) پوزش خواستن

ex-di|rec|to|ry (eks'də rek'tə rē)

adj.

(انگلیس) ۱- تلفنی که شماره‌ی آن (به

درخواست صاحبش) در کتابچه‌ی تلفن داده

نشده ۲- شخصی که چنین شماره‌ای را دارد

ex-div|i|dend (eks div'ə dend',

-dənd') adj., adv.

(سهام شرکت‌ها) بی‌سود، دوره‌ای که طی آن

سود سهام را نمی‌دهند

stocks selling ex-dividend

فروش سهامی که (تا مدت تعیین شده) بی‌سود خواهند بود

ex|ec (eg zek') n. executive

(عامیانه) مخفف: ۱- مدیر اجرایی ۲- مجریه

exec 1- executive 2- executor

مخفف: ۱- اجرایی، مجریه ۲- اجرا کننده، قیم،

وصی

ex.e|cra|ble (ek'ʃi krə bəl) adj.

۱- نفرت انگیز، تنفرانگیز، بیزارکننده ۲- جنس بد، کند، بُنجل، بد، و اخورده

execrable verse شعر بد

ex'ecrably, adv.

ex.e|crate (ek'ʃi krāt') vt.

-|crat'ed, -|crat'ing

۱- بیزار بودن، متنفّر بودن، نفرت داشتن، منزجر بودن

he finally came to execrate their narrow-mindedness and fanaticism

او بالاخره از کتّه فکری و تعصب آنها بیزار شد.

۲- ناسزا گفتن، دشنام دادن، فحش دادن

he began to execrate aloud

او با صدای بلند شروع به ناسزا گفتن کرد.

۳- با تحقیر (یا تنفر و غیره) صحبت کردن، (شدیداً) خرده گیری کردن، مورد لعن و طعن قرار دادن

posterity will execrate his name

آیندگان نام او را مورد لعن و طعن قرار خواهند داد.

ex'ecra'tive or

ex'ecra.to'ry (-krə tōr'ē) adj.

ex'ecra'tor, n.

ex.e|cra.tion (ek'ʃi krā'shən) n.

۱- ناسزا گویی، دشنام دادن ۲- ناسزا، فحش، دشنام، لعن و طعن

the people's execration

لعن و تعین مردم

۳- انزجار، بیزارى، نفرت، آژيغ، دل سیرى

۴- (شخص یا چیز) مورد لعن و طعن، منفور

ex.ec|u.tant (eg zek'yōt tənt) n.

اجرا کننده (به ویژه اجرا کننده‌ی قطع‌ه‌ی موسیقی)، نوازنده

ex.e|cute (ek'ʃi kyōt') vi., vt.

-|cut'ed, -|cut'ing

۱- اجرا کردن، به کار بستن، روان کردن، از پیش بردن، انجام دادن، به انجام رساندن، برگزار کردن

to execute another's orders

دستورهای دیگری را انجام دادن

to execute a military maneuver

مانور نظامی اجرا کردن

۲- (اجرای قانون و مقررات و غیره را) سرپرستی کردن، مجری (قانون و غیره) بودن، اعمال کردن، به موقع اجرا گذاردن، جامه‌ی عمل پوشاندن

the parliament passes laws and the government executes them

مجلس شورا قانون وضع می‌کند و دولت آن را را اعمال می‌کند.

۳- اعدام کردن

they executed many innocent people

آنان بی‌گناهان زیادی را اعدام کردند.

۴- (طبق طرح یا نقشه یا سفارش) ساختن، به وجود آوردن

to execute a statue in marble

مجسمه‌ای را از مرمر ساختن

۵- (در نمایش و غیره) نقش اجرا کردن، بازی کردن، (موسیقی) آهنگ (و غیره) اجرا کردن، زدن

he executed a difficult piece (of music)

او یک قطعه‌ی دشوار را نواخت.

۶- (کامپیوتر) اجرا کردن برنامه یا دستورالعمل، کاربندی کردن ۷- (حقوق - سند یا قبالة و غیره را کامل و قانونی کردن مثلاً از طریق امضای رسمی یا مهر رسمی یا تحویل رسمی) قانونی کردن، اجرائیه صادر کردن

ex'ecut'able, adj.

ex.e|cut.er (ek'ʃi kyōt'ər) n.

executor ←

ex.e|cu.tion (ek'ʃi kyōt'shən) n.

۱- اعدام

they demanded the execution of all drug peddlers

آنها اعدام همه‌ی فروشندگان مواد مخدر را خواهان شدند.

۲- اجرا، انجام، کاربست، به کاربندی، از - پیش بری

the execution of orders is more difficult than their issuance
اجرای دستورات از صدور آنها دشوارتر است.

۳- روش انجام (به ویژه در مورد کارهای هنری)، ایفا

the execution of this role requires a lot of skill and talent

ایفای این نقش خیلی مهارت و استعداد می‌خواهد.

the perfect execution of a dive

اجرای بی‌نقص یک شیرجه (در آب)

۴- (قدیمی) عمل موثر، عمل تخریبی، ویرانگری

۵- (حقوق) اجراییه، اجرای حکم دادگاه، (سند و غیره) رسمی سازی، قانونی سازی

the execution of court judgements

اجرای احکام دادگاه

ex.e|cu.tion|er (-ər) n.

جلاد، میرغضب، دژخیم

ex.ec|u.tive (eg zek'yoō tiv) adj., n.

۱- (قوهی) مجریه (در برابر: مقننه legislative و قضاییه judicial) ۲- اجرایی، انجامی، فرمانده، وابسته به اجرا (مقررات یا قوانین یا دستورات و غیره)، مدیرانه، وابسته به مدیران و هیئت اجرایی و غیره، کاربستی ۳- مدیر، فرماندار، سامانگر، راستار، گرداننده، کارگردان، کارانجامگر، انجامگر، مدیر عامل

one of the company's executives

یکی از مدیران عامل شرکت

۴- قیم، وصی، کارگزار ۵- ضابط دادگستری

* Executive Mansion

(امریکا) ۱- کاخ سفید (در شهر واشنگتن) - خانه‌ی رئیس جمهور امریکا) ۲- کاخ فرماندار ایالت

executive officer

(ارتش) افسر اجراییات (توپخانه)، افسر انجامگر، معاون یکان، افسر تیر (توپخانه)

executive privilege

(امریکا) - حق رئیس جمهور دایر به ندادن اطلاعات به کنگره و قوهی قضاییه درباره‌ی برخی کارهای قوهی مجریه) مصونیت رئیس جمهور، حق قوهی مجریه

executive session

(جلسه‌ی مجلس شورا یا کمیسیون و غیره)

نشست محرمانه، نشست غیرعلنی

ex.ec|u.tor (ek'si kyōōt'ər) n.

۱- مأمور اجرا، اجرا کننده، مجری، انجامگر، برگزارگر ۲- وصی، قیم، کارگزار

ex.ec'u.to'rial (-tōr'ē əl) adj.

ex.ecu.trix (eg zek'yoō triks'), pl.

-trix'es or ex.ec'u.tri'ces'

(-trī'sēz') n.fem.

ex.ec|u.to|ry (eg zek'yoō tōr'ē) adj.

۱- اداری، اجرایی، انجامشی ۲- (حقوق) قابل اجرا یا الزام آور در وقت معین) الزام آور در آینده

ex.e|dra (ek'si drə, ek sē'-) n., pl.

-|drae' (-drē)

(یونان باستان) گفتارگاه (محل سرپوشیده یا باز که دارای صندلی بوده و در آن به صحبت و کنکاش می پرداختند)، کنکاشگاه

ex.e|ge|sis (ek'sə jē'sis) n., pl.

-|ge'ses' (-sēz')

تفسیر (به ویژه تفسیر کتب مقدس)، سفرنگ، ایارده، زند

ex'eget'ic (-jet'ik) or

ex'eget'i.cal, adj.

ex'eget'i.cally, adv.

ex.e|gete (ek'sə jēt') n.

تفسیر کننده، سفرنگ گر، شارح

ex.e|get.ics (ek'sə jet'iks) n.pl.

(با فعل مفرد) علم تفسیر (به ویژه تفسیر انجیل)، تفسیر شناسی، سفرنگ شناسی

ex.em.plar (eg zem'plər, -plär';

ig-) n.

۱- (شخص یا چیز مستحق تقلید) نمونه، الگو، سرمشق، نوسا ۲- مسطوره، مثال، نظیر

۳- نسخه‌ی کتاب (یا رساله و غیره)

ex.em.pla|ry (eg zem'plə rē) adj.

۱- (به ویژه رفتار و صفات فردی) نمونه، شایان تقلید، سرمشق

exemplary behavior

رفتار نمونه

an exemplary student

یک دانشجوی نمونه

۲- هشدار دهنده، عبرت انگیز، پند آموز

exemplary punishment

تنبيه عبرت انگيز

۳- مسطورهای، (به عنوان) نمونه از چیزی،
نمونه‌ای، برای مثال، نمایشگر

in the realm of exemplary ideas

در حوزه‌ی اندیشه‌های نمونه

ex.em'pla.rily, adv.

ex.em'pla.ri.ness, n.

exemplary damages

(حقوق) جریمه‌ی تأدیبی، غرامت عبرتی

ex.em.pli.fi.ca.tion

(eg zem'plə fi kə'shən, ig-) n.

۱- (از طریق مثال نشان دادن) با مثال روشن کردن، مانند آوردن ۲- مثال، نمونه، سرمشق

۳- (حقوق) رونوشت رسمی، رونوشت قانونی، سواد مصدق

ex.em.pli|fy (eg zem'plə fi', ig-) vt.

-fied', -fy'ing

۱- نمونه (ی چیزی) بودن، سرمشق بودن یا شدن، الگو بودن یا شدن، نمایشگر (چیزی) بودن

this sonnet exemplifies Keats' early style

این غزل نمونه‌ای از سبک آغازین کیتز است.

he exemplifies the virtues of the working class

او الگویی از فضایل طبقه کارگر است.

۲- (حقوق) رونوشت مصدق تهیه کردن، رونوشت قانونی و مهر شده (از سند و غیره) درست کردن

ex.em.plum (eg zem'pləm, ig-) n., pl.

-pla (-plə)

۱- نمونه، مثال، مسطوره ۲- (به ویژه در موعظه‌های قرون وسطی) داستان اخلاقی، حکایت پند آمیز، قصه‌ی عبرت انگیز

ex.empt (eg zempt', ig-) vt., adj., n.

۱- معاف، مستثنی، بخشوده

tax-exempt معاف از مالیات

exempt from military service معاف از خدمت نظام

۲- معاف کردن، مستثنی کردن، بخشودن
to exempt a student from a required course

دانشجویی را از درس اجباری معاف کردن

he was exempted from paying customs duties

او از پرداخت حقوق گمرکی معاف شد.

۳- آدم معاف شده، چیز معاف شده

ex.empt'ible, adj.

ex.emption (eg zemp'shən, ig-) n.

۱- معافیت، مستثنی بودن، بخشودگی

exemption from military service

معافیت از خدمت نظام

۲- بخشودگی مالیاتی، مبلغ یا میزان بخشودگی مالیاتی (بابت داشتن فرزند و غیره)، فرزند یا هر کسی که موجب بخشودگی مالیاتی شود

on account of his children he has five exemptions

به خاطر فرزندانش از پنج معافیت مالیاتی برخوردار است.

ex.en.ter.ate (eks en'tər ət') vt.

-at'ed, -at'ing

۱- (در اصل) دل و روده را درآوردن، امعا و احشا را درآوردن ۲- (جراحی) اندام برداری کردن (درآوردن یک عضو بدن)

ex.en'tera'tion, n.

ex.e|qua.tur (eks'i kwət'ər) n.

(ورقه‌ای که کشور میزبان به نماینده‌ی بازرگانی یا کنسول کشور دیگری می‌دهد و در آن حدود اختیارات او را معین می‌کند) اختیاراتنامه

ex.e|quies (eks'i kwēz) n.pl.

obsequies ← (قدیمی)

ex.er.cise (ek'sər sīz') n., vt., vi.

-cised', -cis'ing

۱- اعمال، به کارگیری، به کاربندی، کاربست، انجام، اجرا

the exercise of his powers as ambassador

اعمال قدرت او به عنوان سفیرکبیر

exercise of good judgement خوب قضاوت

۲- اعمال کردن، به کارگرفتن، (به) کاربستن، کاربست کردن، - کردن

exercise caution! احتیاط را رعایت کن!

to exercise self-control خودداری کردن

to exercise one's authority

اختیارات خود را به کار بستن

۳- بهره مند شدن (از)، استفاده

the exercise of an option

بهره‌مند شدن از حق گزینش

the exercise of the right to vote

استفاده از حق رأی

۴- ورزش، برزش، ورزش، ورزش

to remain healthy, we have to exercise daily

برای تندرست ماندن باید هر روز ورزش کنیم.

physical exercise

ورزش بدنی

swimming is a good exercise

شنا ورزش خوبی است.

۵- تمرین، ممارست، مَرّوس، مشق، مانور

finger exercise for the piano

تمرین انگشت برای (نواختن) پیانو

doing these exercises will make your English stronger

انجام این تمرین‌ها انگلیسی شما را قوی‌تر خواهد کرد.

pronunciation exercise

تمرین تلفظ

military exercise

تمرین (یا مشق) نظامی

willpower is strengthened by exercise

اراده با ممارست قوی می‌شود.

۶- (جمع) مراسم، رسم‌ها، شیوه‌ها، آیین‌ها

graduation exercises

مراسم پایان آموزش (فارغ‌التحصیلی)

۷- انجام دادن (وظیفه و غیره)، اجرا کردن

the exercise of one's duties

انجام وظایف شخصی

۸- (نادر) ورزیده، دارای ممارست، خوی دار

she was exercised in virtue

در نیکوکاری ید طولایی داشت.

۹- تمرین کردن، ورزیدن، ورزش کردن یا

دادن، ممارست کردن، ورزاندن، مَرّوسیدن،

پرورش دادن

I exercise every day

من هر روز ورزش می‌کنم.

۱۰- (ارتش) مشق نظامی کردن یا دادن

the soldiers were exercised every day

هر روز به سربازان مشق نظامی می‌دادند.

۱۱- معطوف کردن (توجه یا انرژی به امور

ناراحت کننده)، نگران بودن

I was greatly exercised about that decision

در مورد آن تصمیم خیلی نگران بودم.

۱۲- اثر داشتن بر، مؤثر بودن، داشتن (اختیار یا اثر یا کنترل و غیره)

● exercise book دفتر مشق

ex'er.cis'able, adj.

ex.er.cis|er (-ər) n.

۱- ورزشگر، ورزش کننده، تمرین کننده

۲- دستگاه دوچرخه مانندی برای ورزش

دادن بدن به ویژه پاها) دوچرخه‌ی درجا

ex.er.ci.ta.tion (eg zər'sə'tā'shən,

ig-) n.

(نادر) تمرین

Ex.er.cycle (ek'sər'si'kəl)

(نام بازرگانی) دوچرخه‌ی درجا هم

می‌گویند)

ex.er.gon|ic (ek'sər'gän'ik) adj.

(زیست شناسی) کارمایه زا، کارمایه ده (در

برابر: کارمایه گیر endergonic)

ex.ergue (eks'ɜrg', eg'zɜrg') n.

(در روی سکه یا مدال و غیره) ۱- محل نوشتن

یا حک تاریخ یا مکان ۲- این چیز حک شده

ex.ert (eg zɜrt', ig-) vt.

(با نیرو و حرارت) به کارگرفتن، اعمال کردن،

به کار بستن، زور زدن، دوندگی کردن،

کوشیدن، جد و جهد کردن، تلاش کردن،

- داشتن، - آوردن، - کردن (و غیره)

he had to exert all his strength to move the stone

مجبور بود برای تکان دادن سنگ همه‌ی زور خود را به کار ببرد.

if you want to succeed you must exert yourself!

اگر می‌خواهی کامیاب شوی باید همت کنی!

his father exerted a lot of pressure on him to study

پدرش خیلی به او فشار می‌آورد که درس بخواند.

a style that has exerted a profound influence on young writers

سبکی که بر نویسندگان جوان تأثیر عمیقی داشته است

● exert leadership

رهبری کردن، به رهبری پرداختن

● exert oneself زحمت به خود
هموار کردن، تلاش کردن، زور زدن
you shouldn't exert yourself, you're still sick!
هنوز بیمار هستی و نباید تفرات کنی!

ex.er'tive, adj.

ex.er.tion (eg zər'shən, ig-) n.

۱- اعمال، به کارگیری، به کاربندی ۲- تلاش،
تفلا، کوشش، زورزنی، جد و جهد
تلاش فکری
mental exertion
lifting this stone requires a lot of physical
exertion

بلند کردن این سنگ مستلزم تفلاى جسمى بسیار است.

۳- کار سخت، کار شاق
climbing those stairs was quite an exertion

بالا رفتن از آن پله‌ها کار بسیار سختی بود.

Ex.e.ter (eks'ə tər)

شهر اِکْزِتر (در جنوب باختری انگلیس)

ex.e|unt (ek'sē ōunt', -unt')

(قدیمی - در متن نمایشنامه برای راهنمایی
بازیگران) خارج شو، خارج شوید (از صحنه)

exeunt om.nes (ām'nēz')

(قدیمی - در متن نمایشنامه برای راهنمایی
بازیگران) همگی خارج شوند (از صحنه)

ex.fo.li.ate (eks fō'lē āt') vt., vi.

-at'ed, -at'ing

(مثل برگ) ریختن، برگ ریزی کردن، (پوست یا
لایه یا پوسته و غیره) انداختن، پوسته پوسته
شدن یا کردن، ورقه ورقه کردن یا شدن،
رویه سایی کردن، متورق کردن یا شدن

this disease has caused a complete exfoliation
of the bark of forest trees

این بیماری موجب ریزش کامل پوست درختان جنگل شده است.

ex.fo'lia'tion, n.

ex.fo'lia'tive, adj.

ex gra|ti|a (eks grā'shē ə)

ارفاقاً (و بدون الزام قانونی)، به خاطر میل یا
علاقه‌ی شخصی (و نه به اجبار)

پرداخت ارفاقی
an ex gratia payment

ex.hal.ant (eks hāl'ənt) adj., n.

۱- وابسته به برون دمی، زفیری، بازدمی
۲- (اندام یا ابزار یا لوله‌ی برون دمی) برون
دمگر، برون دمنده

ex.ha.la.tion (eks'hə lā'shən,
ek'sə-) n.

۱- بازدم، برون دم، برون دمی
the soft exhalation of the baby's breath

بازدم ملایم نفس نوزاد

۲- (دود یا گاز و غیره که از چیزی برخیزد یا
برون داده شود) برون داده، متصاعد شده،
بردمیده، بازدمه

the foul exhalation from the marsh

بوی بد متصاعد از باتلاق

the smelly and noisy exhalations of the
locomotive

گازهای خروجی پدپو و پر سروصدای لوکوموتیو

ex.hale (eks hāl', eks'hāl') vi., vt.

-haled', -hal'ing

۱- برون دمیدن، زفیرکردن، بازدمیدن (در
برابر: درون دمیدن، در دمیدن inhale)، (دود یا
بخار و غیره) بیرون دادن

she exhaled a deep breath slowly

نفس عمیق را به آرامی بیرون داد.

she smoked constantly and exhaled the smoke
forcefully in my direction

او مرتب سیگار می‌کشید و دود آن را با فشار به طرف من بیرون
می‌داد.

۲- (قدیمی) تبخیر کردن ۳- برخاستن از،
متصاعد شدن از

a bad smell exhaling from the kitchen

بوی بدی که از آشپزخانه برمی خاست

● exhale (or draw) a sigh آه کشیدن

ex.haust (eg zōst', ig-) vt., vi., n.

۱- (دود یا گاز یا هوا و غیره را از چیزی کاملاً)
بیرون کشیدن، تهی کردن یا شدن

to exhaust the air from a container

هوای محفظه‌ای را بیرون کشیدن

to exhaust a wine cask بشکهِی شراب را خالی کردن

۲- (کاملاً) مصرف کردن یا شدن، گساردن، ته (چیزی را) بالا آوردن، ته کشیدن، (موجودی یا ذخیره یا خوراک و غیره) تمام کردن

to exhaust one's resources

منابع خود را تا آخر مصرف کردن

the world's oil reserves will be exhausted in a few decades

ذخایر نفتی جهان تا چند دهه‌ی دیگر تمام خواهد شد.

my patience was being exhausted

صبرم داشت تمام می‌شد.

۲- (کاملاً) خالی کردن

to exhaust an oil well چاه نفت را خالی کردن

to exhaust a bank account

حساب بانکی را خالی کردن

۴- (نیروی چیزی را کشیدن یا مصرف کردن) فرسودن، از توان انداختن، (مجازی) خسته کردن، ستوهیدن، واکوفتن، بی رمق کردن، خَسْتَن، مانده کردن

war exhausts nations جنگ ملت‌ها را فرسوده می‌کند.

you look exhausted! تو کاملاً خسته به نظر می‌رسی!

writing this dictionary exhausts me

نگارش این فرهنگ مرا فرسوده می‌کند.

exhausted soil خاک فرسوده (بی قوت)

۵- (به طور کامل به مطلبی) پرداختن، حق (مطلبی را) ادا کردن

he exhausted the subject of Kennedy's assassination

او موضوع قتل کِنِدی را به طور کامل بررسی کرد.

۶- (دود موتور و غیره) برون دمیدن، بیرون دادن یا داده شدن

the engine exhausts through a long pipe

دود موتور از لوله‌ی بلندی خارج می‌شود.

۷- (مکانیک) برون دَمی، برون دَمیش، بیرون دادن (به کمک لوله یا تلمبه یا بادزن و غیره)، اِگْزوز

exhaust muffler صداگیر اِگْزوز، صداخفه کن اِگْزوز

exhaust pipe لوله‌ی اِگْزوز

exhaust fan پنکه هواکش

۸- (مکانیک) برون دمیده (دود و گاز و غیره که از موتور به خارج دمیده می‌شود)، دود و بخار،

برون‌دمه، دود اِگْزوز، خروجی

engine exhaust asphyxiated him

برون‌دمه‌ی موتور (گاز موتور) او را خفه کرد.

● exhausted, adj.

۱- ته کشیده، تمام (شده)، مصرف شده

۲- فرسوده، خسته، بی رمق، استوه

ex.haust'ibil'ity, n.

ex.haust'ible, adj.

ex.haust'less, adj.

ex.haus.tion (eg zôs'chân, ig-) n.

۱- برون کشی، تهی سازی، مصرف (تا آخر)،

تخلیه، تمام شدن، ته کشیدن

the exhaustion of the world's natural resources

تمام شدن منابع طبیعی جهان

۲- فرسودگی، بی توانی، خستگی، ستوهی،

ماندگی، ستوه

some soldiers died of thirst and exhaustion

برخی سربازان از تشنگی و خستگی مردند.

ex.haus.tive (eg zôs'tiv, ig-) adj.

دقیق و کامل، پیگیر، فراگیر، جامع، تمام عیار

an exhaustive list فهرست کامل

an exhaustive investigation

بارزسی پیگیر

ex.hib|it (eg zib'it, ig-) vt., vi., n.

۱- نشان دادن، عرضه داشتن، به نمایش

گذاشتن، -نمایی کردن، بروز دادن، به ظهور رساندن

a few Chinese athletes exhibited their acrobatic skills

چند ورزشکار چینی مهارت‌های آکروباتیک خود را نشان دادند.

the murderer exhibited no remorse

قاتل هیچگونه پشیمانی از خود نشان نداد.

a maneuver intended to exhibit military power

مانوریه که هدفش نشان دادن (به رخ کشیدن) قدرت نظامی بود

the audience exhibited their impatience by hooting the actors

تماشاچیان بیصبری خود را با هو کردن بازیگران نشان دادند.

to exhibit signs of fatigue

علامت خستگی از خود بروز دادن

۲- (حقوق) -سند یا مدرک یا برگه و غیره را (رسماً) به دادگاه دادن، در دادگاه نشان دادن،

(به دادگاه) تسلیم کردن
one of the documents exhibited in court was
the victim's letter

یکی از مدارک تسلیم شده به دادگاه نامه‌ی مقتول بود.

۳- (حقوق) سند، مدرک، برگه
exhibit number two is the murderer's knife

مدرک شماره‌ی دو چاقوی قاتل است.

۴- (پزشکی) تجویز کردن، (برای درمان) دادن
۵- (در نمایشگاه) به نمایش گذاشتن (نقاشی و

عکس و غیره)، در معرض تماشا قرار دادن
her paintings have been exhibited in some of
the greatest museums

نقاشی‌های او در برخی از بزرگترین موزه‌ها به نمایش گذاشته
شده است.

we will exhibit two of his statues

دو تا از تندیس‌های او را به معرض نمایش خواهیم گذاشت.

۶- نمایش، ارائه، عرضه (به ویژه عرضه‌ی آثار
هنری یا صنعتی)

an exhibit of his recent paintings

به نمایش گذاری (عرضه‌ی) نقاشی‌های اخیر او

۷- نمایشگاه

the exhibit will be open a few more days

نمایشگاه تا چند روز دیگر باز خواهد بود.

۸- (اشیا و آثار هنری یا صنعتی که به نمایش
گذاشته شده باشد) کالای نمایشی، اثر نمایشی،
نمایه، کار عرضه شده (در نمایشگاه)

our city's museum has several thousand
exhibits

موزه‌ی شهر ما دارای چندین هزار نمایه (اثر نمایشی) است.

ex.hib|it.er (-əɪ) n.

← exhibitor

ex.hi.bi.tion (ek'sə bɪʃən) n.

۱- به نمایش گذاری، عرضه (داری)، به ظهور
رسانی

an exhibition of God-given talent

به منصفی ظهور رساندن استعداد خداداد

۲- (اشیا به نمایش گذاشته شده) نموده، نمایه،
هنرنمایه، کار (هنری یا صنعتی)

the exhibition also includes paintings by him

آثار عرضه شده شامل نقاشی‌های او نیز می‌شود.

۳- (آثار هنری یا صنعتی یا عملیات ورزشی و
غیره) نمایشگاه، نمایش، نمایشی

بازی بیس‌بال نمایشی an exhibition baseball game
نمایشگاه صنعتی an industrial exhibition

نمایش شمشیر بازی a fencing exhibition

۴- (انگلیس) کمک هزینه‌ی آموزشی

● on exhibition در معرض نمایش

a collection of old coins will be on exhibition
tomorrow

مجموعه‌ای از سکه‌های

قدیمی فردا به نمایش گذاشته خواهد شد.

ex.hi.bi.tion|er (-əɪ) n.

(انگلیس) دانشجویی که کمک هزینه‌ی آموزشی
دریافت می‌کند

ex.hi.bi.tion.ism (-iz'əm) n.

۱- خودنمایی، خودشیرینی ۲- (روان شناسی)
عورت نمایی، تن نمایی

ex'hi.bi'tion.ist, n.

ex'hi.bi'tion.is'tic, adj.

ex.hib|i.tive (eg zɪb'ɪ tɪv, ɪg-) adj.

(معمولاً با: of) نمایشگر، نشان دهنده‌ی،
ناشی از، جلوه‌گر

ex.hib|i.tor (eg zɪb'ɪ tər, ɪg-) n.

۱- نشان دهنده، (به ویژه کسی که آثار هنری یا
صنعتی و غیره را به معرض تماشا می‌گذارد)
عرضه کننده، بازنما، شرکت کننده در
نمایشگاه ۲- مدیر یا صاحب سینما

ex.hib|i.to|ry (-i tɔr'ē) adj.

۱- وابسته به نشان دادن و نمایشگاه،
نمایشگاهی، نمایشی ۲- نمایش دهنده،
نشانگر، نشانه

ex.hil|a.rant (eg zil'ə rənt,

ɪg-) adj., n.

دلشاد کننده، کیف دهنده، دلگشا

ex.hil|a.rate (eg zil'ə rāt', ɪg-) vt.

-rat'ed, -rat'ing

۱- دلشاد کردن، به وجد آوردن، (بسیار)

خوشحال کردن، سرخوش کردن ۲- سرحال آوردن، کیفور کردن، سرکیف آوردن، کیف دادن یا داشتن

swimming in the cool lake was exhilarating to him

برای او شنا در آن دریاچه‌ی خنک کیف داشت.

the bright sunshine and the variegated flowers exhilarated him

آفتاب درخشان و گل‌های رنگارنگ او را سرحال آورد.

ex.hil'a.ra'tive, adj.

ex.hil|a.ra.tion (eg zil'ə rā'shən) n.

کیف، سرحال بودن، انبساط خاطر، کیفوری، وجد و شمعف، دلشادی، کام‌بخشی

ex.hort (eg zōrt', ig-) vt., vi.

(با پند یا هشدار) آگاهانیدن، تشویق و ترغیب کردن، برحذر کردن یا داشتن، پرهیزاندن، ایزانیدن

I exhorted the students against gambling

دانشجویان را از قمار برحذر کردم.

we exhorted Reza to give up opium

ما رضا را به ترک تریاک تشویق و ترغیب کردیم.

the priest exhorted us to help the poor

کشیش صمیمانه خواستار شده که به مستمندان کمک کنیم.

ex.hor.ta.tion (eg'zōr tā'shən, -zər-;

ek'sōr-, -sər-) n.

هشدار، اندرز (دهی)، پند، پرهیزاندن، تکلیف کردن، سفارش، ایزانش

ex.hor.ta.to|ry (eg zōr'tə tōr'ē, ig-) adj.

پندآمیز، وابسته به برحذر داری یا هشدار دهی، ایزانشی، موعظه آمیز، پرهیزشی، اندرزین (exhortative هم می‌گویند)

ex.hume (eks hyōm', ik syōm';

eg zyōm', ig-) vt. -humed',

-hum'ing

۱- از گور درآوردن، نبش قبر کردن، گورشکافی کردن، گور به گور کردن

he exhumed his father's body and took it abroad with him

او نعش پدرش را از گور درآورد و با خود به برون مرز برد.

۲- آشکار کردن، عیان کردن، نمایان کردن

the flood exhumed other geological layers

سیل، لایه‌های زمین‌شناسی دیگری را نمایان کرد.

۳- احیا کردن

to exhume an old play

نمایشنامه‌ی کهنه‌ای را احیا کردن

ex.hu.ma.tion (eks'hyoō mā'shən) n.

ex|i.gen|cy (eks'ə jən sē, eg zij'an, ig-) n., pl. -cies

۱- وضع اضطراری، حالت فوق‌العاده، اورژانس، اَبَرروالی، حیاتی و مماتی بودن، ناگه‌آیند (ی)، ناگه‌آمد

the exigencies of war

وضعیت‌های اضطراری زمان جنگ

۲- احتیاجات حیاتی، الزامات اساسی، (exigence هم می‌نویسند)

military exigencies

الزامات نظامی

ex|i.gent (ek'sə jənt) adj.

۱- فوری و فوتی، حیاتی، ناگهانی

tax reform is exigent

اصلاح مالیات‌ها فوری و فوتی است.

۲- سختگیر، مو از ماست کش، پرتوقع

an exigent employer

کارفرمای سختگیر

ex'i.gently, adv.

ex|i.gi|ble (ek'sə jə bəl) adj.

دریافت‌کردنی، ستاندنی، قابل‌ادعا یا گرفتن، قابل‌مطالبه، مطالبه‌کردنی

ex.ig|u.ous (eg zig'yōō əs, ig-) adj.

کوچک، ریزه

exi.gu.ity (ek'sə gyōō'ə tē) n.

ex.ile (eks'il', eg'zil') n., vt. -iled', -il'ing

۱- تبعید، آوارگی، آلاخونی، آلاخون‌والاخونی، جلای وطن، میهن‌رانگی، هجرت

his exile lasted fifteen years

تبعید او پانزده سال طول کشید.

to go into exile

جلای وطن کردن، از میهن رفتن، به تبعید رفتن

۲- آدم تبعید شده، (شخص) تبعیدی، آواره، از میهن رانده شده

they took the exiles to Ghesm island by boat

تبعیدیان را با کشتی به جزیره‌ی قشم بردند.

۳- دوران تبعید ۴- تبعید کردن یا شدن،
تاراندن (از میهن)، میهن رانده کردن، (وادار به)
هجرت کردن

they exiled all their opponents

همه‌ی مخالفان خود را تبعید کردند.

the exiled leader

رهبر تبعیدی (تبعید شده)

exiled Russians who live in America

روس‌های جلای وطن کرده که در امریکا زندگی می‌کنند

● in exile

۱- تبعید شده، تبعیدی، در هجرت ۲- (در مورد)
دولت‌هایی که در خارج از کشور خود مستقر
هستند) دور از میهن

a government in exile

دولت دور از میهن

● live in exile

در تبعید به سر بردن، دور از میهن زیستن

● the Exile

دوران اسارت یهودیان در بابل (سده‌ی ششم
پیش از میلاد)

ex.il|ic (eks il'ik; eg zil'ik, ig-) adj.

وابسته به تبعید (به ویژه تبعید یهودیان در
بابل)

Ex.im.bank or

Ex-Im Bank (eks'im bank')

(امریکا) بانک صادرات و واردات

ex.ist (eg zist', ig-) vi.

۱- هستن، دارای هستی بودن، هست بودن،
وجود داشتن، بودن

every thing that exists owes its existance to

God هر آنچه که هست، هستی خود را مدیون خداوند است.

such a creature does not exist at all

چنین موجودی اصلاً وجود ندارد.

the ideas that exist in the mind of an artist

اندیشه‌هایی که در ذهن هنرمند وجود دارد

۲- موجود بودن

under the existing conditions تحت شرایط موجود

the problems which exist in the provinces

مسائل موجود در شهرستان‌ها

۳- زیستن، به حیات ادامه دادن، دوام آوردن

the refugees barely exist

پناهندگان به سختی زندگی می‌کنند.

in order to exist comfortably برای راحت زیستن

how can so many people exist in such a small
place?

چگونه این همه انسان می‌توانند در جایی به این کوچکی زندگی
کنند؟

ex.ist.ence (eg zis'təns,ig-) n.

۱- بودن، بودش، هستش، وجود، هستی،
بودگاری

the existence or nonexistence of God was not
important to her

بودن یا نبودن خدا برایش اهمیت نداشت.

the existence of other worlds وجود جهان‌های دیگر

oh, You from whom all existence has sprung...

ای همه هستی ز تو پیدا شده...

the world of existence

عالم هستی

۲- زندگی، زیست، موجودیت

the difficult existence of fishermen in the south

زندگی سخت ماهیگیران جنوب

that victory insured their existence as an
independent nation

آن پیروزی موجودیت آنان را به عنوان یک ملت مستقل تضمین
کرد.

our existence in that land depended on the
fortunes of the war

بقای ما در آن دیار بستگی به سرنوشت جنگ داشت.

۳- وجود داشتن

the existence of war between those two

countries وجود جنگ بین آن دو کشور

۴- فرد، موجود، زیستمند، جاندار

● come into existence

هستی یافتن، به وجود آمدن

● in existence

موجود، هستی مند

one of the oldest coins in existence

یکی از قدیمی‌ترین سکه‌های موجود

● pass out of existence

از میان رفتن، نابود شدن

ex.ist.ent (eg zis' tənt, ig-) adj.

موجود، هستی مند، باقی، هست

one of the existent copies of that old book

یکی از نسخه‌های موجود آن کتاب قدیمی

ex.is.ten.tial (eg' zis ten' shəl, eks' is-; -chəl) adj.

۱- وابسته به هستی، بیانگر هستی، هستیانه، هستشی، وجودی ۲- (فلسفه) وابسته به هستی‌گرایی، هستی‌گرایانه، وجودگرایانه ۳- (منطق) بر مبنای واقعیت

ex.is.ten.tial.ism (-iz' əm) n.

(فلسفه) هستی‌گرایی، وجود‌گرایی، مکتب اگزیستانسیالیسم

ex'is.ten'tial.ist, adj., n.

ex|it (eks' it, eg' zit) n., vi., vt.

۱- خروج، بیرون رفتن، فراشدن، بیرون رفت، خارج شدن، بیرون روی، عزیمت، رفتن

exit visa ویزای خروج

to make a hasty exit from a place

با شتاب از جایی خارج شدن

his exit from the meeting was unexpected

خروج او از جلسه غیرمنتظره بود.

۲- (تئاتر) خروج بازیگر از صحنه، بیرون روی، (بازیزگر نمایشنامه) خارج می‌شود ۳- راه خروجی، (محل یا درب) خروج، بیرون (راه)، دررو، مخرج

a fire exit

بیرون راه آتش سوزی (راه خروجی هنگام آتش سوزی)

exits and entrances are marked by blinking lights

راه‌های خروجی و دخیولی

(بیرون راه‌ها و درون راه‌ها) با چراغ چشمک زن مشخص شده‌اند.

۴- (در بزرگراه‌ها - راه اتصالی یا خروجی) بیرون‌راه، خروجی

my house is near the Gilman exit on interstate five

خانه‌ی من در نزدیکی خروجی گیل‌من در بزرگراه پنجم قرار دارد.

۵- بیرون شدن، خارج شدن، پیاده شدن

she will exit the airplane at Jacksonville

او در جکسون ویل از هواپیما پیاده خواهد شد.

exit poll

برخه‌پرسی (پرسش از برخی کسانی که از

محل اخذ رأی بیرون می‌آیند در مورد رأی آنها برله یا علیه نامزد یا لایحه‌ی خصوصی)

ex li.bris (eks lē' bris)

۱- از کتابخانه‌ی... (عبارتی که روی کلیه‌ی کتاب‌های متعلق به کسی نوشته می‌شود) ۲- نشان روی کتاب

ex ni|hil|o (eks' ni' ə lō', -ni' hil' ō'; -ne' -)

(لاتین) از هیچ

a poet does not write ex nihilo

یک شاعر از هیچ شعر نمی‌سازد.

ex|o- (eks' ō, -ə)

پیشوند: بیرون، بیرون از، خارج از [exogamy]

ex|o.bi.ol.o|gy (eks' ō bī' ə l' ə jē) n.

بیرون زیست‌شناسی (بخشی از زیست‌شناسی که با امکان وجود زیست در ستاره‌ها و تأثیر پرگیر فرازمینی بر موجودات کره‌ی زمین سروکار دارد)

ex' o.bi' o.log' i.cal, adj.

ex' o.bi.ol' o.gist, n.

ex|o.carp (eks' ō kərp') n.

(گیاه‌شناسی) بیرون بر (epicarp هم می‌گویند)

* **ex|o.cen.tric** (eks' ō sen' trik) adj.

(زبان‌شناسی) بیرون مرکز، ساخت خارج از مرکز

ex|o.crine (eks' ō krin', -krin', -krēn') adj., n.

(زیست‌شناسی) بیرون ریز (در برابر: درون‌ریز (endocrine))

ex|o.cy.to.sis (ek' sō sī tō' sis) n.

(زیست‌شناسی) بیرون یاختگی (در برابر: درون یاختگی (endocytosis))

ex' o.cy.tose' (-tōs', -toz'), -tosed, -tosing, vt., vi.

ex' o.cy.tot' ic (-tāt' ik) adj.

Exod Exodus

مخفف: (انجیل) خروج

* **ex|o.don.tics** (eks' ō dān' tiks)

n.pl.

(بخشی از دندان‌پزشکی که با کشیدن دندان سروکار دارد) اگزودونتیکی، دندان‌کشی

ex'o.don'tia (-shə, -shē ə) or

ex'o.don'tist, n.

ex|o.dus (eks'ə dəs) n.

۱- خروج، هجرت، برون روی (به ویژه برون رفت دسته‌ای بزرگ)

the exodus of refugees from Cuba

خروج پناهندگان از کوبا

۲- (E بزرگ - با: the) خروج قوم یهود از مصر

۳- (E بزرگ) کتاب خروج (نام بخشی از انجیل)

ex of.fi.ci|o (eks'ə fish'ō', -ē ō')

(لاتین) به خاطر شغل، به واسطه‌ی سمت

ex.og.a|my (eks äg'ə mē) n.

۱- برون همسری (در برابر: درون همسری

endogamy) ۲- (گیاه شناسی) گرده افشانی

چلیپاوشی (cross-pollination هم می‌گویند)، برون زامی

ex.og'a.mous or

exo.gam.ic (eks'ə gam'ik) adj.

ex|o.gen (ek'sə jən, -jen') n.

دیدیمی ← dicotyledon

ex.og.e|nous (eks äj'ə nəs) adj.

۱- برون زاد (زاده شده یا رشد کننده از خارج)،

برون زُست ۲- (زیست شناسی - وابسته به

عوامل خارجی مانند نور یا تغذیه که بر سازواره اثر می‌گذارند) برون زاد

ex.og'enous.ly, adv.

ex.on (ek'sän) n.

(در کُرد ارثی یا ژنتیک) اِکسون

ex.on.er.ate (eg zän'ər ät', ig-) vt.

-at' | ed, -at'ing

۱- بی گناه اعلام کردن، رفع اتهام کردن،

روسفید کردن، بی تقصیر شناختن، برائت

(کسی را) اعلام کردن، تبرئه کردن

he was exonerated from all the charges

brought against him

او در برابر کلیه‌ی اتهامات وارده بی‌گناه شناخته شد.

an examination of the secret files exonerated

him رسیدگی به پرونده‌های محرمانه برائت او را اثبات کرد.

۲- (در اصل) بار را سبک کردن، کاستن بار،

(بار مسئولیت و غیره را) برداشتن

● exoneration, n.

بی‌گناه شناسی، بی‌گناهی، (اعلام) برائت،

روسفیدی، تبرئه

ex.on'era'tive, adj.

ex.on'era'tor, n.

* **ex.o.num.i.a** (ek'sə nōō'mē ə) n.

(سکه شناسی) گردآوری غیر مسکوکات (مانند

اسکناس و مدال)

ex'o.num'ist, n.

ex|o.pep.ti.dase

(eks'ō pep'tə dās') n.

(شیمی) اِگزوپیپسیدان (آنزیم‌هایی که

آمینواسیدهای پروتئین را تجزیه می‌کنند)

exophthalmic goiter

(پزشکی) گواتر بیرون زده، بیرون زدگی تخم

چشم (در اثر زیادی ترشحات تیروئید)

ex.oph.thal.mos

(eks'äf thal'məs) n.

(پزشکی) ورقلمبیدگی چشم، بیرون زدگی

کره‌ی چشم (exophthalmus و exophthalmia هم

می‌گویند)

ex'oph.thal'mic, adj.

ex|o.ra|ble (eks'ə rə bəl) adj.

دل رحم، التماس پذیر، خواهش پذیر، نرم دل

ex.or.bi.tance (eg zör'bi təns, ig-) n.

۱- بیش از حد بودن، فراروایی، مفرط (بودن)،

(قیمت) گزافی، (درخواست و غیره) نامعقولی

۲- (قدیمی) قانون شکنی، یاغی گری

(exorbitancy هم می‌گویند)

the exorbitance of the prices

گرانی قیمت‌ها

ex.or.bi.tant (-tənt) adj.

(به ویژه در مورد بها و درخواست و غیره)

نامعقول، گزاف، فراروال، غیرمعمولی، بیش از

حد، کمرشکن، سرسام آور

they had to buy the weapons they needed at an exorbitant price

آنها مجبور شدند سلاح‌های مورد نیاز خود را به بهای گزاف خریداری کنند.

the workers' demands were exorbitant

خواسته‌های کارگران افراط‌آمیز بودند.

ex.or'bi.tantly, adv.

ex.or.cise or ex.or.cize

(eks'ôr siz') vt. -cised', or -cized', -cis'ing or -ciz'ing

۱- (راندن ارواح خبیثه با دعا و ورد) جن‌گیری کردن، روح‌رانی کردن، لام‌کشیدن، شبح‌زدایی کردن، پریسای‌کردن ۲- (نادر) احضار روح کردن، (از روح) کارخواهی کردن

ex.or.cism (eks'ôr siz'əm, -ər-) n.

۱- جن‌گیری، روح‌زدایی، شبح‌رانی، پریسای ۲- دعای جن‌گیری، ورد روح‌زدایی

ex.or.cist (-sist) n.

۱- جن‌گیر، روح‌ران، شبح‌زداگر، پریسا، دیوبند ۲- (کلیسای کاتولیک - سابقاً) عضو یکی از چهاردسته‌ی کشیشان دون‌پایه

ex.or.di|um (eg zôr'dē əm, ig-;

eks-, iks-) n., pl. -di.ums or -di|a (-ə)

(مقدمه‌ی رساله یا خطابه) سرآغاز، دیباچه

ex.or'dial, adj.

ex|o.skēl.e|ton (eks'ō skel'ə tən) n.

(زیست‌شناسی) برون‌استخوان‌بندی (مانند لاک جانورانی مانند لاک‌پشت)، استخوان‌بندی برونی، لاک

ex'ō.skēl'etal (-təl) adj.

ex.os.mo.sis (eks'äs mō'sis, -äz-) n.

برون‌گذرندگی (در برابر: درون‌گذرندگی endosmosis)، برون‌راند، اگزواسمز

ex'os.mot'ic (-äz mät'ik) adj.

* ex|o.sphere (eks'ō sfir',

eks'ə-) n.

(فضا‌شناسی) برون‌سپهر (بخش خارجی اتمسفر سیاره به ویژه کره‌ی زمین)

ex|o.spore (eks'ō spôr') n.

(گیاه‌شناسی) برون‌هاک

ex.os.to.sis (eks'äs tō'sis) n., pl.

-ses' (-sēz')

(زیست‌شناسی - برجستگی نابهنجار بر سطح استخوان یا دندان) برآمدگی استخوان

ex|o.ter'ic (eks'ə ter'ik) adj.

۱- وابسته به دنیای خارج، برونی، برون-جهانی، خارجی ۲- (آنچه که محدود به خواص نیست) همگانی، همگانه، (مناسب برای نوچه‌ها و تازه‌کاران) نوچگانه، شاگردانه، ناپرخیده (در برابر: پررخیده esoteric) ۳- (قابل فهم عوام) عوام‌فهم، مردم‌فهم

exoteric rituals and rites

مراسم و اصول قابل درک همگان

ex'ō.ter'ically, adv.

ex|o.ther.mic (ek'sō thər'mik, -sə-) adj.

(وابسته به واکنش شیمیایی که منجر به تولید گرما نیز می‌شود مثلاً در احتراق موتور) برون‌گرمایی، گرمازا (exothermal هم می‌گویند)

ex.ot'ic (eg zät'ik, ig-) adj., n.

۱- بیگانه، خارجی، غیر محلی، غریبه

local customs as opposed to exotic customs

رسوم محلی در برابر رسوم بیگانه

۲- (به طور جالب و خوشایند) شگفت‌انگیز، عجیب و غریب، خارق‌العاده، کم‌نظیر

several countries' ambassadors with exotic clothes and looks

سفیران چندین کشور با جامه‌ها و قیافه‌های عجیب و غریب

the Near East and its exotic music

مشرق زمین و موسیقی شگفت‌انگیز آن

۳- (گیاه‌شناسی - جانورشناسی) غیربومی

exotic fishes

ماهی‌های غیربومی

exotic plants

گیاهان غیربومی

exotic dancer ← ۴

ex.ot'ically, adv.

ex.ot'ic.cism (-ə siz'm) n.

ex.ot|i.ca (-i kə) n.pl.

(چیزهای بیگانه و شگفت‌آور یا نامعمول مثلاً آثار هنری یا رسوم عجیب و غریب) شگفتی‌ها، شگفتگان

* exotic dancer

رقاص شکم، رقص عربی، رقص لخت شو
exotic shorthair

گره‌بی موکوتاه

ex|o.tox|i(n) (eks'ō tāk'sin) n.

(ترکیزه شناسی) اگزوتاکسین، برون زهرا به،
برون زهر

ex|o.tro.pi|a (ek'sō trō'pē ə, -sə-) n.

(نوعی چپ چشمی که یک چشم متوجه شیء
جلو می‌شود و چشم دیگر به طرف خارج
می‌چرخد) برون گردی، برون پیچی (در برابر:
درون پیچی (esotropia))

exp 1- expenses 2- experience

3- experiment 4- expiration 5- expires

6- export 7- express

مخفف: ۱- هزینه‌ها ۲- تجربه ۳- آزمایش
۴- پایان ۵- پایان می‌یابد ۶- صادرات
۷- فوری، سریع‌السییر

ex.pand (ek span'd, ik-) vt., vi.

۱- گستردن، از هم بازکردن، کشانده کردن،
گسترده شدن، توسعه یافتن یا دادن، فراخیدن،
گشاد کردن یا شدن، پهنیدن

an eagle expands its wings

عقاب بال‌های خود را می‌گستراند.

۲- بزرگ کردن، منبسط کردن یا شدن، زیاد
کردن یا شدن، بسط دادن، بسط یافتن

a deep breath will expand your chest

نفس عمیق سینه‌ات را منبسط می‌کند.

in order to expand our exports

به منظور توسعه‌ی صادرات ما

۳- (اندیشه یا موضوع و غیره) شاخ و برگ
دادن، به تفصیل گفتن یا نوشتن، شرح و بسط
دادن (یا: on یا upon)

I would like to expand on three of these
problems

می‌خواهم سه تا از این مسائل را مورد بحث کامل قرار بدهم.

۴- (ریاضی) گسترانیدن، بسط دادن ۵- گرم و
دوست داشتنی شدن، سرکیف آمدن

the servants' flattery made him expand

تملق نوکران او را سرحال آورد.

ex.pand'able, adj.

ex.pand'er, n.

ex.pand|ed (-id) adj.

۱- گسترده، منبسط، پهنیده، مفصل
۲- ← extended

expanded metal

تور سیمی، رابیتس

ex.panse (ek spans', ik-) n.

۱- (ناحیه یا سطح بزرگ و سرباز) گستره،
دیار، پهن دشت

Western Australia is a huge expanse

استرالیای غربی عبارت است از یک دشت عظیم

۲- ← expansion

ex.pan.si|ble (ek span'sə bəl, ik-) adj.

گسترش پذیر

ex.pan'sibil'ity, n.

ex.pan.sile (-sil) adj.

۱- متمایل به منبسط شدن، گسترش‌گرای
۲- وابسته به گسترش، انبساطی، گسترشی
gases are more expansile than liquids

گازها از آبگونه‌ها گسترش پذیرترند.

ex.pan.sion (ek span'shən, ik-) n.

۱- گسترش، توسعه، اتساع، فراخش،
گشادشدگی، گشادی، فراخی، فراخیدگی،
انبساط، واتنش، فراخندگی

the expansion of the wing of a bird

گسترش بال یک پرنده

the expansion of the country's exports

توسعه‌ی صادرات کشور

۲- (هر چیز گسترده یا منبسط شده) مبسوط،
منبسط، متسع، فراخ، گشاد

پهنه‌ی آرامبخش آسمان the sky's serene expansion

۳- میزان گسترش ۴- (موضوع را) پروراندن،

شرح مبسوط ۵- (ریاضی) فزونی، بسط

the expansion of a number بسط یک عدد

۶- (مکانیک - انبساط بخار آب یا گاز در سیلندر موتور) باز شدن گاز (یا بخار)

۷- شکوفایی، رونق

ex.pan.sion.ar|y (-shə ner'ē) *adj.*

انبساطی، گسترش کرای، گسترشی

expansion bolt

(معماری و مکانیک) پیچ گسترشی (پیچی که دارای سر پیچ ویژه‌ای می‌باشد که وقتی در سوراخ رانده شد گسترده می‌شود و پیچ را محکم در جای خود نگه می‌دارد)

ex.pan.sion.ism

(ek span'shən iz'əm, ik-) *n.*

(سیاست گسترش مرزها یا نفوذ سیاسی یک کشور) گسترش کرای، توسعه کرای

ex.pan'sion.ist, *adj.*, *n.*

ex.pan'sion.is'tic, *adj.*

ex.pan.sive (ek span'siv, ik-) *adj.*

۱- (قادر به یا متمایل به گسترش) گسترده‌نی،

گسترش پذیر، قابل توسعه

مواد گسترش پذیر expansive materials

۲- گسترده، توسعه یافته، مفصل، جامع

then we came across an expansive glittering lake

سپس رسیدیم به یک دریاچه‌ی بزرگ و درخشان

۳- (وابسته به گسترش) گسترشی

نیروی گسترشی آتش the expansive force of fire

۴- (آدم) گسترده اندیش، آزاده، سخاوتمند،

گشاده دست، خوشرو، دارای انبساط خاطر،

گسترده روان، شنگول، خرم‌دل

ان expansive person آدم خونگرم و خوشرو

ex.pan'sively, *adv.*

ex.pan'sive.ness or

ex.pan.siv.ity (ek'span siv'ə tē) *n.*

ex par|te (eks pār'tē)

فقط یک طرف، یک سویه، یک طرفه، طرفدارانه،

نمایشگر منافع یکی از دو طرف، مغرضانه

ex.pa.tiate (eks pā'shē āt') *vi.*

-at|ed, -at'ing

۱- (در اصل) آزادانه گردش کردن، پرسه زدن

۲- (با: on یا upon) به تفصیل بحث کردن یا

نگاشتن، شرح و بسط دادن، داد سخن دادن

he expatiated on the virtues of vegetarianism

او درباره‌ی گیاه‌خواری به تفصیل بحث کرد.

ex.pa'tia'tion, *n.*

ex.pa.triate (eks pā'trē āt') *vt.*, *vi.*

-at|ed, -at'ing *adj.*, *n.*

۱- از میهن راندن، تبعید کردن، بی‌خانمان

کردن، آلاخون والاخون کردن، اخراج بلد کردن،

میهن باخته شدن، نفی بلد کردن ۲- جلای وطن

کردن، ترک میهن کردن، ترک تابعیت کردن

most of the tribe members either died or

expatriated

بیشتر افراد قبیله یا مردند یا جلای وطن کردند.

۳- (آدم) ترک وطن کرده، دور از میهن، غریب،

مقیم برون مرز، میهن باخته

this restaurant is the haunt of expatriate

Iranians

این رستوران پاتوق ایرانیان دور از وطن است.

۴- ← expatriated

ex.pa'tria'tion, *n.*

ex.pect (ek spekt', ik-) *vt.*

۱- (در اصل) صبر کردن، در انتظار نشستن

۲- انتظار داشتن، پیش بینی کردن، (پیدایش یا

وقوع چیزی را) محتمل پنداشتن، توقع داشتن،

چشم‌داشت داشتن، متوقع بودن، بیوسیدن،

گوش به در بودن، گوش به زنگ بودن

the expected storm did not occur

توفان پیش بینی شده به وقوع نپیوست.

I expected you to write me letters

توقع داشتم برایم نامه بنویسی.

don't expect him to help!

از او انتظار کمک نداشته باش!

he expected you to give him a tip

توقع داشت که به او انعام بدهی.

we expect guests tonight

امشب قرار است مهمان بیاید.

۳- (عامیانه) حدس زدن، تصور کردن،

پنداشتن، گمان کردن

I expect those Indians are on their way to war

فکر می‌کنم آن سرخپوستان عازم جنگ باشند.

● be expecting (عامیانه) آیدستن بودن

Mehri is expecting. مهری حامله است.

ex.pect´able, adj.

ex.pect.an|cy (ek spek´tən sē, ik-)

n., pl. **-cies**

۱- انتظار (انتظارات)، چشم‌داشت، توقع، چشم به راهی ۲- امید (expectance) هم می‌گویند

life expectancy طول عمر

ex.pect.ant (ek spek´tənt, ik-) n.,

adj.

۱- آبیستن ۲- منتظر، بیوسان، چشم به راه، گوش به زنگ، چشم انتظار، امیدوار ۳- در انتظار دریافت ارثیه

● an expectant mother زن (یا مادر) آبیستن

ex.pect´antly, adv.

ex.pec.ta.tion (ek´spek tā´shən) n.

۱- امیدواری، چشم‌انتظاری، چشم‌داشت، توقع his expectation of receiving help from his uncle امیدواری او نسبت به دریافت کمک از عمویش against all expectations برخلاف کلیه چشم‌داشت‌ها (یا پیش‌بینی‌ها)

۲- (معمولاً جمع) امید، انتظار (انتظارات)، پیش‌بینی (رونق یا پیشرفت و غیره)، آرزو their expectations were not fulfilled

انتظارات آنها برآورده نشد.

the project has succeeded beyond our expectation

طرح، بیش از حد انتظار ما موفقیت آمیز بوده است.

۳- احتمال وقوع (طبق آمار و غیره)، پیش‌بینی مدت

● live up to other people's expectations

توقعات و انتظارات دیگران را برآورده کردن

ex.pecta.tive (ek spek´tə tiv, ik-) adj.

ex.pec.to.rant (ek spek´tə rant, ik-)

adj., n.

(داروسازی) خلط آور، شربت سینه

ex.pec.to.rate (ek spek´tə rāt´, ik-)

vt., vi. **-rat´|ed, -rat´ing**

۱- تف کردن، آب دهان انداختن ۲- سرفه کردن

و خلط بیرون دادن

ex.pec´to.ra´tion, n.

ex.pe|di.en|cy (ek spē´dē ən sē, ik-)

n., pl. **-cies**

۱- مصلحت، مصلحت‌اندیشی، تدبیر، رایزنی، بیارش ۲- سودجویی، سودگزینی، فرصت-طلبی، ترفند، (expedience) هم می‌گویند

I was torn between principle and expediency

بین اصول اخلاقی و سود شخصی گیر کرده بودم.

ex.pe|di.ent (ek spē´dē ənt, ik-)

adj., n.

۱- سودمند، مصلحت‌آمیز، صلاح، مفید، مدبرانه، درخور

the president did not find it expedient to attend the meeting

رئیس جمهور صلاح ندانست که در جلسه حضور یابد.

۲- (مصلحت‌آمیز ولی نه اخلاقی یا منصفانه) ناگزیر، ناگزیرانه، رایزنانه، ستوهمند (انه)، مستأصل، از روی استیصال

he found it expedient to sacrifice the unborn child to save the mother

ناگزیر شد برای نجات مادر کودک زاده نشده‌ی او را فدا کند.

۴- ترفند، تدبیر، فند، گریسه، خاتوله، وسیله‌ی نیل به هدف ۵- (هر چه که در مواقع اضطراری به کار آید یا موقتاً به درد بخورد) چاره، علاج، راه حل موقت، دم‌گذران

ex.pe´di.ently, adv.

ex.pe|di.en.tial (ek spē´de ən´shəl, ik-) adj.

مصلحت‌اندیشانه، مدبرانه، تدبیرآمیز، مصلحت‌آمیز، مصلحتی

ex.pe|dite (eks´pə dīt´) vt.

-|dit´ed, -|dit´ing adj.

۱- تسریع کردن، شتاباندن، بشولیدن، هنگار کردن، تسهیل کردن

in order to expedite the dam building project

به منظور تسریع برنامه‌ی سد سازی

we want to expedite the enemy's withdrawal

می‌خواهیم عقب نشینی دشمن را تسریع بکنیم.

this road will expedite traffic

این راه رفت و آمد را تسهیل می‌کند.

۲- به سرعت انجام دادن ۳- (نادر) گسیل کردن، (برای انجام کاری) فرستادن، (رسماً) صادر کردن

he expedited a letter under the cover of night to Amir Arsalan

او شبانه نامه‌ای برای امیرارسلان فرستاد.

۴- (مهجور) هشیار دادن، آماده کردن، انگیزاندن

ex.pe|dit.er (-ər) n.

شتابنده، (کسی که پیشرفت کارها را در ادارات یا طرح‌ها و غیره تسریع می‌کند) کارچاق کن

ex.pe|di.tion (eks'pə dish'ən) n.

۱- گسیل، اعزام (به مأموریت یا سفر یا اکتشاف یا کارزار)، روانه سازی، اردوکنشی

the expedition of reinforcements to the front was delayed

گسیل نیروهای کمکی به جبهه به تعویق افتاد.

۲- (اشخاص یا کشتی‌ها و غیره) اعزام شده، اعزامی، گسیلی، گسیلشی، گروه اعزامی، اردو the Canadian expedition to the South Pole

گروه اعزامی کانادا در قطب جنوب

a hunting expedition

دسته‌ی شکارچیان

۳- مأموریت، گسیلش، گمارش، دستور بری

a military expedition

گسیلش (مأموریت) نظامی

during holidays I go on shopping expeditions

در روزهای تعطیل برای خرید این طرف و آن طرف می‌روم.

۴- تند، شتاب، سرعت، چُستی، جَلدی

he performed his tasks with expedition

او کارهای خود را با سرعت انجام داد.

● an expeditionary force

نیروی اعزامی، نیروی گسیلشی

ex'pedi'tion.ar'y, adj.

ex.pe|di.tious (eks'pə dish'əs) adj.

شتابان، باشتاب، شتابناک، سریع، فوری، چُست، جلد، با عُرْضه، با جُرْبزه

he withdrew his forces expeditiously

او با شتاب نیروهای خود را عقب کشید.

an expeditious response

پاسخ سریع

ex'pedi'tiously, adv.

ex.pel (ek spel', ik-) vt. **-pelled'**, **-pel'ling**

۱- بیرون کردن، اخراج کردن، برون راندن، آهنجیدن، دک کردن

they expelled illegal immigrants

مهاجران غیرقانونی را (از کشور) اخراج کردند.

he took a drag on his pipe and expelled the smoke slowly

او پُک بلندی به پیپ خود زد و دودها را آهسته بیرون داد.

they expelled him from school

او را از مدرسه اخراج کردند.

۲- برکنار کردن (از خدمت یا حضور و غیره)، خلع کردن

ex.pel'able, adj.

ex.pel.lee (ek'spel ē') n.

ex.pel'ler, n.

ex.pel.lant or **ex.pel.lent** (-ənt)

adj., n.

۱- دافع، برون ران ۲- داروی برون ران

ex.pend (ek spend', ik-) vt.

۱- خرج کردن، هزینه کردن

the social services upon which public revenue is expended

درآمدهای عمومی که خرج خدمات اجتماعی می‌شود

۲- مصرف کردن، گساردن، تحلیل بردن، ته کشاندن، صرف کردن

the time and energy I have expended in writing this book

زمان و نیرویی که صرف نگارش این کتاب کرده‌ام

the government expends a lot of money for road construction

دولت پول زیادی صرف راه‌سازی می‌کند.

ex.pend.a|ble (ek spen'də bəl, ik-)

adj., n.

خرج کردنی، کاربُرد پذیر، از دست دادنی، صرف‌نظر کردنی، فدا کردنی

money is expendable, but not life

از پول می‌شود صرف نظر کرد ولی از زندگی نه.

the country's forests are not expendable at all

جنگل‌های کشور به هیچ وجه فداکردنی نیستند.

ex.pend'abil'ity, n.

ex.pend|i.ture (ek spen'di chər, ik-) n.

۱- هزینه، مصرف، صرف، خرج

an expenditure of time and money

صرف وقت و پول

۲- مخارج، هزینه‌ها

government expenditures are on the rise

هزینه‌های دولتی رو به افزایش است.

ex.pense (ek spens', ik-) n., vt.

-pensed', -pensing

۱- هزینه، مبلغ، اجرت، پرداخت

medical expenses هزینه‌های پزشکی

we must cut down on our expenses

باید از هزینه‌های خود بکاهیم.

travel expenses مخارج سفر

۲- (مهجور) مصرف، گسارش، صرف، هدر

دادن

the expense of spirit in a waste of shame

(شکسبیر) به هدر دادن روح در باتلاقی از شرم

۳- (جمع) مخارج، هزینه‌ها (به ویژه هزینه‌های

مربوط به امور بازرگانی یا اداری یا ملکی)

۴- مایه‌ی خرج، موجب هزینه

a car can be a considerable expense

اتومبیل می‌تواند خیلی خرج داشته باشد.

۵- به‌عنوان هزینه ذکر کردن، (در فهرست

مخارج) وارد کردن، به حساب گذاشتن

● at great (little) expense

با هزینه‌ی بسیار (یا کم)

● at the expense of

به حساب، به هزینه‌ی، به قیمت

he was successful in business but it was done

at the expense of his health او در کاسبی

موفق بود ولی این موفقیت به قیمت سلامتی او تمام شد.

● no expense(s) spared

بدون صرفه جویی در هزینه

* expense account

صورت مخارج، صورت هزینه

ex.pen.sive (ek spen'siv, ik-) adj.

گران، پرقیمت، پر بها، بهادر، بهاور

an expensive house یک خانه‌ی گرانتقیمت

grapes have become very expensive

انگور خیلی گران شده است.

disobedience proved to be very expensive for

him

نافرمانی برایش خیلی گران تمام شد.

an expensive trip یک مسافرت پُر هزینه

ex.pen'sively, adv.

ex.pen'sive.ness, n.

ex.pe|ri.ence (ek spir'ē əns, ik-) n.,

vt. -enced, -enc.ing

۱- تجربه، آروین، کارکشتگی، ورزیدگی،

کارآزموده، کاردیدگی

an experience I'll never forget

تجربه‌ای که هرگز فراموش نخواهم کرد

he has long experience both as a teacher and

administrator

او هم به عنوان معلم و هم به عنوان مدیر تجربه‌ی طولانی دارد.

a man of experience مرد با تجربه

it is nice if the test of experience is applied

خوش بود گر محک تجربه آید به میان

this judge's ten-year experience

کاردیدگی ده ساله‌ی این قاضی

۲- سرگذشت، رویدادهای پیشینی (در عمر یک

فرد یا گروه)، پیشداد، پیشامد

their eventful experiences as an independent

nation سرگذشت پرماجرایی آنان به عنوان یک ملت مستقل

I hope this experience will be a lesson to you

امیدوارم این پیشامد برای تو درسی باشد.

my experiences in London ...

آنچه در لندن به سرم آمد ... تجارب من در لندن ...

۳- تجربه کردن، به سر (کسی) آمدن، (سختی یا

درد و غیره) کشیدن، (لذت و غیره) بردن، تحمل

کردن، سردوگرم (روزگار را) چشیدن

the hardships she experienced in her youth
 سختی هایی که در جوانی کشید
 I experienced no sensation in my left foot
 در پای چپم هیچ چیزی را حس نمی کردم.
 people who have never experienced hunger
 مردمی که هرگز گرسنگی نکشیده‌اند

● experience is the best teacher

تجربه بهترین معلم است

ex.pe|ri.enced (-ənst) adj.

۱- با تجربه، کار کشته، کار آزموده، کار دیده،
 ورزیده، کهنه کار، مجرب، سرد و گرم چشیده
 an experienced statesman دولت‌مرد کهنه کار
 an experienced teacher معلم با تجربه

۲- آموخته، خبره، ماهر

ex.pe|ri.en.tial (ek spɪr'ɛ en'shəl, ik-; -chəl) adj.

تجربی، علمی، تجربتی، آروینی

ex.pe'ri.en'tially, adv.

ex.per|i.ment (ek spɛr'ə mənt, ik-; -ment, -spɪr' -) n., vi.

۱- آزمایش، تجربه، نمونه، آزمون، آروین،
 آزمونگری

they conduct experiments on mice

آنها روی موش‌ها آزمایش می کنند.

scientific experiments in a laboratory

تجربیات علمی در آزمایشگاه

his literary experiments led to the writing of a
 great novel

تجارب ادبی او منجر به نوشتن رمان بزرگی شد.

۲- ← experimentation ۳- آزمایش کردن،

مورد تجربه قرار دادن، آزمودن، امتحان کردن
 scientists experimented with new flight
 techniques

دانشمندان روش‌های نوین پرواز را مورد آزمایش قرار دادند.

this company is willing to experiment with
 computers

این شرکت آماده است کار با کامپیوتر را مورد آزمایش قرار بدهد.

ex.per'i.ment'er, n.

ex.per|i.ment'al (ek spɛr'ə mənt'l, ik-, -spɪr' -) adj.

۱- آزمایشی، تجربی، آزمونی، به منظور

امتحان کردن چیزی، امتحانی، آروینی،
 آزمونگرانه

an experimental project پروژه‌ی آزمایشی (نمونه)

an experimental school مدرسه‌ی آزمایشی

tentative ← ۲

ex.per'i.ment'ally, adv.

ex.per|i.ment'al.ism (-iz'əm) n.

۱- آروین‌گرایی، آزمایش‌گرایی ۲- (علاقه یا
 تمایل به تجربیات و آزمون‌های جدید) آروین-
 دوستی

ex.per'i.ment'al.ist, n., adj.

ex.per|i.ment'a.tion

(ek spɛr'ə mənt tə'shən, -men-; ik-,
 -spɪr' -) n.

۱- آروین‌گری، آزمایش‌گری ۲- آزمایش،
 آروین، تجربه‌ی علمی (برابر با: experiment)
 ۳- آزمایشی

ex.pert (eks pɔrt, eks pɔrt',

ik spɔrt') adj., n.

۱- کارشناس، کاردان، خبره، ماهر، اهل فن

an expert in education کارشناس آموزش و پرورش

experts in oil refining came to Tehran

کارشناسان پالایش نفت به تهران آمدند.

۲- کارشناسانه

she presented her expert opinion to the panel

او نظریات کارشناسانه‌ی خود را به گروه ارائه داد.

۳- ویژه کار، ویژه گر، متخصص

ex'pertly, adv.

ex'pert.ness, n.

ex.per.tise (ek'spɛr tɛz', -tɛs') n.

۱- کاردانی، کارشناسی، خبرگی، مهارت،
 سررشته (ی کار)

his expertise is in the literature of the English
 Renaissance

تبحر او در ادبیات دوره‌ی رنسانس انگلیس است.

۲- گزارش اهل فن، نظر صائب

ex.pert.ize (ek'spɛr tɪz') vt. **-ized',
 -izing**

نظر کارشناسانه دادن (مثلاً درباره‌ی ارزش
 تمبر قدیمی یا تابلو نقاشی)، کارشناسی کردن،
 نظر صائب دادن

for a small fee she expertizes on the value of antiques

در مقابل وجه کمی درباره‌ی ارزش اشیای آنتیک نظر می‌دهد.

ex'pert.i.za'tion, n.

ex.pi.a|ble (eks'pē ə bəl) adj.

تقاص دادنی، کفاره دادنی، جبران پذیر

ex.pi.ate (eks'pē āt') vt. -at'|ed, -at'ing

۱- تقاص دادن، کفاره دادن، به سزا رسیدن
he expiates his sins

او تقاص گناهان خود را پس می‌دهد.

۲- جبران کردن

he tried to expiate by justice and mercy the evil deeds of his youth

او کوشید با عدل و مروت اعمال اهریمنی جوانی خود را جبران کند.

ex'pia'tion, n.

ex'pi|a'tor, n.

ex.pi|a.to|ry (eks'pē ə tōr'ē) adj.

۱- وابسته به تقاص، تقاصی، کفاره‌ای

۲- جبران کننده (ی گناهان و غیره)

ex.pi.ra.tion (ek'spə rā'shən) n.

۱- بازدم، زفير، دم برآوری ۲- هر صدایی

مانند صدای بازدم: صدای H، صدای آه

۳- نفس آخر، واپسین دم، مرگ

the exact time of his expiration is not known

زمان دقیق مرگ او معلوم نیست.

۴- پایان، خاتمه، فرجام، تمام، اتمام

upon the expiration of the period of his stay in Tehran

در پایان مدت اقامت او در تهران

۵- (قرارداد و غیره) سررسید، انقضا

the expiration of the contract

انقضای قرارداد

ex.pir|a.to|ry (ek spī'rə tōr'ē) adj.

بازدمی، زفیری

ex.pire (ek spīr', ik-) vt., vi. -pired', -pir'ing

۱- بازدمیدن، دم برآوردن، زفیرکشیدن

the whales expired with a loud sound

وال‌ها با صدای بلند دم می‌زدند.

۲- (مهجور) بو دادن، (از خود) متصاعد کردن

۳- نفس آخر را کشیدن، مردن

she was taken to the hospital but she soon expired

او را به بیمارستان بردند ولی به زودی فوت کرد.

۴- به پایان رسیدن، منقضی شدن، به سر

رسیدن، سپری شدن، تمام شدن، خاتمه یافتن

the lease expired

مدت اجاره تمام شد.

the president's term of office will expire in Khordad

دوران تصدی رئیس جمهور در خرداد به پایان خواهد رسید.

ex.pi|ry (eks pī'rē; eks'pə-) n., pl.

-ries

۱- پایان، اتمام، ختم، خاتمه، اختتام

the expiry of the Roman Empire

پایان امپراطوری روم

۲- سر رسید

upon the expiry of the lease contract

در سررسید قرارداد اجاره

۳- (قدیمی) مرگ

ex.plain (ek splān', ik-) vt., vi.

۱- توضیح دادن، شرح دادن، بیان کردن،

بازنمود کردن، وپچاردن، دیماساندن

to explain how a machine operates

طرز کار یک موتور را توضیح دادن

he promised to explain the secret of his success

او قول داد که راز موفقیت خود را شرح بدهد.

۲- توجیه کردن، (برای کاری) دلیل آوردن،

انگیزه نمایی کردن

he was unable to explain his strange conduct

او قادر نبود رفتار عجیب و غریب خود را توجیه کند.

۳- تفسیر کردن، تعبیر کردن، سفرنگیدن

explain this poem to me!

این شعر را برایم تفسیر کن!

● explain away

توجیه کردن، بهانه آوردن، (اشتباه و غیره‌ی

خود را) کم اهمیت جلوه دادن
 ● explain oneself
 ۱- منظور خود را بیان کردن ۲- اعمال خود را
 توجیه کردن
ex.pla.na.tion (eks'plə nā'shən) n.
 ۱- توضیح، شرح، بیان، باز نمود، ویچار دن،
 دیماس

his explanation is not satisfactory
 توضیح او قانع کننده نیست.
 ۲- تفسیر، تعبیر، سفرنگ
 his explanation of the difficult poems

تفسیر و توضیح اشعار مشکل توسط او
 ۳- انگیزه نمایی، رفع ابهام یا سوء تفاهم،
 توجیه

توجیه رفتار او the explanation of his behavior
ex.plan|a.to|ry (ek splan'ə tōr'ē,
 ik-) adj.

۱- توضیحی، بیانی، شرحی، توجیهی
 his explanatory comments on the text of
 Shakespeare

تفسیرهای روشنگرانه‌ی او درباره‌ی متن شکسپیر
 ۲- تفسیری، سفرنگی

ex.plan'a.to'rily, adv.
ex.plant (eks plant') vt., n.
 (زیست شناسی) برون کاشتن، برون کاشت
 کردن

ex'plan.ta'tion (-plan tā'shən) n.
ex.ple|tive (eks'plə tiv) n., adj.

۱- دشنام، ناسزا، فحش، بد و بیراه، حرف زشت
 the students had written expletives on the
 walls شاگردان بر دیوار حرف‌های زشت نوشته بودند.

۲- (دستور زبان) جای گیره، کلمه‌ی زائد (مانند
 "there" در: there is nothing left) ۳- پُرکُنک،
 پُرکُنه

ex.pli.ca|ble (eks'pli kə bəl,
 ik splik'ə-) adj.
 توضیح پذیر، باز نمود پذیر، بیان کردنی، قابل
 توضیح

ex.pli.cate (eks'pli kāt') vt.
-cat'|ed, -cat'ing
 (چیز مبهم یا مشکل یا کنایه آمیز را) روشنگری

کردن، بیان کردن و توضیح دادن، واگشودن،
 بازگشودن

each student must define and explicate his
 values

هر یک از دانشجویان باید ارزش‌های خود را تعریف و روشن کند.

ex'pli.ca'tion, n.
ex.pli.ca.tive (eks'pli kāt'iv,
 ik splik'ə tiv) or
ex.pli.ca.tory (eks'pli kə tōr'ē,
 ik splik'ə-) adj.
ex'pli.ca'tor, n.

ex.pli.ca.ti|on de texte
 (ek splē kə syōnt tekst')

(فرانسه - به ویژه در ادبیات) توضیح و تفسیر
 متن، متن نمایی، نوشتار واگشایی

ex.plic|it (eks plis'it, ik splis'-) adj.
 ۱- روشن، صریح، عیان، آشکار، بی پرده (در
 برابر: ناآشکار، مضمحل)

an officer's explicit orders to the soldier
 دستورات صریح افسر به سربازان

۲- رُک، رُک و روباز، بی رودر بایستی، بی شلیه
 پیله

let's be explicit about our expectations
 بیا درباره‌ی توقعات خود رُک و روباز باشیم.

۳- آشکار، آسان دید، چشمگیر، نمایان

ex.plic'itly, adv.
ex.plic'it.ness, n.

explicit function
 (ریاضی) تابع صریح

ex.plode (ek splōd', ik-) vt., vi.

-plod'|ed, -plod'ing
 ۱- منفجر کردن یا شدن، ترکیدن، ترکاندن،
 پُکاندن، پُکیدن

one of the bomb's did not explode
 یکی از بمب‌ها منفجر نشد.

they recently succeeded in exploding an
 atomic bomb

اخیراً موفق به منفجر کردن یک بمب اتمی شدند.

۲- (ناگهان و با شدت چیز جامد یا مایع را تبدیل
 به گاز قابل انبساط کردن) فراگستر دن، فرا
 گسترده شدن ۳- رد کردن، (کذب یا بطلان

چیزی را) نشان دادن، درب و داغان کردن
to explode a scientific theory

یک نظریه‌ی علمی را کاملاً رد کردن

۴- صدای بلند ایجاد کردن ۵- زیر (خنده یا
گریه و غیره) زدن، همراه با صدا انجام شدن
the audience exploded with laughter

حاضران از خنده ترکیبند.

۶- (به سرعت و شدت) رشد کردن

the city's population is exploding

جمعیت شهر به سرعت رو به افزایش است.

ex.ploɪd'able, adj.

ex.ploɪd'er, n.

exploded view

(تصویری که اجزای موتور و غیره را به طور
مجزا از هم نشان می‌دهد) تصویر گسترده

ex.ploɪt (eks'ploɪt', eks ploɪt') n.,
vt.

۱- استثمار کردن، بهره‌گیری کردن، بهره
کشی کردن، سوءاستفاده کردن

the exploitation of the masses by the
capitalists

استثمار توده‌ها توسط سرمایه‌داران

۲- مورد استفاده قرار دادن، بهره‌برداری
کردن

to exploit the mineral resources of the country

بهره‌برداری از منابع معدنی کشور

۳- (آگهی‌های بازرگانی و غیره) مورد توجه
قرار دادن، ایجاد علاقه کردن

to exploit a product

درباره‌ی فرآورده‌ای بسیار تبلیغ کردن

ex.ploɪt'able, adj.

ex.ploɪt'er, n.

ex.ploɪ.ta.tion (eks'ploɪ tā'shən) n.

۱- استثمار، بهره‌گیری، بهره‌کشی

the exploitation of workers by company
managers

استثمار کارگران توسط مدیران شرکت‌ها

۲- بهره‌برداری، استفاده

the exploitation of the country's oil resources

بهره‌برداری از منابع نفت کشور

ex.ploɪt|a.tive (eks ploɪt'ə tiv,
ik sploɪt'-) adj.

۱- استثمار آمیز، استثمارگرانه، سوءاستفاده
آمیز

exploitative employment agencies

مؤسسات سوءاستفاده‌گر کاریابی

۲- وابسته به استثمار، استثماری (exploitive)
هم می‌گویند)

ex.plo.ra.tion (eks'plə rā'shən,
-plɔr ā'-) n.

جهان‌پژوهی، اکتشاف، بازیابی، یابش

the exploration of Africa's western coasts

اکتشاف سواحل غربی آفریقا

ex.ploɪr|a.to|ry (eks plɔr'ə tɔr'ē,
ik splɔr'-) adj.

۱- اکتشافی، جهان‌پژوهانه، یابشی، بازیابانه
۲- تحقیقی، مقدماتی، آزمایشی (explorative)
هم می‌گویند)

exploratory discussions about peace

مذاکرات مقدماتی درباره‌ی صلح

ex.ploɪr (ek splɔr', ik-) vt., vi.

-ploɪd', -ploɪ'ing

۱- (سفر اکتشافی کردن) سیاحت کردن، بازدید
کردن، گشتن، اکتشاف کردن، یابندگی کردن،
یابیدن، جهان‌پژوهی کردن، کاوش کردن، گیتی
پژوهی کردن

he explored the heart of Africa

او در قلب آفریقا اکتشاف می‌کرد.

۲- (بادقت مورد) بررسی و امتحان قرار دادن،
پی‌گردیدن، واریسی کردن

she explored the possibility of extending the
contract

او امکان تمدید قرارداد را بررسی کرد.

۳- (پزشکی) - اندام یا زخم و غیره را از راه
جراحی یا درون‌نگری و غیره مورد امتحان و
معاینه قرار دادن) فرادید کردن، دیدگری کردن

ex.ploɪr|er (-ər) n.

۱- جهانگرد، اکتشاف‌کننده، سیاح، یابگر،

جهان‌پژوه، کاشف

Christopher Columbus was a great explorer

کریستف کلمب جهان‌پژوه بزرگی بود.

۲- (حرف بزرگ) هر یک از ماهواره های امریکایی که از سال ۱۹۵۸ برای اکتشاف جو زمین و فضا پرتاب شده‌اند

ex.plo.sion (ek splō'zhən, ik-) n.

۱- انفجار، پُکش، ترکش، فرازد، دژپران، تراکش

the explosion of the first atomic bomb

انفجار اولین بمب اتمی

his mother died as a result of a gas cylinder

explosion مادرش در اثر انفجار سیلندر گاز جان سپرد.

۲- صدای انفجار

the explosion could be heard from afar

صدای انفجار از دور شنیده می‌شد.

۳- بیرون زدن ناگهانی هر چیز

a loud explosion was heard from his exhaust

صدای انفجار از لوله‌ی اگزوز اتومبیلش شنیده شد.

an explosion of wrath

انفجار خشم

۴- رشد سریع

an explosion in demand for telephones

سیل درخواست برای تلفن

a population explosion

افزایش سریع جمعیت

۵- (آواشناسی) ← plosion

ex.plo.sive (ek splō'siv, ik-) adj., n.

۱- انفجاری، پُکشی، ترکیب‌نی، فرازنی،

منفجره، تراکشی ۲- متمایل به منفجر شدن

gasoline not only burns easily but it is also

explosive

بنزین نه تنها به راحتی می‌سوزد بلکه منفجر نیز می‌شود.

۳- ماده‌ی منفجره (مانند باروت)

five tons of explosives

پنج تن مواد منفجره

۴- (آواشناسی) ← plosive ۵- مواد انفجاری،

مواد منفجره

a truckload of explosives

یک کامیون پر از مواد منفجره

● an explosive device

بمب، دستگاه یا وسیله‌ی منفجر شونده

● an explosive situation

وضع در حال انفجار، شرایط خطرناک

ex.plo'sively, adv.

ex.plo'sive. ness, n.

ex.po (eks'pō) n.

مخفف: (عامیانه) نمایشگاه، بازار مکاره

ex.po.nent (eks pōn'ənt, ik spōn'-)

adj., n.

۱- بیانگر، شارح، توضیح دهنده، مُبلغ،

مروّج

one of the major exponents of Plato's

philosophy in medieval Europe

یکی از مُبلغان عمده‌ی فلسفه‌ی افلاطون در اروپای قرون وسطی

he is an exponent of the idea of racial equality

او مروّج عقیده‌ی تساوی نژادی است.

۲- نمونه، نماینده، (ریاضی) نما، قوه، توان

she is one of the leading exponents of the

young and well-to-do class

او یکی از نمونه‌های بارز طبقه‌ی جوان و پول‌دار است.

فرجه‌ی توان کسری، نمای کسری

ex.po.nen.tial (eks'pō nen'shəl,

-chəl) adj.

۱- (ریاضی) نمایی، توانی، قوه‌ای، نماور،

مجهول القوه

exponential function

تابع نمایی

۲- رشد کننده به طور سریع (از نظر عدد)،

تصاعدی، فرایازی، فرایازین

in the last few decades, the growth of science

has been exponential

در چند دهه‌ی اخیر گسترش علوم تصاعدی بوده است.

population grows exponentially while food

production grows mathematically

جمعیت به طور تصاعدی (فرایازی) رشد می‌کند در حالی که رشد

تولید خوراک به صورت حسابی است.

ex'po.nen'tially, adv.

ex.port (eks pōrt', eks'pōrt') vt., n.,

adj.

۱- (کالا و خدمات) صادر کردن، برفرست

کردن، (در برابر: وارد کردن (import))

they export oil and import computers

آنها نفت صادر و کامپیوتر وارد می‌کنند.

Iran exports carpets to Germany

ایران به آلمان فرش صادر (برفرست) می‌کند.

they grow rice exclusively for export

آنها برنج را صرفاً برای صادرات می‌کارند.

۲- (اندیشه و هنر و فرهنگ و غیره) سرایت دادن یا کردن

the values of the Christian world have been exported to every part of the world

ارزش‌های جهان مسیحیت به همه جای جهان سرایت کرده است.

۳- (مهیجور) بردن، حمل کردن ۴- (هر چیز صادر شده) کالای صادراتی، برفرست

their main export is coal

صادرات عمده‌ی آنها زغال‌سنگ است.

exports had piled up on the wharf

کالاهای صادراتی در بارانداز انباشته شده بود.

۵- وابسته به صادرات، صادراتی، برفرست

ex.port'able, adj.

ex.port'er, n.

ex.por.ta|tion (eks'pɔr tã'shən) n.

۱- صدور، صادرات‌سازی، برفرست ۲- کالای صادراتی

ex.pose (eks pɔz', ik spɔz') vt.

-posed', -pos'ing

۱- در معرض (خطر یا حمله یا سرما و یا

هرچیز ناخوشایند) قرار دادن، بی پناه کردن

our left flank was dangerously exposed to an enemy attack

جناح چپ ما به طور خطرناکی در معرض حمله‌ی دشمن بود.

this coast is exposed to severe northerly winds

این ساحل در معرض بادهای شدید شمالی قرار دارد.

۲- تحت تأثیر (عقیده یا اثر یا مسلک و غیره) قرار دادن، آشنا کردن

the students were exposed to Hindu culture and religion

دانشجویان تحت تأثیر فرهنگ و مذهب هندو قرار گرفتند.

۳- رهاکردن، ترک کردن، ول کردن

some ancient peoples exposed unwanted infants

برخی از اقوام کهن

کهن نوزادان ناخواسته را رها می‌کردند و می‌رفتند.

۴- نشان دادن، در معرض دید قرار دادن، برهنه کردن

prostitutes sat by the brook and exposed their thighs and breasts to the passersby

روسی‌ها در کنار نهر نشستند و ران‌ها و سینه‌های خود را در معرض دید رهگذران قرار می‌دادند.

۵- افشا کردن، آشکار کردن، دست (آدم‌های شرور و غیره) را، رو کردن، لو دادن، برملا کردن

he exposed two of the bank's managers

او دو تا از مدیران بانک را لو داد.

the trial exposed their crimes

محاکمه، تبهکاری‌های آنها را آشکار کرد.

۶- (عکاسی) نور دادن، در معرض نور قرار دادن

ex.pos'er, n.

ex.po|sé (eks'pɔ zã', eks'pɔ zã') n.

(افتضاح و رسوایی و غیره) آشکار سازی، شرح جریان پشت پرده، پرده‌گشایی

this newspaper published a detailed expose of her private life

این روزها شرح مفصّلی

مفصّلی درباره‌ی زندگی خصوصی او را چاپ کرد.

ex.po.si.tion (eks'pɔ zish'ən) n.

۱- شرح مفصّل، برون‌گذاشت، تفصیل، توضیح، دیماس

this article consists of a clear exposition of Jung's ideas

این مقاله شرح روشنی از نظریات یونگ را دربر دارد.

۲- نمایشگاه، عرضه

the Paris art exposition of 1929

نمایشگاه هنری سال ۱۹۲۹ در پاریس

۳- (موسیقی غربی) پیش‌درآمد (مثلاً سوناتا)

ex'po.si'tional, adj.

ex.pos|i.tor (eks pãz'ət ər) n.

بیانگر، توضیح‌دهنده، شراح، برونگذار

ex.pos|i.to|ry (eks pãz'ət tɔr'ē,

ik spãz'-) adj.

وابسته به شرح و بیان، توضیحی، شرحی،

توضیفی

expository writing

نگارش توضیچی (نوشتن در بیان اندیشه یا پدیده و غیره)

ex post fac|to (eks' pōst fak'tō)

(لاتین) بعدی، عطف به ماسبق

an ex post facto law قانونی که عطف به ماسبق می‌شود

ex.pos.tu.late (eks pās' chə lāt',ik spās' -) vi. **-lat' |ed, -lat'ing**

(با حرارت و لحن پند آمیز با کسی حرف زدن)

نصیحت و خرده گیری کردن، (باکسی) کلنجار

رفتن، کشتیاری شدن

it is useless to expostulate with a stubborn man
پند دادن به آدم یکدنده بی فایده است.

I expostulated with him for two hours but could'nt dissuade him from buying that house

دو ساعت با او کلنجار رفتم ولی نتوانستم او را از خرید آن خانه منصرف کنم.

ex.pos'tu.la'tion, n.**ex.pos'tu.la'tor, n.****ex.pos'tu.la.to'ry** (-lə tōr' ē) adj.**ex.po.sure** (eks pō' zhər, ik spō' -) n.

۱- قرار دادن در معرض چیزی، برون گذاشت،

نمایشی، نشان دهی

exposure to radiation is dangerous

قرار گرفتن در معرض تشعشع (تابش) خطرناک است.

exposure to the sun had bleached her hair

تماس با آفتاب مویش را کمرنگ کرده بود.

these students are receiving maximum

exposure to new ideas

دانشجویان بیشترین تماس را با عقاید جدید دارند.

۲- (از نظر باد و آفتاب) موقعیت، رو (به)

a house with an eastern exposure

منزل رو به مشرق

۳- (به ویژه هنرپیشگان سینما و تلویزیون و

غیره) در معرض دید قرار گیری، عرضه سازی،

ارائه

the media gave him a thorough exposure

رسانه‌ها او را کاملاً معرفی کردند.

some candidates receive more positive

exposure than others برخی نامزدهای انتخاباتی

برگذاشت مثبت تری از سایرین دریافت می‌کنند.

۴- آشکار سازی، افشا، پرده دری، پرده -

برداری، افشاگری، برملا سازی

the full exposure of his crimes took two years

پرده برداری کامل از جنایات او دو سال طول کشید.

۵- (عکاسی و فیلم برداری و غیره) نوردهی،

زمان نوردهی، قاب فیلم

exposure factor

عامل نوردهی

۶- قرارگیری در معرض هوای سرد

he died of exposure

او در اثر سرما مرد.

● exposure to light (or germs or sunshine etc.

قرار گرفتن در معرض نور (یا میکروب یا آفتاب

و غیره)

exposure meter

(عکاسی و فیلم برداری) نورسنج (light meter)

(هم می‌گویند)

ex.pound (eks pound', ik spound')

vt., vi.

۱- (با جزئیات کامل) شرح دادن، (مو به مو)

بیان کردن، لغت و لعاب دادن

he expounded on his latest theory for his students

او آخرین تئوری خود را برای شاگردانش شرح داد.

۲- تفسیر کردن، تعبیر کردن، سفرنگیدن

he was expounding on the religious significance of some biblical poems

او اهمیت مذهبی برخی از شعرهای انجیل را نشان می‌داد.

۳- (با: on) اظهار کردن، اظهاریه دادن

he expounded on the many good reasons for getting to know New York

او درباره‌ی دلایل خوب و متعددی که برای آشنایی با شهر نیویورک لازم بود حرف زد.

ex.pound'er, n.**ex.press** (eks pres', ik spres') vt.,

adj., adv., n.

۱- (آب میوه و غیره را با فشار دادن گرفتن)

افشردن، چلانیدن، (شیره یا روغن چیزی را)

کشیدن

cotton seed is expressed to yield oil

پنبه دانه را می‌فشارند تا روغن بدهد.

۲- (به زور اخذ کردن مثلاً اطلاعات) درکشیدن،

بیرون کشیدن (مواد درونی) ۳- بیان کردن،
به زبان آوردن، ابراز کردن

the citizens have the right to express their
views freely

شهروندان حق دارند عقاید خود را آزادانه بیان کنند.

they expressed their sorrow on account of the
earthquake

آنان مراتب تأسف خود را به خاطر زلزله ابراز داشتند.

۴- بروز دادن، (از خود) نشان دادن، گویا بودن
his face expressed sorrow

حزن از چهره‌اش می‌بارید.

the murderer's gestures expressed no regrets

حرکات قاتل گویای هیچ‌گونه ندامت نبود.

۵- (به صورت تصویر یا موسیقی و غیره)
نمایاندن، بیانگر بودن، نشانگر بودن

this story expresses Sadegh Hedayat's
dissatisfactions

این داستان بیانگر نارضایتی‌های صادق هدایت است.

۶- نشانه بودن، علامت (چیزی) بودن، معنی
دادن، (معنی و غیره) رساندن

this sign + expresses addition

نشان + علامت جمع است.

۷- (پست و غیره) فوری رساندن، پست فوری،
هر وسیله‌ی حمل یا ارسال فوری

I sent the letter express

نامه را (با پست) فوری فرستادم.

۸- فوری، در دم، شتابمند، تندرو، تند،
اکسپرس، زودین، تندکار، سریع، ویژه‌ی تند
رفتن

an express train

ترن سریع‌السير (تندرو)

express mail

پست فوری، پست اکسپرس

an express highway

جاده‌ی سریع‌السير

an express laundry service

اتوشویی تندکار (اکسپرس)

۹- سریع، رُک و روشن، (بیان) صاف و
پوست‌کننده، بی‌پرده، شیوا، رُک و راست،
معلوم و مشخص، آشکار، عیان

against the express orders of his superior
officer

برخلاف دستور صریح افسر مافوقش

her express reason for going

دلیل آشکار او برای رفتن

۱۰- کاملاً شبیه، نسخه‌ی بدل، عین

she is the express image of her aunt

او عین قیافه‌ی عمه‌اش را دارد.

۱۱- به منظور هدف خاص، ویژه، مخصوص،
صرفاً

express regulations

مقررات مخصوص

for the express purpose of carrying oil

صرفاً به منظور حمل نفت

۱۲- (بیشتر در انگلیس) پیام‌رسان، نامه‌رسان،
پیک، نامه‌بر ویژه، چاپار تندرو ۱۳- پیغام
فوری، پیام زودین، گزارش، خبر، هشداره

۱۴- ← pony express ۱۵- قطار تندرو

قطار تندروی مشهد آماده‌ی رفتن بود.

● express oneself

(افکار و غیره‌ی خود را) بیان کردن، نشان دادن
he can't express himself well in English

منظور خود را نمی‌تواند به انگلیسی بیان کند.

ex.press'er, n.

ex.press'ible, adj.

* ex.press.age (-ij) n.

۱- حمل بسته‌های پستی، بسته‌بری
۲- هزینه‌ی بسته‌بری

ex.pres.sion (eks presh'ən) n.

۱- افشردن، آب میوه‌گیری، روغن‌گیری،
چلایش ۲- بیان، به زبان آوری، ابراز

these words are the expressions of my
deepest feelings

این سخنان بیانگر ژرف‌ترین احساسات من است.

۳- نمایه، نمایش، تصویر (هر چیزی که
به صورت هنری به ویژه موسیقی و نقاشی
بیان شود) ۴- آب و تاب، روش بیان، شور، حال

to sing with expression

با حرارت و اشتیاق آواز خواندن

۵- اصطلاح، عبارت، صورت، زبانه‌زد، هشته

idiomatic expressions اصطلاحات عامیانه

don't use slang expressions in front of strangers

جلو غریبه‌ها اصطلاحات خودمانی به کار نبر.

۶- بیانگر، نشانه، گویا، نشانگر

laughter is an expression of joy

خنده نشانه‌ی شادی است.

۷- (قیافه یا حرکات و غیره که حالت یا معنی چیزی را برساند) قیافه، حالت، وجنه (وَجَنَات)

the quizzical expression on his face

حالت استفهام آمیز چهره‌ی او

۸- (ریاضی) صورت، عبارت، جمله، درایش

۹- (زاد شناسی) هویدایی، نمایانی

ex.pres.sion.ism (-iz'əm) n.

(به ویژه در ادبیات و تئاتر و هنر)

اکسپرسیونیسم

ex.pres'sion.ist, adj., n.

ex.pres'sion.is'tic, adj.

ex.pres'sion.is'tically, adv.

ex.pres.sion.less (-lis) adj.

بی حالت، بی احساس، ناگویا

his face was completely expressionless

چهره‌اش بیانگر هیچ احساسی نبود.

ex.pres'sion.lessly, adv.

ex.pres.sive (eks pres'iv, ik spres'-) adj.

۱- بیانگر، گویا، نشانگر

a song that was expressive of his joy

آوازی که بیانگر شادی او بود

۲- وابسته به بیان، بیانی، گویاگرانه

۳- پُر معنی، چمدان، معنی‌دار

an expressive look

نگاه پُر معنی

ex.pres'sively, adv.

ex.pres'sive.ness, n.

ex.pres.siv.i|ty

(eks'pres siv'ə tē) n.

۱- بیانگری، گویاگری ۲- (زادشناسی) نمود،

نمایان شدگی

ex.press|ly (eks pres'lē, ik spres'-) adv.

۱- صریحاً، آشکارا، بی پرده، رُک و راست

he told us expressly to refrain from smoking

او صریحاً از ما خواست که از سیگار کشیدن خودداری کنیم.

۲- مخصوص، محض خاطر

the house was bought expressly for her

خانه را مخصوصاً برای او خریده بودند.

* **ex|press.man** (eks pres'mən,

ik spres'-) n., pl. -men (-mən)

رسانگر نامه‌ها و بسته‌های فوری

ex.pres|so (ek spres'ō) n.

espresso ←

express rifle

(تفنگ شکاری که فشنگ آن باروت بسیار دارد)

که موجب سرعت زیاد گلوله می‌شود و در

شکار حیوانات بزرگ مثل فیل و کرگدن به کار

می‌رود) تفنگ فیل‌کش، تفنگ تند گلوله

* **ex|press.way** (eks pres'wā',

ik spres'-) n.

بزرگراه، تند راه

ex.pro.pri.ate (eks prō'prē āt') vt.

-at'ed, -at'ing

۱- (گرفتن ملک و غیره از صاحب آن برای

منظورهای عام‌المنفعه مثلاً کشیدن جاده)

سلب مالکیت (به واسطه‌ی افتادن در طرح)، به -

زور ستانی، مصادره

lands expropriated for the construction of a

hospital زمین مصادره شده برای ساختمان بیمارستان

۲- (ملک و غیره را) از دیگری به خود انتقال

دادن ۳- (از نظر مالی یا ملکی) اجحاف کردن،

دزدیدن، غصب کردن، بالا کشیدن

the funds had been expropriated by Smith

اسمیت پول‌ها را خورده بود.

● expropriation, n.

۱- غصب، اختلاس ۲- به زور ستانی، مصادره،

مالگیری

ex.pro'pria'tor, n.

ex.pul.sion (eks pul'shən,

ik spul'-) n.

۱- اخراج، برون راند، به زور بیرون کردن

his expulsion from the university was due to bad grades, not political activities

اخراج او از دانشگاه به خاطر نمرات بد بوده نه فعالیت‌های سیاسی.

the expulsion of foreign advisers

بیرون راندن (اخراج) مشاوران خارجی

۲- دفع (از بدن یا موتور و غیره)، بیرون فرست
the expulsion of air from the lungs

بیرون راندن هوا از شش

ex.pul'sive (-siv) adj.

ex.punc.tion (ek spunk'shən, ik-) n.

حذف، قلم خوردگی، زدایش

ex.punge (ek spunj', ik-) vt.

-punged', -pung'ing

زدودن، حذف کردن، از قلم انداختن، محو کردن، پاک کردن، (از متن) زدن

he insisted that the sentence be expunged from the contract

او اصرار کرد که آن جمله از قرارداد حذف شود.

ex.pur.gate (eks'pər gāt') vt.

-gat'ed, -gat'ing

(مطالب زنده یا نامناسب را از متن زدن) هرزه زدایی کردن، تنقیح کردن

an expurgated version of Chaucer's works

متن تنقیح شده‌ی آثار چابیر

ex'pur.ga'tion, n.

ex'pur.ga'tor, n.

ex.pur'ga.to'ry (-gə tōr'ē) adj.

ex.qui.site (eks'kwiz'it)

adj., n.

۱- ظریف، لطیف، زیبا، قشنگ

an exquisite design

طرح ظریف

exquisite lace

پارچه‌ی توری لطیف

the city has two exquisite parks

شهر دارای دو پارک زیبا می‌باشد.

۲- عالی، نفیس، بدیع، اعلا، ممتاز، شاهوار
her exquisite taste in carpets

سلیقه‌ی عالی او در فرش

۳- حساس، مشکل پسند، خبره، نکته سنج

she has an exquisite ear for music

او موسیقی را خوب درک می‌کند.

۴- (درد و غیره) شدید، تندوتیز، حاد

exquisite pain

درد شدید

۵- آدم خوش سلیقه و مشکل پسند، آدم نازک نارنجی

ex'qui.sitely, adv.

ex'qui.site.ness, n.

exr executor

مخفف: وصی، انجامگر

ex.san.guine (eks san'gwin) adj.

کم خون، بی خون، ضعیف

ex.scind (ek sind') vt.

۱- بریدن، قطع کردن، بریدن و درآوردن
۲- درکشیدن، ریشه کنی کردن

ex.sect (eks sekt') vt.

بریدن و درآوردن، بریدن

ex.sec'tion, n.

ex.sert (eks sɜrt') vt., adj.

بیرون زدن، ورقلمبیدن، برآمده بودن، جلو آمدن

ex.ser'tile (-sɜrt'ɪl) adj.

ex.ser'tion, n.

ex.sert'ed (-id) adj.

بیرون زده، برآمده، برقلمبیده، جلو آمده

ex.sic.cate (ek'si kāt') vt., vi.

-cat'ed, -cat'ing

خشک‌اندن، خشکیدن، خشک کردن، ورخشکیدن، ورخشکاندن

ex'sic.ca'tion, n.

ex.stip'u.late (eks stip'yoo lit, -lāt') adj.

(گیاه شناسی) بی گوشواره

ex.stro.phy (ek'strə fē) n.

(پزشکی) - پشت و رو شدن اندام به ویژه پشت و رویی مادرزادی کیسه‌ی مثانه پشت و رویی، بیرون گشت

ext 1- extention 2- exterior 3- external
4- extra 5- extract

مخفف: ۱- گسترش ۲- برونی، برون
۳- خارجی، برونی ۴- اضافی ۵- عصاره
extant (eks 'tənt; ek stant', ik-) adj.

۱- موجود، یافت شو، در هستی، هست، باقی
of his book's first printing only one copy is
extant

فقط یکی از نسخه‌های چاپ اول کتابش باقی مانده است.
to be extant موجود بودن، باقی بودن
the French laws that are still extant in
Louisiana قوانین فرانسه که هنوز در لوئیزیانا برقرار است.

۲- (قدیمی) برجسته، چشمگیر
ex.tem.po.ral (eks tem 'pə rəl) adj.
extemporaneous ← (قدیمی)

ex.tem.po.ra.ne|ous
(eks 'tem 'pə rā nē əs, ik stem '-) adj.
۱- فی‌البداهه، بی‌آمادگی، بی‌آماد، فی‌المجلس
an extemporaneous speech نطق فی‌البداهه

۲- سردستی، به خاطر منظور خاص
ex'tem'po.ra'neous.ly, adv.

ex.tem.po.rar|y (eks tem 'pə rer 'ē,
ik stem '-) adj.
extemporaneous ←

ex.tem'po.rar'i.ly, adv.
ex.tem'po.rar'i.ness, n.

ex.tem.po|re (eks tem 'pə rē,
ik stem '-) adv., adj.
۱- فی‌البداهه، بی‌آمادگی، بی‌آماد، فی‌المجلس
an extempore poem شعر فی‌البداهه

۲- به طور فی‌البداهه، بدون آمادگی قبلی
a speech given extempore
خطابه‌ای که بدون آمادگی قبلی ارائه می‌شود

ex.tem.po.rize (-rīz') vi., vt.
-rized', -riz'ing

۱- فی‌البداهه گفتن، فی‌المجلس گفتن
since she had lost the text of her speech she
had to extemporize

چون متن سخنرانی خود را گم کرده بود مجبور شد فی‌البداهه
صحبت کند.

۲- سردستی درست کردن، به طور موقت و

به منظور خاصی ایجاد کردن، سرهم بندی
کردن

ex.tem'po.ri.za'tion, n.
ex.tem'po.riz'er, n.
ex.tend (ek stend', ik-) vt., vi.

۱- بزرگ کردن یا شدن، گسترش دادن،
گسترده کردن پهناندن، گستردن، پهن کردن،
دراز کردن، توسعه دادن، وسعت یافتن، تمديد
کردن یا شدن، طولانی (تر) کردن، (لوله و کابل
و غیره) کشیدن، از هم باز کردن، درازاندن، کش
دادن

the Iranian Empire extended over a large area
امپراطوری ایران نواحی بزرگی را در بر می‌گرفت.

the street now extends three kilometers
beyond the station

خیابان اکنون تا سه کیلومتر فراتر از ایستگاه ادامه دارد.
he extended his arm toward me

او دست خود را به سوی من دراز کرد.
corruption had extended into every aspect of
their lives

فساد به کلیه‌ی جنبه‌های زندگی آنها رخنه کرده بود.
they are going to extend the airport's runways
خیال دارند باندهای فرودگاه را طولانی‌تر کنند.
her visa was extended

ویزای او تمديد شد.
exercise can extend one's life

ورزش می‌تواند عمر را طولانی کند.
Darius extended the country's frontiers

داریوش مرزهای کشور را بسط داد.
the Congress extended the law to cover all
states

کنگره آن قانون را به کلیه‌ی ایالات تعمیم داد.
۲- (دعوت و غیره) کردن

the invitation she had extended was accepted
دعوتی که کرده بود مورد پذیرش قرار گرفت.

۳- بیرون زدن
chalk boulders extending from the cliffs

سنگ‌های گچی که از میان صخره‌ها سر برافراشته بود
۴- ارزانی داشتن، دادن

the tradition of extending asylum to refugees
سنت دادن پناه به آوارگان

the government decided to extend aid to those in need

دولت بر آن شد که به نیازمندان کمک کند.

۵- (قدیمی) به زور مهار کردن، تحت انقیاد درآوردن ۶- به خود فشار آوردن، سخت کوشیدن

team members were asked to extend themselves

از بازیکنان تیم خواسته شد که بیشترین سعی خود را بکنند.

۷- (بازرگانی) مبلغ کل را روی فاکتور نوشتن (ضرب کردن بهای هر چیز در تعداد آن)

ex.tend|ed (-sten'did) adj.

۱- گسترده، دراز شده، پهن (شده)، توسعه یافته ۲- تمدید شده، درازانده

قرار داد تمدید شده an extended contract

۳- وسیع، بزرگ، دراز، طولانی، ممتد، پهناور
to go on an extended leave

به مرخصی طولانی رفتن

extended care

(پزشکی - پرستاری از بیمار پس از مرخص شدن از بیمارستان) تیمار دراز مدت، پرستاری پس از بیمارستان

* extended family

(جامعه شناسی) خانواده‌ی گسترده، خانواده‌ی ایلی

ex.tend|er (ek sten'dær, ik-) n.

(ماده‌ای که به چیزی می‌زنند تا حجم آن را زیاد کنند یا از غلظت آن بکاهند و غیره) زیره، (رنگ) بار، گسترگر، آبکی کننده

ex.tend.i|ble (ek sten'də bəl) adj.

← extendable (هم می‌گویند)

ex.tend'ibil'ity (-bil'ə tē) or

ex.tend'abil'ity, n.

ex.ten.si|ble (ek sten'sə bəl, ik-) adj.

گسترده، گسترش پذیر، دراز پذیر، بسط پذیر (extensile هم می‌گویند)

ex.ten'sibil'ity, n.

ex.ten.sion (ek sten'shən, ik-) n., adj.

۱- (ساختمان) ضمیمه، توسعه

the new extension to the hospital

ضمیمه‌ی جدید بیمارستان

the extension of a house requires a permit from the city hall

توسعه‌ی یک خانه مستلزم کسب اجازه از شهرداری است.

۲- تمدید، انبساط، بسط، توسعه، کشیدگی، درازنی، درازش

she requested an extension of her visa

درخواست کرد که ویزای او را تمدید کنند.

the extension of a contract

تمدید قرارداد

۳- گسترش، رسانش، ترویج

the war's extension to North Africa

گسترش جنگ به شمال آفریقا

they demanded an extension of democratic rights to all the citizens regardless of sex, race, or religion

آنان خواهان آن بودند که همه‌ی شهروندان صرف‌نظر از جنسیت، نژاد و مذهب از حقوق مدنی برخوردار باشند.

the extension of electricity to the remotest parts of the country

رسانش برق به اقصی نقاط کشور

۴- چیزی که به ابزار وصل می‌شود تا آن را درازتر یا بلندتر و غیره بکند) درازگر، رابط، بازشو، پهنگر، بخش الحاقی ۵- (تلفن) خط فرعی، خط داخلی

my telephone number is: 7324038, extension 921

شماره‌ی تلفن من این است: ۷۳۲۴۰۳۸، داخلی ۹۲۱

I am thinking of getting an extension in the bedroom

در نظر دارم یک خط فرعی به اتاق خواب بکشم.

۶- (آموزش) غیر تمام وقت، (دوره‌ی) شبانه

the university's extension courses are open to all

کلاس‌های آزاد دانشگاه به روی همگان باز است.

- ۷- (بازرگانی) کل قیمت، بهای کل (حاصل ضرب تعداد یا مقدار بر بهای هر واحد)
 ۸- (پزشکی) کِشِش، اکستانسیون، بازکردن (مثلاً انگلستان)، بازکشی ۹- (فیزیک) حجم، بُعد، گنج، سِتبر ۱۰- (منطق) مصداق، شمول
 ۱۱- (ریاضی) یازش، استنش

- an extension ladder نردبان کشویی
- an extension cord (or wire) سیم رابط

ex.ten'sional, adj.

ex.ten.si|ty (ek sten'sə tē, ik-) n.

- ۱- گسترش پذیری، گستردگی، کشش پذیری، درازندگی ۲- (روان شناسی - قوه‌ی ادراک فاصله و اندازه) فراخه سهش، دوری فهمی

ex.ten.sive (ek sten'siv, ik-) adj.

- ۱- پهناور، گسترده، دامنه دار، پردامنه
 an extensive forest جنگل پهناور
 the extensive reforms undertaken by the government

اصلاحات دامنه داری که توسط دولت انجام شده است

- ۲- زیاد، بسیار، فراوان
 the buildings suffered extensive damage ساختمان‌ها دستخوش آسیب فراوانی شدند.
 the motor had undergone extensive testing

موتور مورد آزمایش‌های زیادی قرار گرفته بود.

- ۳- مفصل، جامع، فراگیر، همه سوگیر
 an extensive list of literary books

فهرست جامعی از کتاب‌های ادبی

- extensive discussions مذاکرات فراگیر

- extensive television coverage پوشش تلویزیونی مفصل

- ۴- گسترشی، وابسته به بسط یا کشش
 ۵- وابسته به کشاورزی گسترده (زراعتی که در زمین پهناور با حداقل هزینه و کار صورت می‌گیرد و برداشت کمی دارد)، گسترده (کشاورزی گسترده یا extensive agriculture در برابر: کشاورزی فشرده یا intensive agriculture)

ex.ten'sively, adv.

ex.ten'sive.ness, n.

ex.ten.som.e|ter

(ek'sten sām'ət ər) n.

کشش سنج، درازش سنج

ex.ten.sor (ek sten'sər, -sōr'; ik-) n.

(عضله‌ای که اندام را راست یا کشیده یا گسترده می‌کند) ماهیچه‌ی راستگر، بازکننده (در برابر: خم کننده flexor)

ex.tent (ek stent', ik-) n.

- ۱- گستردگی، دامنه، وسعت، پهناوری، بزرگی، حد، فراخش، فراخی

the extent of his political influence

دامنه‌ی نفوذ سیاسی او

he expanded his empire to its largest extent

او امپراطوری خود را به بیشترین حد خود گسترش داد.

the extent of his knowledge گستردگی دانش او

۲- میزان، مقدار، درجه

the full extent of the damages sustained is not yet known

میزان دقیق آسیب‌های وارده هنوز تعیین نشده است.

to a large extent به میزان زیاد

we will benefit from free trade to the same extent as the Koreans do

ما به اندازه‌ی کره‌ای‌ها از تجارت آزاد بهره خواهیم برد.

I don't know to what extent he is aware of this

نمی‌دانم تا چه حد به این موضوع آگاهی دارد.

۳- (انگلیس - حقوق - قدیمی) حکم توقیف ملک آدم مقروض، ارزیابی ملک توقیف شده به این خاطر

- to such an extent

تا به آن حد که، آن قدر که

her health deteriorated to such an extent that she had to hospitalized

سلامتی او به حدی تحلیل رفت که لازم شد او را در بیمارستان بستری کنند.

- to some extent, to a certain extent

تا اندازه‌ای، تا مقداری

● to the extent of تا حد، تا سرحد
 we will defend our rights even to the extent of giving our lives

ما حتی به قیمت از دست دادن جانمان از حقوق خود دفاع خواهیم کرد.

● to the extent that

به حدی که، به طوری که
they lost money to the extent that they decided
to close the shop

آنها به حدی ضرر کردند که تصمیم گرفتند مغازه را ببندند.

● to what extent

تا چه اندازه؟، به چه مقدار؟

ex.ten|u.ate (ek sten 'yōō āt', ik-) vt.
-at|ed, -at'ing

۱- (در اصل) باریک کردن، نازک کردن، لاغر
کردن، کم غلظت کردن
methods for extenuating the air

روش‌های رقیق کردن هوا

۲- (نادر) کاستن از، کم توان کردن، ضعیف
کردن، نحیف کردن

the peasants were extenuated by hunger

گرسنگی روستاییان را نحیف کرده بود.

۳- (در مورد گناه و تخلف و غیره) تخفیف دادن،
از قبح چیزی کاستن

extenuating circumstances

شرایط تخفیف دهنده (ی جرم)

no excuse could extenuate the seriousness of
his crime

هیچ بهانه‌ای شدت جرم او را کم نمی‌کرد.

۴- (قدیمی) دست کم گرفتن، کم انگاشتن، اندک
پنداشتن

not by extenuating or by exaggerating the
damages sustained

نه از راه اندک شماری یا بزرگ شماری خسارت وارده

۵- (مهجور) تحقیر کردن، پست شمردن

ex.ten'u.a'tor, n.

ex.ten|u.a|tion (ek sten 'yōō ā' shān,
ik-) n.

۱- (به ویژه در مورد جرم و غیره) تخفیف
he pleaded insanity in extenuation of his crime

او برای کاهش جرم خود ادعای دیوانگی کرد.

۲- هر چیزی که موجب تخفیف جرم شود، تخفیف
دهنده، عذر، بهانه

ex.ten|u.a|to|ry

(ek sten 'yōō ə tōr' ē, ik-) adj.

تخفیف دهنده (ی جرم)، تخفیفی، کاهنده‌ی گناه
(extenuative هم می‌گویند)

ex.te|ri.or (ek stir' ē ər, ik-) adj., n.

۱- برونی، بیرونی، خارجی، واقع در خارج
an exterior wall دیوار برونی
the exterior features of this volcanic mountain

ویژگی‌های برونی این کوه آتشفشان

۲- (ویژه‌ی به کار بردن در خارج یا سطح
برونی) روکار، برون‌کار (در برابر توکار)،
صوری

exterior paint

رنگ ویژه‌ی خارج ساختمان، رنگ ویژه‌ی هوای آزاد

۳- از برون، از خارج، برونگاهی
exterior forces نیروهای اعمال شده از خارج
the exterior of the box was painted red

بیرون جعبه را رنگ قرمز زده بودند.

۴- بیرون، برونه، بیرونه، سطح خارجی،
برون پهنه، نما، رویه

the exterior of a soccer ball

سطح بیرونی توپ فوتبال

۵- ظاهر، قیافه، وجنات، رخسار، چهره
a misleading exterior

ظاهری گمراه کننده

an exterior appearance of happiness

ظاهری حاکی از شادی

۶- (تصویر یا صحنه‌ی تئاتر یا منظره و غیره)
در هوای آزاد، در خارج (از ساختمان) (در
برابر: درونی)

ex.te'ri.or.ly, adv.

exterior angle

(هندسه) زاویه‌ی خارجی، گوشه‌ی برونی

ex.te|ri.or.i|ty (ek stir' ē ōr' ə tē,
ik-) n.

۱- برونش، برونبودی، برون بودگی، خارجیت
۲- نمای برونی، ظاهر خارجی

ex.te|ri.or.ize (ek stɪr'ē ə rɪz', ik-)

vt. **-ized', -iz'ing**

۱- (دارای شکل یا نمای خارجی کردن) نمادار
۲- (اندیشه، احساس و غیره) جنبه‌ی خارجی
دادن به، برون‌دیس کردن (externalize هم
می‌گویند) ۳- (جراحی) اندامی را از شکم بیرون
آوردن، بریدن و درآوردن

to exteriorize the colon بریدن و درآوردن قولون

ex.te'ri.ori.za'tion, n.

ex.ter.mi.nate (ek stɜr'mə nāt', ik-)

vt. **-nat'ed, -nat'ing**

۱- ریشه کن کردن، برانداختن، نابود کردن، از
بین بردن

they aimed to exterminate the natives through
killing and expulsion

آنها می‌خواستند با کشتار و اخراج بومیان، نسل آنان را براندازند.

too much hunting resulted in the extermination
of the Iranian lion and zebra

شکار بی‌رویه موجب نابودی شیر و گورخر ایرانی شد.

their job is to exterminate mice, roaches, and
other house insects

شغل آنان از بین بردن موش و سوسک و دیگر حشرات خانگی
است.

he tried to exterminate his enemies one by one

او می‌کوشید دشمنان خود را یک به یک نابود کند.

۲- (قدیمی) از مرز بیرون راندن، اخراج (نفی)
بلد کردن، تاراندن

ex.ter'mi.na'tion, n.

ex.ter.mi.na.tor (ek stɜr'mə nāt'ər,
ik-) n.

۱- براندازگر، نابودکننده، نابودگر، از بین بر،
ریشه کن ساز ۲- (کسی که کارش سمپاشی
به منظور نابودسازی حشرات است) مأمور
سمپاشی

ex.ter.mi.na.to|ry (-mə nə tɔr'ē)

adj.

وابسته به نابودسازی، نابودگرانه، ریشه کن
سازانه، براندازگرانه

ex.tern (eks'tɜrn') n.

(به ویژه پزشکی - انترنی که تمام وقت در
بیمارستان کار نمی‌کند) بالین ورز پاره وقت

ex.ter.nal (eks tɜr'nəl, -tɜrn'ɪl,

ik stɜr'nəl, -stɜrn'ɪl) adj., n.

۱- برونی، بیرونی، بروئین، خارجی، برون
مرزی (در برابر: درونی internal)

بخش‌های برونی گوش the external parts of the ear

امور خارجی کشور the country's external affairs

this medicine is for external use only

این دارو فقط جهت کاربرد خارجی است (نه برای خوردن یا وارد
چشم و غیره کردن)

the external structure of a cell

ساختار بیرونی یک یاخته

the external walls of the fort دیوارهای بیرونی دژ

the country's external debts were on the
increase بدهی‌های برون مرزی کشور رو به افزایش بود.

۲- ظاهر، مشهود، مجسم، خارج از ذهن و مغز
انسان

external reality واقعیت مشهود

۳- از بیرون، برون‌زاد، از بیرون به درون،
برون درونی

external forces that affect the cell

نیروهای برونی که یاخته را تحت تأثیر قرار می‌دهند

external pressure فشار خارجی (از بیرون)

their books were examined by a group of
external auditors

دفاتر آنها توسط گروهی حسابرس مدعو مورد بررسی قرار گرفت.

۴- سطحی، ظاهری، نمایه‌ای، متظاهرانه
an external show of politeness اظهار ادب ظاهری

۵- غیر اساسی، غیر اصلی

external factors عوامل خارجی

۶- رویه، سطح خارجی، برون پهنه، برونه، نما
the externals of religion ظواهر مذهب

ex.ter'nally, adv.

ex|ter|nal-com|bus|tion engine

(-kəm bus'chən)

(مکانیک) موتور برون سوز

external degree

(آموزش) دیپلم متفرقه

external galaxy

(نجوم) - هر کهکشانی که خارج از کهکشان ما
یعنی کهکشان جاده‌ی شیری باشد) کهکشان
برونی

ex.ter.nal.ism (eks tər'nal iz'əm, ik stər'-) n.

۱- (توجه بیش از حد به ظواهر) نماگرایی،
نماپرستی ۲- ← externality

ex.ter.nal.i|ty (eks'tər nal'ə tē) n., pl. -|ties

۱- برونی بودن، برون بود ۲- (جمع) ظواهر، نماها، رویه ها

ex.ter.nal.ize (eks tər'nəl iz', ik stər'-) vt. -ized', -iz'ing

۱- برونی کردن، خارجی کردن، موجودیت خارجی دادن به، (از صورت روحی یا فکری) به صورت جسمی درآوردن، (روان شناسی) برونی پنداشتن، تندیس بخشی کردن
2- ← exteriorize

ex.ter'nali.za'tion, n.

external respiration

(زیست شناسی) دمزنی برونی، تنفس خارجی (در برابر: دمزنی درونی internal respiration)

ex.ter|o.cep.tor

(eks'tər ō sep'tər) n.

(زیست شناسی) - اندام حسی مانند چشم که از محیط خارج پیام و انگیزش می‌گیرد) گیرنده‌ی برونی، برون گیر، گیرنده‌ی خارجی

ex'tero.cep'tive (-tiv) adj.

ex.ter.ri.to.ri|al (eks'tər ə tōr'ē əl) adj.

← extraterritorial

ex.tinct (ek stɪŋkt', ik-) adj.

۱- خاموش، مرده، غیرفعال، اطفأ شده
an extinct fire آتش خاموش

an extinct volcano آتشفشان مرده (غیرفعال)

۲- نابود، معدوم، نیست، منقرض، منهدم، نایاب، نیسته، نایافت، پی گم

an extinct animal جانور منقرض

some plants and animals are in danger of becoming extinct

برخی از گیاهان و جانوران در خطر نابودی قرار دارند.

۳- (شغل یا عنوان یا القاب اشرافی و غیره) منسوخ، کهنه، برافتاده، از بین رفته

an extinct dukedom دوک نشین برافتاده

extinct laws قانون‌های منسوخ

an extinct language زبان نابود (شده)

the extinct civilization of this area's Indians تمدن برافتاده‌ی سرخپوستان این ناحیه

● become extinct

نابود شدن، منقرض شدن، برافتاده شدن

ex.tinc.tion (ek stɪŋk'shən, ik-) n.

۱- خاموش کردن (آتش و غیره)، خاموشی، اطفأ

the extinction of a fire خاموش کردن آتش

۲- نابودی، انقراض، نیستی، نایابی

several species of this area's animals are close to extinction

چندین گونه از جانوران این ناحیه نزدیک به نابودی هستند.

the arrival of settlers accelerated the extinction of that native tribe

ورود کوچ نشینان انقراض آن قبیله‌ی بومی را تسریع کرد.

۳- انهدام، ویرانی، برافتادگی، نسخ، برافکنی، منسوخ سازی، از میان رفتن

the extinction of all her hopes

از بین رفتن تمام آرزوهای او

ex.tinc.tive (-tiv) adj.

خاموش کننده، خاموشگر، نابودسان، نابود-کننده، نیستی بخش

ex.tin.guish (ek stɪŋ'gwiʃ, ik-) vt.

۱- (آتش و غیره) خاموش کردن، آتش نشانی کردن، اطفأ کردن

before entering this building you must extinguish your cigarets

پیش از ورود به این ساختمان باید سیگارهای خود را خاموش کنید.

they finally extinguished the forest fire

بالاخره آتش سوزی جنگل را خاموش کردند.

the lamps were all extinguished

همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرده بودند.

۲- (امید و عمر و غیره) به پایان رساندن،
از میان بردن، نابود کردن، منقرض کردن،
بر انداختن، نیست کردن

his death extinguished our last sparks of hope
مرگ او آخرین جرقه‌های امید ما را از بین برد.
some of the traditions that were extinguished
almost two centuries ago

برخی از سنت‌هایی که تقریباً دو قرن پیش از بین رفتند
۳- (نفس و صدا و غیره) خفه کردن، ساکت
کردن

he extinguished his opponents with a single
word

فقط با یک حرف مخالفان خود را خاموش کرد.
she spoke with an almost extinguished voice
با صدای تقریباً خفه صحبت می‌کرد.

۴- تحت الشعاع قرار دادن، در پرتو گذاشتن،
سایه افکندن بر، محو کردن، بی جلوه کردن
her red dress extinguished those of all the
others

پیراهن قرمز او جامه‌های دیگران را بی جلوه کرد.
۵- (حقوقی - بازرگانی) منسوخ کردن، باطل
کردن، سبتردن، (وام و غیره) بازپرداخت کردن،
ادا کردن

ex.tin'guish.able, adj.

ex.tin'guish.ment, n.

ex.tin.guish|er (-əɹ) n.

۱- (شخص یا دستگاه) آتش نشان، خاموشگر
۲- کپسول آتش نشانی (fire extinguisher هم
می‌گویند)

ex.tir.pate (ek'stər pāt', ek stər'-)

vt. -pat'|ed, -pat'ing

۱- ریشه کن کردن، از ریشه درآوردن، از بیخ
کندن

an ignorance which even religion has not been
able to extirpate

جهالتی که حتی مذهب هم نتوانسته است آن را ریشه کن کند
۲- نابود کردن، بر انداختن، نیست کردن،
منسوخ کردن

● extirpation, n. ریشه کنی، براندازی

the extirpation of illiteracy ریشه کن سازی بیسوادی

ex'tir.pa'tive, adj.

ex'tir.pa'tor, n.

ex.tol or ex.toll (eks tōl', -tāl') vt.
-tolled', -tol'ing

(بسیار) ستودن، تحسین و تمجید کردن، تجلیل
کردن، زه گفتن، آفرین گفتن، ارج نهادن

Morteza kept extolling the virtues of vegeta-
rianism

مرتضی مرتباً محسنات گیاهخواری را می ستود.

ex.tol'ler, n.

ex.tol'ment or ex.toll'ment, n.

ex.tort (eks tōrt', ik stōrt') vt.

(بازور یا تهدید یا سوء استفاده از مقام و غیره)
گرفتن، درکشیدن، اخاذی کردن، به زور

ستاندن، (در فروش) اجحاف کردن
a corrupt teacher who extorted money from
his students

معلم فاسدی که از شاگردانش اخاذی می‌کرد
they used torture to extort information from him

آنان برای گرفتن اطلاعات، او را شکنجه می‌دادند.

ex.tort'er, n.

ex.tor'tive, adj.

ex.tor.tion (eks tōr'shən, ik stōr'-)

۱- به زور ستانی، اخاذی، درکشیدن،
به زورگیری، اجحاف، گزاف فروشی، فروش به
بهای غیر منصفانه

the prison guard was fired because of
extortion of money from the prisoners

زندانبان به جرم اخاذی از زندانیان اخراج شد.

۲- چیزی که به زور یا تهدید گرفته شده باشد،
پول اضافی (که از مشتری گرفته شده)

ex.tor.tion.ate (eks tōr'shə nit,

ik stōr'-) adj.

۱- وابسته به به زور ستانی و اجحاف
(extortionary هم می‌گویند) ۲- (بها) گزاف،
غیرمنصفانه، غیر عادلانه، اجحاف آمیز،
(قیمت) سرسام آور

an extortionate price قیمت غیر منصفانه

ex.tor.tion|er (eks tōr'shə nər,

ik stōr'-) n.

اخاذ، به زور ستان، به زور گیر، درکش،
اجحافگر (extortionist هم می‌گویند)

ex.tra (eks ˈtrə) adj., adv., n.

۱- اضافی، بیشین، بیشتر، اضافه، افزودین، دیگر، افزونه

if you are cold, take an extra blanket

اگر سردت می‌شود یک پتوی دیگر هم بردار.

they are bringing extra land under cultivation

دارند زمین‌های بیشتری را زیر کشت می‌برند.

you have to pay extra for transportation

برای حمل و نقل باید هزینه‌ی اضافه بدهید.

extra costs

هزینه‌های اضافی

tonight I have guests and I'll need extra help

امشب مهمان دارم و به کمک بیشتری نیازمندم.

extra passengers will be sent by another plane

مسافران اضافی با هواپیمای دیگری فرستاده خواهند شد.

۲- (جمع) اضافات، مخلفات، افزونده‌ها، افزوده‌ها

the only extras she used were onions and sugar

یگانه افزودنی‌هایی که به کار برد عبارت بود از پیاز و شکر.

۳- (فیلم سینمایی و غیره) سیاهی لشکر، هنرپیشه‌ی افزودین، بازیگر غیر مهم

۴- (روزنامه و غیره) شماره‌ی فوق العاده

۵- (پیش از صفت می آید) بسیار، خیلی

extra good quality

کیفیت بسیار خوب

we sell large and extra-large hats

ما کلاه‌های بزرگ و خیلی بزرگ می‌فروشیم.

extra-long

خیلی دراز (بلند)

ex|tra- (eks ˈtrə)

پیشوند: خارج از، برون، بیرون از، علاوه بر، برونی

extracellular

برون یاخته‌ای

extracontinental

برون اقلیمی

extracorporeal

برون تنی

extragovernmental

برون دولتی

extralinguistic

فرا زبانی، غیر زبانی

extrasolar

برون خورشیدی

* **ex|tra-base hit** (eks ˈtrə bās ɪt)

(بیس‌بال) هیت (hit) که از "هومران" هم بزرگتر

باشد

ex|tra.bold (-bōld ɪ) n.

(چاپ) حروف خیلی بزرگ

ex|tra.ca.non|i.cal

(ek ˈstrə kə nən ˈi kəl) adj.

(علاوه بر کتب اصلی انجیل) غیر اصلی، متن اضافی انجیل

ex.tract (eks trakt ɪ, ɪk strakt ɪ) vt., n.

۱- (با کوشش) بیرون کشیدن، درآوردن، (دندان و غیره) کشیدن، کندن، برکندن

he extracted two of my teeth

او دو تا از دندان‌های مرا کشید.

to extract a promise from someone

از کسی قول گرفتن

I finally extracted the necessary information from her

بالاخره اطلاعات لازم را از او بیرون کشیدم.

۲- (از خاک معدنی فلز گرفتن) استخراج کردن، برهیختن، تَریدن

all of this mine's gold has been extracted

همه‌ی طلای این معدن استخراج شده است.

the Germans extract several million tons of oil each year

آلمان‌ها هر ساله چندین میلیون تن زغال‌سنگ استخراج می‌کنند.

۳- (آب میوه و غیره را) گرفتن، افشردن، شیره گرفتن، عصاره گرفتن، چلانیدن

to extract juice from oranges

۴- (منطق و استدلال) نتیجه گیری کردن، (لذت) بردن، استقرا کردن، چم گیری کردن

it is hard to extract any meaning from his text

دریافت مفهوم متن او دشوار است.

۵- (از کتاب یا مقاله و غیره) نقل قول کردن، رونویسی کردن، گلچین کردن، گزیدن

(بخش‌های خواندنی)

I extracted some of the errors in his book

برخی از اشتباهات کتاب او را درآوردم.

۶- (از کتاب و غیره) گزیده، گلچین، نقل قول،

کلید تلفظ: at, āte, cār, ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat ˈn); chin, she; "zh" as in "azure" (azh ˈər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

منتخب

I'll read you a few extracts of his poem

چند گزیده از شعر او را برایتان می خوانم.

۷- (ریاضی) ریشه‌ی کمیته را استخراج کردن
to extract a root جذر گرفتن

۸- آب میوه (یا سبزی)، افشرد، شیرد، عصاره،
چکیده، چلانه، برون کِشه

beef extract عصاره‌ی گوشت گاو

vanilla extract عصاره‌ی وانیل

۹- (داروسازی) اِکستره (هر داروی غلیظی که
از حل کردن ماده‌ای در الکل یا اتر و تبخیر آن
به دست می آید)، بروئرد

ex.tract'able or ex.tract'ible, adj.

ex.trac.tion (eks trak'shən) n.

۱- دندان کشیدن، کندن، برکندن، برون کشی
it is difficult to extract a molar (tooth)

کشیدن دندان آسیاب دشوار است.

۲- بیرون کشی، درکشیدن، درآوردن، (به زور
یا تهدید) اخذ

the extraction of confession from an accused
murderer

گرفتن اقرار از یک متهم به قتل

۳- استخراج، برهیخت، برهیختن، تریدن
one of the industries involved in aluminium
extraction

یکی از صنایع وابسته به استخراج آلومینیوم

۴- تبار، اصل و نسب، تخمه
Kristina is of German extraction

کریستینا از نژاد آلمانی است.

۵- عصاره‌گیری، برون کشی
the extraction of juice from oranges

گرفتن آب پرتقال

۶- آب (میوه و سبزی و غیره)، عصاره، شیرد،
افشرد، چکیده

ex.trac.tive (eks trak'tiv, ik strak'-)
adj., n.

۱- وابسته به برون کشی، استخراجی،
برهیختی، تریدنی ۲- قابل کشیدن (مثل دندان)،
کشیدنی، کسندنی، درآوردنی، اخذ کردنی
۳- افشرده مانند، عصاره مانند، چکیده سان
۴- افشرد، چکیده، عصاره، شیرد، چلانه

ex.trac.tor (eks trak'tər,
ik strak'-) n.

۱- (شخص یا اسباب) کِشنده، برون کش،
درآور، برهیختگر ۲- (در سلاح های آتشین)
فشنگ کش، فشنگ پران

* ex|tra.cur.ric|u.lar

(eks'trə kə rik'yʊð lər, -yə-) adj.

۱- (آموزش) فوق برنامه (کارهایی مانند
شرکت در تیم های ورزشی یا ارکستر یا
نمایش که جزو برنامه‌ی درسی نیست ولی زیر
چتر مدرسه انجام می شود)

extracurricular activities

فعالیت‌های فوق برنامه

۲- (عامیانه) زنا، فعالیت جنسی خارج از ازدواج
ex|tra.dit.a|ble (eks'trə dīt'ə bəl)
adj.

(در مورد استرداد مجرمین) استرداد پذیر،
بازدادنی، بازگرفتنی

ex|tra.dite (eks'trə dīt') vt.

-dit'ed, -dit'ing

۱- (مجرم را به کشور یا ایالتی که علیه او ادعا
دارد تسلیم کردن) بزهکار دادن، بازدادن،
مجرم مسترد کردن

the Brazillian police is refusing to extradite a
man who is accused of murder in England

پلیس برزیل از استرداد مردی که در انگلیس متهم به قتل است
خودداری می کند.

۲- (بزهکار فراری را از کشور یا حوزه‌ی
حقوقی دیگری) تحویل گرفتن، (مجرم را)
بازگرفتن

ex|tra.di.tion (eks'trə dīsh'ən) n.

استرداد مجرم (از یک کشور یا حوزه‌ی قضایی
به کشور یا حوزه‌ی قضایی دیگر)، بزهکار -
دهی، بزهکارستانی

an extradition treaty between two countries

قرارداد استرداد تبهکار میان دو کشور

ex|tra.dos (eks trā'dās') n.

(معماری - در تاق ضربی) قوس برونی

ex|tra.ga.lac.tic (eks'trə gə lak'tik)
adj.

(نجوم) برون کهکشانی

ex|tra.ju.di.cial (-jʊdɪʃəl) *adj.*
 ۱- خارج از صلاحیت دادگاه، بیرون از
 حوزه قضایی دادگاه ۲- غیر عادی (از نظر
 قضایی) ۳- خارج از دادگاه، برون دادگاهی
 an extrajudicial confession

اقرار برون دادگاهی (خارج از دادگاه)

ex|tra.ju.di.cially, *adv.*

ex|tra.le|gal (-lɛˈgəl) *adj.*

۱- خارج از محدوده قانون، خارج از دسترس
 قانون (با: غیر قانونی illegal فرق دارد)،
 پیش‌بینی نشده در قانون ۲- مستقل از علم
 حقوق، مستقل از قانون

ex|tra.le|gal.ly, *adv.*

ex|tra.mar.i|tal (-marˈi təl, -itˈl)

adj.

(وابسته به رابطه‌ی نامشروع با غیر همسر)
 خارج از زناشویی

an extramarital affair

ماجرای عشقی با شخص ثالث (با غیر همسر)

ex|tra.mun.dane (-munˈdān) *adj.*

(خارج از جهان فانی) فراجهانی، ورا دنیوی

ex|tra.mu.ral (-myʊrəl) *adj.*

۱- (خارج از دیوار یا محدوده‌ی شهر یا
 دانشگاه و غیره) فرادانشگاهی، میان
 دانشگاهی، فرا شهری، فرا -، فرا دیواری
 extramural activities

فعالیت‌های بین دانشگاهی

extramural hospital care

پرستاری فرابیمارستانی (خارج از بیمارستان)

۲- (انگلیس - آموزش) ویژه‌ی دانشجویان
 پاره وقت، (فرا دیواری در برابر: درون دیواری
 (intramural)

extramural classes

کلاس‌های دانشجویان پاره وقت

ex|tra.ne|ous (eks trəˈnɛ əs,

ik strəˈ-) *adj.*

۱- برونی، خارجی، برونزاد، برونگاهی، از
 برون (به درون)، برون، خارج

any extraneous light in the camera will ruin the
 film

هرگونه نور برونی در دوربین موجب خراب شدن فیلم خواهد شد.

protect the contents of the can from
 extraneous moisture

محتویات قوطی را از رطوبت خارجی حفظ کنید.

۲- غیر اصلی، غیر اساسی، فرعی، اضافی،
 نابینادین، پیشامدی

extraneous noises

صداهای فرعی

they considered art to be extraneous to reality

آن‌ان هنر را چیزی خارج از حوزه واقعیات می‌پنداشتند.

۳- نامربوط، ناوابسته

extraneous events

رویدادهای ناوابسته به هم (مستقل از هم)

her remark was unexpected and altogether
 extraneous

اظهار او غیر منتظره و کاملاً نامربوط بود.

extraˈneous.ly, *adv.*

extraˈneous.ness, *n.*

ex|tra.nu.cle|ar (eksˈtrə nʊˈklɛ ər,
 -nyʊˈ-) *adj.*

(موجود یا روی دهنده در خارج از هسته‌ی
 یاخته) برون هسته‌ای

extranuclear gene

ژن برون هسته‌ای

ex.tra|or.di.naire (ik strɔrˈdɛ nerˈ)
adj.

(پس از اسم می‌آید) فوق‌العاده، اُبر روال

ex|tra|or.di.nar|y

(ek strɔrdˈn er ˈɛ, ik-) *adj.*

۱- فوق‌العاده، ابر روال، غیرعادی، ناروازه
 ordinary and extraordinary expenses

هزینه‌های معمولی و فوق‌العاده

an extraordinary meeting of the parliament

جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی مجلس شورا

۲- برجسته، خیلی خوب، جالب توجه،
 چشمگیر، استثنایی

he enjoyed extraordinary popularity

او از محبوبیت استثنایی برخوردار بود.

an extraordinary leader رهبر خارق‌العاده
extraordinary technical progress پیشرفت فنی چشمگیر

۳- ویژه‌ی مأموریت خاص، فوق‌العاده،
تام‌الاختیار

an ambassador extraordinary سفیر ویژه
he was appointed as an extraordinary
professor او به عنوان استاد برجسته گزیده شد.

extraor'di.nar'i.ly, adv.

extraor'di.nar'i.ness, n.

ex.trap|o.late (ek strap'ə lāt', ik-)

vt., vi. **-lat'ed, -lat'ing**

۱- (آمار و ریاضی) برون یافتن، برون یابی
کردن، برون پویش کردن ۲- نتیجه گیری
کردن، (از روی چیزهای دانسته) ندانسته یابی
کردن، ندانسته جویی کردن، ملاک قرار دادن،
استنتاج کردن

estimating the company's sales in the future
by extrapolating from the sales of the last five
years

تخمین فروش‌های آینده‌ی شرکت از راه ملاک قرار دادن
فروش‌های پنج سال گذشته

ex.trap'o.la'tion, n.

ex.trap'o.la'tive, adj.

ex.trap'o.la'tor, n.

ex|tra.sen.so|ry (eks'trə sen'sə rē)

adj.

(روان‌شناسی) فراحسی، فراسپشی

extrasensory perception

ادراک فراحسی، دریافت فراسپشی

ex|tra.sys.to|le (-sis'tə lē') n.

(پزشکی - قلب) فزون‌تجش، اکستراسیستول

ex'tra.sys.tol'ic (-sis'täl'ik) adj.

ex.tra.ter.res.tri.al

(eks'trə tə res'trē əl) adj., n.

(موجود یا روی دهنده یا آینده از خارج کره‌ی
زمین) فرازمینی، خارج فضایی، فراسپهری
they hope to prove the existence of extrater-
restrial life

آنان امیدوارند که وجود زندگی فرا زمینی را به اثبات برسانند.

extraterrestrial creatures that attacked our
planet

موجودات فرازمینی که به کره‌ی ما حمله‌ور شدند

ex|tra.ter.ri.to.ri|al (-ter'ə tōr'ē əl)
adj.

۱- (بیرون از سرحدات یا قلمرو ایالت یا کشور
و غیره) برون مرزی، برون کشوری، برون -
ایالتی ۲- وابسته به مصونیت از قوانین کشور
میزبان

ex'tra.ter'ri.to'ri.ally, adv.

ex|tra.ter.ri.to.ri.al|ly

(-ter'ə tōr'ē əl'ə tē) n.

۱- مصونیت از قوانین کشور میزبان (به ویژه
در مورد مأموران سیاسی)، مصونیت
دیپلماسی، زینهاری (حقوقی یا سیاسی)
۲- حاکمیت یک کشور بر شهروندان خود که
مقیم برون‌مرز هستند) چیرگی قانونی

ex|tra.u|ter.ine (-yōt'ər in) adj.

(کالبدشناسی) برون زهدانی، برون رحمی

ex.trav|a.gance (ek strav'ə gəns,

ik-) n.

۱- زیاده روی، فزون‌گساری، اسراف،
تندروری، فزون روی، گزافکاری، افراط،
فزونکاری، هرزگساری (extravagancy هم
می‌گویند)

his extravagance in praising the beauty of the
hostess angered the host

زیاده‌روی او در تعریف از زیبایی خانم میزبان، شوهرش را
عصبانی کرد.

۲- ولخرجی، ریخت و پاش، باد دستی

he lived simply and avoided extravagance

او ساده زندگی می‌کرد و از ولخرجی خودداری می‌نمود.

۳- چیز تجملی

this jewel is an extravagance you cannot afford

این جواهر تجملی است که تو استطاعت آن را نداری

ex.trav|a.gant (-gənt) adj.

۱- (در اصل) از مرز تجاوز کردن، از حد
گذشتن، بی هدف گشتن، ول‌گشتن ۲- افراطی،
بیشرو، فزون روی، فزونکار، گزافکار، افراط آمیز
extravagant demands

خواسته‌های افراط آمیز (بیش از حد)

۳- پر تجمل، گزافکارانه، هرزگسار(انه)، عاری
از تکلف، چلف و پُر زرق و برق

extravagant designs طرح‌های پر زرق و برق و پیچیده
۴- مسرف، اسراف آمیز، مسرفانه، باد دست،
ولخرج، پر ریخت و پاش

the extravagant use of the country's natural
resources مصرف بی‌رویه‌ی منابع طبیعی کشور

his children became extravagant and
squandered his wealth

فرزندانش ولخرج شدند و ثروت او را برباد دادند.

۵- گزاف، (به طور نامعقول) گران

extravagant prices قیمت‌های گزاف

ex.trav'a.gantly, adv.

ex.trav|a.gan|za (ek strav'ə gan'zə,
ik-) n.

۱- نمایش پر زرق و برق و چشمگیر
۲- (موسیقی) آهنگ سبک و شاد

ex.trav|a.gate (ek strav'ə gāt') Vt.

-gat'ed, -gat'ing

(نادر) ۱- ول گشتن، گم گشتن، تجاوز کردن،
مرزشکنی کردن ۲- افراط کردن، فزونگساری
کردن، گزافکاری کردن، زیاده روی کردن

ex.trav'a.ga'tion, n.

ex.trav|a.sate (ek strav'ə sāt') Vt.,

vi. -sat'ed, -sat'ing

(پزشکی) - خون را به بافت‌های اطراف رگ
ریختن یا راندن) برون رگی کردن، برون ریزی
کردن، به خارج از رگ تراویدن

ex.trav'a.sa'tion, n.

ex|tra.vas|cu.lar

(eks'trə vas'kyʊð lər) adj.

کالبد شناسی) برون رگی، برون آوندی

* ex|tra.ve|hic|u.lar

(-və hik'yʊð lər) adj.

(وابسته به فعالیت فضا نورد در خارج از
سفینه‌ی فضایی) برون ناوی

ex|tra.ver.sion (eks'trə vər'zhən) n.

extroversion ←

ex'tra.vert' (-vɜrt') n., adj.

Ex.tre.ma.du.ra (ek'strə mə doʊr'ə)

Estremadura ←

ex.treme (ek strēm', ik-) adj., n.

۱- شدید (ترین)، اشد، گزافه، نامعتدل، مفرط،
تند و تیز، حد غایی، بیشترین، شور

extreme pain درد شدید

extreme cold سرمای شدید، شورسما

extreme measures اقدامات شدید

to an extreme degree به اشد درجه، تا آخرین درجه

۲- اقصی، دورترین، منتهی‌الیه، انتها، -ترین

in the extreme north of the island

در شمالی‌ترین جای جزیره

the extreme edge of the forest دورترین مرز جنگل

extreme old age نهایت پیری

love and hate are two opposite extremes

عشق و تنفر دو نقطه‌ی مقابل هم هستند.

... the hardship became extreme

... مشقت به حد نهایت رسید

۳- غیرعادی، غیر متعارفی، ناروال ۴- (اندیشه
و سیاست و غیره) افراطی، افراط آمیز، گزافکار
(انه)، گزافگرایی، گزافگرایانه، فزونگرایی،
فزونگرایانه

the party's extreme left and extreme right
wings جناح‌های افراطی چپ و راست حزب

his political ideas are too extreme

اندیشه‌های سیاسی او بسیار افراطی است.

۵- (قدیمی) نهایی، پایانی، فرجامی ۶- شدت،
حدت، تندوتیزی

an extreme of poverty شدت فقر

she could not tolerate the extreme heat of
Kashan

او تاب تحمل گرمای شدید کاشان را نداشت.

۷- (ریاضی) فرین، آسترین، بنال، بنالی،
اکستریم ۸- بیشترین، فزونین، حداکثر، بیشینه
حداکثر لطف

extreme kindness بیشترین شکیبایی

extreme patience نقطه‌ی کرانه

extreme point

extreme heat شور گرما

● extremes

دو نقطه با دورترین فاصله، دو نقطه‌ی مقابل، بیشترین‌ها

● go to extremes

(در عمل یا حرف) شورش را درآوردن، زیاده‌روی کردن، گزافکاری کردن، افراط و تفریط کردن

● in the extreme به حد افراط، به حد افراط uncomfortable in the extreme

ناراحت به شدیدترین وجه

● extremely, adv. ۱- به شدت ۲- (به طور) فوق‌العاده ۳- بسیار، زیاد، بی‌نهایت

I am extremely happy to have met you

از ملاقات شما بی‌نهایت خوشوقتم.

the weather was extremely hot

هوا به شدت گرم بود.

ex.treme'ness, n.

extremely high frequency

(رادیو) بسامد بسیار زیاد (بین ۳۰۰۰۰ و ۳۰۰۰۰۰ مگاهرتز)

Extreme Unction

Anointing of the Sick ←

ex.trem.izm (ek strēm'iz'əm, ik-) n.

گزافگویی، افراط‌گرایی، افراطی‌گری، افراطی بودن (به ویژه در امور سیاسی)، پی‌فراخی

his political extremism is abhorrent to me

افراط‌گرایی سیاسی او مورد تنفر من است.

the extremism of the left افراط‌گرایی چپ‌ها

ex.trem'ist, adj., n.

ex.trem.i|ty (ek strēm'ə tē, ik-) n.,

pl. -|ties

۱- نهایت، غایت، نهمار، اوج، دورترین، پایان، پایانه، پایانگاه، حداعلی، حد‌نهایی

the extremities of the world

دورترین جاهای (اقصى نقاط) دنیا

don't you see that hardship has reached an extremity ...?

نبینی که سختی به غایت رسید ...?

۲- بالاترین درجه، حداکثر، بیشینه، بیشین، بیشترین

the extremes of heat and cold

بالاترین درجات گرما و سرما

۳- ضیق، مضیقه، تنگی، (خطر یا نیاز و غیره) شدت، حدت، - مبرم، - شدید، شور، بحبوحه، گیرودار، وخامت

the extremity of poverty and despair

شور فقر و نومیدی

we must help them in their extremity

باید در این بحبوحه به آنها کمک کنیم.

۴- (قدیمی) پایان زندگی، مُردن ۵- (معمولاً جمع) اعمال شدید، کارهای قاطع، اضطرار، فجایع، فزونکاری

both armies were guilty of extremities

هر دو قشون مرتکب اعمال شنیع شدند.

۶- (جمع) دست‌ها، پاها، دست‌ها و پاها

cold affects the extremities first

سرما اول به دست‌ها و پاها اثر می‌کند.

ex.tre.mum (ek strē'məm) n., pl.

-tre'ma (-mə)

(ریاضی) فرینه، غایی، اُسترینه، حدنهایی

ex.tri.cate (eks'tri kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

(با: from) درآوردن (از گرفتاری یا خجالت یا اشکال)، رها کردن (از بند و غیره)، خلاص کردن

she found it difficult to extricate herself from his embrace

برای او دشوار بود که خود را از آغوش او برهاند.

I was happy to extricate myself from that troublesome love affair

از این که خود را از آن رابطه‌ی عشقی پر دردسر خلاص کردم خوشحال بودم.

I extricated the kitten from under the fishing nets

بچه‌گربه را از زیر تورهای ماهیگیری درآوردم.

ex'tri.cabil'ity, n.

ex'tri.cable (-kə bəl) adj.

ex'tri.ca'tion, n.

ex.trin.sic (eks trin'sik, -zik,

ik strin'-) adj.

۱- غیر اصلی، غیر اساسی، غیر ضروری،

نابایسته، نامربوط (در برابر: ذاتی inherent)
extrinsic evidence شواهد فرعی

۲- ← extraneous ۳- برونزاد، برونچهری،
برون خیز (در برابر: درونخیز intrinsic)
۴- (موجود در خارج یا فعال از بیرون به درون)
برون به درون، خارجی، برونی، برونین،
صوری، خارجی، عرضی

extrinsic facts داده‌های (واصله از) خارج

extrinsic pressure groups

گروه‌هایی که از خارج فشار اعمال می‌کنند

one of the extrinsic features of this building

یکی از ویژگی‌های برون این ساختمان

ex.trin'si.cally, adv.

extrinsic factor

ویتامین B₁₂

ex|tro- (eks'trō-, -trə)

پیشوند: برابر است با extra-

ex.torse (eks'trɔ:s) adj.

(گیاه شناسی) برون گشا

ex.torse'ly, adv.

ex|tro.ver.sion (eks'trɔ:vər'zʃən,

-ʃən, -trə-) n.

۱- (پزشکی) ← exstrophy ۲- (روان شناسی)

برونگرایی

ex|tro.vert (eks'trə'vɜ:t) n., adj.

(روان شناسی) برونکرا (در برابر: درونکرا

(introvert

ex|tro.vert|ed (-id) adj.

(روان شناسی) برونکرا شده، برونکرا

ex.trude (eks'trʊd', ik'strʊd') vt.,

vi. -turd'|ed, -turd'ing

۱- بیرون دادن، (با فشار) خارج کردن، دفع

کردن، برون افکندن، برون پراندن، برون راندن،

برون پریدن

to extrude toothpaste from a tube

با فشار خمیر دندان را از لوله خارج کردن

worms extrude their fecal matter gradually

کرم‌ها مواد سرگینی خود را کم دفع می‌کنند.

lava was extruding from mountain fissures

گدازه‌های آتشفشانی از شکاف‌های کوه به بیرون جهش می‌کرد.

۲- بیرون زدن، ورقلمبیدن، ورقلمباندن

an insect that was extruding its proboscis

حشره‌ای که خرطوم‌مچه‌ی خود را بیرون داده بود

land masses extruding into the sea

توده‌هایی از خشکی که در دریا جلو رفته است

۳- (فلز کاری و پلاستیک سازی - عبور دادن

فلز یا پلاستیک داغ از یک سوراخ شکل دار برای

ساختن الیاف و سیم و غیره) روزن رانی کردن،

(از پرس سیم سازی یا الیاف سازی) گذراندن،

رد کردن (از میان حدیده یا قالب) (با: کشیدن یا

draw فرق دارد)

● extruder, n. دستگاه روزن رانی،

ماشین ریخته گری فشاری، پرس سیم سازی

● extrusion, n. روزن رانی، برون رانی

ex.tru.sive (eks'trʊ'siv) adj.

۱- بیرون زده، برون پریده، ورقلمبیده،

برون رانده، دفع شده ۲- متمایل به بیرون زدن

یا ورقلمبیدن ۳- (زمین شناسی) خروجی،

برون راندی

extrusive rocks سنگ‌های برون راندی

ex.tu.bate (eks'tʊ'bæt', -tʊ'bət') vt.

-bat'ed, -bat'ing

(جراحی) لوله درآوری، لوله برداری (درآوردن

لوله یا مجرای بدنی مثلاً لوله‌ی مری)

ex'tu.ba'tion, n.

ex|u.ber.ance (eg zʊ'bər'æns,

-zʊ'bət'; ig-) n.

۱- انبوهی، پرپشتی، پر شاخ و برگی، خرمی

the exuberance of my father's garden in Karaj

سبزی و خرمی باغ پدرم در کرج

۲- شور، سرزندگی، نشاط (exuberancy هم

می‌گویند)

she welcomed us with exuberance

با شور و اشتیاق به ما خوش آمد گفت.

ex|u.ber.ant (-ənt) adj.

۱- پر شاخ و برگ، انبوه، پرپشت، فراوان، خرم

exuberant vegetation گیاهان سبز و خرم
 her exuberant long hair موی پریشست و بلند او
 ۲- پر بار، پرحاصل، بار آور
 he had an exuberant imagination او دارای قدرت تخیل پُرباری بود.
 ۳- شاد و خرم، سالم و سرحال، سرزنده، برومند

Sherry's exuberant personality

شخصیت گرم شری

۴- (بیش از حد) پیچیده و پر نقش و نگار، پُرتصنع و تکلف، فزون آرای، فزون آراسته
 a writer who had filled his story with exuberant images and exaggerated statements

نویسنده‌ای که داستان خود را پر از استعارات پُرتکلف و اظهارات مبالغه آمیز کرده بود

۵- بسیار زیاد، شدید، زیاده، فزون، بیش از حد، گزافکارانه، افراط آمیز

exuberant zeal

اشتیاق افراط آمیز

exu'ber.antly, adv.

ex|u.ber.ate (-bər āt') vi. -at'ed, -at'ing

(نادر) فراوان بودن، برومند بودن، انبوه بودن

ex|u.date (eks'yōō dāt') n.

ماده‌ی تراویده، ماده‌ی مترشحه، تراوه

ex|u.da.tion (eks'yōō dā'shən, ek'sə-, eg'zyōō-) n.

۱- تراوش، ترشح، پشنگ، پراش ۲- (هر چیز تراویده مانند عرق بدن و غیره) تراوه، ژف

ex.ude (eg zyōōd', -zōōd'; ig-) vt., vi. -ud'ed, -ud'ing

۱- (از سوراخ یا بریدگی به بیرون تراویدن مثل عرق بدن) تراویدن، ترشح کردن، اشپیختن، تراواندن

some frogs exude a poisonous liquid from their skins

برخی وزغ‌ها آبگونه‌ی زهرینی از پوست خود ترشح می‌کنند.

a sticky substance exuded from the end of the cut branch

ماده‌ی چسبناکی از سرشاخه‌ی بریده شده تراوید.

۲- (بو) متصاعد کردن، (بو) دادن، فرایاز کردن

the bubbling soup exuded a delicious aroma

آبگوشت جوشان بوی مطلوبی می‌داد.

۳- افشانیدن، ساطع کردن، از خود نشان دادن
 she exuded much enthusiasm

او اشتیاق زیادی از خود نشان داد.

ex.ult (eg zult', ig-) vi.

۱- شادی کردن، (از شادی) در پوست خود نگنجیدن، وجد کردن، شورمند شدن، به شور و شغف آمدن

I exulted to see my daughter succeed

از دیدن موفقیت دخترم مشغوف شدم.

۲- (مهور) جست و خیز کردن (به ویژه از زور شادی)

ex.ult'ingly, adv.

ex.ult.ant (eg zult'nt, ig-) adj.

شاد و سرمست، شورمند، پرشور و شغف، پیروزمند

he looked at the captives with an exultant eye

با نگاه پیروزمندانه به اسیران نظر کرد.

ex.ult'antly, adv.

ex.ul.ta.tion (eg'zul tā'shən, eks'ul-) n.

شور و شغف، شادمانی، وجد، پیروز حالی، پیروزمندی (exultance و exultancy هم می‌گویند)

* ex.urb (eks'urb') n.

برون حومه (بخش‌های نیمه روستایی بیرون شهر که توانگران در آن خانه و باغ دارند)

ex.ur'ban, adj.

* ex.ur.ban.ite (eks'urbənīt') n., adj.

(امریکا) ساکن برون حومه، برون حومه نشین، وابسته به برون حومه نشینی

* ex.ur.bi|a (eks'urbēə) n.

(امریکا) برون حومه‌ها (معمولاً نشانگر زندگی مرفه طبقات بالاتر است)

ex|u.vi|ae (eks'vīvēē', eks'yōō-) n.pl., sing. -vi|a (-ə)

(جانورشناسی - پوست دور افکنده شده‌ی برخی جانوران مانند مار) افتاده پوست، افکنه
 exu'vial, adj.

ex|u.vi.ate (-vē āt´) vt., vi.

-vi.at´ed, -vi.at´ing

(جانورشناسی) پوست انداختن، پوست افکندن
(مثل مار و غیره)

exu´via´tion, n.

ex-vo.to (eks´vō´tō) n., pl. -tos

(در کلیسا و غیره) ۱- هدیه یا پیشکش (برای
ایفای نذر)، چیز نذری ۲- نقاشی (یا آثار هنری
دیگر) که به منظور شکرگزاری در کلیسا قرار
می‌دهند

-ey (ē, i)

پسوندی برابر با Y- (معمولاً پس از واژه‌هایی
که با Y ختم می‌شوند می‌آید) [clayey]

ey|as (ī´əs) n.

(جوجه‌ی پرندگان شکاری به ویژه جوجه‌ی باز
که برای شکار تعلیم می‌دهند) قوشچه، جوجه‌ی
باز

eye (ī) n., vt., vi. eyed, eye´ing

۱- چشم، عین، دیده

he opened his eyes او چشمان خود را باز کرد.

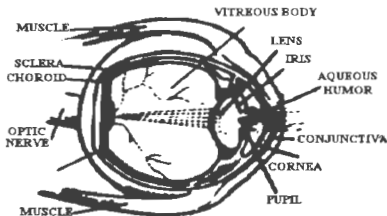
I have blue eyes چشم‌های من آبی است.

what color are your eyes?

چشم‌های شما چه رنگ است؟

he is blind in one eye یک چشم او کور است.

an eye operation (جراحی) عمل چشم



HUMAN EYE

۲- تخم چشم (eyeball هم می‌گویند)، تخم چشم
و اطراف آن، کره‌ی چشم

to get a black eye

(در اثر ضربه و غیره) دارای سیاهی دور چشم شدن

۳- (معمولاً جمع) قدرت دیدن، بینایی، دید

weak eyes چشمان کم سو، دید ضعیف

۴- نظر، نگاه

to cast an eye on something

به چیزی چشم انداختن (نگاه کردن)

۵- توجه، روی کردن، نگاه افکنی، پشیدید

it caught my eye توجه مرا جلب کرد.

۶- داوری، قدرت قضاوت و برآورد کردن،

تشخیص، دیدگاه، دید

she has a good eye for distances

او فواصل را خوب تشخیص می‌دهد.

in the eyes of the law از دید قانون

۷- هر چیز چشم مانند: سوراخ، دکمه

(برجستگی روی سیب زمینی و غیره)، جوانه،

خال روی پره‌های مُم طاوس، (ابزار) دسته (اگر

به صورت حلقه باشد)، دستگیره، حلقه‌ی طناب،

طوقی (فلزی یا پلاستیکی)، طوق، (در برخی

جانوران ابتدایی) اندام حساس نسبت به نور،

چشمگونه، چشمسان، (در برخی پنیرها) حفره،

سوراخ، خلل و فرج، (قصابی) گوشت گُرده،

راسته، (گیاه شناسی - مرکز گلی) دیسک،

گرداله، گردک، چشم الکتریکی، چشم الکترونی،

نقطه‌ی کانونی

the eye of a needle سوراخ سوزن

rib eye (گوشت گاو) راسته

a magic eye opens and closes the door

یک چشم الکتریکی در را باز و بسته می‌کند.

۸- ← photoelectric cell ۹- (خودمانی)

کارآگاه خصوصی (بیشتر می‌گویند:

private eye) ۱۰- (هواشناسی) چشم، مرکز

the eye of a hurricane مرکز توفان

۱۱- (کشتیرانی) حلقه، چشمی، جلو عرشه،

پیش عرشه ۱۲- چشم انداختن، نگاه کردن، نظر

کردن، نگرستن، نگر کردن، دید زدن، ورائداز

کردن، پاییدن

the natives kept eyeing us

بومی‌ها مرتب به ما نگاه می‌کردند.

after greetings, he eyed the letter the lass had

brought پس از سلام و احوالپرسی

به نامه‌ای که دخترک آورده بود نظر افکند.

the detective eyed them suspiciously

کارآگاه با سوءظن به آنها نگریست.

● all eyes بسیار متوجه، چهارچشمی

when she came the soldiers were all eyes

وقتی که آن خانم آمد سربازان چهارچشمی به او نگاه کردند.

● an eye for an eye معامله‌ی به مثل، تلافی

● catch one's eye توجه کسی را جلب کردن

● eyes right (or left)

(ارتش) نظر به راست (یا به چپ)

● feast one's eyes on

چشم چرانی کردن، با تحسین نگاه کردن

● give someone the eye

(امریکا - خودمانی) با چشم علامت دادن، با چشم دعوت کردن

● have an eye for

صاحب نظر بودن، سعه‌ی نظر داشتن، خبره بودن

he has an eye for old carpets

او درباره‌ی فرش‌های قدیمی خبرگی دارد.

● have an eye to

پاییدن، مواظب بودن، توجه کردن از

● have eyes for (عامیانه)

علاقمند بودن، (بسیار) خواستن، طالب بودن

● in a pig's eye

(خودمانی) هرگز، ابداً، تو بمیری

● in the eye of the wind

(ناوبری) در جهت مخالف باد

● in the public eye

۱- در مد نظر همگان، در ملاء عام ۲- مشهور، شناخته، اجتماعی

● keep an eye on مواظبت کردن از، پاییدن

● keep an eye out for

چشم به راه بودن، (از دور) پاییدن

● keep one's eye open (or peeled)

هشیار بودن، مواظب بودن

● lay (or set) eyes on

دیدن، نظر افکندن

the first time I set eyes on her

اولین باری که او را دیدم

● make eyes at

نگاه عاشقانه یا دعوت آمیز کردن به

● my eye!

(خودمانی) نه بابا!، برو بابا!

● open one's eyes

حواس خود را جمع کردن، ارشاد کردن یا شدن، چشم و گوش کسی را باز کردن

● run one's eyes over

اجمالاً نظر کردن، مرورتن کردن، تندخواندن

● see eye to eye

کاملاً در توافق بودن، هم عقیده بودن

● see with half an eye

به آسانی یادگرفتن، مثل فوت آب بلد بودن

● shut one's eyes to

از نگاه کردن به چیزی یا فکر کردن درباره‌ی آن خودداری کردن، چشم بر بستن

● the eyes are bigger than the stomach

آرزوهای انسان همیشه بیش از نیاز واقعی اوست

● the eyes are the mirrors of the soul (or mind)

چشم دریچه‌ی روح (یا اندیشه) است

● with an eye to

به منظور، با توجه به، با در نظر گرفتن

eye.ball (ī' bōl') n., vt., vi.

۱- (کالبد شناسی) تخم چشم (که در خانه‌ی چشم قرار دارد)، کره‌ی چشم، مقلا ۲- (امریکا - عامیانه) دید زدن، نظراً تخمین زدن (یا سنجیدن)

● eyeball to eyeball

(خودمانی) رودررو، در تماس مستقیم

eye.beam (-bēm') n.

(قدیمی) نظر، نگاه تند، نور چشم، سوی چشم

eye bolt

(مکانیک) پیچ قلابدار، پیچ گوشواره‌ای

eye.bright (-brīt') n.

(گیاه شناسی) گل خوش (گیاهی از تیره‌ی گل میمون و جنس Euphrasia که گونه‌ای از آن به نام Euphrasia Americana بومی شمال خاوری ایالات متحده است)، گل عینک

eye.brow (-brou') n.

۱- ابرو

arched eyebrows

ابروی کمانی

۲- (کالبد شناسی) استخوان ابرو، استخوان بالای چشم

● raise (or lift) an eyebrow

ابرو بالا کشیدن (به نشان شگفتی یا ناباوری یا ناخشنودی)

* eye-catch|er (-kach'ər) n.

چشمگیر، جالب توجه، انگشت نما

eye'-catch'ing, adj.

eye contact

تماس چشمی، ارتباط با دیگری از راه چشم یا نگاه کردن

to establish eye contact

رابطه‌ی چشم به چشم برقرار کردن

* eye.cup (-kup') n.

(پزشکی) چشم شوی، ظرف چشم شویی



EYECUP

eyed (īd) adj.

۱- (در ترکیب) چشم، چشمی، چشمه

blue-eyed

چشم آبی

۲- دارای نشانه‌ها یا خال‌های چشم مانند، نقطه دار، خال مخال

eye dialect

(تغییر دادن املای واژه‌ها برای نشان دادن لهجه‌ی محلی) گویش چشمی

* eye.drop.per (ī'drəp'ər) n.

قطره چکان چشم

eye.ful (-fool') n.

۱- مقدار دارو (و غیره) لازم برای هر چشم، به اندازه‌ی نیاز چشم ۲- نگاه سیر، نگاه کامل

he got closer to the beauty queen to get an eye-ful

به ملکه‌ی زیبایی نزدیکتر شد تا یک نگاه سیر بکند.

۳- (عامیانه) شخص یا چیز چشمگیر، تماشایی، دیدنی

eye.glass (-glas') n.

۱- عدسی عینک، عدسی چشمی ۲- (جمع) عینک، چشمیار

eye.hole (-hōl') n.

۱- خانه‌ی چشم، حذقه، حفره‌ی چشم
۲- سوراخ دیوار، سوراخ در (برای دزدکی نگاه کردن)، نگاه سوراخ، چشمی در

eye.lash (-lash') n.

مژه

her long, black eyelashes مژگان بلند و سیاه او

eye.less (-lis) adj.

۱- بی چشم، بی روزنه ۲- کور، نابینا

eye.let (ī'lit) n., vt.

۱- سوراخ (برای بند کفش یا برای طناب کشتی یا نگهداشتن قلاب و غیره)، سوراخچه ۲- حلقه (حلقه‌ی فلزی که برای تزئین یا محکم سازی در دهانه‌ی سوراخ قرار می‌دهند مانند حلقه‌ی سوراخ‌های کفش) ۳- سوراخ سوزن دوزی شده یا لبه دوزی شده (مانند مادگی دکمه)، (خیاطی) مادگی ۴- نگاه سوراخ (سوراخ در یا دیوار که از آن دزدانه نگاه می‌کنند) ۵- چشم کوچک، هر چیز کوچک چشم مانند، چشمگونه ۶- مادگی دار کردن (در خیاطی)، چشمچه دار کردن، سوراخ دار کردن، مزغل دار کردن

eye.lid (ī'lid') n.

(چشم) پلک، جفن

eye.lin.er (ī'līn'ər) n.

سُرْمه، خط چشم

ey|en (ī'ən) n.

(قدیمی) جمع (eyes) eye

* eye-o|pen|er (ī'ō'pən'ər) n.

۱- هشدار، درس عبرت، (هر چیز) آموزنده، چشم و گوش باز کن، آگاه‌ساز
the visit to the city's slums was an eye-opener for the students

بازدید از حلبی آبادهای شهر برای شاگردان آموزنده بود.

۲- (عامیانه) مشروب الکلی (به ویژه اگر در بامداد صرف شود)، مشروب چشم‌گشا

eye.piece (-pēs') n.

(در میکروسکوپ و تلسکوپ و سایر ابزار چشمی) نزدیکترین عدسی به چشم، عدسی -

(چشمی)

eye rhyme

قافیه‌ی چشمی، قافیه‌ی املایی (که به جای تشابه صدا متکی است به تشابه املای آخر هر کلمه: مثلاً cough و though)

*** eye shadow**

(آرایش چشم‌ها) سایه‌ی چشم

eye.shot (-shāt´) n.

(فاصله‌ی قابل رویت) دیدرس، چشم رس، دید
when he came within my eyeshot, I realized he was limping

وقتی که به دیدرس من رسید متوجه شدم که می‌لنگد.

eye.sight (-sīt´) n.

۱- بینایی، قوه‌ی باصره، دید

she lost her eyesight in childhood

در کودکی بینایی خود را از دست داد.

his eyesight is poor

بینایی او ضعیف است.

۲- میدان دید

eyes-on|ly (īz´ōn´lī) adj.

(به ویژه در مورد گزارش‌ها و نامه‌های دولتی و بازرگانی) محرمانه

eye.sore (-sōr´) n.

منظره‌ی زشت، زنده، بدنما، چشم آزار، آزار-
دهنده‌ی چشم (از شدت زشتی)

eye splice

همبافت چشمی (حلقه کردن انتهای طناب و بافتن ته آن به بدنه‌ی طناب)

eye.spot (-spāt´) n.

۱- لکه‌ی رنگی که شبیه چشم باشد، لکه‌ی چشمسان ۲- (در برخی جانوران بی مهره) چشم‌دانه (نقطه‌ی کوچکی که به نور حساسیت دارد)

eye.stalk (-stōk´) n.

(در برخی سخت پوستان و نرم تنان) چشمپایه، چشم ستاک

eye.strain (-strān´) n.

خستگی چشم (در اثر کار زیاد یا نور کم یا نقص بینایی)، چشم کوفتگی

eye.tooth (-tōōth´) n., pl. **teeth´**

کالبد شناسی) دندان نیش بالا

● cut one's eyeteeth

تجربه کسب کردن، وارد به کاری شدن

eye.wash (-wōsh´) n.

۱- (پزشکی) چشم شویه، داروی شستشوی چشم ۲- (عامیانه) دری وری، حرف مفت، چرند، شیرو و ۳- (عامیانه) چاپلوسی، مدافنه ۴- (عامیانه) کارنمایش سان (که برای جلب توجه دیگران و عوام فریبی انجام شود)، تظاهر

eye.wink (-wīŋk´) n.

۱- چشمک ۲- لحظه، آن، دم

he died in an eyewink

دریک آن جان سپرد.

eye.wit.ness (-wit´nis) n.

شاهد عینی، کسی که در دادگاه مشاهدات خود را گواهی می‌دهد

eyre (er) n.

۱- (تاریخ انگلیس) سیار

justices in eyre

قضات سیار

۲- دادگاه سیار

Eyre (er), lake

دریاچه‌ی ار (در جنوب استرالیا - وسعت ۹۳۰۰ کیلومتر مربع)

ey.rie or **ey|ry** (er´ē, ir´ē) n., pl.**-ries**

aerie ←

ey.rir (ā´rir´) n., pl.**au|rar** (ou´rār´)

ای ریر (واحد پولی کشور ایسلند برابر با یک صدم کرونا krona)

Ez 1- Ezekiel 2- Ezra

مخفف: (انجیل) ۱- حزقیال (Ezekiel و Ezek) هم می‌نویسند) ۲- عزرا (Ezra هم می‌نویسند)

E|ze|ki.el (ē zē´kē əl, i-)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف آن: Zeke)

۲- (انجیل) حزقیال (پیامبر یهود در قرن ششم پیش از میلاد) (مخفف آن: Ez یا Eze)

Ez|ra (ez´rə)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) عزرا (پیامبر و اصلاحگر مذهبی یهود در قرن پنجم پیش از میلاد) ۳- (انجیل) کتاب عزرا (مخفف آن: Ez یا Ezr)

F f

f or **F** (ef) n., pl. **f's, F's** adj.

۱- وات ششم الفبای انگلیسی (برابر با «دی‌گاما» در واتگان یونانی) ۲- صدای «ف» در واژه‌ی «fire» ۳- ششمین رقم یا قلم (در فهرست یا گروه و غیره) ۴- هرچیز به این شکل: F

F (ef) n.

۱- (آموزش) نمره‌ی اف، نمره‌ی ردی، نمره‌ی ۰
۲- (موسیقی) نُت «فا»، نت چهارم در میزان «سی‌ماژور»

F- (ef)

پیشوند: هواپیمای شکاری [fighter] (در نام‌گذاری یا شماره‌گذاری هواپیماها به کار می‌رود)

F-16 جنگنده‌ی اف ۱۶، شکاری اف ۱۶

f 1- farad(s) 2- Music forte 3- furlongs

مخفف: ۱- فاراد (farad) ۲- (موسیقی) بلند، بلند بنوازید ۳- فِرلانگ (واحد طول)

F

مخفف: ۱- فارنهایت ۲- پدر ۳- فوریه ۴- عضو (Fellow) انجمن یا فرهنگستان و غیره
۵- مؤنث، مادینه ۶- (نژاد شناسی) از نسل پسری ۷- عالی، ظریف (fine) ۸- (بیمه) آتش سوزی ۹- فرانک (پول فرانسه) ۱۰- فرانسه، فرانسوی ۱۱- جمعه

F/, f/, or F :

مخفف: (عکاسی) شماره‌ی اف، فاصله‌ی کانونی

fa (fä) n.

(موسیقی - سُلْفژ) فا (چهارمین نُت)

FAA Federal Aviation Administration

مخفف: (امریکا) اداره‌ی هواپیمایی دولت فدرال

fa.ba.ceous (fə bā 'shəs) adj.

(گیاه شناسی) باقلایی، بنشنی (از بنشن‌ها) (leguminous هم می‌گویند)

Fa.bi|an (fā 'bē ən) adj., n.

۱- وابسته به جنگ و کریز، وابسته به احتراز از جنگ قطعی ولی ادامه‌ی جنگ فرسایشی، جنگ زینشی ۲- وابسته به انجمن فابیان ۳- عضو این انجمن

Fa'bian.ism, n.

Fabian Society

انجمن فابیان (گروه سوسیالیستی انگلیسی که در سال ۱۸۸۴ پایه‌گذاری شد)

Fa.bi|us (fā 'bē əs) (Quintus Fabius Maximus Verrucosus) died 203 B.C.

فابیوس (سپهدار رومی که با جنگ و کریز و احتراز از جنگ قطعی هانیبال را فرسوده کرد و شکست داد)

fa.ble (fā 'bəl) n., vi., vt. **-bled, -bling**

۱- حکایت (به ویژه اگر اخلاقی باشد و شخصیت‌های آن حیوانات باشند مثل حکایات کلیله و دمنه)، قصه، داستان (اخلاقی)، داستان ۲- افسانه، اسطوره، داستان دروغین، دروغ ... they told a fable and fell asleep

... گفتند فسانه‌ی و در خواب شدند.

۳- (قدیمی) ساختار یا داستان یک اثر ادبی، طرح داستان ۴- قصه گفتن، حکایت بافتن، افسانه نوشتن، دروغ بافی کردن

it is fabled that the giant had two heads and four eyes

چنین حکایت می‌شود آن دیو دو سر و چهار چشم داشت.

fa'bler, n.

fa.bled (-bald) adj.

۱- افسانه‌ای، (ذکر شده) در داستان‌ها

۲- غیر واقعی، ساختگی، وانمودین

fabled sorrows غمگساری‌های داستانی

the fabled Rustam رستم داستان

fab.li|au (fa'blē ō') n., pl. -aux'

(-ōz')

(ادبیات قرون وسطایی انگلیس و فرانسه)

حکایت کوتاه و منظوم (و معمولاً خنده‌آور)

fab.ric (fab'rik) n.

۱- پارچه، قماش، بافته

satin is a soft, shining fabric

ساتن پارچه‌ای نرم و براق است.

imported fabrics قماش وارداتی

۲- ساختار، بافت، تاروپود (اجتماعی یا معنوی

و غیره)، چهارچوب اصلی هرچیز

a cotton cloth of fine fabric

پارچه‌ی پنبه‌ای ریزنافت

unemployment was threatening the whole fabric of the society

بیکاری همه‌ی تاروپود اجتماعی کشور را تهدید می‌کرد.

۳- سبک معماری، طرز ساختمان، ساختمان،

طرح بنا، ساخت پردازی ۴- (انگلیسی) ساختن

کلیسا، ساختمان کلیسا، نیکوداشت بنای کلیسا

fab.ri.cate (fab'ri kāt') vt.**-cat|ed, -cat'ing**

۱- ساختن، بنا کردن، (در کارخانه یا کارگاه و

غیره) تولید کردن، فروردن، فرآوردن،

همگذاشت کردن

in this factory they fabricate surgical instruments در این کارخانه ابزار جراحی می‌سازند.

this house is fabricated out of plastic materials

این خانه از مواد پلاستیکی ساخته شده است.

fabricating sheet iron into plates

تبدیل آهن ورق به بشقاب

to fabricate a bridge of steel beams

ساختن پل با تیرهای فولادی

۲- (دروغ) بهم بافتن، (داستان و غیره) سرهم

کردن، دروغ بافتن

she fabricated a story to justify her absence

برای توجیه غیبت خود داستانی سرهم کرد.

۲- جعل کردن

they fabricated my signature امضای مرا جعل کردند.

fab'ri.ca'tor, n.**fab.ri.ca.tion** (fab'ri kā'shən) n.

۱- ساختن، بنا کردن، فرآوری، فروری، تولید،

همگذاشت، ساختمان، پهلوئی هم گذاشتن و

ساختن

the fabrication of paper out of used cloth

فروری (تولید) کاغذ از پارچه‌ی مستعمل

۲- فرآورده، فرورده، هرچیز تولید یا ساخته

شده

most of our fabrications are exported

بیشتر فرآورده‌های ما صادر می‌شود.

۳- دروغ، کذب، هرچیز ساختگی یا دروغین،

جعل

we must separate truth from fabrications

باید حقیقت را از جعلیات سوا کنیم.

fab|u.list (fab'yūō list, -yə-) n.

۱- داستان سرا، قصه‌گو، نقل، افسانه نویس

۲- دروغ پرداز، دروغگو

fab|u.lous (fab'yūō ləs, -yə-) adj.

۱- افسانه مانند، داستانگونه، داستانی، داستان،

افسانه‌ای ۲- شکفت‌انگیز، باور نکردنی،

اعجاب‌آور، محیرالعقول ۳- (عامیانه) خیلی

خوب، عالی، محشر، معرکه

a fabulous trip to Hamadan یک سفر عالی به همدان

fab'ulously, adv.

fab'ulousness, n.

fa.çade or fa.cade (fə sād') n.

۱- (بخشی از ساختمان که از بیرون دیده

می‌شود) نما، روکار

the building had a marble facade

نمای ساختمان از سنگ مرمر بود.

۲- نمای هرچیز، ظاهر، صورت، رویه، برونداد

the unity of the party was a mere facade

اتحاد و یکپارچگی حزب فقط ظاهری بود.

under the facade of friendship

با تظاهر به دوستی، زیر نقاب دوستی

face (fās) n., vi., vt.**faced, fac'ing**

۱- چهره، صورت، رخ، رخسار، رو، ناصیه، لُج،

<p>suddenly her face turned red</p> <p>she has a round face</p> <p>she put powder on her face</p> <p>his face showed sorrow</p> <p>fairy-faced</p> <p>he turned his face toward the camera</p> <p>the new mayor's reforms have changed the face of the city</p> <p>mist was moving over the face of the water</p> <p>this polygon has twelve faces</p> <p>the face of a watch</p> <p>the face of this leather is soft but its back is rough</p> <p>to put one's face on</p> <p>to save (one's) face</p> <p>to lose (one's) face</p> <p>topography - ۷ ← ظاهر متن (در برابر فحوای آن)، متن بدون تفسیر و توضیح</p> <p>on the face of it, the document seemed simple</p>	<p>چهره</p> <p>ناگهان چهره‌اش سُرخ شد.</p> <p>صورت او گرد است.</p> <p>او پودر به صورت خود مالید.</p> <p>اندوه از ناصیه‌اش هویدا بود.</p> <p>پُری چهره</p> <p>او رویش را به طرف دوربین عکاسی کرد.</p> <p>۲- حالت صورت، قیافه، هنایش، سیما، ظاهر، بَرُو رو، نما</p> <p>با سیمایی خشمگین پسر خود را مخاطب قرار داد.</p> <p>۳- رویه، سطح، (شکل هندسی) ضلع، پهلو، بر، کنار، وجه، روی</p> <p>مه روی سطح آب حرکت می‌کرد.</p> <p>این کثیرالاضلاع دوازده بُر دارد.</p> <p>۴- (ساعت) صفحه، (ورق بازی و چرم و پارچه و غیره) رو (در برابر پشت back)</p> <p>صفحه‌ی ساعت</p> <p>روی این چرم نرم است ولی پشت آن زبر است.</p> <p>۵- بَرُک، اسباب توالی</p> <p>بَرُک کردن</p> <p>۶- آبرو، حیثیت</p> <p>آبروی خود را حفظ کردن</p> <p>آبروی کسی رفتن، خیط شدن</p> <p>۷- ← topography - ۸ ظاهر متن (در برابر فحوای آن)، متن بدون تفسیر و توضیح</p> <p>ظاهر سند ساده به نظر می‌رسید.</p>
---	--

<p>did he have the face to ask you for more money!</p> <p>۱۰- (چاپ) رویه‌ی حرف، صورت کلیشه</p> <p>۱۱- (در مورد ساختمان و غیره) رو به طرفی بودن</p> <p>this room faces the sun</p> <p>the building faces the square</p> <p>۱۲- رو به رو شدن با، مقابله کردن با، رو در رو شدن</p> <p>he faced many difficulties</p> <p>to face the enemy</p> <p>۱۳- تن در دادن، پذیرفتن</p> <p>you must face the truth</p> <p>۱۴- مالیدن به، روکش کردن، روکار کردن، نماسازی کردن، صافکاری کردن، (سنگ تراشی) صیقلی کردن</p> <p>a building faced with marble</p> <p>this fabric is faced with plastic</p> <p>۱۵- (ورق بازی و غیره را) رو کردن، نشان دادن</p> <p>۱۶- (ارتش - مشق نظامی) - گرد کردن</p> <p>to face about</p> <p>right face!</p> <p>۱۷- (خیاطی) سجاف‌دار کردن، رویه‌دار کردن</p> <p>۱۸- چهره را (به سوئی) گرداندن، رو کردن به، (به سوئی) گرداندن</p> <p>he faced the telescope toward the moon</p> <p>face the camera, please</p> <p>● face down</p> <p>● face off</p>	<p>رویش شد که باز هم از تو پول بخواهد!</p> <p>این اتاق رو به آفتاب است.</p> <p>روى ساختمان به طرف میدان است.</p> <p>روى ساختمان به طرف میدان است.</p> <p>او با اشکالات زیادی روبرو شد.</p> <p>با دشمن روبرو شدن</p> <p>تو باید واقعیت را قبول کنی.</p> <p>روکش کردن، روکار کردن، نماسازی کردن، صافکاری کردن، (سنگ تراشی) صیقلی کردن</p> <p>ساختمانی دارای روکار مرمر</p> <p>این پارچه روکش پلاستیکی دارد.</p> <p>عقب‌گرد کردن</p> <p>به راست راست!</p> <p>تلسکوپ را به طرف ماه چرخاند.</p> <p>لطفاً روی خود را به طرف دوربین برگردانید.</p> <p>از رو بردن، از جلو کسی درآمدن</p> <p>(ورزش هاکی) بازی را آغاز کردن (یا ادامه</p>
---	---

دادن پس از مکث)

● face stone

سنگ نمای ساختمان، سنگ روکار

● face to face

۱- روبرو، مقابل، رو در رو ۲- (با: with)

نزدیک، در برابر، در جلو، در حضور

● face up to

۱- با شجاعت روبرو شدن با ۲- آگاه شدن و

مقابله کردن با، همت کردن

● fly in the face of

جور در نیامدن با
this flies in the face of reason

این با عقل سلیم جور در نمی‌آید.

● in the face of

۱- در برابر، در مقابل ۲- علیرغم، با وجود

● make a face (make faces at)

دهن کجی کردن به، ادا در آوردن

● on the face of it

ظاهراً، تا آنجایی که از ظواهر برمی‌آید، در نظر اول

● pull a face

دهن کجی کردن، شکلک درآوردن

● pull (or wear) a long face

قیافه‌ی محزون بخود گرفتن

● put a bold face on

به نظر شجاع (یا مطمئن) آمدن، به روی خود نیاوردن، خم به ابرو نیاوردن

● set one's face against

در مخالفت اصرار کردن، پافشاری کردن در برابر، لجاجت کردن

● show one's face

ظاهر شدن (در میان جمع)، رُخ‌نمایی کردن

● to one's face

تو روی کسی (ایستادن یا گفتن)، رُک

face card

(ورق بازی) ورق صورت (شاه یا بی‌بی یا سرباز)

* face cord

(یک توده هیزم به عرض ۸ پا و ارتفاع ۴ پا و طول ۱۲ تا ۱۸ اینچ) بسته‌ی هیزم

-faced (fāst)

پسوند: چهره، روی، چهر

red-faced

سرخ روی

round-faced

گرد صورت

face-hard|en (fās'hārd'n) vt.

caseharden ←

face.less (fās'lis) adj.

۱- بی‌چهره، بدون صورت، بی‌رُخ ۲- ناشناس،

بی‌هویت، ناشناخته، گمنام، بی‌نام و نشان

۳- معمولی، بدون ویژگی

faceless workers made sacrifices and their managers received medals

کارگران ناشناخته فداکاری کردند و مدیرانشان مدال گرفتند.

* face lifting

۱- (جراحی پلاستیک برای از بین بردن چین و

چروک صورت و برآمدگی غبغب و غیره)

کشیدن پوست صورت، رُخ‌کشی ۲- (به ویژه

در مورد ساختمان)، رنگ و روی تازه دادن به،

رُخ‌پردازی، نماسازی، نوسازی نما، تغییر

ظاهر، مرمت (بیرون نما) (face lift هم

می‌گویند)

the mayor promised to give the city a face

lifting شهردار قول داد که ظاهر بهتری به شهر بدهد.

face-lift (fās'lift') vt.

face-off (fās'ōf') n.

۱- (در بازی هاکی) آغاز بازی (که با انداختن

puck بین بازیکنان دو تیم مقابل انجام

می‌شود)، ادامه‌ی بازی (پس از مکث)

۲- (عامیانه) رو در رویی، مصاف (دادن)،

مقابله، برخورد (اضداد)

face.plate (fās'plāt') n.

۱- (ماشین تراش) صفحه (ی) گیره

۲- (تلویزیون) پیش صفحه ۳- (در برخی

سوئیچ‌های برقی و غیره) پوشش حفاظی،

سپرچه

face powder

پودر صورت، پودر بَرک، سفیداب (در مقایسه

با: سرخاب)

fac|er (fās'ær) n.

۱- (شخص یا چیزی که رو به رو یا در مقابل

قرار می‌گیرد) روبرو، رو در رو، روبروگر،

روی آور ۲- (انگلیس - عامیانه) اشکال

غیرمنتظره، گرفتاری پیش‌بینی نشده، دژ

رخداد، شکست ناگهانی
face-sav|ing (fās 'sā 'viŋ) adj.

(حفظ کننده‌ی آبرو) آبرو نگهدار، مراعات
 کننده‌ی ظواهر

a face-saving gesture

عملی که برای حفظ آبرو انجام می‌شود.

to save (one's) face

آبروی خود را حفظ کردن، احترام خود را نگهداشتن

fac|et (fas 'it) n., vt. **-et|ed**, or
-et.ted, **-et.ing** or **-et.ting**

۱- (هریک از سطوح تراشیده شده و صاف

جواهر مثلاً سطوح الماس) تراش، سطح، پخ
 a diamond with ten facets الماس ده پخ

۲- پهلو، طرف، سو، پهنگ، رو، ضلع، بر، وجه

۳- (شخصیت و موضوع و غیره) جنبه، رُخه،
 چهرک، سیما، رویه

facet theory (روانشناسی) نظریه‌ی رویه‌ها

the various facets of her personality

جنبه‌های گوناگون شخصیت او

there are several facets to this problem

این مسئله چندین جنبه دارد.

۴- (سطح صاف روی استخوان یا اندام بدن)

رویه، تختی ۵- (معماری) -هریک از بره‌های یک
 ستون یا پایه‌ی چندبر) ستون بر ۶- (جواهر و

سنگ و غیره) تراش‌دار کردن، چند وجهی
 کردن، دارای سطوح مختلف کردن، چند بر

کردن

the skill with which he faceted the great

diamond مهارتی که با آن الماس بزرگ را تراشید

fa.ce|ti|ae (fā sē 'shē ē ') n.pl.

(نادر) کلمات قصار، گفته‌ها (یا نوشته‌های)

هوشمندانه و کوتاه، لطیفه‌ها

fa.ce|tious (fā sē 'shəs) adj.

۱- وابسته به شوخی نابهنگام، (شوخی) بی‌جا،

لطیفه‌ی بی‌موقع، حرف بیجا، سخن بی‌مورد

the facetious remarks of my drunken friend at

the funeral embarrassed me

اظهارات بیجای دوست مستم در مجلس ترحیم مرا شرمنده کرد.

۲- شوخ طبع (به ویژه در مواقع بی‌جا)، شوخ و
 شنگ

fa.ce'tiously, adv.

fa.ce'tious.ness, n.

face value

۱- (بازرگانی و اوراق بهادار) ارزش اسمی

۲- (بیمه‌ی عمر - مبلغ مزایای متعلقه در
 صورت فوت بیمه‌دار) مزایای فوت ۳- ظاهر

امر، صورت ظاهر، ارزش ظاهری

I took his promise at face value

صورت ظاهر قول او را قبول کردم.

fa.ci|a (fā 'shē ə, -shə) n.

fascia ← (انگلیس)

fa.cial (fā 'shəl) adj., n.

۱- وابسته به صورت، سیمایی، رخساری،

چهری، چهره‌ای، رُخی

the twins had exactly the same facial features

اسباب صورت دوقلوها کاملاً یک‌چور بود.

۲- ماساژ صورت (و مالیدن کرم و غیره)

fa'cially, adv.

facial angle

(زاویه‌ایکه از کشیدن این دو خط ایجاد می‌شود:

یکی از پایین بینی تا سوراخ گوش و دیگری از
 پایین بینی تا بالاترین برآمدگی پیشانی)

زاویه‌ی رُخی، رُخ گوشه

facial index

(نسبت درازا به پهنای صورت انسان) نمایه‌ی

چهره، رُخ نمایه

* **facial tissue**

دستمال کاغذی، دستمال صورت (کاغذی)

-fa|cient (fā 'shənt)

پسوند: (صفت ساز) - گر، - کننده، - ساز

[liquefacient]

fa.ci|es (fā 'shē ēz', -shēz', -sēz') n.,

pl. **fa'ci|es'**

۱- (ظاهر یا جنبه یا ویژگی هر چیز) سیما،

چهره، نما، برون‌نما، رخساره ۲- (بوم‌شناسی

- تعدیل و تغییر ظاهر یا ساختار هر زیست

گروه) رخساره گردانی، دگرسانی رخساره
 ۳- (پزشکی - ظاهر چهره که نشانگر بیماری یا
 حالت خاص باشد) رخساره، رُخ جاوَر، حالت
 صورت ۴- (زمین شناسی - ویژگی های سنگ
 که آنرا از نظر ظاهر و ساختار از سنگ های
 دیگر مشخص می کند) سنگ رُخ، سنگ
 رخساره، رخساره

fac.ile (fas' il) adj.

۱- (با تداعی منفی) آسان، سهل، گواشمه،
 سهل الوصول

a facile victory پیروزی بدون زحمت

۲- (گفتار یا نوشتار) روان (ولی سطحی)، کم
 محتوا، توأم با سهل انگاری، سرسری

his facile remarks about the country's
 problems

اظهارات آسانگیرانه‌ی او درباره‌ی مسایل کشور

a facile solution راه حل سطحی

۳- (کسی که کار را به آسانی انجام می دهد)
 آسان ...

a facile speaker سخنور فصیح

fac'ilely, adv.

fac'ile.ness, n.

fa.cil|i.tate (fə sil' ə tāt') vt.

-tat'ed, -tat'ing

تسهیل کردن، آسان کردن، گره گشایی کردن،
 بشولیدن، گشایش دادن

in order to facilitate customs formalities

به منظور آسان کردن تشریفات گمرکی

measures intended to facilitate economic
 development

اقداماتی که برای تسهیل پیشرفت اقتصادی صورت گرفته است

fa.cil'i.ta'tor, n.

fa.cil|i.ta.tion (fə sil' ə tā'shən) n.

۱- آسان سازی، تسهیل، گره گشایی،
 کارگشایی، بشولش ۲- (روانشناسی - آسان
 شدن فزاینده هر عمل در اثر تکرار آن)
 آسانگردی، آسانی، سهولت

fa.cil'i.ta'tive, adj.

fa.cil.i|ty (fə sil' ə tē) n., pl. -|ties

۱- آسانی، سهولت، نادشواری

Julie is learning Spanish with great facility

جولی به آسانی اسپانیایی یاد می گیرد.

۲- مهارت، زیردستی، چیره دستی، سبکدستی،
 استادی، هنرمندی، تردستی

the facility with which he plays the piano is
 astounding

مهارت او در پیانو زدن شگفت انگیز است.

۳- توانایی، استعداد، قابلیت، آمایی، آمابود،
 ویرایی، فرزایی

Mehri has a facility for languages

مهری در (یادگیری) زبان استعداد دارد.

۴- (معمولاً جمع) تسهیلات، آسان کردها،
 آسانگان، افزارگان، آسان ساز (ها)، وسایل،
 امکانات

this hotel offers the latest facilities

این هتل دارای آخرین تسهیلات می باشد.

sports facilities افزارگان ورزشی

a swimming pool is one of the facilities
 planned for this building

استخر شنا یکی دیگر از تسهیلاتی است که در این ساختمان
 پیش بینی شده است.

۵- ساختمان، اتاق ویژه

a new facility for outpatient treatment

ساختمان تازه‌ای برای درمان بیماران سرپایی

۶- (نادر) خوش معاملگی، ملایمت، خوش
 برخوردی، سخت گیر نبودن

fac.ing (fās' in) n.

۱- (دورندگی) سجاجف، حاشیه‌ی زینتی، رویه‌ی
 یخه (یقه) ۲- پارچه‌ای که برای سجاجف دوزی یا
 حاشیه‌دوزی و یا رویه‌ی یخه به کار می رود
 ۳- (معماری) روکار، نما، رُخپوش، بیرونه
 ۴- (جمع - جامه‌های ارتشی) یخه و سردست و
 حاشیه دوزی (که معمولاً رنگ و جنس آن با
 بقیه‌ی جامه فرق دارد)

fac.sim|i.le (fak sim' ə lē) n., adj.,
 vt. **-led, -le.ing**

۱- روگرفت (نسخه‌ی عکس برداری شده از
 اصل)، رونوشت (عکسبرداری شده)، کپی
 ۲- فاکس (fax هم می نویسند)، دورنگار
 ۳- (فرستادن یا نسخه سازی یا عکسبرداری از
 طریق رادیو یا بی سیم و غیره) مخابره‌ی

تصویر، روگرفت رسانی، فرتور رسانی
۴- واپسته به روگرفت رسانی، فرتور رسان
۵- فاکس کردن، فرتور رسانی کردن، فرتور
برداری کردن، روگرفت برداشتن، دورنگاری
fact (fakt) n.

۱- واقعیت، حقیقت، راستینه، امر مسلم، نکته،
واقع

nobody knows how many of his claims are
based on fact and how many on fiction

هیچکس نمی‌داند که چقدر از ادعاهای او برپایه‌ی واقعیت و چه
مقدار بر مبنای تخیل است.

an undeniable fact یک حقیقت انکار ناپذیر

the facts of life حقایق زندگی

۲- داده، (جمع) اطلاعات، آگهگان

we must check the accuracy of his facts

باید صحت داده‌های او را بررسی کنیم.

۳- (حقوق) عمل (ناشایسته)، جرم، دژکار

before (or after) the fact

پیش از (یا پس از) ارتکاب جرم

an accessory after the fact

معاونت در جرم پس از ارتکاب

● as a matter of fact (or in fact or in point
of fact)

در حقیقت، واقعاً، برآستی

in fact, God is the true owner ...

در حقیقت مالک اصلی خداست ...

as a matter of fact, I sent his invitation myself

واقعیت این است که خود دعوتش را فرستادم.

● fact-finding

تحقیق، راستی یابی، راستین یابی، تحقیقاتی،
راستین یابگر، راستین یاب

a fact-finding mission

یک گروه راستین یابگر (راستین یاب)

● in view of the fact that نظر به اینکه

● is that a fact?

راست می‌گی، راست می‌گویید، آیا چنین است؟

● the fact is ... (or the fact of the matter
is ...)

واقعیت این است که ...

● that's a fact

آن یک واقعیت است، راست است

fac.tic.i|ty (fak tis'ə tē) n.

واقعیت، حقیقت بودن، راستینی

fac.tion¹ (fak'shən) n.

۱- (در پارلمان یا حزب و غیره) دسته، دار و
دسته، فراکسیون، جناح، باند، فرقه

warring factions within the party

دستجات متخاصم در داخل حزب

۲- (نادر) دسته‌بندی، دسته کشی، دو دستگی،

چند دستگی، نفاق، تفرقه

fac'tional, adj.

fac'tion.ally, adv.

* **fac.tion²** (fak'shən) n.

(امریکا) داستان استوار بر واقعیات (در برابر :
داستان استوار بر تخیلات : fiction)

fac.tion.al.ism (-əl iz'əm) n.

۱- وابستگی به دسته‌ی خاص (در حزب یا
پارلمان و غیره)، دسته‌گرایی ۲- چند دستگی،

دو دستگی، نفاق، نزاع، باند بازی

fac'tion.al.ist, n., adj.

fac.tion.al.ize (-əl iz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

به گروه (های مخالف هم) تقسیم کردن، باند
بازی کردن، چند دستگی ایجاد کردن

fac'tion.ali.za'tion, n.

fac.tious (fak'shəs) adj.

۱- دو دستگی‌انگیز، چند دستگی‌انگیز، نفاق -
انگیز، تفرقه‌انگیز، ستیزه‌انگیز ۲- ستیزه جوی،

دعوایی، اهل دسته‌بندی (باند بازی)
۳- ستیزه جویانه، تفرقه‌انگیزانه

fac'tiously, adv.

fac'tious.ness, n.

fac.ti.tious (fak tish'əs) adj.

ناراستین، کاذب، دروغین، ساختگی،
مصنوعی، غیرواقعی، مصنوعی

factitious needs created by advertising

نیازهای کاذب که از راه آگهی‌های تجارتي ایجاد می‌شوند.

fac.ti'tiously, adv.

fac.ti'tious.ness, n.

fac.ti.tive (fak'tə tiv) adj.

(دستور زبان - وابسته به فعلی که متمم مفعول بی‌واسطه‌ی آن اسم یا ضمیر یا صفت بوده و حاکی از انجام کار یا دستور است) فعل کنش نمود (مثلاً در این جمله: پیراهن زنانه را کوتاه بکن! make the dress short! و یا: او را به سمت شهردار انتخاب کن! elect him mayor!)

fac.tor (fak'tər) n., vt., vi.

۱- کارگزار، (بازرگانی) نماینده، مباشر، سازگر، دلال، کنکار ۲- سازه، عامل

political and economic factors

عوامل سیاسی و اقتصادی

malnutrition is one of the major factors in the development of diseases

بدخوراکی (سوء تغذیه) یکی از سازه‌های عمده‌ی پیدایش بیماری‌ها است.

the second factor is even more important than the first one

عامل دوم از اولی هم مهمتر است.

۳- (زیست‌شناسی) ← gene ۴- (ریاضی) بخش‌یاب، مقسوم‌علیه، فاکتور، عاد، عامل مشترک گرفتن، فاکتور گرفتن، مضرب، ضریب، سازه، برابر

2 and 5 are factors of 10

۲ و ۵ بخش‌یاب‌های ۱۰ هستند.

the consumption of electricity has gone up by a factor of eight

مصرف برق هشت مرتبه زیادت‌ر شده است.

۵- سنجه، معیار، میزان

the wind-chill factor سنجه‌ی باد - سرما

this quilt has a high warmth factor

میزان گرماده‌ی این لحاف زیاد است (این لحاف خوب گرم می‌کند).

۶- کارگزاری کردن، مباشرت کردن، سازگری کردن، (بازرگانی) نمایندگی کردن

● factor in (or into)

به حساب آوردن، درنظر گرفتن (به عنوان یکی از عوامل)

fac'tor.able, adj.

fac'tor.ship', n.

fac.tor.age (-ij) n.

۱- دلالی، کارگزاری، (بازرگانی) نمایندگی، مباشرت، سازگری ۲- حق دلالی، هزینه‌ی کارگزاری، کمیسیون، درصد

fac.to.ri|al (fak tōr'ē əl) adj., n.

۱- وابسته به عامل ۲- (ریاضی) سازه‌ای، فاکتوریل، سازگانی

fac.tor.ize (fak'tər iz') vt. -ized', -iz'ing

(ریاضی) فاکتور گرفتن، عامل مشترک گرفتن، به عوامل تجزیه کردن

fac'tori.za'tion, n.

factor of safety

(نسبت استحکام هر چیز به حداکثر فشاری که بر آن وارد خواهد آمد) سازه‌ی ایمنی، ضریب اطمینان

factor VIII

(نوعی پروتئین موجود در پلاسمای خون که جلو خونریزی داخلی را می‌گیرد و مبتلایان به هموفیلی فاقد آن می‌باشند) سازه‌ی شماره‌ی هشت

fac.to|ry (fak'tə rē, fak'trē) n.,

pl. -ries

۱- کارخانه، سازگاه

a cement factory کارخانه‌ی سیمان

۲- نمایندگی بازرگانی (در برون مرز)، سازگرگاه

fac.to.tum (fak tōt'əm) n.

نوکر، کارچاق کن، همه‌کاره، مستخدم، گوش به فرمان، فرمان‌بر

fac.tu|al (fak'chōō əl) adj.

۱- وابسته به یا دارای واقعیات، راستین بنیاد، راستینی، راستین، واقعی، حقیقی

the factual aspects of this case

جنبه‌های واقعی این قضیه

۲- (برپایه‌ی اطلاعات و داده‌ها) داده‌ای، دادگانی، بودشی

a factual statement گزارش واقعی

fac'tu.al'ity, n.

fac'tu.ally, adv.

fac.tu.al.ism (-iz'əm) n.

داده‌گرایی، واقعیت‌گرایی، بوده‌گرایی

fac.ture (fak'chər) n.

۱- (قدیمی) ساختن، سازندگی ۲- روش ساختن (به ویژه روش ایجاد اثر هنری)

fac|u.lae (fak'yoo lē') n.pl., sing.

-|la (-lə)

(نجوم - نقطه‌های درخشانی که بر خورشید دیده می‌شود به ویژه در لبه‌های آن) فروزگان

fac.ul.ta.tive (fak'əl tāt'iv) adj.

۱- اختیاری، گزینشی، دلخواه، میلی

these formalities are facultative

این مراسم اختیاری (غیراجباری) است.

۲- مجاز، روا، با پروانه ۳- (وابسته به استعداد یا حواس پنج‌گانه و غیره) استعدادی، فرزانی ۴- (زیست‌شناسی - قادر به زندگی تحت شرایط گوناگون مثلاً بطور مستقل و مجزا و یا بصورت انگل) گزینا

fac.ul|ty (fak'əl tē) n., pl. **-ties**

۱- استعداد، حس، قوه، توانایی، آما، پولاب، بویه، گیور، قابلیت

the faculty of hearing حس شنوایی
the faculty of speech قوه‌ی ناطقه، توانایی سخن‌گویی
the faculty of making friends استعداد دوست‌یابی

۲- (جمع معلم‌های یک مدرسه یا دانشکده) هیئت علمی، معلمان، استادان، استادگان

a faculty meeting جلسه‌ی استادان (یا معلمان)
members of the faculty of the medical school had also been invited

اعضاء هیئت علمی دانشکده‌ی پزشکی نیز دعوت شده بودند.
the faculty and staff of this university

استادان و کارمندان این دانشگاه

۳- (به ویژه در کانادا) دانشکده

the head of the law faculty رییس دانشکده‌ی حقوق
۴- (کلیسای کاتولیک) اجازه‌ی ویژه (که برای انجام برخی تشریفات یا وظایف به کشیش یا اسقف داده می‌شود) ۵- (قدیمی) حرفه، پیشه

۶- قدرت ذهنی، هریک از قوای دماغی

when he reached ninety, he gradually lost his faculties

به نود سالگی که رسید کم‌کم قوای دماغی خود را از دست داد.

fad (fad) n.

(رسم یا مُد یا سبک یا رفتار و غیره که برای مدت کوتاهی متداول می‌شود) رسم زودگذر، مُد زودگذر، مُد روز، ناپا، باب

the skating fad was soon forgotten

رسم زودگذر اسکیت بازی پس از اندک زمانی فراموش شد.

fad'dy, adj.**fad.dish** (-ish) adj.

۱- وابسته به رسم زودگذر (یا باب روز)، ناپاوار ۲- پیرو مُد روز، مُد دوست، اهل مُد

fad'dishly, adv.**fad'dishness**, n.**fad.dism** (-iz'əm) n.

مُد گرایی، پیروی از باب روز

fad'dist, n.**fade** (fād) n., vt., vi. **fad'ed**, **fad'ing**

۱- (در مورد رنگ پارچه و فرش و غیره) پریدن، کم‌رنگ شدن

if you leave a carpet in the sun, its colors will fade

اگر فرش را در آفتاب بگذاری رنگش می‌رود.

رنگ و رو رفته، رنگ رفته

۲- محو شدن، (کم‌کم) از بین رفتن، زایل کردن یا شدن، ناپدید شدن

shadows will fade سایه‌ها محو خواهند شد.

the mountains were fading in the evening light

کوه‌ها در تاریکی غروب از نظر پنهان می‌شدند.

he died and his name faded from memory

او مُرد و نامش از خاطره‌ها محو شد.

۳- (ترمز اتومبیل و غیره) بریدن، کار نکردن

۴- (صدای رادیو و تصویر تلویزیون و غیره) ضعیف و قوی شدن، نوسان کردن ۵- (رنگ) پریدگی، محو شدگی، کم‌رنگ شدگی

● fade back

(فوتبال امریکایی) عقب رفتن به منظور پراندن توپ، قهقراروی

● fade in

(فیلم و رادیو و تلویزیون) کم کم ظاهر شدن، (صدا) کم کم بلند شدن، به تدریج روشن تر شدن

● fade out

۱- (فیلم و رادیو و تلویزیون) کم کم محو شدن، (صدا) کم کم کوتاه شدن، به تدریج تاریک شدن
۲- از شدت افتادن، کم کم ناپدید شدن، کم کم از میان رفتن

rebellion gradually faded out and once again peace returned

شورش کم کم از میان رفت و دوباره آرامش برقرار شد.

* fade.a|way (-ə wā') n.

۱- ناتوان تر شدن و مردن، از میان رفتن، ضعیف شدن

after a few weeks, his enthusiasm for swimming in the ocean faded away

پس از چند هفته، اشتیاق او به شنا در اقیانوس از بین رفت.
she became ill and faded away او بیمار شد و مُرد.

۲- (بسکتبال) از حلقه به قهقرا پریدن و پرتاب کردن توپ به حلقه

* fade-in (-in') n.

(فیلم و رادیو و تلویزیون) کم کم ظاهر شدن، (صدا) کم کم بلند شدن، به تدریج روشن شدن

fade.less (-lis) adj.

(رنگ) ثابت، نَپر، نرو، محو نشو

* fade-out (-out') n.

۱- (فیلم و رادیو و تلویزیون) کم کم محو شدن، (صدا) کم کم کوتاه شدن، به تدریج تاریک شدن
۲- از شدت افتادن، کم کم ناپدید شدن، کم کم از میان رفتن

fa|do (fā'dō) n.

(در پرتغال و برزیل) آواز مردی پرتغالی (که معمولاً غم‌انگیز است)، آواز غریبی

fae.ces (fē'sēz') n.pl.

feces ←

fae.cal (fē'kəl) adj.

fa.e|na (fā ā'nā) n.

(اسپانیایی - در گاو‌بازی) بازی با گاو و

جاخالی دادن کمی پیش از کشتن

fa.er|ie or fa.er|y (fā'ər ē, fer'ē) n., pl. -ies

(قدیمی) ۱- سرزمین پریان ۲- پری ۳- (قدیمی) fairy ←

Faer|oe Islands (fer'ō)

آبخست گروه فرو، مجمع‌الجزایر فرو (بین ایسلند و اسکاندیناوی و متعلق به کشور دانمارک)

Faer|o.ese (fer'ō ēz') n., adj.

۱- اهل آبخست گروه فرو ۲- زبان فرویی (از شاخه‌ی زبان‌های ژرمنی و همانند ایسلندی)

۳- وابسته به آبخست گروه فرو، فرویی

Faf.nir (fāv'nir')

(اسطوره‌ی نورس) فای نیر (غولی که به شکل اژدها درآمده و خزاین نیلونگ را پاسداری می‌کند و سیگورد او را می‌کشد)

fag¹ (fag) n., vt., vi. fagged, fag'ging

۱- (سخت کار کردن و خسته شدن) فرسوده شدن یا کردن، خسته شدن یا کردن، از پا افتادن، جان کندن، ستوهیدن، مانده شدن، خرحمالی کردن (معمولاً با : away)

I used to fag away in the office all day

تمام روز در اداره جان می‌کندم.

۲- (معمولاً با : out) از پا انداختن

از خستگی رمق ندارم. I am completely fagged out

۳- (انگلیس - عامیانه) کار شاق، جان کندن، کد، کدیمین، خرحمالی

digging out the weeds is a bit of a fag

وجین کردن علف‌های هرزه، کار سختی است.

۴- (انگلیس - عامیانه) خستگی، ماندگی، فرسودگی، ستوهیدگی ۵- (انگلیس - شاگردی که برای شاگرد کلاس بالاتر نوکری یا فرمانبری می‌کند) نوکر، فرمانبر، نوچه، به عنوان نوکر یا نوچه استخدام کردن

he was my fag at Eaton

او در دبیرستان ایتون فرمانبر من بود.

۶- (انگلیس - عامیانه) آدم خرحمال، عمله

۷- (امریکا - تحقیرآمیز) کونی، همجنس‌باز

fag'gy, adj.

fag² (fag) n.

(قدیمی - خودمانی) سیگار

fag end

۱- (بخش آخر توپ پارچه که ضخیم و بد بافت است) سرتیکه‌ی پارچه، ته تیکه، (انتهای طناب چندلا که ریسمان‌های آن از هم باز شده‌اند) ته طناب، طناب ریش ۲- (مجازی - بخش آخر و بد هر چیز) ته مانده، وازده

fag.got¹ (fag'ət) n., vt.

fagot ←

* fag.got² (fag'ət) n.

(تحقیرآمیز) کونی، (مرد) همجنس‌باز

fag'goty, adj.

fag|ot (fag'ət) n., vt.



FAGOT

۱- یک بسته هیزم،
دسته‌ی هیزم،
دسته‌ی چوب (برای
سوزاندن در
بخاری و غیره)،

هیمه ۲- (فلزکاری) آهن بسته‌بندی شده، (توده یا قلمبه‌ی آهن که پس از حرارت دادن نورد می‌شود و تبدیل به شمش یا مفتول می‌گردد) آهن خام ۳- (هیزم و آهن) بسته‌بندی کردن، دسته کردن ۴- (دوزندگی) بخیه‌ی زینتی زدن، حاشیه دوزی، ریش ریش کردن پارچه

fag.ot.ing or fag.got.ing

(fag'ət ɪŋ) n.



FAGOTING

(دوزندگی) بخیه
زینتی، حاشیه دوزی،
ریش‌ریش‌سازی
تزئینی

Fahr.en.heit (fer'ən hīt') adj., n.

فارنهایت (یکان سنجش گرما: آب در ۲۲ درجه‌ی فارنهایت یخ می‌زند و در ۲۱۲ درجه‌ی فارنهایت می‌جوشد) (مخفف آن: F)

fa.i.ence (fi'əns; fi'əns') n.

فاینز (نوعی آجر و ظرف سفالین لعاب‌دار که در اصل در شهر Faenza در کشور ایتالیا

(ساخته می‌شد)

fail (fāl) n., vi., vt.

۱- کافی نبودن، بسنده نبودن، بس نبودن، کم آمدن، کمبود داشتن، تکافو نکردن، کم بودن
the water supply is failing

میزان آب موجود تکافو نمی‌کند.

۲- ناتوان شدن، بی‌توان شدن، مردن، تحلیل رفتن، از میان رفتن

Shakespeare's family line failed

نسل شکسپیر از میان رفت.

my grandfather's health was failing fast

سلامتی پدربزرگم به سرعت روبه زوال بود.

۳- از کار افتادن، خراب شدن، کار نکردن (ابزار)

the car's engine failed

موتور اتومبیل از کار افتاد.

my brakes failed

ترمزم برید.

۴- کوتاهی کردن، قصور کردن، (رعایت و غیره) نکردن، (وظیفه و غیره) انجام ندادن، (وعده و غیره) وفا نکردن

he failed in the performance of his duties

او در انجام وظایف خود کوتاهی کرد.

۵- شکست خوردن، کامیاب نشدن، (در امتحان و غیره) رد شدن یا کردن، ناکام شدن، ناموفق شدن، نتوانستن، ورشکست شدن

she failed the test twice

او دوبار در امتحان رد شد.

he tried to jump two meters, but failed

او کوشید دو متر بپرد ولی نتوانست (موفق نشد).

if you don't study, I'll fail you!

اگر درس نخوانی تو را روزه خواهم کرد!

the attack failed

حمله با شکست مواجه شد.

one of the banks that failed

یکی از بانک‌هایی که ورشکست شد

۶- قال گذاشتن، (هنگام نیاز) یاری نکردن، بدرد نخوردن

when she became needy, her friends failed her

هنگامی که نیازمند شد دوستانش به او وفا نکردند.

when he saw enemy tanks, his courage failed

وقتی که تانک‌های دشمن را دید دل و جرأت او تمام شد.

۷- (پیش از مصدر) نتوانستن، - نکردن
 he failed to go او نرفت، او در رفتن کوتاهی کرد.
 we have failed to overcome poverty and illiteracy ما در چیره شدن بر فقر و بیسوادی ناکام شده‌ایم.

۸- ردی، رفوزگی، ناکامی
 I had two passes and one fail دو تا قبولی و یک ردی داشتم.

● fail of

کامیاب نشدن، موفق نشدن، نتوانستن
 the senator failed of reelection سناتور در انتخابات مجدد کامیاب نشد.

● without fail

بدون تردید، حتماً، البته، بی‌ناکامی
fail.ing (-iŋ) n.

۱- failure ← ۲- نقطه‌ی ضعف، کاستی، عیب
 greed is one of his failings یکی از عیوب او حرص و آز است.

۳- در صورت فقدان، اگر نباشد، بدون
 failing some rain soon, the crops will be ruined اگر بزودی باران نیاید محصول از بین خواهد رفت.

faile (fɪl, fāl) n.

فی (پارچه‌ی نرم ابریشمی یا نایلونی که دارای بافت راه راه است)

fail-safe (fāl'sāf) adj.

(در مورد سلاح‌های اتمی یا نیروگاه‌های اتمی و غیره) خراب آسود، خراب ایمن، محافظ‌دار

fail.ure (fāl'yər) n.

۱- کاستی، کمبود، نقصان، فقدان
 lack of compassion is one of his greatest failures

نداشتن شفقت یکی از بزرگترین کمبودهای اوست.

۲- ضعف، ناتوانی، از دست دادن نیرو، از میان رفتن، (برق و غیره) قطع، (موتور و غیره) خرابی، از کار افتادگی

his failure to carry out his duties ... ناتوانی او در انجام وظایفش ...

due to engine failure بخاطر از کار افتادن موتور

heart failure از کار افتادگی قلب

repeated crop failures brought on famine

ضایع شدن پی‌درپی محصولات موجب قحطی شد.

۳- (آموزش) ردی، رفوزگی، نمره‌ی ردی
 his failure in the exam upset his parents

ردی او در امتحان والدین او را ناراحت کرد.
 ۴- شکست، ورشکستگی، ناکامی، عدم موفقیت، - نشدن، - نکردن

bank failures cost many jobs
 ورشکستگی بانک‌ها موجب از دست رفتن شغل‌های زیادی شد.
 the government's failure in establishing friendly relations with ...

ناکامی دولت در برقراری روابط حسنه با ...

the candidate's failure شکست نامزد انتخاباتی

۵- (آدم یا چیز) ناموفق، ناکامیاب، ناکام، شکست خورده، بی‌عرضه

that book was a failure آن کتاب نگررفت.

as a teacher, he was a complete failure

به عنوان یک معلم کاملاً ناموفق بود.

۶- قصور، کوتاهی، خودرأی

failure to yield the right of way

(رانندگی) عدم رعایت حق تقدم

their failure to appear in court was to their disadvantage

خودداری آنها از حضور در دادگاه به ضررشان تمام شد.

the mechanic's failure to adjust the brake

کوتاهی مکانیک در میزان کردن ترمز

fain (fān) adj., adv.

(قدیمی) ۱- آماده (با خرسندی)، مشتاق، خواستار، خواهان ۲- (با: with) با خرسندی، با رغبت

he would fain stay او با کمال میل می‌ماند.

۳- مجبور، ناگزیر

fai.né.ant (fā'nē'ənt) adj., n.

۱- تنبل، کاهل ۲- آدم تنبل

faint (fānt) adj., n., vi.

۱- غش کردن، ضعف کردن، از هوش رفتن، از حال رفتن، تباسیدن، شمیدن، ناهشیار شدن
 upon seeing blood, he fainted away

با دیدن خون غش کرد.

the room was so hot that I almost fainted

اتاق آنقدر گرم بود که نزدیک بود از حال بروم.

۲- (رنگ یا صدا یا احساس و غیره) ضعیف، بی‌حال، کم توان، خفیف، سست، دو دلانه، کمک،

	ناچیز، اندک
he had a faint Esfahani accent	او کمی لهجه‌ی اصفهانی داشت.
a faint light	نور ضعیف
her cries grew fainter	فریادهای او کوتاه‌تر شد.
he made a faint attempt to escape	برای فرار کمی کوشش کرد.
a faint chance	احتمال کم
۳- در حال ضعف، با بیحالی، بطور مذبحانه	
۴- غش، ضعف، از هوش رفتگی، از حال رفتگی	
she fell to the ground in a faint	با حالت غش بر زمین افتاد.
● not have the faintest idea	اصلاً ندانستن، کاملاً بی‌اطلاع بودن
I didn't have the faintest idea that he was your brother!	اصلاً فکر نمی‌کردم برادر شما باشد!
faint'ish, adj.	
faint'ly, adv.	
faint'ness, n.	
faint.heart ed (-härt'id) adj.	
۱- کم دِل، بی‌دل و جرأت، بزدل، ترسو ۲- با ترس و لرز، جُبِن‌آمیز، بزدلانه	
to make a fainthearted attempt	با ترس و لرز دست به کاری زدن
faint'heart'edly, adv.	
faint'heart'ed.ness, n.	
fair ¹ (fer) adj., n., adv., vi., vt.	۱- زیبا، دلپسند، خوبرو
a fair lady	خانمی خوشگل
the fair sex	زن، جنس لطیف
۲- پاک، نیک‌نام، خوش سابقه، بی‌کاستی	
a fair name	نام نیک
۳- (دارای پوست سفید یا موی طلایی یا هردو)	
سرخ و سفید، سپید، بور، بلوند، سیمین رُخ، سیمین‌بر	
she is tall and fair	او بلندقامت و سپیدرو است.
fair skin	پوست سپید

fair hair	موی بور
۴- (آب و هوا و آسمان) صاف، روشن، بی‌ابر، بی‌توفان، بی‌باد و باران	
fair weather	آب و هوای ملایم
۵- (خط و نوشتار) خوانا	
a fair hand	خط خوانا
۶- با انصاف، برابر نگر، دادمند، بی‌غرض، بی‌غرضانه، برابر نگرانه، بی‌طرفانه، بدون تبعیض	
a fair treatment of people without regard to their race or religion	رفتار منصفانه با مردم بدون درنظر گرفتن نژاد و مذهب آنها
fair employment practices	امور استخدامی عاری از تبعیض
a fair judge	قاضی منصف
a fair teacher	معلم بی‌غرض
۷- مجاز، قانونی، روا، سزاوار، مستحق، بحق (مشت زنی) ضربه‌ی مجاز	
fair blow	تنبیه سزاوار
a fair punishment	۸- امیدبخش، نویدبخش ۹- متواضع و خوش‌برخورد ۱۰- (باد و غیره) موافق، یاری‌دهنده
fair wind	(کشتی رانی) باد موافق
۱۱- نسبتاً بزرگ	
a fair fortune	ثروت نسبتاً زیاد
۱۲- متوسط، نسبتاً خوب، رضایت‌بخش، میانگیر، میانگر	
the patient's condition is fair	حال بیمار نسبتاً خوب است.
her geography is good and her Persian composition is fair	جغرافی او خوب و انشای فارسی او متوسط است.
۱۳- خوش ظاهر (ولی نه خوش باطن)، ظاهر فریب	
fair words	سخنان چرب و نرم
۱۴- (قدیمی) بی‌مانع، (راه) باز، سرراست	
a fair road	راه باز
۱۵- (مِهْجور) زیبایی ۱۶- (قدیمی) زن	

۱۷- (قدیمی) چیز خوب یا زیبا ۱۸- دقیقاً، درست، مستقیم

he was struck fair in the face

درست خورد به صورتش

۱۹- (مطی - در مورد آب و هوا و آسمان) صاف شدن، روشن شدن ۲۰- (به ویژه در کشتی سازی) دارای سطح صاف و صیقلی کردن

- by fair means or foul
هرطور که شده، از هر طریق که بشود
- a fair cop
(انگلیسی) بازداشت قانونی (سزاوار)
- a fair question
پرسش منصفانه، پرسش بجا و خوب
- a fair crack of the whip
سهم منصفانه دادن
- by one's own fair hand
(انگلیسی - عامیانه) به دست خود
- fair and square
(عامیانه) دادگرانه و درستکارانه
- fair do (or doe)
(انگلیسی - خودمانی) انصاف داشته باش
- fair to middling
(عامیانه) نسبتاً خوب، پذیرفتنی، قابل قبول
- no fair
(معمولاً به صورت حرف ندا) منصفانه نیست، مطابق مقررات نیست

fair'ness, n.

fair² (fer) n.

۱- (در اصل) هفته بازار (مثلاً چهارشنبه بازار و غیره)، سوق ۲- جشنواره (که در آن وسایل تفریح فراهم است و اجناس نیز به فروش می‌رسد و سود آن به مصرف امور خیریه می‌رسد)، شهرپازی (سیار) ۳- نمایشگاه، نمایشگاه جهانی، بازار مکاره

an agricultural fair

نمایشگاه کشاورزی

Tehran book fair

نمایشگاه کتاب تهران

۴- (نمایشگاه سالانه شهرستان که در آن فرآورده‌های کشاورزی برای نمایش و گاهی فروش عرضه می‌شود و وسایل تفریح نیز فراهم است) بازار سالانه

* fair ball

(بیس بال) توپ داخل زمین

Fair.banks (fər'baŋks'), Douglas

(Elton) 1883-1939

دوگلاس فربنکس (هنرپیشه‌ی امریکایی)

Fair.banks (fər'baŋks')

شهر فربنکس (در مرکز ایالت آلاسکا - امریکا)

* fair catch

(فوتبال امریکایی) از هوا گرفتن توپ همراه با دادن علامتی بدین معنی: با توپ نخواهم دوید

fair copy

(در مورد سند یا متن) پاکنویس، نسخه‌ی اصلی (و تصحیح شده)

fair game

۱- شکار مجاز، شکار قانونی (در فصل شکار و طبق مقررات) ۲- (مستعار، هرچیز که حمله به آن یا تعقیب آن مجاز باشد) آماج رواج، طعمه‌ی حاضر و آماده، دست انداختنی، مسخره کردنی
the younger students were fair game for playing tricks on

شاگردان کوچکتر به آسانی لمبه می‌شدند.

fair.ground (fər'graʊnd) n.

محوطه‌ی بازار مکاره، زمین نمایشگاه

fair-haired (fər'herd) adj.

۱- مو بور، بلوند، مو طلایی ۲- (عامیانه) سوگلی، محبوب

the fair-haired boy of the family

پسر دوست داشتنی خانواده

fair.ing¹ (fər'in) n.

(قطعاتی که برای کاستن مقاومت هوا به هواپیما و غیره الصاق می‌شود) تیزه‌گیر، تیزه‌گیری

fair.ing² (fər'in) n.

(انگلیسی) هدیه، سوقات، ره آورد

fair.ish (fər'ish) adj.

نسبتاً خوب (یا بزرگ و غیره)

Fair Isle

ژاکت پشمی بافته و طرح‌دار (در اصل ساخت اسکاتلند بوده)

fair-lead (fər'lēd) n.

(کشتیرانی - حلقه‌ی فلزی متصل به یک میخ و

غیره که طناب را از آن رد می‌کنند تا با دیوار و غیره تماس نداشته باشد) حلقه‌ی هدایت، شکاف هدایت

fair|ly (fer'lē) adv.

۱- منصفانه، داورانه، دادگرانه، دادمندانه
he is a teacher who treats all of his students fairly

او آموزگاری است که با همه‌ی دانش‌آموزان خود منصفانه رفتار می‌کند.

۲- تا اندازه‌ای، نسبتاً

a fairly hot day روزی نسبتاً گرم

۳- به وضوح، به روشنی، به طور مشخص
he was badly wounded before the battle had fairly begun

پیش از آنکه نبرد به طور آشکار آغاز شود سخت زخمی شد.

۴- کاملاً، تماماً، سراسر، واقعاً، به درستی

her voice fairly trembled صدای او کاملاً می‌لرزید.
the river was fairly alive with crocodiles

رودخانه پر از سوسمار بود (سوسمار در رودخانه لول می‌خورد).

۵- (مهجور) بطور آرام و متین، محترمانه، با- نزاکت و احترام

fair-mind|ed (fer'mīn'did) adj.

۱- با انصاف، دادمند، داور، دادگر، خیراندیش، بی‌غرض، بی‌حب و بغض، بی‌طرف، منصف، برابرنگر

a fair-minded person آدم با انصاف

۲- منصفانه، دادگرانه، خیراندیشانه، برابرنگرانه

he made a fair-minded analysis of the situation
او وضعیت را با بی‌غرضی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد.

fair'-mind'edly, adv.

fair'-mind'edness, n.

fair play

(رفتار منصفانه و طبق مقررات به ویژه با مشتریان یا رقیبان یا هم‌بازی‌ها) جوانمردی، انصاف و مروت، بی‌شیله پيله بودن

fair sex

(با: the) جنس لطیف، زنان

* **fair shake**

(امریکا - عامیانه) رفتار منصفانه، جوانمردی، فتوت

fair-spo|ken (fer'spōk'ən) adj.

(در گفتار) مؤدب، با ادب، ادب‌مند، خوش زبان (در برابر: بد دهان foulmouthed)

fair-trade (fer'trad') adj., vt.

-trad'|ed, -trad'|ing

(بازرگانی - امریکا) ۱- توافق میان سازنده و فروشنده درباره‌ی بهای کالا برای مشتری، بهاکذاری داورانه

a fair-trade agreement قرارداد فروش منصفانه

۲- طبق قیمت توافق شده میان سازنده و فروشنده کالا را فروختن، بهاء گذاری داورانه کردن

fair.way (fer'wā') n.

۱- (رود یا آبگذر قابل کشتیرانی به ویژه وسط آن) آبراه، آبراهه ۲- (بازی کلف) فروی

fair-wealth|er (fer'weth'ər) adj.

۱- (فقط) مناسب برای هوای خوب، در هوای خوب

a fair-weather sailboat کشتی بادبانی ویژه‌ی

هوای ملایم (که در هوای بد نمی‌شود از آن استفاده کرد)

۲- دوست ایام خوشی و بی‌نیازی، (دوست) بی‌وفا، (رفیق) نیمه‌راه

a fair-weather friend دوست بی‌وفا

Fair.wealth|er (fer'weth'ər), **Mount**

کوه فرورد (در مرز بین کانادا و آلاسکا)

fair|y (fer'ē) n., pl. **fair'ies** adj.

۱- پری

the fairies stole her child

(جن و پری) پری‌ها بچه‌اش را دزدیدند.

the king of the fairies شاه پریون

۲- وابسته به پریان، پری مانند، پریسا

fairy-born پریزاد

۳- لطیف و ظریف، مامانی، دلپذیر

۴- (خودمانی - تحقیرآمیز) کونی، (مرد)

همجنس‌باز

fair'y.like', adj.

fair|y.land (-land') n.

۱- سرزمین پریان، کشور پریون ۲- سرزمین رویانگیز، تیناب زمین، سرزمین افسانه‌ای

fairy ring

انبوه قارچ‌ها (حلقه‌ای از قارچ‌ها در مرغزار که سابقاً می‌گفتند پریان آنجا پایکوبی می‌کنند)

fairy shrimp

(جانور شناسی) میگوی پریان (راسته‌ی Anostraca - که در بهار و در آب‌های شیرین یافت می‌شوند)

fairy tale

۱- داستان جن و پری ۲- داستان باور نکردنی، دروغ شگفت‌انگیز، دروغ شاخ‌دار

Fai.sa.la.bad (fī'sāl'ə bād')

شهر فیصل‌آباد (در کشور پاکستان)

fait ac.com.pli (fē tā kōn plē')

(فرانسه) عمل انجام شده، بی‌پرو برگرد، برگشت ناپذیر، کار شده، از کار گذشته

faith (fāth) n., interj.

۱- ایمان، عقیده‌ای که نیاز به دلیل و اثبات نداشته باشد، اعتقاد (به خدا یا مذهب و مقدسات)

she never lost her faith in God

او هرگز ایمان خود را نسبت به خداوند از دست نداد.

his faith in the Five (Holly Ones)

ایمان او به پنج‌تن

۲- مذهب، کیش، دین

the Moslem faith

مذهب اسلام

people of Christian faith

مردم عیسوی مذهب

۳- هرچیز مورد اعتماد، (جمع) معتقدات، باوره، فریور ۴- (اعتماد و اطمینان کامل) اُستونی، اوستام، نیک گمانی، ارمندی، فریوری

I have complete faith in his friendship

من به دوستی او ایمان کامل دارم.

repeated scandals shook everyone's faith in the government

افتضاحات مکرر ایمان همه را نسبت به دولت متزلزل کرد.

۵- وفاداری، بیعت، قول

to keep faith with

وفادار ماندن نسبت به

he gave his faith that he would come on the appointed day

او شرط کرد که در روز مقرر بیاید.

۶- (حرف ندا) براستی، شرافتاً، برحسب قول و قرار، واقعاً

● bad faith

نیت بد، قصد بد، ناپکاری، عدم صمیمیت، دورنگی، دوز و کلک، بدعهدی، تقلب

● break faith

عهد شکنی کردن، پیمان شکنی کردن، خیانت کردن، ترک بیعت کردن، مرتد شدن

● in faith براستی، درواقع، واقعاً

● in good faith

با حسن نیت، با قصد خوب، با صمیمیت، از روی نیت پاک

● keep faith

وفادار ماندن، به پیمان خود باقی ماندن، قول‌داری کردن

Faith (fāth)

اسم خاص مؤنث

* faith cure

(امریکا) شفا از راه دعا و ایمان، شفافبخشی مذهبی

faith.ful (fāth'fəl) adj.

۱- وفادار، باوفا، صدیق، پای‌بند، فریور

faithful friends

دوستان وفادار

۲- (زن و شوهر) نجیب

a faithful wife

زن نجیب

her husband was not faithful to her

شوهرش به او خیانت می‌کرد.

۳- از روی وظیفه شناسی، با وجدان، از روی فداکاری، با از خود گذشتگی، پروپا قرص، همیشگی

her faithful attendance at all of the meetings

حضور فداکارانه‌ی او در کلیه‌ی جلسات

۴- درست، صحیح، اصیل، دقیق، معتبر

a faithful copy

نسخه‌ی معتبر

۵- (مهجور) مذهبی، دیندار، پُر ایمان، با ایمان

faith'fully, adv.

faith'ful.ness, n.

faith.less (fāth'lis) adj.

- ۱- عهدشکن، بی‌وفا، خائن، ناپاک
a faithless spouse همسر خیانتکار
- ۲- غیرقابل اعتماد، اوستام ناپذیر ۳- بی‌ایمان، ناپاور، غیرمعتقد، بی‌دین

faith'lessly, adv.
faith'less.ness, n.
fai.tour (fāt'or) n.

(مهجور) شیاد، دغل، دغلکار، فریبکار
Fai.yûm (fī yûm', fā-)

شهر فیوم (در مصر)
fake¹ (fāk) n., adj., vt., vi. **faked,**
fak'ing

- ۱- وانمود کردن، (از راه وانمود کردن) گول زدن، دغلکاری کردن، دغل زدن، چا زدن، تقلبی چیزی را ساختن

he faked illness او خود را به ناخوشی زد.
he is not sad, he is faking او غمگین نیست، دارد تظاهر می‌کند.

the biologist who had faked his lab results committed suicide

زیست شناسی که نتایج آزمایش‌های خود را دستکاری کرده بود خودکشی کرد.

a faked-up narrative شرح من درآوردی
۲- از خود درآوردن، جعل کردن، (دروغی) ساختن

he faked seven claims and presented them to the insurance company او هفت ادعای قلبی به شرکت بیمه ارائه داد.

۳- (ورزش و غیره) جاخالی دادن، حرکت وانمودین کردن ۴- ساختگی، نااصیل، جعلی، مصنوعی، بدل، بدلی، تقلبی، نپهرگی، ناسره، دروغی

- faked diamond الماس ساختگی
- a fake passport پاسپورت جعلی
- a fake beard ریش دروغی
- fake fur خز مصنوعی
- fake jewellery جواهر بدلی

۵- دغل، وانمودگر، متظاهر، دغلکار
he is a fake and doesn't possess a grain of truth

او آدم دغلکاری است و یک جو درستی در وجودش نیست.
● to fake someone out
به کسی جاخالی دادن، یکدستی زدن به کسی، برگ زدن به کسی، حرکت وانمودین کردن، گول زدن

fak'er, n.
fak'ery, n.
fake² (fāk) vt. **faked, fak'ing**

(کشتی‌رانی - معمولاً با down) طناب را از درازا جمع کردن، دراز خوابانی کردن (طناب)



fak|ey (fā'kē) adj.
(عامیانه) قلبی، دغل، دغلکارانه، وانمودین، شیاد، شیادانه

a fakey person آدم دغلکار

fa.kir (fə kir') n.
(از ریشه‌ی عربی) ۱- زاهد هندو، مرتاض ۲- (به ویژه در هند) گدای دوره‌گرد، فقیر (که تردستی یا مار بازی هم می‌کند) ۳- (عضو برخی از فرقه‌های مسلمان که کارشان تکدی است) درویش، گدا، دريوزه‌گر (fakeer هم می‌نویسند)

fa la (fā lā')
(موسیقی - در آوازهای قدیمی) تهلیل، بندگردان، فالّا، آواز تهلیل‌دار

fa.la.fel (fə lāf'əl) n., pl. **-fel**
(از ریشه‌ی عربی : فلافل) شامی (با آرد نخودچی)، ساندویچ ساخته شده با این شامی

Fa.lange (fə lanj', -lānj') n.
(اسپانیا) حزب فالانژ (حزب فاشیستی ژنرال فرانکو)

کلید تلفظ : at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'or); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rīŋ)

Fa.lan.gist (fə lan 'jist) n.

(اسپانیا) عضو حزب فالانژ

fal.cate (fal 'kāt', -kit) adj.

به شکل داس، داس مانند، داسی، هلال سان، خمیده، قلابدیس

fal.chion (fōl 'chən, -shən) n.

۱- (شمشیر قرون وسطا که کوتاه و پهن و کمی خمیده بود) شمشیر داسی ۲- (شعر قدیم) شمشیر، قداره

fal.ci.form (fal 'si fōrm') adj.

falcate ←

fal.con (fōl 'kən, fal' -) n.

۱- باز، قوش، رُمج (در شکار با باز به ماده می‌گویند falcon و به نر آن می‌گویند tiercel)
۲- (جانور شناسی) انواع پرندگان شکاری تیره‌ی بازان Falconidae که بال‌های بلند دارند و منقار آنها کوتاه و سرکج است ۳- (قرن ۱۵ تا ۱۷) توپ کوچک

fal.con|er (-ər) n.

قوشباز، باز پران، قوشچی باشی، قوشچی، قوش پرور

fal.con|et (fōl 'kə net') n.

۱- (جانور شناسی) قوشچه (انواع بازهای کوچک به ویژه بازهای آسیایی) ۲- (قدیم) توپ کوچک، گلوله انداز

fal|con-gen|tle (fōl 'kən jent 'l,

fō 'kən-) n.

قوش ماده، ماده باز

fal.con|ry (fōl 'kən rē, fō 'kən-) n.

۱- شکار با باز، قوشپرانی ۲- پرورش باز شکاری، قوش پروری

fal.de|ral (fāl 'də rāl') n.

folderol ←

fald.stool (fōld 'stōl') n.

۱- صندلی تاشو (به ویژه برای مراسم دعا)، میزچه ۲- (کلیسای کاتولیک) صندلی بدون پشتی (که اسقف روی آن می‌نشیند) ۳- (کلیسای انگلیکان) میز کتاب دعا

Falk.land Islands (fōk 'lænd)

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) فالکلند (در جنوب اقیانوس اطلس که متعلق به انگلیس است

ولی آرژانتین نیز نسبت به آن ادعا دارد)

fall (fōl) n., adj., vt., vi. **fell**, **fall'|en**, **fall'ing**

۱- افتادن، بزیر آمدن، زمین خوردن، ساقط شدن

apples fall from the tree سببها از درخت می‌افتند.

Ali fell from the ladder علی از نردبان افتاد.

Jaffar fell into the pool جعفر در استخر افتاد.

a heavy snow fell برف سنگینی افتاد (آمد).

the old man fainted and fell to the ground

پیرمرد غش کرد و بر زمین افتاد.

۲- (در جنگ) کشته شدن، زخمی شدن

two of his best friends fell in that battle

دو تا از بهترین دوستانش در آن نبرد تلف شدند.

۳- فروریختن

the building fell ساختمان فروریخت.

۴- آویخته بودن، آویختن، آویزان بودن

hair was falling about her shoulder's

گیسوانش از شانه‌هایش آویخته بود.

۵- سرازیر دار بودن، شیب پیدا کردن

land falling away to the sea

زمینی که به طرف دریا شیب دارد

۶- نزول کردن، کم شدن، کاهش یافتن، اُفت کردن

prices fell قیمت‌ها پایین آمد.

the temperature fell rapidly

حرارت به سرعت کاهش یافت.

۷- برکنار شدن، سقوط کردن، منقرض شدن

the government fell دولت سقوط کرد.

۸- تنزل رتبه (یا مقام یا شأن و غیره) یافتن، خوار شدن، شهرت از دست دادن ۹- تسلیم هوا و هوس شدن، گمراه شدن، (زن) خراب شدن

a fallen woman زن از راه دررفته، زن خراب

the fallen angels فرشتگان گمراه شده

۱۰- تسخیر شدن، (کشور یا شهر یا دژ و غیره) فتح شدن، گشوده شدن، اسیر شدن، گرفته شدن

soon after, Denmark fell to the Germans

اندکی بعد دانمارک توسط آلمان‌ها فتح شد.

France also fell without much resistance

فرانسه نیز بدون مقاومت زیاد تسخیر شد.

when Paris fell هنگامی که پاریس سقوط کرد
 ۱۱- (صدای) کوتاه شدن، آهسته شدن
 suddenly, her voice fell ناگهان صدایش کوتاه شد.
 ۱۲- رویدادن، برگزار شدن
 the meeting had fallen on a Friday
 جلسه به جمعه افتاده بود.
 ۱۳- (ارث و غیره) بردن، (از راه بخت آزمایی یا وراثت یا توزیع و غیره) بدست آوردن
 her estate falls to her son
 مایملک او به پسرش می‌رسد.
 ۱۴- (مریض یا عاشق و غیره) شدن
 to fall in love عاشق شدن
 he fell ill and died او بیمار شد و مُرد.
 ۱۵- (در جای بخصوص) قرار گرفتن
 the accent falls on the third syllable
 فشار (یا تاکید) روی هجای سوم است.
 ۱۶- (اتفاقاً) برخوردن به، متوجه شدن
 his eye fell on a foreign word
 چشمش به یک واژه‌ی خارجی افتاد.
 ۱۷- بی‌اختیار گفته شدن
 the news fell from his lips
 خبر از لبانش پرید.
 ۱۸- (جانوران) متولد شدن، زاییده شدن،
 زایمان ۱۹- (با : into) بخش شدن به، تقسیم
 شدن به
 these students fall into several groups
 این شاگردان به چند گروه تقسیم می‌شوند.
 ۲۰- (باران و برف) آمدن
 a heavy rain began to fall
 باران سختی شروع به ریزش کرد.
 ۲۱- سقوط، افتادن
 she had a fall and broke her leg
 افتاد و پایش شکست.
 his fall from the roof افتادن او از بام
 ۲۲- (با : off) وَر آمدن، (دندان و غیره) افتادن،
 (مو و غیره) ریختن
 the tooth fell off by itself
 دندان خودبخود افتاد.
 ۲۳- آویختگی، آویزانی ۲۴- سرآزیری، شیب
 ۲۵- (قیمت و حرارت و غیره) کاهش، نزول،

پایین رفتن، افت
 the sudden fall in the value of the dollar
 کاهش ناگهانی ارزش دلار
 ۲۶- تسخیر، فتح، گشایش، انقراض
 the fall of Berlin سقوط برلین
 the decline and fall of the Roman Empire
 انحطاط و انقراض امپراطوری روم
 the Fall of the House of Usher
 معدوم شدن خاندان اشر
 ۲۷- گمراهی، ضلالت، از راه بدر شدگی ۲۸- هر
 چیز افتاده
 a fall of leaves توده‌ای از برگ‌های افتاده
 a fall of timber چوب‌ها (الوار) بریده شده
 ۲۹- پاییز، (فصل) خزان، بادبیز
 schools start at the beginning of the fall
 مدرسه‌ها در اول پاییز آغاز می‌شود.
 the birds fly away every fall and come back in
 the spring
 پرندگان هر پاییز پرواز می‌کنند و می‌روند و در بهار برمی‌گردند.
 ۳۰- پاییزی، پاییزه
 I love fall weather
 من هوای پاییزی را بسیار دوست دارم.
 ۳۱- میزان آنچه که افتاده است، ریزش، بارش
 a six-inch fall of snow ریزش برف به ارتفاع شش اینچ
 ۳۲- آبشار
 Niagara Falls آبشار (های) نیاگارا
 ۳۳- (مکانیک) سرزنجیر، سرسیم، بخش
 آویخته‌ی سیم یا زنجیر ۳۴- (کشتی‌رانی)
 طناب قرقره، هریک از طناب‌هایی که با آن قایق
 نجات کشتی را بالا یا پایین می‌برند ۳۵- (کشتی
 گیری) خاک کردن حریف، به خاک رساندن
 شانه‌های حریف، به زمین زدن
 ● fall all over oneself
 (عامیانه) دستپاچه شدن، (از شدت اشتیاق و
 هیجان) با دستپاچگی عمل کردن
 ● fall among اتفاقاً برخوردن به، پیوستن به
 ● fall away
 ۱- ترک (دوستی یا حمایت و غیره) کردن

- ۲- آب رفتن، کوچک شدن، نحیف شدن، تحلیل رفتن
- fall back عقب نشینی کردن، پس کشیدن
 - fall back on (or upon) ۱- دوباره پناه بردن، ملتمس شدن به ۲- عقب‌نشینی کردن به
 - fall behind ۱- عقب افتادن (در مسابقه یا پیشرفت یا مطالعه و غیره) ۲- (اجاره و قرض و غیره) نکول کردن
 - fall down on (امریکا - خودمانی) ناموفق بودن (در شغل و غیره)، شکست خوردن
 - fall for (عامیانه) ۱- خاطرخواه شدن، شیفته شدن ۲- گول (کسی یا چیزی را) خوردن، اغوا شدن
 - fall foul (or afoul) of ۱- تصادم کردن به، خوردن به، گیر کردن در، گرفتار شدن در ۲- درگیر شدن با، دست به گریبان شدن با
 - fall in ۱- فرو ریختن، (طاق و غیره) پایین آمدن ۲- توافق کردن ۳- (مشق نظامی) به خط شدن، صف بستن
 - fall in with ۱- (اتفاقاً) ملاقات کردن، برخوردن به ۲- ملحق شدن به ۳- هم‌عقیده شدن با، توافق کردن
 - fall off ۱- کوچکتر شدن، سبک‌تر شدن ۲- بدتر شدن، ضعیف‌تر شدن، ملحق شدن به ۳- کنده شدن، (مو) ریختن، (دندان و غیره) افتادن
 - fall on (or upon) ۱- حمله کردن، ۲- تاختن بر ۲- وظیفه‌ی کسی بودن
 - fall out ۱- دعوا کردن، مشاجره کردن ۲- رویدادن، ناشی شدن ۳- (مشق نظامی) از خط خارج شدن، از صف بیرون رفتن
 - fall over (or down) فرو افتادن، (ناگهان) افتادن، نقش بر زمین شدن
 - fall short ۱- فاقد بود، کاستی داشتن، کم داشتن ۲- (با):

- (of) طبق دلخواه نبودن، به حد نصاب نرسیدن
با شکست مواجه شدن،
● fall through به جایی نرسیدن، بهم خوردن
- fall to (خوردن یا حمله و غیره) شروع کردن، آغاز کردن
 - fall under ۱- تحت تأثیر (چیزی یا کسی) قرار گرفتن ۲- تحت عنوان چیزی ذکر شدن
 - ride for a fall دنبال در دسر گشتن، کارهای خطرناک کردن
 - the Fall (of Man) گمراهی آدم (و حوا)، نافرمانی از خداوند
 - the fall of the cards (در بازی‌های با ورق) دست، ورق‌هایی که از روی بخت به هر نفر می‌دهند
- Fa.lla** (fä'lyä), Manuel de 1876-1946
مانوئل دوفالیا (آهنگساز اسپانیایی)
- fal.la.cious** (fə lā'shəs) adj.
- ۱- غلط، مغلطه‌آمیز، سفسطه‌آمیز، اشتباه، وهم‌انگیز، مغالطه‌آمیز، رمزک‌آمیز
 - استدلال مغلطه‌آمیز
fallacious reasoning
 - ۲- گمراه کننده، گول زننده، فریبنده
امید فریبنده
a fallacious hope
 - ۳- نومید کننده، یاس انگیز

fal.la'ciously, adv.

fal.la'cious.ness, n.

fal.la|cy (fal'ə sē) n., pl. -cies

- ۱- سفسطه، قیاس کاذب، استدلال غلط، دژفرونود
- their religious reasoning is full of fallacies and deliberate lies
استدلال‌های دینی آنها پُر است از سفسطه و دروغ عمدی.
- ۲- لغزش، اشتباه، غلط، رمزک
- a fallacy of the senses اشتباه حسی
- a fallacy of the eye خطای بصری، رمزک‌چشمی
- ۳- اعتقاد نادرست، وهم‌اندیشی، رمزک اندیشی
- it is a total fallacy that physical punishment is necessary for children
این باور که تنبیه بدنی برای بچه‌ها لازم می‌باشد اشتباه محض است.

fal-lal (fāl lāl´) n.

تجمل بیهوده، آذین‌های زیادی، تزئینات به درد
نخور

fall.back (fōl´bak´) n.

۱- ذخیره، پس‌انداز، اندوخته، توشه ۲- عقب
نشینی، پس‌رفت

fall|en (fōl´ən) adj.

۱- (اسم مفعول فعل fall) افتاده، فروافتاده،
ریخته

fallen trees closed the road

درختان افتاده جاده را بند آورد.

fallen leaves

برگ‌های ریخته

۲- بر روی زمین، دراز کشیده، دراز به دراز
۳- تنزل یافته، بی‌آبرو (شده)، پست (شده)،
فروزینه (شده)، گمراه شده، (زن) خراب

the fallen angels

فرشتگان از منزلت افتاده، فرشتگان گمراه

۴- منقرض، برافتاده، تسخیر شده، فتح شده،
(شهر) گشوده شده، گرفته شده (به زور)

a fallen city

شهر سقوط کرده

a fallen dynasty

سلسله‌ی منقرض

۵- ویران (شده)، خراب (شده)، از میان رفت
۶- مرده، کشته شده، از پای درآمده، شهید
جنگی

a memorial building for our fallen soldiers

بنای یادبودی برای سربازان کشته شده‌ی ما

fall|er (fōl´ər) n.

۱- کسی که کارش بریدن درخت است، درخت
انداز ۲- (دستگاهی که با رها کردن وزنه و
غیره کاری را انجام می‌دهد) آفتانگر

*** fall.fish** (fōl´fish´) n., pl. **-fish´**

(جانور شناسی) ماهی آفتان
(Semotilus corporalis) - بومی شمال خاوری
ایالات متحده)

*** fall guy**

(امریکا - خودمانی - کسی که تقصیر را به گردن
او می‌اندازند) تقصیر گیر

fal.li|ble (fal´ə bəl) adj.

۱- جایز الخطا، لغزش پذیر، رمزگشا پذیر،
خطا پذیر

mankind is fallible, but God is infallible

انسان لغزش پذیر است ولی خدا لغزش ناپذیر می‌باشد.

۲- دارای احتمال اشتباه، غیر دقیق، رمزگشا انگیز
a fallible rule

قاعده‌ای که ممکن است همیشه درست در نیاید

fal´li.bil´ity or

fal´lible.ness, n.

fal´libly, adv.

fall|ing-out (fōl´iŋ out´) n., pl.**fall´ing-outs´** or **fall´ings-out´**

عدم توافق، ناهمسازی، دعوا، مشاجره

he had falling-outs with all the neighbors

او با همه‌ی همسایه‌ها دعوا و مراقبه داشت.

falling sickness

epilepsy ← (قدیمی)

falling star

meteor ←

*** fall line**

۱- جغرافی (سرحد فلات که معمولاً دارای
آبشارها و رودهای تند و پُر شیب است) مرز
فلات، فلات مرز، فلات کنار ۲- (امریکا - با F و L
بزرگ) فلات مرزی که دشت ساحلی را از
کوه‌های آپالاش جدا می‌کند ۳- (اسکی) خط
فرود مستقیم (از بالای کوه به پایین)

*** fall.off** (fōl´ɔf´) n.

نزول، افت، کم شدن، کاستگی، زوال، انحطاط

fal.lo.pi|an tube (fə lō´pē ən)

(کالبد شناسی) لوله‌ی رحم، لوله‌ی فالوپ،
زهان‌راه

fall.out (fōl´out´) n.

۱- بارش رادیواکتیو، بارش برتابشی ۲- ذرات
رادیواکتیو، خردیزه‌های برتابشی ۳- پی‌آمد،
نتیجه، پس‌آیند

the country is still suffering from the fallouts of
that wrong policy

کشور هنوز از عواقب آن سیاست غلط رنج می‌برد.

fal.low¹ (fal'ō) n., adj., vt.

- ۱- (کشاورزی) آیش کردن، آیش دادن
 ۲- زمین آیش شده (زمینی که شخم می‌کنند ولی یکسال نمی‌کارند تا قوت بگیرد) ۳- آیش
 ۴- آیشی، کشت نشده

● lie fallow

(موقتاً) زیر کشت نبودن، آیش شدن، دست نخورده ماندن

fal'low.ness, n.

fal.low² (fal'ō) adj.

زرد (مایل به قهوه‌ای)
 a fallow greyhound سگ تازی زرددام

fallow deer

- Dama dama (جانور شناسی) آهوی حنایی (ریزه و بومی اروپا)

false (fōls) adv., adj. **false**'er, **fals**'est

۱- دروغین، دروغی، کاذب، کاذبانه، ریاکارانه
 a false drawer کشو کاذب

false accusations اتهامات دروغین، اتهامات ناروا

his false testimony شهادت دروغ او

her false tears اشک‌های دروغین او

۲- غلط، اشتباه، اشتباهی، نادرست، دروغ، رمزک، خطا، غلطی، رمزکی، عوضی

false reasoning استدلال غلط

false pride غرور بیجا

a false sense of security احساس امنیت بیخودی

۳- دروغگو، فریبکار، ناصادق

a false witness شاهد دروغگو

۴- بی‌وفا، عهدشکن، خائن، نابکار، دورو، دغل

a false friend دوست بی‌وفا

۵- گول زننده، گمراه کننده، اغوا کننده، فریب‌انگیز

a false scent

(در ردیاب‌گیری شکار یا فراریان) بوی فریب‌انگیز

۶- ساختگی، مصنوعی، غیرواقعی، ناراستین، قلبی، تقلبی، بدل، بدلی

false advertising آگهی تقلب‌آمیز

false teeth دندان مصنوعی

a false passport پاسپورت تقلبی

۷- (بطور گول زننده) شبیه، همانند، شبه،

همسان، مانند، -سان

false Jasmine شبه یاسمن، یاسمن سان

۸- (موسیقی) در کلید غلط، دارای زیر و بم اشتباهی

● a false alarm

هشدار دروغین، آژیر دروغ

● (make) a false move

(اقدام به) کار غیرعقلانه یا خطرناک، (دست زدن به) کار غلط

● (make) a false start

۱- (در مسابقه) قبل از موقع آغاز کردن، از جا پریدن، (قبل از در رفتن تیر) دویدن ۲- آغاز توأم با ناکامی، لغزش در ابتدای کار

● play someone false

(کسی را) گول زدن، دغل کاری کردن، دو رویی کردن، خیانت کردن

● put in a false position

موجب سوء تفاهم شدن، در موقعیتی قرار دادن که با نیت یا میل شخص فرق دارد

● sail under false colors

۱- (کشتی) زیر پرچم دروغین (که حق استفاده از آنرا ندارد) حرکت کردن ۲- تظاهر کردن، دغلکاری کردن، وانمود کردن، هویت جعلی به کار بردن

● strike (or sound) a false note

اشتباهی عمل کردن، بیجا حرف زدن، غلطی گفتن (یا کردن)

● take a false step

حرکت اشتباهی کردن، گام خطا برداشتن

● under (or on) false pretenses

تحت هویت (یا ادعاهای) دروغین

false'ly, adv.

false'ness, n.

false arrest

(حقوق) بازداشت ناسزاوار، توقیف غیرقانونی

false bottom

(در ته چمدان یا جعبه و غیره) جاسازی، محفظه‌ی مخفی، کف سازی (دروغین)

false.face (-fās') n.

نقاب، چهره پوش، ماسک (به ویژه اگر مضحک باشد)، رُخپوش

false fruit

(گیاه شناسی) میوه‌ی کاذب، دروغ‌نر
false.heart|ed (-härt' id) adj.

عهدشکن، بی‌وفا، دورو، فریبکار، خائن
false.hood (fôls' hood') n.

۱- دروغ بودن، کذب، دروغ‌بود، فریبکاری
 the falsehood of this accusation is obvious
 دروغ بودن این اتهام آشکار است.

۲- دروغ‌گویی، دروغ‌پردازی، (شهادت یا
 اظهار) دروغ

he told many falsehoods about me
 او دروغ‌های زیادی درباره‌ی من گفت.

۳- عقیده غلط، دژباور، زمژک باور، خطای
 فکری، کژاندیشی، وهم‌اندیشی، زمژک
 اندیشی، عدم صحت

false imprisonment

(حقوق) زندانی کردن ناسزاوار، حبس
 غیرقانونی

false keel

(کشتی‌رانی - تخته‌ی درازی که برای زیاد کردن
 توازن در امتداد ستون فقرات کشتی می‌کوبند)
 پشت‌دار اضافی

false pregnancy

← pseudocyesis

false pretenses

(حقوق) وانمود سازی (کتبی یا شفاهی) برای به
 دست آوردن مال دیگری، تدلیس، شیادی، آک
 پوشانی، دغلکاری

false relation

← cross relation

false ribs

(کالبد شناسی - پنج جفت دنده‌ی زیرین که به
 استخوان سینه وصل نیستند) دنده‌ی کاذب،
 دنده‌ی دروغین

false step

۱- گام خطا، حرکت خطا، تُبِق (خوردن)،
 سکندری (خوردن) ۲- خطای اجتماعی، اشتباه
 معاشرتی

false teeth

دندان مصنوعی (به ویژه اگر یک دست کامل
 باشد)

fal.set|to (fôl set' ô) adv., adj., n.,
 pl. -tos

۱- (حرف زدن مصنوعی بطوری که صدای
 انسان زیرتر از آنچه که هست بشود) حرف
 زدن مصنوعی، (صدای) جیغ و یغ، (صدای) زیر،
 (انسان) صدای ساختگی ۲- (موسیقی) فالستو
 ۳- خواننده‌ی فالستو (falsettist هم می‌گویند)
 ۴- وابسته به فالستو

* **fals.ies** (fôl'sēz) n.pl.

(عامیانه - لفاف پستان‌بند برای بزرگتر جلوه
 دادن آن) پستان‌افزا، (پستان) بزرگ‌نما

fal.si|fy (fôl'sə fi') n., vi. -fied',
 -fy'ing

۱- دروغ‌گویی کردن، دروغ‌پردازی کردن
 he falsified the details of his educational
 background

او درباره‌ی جزئیات سابقه‌ی تحصیلی خود دروغ‌پردازی کرد.
 every time he was asked about the murder he
 falsified

هر بار که درباره‌ی آن قتل از او پرسش می‌شد دروغ می‌گفت.
 ۲- (سند یا متن و غیره را) دستکاری کردن،
 دست‌بردن در، مخدوش کردن، جعل کردن،
 دغلکاری کردن، وانمود سازی کردن،
 سندسازی کردن

در وصیت‌نامه دست بردن
 to falsify a will
 در پاسپورت دستکاری کردن
 to falsify a passport
 حقیقت را وارونه جلوه دادن
 to falsify the truth
 او حساب‌ها را دستکاری کرد.
 he falsified the accounts
 ۳- کذب چیزی را نشان دادن، دروغ‌نمایی
 کردن، خطانمایی کردن

to falsify their hopes
 برای نشان دادن ناپجایی امیدهای آنان
 he tried to falsify Ptolemy's theory

او کوشید خطای نظریه‌ی بطلمیوس را نشان بدهد.
 ۴- (در ساختن یا پرداختن چیزی) تقلب کردن

they were producing falsified champagne

آنها شامپاین تقلبی تولید می‌کردند.

fal'si.fi'a.ble, adj.

fal'si.fi.ca'tion, n.

fal'si.fi'er, n.

fal.si|ty (fɒl'sə tē) n., pl. **-ties**

۱- دروغ بودن، دروغ‌بُودن، کذب

the falsity of his claims دروغ بودن ادعاهای او

the falsity of her smile ساختگی بودن لبخند او

۲- غلط بودن، اشتباه بودن، خطاکاری

the falsity of his scientific theories

نادرست بودن نظریات علمی او

۳- ناپکاری، دغلكاری، عدم صداقت، ریاکاری، خیانت، دو رویی، بد عهدی، بی‌وفایی

soon, the falsity of his allies became evident

بزودی بدعهدی متحدان او آشکار شد.

۴- (بیشتر جمع) دروغ، دروغ‌گویی، دروغ‌پردازی

her description of the event was full of falsities

توصیف او از این رویداد پر از دروغ‌پردازی بود.

Fal.staff (fɒl'staf), Sir John

سیرجان فالستاف (نام شخصیتی در سه نمایشنامه از شکسپیر)

Fal.staff'ian, adj.

Fal.ster (fæl'stər)

جزیره‌ی فالستِر (در دریای بالتیک - از آن دانمارک)

falt.boat (fält'bōt) n.

← foldboat

fal.ter (fɒl'tər) vi., vt., n.

۱- تلوتلو خوردن، با تزلزل راه رفتن، لرزان لرزان رفتن، سکندری خوران راه رفتن، بلخشدن، سُست راه رفتن

the famine-stricken men faltered out of the hut and knelt in front of us

مردان قحطی زده تلوتلو خوران از کلبه بیرون آمدند و جلو ما زانو زدند.

I am faltering, hold my hand

(سنایی) من بلخشیده‌ام تو دستم گیر

۲- تلوتلو، سکندری، بلخش، تته‌پته، تاتا، لکنت، تزلزل، دودلی ۳- بریده بریده حرف زدن، تپق

زدن، مین‌مین کردن، لکنت داشتن، تته‌پته کردن، تاتا کردن، با تردید (یا ترس) گفتن، (صدا) لرزیدن

the accused spoke in a faltering voice

متهم با صدایی لرزان سخن می‌گفت.

۴- دو دلی کردن، تزلزل نشان دادن، به تردید افتادن، اندیدن، خود را باختن، جا خوردن

to falter under enemy fire

زیر آتش دشمن خود را باختن

۵- از توان افتادن، بی‌رمق شدن، رو به ضعف گذاشتن

the country's economy was faltering

اقتصاد کشور متزلزل شده بود.

fal'terer, n.

fal'ter.ingly, adv.

fame (fām) n., vt. **famed**, **fam'ing**

۱- ناموری، نیکنامی، بهنامی، شهرت، آوازه، خوش‌نامی، نامداری، نام‌آوری، معروفیت، بلندآوازی، سرشناسی، نام

during his own lifetime, the fame of Hafez had even reached India

آوازه‌ی حافظ در زمان حیات خودش تا هندوستان هم رسیده بود.

to rise to fame

مشهور شدن

this innovation brought him fame and fortune

این نوآوری برایش شهرت و ثروت آورد.

۲- (قدیمی) شایعه، زبازد ۳- (قدیمی) نامور کردن، مشهور کردن، بلندآوازه کردن، اسم در کردن

famed (fāmd) adj.

نامور، بلندآوازه، معروف، مشهور، نامدار

the famed museums of London and New York

موزه‌های بلند آوازه‌ی لندن و نیویورک

fa.mil.i|al (fə mil'yəl) adj.

خانوادگی، خویشاوندی، فامیلی

our familial backgrounds were very different

زمینه‌ی خانوادگی ما بسیار متفاوت بود.

fa.mil.iar (fə mil'yər) adj., n.

۱- (در اصل) خانوادگی، خویشاوندانه، تباری

۲- آشنا، شناسا، شناسا

a familiar face

چهره‌ی آشنا

۳- خودمانی، بی‌رودربایستی، ندار، خودی،

بی تکلف

to be on familiar terms with somebody

با کسی خودمانی بودن

in some countries calling a person by his first name is considered to be too familiar

در برخی کشورها صدا زدن شخص به اسم اولش بیش از حد خودمانی محسوب می‌شود.

۴- پُر رو (به ویژه کسی که بدون مناسبت لحن و رفتار خودمانی اتخاذ می‌کند)، گستاخ، بیش از حد خودمانی

he tried to become familiar with the neighbor's wife

او کوشید خود را به زن همسایه نزدیک کند.

۵- (معمولاً با : with) مطلع به، وارد به، بلد، متبحر در، داننده، خیره

he is quite familiar with the Bible

او کاملاً به انجیل وارد است.

I am familiar with the works of Shakespear

من آثار شکسپیر را خوب می‌دانم.

۶- (جانوران) اهلی، رام، خوگیر ۷- دوست صمیمی، نزدیک (نزدیکان)، یار جانی، هم‌قطار، همکار

the secret which I only share with my familiars

رازِی که فقط با نزدیکان خود درمیان می‌گذارم

۸- (قدیمی) مستخدم کلیسا، کارمند کلیسا

۹- (افسانه) روح خبیث

fa.mil'iarly, adv.

fa.mil|i.ar.i|ty (fə mil'ē er'ə tē,) n.,

pl. -|ties

۱- نزدیکی، دوستی، صمیمیت، همکاری نزدیک
my familiarity with Morteza started forty years ago

دوستی من با مرتضی چهل سال پیش شروع شد.

۲- خودمانی بودن، ندار بودن (با کسی)، خودی بودن، رسمی نبودن، بی تکلفی

he addresses his teachers with familiarity

او با معلم‌هایش به طور خودمانی صحبت می‌کند.

۳- پُر رویی، گستاخی، خودمانی بودن بیش از حد

حد ۴- دست به سر و گوش کسی کشیدن، ماچ و بوسه (و کارهایی که معمولاً در خلوت انجام می‌شود)

she should not permit familiarities in public

او نباید اجازه بدهد که در حضور دیگران کسی نسبت به او برخورد خودمانی داشته باشد.

۵- (با : with) دانش، تبحر، خبرگی، بلدی

her familiarity with the works of Shakespear is astounding

تبحر او در آثار شکسپیر شگفت‌انگیز است.

● familiarity breeds contempt

آشنایی زیاد (با کسی) موجب کوچک‌پنداری (او) می‌شود

● in a familiar way

عامیانه) آبتن، حامله

fa.mil|i.ar.ize (fə mil'yər iz') vt.

-ized', -iz'ing

۱- شناساندن، معروف کردن

newspapers familiarized the term "circulation"

روزنامه‌ها واژه‌ی «تیراژ» را شناساندند.

۲- آشنا کردن، خو دادن، آموزاندن

you must first familiarize yourself with the new job

اول باید به این شغل جدید آشنا بشوید.

fa.mil'iariz'a'tion, n.

fa.m|i.lism (fam'ə liz'əm) n.

(ساختار اجتماعی که در آن نیازهای خانواده از نیازهای فردی مهمترند) خاندان‌گرایی

fam'ī.lis'tic, adj.

fam|i.ly (fam'ə lē, fam'lē) adj., n.,

pl. -lies

۱- خانواده، فامیل

his family consists of him, his wife and their three children

خانواده‌ی او مرکب است از خود و همسرش و سه فرزندشان

۲- (مهور) اهل خانه، خانه‌وار، عایله

۳- خویشاوندان، خاندان، قوم و خویش، ایل و تبار، دودمان، قبیله، قوم، آل، طایفه

on Fridays all the family gathered in the Karaj garden

جمعه‌ها همه‌ی خویشاوندان در باغ کرج دور هم جمع می‌شدند.

the elder of the family بزرگ خاندان

۴- دسته‌ی تبهکاران، گروه (دزدان)، باند
جنایتکاران

a Mafia family باند مافیا

۵- (رده‌بندی زیست شناسی) تیره ۶- (بوم-
شناسی) گروهی از سازواره‌های هم تیره،
هم‌تیرگان ۷- (زبان شناسی) خانواده‌ی زبان‌ها
the Indo-European family of languages

خانواده‌ی زبان‌های هند و اروپایی

● in a family way (عامیانه) آبتستن، حامله

family Bible

انجیل خانوادگی (که تاریخ زاده‌ها و مرگ‌ها و
غیره را در آن می‌نویسند)

family circle

۱- محفل خانوادگی ۲- (در برخی تئاترها)
صندلی‌های ارزان قیمت در ته بالکن

family doctor

پزشک خانوادگی، پزشک خانواده

family man

۱- مرد عیالوار، زن و بچه‌دار، مرد خانواده‌دار،
عیال‌مند، دارای نان‌خور ۲- مرد خانواده-
دوست، زن و بچه دوست

family name

نام خانوادگی، نام فامیل

family planning

تنظیم خانواده

family romance

۱- (روانکاوی) پنداشت خانوادگی (این تخیل که
والدین شخص والدین واقعی او نبوده و والدین
واقعی او از اعیان و اشراف هستند) ۲- رابطه‌ی
افراد خانواده با یکدیگر

* family room

اتاق نشیمن

* family style

(امریکا - در برخی شبانه‌روزی‌ها و
رستوران‌ها) خوراک به سبک خانه (بجای آنکه
مستخدم به هرکس خوراک بدهد خود
مشتری‌ها برمی‌دارند)

family tree

۱- شجره‌نامه، درخت خانوادگی، نیانامه
۲- نیاکان، آبا و اجداد، زاد و رود، تخم و ترکه

fam.ine (fam'in) n.

۱- قحطی، خشکسالی، تنگسالی

there was such a famine in Damascus ...
چنان خشکسالی شد اندر دمشق ...

famine stricken قحطی‌زده

۲- (قدیمی) گرسنگی شدید، جوع ۳- (هرگونه
کمبود شدید) نایابی، نداشت، کمیابی

a famine of television sets

نایابی دستگاه‌های تلویزیون

fam.ish (fam'ish) vt., vi.

۱- سخت گرسنه کردن یا شدن، از گرسنگی
بی‌تاب کردن یا شدن

what's for lunch? I am famished!

نهار چی داریم؟ دارم از گرسنگی می‌میرم!

۲- (مهیجور) از گرسنگی مردن یا میراندن

fam'ishment, n.

fa.mous (fā'məs) adj.

۱- نامی، نامور، نامدار، پرآوازه، مشهور،
شهره‌دار، شهره، معروف، نیکنام، نام‌آور، زبانزد،
بلند آوازه، سرشناس

one of Kashan's most famous writers

یکی از نامدارترین نویسندگان کاشان

she became rich and famous in a short time

در مدت کوتاهی پولدار و بلندآوازه شد.

famous in the city شهره‌ی شهر

۲- (عامیانه) عالی، درجه یک، معرکه
۳- (قدیمی) بدنام، مفتضح

fa'mously, adv.

fam|u.lus (fam'yū ləs) n., pl.

-|li' (-lī')

دستیار (به ویژه وردست حکما یا ساحران
قرون وسطی)

fan¹ (fan) n., vt., vi. fanned, fan'ing

۱- (در اصل) ابزاری برای باد دادن غله (هنگام
درو)، باد زن بوجاری ۲- بادزن، بادبزن (دستی
یا برقی و غیره)، پنکه، (مکانیک) پروانه

I turned on the ceiling fan

پنکه‌ی سقفی را روشن کردم.

a Japanese (or folding) fan بادزن تاشو، بادزن زاپنی

a fan with baldes (or vanes) بادزن پَره‌دار

- a rotary fan بادزن چرخان
 a (motor) fan پروانه‌ی موتور
 a ventilation fan بادزن هوا رسانی
 an electric fan بادزن برقی
 ۳- هرچیز بادزن شکل (بادزن تاشو)، بادزن -
 سان، بادزن دیس (مثلاً دم برخی پرندگان)،
 چتری ۴- (با بادزن) بادزن
 sweating women were talking and fanning
 themselves restlessly
 زن‌ها عرق ریزان حرف می‌زدند و با بی‌تابی خود را باد می‌زدند.
 ۵- (هرچیزی) وزیدن یا وزاندن، دامن زدن، (با
 بادزن) دمیدن
 to fan a fire آتش را باد زدن، برآتش دمیدن
 she was trying to fan our hostility further
 او می‌کوشید که دشمنی ما را بیشتر دامن بزند.
 he fanned away the Kebab smoke
 او دود کباب را با بادزن بیرون راند.
 ۶- (مانند چتر یا بادزن تاشو) از هم باز شدن،
 چتری شدن، پخش شدن یا کردن
 he was fanning out the cards in his hand
 او ورق‌های بازی را چتروار در دست گرفته بود.
 ۷- (هنگام برداشت محصول غله) باد دادن، (از
 راه دمیدن) بوجاری کردن ۸- (امریکا -
 خودمانی) با کف دست زدن به، در کونی زدن
 به ۹- (امریکا - خودمانی) پشت سر هم تیر
 انداختن (با هفت تیر) ۱۰- (بیس‌بال) چوگاندار
 را از بازی خارج کردن

● fan out

- (مانند بادزن تاشو یا چتر) از هم باز شدن، (از
 یک نقطه به اطراف) پراکنده شدن یا کردن،
 چتری کردن یا شدن

the peacock fanned out its tail

طاووس دم خود را چتری کرد (از هم باز کرد).

searching for the fugitives, the police fanned
 out across the plain

افراد پلیس در جستجوی فراریان در سرتاسر دشت پراکنده شدند.

- fan the air به قصد کشتن چیزی
 (مثلاً مگس) زدن و موفق نشدن

* fan² (fan) n.

(به ویژه در امور ورزشی یا هنری) شیفته

a basketball fan شیفته‌ی بسکتبال

one of Michael Jackson's fans

یکی از شیفتگان مایکل جکسون

fa.nat|ic (fə nat'ik) adj.

۱- متعصب، افراطی، زیاده‌رو، تندرو (در امور
 سیاسی و مذهبی و غیره)، جزمی (fanatical) هم
 می‌گویند)، کوتاه‌فکر

a religious fanatic متعصب مذهبی

one of his most fanatical followers

یکی از تندروترین طرفداران او

۲- آدم متعصب، آدم کوتاه‌فکر، آدم افراطی، آدم
 خرد اندیش

fa.nat'i.cally, adv.

fa.nat|i.cism (-ə siz'əm) n.

تعصب، افراطی‌گری، جزمی بودن، کوتاه‌فکری،
 تند روی

fa.nat'i.cize' (-sīz') -cized',
 -ciz'ing, vt., vi.

(مکانیک) تسمه‌ی پروانه

fan.belt (fan'sēd) adj.

تخیلی، خیالبافانه

fan.ci|er (fan'sē ə) n.

مشتاق به، -باز، -پرور، -دوست

a dog fancier سگ دوست

fan.ci.ful (fan'sə fəl) adj.

۱- خیالباف، اهل خواب و خیال، هوس‌باف،
 خیال‌پرداز ۲- پُر تخیل، پُر پندارش، شگرف،
 طرفه

a fanciful tale داستان تخیلی

۳- شگفت‌انگیز، عجیب و غریب

fanciful costumes جامه‌های پُر نقش و نگار

fan'ci.fully, adv.

fan'ci.ful.ness, n.

fan|cy (fan'sē) n., pl. -cies adj.

-ci|er, -ci.est vt. -cied, -cy.ing

۱- تخیل (به ویژه اگر بازیکوشانه یا

هوسبازانه باشد)، پندارش، پندار، پنداشت، خیال، خیالبافی، هوس بافی، تصور

a poet's fancy تخیل یک شاعر
separating fact from fancy جدا کردن واقعیت از تصور

he paints what his fancy suggests او هرچه را که تخیلش به او القاء کند نقاشی می‌کند.

۲- تصویر ذهنی، اندیش نخش، هوا و هوس، هوس ۳- وهم، خیال باطل، کژپنداشت ۴- دوست داشتن، میل داشتن، گرایش داشتن، میل، گرایش، خواست، ویر

I have taken a fancy to her من از او خوشم آمده است.

he fancies Chinese food او خوراک چینی دوست دارد. ۵- وابسته به یا بر پایه‌ی تخیل، تخیلی، پندارشی، پنداشتی، تخیل پردازانه، هوس - بافانه، پر تخیل، تصویری ۶- زیاده، بیش از حد، گزاف

a fancy price قیمت گزاف ۷- پر نقش و نگار، پر جزئیات، خیال‌انگیز

a fancy necktie کراوات شیک و بیک ۸- تخیل کردن، پندارش کردن، خیال پروری کردن، تصور کردن، انگار کردن

they fancied themselves to be birds آنها تصور می‌کردند که پرنده‌اند.

۹- پنداشتن، گمان کردن they are, I fancy, still alive

فکر می‌کنم هنوز هم زنده باشند. ۱۰- مرغوب، از جنس عالی ۱۱- بسیار ماهر، دشوار و نیازمند مهارت

● fancy (that)! تصورش را بکن! می‌توانی باور کنی؟

● take a fancy دوست داشتن، گرایش پیدا کردن به

● the fancy (قدیمی) شیفتگان ورزش یا کاری (به ویژه مشت‌زنی)

fan'ci.less, adj.

fan'cily, adv.

fan'ci.ness, n.

* fan|cy dan (-dan')

(امریکا - خودمانی) آدم پُرفیس و افاده، آدم پُرف

تجمل و خودنما و توخالی

fancy dress

جامه‌ی بالماسکه

fan|cy-free (fan'sē frē') adj.

۱- فارغ از غم و غصه، خوش و خرم، فارغ‌البال، دارای خیال راحت ۲- مجرد و بی‌دغدغه، فارغ از عشق

fancy man

مردی که زنی خرج او را می‌دهد (به ویژه: جاکش)، دیوث، قمرساق

fancy woman

۱- معشوقه ۲- فاحشه، روسپی

fan|cy.work (fan'sē wɜrk') n.

سوزن دوزی، میلیله‌دوزی، هرگونه تزیین دوختنی

fan.dan|go (fan dan'gō') n., pl.

-gos' ۱- فاندانگو (نوعی رقص شاد اسپانیایی) ۲- موسیقی این پایکوبی ۳- (انگلیس) چرند، (حرف یا کار) بی‌معنی

* fan.dom (fan'dəm) n. (در مورد شیفتگان ورزش و هنر و هنرمند) شیفتگان، جهان شیفتگان

F & WS Fish and Wildlife Service مخفف: (امریکا) اداره‌ی کل شیلات و جانور - داری

F & WS Fish and Wildlife Service

مخفف: (امریکا) اداره‌ی کل شیلات و جانور - داری

fane (fān) n.

(قدیمی) معبد، کنشت

fan.fare (fan'fer')

۱- نواختن شیپورها (با صدای بلند)، فان‌فار ۲- (نمایش یا هرچیز پررنگ و پرسروصدا) بیاو برو، دبدبه، کوکبه، های و هوی، کِرُوْفِر، طمطراق

fan.fa.ron.ade (fan'fə rə nād') n.

(از ریشه‌ی عربی) سخن لاف‌آمیز، لاف و گزاف، عمل توأم با جولان و فیس

fanfold paper

(کاغذی که در فواصل معین دارای خط سوراخ سوراخ است و در امتداد این خطوط تا شده است و برای مصرف در کامپیوتر و چاپگر به کار می‌رود) کاغذ با تایی بادبزی

fang (faŋ) n.



۱- (در) جانوران
گوشت‌خوار) دندان نیش،
دندان ناب (جمع : انیاب)،
یشک

the wolf growled and showed its fangs

گرگ غرید و دندان‌های (نیش) خود را نشان داد.

... in the breath of a dragon and the fang of a tiger

(عنصری) در دم ازدها و یشک پلنگ

۲- (مار) نیش

to pull out the fangs of a snake

نیش مار را کشیدن (کندن)

۳- نوک تیز و نیش‌سان هر چیز

fanged (faŋd) adj.

fan.jet (fan 'jet') n.

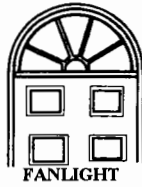
(موتور هواپیما) جت پروانه‌دار turbofan هم
می‌گویند، هواپیمای دارای این نوع موتور

fan.light (fan 'lit') n.

(معماری و نجاری) پنجره‌ی
مُ کفتری، پنجره‌ی بالای در

* fan mail

(امریکا - نامه‌هایی که
شیفتگان ورزشکاران یا
هنرمندان به آنها می‌نویسند) نامه (های)
شیفتگان



fan.ner (fan 'ær) n.

(شخص یا اسباب) باد زنده، بادزن، بادزن‌دار،
وزنده

Fan.nie or Fan|ny (fan 'ē)

اسم خاص مؤنث

* Fannie Mae (or May) (mā')

Federal National Mortgage Association

مخفف: (امریکا) انجمن فدرال رهن ملی

* fan|ny (fan 'ē) n., pl. -nies

(امریکا - خودمانی) کپل، بقچه بندی

fan|on (fan 'ən) n.

فانُن (شنل بلندی که پاپ اعظم هنگام اجرای

مراسم عشای ربانی می‌پوشد)

fan palm

انواع درختان نخل که برگ‌های بادزن مانند
دارند

* fan.tab|u.lous (fan tab 'yʊð ləs,
-yə-) adj.

(امریکا - خودمانی) عالی، معرکه، محشر

fan.tail (fan 'tāl') n.

۱- (دُم پرنده یا هرچیزی که مثل بادزن تاشو
باشد) دُم چتری، بخش بادزن مانند ۲- (کشتی)
پاشنه‌ی ناو ۳- (جانور شناسی) دُم کفتری، دُم
چتری

fan-tan (fan 'tan') n.

فان‌تان (نوعی قمار چینی که با ورق یا لوبیا
انجام می‌شود)

fan.ta.si|a (fan tā 'zhə, -zē ə) n.

۱- (موسیقی) فانتزی، تفننی، قطعه‌ی موسیقی
که بخشی از آن فی‌البداهه است، آمیزه‌ی چند
آهنگ معروف ۲- قطعه‌ی ادبی پرتخیل و خالی
از تکلفات ادبی

fan.ta.sist (fan 'tə sist, -zist) n.

خیال‌پرداز، پندارشگر

fan.ta.size (fant 'ə siz') vi., vt.

-sized', -siz'ing

خیال‌پردازی کردن، خیالبافی کردن، به خواب و
خیال فرورفتن، وهم پردازی کردن، هوس‌یافی
کردن

she fantasized about marrying the king of the
fairies

او درباره‌ی ازدواج با شاه پریان خیالبافی می‌کرد.

fan.tasm (fan 'taz 'əm) n.

phantasm ←

fan.tast (-tast') n.

اهل خواب و خیال، آدم خیال‌پرور

fan.tas.tic (fan tas 'tik) adj., n.

۱- تخیلی، در عالم خواب و خیال، پندارشی،
غیرواقعی، تصویری، انگارشی، موهوم، واهی،
خیالی

his stories are full of fantastic details

داستان‌های او دارای جزئیات تخیلی بسیاری می‌باشد.

۲- عجیب و غریب، شگرف دیس، شگرف،

عجیب‌الخلق، طرفه، شگفت

fantastic designs طرح‌های عجیب و غریب

you must forget these fantastic notions about

three-headed people

بایستی این تصورات عجیب و غریب درباره‌ی انسان‌های سه سر

را از کلمات بیرون کنی.

۳- هوسبازانه، خُل وضعانه، دیوانه‌گونه،

غیرعادی، ناروال، غیرعملی

a fantastic plan نقشه‌ی سُبک سرانه

۴- باور نکردنی، بنظر غیرممکن، (ظاهراً)

نشدنی (fantastical می‌گویند)

their fantastic progress in science

پیشرفت باور نکردنی آنها در علوم

their party cost a fantastic amount of money

مهمانی آنها هزینه‌ی گزافی داشت.

۵- (قدیمی) آدم عجیب و غریب (در رفتار یا

لباس یا گفتار) ۶- (در مواقع شگفتی) عالی!

محشرا! معرکه! چه خوب!

there's also icecream? fantastic!

بستی هم هست؟ چه خوب!

fan.tas'ti.cally, adv.

fan.tas'ti.cal.ness, n.

fan.tas.ti.cate (-ti kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

وهم‌انگیز کردن، پُر تخیل کردن، پندارشی

کردن

fan.tas'ti.ca'tion, n.

fan.ta|sy (fant'ə sē, -zē) n., pl.

-sies, vt., vi. -sied, -sy.ing

۱- تخیل (به ویژه اگر عجیب و غریب و هوس -

یافانه باشد)، نارام پنداری، نارام پنداشت،

خواب و خیال

he lives in a world of fantasy

او در دنیای خواب و خیال زندگی می‌کند.

۲- وهم و خیال، تصویر ذهنی عجیب و غریب،

شبح

the fantasies which the girl had nurtured

وهم و خیال‌هایی که دختر در سر پروراند بود

۳- هوس، خواسته‌ی عجیب و غریب و زودگذر،

ویر

sexual fantasies هوس‌های جنسی

۴- (ادبیات) اثری که شخصیت‌ها و وقایع آن

عجیب و غریب و بسیار غیرواقعی باشد و مثلاً

با اژدها و غول سروکار داشته باشد

۵- (موسیقی) فانتزی ۶- (روانشناسی)

خیال‌پردازی

fan.tod (fan'tād') n.

حالت عصبی، دلواپسی، نگرانی (بیشتر به این

صورت به کار می‌رود: the fantods)

fan.tom (fan'təm) n., adj.

phantom ←

fan tracery

(معماری) تزئینات طاق ضربی (به ویژه طاق -

ضربی بادزن دیس)

fan vaulting

(معماری) طاق ضربی بادزن دیس، طاق

بادبزن

fan.wise (fan'wīz') adv.

(آنچه که مانند بادبزن تاشو باز شود)

بادزن سان

* fan.zine (fan'zēn') n.

(امریکا) مجله‌ی شیفتگان امر بخصوص (مثلاً

موسیقی راک)

FAO Food and Agriculture Organization

مخفف: سازمان خوراک و کشاورزی (وابسته

به سازمان ملل)

far (fār) n., adv., adj. far'ther,

far'thest

۱- دور، بعید، نادسترس، اقصی

a far distance فاصله‌ی دور

far from home دور از وطن

a far journey مسافرت دور

he is a man of far vision

او مردی دورنگر (ژرف‌بین) است.

۲- دور دست

snow is shining on the far mountains

برف بروی کوه‌های دور دست می‌درخشد.

we go back in the far past to a common origin

ما به گذشته‌ی دور دست و اصل و نسب مشترکی برمی‌گردیم.

۳- به فاصله‌ی زیاد
far inside the island به فاصله‌ی زیادی در داخل جزیره
he drove the stake into the ground
دستک چوبی را به فاصله‌ی زیاد به درون زمین فرو کرد.

۴- بسیار
this book is far more interesting than I thought
این کتاب از آنچه که من فکر می‌کردم بسیار جالب‌تر است.

۵- آن سو، آن طرف
the far side of the mountain آن سوی کوه

۶- جای دور
to come from far از جای دور آمدن

● as far as تا آنجایی که
as far as I know تا آنجایی که من می‌دانم.

۲- تا، تا فاصله‌ای که
he went as far as Karaj only او فقط تا کرج رفت.

● by far (or far and away)
به مقدار قابل ملاحظه، تا میزان زیاد، بسیار
he is by far the fastest man on our team
او به وضوح سریع‌ترین عضو تیم ما می‌باشد.

● far and near همه‌جا، از هرسو، دور و نزدیک
● far and wide همه‌جا، سرتاسر
● far be it from me (to)

من کی باشم (که)، من کوچکتر از آنم (که)
● far better خیلی بهتر، بسیار نیکوتر
● far from

۱- دور از ۲- اصلاً نه، ابداً، خیلی مانده تا
she is far from happy او اصلاً خوشحال نیست.
the game is far from over

خیلی مانده تا مسابقه تمام بشود.
● far gone
از دست رفته، انجام شده، اصلاح (یا نجات و غیره) ناپذیر

● far out بسیار پیشرفته، بسیار جلو، افراطی
● go far
۱- دوام آوردن، فاصله‌ی زیادی را پیمودن

۲- بسیار موفق شدن یا بودن، به جایی رسیدن
● how far چه فاصله‌ای، (دوری) چقدر؟
how far is it from here to Kashan?

از اینجا تا کاشان چه مسافتی است؟
تا کجا می‌توانی ببینی؟
how far can you see?

تا آنجا که، تا مقداری که
● in so far as
● so far (or thus far)

تا حال، تا اینجا، تا این میزان، تاکنون
● so far as تا آنجا که، تا حدی که

تا حالا خوبست
● so far, so good
far|ad (fɑr'ad', əd) n.

(واحد ظرفیت خازن) فاراد
far|a.day (fɑr'ə dā') n.

(برق) فاراده
Far|a.day (fɑr'ə dā'), Michael
1791-1867

مایکل فارادی (دانشمند انگلیسی)
fa.rad|ic (fə rad'ik) adj.

(برق) وابسته به جریان القایی، فارادیک
far|a.dize (fɑr'ə dīz') vt. -dized',
-diz'ing

(پزشکی - برق) فارادی کردن (استفاده کردن از جریان فارادیک برای تحریک عضلات یا اعصاب)

far.an.dole (fɑr'ən dōl') n.
۱- فاراندول (نوعی رقص محلی جنوب فرانسه)
۲- موسیقی این رقص

far.a|way (fɑr'ə wā') adj.
۱- دور (از نظر زمان یا مکان یا درجه)
he lives in a faraway place

او در جای دوری زندگی می‌کند.
۲- (نگاه و غیره) خواب آلود، حاکی از خواب و خیال
a faraway look نگاه دور و دراز

farce (fɑrs) n., vt. farced, fɑrc'ing
۱- (در اصل) آنچه در داخل شکم مرغ و غیره می‌گذارند و می‌پزند ۲- نمایش خنده‌آور (به ویژه دارای صحنه‌های اغراق آمیز و باور

نکردنی)، شادمایش، کمدی روحوضی
۳- شوخی عوامانه، دلک بازی، لودگی ۲- ادا و
اطوار، ادا درآوردن

his show of grief was nothing but a farce

تظاهر او به اندوه، چیزی جز مسخره بازی نبود.

۵- شوخی یا لودگی افزودن (به متن نمایش)

far.ceur (fār sēr´) n.

۱- بازیگر کمدی روحوضی ۲- نویسنده‌ی
اینگونه نمایش ۳- بازیگر شوخی پرداز

far.ceuse´ (-söz´) n.fem.

far.ci.cal (fār´si kəl) adj.

وابسته به کمدی روحوضی، شادمایشی، پُر ادا
و اطوار، دلک مانند

far´ci.cal´ity (-kal´ə tē),pl. -ties, n.

far´ci.cally, adv.

far|cy (fār´sē) n.

(پزشکی) مشمشه، سراج

far.del (färd´l) n.

(از ریشه‌ی عربی - قدیمی) ۱- بسته‌ی بار یا
هیزم ۲- بدبختی، بار مشقت

fare (fer) n., vi. **fared**, **far´ing**

۱- (شعر قدیم) رفتن، سفر کردن

he fared into the marshes به مرداب‌ها می‌رفت.

۲- روی دادن، اتفاق افتادن، به سر کسی آمدن
how did it fare with him? چه بسرش آمد؟

how are the lambs faring? گوسفندان چطورند؟

۳- انجام شدن یا دادن، صورت گرفتن

he fared well on his trip سفرش خوب انجام شد.

۴- خوردن، خوراک به دست آوردن، تغذیه
کردن

the prisoners fared plainly: bread and cheese

زندانیان خوراک ساده می‌خوردند: نان و پنیر

۵- تاکسی و اتوبوس و ترن و هواپیما و غیره)
پول کرایه، پول بلیط

what is the bus fare to Kashan?

کرایه‌ی اتوبوس تا کاشان چقدر است؟

۶- تاکسی و اتوبوس و غیره) مسافر، آورزگر

۷- خوراک (روزانه)، قوت، روزی

the fare in this restaurant خوراک این رستوران

our fare consisted of bread and onions

خوراک ما عبارت بود از نان و پیاز.

۸- (قدیمی) وضعیت، چگونگی

Far East

خاور دور، شرق اقصی

● Far Eastern وابسته به خاور دور

fare-thee-well (fer´thē wel´) n.

۱- سفر به خیر، خدانگهدار ۲- تا آخرین وهله یا
درجه (fare-you-well هم می‌گویند)

fare.well (fer wel´, fer´wel´) interj.,
n., adj.

۱- خدانگهدار، خداحافظ، بدرود

farewell! give my greetings to everyone

خدانگهدار! همه را سلام برسان

۲- خداحافظی

farewell ceremonies on the occasion of his
excellency the ambassador's trip

مراسم بدرود به مناسبت سفر جناب سفیر

۳- رهسپاری، اوزار، راهی شدن، عزیمت

Farewell, Cape

دماغه‌ی فرول، دماغه‌ی بدرود (جنوبی‌ترین
بخش گرین لند)

* **fare|well-to-spring** (-tə sprɪŋ´) n.

(گیاه شناسی) گل بدرود تا بهار
(Clarkia amoena - بومی غرب ایالات متحده)

far.fel (fār´fəl) n.

(خوراک‌پزی) فارفل (ماکارونی ریز شده یا دانه
شده)

far-fetched (fār´fecht´) adj.

۱- (قدیمی) آورده شده از راه دور، دور آورد

۲- (هر چیز باور نکردنی یا غیرمعقول یا غیر-
معمول) بعید، نامیسر، باور نکردنی، غیرواقع

I could not believe his far-fetched claims

نمی‌توانستم ادعاهای غیر منطقی او را باور کنم.

far-flung (-fluŋ´) adj.

۱- گسترده، پخش، پراکنده، وسیع

Britain's far-flung empire

امپراطوری گسترده‌ی بریتانیا

۲- دور افتاده، اقصی، دور دست

a far-flung corner of Africa

گوشه‌ی دور افتاده‌ای از آفریقا

Far|go

شهر فارگو (در خاور ایالت داکوتای شمالی -

(امریکا)

fa.ri|na (fə rē' nə) n.

۱- حریره (خوراکی که از آرد گندم یا سیب زمینی یا ذرت یا غیره درست می‌شود) ۲- آرد (به ویژه آرد سرد نشده) ۳- نشاسته (به ویژه نشاسته‌ی سیب زمینی)

far|i.na.ceous (fər' ə nā' shəs) adj.

۱- دارای نشاسته، نشاسته‌دار، نشاسته‌ای
۲- آردی، آرد دار

far|i.nose (fər' ə nōs') adj.

۱- تولید کننده‌ی آرد، آردسان، آرد آور
۲- دارای آرد و سبوس، آرد دار، آردی
۳- زیست‌شناسی - پوشیده از کرده یا پرزهای آرد مانند) آردپوش

farinose leaf برگ آرد پوش، برگ آردی

*** far|kle.ber|ry** (fär' k'l ber' ē) n.,

pl. -ries

(گیاه شناسی) فارکیل (Vaccinium arboreum) از خانواده‌ی heath - بومی جنوب ایالات متحده)

farm (färm) n., vt., vi.

۱- کشتزار، کشتگاه، مزرعه، کشتمان، زمین زیر کشت، زمین کشاورزی

او صاحب مزرعه‌ی بزرگی است. he owns a large farm
حیوانات کشتگاه farm animals

کشتمان سیب زمینی، مزرعه‌ی سیب زمینی a potato farm
در یکی از کشتزارهای اطراف شهر in one of the farms around the city

۱- کشتاورز، کشتگر، برزرگر، زارع، فلاح، دهگان

۲- پروردگاه، - داری، پروردگاه

پروردگاه ماهی a fish farm

پروردگاه لبنیات a dairy farm

۳- کشت کردن، کشاورزی کردن، زراعت کردن، دام‌پروری کردن

he farms all kinds of crops

او انواع غلات را کشت می‌کند.

he farms for a living

او برای امرار معاش کشاورزی می‌کند (کارش کشاورزی است).

۴- (در اصل) مالیات، کرایه‌ی زمین، مقطعه (به ویژه واگذاری عمل گردآوری مالیات به شخص

ثالث در مقابل دریافت وجه ثابت)، استیجار، (در قدیم) بخشی از کشور که حق گردآوری مالیات آن پیش‌فروش می‌شد ۵- پیش‌فروش کردن (مالیات‌ها)، (عمل وصول مالیات‌ها یا درآمدها و غیره را) به مقطعه دادن ۶- (بیس‌بال) محل پرورش و آموزش بازیکنان جوان، تیم محلی که در آن ورزشکاران را برای تیم‌های عمده تربیت می‌کنند، پرهیختگاه ورزشی (farm club) هم می‌گویند)

● farm out

۱- (زمین یا گردآوری مالیات یا گردآوری درآمد یا انجام کاری را) کرایه دادن، واگذار کردن (در مقابل مبلغ معین) ۲- (انجام کار یا تولید را) به مقطعه دادن، به پیمانکار دادن

since he couldn't sew all the clothes which had been ordered, he farmed them out to smaller shops

چون توانایی دوختن همه‌ی لباس‌های سفارش شده را نداشت دوخت آنها را به دکان‌های کوچک‌تر مقطعه داد.

۳- (با کشت بیش از حد و غیره) زمین را از کشتوری انداختن، ناحاصلخیز کردن
۴- (بیس‌بال) به پرهیختگاه ورزشی فرستادن

farm cheese

نوعی پنیر که طعم ملایم دارد و سفت است (farmer cheese هم می‌گویند)

farm|er (fär' mər) n.

۱- کشاورز، کشتگر، برزرگر، زارع، فلاح، دهگان (دهقان)، کدیور

all his brothers are farmers

برادرهایش همه کشاورزند.

farmers who cultivate seeds, shall benefit by it some day

برزرگران دانه که می‌پرورند / آید روزی که از آن برخوردارند.

۲- مقطعه‌کار (به ویژه کسی که جمع‌آوری مالیات محل یا درآمد کسب و یا انجام کار سودآوری را در مقابل پرداخت وجه به عهده می‌گیرد)، پیمانکار، مستاجر، امتیازدار، عامل
۳- پرورش دهنده، پروردگر، دام پرور

farm.hand (färm´hand´) n.

کارگر مزرعه (که در مقابل مزد برای کشاورز کار می‌کند)، کشتیار، پالیزگر

farm.house (-hous´) n.

خانه‌ی روستایی، خانه کشاورز، دهگانسرا، دهقانخانه

farm.ing (färm´in) adj., n.

۱- کشاورزی، زراعت، کشت و کار
most of their income comes from farming

بیشتر درآمد آنها از کشاورزی است.

۲- واگذاری (گردآوری مالیات یا درآمد یا تولید و غیره) به دیگری

farm.land (färm´land´) n.

زمین کشاورزی، زمین زراعی

farm.stead (-sted´) n.

زمین و ساخت‌های مزرعه، کشتستان

farm.yard (-yård´) n.

محوطه‌ی کشتستان، حیاط خانه‌ی مزرعه

far|o (fer´ō) n.

(نوعی قمار با ورق) فارو

Far|oe Islands (fer´ō)

Faeroe Islands ←
Far|o.ese (fer´ō ez´, -es´) n.
Faeroese ←

far-off (fär´ōf´) adj.

۱- دور، دور دست، دور افتاده، اقصی
the rumbling of far-off thunders

غرش تندرهای دور
۲- قدیم

fa.rouche (fä rōsh´) adj.

۱- وحشی، سبّ، نارام ۲- بدخو و غیرمعاشرتی، بدقلق

far-out (fär´out´) adj.

(عامیانه) تند و تیز، افراطی، (نمایش و هنر) تازه و غیرسنتی، پیشرفته، نوآورانه، پراز نوآوری، بدیع

I don't like this kind of far-out poetry
من اینگونه شعر خیلی مدرن را دوست ندارم.

they are trying to make a new, far-out kind of robot for space travel
آنان سعی می‌کنند نوعی آدمک تازه و پیشرفته برای مسافرت‌های فضایی بسازند.

far point

(در سنجش بینایی - دورترین محلی که چشم می‌تواند بدون همفشارش عضلات چشم اشیاء را بطور مشخص ببیند) دورنگاه دید

Far.quhar (fär´kwær, -kær), George 1678-1707

جرج فارکوِر (نمایشنامه نویس انگلیسی)

far.ra|go (fä rä´gō, -rã´-) n., pl. -goes

شلوغ پلوغی، درهم و برهمی، درهم ریختگی، بل‌پشو، خرتوخر

far.rag´i.nous (-raj´ə nəs) adj.

far-reach|ing (fär´rēch´in) adj.
فراگیر، دور رس، (در مورد اثر و نتیجه و غیره) ژرف

the revolution had far-reaching consequences
انقلاب دارای پیامدهای دور رسی بود.

the far-reaching influence of Ferdowsi on the Persian language
اثر ژرف فردوسی بر زبان پارسی

Far.rell (far´æl), James T(homas) 1904-79

جمین فارل (رمان نویس آمریکایی)

far.ri|er (far´ē ær) n.

(انگلیس) نعلبند، تیمارگر اسب

far.ri.er|y (-ē ær ē) n., pl. -er.ies

(انگلیس) نعلبندی، اسب تیماری

far.row¹ (far´ō) n., vt., vi.

(خوک) ۱- زاییدن ۲- بچه خوک‌هایی که در یک وهله زاییده می‌شوند ۳- (مهور) بچه خوک، خوک‌بچه

far.row² (far´ō) adj.

(اسکاتلند و شمال انگلیس) گاو نازا (در یک سال یا فصل بخصوص)

far.see|ing (fär´sē´in) adj.

farsighted ←
far.sight|ed (-sīt´id) adj.
۱- (جانور یا کسی که می‌تواند فواصل دور را خوب ببیند) تیزچشم، تیزبین ۲- مأل اندیش، آینده‌نگر، دوراندیش، دوراندیشانه ۳- (چشم - پزشکی) دوربین (در برابر: نزدیک بین myopic)

(hyperopic هم می‌گویند)

far'sight'edly, adv.

far'sight'edness, n.

fart (färt) vi., n.

- ۱- گوز، چُس، شرطه ۲- گوزیدن، گوز دادن، چُسیدن، باد در کردن، شرطه دادن
 ۳- (خودمانی - زنده) آدم (به ویژه آدم پیر)، مردکه، زنکه

● fart around (or about)

(خودمانی) وقت خود را به بطالت گذراندن

far.ther (fär'thər) adj., adv.

- ۱- (صفت تفضیلی: far) دورتر، در فاصله‌ی بیشتر، پُستر
 او دورتر زندگی می‌کند. he lives farther (away)
 کمی دورتر برو. go a little farther
 هرچه دورتر بروی کمتر می‌بینی. the farther you go the less you see

- دورتر از نظر زمان farther in time
 ۲- بیشتر، زیادتر (further بیشتر به کار می‌رود)
 I do not wish to discuss this any farther

نمی‌خواهم بیش از این در این باره بحث کنم.

۳- (قدیمی) علاوه‌بر، بعلاوه

far.ther.most (-möst') adj.

- دورترین، در بیشترین فاصله، اقصی
 the farthestmost points of the world
 اقصی نقاط عالم

far.thest (fär'thist) adj., adv.

- ۱- (صفت عالی: far) دورترین، در بیشترین فاصله، دور دست‌ترین، پست‌ترین، دورینه، دور - افتاده‌ترین

- the farthest tree from the road
 دورترین درخت از جاده
 the farthest in time
 دورترین از نظر زمان
 ۲- بیشتر، زیادترین، بیشین، بیشینه، حداکثر، بالاترین (درجه)

- I will punish them to the farthest degree
 آنها را تا بالاترین درجه تنبیه خواهم کرد.

far.thing (fär'thiŋ) n.

- ۱- (سابقاً در انگلیس) سکه‌ای که یک چهارم «پنی» penny ارزش داشت ۲- (هرچیز بی‌ارزش) پیشین، غاز، شاهی، پول سیاه
 it is not even worth a farthing

حتی ارزش یک پول سیاه را هم ندارد.

far.thin.gale (fär'thiŋ gāl') n.

- ۱- (سده‌های شانزده و هفده میلادی - بالشتک یا حلقه‌ی پژه‌داری که برای بالا و پف کرده نگاهداشتن دامن زنانه زیر دامن می‌پوشیدند) دامنگیر، شلیته نگهدار ۲- دامن (که روی این حلقه می‌پوشیدند)، شلیته

FAS 1- Foreign Agricultural Service 2- free alongside ship

- مخفف: ۱- (امریکا) خدمات کشاورزی برون مرزی ۲- (بازرگانی) رایگان تا کنار کشتی (در مورد هزینه‌ی حمل و نقل و غیره)

fas.ces (fas'ēz') n.pl.

- ۱- (روم باستان) تیرزینی که دور دسته‌ی آن ترکه می‌پیچیدند و قضات آنرا به نشان قدرت با خود حمل می‌کردند، نشان جاه و جلال ۲- نشان حزب فاشیست ایتالیا



FASCES

Fa.sching

- (fä'shiŋ) n.
 (در آلمان و اتریش) جشن پیش از ایام روزه‌گیری

fas.ci|a (fash'ēə, fash'ə) n., pl. -ci|ae' (-ē) or -ci|as

- ۱- (انگلیس) داشبُرد اتومبیل ۲- (انگلیس) تابلو مغازه ۳- تسمه، باریکه، روبان، نوار ۴- (کالبد شناسی) نوار پیوندی ۵- (معماری) گُجبری نوار (به ویژه در بالای ستون)، نواره (از چوب یا کچ و غیره)

fas'cial, adj.

fas.ci.ate (fash'ēāt') adj.

- ۱- نواربندی شده، قنطاق شده ۲- (گیاه شناسی) کُراسکدار، کُراسه شده، باد کرده و

پهن شده (مانند برخی ساقه‌ها) ۳- (جانور شناسی) نواره‌دار، دارای راه راه‌های رنگی (fasciated هم می‌نویسند)

fas.ci|a.tion (fash'ē ā'shən) n.

۱- نواری شدگی، قنناق شدگی ۲- بسته بودن (با نوار یا ریسمان یا تسمه)، بسته بندی، بسته‌کاری ۳- (گیاه‌شناسی) پهن شدن و قلمبه شدن ناپه‌نچار ساقه‌ی گیاه) کراسه شدگی، پهن و ناصافی، دژستبری

fas.ci.cle (fas'ī kəl) n.

۱- جزوه (هریک از بخش‌های کتاب که به صورت جزوه چاپ می‌شود و به فروش می‌رسد و بعداً به صورت کتاب درمی‌آید) ۲- بسته‌ی کوچک، بُخچه (یا بغچه) ۳- (گیاه - شناسی) کراسه، ریز دسته، ریز کوفک

fas.cic|u.late (fə sik'yōō lit, -lāt')

adj.

کوفکی، کوفکدار، خوشه‌ای، خوشکی، خوشکدار، کلاله‌ای، کراسه‌ای، کلافه مانند (fasciculated و fascicular هم می‌گویند)

fas.cic|u.lus (fə sik'yōō ləs) n., pl.

-|u.li' (-li')

۱- (کلافه‌ای از لیف‌ها و ریشه‌های عصبی) کلافه‌ی عصبی، پی‌کلاف ۲- fascicle ←

fas.ci.nate (fash'ə nāt') vt.

-nat'ed, -nat'ing

۱- (در اصل) سحر کردن، جادو کردن، طلسم کردن ۲- (با نگاه عمیق یا با ترساندن) مات و مبهوت کردن، خیره کردن، سر جای خود می‌خوب کردن، (کاملاً) جلب کردن، شیفتن، شیدا کردن، مجذوب کردن

the cobra snake had fascinated the child and kept getting closer to her

مار عینکی کودک را به خود خیره کرده بود و به او نزدیک می‌شد.

the fascinating beauty of that Spanish dancer

گیرایی شیداگر آن رقاصه‌ی اسپانیایی

Esfahan's Jom'a mosque is fascinating

مسجد جمعه‌ی اصفهان مجذوب کننده است.

fas'ci.nat'ingly, adv.

fas.ci.na.tion (fash'ə nā'shən) n.

۱- شیفتگی، مجذوب شدگی، شیدایی، مسحور

شدگی، خیرگی

his fascination with flight led him to the air force academy

علاقه‌ی شدید او نسبت به پرواز او را به دانشکده‌ی نیروی هوایی کشاند.

۲- گیرایی، شیفتگری، کشش

the irresistible fascination of the new and the unknown

گیرایی مقاومت ناپذیر چیزهای تازه و ناشناخته

fas.ci.na.tor (fash'ə nāt'ər) n.

۱- شیفتگر، شیداگر، مجذوب کننده، مسحور - کننده ۲- (قدیمی) روسری زنانه (سبک و مليله دوزی شده)

fas.cine (fa sēn') n.

(بسته‌ی شاخ و برگ یا ترکه که سابقاً برای جلوگیری از فروریزی دیواره‌های سنکر و غیره قرار می‌دادند و یا چاله‌ها را با آن پُر می‌کردند) بسته‌ی چوب

fas.cism (fash'iz'əm) n.

۱- (F بزرگ) فاشیسم، فاشیزم (اصول عقاید و روش‌های حزب فاشیست ایتالیا : Fascisti)

۲- (گاهی F بزرگ) حکومت دیکتاتوری توأم با سرکوب مخالفان و ملت‌گرایی پرخاشکرانه و نژاد پرستی و ارتش‌گرایی ۳- جنبش فاشیستی

fas.cist (-ist) n., adj.

۱- فاشیست، عضو حزب Fascisti ایتالیا

۲- عضو حزب متمایل به فاشیسم (مثلاً حزب فالانژ در اسپانیا) ۳- (F بزرگ) فاشیست، وابسته به فاشیست‌ها یا فاشیسم ۴- پیرو انگارگان فاشیست‌ها، مرتجع

fa.scis.tic (fə shis'tik, fa-) adj.

fa.scis'ti.cally, adv.

Fa.scis'ti (fə shis'tē, fa-) n.pl.

حزب فاشیست ایتالیا (۴۳-۱۹۲۲ که توسط موسیلمینی بنیاد شد)

flash (flash) vt., vi., n.

۱- اسکاتلند) اذیت کردن، رنجه داشتن

۲- رنجه، آزار، اذیت

flash.ion (fash'ən) n., vt.

۱- مُد، رسم، چیز مرسوم (یا رایج)، باب روز

the latest fashions in woman's clothing

آخرین مُد لباس‌های زنانه

French and Italian fashions

مُد‌های فرانسوی و ایتالیایی

she sacrifices everything for fashion

او همه چیز را فدای مُد می‌کند.

a man of fashion

مردی که اهل مُد است.

۲- سبک، ساخت، شکل ۳- روش، نحوه،

چگونگی، شیوه

in a friendly fashion

به روش دوستانه

she joined her hands together in the Indian

fashion and gave a little bow

او به سبک هندی‌ها دست‌هایش را به هم چسباند و تعظیم

کوتاهی کرد.

۴- هرچیز (به ویژه جامه) که طبق مُد روز باشد

۵- (به روش خاصی) ساختن، از کار درآوردن،

شکل دادن به، دیسدار کردن

he fashioned his statues out of the finest

marbles

او تندیس‌های خود را از بهترین سنگ مرمر می‌ساخت.

music fashioned to our taste

موسیقی که مطابق سلیقه‌ی ما تدوین شده است

it is the society that fashions some youths into

criminals

این اجتماع است که برخی جوانان را تبهکار می‌کند.

۶- (نادر) نوع، گونه ۷- (مهجور) ابداع کردن

● after (or in) a fashion

تا اندازه‌ای، تاحدی، نه چندان

● after the fashion of

به شیوه‌ی، به سبک، به رسم

● in fashion

رایج، مُد، رسم، باب

long skirts are in fashion

دامن بلند مُد است.

● out of fashion

نارایج، از مُد افتاده، ناباب

long skirts are out of fashion

دامن بلند مُد نیست.

fash'ioner, n.

fash.ion.a|ble (-ə bəl) adj., n.

۱- مُد، مُد روز، باب، رسم، رایج

short skirts are fashionable this winter

این زمستان دامن کوتاه مُد است.

garments that were fashionable in Ghajar times

جامه‌هایی که در زمان قاجار مرسوم بودند

short hair has become fashionable again

موی کوتاه دوباره باب شده است.

۲- وابسته به مُد، مُدگرایانه، مُدپرستانه

the fashionable life of Paris millionaires

زندگی مُدپرستانه‌ی میلیونرهای پاریس

۳- مُدپرست، مُدگرایی، پیرو باب روز، شیک،

شیک پوش، خوش لباس

a fashionable restaurant

رستوران شیک

some of the fashionable ladies

برخی از خانم‌های شیک پوش

fash'ion.able.ness, n.

fash'ion.ably, adv.

* fashion plate

(امریکا) ۱- عکسی که مُد روز را نشان می‌دهد

۲- آدم شیک پوش، آدم خوش لباس

fast¹ (fast, fāst) adj., adv., n.

۱- تند، سریع، تیزپا، پرشتاب، بادپا،

سریع‌السير، تندرو، آروند، چابک

a fast train

ترن تندرو

a fast horse

اسب بادپا

the fastest runner in the world

سریع‌ترین دوندۀ جهان

he writes faster than you do

او از شما تندتر می‌نویسد.

a fast watch

ساعت تند

don't drive so fast!

اینقدر تند نران!

she spoke fast

او تند حرف می‌زد.

fast service

خدمت سریع، زاوری تند

۲- ویژه‌ی تند رفتن، زودرسان، فوری

a fast highway

بزرگراه (که می‌شود در آن تند راند)

۳- زودگذر، کوتاه مدت، کوتاه زمان

a fast lunch

نهار سریع

۴- خوش گذران، عیاش، بی‌بندوبار، عنان -

گسیخته، هرزه، بی‌حیا، بی‌ناموس

a group of fast women دسته‌ای از زنان مل و مست

۵- دارای زبان چرب و نرم
he is a fast talker او زبان چرب و نرمی دارد.

۶- آنچه که تند انجام می‌شود یا به دست می‌آید (معمولاً همراه با تقلب)
she's out for a fast buck او دنبال پول مفت می‌گردد.

۷- (محکم) چسبیده به، گیر (کرده)، سیفت (شده)، سخت
the two pieces of wood were glued fast دو قطعه چوب محکم به هم چسبانده شده بودند.

the boat was fast on the rocks قایق روی صخره‌ها گیر کرده بود.

۸- (محکم) بسته (شده)، (طناب یا تسمه) قرص، محکم، (خوب) کشیده شده
make the shutters fast کرکره‌ها را خوب ببند.

he made the ropes fast with a firm knot طناب‌ها را با یک گره محکم سیفت کرد.

۹- باوفا، فداکار، صمیمی
fast friends دوستان جانجانی

۱۰- (رنگ و غیره) ثابت، نرو
fast colors رنگ‌های ثابت

۱۱- (زیست شناسی - در مورد ترکیزها) ترکیزه‌ی تاب‌آور (که به آسانی حل نمی‌شود و رنگ خود را از دست نمی‌دهد) ۱۲- (عکاسی) حساس، زودگیر

a fast lens عدسی حساس

fast film فیلم زودگیر

۱۳- کاملاً، کامل
a fast sleep خواب ژرف

fast asleep کاملاً خواب

۱۴- (شعر قدیم) نزدیک، مجاور
fast by the river نزدیک رودخانه

● a fast one (خودمانی) عمل تقلب آمیز، شیادی، تردستی

● play (or pull) a fast one تقلب کردن، تردستی کردن، شیادی کردن، دغلاکاری کردن

● play fast and loose (with) شل کن سیفت کن کردن، نارو زدن

fast² (fast, fäst) Vi., n.

۱- روزه گرفتن یا داشتن

Moslems fast during the month of Ramadan مسلمانان در ماه رمضان روزه می‌گیرند.

۲- پرهیز کردن، کم‌خوری کردن، خودداری کردن، کف نفس کردن
the patients fast and take effective medication بیماران پرهیز می‌کنند و داروهای مؤثر می‌خورند.

for some Christians, Lent was a period of fasting and prayer برای برخی مسیحیان ایام «لنت» دوران پرهیز و عبادت بود.

۳- روزه، صیام، پرهیز، کم‌خوری
the fast lasted from dawn to dusk روزه از سحر تا غروب ادامه داشت.

۴- دوران روزه‌داری

● break one's fast

۱- افطار کردن، روزه گشادن، خوراک خوردن
۲- روزه شکستن

● go on a fast

۱- روزه گرفتن
۲- اعتصاب خوراک کردن
the political prisoners went on a fast زندانیان سیاسی اعتصاب غذا کردند.

* **fast.back** (-bak') n.
اتومبیلی که صندوق عقب ندارد و پشت آن شیب‌دار است

* **fast.ball** (-bäl') n.
(بیس‌بال) گوی پرتاب شده با تندی زیاد (و مسیر راست)

* **fast break**
(بسکتبال) یورش تند به حلقه‌ی حریف (پیش از آنکه حریف فرصت دفاع داشته باشد)

fast day
روزی که در آن روزه‌داری می‌کنند، روز روزه

fas.ten (fas'on, fäs'-) vt., vi.

۱- (دو چیز را به هم) وصل کردن، هم‌بست کردن یا شدن، چسبیدن، چسباندن، متصل کردن یا شدن
I fastened the handles to the chair with screws دسته‌ها را با پیچ به صندلی وصل کردم.

۲- (با چسباندن یا قفل کردن یا دکمه کردن یا میخ کردن یا ریسمان کردن) محکم کردن، قرص کردن، (محکم) بستن، سفت کردن، تنگ کردن، آکستن

to fasten the legs of a table

پایه‌های میز را محکم کردن

fasten the dog in the yard!

سگ را در حیاط ببند!

۳- (توجه یا نگاه و غیره را) جلب کردن، (با : on یا upon) معطوف کردن یا شدن، خیره شدن به she fastened her look on us

او نگاهش را بر ما دوخت.

۴- (تهمت و غیره به کسی) بستن، منتسب کردن به، نسبت دادن

to fasten a crime on someone

جنایتی را به گردن کسی انداختن

۵- (با : upon یا on) سرپار (کسی) شدن، سرخر شدن، انکل (کسی) شدن، (به کسی) بندوبلا شدن، وپال کردن شدن

poor kinsmen fastened themselves on her

خویشاوندان مسکین وپال گردن او شدند.

۶- (محکم) گرفتن، چسبیدن به

the blind man fastened on my arm

مرد نابینا بازویم را گرفت.

the dog fastened his teeth on that man's leg

سگ پای آن مرد را با دندان محکم گرفت.

● fasten one's seat belt

کمربند ایمنی خود را بستن

fas.ten|er (-ər) n.

(شخص یا وسیله) چسبان، وصل کننده، سفت کننده، قلاب، گیره، بست، بند، گیره، چفت، دکمه، بستگر، ماسنده، ماسگر، نگهدار، ماسانگر

fas.ten.ing (-ɪŋ) n.

۱- اتصال، هم‌بست، بست‌زنی، چسبش، سفت - سازی، ماساندن، ماسش، محکم سازی ۲- پیچ و مهره، چفت و بست، بست، گیره، بستگر، دکمه، بند، قلاب، ماسگر، ماسانگر

* fast-food (fast'fʊd) adj.

(وابسته به رستوران یا جایی که در آن خوراک را به سرعت می‌دهند و مشتری خودش آنرا از پیشخوان به میز می‌برد) تند خوراک، (رستوران) تندکار

fas.tid|i.ous (fas tid'ē əs) adj.

۱- سخت‌گیر، دیرشاد، ایرادگیر، ایرادی، بهانه‌گیر، مشکل‌پسند، دیرپسند

our teacher was fastidious about cleanliness

معلم ما در مورد نظافت سختگیر بود.

۲- نازک نارنجی، اهل آه و پیف، زودبیزار، زودرنج، وسواسی

fas.tid'iously, adv.

fas.tid'ious.ness, n.

fas.tig|i.ate (fas tij'ē it, -āt) adj.

(نازک و نوک تیز مانند مناره‌ی کلیسا یا سرو سهی) تیز و سهی، تارک تیز، سهی، منارسان (fastigated هم می‌نویسند)

fas.tig.i|um (fas tij'ē əm) n.

(پزشکی) شور بیماری، اوج تب

fast lane

۱- (در بزرگراه) بخش خط کشی شده برای خودروهای تندتر، تندراهه ۲- (روش زندگی) آمیخته با تندروی و زیاده‌روی و عیاشی و مادی‌گرایی

fast.ness (fast'nɪs, fäst'-) n.

۱- تندی، سرعت، اروندی، تند بودن ۲- دژ، (جمع) استحکامات، قلعه، پناهگاه ۳- استواری، دوام

fast reactor

(واکنشگر اتمی که دارای دستگاه مهارگر و آهسته‌ساز نوترون‌ها نیست) واکنشگر تند

* fast-talk (-tɔk) vt.

(امریکا - عامیانه) چرب زبانی کردن، چاخان کردن

* fast time

daylight saving time ← (عامیانه)

fast track

۱- (روش زندگی) آمیخته با تندروی و زیاده‌روی و عیاشی و مادی‌گرایی ۲- (شغل و کار) دارای احتمال ترقی، دارای آینده‌ی خوب ۳- (معماری) ساختمان با سرعت، ساخت سریع

fas.tu.ous (fas'tyoo əs) adj.

۱- مغرور، پُرباد و فیس، اَبَرتن ۲- خودنما،
متظاهر

fat (fat) n., adj. **fat'ter**, **fat'test****vt.**, **vi.** **fat'ted**, **fat'ting**

۱- چاق، فربه، گوشتالو، گوشتکن، سمین، لَتْمُر
او خیلی چاق شده است. he has become very fat

زن چاق a fat woman
بچه گونه‌های گوشتالو دارد. the baby has fat cheeks

قدبلندی و فربهی او مرا متعجب کرد.
his tallness and fatness surprized me

۲- چربی، شعله، روغن، پیه، دُمبه
شیر بی چربی fat-free milk

this meat has a lot of fat
این گوشت خیلی چربی دارد.

too much fat is not good for you
چربی زیاد برای شما خوب نیست.

روغن روی آبگوشت the fat on top of the broth
۳- چربی‌دار، چرب، روغن‌دار، روغنی، (چوب)

انگم‌دار، صمغ‌دار
fat coal زغال سنگ چرب

fat wood چوب انگم‌دار
۴- کلفت، سستبر، گنده

بخش سستبر چوگان the fat part of a bat
a fat book کتاب ضخیم

۵- بارور، غنی، حاصلخیز، پر نعمت، پربرکت،
در ناز و نعمت

زمین حاصلخیز fat land
زندگی پرناز و نعمت a fat life

۶- پردرآمد، پر رونق، (کار) گرفته، پرسود،
پرمفعت

کار پردرآمد a fat job
seven fat years and seven lean years

هفت سال پرمحصول و هفت سال کم محصول
a fat role for a movie actor

نقش خوبی برای یک بازیگر سینما
۷- وافر، فراوان، زیاد، هنگفت، وسناد، بسیار،
پُر

یخچال پُر a fat refrigerator
۸- کودن، دیرفهم، احمق، کالیوه، لاده ۹- چاقی،
فربهی، گوشتالویی، سستبری

a person somewhat inclined to fat

آدمی که تا اندازه‌ای متمایل به چاقی بود
۱۰- غنی‌ترین و بهترین بخش هر چیز

they lived on the fat of the land
آنها از برکت زمین (از ناز و نعمت) بهره‌مند بودند.

۱۱- هرچیز زیادی یا غیرضروری که بشود آن
را برید یا جدا کرد و دور انداخت

we are trying to slice a little fat off the budget
ما داریم سعی می‌کنیم کمی از زوائد بودجه را بزنیم.

۱۲- (شیمی - جمع) روغن‌های جامد، روغن دج،
دج‌روغن (اگر آبگونه باشد می‌گویند :

روغن‌های آبگونه، آبسانروغن oils) ۱۳- چاق
کردن یا شدن، پروار کردن یا شدن (امروزه

بیشتر می‌گویند : fatten)

● a fat chance
(خودمانی) احتمال کم، غیرممکن بودن

● a fat lot
(خودمانی) بسیار کم، تقریباً هیچ

● chew the fat (خودمانی) گپ زدن،
(دوستانه) صحبت کردن، اختلاط کردن

● fatless (or nonfat) بی چربی، چربی گرفته

● grow (or become) fat
چاق شدن، فربه شدن، وزن اضافه کردن

● the fat is in the fire
کار از کار گذشته است، امر ناخوشایند انجام

شد (و دیگر نمی‌توان کاری کرد)، حالا دیگر دیر
شده است

● the fat of the land
برکت زمین، ناز و نعمت، تجملات

fat'ly, adv.
fat'ness, n.

fa.tal (fāt'l) adj.
۱- مهلک، کشنده، مرگبار، جان‌گیر

a fatal wound زخم کشنده
a fatal mistake اشتباه مرگبار

۲- سرنوشت ساز، خطیر
finally the fatal day arrived
بالاخره آن روز سرنوشت ساز فرارسید.

۳- مخرب، ویرانگر، مصیبت‌بار، وخیم، زیانبار،
فاجعه‌آمیز، جانکدان، دژرخداد

the fatal eruption of the volcano

فوران ویرانگر آتشفشان

۴- وابسته به سرنوشت، تقدیری، آینده‌نما،
سرنوشتی، بوشی

the fatal thread of his life ran out

سرنخ (سرنوشت) زندگانی او به آخر رسید.

۵- (در اصل) تقدیر شده، مقدر، تعیین شده از
پیش، سرنوشت شده

fa'tal.ness, n.

fa.tal.ism (-iz'əm) n.

۱- اعتقاد به قضا و قدر، سرنوشت گرایی،
سرنوشت باوری، جبرگیری ۲- تسلیم شدن به
قضا و قدر، سرنوشت پذیری، قبول مقدرات

fa'tal.ist, n.

fa'tal.is'tic, adj.

fa'tal.is'ti.cally, adv.

fa.tal.i|ty (fā tal'ə tē, fā-) n., pl.

-|ties

۱- تلف شدگی (تلفات)، مرگ (در اثر جنگ یا
فاجعه)، کشته، میر، مرگ و میر، هلاکت، مرگی
the airplane crash caused heavy casualties

سقوط هواپیما موجب تلفات سنگینی شد.

۲- مرگباری، کشندگی، مهلک بودن، مرگ
آفرینی

the fatality of some epidemic diseases

مرگباری برخی بیماری‌های همه‌گیر

۳- شومی، بدیمن بودن، بدفرجامی، سرنوشت
بد

he was afraid of the fatality that haunted his
family

از سرنوشت شومی که در تعقیب خانواده‌ی او بود می‌ترسید.

۴- مقدر شده، تقدیر، سرنوشت، قضا و قدر،
بوش، قسمت

to believe in fatality

به سرنوشت اعتقاد داشتن

fa.tal|ly (fāt'li ē) adv.

۱- جانگیرانه، به طور مهلک، مرگبارانه، به طور
کشنده

the dead and the fatally wounded

مردگان و زخمی‌های مردنی

۲- اجتناب ناپذیر(انه)، مقدر

fa|ta mor.ga|na (fāt'ə mōr gān'ə)

Strait of Messina ←

* fat.back (fat'bak') n.

۱- دنبه‌ی کمر خوک (که به صورت نواره
خشک می‌کنند و نمک می‌زنند)
۲- ← menhaden

* fat cat

(امریکا - خودمانی) آدم سرشناس و پرنفوذ (به
ویژه کسی که به حزب یا نامزد انتخابات کمک
مالی می‌کند)

* fat city

محل ناز و نعمت، شهر پُر نعمت

fate (fāt) n., vt. fat'ed, fat'ing

۱- سرنوشت، قسمت، قضا و قدر، تقدیر، بوش
fate plays an important role in Greek drama

در تئاتر یونان سرنوشت نقش مهمی دارد.

۲- هرچیز اجتناب ناپذیر

it was his fate to see her and fall in love with
her

مقدر چنین بود که او را ببیند و عاشقش بشود.

۳- فرجام، عاقبت، آخر و عاقبت، نتیجه‌غایی،
سرانجام

he came to a bad fate او به عاقبت بدی دچار شد.

۴- مرگ، نابودی، فنا، اجل

he met his fate at the hand of Rustam

او به دست رستم کشته شد.

۵- (امروزه بیشتر به صورت فعل مجهول)
مقدر کردن یا شدن، سرنوشت کردن

he was fated to die young

قسمت او این بود که جوانمرگ شود.

fat|ed (fāt'id) adj.

۱- مقدر، سرنوشت شده، نصیب (شده)
۲- بدفرجام، شوم، سیاه‌روز

fate.ful (-fəl) adj.

۱- آینده‌نما، پیشگو(یانه)، آینده‌نما(یانه)

۲- سرنوشت ساز، مهم، حیاتی
a fateful decision تصمیم سرنوشت ساز
۳- کشنده، مهلک، ویرانگر، مصیبت آور، نحس، شوم
during the fateful period when hundreds of people were killed طی دوران مصیبت‌باری که در آن صدها نفر کشته شدند

fat'fully, adv.

fat'ful.ness, n.

Fates (fāts)

(اسطوره‌ی یونان و روم) سه دار گونه‌ای که سرنوشت انسان‌ها را تعیین می‌کنند

* fat farm

(امریکا - عامیانه) آسایشگاهی که برای ورزش و کاستن وزن بدن به آنجا می‌روند

fat.head (fat'hed') n.

(خودمانی) آدم تهی مغز، احمق، لاده، کله‌خر
fat'head'ed, adj.

fa.ther (fā'thər) n., vt.

۱- پدر، بابا، والد، اب (آبا)

my father's name was Abbas

اسم پدر من عباس بود.

his father was killed in the war

پدرش در جنگ کشته شد.

let's go, father! پدر بیا برویم!

۲- ناپدری (stepfather دقیق‌تر است)

۳- father-in-law ← ۴- پدر جانور یا گیاه

۵- نگهدار، محافظ، پشت و پناه ← ۶- (معمولاً

جمع) نیاکان، اجداد، پیشینیان

our fathers came here centuries ago

پدران ما قرن‌ها پیش به اینجا آمدند.

۷- بنیادگذار، مؤسس، ابداع کننده، مخترع، پیش‌گام، پیش‌کسوت

George Washington is considered to be the

father of the American people

جورج واشنگتن پدر ملت آمریکا محسوب می‌شود.

Dehkhoda is the father of all of us

lexicographers

دهخدا پدر همه‌ی ما فرهنگ نویسان است.

۸- مرد قابل احترام (به خاطر سن یا مقام و

غیره) ← ۹- (روم باستان) سناتور ← ۱۰- (معمولاً

جمع) ریش سفید محل، بزرگ (بزرگان) شهر، ارشد

one of the city fathers یکی از ریش سفیدان شهر

۱۱- (معمولاً F بزرگ) هریک از بزرگان اولیه‌ی

کلیسا، بنیان‌گذار مسیحی ← ۱۲- (معمولاً F

بزرگ) کشیش

two catholic Fathers were accompanying him

دو کشیش کاتولیک او را مشایعت می‌کردند.

۱۳- (بچه) پس انداختن

Nayeb Hossein fathered several children

نایب حسین چندین فرزند پس انداخت.

one of the children fathered by him

یکی از بچه‌هایی که او پدرشان بود

۱۴- پدری کردن (در حق کسی)، سرپرستی

کردن، بزرگ کردن (بچه) ← ۱۵- به وجود آوردن،

بنیادگذارن، تأسیس کردن، بنا نهادن، ابداع

کردن

he fathered the use of computers in medicine

او کاربرد کامپیوتر در علم پزشکی را پی‌ریزی کرد.

۱۶- مسئولیت (چیزی را) به عهده گرفتن

۱۷- (معمولاً با : on) به گردن کسی انداختن،

نسبت دادن

the mistake was fathered on him

اشتباه را به گردن او انداختند.

۱۸- (F بزرگ) خدا، یزدان، الله

forgive them, Father, for they know not what

they are doing

(عیسی) خداوندا آنان را ببخش چون نمی‌دانند چه می‌کنند.

father confessor

۱- کشیشی که به اقرار مردم گوش فرامی‌دهد

۲- ناصح، پندگر، اندرزگر

fa|ther.hood (-hood') n.

۱- پدری ← ۲- ویژگی‌های پدری، پدران

father image (or figure)

جانشین پدر، مانند پدر، پدران

fa|ther-in-law (-in lō') n., pl.

fa|thers-in-law'

پدرزن، پدرشوهر

fa|ther.land (-land') n.

میهن، وطن، موطن، سرزمین آباء و اجدادی،

زادبوم

fa|ther.less (-lis) adj.

۱- بی‌پدر، پدرمرده، یتیم ۲- کسی که هویت پدر خود را نمی‌داند، حرامزاده

fa.ther|ly (-lē) adj., adv.

۱- پدرانه، پدری، مهربان، مهربانانه
fatherly advice پند پدرانه

۲- (قدیمی) به جای پدر، به عنوان پدر
fa'ther.li.ness, n.

*** Father's Day**

(امریکا) روز پدر (سومین یکشنبه در ماه ژوئن)

Father Time

(نشان زمان و نماد پیری) پیرمردی که در یک دست داس و در دست دیگر ساعت حمل می‌کند، پدر زمان

fath|om (fath'əm) n., vt.

۱- (یکان سنجش ژرفای آب برابر با ۶ پا یا ۱/۸۲ متر) فاتوم، مسبار ۲- (یکان سنجش هیزم که مقطع آن ۶ پای مکعب باشد) بغل، بسته‌ی هیزم ۳- ژرفایابی کردن، مسبار کردن، ژرف سنجی کردن ۴- (معمولاً با : out) درک کردن، دریافتن، به کنه چیزی پی‌بردن، سردر آوردن از

his motives are difficult to fathom

درک انگیزه‌های او مشکل است.

ever since the dawn of history, man has tried to fathom the universe

از بدو تاریخ تاکنون بشر کوشیده است که از دنیا سردر بیاورد.

fath'om.able, adj.*** Fa.thom.e|ter** (fa thəm'ət ər) n.

ژرفایاب، ژرف سنج (دستگاه سنجش ژرفا از طریق پژواک سنجی)

fath.om.less (fath'əm lis) adj.

۱- (آنقدر ژرف که اندازه گیری آن میسر نباشد) ژرف، عمیق، همایش ناپذیر، بی‌ته ۲- فهم‌ناپذیر، درک‌نکردنی، سردر نیاوردنی
the fathomless secrets of the atom

اسرار غیرقابل درک اتم

fath'om.less.ness, n.**fa.tid|ic** (fā tid'ik, fə-) adj.

(وابسته به غیب‌گویی یا پیش‌بینی رویدادها) پیشگویانه، غیب‌گویانه، نبوتی

fat|i.ga|ble (fat'i gə bəl) adj.

خستگی‌پذیر، فرسودگی‌پذیر

fat'i.gabil'ity, n.**fa.tigue** (fə tēg') n., vt., vi.**-tiguēd', -tigu'ing**

۱- خستگی، ماندگی

fatigue is one of the causes of car accidents

یکی از علل تصادفات رانندگی خستگی است.

۲- (آنچه که سبب خستگی شود) کار سخت، خرحمالي، زحمت، گیرودار ۳- (ارتش) کار و بیگاری (fatigue duty هم می‌گویند) ۴- (ارتش) جامه‌ی بیگاری، بیگار جامه، لباس (یا اونیفرم) خدمت (fatigue clothes هم می‌گویند)

we used to sleep in our fatigues

شب‌ها در لباس خدمت می‌خوابیدیم.

۵- (فلز شناسی) فرسودگی (تمایل فلز و سایر مصالح به ترک برداشتن و شکستن در اثر گذشت زمان و اعمال فشار)، فرسوده شدن یا کردن فلز و غیره ۶- (تکرر شناسی) ستوهش (کاهش گنش وری سازواره در اثر انگیزش مکرر)، ستوهیدن، ستوهاندن (سازواره) ۷- (ارتش) کار و بیگاری کردن ۸- خسته کردن یا شدن، واماندن، وامانده کردن

I was so fatigued that I couldn't stand up

آنقدر خسته شده بودم که نمی‌توانستم بایستم.

Fat|i.ma (fat'i mə, fāt'-) n.

حضرت فاطمه - س (دخت پیامبر اسلام - ص)

Fat|i.mid (fat'i mid') adj., n.

۱- فاطمی (از نسل حضرت فاطمه) ۲- وابسته به فاطمیون که بین ۹۰۹ و ۱۱۷۱ میلادی در مصر و بخشی از شمال آفریقا حکومت می‌کردند ۳- حکمران فاطمی (Fatimite) هم می‌گویند

fat.ling (fat'liŋ) n.

(کوساله یا بره یا خوک بچه که برای ذبح پروار

شده است) پرواری
fat-sol|u|ble (fat 'säl 'yõõ bəl) adj.

(قابل حل در روغن‌ها یا چربی‌ها یا مواد محلول
 چربی‌ها) گشودپذیر در روغن

fat.ten (fat 'n) vt., vi.

۱- پروار کردن یا شدن، چاق کردن یا شدن،
 فربه کردن یا شدن، گوشت آوردن

fattening foods خوراک‌های چاق کننده

to fatten cows for the market

گاوها را برای (فروش در) بازار پروار کردن

۲- (زمین را) بار آور کردن، حاصلخیز کردن

۳- غنی کردن یا شدن، توانمند کردن، تقویت
 کردن یا شدن

fat'tener, n.

fat.tish (-ish) adj.

نسبتاً چاق، گوشتالو، تپل

fat|ty (fat 'ē) adj. **-ti|er, -ti|est** n.,
 pl. **-ties**

۱- ساخته شده از یا دارای چربی، چربی‌دار،
 چرب، پرچربی

fatty substances

مواد چربی‌دار

۲- چاق، فربه ۳- (عامیانه) خیکی، گامبو

۴- چربی سان، روغن سان، لیز

fat'ti.ness, n.

fatty acid

(شیمی) اسید چرب (به فرمول کلی R.COOH)

fatty degeneration

(آسیب شناسی - وجود نابهنجار چربی در
 بافت‌ها) چربی تباهی

fa.tu.i|ty (fə tʊð 'ə tē, -tyõõ 'n.) n.,

pl. **-|ties**

۱- بی‌شعوری (همراه با از خود راضی‌گری)،

خریت، گولی ۲- (قدیمی) عقب‌افتادگی فکری،
 کودنی

fa.tu'i.tous, adj.

fat|u.ous (fəch 'õõ əs) adj.

۱- بی‌شعور، خر، ابله، گول، نفهم ۲- (قدیمی)
 سراب مانند، گول زنده، غیرواقعی

fat'u.ously, adv.

fat'u.ous.ness, n.

fat-wit|ted (fat 'wit 'id) adj.

کندذهن، دیرفهم، احمق، کله‌خر، نفهم، خرف،
 خنگ

fau.bourg (fô bõõr 'n) n.

۱- حومه، پیراشهر ۲- محله‌ای که سابقاً جزو
 حومه بوده است

fau.cal (fô 'kəl) adj.

(زیان شناسی) گلوگاهی، ریشه زبانی، زبان -
 ریشه‌ای

fau.ces (fô 'sēz 'n.pl.)

(کالبد شناسی - بخشی از حلق که دهان را به
 فارینکس و لوله‌ی مری وصل می‌کند) زبان -
 ریشه، گلوگاه

fau'cial (-shəl) adj.

fau.cet (fô 'sit, fä 's-) n.

شیر آب، شیر

the faucet is leaking

شیر چکه می‌کند.

hot-water faucet

شیر آب گرم

faugh (fô) interj.

(حرف ندا که نشانه‌ی تنفر است) آه! پیف! گند!

Faulk.ner (fôk 'nər), William 1897-1962

ویلیام فاکنر (رمان نویس امریکایی)

fault (fôlt) n., vt., vi.

۱- عیب، کاستی،

آهو، نقص، کمبود،

کمداشت

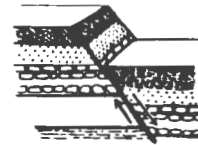
there is a fault in

the engine

موتور عیب دارد.

... his fault and

virtues are hidden



FAULT
(sense 6)

... عیب و هنرش نهفته باشد

your plan has many faults

نقشه‌ی شما کاستی‌های زیادی دارد.

۲- تقصیر، گناه، خطا، رمزک، مانید، کوتاهی،

پرویش

it is not my fault

تقصیر من نیست.

the fault, dear Bruts, is not in our stars, but in
 ourselves that we are underlings

(شکسپیر) تقصیر، ای بروتوس عزیز در اختران ما نیست بلکه

این خود ما هستیم که فرومایه‌ایم.

it is his fault that they are late

دیر آمدن آنها به خاطر اوست.

۳- (برق - عیب در مدار که جلو جریان برق را در مسیر دلخواه می‌گیرد) خرابی مدار ۴- (زمین شناسی) گسله

the huge faults running across California

گسله‌های عظیمی که در سرتاسر کالیفرنیا امتداد دارد.

۵- (ورزش‌های با راکت مانند تنیس) سِر و خطا، توپ‌هایی که به خطا سِر شده است
۶- عیب‌جویی کردن، خرده گرفتن، خرده گیری کردن، کاستی‌یابی کردن، انتقاد کردن، تقصیر را به گردن کسی نهادن، ایراد گرفتن، عیب گرفتن

you can't fault the weather for the accident

تقصیر این حادثه را نمی‌توان به گردن هوای بد انداخت.

her singing could not be faulted

آواز او نقص نداشت (کسی نمی‌توانست از آواز او عیب بگیرد).

her arguments were logical and it was hard to fault them

استدلال‌های او منطقی بودند و خرده‌گیری از آنها سخت بود.

۷- (زمین شناسی) گسله ایجاد کردن

● at fault (or in fault)

۱- تقصیرکار، مقصر، گناهکار، رَمژکار، مانیدکار

I have to find out who is at fault

باید بفهمم تقصیرکار کیست.

۲- سرگردان، بدون چاره

● for (the) fault of (مهجور)

به واسطه‌ی فقدان، در فقدان، به خاطر کم‌داشت

● find fault (with)

عیب‌جویی کردن، خرده‌گیری کردن، خرده گرفتن، ایراد گرفتن، عیب یافتن

we found many faults with the new bridge

ما عیوب زیادی را در پل جدید پیدا کردیم.

she is always trying to find fault with me

او همیشه می‌کوشد از من ایراد بگیرد.

● to a fault

زیاده، زیادی، بحد افراط، بیش از حد

she is cautious to a fault . او بیش از حد محتاط است.

● with all faults

بدون تضمین بی‌عیب و نقص بودن، همینطور که هست، چکی

merchandise sold with all faults

کالایی که بدون تضمین به فروش می‌رسد

fault.find|er (-fīn'dər) n.

بهانه‌گیر، ایرادی، ایرادگیر، عیب‌جو، کاستی - یاب، دیرخشنود

fault.find.ing (-fīn'dīŋ) n., adj.

عیب‌جویی، کاستی‌یابی، ایرادگیری، دیرخشنودی

fault.less (-lis) adj.

۱- بی‌عیب و نقص، بی‌کاستی، کامل

۲- بی‌تقصیر، بی‌رمژک، بی‌ماینند

fault'lessly, adv.

fault'less.ness, n.

fault|y (fôlt'ē) adj. **fault|i.er**, **fault|i.est**

لغزش‌دار، (دارای) اشتباه، (دارای) غلط، عیب‌دار، کاستی‌دار

a faulty sentence جمله‌ی غلط

faulty spelling املاي نادرست

faulty reasoning استدلال غلط

fault'i.ly, adv.

fault'i.ness, n.

faun (fôn) n.

(اسطوره‌ی رومی) فان (دارگونه‌ای که بدن انسان و پاها و شاخ‌ها و گوش‌های آهو دارد)

fau|na (fô'nə) n., pl. **-nas** or **-nae** (-nē)

(جانوران ناحیه یا دوران بخصوص) زیاکان (در برابر: گیاکان flora)

the fauna of North America

زیاکان امریکای شمالی

Alborz Mountain's flora and fauna

زیاکان و گیاکان کوه‌های البرز

fau'nal, adj.

Fau.nus (fō' nəs)

(اسطوره‌ی رومی) فانوس (دارگونه‌ی طبیعت و کشاورزی) (برابر با Pan یونانی)

Fau|ré (fō rā'), Gabriel (Urbain)

1845-1924

کابریل فور (آهنگساز فرانسوی)

Faust (foust)

۱- فاوست (مرد نیمه افسانه‌ای که برای چندین سال خوشی روح خود را به شیطان می‌فروشد)
۲- نام شعر بلندی که گوته شاعر آلمانی نگاشت
۳- نام شخصیت اصلی این اثر
(Faustus هم می‌نویسند)

Fausti.an (fous'tē ən, fōs'-) adj.

faute de mieux (fōt də myö')

(فرانسه) به واسطه فقدان کار (یا چیز) بهتر، چون بهتر از این پیدا نمی‌شد

fau.teuil (fō tē'y') n.

(فرانسه) صندلی تودوزی شده، صندلی راحتی

fau.vism (fō' viz' əm) n.

(سبک نقاشی کسانی همچون ماتیس و بران و لامینک در آغاز قرن بیستم که ویژگی آن تحریف و کجواج کردن شکل‌ها و به کار بردن رنگ‌های تند بود) فاویسم

fauve (fōv) or **fau'vist**, n., adj.

faux (fō) adj.

دروغین، مصنوعی، ساختگی، بدلی، کاذب

faux-na|ïf (fō nā' ēf') adj., n.

(وابسته به کسی که خود را به سادگی و جهالت می‌زند) ساده‌دل ساختگی

faux pas (fō pā') pl. **faux pas**

(fō pāz')

(در رفتار یا سخن) اشتباه، لغزش، کاف، خطا

fa|va bean (fā' və)

لوبیای بزرگ و پهن، باقلا

fa.ve|la (fə ve'lə) n.

(پرتغالی) کدامله

fa.ve|o.late (fə vē' ə lit', -lāt') adj.

(به شکل حفره‌های شانه‌ی غسل) شانک‌سان، شانک‌دار، حفره حفره

fa.vism (fā' viz' əm, fā'-) n.

(پزشکی) -بی‌حالی و کم‌خونی شدید که در اثر

حساسیت نسبت به باقلا یا هاگ آن ایجاد می‌شود) باقلازدگی

fa.vo.ni|an (fə vō' nē ən) adj.

(وابسته به یا مانند نسیم مغرب) پرنسیم، ملایم و خوشایند، خنک و خرم ساز

fa.vor (fā' vər) n., vt.

۱- پسند، لطف، نظر لطف، التفات، خوشایش، عنایت، سازواری

to do somebody a favor به کسی لطف کردن

please do me the favor of not smoking here

خواهش می‌کنم لطف کرده و از سیگار کشیدن در اینجا خودداری کنید.

to look with favor at با نظر مساعد نگاه کردن

a politician who wants to keep the favor of the people

سیاست بازی که می‌خواهد نظر مساعد مردم را حفظ کند

۲- تبعیض، به‌پنداری، بهزانی، استثناء (قائل شدن)

the teacher showed favor toward his own brother

معلم در مورد برادر خودش تبعیض قائل شد.

۳- (جمع) رضایت زن به جماع

she was free with her favor to him

آن زن بدون ملاحظه خود را در اختیار او گذاشت.

to bestow one's favors upon هم‌خوابگی کردن با

۴- لطف کردن، با نظر موافق نگرستن، خوشایش کردن، مهروری کردن، مهرورزی کردن

the autor favored us with a copy of his latest book

نویسنده یک نسخه از آخرین کتاب خود را به ما التفات کرد.

۵- تبعیض قائل شدن، استثناء قائل شدن، به‌پنداری کردن، بهزانی کردن

a favored group گروه مورد ترجیح

۶- طرفداری کردن، موافق بودن، خواستار بودن، ترجیح دادن، طرفدار چیزی بودن، هوادار بودن

she favors a total elimination of all taxes

او طرفدار از میان برداشتن کامل همه‌ی مالیات‌ها است.

we favor free elections

ما هوادار انتخابات آزاد هستیم.

۷- کمک کردن به، تسهیل کردن، آسان کردن
rain favored his escape باران فرار او را آسان کرد.

fortune favored her بخت به او روی کرد.

۸- عمل نیک در حق کسی کردن، کار خیر انجام دادن
۹- شباهت داشتن به (به ویژه در چهره)

او به پدرش رفته است.
he favors his father

۱۰- کم کار کشیدن از، کمتر به کار زدن، ملاحظه‌ی کس (یا چیزی) را کردن

to favor an injured leg

از پای صدمه دیده کمتر کار کشیدن

۱۱- (در اصل -هدیه‌ی عاشقانه) هدیه، ره آورد،

سوغات ۱۲- (قدیمی) نامه‌ی اداری (یا بازرگانی)

ref. your favor of the 15th December

عطف به نامه‌ی مورخه‌ی ۱۵ ی دسامبر شما

۱۳- (قدیمی) ظاهر، سیما، نما، چهره

۱۴- (مهجور) جلوه، گیرایی، جذابیت (در انگلیس می‌نویسند: favour)

● find favor

مورد لطف و توجه قرار گرفتن، جلب رضایت و عنایت (کسی را) کردن

● in favor مورد لطف، سوگلی، محبوب

he was in favor with the masses

او محبوب توده‌ها بود.

● in favor of

هوادر، موافق، خواستار، خواهان

I am in favor of going من موافق رفتن هستم.

● in one's favor به سود کسی، به نفع کسی

● out of favor مورد غضب،

مغضوب، از چشم افتاده، نامحبوب

fa'vor'er, n.

fa.vor.a|ble (fā'vər ə bəl) adj.

موافق، مساعد، مطلوب، دمساز، همدل، همسو، جور، سازگار، همباز، موافقت‌آمیز

a favorable wind باد موافق (همسو)

favorable opinion نظر مساعد، بینش سازگار

he cast a favorable vote for the bill

او به لایحه رای موافق داد.

a favorable recommendation توصیه‌ی موافقت‌آمیز

fa'vor.able.ness, n.

fa'vor.ably, adv.

fa.vored (fā'vərd) adj.

۱- ارجح، مطلوب، مرجح، محبوب، مقرب

his favored son پسر عزیز کرده‌ی او

he sent one of his favored ministers

یکی از وزیران مقرب خود را فرستاد.

۲- دارای امتیازات یا محاسن (بیشتر)

he is favored to win

پیش‌بینی می‌شود که او برنده خواهد بود.

۳- (در ترکیب) دارای قیافه‌ی بخصوص، چهره

ill-favored بد قیافه

fa.vor.ite (fā'vər it) n., adj.

۱- محبوب، دلخواه، دلپسند، مطلوب،

خواستنی، دوست داشتنی، سوگلی، به -

خواستار، پسند

Mashallah Khan's favorite wife

زن سوگلی ماشالله خان

Iran's most favorite poet محبوب ترین شاعر ایران

what is your favorite food?

غذای مورد علاقه شما چیست؟

۲- (در مسابقات و انتخابات و غیره) دارای

بیشترین احتمال بُردن، بخت‌مند ۳- (امریکا)

تام‌الوداد، برخوردار از کلیه‌ی امتیازات ناشی

از دوستی

a most favorite nation

کشور برخوردار از امتیازات ویژه

* favorite son

۱- فرزند نور چشم، پسر عزیز کرده ۲- چشم و

چراغ شهر (یا خانواده)، فرزند برومند (کشور

یا ناحیه) ۳- (امریکا) نامزد ریاست جمهور که

دلخواه رهبران ایالت یا محل بخصوصی

می‌باشد

fa.vor.it.ism (fā'vər ə tiz'əm) n.

جانبداری، استثناء قائل شدن، تبعیض گذاری،

پارتی‌بازی، ناروا گزینی، به پنداری، به پندار

گرایی، به‌زان گرایی

fa.vour (fā'vər) n., vt.

favor ← (انگلیس)

fa.vus (fā'vəs) n.

(پزشکی - دامپزشکی) گری (نوعی جرب)

Fawkes (fōks), Guy 1570-1606

گای فاکز (یکی از توطئه‌گران «تبانی باروت» یا Gunpowder Plot که اعدام شد)

fawn¹ (fōn) vi.

۱- (در مورد سگ) دُم تکان دادن و لیسیدن، (به نشانه شادی یا علاقه) دُم جنباندن
۲- چاپلوسی کردن، بادمجان دور قاب چیدن، مدافنه کردن، تملق گفتن، پلواس کردن، دست بوسی کردن، کُرسیدن

courtiers who fawned on him

درباریانی که از او چاپلوسی می‌کردند

fawn'er, n.

fawn'ingly, adv.

fawn² (fōn) n., adj., vi., vt.

۱- بچه آهو (کمتر از یک ساله)، بچه گوزن
۲- (رنگ) قهوه‌ای مایل به زرد ۳- (آهو) بچه زاییدن

* **fawn lily**

dogtooth violet ←

fax (faks) n., adj., vt.

۱- (مخفف facsimile) (فرستادن و نگاشته شدن خود به خود مطلب و عکس از طریق الکترونیکی) فاکس، نمابر، دورنگار، دورنویس
۲- فاکس کردن ۳- مطلب فاکس شده، دستگاه فاکس (fax machine) هم می‌گویند ۴- از راه فاکس، فاکسی

a fax order

سفارش از طریق فاکس

fay¹ (fā) n.

پَری

fay² (fā) n.

(قدیمی - سوگند) مذهب، ایمان

by my fay

به ایمانم قسم

fay³ (fā) vt., vi.

(نجاری کشتی و کشتی سازی) لب به لب کردن (تخته و غیره)، وصل کردن

Fay or **Faye** (fā)

اسم خاص مؤنث

faze (fāz) vt. **fazed**, **faz'ing**

ناراحت کردن، برزخ کردن، هراسیده کردن
no defeat and disappointment seem to faze him

هیچ شکست و نومیدی او را دچار هراس نمی‌کرد.

FB fullback

مخفف: (فوتبال آمریکایی) فول بک، دونده

FBI Federal Bureau of Investigation

مخفف: (امریکا) دفتر بازرسی فدرال (که مسئول ضدجاسوسی و فعالیت‌های پنهانی در داخل امریکا می‌باشد در حالیکه CIA امور برون مرزی را به عهده دارد)

FCA Farm Credit Administration

مخفف: (امریکا) اداره‌ی اعتبارات کشاورزی

FCC Federal Communications

Commission

مخفف: (امریکا) اداره‌ی فدرال ارتباطات

FCIC Federal Crop Insurance Corporation

مخفف: (امریکا) اداره‌ی فدرال بیمه‌ی فرآورده‌های کشاورزی

FCSC Foreign Claims Settlement

Commission

مخفف: (امریکا) اداره رسیدگی به ادعاهای برون مرزی

FD Fire Department

مخفف: اداره‌ی آتش‌نشانی

FDA Food and Drug Administration

مخفف: (امریکا) اداره‌ی کل خوراک و دارو

FDIC Federal Deposit Insurance

Corporation

مخفف: (امریکا) شرکت فدرال بیمه‌ی سپرده‌های بانکی

Fe

مخفف: (شیمی) آهن

fe.al|ty (fē'əl tē) n., pl. **-ties**

۱- (قرون وسطی) وظیفه‌ی رعیت نسبت به ارباب یا تیول‌دار ۲- سوگند پابندی به این وظیفه، بیعت ۳- (قدیمی) وظیفه، وفاداری، هم‌سوگندی

fear (fir) n., vt., vi.

۱- ترس، هراس، بیم، پروا، باک، خوف، وحشت،

رعب
fear of death ترس از مرگ
he was overcome by fear ترس او را منکوب کرده بود.
the fear of something after death (شکسپیر) ترس از چیزی پس از مرگ
۲- ترس همراه با احترام
fear God and love his creatures
از خدا بترس و مخلوقات او را دوست بدار.
۳- دلواپسی، نگرانی
the fear that it might rain
نگرانی از اینکه ممکن است باران بیاید.
she feared for the health of her children
او نگران سلامتی بچه‌هایش بود.
۴- احتمال، امکان، جای ترس
there was no fear of any difficulty
احتمال هیچ گونه اشکالی وجود نداشت.
۵- (قدیمی) ترساندن، وحشت زده کردن
۶- ترسیدن، هراس داشتن، بیم داشتن، خوف داشتن، هراسیدن، سهستن، شکوخیدن
I fear defeat من از شکست می‌ترسم.
God-fearing people آدم‌های خداترس
۷- نگران بودن، واهمه داشتن، شک و تردید داشتن
I fear I have already made enough mistakes
نگرانم که هم‌اکنون به اندازه‌ی کافی اشتباه کرده‌ام.
۸- (برای بیان تأسف و اذعان بکار می‌رود)
I fear I am late مثل اینکه متأسفانه دیر آمده‌ام.
● for the fear of
تا اینکه، مباد، چون نمی‌خواستم که ...
I did not knock on the door for fear of waking you up
در نزدم تا بیدار نشوی.
● hold no fear for
موجب ترس نشدن، واهمه نداشتن
● in fear and trembling
با ترس و لرز، در واهمی زیاد
● in fear of one's life
از ترس جان خود، از ترس مرگ

- no fear (در مکالمه) ابدأ، اصلاً نه، به هیچ وجه
- put the fear of God into (somebody) (کسی را) حسابی ترساندن
- there is not much fear of احتمال زیادی وجود ندارد، جای ترس نیست
there is not much fear of an enemy attack
احتمال حمله‌ی دشمن کم است.

Fear (fir), Cape

دماغه‌ی ترس (دماغه‌ای در ساحل جنوب شرقی ایالت کارولینای شمالی)

fear.ful (fir'fəl) adj.

- ۱- ترساننده، ترس‌آور، هراس‌انگیز، خوف‌انگیز، وحشت‌انگیز، خوفناک
they spent a fearful night in the jungle
آنان شب هولناکی را در جنگل گذراندند.
they won the war but at a fearful price
آنان جنگ را بردند ولی به قیمت گزافی.
۲- ترسیده، ترسان، هراسیده، وحشت‌زده، هراسناک، نگران، هراسان

a fearful look ظاهری وحشت‌زده
fearful for the country's safety نگران امنیت کشور
۳- (عامیانه) بسیار، بسیار بد، افتضاح
fearful slum conditions وضع وحشتناک گدامحله‌ها

fear'ful.ness, n.

fear.ful|ly (-fəl ē) adv.

- ۱- به طور ترسناک، به طور وحشتناک، هراس‌انگیزانه ۲- (عامیانه) بسیار، بسیار بد
I am fearfully busy خیلی گرفتار هستم.

fear.less (-lis) adj.

- نترس، بی‌پاک، بی‌پروا، دلیر، نیو
he faced the stronger enemy fearlessly
او دلیرانه با دشمن نیرومندتر رو در رو شد.

fear'lessly, adv.

fear'less.ness, n.

fear.nought or fear.naught

(fir'nōt') n.

- ۱- پارچه‌ی پالتویی، پارچه‌ی ضخیم پشمی

۲- پالتویی که از این پارچه است
fear.some (fir'səm) adj.

۱- ترس آور، هراس انگیز، خوف انگیز، وحشت -
 انگیز، خوفناک، رعب آور ۲- ترسیده، ترسو،
 زودترس، وحشت زده

fear'somely, adv.

fear'some.ness, n.

fea.sance (fē'zəns) n.

(حقوق) انجام تعهد یا شرط یا مسئولیت، اعمال،
 برآوردن، استیفاء

fea.si|ble (fē'zə bəl) adj.

۱- عملی، دست یاف، کردنی، شدنی، کنش پذیر،
 ممکن، شایند

a feasible plan نقشه‌ی شدنی

۲- محتمل، باور کردنی، باور پذیر، باورین

a feasible story داستان باور کردنی

۳- مناسب، شایسته، سزاوار

land feasible for cultivation

زمینی که برای کشت خوب است

fea'sibil'ity, pl. -ties, n.

fea'sible.ness, n.

fea'sibly, adv.

feast (fēst) n., vi., vt.

۱- جشنواره، عید (به ویژه مراسم مذهبی یا
 بزرگداشت مقدسان و دارگونه‌ها)، شادروز،
 شادایانه

the feast of Ramadan عید ماه رمضان

the feast of Easter عید پاک

۲- بزم، جشن، سور، مهمانی بزرگ، ضیافت

a feast of poetry and music

بزم شعر و موسیقی

a wedding feast جشن عروسی

۳- نعمت، فراوانی، هر چیزی که وفور آن
 موجب لذت است، برکت، سورچرانی، (موجب)
 حظ، لذت

a feast for the eyes موجب تمتع دیدگان

۴- (جشن یا بزم و غیره) برگزار کردن، جشن
 گرفتن، سور دادن، عیش و نوش کردن،
 سورچرانی کردن، شکم از عزا درآوردن

they feasted for seven days and nights

آنان هفت روز و هفت شب جشن گرفتند.

Christmas is a period of feasting and
 thanksgiving

کریمس دوران جشن و شکرگزاری است.

we feasted until dawn تا سحر سورچرانی کردیم.

۵- لذت بردن، ممتع شدن، خوش بودن

to feast one's eyes (on something)

چشم چرانی کردن، با دیدن لذت بردن

● the feast of Norooz عید نوروز

feast'er, n.

feast day

۱- روز عید، روز جشن، شادروز

۲- ← name day

feat¹ (fēt) n.

(عملی که مستلزم مهارت یا دلیری یا استقامت
 و غیره باشد) شاهکار، ضربه شست،
 کارنمایان، کار بزرگ

the construction of this bridge was a feat of
 engineering

ساختن این پل شاهکار مهندسی بود.

Rustam and his amazing feats

رستم و کارهای شگرف او

feat² (fēt) adj.

(قدیمی) ۱- درخور، مناسب ۲- خوش لباس،
 خوشپوش ۳- ماهر، زبردست

feath|er (feth'ər) n., vt., vi.

۱- پر

this bird has white

feathers

این پرنده پرهای سفید
 دارد.

۲- پردرآوردن، از

پر پوشیده شدن

۳- (پریا هرچیز

پرمانند که به ته

پیکان و تیر می‌زنند تا پرواز آن بهتر شود)

پرپیکان، تیرپر ۴- هرچیز پرمانند، پرسیان،

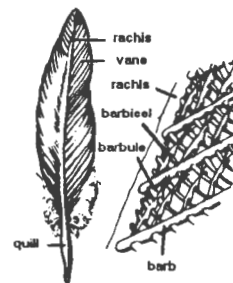
پرسیانه، پره ۵- (قدیمی - جمع) پروبال، قیافه و

لباس، سر و وضع ۶- پردار کردن، پرزدن (به

چیزی)، پرسانه‌دار کردن، پرده‌دار کردن

Indians feathered their arrows

سرخپوستان به پیکان‌های خود پر می‌زدند.



PARTS OF A FEATHER

they had feathered the fringes of their hats

آنان حاشیه‌ی کلاه‌های خود را با پر آراسته بودند.

۷- (لبه‌ی تخته یا صفحه یا پروانه و غیره را) نازک کردن، پخ کردن، تیزلبه کردن ۸- (در نجاری و فلزکاری و غیره) با زیانه به هم وصل کردن، گوه‌دار کردن ۹- (هواپیما و هلی‌کوپتر) جهت پروانه را عوض کردن ۱۰- پرداز، پرآکند
متکای پر a feather pillow

● feather in one's cap

کار درخشان، سابقه‌ی خوب، افتخار
passing the exam was a great feather in her cap

قبول شدن در امتحان برای او افتخار بزرگی بود.

● feather one's nest

با استفاده (یا سوء استفاده) از وضع پول‌دار شدن، حیف و میل کردن

● in feather پرداز، پُر پر

● in fine feather در وضع خیلی خوب، سالم و سرحال، شُر و مُر و گُنده

● birds of a feather / fly together

کبوتر با کبوتر باز با باز

کند همجنس با همجنس پرواز

feath' er. less, adj.

feath|er.bed (-bed') adj., vi., vt.

-bed' ded, -bed' ding

۱- (اتحادیه‌های کارگری و روابط آنها با کارفرما محدود کردن میزان تولید هر فرد یا الزام‌آور کردن استخدام کارگران اضافی به منظور افزودن بر تعداد کارگران و ایجاد مصنوعی کار) کش دادن کار، کارآفرینی بازده‌گیر کردن، بازده‌گیری کردن، استخدام
تحمیل کردن ۲- وابسته به بازده‌گیری

feather bed

تشک پُر (آکنده از پر)

* feath|er.bed.ding (-bed' iŋ) n.

بازده‌گیری، تحمیل استخدام (← featherbed)

feath|er.brain (-brān') n.

کم عقل، نابخرد، کوتاه‌فکر، سبک مغز، کله پوک

feath' er.brained', adj.

* feath|er.cut (-kut') n.

(آرایش کیسوی زنان) بُرش پری

feath|er.edge (-ej') n., vt.

-edged', -edg' ing

۱- (تخته یا صفحه یا پره یا ابزار) لبه‌ی باریک، پخ، تیزلبه، تیغه‌دار ۲- لب تیغه‌ای کردن، تیزلبه کردن، پخ کردن، دارای لبه‌ی نازک کردن

feath|er.head (-hed') n.

featherbrain ←

feath.er.ing (-iŋ) n.

۱- پرها، بال و پر ۲- (با) پرآرایی، پرزنی، نازک سازی لبه، تیزلبه سازی

feather palm

نخل پر برگ (انواع نخل‌هایی که برگ آنها پُرسان است)

feather star

(جانور شناسی) لاله‌وش شناور (راسته‌ی Comatulida) (Comatulid هم می‌گویند)

feath|er.stitch (-stich') n., vt., vi.

(سوزن دوزی و خیاطی) بخیه‌ی پُرسان، بخیه‌ی زیگ زاگ، بخیه‌ی پُرسان زدن

feath|er.weight (-wāt') n., adj.

۱- (شخص یا چیز) کوچک، ریزه، ریزه پیزه، سبک ۲- (شخص یا چیز) کم ارزش، کم اهمیت، ناچیز ۳- (ورزش) پُر وزن

feath.er|y (-ē) adj.

۱- پوشیده از پُر، پرپوش، پَرین
feathery creatures that moved under the bushes

جانداران پوشیده از پر که زیر بوته‌ها می‌جنبیدند

some dinosaurs had feathery wings

برخی دایناسورها بال‌های پوشیده از پر داشتند.

۲- پُرسان، نرم، لطیف

a feathery bed

تخت‌خواب نرم و راحت

feath' eri.ness, n.

feat|ly (fēt' lē) adv., adj.

(قدیمی) ۱- به طور شایسته، به طور مناسب،

شایان ۲- تر و تمیز، با نظافت ۳- با مهارت،
تردستانه، با جلدی ۴- باوقار، خوش ادا و اطفار
fea.ture (fē'chər) n., vi., vt. **-tured,**
-tur.ing

۱- (در اصل) قیافه، شکل، نما، ظاهر، دیس،
نمایه، ریخت، اندام، (جمع) سیما، پک و پوز،
چهره، وجنات (وجنه)، رخسار، رخساره، ویژ-
سیما

a man of large feature

مرد درشت اندام

her facial features were fine

اسباب صورت او (اجزای صورت او) ظریف بود.

his features betrayed distrust

عدم اعتماد از قیافه اش می بارید.

۲- جنبه، ویژگی، مشخصه (مشخصات)،
خصیصه، خصوصیت (خصوصیات)، فروزه،
منش

various features of his poetry

ویژگی های مختلف شعر او

one of the main features of this book

یکی از جنبه های اصلی این کتاب

the only feature of this city is mild climate

یگانه ویژگی مهم این شهر آب و هوای معتدل آن است.

۳- (در آگهی ها یا نمایش ها یا روزنامه یا سینما
و غیره) برنامه ای اصلی، مقاله ای اصلی،
سرمقاله، تصویر اصلی، فیلم اصلی، فیلم بلند
tonight's feature presentation is ...

برنامه ای اصلی امشب عبارت است از ...

she wrote a feature article about the homeless

او یک مقاله ای بلند درباره ی بی خانمان ها نوشت.

when does the feature begin?

فیلم اصلی کی شروع می شود؟

۴- (به طور چشمگیر) نمایش دادن، برجسته
کردن (مطلب یا نمایش)، (جنبه های چیزی را)
نشان دادن، فروزه نمایی کردن

this movie features our town's history

این فیلم (جنبه های مهم) تاریخ ما را نشان می دهد.

۵- جنبه ی چیزی بودن ۶- نقش عمده داشتن
در، سهم اساسی داشتن در ۷- (امریکا -
خودمائی) تصور کردن، به فکر خطور دادن

۸- (محل) شبیه بودن به

• run a feature on something

درباره ی چیزی مقاله ای اصلی (یا مقاله ای بلند یا
فیلم بلند) ارائه دادن

fea'ture.less, adj.

fea.tured (-chərd) adj.

۱- دارای چهره ی بخصوص، - صورت، چهره
broad-featured

پهن چهره (دارای صورتی که اجزاء آن پهن است).

۲- (امریکا) دارای نقش عمده (در فیلم یا مقاله و
غیره)

* fea|ture-length (fē'chər lenθ')

adj.

(فیلم و مقاله و غیره) به درازای معمول، به
اندازه ی برنامه های اصلی دیگر

feaze (fēz, fāz) vt. feazed,
feaz'ing

faze ←

Feb February

مخفف: فوریه

feb|ri- (feb'ri, -rə)

پیشوند: تب [febrifuge]

fe.brif|ic (fē brif'ik) adj.

(قدیمی) تب آور، تب انگیز

feb.ri.fuge (feb'ri fyūj) n., adj.

(داروسازی) تب بر، پادتب (antipyretic) هم
می گویند)

fe.brile (fē'bril, feb'ril) adj.

(پزشکی) ۱- تب دار، وابسته به تب ۲- ایجاد
شده توسط تب، تب زاد، تب آورد

Feb.ru.ar|y (feb'rū er'ē) n., pl.

-ar'ies

ماه فوریه (دومین ماه سال مسیحی) (مخفف
آن: Feb)

fe.cal (fē'kəl) adj.

(در انگلیس: faecal) وابسته به مدفوع، سرگینی
fe.ces (fē'sēz) n.pl.

(در انگلیس: faeces) مدفوع (انسان یا حیوان)،
که، عن، ککه، سرگین، فضله، پشگل، تپاله

feck.less (fek'lis) adj.

۱- کم توان، ضعیف، بی اثر، بی خاصیت
۲- بی دقت، وظیفه شناس

feck'lessly, adv.

feck'less.ness, n.

fec|u.lence (fek'yoo ləns) n.

۱- سرگین‌واری، گُسه‌سانی، کثافت، نجاست
۲- ته نشست، فضولات

fec|u.lent (-lənt) adj.

۱- سرگین‌دار، سرگین‌وار، سرگینی، ککه -
مانند، سرگین‌سان ۲- کثیف، نجس، چرکین،
متعفن

fe.cund (fē'kənd, fek'ənd) adj.

گُشن‌ور، گُشنی، بارور، برومند، پربار،
حاصلخیز، پر فرزند، فرآور، پُرزاد، (مجازی)
اندیشمند، پر اندیشه، زادمند، خلاق

fecund herds گله‌های پُر زاد و ولد

Da Vinci's fecund mind مغز پر اندیشه‌ی داوینچی

fe.cun.dity (fē'kun'də tē, fi-) n.

fe.cun.date (fē'kən dāt') vt.

-dat' | ed, -dat'ing

گُشن‌ور کردن، گُشنیدن، بارور کردن،
فرآوردن، پُرزاد کردن، لقاح کردن، گُشن‌گیری
کردن، آبیستن کردن، زادمند کردن، حاصلخیز
کردن

the eggs are fecundated together

تخم‌ها با هم زادمند (یا بارور) می‌شوند.

the flow of different ideas fecundates the
atmosphere of the university

جریان عقاید گوناگون محیط دانشگاه را زادمند می‌کند.

the fecundation of young people's mind

بارور سازی فکر جوانان

fe'cun.da'tion, n.

fed¹ (fed) vt., vi.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: feed ۲- (با: up
- عامیانه) بی‌زار، زده

I am fed up with this life از این زندگی زده شده‌ام.

fed² (fed) n.

مخفف: (امریکا) مأمور دولت فدرال، کارمند
دولت فدرال

● the Fed (امریکا) بانک مرکزی

Fed 1- Federal 2- Federation

مخفف: (امریکا) ۱- فدرال ۲- فدراسیون

fed|a.yeen (fed'ä yēn') n.pl.

(از ریشه‌ی عربی) فداییان (نام برخی گروه‌های
چریکی یا تروریست در خاورمیانه)

fed.er|al (fed'ər əl) adj., n.

۱- فدرال، نظام حکومتی فدرال، همبستگان
۲- وابسته به دولت فدرال (یا دولت مرکزی در
نظام فدرال) ۳- (F بزرگ) وابسته به دولت
فدرال ایالات متحده‌ی امریکا (که مرکز آن در
شهر واشنگتن است) ۴- (F بزرگ - امریکا)
وابسته به حزب فدرالیست امریکا (در اوایل
استقلال)، هواخواه افزودن بر اختیارات دولت
فدرال (و کاستن خودمختاری ایالات)،
همبستگان گرای ۵- (در جنگ‌های داخلی امریکا
- F بزرگ) هوادار دولت مرکزی، سرباز دولت
فدرال ۶- (F بزرگ) عامل یا کارمند دولت
فدرال، افسر دولت مرکزی

fed'er.ally, adv.

* Federal Bureau of
Investigation

دفتر بازرسی دولت فدرال (شاخه‌ای از وزارت
دادگستری امریکا که کارش حراست قوانین
دولت فدرال و عملیات ضد جاسوسی در داخل
کشور است) (مخفف آن: FBI)

* Federal Communications
Commission

اداره‌ی ارتباطات دولت فدرال (یکی از بخش‌های
دولت فدرال امریکا که کارش سرپرستی
ایستگاه‌های رادیو و تلویزیون و تلفن و تلگراف
و ماهواره‌ها و غیره می‌باشد)

fed.er.al.ism (fed'ər əl iz'əm) n.

۱- نظام حکومت فدرال (اصل خودمختاری
ایالت‌ها در زیر چتر یک دولت مرکزی)
۲- هواداری از نظام فدرال، فدرال‌گرایی،
همبستگان‌گرایی ۳- (F بزرگ - امریکا) اصول
حزب فدرالیست امریکا

fed.er.al.ist (-ist) n., adj.

۱- هوادار نظام فدرال، فدرال‌گری ۲- (F بزرگ - امریکا) هوادار حزب فدرالیست و اصول آن (federalistic هم می‌گویند)

● the Federalist

تعداد ۸۵ مقاله که طی سال‌های ۸۸-۱۷۸۷ توسط الکساندر هامیلتون و جیمز مدیسون و جان جی نگاشته شد

*** Federalist (or Federal) Party**

(امریکا) حزب فدرالیست (یا فدرال) که در سال‌های ۱۸۱۶-۱۷۸۹ به هواداری از نظام فدرال با یک حکومت مرکزی پراختیار فعالیت می‌کرد

fed.er.al.ize (fed'ər əl 'iz') vt.**-ized', -iz'ing**

۱- به صورت فدرال درآوردن، فدرال کردن
۲- تحت اختیار دولت فدرال قرار دادن

fed'er.ali.za'tion, n.*** Federal Land Bank**

(امریکا) بانک وام‌های کشاورزی

Federal Republic of Germany

دولت فدرال آلمان

*** Federal Reserve Bank**

(امریکا) بانک مرکزی دولت فدرال

*** Federal Reserve note**

(امریکا) اسکناس

*** Federal Reserve System**

(امریکا) بنیاد بانک‌داری دولت فدرال (که بر بانک مرکزی سرپرستی دارد)

*** Federal Trade Commission**

(امریکا) اداره‌ی سرپرستی بازرگانی دولت فدرال (که کار آن سرپرستی بر امور بازرگانی و جلوگیری از تقلب یا رقابت غیرمنصفانه و غیره است)

fed.er.ate (fed'ər it, -ər āt') adj., vt., vi. **-at'ed, -at'ing**

۱- تحت لوای فدراسیون درآوردن، همبسته کردن (به صورت فدراسیون) ۲- همبسته (به صورت فدراسیون)، متحد شده

fed.er|a.tion (fed'ər ā'shən) n.

فدراسیون، همبست (کارگری یا ورزشی یا

سیاسی و غیره)، اتحادیه

فدراسیون المپیک the Olympic Federation

fed.er|a.tive (fed'ər āt'iv, -ər ə tiv)

adj.

وابسته به فدراسیون، فدراسیونی

fed'era'tively, adv.*** fe.do|ra** (fə dōr'ə) n.

کلاه فدورا (نمدین و نرم و دارای فرورفتگی در فرق سر و لبه‌ای که به طرف بالا خمیدگی دارد)



FEDORA

fee (fē) n., vt. **feed, fee'ing**

۱- (در اصل) زمینی که در مقابل بیگاری از سوی ارباب فئودال به رعیت داده می‌شد، تیول، حق داشتن این نوع زمین، بیگاری یا دیگر وظایف ناشی از اعطای این نوع زمین
۲- (بیشتر در مورد خدمات اداری و حقوقی و پزشکی و آموزشی) اجرت، پای مزد، دستمزد، شهریه، حق ویزیت، پول ویزیت، ورودیه، حق‌الزحمه، حق‌التدریس، حق‌الوکاله، حق عضویت، مُزده

doctors have raised their fees

دکترها حق ویزیت خود را بالا برده‌اند.

tuitions fees

شهریه

laboratory fees

هزینه‌ی آزمایشگاه

۳- (نادر) انعام، انعام دادن ۴- ملک، ملک قابل ارث‌گذاری

● hold in fee

دارا بودن، داشتن

fee.ble (fē'bəl) adj. **-bler, -blest**

نزار، زار، نحیف، سُست، بی‌حال، بی‌نا، ناتوان، ضعیف

a feeble old man

پیرمرد نزار

that woman is so feeble that she can't walk

آن زن آنقدر نزار است که نمی‌تواند راه برود.

a feeble light

نور کم‌سو، نور ضعیف

a feeble attempt

سعی کم، کوشش ناچیز

fee'ble.ness, n.**fee'bly**, adv.

fee|ble.mind|ed (-mīn'did) adj.

۱- کودن، دیرآموز، پس افتاده، عقب افتاده
۲- (نادر) ضعیف‌النفس، کم اراده

fee'ble.mind'ed.ly, adv.

fee'ble.mind'ed.ness, n.

feed (fēd) n., vi., vt. **fed, feed'ing**

۱- خوراک دادن، غذا دادن، (تغذیه) دادن
the mother feeds her baby

مادر به بچه‌اش خوراک می‌دهد.

it is not easy to feed a large family

تغذیه‌ی یک خانواده‌ی بزرگ آسان نیست.

to feed oates to horses جان جو دادن

she feeds the pigs every morning

هر بامداد به خوک‌ها خوراک می‌دهد.

when is the baby's feeding time?

وقت خوراک دادن به نوزاد کی است؟

۲- خوراک بودن، به عنوان خوراک مصرف

شدن ۳- (مواد لازم برای رشد یا دامن‌زدن به

چیزی را) فراهم کردن، تشدید کردن، جان تازه
دادن به

to feed one's anger خشم کسی را دامن زدن

to feed one's vanity بر غرور کسی افزودن

۴- (سوخت یا مواد اولیه و غیره) رساندن به

to feed data into a computer

به کامپیوتر داده خواندن، اطلاعات وارد کامپیوتر کردن

to feed coal into the stove

زغال سنگ در بخاری گذاشتن

this pipe feeds the engine

این لوله موتور را تغذیه می‌کند.

the lake is fed by several springs

آب چندین چشمه به این دریاچه می‌ریزد.

۵- (بیشتر در مورد جانوران) خوردن، تغذیه

کردن، چرا کردن

bears have a limited feeding season

فصل تغذیه‌ی خرس‌ها محدود است.

these animals feed on ants

این جانوران مورچه خوارند.

feed grains

پرور خوراک، خوراک دام

۶- (ورزش) پاس دادن، توپ را رساندن به

۷- (تئاتر - هنگامی که بازیگر روی صحنه کلام خود را فراموش می‌کند) سخن خواندن (به او)

۸- علوفه، خوراک حیوانات، علیق، دام خوراک، دام‌خور، پرورد

cattle farms need lots of feed

مزارع دام‌داری به علوفه‌ی فراوان نیاز دارند.

۹- (ماده‌ی خورنده شده به ماشین و غیره) خوراند، تغذیه، سوخت ۱۰- (عامیانه) نهار،

شام، یک وعده خوراک، رزق

● feeding-bottle بطری شیر بچه

● feed on (or upon)

۱- (بیشتر در مورد حیوانات) خوردن، تغذیه

کردن، چرا کردن ۲- تمتع بردن از، بهره‌مند شدن از، جان گرفتن

● off one's feed

(خودمانی) بی‌اشتها و ناخوش

feed.back (fēd'bak') n.

۱- پس‌خوراند، بازخورد ۲- (مجازی) بازتاب، واکنش، پس‌داد

* **feed bag** توبره

● put on the feed bag

(خودمانی) خوراک خوردن

feed|er (fēd'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاهی که خوراک می‌رساند یا ماشین و غیره را تغذیه می‌کند) خوراندگر،

خوراننده، تغذیه رسان، سوخت رسان، علیق‌رسان، دام‌خور رسان ۲- (دام به ویژه

گاو) گاو‌پروری که پرور می‌شود) پرورای، پرور، گاو‌پرورای ۳- (راه یا رودخانه و غیره)

فرعی، شاخه‌راه، شاخراه، شاخانه

a feeder line خط فرعی (برای وسایط نقلیه)

feed.lot (-lät') n.

(دام‌داری - جای سرپوشیده‌ای که در آن دام‌ها را برای کشتارگاه پرور می‌کنند) خوراندگاه،

پرورگاه، پرورگان، خورگاه

* **feed.stock** (-stāk') n.

(مواد خام که باید تبدیل به فرآورده‌ی صنعتی

شود به ویژه مواد نفتی لازم در صنایع
پتروشیمی و بنزین سازی) ماده‌ی خام

feel (fēl) n., vi., vt. felt, feel'ing

۱- لمس کردن، با دست احساس کردن،
پرماسیدن، پساویدن، دست مالیدن به (برای
شناخت و غیره)

او نبض مرا گرفت. he felt my pulse

she felt the coat to see if it was wet

او به پالتو دست مالید تا ببیند تر است یا نه.

۲- احساس کردن، حس کردن، سهدیدن، سترسا
کردن، سوهیدن

درد احساس کردن to feel pain

احساس راحتی می‌کنم. I feel comfortable

she began to feel tired

او شروع کرد به احساس خستگی

do you know how it feels to be hungry?

هیچ می‌دانی گرسنگی چه احساسی به انسان می‌دهد؟

خشم خدا را حس کردن to feel the wrath of God

۳- حساسیت داشتن به، تحت تأثیر (چیزی)
بودن

نسبت به مرگ احساس شدید داشتن to feel death keenly

۴- آگاه شدن یا بودن به، دریافتن، پی بردن

to feel the weight of an argument

به وزن بودن استدلالی پی بردن

۵- (عامیانه) صلاح دانستن، فکر کردن (به طور
سطحی)

من اطمینان دارم که I feel certain that ...

he feels that we should go

او فکر می‌کند که باید برویم.

I feel that capital punishment is wrong

احساس من این است که مجازات اعدام درست نیست.

۶- حس داشتن، از قدرت احساس برخوردار
بودن، سوهشگر بودن

plants can't feel but animals can

گیاهان حس ندارند ولی جانوران دارند.

۷- محسوس بودن، - بودن، - بردن

آب (به نظرم) گرم است. the water feels warm

it feels good to be home again

دوباره در موطن بودن خوب است.

I feel pleasure in her company

از مصاحبت او لذت می‌برم.

۸- کورمال کورمال رفتن، (با : for) در تاریکی
(یا کوری) دنبال چیزی گشتن

she felt for the switch and turned it on

او با دست مالی دنبال سویچ گشت و چراغ را روشن کرد.

۹- (با : for) احساس همدردی کردن با، تأسف
خوردن (به حال کسی)

I feel for all those who have lost loved ones

دلم به حال همه‌ی کسانی که عزیزان خود را از دست داده‌اند
می‌سوزد.

۱۰- احساس، سُهش، سترسا، سوهش، حس
(هریک از حس‌های پنج‌گانه)، ادراک (از راه
حس)، دریابش، پولاب

احساس خوشی the feel of happiness

the feel of an insect's bite

احساس نیش خوردن از حشره

۱۱- حس لامسه، پرماس، بساواایی، دست
سودن، تماس بدنی

the warm feel of his hand

گرمی که از تماس با دست او احساس می‌شد

it has a greasy feel حالت چرب و لغزنده دارد.

to test the feel of the cloth

(با دست مالی) نرمی و زبری پارچه را سنجیدن

۱۲- (با : for) استعداد، تمایل طبیعی، شَم، لِم

he soon developed a feel for the job

به زودی لِم کار به دستش آمد.

she had a feel for Jazz

او موسیقی جاز را خوب درک می‌کرد.

● feel like (عامیانه) خواستن، میل داشتن

I feel like some ice cream

(قدری) بستنی دلم می‌خواد.

I feel like crying

گریه‌ام می‌آید.

● feel (like) oneself

احساس سلامتی کردن، مثل همیشه بودن

I must be getting a cold because I don't feel
like myself

مثل این که دارم سرما خوردگی پیدا می‌کنم چون دارم یک جوری
می‌شم.

● feel one's way

۱- کورمال کورمال رفتن، دست مالیدن و جلو

رفتن ۲- با احتیاط رفتن، سنجیده گام برداشتن،
احتیاط کردن

- feel someone out
(با مشاهده و کنایه و غیره) از عقیده یا گرایش کسی سر درآوردن
 - feel someone up
(خودمانی) دست به سر و گوش کسی کشیدن (از روی شهوت)
 - feel strongly about (something)
(نسبت به چیزی) عقاید محکم داشتن، سخت معتقد بودن (به چیزی)
 - feel up to
(خودمانی) جان و حال (کاری را) داشتن، از عهده برآمدن
- I don't feel up to climbing those stairs
جان و حال بالا رفتن از آن پله‌ها را ندارم.

feel|er (fēl'ər) n.

- ۱- (شخص یا چیز) احساس کننده، سهش‌گر، سوهش‌گر
 - ۲- (جانور شناسی - به ویژه در حشرات) شاخک
 - ۳- (حرف یا عملی که برای فهمیدن عقیده یا گرایش دیگری به کار می‌رود) یاب‌گر، آزمون‌گر، محک
- put out feelers
برای فهمیدن نظر یا گرایش دیگران اقدام به عمل آوردن

feel|ing (fēl'ɪŋ) adj., n.

- ۱- بساوایی، حس لامسه، دست سودن، پرماس
he determines the quality of cloth by feeling it
او مرغوبیت پارچه را با دست به آن معلوم می‌کند.
 - ۲- احساس، سهش، سوهش، آگاهی (از راه حس‌های پنج‌گانه)
a feeling of pain احساس درد
a feeling of being alone احساس تنها بودن
 - ۳- شور، (جمع) احساسات، شورمندی
she sings with much feeling
او با شور زیاد آواز می‌خواند.
- this poem is full of feeling
این شعر پر از احساس است.
- ۴- حس
there is no feeling in the patient's left foot
پای چپ بیمار بی‌حس است.

۵- همدردی

- he showed feeling for the poor
او با بینوایان همدردی می‌کرد.
- ۶- (عامیانه) عقیده
there is a feeling that he is honest
چنین احساس می‌شود که او امین است.
- I have a feeling that he will win
به من الهام شده (یا احساس می‌کنم) که او خواهد بُرد.
- ۷- حالت، حال، وضع (احساسی که بودن در جایی به انسان می‌دهد)
the happy feeling of the city during Norooz
حالت شادی شهر در ایام نوروز

- ۸- (با : for) استعداد، شَم، لِم، تمایل
a feeling for music شَم موسیقی
she doesn't have much feeling for the beauty of these mountains
او زیبایی این کوه‌ها را چندان حس نمی‌کند.

- hurt someone's feelings
احساسات کسی را جریحه‌دار کردن
- feel'ingly, adv.

fee simple

- مالکیت قانونی، داشتن ملک مطلق، مالکیت مطلق
* fee-split|ting (fē'split'ɪŋ) n.
(پزشکی - دادن بخشی از پول ویزیت توسط پزشک به پزشکی که بیمار را رجوع داده است)
تقسیم حق ویزیت

feet (fēt) n.

- جمع واژه‌ی : foot
- feet of clay
نقطه‌ی ضعف (در شخصیت)، عیب، کاستی
 - get one's feet wet
کاری را تازه آغاز کردن، برای اولین بار کردن
 - have one's feet on the ground
واقع‌بین بودن، دنبال خواب و خیال نرفتن
 - on one's feet
۱- سالم، تندرست ۲- آگاه، به هوش
۳- ایستاده ۴- مستقر، پابرجا ۵- بلامقدمه، فی‌البداهه

- sit at the feet of
مريد (كسى) بودن، كوچك كسى بودن
- stand on one's own (two) feet
روى پاى خود ايستادن، مستقل بودن
- sweep (or carry) off one's feet
(از شدت عشق يا محبت يا احساسات) از خود بى خود كردن

fee tail

(ملكى كه فقط توسط افراد نامبرده‌اى قابل ارث‌برى است مثلاً فرزندان شخص) ملك موقوفه

feeze (fēz, fāz) n.

- ۱- (انگليس - محلى) برخورد شديد، مالش
- شديد ۲- (عاميانه) ناراحتى خيال

feh (fe) interj.

(حرف ندا براى نشان دادن تحقير يا تنفر) اه

feign (fān) vt., vi.

- ۱- (در اصل) شكل دادن به، ديس دار كردن
- ۲- (حرف يا شايعه يا داستان و غيره) از خود درآوردن، دروغ پردازى كردن، اختراع كردن
- ۳- وانمود كردن، تظاهر كردن به، خود را به... زدن

she feigned herself to be sick

او خود را به مريضى زد.

to feign a limp

خود را به شلى زدن

she feigned to be asleep

وانمود كرد كه خواب است.

۴- (قديمى) تصور كردن

feign'er, n.

feigned (fānd) adj.

(نادر) ساختگى، وانمودين، متظاهرانه

feint (fānt) n., vi., vt.

- ۱- وانمود، تظاهر، (در مشت بازى يا عمليات جنگى - براى گمراه سازى حريف تظاهر به حمله كردن) تك نمايى، حمله‌ى دروغى، حمله‌ى وانمودين، وانمودگرى، فريب‌كارى
- the movement of enemy tanks was no more than a feint

جنبش تانك‌هاى دشمن چيزى جز وانمود نبود.

- ۲- وانمود كردن، (ارتش و مشت زنى و شمشير بازى و غيره) حمله‌ى دروغين كردن، تك نمايى

كردن، حمله‌ى وانمودين كردن، وانمودگرى
كردن، فريب‌كارى كردن

he fainted a movement to the left but suddenly
attacked toward the right او وانمود كرد كه

مى خواهد به چپ برود ولى ناگهان به طرف راست حمله كرد.

* **feist** (fist) n.

(محلى) سگ كوچك و پرسروصدا

* **feist|y** (fis'tē) adj. **feist'|i.er,**
feist'|i.est

(عاميانه) ۱- دعوايى، جنگى، پرخاشگر

a feisty little dog سگ كوچك دعوايى

۲- پر جنب و جوش، پر حرارت، پر شور و شر

fe.la.fel (fə lāf'əl) n.

← falafel

feld.sher (feld'shər) n.

(به ويژه در روسيه) بهيار، كمك پزشك
(feldscher هم مى‌گويند)

feld.spar (feld'spär) n.

(سنگ شناسى) فلدسپار (نوعى كانى بلورين كه از سيليكات آلومينيم و سدويم و پتاسيم و كلسيم تشكيل شده و در سنگ‌هاى آذرين يافت مى‌شود)، فلدسپات

feld.spath'ic (-spath'ik) or

feld.spath'ose' (-spath'ōs') adj.

Fe.li.ci|a (fəlish'ə)

اسم خاص مؤنث

fe.li.cif|ic (fē'li sif'ik) adj.

(نادر) شادى آور، خوشى‌زا

fe.lic|i.tate (fə lis'i tā't) vt.

-tat'|ed, -tat'ing, adj.

- ۱- (قديمى) شاد كردن ۲- تبريك گفتن، شادباش گفتن، تهنيت گفتن، خوش‌باش گفتن، آفرين گفتن

parents were felicitated for having good children

به والدين به خاطر داشتن فرزندان خوب تبريك گفته شد.

۳- (مهجور) شاد و خرم

fe.lic'i.ta'tion, n.

fe.lic'i.ta'tor, n.

fe.lic|i.tous (fə lis'i təs) adj.

- ۱- به موقع، بجا، درخور، به هنگام، شايسته،

مناسب
 felicitous remarks اظهارات بجا
 ۲- خوش بیان، بلیغ، فصیح، گزیده گوی
 say little, say felicitously, like pearls
 کم گوی و گزیده گوی چون در ...

fe.lic'i.tously, adv.

fe.lic'i.tous.ness, n.

fe.lic.i|ty (fə lɪs'ɪ tē) n., pl. -|ties

۱- سعادت، نیکبختی، خوشی، رستگاری،
 سعادت‌مندی

felicity in this and the next life

سعادت دنیا و آخرت

۲- بخت خوب، مایه‌ی خوشی

her sole felicity were her children

یگانه خوشی او بچه‌هایش بودند.

۳- خوش بیانی، شیرین سخنی، گزیده گویی،
 فصاحت، بلاغت ۴- (بیان یا نوشته یا اندیشه)
 فصیح، بلیغ، نیکو، گویا

fe.lid (fē'lid) n.

(هر جانوری که از تیره‌ی گربه‌سانان باشد)
 گربه‌سان

fe.line (fē'lin) adj., n.

۱- (جانور شناسی) گربه‌سان (از تیره‌ی گربه -
 سانان) ۲- گربه مانند، گربه‌وار، گربه صفت،
 دارای حرکات موزون و حیله‌گری گربه

the feline grace of that ballet dancer

وجهت گربه مانند آن رقص‌گر باله، ملوسی آن رقص باله

fe'line'ly, adv.

fe.lin.ity (fē lin'ə tē) n.

Fe.lix (fē'liks)

اسم خاص مذکر

fell¹ (fel) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: fall

fell² (fel) vt., n.

۱- بر زمین انداختن، زمین زدن

to fell an opponent with one blow

حریف را با یک ضربه بر زمین افکندن

۲- (درخت) بریدن، اوژندن

they felled all of the forest's trees

آنها همه‌ی درختان جنگل را انداختند.

۳- (خیاطی) زیر دوزی کردن سجاغ

۴- درختان بریده شده در یک وهله یا فصل،
 بُرش فصلی، اوژنه

fell'able, adj.

fell'er, n.

fell³ (fel) adj.

۱- وحشی، سبع، خونخوار، ظالم، ستمگر

his fell enemy

دشمن جان او

۲- مهلک، کشنده، کاری

a fell poison

زهرکاری

• (in) one fell swoop

(با) یک حمله‌ی ویرانگر، (در) یک عمل قاطع و
 موفقیت آمیز، یک‌باره

fell'ness, n.

fell⁴ (fel) n.

۱- پوست حیوان، تخته‌ی پوست ۲- (لایه‌ی
 نازکی از بافت‌های هم‌بند که زیر پوست قرار
 دارد) زیر لایه‌ی پوست

fell⁵ (fel) n.

(انگلیس) ۱- بیابان ۲- (به ویژه اگر پُر سنگ و
 لخت باشد) تپه‌زار، ماهور

fel|la (fel'ə) n.

(خودمانی) مخفف: fellow

fel.lah (fel'ə) n., pl.

fel'lahs (-əz), fel'la.heen' or

fel.la.hin (fel'ə hēn, fə lā'hēn')

(از ریشه‌ی عربی) فلاح، کشاورز، کارگر مزرعه

fel.late (fel'āt') vi., vt. -lat'ed,

-lat'ing

در دهان گرفتن و مکیدن آلت تناسلی مرد

fel'la'tor (-āt'ər) n.

fel'la.trice (-ə tris) or

fel.la'trix' (-ā'triks')

n.fem.

fel.la.ti|o (fə lā'shō, -shē ō') n.

در دهان گیری و مکیدن آلت تناسلی مرد

Fel.li|ni (fə lē' nē), Federico 1920-97

فدریکو فلینی (سینماگر ایتالیایی)

fell.mon.ger (fel' muŋ' gər) n.

(بیشتر در انگلیس) دباغ، پوست پیرا

fel.loe (fel' ō) n.

felly ←

fel.low (fel' ō, fel' ə) n., adj.

۱- (در اصل) همکار، همدست، همیار، شریک،
انباز (به ویژه اگر مرد باشد)، هم رتبه، هم شأن،
هم‌زینه، هم طبقه

he treated him more like a fellow than a
servant با او بیشتر مثل همقطار رفتار می‌کرد تا نوکر.
one of his fellows in crime

یکی از همدستان او در تبهکاری

he did not like the company of his fellows and
hoped by way of reading to become like
ancient Romans

او از مصاحبت هموعان خود خوشش نمی‌آمد و می‌خواست از راه
مطالعه همانند رومی‌های باستان بشود.

۲- (یکی از دو چیز مشابه) تا، همتا، نصف
جفت، طاق، لنگه

this vase is the exact fellow of the one on the
shelf

این گلدان جفت کامل آن گلدانی است که در تاقچه قرار دارد.
here is one of my slippers, but where is its
fellow?

یکی از دمپایی‌های من اینجاست ولی آن دیگری کجاست؟

۳- (عامیانه) مرد، پسر، (مذکر) آدم
he's a nice fellow او آدم خوبی است.

three strange fellows entered the room
سه مرد غریبه وارد اتاق شدند.

a fellow must eat آدم به خوراک نیاز دارد.

۴- (عامیانه) طفلک، حیوانی، حیونک، رفیق
poor fellow! I feel sorry for him!

بیچاره - دلم به حالش می‌سوزد!

the poor little fellow fell off his tricycle!
طفلک بیچاره از سه‌چرخه‌اش افتاد!

how are you, old fellow? رفیق چطوری؟

۵- (مهجور) مردی که از طبقات پایین‌تر باشد،
دون، گدا، میدا، فقیر بیچاره ۶- (مهجور) آدم
خشن و بی‌ادب ۷- (عامیانه) خواستگار،

خاطرخواه ۸- همانند، هم...

a fellow creature هموع

a fellow member هم عضو، هموند

a fellow prisoner هم زندان

my fellow plumber

همکار من که (او هم) لوله‌کش است.

my fellow Iranians هم‌میهنان ایرانی من

fellow feeling همدردی

fellow workers همکاران

۹- (در مورد فرهنگستان و انجمن‌های
دانشمندان) عضو، هموند

a fellow of the American College of Surgeons

عضو انجمن جراحان امریکا

a fellow of the Royal Society

هموند انجمن سلطنتی (بریتانیا)

۱۰- عضو هیئت مدیره‌ی دانشگاه ۱۱- بورسیه

fel.low.ship (fel' ō ship') n.

۱- مصاحبت، همدمی، هم‌سخنی، هم‌نشینی،
رستاد، وراثتاد، دوستی، اخوت، رفاقت

he enjoyed the fellowship of other poets
او از هم‌نشینی با شعرای دیگر لذت می‌برد.

their fellowship in crime همدستی آنان در تبهکاری

we must learn to live in fellowship with nature
and other creatures

بایستی بیاموزیم که با طبیعت و موجودات دیگر همزیستی کنیم.

۲- انجمن، جامعه، جمعیت، همبود

the Fellowship of Christian Athletes

انجمن ورزشکاران مسیحی

۳- کمک هزینه‌های آموزشی، بورس تحصیلی

I received a fellowship in the field of English
Literature

من در رشته‌ی ادبیات انگلیسی بورس تحصیلی دریافت کردم.

۴- مقام دستیاری (در دانشگاه به ویژه در
مورد دانشجویان دوره‌ی فوق لیسانس و دکترا

که بورس دریافت می‌کنند)

fellow traveler

(به ویژه در مورد احزاب کمونیست - کسی که
عضو حزب نیست ولی هواداری می‌کند)

هوادار، سمپات، متمایل، گرای‌گر

fel|ly' (fel' ē) n., pl. -lies

(مکانیک و ابزار شناسی) طوقه‌ی چرخ (به ویژه

چرخ اسپوکدار یا پرده‌دار، طوقی
fel|ly² (fel' lē) adv.

با بی‌رحمی، با شقاوت، به طور ظالمانه،
 سنگدلانه

fel|on¹ (fel' ən) n., adj.

۱- (حقوق) تبهکار، مجرم، بزهکار، جانی،
 (کسی که مرتکب جرم عمد می‌شود) جنایتکار
 (criminal هم می‌گویند)

an armed robber is a felon

دزد مسلح جنایتکار محسوب می‌شود.

۲- (مهجور) آدم بدجنس، رذل ۳- (شعر قدیم)
 شرور، پست فطرت

fel|on² (fel' ən) n.

(پزشکی) تورم و چرک کردگی گوشه‌ی ناخن،
 عقربک، کژدمک

fe.lo.ni.ous (fə lō' nē əs) adj.

۱- (حقوق) آنچه که طبق قانون جنایت
 محسوب می‌شود) بزهکارانه، جنایت‌آمیز،
 تبهکارانه ۲- (شعر قدیم) پست، بدجنس

fel.on|ry (fel' ən rē) n.

(جمع) تبهکاران، جنایتکاران، بزهکاران

fel|o.ny (fel' ə nē) n., pl. -nies

(حقوق) جنایتی مانند قتل یا زنا یا به عنف یا
 آتش افروزی که دوران زندان آن از یک سال
 بیشتر باشد) جنایت، تبهکاری

armed robbery is a felony

سرقهت مسلحانه تبهکاری محسوب می‌شود.

fel.sen.meer (fel' zən mir') n.

(در ارتفاعات کوهستانی بالای جنگل) سنگ‌زار،
 صخره‌زار

fel.site (fel' sīt') n.

(سنگ شناسی) فالسیت (نوعی سنگ آذرین که
 بیشتر آن از فلدسپار و کوارتز است)

fel.spar (fel' spär') n.

feldspar ←

felt¹ (felt) n., adj., vt., vi.

۱- نمد

this hat is made of felt

این کلاه از نمد ساخته شده است.

۲- (ساخته شده از نمد) نمدی، نمدین

a felt hat کلاه نمدی

۳- نمد ساختن، تبدیل به نمد کردن یا شدن،
 نمدی شدن

too much washing has felted up this sweater
 شستشوی زیاد این ژاکت پشمی را نمدمانند کرده است.

۴- با نمد پوشاندن، نمدپوش کردن
 کف اتاق نمدپوش شده

a felted floor
 the edges of the billiard table are felted
 لبه‌های میز بیلیارد نمدپوش‌اند.

felt² (felt) vt., vi.

feel : اسم مفعول

felt.ing (felt' iŋ) n.

۱- نمدسازی ۲- ماده‌ای که از آن نمد
 می‌سازند، پشم نمدی ۳- پارچه‌ی نمدی

fe.luc|ca (fə luk' ə) n.

(در دریای مدیترانه) قایق کوچک (بادبانی یا
 پارویی)، فلوکا

fem feminine

مخفف: مؤنث، مادینه

fe.male (fē' māl') adj., n.

۱- ماده، ماچه، لاس (در برابر: نر male)
 پرندگان ماده تخم می‌گذارند.

female birds lay eggs

female donkey ماچه الاغ

a female dog سگ لاس، ماده سگ

۲- زنانه، وابسته به زنان

this music has been composed for female
 voices

این موسیقی برای آواز زنانه تدوین شده است.

a female pilot خلبان زن

the female members of the audience stood up
 زنان حاضر در جلسه برخاستند.

all of the professors are female

همه‌ی استادان زن هستند.

۳- (در لوله کشی و نجاری و مکانیکی) مادگی
 (در برابر: نرگی یا زنانه)، فرورفتگی، درز

female thread رزوهی داخلی
 a female plug دوشاخه‌ی ماده
 ۴- گیاه شناسی) بی‌بساک، بی‌پرچم، مادینه،
 مادگانی، (بخش) میوه‌زا ۵- ← feminine
 ۶- زن، دختر
 the room was full of well-dressed females
 اتاق پر از زنان خوش لباس بود.

fe'male.ness, n.

feme (fem) n. (مهجور) زن

feme cov.ert (fem' kuv'ərt) (حقوق) زن شوهردار

feme sole (fem' sōl') (حقوق) زن مجرد (بیوه یا خانه مانده یا مطلقه)،
 زن بی‌شوهر

fem|i.nine (fem' ə nin) adj., n. ۱- (دستور زبان) مؤنث، مادین، مادینه

the feminine of the word "poet" is "poetess"
 مؤنث واژه‌ی «شاعر» می‌شود «شاعره».

"her" is a feminine pronoun
 "she" عبارت است از یک ضمیر مادین (مؤنث).

۲- زنانه، زن‌منش، ظریف و لطیف، مادگانی،
 مادگانه

she had a soft feminine voice
 او صدایی ملایم و زنانه داشت.

۳- (مرد - تحقیرآمیز) زن‌صفت، ضعیف و
 ترسو ۴- (موسیقی) دارای پایان ملایم
 ۵- (شعر) قافیهای غیرمشدد ۶- زن، جنس
 لطیف، (جمع) نسوان

• femininity, n.
 ۱- زنانگی ۲- مادینگی، مادینی، تأنیث

fem'i.ninely, adv.
 fem|i.nism (fem' ə niz'əm) n.

۱- جنبش برابری زن و مرد، جنبش آزادی زنان
 ۲- (نادر) ویژگی‌های زنانه

fem'i.nist, n., adj.
 fem'i.nis'tic, adj.

fem|i.nize (fem' ə nīz') vt., vi.
 -nized', -niz'ing

زنانه کردن، زن‌منش کردن یا شدن، مادین
 شدن یا کردن

fem'i.ni.za'tion, n.

femme (fem) n., pl. femmes (femz)
 (خودمانی) ۱- زن، زوج، ضعیفه ۲- همجنس -
 بازی که نقش زن را دارد، مفعول

femme de cham.bre (fām də shān' br')
 (فرانسسه) ۱- کلفت، (هتل) مستخدم اتاق
 ۲- ندیمه

femme fa.tale (fām fā tāl') pl.
 femmes fa.tales (fām fā tāl')

(فرانسسه - زن زیبایی که مردان را به بیچارگی
 می‌کشاند) زن افسونگر، شهر آشوب

fem|tō- (fem' tō) پیشوند: یک بخش بر یک که جلو آن پانزده
 صفر است: ۱۰-۱۵

fe.mur (fē' mər) n., pl. fe'murs or
 fem|o.ra (fem' ə rə)

۱- (کالبد شناسی) استخوان ران، فخذ ۲- (در
 برخی جانوران به ویژه حشرات) ران

femo.ral (fem' ə rəl) adj.
 fen¹ (fen) n.

(زمین کود و مسطح و باتلاقی) لشاب‌زار،
 تالاب‌زار، کول‌زار، باتلاق

fen² (fun) n.
 فن (یکان پول کشور چین برابر با ۱۰۰ یوان
 Yuan)

fe.na.gle (fə nā' gəl) vi., vt. -gled,
 -gling
 finagle ←

fence (fens) n., vt., vi. fenced,
 fenc'ing
 ۱- (در اصل) حفاظ، دفاع، جلوگیری

my body wanted a fence against heat and
 cold در برابر سرما و گرما بدنم فاقد دفاع بود.

۲- نرده، پرچین، دیواره (فلزی یا چوبی یا از
 گیاه)، حصار، سنگ‌چین، باره، پکوک، تارم،
 تارمی، سیبیه، سیبیا

the deer jumped over the fence
 آهو از روی نرده پرید.

they painted the fence white نرده را رنگ سپید زدند.

۳- (بیشتر با: in و off) نرده کشیدن (دور
 چیزی)، نرده‌دار کردن، (با نرده) محدود کردن،

تارم‌بندی کردن
they keep the cattle in a fenced-off field

احشام را در زمین نرده‌کشی شده‌ای نگهداری می‌کنند.
she fenced her garden with barbed wire

او دور باغ خود را سیم خاردار کشید.
۴- مجزا کردن، منزوی کردن، احاطه کردن یا شدن

hills fenced in the farm
تپه‌ها مزرعه را احاطه می‌کردند.

minds fenced in by superstition
مغزهای احاطه شده توسط خرافات

۵- شمشیربازی ۶- شمشیربازی کردن
boys were taught to fence and to swim

به پسرها شمشیربازی و شنا کردن می‌آموختند.

۷- کسی که مال دزدی خرید و فروش می‌کند
۸- محل خرید و فروش اموال مسروقه

۹- (قدیمی) جاخالی دادن، حفظ کردن، دفاع کردن، پدافند کردن ۱۰- مال دزدی را خرید و فروش کردن ۱۱- (با : with) جواب درست ندادن، (در دادن پاسخ) تعلل کردن، طفره رفتن، گریزگری کردن

the teacher fences awkward questions
معلم در برابر پرسش‌های ناچور طفره می‌رود.

● mend one's fences
سیاست‌بازی و دوست‌یابی کردن، روابط خود

را اصلاح کردن، تحیب کردن
● on the fence (در امور سیاسی و غیره)

بی‌طرف، هنوز تصمیم نگرفت
fenceless, adj.

fenc|er (fen'sər) n.
۱- شمشیرباز ۲- نرده ساز

fen.ci|ble (fen'sə bəl) adj.
(اسکاتلند) قابل دفاع، پدافندپذیر، قادر به دفاع

fenc.ing (fen'sɪŋ) n.
۱- شمشیربازی

fencing was a part of German college education

شمشیربازی جزئی از آموزش دانشگاهی آلمان‌ها بود.

۲- نرده‌کشی، نرده‌بندی، سبیه‌کشی ۳- مواد لازم برای نرده‌سازی

fend (fend) vt., vi.

(با جاخالی دادن و غیره) دفاع کردن، پدافند کردن، دفع کردن، کنار زدن، پس‌زدن، حفظ کردن، مقاومت کردن

he was fending himself from his wife's clamor

خود را از چیغ و داد زنش حفظ می‌کرد.
she raised her hand up to fend branches from her eyes

دستش را بلند کرد تا شاخه‌ها را از جلوی چشمان خود کنار بزند.

● fend for oneself
از عهده برآمدن، (بدون کمک) به کار خود ادامه

دادن، گلیم خود را از آب بیرون کشیدن
● fend off (با جاخالی دادن یا

زرنگی یا عملیات وانمودین) دفع کردن، پدافند کردن، از سر باز کردن، طفره رفتن

she fended off her suitors for a long time
مدت‌ها با خواستگاران کج‌دار و مریض رفتار می‌کرد.

I fended off his blows and landed a kick on his belly
ضربه‌های او را دفع کردم و لگدی بر شکمش کوبیدم.

fend|er (fen'dər) n.

(هرچیزی که چیز دیگری را می‌پوشاند یا حفظ می‌کند) حفاظ، (دوچرخه و غیره) گلگیر، (اتومبیل و تراموا و لوکوموتیو) سپر، توری یا

نرده‌ی جلو شومینه، (کشتی) دفرا، ضربه‌گیر، تکانگیر، تکانه‌گیر

fender bracket
سگدست سپر

* fender bender
(امریکا - خودمانی) تصادف جزئی (اتومبیل)

Fé.ne.lon (fān lōn'), Francois de Salignac de La Mothe 1651-1715

فرانسوا فیلون (کشیش و نویسنده‌ی فرانسوی)

fe.nes.tra (fi nes'trə) n., pl.
-trae' (-trē')

۱- (کالبد شناسی) دریچه
fenestra ovalis
دریچه‌ی بیضی (که در داخل گوش میانی قرار دارد)

۲- پنجرک (پنجره یا نقطه‌ی نورانی کوچک مثلاً بر بال حشره) ۳- (هر سوراخچه یا روزنه‌ی کوچک روی شامه یا بافت) سوراخچه، روزنه
fe.nes'tral, adj.

fe.nes.trat|ed (fi nes'trat'id) adj.

سوراخ‌دار، روزن‌دار، دریچه‌دار، روزنی
(fenestrate هم می‌گویند)

fen.es.tra.tion (fen'es trā'shən) n.

۱- (معماری) طرز قرارگیری در و پنجره در ساختمان، روزن‌گزینی ۲- (جراحی) روزنگشایی (باز کردن سوراخ به ویژه دریدن یا سوراخ کردن بخشی از گوش درونی)، سوراخ‌گذاری، دریچه‌گذاری

Fe.ni|an (fē'nē ən, fēn'yən) n., adj.

۱- (هریک از قهرمانان جنگی و افسانه‌ای ایرلند باستان) فینیان ۲- عضو گروهی از آزادی-خواهان ایرلندی که در سال‌های ۱۸۶۰ در نیویورک و ایرلند فعالیت داشتند ۳- وابسته به فینیان‌ها

Fe'ni.an.ism, n.

fen.nec (fen'ek') n.

(جانور شناسی - از ریشه‌ی عربی) فانک (Fennecus zerda) که رویاهی کوچک وحنایی رنگ و درازگوش و بزرگ چشم است و بومی عربستان و آفریقای شمالی می‌باشد)

fen.nel (fen'al) n.

(گیاه شناسی) رازیانه (Foeniculum vulgare) از خانواده‌ی umbel

fen|nel.flow|er (-flou'ər) n.

(گیاه شناسی) سیاه دانه (جنس Nigella از خانواده‌ی buttercup)

fen|ny (fen'ē) adj.

۱- باتلاقی، لشابزاری، تالابی، تالابزاری، یافت شونده در تالاب‌ها، مردابی ۲- پُر باتلاق، پُر مرداب، دارای تالاب‌های بسیار

Fen.ris (fen'ris)

(افسانه‌ی نورد) فِن ریس (گرگ عظیمی که خدایان آن را در بند کردند)

fen|u.greek (fen'yōō grēk') n.

(گیاه شناسی) شنبلیله (Trigonella foenumgraecum)

feoff (fef, fēf) vt., n.

۱- تیول‌دار کردن، تیول دادن (یا فروختن) به
۲- ← fief

feoff'ment, n.

feof'for or feoff'er, n.

feoff|ee (fef ē', fēf ē') n.

تیول‌دار، دریافت کننده (یا خریدار) تیول

-fer (fər)

پسوند: -آور، -ده، -زا (conifer)

fe.rae na.tu.rae (fē'rē nā tōō'rē)

(حقوق) جانوران غیر اهلی که به کسی تعلق ندارند

fe.ral (fir'al, fer'-) adj.

۱- نارام، غیر اهلی، وحشی ۲- بی‌تمدن، بدوی

fer.bam (fər'bam') n.

(کشاورزی) فربام (قارچ‌کش به فرمول $FeC_9H_{18}N_3S_6$ که در مبارزه با آفت‌های گیاهی به ویژه در درختان میوه به کار می‌رود)

fer-de-lance (fer'də lans') n.

(جانور شناسی) فریدلانس (افعی درشت به نام لاتین Bothrops atrox - زهرین و بومی نواحی حاره‌ی آمریکا)، افعی نیشتری

Fer.di.nand (fər'd'n and')

۱- اسم خاص مذکر ۲- فردیناند (پادشاه اسپانیا ۱۵۱۶-۱۴۵۲) و شوهر الیزابل که هردو به کریستف کلمب رخصت رفتن به آمریکا را دادند)

fere (fēr) n.

۱- (قدیمی) همسفر، همراه، همدم ۲- همسر، زوجه، زن، شوهر

fer.e|to.ry (fer'ə tōr'ē) n., pl. **-ries**

۱- جعبه‌ای که اشیای مقدس را در آن قرار می‌دهند ۲- (در کلیسا) محل نگهداری این جعبه

fe.ri|a (fir'ē ə, fer'-) n., pl. **-ri|as** or **-ri|ae'** (-ē')

۱- (روم باستان - جمع) ایام تعطیل، جشن‌روزها، شادمانه‌ها ۲- (کلیسا) روز هفته (بجز یکشنبه و شنبه و روزهای مذهبی و عیدها)

fe'rial, adj.

fe.rine (fir'īn, -in) adj.

feral ←

fer.i|ty (fer'ī tē) n.

نارامی، ناهلی بودن، وحشی بودن، بی‌تمدنی،
سبعیت

fer.ma|ta (fer māt'ə) n.

(دستور نواختن موسیقی) مکث کنید!

fer.ment (fər'ment', fər ment') n.,

Vt., vi.

۱- تخمیر کردن یا شدن، وزیدن، وزاندن

grape juice ferments and becomes wine

آب انگور تخمیر می‌شود (وزیده می‌شود) و تبدیل به شراب شود.

۲- مُخمر، وِزگر، بوزک ← Fermentation

۴- آشوب، هیجان، شوریدگی، ناآرامی، جوش
و خروش، شور

دستخوش آشوب بودن to be in (a state of) ferment

she was thrown into a ferment by his
unexpected arrival

ورود سرزده‌ی او خانم را به جوش و خروش انداخت.

۵- به هیجان آوردن، به جوش و خروش آمدن،
آشوب‌زده شدن، آشوب‌باندن، آشوبیدن،
شورانندن، به شور آمدن

quick-spreading rumors fermented the city

شایعات زودگستر شهر را به آشوب کشاند.

the country seemed quiet, but underneath
discontent was fermenting

کشور ظاهراً آرام بود، ولی ناراضی‌تی در باطن در حال غلیان
می‌آمد.

fer.ment'able, adj.

fer.men.ta.tion

(fər'mən tā'shən) n.

۱- تخمیر، وزمان، خازش

alcohol is made through the fermentaion of
sugar

الکل از تخمیر شکر به وجود می‌آید.

۲- آشوب، جوش و خروش

fer.ment|a.tive (fər ment'ə tiv) adj.

(موجب تخمیر یا ناشی از آن) تخمیری، وز آور،

وزمانی

fer|mi (fer'mē, fər'-) n.

(فیزیک - یکان درازا برابر با ۱۰^{-۱۵} متر) فرمی

Fer|mi (fer'mē), Enrico (en rē'kō)

1901-54

انریکو فرمی (فیزیک‌دان امریکایی - زاده‌ی
ایتالیا)

fer.mi|on (fer'mē ən', fər'-) n.

(فیزیک - هریک از ذرات بنیادی اتم که تابع

قانون Pauli می باشند) فرمیون

* **Fermi surface**

(فیزیک) پهنه‌ی فرمی (نمایاندن سه بعدی
ساختارهای الکترونیکی)

* **fer.mi|um** (fer'mē əm, fər'-) n.

(عنصر تابشگر شیمیایی که از پلوتونیم به
دست می‌آید) فرمیم (نشان آن: Fm, وزن اتمی:
۲۵۷), شماره اتمی: ۱۰۰)

fern (fərn) n.

(گیاه شناسی)

سرخس (انواع گیاهان

متنوع Filicophyta که

به جای تخم ریزی از

راه هاگ تولید مثل می

کنند)، کیلکان

fern'y, adj.

fern.er|y

BULBLET FERN

(fərn'ər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- سرخس زار (جایی که در آن سرخس

می‌روید) ۲- انبوهی از سرخس‌ها

fern seed

(گیاه شناسی) گردِ سرخس (هاگ پودر مانند

سرخس که سابقاً می‌پنداشتند که انسان را

نامرئی می‌کند)

fe.ro.cious (fə rō'shəs) adj.

۱- وحشی، سبع، درنده، ددمنش، درنده خو،

ظالم، سنگدل، وحشیانه

a ferocious lion

شیر درنده

a ferocious killer

قاتل ددمنش



- ۲- (عامیانه) بسیار (بد)، شدید
 a ferocious wind باد شدید
fe.ro'ciously, adv.
fe.ro'ciousness, n.
fe.roc.i|ty (fə rās'ə tē) n., pl. -|ties
 ۱- درنده خوبی، سبعبیت، ددمنشی، وحشی‌گری، درندگی
 a tiger's ferocity درنده خوبی پلنگ
 ۲- شدت، بدی زیاد، حدت
 the storm's ferocity شدت توفان
-fer|ous (fər əs)
 پسوند (صفت ساز): -آور، -زا، -ده
 [coniferous]
Fer.ra|ra (fə rār'ə)
 شهر فرارا (در شمال و مرکز ایتالیا)
fer.rate (fər'ət) n.
 (شیمی) فرات (ملحی که حاوی بنیان دوارزشی و منفی FeO_4 است)
fer.re|dox.in (fər'ə dāk'sin) n.
 (زیست شناسی) فرودوکسین (نوعی آهن دارای پروتئین که در فرآیندهای زیستی نقش مهم دارد)
fer.re|ous (fər'ē əs) adj.
 (دارای یا مانند یا وابسته به آهن) آهنی، آهن‌سان، آهن‌دار
fer.ret¹ (fər'ət) n.
 نواره (از پشم یا ابریشم یا پنبه)، باریکه (ferreting هم می‌گویند)
fer.ret² (fər'ət) n., vt., vi.
 ۱- (جانور شناسی) راسو (Putorius furo) که پستانداری کوچک است، موش خرما
 ۲- (جانور شناسی) خز پا سیاه (Mustela nigripes - بومی غرب ایالات متحده)
 ۳- (از مخفی گاه خود) بیرون راندن، تاراندن، رماندن
 they ferreted a few rabbits and hunted three of them
 چند خرگوش را از لانه‌های خود راندند و سه تای آنها را شکار کردند.
 ۴- (معمولاً با: out) کاوش کردن (با پشتکار زیاد)، (با دقت و مداومت) پژوهیدن، جستجو

کردن و یافتن، پی بردن

the detective tried to ferret out the truth about the murder

کارآگاه کوشید که حقایق مربوط به جنایت را کشف کند.

fer'reter, n.

fer'rety (-ē) adj.

fer|ri- (fər'ī, -i, -ə)

پیشوند: دارای آهن فریک، آهن‌دار

fer.ri.age (fər'ē ij) n.

۱- حمل بافیری (← ferry) ۲- هزینه حمل بافیری

fer.ric (fər'ik) adj.

۱- (دارای یا وابسته به آهن) آهنی، آهن‌دار، آهن‌زاد ۲- (شیمی) وابسته به آهن سه ارزشی (با Ferrous فرق دارد)، فریک

ferric oxide

(شیمی) اکسید فریک (Fe_2O_3)، اکسید آهن

fer|ri.cy.an|ic acid (fər'ī sī an'ik, fər'ī-)

(شیمی) اسید سیانیک ($H_3Fe(CN)_6$)

fer|ri.cy|a.nide (-sī'ə nīd) n.

(شیمی) فری سیانید (ملح اسید فری سیانیک که حاوی بنیان سه ارزشی $Fe(CN)_6$ می‌باشد)

fer.rif.er.ous (fə rīf'ər əs) adj.

آهن دار، آهن‌زا، آهن آور، آهن خیز

fer|ri.mag.net|ic (fər'ī mag net'ik, fər'ē-) adj.

دارای خاصیت مغناطیسی ضعیف ولی دائم (مانند ferrite magnetite)

ferri.mag.net.ism

(-mag'nətiz'əm) n.

* **Fer.ris wheel** (fər'is)

(در فان فارها و باغ‌های تفریحی - چرخ بزرگی که عمود بر زمین می‌چرخد و مردم بر صندلی‌های آن می‌نشینند) گردونه، چرخ فلک

fer.rite (fər'īt) n.

فریت (۱- مواد بلورین به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ به فرمول کلی MFe_2O_4 که M نشانگر یک فلز دو ارزشی مانند نیکل یا روی است ۲- یکی از اشکال آهن خالص که مغناطیس پذیری آن زیاد است ۳- انواع ترکیب‌هایی که در آن اکسید

فریک با اکسید فلزی دیگری ترکیب شده است)
fer|ri.tin (fer' i tin) n.

فری تین (پروتئین آهن اندوز که در برخی بافت‌های بدن یافت می‌شود)

fer|ro- (fer' ō)

پیشوند: ۱- آهن [ferromagnetic] ۲- آهن و -
 [ferromanganese] ۳- دارای آهن-فروس
 [ferrocyanide]

fer|ro.al|loy (fer' ō al' oi') n.

آلیاژ آهن دار، همبسته‌ی آهن دار

fer|ro.chro.mi.um (-krō' mē əm) n.

همبسته‌ی (آلیاژ) آهن و کرومیم، فروکرومیم
 (ferrochrome هم می‌گویند)

fer|ro.con.crete (-kän' krēt') n.

← reinforced concrete

fer|ro.cy|a.nide (-sī' ə nīd',

-nīd') n.

(شیمی) فروسیانید (ملح اسید فروسیانیک به
 فرمول $H_4Fe(CN)_6$ که حاوی بنیان منفی و سه
 ارزشی $Fe(CN)_6$ می‌باشد)

* **fer|ro.e|lec.tric** (-ē lek' trik) n.

فرو الکتریکی

fer|ro.mag.ne.sian

(fer' ō mag nē' shən) adj.

(کان شناسی) دارای آهن و مگنیزیم

fer|ro.mag.net|ic (-mag net' ik)

adj.

(آهن یا نیکل یا کوبالت دارای مغناطیس پذیری
 زیاد) فرو مغناطیسی

fer'ro.mag'net.ism

(-mag' nə tiz' əm) n.

fer|ro.man.ga.nese

(-maŋ' gə nēs') n.

آلیاژ (یا همبسته‌ی) آهن و منگنز، فرو منگنز

fer|ro.sil|i.con (-sil' i kən') n.

آمیزه‌ی آهن و سیلیسیم (که در فولاد سازی
 کاربرد دارد)

fer|ro.type (fer' ō tīp', fer' ə-) n.,

vt. -typed', -typ'ing

۱- عکسی که روی صفحه آهنی ثبت شده
 ۲- براق کردن عکس

fer.rous (fer' əs) adj.

۱- (دارای یا ناشی از و یا وابسته به آهن)
 آهن‌دار، آهن‌زا، آهن‌خیز، آهنی، آهنین
 ۲- (شیمی) فروس (وابسته به آهن دو ارزشی)
 (با آهن سه ظرفیتی با فریک ferric فرق دارد)

ferrous oxide

(شیمی) اکسید فروس (FeO)

ferrous sulfate

(شیمی) سولفات آهن، سولفات فروس

fer.ru.gi.nous (fə rōō' ji nəs) adj.

۱- (وابسته به یا دارای ویژگی‌های آهن) آهنی،
 آهن‌سان، آهن‌دار ۲- (رنگ) قهوه‌ای مایل به
 سرخ

fer.rule (fer' əl, -rōl') n., vt. -ruled,
 -rul'ing

۱- (پوشش فلزی که بر ته عصا و دسته‌ی ابزار
 و غیره می‌کوبند تا از ترک برداشتن چوب
 جلوگیری کند) ته‌پوش، کلاهک، سرعصا، ته
 غلاف، بست ۲- (لوله کشی و مکانیک) بوش یا
 حلقه (برای سفت کردن بندها و نقاط اتصال)

fer|ry (fer' ē) vi., vt. -ried, -ry'ing

n., pl. -ries

۱- فری (کشتی مسافربر و باربر که مرتب از
 یک سوی رودخانه یا دریاچه یا دریا بسوی
 دیگر رفت و آمد می‌کند و کار پل را انجام
 می‌دهد) ۲- ترابری با فری ۳- با فری ترابری
 کردن، با فری بردن، فری کردن

to ferry troops from ship to shore

قشون را با فری از کشتی به کرانه بردن

۴- (با فری) از رودخانه عبور کردن ۵- تحویل
 دادن هواپیما (ی خریداری شده) از طریق پرواز
 کردن با آن به مقصد ۶- با هواپیما ترابری
 کردن

executives were ferried back and forth by air-plane

رفت و آمد مدیران توسط هواپیما انجام می‌شد.

۷- امتیاز یا حق قانونی ترابری با فری

fer|ry.boat (-bōt) n.

فری

fer|ry.man (-mən) n., pl. -men

(-mən)

ناخدای فری، صاحب فری، مدیر فری

fer.tile (fɜrt'ɪ, fɜr'tɪl) adj.

۱- بارور، حاصلخیز، پر ثمر، وهنل، پر میوه،

پرحاصل، برومند، زاینده

the fertile soil of Khuzestan خاک بارور خوزستان

this apple tree is very fertile

این درخت سیب بسیار پر بار است.

۲- گشاینده، گشن، بارور شده، لقاح شده

a fertile egg

تخم مرغ نطفه دار

۳- پر زاد و رود، پر بچه، زایا

overly fertile families add to overpopulation

خانواده‌های بسیار پر بچه (مستله‌ی) ازدیاد جمعیت را تشدید می‌کنند.

۴- بارورگر، پر ثمر کننده، حاصلخیز کننده

the sun's fertile warmth گرمای گشن آور خورشید

۵- خلاق، آفریننده، آفریدگار

the fertile mind of a genius

فکر آفریننده‌ی یک نابغه

fer'tilely, adv.

fer'tile.ness, n.

fertile material

(فیزیک اتمی) ماده‌ی بارور (آنچه که به ماده‌ی

شکافت‌پذیر قابل تبدیل باشد مانند اورانیم

(۲۳۸)

fer.til.i|ty (fɜr til'ə tē) n.

۱- باروری، پر باری، گشنوری، گشن پذیری،

حاصلخیزی، گشنی، زایایی، زاینده‌گی

fertilizers increase the fertility of the soil

کود باروری زمین را زیاد می‌کند.

۲- خلاقیت، آفریدگری، آفرینندگی

the incredible fertility of this writer's mind

خلاقیت باور نکردنی فکر این نویسنده

۳- قدرت بچه دار شدن یا کردن، لقاح پذیری

fer.til.ize (fɜrt'ɪ lɪz) vt. -ized',
-iz'ing

۱- (زمین و غیره) بارور کردن، حاصلخیز

کردن، فر آور کردن، پر بار کردن

nitrate fertilize soil نیترات‌ها خاک را پر قوت می‌کنند.

۲- کود دادن

they fertilize the garden at least once a year

دست کم سالی یک بار باغ را کود می‌دهند.

۳- (زیست شناسی) - تخم گیاه یا تخم جانور یا

جنس مادینه (را) گشن کردن، گشن ور کردن،

آبستن کردن، زایا کردن، زاینده کردن

the rooster fertilizes the hen's egg

خروس تخم مرغ را زایا می‌کند.

the fertilized ovum becomes a fetus

تخمک بارور شده به رویان (جنین) تبدیل می‌شود.

fer'til.iz'able, adj.

fer'tili.za'tion, n.

fer.til.iz|er (-ɪ'zɔr) n.

۱- (شخص یا دستگاه) کود دهنده، کود افشان

۲- کود

chemical fertilizer

کود شیمیایی

animal fertilizer

کود حیوانی

fer|u.la (fɜr'yoolə) n., pl. -lae' (-lɛ')

(گیاه شناسی) انگوزه‌ها، انکوژه‌ها (گیاهان

جنس Ferula و خانواده‌ی umbel - آنها انواع

ژدها را به دست می‌آورند)

fer.ule (fɜr'əl, -ool', -yool') n., vt.

-uled, -ul.ing

چوب پهن (مانند خط کش) که سابقاً با آن

بچه‌ها را ادب می‌کردند

fer.ven|cy (fɜr'vən sē) n.

(بیشتر در مورد عشق یا رفتار و سخن)

حرارت، تب و تاب، آتش‌مندی

fer.vent (fɜr'vənt) adj.

۱- گرم، سوزان، تفسان

the fervent heat of the desert sun

گرمای سوزان آفتاب صحرا

۲- (عشق و پندار و غیره) پر تب و تاب،

پرحرارت، پر اشتیاق، داغ

then he began setting fervent kisses upon her

سپس شروع کرد به دادن بوسه‌های آتشین بر دستان او

fervent patriotism وطن دوستی پر شور

fervent love عشق سوزان

fer'vently, adv.

fer.vid (fər'vid) adj.

۱- گرم، مشتعل، سوزان، سوزنده ۲- پر-
اشتیاق، پر حرارت، داغ

their fervid debate ended in a fight

بحث داغ آنها به زد و خورد کشید.

fer'vidly, adv.

fer'vid.ness, n.

fer.vor (fər'vɔr) n.

۱- گرمای شدید، تفسانی ۲- (عشق و غیره) تب
و تاب، اشتیاق زیاد، شور و شر، آتش‌مندی،
آذرسانی (انگلیسی: fervour)

she spoke with fervor او با حرارت زیاد حرف می‌زد.

Fès (fes)

← Fez

Fes.cen.nine (fes'ə nīn', -nin) adj.

(با F کوچک هم می‌شود) مستهجن، ناپسند،
قبیح، ناشایسته

fes.cue (fes'kyoo) n.

۱- (نادر) چوب دستی معلم، ترکیه‌ای آموزگار
۲- (گیاه شناسی) فستوک جنس
(علف‌های چمنی و چراگاهی نواحی معتدله)

fess or fesse (fes) n.

(در نشان‌های نجابت خانوادگی و اشرافی)
نواره‌ی افقی که روی سپر نقش می‌شود

* -fest (fest)

جشن، عید (بیشتر در ترکیب بکار می‌رود):
جشن آواز (songfest)

fes|ta (fes'tə) n.

(ایتالیایی) جشن، جشنواره، عید

fes.tal (fes'təl) adj.

وابسته به جشن و سرور، شادمانه، جشنوار،
عید مانند، خجسته

festal garments جامه‌های جشن و سرور

the city is decorated only on festal occasions

فقط در مواقع جشن و سرور شهر را آذین بندی می‌کنند.

fes'tally, adv.

fes.ter (fes'tər) n., vi., vt.

۱- چرک کردن (زخم و غیره)، گزک زدن

the wound became inflamed and festered

زخم متورم شد و چرک کرد.

۲- پوسیدن، گندیدن، فاسد شدن

carcasses of horses were festering in the
battlefield

لاشه‌های اسبان در میدان جنگ می‌پوسیدند.

۳- (مجازی) بد تر شدن

comradeship can fester into hatred

رفاقت می‌تواند به تنفر بیانجامد.

resentment that festered until it broke out in
violence

خشمی که به وخامت گرایید و به صورت خشونت متجلی شد

۴- چرک‌دار کردن، ریم‌دار کردن، پوساندن،
گنداندن

fes.ti.nate (fes'tə nāt', -nit) vt., vi.

-nat'ed, -nat'ing adj.

(نادر) ۱- شتاب کردن، عجله کردن ۲- عجول،
شتابگر، بی‌صبر

fes.ti.nation (fes'tə nā'shən) n.

تمایل به شتاب در گام برداری (به ویژه در
برخی بیماران عصبی)

fes.ti.val (fes'tə vəl) n., adj.

۱- (به ویژه مذهبی) عید

the planting and harvest festivals of primitive
people

اعیاد (وابسته به) کاشتن و درو در میان مردم بدوی

the great Christian festivals of Trinity Sunday
and Corpus Christi

اعیاد بزرگ مسیحی (به نام‌های) «یکشنبه‌ی تثلیث» و «بدن
عیسی»

۲- جشنواره

a music festival جشنواره‌ی موسیقی

a film festival جشنواره‌ی فیلم

۳- جشن و سرور، برگزاری (جشن)، سور،
جشن‌گیری، بزم، جشن، شادمانه

the hall had assumed a festival atmosphere
تالار حالت جشن و سرور به خود گرفته بود.

۴- وابسته به جشن یا جشنواره، بزمی

fes.tive (fes'tiv) adj.

(وابسته به یا مناسب جشن و جشنواره)

جشنی، بزمی، عیدی، شادی، جشن و سرور(ی)

Norooz is a festive season

نوروز فصل جشن و سرور است.

to be in a festive mood

سر کیف بودن، سر حال بودن، شاد و خرم بودن

festively, adv.

festive.ness, n.

fes.tiv.i|ty (fes'tiv'ə tē) n., pl. -|ties

۱- جشن و سرور، جشن و بزن و بکوب، شادیانه، برگزاری جشن (یا جشنواره)

جشن و سرور نوروز the festivities of Norooz

he too participated in the festivities

او هم در مراسم جشن شرکت کرد.

how long did the festivities last?

برگزاری جشن چقدر طول کشید؟

۲- جشنواره، جشن، عید

fes.toon (fes'toon) n., vt.

۱- حلقه‌ی گل (که دور گردن یا در آذین بندی می‌آویزند)، هلال کلی (یا برگ و غیره)، گلبنده

the streets were decorated with festoons of flowers

خیابان‌ها را با حلقه‌های گل آذین کرده بودند.

۲- (معماری و مبل سازی و غیره) آذین به شکل حلقه‌ی گل ۳- به صورت حلقه‌ی گل در آوردن،

(گل) حلقه کردن ۴- با حلقه‌های گل بهم وصل

کردن ۵- (با حلقه‌های گل یا برگ و غیره) آذین کردن

morning glories festooned the fence

گل‌های نیلوفر نرده را آذین بندی کرده بودند.

fes.toon.er|y (-ər ē) n.

آرایش با هلال یا حلقه‌ی گل، گل بندی، گل آذینی

Fest.schrift (fest'shrift) n., pl.

-schrift|en (-shrif'tən) or

-schriften

(با F کوچک هم می‌شود) یادنامه (کتابی که در

آن دوستان و دوستان‌اران یک شخص برجسته

مقاله می‌نویسند و به افتخار او به چاپ می‌رسانند)، یادبود نامه، کتاب بزرگداشت

fet|a (cheese) (fet'ə)

پنیر فتا (پنیر نرم و سفید که اصلاً از یونان است)، پنیر یونانی

fe.tal (fēt'l) adj.

(وابسته به جنین یا زهسان) زهسانی

fe.ta.tion (fē tā'shən) n.

(نمو زهسان) زهسان رویش، زهسان‌داری

fetch¹ (fech) vt., vi., n.

۱- (رفتن و) آوردن، آمدن و بردن، بازآوردن

fetch me a hammer برو یک چکش برام بیار.

I left the wounded ones and went to fetch the doctor

زخمی‌ها را گذاشتم و رفتم دنبال دکتر.

inside the station, I waited for my friends to fetch me

در درون ایستگاه ماندم تا دوستانم بیایند و مرا ببرند.

the souvenirs which he fetched back from Europe

هدایایی که از اروپا با خود آورد

۲- (استدلال یا شواهد و غیره) گرفتن

he had fetched his analogies from nature

او تشبیه‌های خود را از طبیعت گرفته بود.

۳- رساندن، آوردن

that question fetched the discussion to a close

آن پرسش بحث را به پایان رساند.

one shot fetched the bird down

یک تیر پرند را به زیر آورد.

her singing fetched tears to my eyes

آواز او اشک به چشمانم آورد.

she could not fetch a laugh from the audience

نتوانست حضار را بخنداند.

۴- (قیمت و غیره) داشتن

horses fetched a good price at the market

اسب به بهای خوب در بازار به فروش می‌رفت (بازار اسب خوب بود).

۵- جلب (توجه یا محبت و غیره) کردن، گیرایی داشتن

he doesn't fetch the girls the way his brother does

او همانند برادرش دخترها را به طرف خود جلب نمی‌کند.

۶- (معمولاً با: round) مجاب کردن، پذیراندن
his argument fetched Hassan round

استدلال او حسن را مجاب کرد.

۷- (نفس یا آه یا نعره و غیره) کشیدن، -کردن
Homa fetched a deep sigh

هما آه ژرفی کشید.

Pari fetched a sneeze

پری عطسه کرد.

۸- (باکشتی بادبانی یا اتوبوس و غیره) رسیدن
به، وارد شدن به

we fetched the harbor before the storm broke

ما پیش از بروز توفان به بندرگاه رسیدیم.

he fetched home after his long bus ride

پس از سفر طولانی با اتوبوس به منزل رسید.

۹- (در مورد قایق یا کشتی) آمدن، رفتن

۱۰- (خودمانی - ضربه یا سیلی و غیره) زدن،

وارد آوردن ۱۱- (ترفند، حيله، جاخالی (دادن)

۱۲- (باد یا موج آب) فاصله‌ی طی شده بدون

برخورد با مانع

● fetch and carry (for somebody)

خر حملی کردن (برای کسی)، کار (برای کسی)

انجام دادن، کار خانه کردن (برای کسی)

she was expected to fetch and carry all day

از او انتظار داشتند که صبح تا شب فرمانبری کند.

● fetch up

۱- (عامیانه) رسیدن به، توقف کردن در

۲- (محل) بزرگ کردن (بچه)، پروراندن (بچه

یا جانور)

fetch² (fech) n.

روح آدم زنده (که بر کسی ظاهر شود)، شیخ

fetch.ing (fech'ing) adj.

جذاب، تو دل برو، بانمک، ملیح، گیرا

fetch'ingly, adv.

fete or fête (fāt, fet) n., vt.

fet'ed or fêt'ed, fet'ing or

fêt'ing

۱- ضیافت (به ویژه در هوای آزاد)، بزم، جشن،

سور، جشنواره ۲- (به افتخار کسی) سور

دادن، جشن بر پا کردن

they feted the president of Italy with banquets
and parades

با جشن و رژه و مقدم رئیس جمهور ایتالیا را گرامی داشتند.

fête cham.pê.tre (fet shān pe'tr')

(فرانسه) مهمانی و جشن در هوای آزاد

* fet.e|ri.ta (fet'ə rēt'ə) n.

(از ریشه‌ی عربی - گیاه شناس) فطریتا (نوعی

ذرت خوشه‌ای به نام لاتین Sorghum bicolor

که در جنوب غربی ایالات متحده به عنوان

خوراک دام کشت می‌شود)

fe|ti- (fēt'i, -ə)

پیشوند: زهسان fetiparus (-feto هم می‌گویند)

fe.tial (fē'shəl) n., adj.

۱- (روم باستان) هر یک از بیست روحانی که

در مراسم تشریفاتی و همچنین امور مشورتی

نقش داشتند ۲- وابسته به این گروه (fetialis هم

می‌گویند)

fe|ti.cide (fēt'ə sīd') n.

زهسان کُشی، جنین کُشی، بچه اندازی، سقط

جنین

fe'ti.ci'dal (-sīd'1) adj.

fet'id (fet'id, fēt'-) adj.

بد بو، متعفن، بوی ناک، گند ناک، گندیده

fet'idly, adv.

fet'id.ness, n.

fe.tip|a.rous (fē tip'ə rəs) adj.

(وابسته به جانورانی که نوزاد آنها تکامل

نیافته به دنیا می‌آید و در کیسه‌ی مادر تکامل

می‌یابد مانند کانگوروها) زهسان‌زا، جنین‌زا

fet.ish (fet'ish, fēt'-) n.

۱- طلسم، جادو (اشیایی که به ویژه در نظر

قبایل بدوی دارای قدرت ماوراء طبیعه هستند)،

بُت‌واره ۲- (مجازی - هر چیزی که بیش از حد

معمول مورد علاقه یا پیروی باشد) وسواس،

خوره‌ی چیزی بودن، بُت‌واره ساختن (از

چیزی)

to make a fetish of sports خوره‌ی ورزش بودن

۲- (روان‌شناسی) یادگار (fetich هم

می‌نویسند)

fet.ish.ism (-iz'əm) n.

۱- بُت‌واره گرای، یادگار پرستی ۲- اعتقاد به طلسم و جادو

fet'ish.ist, n.

fet'ish.is'tic, adj.

fet.lock (fet'lāk') n.

(اسب و خر و غیره) مچ پا،

موی پشت مچ پا، تپق



1 FETLOCK

fe.tol|o|gy

(fē tāl'ə jē) n.

(زیست‌شناسی) زهسان‌شناسی (بررسی و درمان زهسان به ویژه هنگامی که هنوز در زهدان است)، جنین‌شناسی

fe.tolo.gist, n.

fe.tor (fēt'ər, fē'tōr') n.

بوی بد، بوی تند، بد بویی، تعفن

fe|to.scope (fē'tə skōp') n.

درون‌نما (endoscope) که با آن زهسان را در زهدان مشاهده می‌کنند، زهسان‌نما

feto.scopic (fē'tə skāp'ik) adj.

fe.tos.copy (fē tās'kə pē) n.

fet.ter (fet'ər) n., vt.

۱- غل و زنجیر پا، پا بند، بخو

the fetters of the slaves غل و زنجیر بردگان

to keep in fetters در غل و زنجیر نگهداری کردن

۲- قید، بند، مانع، بستانه، پای‌گیر

political fetters موانع سیاسی

۳- غل و زنجیر کردن، پابند زدن به، بخو کردن

fettered cows گاوهای غل و زنجیرشده

۴- مقید کردن، (پیشرفت و غیره را) مانع شدن،

دست و پا گیر شدن، بستانه زدن به، محدود

کردن

too many regulations have fettered traders

مقررات بیش از حد دست و پای تجار را بسته است.

*** fet.ter.bush** (fet'ər boosh') n.

(کشاورزی) پسابندک (جنس Leucothoe از خانواده‌ی heath - بومی شمال شرق ایالات متحده)

fet.ter.lock (fet'ər lāk') n.

fetlock ←

fet.tle (fet'l) vt. **fet'tled**,**fet'tling** n.

۱- (محلّی) مرتب کردن، منظم کردن

۲- (کوره‌ی تبدیل آهن خام به نرم آهن را) با مواد نسوز آستر کردن، لایه گذاری کردن

۳- حالت جسم و روح، وضع کلی

● in fine fettle

در وضع خوب، سُر و مُر و گُنده، سر دماغ

the good news put him in fine fettle

خبر خوش او را سر حال آورد.

fet.tling (fet'liŋ) n.

ماده‌ای (مانند سیلیکا) که با آن کوره‌ی تبدیل آهن خام به نرم آهن را آستر می‌کنند

fet.tuc.ci|ne (fet'tō chē'nē) n.pl.

(خوراک‌پزی ایتالیایی) فتو چینی (ماکارونی نازک - fettucini و fettucine هم می‌نویسند)

fe.tus (fēt'əs) n., pl. **-tus|es**

(زیست‌شناسی) زهسان (جنین انسان از هفته هشتم تا زایمان و در حیوان: مراحل پایانی تخم یا جنین) (با: رویان embryo مقایسه شود)

feu (fyōō) n., vt.

۱- (در اصل) حق داشتن زمین در مقابل دادن کرایه به ارباب (به جای بیگاری و خدمت جنگی

برای ارباب) ۲- مالکیت زمین (به طور پشت اندرپشت) در مقابل پرداخت سالیانه‌ی وجه

ثابت ۳- زمینی که بدین طریق مورد استفاده بود ۴- زمین را به طریق فوق به رعیت دادن

feud¹ (fyōōd) n., vi.

۱- (دشمنی سخت و دراز مدت به ویژه میان دو خانواده یا طایفه) دشمنی دیرین، خصومت خانوادگی، عداوت ریشه دار

the two families' feud had lasted one hundred years

دشمنی آن دو خانواده صد سال طول کشیده بود.

۲- دشمنی کردن (به طور شدید و دراز مدت)، خصومت ورزیدن

those two tribes are always feuding over water

آن دو قبیله همیشه سر آب با هم خصومت می‌ورزند.

feud² (fyōōd) n.

زمینی که در مقابل خدمت به ارباب در اختیار رعیت قرار داده می‌شد

feu.dal¹ (fyōd 'l) adj.

۱- فئودال، ملوک‌الطوایفی، خان‌خانی، زمین‌سالاری، تیولی ۲- وابسته به نظام خان‌خانی یا زمین‌سالاری

the feudal era (زمین‌سالاری) دوران ملوک‌الطوایفی
the feudal states in medieval Europe

ایالت‌های خان‌خانی در اروپای قرون وسطی

feu'dally, adv.

feu.dal² (fyōd 'l) adj.

وابسته به دشمنی دیرین، دشمنانه

feu.dal.ism (fyōd 'l iz 'əm) n.

۱- نظام فئودالیته، نظام خان‌خانی (یا ملوک‌الطوایفی)، فئودالیسم، زمین‌داری، تیول‌داری، زمین‌سالاری ۲- (اروپای قرون وسطی) جامعه‌ی زمین‌سالار

feu'dal.ist, n.

feu'dal.is'tic, adj.

feu.dal.i|ty (fyō dal 'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- فئودالیته، زمین‌سالاری، بوم‌سالاری، تیول‌داری، خان‌خانی ۲- تیول، زمینی که در مقابل بیگاری یا پول به رعیت کرایه داده می‌شد

feu.dal.ize (fyōd 'l iz 'z) vt. -ized', -iz'ing

تبدیل به نظام خان‌خانی (فئودال) کردن، ملوک‌الطوایفی کردن، تیولی کردن

feu'dali.za'tion, n.

feudal system feudalism ←

feu.da.to|ry (fyōd 'də tōr 'ē) n., pl.

-ries adj.

۱- تیول‌دار، رعیتی که در مقابل بیگاری یا پول زمین در اختیارش گذاشته‌اند ۲- زمین داده شده در مقابل خدمت، تیول ۳- وابسته به رابطه‌ی خان‌خانی (تیول‌دهنده و تیول‌دار) ۴- وظیفه‌ی تیول‌دار نسبت به صاحب زمین

* **feud.ist**¹ (fyōd 'ist) n.

(شرکت‌کننده در خصومت‌های ریشه‌دار) طرف‌عداوت، دشمن‌دیرین

feud.ist² (fyōd 'ist) n.

(حقوق) ویژه‌گر حقوق‌زمین‌سالاری (فئودالیته)

feuil|le.ton (fēy' tōn ') n.

(فرانسه) ۱- بخشی از روزنامه که حاوی داستان‌های سریال و مقالات سطحی و شایعات سینمایی و غیره است ۲- قطعه یا مقاله‌ای که در این بخش چاپ شده، پاورقی ۳- نگاشته‌ی سطحی و عوام‌پسند

feuil|le.ton.ist (fē'yə tən ist) n.

نگارنده‌ی مطالب سطحی و عوام‌پسند، پاورقی‌نویس

fe.ver (fē'vər) n., vi., vt.

۱- تب

to have (or run) a fever تب‌داشتن

finally the child's fever began to subside

بالاخره تب کودک فروکش کرد.

۲- بیماری تب‌آور

typhoid fever حصه

yellow fever تب‌زرد

۳- هیجان، شور، جوش و خروش، گرمش

the championship game reached a fever pitch

مسابقه قهرمانی به مرحله تب و تاب رسید.

the whole group was possessed by a fever for gambling

همه‌ی گروه دستخوش تب‌قمار بازی شده بود.

۴- تب‌دار کردن یا شدن

the malaria victim fevers intermittantly

بیمار مالاریایی دچار تب‌ادواری می‌شود.

۵- هیجانی کردن، به شور آوردن، به تب و تاب

آوردن، به جوش و خروش آمدن

fe'vered, adj.

fever blister (or sore)

تبخال (cold sore هم می‌گویند)

fe|ver.few (fē'vər fyō ') n.

(گیاه شناسی) گاوچشم

Chrysanthemum parthenium از خانواده‌ی

(composite)، بابونه‌ی زرد

fe.ver.ish (fē'vər ish') adj.

۱- تب‌دار، دارای تب (به ویژه اگر خفیف باشد)،
داغ (مثل آدم تب‌دار)

the child's forehead felt feverish

پیشانی کودک داغ بود.

a feverish patient

بیمار تب‌دار

۲- تب آور، تب‌زا

a damp, feverish, unhealthy place

محل مرطوب و تب آور و ناسالم

۳- هیجان زده، پر شور، پر تب و تاب، پر جوش
و خروش، شوریده، تب‌گونه (feverous هم
می‌گویند)

he couldn't sleep and his feverish thoughts
were concentrated on tomorrow's game

خوابش نمی‌برد و افکار شوریده‌ی او متوجه مسابقه‌ی فردا بود.

feverish activity

فعالیت تب‌گونه

fe'ver.ishly, adv.

fe'ver.ish.ness, n.

fe|ver.wort (fē'vər wɔrt') n.

← (horse gentian feverroot هم می‌گویند)

few (fyoo) adj., pron.

اندک، اندکی، معدود، معدودی، انگشت شمار،
کمی، چند تا (بی)، برخی، تعدادی، شماری، کم،
قلیل

few seats were (left) empty

صندلی‌های معدودی خالی مانده بود.

few people came

مردم معدودی آمدند.

few are the people who know the value of
friendship

کم‌اند کسانی که قدر دوستی را می‌دانند.

teachers like him are few

معلم مثل او کم است.

one of her few poems

یکی از اشعار انگشت شمار او

he has few friends

او دوستان کمی دارد.

(با: a)

he has a few friends

او چندتاایی دوست دارد.

she sold a few of the books

او شماری از کتاب‌ها را فروخت.

a few of the soldiers were wounded

چند تا از سربازان زخمی شدند.

● few and far in between

نادر، کمیاب، کم، قلیل

in that town, good restaurants are few and far
in between

در آن شهر رستوران خوب کم یافت می‌شود.

● no fewer than

نه کمتر از، کم‌نه، کم نبودند کسانی که

no fewer than five children died

شمار بچه‌هایی که مردند از پنج کمتر نبود.

● not a few

نه کم، بسیار، خیلی

not a few of the students have cars

شمار دانش‌آموزانی که اتومبیل دارند کم نیست.

● quite a few

خیلی، بسیار، شمار قابل ملاحظه‌ای

quite a few students have cars

بسیاری از دانش‌آموزان اتومبیل دارند.

● the few

اقلیت، کمینه، تعداد معدود، شمار کم

the educated few as opposed to the uneducat-
ed many

اقلیت تحصیل کرده در برابر اکثریت بی‌سوادان

power was concentrated in the hands of the
few

قدرت در دست معدودی (از مردم) متمرکز شده بود.

few'ness, n.

fey (fā) adj.

۱- (در اصل - اسکاتلند) مردنی، محکوم به
مرگ، فناپذیر ۲- (در اصل - اسکاتلند) در
سکرات موت ۳- غیر عادی، روح زده، شبح
مانند، پری خوی، جن صفت، سایه مانند،
شوخ چشم، هوس‌باز

fey'ly, adv.

fey'ness, n.

Fey.deau (fā dō'), Georges 1862-1921

ژرژ فی دو (نمایشنامه‌نویس فرانسوی)

fez (fez) n., pl. fez'zes

کلاه فینه، کلاه قرمز منگوله دار (که مصری‌ها و
غیره می‌پوشیدند)

Fez (fez) (شهر فاس (در مراکش))

ff 1- following (pages, lines, etc.)

2- fortissimo

مخفف: ۱- صفحات بعدی (کتاب یا مجله)

۲- (دستور نواختن موسیقی) بلند و محکم

بنوازید!

FFA Future Farmers of America
 مخفف: کشاورزان آینده‌ی آمریکا

FHA Farmers Home Administration
 مخفف: (امریکا) بانک وام مسکن کشاورزان

fi|a.cre (fē ä´kər) n.
 (فرانسه در سده‌های هفده تا نوزده) کالسه‌ی کوچک کرایه‌ای

fi.an|cé (fē´än sä´) n.
 (مرد) نامزد
 Parvin's fiancé is called Hassan
 نامزد پروین حسن نام دارد.

fi.an.cée (fē´än sä´)
 (زن) نامزد
 Hassan's fiancée is called Pervin
 نامزد حسن پروین نام دارد.

fi.an.chet|to (fē´ən ket´ō, -chet´ō)
 vt., vi. **-toed, -to.ing**
 (شطرنج) فیل را به طور مورّب حرکت دادن و در سر راه اسب قرار دادن

fi|as.co¹ (fē as´kō) n., pl. **-coes** or **-cos**
 شکست افتضاح آمیز، افتضاح، مایه‌ی آبرو-ریزی، کالیدگی، هزیمت
 the negotiations ended in a fiasco
 مذاکرات با ناکامی افتضاح‌آمیز مواجه شد.

fi|as.co² (fē äs´kō) n., pl. **-coes** or **-chi** (-kē)
 (بطری گردن دراز و دارای شکم کروی که بخش پایین آن از حصیر پوشیده است) غرابه، کراوه، تنگ شراب

fi|at (fi´at´, -ət) n.
 (لاتین: چنین باشد، حکم می‌شود که) حکم قانونی، فرمان، دستور، یاسا، امر
 under the fiat of the king تحت فرمان شاه

*** fiat money**
 اسکناس بی پشتوانه (که به فرمان و اعتبار سلطان یا دولت و غیره در جریان گذاشته

می‌شود)

fib (fib) n., vi. **fibbed, fib´bing**
 ۱- دروغ کوچک، دروغ کم اهمیت، دروغ مصلحت آمیز، جفنگ
 a child who tells fibs
 بچه‌ای که دروغ (های کوچک) می‌گوید
 ۲- دروغ کوچک گفتن

fib´ber, n.
fi.ber or **fi.bre** (fi´bər) n.
 ۱- تار، لیف (الیاف)، رشته، نخ، تارچه، دُشک، نای چه، (ریسندگی) خامه
 nylon fibers الیاف نایلونی
 cittin fibers الیاف پنبه
 muscle fiber رشته‌ی عضلانی
 wool fibers الیاف پشمی
 nerve fibers رشته‌های عصبی
 ۲- ریشه‌ی تار مانند، موی ریشه ۳- تار و پود، بافت (پارچه)
 a fabric of coarse fiber پارچه‌ی درشت بافت
 ۴- (مجازی) نهاد، منش، شخصیت
 a man of strong moral fiber مردی که ساختار اخلاقی او محکم است

roughage ← ۵

fi´ber.like´, adj.
*** fi|ber.board** (-bōrd´) n.
 تخته‌ی فیبر، فیبر (چوبی که از خمیر چوب درست شده است)

*** fi|ber.fill** (-fil´) n.
 پُر کُنک، پُر کُنه (ماده‌ی پنبه مانند نایلونی که لحاف و غیره را از آن پُر می‌کنند)، آکنه، آگنه

*** Fi|ber.glas** (fi´bər glas´) n.
 (نام تجارتی) ۱- فایبرگلاس، پشم شیشه
 ۲- پشم شیشه‌ای

fiber optics
 ۱- (شاخه‌ای از نورشناسی که با فرستادن نور و تصویر و غیره از درون تارهای پلاستیکی سر و کار دارد) فیبر نوری ۲- (تارهایی که برای این کار به کار می‌رود) نور نای، نور تار

fi'ber-op'tic, adj.

fi|ber.scope (fi'bær skōp') n.

تاربین (دستگاهی که با آن درون بدن را می‌بینند)، رشته بین

Fi.bo.nac|ci series (fē'bə nā'chē)

(ریاضی) زنجیره‌ی فیبو ناچی

fibr-

پیشوند: فیبر، تار، نایچه (برابر با: fibro-) (پیش از واکه به کار می‌رود)

Fi.branne (fi'brān', -brān') n.

(نام تجارتی) فیبران (نوعی پارچه‌ی نایلون)

fi.bril (fi'bril) n.

۱- (تار کوچکی که بخشی از تار بزرگتر را تشکیل می‌دهد) تارچه، نایچه
۲- ریشه‌ی مو، موی ریشه

fi'bril.lar (-brə lər) or

fi'bril.lar'y (-brə lər'ē) adj.

fi.bril.la.tion (fi'bri lā'shən,

fi'bri-) n.

(پزشکی - ضربان نامرتب قلب) فیبریلاسیون، دل لرزه

fi.bril.lose (fi'brə lōs') adj.

تارچه‌ای، تارچه مانند، تارچه سان

fi.brin (fi'brin) n.

(زیست شناسی) فیبرین، تار لخته (پروتئین غیرقابل حل خون که لخته‌ی خون از آن است)

fi|bri|no- (fi'bri nō')

پیشوند: وابسته به فیبرین، فیبرینی، تار لخته‌ای

fi.brin|o.gen (fi brin'ə jən) n.

(زیست شناسی) تار لخته‌زا، فیبرینوژن

fi.brin|o.gen|ic (fi brin'ə jen'ik,

fi'brə nō'-) adj.

۱- وابسته به یا همانند تار لخته‌زا (فیبرینوژن)

۲- تار لخته‌زا ساز (fibrinogenous) هم می‌گویند)

fi.bri.nol|y.sin (fi'brə nāl'ə sin) n.

(انواع آنزیم‌های خون که می‌توانند تار لخته‌ها را حل کنند) تار لخته‌گشا

fi.bri.nol|y.sis (-sis) n.

تار لخته‌گشایی، فیبرینولیس

fi'bri.no.lyt'ic (-nō lit'ik) adj.

fi.brin.ous (fi'brə nəs) adj.

وابسته به یا دارای تار لخته، تار لخته‌یی، تار لخته ساز

fi|bro- (fi'brō, -brə)

پیشوند: ماده یا ساختار الیافی، تاری [fibroblast]

fi.bro.blast (fi'brō blast') n.

(یاخته‌ی درشت و پهن که در ساختن تار نقش عمده دارد) تار‌زا، تار رویان

fi'bro.blas'tic, adj.

fi.broid (fi'broid') adj., n.

(مانند یا دارای یا سازنده‌ی لیف یا تار) تارسان، تار ساز، تار دار، تارگونه، لیفی

fi.bro|in (fi'brō in) n.

(پروتئین زرد رنگ و آلبومین دار که بخش عمده‌ی تار عنکبوت و ابریشم از آن است) فیبروئین، تار درون

fi.bro.ma (fi brō'mə) n., pl. -mas or -ma|ta (-mə tə)

(پزشکی - غده‌ی خوش خیم که از بافت‌های تاری ساخته شده باشد) فیروما، تار آمو

fi.brom'a.tous (-brām'ə təs,

-brō'mə-) adj.

fi.bro.nec.tin (fi'brō nek'tin) n.

(زیست شناسی) فیبرونکتین (پروتئین قندی در خون که در کشتن ترکیزه‌ها و ساختن بافت‌های همبند نقش دارد)

fi.bro.pla.si|a (-plā'zhə) n.

(پزشکی - پیدایش بافت‌های تاری مثلاً روی زخم التیام یافته) دگرسانی تاری (یا لیفی)، تار آبی

fi.bro.sis (fi brō'sis) n.

(پزشکی - پیدایش بیش از حد بافت‌های تاری و همبند در اثر صدمه و یا زخم یا جراحی) فیبروز، تار فزونی

fi.brot'ic (-brät'ik) adj.

fi.bro.si.tis (fi'brō sīt'is) n.

(پزشکی - پیدایش بیش از حد بافت‌های تاری سفید مثلاً در نیام عضله در اثر آماس) فیبروزیت، تار آماس

fi.brous (fi'brəs) adj.

۱- لیف‌دار، تاردار، تارچه‌دار، رشته‌دار، تارین، لیفی

the fibrous husk of a coconut

پوست تارین (لیفی) نارگیل

۲- لیف مانند، تار سان، تارچه سان، رشته رشته، رشته‌ای

fi.bro.vas.cu.lar

(fi'brō vas'kyōō lər) adj.

(گیاه شناسی - دارای یا ساخته شده از تار و آوند) تار آوندی

fib|u.la (fib'yōō lə) n., pl.

-lae' (-lē') or **-las**

۱- (کالبد شناسی) نازک نی (استخوان برونی که میان زانو و مچ پا قرار دارد) ۲- (یونان و روم باستان) قلاب یا گیره یا قزن قفلی (برای جامه)

-fic (fik)

پسوند (صفت ساز): سازنده، آور، ساز
[scientific]

-fi|ca|tion (fi kă'shən)

پسوند (اسم ساز): سازندگی، آوری، سازی
[calcification]

fiche (fēsh) n.

مخفف: microfiche ←

Fich|te (fiH'tə), Johann Gottlieb 1762-1814

یوهان گوتلیپ فیخته (فیلسوف آلمانی)

fich|u (fish'ōō) n.

روسری سه گوش، کلاه سه گوش (زنانه)

fick|le (fik'lə) adj.

هوس‌باز، بوالهوس، دمدمی، متلون، دمدمی - مزاج، لان، بی‌وفا، بی‌مهر، ناپایدار

a fickle lover

یار بی وفا

he is very fickle in his political views

او در عقاید سیاسی خود بسیار دمدمی است.

fi|co (fē'kō) n., pl. **-coes**

۱- (قدیمی) چیز بی ارزش، خرت و پرت، پیشین

۲- (مهجور) انجیر

fic.tile (fik'til) adj.

۱- (قابل ریختن در قالب یا شکل دادن) شکل‌پذیر، دیس‌پذیر، دشتار، دشتاری
۲- سفالین، سفالی، گل ساخت، خشت ساخت، گلی

fic.tion (fik'shən) n.

۱- (هر چیزی که ساخته‌ی تخیل و اندیشه است) چیز ساختگی، تخیلی، غیر واقع، پندار، پندار گونه، پندارش، وانمود، وهم، چیز مجهول، خیال‌پردازی

the fiction that their marriage was o.k. ...

این پندارش که ازدواج آنها خوب بود ...

to separate fact from fiction

واقعیت را از وهم (پندارش) جدا کردن

۲- (داستان ادبی که وقایع و شخصیت‌های آن غیر واقعی هستند) داستان، رمان، حکایت، قصه، ادبیات داستانی، اثر داستانی

fiction writing

داستان پردازی، داستان نویسی

she has written many works of fiction

او آثار داستانی زیادی را نگاشته است.

● fictional, adj.

۱- پنداشتی، تخیلی، غیر واقعی، ناراستین، ساختگی، وانمودین، وهمی ۲- داستانی، حکایت‌وار، داستان‌گونه ۳- دروغی، من‌درآوردی

fic'tion.ally, adv.

fic.tion.al.ize (-shə nəl iz') vt.

-ized', **-iz'ing**

(به ویژه: رخدادها و شخصیت‌های واقعی را در قالب داستان ارائه دادن) داستان‌سرایي کردن، به صورت داستان در آوردن، داستان‌گونه کردن (fictionize هم می‌گویند)

"War and Peace" contains fictionalized scenes of Napoleon's invasion of Russia

«جنگ و صلح» دارای صحنه‌های افسانه‌مانندی از حمله‌ی ناپلئون به روسیه است.

fic'tion.ali.za'tion, n.

fic.tion.eer (fik 'shə nir') n.

fic.tion.ist (fik 'shən ist) n.

fic.ti.tious (fik tish 'əs) adj.

۱- پندارشی، تخیلی، داستان مانند، داستان -
گونه، غیرواقعی، ساختگی، وانمودین، وهمی،
خیالی، دروغین، دروغی

with a fictitious name

با یک اسم ساختگی

his description of his own bravery is fictitious

شرحی که درباره‌ی شجاعت خود می دهد راست نیست.

fictitious joy خوشی غیر واقعی (وانمودین)

۲- وابسته به داستان سرایی

fic.ti'tiously, adv.

fic.tive (fik 'tiv) adj.

۱- وابسته به داستان سرایی، داستان پردازانه،
داستان سرایانه ۲- غیرواقعی، متظاهرانه،
وانمودین

fic'tively, adv.

fi.cus (fi 'kəs) n., pl. fi'cus

(گیاه شناسی) فیکوس (نام جنسی از گیاهان
بالارو و یا آویزگر حاره‌ای از خانواده‌ی
mulberry که برگ‌های براق و چرم‌سان دارند)،
درخت انجیر

fid (fid) n.

۱- (کشتی) میله‌ی فلزی یا چوبی که برای درجا
داری و محکم سازی شاه‌تیر به کار می‌رود
۲- چوب سرتیزی که با آن رشته‌های طناب را
از هم سوا می کنند

-fid (fid)

پسوند: سوا شده، بخش شده [palmatifid]

fid.dle (fid 'l) n., vt., vi. -dled,

-dling

۱- (عامیانه) ساز زهی (به ویژه ویولن)،
کمانچه

صدای ساز زهی the sound of a fiddle

۲- (خودمانی) کلاهبرداری کوچک، حقه، حقه -
سوار کردن، گوش‌بری کردن، کلک زدن،
دستکاری کردن ۳- (کشتی) دیواره یا نرده‌ای
که در کناره‌های میز کار می‌گذارند تا بشقاب و
غیره در اثر حرکت کشتی نیافتند ۴- ساز (زهی)
زدن، ویولن زدن

he fiddled and the monkey danced

او ساز می‌زد و میمون می‌رقصید.

۵- (یا: with - به طور عصبی با چیزی) ور رفتن،
دست ور کردن به

با کراوات خودت ور نرو! don't fiddle with your tie!

he fiddled with the radio so much that it broke

آنقدر به رادیو ور رفت که خرابش کرد.

۶- (یا: away یا about یا around - عامیانه) وقت
تلف کردن، ول گشتن

he does nothing but fiddle around

او کاری جز ولگردی نمی‌کند.

● be on the fiddle کلاهبرداری کردن،

حقه سوار کردن، دوز و کلک زدن

● fit as a fiddle

سالم و سر حال، سُر و مَر و گُنده

● play second fiddle (to)

نقش ثانوی داشتن، در درجه‌ی دوم اهمیت
بودن

fid|dle.dee.dee (fid 'l də də') n.,
interj.

چرند، جفنگ

fid|dle-fad|dle (fid 'l fad 'l) n.,
interj., vi.

۱- چرند، مزخرف، حرف بی معنی، یاوه
۲- (عامیانه) با چیزهای کم اهمیت خود را
سرگرم کردن

fid|dle.head (-hed') n.

۱- آذین ویولن مانند (که جلو کشتی حک
می‌کردند) ۲- ← crosier

fid.dler (fid 'lɔr) n.

۱- ساز زن، ویولن زن ۲- ← fiddler crab

* fiddler crab

(جانور شناسی) خرچنگ کاونده (جنس Uca
که جنس نر آن دارای چنگال‌های تا به تا است)

fid|dle.stick (fid 'l stik') n.

۱- آرشی ویولن، کمان ساز زهی ۲- چیز
کم ارزش، پشیز

fid|dle.sticks (-stiks') interj.

چرند! مزخرف! زکی!

fid|dle.wood (-wʊd') n.

(گیاه شناسی) انواع درختان حاره‌ای از

خانواده‌ی verbena که از چوب آن ساز زهی می‌سازند

fid.dling (fid'liŋ) adj.

کم ارزش، کم اهمیت، ناچیز، بی فایده
fi.de|ism (fē'dā iz'əm, fi'dē-) n.
 (فلسفه و الهیات - این عقیده: بهترین راه شناخت خدا ایمان است و نه عقل و استدلال) ایمان‌گرایی

fi'deist, n.

fi'deist'ic, adj.

* **Fi.del.is|mo** (fē'del iz'mō) n.

(انقلاب کمونیستی کوبا به رهبری فیدل کاسترو و اصول آن) فیدل‌گرایی

Fi.del.is|ta (-is'tə) n.

هوادر فیدل کاسترو، فیدل‌گرا

fi.del.i|ty (fə del'ə tē, fi-) n., pl. -|ties

۱- وفا، وفاداری، پایبندی، وظیفه شناسی، پیروی از تعهدات و وظایف، پیمان‌داری
 a dog's fidelity to its master

وفاداری سگ به صاحبش

۲- وفاداری به همسر (در ازدواج)، پاکدامنی

۳- (به ویژه در مورد دستگاه‌های صوتی و گرام) هماندهی (وفاداری به صدای اصلی و تکرار بی کم و کاست آن)، صداقت، دقت

fidg|et (fij'it) n., vi., vt.

۱- وول خوردن، (به واسطه‌ی ملالت یا عصبی بودن و غیره) مرتب با چیزی ور رفتن، آرام نگرفتن، (مرتب) جُم خوردن، لوشیدن

throughout the meeting he was either chewing his pencil or fidggetting with his fingers

در طول جلسه، او یا مداد خود را می‌جوید و یا با انگشتان خود بازی می‌کرد.

he fidggeted with his tie and waited nervously

او به کراوات خود ور می‌رفت و با دلواپسی در انتظار بود.

stop fidggetting; go to sleep!

این قدر وول نخور، بگیر بخواب!

۲- دلواپس کردن یا بودن، نگران کردن یا شدن، بی‌قراری کردن

she is always fidggetting about her health

او همیشه نگران سلامتی خویش است.

۳- وول خوری، جُم خوری، بی‌قراری، ناآرامی، نگرانی، دلواپسی، دلهره

he was in a terrible fidgget over unpaid debts

خیلی نگران قرض‌های پرداخت نشده‌ی خود بود.

fidg'eti.ness, n.

fidg.et|y (-it ē) adj.

بی‌قرار، ناآرام، در دلهره، مرتب در حال وول خوردن یا لوشیدن

fi.du.cial (fi dōō'shəl, -dyōō'-)

adj.

۱- امانتی، اعتمادی، بر پایه‌ی اعتماد و ایمان
 ۲- وابسته به معیار یا سنجی بخصوص (برای اندازه‌گیری چیزی) ۳- ← feduciary

fi.du.ci.ar|y (fi dōō'shē er'ē, -dyōō'-)

adj., n., pl. -ar'ies

۱- (وابسته به نگهداری چیزی به طور امانتی یا به عنوان قیم یا امین) امانتی، قیومیتی، ایرمانی، سپرده‌ای، زینهاری، سرپرستانه، بابکی، اعتمادی

a fiduciary guardian of a minor child

قیم قابل اعتماد طفل صغیر

a fiduciary relationship رابطه‌ی مبتنی بر اعتماد

fiduciary property

ملکی که امانتاً (یا وکالتاً) برای کسی نگهداری می‌شود

۲- (به ویژه در مورد پول بی‌پشتوانه و غیره) به‌خاطر اعتماد (به دولت یا صادرکننده)

fiduciary currency پول اعتباری

fiduciary loan وام شرافتی

۳- معتمد، امین، سپرده‌دار، بابک، زینهاردار

fie (fi) interj.

(حرف ندای نیمه‌جدی) خجالت داره! خجالت بکش، از تو عیب است!

fief (fēf) n.

(در فنئودالیسم) زمین قابل ارث‌گذاری که در مقابل خدمت به ارباب در اختیار کشاورز قرار داده می‌شد

fief.dom (-dəm) n.

(عامیانه) ۱- fief ← ۲- هر چیزی که کاملاً تحت اختیار شخص باشد

he thinks this ministry is his own fiefdom!

آقا خیال می‌کنه این وزارتخانه ملک خصوصی خودشه!

field (fi:ld) n., adj., vt., vi.

۱- دشت، هامون، زمین هموار، (جمع) زمین‌های دور شهر ۲- پالیز، کشتزار، کشتگاه، مزرعه، کردو، - زار، - گاه

a field of wheat گندم زار

a cornfield پالیز ذرت

a field of cattle مزرعه‌ی دامداری

I beheld the green fields of heaven and the sickle of the new moon ...

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ...

۳- زمین ویژه‌ی کاری

a landing field فرودگاه

۴- زمین دارای کان یا منابع بخصوص، خطه، ناحیه

a gold field ناحیه زرخیز

an oil field میدان نفت

diamond field سرزمین الماس‌خیز

۵- هر جای گسترده و مسطح، پهنه

a field covered with ice and boulders

بیابانی پوشیده از یخ و صخره

۶- میدان (ورزش)، زمین ورزش

a football field میدان فوتبال

a hockey field زمین هاکی

۷- شرکت کنندگان در مسابقه، هماوران، پادکوشان، مسابقه دهندگان

he was first in a field of five runners

او در میان پنج دهنده اول شد.

۸- میدان جنگ، رزمگاه، آوردگاه، میدان عملیات رزمی، ناحیه‌ی رزمی که از ستاد یا پاسگاه یا پایگاه دور باشد، صحرا، صحرائی

field of battle (battlefield) میدان جنگ

field duty ماموریت رزمی (صحرائی)

field army ارتش رزمی (یا صحرائی)

field shop کارگاه صحرائی

field of fire میدان آتش

۹- (دانش و فعالیت علمی و غیره) زمینه، رشته

the field of chemistry رشته‌ی شیمی

she has no equals in her own field

او در رشته‌ی خود همتا ندارد.

different fields of science زمینه‌های گوناگون علوم

medicine is not my field پزشکی رشته‌ی من نیست.

۱۰- (مثلاً روی سکه یا پرچم) زمینه، بوم

۱۱- (کامپیوتر) پای کار، میدان، فیلد (جزئی از

یک «رکورد») ۱۲- (نشان‌های نجابت

خانوادگی) زمینه‌ی سپر ۱۳- (ریاضی) دامنه،

هیئت، میدان

field equations معادلات میدانی

۱۴- (فیزیک و الکترونیک) میدان، بُرد، رسایش،

رسایی

the field of vision میدان دید

a T.V. camera's field برد دوربین تلویزیون

the magnetic field میدان مغناطیسی

an electrical field میدان برق

۱۵- وابسته به میدان عملیات (بازرگانی یا

جنگی یا علمی و غیره)، صحرائی، میدانی

field equipment ابزار صحرائی

a field worker مأمور حوزه

field sports ورزش‌های میدانی

۱۶- به میدان (عملیات یا کارزار یا مسابقه و

غیره) آوردن، به مسابقه (یا رزم و غیره)

فرستادن

the Germans were able to field three armies

simultaneously

آلمان‌ها قادر بودند هم‌زمان سه ارتش را به میدان (جنگ) بیاورند.

that year, Iowa fielded a weak team

آن سال «ایوا» تیم ضعیفی را به مسابقات فرستاد.

۱۷- (فوتبال امریکایی، بیس بال، کریکت و

غیره) توپ را گرفتن و مسابقه را آغاز کردن،

(در آغاز مسابقه) توپ را گرفتن یا پراندن

۱۸- (عامیانه - در مصاحبه‌های مطبوعاتی و

غیره) پرسش‌ها را (بدون متن از پیش آماده

شده) پاسخ دادن

● have a field day بسیار موفق و

شادکام بودن، موفقیت درخشان داشتن، کار

مورد علاقه‌ی خود را با حرارت انجام دادن

● keep (or hold) the field

(در مسابقه یا عملیات رزمی یا بازرگانی و

غیره) ادامه دادن (به فعالیت)، (به طور موفقیت آمیز) دنبال کردن

● lead the field

از همه جلو بودن، در پیشاپیش بودن

● play the field

(در آن واحد) به چند فعالیت پرداختن، با بیش از یک نفر یا یک کار سر و کار داشتن، (در مورد رابطه‌ی جنسی) از هر چمن گلی چیدن

● study (or test) in the field

در زمینه یا حوزه‌ی واقعی خود مورد آزمایش و بررسی قرار دادن

field artillery

(ارتش) توپخانه‌ی صحرائی

* **field corn**

(کشاورزی) ذرت دامی (در برابر: ذرت شیرین یا ذرت بلالی (sweet corn))

field day

۱- (ارتش) روز نظافت (پاک‌داشت) عمومی، روز تمرین‌ها و نمایشات نظامی ۲- روز مسابقات ورزشی، هم‌اورد روز، روز پادکوشی ۳- (امریکا) روز گردش علمی (دانش آموزان یا دانشجویان) ۴- روز فعالیت خوشایند، روز بُز کُشی

the press had a field day with the senator's confession

هنگام اعترافات آن سناتور خبرنگاران با دمساز گردو می‌شکستند.

field|er (fēl' dər) n.

(بیس بال و کریکت) بازیکن انتهای زمین (که کارش گرفتن گوی‌های هوایی است)

field event

(در مسابقات دو و میدانی) ورزش میدانی (مانند پرش طول و پرتاب وزنه و غیره)

field.fare (fēld' fer') n.

(جانور شناسی) باسترک دشتی (Turdus pilaris - بومی اروپا)

field glasses

دوربین صحرائی (field glass هم می‌گویند)

* **field goal**

(بسکتبال) امتیاز (در اثر انداختن توپ در حلقه)، بسکت، گل

field gun

توپ قابل حمل، توپ صحرائی

* **field hand**

۱- (در اصل) برده‌ای که در مزرعه کار می‌کرد
۲- کارگر کشتزار، کارگر کشاورزی (که در برابر مزد برای کشاورز کار می‌کند)

field hockey

(ورزش) هاکی، هاکی روی چمن

field hospital

(ارتش) بیمارستان صحرائی

* **field house**

(امریکا) ۱- تالار ورزشی (برای بسکتبال و ورزش‌هایی که در جاهای سرپوشیده باید اجرا شوند)، ورزشگاه سرپوشیده ۲- (در ورزشگاه‌های روباز یا استادیوم‌ها) رختکن و حمام ورزشکاران

Field.ing (fēl' dīŋ), Henry 1707-54

هنری فیلدینگ (رمان نویس انگلیسی)

field magnet

(مکانیک) آهن ربایی مولد، القاگر

field marshal

ارتشبد، فیلد مارشال

field mouse

موش صحرائی

field officer

(ارتش) افسر رزمی، افسر رسته‌ی رزمی

field of force

(فیزیک- برق) میدان نیرو

field of honor

۱- (در قدیم) محل دوئل، جای جنگ تن به تن
۲- رزمگاه، میدان جنگ

field pea

(گیاه شناس) نخود دشتی (Pisum sativum) که برای علوفه‌ی دام کشت می‌شود)

field.piece (fēld' pēs') n.

field gun ←

fields.man (fēldz 'mən) n., pl.

-men (-mən)

(در بازی کریکت) بازیکن انتهای زمین

field spaniel

(سگ) اسپانیل دشتی (که بیشتر به عنوان سگ شکاری به کار گرفته می‌شود)

field sparrow

(جانور شناسی) گنجشک دشتی
(Spizella pusilla - بومی امریکای شمالی)

* **field.strip** (fēld 'strip) vt.

-stripped', -strip' | ping

(ارتش) سلاح آتشین را از هم باز کردن (برای تمیز کردن و بازبینی)

* **field-test** (-test) vt.

(اتومبیل یا اسباب و غیره را) عملاً امتحان کردن، آزمون عملی کردن (ابزار و غیره)، تحت شرایط واقعی) آزمایش کردن

field theory

(فیزیک) پنداره‌ی میدان‌ها، تئوری میدان‌ها

field trial

مسابقه‌ی سرعت و شکار یابی سگ‌های شکاری (در دشت شکار)

field trip

(آموزش) سفرکوتاه علمی، رفتن به جایی (نه چندان دور) برای مشاهده‌ی چیزی

field winding

(مکانیک) قرقره‌ی آهنربایی مولد، قرقره‌ی سیم پیچ شده‌ی القاگر

field.work (fēld 'wɜrk) n.

۱- (ارتش) سنگربندی موقت، سنگر خاکی
۲- کار عملی (در رشته خود)، دشت‌کاری، (در مورد گیاه شناس و باستان شناس و غیره) کار در دشت یا صحرا

field'work'er, n.

fiend (fēnd) n.

۱- روح خبیث، اهریمن، شیطان، عفریت، ابلیس
all the fiends of hell همه‌ی شیاطین جهنم
there is many a human-faced fiend ...

ای بسا ابلیس آدم روکه هست ...

۲- آدم بد جنس، بد نهاد، آدم شریر، بد کار، نابکار، آدم بد ذات ۳- (بالحن نیمه جدی)

نسناس!، شیطون!

leave the baby alone, you fiend!

سر به سر بچه نذار، شیطون!

۴- (عامیانه) کسی که به کاری بسیار علاقه‌مند است (و در آن خیلی ماهر بوده و یا در آن زیاده‌روی می‌کند)

a foreign film fiend مده‌ی فیلم‌های خارجی

a chess fiend خوره‌ی شطرنج

a fiend for ice cream دیوانه‌ی بستنی

a fiend at mathematics اعجوبه‌ای در ریاضیات

he is a fiend at tennis در تنیس رو دست ندارد.

● the Fiend شیطان

fiend.ish (fēn 'dish) adj.

۱- شیطانی، اهریمنی، خبیث

the fiendish plot of murdering the father for his money

نقشه‌ی شیطانی کشتن پدر به خاطر ثروتش

۲- بسیار مشکل، بسیار آزار دهنده، بسیار صعب، بسیار شاق، بسیار بد

the weather was fiendishly bad

هوا به طور وحشتناکی بد بود.

a fiendish punishment مجازات بسیار شدید

fiend'ishly, adv.

fiend'ish.ness, n.

fierce (fɪrs) adj. **fierc' | er,**
fierc'est

۱- درنده، سبع، دد منش، ژیان، درنده‌خو، شرزه، هار

a fierce dog سگ درنده

fierce fighting جنگ وحشیانه

fierce native tribes قبایل بومی خونخوار

۲- شدید، لگام گسیخته، نا مهار، بی‌امان

a fierce storm توفان بی‌امان

fierce artillery attack آتش شدید توپخانه

۳- بسیار مشتاق، دو آتشه

a fierce embrace در آغوش گرفتن با حرارت زیاد

۴- (عامیانه) ناخوشایند، زننده، اکبیری، کوفتی، بد

the food in that restaurant was something

fierce غذای آن رستوران گند بود.

fierce'ly, adv.

fierce'ness, n.

fi.er|y (fī'ər ē, fī'rē) adj. -er|i.er, -er|i.est

۱- دارای آتش، آتش‌دار، پسر آتش، آتشین،
آذرین ۲- آتش مانند، آتش سان، آذر گون،
سوزان، شعله فام، آتش‌گون، آتش فام

۳- گرم و احساساتی، خونگرم، پرشور، داغ

fiery words حرف های تند

fiery kisses بوسه‌های آتشین

۴- آتش‌گیر، (زود) قابل اشتعال، زود افروز

fiery fumes بخاری‌های قابل اشتعال

۵- زود خشم، جوشی، آتشی مزاج، تند خو، نارخو

his fiery nature

خلق زود خشم او

۶- (زخم و کورک و غیره) آماسیده و دردناک،
سرخ و داغ و دردناک، سوزناک

a fiery sore زخم متورم و سوزناک

fi'eri.ly, adv.

fi'eri.ness, n.

fiery cross

۱- (اسکاتلند قدیم) چلیپای چوبی که سر آن را
سوزانده یا خونی کرده بودند (و نشانی بود
برای فرا خواندن جوانان به میدان جنگ)
۲- چلیپای مشتعل گروه کواکس کلن (برای
ارباب مخالفان)

* fi.es|ta (fē es'tə) n.

۱- عید مذهبی (به ویژه روز یادبود یکی از
مقدسین کلیسا) ۲- جشن، برگزاری جشنواره،
شادیانه

fife (fif) n., vt., vi. fified, fif'ing

(موسیقی) ۱- فلوت هشت سوراخه، نی لبک
۲- نی لبک زدن، فلوت زدن (معمولاً به همراهی
طبل در کام برداری های نظامی)

fif'er, n.

fife rail

نرده‌ی دور شاه تیر کشتی (که طناب‌ها را به
کره‌ها یا چوبک‌های آن قلاب می‌کنند)

* FI|FO (fī'fō') n. f(irst) i(n), f(irst)
o(ut)

(حسابداری - مخفف: اول آمد و اول می‌رود)
روش فیفو (روش ارزیابی موجودی انبار: اقلام
مصرف شده یا فروخته شده را به قیمت کالایی
که ابتدا خریداری شده به حساب می‌آورند و
کالاهای موجود را به قیمت کالایی که اخیراً
خریداری شده محاسبه می‌کنند)

fif.teen (fif'tēn) adj., n.

پانزده، شماره‌ی پانزده

I was fifteen when I fell in love with her

پانزده ساله بودم که عاشق او شدم.

fif.teenth (fif'teenth) adj., n., adv.

۱- پانزدهمین، پانزدهمی

the fifteenth day of the month پانزدهمین روز ماه

۲- یک پانزدهم ۳- پانزدهم

the fifteenth person نفر پانزدهم

fifth (fifth) adj., n., adv.

۱- پنجم

the fifth year سال پنجم

the fifth of September پنجم سپتامبر

۲- (سنجش آب‌گونه‌ها) یک پنجم گالن یا $\frac{1}{5}$
کوارت ۳- پنجمی، پنجمین

the fifth student in the class

پنجمین شاگرد کلاس

۴- یک پنجم، خمس

to divide the money into fifths

پول را به پنج بخش برابر تقسیم کردن

fifth'ly, adv.

* Fifth Amendment

(آمریکا) متمم پنجم قانون اساسی (که شهادت
دادن بر ضد خود را غیر اجباری اعلام می‌دارد)
fifth column

۱- (در اصل - در ۱۹۳۶) غیر نظامیان شهر
مادرید که از ژنرال فرانکو هواداری می‌کردند
۲- شخص یا دسته‌ای که از درون به دشمن
خارجی کمک می‌کنند، ستون پنجم

fifth columnist

Fifth Republic

(فرانسه) جمهوری پنجم (در سال ۱۹۵۸ آغاز شد و در آن رئیس جمهور اختیارات زیاد دارد)

fifth wheel

۱- (در واگن های راه آهن و کامیون های دارای ترایلر و غیره) تشت چرخش (صفحه‌ی چرخ مانندی که روی آکسل یا محور واگن قرار دارد و چرخش واگن را تسهیل می کند)، تشت همبندی (صفحه‌ی چرخ مانندی که در عقب کامیون قرار دارد و گیره‌ی ترایلر در آن قرار می گیرد)، شاهنگ ۲- (وسیله ترابری موتوری) چرخ پنجم، چرخ یدک، چرخ اضافی ۳- (مجازی) شخص یا چیز غیر ضروری، زاید

fif.ti.eth (fif'tē ith) adj., n., adv.

۱- پنجاهمین

her fiftieth birthday

پنجاهمین زاد روز او

۲- پنجاهم

the fiftieth person in the medical school entrance examination

نفر پنجاهم در کنکور طب

۳- یک پنجاهم

fif|ty (fif'tē) adj., n., pl. -ties

پنجاه

fifty dollars

پنجاه دلار

a fifty-day trip

سفر پنجاه روزه

● the fifties

سال های پنجاه

(مثلاً از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۹ یا از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹)

* fif|ty-fif|ty (fif'tē fif'tē) adj., adv.

(عامیانه) نصفاً نصف، پنجاه پنجاه،

بالمناصفه، نیم نیم، به طور برابر

the money was to be divided fifty-fifty between the two men

قرار بود پول میان آن دو مرد بطور برابر تقسیم شود.

fig¹ (fig) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت انجیر (از جنس Ficus

از خانواده‌ی mulberry که گونه‌ی Ficus carica

انجیر خوراکی می دهد و گونه‌های دیگر آن

گیاهان زینتی و حاره‌ای هستند - fig tree هم

می گویند) ۲- انجیر

Kashan figs are large and sweet

انجیرهای کاشان درشت و شیرین اند.

۳- هر چیز کم ارزش، ناچیز، پشیز، پول سیاه، کفر ابلیس، ذره

"a fig for house work!" she said angrily to her husband

«کار خانه به جهنم!» با خشم به شوهرش گفت.

۴- (این کار که به نشان توهین انجام می شود:

قرار دادن شست بین دو انگشت مجاور آن و یا

قرار دادن شست پشت دندانهای فوقانی) بیلاخ!

● not care (or give) a fig for (somebody or something)

اصلاً اهمیت ندادن (به چیزی یا کسی)؛ ناچیز

شمردن، عین خیال (کسی) نبودن

she doesn't give a fig what the neighbors think

او اصلاً عین خیالش نیست که همسایه‌ها چی فکر می کنند.

● not worth a fig

کاملاً بی ارزش

his promise is not worth a fig

قول او یک پول سیاه هم ارزش ندارد.

fig² (fig) n., vt. figged, fig'ging

(عامیانه) ظاهر، سر و وضع

● in full fig

(عامیانه) سر تا پا غرق در جامه‌ی فاخر و

تزئینات، شال و قبا کرده

fig 1- figurative 2- figuratively 3- figure(s)

مخفف: ۱- مجازی ۲- به طور مجازی ۳- رقم

(ارقام)

fig.eat|er (fig'ēt'ər) n.

(حشره شناسی) سوسک میوه خوار

(Cotinis nitida)

fight (fīt) n., vt., vi. fought,

fight'ing

۱- جنگیدن، جنگ کردن، رزمیدن، نبرد کردن،

مصاف دادن

the Allies fought against Japan

متحدین بر علیه ژاپن جنگیدند.

much of the fighting took place on the beach

بیشتر نبردها در ساحل اتفاق افتاد.

we will fight the enemy to our last man

ما تا نفر آخر با دشمن خواهیم جنگید.

fighting in the air and at sea

جنگیدن در هوا و دریا

۲- (مشت بازی) مشت بازی کردن با، ضربه رد

و بدل کردن، مشت بازی، بُکس (بازی)
the fight lasted no more than seven rounds

مشت بازی هفت دور بیشتر طول نکشید.

هر دو مشت‌باز خوب جنگیدند.
both boxers fought well
۳- پیکار کردن، مبارزه کردن، ستیز کردن،
ستیزیدن

we must fight against illiteracy

ما باید با بی‌سوادی پیکار کنیم.

he fought in two elections

او در دو انتخابات مبارزه کرد.

۴- زد و خورد کردن، جنگ و دعوا کردن،
کتک‌کاری کردن

children were fighting in the street

بچه‌ها در خیابان دعوا می‌کردند.

۵- جرّ و بحث کردن، دعوای لفظی کردن

her parents fought constantly

پدر و مادرش دائماً با هم مشاجره می‌کردند.

۶- کوشش و تقلا کردن، تلاش کردن

he fought his way to the presidency

او با تلاش مداوم به ریاست جمهوری رسید.

۷- (با هم) به جنگ انداختن، جنگاندن ۸- جنگ،
نبرد، رزم، مصاف، آفند

the fight lasted two hours

نبرد دو ساعت طول کشید.

excuse the fight among the seventy-two tribes

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

۹- پیکار، مبارزه، ستیز

the fight against addiction

پیکار با اعتیاد

۱۰- جنگجویی، ستیزه‌خویی، دعوا طلبی

he is still full of fight

هنوز هم پر از شور و شراست.

• a fighting chance

احتمال کم (به بردن یا موفقیت)، روزنه‌ی
امید

• fight back

حمله‌ی متقابل کردن، متقابلاً جنگیدن، پاد
جنگیدن

• fight down (or back)

برای جلوگیری از بروز چیزی جنگیدن یا تلاش
کردن

he could no longer fight down his tears

او دیگر نمی‌توانست جلو اشک‌های خود را بگیرد.

• fight it out

تا شکست یک طرف به جنگ ادامه دادن

• fight off

۱- برای احتراز از چیزی جنگیدن یا تلاش
کردن، جنگیدن و جلوگیری کردن، از پس چیزی
در آمدن ۲- (حمله یا اصرار و غیره) پس زدن
his body could not fight off three diseases at
once

بدنش نمی‌توانست در آن واحد با سه بیماری پیکار کند.

we fought off repeated enemy attack

ما آفندهای مکرر دشمن را پس زدیم.

• fight to the finish

تا پایان جنگیدن، تا دم مرگ نبرد کردن

• fighting talk (or words)

(عامیانه) حرف ستیز آمیز، حرفی که از آن
بوی جنگ می‌آید

• if you can't fight them, join them

اگر نمی‌توانی از پس آنها بر بیایی به آنها
بپیوند

fight|er (-ər) n.

۱- جنگجو، جنگاور، رزمنده، ارتشتار،
پیکارگر، مبارز

one of the fighters (who were) in charge of
defending the base

یکی از جنگاورانی که دفاع پایگاه را به عهده داشتند

۲- مشت‌باز، بُکسور، مشت‌زن

a heavyweight fighter

مشت‌باز سنگین وزن

۳- (هواپیما) جنگنده، شکاری

our fighter planes brought down two enemy
bombers

هواپیماهای شکاری ما دو بمب‌افکن دشمن را به زیر آوردند.

* fighting chance

شانس موفقیت (ولی در اثر کار و تلاش زیاد)،
احتمال کم (به بردن یا موفقیت)، روزنه‌ی امید

* fighting words

(حرف‌هایی که از آن بوی جنگ و ستیز می‌آید)

سخن ستیز انگیز، واژه های دشمن تراش
fig leaf

۱- برگ انجیر ۲- (در معماری و مجسمه سازی) چیزی مانند برگ انجیر که با آن اندام جنسی را می پوشانند، شرمگاه پوش
 ۳- (مجازی) - هر چیزی که با آن چیزی را پنهان کنند (پنهان ساز، پرده، پوشکر، پوشش، لاپوش، سرپوش)

fig marigold

(گیاه شناسی) گل نیمروز
 Mesembryanthemum از خانواده ی
 (carpetweed)

fig.ment (fig'mənt) n.

توهم، نهازش، گمان ساخت
 a figment of his imagination

ساخته و پرداخته ی تخیل او

fig.ur|al (fig'yoor əl, -yər-) adj.

(در نقاشی و غیره) دارای اشکال بدن انسان یا حیوان، تن آذین (شده)

fig|u.rant (fig'yood rənt, -rənt') n.

۱- عضو دسته ی باله ۲- بازیگر اضافی روی صحنه ی تئاتر

fig' u.rante, n.fem.

fig|u.ra.tion (fig'yood rā'shən, -yə-) n.

۱- شکل دادن، دیس دهی ۲- شکل، ظاهر، دیس، نمود ۳- نماد، سمبل، نمایشگر (چیزی)
 ۴- (موسیقی) تکرار، بازنواخت

fig' u.ra'tional, adj.

fig.ur|a.tive (fig'yoor ə tiv', -yə-) adj.

۱- وابسته به نقاشی و تصویر، فرتوری، تندیس، تصویری ۲- مجازی، استعاری، انگاری، ایرمانی، سپنجی، معنوی، تمثیلی

figurative meaning

معنی مجازی

in a figurative sense, civilization marches up and down

به طور تمثیلی، تمدن در سر بالایی و سرازیری گام بر می دارد.

۳- پر استعاره، پر ایرمان، پر سپنج

a figurative description توصیف پر استعاره

fig'ura.tive'ly, adv.

fig.ure (fig'yər, -yoor, fig'ər) n., vi., vt. -ured, -ur.ing

۱- ریخت، شکل، دیس، نگار، نمایه، سُنبات، رخساره

شکل های مختلف هندسی various geometric figures
 a person who always presented a sorry figure

آدمی که همیشه لب و لوجه اش آویزان بود

۲- (شکل بدن انسان) هیکل، پیکر، قیافه، اندام، ترکیب، شمایل

having a nice figure خوش اندام (خوش هیکل)

a figure moving in the dark

شکلی که در تاریکی حرکت می کرد

she has the figure of an acrobat

او هیکل یک آکروبات را دارد.

۳- شخص، انسان (از دیدگاه بخصوص)

a great literary figure یک شخصیت بزرگ ادبی

quite a notorious figure آدمی کاملاً رسوا

۴- تصویر تندیس، مجسمه، فرتور، نگاره، ترسیم، پیکره، دیسه

the figure of a ship on the horizon

تصویر یک کشتی در افق

۵- طرح (روی پارچه و غیره)

a polka-dot figure طرح خال خالی

۶- شماره، عدد، رقم

the figure 5 عدد ۵

a six-figure number شماره ی شش رقمی

figures can be made to prove anything

از ارقام می توان برای اثبات هر چیزی استفاده کرد.

۷- (جمع) حساب، شمارش

he is good at figures او در شمردن خوب است.

۸- مبلغ (پول)، وجه، بها

the house was sold at a low figure

خانه به قیمت کمی فروخته شد.

۹- (رقص و یخ بازی و غیره) یک سلسله جنبش یا حرکات موزون، حرکت ۱۰- (هندسه)

شکل هندسی ۱۱- (موسیقی) motif ←

۱۲- figure of speech ← شکل دادن

به، دیس دار کردن ۱۴- به ذهن آوردن، تصور

کردن، تخیل کردن

his mind figured forth all kind of images

او انواع و اقسام تصورات را به ذهن خود خطور داد.

۱۵- طرح دار کردن (پارچه و غیره)، (با شکل و

طرح) مزین کردن

figured cloth

پارچه‌ی طرح دار

۱۶- شمارش کردن، حساب کردن، همار کردن،

محاسبه کردن

to figure the costs

هزینه‌ها را حساب کردن

the ability to read and do simple figuring

قدرت خواندن و محاسبه‌ی ساده کردن

۱۷- (عامیانه) فکر کردن، معتقد بودن، نتیجه

گرفتن

he figured we were ready to go

او فهمید که ما آماده‌ی رفتن بودیم.

۱۸- برجسته بودن، چشمگیر بودن، به چشم

خوردن

loneliness figures quite a lot in her conversa-

tion

تنهایی در صحبت‌های او کاملاً به چشم می‌خورد.

۱۹- (عامیانه) طبق انتظار بودن، درست در

آمدن، بر استاد کردن

sure, that figures

بله، همین طور فکر می‌کردم.

● facts and figures

داده‌ها و فرتورها، واقعیات و تصاویر (یا اعداد)

● figure in

افزودن بر، شامل کردن، به حساب آوردن

● figure on

۱- جزو چیزی به حساب آوردن، در نظر گرفتن

۲- به امید کسی بودن

● figure out

محاسبه کردن، سر در آوردن از، فهمیدن

● figure up

افزودن، جمع زدن

● make (or cut) a figure

چشمگیر بودن، تحت تأثیر قرار دادن

fig.ured (-yərɒd) adj.

۱- شکل‌دار، دیس‌دار، مستشکل ۲- دارای

تصویر، فرتودار، نمایه‌دار

fig|ure-eight knot (fig'yər æt')

(یکی از انواع گره‌ها - - knot) گره هشتی

fig|ure.head (fig'yər hed') n.

۱- (دراصل) مجسمه‌ی سینه (در جلو کشتی)،

سینه تندیس ۲- مقام اسمی، مقام تشریفاتی،

لولو سر خرمن (کسی که ظاهراً منصب بالایی

دارد ولی عملاً قدرتی ندارد)

the generals ran the country and the president

was no more than a figurehead

ژنرال‌ها کشور را اداره می‌کردند و رئیس جمهور آلت دستی بیش

نبود.

figure of speech

استعاره، (جمع) صنایع ادبی

figure skating

یخ بازی نمایشی، پاتیناژ نمایشی، بازی روی

یخ و انجام حرکات موزون

fig|u.rine (fig'yʊr rēn', -yə-) n.

تندیس، مجسمه‌ی کوچک، تندیس چه، صنمک

fig wasp

(جانور شناسی) زنبور انجیر

(Blastophaga psenes)

fig.wort (fig'wɔrt') adj., n.

(گیاه شناسی) ۱- گل خوک (نام تیره‌ای به نام

Scrophulariaceae از راسته‌ی Scrophulariales

- گیاهان دو لپه‌ای و گل میمون هم جزو آنها

هستند) ۲- وابسته به این گیاهان

Fi|ji (fē'jē)

کشور فی‌جی (در آبخست گروه یا مجمع -

الجزایر فی‌جی در جنوب اقیانوس آرام)

Fi.ji|an (fē'jē ən, fē'jē'ən) adj., n.

۱- اهل کشور فی‌جی ۲- وابسته به زبان و

فرهنگ مردم فی‌جی ۳- زبان فی‌جی

fi|la (fī'lə) n.

جمع واژه‌ی: filum

fil|a.ment (fīl'ə mənt) n.

۱- (برق - سیم پیچ درون لامپ) افروزه ۲- نخ

بسیار باریک، ریسمان موین، موی نخ، موی

سیم، لیفچه، مفتول نازک، مفتولچه ۳- (گیاه -

شناسی) میله، میله‌ی پرچم، موی میله، میله‌ی پرچم

fil'a.men'tary (-ment'ər ē) adj.

تلفظ : at, āte, cār; ten, ēve; is, Ice; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago",

"u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

fil'a.men'tous (-ment'əs) adj.

fi.lar (fī'lər) adj.

۱- وابسته به نخ، نخ، ریسمانی ۲- دارای موی نخ و لیفچه، موی نخدار

* fil|a.ree (fīl'ə rē') n.

alfilaria ←

fi.lar|i|a (fī lər'ē ə) n., pl.

fi.lar' |i|ae' (-ē ē')

(جانور شناسی) فیلاریا (نام تیره‌ی بزرگی از کرم های انگلی و ریسمانچه‌ای به نام Filarioidea که در خون و بافت‌های جانوران مهره دار زیست می‌کنند)، کرم خون، خون کرم

fi.lar'ial or fi.lar'ian, adj.

fil|a.ri|a.sis (fīl'ə rī'ə sis) n.

(جانور شناسی - دام‌پزشکی) فیلاریاز (بیماری جانوران مهره‌دار که علت آن کرم‌های فیلاریا هستند)، خون کرم زندگی

fil|a.ture (fīl'ə chər) n.

۱- نخ‌ریسی، تارریسی، ریسمان‌ریسی، ریشش، ریسیدن ۲- (ساختن ریسمان از پله‌ی ابریشم) ابریشم کشی، ابریشم ریزی ۳- ماسوره‌ی ابریشم ریزی ۴- کارگاه ابریشم ریزی

fil.bert (fīl'bərt) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت فندق (Corylus maxima و Corylus avellana)

۲- فندق (hazelnut هم می‌گویند)

filch (filch) vt.

(در مورد چیزهای کوچک و کم ارزش) دزدیدن، کش رفتن، بلند کردن، ناخنک زدن
when I was a child, I used to filch Talla Khanom's cigarets

بچه که بودم سیگارهای طلا خانم را می‌دزدیدم.

file¹ (fīl) n., vi., vt. filed, fil'ing

۱- پرونده، پوشه، دوسیه، کلاسور، (مجازی) سابقه

put the receipts in a separate file

رسیدها را در یک پرونده‌ی سوا بگذارید.

I haven't had time yet to read his file

هنوز وقت نکرده‌ام پرونده‌ی او را بخوانم.

۲- پرونده دان، قفسه (یا کشویا محل نگهداری)

پرونده‌ها، بایگانی، پرونجا

file room اتاق بایگانی

۳- بایگانی کردن، پرونده کردن (اوراق و مدارک و غیره)، تنظیم کردن (معمولاً برحسب تاریخ و موضوع)

they file all applications and examine them in turn

آنها همه‌ی درخواست‌ها را بایگانی کرده و به نوبت به آنها رسیدگی می‌کنند.

۴- (روزنامه و رادیو و بنگاه‌های خبرگزاری و غیره) خبر فرستادن، گزارش (خبری) دادن

here is the latest news filed by our reporter in Paris

این آخرین خبری است که توسط گزارشگر ما در پاریس گزارش شده است.

۵- (در خواست یا شکایت و غیره) به ثبت رساندن، دادخواست دادن، (رسماً و معمولاً با دریافت رسید) تسلیم کردن

several complaints have been filed with the commission

چندین شکایت به کمیسیون تسلیم شده است.

to file for divorce (رسماً از دادگاه) تقاضای طلاق کردن

۶- صف، ردیف، رج

to stand in a file به صف ایستادن

the soldiers filed past the commander

سربازان (به صف) از جلو فرمانده رژه رفتند.

۷- به صف شدن، با صف حرکت کردن

to file out of a building

به صف از ساختمان خارج شدن

۸- (امریکا) نام خود را در فهرست نامزدهای انتخاباتی ثبت کردن، (رسماً) اعلام نامزدی انتخاباتی کردن

he filed for the senate seat in Iowa

او (رسماً) خود را نامزد سناتور ایالت ایوا کرد.

۹- (شطرنج) ستون ۱۰- (کامپیوتر) فایل

● file past

رژه رفتن، به صف از جلو کسی رد شدن

● in file به صف، به ردیف، به ستون

● on file

موجود (در بایگانی)، بایگانی شده، در پرونده

● secret files پرونده‌های سری

file'able, adj.

fil'er, n.

file² (fil) n., vt. filed, fil'ing

۱- سوهان، آهن

سای، محرق، مصقل

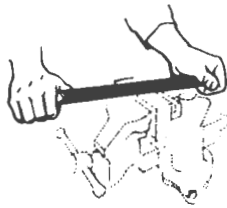
a nail file سوهان ناخن

a steel file for

smoothing metals

سوهان فولادی برای صاف

کردن فلزات



FILE

۲- (انگلیس - خودمانی) آدم بد جنس و زرنک

۳- سوهان زدن، با سوهان صاف کردن یا

بریدن، ساییدن، رندیدن

thieves had filed through the bars

دزدان نرده‌ها را با سوهان بریده بودند.

she was filing her nails

او ناخن‌های خود را سوهان می‌زد.

file³ (fil) vt. filed, fil'ing

(قدیمی) آلوده کردن، نجس کردن، ملوث کردن

* fil'lé (fē lā') n.

(در آشپزی کرئول ها Creoles) گرد برگ گیاه

ساساقراس

file clerk

بایگان، کارمند بایگانی، پرونده‌دار

file.fish (fil'fish') n., pl. -fish',

-fish'es

(جانور شناسی) سوهان ماهی (ماهی‌های

تسیره‌ی Balistidae از راسته‌ی

Tetraodontiformes که فلس‌های ریز و

خراشنده دارند)

fi.let (fi lā') n., vt. -leted', -let'ing

۱- توری دارای طرح مربع، توری رومیزی

fillet ← ۲-

fi.let mi.gnon (fē'lā' mēn yōn')

(گوشت پشت مازو) فیله مینیون

fil.i|al (fil'ē əl, fil'yəl) adj.

۱- فرزندی، فرزندان، پدر و فرزندی، مادر و

فرزندی، در خور فرزندان

fialial devotion فداکاری نسبت به مادر یا پدر، وظیفه فرزندی

۲- (زاد شناسی) زادگانی

fil|i.a|tion (fil'ē ā'shən) n.

۱- رابطه‌ی مادر (یا پدر) با فرزندان، رابطه‌ی پدر

و فرزندی ۲- اصل و نسب، زادگان ۳- (تشکیل

دادن گروه یا شاخه‌ی جدید اجتماع یا انجمن)

انشعاب، شاخه شدگی ۴- (حقوق- تعیین

هویت پدر بچه‌ی حرامزاده) تعیین پدر

fil|i.beg (fil'i beg') n.

kilt ←

fil|i.bus.ter (fil'i bus'tər) n., vi., vt.

۱- (به ویژه در سده‌ی نوزدهم) ماجراجویی که

در خارج از کشور خودش دست به جنگ و

خرابکاری می‌زند، کسی که در کشوری دیگر

(که با کشور خودش در جنگ نیست) دست به

لشکر کشی می‌زند ۲- (امریکا - ایراد نطق‌های

بسیار طولانی در مجلس شورا به منظور

جلوگیری از مطرح شدن یا تصویب لایحه و

غیره) ابستروکسیون، پر حرفی عمدی ۳- کسی

که این کار را می‌کند

fil|i.form (fil'i fōrm', fī'li-) adj.

(دارای شکل ریسمان مانند) ریسمان‌دیس،

نخ‌دیس، تار مانند، الیاف شکل، موی سیمی،

موی نخ مانند

fil|i.gree (fil'i grē') n., adj.,

vt. -greed', -gree'ing

۱- ملیله دوزی، ملیله کاری، زر دوزی ۲- ملیله

دوزی کردن، زر دوزی کردن

fil.ing (fil'in) n.

۱- سوهان کاری، سوهان زنی ۲- تراش‌هی

سوهان کاری، براده (معمولاً جمع) ۳- بایگانی،

در پرونده‌گذاری

Fil|i.pi|no (fil'i pē'nō) adj., n., pl.

-nos

۱- اهل فیلیپین، فیلیپینی ۲- وابسته به فیلیپین

Pilipino ← ۳-

fill (fil) vt., vi., n.

۱- پر کردن یا شدن، آکندن، لبالب کردن،

سرشار کردن، لبریز کردن یا شدن، مملو کردن
یا شدن

to fill a room with smoke اتاق را پر از دود کردن
to fill the tub for a bath وان را برای استحمام پر کردن
to fill one's life with joy

زندگانی خود را از خوشی سرشار کردن

a heart filled with love قلبی آکنده از عشق
students filled the room شاگردان اتاق را پر کردند.
the bottle filled بطری پر شد.

don't fill your mouth too much with food!

دهانت را بیش از اندازه پر از غذا نکن!

he filled his cup او فنجان خود را پر کرد.
to fill something half full چیزی را نیمه پر کردن

۲- (شغل و غیره) دارا بودن، منصوب کردن یا
شدن، گماشتن

he filled the office of presidency for six years
او شش سال مقام ریاست جمهوری را به عهده داشت.

۳- (سخنرانی و بازیگری و غیره) انجام دادن،
ایفا کردن

she filled her rôle quite well
او نقش خود را بسیار خوب ایفا کرد.

۴- (دارو سازی) نسخه پر کردن، نسخه
پیچیدن ۵- (نیاز و غیره را) برآوردن، اجرا
کردن (سفارش و غیره)

we filled their orders as rapidly as they came
in

ما سفارش‌های آنها را به مجرد وصول اجرا می‌کردیم.

۶- (سوراخ و غیره را) بند آوردن، بستن
mud had filled the gutter

گل و لای جوی را بسته بود.

the traffic jam had filled the road up comple-
tely

تراکم وسایط نقلیه راه را کاملاً بسته بود.

۷- (دندان را) پر کردن
Dr. Jamshid filled my tooth

دکتر جمشید دندانم را پر کرد.

I have six (tooth) fillings
من شش پرکردگی (دندان) دارم.

۸- سیر کردن، خوراک دادن
they filled their guests with good food

آنان مهمانان خود را با خوراک خوب سیر کردند.

۹- (زمین پست یا گود را با خاکریزی و غیره)
بالا آوردن، خاکریزی و تسطیح کردن
۱۰- (کشتی) بادبان را (از باد) پر کردن، (بادبان
را با باد) شکم‌دار کردن
the wind had filled the sails out

باد توی بادبان‌ها افتاده بود.

۱۱- (آنچه که برای پر کردن چیزی به کار رود)
پر کُنک، پر کُنه ۱۲- (آنچه که برای سیر کردن
یا اقناع کافی باشد) سیر کن، کام دل
to eat and drink one's fill

به قدر دلخواه خوردن و نوشیدن

she wept her fill او تا دلش خواست گریه کرد.

۱۳- (آنچه که با آن ناصافی یا گودی زمین را
صاف کنند) خاکریز، گودی پُر کن، سنگ‌ریز،
خاک

the fill for a trench خاک برای پر کردن چال
۱۴- زمین خاکریزی شده، خاکریز راه آهن،
خاکریز زیر ریل‌ها، (راه) بستر

● fill in

۱- (باچیزی) پر کردن ۲- (با افزودن یا
کنجاندن یا چپاندن یا تحویل دادن) کامل کردن،
تکمیل کردن، برطرف کردن ۳- به جای کسی
دیگر عمل کردن یا نقش ایفا کردن

the hole is filled in with cement
سوراخ با سمنت پر شده است.

the speaker was ill, so I filled in for him
سخنران مریض بود و من به جای او رفتم.

● fill one in on

(عامیانه) اطلاعات اضافی را کامل دادن به،
(کسی را) کاملاً در جریان گذاشتن

she filled me in on all of the family gossips
او همه‌ی شایعات فامیل را برایم به تفصیل شرح داد.

● fill out

۱- بزرگتر یا گرد تر شدن، گوشت بالا آوردن،
کمی چاق شدن، از لاغری در آمدن، عضله به هم
زدن ۲- (ورقه‌ی درخواست و غیره را) پر کردن
to fill out a check (چک نوشتن (یا پُر کردن)

fill this form out and sign it on the bottom
این ورقه را پر کنید و پای آن را امضاء فرمایید.

● fill the bill

به کار خوردن، به درد خوردن، قابل استفاده

بودن

● fill up

پُرپر کردن، لبریز کردن، کاملاً پر کردن
he filled up his gas tank and headed for
Kashan

او تانک بنزین خود را پر کرد و عازم کاشان شد.

fille (fē'y) n.

(فرانسه) ۱- دختر ۲- باکره ۳- خانه مانده،
(دختر) ترشیده

fille de joie (fē'y də zhwā')

(فرانسه) روسپی، فاحشه

filled gold

(برنج یا فلز دیگری که دارای روکش طلا باشد)
طلا پوش

* **filled milk**

(امریکا) شیر بی چربی که روغن نباتی به آن
افزوده اند

fill|er (fil'ər) n.

(شخص یا ابزار یا چیزی که پر می‌کند):
۱- ماده‌ای که برای افزودن بر غلظت یا وزن یا
حجم و غیره به ماده‌ی دیگر می‌زنند، آکنش‌گر،
آکندگر، چکال افزا، وزن افزا ۲- خمیر و غیره که
قبل از صافکاری و رنگ زدن به چوب می‌مالند،
بتونه، زاموسخه ۳- توتون درون سیگار برگ
(که دور آن برگ توتون پیچیده‌اند) ۴- (روزنامه
و غیره) مطلبی که با آن جای خالی صفحه را پر
می‌کنند ۵- کاغذی که با آن کلاسور یا پوشه و
غیره را پر می‌کنند ۶- میله‌ی استحکام، نبشی،
لبه‌گیر، لایی، زیره

fil.lér (fēl'lār') n., pl. **-lér** or **-lèrs**

(مجارستان) فیلر (واحد پول برابر با یکصدم
فورینت forint)

fil.let (fil'it, fil'ā') n., vt.

۱- نواری که بالای پیشانی
و دور سر می‌پیچند،
سربند، پیشانی بند
۲- نوار، قیطان، باریکه
۳- (گچ کاری - معماری)



FILLET

گچ بُری باریک (به ویژه بین فرو رفتگی‌ها یا
شیارهای ستون)، نواره‌ی مسطح گچ بری شده
۲- تذهیب نواری (روی جلد کتاب) ۵- (آشپزی)
گوشت بی‌استخوان، فیله، گوشت راسته

a fish fillet ماهی

۶- با نواره آراستن ۷- (گوشت را) فیله کردن،
استخوان گوشت را در آوردن، گوشت راسته
درست کردن

fill-in (fil'in) n.

جانشین (به ویژه به طور موقت)
she was ill, so her fill-in went on stage

او بیمار بود و لذا جانشین او به صحنه رفت.

fill.ing (fil'in) n.

۱- (عمل) پر کردن، آکنده سازی، آکنش‌گری،
اجرا، انجام، آکنش ۲- هر چیزی که با آن چیز
دیگری را پر کنند (مثلاً ماده‌ی پرکننده‌ی دندان
یا کالباس و کاهو که با آن ساندویچ را پر
می‌کنند)، آکنده، پُرکن، پُرکنه، آکنه

پرکردگی دندانم افتاد. the filling in my tooth fell off.
a cake with cream filling

کیک که توی آن خامه گذاشته‌اند

۳- (پارچه بافی) پود (در برابر: تار warp) woof
هم می‌گویند) ۴- جاگیر، شکم پرکن، نفاخ

* **filling station**

(آمریکا) پمپ بنزین

fil.lip (fil'ip) n., vi., vt.

۱- تلنگر، تلنگر زدن
he gave me a fillip on the head

او به سرم تلنگر زد.

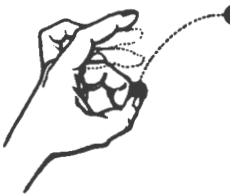
she fillip bread
crumbs off the table

او با تلنگر خرده نان‌ها را از
روی میز زد.

۲- ضربه‌ی سبک و تند

he gave her a fillip on the shoulder with his
leather gloves

با دستکش‌های چرمی خود، ضربه‌ی تند و سبکی به شانه‌ی او زد.



FILLIP

کلید تلفظ : at, āte, cār; ten, ēve; is, Ice; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago",
"u" in "focus"; " ' " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

۳- (هر چیز که مثل تلنگر یا ضربه‌ی تند انگیزاننده باشد) انگیزش، وسیله‌ی تحریک، انگیزان

the war gave a fillip to patriotism, but for a short time only

جنگ میهن دوستی را برانگیخت ولی فقط برای مدتی کوتاه.

۴- انگیزختن، تحرک بخشیدن، به شوق آوردن
I was hoping thus to fillip his spirits

امیدوار بودم بدین وسیله روحیه‌ی او را تشجیع کنم.

fil.lis.ter (fil'is tər) n.

(رنده‌ای که با آن چوب را شیار دار می‌کنند)
رنده‌ی کنش‌کاو، رنده‌ی زاویه

Fill.more (fil'môr), Millard 1800-74

میلارد فیلمور (سیزدهمین رئیس جمهور آمریکا)

fil|ly (fil'ē) n., pl. -lies

۱- کَرّه مادیان (کمتر از پنج سال)، مادیان جوان
۲- (عامیانه) زن یا دختر رعنا

film (film) n., vt., vi.

۱- (سینما و عکاسی و غیره) فیلم

a photographic film

فیلم عکاسی

a film about the Korean war

فیلمی درباره‌ی جنگ کره

we went to see that film together

با هم به تماشای آن فیلم رفتیم.

۲- فیلم برداری کردن

the T.V. crews couldn't film at night

کارکنان تلویزیون نمی‌توانستند در شب فیلم‌برداری کنند.

he is plannig to film the Shahnameh

او در نظر دارد از شاهنامه فیلم تهیه کند.

۳- (انگلیس) لایه‌ی پلاستیکی نازک، کیسه‌ی پلاستیکی بسیار نازک

a thin wrapping film

ورقه‌ی نازک پلاستیکی برای بسته‌بندی

۴- (ورقه‌ی بسیار نازکی که روی روغن یا آبگونه یا گرد تشکیل می‌شود) پوسته، لایه، غشاء، پرده‌ی نازک، نازک لای، نازک پرده

a film of oil on water

لایه‌ی نازکی از روغن بر روی آب

a film of dust had covered the table

لایه‌ای از گرد و خاک میز را پوشانده بود.

۵- با لایه‌ی نازک پوشاندن

the water was filmed over by oil

آب با لایه‌ی نازکی از روغن پوشیده شده بود.

۶- غبار یا هر چیز که دیدن را مبهم کند، پرده‌ی توری، (چشم پزشکی) تاری چشم (به ویژه غبار روی قرنیه) ۷- (ناذر) ← filament

film'er, n.

film.go|er (-gō'ər) n.

سینما رو، اهل فیلم و سینما

film|ic (film'ik) adj.

۱- وابسته به فیلم و هنر فیلم برداری، سینمایی،

فیلمی ۲- وابسته به ویژگی‌های فیلمی (نور و

رنگ و وضوح و زاویه‌ی فیلم برداری و غیره در

مقایسه با داستان و دیالوگ و بازیگری و غیره)

۳- (از نظر بصری) مهیج و بیانگر

film.mak|er (film'māk'ər) n.

(سینمایی) فیلمساز، سینما پرداز، کارگردان

film'mak'ing, n.

film noir (film'nwār')

فیلم سیاه (سبکی از فیلم‌های سال‌های ۱۹۴۰ و

۱۹۵۰ که آکنده از بد بینی و سرنوشت گرای

بوده و با جنایت و فساد در شهرها سر و کار

داشت)

film.og.ra.phy (film äg'rə fē) n.

فیلمنامه (فهرست فیلم‌های کارگردان یا

موضوع خاص)

film pack

فیلم تخت

film.strip (film'strip') n.

فیلم استریپ (زنجیره‌ای از عکس‌ها و

نمودارهای قطار شده روی فیلم)

film|y (film'ē) adj. **film'|i.er,**

film'|i.est

۱- غشا مانند، مانند پرده‌ای بسیار نازک (مثلاً

روی آب)، لایه مانند، نازک لای مانند، پوسته

مانند، غبارسان، ۲- مبهم، نا واضح، غبار

گرفته، تار

film'i.ly, adv.

film'i.ness, n.

fi|lo or **fil|lo** (fē'lō) n.

phyllo ←

fil|o.po.di|um (fil'ō pō'dē əm,

fī'lō-) n., pl. **-di|a** (-ə)

(در برخی جانداران تک یاخته‌ای) برگ پا (پای کاذب که از دشته یا اکتوپلاسم تشکیل شده است)

fi.lose (fī'lōs') adj.

۱- ریسمان مانند، نخ‌سان، موی سان، مویچه - سان ۲- دارای برآمدگی مویچه سان (مثلاً برخی یاخته‌ها)

fils (fēs) n.

(فرانسه) پسر، فرزند

fils (fēls, fīls) n., pl. **fils**

(از ریشه‌ی یونانی) فلس (واحد پول کشورهای بحرین و عراق و اردن و کویت و یمن و امیر- نشین‌های خلیج فارس)

fil.ter (fil'tər) n., vt., vi.

۱- (اسباب تصفیه‌ی آب و گاز و هوا) پالونه، صافی، پالوان، بیزه، فیلتر، پرویزن، پالایه، پالاگر، مشتوک

coffee filter

صافی قهوه

oil filter

(اتومبیل) فیلتر روغن

cigaret filter

فیلتر سیگار

a filter cigaret

سیگار مشتوک (فیلتردار)

air filters cleanse the room's air of smoke and dust

پالونه‌های هوا هوای اتاق را از دود و گرد و خاک می‌زدایند.

۲- هر ماده‌ای که برای پالایین یا صافی کردن به‌کار می‌رود مثلاً: کاغذ به شکل قیف، شن و ماسه، غشاء، پنبه، زغال، نمد، پارچه، توری ۳- (نور - فیزیک) برق پالا (دستگاهی که فقط جریانات برق دارای بسامدهای بخصوصی را عبور می‌دهد)، نور پالا (ماده‌ای که برخی از رنگ‌ها را عبور نمی‌دهد)

a color filter for a camera lens

فیلتر رنگی برای عدسی دوربین عکاسی

۴- پالودن، پالاییدن، تصفیه کردن، از صافی گذراندن، (با:out) زدودن از

sand filters the water

ماسه آب را پالوده (تصفیه) می‌کند.

this device filters out the milks impurities

این دستگاه ناخالصی‌های شیر را می‌گیرد.

۵- (مجازی- از میان چیزی مانند پالونه یا صافی عبور کردن) آهسته رد شدن، (با: through) تراویدن، رد شدن و پخش شدن، (خبر و غیره) درز کردن

music filtered through the curtains and into the room

موسیقی از ورای پرده‌ها به داخل اتاق می‌آمد.

news of the German's retreat filtered through the labor camp

خبر عقب نشینی آلمان در سر تا سر اردوگاه کار اجباری رخنه کرد.

۶- (انگلیس- مقررات رانندگی) آزاد بودن گردش به چپ، به چپ گردش کردن

fil.ter.a|ble (fil'tər ə bəl) adj.

پالش‌پذیر، پالایش‌پذیر، تصفیه شدنی

fil'ter.abil'ity, n.

filterable virus

انواع ویروس‌ها (چون آنقدر ریز هستند که از هر پالونه یا صافی رد می‌شوند)

filter bed

(پالونه‌ای از شن یا ماسه که برای پالایش در ته تانک یا مخزن و غیره قرار می‌دهند) پالون لایه، پالونه‌ی شنی

filter feeder

(جانور شناسی- جانوری که از راه پالودن آب یا هوا مواد مغذی به دست می‌آورد مانند برخی نهنگ‌ها و ابرها) پالیده خوار

filter paper

کاغذ پالونه، کاغذ صافی

* **filter tip**

۱- مشتوک (فیلتر سیگار) ۲- سیگار فیلتر دار

fil'ter-tip' or fil'ter-tipped', adj.

filth (filth) n.

۱- پلیدی، نجاست، کثافت، فزه، گروس، پژگنی

your hands are full of filth; go wash them!

دستانت پر از کثافت است، برو آنها را بشو!

۲- هرزگی، قباحت، بی آزمی، زشتکاری،
فساد اخلاقی

moral filth پلیدی اخلاقی
young people who are drowned in drunken-
ness and filth

جوانانی که در میخواری و هرزگی غوطه ورنند

this magazine is full of filth and perversion

این مجله پر از فساد و ضلالت است.

۳- مطالب یا عکس‌های زننده و منافی عفت

filth|y (filth'ē) adj. **filth'|i.er,**
filth'|i.est

۱- پلید، نجس، کثیف، ناپاک، پژن، گرفت،
چرکین

the boy's pants were really filthy

شلوار پسر بچه واقعاً چرک بود.

۲- هرزه، قبیح، منافی عفت، منافی اخلاق، فاسد
a filthy joke شوخی بسیار رکیک

۳- ناخوشایند

a filthy day in which I didn't see the sun

روز گندی که در آن روی خورشید را ندیدم

filth'i.ly, adv.

filth'i.ness, n.

fil.tra|ble (fil'trə bəl) adj.

filterable ←

fil'trabil'ity, n.

fil.trate (fil'trāt') n., vt. **-trat'|ed,**
-trat'ing

۱- پالودن، صافی کردن ۲- آبگونی پالیده،
مایع تصفیه شده

fil.tra'tion, n.

fi.lum (fī'ləm) n., pl. **fi'|la** (-lə)

کالبد شناسی - هر بخش یا اندام ریسمان
(مانند) اندام ریسمانی، ریسمانه

fim.bri|a (fim'brē ə) n., pl.

-bri|ae' (-brē ē')

(زیست شناسی) رشته‌های لب‌های، ساختار
لب‌های، لب ساختار

fim.bri.ate (fim'brē āt') adj.

(زیست شناسی) لب رشته‌دار، لب ساختاری

fim'bria'tion, n.

fin (fan) n.

(فرانسه) پایان، خاتمه

fin¹ (fin) n., vi., vt. **finned, fin'ning**

۱- باله

the fins of a fish باله‌های ماهی

۲- هر چیز باله مانند: تیغه، پره، برآمدگی باله
مانند، دم هواپیما (بخش عمودی آن)، برآمدگی
یا تیغی ته قایق یا زیر دریایی ۳- (خودمانی)
دست ۴- باله‌های ماهی را بریدن ۵- باله‌های
(خود) را به شدت تکان دادن

* **fin²** (fin) n.

(امریکا- خودمانی) اسکناس پنج دلاری

fin 1- finance 2- financial 3- finished

مخفف: ۱- بازرگانی، مالی ۲- مالی ۳- تمام،
کامل

Fin 1- Finland 2- Finnish

مخفف: ۱- فنلاند ۲- فنلاندی

fin.a|ble (fīn'ə bəl) adj.

قابل جریمه

fi.na.gle (fə nā'gəl) vi., vt. **-gled,**
-gling

(با حيله یا زرنگی) به دست آوردن، مرد رندی
کردن، (رندانه) انجام دادن، (از کسی) در
کشیدن، کلاشی کردن

she finagled ten dollars out of me

او با رندی ده دلار از من گرفت.

fi.na'gler, n.

fi.nal (fīn'əl) adj., n.

۱- پایانی، نهایی، فرجامین، آخرین، آخر، غایی
the book's final chapter فصل آخر کتاب
the final examinations امتحانات نهایی
the final decree حکم فرجامین
the final round of the match دور پایانی مسابقه
the final cause علت غایی

۲- واپسین، باز پسین، پسین

on his final day of stay in london

در واپسین روز اقامتش در لندن

my mother's final illness lasted ten days

واپسین بیماری مادرم ده روز طول کشید.

۳- (حقوق) فرجام ناپذیر، غیر قابل استیناف

the court's decision is final

حکم دادگاه فرجام ناپذیر است.

۴- قطعی، بی چون و چرا، برگشت ناپذیر، بی پرو و برگرد

their defeat was final شکست آنها قطعی بود.

the company was heading toward its final decline

شرکت به سوی افول محرز خود در حرکت بود.

all sales are final

اجناس فروخته شده پس گرفته نمی‌شود.

۵- هر چیز پایانی (مثلاً امتحانات)

when are your finals?

امتحانات نهایی شما کی هستند؟

she passed the final او در آزمون پایانی قبول شد.

۶- (ورزش - مسابقه) فینال، پسینه

our team will play in the finals

تیم ما در دوره‌ی پایانی شرکت خواهد کرد.

fi.na|le (fə nal'ē) n.

۱- (موسیقی نمایش) پایانه، بخش آخر، پسین

بخش ۲- پایان، فرجام، آخر

this was the sad finale of all their hopes

این پایان غم انگیز همه‌ی آرزوهای آنان بود.

fi.nal.ist (fī nəl'ist) n.

(مسابقات ورزشی و هنری و غیره) پایان مند،

فینالیست، شرکت کننده در مرحله‌ی نهایی

fi.nal.i|ty (fī nal'ə tē, fə-) n., pl.

-|ties

۱- فرجامش، غایت‌مندی، قاطعیت، قطعیت

he spoke with an air of finality

او با قاطعیت حرف می‌زد.

۲- (جمع) چیزهای نهایی، پسین گان

fi.nal.ize (fī nəl'īz') vt. -ized',

-iz'ing

۱- تمام کردن، به پایان رساندن (کار)، به

فرجام رساندن، یکسره کردن

he is authorized to finalize the deal

او اختیار دارد که معامله را تمام کند.

۲- کامل کردن، تکمیل کردن، آزرگار کردن،

بسمند کردن

the couple finalized their marriage plans

آن زوج نقشه‌ی ازدواج خود را تکمیل کردند.

fi.nal|ly (fī nəl'ē; fī nəl'ē) adv.

۱- سرانجام، بالاخره، در پایان، دست آخر،

آخرسر، در آخر، بعد از همه‌ی این حرف‌ها

she finally signed the paper

سرانجام ورقه را امضاء کرد.

۲- به طور قاطع، قاطعانه، به طور قطعی،

بی‌گمان، بی‌پرو و برگرد

we must decide finally and now!

ما باید به طور قطعی و هم اکنون تصمیم بگیریم!

fi.nance (fī nans'; fə nans') n., vt.

-nanced', -nanc'ing

۱- (منابع مالی شخص یا سازمان یا کشور)

مالیه، امور مالی، دارایی، تدارکات مالی،

پول یابی

my personal finances were in need of an

immediate remedy

اوضاع مالی من نیاز به چاره‌ی فوری داشت.

the school had to close for lack of finance

به واسطه‌ی فقدان مالی، مدرسه مجبور به تعطیل شد.

the country's finances were in disarray

اوضاع مالی‌ه‌ی کشور دستخوش نابسامانی شده بود.

۲- علم مالیه، مالی‌شناسی، دارایی‌شناسی

she is studying finance at Harvard university

او در دانشگاه هاروارد رشته امور مالی می‌خواند.

the ministry of finance

وزارت دارایی

he is in charge of banking and finance

او امور بانکی و مالی را سرپرستی می‌کند.

۳- تهیه کردن سرمایه، سرمایه (یا اعتبار مالی

و غیره) فراهم کردن، پول رسانی کردن،

پول‌یابی کردن، مال رسانی کردن

the government does not have enough money

to finance road building

دولت برای تأمین هزینه‌های راه سازی پول کافی ندارد.

the financing of this project is not easy

تأمین بودجه‌ی این طرح آسان نیست.

we financed our new home through a bank
ما از طریق یک بانک برای خانه‌ی جدید خود تأمین پول
(پول‌یابی) کردیم.

* **finance company**

شرکت اعتبارات تجاری، مؤسسه‌ی تأمین
مالی، بنگاه پول‌رسانی، بنگاه مال‌رسانی
fi.nan.cial (fī nan 'shəl; fə-) **adj.**

مالی

he was a financial success

او از نظر مالی موفق بود.

the country's financial affairs امور مالی کشور

fi.nan'cially, **adv.**

fin.an.cier (fin 'ən sir'; fī nan 'sir',
fī-) **n., vi.**

۱- کارشناس امور مالی، مال‌شناس، پول‌یاب،
مالیه‌چی ۲- سرمایه‌گذار (عمده) ۳- بیشتر با
تداعی منفی) به امور مالی پرداختن، زد و بند
مالی کردن

* **fin.back whale** (fin 'bak')

← rorqual

fin|ca (fēn 'kă') **n.**

(اسپانیا و امریکای لاتین) مزرعه

finch (finch) **n.**

(جانور شناسی) سهره (گونه‌های پرندگان
دانه‌خوار از راسته‌ی گنجشک‌سانان و به ویژه
از تیره‌ی Fringillidae)

find (fīnd) **n., vi., vt. found,**
find'ing

۱- یافتن، پیدا کردن، جست‌وجو، گیر آوردن

I found a gold ring یک انگشتر طلا پیدا کردم.

I did not find his house خانه‌ی او را نیافتیم.

search until you find! بگرد تا بجوری!

finding a job is becoming more difficult every
day

کار یافتن هر روز دشوارتر می‌شود.

to find a missing book کتاب گمشده را یافتن

۲- (دراثر جست‌وجو) دست یافتن به، رسیدن به،
شدن، به دست آوردن

to find an answer به پاسخ دست یافتن

she finally found wealth and fame

سرانجام به مال و شهرت رسید.

he found enough strength to climb to the
summit

او نیروی لازم برای رسیدن به قله را (در خود) پیدا کرد.

۳- دریافتن، فهمیدن، درک کردن، پی بردن،
پرس و جو کردن

now I find that I have been wrong

اکنون درمی‌یابم که در اشتباه بوده‌ام.

۴- احساس کردن، سهیدن، - بردن

to find pleasure in music

از موسیقی احساس لذت کردن (لذت بردن)

۵- به نظر آمدن، برای کسی ... بودن

I found the book very exciting

این کتاب برای من بسیار هیجان‌انگیز بود.

۶- خوردن به

the arrow found his heart تیر به قلبش خورد.

۷- تشخیص دادن، اعلام کردن، (دادگاه و غیره)
حکم صادر کردن

the court found him guilty

دادگاه او را گناهکار شناخت.

۸- یافت، کشف، یابش

they announced the find of an important
manuscript

یافتن نسخه‌ی خطی مهمی را اعلام کردند.

۹- (هر چیز یافت شده) یافته، مکشوفه

that actor was the best find of the year

آن هنرپیشه بهترین کشف سال بود.

the archeologists had arranged their finds on
the table

باستان‌شناسان یافته‌های خود را روی میز چیده بودند.

● **find for**

(دادگاه یا قاضی یا هیئت منصفه) به سود کسی
حکم دادن

the judge found for the wife

قاضی به نفع زوجه رای داد.

● **find oneself** و **استعدادها و ماهیت**

غیره‌ی) خود را یافتن ۲- ... بودن، پی بردن به
he found himself utterly broke

او دریافت که یک غاز ندارد.

● **find out**

پی بردن، کشف کردن

they are trying to find out the cause of cancer
آنان می‌کوشند تا علت سرطان را بیابند.

I'll have to find out who has written this letter

باید بفهمم این نامه را چه کسی نوشته است.

how did you find out? از کجا فهمیدی؟

find|er (fɪn'dɔːr) n.

۱- یابنده، یابش‌گر ۲- دوربین ردیاب، یاب‌گر

۳- ← viewfinder (در ترکیب) - یاب

fin de siècle (fɛn'sy:kl') (fant sye'kl')

(فرانسه - پایان قرن) وابسته به دهی آخر

سده‌ی نوزدهم (که ویژگی آن انحطاط هنری بود)

find.ing (fɪn'dɪŋ) n.

۱- یابش، کشف، یافت ۲- (چیز کشف شده)

یافته، مکشوفه ۳- (جمع) چیزهای فرعی (که در

درست کردن پیراهن و کفش و غیره به کار

می‌روند مانند دکمه و گیره و قلاب)

fine (fɛn) n.

(فرانسه) براندی معمولی

fine¹ (fɪn) adj. **fin' |er, fin'est**

adv., vt., vi. **fined, fin'ing**

۱- (در اصل) تمام شده، تکمیل شده، کامل

۲- عالی، بسیار خوب، اعلا، فرمند، بهی

a fine day یک روز عالی

what a fine baby! چه بچه خوبی!

a fine work of art یک اثر هنری عالی

a fine garden یک باغ عالی

fine woolen products فرآورده‌های پشمی اعلا

fine, let's go خیلی خوب، برویم.

a fine teacher یک معلم ارجمند

fine weather هوای خوب (روشن یا صاف)

a fine athlete یک ورزشکار نخبه

۳- خالص، ناب، سره، پالوده، پالیده، سارا،

بی‌غش، ژاو

fine gold طلای خالص (زر ناب)

۴- سالم، تندرست، سرحال

since he came from the hospital, my father is

fine

پدرم از وقتی که از بیمارستان آمده حالش خوب است.

۵- ریز، آردسان، نرم (از شدت ریزی)

fine sand شن ریز

very fine flour آرد بسیار نرم

۶- ظریف، نازک، باریک

fine thread ریسمان نازک

fine cloth پارچه‌ی ظریف

fine facial features اسباب صورت (چهره‌ی) ظریف

۷- بسیار کوچک، ریزه

fine print حروف (چاپی) کوچک

۸- تیز، بُرا

a sword with a fine edge شمشیر با لبه‌ی تیز

۹- دقیق، حساس، ریز بینانه

fine distinctions تمایزات دقیق

fine measurements سنجش‌های دقیق

۱۰- (نوشتار و سخن و رفتار) پر تکلف،

پر فیس و نمایش

our fine neighbors who don't greet us back

همسایه‌های از ما بهتر که جواب سلام ما را نمی‌دهند

۱۱- (پوست و غیره) لطیف، پاژ، کاووس

۱۲- ← finely

fine² (fɪn) n., vt. **fined, fin'ing**

۱- (در اصل) پایان، اتمام، فرجام، خاتمه

۲- تاوان، جریمه

he had to pay a heavy fine

مجبور شد جریمه‌ی سنگینی بپردازد.

۳- جریمه کردن، تاوان خواستن (یا ستدن)،

نقره‌داغ کردن، تاوان خواستن (یا ستدن)،

نقره داغ کردن

the police fined him because he had parked

his car on a sidewalk چون ماشین خود را

در پیاده رو پارک کرده بود پلیس او را جریمه کرد.

۱- سرانجام، بالاخره ۲- خلاصه

fi|ne³ (fɛ'nā) n.

(دستور نواختن موسیقی) پایان، نت که پایان -

بخشی را نشان می‌دهد

fine.a|ble (fɪn'əbəl) adj.

finable ←

fine art

۱- (معمولاً جمع - این هنرها: رسم و نقاشی،

تندیس‌گری و سفال‌سازی و گاهی معماری و ادبیات و موسیقی و تئاتر و رقص هنرهای زیبا، صنایع مستظرفه

a history of the fine arts in Iran

تاریخ هنرهای زیبا در ایران

۲- آثار هنری (نقاشی و تندیس و غیره)

an exhibition of fine art

نمایشگاه آثار هنری

۳- هر مهارت هنری و ظریف

making friends is hard, keeping them is a fine art

دوست شدن سخت است، دوست نگه داشتن هنری ظریف است.

fine-drawn (-drôn') adj.

۱- (مثل مفتول کشیده شده) نازک، باریک،

مویین ۲- (مجازی- بحث و استدلال و غیره)

نکته سنجانه، با ظرافت و مو شکافی مفرط

I don't follow her fine-drawn speculations

از تفکرات دور و دراز او سر در نمی‌آورم.

fine-grained (-grānd') adj.

(به ویژه چوب و چرم) صاف (دارای دانه‌ها و

الیاف بسیار ریز و به هم فشرده)، ریز بافت،

ریز ساختار

fine|ly (fīn'lē) adv.

۱- به طور عالی، بسیار خوب

the house has been restored finely

خانه خیلی خوب بازسازی شده است.

۲- با دقت

the lines were finely drawn

خطها با دقت تمام ترسیم شده بودند.

a finely detailed map

نقشه‌ای دارای جزئیات دقیق

۳- با لطافت، با ظرافت

he was a deeply and finely feeling man

او مردی بود دارای احساس ژرف و لطیف.

۴- خوب ریز شده، خوب گرد شده، به طور نرم

finely ground coffee

قهوه‌ی کاملاً ساییده شده

fine.ness (fīn'nis) n.

۱- عالی (یا ظریف و غیره) بودن (- fine)

۲- (در آلیاژ طلا یا نقره) در صد طلا، درصد

نقره، میزان خلوص

fine print

متن چاپ شده با حروف ریز (معمولاً مطالب

پشت قراردادها بی‌میه و بازرگانی را

این جوری چاپ می‌کنند)

fin.er|y¹ (fīn'ər ē) n., pl. **-er.ies**

چیز تجملی، (جمع) تجملات (لباس فاخر و جواهر و غیره)

fin.er|y² (fīn'ər ē) n., pl. **-er.ies**

(فلز کاری) پالایشگاه، ساختن آهن و پولاد خم‌پذیر (قابل انعطاف و شکل‌پذیری)

fines (fīnz) n.pl.

(خرده یا دانه‌هایی که در اثر سرند کردن از بقیه

جدا می‌شوند) خاکه سنگ، خاکه زغال (و غیره)

fines herbes (fēn zerb')

(فرانسه - خوراکی‌ری) سبزی خوردن، سبزی

چاشنی

fine.spun (fīn'spun') adj.

(نخ) ریز ریس، نازک، (پارچه) ریزبافت، لطیف،

ریز تافته

fi.nesse (fə nes') n., vi., vt.

-nessed', -ness'ing

۱- کمال و زیبایی، ظرافت

the pianist's finesse مهارت و ظرافت نوازنده‌ی پیانو

the finesse of the surgeon's hand movements

ظرافت حرکت دست‌های جراح

۲- مهارت (در پرداختن به مسایل انسانی و

سیاسی و غیره)، ملاحظه‌کاری و تبصر،

مردم‌داری، زیر دستی (اجتماعی) ۳- خلوص،

بی‌غشی، بی‌آمیگی، درجه‌ی خلوص

the finesse of the gold

بی‌غشی طلا

۴- نازکی (ریسمان یا سیم نقره)، باریکی،

موی‌سانی

the finesse of wire

موی‌سانی (یا نازکی) سیم

۵- برندگی، تیزی

the finesse of a razor's edge

تیزی لبه‌ی تیغ

۶- (تشکیل شدگی از دانه‌های بسیار ریز مانند

پودر) آرد سانی، ریز دانگی، نرمی

the finesse of this kind of sand

نرمی این نوع شن

۷- مرد رندی، حیله‌گری، جَلَب بودن ۸- با

ظرافت و زیرکی انجام دادن

* **fine-toothed comb** (fīn'tooth't')

شانه‌ی دندان‌های باریک، شانه‌ای که دندان‌هایش

ظریف و به هم نزدیک باشند

● go over with a fine-toothed comb

با کمال دقت بررسی و امتحان کردن

fine-tune (-tūn', -tyūn') vt.

-tuned', -tun' | ing

۱- (دکمه‌ی رادیو یا تلویزیون و غیره را) تنظیم

کردن، (روی ایستگاه فرستنده) میزان کردن

۲- (مجازی) تعدیل و تنظیم کردن، آماده و

میزان کردن، آمادگی

they fine-tuned the plans for the trip to the moon

آنان برنامه‌های سفر به ماه را مورد تعدیل و تنظیم نهایی قرار دادند.

fin. ger (fɪŋ'gər) n., vt., vi.

۱- انگشت

index finger انگشت سبابه

don't put your finger in your nose!

انگشت در بینی خود نکن!

I cut my finger انگشتم را بریدم.

۲- انگشت دستکش ۳- هرچیز انگشت مانند (از

نظر شکل یا کار)، انگشته، انگشتک، زبانه، پنجه

a finger of land extending into the sea

نواره‌ای از زمین که در دریا امتداد دارد

a finger of bread یک باریکه‌ی نان

۴- (مکانیک - زبانه یا انگشته‌ای که با بخش

دیگری به تماس در می‌آید و آن را به حرکت

در می‌آورد) انگشتی، شاخ، بادامه

finger nut مهره‌ی خروسکی

۵- معیار اندازه گیری عامیانه

he is four fingers taller than I am

او چهار انگشت از من بلندتر است.

۶- با انگشت لمس کردن، انگشت زدن به،

ناخنک زدن به، انگولک کردن، (نادر) کش رفتن،

بلند کردن

she was fingering the fabrics

او پارچه‌ها را با انگشت لمس می‌کرد.

he fingered his own rough chin before answering

پیش از پاسخ دادن، چانه‌ی زبر خود را با انگشت لمس کرد.

when the seller turned his face, Hooshang fingered the candies

وقتی که فروشنده رویش را گرداند، هوشنگ به آب نبات‌ها ناخونک زد.

۷- با انگشت نشان دادن، اشاره کردن،

انگشت نما کردن، معرفی کردن

in the courtroom, she fingered her own brother as the killer

در دادگاه با اشاره‌ی انگشت برادر خود را به عنوان قاتل معرفی کرد.

the man he had fingered for mayor

مردی که او برای سمت شهردار معرفی کرده بود

۸- (موسیقی) با انگشت نواختن، انگشت کاری

کردن

some string instruments like guitar are to be fingered

برخی سازهای زهی مثل گیتار با انگشت نواخته می‌شوند.

۹- (با: out یا across و غیره) مانند انگشت

بودن، انگشت وار، بیرون زدن یا جلو رفتن (مثل

خشکی در دریا)

the docks fingered out into the river

اسکله‌ها انگشت‌وار در رودخانه جلو رفته بودند.

● burn one's fingers

(به خاطر کنجکاوی یا فضولی زیاد و غیره)

خود را دچار مخصصه کردن، خود را در

گرفتاری انداختن

● give someone the finger

(خودمانی - ناخوشایند) با انگشت به کسی

حواله دادن

● have a finger in the pie

۱- در کاری شرکت داشتن، دست اندر کار

بودن ۲- فضولی کردن، دخالت بی جا کردن

● have (or keep) one's fingers crossed

برای چیزی یا کاری نگران بودن یا دعا کردن،

خدا خدا کردن

● put one's finger on

با دقت نشان دادن یا مشخص کردن، روی علت

اصلی (و غیره) انگشت گذاردن

• put the finger on

(خودمانی) ۱- (نزد پلیس رفتن و کسی را) لو دادن ۲- محل جنایت را تعیین کردن

fin.ger.board (-bôrd´) n.

(موسیقی - سازهای زهی) دو دسته

finger bowl

(تاس و لگن دستشویی) تاس (برای شستن انگشتان سر میز خوراک)

fin|ger.breadth (-bredth´) n.

(معیار اندازه) پهنای انگشت (حدود یک اینچ)

fin.gered (fiŋ´gærd) adj.

۱- (معمولاً باهایفن) دارای انگشت (به تعداد یا نوع بخصوص)

a four-fingered creature

موجود چهار انگشتی

۲- (گیاه شناسی) انگشتی، انگشت-سان، انگشت دار

finger food

(خوراکی که باید با انگشت خورد مانند مزه‌ی برخی مشروب‌ها یا مرغ سرخ کرده) خوراک انگشتی، با دست خوردنی، گزک

fin.ger.ing (fiŋ´gær iŋ) n.

۱- لمس با انگشتان، انگشت زنی، انگولک، انگشت کاری، دستمالی ۲- (موسیقی) نواختن ساز زهی با انگشت، نحوه‌ی نواختن با انگشت، متن موسیقی حاوی دستور و راهنمایی نواختن با انگشت

Finger Lakes

دریاچه‌ی انگشتی (فینگر لایکز - در شمال ایالت نیویورک - آمریکا)

fin.ger.ling (fiŋ´gær liŋ) n.

۱- (هر چیز بسیار کوچک یا کم اهمیت) فسقلی، ریز میزه ۲- ماهی کوچک (به اندازه‌ی انگشت)، ماهی یک ساله

fin|ger.nail (fiŋ´gær nāl´) n.

ناخن، ناخن دست (ناخن پا می‌شود: toenail)

* **finger painting**

۱- نقاشی انگشتی (بجای قلم مو و غیره انگشت به کار برده می‌شود) ۲- تابلو یا عکسی که بدین طریق نقاشی شده است

fin´ger-paint (-pānt´) vi., vt.

finger post

(تیر کنار راه و غیره که روی آن یک فلش یا انگشت وجود دارد که به طرفی اشاره می‌کند) نشان راهنما، سو نما، فلش راهنما

fin|ger.print (-print´) n., vt.

(انگشت نگاری یا fingerprinting) ۱- اثر انگشت، انگشت نگاره ۲- انگشت نگاری کردن they fingerprinted all of the prisoners

همه‌ی زندانیان را انگشت نگاری کردند.

fin|ger.stall (-stôl´) n.

(کلاهک یا پوشش پلاستیکی یا چرمی که انگشت مجروح را در آن می‌گذارند) کلاهک انگشت، انگشت پوش

fin.ger.tip (fiŋ´gær tip) n.

۱- نوک انگشت، سر انگشت ۲- (هر چیزی که برای حفظ سر انگشتان به کار رود) انگشتانه، انگشت پوش

• have at one's finger tips

۱- در دسترس داشتن، حاضر و آماده داشتن، کاملاً در اختیار داشتن ۲- کاملاً آشنا بودن به، کاملاً وارد بودن، مثل آب خوردن بلد بودن

• to one's (or the) finger tips

کاملاً، از سر تا پا

* **finger wave**

(آرایش کیسو) فر انگشتی (که با تر کردن دست و لوله کردن مو با دست انجام می‌شود نه با حرارت و ابزار فلزی)

fi|ni (fē nē´) adj.

(فرانسه) تمام، خاتمه، پایان

fin.i|al (fin´ē əl; fī´nē-) n.

(تزیین گوی مانندی بالای مناره‌ها یا کمد یا شیروانی و غیره قرار می‌دهند) قبه، گززه

fin|i.cal (fin´i kəl) adj.

finicky ←

fin´i.cally, adv.

fin´i.cal´ity (-i kal´ə tē) n.

fin.ick.ing (fin´ik iŋ) adj.

finicky ←

fin.ick|y (fin´ik ē) adj.

ایرادی، دیر پسند، فیومه گیر، سخت راضی، بد قلق، بهانه گیر

he is very finicky about his food

او درباره‌ی خوراکش خیلی بهانه‌گیری می‌کند.

fin'icki.ness, n.

fin.ing (fīn'ing) n.

۱- (آبگونه‌ها و فلزات و غیره) پالایش، تخلیص، ساراندن، پالش، ناب‌سازی، بی‌غش‌سازی، صافی کردن ۲- (جمع) هر ماده‌ای که برای پالیدن و زلال کردن آبگونه‌ها به کار می‌رود

fin|is (fīn'is) n., pl. -nis|es

(لاتین) پایان، فرجام، خاتمه، اتمام، تمام شد

fin.ish (fīn'ish) vt., vi., n.

۱- پایان دادن، به پایان رساندن، خاتمه دادن، ختم کردن

he who finished (the work) did the work

کار را که کرد، آنکه تمام کرد

when will I finish this book?

کی این کتاب را به پایان خواهم رسانید؟

to finish a work

کاری را تمام کردن

to finish reading a book

خواندن کتاب را به پایان رساندن

he finished his talk with a prayer

او سخنرانی خود را با یک دعا خاتمه داد.

۲- کامل کردن، تکمیل کردن

to finish one's plans for a trip

نقشه‌های خود را برای مسافرت کامل کردن

۳- کاملاً مصرف کردن، تمام کردن

we finished our supply of fuel

ما موجودی سوخت خود را تمام کردیم.

finish your milk!

شیرت را تمام کن!

۴- (چرم و پارچه و غیره) پرداخت کردن، پرداخت، صیقل‌سازی، براق‌سازی، جلا دار سازی، ماده‌ای که با آن پرداخت و جلاکاری می‌کنند

if I fail this exam, I am finished

اگر در این امتحان شکست بخورم تمام است.

۵- کار کسی (یا چیزی) را تمام کردن، کشتن، نابود کردن، بیچاره کردن ۶- شکست، نابودی،

تمامی کار

after that defeat the empire's finish became a foregone conclusion

پس از آن شکست نابودی امپراطوری محرز شد.

۷- به پایان رسیدن، تمام شدن

when the meeting finished, I went over and shook his hand

وقتی که جلسه تمام شد رفتم و با او دست دادم.

۸- (مسابقه را) در مقام ... به پایان رساندن - شدن

he finished third in wrestling

او در کشتی سوم شد.

his brother finished last

برادرش آخر شد.

۹- پایان، بخش آخر، فرجام ۱۰- کمال، تمامیت، فرامایگی، فرگشتگی، معرفت، فرهیختگی،

والایی، فرزانیکی

he is a man of education and finish

او مردی تحصیل کرده و با کمال است.

his novels have the finish and the flavor which appeal to the educated

رمان‌های او دارای کمال و گیرایی هستند که مورد پسند تحصیل کرده‌ها است.

● finish off

۱- تمام کردن، تکمیل کردن ۲- کشتن، نابود کردن

I'll finish this dictionary off in three more years

تا سه سال دیگر این فرهنگ را تمام خواهم کرد.

the drought finished off many farmers

خشکسالی کلک کشاورزان بسیاری را کند.

● finish up

۱- تمام کردن، به پایان رساندن ۲- تماماً مصرف کردن، تا ته به کار بردن

we finished up the work in two hours

کار را در دو ساعت تمام کردیم.

our food supply was finished up

ذخیره‌ی بنزین ما ته کشید.

● finish with

۱- تمام کردن، کامل کردن ۲- قهر کردن با، قطع رابطه کردن با، کاری به کار کسی نداشتن

I am tired of your laziness and from now on I'm finished with you!

از تنبلی تو خسته شده‌ام و دیگر من و تو با هم کاری نخواهیم داشت!

● in at the finish

در پایان چیزی حضور داشتن، تا آخر (مسابقه و غیره) پایداری کردن

fin'isher, n.

fin.ished (fin'isht) adj.

۱- پایان یافته، تمام (شده)، انجامیده ۲- کامل (شده)، تکمیل (شده) ۳- فرزانه، با معرفت، فرهیخته، آموخته، والا، فراگشته

a finished piano player پیانو زن تمام وکمال
a finished artist هنرمند پخته

۴- نابود، شکست خورده، کسی که کارش تمام است (یا کارش ساخته است)

he is finished کار او ساخته است.

finishing nail

(نجاری) میخ بی سر (میخی که سرش قلمبگی ندارد و برای دو کار مصرف می‌شود)

finishing school

(مدرسه‌ی دخترانه که علاوه بر دروس معمولی به آنان آداب زندگی و معاشرت و خانه داری می‌آموختند) مدرسه‌ی تکمیل ساز، مدرسه‌ی معرفت آموز

finish line

خط پایان مسابقه (مثلاً مسابقه‌ی دو)

Fin.is.terre (fin'is ter'), Cape

دماغه‌ی فینیستر (در غربی ترین نقطه‌ی اسپانیا)

fi.nite (fi'nīt) adj., n.

۱- محدود، متناهی، پایان دار، کرانمند، کران بسته، باکران، فرجام دار، فانی

human knowledge is finite

دانش بشری محدود است.

۲- (دستور زبان - فعل) صرف شدنی، صرف شده، خود ایستا

finite verb فعل خود ایستا

۳- (ریاضی) با پایان، با کران

finite field هیئت متناهی

finite expansion بسط با پایان

۴- هر چیز پایان دار، هر چیز فانی

fi'nite'ly, adv.

fi'nite'ness, n.

fin|i.tude (fin'itūd', -tyōōd; fi'ni-) n.

محدود بودن، محدودیت، پایان داری، پایان - پذیری، فانی بودن، فنا، با کرانی

* fink (fɪŋk) n., vi.

۱- (امریکا- خودمانی) خبر چین، خبر کش، جاسوس ۲- (کارگری که با رفتن سر کار اعتصاب همکاران خود را می‌شکند) اعتصاب - شکن ۳- آدم پست فطرت، آدم رذل ۴- (خودمانی - با: on) جاسوسی کردن، لو دادن، اسرار همکاران و غیره را (به پلیس و غیره) گزارش دادن

● fink out

(خودمانی) ۱- عدول کردن، زیر حرف خود زدن، جا زدن از زیر معامله (و غیره) در رفتن ۲- شکست خوردن، ناموفق بودن

Fin.land (fin'lænd)

۱- کشور فنلاند ۲- خلیج فنلاند (شاخه‌ای از دریای بالتیک)

Fin.land.ize (fin'læn dīz') vt. -ized', -iz'ing

(مثل فنلاندی‌ها رفتار کردن چون آنان با دادن سرزمین و تعدیل سیاست خارجی خود با روسیه کنار آمدند و استقلال خود را حفظ کردند) فنلاند وار کردن

Fin'landi.za'tion, n.

Finn (fin) n.

۱- اهل کشور فنلاند، فنلاندی ۲- کسی که به یکی از زبان‌های Finic صحبت می‌کند

Finn Finnish

مخفف: فنلاندی

fin.nan had.die (fin'ən had'ē)

ماهی دودی (از جنس «هادوک» - finnan haddock هم می‌گویند)

finned (fɪnd) adj.

باله دار، دارای باله

Finn|ic (fɪn'ik) n., adj.

۱- (زبان شناسی) فینیک (نام گروهی از زبان‌های شمال اروپا: فنلاندی و استونی و لپ)

۲- وابسته به این زبان‌ها ۳- (نادر) فنلاندی
fin.nick|y (fin'ik ē) adj.

finicky ←

Finn.ish (fin'ish) n., adj.

۱- زبان فنلاندی (از زبان‌های فینیک - شاخه‌ای از زبان‌های فینو اوگریک Finno-Ugric هستند)
 ۲- وابسته به زبان فنلاندی و کشور فنلاند، فنلاندی

Fin|no- (fin'ō)

پیشوند: فنلاندی

Fin|no-U|gric (fin'ō ōō'grik,

-yōō'-) n.

(زبان شناسی) زبان‌های فینو اوگریک (از تیره‌ی زبان‌های اورالیک Uralic که شامل زبان‌های فنلاندی و مجارستانی و استونی و غیره می‌شود) (Finno-Ugric هم می‌گویند)

fin|ny (fin'ē) adj.

۱- وابسته به ماهی، ماهی وار، ماهی سان

۲- باله‌دار، باله‌سان ۳- (شعر قدیم) پر ماهی

fi|no (fē'nō) n.

(نوعی شراب شری که سبک و کم رنگ است) فینو

fi.noc.chi|o (fi nō'kē ō') n.

(گیاه شناسی) رازیانه‌ی شیرین (sweet fennel) (Foeniculum dulce) و Florence fennel هم می‌گویند

fiord (fyōrd) n.

آبدره

fi.ri.tu|ra

(fyō'rē tōō'rā) n.,

pl. -tu'|re (-re)

(موسیقی) افزودن

تزیینات آوایی بر

ملودی

FIORD

fi.p.le flute (fip'əl)

(موسیقی) فلوت سوتی

fir (fær) n.

۱- (گیاه شناسی) صنوبر (انواع کاج‌های

گسترده از جنس Abies)، گیز ۲- چوب این درخت

fir'ry, adj.

fir

مخفف: firkin

Fir.dau|si (fir dou'sē) (born Abul

Kasim Mansur) c. 940-1020

فردوسی (شاعر بزرگ ایران) (Firdusi و

Ferdowsi هم می‌نویسند)

fire (fir) n., vi., vt. **fried**, **fri'ing**

۱- آتش، آذر

fire burned the baby's hand

آتش دست بچه را سوزاند.

to light a fire

آتش روشن کردن

to put a fire out

آتش را خاموش کردن

he warmed himself by the fire

کنار آتش خود را گرم کرد.

۲- آتش سوزی، حریق

my house is insured against fire

خانه‌ی من در مقابل آتش سوزی بیمه است.

forest fire

آتش سوزی جنگل

the great fire of London

آتش سوزی بزرگ لندن

fire destroyed half of the city

حریق نصف شهر را از بین برد.

۳- (انگلیس) بخاری

an electric fire

بخاری برقی

a gas fire

بخاری گازی

۴- (توپ و تفنگ و غیره) تیر اندازی، شلیک

we returned their fire

ما به تیر اندازی آنان پاسخ دادیم.

artillery fire

آتش توپخانه

the sound of gunfire

صدای شلیک تفنگ

۵- حرارت، اشتیاق، تب و تاب

her speech lacked fire

سخنرانی او گرمی نداشت.

۶- تیراندازی کردن، تیر در کردن، شلیک کردن

they fired at the fugitives

به فراریان تیر اندازی کردند.

he fired seven bullets

او هفت گلوله شلیک کرد.

they fired a rocket toward the moon
 آنان یک موشک به سوی ماه پرتاب کردند.

the police fired into the crowd
 پلیس به جمعیت تیر اندازی کرد.

they used to fire a cannon at Eftar time
 هنگام افطار توپ در می‌کردند.

the gun fired
 هفت تیر در رفت.

۷- (همانند شلیک تفنگ) پشت سر هم پرسش
 (یا انتقاد یا توهین و غیره) کردن
 انتقادات شدید
 a fire of criticism
 after the speech, the reporters fired questions
 at him
 بعد از سخنرانی، خبرنگاران او را مورد رگباری از پرسش قرار
 دادند.

۸- اخراج کردن (از کار)، بیرون کردن
 he fired all of the servants
 او همه‌ی نوکرها را اخراج کرد.

if you don't work better, I'll fire you!
 اگر بهتر کار نکنی بیرونت خواهم کرد!

۹- آتش افروزی کردن، حریق ایجاد کردن،
 آتش زدن
 he fired the warehouse
 او انبار کالا را آتش زد.

۱۰- (موتورهای درون سوختی و غیره) احتراق
 ایجاد کردن، مشتعل شدن یا کردن، آتش کردن،
 روشن کردن
 to fire a brick kiln
 کوره‌ی آجر پزی را آتش کردن
 the engine will not fire
 موتور روشن نمی‌شود.

۱۱- به هیجان آوردن، مشتاق کردن،
 انگیزاندن، هیجان، برانگیختگی، دامن زدن
 the book fired my imagination
 کتاب، تخیلات مرا شعله ور کرد.

the officer's speech fired the soldiers
 نطق افسر سربازان را آتشی کرد.

۱۲- (آجر و سفال و غیره را در کوره) پختن
 then they fire the bricks in a kiln
 سپس آجرها را در کوره می‌پزند.

۱۳- آتش بازی ۱۴- هر چیز آتش سان، گرم،
 داغ، درخشان ۱۵- سختی، مرارت، سرد و گرم
 روزگار ۱۶- تب، تب و لرز

● between two fires
 از دو سو در خطر، از دو سو مورد حمله، میان

دو آتش

● catch (on) fire
 افروخته شدن، مشتعل شدن، آتش گرفتن

● fire and brimstone
 آتش جهنم، آتش خشم خدا

● fire and sword
 (عامیانه) آغاز کردن (به پرسش یا انتقاد و
 غیره)

● fire away
 سوزاندن و کشتار

● fire (something) off
 تیر اندازی کردن، شلیک کردن

● fire up
 ۱- (کوره یا تنور و غیره را) روشن کردن، آتش
 کردن ۲- (موتور و غیره) روشن کردن و گرم
 کردن ۳- ناگهان خشمگین شدن

● firing-line
 ۱- (در جبهه‌ی جنگ) خط آتش، محل تیراندازی
 ۲- محل انتقاد و خرده‌گیری

● go through fire and water
 سختی بسیار کشیدن، سرد و گرم روزگار
 چشیدن

● hold one's fire
 ۱- دست از تیر اندازی برداشتن، تیراندازی
 نکردن ۲- (مجازی) جلو حرارت خود را گرفتن

● make up a fire
 (انگلیس) آتش را تندتر کردن (با افزودن چوب
 یا زغال و غیره)

● miss fire
 ۱- (سلاح آتشین) گیر در آتش شدن گلوله، گیر
 کردن اسلحه، در نرفتن ۲- با ناکامی مواجه
 شدن، شکست خوردن

● on fire
 ۱- در حال آتش سوزی
 the building was on fire
 ساختمان داشت می‌سوخت.
 ۲- در هیجان، شوریده، پرتاب و تاب

● open fire
 ۱- آغاز به تیر اندازی کردن، تیر انداختن
 ۲- آغاز کردن، شروع کردن

● play with fire
 کار خطرناک کردن، با آتش بازی کردن

● set fire to
 آتش زدن، دچار حریق کردن، سوزاندن

- set the world on fire
با انجام کارهای درخشان معروف شدن
 - strike fire
جرقه زدن یا ایجاد کردن، مشتعل کردن
 - take fire
۱- شروع به سوختن کردن ۲- هیجان زده شدن
۱- مورد تیراندازی، ۲- سخت مورد انتقاد
- fir'ler, n.

fire alarm

آژیر آتش سوزی (در خانه و آپارتمان و غیره)،
زنگ خطر آتش سوزی، دود یاب

fire ant

(جانور شناسی) مور آتشین (مورچه‌های
جنس Solenopsis که نیش آنان سوزش آور
است به ویژه Solenopsis invicta - بومی
امریکای جنوبی)

fire.arm (fir'ärm') n.

سلاح آتشین، جنگ افزار آتشین، اسلحه‌ی گرم

fire.ball (-bôl') n.

۱- هر چیزی که همانند گوی یا توده‌ای از آتش
باشد ۲- (نجوم) شهاب، آذر گوی، گوی ابر،
شخانه‌ی درخشان ۳- ابر گوی مانند که بعد از
انفجار اتمی پدید می‌آید ۴- (قدیم) خمپاره
۵- (عامیانه) آتش پاره

*** fire.base** (-bäs') n.

(ارتش) پایگاه آتش (پایگاه نظامی نزدیک به
جبهه که از آنجا موشک و گلوله‌ی توپ شلیک
می‌کنند)

fire.bird (-bûrd') n.

(هر پرنده‌ی سرخ فام) آتش مرغ

fire blight

(کشاورزی) آتش آفت (آفت درختان میوه که
توسط ترکیزه‌ای بنام Erwinia amylovora
ایجاد می‌گردد و منجر به سیاه شدن برگ‌ها
می‌شود)

*** fire.boat** (fir'bôt') n.

ناوچه‌ی آتش نشانی (برای آتش نشانی در

بندرگاه و غیره)

fire.bomb (-bäm') n., vt.

بمب آتش‌زا، با بمب آتش‌زا سوزاندن یا از بین
بردن (و غیره)

fire.box (-bäks') n.

۱- (در لوکوموتیوهای زغال سنگی و
گازوئیلی) آتش‌گاه، آتش‌خانه، آتش‌دان
۲- (مهیجور) محفظه‌ی نگهداری اشیای قابل
اشتعال

fire.brand (-brand') n.

۱- چوب آتش گرفته، ترکه‌ی مشتعل (که با آن
آتش می‌افروزند)، نیم سوز، اخگر ۲- (آدم)
آتش افروز، آتش پاره، آشوب آفرین، شورش -
انگیز

fire.brat (-brat') n.

(جانور شناسی) جهنده‌ی آتش (انواع حشرات
سیخول دم: thysanuran به نام لاتین
Thermobia domestica که در جاهای گرم
مانند شومینه و آبگرمکن یافت می‌شوند)

fire.break (-bräk') n.

آتش شکن (باریکه‌ای از زمین که شخم می‌شود
تا در مقابل آتش سوزی احتمالی جنگل سد
باشد)

fire.brick (fir'brik') n.

آجر نسوز

fire brigade

(انگلیس) گروه آتش نشانی

*** fire.bug** (fir'bug') n.

(امریکا- عامیانه) کسی که عمدتاً حریق ایجاد
می‌کند، آتش افروز، سوزانگر

*** fire chief**

(امریکا) رئیس اداره‌ی آتش نشانی

fire.clay (fir'klä') n.

خاک نسوز، گل بوت

fire company

۱- (امریکا) گروه آتش نشانی ۲- (انگلیس)
بنگاه فروش بیمه‌ی حریق

- * **fire.crack|er** (fir'krak'ər) n.
ترقه، تراکه
a firecracker explodes with a loud noise
ترقه با صدای بلند می‌ترکد.
- * **fire-cure** (-kyoor') vt. **-cured'**,
-cur'|ing
دود دادن (به ویژه دود دادن توتون برای به-
عمل آوردن آن)
- fire.damp** (-damp') n.
(به ویژه در کان زغال سنگ) گاز قابل احتراق،
گاز آتش گیر
- * **fire department**
(امریکا) اداره‌ی آتش نشانی (که معمولاً از چند
گروه آتش نشانی یا fire company درست شده
است)
- fire.dog** (fir'dôg') n.
andiron ←
- fire door**
درب پاد آتش (درب‌ی که از آهن یا مواد پاد آتش
بوده و برای جلوگیری از گسترش آتش سوزی
در ساختمان‌ها و کشتی و غیره کار می‌گذارند)
- fire.drake** (fir'drāk') n.
(اسطوره‌ی آلمانی) اژدهای آتشفشان
- fire drill**
تمرین آتش نشانی (که در ساختمان‌های بزرگ
و بیمارستان‌ها و مدارس و غیره انجام
می‌شود)
- fire-eat|er** (fir'ēt'ər) n.
۱- (در سیرک و شعبده بازی) آتش خوار (کسی
که وانمود می‌کند آتش می‌خورد) ۲- آدم
آتشی مزاج، اهل خشم و جنگ
- fire engine**
ماشین آتش نشانی
- fire escape**
پلکان فرار (هنگام آتش سوزی)، راه فرار از
آتش سوزی، دروازه
- fire extinguisher**
کپسول آتش نشانی، آتش کش، آتش خاموش
کن
- fire.fight** (-fit') n.
(ارتش) - برخورد و تیر اندازی شدید دو یکان

- کوچک) مبادله‌ی آتش، تیر جنگی
- fire.fight|er** (fir'fit'ər) n.
مأمور آتش نشانی، آتش نشان
- fire'fight'ing**, n.
fire.fly (fir'fli') n., pl. **-flies'**
(جانور شناسی) کرم شب تاب (از تیره‌ی
Lampyridae)، گی ستاره
- fire.guard** (fir'gärd') n.
fire screen ←
- * **fire.house** (-hous') n.
fire station ←
- * **fire hydrant**
fireplug ←
- fire insurance**
بیمه‌ی آتش سوزی
- fire irons**
(سیخ و انبر و سایر لوازم پای بخاری یا
شومینه) سیخ و انبر، ابزار بخاری
- fire.less** (fir'lis) adj.
بدون آتش، بی آتش، بی آتش سوزی
- fire.light** (fir'lit') n.
نور آتش، درخشانی آتش شعله ور
- fire.lock** (fir'läk') n.
(در تفنگ‌های قدیم) قتیله، آتش زن
- fire.man** (fir'mən) n., pl. **-men**
(-mən)
۱- ← firefighter ۲- تون تاب، تون چی،
سوخت گیر، کوره تاب، آتش کار، آتش تاب
(کسی که مرتب به تنور یا کوره و غیره سوخت
می‌خوراند) ۳- (در کشتی) ناوی موتورخانه،
متصدی آتش‌خانه ۴- (خودمانی - بیس‌بال)
بازیکن ذخیره
- * **fire marshal**
سر دسته‌ی گروه آتش نشانی، سر آتش نشان
- fire opal**
عقیق سرخ
- fire.place** (fir'plās') n.
۱- شومینه، بخاری دیواری ۲- اجاق فلزی که
در پارک‌ها کار می‌گذارند
- fire.plug** (-plug') n.
فلکه‌ی آب آتش نشانی، شیر آتش نشانی

fire.pow|er (-pou'ər) n.

(ارتش) قدرت آتش (حداکثر سرعت و ظرفیت تیر اندازی سلاح یا سرباز یا جوخه و غیره)، توان آتش، توان تیر اندازی

fire.proof (-prōōf') adj., vt.

۱- نسوز، ضد حریق، پاد آتش ۲- (در مقابل آتش مقاوم کردن) نسوز کردن، پاد آتش کردن

* **fire sale**

حراج کالای آسیب دیده در آتش سوزی

fire screen

سپر جلو شومینه (یا بخاری دیواری)

fire ship

(در قدیم) کشتی پر از مواد انفجاری که به میان ناوگان دشمن می راندند و آتش می زدند

fire.side (fir'sīd') n.

۱- کنار بخاری (بخشی از اتاق که به بخاری نزدیک است) ۲- (مجازی) خانه و خانواده

fire station

ایستگاه آتش نشانی (محل ماشین‌ها و مأموران آتش نشانی)

fire.stone (fir'stōn') n.

۱- (در اصل) سنگ آتش زنه ۲- سنگ نسوز، سنگ پاد آتش

fire.storm (fir'stōrm') n.

۱- توفان آتش، توفان آتش‌زا (که پس از انفجار اتمی به وجود می‌آید) ۲- هر چیز شدید و پر حرارت

a firestorm of protest and criticism

توفانی آتشین از اعتراض و انتقاد

* **fire.thorn** (fir'thōrn') n.

(گیاه شناسی) آتش تیغ (جنس Pyracantha از خانواده‌ی rose)، پیراکانتا

fire tower

برج آتش‌بانی (برجی که در جنگل برای دیده‌بانی و گزارش آتش سوزی می‌سازند)

fire.trap (fir'trap') n.

تله‌ی آتش (ساختمانی که از نظر آتش سوزی خوب ساخته نشده است و یا دارای وسایل

جلوگیری و فرار از آتش نیست)

* **fire.truck** (fir'truk') n.

fire engine ←

* **fire wall**

دیوار نسوز، (دیوار) سد آتش (که در برخی ساختمان‌ها و کشتی‌ها و غیره برای جلوگیری از سرایت آتش می‌سازند)

* **fire warden**

(امریکا- در پارک‌ها و جنگل‌ها و غیره) نگهبان آتش نشانی، آتش نشان

* **fire.wa|ter** (fir'wōt'ər) n.

(تداعی مزاح انگیز) مشروب الکلی قوی

* **fire.weed** (fir'wēd') n.

(گیاه شناسی - هر یک از گیاهانی که روی زمین درخت بُری شده یا حریق زده به آسانی سبز می‌شوند) آتش گیاه (به ویژه Epilobium angustifolium)

fire.wood (fir'wood') n.

هیزم، چوب بخاری، چوب سوختی، هیمه

fire.works (fir'wōrks') n.pl.

۱- آتش بازی

there were fireworks on his birthday

روز تولدش آتش بازی بود.

۲- جنگ و مرافعه‌ی پر سر و صدا، جار و جنجال

fir.ing (fir'ing) n.

۱- پختن در کوره (آجر و سفال و غیره)، پخت
۲- آتش خوراندن به کوره و تنور و غیره، آتش تابی
۳- سوخت (برای ایجاد آتش)، هیزم، هیمه
۴- سوخته شدن گیاه (در اثر خورشید سوزان یا کم آبی و غیره)

firing line

۱- خط آتش (که از آنجا به سوی دشمن شلیک می‌شود) ۲- سربازانی که در راستای آتش مستقر هستند ۳- (مجازی) خط مقدم (در هر کاری)، پیش‌راسته

firing order

(در موتورهای درون سوز) ترتیب انفجارها،

دهناده درون سوزی

firing pin

(در سلاح‌های آتشین) سوزن آتش

firing squad (or party)

۱- جوخه‌ی اعدام، جوخه‌ی آتش ۲- گروه آتش
(که هنگام به خاک سپاری تیر به هوا شلیک می‌کنند)

firm¹ (fɜːm) adj., vt., vi.

۱- تشنگ چوبی (که در آن کره یا پیه و غیره نگهداری می‌کردند) ۲- یکان سنجش ظرفیت برابر با یک چهارم بشکه، فرکین

firm¹ (fɜːm) adj., vt., vi.

۱- سخت، سفت، ماسیده، قرص
after a while, the cement becomes firm

پس از مدتی سیمان سفت می‌شود.

۲- ثابت، ناهنجبان، استوار، استوار

his teeth are firm دندان‌های او محکم هستند.

۳- پایدار، بی‌تغییر، دگرگون‌نشده

a firm friendship دوستی پایدار

۴- مصمم، با اراده، قاطع، قطعی

a firm decision تصمیم قطعی

a firm date for the meeting

تاریخ قطعی برای ملاقات

۵- محکم، مستحکم، پابرجا، استوار،

تزلزل‌ناپذیر، راسخ

firm muscles عضلات محکم

a firm faith ایمان پابرجا

he is a firm believer in fate

او سخت به سرنوشت اعتقاد دارد.

۶- موثق، درست، بنیادین، استوار، راست،

مستند

firm news خبر موثق

firm principles اصول استوار

۷- جدی، سخت‌گیر، بی‌گذشت

he was firm with the students

او با شاگردان جدی رفتار می‌کرد.

۸- محکم و قانونی

a firm contract قرار داد محکم و قطعی

a firm order سفارش لاف‌نشده

۹- ← firmly ۱۰- محکم کردن یا شدن، سفت

کردن یا شدن، سخت کردن یا شدن، استوار

کردن یا شدن، مستحکم کردن یا شدن، ثابت کردن یا شدن

firming a soil by rolling

سخت کردن زمین از راه غلتک زنی

this facial creme firms the skin

این کرم پوست صورت را سفت می‌کند.

to firm a wooden post in the ground

تیر چوبی را در زمین استوار کردن

he firmed his grip on the sword

او پنجه‌ی خود را بر (قبضه‌ی) شمشیر محکم ترکرد.

the country's economy is firming up

اقتصاد کشور دارد بهتر می‌شود.

the cheese is firming پنیر دارد سفت می‌شود.

● be firm with somebody

(با کسی) جدی بودن، (مثلاً بچه را) لوس نکردن

● be on firm ground

به اطلاعات خود اعتماد داشتن، وارد زمینه‌ای بودن

● stand (or hold) firm

(علی‌رغم شکست و تهدید و غیره) پایدار ماندن، مصمم باقی ماندن

firm^{ly}, adv.

firm^{ness}, n.

firm² (fɜːm) n.

۱- شرکت، تجارت‌خانه، مؤسسه‌ی بازرگانی،

مانندگاه، بنگاه مانندی (فرق firm با

firm corporation دارای موجودیت حقوقی

مجزا از شخصیت حقوقی مؤسسان نیست)

۲- (عامیانه) هر گونه شرکت یا بنگاه

firm.ment (fɜːm 'ə mənt) n.

(بیشتر شاعرانه) آسمان، فلک، گردون،

گرزمان، گردان سپهر

if like the Lord, I had control over the

firmament ...

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان ...

firm.mental (-ment 'l) adj.

firm|er (fɜːm 'ɜː) adj., n.

(نجاری) ۱- اسکنه‌ی پهن ۲- وابسته به این نوع

اسکنه

firm.ware (fɜːm 'wer ') n.

(کامپیوتر) سفت افزار (ترکیبی از نرم افزار و

سخت افزان: برنامه‌ی انبار شده در ROM)

firm (fɜːm) n.

دانه های ریز و سخت برف که در بالای یخچال طبیعی و یخ رود انباشته شده) ریز برف، یخ برف

first (fɜːst) adj., adv., n.

۱- نخست، اول، یکم

the first of the month اول ماه

from the first, I disliked him

از آغاز از او بدم می آمد.

at first, I didn't know him well

در ابتدا او را درست نمی شناختم.

the first I saw was a man's hand

اولین چیزی که دیدم دست یک مرد بود.

the first I knew, the fire had spread to the bedroom

تا آمدم متوجه شوم آتش به اتاق خواب سرایت کرده بود.

۲- نخستین، اولین، یکمین، آغازین

the first day نخستین روز

my first voyage اولین سفر دریایی من

the first ruler who conquered lands ...

نخستین خدیوی که کشور گشود ...

the first train leaves at noon

اولین قطار هنگام ظهر حرکت می کند.

۳- جلو(تر از دیگران)، مقدم، نفر اول

first in a race اول در مسابقه

the first to come اولین نفری که آمد

first in war, first in peace, and first in the hearts of his countrymen

نفر مقدم در جنگ و نفر مقدم در صلح و نفر مقدم در قلوب هم میهنانش

۴- (به ویژه در موسیقی) رتبه‌ی اول، درجه‌ی یک، ارشد

first violin(ist) ویولن نواز (رتبه‌ی اول)

۵- اولین بار، نخستین بار

we first met at Mina's house

نخستین بار در خانه‌ی مینا همدیگر را ملاقات کردیم.

۶- ترجیح

surrender? never! we'll die first!

تسلیم؟ هرگز! اول می میریم!

۷- پیش‌ترین، پیش از همه، زودترین، قدیم‌ترین، اولیه ۸- عمده، ارشد، نخبه ۹- (دنده‌ی موتور اتومبیل و غیره) دنده یک

shift into first! دنده یک بزن! بزن تو دنده‌ی اول!

۱۰- اولاً، در آغاز

first, I am tired today; two, I don't even have a penny

اولاً من امروز خسته‌ام، دوماً حتی یک شاهی پول ندارم.

۱۰- (جمع) اعلا تر، مرغوب‌ترین، ممتاز ترین

● at first

در ابتدا، در آغاز کار

● first come, first served

به ترتیب، نوبت، به نوبت، هر که زودتر آمده اول

● first thing

پیش از هر کار (یا چیز) دیگر، قبل از همه

● first things first

الاهم فی‌الاهم، کارها (یا چیزها)ی مهمتر اول

● first and foremost

ارجح‌ترین، اولین و مهم‌ترین

● in the first place اولاً، در درجه‌ی اول

first aid

(پزشکی) کمک‌های نخستین، کمک‌های اولیه، پیش کمک

first-aid (fɜːst 'æd) adj.

***first base**

(امریکا - بیس‌بال) بیس اول

● get to first base

(امریکا - خودمانی) پیشروی کردن (در عشق یا دوستی یا کار و غیره) از خان اول گذشتن

first-born (fɜːst 'bɔːn) adj., n.

فرزند ارشد، نخست زاده

her first born is named Jaehangir

فرزند ارشدش جهانگیر نام دارد.

first cause

۱- علت العلل، علت اولی، علت نخستین، نخست

فرنود ۲- (الهیات) خدا

first-class (fɜrst 'klas) adj., adv.

۱- درجه یک، درجه اول

a first-class ticket بلیط درجه یک

first-class mail پست سریع

۲- عالی، ممتاز، خیلی خوب

he is first-class in every thing

او در همه چیز ممتاز است.

a first-class guy آدم خیلی خوب

۳- دارای بهترین تسهیلات، با راحت‌ترین

وسایل

to travel first-class درجه‌ی یک سفر کردن

first cousin

پسر عمو، پسر خاله، پسر عمه، پسر دایی، دختر

عمو، دختر خاله، دختر عمه، دختر دایی

First day

(در برخی فرقه‌های مسیحی) یکشنبه

first-day cover (fɜrst 'dā))

پاکت یا کارت پستال که در روز اول فروش

تمبر جدید ارسال شده و تاریخ آن روز را روی

تمبر مهر زده‌اند

first estate

(در طبقه بندی اجتماعی قرون وسطی) طبقه‌ی

روحانیان

*** first family**

۱- خانواده‌ی درجه یک، خانواده‌ی ممتاز،

اعیان

one of the first families of Boston

یکی از خانواده‌های ممتاز شهر بوستون

۲- (امریکا) خانواده‌ی رئیس جمهور

first finger

انگشت سبابه، انگشت دوم، انگشت اشاره،

انگشت گمان

۱- (امریکا) طبقه‌ی همکف

۲- (اروپا) طبقه‌ی اول

first fruits

۱- (میوه) نوپر، نوپرانه ۲- نخستین

دستاوردها (یا محصولات یا پی‌آمدها)ی هر

چیز، پیش‌چین، پیش‌رس

first-gen|er|a|tion

(fɜrst 'jen 'ær ā 'shən) adj.

نسل اول، مهاجران نسل اول، فرزندان مهاجران

نسل اول

first-hand (fɜrst 'hand) adj., adv.

دست اول، اصیل

firsthand information اطلاعات دست اول

***first lady**

(با F و L بزرگ هم می‌نویسند) ۱- (امریکا) زن

رئیس جمهور، زن فرماندار ایالت ۲- زنی که در

رشته‌ی خود ممتاز باشد، پیش‌کسوت (زن)

first lieutenant

۱- (ارتش) ستوان یکم ۲- (نیروی دریایی)

ناوبان یکم، افسر ملوان

first light

سپیده دم، فجر، پگاه، سحر

first.ling (fɜrst 'liŋ) n.

۱- (اولین بچه‌ی جانور) نخست زاده، توله‌ی

اول ۲- (اولین محصول) نوپر، پیش‌رسیده،

پیش‌چین ۳- (از هر چیز) نخستین

first|ly (fɜrst 'lī) adv.

اولاً، نخست (آنکه)، در وهله‌ی اول، در آغاز

first mate

(در کشتی‌های بازرگانی) ناخدایار

(first officer هم می‌گویند)

first mortgage

رهن اول (که طبق قانون امریکا نسبت به کلیه‌ی

ادعاها و بدهی‌های وابسته به ملک ارجحیت

دارد)

*** first name**

اسم کوچک، نام

your first name and your family name

نام و نام خانوادگی شما

first night

شب اول (نمایش یا اپرا و غیره)، شب افتتاح،

گشایش شب

first-night|er (fɜrst 'nīt 'ær) n.

کسی که (معمولاً) به اولین شب نمایش (یا اپرا و

غیره) می‌رود

first offender

کسی که برای نخستین بار قانون شکنی کرده

است، مجرم بی‌پیشینه

first person

۱- (دستور زبان) اول شخص

اول شخص مفرد first person singular
 ۲- داستانی که توسط شخص اول داستان نقل
 شود، داستانی که در آن اول شخص مفرد خیلی
 به کار رفته باشد

first quarter

ایام بین ماه تمام و ماه نیمه، ربع اول ماه

first-rate (fɜrst 'rāt) adj., adv.

۱- درجه‌ی اول، درجه یک، عالی، خیلی خوب،
 تراز اول

یک معلم تراز اول a first-rate teacher
 ۲- (عامیانه) به طور بسیار خوب

First Republic

(تاریخ فرانسه) جمهوری اول (از سال ۱۷۹۲ تا
 ۱۸۰۴ میلادی)

***first sergeant**

(ارتش) سرگروهبان

first strike

(ارتش) نخستین تک اتمی (به منظور پیش
 دستی در فلج کردن توانایی پاتک دشمن)

***first-string** (fɜrst 'striŋ) adj.

۱- (ورزش) عضو تیم اول (در برابر: بازیکن
 یدک با عضو تیم دوم) ۲- (عامیانه) عالی، تراز
 اول

first water

۱- (الماس و مروارید و غیره) بهترین نوع
 ۲- (مجازی) عالی، مرغوب

firth (fɜrth) n.

شاخابه (شاخه‌ای از دریا که در خشکی
 پیشرفته است)، خور، خلیج کوچک

fisc (fisk) n.

(نادر) خزانه دولتی یا سلطنتی

fis.cal (fis 'kæl) adj., n.

۱- مالی

سال مالی fiscal year
 سیاست مالی (دولت) fiscal policy

۲- وابسته به خزانه داری و درآمدهای دولت،
 مالیاتی، بودجه‌ای ۳- سیاست اقتصادی که
 هدفش ثبات اقتصادی و اشغال کامل است (در

مقایسه با: Keynesian) ۴- (در برخی کشورهای
 اروپا) مدعی‌العموم

fis'cally, adv.**fis.cal.ist** (-ist) n.

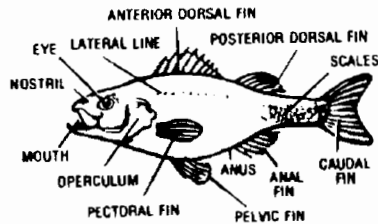
هوا دار سیاست ثبات اقتصادی و اشغال کامل
 (در مقایسه با: monetarist)

***fiscal year**

سال مالی

fish (fish) vi., vt., adj., n., pl. **fish**

۱- (جانور شناسی) ماهی

**FISH** (yellow perch)

او پنج تا ماهی گرفت. he caught five fish

انواع ماهی‌ها different kinds of fish

۲- هر جانور آبی

جانور صدف دار shell fish

۳- گوشت ماهی

(گوشت) ماهی سرخ کرده fried fish

ماهی دودی smoked fish

۴- (عامیانه) آدم گولو، کسی که زود در تور یا
 قلاب شیا‌دان گیر می افتد، گول خور ۵- (طالع -

بینی) برج حوت، صورت فلکی حوت ۶- ماهی
 گرفتن، ماهیگیری کردن، ماهی صید کردن

bears fish in the river
 خرس‌ها در رودخانه ماهی می‌گیرند.

تمام روز ماهی‌گیری کردیم. we fished all day

در جویبار صید کردن to fish a stream

۷- (با: for) از زیر آب در آوردن

مروارید صید کردن to fish for pearls

his corpse was fished out of the water
 جسدش را از آب بیرون کشیدند.

۸- (مجازی) دنبال چیزی گشتن، جستجو

کردن، در پی چیزی بودن
he started to fish around for a match

او شروع کرد به جستجو برای کبریت.

Kobra was always fishing for compliments

کبرا همیشه در پی این بود که از او تعریف بکنند.

۹- در آوردن (مانند ماهی از زیر آب)

he fished one of his shoes from under the bed

یک لنگه کفش خود را از زیر تخت در آورد.

he fished some old cigarettes out of his shirt pocket

چند تا سیگار کهنه از جیب پیراهن خود در آورد.

۱۰- وابسته به ماهی یا ماهی گیری، وابسته به فروش ماهی

fish and game regulations

مقررات ماهی گیری و شکار

a fish market بازار ماهی

● drink like a fish

در میخوارگی افراط کردن، خیلی مشروب خوردن

● fish in troubled water

از آب گل آلود ماهی گرفتن، از اوضاع نابسامان به سود خود استفاده کردن

● fish or cut bait!

یا حسابی کوشش کن یا اصلاً دست بردار!

● fish out

(با ماهیگیری بیش از حد) ماهی جایی را تمام کردن

● fish out of something

(پس از جستجو) پیدا کردن یا در آوردن

he fished a crumpled receipt out of his pocket

گشت و یک رسید مچاله شده را از جیب خود در آورد.

● like a fish out of water

ناراحت، در جایی نامناسب، در محذور

● (a) queer (or odd) fish

آدم عجیب و غریب، آدم ناتو

● neither fish, flesh, nor fowl (nor good red herring)

شلم شوربا، شتر گاو پلنگ، مبهم و غیر قابل تشخیص

● other fish to fry

کارهای مهمتری که باید انجام شود

fish'able, adj.

fish'like', adj.

fish and chips

(بیشتر در انگلیس) ماهی و سیب زمینی سرخ کرده

* fish ball (or cake)

(خوراک پزی) کوفته‌ی ماهی (ماهی چرخ کرده و سیب زمینی خرد کرده که با هم مخلوط و سرخ شده‌اند)

fish.bowl (fish'bōl) n.

۱- قند ماهی (ظرف شیشه‌ای که در آن ماهی رنگی نگه می‌دارند) ۲- (مجازی) جایی که در آن کردار انسان برای دیگران کاملاً آشکار است

*fish crow

(جانور شناسی) کلاغ ماهی خوار (Corvus ossifragus) - بومی سواحل شرقی و جنوبی ایالات متحده)

fish|er (fish'ər) n.

۱- ماهی‌گیر، صیاد (ماهی) ۲- قایق یا کشتی ماهی‌گیری ۳- (جانور شناسی) دله‌ی ماهی خوار (Martes pennanti) که از پستانداران جنس سموریان است، خز این حیوان

fish|er.man (fish'ər mən) adj., n.,

pl. -men (-mən)

۱- ماهی‌گیر، صیاد (ماهی) ۲- کشتی (یا قایق) ماهی‌گیری ۳- ژاکت پشمی درشت باف و یقه - اسکی (fisherman's knit) هم می‌گویند

fish|er.man's bend (-mənʒ)

(نوعی گره طناب: ← knot) حلقه آویز

fish.er|y (fish'ər ē) n., pl. -er.ies

۱- شیلات (گرفتن و بسته بندی و فروش ماهی) ۲- حوزه‌ی ماهی‌گیری، ماهی‌گیر گاه ۳- امتیاز ماهی‌گیری ۴- پرورشگاه ماهی، ماهی‌خانه

fish.eye lens (fish'ī')

(عدسی دوربین عکاسی و غیره که گسترش دید آن به ۱۸۰ درجه می‌رسد) عدسی ماهی چشم، عدسی چشم ماهی

fish flake

(کانادا) سکوب یا تخته‌ی ماهی خشک کنی

*** fish flour**

آرد ماهی (ماهی پودر شده)

*** fish fry**

پیکنیک یا مهمانی در هوای آزاد که در آن ماهی سرخ کرده می‌دهند

fish hawk

osprey ←

fish.hook (fish 'hook') n.

قلاب ماهی‌گیری

fish.ing (fish 'ɪŋ) n.

۱- ماهی‌گیری، صید ماهی ۲- محل ماهی‌گیری

fishing banks (or **grounds**)

(دریا یا محل) پر ماهی، ماهی زا، ماهی خیز

*** fishing pole**

چوب ماهی‌گیری (که سر آن ریسمان و قلاب دارد)

fishing rod

میله‌ی ماهی‌گیری (که سر آن ریسمان و قلاب دارد و مجهز به قرقره و ضامن هم می‌باشد)

fishing tackle

ابزار ماهی‌گیری

fish joint

(در وصل کردن ریل‌های راه آهن یا تیرهای نجاری و غیره) وصل ماهی‌وار

*** fish ladder**

آبشار پله‌ای (که به ماهی‌ها اجازه می‌دهد از زیر سد رودخانه به بالای آن شنا کنند و به محل تخم‌گذاری خود برسند)، نردبان ماهی

fish line

ریسمان ماهی‌گیری (که معمولاً سر آن به قلبی وصل است)

fish meal

گرد ماهی (که خوراک دام و ماکیان است و یا به عنوان کود مصرف می‌شود)

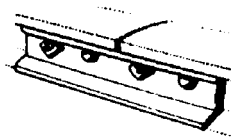
fish.mon|ger (-muŋ'gər) n.

ماهی فروش

fish.plate (fish 'plāt') n.

(در وصل کردن ریل‌های راه آهن یا تیرها در

نجاری و غیره) پشت‌بند، بست ماهی‌وار



FISHPLATE

fish.pond

(fish 'pänd') n.

(دریاچه یا استخری

که در آن ماهی پرورش می‌دهند) ماهی خانه، پرورشگاه ماهی

fish.skin disease (fish 'skin')

ichthyosis ←

***fish stick**

ماهی لقمه، باریکه‌ای از ماهی سرخ کرده (انگلیسی: fish finger)

***fish story**

دروغ شاخ‌دار، داستان باور نکردنی

fish.tail (fish 'tāl') vi.

۱- دم چرخانی (به طرفین حرکت دادن دم هواپیما برای کاستن از سرعت آن) ۲- (اتومبیل) به چپ و راست حرکت کردن، قیچاق رفتن، ویراژ رفتن

the car fishtailed on the icy road

اتومبیل روی جاده‌ی پوشیده از یخ به چپ و راست لیز می‌خورد.

fish.wife (fish 'wif') n., pl. **-wives**

(-wīvz')

۱- (زن) ماهی فروش ۲- سلیطه، زن بدزبان، (زن) دهان دریده

*** fish.worm** (-wərm') n.

angleworm ←

fish|y (fish 'ē) adj. **fish'|i.er,****fish'|i.est**

۱- (دریا و دریاچه و رود و غیره) پر ماهی، ماهی خیز ۲- (از نظر بو و طعم و غیره) ماهی، ماهی سان

the kitchen has a fishy smell

آشپزخانه بوی ماهی می‌دهد.

۳- (چشم و حالت آن) ماهی مانند، سرد و بی‌روح

fishy eyes

چشم‌ان سرد و بی‌حالت

۴- مشکوک، شک انگیز، تردید انگیز
fishy behavior رفتار مشکوک
۵- حاکی از شک و تردید
she gave him a fishy glance
نگاهی حاکی از شک و تردید به او افکند.

fish'i.ly, adv.

fish'i.ness, n.

Fiske (fisk), John (born Edmund Fisk Green) 1842-1901

جان فیسک (فیلسوف و مورخ امریکایی)

fis.sile (fis'il; -il') adj.

fissionable (یاخته یا اتم) کافشی، شکاف پذیر (هم می گویند)

fissile materials مواد کافشی

fis.sil.ity (fi sil'i tē) n.

fis.sion (fish'an) n., vt., vi

۱- (اتم) کافش، شکافش

nuclear fission کافش اتمی

۲- (زیست شناسی - تولید مثل از راه تقسیم به دو یا چند بخش برابر) شکافت، شکافتگی

۳- (اتم) دارای کافش اتمی کردن یا شدن، کافتن

fis'sion.able, adj.

fis.sip|a.rous (fi sip'ə rəs) adj.

(زیست شناسی - دارای قدرت تولید مثل از راه تقسیم به دو یا چند بخش برابر) شکافت زا

fis.si.ped (fis'i ped') adj.

(جانور شناسی - دارای انگشتان مجزا از هم) پنجه دار، شکافته انگشت، چاک انگشت

fis.si.ros.tral (fis'i räs'trəl) adj.

(جانور شناسی - دارای منقار پهن و دو شاخه) شکافته نوک

fis.sure (fish'ər) n., vt., vi. -sured, -sur.ing

۱- شکاف، چاک، درز، فاق، ترک

شکاف‌های ژرف در یخ رود
۲- تقسیم شدگی (به اجزا)، بخش شدگی، پاشش، پاشیدگی، کافتگی، تفرقه

dangerous fissures in the Labor Party

شکاف‌های خطرناک در حزب کارگر

۳- (کالبد شناسی) شیار (بریدگی بین بخش‌های یک عضو)

brain fissures شیارهای مغزی

liver fissures شیارهای کبد

۴- (پزشکی) ترک خوردگی پوست (به ویژه در مرز بین پوست و غشای مخاطی)

anal fissure ترک یا شقاق مقعد

۵- شکاف‌دار شدن یا کردن، ترک خوردن، شکاف برداشتن، متفرق یا بخش شدن یا کردن

earthquakes deeply fissured the earth

زلزله زمین را دارای شکاف‌های ژرف کرد.

fist (fist) n., vt.

۱- مشت

he clenched his fists او مشت‌های خود را گره کرد.

he pounded the table with his fist او مشت خود را بر میز کوبید.

۲- با مشت زدن ۳- (مشت را) گره کردن

I fisted my hands inside my pockets to keep them warm

برای گرم نگهداشتن دستانم، آنها را در درون جیب‌هایم گره کردم.

۴- گرفتن، (محکم) نگه داشتن ۵- (عامیانه) دست، چنگال ۶- (چاپ) نشان مشت (که برای جلب کردن توجه به چیزی به کار می رود)

fist.fight (-fit') n.

مشت جنگی، کتک کاری با مشت

fist.ful (-fool) n.

handful ←

fist|ic (fis'tik) adj.

وابسته به مشت بازی، مشت بازانه، مشت

fist|i.cuffs (fis'ti kufs') n.pl.

(قدیمی) مشت جنگی، کتک کاری با مشت

fis.tu|la (fis'tyōō lə, -chə lə) n., pl.

-las or -lae' (-lē')

۱- (پزشکی) ناسور، فیستول، چرک‌راه

۲- (نادر) لوله، نی

fis.tu.lous (-ləs) adj.

۱- لوله مانند، لوله سان، نی سان، نی مانند

۲- ناسور گونه، وابسته به فیستول (fistulor هم می گویند)

fit¹ (fit) vi., vt. **fit'ted** or **fit, fit'ted, fit'ting** adj. **fit'ter, fit'test** n.

۱- درخور بودن، تناسب داشتن با، سزیدن، سزاوار بودن

let the punishment fit the crime

بگذارید تنبیه با جرم تناسب داشته باشد.

fit for a king

در خور یک پادشاه

۲- خوردن به، جور آمدن با، آمدن به، زیبایی،
برازیدن، برآزاندن

choose a name that fits this product

اسمی انتخاب کن که به این محصول بخورد.

this color doesn't fit this room

این رنگ به این اتاق نمی‌خورد.

behavior that doesn't fit a teacher

رفتاری که در خور یک معلم نیست

۳- تعدیل کردن، جور کردن، (لباس) پرو کردن،
اندازه کردن

to fit him for a new pair of shoes

(پایش را) برای کفش نو اندازه گرفتن

these shoes do not fit

این کفش اندازه نیست.

۴- شایسته بودن یا کردن، واجد شرایط کردن
یا بودن، شایان بودن

his education fits him for the job

تحصیلاتش او را برای این کار واجد شرایط می‌کند.

corn that is fit to store

ذرتی که برای انبار کردن خوب است

this film is not fit for children

این فیلم برای بچه‌ها مناسب نیست.

۵- داخل کردن، فرو کردن در، (با: in یا into)
چپاندن، جاسازی کردن، چپیدن، کار گذاشتن،
نصب کردن

to fit another passenger into a crowded bus

یک مسافر دیگر را در اتوبوس شلوغ چپاندن

to fit a key in a lock

کلید را در داخل قفل قرار دادن (توی قفل کردن)

۶- (معمولاً با: out) مجهز کردن، بسیج و
کردن

to get the ship fit for sea

کشتی را برای (رفتن به دریا) آماده کردن

۷- (معمولاً با: in یا into) همساز بودن با،
متوافق بودن با، هم‌رای بودن با

that husband and wife fit each other

آن زن و شوهر با هم همسازند.

۸- گنجاندن، گنجیدن، اندازه بودن

his coat fits well

کت او اندازه است.

this radio doesn't fit into the box

این رادیو در جعبه جا نمی‌گیرد.

۹- مناسب (برای)، قابل، شایسته، برآزنده،
شایان، زیبایی، برآزا

food fit to eat

غذای قابل خوردن

۱۰- بجا، بموقع، بهنگام

at a fitting time

در موقع مقتضی

۱۱- تندرست، سالم، سر حال

fit physically and mentally

از نظر جسمی و روانی سالم

he keeps fit by swimming

او با شنا کردن خود را سالم نگه می‌دارد.

۱۲- (عامیانه) در شرف، نزدیک به

she was fit to scream

او در شرف شیون زدن بود.

۱۳- تناسب، شایستگی، درخور بودن، جوری،
گنجیدگی، زیبایی، برآزش ۱۴- اندازه، میزان
اندازه بودن

a tight fit

لباس چسبان، لباس (یا اندازه‌ی) تنگ

a good fit

لباس اندازه، اندازه‌ی خوب

۱۵- هرچیزی که اندازه باشد یا بگنجد یا جور
باشد

● fit to be tied

(عامیانه) بسیار عصبانی، دیوانه از شدت خشم

● fit as a fiddle کاملاً سالم، کاملاً سرحال

● see fit (to) صلاح دانستن، صواب دانستن

fit² (fit) n.

۱- (هر نوع حمله‌ی جسمی یا روحی ناگهانی)
حمله، غش، نهیب، نهیو، ترنجیدگی، ترنجش،
ویر، فراتک، گهگیری، تشنج، تنجش

a fit of coughing

سرفه‌های شدید و پشت سر هم (به سرفه افتادن)

she was seized with a fit

او دچار حمله شد.

he left the house in a fit of anger

خانه را در منتهای غضب ترک کرد.

her fit of jealousy غلیان حسادت او

a fit of laughter شلیک خنده، از خنده بی خود شدن

a fit of anxiety غرق شدن در دلواپسی

۲- (مجازی) فعالیت شدید (و کوتاه مدت)

a fit of banking activities توفان فعالیت‌های بانکی

۳- (پزشکی) غش و ضعف، حمله‌ی غشی،

گهگرفت بیماری، دژ گرفت گاه و بی گاه، به طور

نامرتب

● by fits and starts

دارای دوران فعالیت شدید و سپس دوران

آرامش

● have a fit (or throw a fit)

خیلی خشمگین شدن، اعراض کردن، (از شدت

خشم و غیره) از خود بی خود شدن، بی تابی

کردن

finding out that her mother wasn't home, the

child threw a fit

وقتی بچه فهمید که مادرش خانه نیست الم شنگه زیادی راه

انداخت.

fit³ (fit) n.

(مهجور) بند شعر، بخشی از سرود

fitch (fich) n.

← polecat (fitch و fitchet هم می‌گویند)

fit.ful (fit 'fəl) adj.

۱- بریده بریده، گهگیرانه (در مورد حمله‌ی

بیماری یا فعالیت و غیره)، نا منظم، اسپاسمی،

بگیر و ول کن ۲- ناراحت، پرتب و تاب

fitful sleep خواب منقطع

۳- دمدمی

fit'ful.ness, n.

fit|ly (fit 'lī) adv.

۱- به طرز شایسته، به طور مناسب ۲- در وقت

مناسب، به هنگام

fit.ment (fit 'mənt) n.

(انگلیس) لوازم، اجزای هر چیز، بخش‌های

مجزا شدنی هر چیز، تجهیزات، وسایل

fit.ness (fit 'nis) n.

۱- شایستگی، در خور بودن، سزاواری،

مناسبت، برازندگی، به جایی، بهنگامی

۲- تندرستی، سلامتی

physical fitness سلامتی جسمی

fit.ted (fit 'id) adj.

جور شده (با)، هم اندازه شده (با)، (لباس) پرو

شده، اندازه، جور، قالب

a fitted coat کت پرو شده (کوتاه یا بلند شده)

a fitted mattress sheet ملافه‌ی کش‌دار برای تشک

fit.ter (fit 'ər) n.

۱- جامه پرداز (خیاطی که لباس را تعمیر و

اصلاح می‌کند) ۲- تعمیرکار، مکانیک (به ویژه

کسی که ماشین آلات را نصب یا تعمیر می‌کند

یا لوله کشی می‌کند)

fit.ting (fit 'iŋ) adj., n.

۱- شایسته، شایان، سزاوار، درخور، مناسب،

فراخور

behavior that is not fitting a man of your age

رفتاری که شایسته مردی به سن شما نیست

۲- (دورزدگی) پرو لباس، به اندازه کردن

(جامه) ۳- اسباب، ابزار (اجزای یا بخش‌های هر

چیز مثلاً قطعات لوله و پیچ‌ها و بست‌ها که در

لوله‌کشی به هم بسته می‌شوند) ۴- (جمع)

وسایل منزل (یا اتاق یا اداره یا اتومبیل)،

تزیینات داخلی، اثاثیه، کاجال‌ها، ماندگان

fit'tingly, adv.

Fitz.ger.ald (fits jer 'əld), F(rancis)

Scott (Key) 1896-1940

سکات فیتز جرالد (رمان نویس آمریکایی)

Fitz.Ger.ald (-jer 'əld), Edward (born

Edward Purcell) 1809-83

ادوارد فیتز جرالد (شاعر انگلیسی و مترجم

رباعیات خیام)

five (fiv) adj., n.

۱- پنج، شماره‌ی پنج، پنج عدد، پنج تا

I have five brothers and sisters

من پنج برادر و خواهر دارم.

five apples

پنج تا سیب

۲- گروه پنج نفری، تیم بسکت‌بال، هر چیز

دارای پنج بخش

a five-year contract

قرارداد پنج ساله

۳- (امریکا-عامیانه) اسکناس پنج دلاری

*five-and-ten-cent store

(fiv 'ən ten 'sent ')

(امریکا) خرازی -فروشی ارزان بها

(five-and-dime و five-and-ten هم می‌گویند)

Five Civilized Tribes

(امریکا) پنج قبیله‌ی متمدن سرخ پوست (که عبارت بودند از: چروکی‌ها و چیکاساها و چوکتاها و کریک‌ها و سمی‌نول‌ها)

five-fin|ger (fiv'fiŋ'gər) n.

(نام کلی و عامیانه‌ی گیاهانی که برگ‌های آنها پنج بخش یا دندان دارد و یا گل‌های آنها پنج گلبرگ دارد) پنجه‌ای، پنج انگشتی، پنج گلبرگی

five.fold (fiv'föld') adj., adv.

۱- پنج برابر، پنج مرتبه بیشتر
the number of students has grown fivefold
شمار دانش‌آموزان پنج برابر شده است.

a fivefold increase افزایش پنج برابر

۲- پنج بخشی، پنج گانه، دارای پنج قسمت

five hundred

۱- پانصد ۲- (نوعی بازی ورق) بازی پانصد امتیازی

*Five Nations

(امریکا) پنج ملت سرخ پوست (اتحادیه‌ی پنج قبیله‌ی ایروکوا)

five o'clock shadow

(عامیانه) ته ریش (به ویژه ته ریش که غروب در صورت کسانی که صبح ریش تراشیده‌اند دیده می‌شود)

fiv|er (fiv'ər) n.

(خودمانی) ۱- (امریکا) اسکناس پنج دلاری
۲- (انگلیس) اسکناس پنج پوندی

fives (fivz) n.

(انگلیس) نوعی بازی هند بال (handball)

fix (fiks) vi., n., vt. **fixed, fix'ing**

۱- (در جای خود) ثابت کردن یا شدن، فرودین کردن، پا بر جا کردن یا شدن، (محکم) به هم چسباندن (با میخ کردن یا پیچ کردن و غیره)، محکم کردن یا شدن، هازه کردن یا شدن، ایستا کردن یا شدن، بر جا کردن یا شدن
to fix a light post in the ground

تیر چراغ برق را در زمین کار گذاشتن

each of the legs was fixed to the table with four screws

هر یک از پایه‌ها با چهار پیچ به میز وصل شده بود.
to stand fixed in one place

در یک جا بی حرکت ایستادن
۲- (در فکر خود ثبت کردن) به خاطر سپردن یا داشتن، در فکر داشتن

that event was fixed in her mind for ever
آن رویداد برای همیشه در خاطرش نقش بسته بود.

۳- متوجه کردن به، متمرکز کردن بر، چشم دوختن بر، زل زل نگاه کردن، خیره شدن
she had fixed her eyes on the target

او چشمان خود را بر هدف دوخته بود.

۴- سفت کردن، به هم فشردن، محکم قرار دادن، استوار کردن

to fix one's jaw

فک خود را فشرده کردن

۵- (رنگ و غیره را) ثابت کردن، پایدار کردن
fixed prices قیمت‌های ثابت

materials that fix the color

موادی که رنگ را ثابت نگه می‌دارد

۶- تعیین کردن، مقرر کردن، بنساختن، باز نمودن، باز نمودن

to fix the date of a wedding

تاریخ ازدواج را تعیین کردن

to fix the period of the dinosaurs' existance

دوران زیست دیناسورها را باز نمودن کردن

the jury must fix guilt

هیئت منصفه‌ی دادگاه باید تقصیر را معلوم کند.

the boss fixes each worker's wage

رئیس، مزد هر کارگر را معین می‌کند.

۷- مرتب کردن، منظم کردن، آراستن، بسامان کردن، راستاد کردن، رو به راه کردن

Pari fixed the room

پری اتاق را مرتب کرد.

she is fixing her hair

او دارد موی خود را مرتب می‌کند.

۸- تعمیر کردن، باز سازی کردن، چاره کردن، درمان کردن، درست کردن

he fixed the door so that it could not be opened from outside

درب را جوری کرد که از بیرون باز نمی‌شد.

my watch is out of order; can you fix it for me?

ساعت من خراب است؛ می‌توانی آن را برایم درست کنی؟

۹- (آتش را پاییدن و سوخت رساندن) افرودختن، افرودخته نگه داشتن، آتش داری کردن ۱۰- (خوراک تهیه کردن و پختن) خوراک درست کردن، پختن، آماده کردن

I loved the food you had fixed last night

از خوراکی که دیشب درست کرده بودی خیلی خوشم آمد.

fix me a cup of tea, will you

لطفاً یک فنجان چای برایم درست کن.

۱۱- (در مسابقه و غیره) تباری کردن (و نتیجه را از پیش تعیین کردن)، تقلب کردن، دغلی کردن، (مسابقه و انتخابات و غیره) تقلب، نادرستی، تباری، مسابقه (با انتخابات و غیره) که در آن تباری شده باشد، نادرستی کردن

the opposition claimed that the elections had been fixed

مخالفان ادعا کردند که در انتخابات تقلب شده بود.

۱۲- تلافی کردن، انتقام گرفتن

his promotion was a fix

ارتقای رتبه‌ی او با نادرستی انجام شد.

God will fix you!

خدا به حساب خواهد رسید!

۱۳- (عامیانه) اخته کردن، خایه کشی کردن، تخمدان در آوردن ۱۴- (شیمی) جامد و ثابت و غیره فرار کردن، موجب ترکیب نیتروژن هوا با سایر مواد شدن و ایجاد نیترات و آمونیاک و غیره کردن ۱۵- (عکاسی) ثابت کردن (فیلم یا تصویر) با آغشتن آن به مواد شیمیایی، تثبیت، ایستایی ۱۶- (عامیانه- محلی) در نظر داشتن، در خیال داشتن

I'm fixing to go hunting

خیال دارم به شکار بروم.

۱۷- (محل کشتی یا هواپیما و غیره که از طریق امواج رادیویی یا تطابق نجومی یا دانستن طول و عرض جغرافیایی تعیین می‌شود) نقطه کردن، بودگاه یابی، بودگاه یاب ۱۸- (عامیانه)

مخمصه، درد سر، هچل، گیر و دار

he is in a terrible fix

دچار مخمصه‌ی بدی شده است.

۱۹- (عامیانه) خوب سر در آوردن از، خوب

فهمیدن

to get a fix on the problem

مسئله را درک کردن

۲۰- تزریق مواد مخدر (به آدم معتاد)، تو رگ -

زنی

• fix on (or upon)

(تاریخ یا محل) انتخاب کردن، گزیدن، تعیین کردن

have they fixed on a place yet?

آیا تا به حال جایی را انتخاب کرده‌اند؟

• fix up

۱- (عامیانه) تعمیر کردن ۲- ترتیب کاری (یا ملاقاتی) را دادن

fix'able, adj.

fix.ate (fiks'at') vt., vi. -at'ed,

-at'ing

۱- روی چیزی متمرکز شدن یا کردن، چشم به چیزی دوختن، (به چیزی) خیره شدن

he fixated a word on that page

او به واژه‌ای در آن صفحه خیره شد.

۲- (روانکاو) تثبیت شدن، واگر شدن، پس ایست شدن

• fixated, adj.

(دچار توقف رشد عاطفی شدن)، پای بند شدن، پای بند، تثبیت شده، واگری شده، واگردیده، واگر

fix|a.tion (fiks ā'shən) n.

۱- تمرکز روی چیزی (به ویژه با چشمان)،

خیره‌گسی، خیره‌شدگی، چشم دوزی

۲- (عامیانه) وسواس، وسوسه ۳- (روانکاو)

پسای بندی، واگری ۴- (شیمی)

← nitrogen fixation ۵- (عکاسی) تثبیت فیلم

fix|a.tive (fiks'ə tiv) adj., n.

۱- (به ویژه در مورد رنگ) پایدار ساز،

ماناساز، تثبیت کننده، پایاگر ۲- ماده‌ی پایاگر

fixed (fikst) adj.

۱- ثابت، محکم، پا برجا، بی حرکت (در برابر: شل یا لقی)

the plane's wings are fixed

بال‌های هواپیما ثابت است.

۲- معین و بی نوسان، هازه، برجا

fixed prices

قیمت‌های ثابت

۳- استوار، راسخ
 اراده‌ی استوار
 fixed purpose
 ۴- (هم سرعت یا چرخش زمین به دور خود)
 زمین ایستا (geostationary هم می‌گویند)
 ماهواره‌ی زمین ایستا
 a fixed satellite
 ۵- وسواس گونه، وسواسی، وسواس زده
 فکر وسواس گونه
 a fixed idea
 ۶- (رنگ و غیره) ثابت، مانا، پایا ۷- (عامیانه)
 فراهم
 she is comfortably fixed for life
 زندگی او در کمال رفاه تا آخر عمر فراهم است.
 ۸- (خودمانی - مسابقه و انتخابات و غیره)
 تقلبی، نادرستانه (آنچه از قبل نتیجه‌اش را
 تعیین کرده‌اند)
 مسابقه‌ی تقلب آمیز
 a fixed contest
 fix.edly (fiks' id lē) adv.
 fix'ed.ness, n.
 * **fixed charge**
 هزینه‌های ثابت (مانند کرایه و بهره و پول بیمه)
fixed oil
 روغن نا فرّار (مانند روغن‌های حیوانی و
 نباتی)، روغن مانا
fixed-point (fiks't point') adj.
 (ریاضی - کامپیوتر) نقطه‌ی ثابت، ممیز ثابت
fixed star
 (نجوم سابق) ستاره‌ی ثابت (جمع: ثوابت)
 * **fixed-wing** (fiks't wɪŋ) adj.
 (هواپیما) دارای بال ثابت (غیر متحرک)، بر جا
 بال (در مقایسه با هلی کوپتر و غیره)
fix|er (fiks' ɔr) n.
 ۱- شخص یا چیزی که درست یا ثابت یا ایستا
 می‌کند (← fix) ۲- (تداعی منفی) کار چاق کن،
 دلال در رشوه خواری یا پارتی بازی و غیره
 ۳- دلاله (که کارش یافتن همسر برای دیگران
 است)، همسر یاب ۴- (خودمانی) دست فروش
 مواد مخدر (و ممنوع)
fix.ings (fiks' iŋz', -inz') n.pl.
 مخلفات، اضافات، افزونه‌ها

roast turkey and all the fixings

بوقلمون بریان شده و کلیه‌ی مخلفات

fix-it (fik' sit) adj.

(عامیانه) وابسته به تعمیر و نو سازی،
 تعمیراتی (fixit هم می‌نویسند)

fix.i|ty (fiks' i tē) n., pl. -|ties

۱- پابرجائی، پایائی، مانائی، ثبات، دوام ۲- هر
 چیز ثابت و پابرجا

fixt (fikst) vt., vi.

(شعر قدیم) زمان گذشته و اسم مفعول: fix

fix.ture (fiks' chər) n.

۱- (هر چیزی که محکم در جای خود مستقر
 باشد) استواره، مانه، رخت خانه، خان رخت
 ۲- (اسباب و وسائل خانه یا مغازه و غیره که به
 ساختمان وصل بوده و قانوناً بخشی از آن
 محسوب می‌شود مانند در و پنجره و لوله -
 کشی و دستشویی و غیره) اثاثیه ثابت،
 کاپارگان، تسهیلات

plumbing fixtures

تسهیلات لوله کشی

۳- (مجازی) عضو پر سابقه و دایم، کارمند (و
 غیره) همیشگی، آدم ماندگار

the old janitor was a fixture in the bank

پیشخدمت پیر آنقدر سابقه خدمت داشت که مانند در و پنجره‌ی
 بانک دائمی شده بود.

۴- (انگلیس - رویداد ورزشی و غیره که
 سابقه‌ی طولانی دارد و در فواصل معین تکرار
 می‌شود) مسابقه، رخداد سالیانه

fizz (fiz) n., vi.

۱- (صدای فش که از نوشابه‌های گاز دار بر
 می‌خیزد) فش، پُلُغ پُلُغ، فس، وز ۲- نوشابه‌ی
 گازدار ۳- (نوشابه) گاز دادن و فش کردن، کف
 کردن و گاز دادن، جوشیدن و گاز دادن، پُلُغیدن

fiz.zle (fiz' əl) n., vi. -zled, -zling

۱- (صدای آب جوشان که از روی چراغ
 برداشته شده و قلیان آن رو به فروکش است یا
 صدای فش‌فشنه یا ترقه‌ای که دارد نیروی خود را
 از دست می‌دهد) فش فش، فس فس ۲- فش فش
 کردن، پَسّی کردن، پُلُغیدن، فسّی کردن

۳- (عامیانه) ناموفق شدن (به ویژه پس از موفقیت اولیه)، شکست خوردن، ناکام شدن

۴- کاری که به ناکامی منجر می‌شود

fizz|y (fiz'ē) **adj.** **fizz'|i.er,**
fizz'|est

(بیشتر در مورد نوشابه‌ی گاز دار) پر گاز و کف، کف آلوده و جوشان

fjeld (fyeld, fyel) **n.**

(اسکاندیناوی) فلات بی گیاه، برهوت

fjord (fyôrd) **n.**

fjord ←

fl 1- floor 2- fluid

مخفف: ۱- طبقه (ی ساختمان) ۲- آبگونه

FL

مخفف: ایالت فلوریدا

Fl

مخفف: فلمیش (Flemish)

Fla

مخفف: ایالت فلوریدا

flab (flab) **n.**

(عامیانه- به ویژه در اشخاص چاق و پیر) گوشت شل و آویزان، گوشت اضافی (مثل غبغب)

flab.ber.gast (flab'ər gast') **vt.**

مات و مبهوت کردن، انگشت به دهان کردن، غرق در شگفتی کردن

flab|by (flab'ē) **adj.** **-bi|er,** **-bi.est**

۱- (در مورد گوشت و عضله مثلاً غبغب) نرم و شل، شل و آویخته، شل و ول

flabby muscles

عضلات سُست

۲- ناتوان، کم زور، بی حال

flab'bily, **adv.**

flab'bi.ness, **n.**

fla.bel.late (flə bel'āt', -it) **adj.**

به شکل بادبزنی ژاپنی، باد بزنی، باد زن سان

fla.bel.lum (flə bel'əm) **n., pl.**

-bel'|la (-ə)

۱- (در مراسم رسمی و اتیکان) باد زن بزرگی که به دنبال پاپ اعظم حمل می‌شود

۲- (جانور شناسی) اندام بادزن سان، بادزنه

flac.cid (flak'sid) **adj.**

۱- (در مورد عضله و گوشت بدن) شل و چین

خورده، شل و آویزان، سست

flaccid muscles

عضلات سُست و نرم

۲- کم زور، ناتوان، ضعیف

flac.cid'ity, **n.**

flac'cidly, **adv.**

***flack¹** (flak) **n., vi.**

۱- نمایندگی مطبوعات

۲- نمایندگی مطبوعات کردن

flack'ery, **n.**

flack² (flak) **n.**

flak ←

fla.con (flā kōn') **n.**

بطری عطر، بطری در شیشه‌ای

fla.court|i|a (flə kōrt'ē ə, -kōr-) **adj.**

(گیاه شناسی) خانواده‌ی فلاکور تیاسه (راسته‌ی Violaes - گیاهان حاره‌ای دو لپه‌ای هستند)

flag¹ (flag) **n., vt.** **flagged,**

flag'ging

۱- پرچم، بیرق، علم، رایت، درفش

Iran's tricolor flag

پرچم سه رنگ ایران

to hoist (or raise) a flag

پرچم بر افراشتن

۲- با پرچم آراستن، پرچم آذین کردن

the road was flagged at regular intervals

راه در فواصل معین با پرچم آذین شده بود.

۳- (معمولاً نا: down - با تکان دادن پرچم یا دست جلب توجه کردن یا وسایط نقلیه را متوقف کردن) ایستادن، صدا زدن، دستور ایست دادن

the guards flagged down the truck

پاسداران کامیون‌ها را متوقف کردند.

flag me a taxi quickly or I'll miss my train

زود یک تاکسی برایم صدا بزن و الا به قطار نخواهم رسید.

۴- (جمع- نادر) شاه پرها و پرهای بلند (مثلاً روی گردن و بال‌های عقاب) ۵- دم آهو ۶- دم

پشمالوی برخی از انواع سگ، دم پرچمی ۷- (نشان یا برجسب روی پرونده و کلاسور و

غیره که محتوای آن را مشخص می‌کند) نشان پرونده، نمایه، گیره ۸- (به وسیله‌ی پرچم)

مخابره کردن، پیام رسانی کردن

● a flag of convenience

پرچم کشور بیگانه که کشتی تحت آن حرکت

می کند (برای دادن مالیات کمتر و غیره)

• dip the flag

(بنا به احترام یا هنگام رژه) پرچم فرود آوردن، پرچم خم کردن

• fly (or show or wave) the flag

(با به احتراز در آوردن پرچم) حمایت خود را ابراز داشتن

• keep the flag flying

به پشتیبانی از مرام (یا وطن و غیره) خود ادامه دادن

flag² (flag) n.

flagstone ←

flag³ (flag) n.

(گیاه شناسی) ۱- زنبق وحشی (نام عامیانه‌ی چند گونه زنبق که برگ‌های پهن و شمشیری دارند) ۲- ← sweet flag ۳- ← cattail

flag⁴ (flag) vi. flagged, flag'ging

۱- شل و آویزان شدن، سست شدن، پژمرده شدن ۲- توان خود را از دست دادن، ضعیف شدن

انرژی او رو به کاهش گذاشت. his energy flagged

* Flag Day

۱- (امریکا) روز پرچم (چهاردهم ماه ژوئن)
۲- (انگلیس- با F و D کوچک) هر روزی که مردم برای امور خیریه پول خیرات می کنند و در مقابل پرچم های کوچک دریافت می دارند

flag.el.lant (flaj'ə lənt, flə jel'ənt) n., adj.

(مراسم مذهبی یا برای تحریک جنسی)

۱- کسی که تازیانه می زند، تازیانه زدن
۲- کسی که تازیانه می خورد، تازیانه خور، شلاق خور ۳- (مجازی) نیش دار، زننده

flag.el.late (flaj'ə lāt') adj., n., vt.

-lat'ed, -lat'ing

۱- تازیانه زدن، شلاق زدن

mourners flagellated themselves

عزاداران به خود تازیانه می زدند.

۲- به باد انتقاد گرفتن

the papers flagellated his conduct

روزنامه‌ها از رفتارش انتقاد کردند.

۳- دارای تاژک، تاژک دار (flagellated هم می گویند) ۴- به شکل تاژک، تاژک سان، تاژک -

دیس ۵- سازواره‌ی تاژکی

flag'el.la'tor, n.

flag.el.la'tion (flaj'ə lā'shən) n.

(در مراسم مذهبی یا برای تحریک جنسی) تازیانه زنی (به خود)، شلاق زنی

flag'el.la.to'ry (-lə tōr'ē) adj.

flag.gel.li.form (flə jel'i fōrm') adj.

تاژک مانند، تاژک دیس، تاژک سان

flag.gel.lin (flə jel'in, -ən) n.

تاژک ساز، فلاژلین (پروتئینی که تاژک ترکیزه‌ها یا باکتری‌ها از آن ساخته شده)

flag.gel.lum (flə jel'əm) n., pl. -|la

(-ə) or -lums

۱- تازیانه، شلاق ۲- (جانور شناسی و زیست شناسی) برجستگی یا باله‌ی تازیانه مانند در برخی ترکیزه‌ها و سلول‌ها که به آنها تحرک می‌دهد) تاژک، شاخک آنتن

flag|eo.let (flaj'ə let') n.

(موسیقی) فلوت کوچک، نی لبک کوچک

flag.ging¹ (flaj'ing) adj.

سست، شل و آویزان، رو به ضعف

flagging hopes

امیدهای رو به کاهش

flag'gingly, adv.

flag.ging² (flaj'ing) n.

سنگ فرش

flag.gi.tious (flə jish'əs) adj.

بسیار خبیث، بد جنس، ملعون، بد نهاد

flag.gi'tiously, adv.

flag.gi'tiousness, n.

flag.man (flaj'mən) n., pl. -men

(-mən)

کسی که کارش مخابره با پرچم یا مشعل است، پرچم باز

flag of convenience

پرچم مصلحتی، آژ پرچم (پرچم کشور بیگانه که کشتی بازرگانی برای فرار از مالیات و غیره تحت آن به ثبت رسیده است)

flag officer

(نیروی دریایی) افسر پرچم، افسر پرچم دار، تیمسار، امیر

flag of truce

پرچم سپید (نشان تمایل به مذاکره با دشمن)، پرچم آتش بس

flag|on (flag'ən) n.

۱- تنگ شراب، شراب خوری (که گردن دراز و دسته دارد) ۲- محتوای تنگ

flag.pole

(flag'pōl') n.

میله‌ی پرچم، چوب پرچم

fla.gran|cy

(flā'grən sē) n.

بدی فاحش، وقاحت، قباح، شناخت

fla.grant (flā'grənt) adj.

۱- بسیار بد، زنده، شرم آور، وقیح (وقیحانه)، قبیح (قبیحانه)، شنیع، فاحش

flagrant violation of the law تخلف فاحش از قانون

۲- (قدیمی) شعله ور، مشتعل

fla'grantly, adv.**fla.gran|te de.lic|to**

(flə gran'tē dē lik'tō')

← in flagrante delicto

flag.ship (flag'ship') n.

۱- ناو سر فرماندهی ۲- نوترین و بهترین کشتی (متعلق به شرکت کشتی رانی)، نخبه ناو

۳- (بزرگ ترین و بهترین بخش هر چیز یا فرد در یک گروه) گل سر سبد، چشم و چراغ، نخبه، نخبه فرد، زبده مرد

flag.staff (flag'staf') n.

چوب پرچم، دکل پرچم

flag.stone (flag'stōn') n.

۱- سنگ لوح (که برای سنگ فرش کردن به کار می‌رود)، سنگ سنگ فرشی ۲- قلوه سنگ، یک تکه سنگ سنگ فرش، پلمه، پلمه سنگ



FLAGON

*** flag stop**

(اتوبوس یا ترن و غیره) ایستگاه اختیاری (که فقط اگر مسافر باشد در آن توقف می‌شود)

flag-wav|ing (flag'wāv'ing) n.

۱- تظاهر به میهن پرستی ۲- (تحریک عواطف میهن دوستانه از راه پرچم افرازی و گردهمایی و رژه) تعصب انگیزی ۳- نمایش میهن پرستانه

flail (flāl) n., vt., vi.

۱- خرمن کوب، دنگ ۲- (با خرمن کوب) کوبیدن ۳- (با چوب یا هر چیز خرمن کوب مانند) کتک زدن، (در مورد نهنک یا ماهی بزرگ و غیره) با دم زدن ۴- (مثل دم نهنک یا خرمن کوب) دستان خود را به اطراف تکان دادن

flair (fler) n.

۱- (در اصل) شم، بویایی، قدرت بویایی، قدرت تشخیص

he had a flair for classical music

او شم موسیقی کلاسیک داشت.

۲- استعداد، فرزایی، ویرایی، قابلیت، ذوق ۳- (عامیانه) کلاس، رفتار زیبنده، زیبایی، برازندگی

he did every thing with a flair

او در کارهایش سلیقه و ذوق خاصی به خرج می‌داد.

flak (flak) n.

۱- تیراندازی ضد هوایی، آتش پاد هوایی
his plane was downed by enemy flak

آتش پاد هوایی دشمن هواپیمای او را به زیر آورد.

۲- (عامیانه) انتقاد پر سر و صدا
his enemies are giving him a lot of flak

دشمنانش بر ضد او جنجال زیادی می‌کنند.

flake¹ (flāk) n., vt., vi. **flaked,****flak'ing**

۱- (هر چیز کوچک و مسطح مانند دانه‌ی برف یا شوره‌ی سر) دانه، ذره، پهنک، پا ریزه، پوستک، پوستکچه

snow flakes

دانه‌ی برف، برف دانه

flakes of dandruff on his shoulders

(دانه‌های) شوره‌ی سر بر روی شانه‌های او

۲- تراشه، پوسته، پشیزه، فلس، پوسه، پولک،

پولکچه ۳- (امریکا- خودمانی) خل، بی کله، آدم بی منطق ۴- به صورت دانه‌های برف مانند در آمدن یا در آوردن، پوسته پوسته شدن یا کردن، لایه لایه شدن یا کردن، ور آمدن
this stone flakes easily

این سنگ زود لایه لایه می‌شود.

flak'er, n.

flake² (flāk) n.

تخته یا پهنه که روی آن خوراک خشک می‌کنند یا خوراک نگه می‌دارند

flake³ (flāk) vt. flaked, flak'ing

۱- ← flak ۲- (با: out) به خواب رفتن، غش کردن، از حال رفتن

flak|y (flāk'ē) adj. flak'|i.er,

flak'|i.est

۱- لایه لایه، پوسته پوسته، پوستک دار، دانه دانه (مثل دانه‌های برف یا شوره‌ی سر)، ورقه ورقه، فلس فلس ۲- دانه دانه شونده، پوسته پوسته شونده ۳- (امریکا- خودمانی) خل، بی‌کله، بی‌منطق

flak'i.ly, adv.

flak'i.ness, n.

flam (flam) n.

(موسیقی- نواختن طبل: دو چوبه‌ی طبل را به‌سرعت یکی پس از دیگری بر طبل کوفتن) کوبش نیمه هم‌زمان

flam|bé (flām bā') adj., n., vt.

-béed', -bé'ing

۱- خوراک پرداززی ۱- فلامیه، خوراک غرق در شعله ۲- دسر شعله ور، پس خوراک شعله ور ۳- خوراک را شعله ور کردن

flambéed', adj.

flam.beau (flām'bō') n., pl.

-beaux' (-bōz') or -beaus'

۱- مشعل روشن، آتش دان فروزان ۲- شمع دراز، سپندار

flam.boy.ant (flam boi'ənt) adj., n.

۱- شعله مانند، فروزان، شعله فام، وخشه‌سان،

آفرانه‌سان

flamboyant designs

طرح‌های پر آب و رنگ (شعله مانند)

۲- پر زرق و برق، جلف و خود نمایانه، (بیش از حد) پر نقش و نگار

a flamboyant costume جامه‌ی پر زرق و برق

۳- ← royal poinciana ۴- (معماری- گوتیک فرانسوی) وابسته به تزیینات شعله مانند

پنجره و طرح‌های پر گل و بوته و قرمز دیوار

flam.boy'ance or

flam.boy'ancy, n.

flam.boy'antly, adv.

flame (flām) n., vt., vi. flamed,

falm'ing

۱- شعله، زبانه‌ی (آتش)، آفرانه، وخشه، تابا، الو، ورزش، لُخچه، گُر

a flameless fire آتش بی شعله

the flames of a gas stove شعله‌های چراغ گاز

the building was in flames

ساختمان در کام شعله‌های آتش بود.

to burst into flame زبانه کشیدن، شعله ور شدن

۲- شعله مانند، وخشه‌سان، الو‌سان، درخشان

the flowers were a scarlet flame

گل‌ها همچون شعله‌های قرمز بودند.

۳- احساس قوی، عشق، فزون خواست، شرار

flames of indignation شعله‌های آزرده‌گی و خشم

۴- معشوقه (معشوق)، دلداری، جانان، نگار، ریکا

one of her old flames یکی از عشاق قدیمی او

۵- شعله کشیدن، شعله ور شدن، الو گرفتن،

گر گرفتن، زبانه کشیدن

suddenly the building flamed up

ناگهان ساختمان آتش گرفت.

۶- سرخ شدن

his face was flaming with anger

چهره اش از خشم قرمز شده بود. (خشم از سیمایش می‌بارید.)

۷- هیجان زده شدن، هیجان از خود بروز دادن

her eyes were flaming furiously

شراهه‌های خشم از چشمانش می‌بارید.

۸- با شعله سوزاندن، تحت حرارت شعله قرار دادن، شخیدن ۹- (خوراک پزی) خوراک را به الکل آغشتن و شعله ور کردن (برای گرم‌سازی و قشنگی)

flame the roast with brandy

گوشت گاو بریان شده را با براندی شعله ور کردن

• flame up (or out)

شعله ور شدن، زبانه کشیدن

flame cell

(زیست شناسی) یاخته‌ی شعله‌ای

fla.men (flā'men) n., pl. **fla'mens** or **flam|i.nes** (flām'i nēz')

(روم باستان) کاهن، کشیش

fla.men|co (flə meŋ'kō, -men'-) n. pl. **-cos**

۱- فلامنکو (نوعی رقص و پایکوبی اسپانیایی)
۲- موسیقی و آواز این رقص

flame.out (flām'out') n.

(قطع اشتعال در موتور جت هواپیما در اثر عیب فنی یا وضع جوی) خفگی

flame.proof (-prōōf') adj.

نسوز، ضد آتش، پاد آتش

flame stitch

← bargello

flame.throw|er (-thrō'ər) n.

(جنگ افزار) شعله افکن

flame tree

(گیاه شش‌سناسی) درخت بـطـری (Brachychiton acerifolium)

flam.ing (flām'ing) adj.

۱- شعله ور، مشتعل

a flaming fire

آتش پر زبانه

۲- شعله مانند، آتش فام

flaming colors

رنگ‌های آتشی

۳- احساساتی، آتشین، داغ، پر تب و تاب

a flaming speech

سخنرانی پر حرارت

a flaming love

عشق آتشین

۴- باور نکردنی، (دروغ) شاخ‌دار، افراطی

what a flaming liar!

چه دروغگوی قهاری!

۵- (استرالیا- خودمانی) لامسب، کوفتی، نکبتی

flam'ingly, adv.

fla.min|go (flə miŋ'gō') n., pl. **-gos' or -goes'**

(جانور شناسی) فلامینگو (از راسته‌ی Phoenicopteriformes)



AMERICAN FLAMINGO

- از مرغان پا دراز و کردن دراز حاره‌ای با پرهای صورتی رنگ)

flam.ma|ble

(flām'ə bəl) adj.

آتشگیر، پدپود، قابل

اشتعال، اشتعال‌پذیر (inflammable) هم می‌گویند)

flam'mabil'ity, n.

Flam.ma.rion (flā ma ryōn'), Camille 1842-1925

کامیل فلاماریون (ستاره شناس فرانسوی)

flan (flan) n.

۱- تکه فلزی که با منگنه کردن تبدیل به سکه می‌شود ۲- کیک میوه

Flan.ders (flan'dərz)

فلاندر (نام ناحیه‌ای که در قرون وسطی که بخشی از شمال باختری فرانسه و جنوب بلژیک امروزی را دربر می‌گرفت)

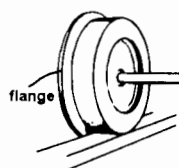
flā.ne.rie (flān rē', flā nə-) n.

(فرانسه) ولگردی، پرسه‌زنی

flā.neur (flā nēr') n.

(فرانسه) ولگرد، خیابان‌گزن

flange (flanj) n., vt. **flanged**, **flang'ing**



۱- (تیر آهن) بال، چرخ واکن راه آهن، لبه، فلانژ، پیوند لوله، کلاهک، سر لوله

flange coupling

چفت صفحه‌ای

۲- لبه‌دار کردن (چرخ یا تیر آهن)

flank (flaŋk) n., adj., vt., vi.

۱- (بدن انسان و حیوان) پهلو، تهی‌گاه، کنارگین

a horse with sunken flanks

اسبی با تهی‌گاه‌های فرورفته

۲- (قصایی) گوشت پهلو (به ویژه گوشت پهلوی گاو) ۳- (عامیانه) بخش بالایی و بیرون ران ۴- هریک از دو طرف هرچیز، طرف، سو، دامنه، بغل

on one flank of the hill

در یک دامنه‌ی تپه

۵- (ارتش) جناح، پهلوگاه، پژییر

he attacked the enemy on both flanks

از هر دو جناح به دشمن حمله‌ور شد.

۶- (ارتش) به پهلوگاه حمله کردن، جناح دشمن را دور زدن (محاصره کردن)

our forces were unexpectedly flanked by enemy tanks

نیروهای ما غفلتاً توسط تانک‌های دشمن محاصره شد.

۷- در طرفین قرار گرفتن، دو طرف چیزی را گرفتن

Shemiran road is flanked by sycamores

درختان چنار در دو طرف جاده‌ی شمیران قرار دارند.

the prisoner was flanked by two guards

دو نگهبان در طرفین زندانی قرار داشت.

۸- (با: on یا upon) در پهلوی چیزی قرار داشتن، در یک سو بودن

the fort flanked on a swamp

در یک سوی قلعه باتلاق قرار داشت.

flan.ken (flaŋ'kæn; flāŋ' -) n.

گوشت پهلوی گاو (معمولاً آب‌پز شده)

flank|er (flaŋk'ər) n.

۱- (ارتش) استحکامات جناحی، آبام پهلویی

۲- (ارتش) پاسداران دوپهلوی، نگهبانان جناحین

۳- (فوتبال امریکایی) بک گوشه

flan.nel (flaŋ'əl) n., vt. **-neled** or **-nelled, -nel.ing** or **-nel.ing**

۱- (پارچه) فلازل ۲- cotton flannel ←

۳- (جمع) جامه‌ی (ساخته شده از) فلازل، زیرپوش کلفت و پشمی ۴- به فلازل ملبس کردن

flan'nelly, adj.

flan.nel.ette or **flan.nel|et**

(flaŋ'əl et') n.

(پارچه) فلازلیت (پارچه‌ی نرم پنبه‌ای که از فلازل نازک‌تر است)

flan|nel-mouthed (flaŋ'əl moutʰd', -moutʰ') adj.

۱- (کسی که هنگام حرف زدن گویی دهانش پر است از پنبه) هَف هَفو ۲- پرحرف، چاخان

flap (flap) n., vi., vt. **falpped, flap'ping**

۱- (هرچیز مسطح و شُل و آویخته که پرده‌وار دهانه یا مدخل چیزی را می‌پوشاند) پرده، در

(کت و پالتو) در جیب

the flap of a pocket

a cap with flaps that can be pulled down to protect the ears

کلاه دارای زبانه‌هایی که می‌توان آنها را برای حفظ گوش‌ها (از سرما) پایین کشید.

the flap of this envelope is torn

در این پاکت پاره شده است.

۲- دریچه‌ی بال هواپیما، فَلَپ ۳- حرکت هرچیز پهن که یک سر آن به چیز دیگری وصل باشد مانند بال پرند یا بادبان کشتی، صدای این حرکت: تَپ تَپ

the steady flap of bird wings

صدای مداوم بال پرندگان

the sail gave a flap as the wind died

هنگام فروکش باد، بادبان «تپی» صدا کرد.

۴- دستپاچگی، سردرگمی، شوریدگی

her statements had everybody in a flap

اظهارات او همه را به هیجان آورد.

anytime there was a flap

هر وقت که کار گیر می‌کرد

۵- (قدیمی) ضربه با هر چیز پهن (مثلاً خطکش)

۶- (زبان‌شناسی) زَیش، تک‌ضربی

flapped

زَیشی

۷- (با چیز پهن زدن) زدن

I flapped the fly with a folded newspaper

مگس را با روزنامه‌ی تا شده زدم.

۸- بال زدن، (هر چیز پهن) بالا و پایین رفتن یا

تکان خوردن

a bird flapping its wings پرنده‌ای که بال می‌زند.
the sails were flapping in the wind بادبان‌ها در باد تکان می‌خوردند.

the children flapped with their arms as they went down the hallway (مجازی) شاگردان هنگام عبور از راهرو، دستان خود را در هوا تکان می‌دادند.

۹- (انگلیس - خودمانی) دستپاچه شدن
flap.doo|dle (flap 'doo'dl) n.

(عامیانه) حرف چرند، حرف بی‌معنی، حرف پوچ، مزخرف

flap.jack (flap 'jak) n.

(خوراک‌پردازی) نوعی «پن‌کیک»

flap.per (flap 'ær) n.

۱- (شخص یا چیزی که flap می‌کند): در جیب (کت و پالتو غیره)، باله، هرچیز پهن که برای زدن به کار می‌رود، پارچه، زبانه، مگس‌کش، لبه ۲- (اردک یا پرنده‌ای که تازه پرواز آموخته است) نوبال، نوپرواز ۳- (خودمانی - در سال‌های ۱۹۲۰) زن قرتی، زن اطفاری

flare (fler) vt., n., vi. flared, flar'ing

۱- (با نور درخشان) سوختن، گر زدن، زبانه کشیدن، فروزان شدن یا کردن، فروزش کردن
when I stirred the fire, it flared

آتش را که هم زدم زبانه کشید.

۲- (بیشتر با: out یا up) از کوره در رفتن، ناگهان خشمگین شدن، آتشی شدن
she flared up at the sight of him

به مجرد دیدن او ازجا دررفت.

suddenly she flared out at her husband

ناگهان به شوهرش پرید.

۳- (مانند دهانه‌ی شیبور به تدریج گشاد شدن) برون‌پرا شدن، (دامن) کلوش شدن، فون شدن، (شلوار)

a peacock flares its feathers

طاووس پرهای خود را گسترده می‌کند.

the skirt flares at the hem

دامن هرچه پایین‌تر می‌رود گشادتر می‌شود.

۴- (ارتش) موشک منور، فروزه، فشفشه‌ی فروزگر، با فروزه آگاهی دادن، با فروزه روشن

کردن

the enemy used flares to light up the battleground دشمن برای روشن کردن میدان جنگ فروزه به کار برد.

۵- سوسو زدن، به طور نامنظم شعله زدن (مثل شمع در باد)

the breeze flared the candle

نسیم شعله‌ی شمع را به لرزه آورد.

۶- زبانه‌ی آتش، شعله‌ی درخشان و زودگذر، آتشپاره، ژابیژ، تابه، فروزش

the sudden flare of torches in the darkness

شعله‌ی ناگهانی مشعل‌ها در تاریکی

۷- خشم ناگهانی و زودگذر، صدای بلند و کوتاه مدت، غلیان (احساسات) طغیان (عواطف) ۸- (در پالایشگاه و غیره) فضولات گازی را سوزاندن ۹- (نجوم - نقاط درخشان روی خورشید که حاکی از فعالیت شدید است - افزایش ناگهانی و شدید درخشانی ستاره) شرار خورشید، استارتابه ۱۰- (عکاسی و فیلمبرداری) نور ناخواسته، نقطه‌ی تار عکس

flare.back (-bak) n.

(شعله‌ای که به طور معکوس از لوله‌ی توپ یا کوره یا تنور و غیره خارج می‌شود) پس‌شعله، پس‌زنی شعله

flare-up (-up) n.

۱- شعله‌وری، گر زدن، فروزش، برتابش

a sharp flare-up of the dying fire

زبانه‌کشی تند آتش در حال تمام شدن

۲- خشم ناگهانی، از کوره در رفتن

she struck her brother in a flare-up of fury

در موجی از خشم برادر خود را زد.

۳- (بیماری و غیره) عود، (کار و گرفتاری و غیره) تشدید، غنجه، برون

a flare-up of disputes among workers and the management

بروز ناگهانی اختلاف نظر بین کارگران و کارفرمایان

flar.ing (fler'ing) adj.

۱- (برای مدت کمی با شعله‌ی لرزان یا نامنظم سوختن) زبانه کشیدن، سوز زدن ۲- (با نور زیاد) خیره کردن، فروزانیدن ۳- زنده (به خاطر نور شدید یا رنگ‌های جلف)، نمایش جلف

هتل توریستی پر زرق و برق
۴- (مثل دهانه‌ی شیبور) گشاد شونده، کلوش،
فون

flash (flash) vi., vt., n., adj.

۱- فروزان شدن (به طور شدید و متناوب)، برق
زدن، درخشیدن، چشمک زدن، سوسو زدن،
رخشیدن

lightnings were flashing in the sky
آذرخش‌ها آسمان را منور می‌کردند.

their swords flashed
شمشیرهای آنان برق زد.

the light flashed on
نور درخشید

the sun flashed from behind a cloud
خورشید از پس ابری درخشید.

۲- (مجازی) خشم و غیره نشان دادن
their eyes were flashing with anger

چشمان آنها از خشم می‌درخشید.

۳- (با: out) ناگهان حرف زدن (باخشم یا
هیجان)

as soon as I said I have no money, she flared
out at me

تا گفتم پول ندارم بر سرم فریاد زد.

۴- (به سرعت) گذشتن، خطور کردن، رد شدن
an idea falshed through his mind

اندیشه‌ای به ذهن او خطور کرد.

time flashed by
زمان تند گذشت.

۵- (عامیانه) عورت نمایی کردن، شرمگاه -
نمایی کردن

he was arrested on charges of flashing
او به جرم عورت نمایی بازداشت شد.

۶- (عامیانه - با: on) به یاد آمدن (به طور
ناگهانی)، فکر به سر کسی افتادن، ناگهان
پی‌بردن، اندیشه‌ی زودگذر، فهم ناگهانی

a flash of great intelligence
تجلی زودگذری از هوش سرشار

۷- روشن و خاموش کردن، فروزاندن،
درخشاندن

he flashed the light into my eyes
چراغ را توی چشماتم انداخت.

۸- (با چراغ یا مشعل یا آینه و غیره) مخابره
کردن، پیام رسانی کردن، (رادیو و غیره)
خبررسانی کردن (به طور سریع)؛ خبر کوتاه و
داغ، خبر تازه و مختصر

we flashed our position with a torch
موقعیت خود را با مشعل اطلاع دادیم.

the news of his death was flashed around the
world
خبر مرگ او سریعاً در تمام دنیا مخابره شد.

۹- (عامیانه) (به سرعت) نشان دادن (و مستور
کردن)، به رخ (کسی) کشیدن

he flashed a roll of money
یک دسته اسکناس بیرون کشید.

the detective flashed his badge
کارآگاه نشان خود را ارائه داد.

۱۰- (قدیمی) آب پاشیدن، پاشاندن ۱۱- نور
شدید (و زودگذر)، فروزش، درخشش، سوسو،
(نور) چشمک، گر، تابه، رخشش، رخس، موج
نور، موجی از گرما

a flash of lightning
درخشش آذرخش

۱۲- هرچیزی که سومی‌زند یا خاموش و
روشن می‌شود ۱۳- (عامیانه) ← flashlight

۱۴- (عامیانه) آدم زودآموز ۱۵- پرزرق و برق،
جلف، (دارای نور شدید یا الوان تند و) زنده،
مستهجن، ناپسند، وازده

flash finery
تجملات خودنمایانه

a flash hotel
هتل شیک

flash behavior
رفتار جلف

۱۶- ناگهان، برق آسا، تیزتک، تازیک، هوتک
سیل غافلگیر کننده

a flash flood
هدار ناگهانی

a flash warning
مثل برق پرسش مرا پاسخ داد.

۱۷- (دوربین عکاسی و غیره) فلاش‌دار، فلاش
دوربین عکاسی فلاش‌دار

۱۸- (شیشه‌سازی - شیشه را با لایه‌ای از
شیشه‌ی رنگی) روکش کردن

● flash in the pan
شخص یا کسی که برای مدت کوتاهی موفقیت

یا شهرت دارد

* **flash.back** (flash 'bak') n.

(ادبیات و سینما و غیره - قطع داستان و نشان دادن صحنه‌های گذشته) ۱- پس‌نگاه، پس‌نما، پس‌نمایی ۲- بخش پس‌نمایی شده

flash.board (-b'ord') n.

(تخته‌ای که در بالای مجرای سد یا جوی قرار می‌دهند تا جریان آب تنظیم یا تشدید شود) تخته‌ی مجرا

flash.bulb (-bulb') n.

لامپ فلاش

flash burn

(سوختگی ناشی از مجاورت با موجی از هوای داغ به ویژه گرمای انفجار اتمی) گرما سوختگی

* **flash.card** (flash 'kard') n.

کارت نمایش (کارتی که روی آن نوشته یا تصویر است و در کلاس و غیره برای بهتر فهماندن به کار می‌روند)

* **flash.cube** (-ky'ub') n.

لامپ فلاش چهار سویه

flash|er (flash 'er) n.

۱- (دستگاه یا شخص) روشن و خاموش کن، سوسوزن، چشمک‌زن، فروزش‌گر، رخشان‌گر
۲- (اتومبیل) چراغ راهنما ۳- (آدم) شرمگاه‌نما، عورت‌نما

* **flash flood**

سیل غافلگیر کننده، سیل برق‌آسا، آب تاخت، تندسیل، تندلور، سیل رختی

flash-for|ward (flash 'f'or 'w'ard) n.

(در داستان و فیلم و غیره - قطع داستان و نشان دادن صحنه‌هایی از زمان آینده) پیش‌نما، پیش‌نمایی، پیش‌نگاه

* **flash gun**

(عکاسی) فلاش خودکار

flash.ing

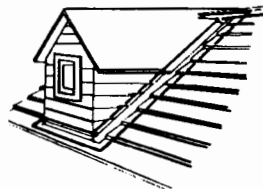
(flash 'in) n.

۱- عمل رخشانندن

یا درخشان کردن

(← flash) ۲- (در

پوشاندن بام خانه و غیره صفحه‌ی باریک و



FLASHING

دراز می‌دهند تا از درز کردن آب جلوگیری شود) درزگیر

flash.light (flash 'lit') n.

۱- چراغ قوه ۲- (در فانوس‌های دریایی یا فارها یا هواپیماها یا برج‌های مراقبت و غیره) چراغ چشمک‌زن، چشمک‌تابه، نورافکن چشمک‌زن، نورفشان، تابانگر ۳- (عکاسی) فلاش

flash.o|ver (-'v'ar) n.

تخلیه الکتریکی ناخواسته، تهی گشت برقی

flash point

۱- (کمترین درجه‌ی حرارت که در آن گاز یا جسم در اثر تماس با شعله محترق می‌شود) نقطه‌ی اشتعال ۲- (مجازی) نقطه‌ی حساس، لحظه‌ی سرنوشت‌ساز، درخشش‌گاه

flash tube

استوانه‌ی نورفشان

flash|y (flash 'ē) adj. **flash|i.er**, **flash|i.est**

۱- (آنچه که برای مدت کوتاهی درخشان و چشمگیر است) تابان، رخشانده، خیره کننده، فروزنده ۲- پرزرق و برق، جلف، نمایش‌گرانه

flash|i.ly, adv.

flash|i.ness, n.

flask (flask, fl'ask) n.

۱- (آزمایشگاه) بطری آزمایشگاه، بالون ۲- بطری کتابی (بطری مشروب که در جیب جا می‌گیرد)، بطری جیبی ۳- (ریخته‌گری فلزات و شیشه‌گری) ظرفی که شن قالب‌گیری در آن قرار دارد، جلد کتاب ۴- بطری، ظرف شیشه‌ای، فلاسک، دمایان

flask|et (flas 'kit) n.

بطری کوچک، بطری جیبی کوچک

flat¹ (flat) adj. **flat'ter**, **flat'test**

adv., n., vi., vt. **flat'ted**, **flat'ting**

۱- صاف، مسطح، بی‌پستی و بلندی، سنگ صاف، تخت

a flat surface

سطح صاف

a flat stone

سنگ صاف (پهن و مسطح)

in this district the land is quite flat

زمین در این ناحیه کاملاً صاف است.

flat roofs and shingled roofs

بام هموار (مسطح) و بام شیروانی‌دار

۲- موازی با، هم‌سطح با، روی

he pushed the chairs flat against the wall

صندلی‌ها را چسبیده به دیوار قرار داد.

he stood with his back flat against the wall

او ایستاده در حالی که پشتش بر دیوار بود.

۳- متورق، ورقه‌مانند، صفحه‌مانند، نازک و مسطح، کالار، پرنیخ ۴- (کفش) پاشنه کوتاه، بی‌پاشنه

flat shoes کفش (زنانه‌ی) بی‌پاشنه

she bought a pair of flats

یک جفت کفش بی‌پاشنه خرید.

۵- (دارای مسیر مستقیم) سرراست، بی‌انحناء، خط سیر کشیده، مسیر کشیده، کم ارتفاع

he threw a flat pass او پاس کم ارتفاعی را پرتاب کرد.

۶- قطعی، کامل، مثبت، بی‌چون و چرا، موکد، مطلق، صریح، رک، صاف و پوست‌کنده

a flat denial انکار محض

a flat failure شکست بی‌چون و چرا

۷- ثابت، بی‌تغییر، یکنواخت، (بازرگانی) بی‌بهره، (قرض) الحسنه

a falt rate نرخ ثابت

۸- راکد، کساد

a flat market بازار راکد

۹- بی‌مزه، بی‌بو و خاصیت، (آشامیدنی که در اثر ماندن گاز خود را از دست داده است) مانده، بی‌نمک، لوس، خُنک

a flat drink مشروب گاز رفته

a flat joke شوخی بی‌مزه

۱۰- کسالت‌آور، ملال‌انگیز، ناگیرا، (نقاشی و هنر) بی‌ژرفا، بی‌سایه روشن، بی‌عمق، بی‌روح

his stories are flat and lifeless

داستان‌های او کسل‌کننده و بی‌روح هستند.

۱۱- مبهم، ناروشن، گنگ، نامشخص، (عکاسی

و عکس) تار، ابرگرفته

a flat sound صدای مبهم

a flat photograph عکس تار

۱۲- (لاستیک اتومبیل و دوچرخه و غیره) کم‌باد، بی‌باد، پنچر

on the road to Ghom, one of my tires went flat در راه قم یکی از لاستیک‌هایم پنچر شد.

a flat tire لاستیک پنچر

۱۳- (عامیانه) بی‌پول، مفلس، بی‌چیز، آس و

پاس ۱۴- (در مورد رنگ) بی‌جلا، مات

flat paint رنگ مات

۱۵- (دستور زبان) بدون: to، بدون نشان مصدری (مانند: مجبورشان خواهم کرد که

بپردازند I will make them pay)، بدون پایان

تصریفی، بی‌پس‌اوین (به ویژه در مورد قیدهایی که ly- نمی‌گیرند مثلاً: او تند راند he drove fast)

۱۶- (موسیقی) بَمَل، (بیش از حد) زیر، زیرتر از آنچه که باید باشد، این نشان: b (به معنی: نیم‌گام زیرتر)، بَمَل کردن یا شدن ۱۷- (آوا

شناسی و زبان‌شناسی) تخت، این صدا: ا (مانند a در had یا hat) ۱۸- دراز کشیده، (به پشت یا

روی سینه) خوابیده، درازکش، گسترده روی زمین، دمرو، دمر، دراز به دراز

he lay flat on the table تخت روی میز دراز شد.

۱۹- درست، مُک، بی‌کم و کاست، پاک، به کلی، کاملاً، بلامقدمه، ناگهان، ناغافل

he did the work in ten seconds flat

آن کار را درست در ده ثانیه انجام داد.

he left his wife flat یک دفعه زنش را ول کرد.

۲۰- هرچیز تخت، صافی، هرچیز مسطح، پهنه، تیغه

the flat of the hand کف دست

he hit the horse on the rump with the flat of his sword

با پهنای شمشیرش به کپل اسب زد.

۲۱- (معمولاً جمع) زمین هموار، زمین صاف، جلگه، زمین باتلاقی، زمین پست

the California salt flats شورزارهای کالیفرنیا

۲۲- آب کم ژرفا، پایاب، آب‌تل ۲۳- ← flatcar
 ۲۴- (صاف و مسطح کردن) پهنیدن، تخت شدن
 یا کردن (← flatten)

● fall flat

۱- تخت افتادن، روی زمین پهن شدن
 ۲- ناموفق شدن، بجایی نرسیدن

● fall out

(عامیانه) ۱- با سرعت تمام، با کوشش هرچه
 بیشتر ۲- آشکارا، به وضوح، قطعاً

● flat broke

(عامیانه) بی‌پول، مفلس، آس و پاس

● flatly

مطلقاً، قطعاً، کلاً، از بیخ، رک، روراست

she flatly rejected our proposal

بی‌رودرباستی پیشنهاد ما را رد کرد.

flat'ness, n.

flat² (flat) n.

(بیشتر در انگلیس) آپارتمان، چند اتاق در یک
 طبقه از ساختمان، اشکوبه

flat.bed (flat'bed') adj., n.

۱- (کامیون و واگن و غیره) بی‌دیواره، واگن
 مسطح، واگن تخت ۲- (چاپ) دارای صفحه‌ی
 پرس افقی (در برابر: دارای صفحه‌ی استوانه‌ای
 rotary press)

flat.boat (-bōt') n.

(قایق ته‌پهن ویژه‌ی بارکشی در آب‌های کم
 ژرفا) ته صاف، ته تخت، ناو ته تخت

*flat.car (-kär') n.

(راه آهن) واگن روباز (بی‌طاق و بی‌دیواره)،
 واگن تخت

flat-coat|ed re.triev|er (-kō'tid)

(نوعی سگ که موهای سیاه و پرپشت و کوتاه
 دارد) بازآور موکوتاه

flat.fish (-fish') n., pl. -fish' or

-fish'es

(جانورشناسی) سفره‌ماهی (از راسته‌ی
 Pleuronectiformes)، ماهی پهن

flat.foot (-foot') n., pl. -foots' or

-feet'

۱- (صاف و بی‌انحن بودن کف پا که نوعی
 نابهنجاری محسوب می‌شود) صاف‌پایی

۲- (عامیانه) پلیس، پاسبان

flat foot

(کف پا که به طور نابهنجار صاف و بی‌انحنا
 باشد) پای صاف

flat-foot|ed (flat'foot'id) adj., adv.

۱- (پزشکی) صاف‌پا (کسی که کف پای او
 صاف و بی‌انحنا باشد) ۲- (عامیانه) سختگیر،
 آدم یک دنده، خود رأی، غُد، سرسخت، پایدارانه
 flat-footed support for an idea

پشتیبانی سرسختانه از یک اندیشه

۳- بی‌قواره، ناجور، زشت، دست و پا چلفت،
 بدقواره، ناشی، ناشیانه ۴- ملالت آور، خسته
 کننده، کسل کننده ۵- غفلتاً، ناگهان، به طور
 ناگهانی، صراحتاً، به طور قاطع، رُک و پوست
 کنده

● catch someone flat-footed

۱- غافلگیر کردن، گیر انداختن ۲- حین ارتکاب،
 غافلگیر کردن

flat'-foot'edly, adv.

flat'-foot'edness, n.

* Flat.head (flat'hed') n., pl.

-heads' or -head'

(سرخپوست) سرتخت (هریک از سرخپوستان
 ایالت مونتانا که سابقاً در کودکی سرهای خود
 را با وسایل مختلف به صورت مسطح در
 می‌آوردند)

-fla|tion (flā'shən)

[oilflation] پسوند: -شدگی، -ی

flat.i|ron (flat'ī'orn) n.

اتو (برای اتو زدن جامه)

flat.ling (flat'liŋ) adv.

۱- (انگلیس - محلی) از درازا، دراز به دراز،
 طولاً ۲- از پهن، از لبه‌ی پهن (مثلاً با پهنه‌ی
 شمشیر به جای لبه‌ی تیز آن) flatlong و
 flatlings هم می‌گویند)

flat-out (-out') adj.

۱- با سرعت تمام، با حداکثر تندی ۲- قطعی،
 دقیق، مطلق، تمام عیار

* flat silver

کارد و چنگال و قاشق نقره (در مقایسه با:
 سینی و ظروف نقره)

flat.ten (flat 'n) vt., vi.

۱- صاف کردن، مسطح کردن، پهنیدن، تخت کردن یا شدن (معمولاً با: out)، هموار شدن یا کردن، هموار شدن یا کردن

the land flattens out near the lake

در نزدیکی دریاچه زمین تخت می‌شود.

we flattened the ruts with a roller

گودی‌های زمین را با غلتک هموار کردیم.

time flattens mountains زمان کوه‌ها را صاف می‌کند.

۲- بر زمین افتادن، نقش بر زمین شدن، دراز به دراز شدن یا کردن، زمین خوردن یا زدن، از پا انداختن یا افتادن، فروریز کردن یا شدن

the storm flattened the forest

طوفان درختان جنگل را انداخت.

she was flattened by grief اندوه او را از پای درآورد.

the depression flattened many small businesses

رکود اقتصادی باعث از بین رفتن بسیاری از بنگاه‌های کوچک بازرگانی شد.

● flatten out

۱- پهن کردن یا شدن، تخت کردن یا شدن
۲- (هواپیمایی) موازی با زمین پرواز کردن (level off هم می‌گویند)

flat'tener, n.

flat.ter¹ (flat 'ər) vt., vi.

۱- تعریف بی‌جا کردن، زیادی تعریف کردن، چاپلوسی کردن، گریسیدن، لوسیدن، مداهنه کردن، موس‌موس کردن، پلواس کردن، چرب زبانی کردن، تملق گفتن

his friends flattered him to get his money

دوستانش برای گرفتن پول از او تعریف بی‌جا می‌کردند.

he kept flattering his boss

او مرتباً پیش رئیس خود چاپلوسی می‌کرد.

۲- بهتر (از واقعیت) نشان دادن

her picture flatters her عکسش از خودش بهتر است.

۳- خرسند کردن

I was very flattered that they invited me too

از اینکه مرا هم دعوت کرده بودند خیلی شاد شدم (به خود بالیدم).

۴- نوازش کردن، نوازدن

a balmy breeze flattered her skin

نسیم ملایمی پوستش را نوازش می‌داد.

۵- امید واهی دادن به

● flatter oneself

به خود دسته گل تقدیم کردن، خرسند شدن یا بودن، به خود بالیدن، امید واهی داشتن

● flatterer, n.

چرب زبان، متملق، چاخان، آشمال، لاهوگر

flat'ter.ingly, adv.

flat.ter² (flat 'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) صاف کن، تخت‌گر، مسطح کننده
۲- دستگاه تسمه سازی (تسمه فلزی)
۳- (آهنگری) چکش صافکاری، پُتک پولاد کوبی

flat.ter|y (flat 'ər ē) n., pl. **-ter.ies**

چاپلوسی، تعریف زیادی، مداهنه، تملق، لاهو، شفرا، آشمال، پلواس، موس‌موس

flattery is insincere praise

چاپلوسی تعریف غیرصادقانه است.

flat.tish (flat 'ish) adj.

نسبتاً مسطح، صاف‌وار، هموارسان

* **flat.top** (flat 'tɒp) n.

(خودمانی) هرچیزی که بالای آن تخت یا مسطح باشد: کشتی هواپیمابر، (آرایش موی مردانه) سرپهن، تخت سر

flat|u.lent (flach 'ə lənt) adj.

۱- وایسته به یا دارای باد شکم، نفخ‌دار، نفخی
۲- بادآور، بادانگیز، نفاخ

beans are flatulent لوبیا نفاخ است.

۳- (به ویژه در سخن) پرطمطراق، پریاد و ادعا، خودنمایانه، چاخان، متظاهرا نه

a flatulent speech

نطق پرسروصدا و کم محتوا

flat'u.lence or flat'u.lency, n.

falt'u.lently, adv.

fla.tus (flāt 'əs) n.

باد شکم، گاز شکم، گوز

flat.ware (flăt'wer') n.

۱- ظروف پهن (مانند بشقاب و سینی)، تخت -
افزار ۲- قاشق و کارتد

flat.wise (flăt'wiz') adv.

از پهنا، از تختگاه، از طرف پهن چیزی
he hit me flatwise with the ruler

با طرف پهن خطکش مرا زد.

* **flat.work** (-wɜrk') n.

(خشک‌شویی و غیره) رومیزی و ملافه (و سایر
شستنی‌های پهن) که می‌توان آنها را به آسانی
در پرس اتو کرد

flat.worm (-wɜrm') n.

platyhelminth ←

Flau.ber.t (flō ber'), Gustave (güs tāv')
1821-80

گوستاو فلوربر (نویسنده‌ی فرانسوی)

flaunt (flōnt) vi., vt., n.

۱- به رخ کشیدن، لافیدن، پُر دادن، جولان دادن،
چمیدن، بالیدن، نازیدن، شکوهیدن، لاپ آمدن
he flaunted his medals

او مدال‌های خود را به رخ ما کشید.

او به زیبایی خود می‌نازد. she flaunts her beauty

he flaunted his new bike

با دوچرخه‌ی نو خود جولان می‌داد.

۲- به اهتزاز درآوردن، (در هوا) جنباندن،
تکان دادن

the ship's flags were flaunting in the breeze

پرچم‌های کشتی در نسیم در اهتزاز بود.

۳- (قدیمی) به رخ کشی، جولان، نازیدن، لاپ، پُر
flaunt'ingly, adv.

flaunt|y (-ē) adj.

وابسته به لاف زدن یا جولان دادن

flau.tist (flōt'ist, flout'-) n.

(نادر) با خودنمایی، با ژست و افاده

fla.va.none (flā'və nōn') n.

(شیمی) فلاوانون (کیتون ketone بی‌رنگ و
بلورین به فرمول C₁₀H₁₂O₂)

fla.vin (flā'vin) n.

۱- فلاوین (کیتون ketone به فرمول
C₁₀H₆N₄O₂) ۲- انواع رنگدانه‌های زردی که از
کیتون گرفته می‌شوند (به ویژه: ریبوفلاوین)

quercetin ← ۳

fla.vine (flā'vĕn') n.

acri flavine ← ۲ flavin ← ۱

fla.vone (flā'vōn') n.

(شیمی) فلاون (کیتون بلورین به فرمول
C₁₅H₁₀O₂ که از آن رنگدانه‌ی زرد می‌سازند)

fla.vo.nol (flā'və nōl', -nōl') n.

(شیمی) فلاونون (یکی از مشتقات فلاون که زرد
و بلورین است به فرمول C₁₅H₁₀O₃ - flavanol
هم می‌گویند)

fla|vo.pro.te|in

(flā'vō prō'tĕn') n.

فلاوپروتئین (آنزیمی که در دمنزی بافت‌ها
نقش دارد)

fla|vo.pur.pu.rin (-pɜr'pə rin) n.

(شیمی) فلاوپورپورین (ترکیب زرد و بلورین
به فرمول C₁₄H₈O₅ که در رنگ‌سازی کاربرد
دارد)

fla.vor (flā'vɔr) n., vt.

(در انگلیس: flavour) ۱- مزه، طعم

the sour flavor of this food مزه‌ی ترش این خوراک
spices add flavor to food

ادویه به خوراک طعم می‌دهد.

seven different flavors of ice-cream

بستنی‌هایی با هفت طعم گوناگون

a soup lacking flavor سوپی که مزه ندارد

a bitter flavor مزه‌ی تلخ

۲- (قدیمی) بو، رایحه ۳- چاشنی، طعم‌افزا

cinnamon, vanilla and other flavors

دارچین و وانیل و سایر چاشنی‌ها

۴- ویژگی، رنگ و بو، حال و هوا

the flavor of the city ویژگی‌های شهر

۵- (فیزیکی) هریک از شنش نوع کوارک‌ها
(quarks) ۶- مزه‌دار کردن، چاشنی زدن به

Homa flavored the salad with spices and
vinegar هما سالاد را با ادویه و سرکه چاشنی کرد.

fla'vor.less, adj.

fla.vor.ful (-fəl) adj.

خوش‌مزه، خوش طعم، لذیذ (flavorsome و
flavorous هم می‌گویند)

fla'vor.fully, adv.

fla.vor.ing (-iŋ) n.

۱- چاشنی، طعم‌افزا، لب‌چش ۲- مزه‌دار سازی
۳- اسانس

fla.vour (flā'vər) n., vt.

flavor ←

flaw¹ (flô) n., vt., vi.

۱- (چینی و شیشه و الماس و غیره) ترک،
خدشه، شکاف، شکست، شکستگی

a flaw in a gem or a crystal vase

ترک در جواهر یا گلدان بلور

۲- نقص، نقیصه، کمبود، کم‌داشت، عیب،
کاستی، آک، آسیب دیدگی

a flaw in a bar of steel

شکستگی در یک شمش فولاد

several flaws in his argument

چندین نکته‌ی ضعف در استدلال او

an engine without any flaw

موتوری بدون هیچگونه عیب

Mehri's complexion and looks are flawless

رنگ و آب و قیافه‌ی مهری نقص ندارد.

۳- نقطه‌ی ضعف (در شخصیت)

jealousy was the greatest flaw in his
personality

بزرگترین عیب شخصیت او حسادت بود.

۴- (حقوق) عیب فنی، نقص حقوقی

a flaw in a will

عیب فنی در وصیت نامه

۵- معیوب کردن یا شدن، آکمند کردن یا شدن،

آهومند کردن یا شدن، ترک‌دار کردن یا شدن،

نقض کردن

a flawed diamond

الماس نقص‌دار

his reasoning is not flawed

استدلال او کاستی ندارد.

to flaw an agreement

توافق را نقض کردن

● flawless, adj. کامل، بی‌آک، بی‌نقص، بی‌عیب

flaw'lessly, adv.

flaw'less.ness, n.

flaw² (flô) n.

باد ناگهانی (معمولاً همراه با باریدن یا برف)،

تندباد، توفند، بوران

flax (flaks) adj., n.

۱- (گیاه‌شناسی) کتان (تیره‌ی Linaceae و

رأس‌ته‌ی Linales - از گیاهان دو لپه‌ای)

۲- (گیاه‌شناسی) بزرک (انواع گیاهان جنس

Linum از خانواده‌ی flax به ویژه

Linum uisitatissimum که گل‌های آبی می‌دهد

و از دانه‌های آن روغن بزرک می‌گیرند)

۳- الیاف کتان (که از آن پارچه‌ی کتانی و غیره

می‌سازند) ۴- (عامیانه) انواع گیاهان شبیه به

کتان و بزرک

flax|en (flak'sən) adj.

۱- وایسته به کتان، ساخته شده از کتان، کتانی

۲- (به رنگ الیاف کتانی یعنی به رنگ زرد

متمایل به سفید) بور

flax.seed (flak'sēd) n.

روغن بزرک، روغن کتان (linseed هم می‌گویند)

flax|y (flak'sē) adj.

flaxen ←

flay (flā) vt.

۱- (از حیوان) پوست کردن

to flay an ox

پوست گاو را کندن

۲- (سخت) نکوهش کردن، به باد انتقاد گرفتن،

نکوهیدن، تنبیه کردن

if my wife finds out, she'll flay me

اگر زنم بفهمد پوستم را خواهد کند!

۳- چاپیدن، لخت کردن

the people were flayed by excessive taxes

مالیات‌های زیاد مردم را بیچاره کرده بود.

F layer

(فضاشناسی - رادیو) لایه‌ی اف (لایه‌ی

هم‌فشرده‌ای در یون کره که امواج رادیویی را

بازتاب می‌دهد)

fl dr fluid drams

مخفف: درم آبگونه

flea (flē) n.

۱- (حشره‌شناسی) کک

(انواع حشرات راسته‌ی

Siphonaptera که پهن و



FLEA

flea beetle ← بی‌بال و خونخوار هستند) ۲- ←

• flea in one's ear

خرده‌گیری دردآور، انتقاد شدید، کنایه‌ی زنده

flea bag (-bag') n.

(امریکا - خودمانی) هتل کثیف و ارزان، شپش‌دونی

flea.bane (-bān') n.

erigeron ←

flea beetle

(حشره‌شناسی) سوسک ککی (از تیره‌ی Chrysomelidae که از برگ و ساقه‌ی گیاه تغذیه می‌کنند)، کک نباتی

flea.bite (-bit') n.

۱- کک گزیدگی، (جای) نیش کک ۲- (مجازی) درد جزئی، سردرد کم

flea-bit|ten (-bit'n) adj.

۱- کک‌گزیده

the flea-bitten baby cried all night

کودک کک‌گزیده تمام شب گریه کرد.

۲- (محل) پر از کک، کک‌زده ۳- (مسافرخانه و غیره) بد و ارزان قیمت، لکنته ۴- (اسب) مکسی

***flea circus**

(سیرک که در آن حشرات هم به نمایش گذاشته می‌شوند) سیرک ککی

*** flea.hop|per** (-hāp'ər) n.

(حشره‌شناسی) کک جهنده (انواع حشرات نیم‌بال از تیره‌ی Miridae - آفت پنبه و غیره)

fleam (flēm) n.

(قدیمی) نیشتر، چاقوی حجامت

flea market

بازار کهنه فروش‌ها (معمولاً در هوای آزاد و هرچند وقت یک بار)

flea.pit (flē'pit') n.

(عامیانه - هتل و سایر مکان‌های عمومی ارزان قیمت و کثیف) شپش‌دونی

flea.wort (flē'wart') n.

(گیاه‌شناسی) ۱- اسپرزه، اسپرزه (Plantago psyllium که دانه‌های آن ملین است) ۲- انواع گیاهان اروپایی (مثلاً: Inula conyza از خانواده‌ی composite که خوشبو هستند)

flèche (flesh, flāsh) n.

(معماری - به ویژه در کلیساهای سبک گوتیک) منارچه

fleck (flek) n., vt.

۱- لک، خال (نقطه یا بخش روشن‌تر از زمینه) لکه، سایه آفتاب

flecks of sunlight under the tree

سایه آفتاب زیر درخت

۲- تکه‌ی کوچک، ذره، پاریزه

a fleck of soot

یک ذره‌ی دوده

۳- دارای سایه آفتاب کردن، خال‌خال کردن، سایه روشن کردن، لک‌لک کردن

blood had flecked the snow

خون برف‌ها را لکه‌لکه کرده بود.

flection (flek'shən) n.

۱- خم‌شدگی، خم‌ش، خمیدگی ۲- اندام خمیده،

بخش خم ۳- (کالبدشناسی) ← flexion

۴- (دستور زبان) ← inflection

fled (fled) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: flee

fledge (flej) vt., vi., **fledged**, **fledg'ing**

۱- (جوجه) پر درآوردن، پروازگر شدن
۲- (حشره) بال درآوردن، بالغ شدن
۳- (پرنندگان) جوجه‌ی خود را پروردن، آماده‌ی پرواز کردن ۴- پردار کردن، پرزدن (به پیکان و غیره)

a fledged arrow

تیر پردار

۵- (مجازی) به بلوغ رسیدن، بُرنا شدن، به حدکفایت رسیدن

a newly fledged dancer (تازه‌کار)

fledg.ling (flej'liŋ) n.

۱- جوجه، نوپ، نوبال، تازه‌پر درآورده
۲- (جوان کم تجربه) نورسته، تازه‌کار، ناشی (fledgeling: انگلیس)

a fledgling actor

بازیگر تازه‌کار

flee (flē) vt., vi. **fled**, **flee'ing**

۱- فرار کردن، ورمالیدن، گریختن، در رفتن، احتراز کردن، دوری کردن، برمالیدن

they were fleeing the police

آنها داشتند از دست پلیس فرار می‌کردند.

۲- (زود) سپری شدن، (زود) گذشتن
night had fled شب سپری شده بود.

۳- به سرعت حرکت کردن، تند رفتن
fleece (flēs) n., vt. fleeced,
fleec'ing

۱- پشم (گوسفند و حیوانات مشابه)، کُرک
the fleece of this sheep is very soft

پشم این گوسفند خیلی نرم است.
۲- مقدار پشم که در هر وهله پشم‌چینی چیده می‌شود، یک چین پشم ۳- هرگونه پوشش پشم مانند (مثلاً موی سر) ۴- پارچه‌ی نرم پشمی، پولیش ۵- (گوسفند و غیره را) پشم‌چینی کردن، پشم چیدن ۶- (با پشم پوشاندن) پشم - پوش کردن ۷- دزدیدن، کلاه کسی را برداشتن، مال کسی را خوردن

he fleeced the students او شاگردان را سرکیسه می‌کرد.
fleec'er, n.

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
fleec'y (flēs'ē) adj. fleec' | i.er,
fleec' | i.est

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

۱- پوشیده از پشم، ساخته شده از پشم، پشمی، کُرکی، پشم پوش
some animals have a fleecy cover

برخی حیوانات پوشش پشمین دارند.
۲- کُرک مانند، نرم و سبک
fleecy snow برف نرم و سبک

یک دسته تاکسی
a fleet of taxis

fleet² (flēt) vi., vt., adj.

۱- (در اصل) شناور بودن، روی آب ایستادن
۲- تند رفتن، (به سرعت) حرکت کردن، (مثل برق) گذشتن
clouds fleeting across the sky

ابرهایی که با شتاب در آسمان حرکت می‌کنند.
۳- (قدیمی) ناپدید شدن ۴- (نادر) وقت گذرانی کردن ۵- (کشتی‌رانی) جابه‌جا کردن (طناب یا قرقره) ۶- تند، سریع، برق‌آسا، بادپا

غزال بسیار تیزپا است.
an antelope is very fleet

دونده‌ی تندگام (آهو پای)
a fleet-footed runner

۷- (شعر قدیم) زودگذر، ناپایدار
fleet'ly, adv.

fleet'ness, n.

fleet³ (flēt) n.

(انگلیس - محلی) شاخابه، نهر
● the Fleet

۱- نهر فلیت (در شهر لندن) ۲- (سابقاً) زندان فلیت (در شهر لندن)

*fleet admiral

(نیروی دریایی) دریابد
fleet.ing (flēt'ing) adj.

زودگذر، ناپایا
ah! the fleeting days of my youth!

اِه! ایام زودگذر جوانی من!

fleet'ingly, adv.

fleet'ing.ness, n.

Fleet Street

۱- (در شهر لندن) خیابان فلیت (که اداره‌ی چند روزنامه و چاپخانه در آن قرار دارد)
۲- (مجازی) جراید لندن، مطبوعات

Flem.ing (flem'ing) n.

۱- اهل ناحیه‌ی فلاندر (در بلژیک) ۲- بلژیکی (که به زبان فلمیش صحبت می‌کند)

Flem.ing (flem'ing), Sir Alexander 1881-1955

سِر الکساندر فلمینگ (یکی از دو کاشف

پنی‌سیلین - انگلیسی)

Flem.ish (flem'ish) n., adj.

۱- زبان فلمیش (زبان ناحیه‌ی فلاندر در بلژیک که با زبان هلندی خویش است) ۲- وابسته به ناحیه‌ی فلاندر و زبان و فرهنگ آن

● the Flemish مردم فلاندر

flense (flens) vt. **flensed**, **flens'ing**

(از نهنگ) پیه‌گیری کردن، پوست و چربی نهنگ را کندن (flesh هم می‌گویند)

flesh (flesh) n., vt., vi.

۱- گوشت (در بدن انسان یا جانور زنده)، ماهیچه

a flesh-eating animal حیوان گوشت‌خوار

the arrow had cut into the elephant's flesh

پیکان گوشت بدن فیل را پاره کرده بود.

۲- سطح بدن، پوست، تن روی

to feel one's flesh crawl

(پوست) تنم مورمور می‌شود.

۳- گوشت حیوان ذبح شده (بجز مرغ و ماهی)، گوشت قصابی ۴- گوشت میوه (که بین هسته و پوست قرار دارد)، میان بر

a new tomato with firm flesh

گوجه‌فرنگی جدیدی با گوشت سفت

۵- (انسان) تن (در برابر: روان یا روح soul)، بدن

more than flesh can bear

بیش از طاقت بدن انسان

the spirit is willing but the flesh is weak

روح می‌خواهد ولی جسم ناتوان است.

۶- نهاد بشری، غرایز جسمانی، شهوات، خواسته‌های جسمانی ۷- موجودات، زیست‌کنندگان، بشریت، انسان‌ها

the way of all flesh سرنوشت بشر

۸- رنگ پوست انسان (سفید پوست)، سرخ مایل به زرد ۹- (عامیانه) چاقی، گوشت زیادی you've been putting on flesh

خیلی گوشتالو شده‌ای! (گوشت بالا آورده‌ای!).

۱۰- به سگ شکاری و باز شکاری و غیره گوشت خوراندن (تا به شکار راغب‌تر شوند)، خون‌خوار کردن، شکارخواه کردن ۱۱- سنگدل

کردن، (به خشونت) خو دادن ۱۲- (شمشیر و غیره را) در گوشت فرو کردن ۱۳- چاق شدن یا کردن، گوشتالو کردن یا شدن (معمولاً با: out یا up)

soon the children fleshed up

بچه‌ها به زودی چاق شدند.

۱۴- (معمولاً با: out) جسم بخشیدن به، دارای جزئیات کردن، واقعیت بخشیدن به

they fleshed out the plan with statistics

آنها با افزودن آمار طرح را کامل کردند.

۱۵- (دباغی) گوشت پوست را تراشیدن

● flesh and blood بدن انسان

● one's (own) flesh and blood

فرزندان، خویشاوندان

● in the flesh

۱- زنده ۲- حاضر (در محل)، موجود، شخصاً

● press the flesh

(عامیانه - در مبارزات انتخاباتی و غیره) در میان جمع ظاهر شدن و با همه دست دادن و خوش‌وبش کردن

flesh-colored (flesh'kul'ərd) adj.

(به رنگ پوست انسان سفید پوست) سرخ مایل به زرد

flesh-eat|ing (-ēt'ɪŋ) adj.

گوشتخوار (carnivorous هم می‌گویند)

flesh fly

(حشره‌شناسی) مگس گوشتخوار (تیره‌ی Sarcophagidae)، مگس گوشت

flesh.ings (flesh'ɪŋz) n.pl.

۱- شلوار تنگ و هم‌رنگ پوست بدن پوشنده (برای ورزش) ۲- (دباغی) قطعات گوشت تراشیده شده از پوست

flesh|ly (flesh'li) adj. **-li|er**, **-li.est**

۱- جسمی، بدنی، جسمانی

fleshy strength نیروی بدنی

۲- شهبانی، آژویی ۳- (مهجور) ← fleshy

flesh'li.ness, n.

flesh meat

گوشت خوراکی (به جز گوشت مرغ و ماهی)

flesh.pot (flesh'pāt') n.

۱- (جمع) لذایذ جسمانی، شهوات ۲- معمولاً

جمع) فاحشه‌خانه، محل عیش و عشرت
the fleshpots of Bangkok

عشرت‌کده‌های بانکوک

flesh wound

زخم سطحی، زخم گوشتی
flesh|y (flesh'ē) adj. flesh'|i.er,
flesh'|i.est

۱- چاق، گوشت‌آلو، فربه

a fleshy girl دختر تپل

۲- گوشت مانند، گوشتین، لحمی ۳- (می‌بود)
گوشت‌دار، دارای گوشت سفت

flesh'iness, n.

fletch (flech) vt.

(به ته پیکان و غیره پر چسباندن) پر دار کردن
fletch|er (flech'ər) n.

(قدیمی - کسی که تیر و کمان و پیکان
می‌ساخت) پیکان ساز

Fletch|er (flech'ər), John 1579-1625

جان فلچر (نمایشنامه نویس انگلیسی)

fleur-de-lis (flur'də lē') n., pl.

fleurs-de-lis (flur'də lē', -lēz')

۱- (iris ←) گل زنبق

۲- فلور دو لی

(نشان دودمان شاهان

قدیم فرانسه)

۳- (نشان‌های اشرافی)

نشان گل سوسن



flew (flō) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: fly

FLEUR-DE-LIS

flews (flōz) n.pl.

(سگ - به ویژه سگ‌های شکاری) لب و لوچه،
بخش آویخته‌ی لب بالا

flex¹ (fleks) vt., vi.

۱- (عضله) منقبض کردن، همکشیدن،
ترنجیدن، ترنجانیدن، عضله گرفتن

as he was diving into the water, he flexed his
muscles

وقتی می‌خواست در آب شیرجه برود عضله‌اش گرفت.

flex your biceps so that I can measure them

عضله‌ی بازویت را سفت کن تا آن را اندازه بگیرم.

۲- (دست یا پا و غیره) خم کردن، باز و بسته
کردن

he lay on his back and flexed his knees

او به پشت خوابید و زانوهای خود را باز و بسته کرد.

۳- (مجازی) نیروی خود را به رخ دیگران
کشیدن

once again Germany flexed its military
muscles

flex² (fleks) n.

(انگلیس) سیم برق (روکش دار و نرم)

flex|i|ble (flek'sə bəl) adj.

۱- قابل انعطاف، انعطاف‌پذیر، نرم، خم‌پذیر،
خم شدنی، یا نرمش

a weeping willow's flexible branches

شاخه‌های قابل انعطاف بید مجنون

a baby's bones are more flexible

استخوان‌های نوزاد نرم‌تراند.

۲- تغییر‌پذیر، دگرش‌پذیر، دگرساز پذیر

a flexible curriculum برنامه‌ی آموزشی قابل انعطاف

my working hours are flexible

ساعات کار من قابل تغییراند.

۳- قابل تعدیل و تنظیم، میزان کردنی

flex'ibil'ity, n.

flex'ibly, adv.

flex.ile (fleks'il) adj.

flexible ←

flex.ion (flek'shən) n.

۱- ← ← flexion ۲- (کالبدشناسی) خم کردن

یا خم شدن اندام به وسیله‌ی عضله‌ی خم‌کننده
یا خم‌گر (خم‌گری، خم‌ش)

flex|or (fleks'ər, -ōr') n.

(کالبدشناسی) ماهیچه‌ای که کار آن خم کردن
اندام‌هایی مثل دست و پا است) خم‌گر، خم‌شگر،
خم‌کننده

flex.time (fleks'tīm') n.

(این روش کار: میزان ساعات کار ثابت است

ولی کارمند، هنگام آن را با توافق کارفرما تعیین می‌کند) ساعات کار تغییرپذیر (flexitime هم می‌نویسند)

flex|u.ous (fleks'yō əs, flek'shō-) adj.

۱- مارپیچ، پیچاپیچ، پیچ و خم دار
the flexuous bed of the stream

بستر پریچ و خم جویبار
۲- قوس‌دار، کنگره‌دار
leaves with flexuous margins

برگ‌های دارای لبه‌ی کنگره‌ای
۳- لرزان، پُر تکان
flexuous shadows سایه‌های لرزان

flex'uously, adv.

flex.ure (flek'shər) n.
۱- خم شدگی (مثلاً خم شدگی تیر سقف در اثر وزن زیاد)، خمیدگی، انحنا، تاخوردگی
۲- قوس خمش، تا

flex'ural, adj.

flib.ber.ti.gib.bet (flib'ər ti jib'it, -tē-) n.

آدم سربه هوا، آدم شورتی
flic (flēk) n.
(فرانسه - عامیانه) پاسبان، پلیس

flick¹ (flik) n., vt., vi.

۱- (ضربه‌ی تند و سبک مثلاً با شلاق یا کاغذ تا شده) نرْمکوبه، نرْمکوب، ضربه‌ی ملایم، تلنگر
the flick of a finger

تلنگرزی با انگشت
۲- (صدای این نوع ضربه) تق، تپ
the flick of typewriter keys

تلقی تلقی کلیدهای ماشین تحریر
۳- لکه، گوداب، خال، کک مک، خالچه
۴- (ضربه‌ی تند و ملایم زدن) نرم‌کوب کردن، یواش زدن (مثلاً با تازیانه)
she flicked the old horse from time to time with her whip

گاه به گاه اسب پیر را با تازیانه‌اش به آرامی می‌زد.
۵- (با سرعت تکان خوردن یا به چپ و راست رفتن) جنبیدن، پرپر زدن، تند زدن

he flicked the dust from his boot with a handkerchief

او با دستمال گرد روی پوتین‌های خود را زد.

flick² (flik) n.

(خودمانی) فیلم (سینمایی)، سینما
• the flicks
(خودمانی) سینما، فیلم‌های سینمایی، نشان دادن فیلم

flick|er¹ (flik'ər) vi., vt., n.

۱- (بیشتر در مورد پرندگان) بال زدن، پرپر زدن، (بال‌ها را) تند حرکت دادن ۲- (تند) باز و بسته کردن یا شدن، (تند) جنبیدن
the flickering eyelids of the sleeping child

پلک‌های لرزان کودک در حال خواب
۳- (مانند شعله‌ی آتش در باد) لرزیدن، سوسو زدن
a flickering flame شعله‌ی لرزان
the candle flickered in the breeze

(شعله‌ی) شمع در نسیم سوسو می‌زد.
her glance flickered at him

(امجازی) نگاه تند و لرزانی به او کرد.
۴- (نور یا سایه و غیره را) لرزاندن، پس و پیش بردن (به سرعت)

he flickered the flashlight on my face
او (نور) چراغ قوه را به صورتم انداخت و (چراغ قوه را) تکان داد.
۵- لرزش (شعله و سایه و غیره)، تکان تند، تندکوبه، تندکوب
the flicker of shadows on the wall

لرزش (یا نوسان) سایه‌ها بر دیوار
۶- احساس خفیف، نشانه‌ی ضعیف
a flicker of hope موج خفیفی از امید
a smile flickered across her face

لبخندی بر صورتش نقش بست.
۷- (در پرده‌ی سینما یا صفحه‌ی تلویزیون و غیره) چشمک، سوسو، چشمک زدن (تصویر)
flicker frequency بسامد چشمک

flick'ery, adj.

* **flick|er²** (flik'ər) n.

(جانورشناسی) دارکوب زرین (دارکوب بومی آمریکای شمالی از جنس Colaptes به ویژه (C. auratus

flick-knife (-nif) n.

(انگلیسی) چاقوی ضامن‌دار

flier (fli'er) n.

۱- (شخص یا چیزی که پرواز می‌کند) پرنده،
 خلبان، پروازگر ۲- (ترن و اتوبوس و غیره)
 تندرو، سریع‌السير ۳- (در پلکان سرراست) پله
 ۴- اعلان (که با دست بین مردم پخش می‌شود)،
 آگهی (روی یک ورق کاغذ) ۵- (امریکا -
 عامیانه) عمل قمارآمیز (به ویژه در خرید و
 فروش سهام و غیره) (flyer هم می‌گویند)

flight¹ (flit) n., vi.

۱- پرواز، طیران

our flight from London to Tehran

پرواز ما از لندن به تهران

a bird's flight over a wall پرواز پرنده از روی دیوار

a missile's flight toward the target

پرواز موشک به سوی هدف

space flight

پرواز فضایی

the next flight

پرواز بعدی

۲- دوری پرواز، مسافت پرواز، بُرد پرواز

۳- پرواز گروهی (پرواز یک دسته از هر چیز
 مثلاً پرنده یا پیکان یا هواپیما)، هم پروازی،
 هم‌پروازان، کله، پرواز گروه

a flight of birds

یک دسته پرنده

a flight of arrows

رگباری از پیکان

a flight of geese

یک گله غاز

۴- (نیروی هوایی) رسد هوایی، یکان هوایی
 (بخشی از اسکادران)

a flight of Iranian fighter planes

یک رسد از هواپیماهای جنگنده‌ی ایران

۵- هواپیمای مسافربر

the flight was full

هواپیما پُر بود.

۶- (مجازی) اوجگیری، بلند پروازی

his flight of fancy

اوجگیری تخیل او

۷- پلکان (به ویژه پلکان میان دو پاگرد) (بیشتر
 می‌گویند: a flight of stairs) ۸- (ورزش)تقسیم‌بندی شرکت کنندگان برحسب مهارت و
 توانایی آنان ۹- (به صورت دسته) پرواز کردن

● flight lieutenant

(نیروی هوایی انگلیسی) ستوان پرواز، افسر
 پرواز، سروان (نیروی هوایی)

● take flight

به پرواز درآمدن،

به هوا رفتن، (از زمین) بلند شدن

flight² (flit) n.

گریز، فرار

his flight was not discovered until the next day

فرار او تا روز بعد معلوم نشد.

instability caused a massive flight of capital
 from the country

عدم ثبات باعث فرار سرمایه‌های هنگفتی از کشور گردید.

● put to flight

گریزانیدن، وادار به فرار کردن، فراراندن

he defeated and put the enemy to flight

دشمن را شکست داد و مجبور به فرار کرد.

● take to flight

گریختن، فرار کردن، به چاک زدن

the Kashies took to flight with the first shot

با اولین تیر، کاشی‌ها پا به فرار گذاشتند.

flight attendant

(در هواپیمای مسافربری) مهماندار

* flight bag

۱- چمدان تاشو و کوچک (برای حمل در
 هواپیما) ۲- کیف زیپ‌دار**flight control**

(در فرودگاه‌ها و پایگاه‌های هوایی و غیره)

۱- برج مراقبت، واپادگاه، محل کنترل پرواز

۲- کنترل پرواز (توسط برج مراقبت)

flight crew

(خدمه و خلبانان هواپیما) کارکنان هواپیما

* flight deck

۱- (کشتی هواپیما) عرشه (که هواپیماها از

آن به پرواز در می‌آیند)، عرشه‌ی پرواز

۲- (هواپیما) اتاقک خلبان، کابین

flight engineer

(کارگر هواپیما که مأمور امور فنی و مکانیکی

هواپیما در حین پرواز است) مهندس پرواز.

کمک خلبان فنی

flight feather

(هریک از بال‌های بزرگ بال و دم پرنده که در پرواز نقش عمده دارند) شاهپر

flight.less (flīt 'lis) adj.

(ناقادر به پرواز مانند برخی ماکیان) بی‌پرواز

flight line

(بخشی از فرودگاه که در آنجا هواپیماها را تعمیر یا پارک می‌کنند) تعمیرگاه هواپیما

flight shooting

(تیراندازی با کمان) تیراندازی پرمسافت
(تیراندازی که هدف آن به جای دقت پیمودن فاصله‌ی بیشتر است)

*** flight strip**

(فرودگاه) باند، باند ناگه آمد (برای فرود اضطراری)

*** flight surgeon**

(ارتش) پزشک پرواز (ویژه‌گر اختلالات وابسته به پرواز)

flight-test (flīt 'test) vt.

(هواپیما و موشک و غیره) پرواز آزمایشی، پرواز آزمون

flight|y (flīt 'ē) adj. **flight' |i.er,****flight' |i.est**

۱- دمدمی، بوالهوس، بوالهوسانه ۲- سربه- هوا، مل و مست

flighty girls

دختران مل و مست

۳- (اسب) زموک

flight' i.ly, adv.**flight' i.ness, n.****flim.flam** (flim 'flam) n., vt.**-flammed', -flam' ming**

۱- چسرنند، حریف بی‌معنی، مزخرف، من‌درآوردی، مجعول ۲- مرد رندی، کلاه- برداری، پشت‌هم اندازی، پاچه ورمالیدگی، دغلكاری ۳- (عامیانه) گول زدن، حیله‌گری کردن، پشت‌هم اندازی کردن، گوشبُری کردن

flim' flam' mery, n.**flim|sy** (flim 'zē) adj. **-si|er,****-si|est, n., pl. -sies**

۱- (نازک و بدساخت و کم دوام) پیژری،

زپرتی، پوشالی، سُست و بی‌دوام، زود خراب‌شو. ناپایا

flimsy shacks کلبه‌های سرهم‌بندی شده (معمار سازی شده)

flimsy shoes کفش بی‌دوام

۲- غیرموجه، ناپذیرفتنی، بیخودی، بی‌اثر

flimsy efforts کوشش‌های بی‌اثر

flimsy excuses بهانه‌های ناعوجه

۳- (انگلیسی) کاغذ نازک (که سابقاً نسخه‌های دوم و سوم را روی آن با کاغذ کاربن ماشین می‌کردند) ۴- متن ماشین شده روی این کاغذ

flim' sily, adv.**flim' si.ness, n.****flinch** (flinch) vi., n.

۱- (از شدت درد یا ترس) خود را عقب کشیدن، به خود لرزیدن. (از ترس) عضلات خود را منقبض کردن، جا خوردن، یکه خوردن، چندش
I flinch every time I hear a dentist's drill

هر وقت صدای مته‌ی دندان‌ساز را می‌شنوم به خود می‌لرزم.

when I touched his sore, he flinched

تا دست به زخمش زدم به خود لرزید.

۲- (از کار خطرناک یا مشکل و غیره) روی - کردادن، شانه خالی کردن

he pulled the trigger without flinching

او بی‌پروا ماشه را کشید.

● flinch from doing something

از انجام کار (ناخوشایند و غیره) سرباز زدن

flin.ders (flin 'dɔrz) n.pl.

تراشه، خرده

● break (or fly) into flinders خرد شدن.

چند شقه شدن مثل چوبی که تبر بخورد

fling (flɪŋ) n., vi., vt. **flung,****fling' ing**

۱- (با شدت) انداختن، پرت کردن، پرتاب کردن، افکندن

he flung his books on the table

او کتاب‌های خود را روی میز پرت کرد.

she crumpled the letter and flung it into the wastebasket

او نامه را میچاله کرد و توی سطل زباله پرتاب کرد.

۲- (ناگهان یا با شدت) - شدن، - کردن، (شدیدا) دستخوش کردن یا شدن

he flung the door open در را به شدت باز کرد.

to be flung into confusion به گیجی افتادن

flinging out of the room in a rage

بیرون رفتن از اتاق در کمال خشم

۲- (ناگهان یا با شدت دست یا پا یا سر خود را)

تکان دادن، جنبیدن، جنباندن

she flung up her hands in despair

از شدت یأس دست‌های خود را بالا انداخت.

۴- (با شدت و حرارت) اقدام کردن، (با شتاب)

انجام دادن، جنبیدن، جنباندن

to fling oneself into a task

با جان و دل به کاری پرداختن

۵- کنار گذاشتن

to fling caution to the winds

احتیاط را کنار گذاشتن (دل به دریا زدن)

۶- (معمولاً با: out) لگد پراندن (اسب و غیره)

the mule flung out at him as he passed

وقتی که رد می‌شد قاطر به او لگد پراند.

۷- پرتاب، افکنش

to give a fling to

پرتاب کردن

۸- دوران خوشگذرانی (عیاشی یا خوشی)

he was determined to have one last fling

before he sailed

او مصمم بود که قبل از رفتن به سفر دریایی آخرین عیاشی خود را

بکند.

۹- رقص تند، رقص شاد

the Highland fling

پایکوبی اسکاتلندی

۱۰- عشق‌بازی کوتاه مدت، شیدایی زودگذر

he had a few flings in his younger years

در دوران جوانی چند بار عشق‌بازی کرد.

● take a fling at

(بدون فکر قبلی) به کاری پرداختن

I was without a job and willing to take a fling

at anything

بیکار بودم و حاضر بودم به هرکاری دست بزنم.

fling'er, n.

flint (flint) n.

۱- سنگ آتشنزله، سنگ چخماق، مَرَو

۲- چخماقی ۳- سنگ فندک ۴- (مجازی) -

هرچیز سخت و سنگ مانند) سنگ

her heart became flint قلبش (مثل) سنگ شد.

* flint corn

(گیاه‌شناسی) ذرت سخت (نوعی ذرت که

دانه‌های آن سفت است: Zea mays به ویژه:

(indurata)

flint glass

شیشه‌ی سخت (شیشه‌ی دارای اکسید سرب که

درخشان بوده و ضریب انکسار آن زیاد است و

در ساختن عدسی و ظرف‌های بلورین به کار

میرد)، بلور سربی

flint.lock (-lāk') n.

۱- چخماقی ۲- گلنگدن چخماق‌دار

flint|y (flin'tē) adj. flint' |i.e.,

flint' |i.est

۱- ساخته شده از سنگ آتشنزله، چخماقی،

مرودار

a flinty hill

تپه‌ی پوشیده از سنگ چخماق

۲- سخت، چخماق مانند

Zahak's flinty heart

دل سنگ‌ضحاک

flint'ily, adv.

flint'iness, n.

flip¹ (flip) n., vi., vt. flipped,

flip'ping

۱- (با یک حرکت تند) انجام دادن

she flipped the drawer shut

با یک تکان کشور بست.

he flipped the switch on

او سوئیچ را زد.

۲- شیر یا خط کردن، (سکه را) به هوا پراندن

let's flip a coin to see who should pay for

dinner

بیا شیر یا خط کنیم تا معلوم شود کی باید پول شام را بدهد.

۳- ورق زدن، (صفحه‌ی کتاب و غیره را)

برگرداندن

to flip pages in a book صفحات کتابی را ورق زدن

۴- (تند و سطحی) زدن به، تلنگر زدن، (با شلاق

و غیره) یواش زدن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, ice; gō, hōrn, look, tōōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " ' " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' or); thin; the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

to flip the dust from one's shoes

گرد و خاک کفش‌های خود را زدن

I flipped him on the ear with my gloves

با دستکش یواش زدم به گوشش

۵- (کج و کوله) حرکت کردن، به این سو و آن سو رفتن، زیگزاگ رفتن

a small bird flipping over the rocks

پرنده‌ی کوچکی که روی صخره‌ها به راست و چپ می‌رفت.

۶- معلق زدن، معلق، کله معلق، پشتک

he flipped in the air and landed on his two feet

او در هوا معلق زد و بر دو پای خود فرود آمد.

۷- (با: through) تند و سرسری نگاه کردن (به چیزی به ویژه حین ورق زدن)

he flipped through the cards trying to find an ace

او تند به ورق‌ها نگاه می‌کرد و می‌کوشید یک تکخال پیدا کند.

۸- (عامیانه) جوشی شدن، از کوره در رفتن، اختیار از کف دادن (flip out هم می‌گویند)

۹- (عامیانه) ذوق زده شدن، از خوشی معلق زدن

when she kissed me I (nearly) flipped

وقتی مرا بوسید از خوشی پر درآوردم.

۱۰- تلنکر، ضربه‌ی تند و سبک، نرمکوبه، نرمکوب، حرکت تند، پرتاب

• flip one's lid (or wig) دیوانه (خودمانی) شدن، اختیار از کف دادن، از خود بی خود شدن

flip² (flip) n.

فلیپ (مشروب حاوی شکر و تخم‌مرغ و ادویه و آبجو یا شراب)

flip³ (flip) adj. flip'per, flip'pest

(عامیانه) گستاخ، پُرو، دهان دریده، سمج

flip-flop (flip'fläp) n., vi.

flopped', flop|ping

۱- پشتک، وارو ۲- پشتک‌وار ۳- (الکترونیک) مدار الاکلنگی، مدار دو ضربه‌ای ۴- (جمع)

دمپایی لانگشتی ۵- (صدای ضربه‌ی تند و سبک) تپ، تَلپ تلوپ ۶- تغییر ناگهانی در مسیر یا طرز فکر و غیره

the Republican senator did a flip-flop and became a Democrat!

سناتور جمهوریخواه غفلتاً دمکرات شد!

flip.pan|cy (flip'an sē) n., pl. -cies

لحن تمسخرآمیز، لودگی، لگام کسیختگی (در گفتار)، شوخ زبانی بیجا، تمسخر

flip.pant (flip'ənt) adj.

۱- گستاخ و شوخ، لوده، (در گفتار) لگام کسیخته، حرف مفت‌زن، (به طور ناخوشایند) شوخی‌آمیز

a flippant young man

مرد جوانی که حرف دهان خود را نمی‌فهمد.

he gave flippant answers to our serious questions

او به پرسش‌های جدی ما با تمسخر جواب داد.

۲- (مهجور) پرحرف، وِزّاج

flip'pantly, adv.

flip.per (flip'ər) n.

۱- (اندام پارو مانند‌ی که برخی ماهی‌ها و نهنک‌ها و غیره با آن شنا می‌کنند) باله

some sea turtles have four flippers

برخی لاک‌پشت‌های دریایی چهار باله دارند.

۲- کفش غواصی، پای قورباغه (که شناگران برای تندتر رفتن به پا می‌کنند)

* flip side

(امریکا - عامیانه) پشت صفحه‌ی گرامافون (و غیره)، بخش ثانوی (و کم اهمیت‌تر) هرچیز، پشت هرچیز

the flip side of this matter

جنبه‌ی معکوس این قضیه

FLIR or FLir f(oward) l(ooking) i(nfra) r(ed)

مخفف: (دستگاه پیش‌نمای فروسرخ) شب‌نما (دستگاهی که با آن خلبانان و غیره می‌توانند در شب و یا مه و ابراشیا و مناظر دور را ببینند)

flirt (flɜrt) vt., vi., n.

۱- لاس زدن، لاسیدن، لوندی کردن، عشوه‌گری کردن، کرشمه کردن

he was flirting with the neighbor's wife

او با زن همسایه لاس می‌زد.

the two of them flirted for hours

آن دو، ساعت‌ها با هم لاس زدند.

۲- (با: with) به بازی گرفتن، بازی کردن با، (به‌طور نیمه جدی و سرسری) به کاری

پرداختن

for a while, the communists flirted with the fascists

چند صباحی کمونیست‌ها با فاشیست‌ها لاس زدند.

to flirt with an idea با عقیده یا فکری بازی کردن

۳- آدم لاسی، اهل لاسیدن، لوند، عشوه‌گر،

پرکرشمه ۴- (نادر) پرتاب کردن، (ناگهان)

افکندن ۵- (با سرعت‌های ناموزون و یا به چپ

و راست) حرکت کردن، (با بی‌قراری) جنبیدن،

لولیدن، لول خوردن

the bird was flirting its tail

پرنده دم خود را می‌جنباند.

to flirt a fan بادزن دستی را تکان دادن

butterflies were flirting among the flowers

پروانه‌ها در میان گل‌ها به این سو و آن سو می‌زفتند.

۶- حرکت تند، لولیدن، تکان، تکانه

she dusted the table with one flirt of the cloth

با یک تکان پارچه میز را گردگیری کرد.

flir.ta|tion (flər tā'ʃhən) n.

لاس، لاس‌زنی، لوندی، عشوه‌گری، کرشمه،

عشق سطحی و سرسری

flir.ta|tious (flər tā'ʃhəs) adj.

اهل لاس‌زنی، لاسی، لوند، عشوه‌گر (هم

می‌گویند)

an attractive, flirtatious woman زن جذاب و پرکرشمه

flir.ta'tiously, adv.

flit (flit) n., vt., vi. **flit'ted**, **flit'ting**

۱- (به سرعت و آسانی) عبور کردن، تند

گذشتن

memories of the war flitted through his mind

خاطرات جنگ به فکرش خطور کرد.

the wind was blowing and the clouds were

flitting across the sky

باد می‌وزید و ابرها به سرعت آسمان را می‌پیمودند.

۲- (به آسانی و سرعت) پرواز کردن، بال زدن،

به اهتزاز در آمدن

butterflies were flitting about the garden

پروانه‌ها در اطراف باغ پرواز می‌کردند.

۳- (اسکاتلند و شمال انگلستان) یواشکی تغییر

مکان دادن، جا عوض کردن ۴- (انگلیس -

عامیانه) غفلتاً رفتن (به ویژه برای فرار از

طلبکاران)، جیم شدن ۵- (امریکا - خودمانی)

همجنس‌باز (مرد) ۶- جنبش (تند)، گذشتن،

تندپروازی

flitch (flich) n., vt.

۱- دنده‌ی خوک (نمک زده و خشک کرده)

۲- (نجاری) برش طولی تنه‌ی درخت (که چوب

را به صورت تیر یا تخته‌ی دراز در می‌آورد)

۳- تیر سقف (که از به هم پیوستن یا به هم پیچ

کردن دو یا چند تخته یا تیر درست می‌شود) (به

آن **flitch beam** هم می‌گویند) ۴- (تنه‌ی درخت

را) از درازا بریدن

flit.ter¹ (flit'ər) vi., vt.

flutter ←

flit.ter² (flit'ər) n.

آنچه که تند عبور می‌کند (← flit)

* **fliv.ver** (fliv'ər) n.

(قدیمی - خودمانی) اتومبیل قراضه و کوچک،

ماشین لکتته

float (flōt) n., vi., vt.

۱- (روی سطح آب یا نزدیک به سطح آب

ماندن) شناور بودن یا شدن یا کردن، برآب

ماندن، غوطه‌ور بودن یا شدن یا کردن،

آگیشیدن

wood floats on water چوب روی آب شناور می‌ماند.

bodies were floating down the river

اجساد در رودخانه شناور بودند.

I can float for hours on quiet water

من می‌توانم مرده‌وار ساعت‌ها روی آب ساکن بمانم.

۲- (در آب یا هوا یا گاز بدون بال زدن یا دست و

پا زدن یا حرکت از خود) حرکت کردن، معلق

بودن، نگون‌سار کردن یا شدن

leaves were floating down from the trees

برگ‌ها از درختان آویزان بودند.

۳- (بدون هدف) در حرکت بودن، (از ذهن)

گذشتن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago";

"u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

strange thoughts were floating through my mind

افکار عجیب و غریبی به ذهنم خطور می‌کرد.

۴- (در مورد ارز) شناور کردن، (نرخ ارز را) آزاد گذاشتن، (اوراق قرضه و غیره) منتشر کردن، (مؤسسه‌ی بازرگانی و غیره) تأسیس کردن، (وام) ترتیب دادن

to float a bond issue یک سری اوراق قرضه منتشر کردن
۵- (نادر) زمین را از آب پوشاندن، (زمین را) پُر از آب کردن
۶- (هرچیزی که روی آب شناور می‌ماند) شناور، چوب‌پنبه (برای ماهیگیری و غیره)، کیسه‌ی هوا (مثلاً در بدن ماهی)، (در فلاش مستراح و تانک آب و غیره) گوی شناور (در ساحل دریا) تخت‌هی شناور (که از روی آن شیرجه می‌روند)، (برای جلوگیری از غرق شدن) کمربند نجات، حلقه‌ی نجات، سیلندر هوا (که هواپیما را قادر به نشستن روی آب می‌کند)
۷- (در کارناوال و مراسم خیابانی) ارابه، نمایش جُنبا، صحنه‌ی متحرک ۸- ماله (برای پخش کردن و صاف کردن سیمان و گچ و غیره)
۹- (آشامیدنی که بستنی در آن شناور است) فلوت

float chamber (در کاربوراتور) پیاله‌ی شناور

an orange juice float فلوت آب پرتقال

۱۰- شناور ماندن، شناوری، تعلیق، آونگانی، آگیش، آویزش (در آب یا هوا) ۱۱- (بانکداری ارزش کل چک‌ها و اوراق بهادار در گردش که هنوز وصول نشده است) دارایی دریافت نشده، دارایی در گردش (با: تنخواه گردان revolving fund فرق دارد)

float'able, adj.

float.age (flōt'ij) n.

flotage ←

float|a.tion (flō tā'shən) n.

flotation ←

float|er (flōt'er) n.

۱- شخص یا چیزی که شناور است (← float)، برآب مان ۲- (امریکا) کسی که (به طور غیرقانونی) بیش از یک بار رأی می‌دهد
۳- خانه به دوش، سرگردان، کارگر موقت
۴- (کارمند یا کارگری که ساعات و محل کارش

بنا به میل کارفرما دائماً در تغییر است) کارمند سیار، کارگر سیار ۵- (بیمه نامه‌ای که شامل اموال منقول و متحرک است) بیمه‌ی مال سیار
۶- (پزشکی - جمع - لکه‌ها یا مویک‌های شناوری که اشخاص سالخورده در چشم خود می‌بینند) لک (muscae volitantes هم می‌گویند)
float.ing (flōt'ing) adj.

۱- شناور، آگیشیده، آگیش، معلق، برآب مان
the floating particles in the air

ذرات شناور (معلق) در هوا

۲- متحرک، سیار، جنبنده، جنبان، جُنبا، در گردش

floating rumors شایعات جاری

۳- (مالیه) بدهی شناور (بدهی ناشی از امور جاری که موعد پرداخت آن مشخص نیست)، در گردش

floating capital

سرمایه‌ی در گردش

۴- (مکانیک) نوسان کننده (به ویژه در دستگاه فنربندی و تعلیق اتومبیل)، آزاد، تکان‌گیر
۵- (پزشکی - خارج شده از محل خود) افتاده، لُق، متحرک

a floating kidney

کلیه‌ی متحرک

● floating bridge

پل شناور

● floating population

جمعیت متحرک، مردمان در حال گردش

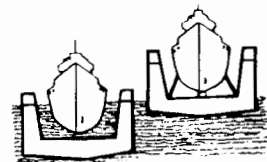
● floating rate

نرخ شناور

(مطابق با بازار

روز)

floating



(dry) dock

FLOATING DRY DOCK

(کشتی سازی و تعمیر کشتی) حوضچه‌ی شناور، حوض شناور

floating island

۱- آبخست شناور (توده‌ای از گیاهان انبوه دریایی که همچون جزیره برآب شناور است)
۲- (پس‌خوراک) تخم‌مرغ پخته با خامه

float|ing-point (flōt'ing point') adj.

(ریاضی - کامپیوتر) ممیز سیار، ممیز نیم لگاریتمی، ممیز شناور

floating ribs

کالبدشناسی - دنده‌های یازدهم و دوازدهم که به استخوان سینه وصل نیستند) دنده‌ی آزاد

float.plane (flōt'plān') n.

هواپیمای آب‌پیما، هواپیمای آبی

float valve

(مکانیک و لوله‌کشی) شیر شناور

floc (flāk) n.

۱- (در ته‌نشینی و بارش شیمیایی و غیره) کرکینه ۲- ← flock²

floc.cose (flāk'ōs') adj.

(پوشیده از کُرک یا پُرزهای ریز) کُرکینه‌دار، پُرزدار

floc.cu.lant (flāk'yə lənt) n.

(شیمی - در پالایش فاضلاب) کرکینه‌ساز (ماده‌ای که موجب انباشته شدن و کرکینگی می‌شود) (flocculating agent هم می‌گویند)

floc.cu.late (flāk'yōō lāt', -lāt') n.,

vt., vi. -lat'ed, -lat'ing

(شیمی - در ته‌نشین سازی و بارش)

۱- کرکینه ۲- کرکینه کردن یا شدن

floc'cu.la'tion, n.**floc.cule** (flāk'yōōl') n.

کرکینه، توده‌ی پُرزمانند، کُرک گوی

floc.cu.lent (flāk'yōō lənt, -yə-) adj.

۱- کُرک مانند، کُرک‌سان، گرم و نرم و پشم مانند، کرکینه‌سان ۲- کُرک‌دار، کرکینه‌دار، دارای توده‌های کوچک و کُرک مانند ۳- کُرک - پوش (مانند برخی حشرات)، کُرکینه پوش، پُرزدار

floc'cu.lence, n.**floc.cu.lus** (flāk'yōō ləs, -yə-) n., pl.

-|li' (-li')

۱- (توده‌ی کوچک کُرک یا هرچیز کُرک مانند) کُرک گوی، کرکینه گوی، کرکینه ۲- (نجوم) ← plage²

floc.cus (flāk'əs) n., pl.**floc|ci** (flāk'sī')

(توده‌ی پشم مانند یا موی‌مانند) کیسوکوی، موکوی، کُرک انباشت، پشم‌گویی

flock¹ (flāk) n., vi.

۱- (دسته‌ی گوسفند یا بز و پرند و غیره) گله، رمه

a flock of sheep

گله‌ی گوسفند

a flock of birds

یک دسته پرند

a flock of goats

یک گله‌ی بز

۲- (مجازی) فوج، جمعیت، انبوه مردم

the flock of foreign students

انبوه دانشجویان خارجی

there was a flock of witnesses willing to testify

شمار زیادی از شهود حاضر بودند که شهادت بدهند.

۳- پیروان (مسیح)، کلیسا رونندگان ۴- گله شدن، گله‌وار رفتن، ازدحام کردن، تجمع کردن، انبوهیدن، توفیدن، گردآمدن

people flocked to hear him speak

مردم برای شنیدن سخنانش ازدحام کردند.

swimmers flocked the shore

شناگران ساحل را پر کردند.

flock² (flāk) n., vt.

۱- (گلوله‌ی کوچکی از پشم یا پنبه یا هرچیز مشابه آن) پشم‌گویی، کُرک گوی، موکوی، گلوله‌ی مو، کرکینه‌گویی، پشم انباشت ۲- (پس مانده‌ی پشم و پنبه و غیره که با آن مبل و تشک و غیره را پُر می‌کنند) پرکنه، لایی، آکنه، آگنش، آگنه، پنبه کهنه ۳- (نقش برجسته‌ی روی پارچه و کاغذ دیواری و غیره که از لیاف پُرز مانند درست شده است) پرزه، خواب ۴- ← flocc

flock.ing (flāk'ing) n.

۱- (نقش برجسته روی پارچه و کاغذ دیواری و غیره که از لیاف پُرز مانند درست شده است) پرزه، خواب ۲- (پارچه یا کاغذ دیواری و غیره) پرزه‌دار، خواب‌دار، دارای نقش برجسته

flock|y (fläk'ē) adj. **flock'|i.er,**
flock'|i.est

floccose و flocculent ←

floe (flō) n.

ice floe ←

flog (fläg, flōg) vt. **flogged,**
flog'ging

۱- (با تازیانه یا چوب یا تسمه) زدن (برای
تنبیه)، شلاق زدن، تازیانه زدن، فلک کردن
in the past they used to flog students

در گذشته شاگردان را چوب می‌زدند.

۲- (انگلیس - خودمانی) فروختن، قالب کردن
به، انداختن به

flog'ger, n.

flo.ka|ti (flō kä'tē) n.

کلیم یونانی

flood (flud) n., vt., vi.

۱- سیل، تندآب

heavy rains caused a flood in Ghamsar

باران‌های سنگین در قمصر سیل ایجاد کرد.

the flood destroyed many homes

سیل خانه‌های بسیاری را ویران کرد.

flood water

سیلاب

۲- سیل زده کردن یا شدن، پراز آب کردن یا
شدن

rain water flooded the city

آب باران شهر را فراگرفت.

my basement is flooded

زیرزمین (خانه‌ی) مرا آب گرفته است.

۳- (آب دریا و رود و غیره) طغیان کردن، بالا
آمدن (و اطراف را گرفتن)

the river is flooding

رودخانه در حال طغیان است.

۴- سیل وار ریختن یا پرکردن

music flooded the room

موسیقی اتاق را فراگرفت.

۵- (موتور) خفه کردن، زیادی بنزین وارد
موتور کردن

to flood the carburetor

کاربوراتور را خفه کردن

۶- مد، برکشند، کشند ۷- (مجازی) مقدار زیاد

a flood of words

سیلی از واژه‌ها

۸- (عامیانه) ← floodlight ۹- (قدیمی) آب (در

برابر: خشکی land) ۱۰- (قدیمی) دریا، رود

بزرگ

● the Flood (انجیل) طوفان نوح

* **flood control**

(کنترل سیل از راه سدبندی و درخت کاری و
غیره) سیل لگامی، سیل واپاد

flood.gate (flud'gāt') n.

۱- (دریچه‌ی) آب‌بند، دریچه‌ی سد، سیل‌بند،
سیل‌گیر ۲- (مجازی) جلوگیری، بندآور

● open the floodgates of

سرآغاز کاری شدن، کاری را افتتاح کردن
his murder opened the floodgates of revolution
قتل او سیل‌بندهای انقلاب را گشود.

flood.light (flud'lit') n., vt.

-light|ed, or -lit', -light'ing

۱- نورافکن، شب‌افروز ۲- پرتو نورافکن، پرتوه
۳- (با نورافکن) نورباران کردن، نورافکنی
کردن

flood plain

جلگه‌ی سیل‌گیر، سیلاب‌دشت (دشتی در
راستای رودخانه که از رسوبات سیلابی
تشکیل شده است)

flood tide

مد، برکشند، کشندفرزین (در برابر: جزر،
پس‌کشند ebb tide)

* **floo|ey or floo|ie** (flō'ē) adj.

blooey ← (خودمانی)

floor (flôr) n., vt.

۱- کف اتاق

a Kashan carpet was spread in the middle of
the floor یک فرش کاشان در وسط کف اتاق پهن شده بود.
the house has mosaic floors

کف اتاق‌های خانه از موزاییک است.

I sat on the floor

روی کف اتاق نشستم.

۲- (سطح فرودین هر چیز) ته، کف

the ocean floor

کف اقیانوس

the floor of the valley

ته دره

the forest floor was marshy

سطح جنگل باتلاقی بود.

۳- کف خیابان (یا پل یا جاده)

they are paving the floor of the bridge

دارند سطح پل را اسفالت می‌کنند.

۴- (در ساختمان و آپارتمان و غیره) اشکوب، طبقه

Mehri's apartment is on the sixth floor

آپارتمان مهری در طبقه‌ی ششم است.

۵- (بورس سهام و پارلمان و غیره) تالار، صحن (بورس و غیره)، درونسرا

when he came on the senate floor everyone applauded

وقتی به صحن سنا آمد همه کف زدند.

a dance floor

صحنه (یا پهنه‌ی) رقص

factory floor

کارگاه کارخانه (ماشین خانه)

۶- اعضای بورس سهام، نمایندگان مجلس شورا (و غیره)

he is a floor trader for the Chicago stock exchange

او در بورس سهام شیکاگو دلال خرید و فروش است.

۷- (در مجلس شورا و غیره) اجازه‌ی صحبت
to ask a chairman for the floor

از رئیس اجازه‌ی صحبت خواستن

۸- حداقل هرچیز (که توسط مقامات مسئول تعیین شده است)، کمینه، کمترین (مقدار یا قیمت)

the government has put a floor under hourly wage

دولت برای مزدهای ساعتی میزان حداقل تعیین کرده است.

۹- کف‌دار کردن، ته‌دار کردن، (کف جایی را) با چیزی پوشاندن

we are going to floor this room with marble

خیال داریم کف این اتاق را مرمر کنیم.

۱۰- (با ضربه) بر زمین افکندن
he floored his opponent with one blow

با یک ضربه حریف خود را بر زمین افکند.

۱۱- (عامیانه) پیروز شدن بر، شکست دادن، هاج و واج کردن

her answer floored me completely

پاسخ او مرا کاملاً گیج کرد.

۱۲- حضار، حاضران، شنوندگان
there was no time to hear questions from the floor

وقت برای شنیدن پرسش‌های حضار نبود.

۱۳- (اتومبیل) گاز ماشین را تا ته فشار دادن
floor it!

او گاز را تا ته فشار داد.

he floored the accelerator

• floor mat

بوریا، پادری

• hold the floor
(در پارلمان و غیره) نطق کردن، (به نوبه‌ی خود) سخنرانی کردن

• take the floor
۱- برخاستن و سخنرانی خود را آغاز کردن

۲- روی پهنه‌ی رقص رفتن

• the floor
بخشی از تالار پارلمان (و غیره) که صندلی نمایندگان در آن قرار دارد، صحن پارلمان

• the floor is yours (پارلمان و غیره)

حال می‌توانید سخنان خود را ایراد کنید

floor.age (flôr'ij) n.

اندازه‌ی کف اتاق (یا تالار و غیره)، (اتاق و غیره) وسعت (floor space هم می‌گویند)

floor.board (flôr'bôrd) n.

۱- (در ساختمان‌های چوبی) تخته‌ی کف (اتاق و تالار و غیره) ۲- کف اتومبیل (و غیره)

floor exercise

(در باله و ورزش‌های اکروباتیک) حرکات روی کف (یا صحن) تالار

floor.ing (flôr'ing) n.

۱- (اتاق و غیره) کف ۲- (جمع) کف اتاق‌ها، صحن اتاق‌ها ۳- (هرچیزی که با آن کف اتاق را می‌سازند یا می‌پوشانند مانند: پارکت یا موزاییک) کفپوش

* floor leader
(امریکا) نماینده‌ای که در صحن مجلس رهبری نمایندگان حزب خود را به عهده دارد

floor plan
(معماری) نقشه‌ی ساختمان، نقشه‌ی هر اشکوب

floor show
(در رستوران‌ها و کلوب‌های شبانه) نمایش روی صحن، برنامه

* **floor-through** (-throo´) n.

آپارتمانی که به تنهایی یک طبقه‌ی ساختمان را اشغال می‌کند

* **floor.walk|er** (flôr´wôk´ær) n.

(در فروشگاه‌ها) سرپرست فروشندگان (floor manager هم می‌گویند)

* **floor|zy** or **floor.zie** (flôo´zē) n., pl. **-zies**

(خودمانی) زن بدنام، جنده (floosy هم می‌نویسند)

flop (fläp) n., adv., vi., vt. **flopped**, **flop´ping**

۱- flap ← ۲- تَلپی افتادن، (با سنگینی و بی‌حالی) پرت شدن

he flopped over on his left side for a last nap
برای آنکه یک چرت دیگر هم بزند روی طرف چپ خود غلتید.

۲- (با چیز پهن یا مسطح) زدن یا تقلا کردن
the fish flopped helplessly on the beach

ماهی بی‌هوده روی ساحل تقلا می‌کرد.
the pelicans were flapping across the sky

بلیکان‌ها بال می‌زدند و در آسمان پرواز می‌کردند.
۴- تَلپی انداختن

I was so tired that I flopped into the bed
آن قدر خسته بودم که تاپی افتادم توی تخت خواب.

۵- (انگلیس - خودمانی) ضربه یا کتک زدن
he flopped his rival on the head

او دنگی زد تو سر رقیب خودش.
۶- (عامیانه) خوابیدن، به خواب رفتن

موقع خواب است.
۷- شکست خوردن، خیطی بالا آوردن، ناموفق بودن، به پیسی افتادن، پیسی بالا آوردن

the show flopped
نمایش با شکست روبرو شد.

he took the exam but flopped
او در امتحان شرکت کرد ولی خیطی بالا آورد.

۸- (غفلتاً) عوض کردن یا شدن، دگرگون شدن یا کردن، تغییر کردن ۹- (خودمانی) جای خوابیدن، بستر ۱۰- (صدا) تَلپ، تَلپ، پق ۱۱- با صدای تَلپ

صدای تَلپ
flop´per, n.

* **flop.house** (fläp´hous´) n.

هتل ارزان قیمت (ویژه‌ی اشخاص کم پول یا

کهن سالان)

flop.o|ver (-ô´vər) n.

(تصویر تلویزیون و سینما و غیره) نماگردش

flop|py (fläp´ē) n., adj. **-pi|er**, **-pi.est**

۱- شُل، شُل و ول، نرم ۲- آویزان، آویخته
۳- کم جان، بی‌رمق، بی‌حال، زپرتی

۴- floppy disk ←

flop´pily, adv.

flop´pi.ness, n.

floppy disk

(کامپیوتر) دیسک نرم، فلاپی

Flo|ra (flôr´ə, flô´rə) n. pl. **-ras** or **-rae** (-ē)

۱- (همه‌ی گیاهان محل یا دوران بخصوص) گیا، گیاکان، فلور، گیاهان

the flora of Africa
گیاهان افریقا
flora and fauna
گیاه و زیا

۲- (گیاه‌شناسی) فهرست توصیفی گیاکان
۳- اسم خاص مؤنث ۴- (اسطوره‌ی روم)

دارگونه‌ی گل‌ها، فلورا
flo.ral (flôr´əl, flô´rəl) adj.

گلدان، گل‌سان، گل مانند، گلینه، گل به‌دار
a floral design

طرح گلدان
the floral design is by Mehri

آرایش گل‌ها توسط مه‌ری انجام شده است.

flo´rally, adv.

floral envelope

← perianth

Flor.ence (flôr´əns, flär´-)

۱- اسم خاص مؤنث (مخفف آن: Flo و Flossie)
۲- شهر فلورانس (در ایتالیا)

Flor.en.tine (flôr´ən tēn´, flär´-)
adj., n.

۱- وابسته به شهر فلورانس (در ایتالیا) و مردم و فرهنگ آن، فلورانسی ۲- (جواهرسازی)

بُرش فلورانسی

flo.res.cence (flô res´əns, flə-) n.

۱- گل‌آوری، فصل گل دادن، شکوفایی
۲- (مجازی) دوران فَر و شکوه، رونق

during that century Persian literature reached its florescence

در آن سده ادبیات فارسی به شکوفایی رسید.

flo.res'cent (-ənt) adj.

Flores Sea

دریای فلورس (بخشی از اقیانوس آرام بین دو جزیره‌ی فلورس و سیلب در کشور اندونزی)

flo.ret (flôr'it, flô'rit) n.

۱- گل کوچک، گلچه ۲- (گیاه‌شناسی) هریک از گلچه‌هایی که کلاله‌ی گیاهان مرکب را تشکیل می‌دهند

flo.ri.at|ed (flôr'ē at'id) adj.

دارای طرح گلدار، گل و بته‌دار، گل نقش‌دار

flo.ri.bun|da (flôr'i bun'də) n.

(گیاه‌شناسی) گل سرخ خوشه‌ای (انواع رزهایی که از پیوند گل سرخ و گل چای به دست می‌آیند)

flo.ri.cul.ture (flôr'i kul'chər) n.

گل پروری (به ویژه به منظور فروش به صورت گل بُریده)

flô'ri.cul'tural, adj.

flô'ri.cul'tur.ist, n.

flor|id (flôr'id, flär'-) adj.

۱- سرخ، گلگون، گل‌رنگ

the florid cheeks of Mehri's children

گونه‌های گلگون بچه‌های مهری

۲- (هنر) پر تزیین و تصنع، دژآذین

some poets of the Indian style have florid poems
برخی از شعرای سبک هندی اشعار پرتصنعی دارند.

the floridity of his style
تصنع زیاد از حد سبک او

۳- (مهجور) دارای نقش گل و بته‌دار، گلدار، گل‌نقش

flo.ri.d.ity (flō rid'ə tē, flō-, flə-) or

flôr'id.ness, n.

flôr'idly, adv.

Flor|i.da (flôr'ə də, flär'-)

۱- ایالت فلوریدا (در جنوب خاوری ایالات

متحده) ۲- تنگه‌ی فلوریدا (که بین ایالت فلوریدا و کوبا قرار دارد) (نام کامل: Florida Strait یا Straits of Florida)

Flo.ri.d.ian (flō rid'ē ən) or

Flor'i.dan, adj., n.

Florida Keys

فلوریدا کیز، آبخست گروه فلوریدا (در جنوب ایالت فلوریدا)

flo.rif.er.ous (flō rif'ər əs) adj.

(گیاه) گل‌آور، پرگل، شکوفا

***flor|i.gen** (flôr'ə jən, -jen') n.

(هورمونی که معتقدند عامل گل‌دهی گیاهان است) گل‌زا

flor|in (flôr'in) n.

۱- (در اصل - سکه‌ی طلای فلورانس در قرون وسطی) فلورین ۲- (سابقاً) سکه‌ی انگلیسی برابر با دو شیلینگ ۳- انواع سکه‌های طلا و نقره در اروپا و آفریقای جنوبی

Flo.ri|o (flôr'ē ō'), John c. 1553-1625

جان فلوریو (فرهنگ‌نویس و مترجم انگلیسی)

flo.rist (flôr'ist, flär'-; flō'rist) n.

گل‌پرور، گل فروش، گلکار، گل‌پیرا

flô'ris.try (-is trē) n.

flo.ris.tic (flō ris'tik, flō-, flə-) adj.

۱- وابسته به گل و گل‌پروری ۲- گیاهانی، وابسته به گیاهان‌شناسی، گیایی

flô.ris'ti.cally, adv.

flo.ris.tics (-tiks) n.pl.

(بخشی از گیاه‌شناسی که با نوع و شمار و میزان گسترش گیاهان یک ناحیه سروکار دارد) گیاه‌شناسی، گیاهان‌شناسی

flos fer|ri (fläs'fer'i)

(سنگ‌شناسی) آهن‌گل (آرگونیت رگه‌دار که معمولاً در سنگ آهن یافت می‌شود)

floss (flôs, fläs) n., vt., vi.

۱- (الیاف زبری که جدار بیرونی پیله‌ی ابریشم را تشکیل می‌دهد) کژ، نخاله‌ی ابریشم، لاس

۲- الیاف نرم و کوتاه ابریشم خام ۳- نخ

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, ūce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

ابریشم، نخ کم‌تاب، ریسمان شُل‌تاب (از پنبه یا ابریشم) (floss silk هم می‌گویند)، نخ نرم (که در سوزن دوزی به کار می‌رود) (embroidery floss هم می‌گویند) ۴- (به ویژه در گیاه‌شناسی) هر رویش یا لایه‌ی نرم و ابریشم مانند، پرندینه، پرنگینه ۵- (دندانپزشکی) نخ دندان (بیشتر می‌گویند: dental floss) ۶- (دندان‌ها را) با نخ دندان پاک کردن

I brush and floss my teeth everynight

من هرشب دندان‌های خود را مسواک می‌زنم و نخ می‌کشم.

floss|y (flɒs 'ē, fläs 'ē) adj.

floss' |i.er, floss' |i.est

۱- (مانند ابریشم نرم و سبک و لطیف) پرندین، ابریشم‌سان ۲- (به طور خودنمایانه) شیک، جِلف

flo.tage (flōt 'ij) n.

۱- حالت شناور بودن، شناوری، برآب مانی
۲- ← flotsam

flo.ta|tion (flō tā 'shən) n.

۱- برآب مانی، برآب مان‌سازی، (بازرگانی و بانک‌داری) شناور سازی، انتشار (اوراق بهادر و غیره) ۲- (تایر اتومبیل و غیره - قدرت ماندن بر سطح و فرو نرفتن در شن و برف و گل و غیره) بر سطح مانی ۳- (کان‌شناسی - روش جدا سازی فلز از خاکه‌ی آن: خاکه را در مایع روغن‌داری می‌ریزند و برخی فلزات رو می‌آیند و یا ته‌نشین می‌شوند) شناور سازی فلز

flo.til|la (flō til 'ə) n.

۱- ناوگان کوچک، کشتیگان، ناوگانچه (با: ناوگان fleet مقایسه شود) ۲- (گروهی از قایق‌ها و ناوهای کوچک) ناوچه گروه ۳- (نیروی دریایی آمریکا - گروهی متشکل از دو یا چند اسکادران ناوشکن یا ناوهای کوچک) ناوگروه، ناوتیپ

flot.sam (flät 'səm) n.

۱- (تکه‌های کشتی غرق شده و محمولات آن، که روی آب شناور است) آب آوردگان، آب - آورد، کشتی پاره، تخته پاره ۲- خرت و پرت، آت و آشغال، خرده‌ریز ۳- آدم بیکاره (که مرتب از جایی به جایی می‌رود)

• flotsam and jetsam

۱- تکه‌پاره‌های کشتی غرق شده و محمولات آن که قبلاً برای نجات کشتی به آب ریخته شده است، محمولات و تخته‌پاره‌های شناور برآب ۲- خرت و پرت، چیزهای بدرنخور یا ازده، آشغال ماشغال ۳- آدم‌های بیکار و سرگردان، ازده‌های اجتماع، آوارگان

flounce¹ (flouns) n., vi. **flounced, flounc'ing**

۱- (با تندى یا طرز پرخاش آمیز) حرکت کردن، (ناگهان یا از روی خشم و غیره) تکان خوردن، پرخاشیدن

she threw the book to the floor and flounced out of the room

کتاب را بر زمین افکند و پرخاش کنان از اتاق خارج شد.

۲- لول خوردن، (در بستر و غیره) جُم خوردن، (ناگهان) غلت زدن، غلت و واغلت خوردن ۳- تکان، غلت، پرخاش

flounce² (flouns) n., vt. **flounced, flounc'ing**

۱- (دوزندگی) چین، والان، پلیسه‌دار، پف کرده و چین‌دار (مانند برخی آستین‌های قدیمی) ۲- چین‌دار کردن، والان‌دار کردن، پلیسه‌دار کردن

flounc'y, adj.

flounc.ing (flouns'ing) n.

۱- پارچه‌ای که با آن والان می‌سازند، پارچه برای چین‌دادن ۲- والان سازی، پلیسه‌کنی، هنر چین‌دادن و پُف‌دار کردن

floun.der¹ (floun'dər) vi., n.

۱- (در گل و لای یا برف و غیره) گیر کردن، تقلا کردن، (با زحمت) حرکت کردن، دست و پا زدن
I saw a deer floundering in the swamp

آهوئی را دیدم که در باتلاق دست و پا می‌زد.

۲- (هنگام صحبت و نطق یا اجرا و غیره) دست و پای خود را کم کردن، دست‌پاچه شدن، به تته‌پته افتادن ۳- (مجازی) با اشکال حرکت کردن

the country's economy is still floundering

اقتصاد کشور هنوز دچار نابسامانی است.

۴- گیرافتادگی، تقلا، حرکت با زحمت،

دستپاچی

floun.der² (flounˈdər) n., pl. **-ders**
or **-der**

(جانورشناسی) سَفره‌ماهی (تیره‌های
Bothidae و Pleuronectidae)

flour (flour) n., vt.

۱- آرد

wheat flour

آرد گندم

corn flour

آرد ذرت

mix flour and water and make dough

آرد را با آب بیامیزید و خمیر درست کنید.

۲- هرچیز آرد مانند، گرد، پودر ۳- آرد کردن،
خرد کردن، گرد کردن

this is the mill where they used to flour wheat

این آسیابی است که در آن گندم را آرد می‌کردند.

۴- آرد زدن به، آردپوش کردن

place the dough on a floured board

خمیر را روی تخته‌ای که آردمالی شده است بگذارید.

flour.ish (flʌrˈɪʃ) vi., vt., n.

۱- (در اصل) شکوفه کردن، گل دادن ۲- شکوفا
بودن یا شدن، رونق گرفتن، (کار و کاسبی)
گرفتن، رو به رشد و توسعه‌ی سریع بودن،
شکفیدن، شکفتن

the two brothers' business flourished and they
both became rich

کاسبی آن دو برادر رونق گرفت و هر دو پولدار شدند.

the country's foreign trade was flourishing

بازرگانی برون مرزی کشور شکوفا بود.

under Shah Abbas, the arts flourished

در زمان شاه عباس هنر شکوفا شد.

۳- (فعالیت یا پیشرفت و غیره) به اوج رسیدن،
در عنفوان بودن

the baroque style flourished in the seventeenth
century

سبک باروک در سده‌ی هفدهم به اوج خود رسید.

۴- (دستان خود یا شمشیر یا پرچم و غیره را)
در هوا تکان دادن، به اهتزاز درآوردن، پس و
پیش بردن، اهتزاز، تکان (در هوا)

the victorious soldiers flourished their swords
over their heads

سربازان پیروزمند شمشیرهای خود را بالای سرشان تکان دادند.

she ran out of the room flourishing a letter

در حالی که نامه‌ای را در دست تکان می‌داد از اتاق بیرون دوید.

۵- (نادر) با سبکی پرآذین نوشتن، تصنیفات
هنری بیش از حد به کار بردن ۶- (نادر)

شیپورها را به صدا درآوردن ۷- (نادر) رونق،
موفقیت، گرمی کار و کاسبی ۸- (حرکت بدن)
خودنمایانه، با ژست مخصوص، به طور
نمایشی، پیچ و تاب

he pulled the knife out of his pocket with a
flourish

با ژست چاقو را از جیبش درآورد.

۹- (در نوشتن و دستخط) تزئینات و قوس‌های
خوشنویسی، ریزه‌کاری‌های خوشنویسی

his signature is full of flourishes

امضای او پر از خط و قوس است.

۱۰- (موسیقی) فان‌فار، آهنگ پرآذین
۱۱- (مهجور) شکوفیدن، گل کردن

flour'isher, n.

flour'ish.ing, adj.

flour|y (flour'ē) adj.

۱- آردی، ساخته شده یا وابسته به آرد
۲- آرد مانند، آردسان، گرد مانند، گردین
۳- پوشیده از آرد، آردپوش

flout (flout) vt., vi., n.

۱- مورد تمسخر قرار دادن، تحقیر کردن،
پست شمردن، زیرپا گذاشتن

he flouted the conventions of his society

او رسوم اجتماع خود را زیرپا گذاشت.

you can't flout the laws

شما نمی‌توانید قوانین را نادیده بگیرید.

he flouted my advice

به پندهای من وقتی نهاد.

۲- توهین، کوچک شماری، تخطی، زیرپا گذاری
flout'er, n.

flout'ingly, adv.

flow (flō) vi., vt., n.

۱- جریان، روانی، میزان جریان، روانگی، گذران، گردش، رَوَند، عبور

to stop the flow of oil in a pipe

جریان نفت در لوله را قطع کردن

the increasing flow of refugees into the country

ورود فزاینده‌ی پناهندگان به کشور

۲- (هرچیزی که جریان دارد) رود، جوی، آبراه (و غیره) ۳- تولید مداوم، ایجاد مداوم

the flow of fresh ideas

جریان عقاید تازه

۴- مدّ، برکشند (flood هم می‌گویند)، برکشند کردن

the ebb and flow of the sea

برکشند و برکشند دریا

۵- جریان داشتن، جاری کردن یا شدن، روان بودن یا شدن، روانگی داشتن، چلیدن، (مجازی)، شاریدن

water began flowing in the gutter

آب در جوی روان شد.

suddenly blood started flowing out of the wound

ناگهان از زخم خون راه افتاد.

electricity flows better in copper wires

برق در سیم مسی بهتر جریان پیدا می‌کند.

Arvand Rood flows into the Persian Gulf

اروند رود به خلیج فارس می‌ریزد.

a huge crowd began flowing toward the stadium

جمعیت عظیمی به سوی ورزشگاه روان شد.

۶- (در مورد شکل و خط و غیره) دارای انحنا و حرکات موزون بودن، به خوبی پیش رفتن

flowing lines in a painting

خطوط مداوم و دلپذیر در یک نقاشی

conversation was flowing pleasantly

مکالمه به طور دلپذیری پیش می‌رفت.

۷- به حد و فور وجود داشتن a land flowing with milk and honey

سرزمینی که در (جوی‌های) آن شیر و عسل جاری است.

when wine begins to flow the party changes its nature

وقتی که شراب زیاد می‌شود مهمانی جنبه‌ی دیگری پیدا می‌کند

۸- (به صورت موج دار و دلپذیر) آویخته بودن

golden hair flowing down her back

موهای طلایی که تا پشتش آویخته بود

۹- (زمین‌شناسی - تحت فشار و بدون شکسته شدن تغییر شکل یافتن: مانند رگه‌های سنگی اعماق زمین) روندیدن ۱۰- (معمولاً با: over)

لبریز شدن، (از لبه‌ی چیزی) برون ریختن boiling milk flowed over the pot

شیر جوشان از دیگ سررفت.

● flow in (or into) something

به طور مداوم به درون چیزی جریان داشتن job applications flowed the into office

تقاضای کار دائماً به اداره واصل می‌شد.

● flow from something

ناشی شدن از چیزی، جریان یافتن از چیزی many benefits will flow from this medicine

فوائد زیادی از این دارو ناشی خواهد شد.

● flow out of something

به صورت جریان مداوم در آمدن از چیزی educated people kept flowing out of the country

اشخاص تحصیل کرده مرتب کشور را ترک می‌کردند.

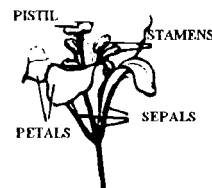
flow'ingly, adv.

flow.age (-iz) n.

۱- جریان، روندگی، گذران ۲- سیل، طغیان ۳- برکشند، مدّ ۴- سیل‌زدگی ۵- (هرچیزی که جریان دارد یا سرریز می‌شود) سرریزه، جاری، لبریزه ۶- (زمین‌شناسی - تغییر شکل تدریجی و بدون شکسته شدن در اثر فشار لایه‌های فوقانی) رَوَندش

* flow.chart (-chärt) n.

نمودار گردش، نمودار گردش کار، رَوَندنا flow|er (flou'ər) n., vi., vt.



FLOWER
(day lily)

۱- گل

children picked all of the bush's flowers

بچه‌ها همه‌ی گل‌های بُته را کندند.

this flower has green sepals and yellow petals

این گل کاسبرگ سبز و گلبرگ زرد دارد.

۲- گیاه گل‌دار

he planted flowers in the flower bed

او در باغچه گل کاشت.

۳- بهترین بخش هرچیز، گل سرسبد، زُبده،
نخبه، سرآمد، تریای جوانی

he is in the flower of his youth and strength

او در شور جوانی و نیرومندی است.

the war took the flower of the nation's youth

جنگ گل‌های سرسبد جوانان ملت را ربود.

۴- دوران شکوفایی، دوران رونق ۵- (هرچیز
تزیینی به ویژه در سخن و نگارش) آذین،
نوشت آذین، گفتار آذین ۶- (شیمی - هر ماده‌ی
پودرمانندی که از بخار تغلیظ شده گرفته شده
باشد) گرده‌ها

flowers of sulfur گرده‌های گوگرد

۷- گل دادن یا کردن، شکوفیدن، گل آوردن

a flowering plant گیاه گل‌آور

these bushes flower throughout summer

این بته‌ها در سرتاسر تابستان گل می‌دهند.

soon the trees will flower and the sky will smile

به زودی درختان گل خواهند داد و آسمان لبخند خواهد زد.

۸- به اوج خود رسیدن، شکوفا شدن (استعداد
یا تمدن و غیره)

from childhood on, her genius flowered

نبوغ او از کودکی گل کرد.

the flowering of a civilization شکوفایی یک تمدن

their friendship flowered دوستی آنها شکوفا شد.

۹- (با گل تزیین کردن) گل آذین کردن

۱۰- دارای طرح گل‌دار کردن، گل و بته‌دار کردن

flowered curtains پرده‌های گل و بته‌دار

● in (or into) flower

پر از گل، پرگل، شکوفا، گل‌دار

the geraniums will be in flower next spring

شمعدانی‌ها بهار آینده گل خواهند کرد.

flow'er.less, adj.

flow'er.like', adj.

flow|er.age (-iz) n.

۱- (جمع) گل‌ها، گل و بته‌ها ۲- شکوفایی

* flower child

(امریکا - خودمانی) ← hippie

flow|ered (flou'ərd) adj.

۱- گل‌دار، پُرگل ۲- دارای طرح گل‌دار

flow|er.et (flou'ər it) n.

← floret

flower girl

۱- (دختر یا زن) گل‌فروش (کنار خیابان یا

دوره‌گرد) ۲- (در عروسی) دختر کوچکی که

دسته گل در دست دارد

flower head

(گیاه‌شناسی) سنبله (head هم می‌گویند)

flow|er.ing (flou'ər in) adj.

۱- شکوفایی، گل‌داری، گل‌آوری

the flowering of Persian poetry in the last fifty

years

شکوفایی شعر فارسی در پنجاه سال اخیر

۲- گل‌آور

a flowering plant

گیاه گل‌آور

flowering crab

(گیاه‌شناسی) درخت سیب زینتی (که میوه‌ی

آن کوچک و بد است ولی گل‌های فراوان و زیبا

می‌دهد)

flowering quince

← Japanese quince

* flower-of-an-hour n.

(گیاه‌شناسی) گل بامیه (Hibiscus trionum از

خانواده‌ی mallow)

flow|er.pot (flou'ər pät') n.

گلدان (که در آن گل می‌کارند)

flow|er|y (flou'ər ē) adj.

-|er|i.er, -|er|i.est

۱- (پوشیده از گل یا تزیین شده با گل) گل‌دار،

پُرگل، گل آذینی، گل و بته‌دار، دارای طرح گل‌دار

Heidi was wearing a flowery skirt

هایده دامن گل‌داری به تن داشت.

۲- وابسته به گل، مانند گل، گلین، گلبو، گلسان،

گلدیس

a flowery perfume عطر گلیو
 ۳- (سبک ادبی و هنری و سخنگویی و غیره)
 پُر از صنایع ادبی (یا هنری)، پُر تصنع، پُر آذین
 the flowery writings of the poets in Nadder
 Shah's court

نوشته‌های پُر آذین شاعران دربار نادرشاه

flow'eri.ly, adv.

flow'eri.ness, n

flown¹ (flōn) vi., vt.

۱- اسم مفعول فعل: fly

have you ever flown in an airplane?

هرگز با هواپیما پرواز کرده‌اید؟

۲- (در ترکیب‌های هایفن دار) - پرواز

high-flown بلند پرواز (انه)

flown² (flōn) adj.

لبریز، (بیش از ظرفیت) پُر

flow.stone (flō 'stōn) n.

سنگ غار (سنگ آهکی که از تبخیر چشمه‌ها و
 چکه‌های درون غارها درست می‌شود)

Floyd (flōid)

اسم خاص مذکر

fl oz fluid ounce(s)

مخفف: اونس آبگونه

flu (flū) n.

۱- مخفف: influenza ۲- (عامیانه) سرما-
 خوردگی، کلودرد و اسهال

* flub (flub) n., vt., vi. flubbed,
 flub'bing

۱- (عامیانه) اشتباه لُپی، کاف، لغزش بزرگ
 ۲- (عامیانه) خیطی بالا آوردن، (کاری را)
 خراب کردن، بد انجام دادن

fluc.tu.ate (fluk 'chōō āt', -chō wāt')
 vi., vt. -at | ed, -at'ing

۱- پس و پیش رفتن، بالا و پایین رفتن، نوسان
 کردن، اُفت و خیز کردن، موج‌وار حرکت کردن،
 حرکت موجی داشتن، دایماً در تغییر بودن

fluctuating prices قیمت‌های در حال نوسان

fluctuations in temperature

افت و خیزهای (نوسانات) حرارت

the patient's health is fluctuating

وضع سلامتی بیمار در حال تغییر است.

۲- به نوسان درآوردن، دستخوش اُفت و خیز
 کردن

fluc'tuant, adj.

fluc'tua'tion, n.

flue¹ (flū) n.

۱- دودکش، بخارکش، تنوره، هواکش، (لوله یا
 راهی که دود و گاز و غیره را از آن عبور
 می‌دهند) لوله‌ی بخاری، لوله‌ی آبگرمکن (و
 غیره)، لوله‌ی وسط سماور

a flue takes the smoke from the water heater to
 the main chimney of the house

لوله دود را از آبگرمکن به دودکش اصلی خانه می‌برد.

۲- (موسیقی - آرگ) لوله، آوارسان (flue pipe)
 هم می‌گویند، دهانه‌ی آوارسان

flue² (flū) n. fluke ←

flue³ (flū) n.

توده‌ی نرم و شُل، کُرک مانند

flue⁴ (flū) n. تور ماهیگیری

* flue-cured (flū 'kyoord) adj.

(در مورد توتون) خشکانده شده با هوای گرم

flue|gel.horn or flū|gel.horn

(flū 'gəl hōrn) n.

(موسیقی) شیپور دهانه فراخ، فلوکل هُرن

flu.en|cy (flū 'ən sē) n.

شیوایی، فصاحت، (سخن و نگارش) روانی،
 (گفتار) راحتی، زبان‌آوری

a style characterized by fluency and clarity

سبکی که ویژگی آن شیوایی و روشنی است.

he speaks five languages with fluency

او پنج زبان را به روانی حرف می‌زند.

flu.ent (flū 'ənt) adj.

شیوا، فصیح، روان، سلیس، رسا، گویا،
 زبان‌آور

she speaks English fluently

او انگلیسی را روان صحبت می‌کند.

but he is not fluent in French

ولی در فرانسه روان نیست.

the fluent style of Sa'di سبک شیوای سعدی

flu'ently, adv.

flue pipe

(موسیقی) لوله‌ی آرگ، آوارسان، لوله

fluff (fluf) n., vt., vi.

۱- (پَر نرم مثلاً پَر سینه‌ی پرنده یا پَر قو) نرم - پَر، نرمه پَر ۲- (گندله‌ی نرم و کوچک که از بافته‌های پشمی و پنبه‌ای می‌افتد) پُرزن، پَرزگوی، کَرک، کَرک‌گوی

my sweater gives off a lot of fluff

ژاکت من خیلی پَرز می‌ریزد.

۲- پوشیده از کَرک شدن، نرم و کَرک مانند شدن ۳- (موضوع یا حرف و غیره) سطحی و کم اهمیت، (حرف) وقت پَرکن ۴- (رادیو و تلویزیون و غیره) لغزش کلام، اشتباه در خواندن یا ادای کلمه، تپُّق ۵- خیطی بالا آوردن، کند زدن، بد انجام دادن ۶- اشتباه کردن، پرت بودن

• bit (or piece) of fluff

(خودمانی - زنده) زن، دختر، زن جوان

fluff|y (fluf'ē) adj. **fluff|i.er,**
fluff|i.est

۱- (پوشیده از پَر نرم یا کَرک) کَرک‌پوش، پُرزدار، پُرزپوش، پُرز گرفته ۲- (نرم و پُف کرده) کَرک‌سان، پُرزسان، پَرسان

fluffy puppies توله سگ‌های نرم و پشمالو

fluffy chickens

جوجه‌های نرم و پنبه مانند

fluff'i.ness, n.

flu|id (flū'id) adj., n.

۱- سیال، روان، جاری شونده، روگر، روانگر، مایع، آبگونه، شاره

water is fluid but a stone is solid

آب سیال (شاره) است ولی سنگ جامد است.

very hot metals become fluid

فلزات بسیار داغ شاره (سیال) می‌شوند.

۲- وابسته به چیزهای سیال (شاره)، شاد
our plans are still fluid

نقشه‌های ما هنوز انعطاف‌پذیرند (قطعی نشده‌اند)

۳- (همانند چیزهای جاری شونده) دگرگون‌پذیر، انعطاف‌پذیر، نرمش‌دار

۴- (دارای حرکات) موزون، سازوار

the fluid movements of ice-skaters

حرکات موزون اسکیت بازان

۵- (پول) آماده برای سرمایه‌گذاری، پول نقد.

پول موجود

fluid capital

سرمایه‌ی نقد

fluid assets

موجودی‌های نقد

• fluidity, n.

شارگی، شارگانی، روگری، روانگری، سیالی، سیلان، روانی، دگرگون‌پذیری

flu.idic (flū'wid'ik) adj.

flu'id.ness, n.

flu'idly, adv.

fluid dram (or **drachm**)

(سنجه‌ی آبگونه‌ها برابر با یک هشتم اونس) دَرَم آبگونه (fluidram هم می‌گویند)

* **flu|id.ex|tract** (-ek'strakt') n.

(داروسازی - آبگونه‌ای که حاوی الکل و داروهای گیاهی حل شده است و یک سانتی‌متر مکعب آن دارای قدرتی برابر با یک گرم از گرد همان گیاه است) افشره‌ی آبگونه (fluid extract هم می‌نویسند)

flu.id.ics (flū'id'iks) n.pl.

(با فعل مفرد - فن مهار سازی جریان چیزهای سیال برای محاسبه یا اندازه‌گیری و یا به جای مدارهای الکترونیکی) شارگان‌شناسی

flu.id.ize (flū'id'iz') vt. **-ized', -iz'ing**

سیال کردن، شار کردن، روگر کردن، دارای خاصیت سیلان (شارگانی) کردن

flu|id|ized-bed (flū'id'iz'd'bed')
adj.

(در سوزاندن زغال‌سنگ یا زباله و غیره) بستر روان، بستر شاره

fluid mechanics

(بخشی از فیزیک که با روانی آبگونه‌ها و گازها سروکار دارد) مکانیک شارگی، شارگان - شناسی، مکانیک سیالات

fluid ounce

اُنس سیال، اُنس شاره (سنجھی حجم آبگونه‌ها برابر با ۱/۶ پاینٹ pint - در انگلیسی و کانادا برابر است با: ۲۸/۴۲ سانتی‌متر مکعب) (fluidounce هم می‌نویسند)

flake¹ (flōk) n.

۱- (جانورشناسی) ۱- انواع ماهی‌های پهن به ویژه جنس Paralichthys، پهن‌ماهی
۲- ← trematode

flake² (flōk) n.

۱- ناخن لنگر کشتی، پیکان لنگر ۲- (سر تیزی یا قلاب‌دار پیکان یا نیزه و غیره) پیکان‌سر، نیزه‌سر، سرتیر ۳- (هریک از دو پزه‌ی دُم نهنگ) دُم‌پاله، دُم‌پره

flake³ (flōk) n., vt. **flaked,****fluk'ing**

۱- (عامیانه) حسن‌اتفاق، خوشبختی، خوش - شانسی، عاقبت نیک، نیکبختی ۲- (قدیمی - خودمانی - در بیلپارد) ضربه‌ای که از حسن اتفاق به هدف می‌خورد

fluk|y (flōk'ē) adj. **fluk'|i.er,****fluk'|i.est**

۱- شانسی، الله‌بختی، بختی ۲- نیکبخت، نیکبختانه ۳- دایماً در تغییر، دگرگون‌مند

a fluky breeze

باد متغیر

fluk'iness, n.**flume** (flōm) n., vt. **flumed,****flum'ing**

(جوی چوبی یا فلزی شیب‌دار که آب به آسیاب یا موتور می‌رساند و یا از درون آن الوار را به پایین سُر می‌دهند) آب‌گذر، سُر سُرِه

flum.mer|y (flum'ər ē) n., pl.**-mer.ies**

۱- (خوراک‌پزی، هر خوراک نرم و آبکی و آسان‌خور) حریره، فرنی ۲- چرند، تعریف بیجا

flum.mox (flum'əks) vt.

(قدیمی - خودمانی) مات و مبهوت کردن، سردرگم کردن، گیج کردن

flump (flump) vt., vi., n.

۱- (صدای افتادن یا حرکت کردن چیز سنگین)

تَلپ، تَلپ ۲- (با صدای تَلپ تَلپ) راه رفتن یا حرکت کردن یا افتادن، تَلپ تَلپ کردن

flung (flug) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: fling

*** flunk** (flʌŋk) vt., vi., n.

۱- (امریکا - عامیانه - در امتحان) رد شدن یا کردن

he flunked half of the students

او نصف شاگردان را رد کرد.

I flunked math

در ریاضی رفوزه شدم.

۲- دست کشیدن (از)، ول کردن، عقب نشستن

۳- رفوزگی، ردی، نمره‌ی ردی

• flunk out

(عامیانه) به خاطر نمرات بد اخراج کردن یا شدن

flunk|y (flʌŋ'kē) n., pl. **flunk'ies**

۱- (در اصل - تحقیرآمیز) نوکر، پادو ۲- چاکر، بله‌قربان گو، کاسه‌لیس، چکمه‌لیس (flunkey هم می‌نویسند)

flunk'y.ism, n.**flu|o-** (flō'ō, -ə)

پیشوند: fluoro-

flu|or (flō'ōr) n.

← fluorite

flu|or- (flō'ōr) n.

پیشوند: هم معنی fluoro- (پیش از واکه می‌آید)

flu|o.res.ce (flō'ō res'ē) vi.**-resced', -resc'ing**

شب‌نما شدن، شب‌نمایی کردن، فلورسان شدن یا کردن

flu|o.res.ce|in (flō'ō res'ē in) n.

(شیمی) فلورسئین (ترکیب بلورین به رنگ سرخ مایل به زرد و به فرمول $C_{20}H_{12}O_5$)

flu|o.res.cence (flō'ō res'əns,

flō res'ē) n.

۱- شب‌نمایی، شارندگی (← luminescence)

۲- شب‌نما

fluorescent lights

نورهای (لامپ‌های) مهتابی

the fluorescence filled the hall

نور شب‌نما تالار را پُر کرد.

۳- خاصیت شب‌نمایی (به ویژه خاصیت

شب‌نمایی فلوریت)، فلورسانس
flu' o. res' cent, adj.

* **fluorescent lamp** (or **tube**)

لامپ شب‌نما، لامپ فلورسنت (فلوئورسان)،
لامپ مهتابی

* **flu|o|ri.date** (flôr' ə dāt') vt.
-dat' | ed, -dat' | ing

(به آب آشامیدنی) فلورید زدن
fluori.da.tion (flôr' ə dā' shən) n.

flu|o.ride (flôr' id') n.

(شیمی) فلورید (ترکیبی که دارای فلورین است
و برای جلوگیری از کرم‌خوردگی دندان به کار
می‌رود)

* **flu|o|ri.nate** (flôr' ə nāt') vt.
-nat' | ed, -nat' | ing

۱- ← fluoridate ۲- فلورین زدن به، با
فلورین ترکیب کردن

fluori.na.tion (flôr' ə nā' shən;
flōō' ō ri nā' -) n.

flu|o.rine (flôr' ēn', -in) n.

(شیمی) فلورین (عنصر زهرین به رنگ زرد
مایل به سبز که تشکیل فلوریدها را می‌دهد -
نشان آن: F، وزن اتمی: ۱۸/۹۹۸۴، شماری
اتمی: ۹، نقطه‌ی گداز: ۲۱۹/۶- درجه‌ی
سانتی‌گراد)

flu|o.rite (flôr' it') n.

(شیمی) فلوریت (فلورید کلسیم به فرمول
CaF₂ که فرانما و بلورین بوده و از آن فلورین
می‌سازند)

flu|o|ro- (flōō' ō rō', -ə rō', -rə;
flōōr' ō, flôr' -; -ə)

پیشوند: ۱- فلورین [fluorosis] ۲- شب‌نمایی،
فلورسانس

* **flu|o|ro.car.bon** (-kār' bən) n.

(شیمی) فلوروکربن (انواع ترکیبات آلی که
دارای کربن و فلورین بوده و در ساختن لوازم
برقی و غیره کاربرد دارد)

flu|o.rog.ra.phy (flōō' ō rā' grə fē,
flōō ə rā' -; flōō rā' -, flôr ä' -) n.

photofluorography ←

* **flu|o.rom.e|ter** (flōō' ō rām' ət ər,
flōō' ə rām' -; flōō rām' -; flôr äm' -) n.

شب‌نما سنج (دستگاه سنجش طول موج و
شدت نور فلورسنت)

fluo.ro.met.ric (flōōr' ə me' trik) adj.

fluo.rom' etry (-trē) n.

* **flu|o|ro.scope** (flôr' ə skōp') n.,
vt. -scop' ed', -scop' ing

دستگاه فلورنما، فلورسکوپ (دستگاهی که با آن
درون بدن یا لوله یا هرچیز جداردار را
می‌بینند)

fluoro.scopic (flôr' ə skäp' ik) adj.

fluoro.scopi.cally

(flôr' ə skäp' i kəl ē) adv.

* **flu|o|ros.co|py** (flôr äs' kə pē,
flōōr-) n.

فلورنمایی، فلورسکپی

flu|o.ro.sis (flôr ō' sis, flōōr-) n., pl.
-ses

(پزشکی) فلورزدگی، فلوروز (اختلالات ناشی
از بودن فلورین زیادی در بدن)

fluor spar (flōō' ōr spär') n.

fluorite ← (fluorspar هم می‌نویسند)

flur|ry (flur' ē) n., pl. -ries, vt., vi.

-ried, -ry.ing

۱- وزش (ناگهانی و کوتاه مدت) باد ۲- (بارش
ناگهانی برف یا باران همراه با باد) رگبار، باد و
برف، برف‌باد، باد و بارش

snow flurries are predicted for Friday afternoon

برای جمعه بعد از ظهر برف همراه با باد پیش‌بینی می‌شود.

light snow flurries برف‌بادهای خفیف

۳- جوش و خروش (ناگهانی)، لوله، های و
هوای غوغا

there was a flurry of activity in the hallway

در راهرو غلغله بود.

۴- (بورس سهام) نوسان قیمت‌ها یا میزان خرید و فروش، افت و خیز بورس ۵- سراسیمه کردن، دستپاچه کردن

before a trip, I am always flurried

من قبل از سفر همیشه عصبی هستم.

۶- با دستپاچگی کار (یا حرکت) کردن، آسیمه بودن، تشویش از خود نشان دادن

flush¹ (flush) vi., vt., n., adj., adv.

۱- (به سرعت جاری و پخش شدن) روان شدن یا کردن

water flushed down the gully

آب به تندی در آبراه جاری شد.

۲- (در اثر خشم یا شرم) سرخ شدن، برافروخته شدن، گل انداختن، دژم شدن

when she saw her lover, her face became flushed

وقتی معشوقش را دید چهره‌اش سرخ شد.

the feverish baby's cheeks were flushed

گونه‌های کودک تب‌دار گل انداخته بودند.

۳- درخشیدن، درخشاندن، درخشش، سرخ - شدگی، برافروختگی، دژمی ۴- (با فشار آب) پاک کردن یا شدن، فلاش کردن، (سیفون مستراح را) کشیدن، آب‌شویی کردن

you must flush the toilet each time

هربار باید مستراح را فلاش (آب‌شویی) بکنی.

they flushed the car with a high-power hose

اتومبیل را با شلنگ فشار قوی شستند.

۵- (در شکار - پرندگان را از نهانگاه خود) به پرواز درآوردن، تاراندن

the dogs flushed the bird out of their hiding place

سگ‌ها پرندگان را از نهانگاه خود راندند.

۶- (معمولاً به صورت صیغه‌ی مجهول) سرمست کردن یا بودن، سرشار کردن، سرمستی

flushed with victory

سرمست از پیروزی

۷- تراز کردن، مسطح (یا تسطیح) کردن، تراز، هم‌سطح، هموار، لب‌به‌لب

a manhole lid (which is) flush with the sidewalk

دریچه‌ای که با کف پیاده‌رو هم‌تراز است.

۸- (جریان تند و یکباره‌ی آب مثلاً در شستن مستراح) تندآب، فوران، تندریز، جوشش، (مستراح) سیفون، فلاش ۹- (رشد تند و یکباره) شور، عنفوان

in the flush of youth

در عنفوان جوانی

in the flush of success

در شور موفقیت

۱۰- (احساس ناگهانی گرمی مثلاً هنگام تب داشتن) تب و تاب، بی‌قراری ۱۱- دارا، پول‌دار، غنی، فراوان، وافر

lend me some money if you're feeling so flush

اگر احساس دارا بودن می‌کنی به من قدری پول قرض بده.

۱۲- (نادر) پیرانرژی، پرجان ۱۳- (نادر) سرخ‌رو، سرخ و سفید، درخشان ۱۴- پُر، یکسر، مستقیم

Rustam hit him flush in the face

رستم درست توی صورت او زد.

● flush (something) down (something)
(چیزی را) با فشار آب شستن

please do not flush sanitary napkins down the toilet

لطفاً از انداختن نوار بهداشتی در مستراح خودداری کنید.

● flush out

۱- (با فشار آب) شستن ۲- از نهانگاه راندن

we flushed the guerrillas out of the village

چریک‌ها را از دهکده بیرون راندیم.

flush² (flush) n.

(در بازی پوکر) رنگ

Flushing (flush'ing)

محله‌ی فلاشینگ (در شهر نیویورک - آمریکا)

flus.ter (flus'tər) vt., vi., n.

۱- اندروا کردن یا شدن، سرگشته کردن یا شدن، آسیمه کردن یا شدن، دستپاچه کردن یا شدن، عصبی کردن یا شدن، هاج و واج کردن یا شدن، کالیوه کردن، هاژ کردن یا شدن

I used to get flustered every time the teacher called me to the blackboard

هروقت معلم مرا پای تخته صدا می‌زد دستپاچه می‌شدم.

۲- اندروایی، سرگشتگی، آسیمگی، دستپاچگی، هاژی، حیرت‌زدگی، تحیر

to get in a fluster

هاژ شدن، سرگشته شدن

flute (flʊt) n., vt., vi. **flut' | ed,**
flut'ing



FLUTE

- ۱- (موسیقی) فلوت،
فلوت زدن
۲- (معماری) شیار
روی ستون، طرح
قاشقی (یا خیاره‌ای)،
خیاره، شیاردار
کردن

a fluted column

ستون قاشقی تراش (شیاردار)

- ۳- (جامه یا پارچه و غیره) شیار، چین، پلیسه،
۴- ← fluc¹ -5 سوت زدن یا حرف زدن یا
آواز خواندن با صدایی شبیه به آوای فلوت

flute'like', adj.

flut|ed (flʊt'ed) adj.

- ۱- دارای صدایی شبیه به آوای فلوت، فلوت‌آوا
۲- (ستون) شیاردار، خیاره‌دار، قاشقی تراش

flut|er (flʊt'ər) n.

- ۱- (نادر) نوازنده‌ی فلوت، فلوت نواز
۲- (شخص یا دستگاه) شیارسان، خیاره‌دار
کننده، دستگاه قاشق تراشی

flut.ing (flʊt'ɪŋ) n.

- ۱- (معماری - طرح روی ستون) طرح شیاری،
طرح قاشقی، طرح خیاره‌ای ۲- دارای طرح
قاشقی (یا خیاره‌ای) کردن ۳- فلوت زدن،
صدای فلوت از خود درآوردن

flut.ist (flʊt'ɪst) n.

- (موسیقی) فلوت نواز، فلوت‌زن (flautist هم
می‌گویند)

flut.ter (flut'ər) vi., vt., n.

- ۱- (بدون پرواز یا طی پرواز کوتاه) بال‌بال
زدن، پرپر زدن
the fat rooster fluttered its wings and rushed at
the ducks خروس فربه پرپر زد و به مرغابی‌ها حمله‌ور شد.
۲- (تند و نامنظم) تکان خوردن، در اهتزاز بودن
a flag fluttering in the wind
پرچمی که در باد تکان می‌خورد.

butterflies were fluttering over the flowers

پروانه‌ها بر فراز گل‌ها این سو و آن سو می‌رفتند.

- ۳- (از شدت هیجان و غیره) لرزان بودن، به
ارتعاش درآمدن، فراشیدن ۴- لول خوردن،
غلت و واغلت زدن، (با دستپاچی) کاری را
کردن، به تقلا درآمدن یا درآوردن، دچار تب و
تاب کردن، هیجان‌زده کردن، آسیمه کردن یا
شدن ۵- پرپر زنی، بال‌زنی، صدای بال‌پرنده
۶- ارتعاش، جنب و جوش، آسیمی، هاژی،
هیجان، جوش و خروش، اضطراب ۷- ضربان
تند قلب، تندتپش (تپش تند ولی معمولاً مرتب)
۸- (هواپیما) لرزش (ارتعاش بخشی از هواپیما
مثلاً یکی از بال‌ها که حاکی از خطر زودآیند
است) ۹- (انگلیس) قمار کوچک، سرمایه‌گذاری
مخاطره‌آمیز ۱۰- (دستگاه‌های صوتی و رادیو
و غیره) لرزش صدا، (سینما و تلویزیون و
غیره) لرزش تصویر

flut' terer, n.

flut' tery, adj.

flutter kick

(شنا) پا زدن تند و کوتاه (مثلاً در شنای کراول)

flut|y (flʊt'ē) adj. **flut' | i. er,**
flut' | i. est

(موسیقی و صدا) فلوت مانند، فلوت‌آوا

flu. vi| al (flʊ'vɛ əl) adj.

- وابسته به رودخانه (یافت شونده یا تولید
شونده در رودخانه) رودی، رودخانه‌ای،
رودزاد، رودآورد، رودیافت، رودزی (fluviate)
هم می‌گویند)

fluvial plants

گیاهان رودزی

flu|vi| o- (flʊ'vɛ ō, -ə)

پیشوند: ۱- رودخانه [fluvioglacial]

۲- رودخانه‌ای، جویباری، رودی [fluviology]

flux (fluks) n., vt., vi.

- ۱- جریان، روندگی، روانی، روگری، سیلان،
شاری، شارندگی ۲- میزان جریان آب (مثلاً در
لوله یا از سد)، آبریز، آبریزش، آبدی ۳- تغییر
دایمی، دگرگونی پایا، بی‌ثباتی، ناپایایی،

نایاداری

fashion is always in a state of flux

مُد همیشه در حال تغییر است.

۴- (پزشکی - تخلیه‌ی بیش از حد مواد آبیکی بدن به ویژه از راه مقعد) شکم‌روش، خون‌روش، خون‌ریزش، آبروش ۵- (ذوب فلزات و جوشکاری) گداز‌آور، آمیزانگیز (مانند بوراکس یا روزین) ۶- (فیزیک) میزان شار، شار

the flux of neutrons شار نوترون‌ها

a magnetic flux شار مغناطیسی

۷- شار کردن، به صورت سیال درآوردن، روگر کردن، آبگونه کردن یا شدن ۸- (فلزکاری) از طریق ذوب کردن به هم جوش دادن) گدازجوش کردن ۹- (قدیمی) به خارج سرایت کردن، به خارج جاری شدن، برون‌ریز شدن

flux density

(فیزیک - شار برحسب سانتی‌متر مربع یا برحسب هر واحد سطح سنجی دیگر) شارچگالی، چگالی‌شاره

flux gate

(اسبابی که برای سنجش جهت و نیروی میدان مغناطیسی زمین به کار می‌رود) مغناطیس - سنج زمین

flux.ion (fluk'shən) n.

۱- (هرچیزی که سیال است یا جاری می‌شود به ویژه مواد آبگونه‌ای که به طور غیرطبیعی از بدن خارج می‌شوند) برون‌ریزه، بلغم، چرک و خون، برون‌تراوه ۲- (قدیمی - ریاضی) حساب فاضل، تفاضل، فلوکسیون

flux'ional or flux'ion.ar'y, adj.

fly¹ (fli) vi., vt. flew, flown,

fly'ing n., pl. flies

۱- پرواز کردن، به پرواز درآمدن یا درآوردن، (بادبادک و غیره) هوا کردن، با هواپیما سفر کردن، پریدن، پراندن

birds fly پرندگان پرواز می‌کنند.

this airplane will fly to Tabriz

این هواپیما به تبریز پرواز خواهد کرد.

I am flying tomorrow فردا (با هواپیما) پرواز می‌کنم.

to fly a kite بادبادک هوا کردن

when the enemy approached, bullets began to fly

دشمن که نزدیک شد گلوله‌باران آغاز گردید.

the missile can fly hundreds of miles

این موشک می‌تواند صدها مایل پرواز کند.

the starling flew from the tree

سار از درخت پرید.

I always fly with Iran Air

من همیشه با ایران‌ایر پرواز می‌کنم.

۲- در اهتزاز بودن، به اهتزاز آوردن، (پرچم و غیره) افراشتن

each ship flies its own country's flag

هر کشتی پرچم کشور خود را می‌افرازد.

۳- (به تند) حرکت کردن، (به سرعت) باز یا بسته شدن

the window flew open

یک دفعه پنجره باز شد.

he flew out of the room in a rage

با کمال خشم از اتاق بیرون شتافت.

۴- زود گذشتن

time flies زمان زود می‌گذرد.

۵- (پول و غیره) زود تمام شدن، زود خرج شدن

۶- گریختن، فرار کردن، احتراز کردن

my friends fly from me and my enemy's laugh at me

دوستان از من می‌گریزند و دشمنان بر من می‌خندند.

۷- (عامیانه) موفقیت‌آمیز بودن، پذیرفتنی بودن

your explanations just won't fly

توضیحات شما اصلاً قابل قبول نیست.

۸- با باز شکار کردن، بازپرانی کردن،

کبوترپرانی کردن ۹- (بیس‌بال) توپی که با

چوگان به ارتفاع زیاد فرستاده می‌شود، فلای،

فلای زدن ۱۰- (تئاتر و غیره) منظره و چراغ و

غیره را از طاق صحنه آویختن، (جمع) فضای

بالای پرده و زیر طاق صحنه (که چراغ‌ها و

غیره را در آن می‌آویزند) ۱۱- (نادر) پرواز،

طیران ۱۲- (به ویژه در شلوار) زیپ (و پوشش

پارچه‌ای جلو آن، دکمه‌ی شلوار، دَر پارچه‌ای

خیمه، لبه‌ی پارچه‌ای زیپ

the old man's fly was open

زیپ شلوار پیرمرد باز بود.

۱۳- طول پرچم، درازای پرچم، لبه‌ی

flywheel ← پرچم، حاشیه‌ی پرچم ۱۴- ←
 ۱۵- ← flyleaf ۱۶- درشکه یا کالسکه‌ی
 کرایه‌ای

● fly at (به کسی) پریدن، حمله‌ور شدن
 she flew at me with clenched fists

با مشت‌های گره‌کرده به من پرید.

● fly into (سخت) برآشفتن، ازجا در رفتن
 he flew into a violent rage

او دستخوش خشم بسیار شدیدی شد.

● fly off (با سرعت و به طور ناگهانی) رفتن، به سرعت دور شدن

● fly out (امریکا - بیس‌بال) از بازی بیرون شدن بازیکن

● let fly (at) ۱- (چیزی را) پراندن (به) ۲- حمله‌ی لفظی کردن (به)

● on the fly ۱- در حین پرواز، در هوا ۲- (عامیانه) هنگام شتاب

fly² (flī) n., pl. **flies**

۱- مگس

the room was full of flies اتاق پر از مگس بود.

like flies to wanton boys are we to the gods (شکسپیر) نزد خدایان ما همچون مگس نزد کودکان بازیگوش هستیم.

(they are) like flies on something sweet ... مگسانند دور شیرینی

۲- قلاب ماهیگیری (دارای پر یا زواید پرم مانند برای جلب ماهی)

a dry fly قلاب روایی

a wet fly قلاب زیرآبی

۳- (چاپخانه) پنجه، گیره‌ی پنجه مانند

● fly in the ointment هرچیزی که ارزش یا کارآیی چیز دیگری را کم می‌کند

fly³ (flī) adj. **fli'er, fli'est**

۱- (انگلیس - خودمانی) هشیار، آگاه، چابک،

چیره‌دست ۲- (سیاهپوستان امریکا) شیک، گیرا، خوش‌نما

fly.a|ble (flī'ə bəl) adj.

قابل پرواز، پروازپذیر، پراندنی

flyable weather

(هوایی که می‌شود در آن پرواز کرد) هوای قابل پرواز

flyable airplane هواپیمای قابل پرواز

fly agaric

(گیاه‌شناسی) قارچ زرد Amanita muscaria که سمی است). قارچ آمانیت

fly ash

خاکستر هواژرد (ذرات خاکستر که یکی از عوامل آلودگی هوا هستند)

fly.a|way (flī'ə wā') adj.

۱- موج در باد، در اهتزاز، بادچنبان

flyaway hair گیسویی که در باد تکان می‌خورد.

۲- ← flighty ۳- آماده‌ی پرواز

fly.blow (flī'blō') n., vt., vi.

-blew', -blown', -blow'ing

۱- تخم مگس، لیس‌ه‌ی مگس ۲- (روی گوشت و خوراک) تخم‌گذاری کردن (مگس) ۳- آلوده، مگس‌زده کردن، خراب کردن

fly.blown (flī'blōn') adj.

۱- پراز تخم مگس، مگس‌زده، لیس‌ه گرفته
 ۲- آلوده، فاسد، گندیده ۳- (عامیانه) پیش‌پا - افتاده، بد، بدنام، بدرنخور

fly book

جعبه‌ای که قلاب‌های ماهیگیری را در آن نگه می‌دارند

* **fly.boy** (flī'boi') n.

(امریکا - عامیانه) خلبان (به ویژه خلبان نیروی هوایی)

* **fly|by** or **fly-by** (flī'bī') n., pl.

-bys'

(هواپیما و فضاپیما و غیره) عبور (از محلی که قبلاً تعیین شده است)

fly-by-night (-bī nīt') adj., n.

۱- (به ویژه در امور مالی) غیرقابل اعتماد

۲- بدهکار فراری

* fly-by-wire (-wīr') adj.

(وابسته به دستگاه خودکار و الکترونیکی هدایت هواپیما و موشک) هدایت خودکار

fly-cast (fli'kast') vt. -cast',
-cast'ing

(با قلاب و طعمه‌ی مصنوعی) ماهیگیری کردن

fly.catch|er (fli'kach'ər) n.

(جانورشناسی) مرغ مگس‌گیر (پرنده‌گان تیره‌ی Muscicapidae)

fly|er (fli'ər) n.

flier ←

fly-fish|ing (fli'fish'in) n.

(ماهیگیری (با قلاب و طعمه‌ی مصنوعی))

fly.ing (fli'in) adj., n.

۱- پرواز کننده، پرنده، پروازگر، پروازی، پرن

۲- تند، سریع، پرواز مانند

at a flying speed با سرعت زیاد

۳- کوتاه و پرشتاب

a flying trip سفر کوتاه و شتاب‌آمیز

۴- وابسته به هواپیماها و خلبانان، هواپیمایی،

خلبانی، پرواز ۵- سرپایی، اضطراری،

تندواکنشی، ضربتی، تندکنشی

a flying squad گروه تند واکنشی، گروه ضربت

flying boat

هواپیمای آب‌نشین

flying bridge

(کشش‌تیرانی) برج هدایت (که در بالای پل

فرماندهی قرار دارد)

flying buttress

(معماری) پشت‌بند شمشیری،

پشت‌بند معلق، شمع‌سواره،

پادیر

flying colors

پرچم در اهتزاز، پرچم افراشته

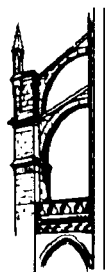
• with flying colors

با پیروزی درخشان، با

سرفرازی

he passed the examination with

flying colors

FLYING
BUTTRESS

او با سربلندی در امتحان موفق شد.

Flying Dutchman

۱- هلندی سرگردان (ملوان افسانه‌ای که محکوم است تا روز قیامت در دریا سرگردان باشد) ۲- کشتی هلندی سرگردان (که ملوانان دیدن تصویری آن را شوم می‌پنداشتند)

flying field

فرودگاه کوچک، زمین پرواز

flying fish

(جانورشناسی) ماهی پرنده (انواع ماهی‌های تیره‌ی Exocoetidae از راسه‌تیه‌ی Atheriniformes که استخوانی و بومی آب‌های گرم بوده و باله‌های بال‌مانند آن، آن را قادر به پرش در هوا می‌کند)

flying fox

(جانورشناسی) خفاش میوه‌خوار (جنس Pteropus از تیره‌ی Pteropodidae)

flying frog

(جانورشناسی) وزغ پرنده (انواع وزغ‌های دارزی به ویژه جنس Rhacophorus که انگشتان پرده‌دارشان آنها را قادر به جهش‌های طولانی می‌کند)

flying gurnard

(جانورشناسی) گورنارد پرنده (راسته‌ی Dactylopteriformes)

flying jib

(کشتی بادبان‌دار) بادبان پیشین (که سه گوشه بوده و در جلو قرار دارد)

flying lemur

(جانورشناسی) لیمور پرنده (راسته‌ی Dermoptera - از پستانداران دارزی آسیای جنوب خاوری)

flying machine

(قدیمی: ماشین پرنده) هواپیما

flying mare

(فن کشتی‌گیری هنری) معلق‌اندازی، واژگون - سازی حریف

flying phalanger

(جانورشناسی) فالانجر پرنده (پستانداران دارزی بومی استرالیا از تیره‌ی Petauridae)

* flying saucer

بشقاب پرنده

flying squad

(عامیانه) گروه ضربت، گروه تندواکنش، گروه تندکنش

*** flying squirrel**

(جانورشناسی) سنجاب پرنده (انواع سنجاب‌ها به ویژه از جنس Glaucomys که پاهای پرده‌دار دارند و جهش‌های طولانی می‌زنند)

flying start

۱- (مسابقات دو و میدانی) مسابقه‌ی دو با دورخیز ۲- آغاز سریع، آغاز خوب

fly.leaf (flī'lēf') n., pl. **-leaves'**

(-lēvz') (صحافی) صفحه‌ی سفید اول و آخر کتاب، آستر بدرقه

fly.off (flī'ôf') n.

(آزمایش طرح‌های مهندسی به ویژه طرح هواپیماهای نظامی و موشک‌ها برای تعیین طرح برنده‌ای که برای تولید به کارخانه‌ها سفارش داده می‌شود) مسابقه‌ی طرح‌ها

fly.o|ver (flī'ô'vər) n.

۱- (انگلیس) پل هوایی، روگذر ۲- پرواز (پرواز هواپیما از روی محل بخصوص)، پرواز نمایشی

fly.pa|per (flī'pā'pər) n.

کاغذ مگس‌کش، نوار مگس‌کش

fly sheet

pamphlet ←

fly.speck (flī'spek') n., vt.

۱- سرگین مگس، گه مگس، فضله‌ی مگس
۲- لکه‌ی کوچک، خالچه ۳- اشتباه کوچک، عیب کوچک، کاستی کم‌اهمیت ۴- لکه‌دار کردن، خال‌دار کردن

flyt.ing (flīt'ing) n.

(در حماسه‌های انگلیسی کهن) رجزخوانی

fly.trap (flī'trap') n.

۱- مگس‌گیر، مگس‌کش ۲- گیاه مگس‌خوار (مانند Venus' flytrap)

*** fly.way** (flī'wā') n.

(مسیر هرساله‌ی پرندگان کوچ‌گر) کوچ‌راه

fly.weight (flī'wāt') n., adj.

(وززش) مگس‌وزن (بیشینه‌ی وزن: ۵۰/۸۱ کیلوگرم یا ۱۱۲ پوند)

fly.wheel (flī'hwēl') n.

(مکانیک) چرخ لنگر، فلای‌ویل، گردانه، چرخ طیار

flywheel effect پدیده‌ی چرخ لنگری

Fm fermium

مخفف: (شیمی) نشان فرمیوم

FM frequency modulation

مخفف: (فیزیک) تعدیل بسامد

FMC Federal Maritime Commission

مخفف: (امریکا) کمیسیون فدرال دریانوردی

FMCS Federal Mediation and

Conciliation Service

مخفف: (امریکا) سازمان میانجی‌گری و اصلاح روابط کارگر و کارفرما

FmHA Farmers Home Administration

مخفف: (امریکا) سازمان خانه‌سازی روستایی

fn footnote

مخفف: زیرنویس، پانویس

FN fireman

مخفف: (امریکا - نیروی دریایی) ملوان آتش‌نشان

f-num|ber (ef'num'bər) n.

(عکاسی و فیلم‌برداری و غیره) عدد اف (نسبت فاصله‌ی کانونی عدسی به قطر موثر دیافراگم)

FO Foreign Office

مخفف: (انگلیس) وزارت امور خارجه

foal (fōl) n., vt., vi.

۱- (اسب یا خر یا قاطر و غیره) کُزه ۲- (کُزه) زاییدن

the mare foaled

مادبان زایید.

● in foal (or with foal) آبستن

foam (fōm) n., vi., vt.

۱- کف (روی آب و شیر جوشیده و غیره)

after the storm, the sea was covered with foam

پس از توفان دریا از کف پوشیده شده بود.

۲- هرچیز کف مانند: عرق بدن اسب، کف (دهان

انسان و حیوان) ۳- (قدیمی - شاعرانه) دریا

۴- ابر (حمام)، اسفنج، لاستیک حبابدار

۵- ابری، اسفنجی

foam mattress

تشک ابری

۶- کف کردن، کف‌دار کردن، کف به دهان -

آوردن

boiling milk foams

شیر جوشان کف می‌کند.

a glass of foaming beer

یک لیوان آبجو پرکف

● foam at the mouth

کف کردن دهان

he was foaming at the mouth with anger

از شدت خشم دهانش کف کرده بود.

foam'less, adj.

* foam.flow | er (-flou'ər) n.

گیاه‌شناسی) Tiarella cordifolia از خانواده‌ی

saxifrage

foam rubber

(لاستیک اسفنج مانند که در تشک و مبل و غیره

به کار می‌رود) ابر، اسفنج

foam|y (fōm'ē) adj. foam' | i.er,

foam' | i.est

۱- کف‌آلود، کف‌دار، کف‌کن

the sea was stormy and foamy

دریا توفانی و کف‌آلود بود.

۲- کف‌مانند، کف‌سان، نرم و لطیف

foamy clusters of white flowers

خوشه‌های کف‌سان گل‌های سفید

foam'i.ly, adv.

foam'i.ness, n.

fob¹ (fāb) n.

۱- (ساعت جیبی) بند، زنجیر ۲- (جیب کوچک

در جلو شلوار که ساعت و غیره را در آن

می‌گذارند) جیب ساعت ۳- روبان یا زنجیر

تزیینی که از آن جواهر و غیره می‌آویزند،

جواهر یا نشان و غیره که از چنین چیزی

آویخته باشد

fob² (fāb) vt. fobbed, fob'bing

۱- (مهجور) گول زدن، فریب دادن ۲- از سر باز

کردن، (کالای بُنجل و غیره را) به کسی انداختن،

(به کسی) قالب کردن

● fob somebody off (with something)

کسی را گول زدن، کلاه سر کسی گذاشتن

I won't be fobbed off this time

این دفعه کلاه سرم نخواهد رفت.

you can't fob an Esfahani off with imitation

jewellery

اصفهان‌ی را نمی‌شود با جواهر بدلی گول زد.

● fob something on (or onto) somebody

چیزی را به کسی قالب کردن

he was trying to fob off yesterday's newspaper

on me

او می‌خواست روزنامه‌ی دیروز را به من بیاندازد.

FOB or fob free on board

(بازرگانی) فوب، تحویل روی کشتی (یعنی

فروشنده مسئول هزینه‌ی حمل دریایی و

خسارات احتمالی و غیره نیست)

fo.cal (fō'kəl) adj.

۱- کانونی، وابسته به

کانون ۲- اصلی، مهم

● focal point

۱- نکته‌ی اصلی، مطلب

مهم ۲- نقطه‌ی کانونی

the focal point of his

speech نکته‌ی اصلی نطق او

fo'cally, adv.

focal infection

(پزشکی) عفونت موضعی

fo.cal.ize (fō'kəl iz') vt., vi. -ized',

-iz'ing

۱- بر کانون متمرکز کردن یا شدن، کانون‌گیر

کردن یا شدن ۲- (پزشکی - عفونت) محلی

شدن یا کردن، پيله کردن

fo'cali.za'tion, n.

focal length

(فیزیک) فاصله‌ی کانونی (focal distance) هم

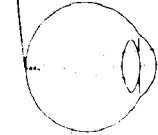
می‌گویند)

Foch (fōsh), Ferdinand 1851-1929

فردیناند فوش (ژنرال فرانسوی و سرفرمانده

نیروهای متفقین در جنگ اول جهانی)

FOCAL POINT



FOCUS (of light through the lens of an eye)

fo'c'sle or fo'c's'le (fōk's'l) n.

forecastle ←

fo.cus (fō'kəs) n., pl. fo'cus|es or fo'ci' (-sī') vt., vi. -cused or -cussed, -cus.ing or cus.sing

۱- کانون

the focus of several rays of light

کانون چندین پرتو نور

۲- focal length ← ۳- تنظیم فاصله‌ی کانونی، (دوربین عکاسی) دکمه‌ی تنظیم کانون to bring a camera into focus

دوربین عکاسی را میزان کردن

۴- مرکز فعالیت (یا توجه و غیره)

she was the focus of every man's attention

او مورد توجه همه‌ی مردان بود.

the focus of his speech was on Iran

موضوع اصلی نطق او ایران بود.

۵- (پزشکی - عفونت یا سرطان یا غده و غیره) مرکز بیماری، پیله، میان‌گاه پلشتی، میان‌گاه سرطان ۶- مرکز زلزله، کانون زلزله ۷- (هندسه) هریک از دو کانون بیضی، کانون هذلولی، کانون سهمی ۸- کانونی کردن یا شدن، (عدسی) تنظیم کردن، (توجه و غیره) متمرکز کردن

he focused his eyes on the page

او چشمان خود را بر صفحه دوخت.

the magnifying glass focused the light of the paper

ذره‌بین نور را روی کاغذ متمرکز کرد.

you must first focus the camera's lens

ابتدا باید عدسی دوربین را تنظیم کنی.

I must focus my attention on one thing only

بایستی توجه خودم را فقط روی یک چیز متمرکز کنم.

● in focus

روشن، واضح، (عدسی) میزان (شده)، کانونی

● out of focus

(تصویر تلویزیون و غیره) ناواضح، مبهم، ابر گرفته، (عدسی) نامیزان، ناکانونی

the TV is out of focus (تصویر) تلویزیون میزان نیست.

fo'cuser, n.

fod.der (fād'ər) n., vt.

۱- خوراک دام (یونجه و ذرت و جو و غیره)، علوفه، علیق، گیاه ۲- (به دام) خوراک دادن، خوراندن

foe (fō) n.

دشمن، عدو، خصم، معاند

friend and foe

دوست و دشمن

one of his political foes

یکی از دشمنان سیاسی او

foehn (fān) n.

(به ویژه در کوه‌های آلپ) باد گرم و خشک

foe.man (fō'mən) n., pl. -men

(-mən)

(قدیمی) دشمن (به ویژه در جنگ)

foe|ti- (fēt'i, -ə)

feti- ←

foe|tid (fet'id; fēt'-) adj.

fetid ←

foe|tus (fēt'əs) n.

fetus ←

foe'tal, adj.

fog¹ (fōg, fāg) n., vi., vt. fogged, fog'ging

۱- مه

dense fog made driving difficult

مه غلیظ رانندگی را دشوار می‌کرد.

fog had covered the mountain's peak

مه قله‌ی کوه را پوشانده بود.

۲- هر چیز مه مانند، غبار، دود، ابر، میغ، ماغ، تیزم

nicotine fog had filled the room

دود نیکوتین اتاق را پر کرده بود.

۳- بخار حشره‌کش، بخار ضد آفت

۴- سرگشتگی، گیجی، گیج کردن، متحیر کردن، سردرگم کردن، سردرniaوردن

I am in a complete fog about it

اصلاً از آن سردر نمی‌آورم.

۵- (در عکس و فیلم) لکه‌ی خاکستری، تاری، خاکستری کردن (بخش‌هایی از عکس)، نور- دیدگی ۶- مه گرفته شدن، از مه پوشیده شدن یا کردن، مه‌آلود کردن یا شدن، بخار گرفتن

steam has fogged the bathroom windows

پنجره‌های حمام بخار کرده است.

۷- تار شدن یا کردن، مبهم کردن یا شدن، تیره کردن یا شدن

mutual suspicion fogged the atmosphere of the negotiations

سوء ظن متقابل، محیط مذاکرات را تیره کرد.

۸- (خودمانی) پرتاب کردن (گوی و غیره)، افکندن

fog² (fôg, fäg) n.

۱- چمن تازه (پس از زده شدن یا پس از چراندن دام در آن)، چمن زده شده، علف چیده ۲- چمن بلند، علف نبریده، علف نچیده ۳- (اسکاتلند) خزه

fog bank

توده‌ی مه (به ویژه اگر از راه دور در دریا دیده شود)، مه انباشت

fog.bound (-bound´) adj.

۱- مه گرفته ۲- (به خاطر مه‌گرفتگی) ناقادر به پرواز یا رفتن با کشتی، گرفتار مه

fog.bow (-bô´) n.

مه‌کمان (کمان سپیدی که گاهی در مه دیده می‌شود)

fog.dog (-dôg´) n.

روزنه‌ی نور (نقطه‌ی درخشانی که پیش از برطرف شدن مه‌گرفتگی گاهی در افق نمایان می‌شود)

fo.hey (fô´gē) n., pl. -geys

fogy ←

fog|gy (fôg´ē, fäg´-) adj. -gi|er, -gi.est

۱- مه‌آلود، مه‌گرفته، (مجازی) مبهم، گنگ، کدر روز مه‌آلود

a foggy day
I don't have the foggiest idea why she didn't come

اصلاً نمی‌دانم چرا نیامد.

۲- مبهوت، سرگشته، سردرگم، حیرت‌زده،

هاجو واج، درهم و برهم

fog´gily, adv.

fog´gi.ness, n.

* **Foggy Bottom**

(عامیانه) وزارت امور خارجه‌ی امریکا

fog.horn (fôg´hörn´, fäg´-) n.

۱- (بوق کشتی یا برج دیدبانی و غیره که هنگام مه‌گرفتگی به صدا درمی‌آید) بوق مه ۲- صدای طولانی و گوش‌خراش

fo|gy (fô´gē) n., pl. -gies

قدیمی مسلک، آدم اَمَل، کهنه پرست

he is an old foggy who can't stand to hear modern music

او آدمی کهنه‌پرست است و تاب شنیدن موسیقی امروزی را ندارد.

fo´gy.ish, adj.

fo´gy.ism, n.

foh (fô) interj.

← faugh

foi.ble (foi´bəl) n.

۱- نقطه‌ی ضعف (در شخصیت و غیره)، کاستی کوچک، عیب جزئی

we must tolerate each other's foibles

ما باید عیوب جزئی یکدیگر را تحمل کنیم.

۲- (ضعیف‌ترین بخش تیغه‌ی شمشیر که از وسط تا نوک آن است) سر شمشیر

foil¹ (foil) vt., n.

۱- (در شکار با سگ تازی) رد گم کردن، بوی انسان یا حیوان مورد تعقیب را نیافتن یا گم کردن ۲- (قدیمی) ردپا (ی شکار)، بوی شکار (که تعقیب کنندگان را راهنمایی می‌کند) ۳- (قدیمی) رد گم‌گنی، خنثی‌سازی، عاطل و باطل‌سازی، عقیم‌سازی ۴- عقیم‌گذاشتن، نقش‌برآب کردن، چوب لای چرخ‌گذاشتن، (کار یا نقشه‌های کسی را) خنثی کردن، بیهوده کردن، بی‌هنایش کردن

to foil somebody's effort کردن کسی را بی‌اثر کردن
their plan of a surprise attack was foiled by bad weather

هوای بد طرح حمله‌ی غافلگیرانه‌ی آنها را نقش‌برآب کرد.

foil² (foil) n., vt.

۱- ورقه‌ی نازک (فلزی)، کاغذ (آلومینیم)،

زوروق، زرک
she wrapped the meat in aluminium foil

گوشت را در کاغذ آلومینیم پیچید.

the foil (wrapped) around a chocolate bar

زوروق دور یک قطعه شکلات

۲- صفحه یا لایه‌ی فلزی پشت آینه، پشت‌بند
آینه ۳- (معماری گوتیک) فضا یا تزئین برگ-
مانند میان دو پنجره ۴- (ورقه‌ی براق فلز که
زیر جواهر بدلی می‌گذارند تا براق بنمایند)
زیربند ۵- (شخص یا چیزی که برای بهتر جلوه
دادن شخص یا چیز دیگر به کار می‌رود) وجه
تقابل، به‌نمنا، جلوه‌گر ساز، آشکار ساز،
جلوه‌نما

her brown swimsuit was a perfect foil for her
bronzed skin

لباس شنای قهوه‌ای او، پوست برونزهی او را بهتر جلوه می‌داد.

Leartes is a foil for Hamlet

لیرتیز شخصیت هملت را آشکارتر می‌کند.

۶- (با ورقه‌ی فلزی یا زوروق) پوشاندن، (با
صفحه‌ی فلزی) پشت‌بند زدن به ۷- (نادر)
به‌نمایی کردن، جلوه‌گر کردن، آشکار کردن (از
طریق مقایسه)

foil³ (foil) n.

۱- شمشیر ویژه‌ی شمشیربازی (شمشیر
باریک و دراز که نوک تیز آن را با دکمه فلزی
پوشانده‌اند تا بی‌آسیب باشد) ۲- (جمع)
شمشیربازی (با این نوع شمشیر)

foils.man (foilz'mən) n., pl. -men
(-mən)

شمشیرباز

foin (foin) vi., n.

(با شمشیر) فرو کردن

foi.son (foi'zən) n.

۱- (قدیمی) محصول (کشاورزی) خوب، وفور،
فراوانی ۲- (محل) نیرو، جُربزه، (جمع) منابع،
استعدادها

foist (foist) vt.

(یواشکی یا با زرنگی) افزودن به، انداختن.

قالب کردن، (معمولاً با: on یا upon) تحمیل
کردن به، قبولاندن، پذیراندن

to foist a clause into a contract

با زرنگی ماده‌ای را به قرارداد افزودن

he is always trying to foist his ideas on others

او همیشه می‌کوشد عقاید خود را به دیگران بقبولاند.

to foist inferior merchandise on a customer

کالای بنجُل به مشتری انداختن

fo.la.cin (fō'lə sin) n.

← folic acid

fold¹ (fōld) vt., vi., n.

۱- تا کردن یا شدن، تازدن

to fold a sheet of paper صفحه‌ی کاغذ را تا کردن

a folding chair

صندلی تاشو

she folded the tablecloth and put it in the
suitcase

او رومیزی را تا کرد و در چمدان گذاشت.

۲- برگرداندن (روی هم)، بالا زدن

he folded up his sleeves آستین‌های خود را بالا زد.

۳- (با تازدن روی هم) جمع کردن (و کنار
گذاشتن)، (با: away) روی هم تا کردن

Pari folded away the blankets

پری پتوها را جمع کرد.

۴- به هم گره زدن، درهم کردن

to fold one's arms

دست‌ها را درهم گره کردن (دست به سینه شدن)

۵- (پرنده‌گان و هواپیما) بال‌ها را به سینه
چسباندن، بال‌ها را جمع کردن

the hen folded its wings and crawled into the
hole

مرغ بال‌های خود را جمع کرد و به درون سوراخ خزید.

the wings of this new aircraft can be folded
back

بال‌های این هواپیمای جدید به عقب تا می‌شوند.

۶- در آغوش گرفتن، دربر گرفتن

the mother folded her child in her arms

مادر کودک خود را دربر گرفت.

۷- گذاشتن (در درون پاکت و غیره)، قرار دادن،

پیچیدن در
the map of the treasure house had been
folded in an old newspaper

نقشه‌ی گنجینه در روزنامه‌ی کهنه‌ای پیچیده شده بود.
he folded the letter in an envelope and mailed
it

نامه را در پاکت گذاشت و پست کرد.
۸- (امریکا - عامیانه) شکست خوردن، (شرکت
یا مغازه یا اقدام و غیره) به هم خوردن، تعطیل
شدن، برچیده شدن
last year, the company folded

پارسال شرکت برچیده شد.
۹- (عامیانه - معمولاً با: up - از درد یا خنده و
غیره) دولا شدن، انحال رفتن
the wrestler folded up in agony

کشتی‌گیر از شدت درد به خود پیچید.
۱۰- تا، چین، پلیسه، لا، (جمع) لا به لا، شکنج
the folds of her skirt چین‌های دامن او
in the folds of her wavy hair

در لابلای گیسوان فرفری او
۱۱- (خطی که در اثر تا کردن ایجاد می‌شود)
خط شلوار، چین و چروک، (جامه) پيله، پيلي،
چروک

the folds around the fat old woman's mouth
چین‌های دور دهان پیرزن چاق
۱۲- (انگلیس) دره‌ی کوچک
۱۳- (زمین‌شناسی) چین، تا خوردگی، شکنه

● fold in
(آشپزی) چیزی را به خوراک افزودن و آهسته
به هم زدن (با قاشق)

fold the egg whites into the dough
سفیده‌های تخم‌مرغ را آهسته با خمیر مخلوط کنید.

fold² (fōld) n., vt.

۱- آغل (گوسفند)، سرپناه، گوسفندگاه، حصار
گوسفند ۲- گله‌ی گوسفند، رمه ۳- (دسته‌ای از
مردم دارای عقاید یا علایق مشترک) هم‌دینان،
هم‌مسلمان، مومنان، پیروان
he left the church but many years later he
rejoined the fold

او کلیسا را ترک کرد ولی سال‌ها بعد دوباره به هم‌دینان خود
پیوست.

۴- در آغل نگهداری کردن، آغل کردن
-fold (fōld)

پسونند: ۱- (صفت ساز) - گانه، - جانبه
a tenfold division بخش ده‌گانه
۲- (صفت ساز و قیدساز) - برابر، - چندان، -
بار، - لا

to profit tenfold ده برابر سود بردن

* fold.a|way (fōld'ə wā') adj.
(آنچه که می‌توان آن را تا کرد) تاشو، سفری
a foldaway bed تخت‌خواب تاشو

fold.boat (fōld'bōt') n.
(زورقی که می‌توان باد آن را خالی کرد و آن را
تا نمود) زورق تاشو، قایق لاستیکی

fold|er (fōl'dər) n.
۱- (شخص یا اسباب) تاشو، جمع شو ۲- پوشه،
پرونده

he classified the letters and put each group in
a separate folder
او نامه‌ها را دسته‌بندی کرد و هر دسته را در یک پوشه‌ی سوا قرار
داد.

۳- (بخشنامه یا آگهی یا بروشوری که از یک
ورق تاشده تشکیل شده است) آگهی چندتا،
صحیفه، بروشور کوچک

fol.de.rol (fāl'də rāl') n.
۱- زیورآلات چشمگیر ولی بی‌ارزش ۲- حرف
پنج

folding door

درب تاشو، در تاشو

* folding money
(عامیانه) اسکناس، اسکن

* fold.out n.

gatefold ← FOLDING DOOR

fo.li|a (fō'lē ə) n.

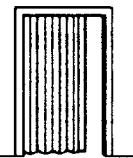
جمع واژه‌ی: folium

fo.li.a|ceous (fō'lē ə'shəs) adj.

۱- برگ مانند، برگ‌سان، برگ‌دار
a foliaceous plant گیاه برگ‌دار
۳- (دارای لایه‌های نازک) لایه‌لایه، متورق،
ورقه ورقه، برگ‌برگ

foliaceous rock formations

ساختارهای سنگی برگ‌برگ



fo.li.age (fō'lē'ij') n.

۱- شاخ و برگ، شاخسار، برگینه
pollution has stripped the trees of their foliage
آلودگی شاخ و برگ درختان را ریخته است.

۲- (به ویژه در گچ‌بری و آذین‌سازی‌های مشابه آن) طرح گل و بته

fo.li.aged (-ijd') adj.

(به ویژه در ترکیب‌های هایفن‌دار) شاخ و برگ‌دار، شاخساری

a dark-foliaged thicket بیشه‌ای دارای شاخ و برگ تیره

fo.li|ar (fō'lē'ər) adj.

برگ مانند، برگ‌سان، برگی

fo.li.ate (fō'lē'āt'; -it) vi., vt.**-at|ed, -at|ing** adj.

۱- به لایه‌های نازک تقسیم کردن یا شدن، متورق کردن یا شدن، برگ‌برگ کردن یا شدن، ورقه‌ورقه شدن، تبدیل به ورقه‌ی نازک کردن
۲- با تزئینات برگ مانند آراستن، گل و بته‌دار کردن

foliated decorations آذین‌های برگ‌سان

۳- (صفحات کتاب و غیره) نمره‌گذاری کردن، برگ شماری کردن
۴- برگ دادن، برگ درآوردن
۵- برگ‌دار، برگچه‌دار، برگ‌پوش، پربرگ
۶- برگ‌سان، برگ مانند، متورق، لایه‌لایه، لایه‌دار

columns with foliate capitals

ستون‌هایی که سرستون آنها برگ‌سان است.

fo.li.a|tion (fō'lē'ā'shən) n.

۱- بزرگ‌آوری، درآوردن برگ، برگ‌دهی
۲- برگ‌داری، پُربرگی

this plant's foliation lasts until the latter parts of autumn برگ‌دهی این گیاه تا اواخر پاییز ادامه دارد.

۳- طرز قرارگیری برگ‌ها در جوانه (vernation هم می‌گویند)
۴- (فلز) متورق‌سازی، برگینه‌سازی، برگه برگه‌سازی
۵- (برخی مواد معدنی) متورق‌شدگی، قابلیت لایه‌لایه شدن، لوح‌پذیری، لوح سنگی، لوحه، سنگ ورق، لایه
۶- (صفحات کتاب) شماره‌گذاری
۷- آذین‌کل

و بته‌ای، آذین‌برگی، برگ آذینی ۸- (آینه‌سازی) جیوه چسبانی (به پشت آینه)، پشت‌بندی (با ورقه‌ی نازک فلزی)

fo.lic acid (fō'lik)

(شیمی - زیست‌شناسی) اسید فولیک
(C₁₉H₁₉N₇O₆)، ماده‌ی بلورین که در برگ و برخی بافت‌های حیوانی یافت می‌شود

fo.lie à deux (fō'lē'à dō')

(فرانسه - روان‌پزشکی) جنون دونفری

fo.lie de gran.deur (dā grān dēr')

(فرانسه) خود بزرگ‌بینی

fo.li.ic|o.lous (fō'lē'ik'ə ləʊs) adj.

(در مورد برخی قارچ‌ها و جلبک‌ها و گل‌سنگ‌ها) برگ‌نشین، برگ روی

fo.lin|ic acid (fō'lin'ik)

(شیمی - زیست‌شناسی) اسید فولینیک
(C₂₀H₂₃N₇O₇)

fo.li|o (fō'lē'ō') n., pl. **-li|os'** adj., vt. **-li.oed'**, **-li|o'ing**

۱- (صحافی) قطع رحلی، رحلی، کتاب قطع رحلی

the first folio edition of Shakespeare's works

اولین کتاب قطع رحلی از آثار شکسپیر

۲- ورق کتاب ۳- (کاغذ) لت دو ورقه، لت چهار صفحه ۴- دو صفحه‌ی رو به رو، دو صفحه‌ی فرد و زوج ۵- شماره‌ی برگ کتاب یا جزوه ۶- (حسابداری) عطف ۷- (امریکا) صد واژه، (انگلیس) نود واژه ۸- (کتاب و غیره) نمره‌گذاری کردن

● in folio به شکل یا اندازه رحلی

fo.li|o.late (fō'lē'ə lit, -lāt') adj.

(گیاه‌شناسی) برگچه‌دار، برگچه‌ای

fo.li.ose (fō'lē'ōs') adj.

(پوشیده از برگ یا برگچه) پُربرگ، برگ‌پوش، پُربرگچه

-fo|li|ous (fō'lē'əs)

پسوند: دارای تعداد بخصوصی برگ، -برگی، برگچه‌ای

fo.li|um (fō'lē əm) n., pl. **-li.ums** or **-li|a** (-ə)

۱- برگ ۲- (زمین‌شناسی) چینه ۳- (هندسه) منحنی فولیوم، منحنی برگی، قوس برگ‌سان
folk (fōk) n., pl. **folk** or **folks** adj.

۱- قوم، مردمان ۲- قومی، مردمی، محلی، توده‌ای

folk art هنر مردمی

folk songs سرودهای مردمی

۳- (با: the) مردم، جماعت، همگان

the folk in this area مردم این ناحیه

۴- (جمع) مردمان، انسان‌ها

folks differ in their tastes سلیقه‌ی انسان‌ها فرق دارد.

● just (plain) folks

(مردم) ساده و بی‌تکلف، بی‌شیله‌پيله، بی‌افاده

● one's folks

(عامیانه) قوم و خویش، خویشاوندان

I miss my folks دلم برای خویشاوندانم تنگ شده است.

folk dance

۱- رقص محلی، رقص مردمی ۲- موسیقی رقص محلی

Fol|ke.ting or **Fol|ke.thing**

(fōl'kə tɪŋ) n.

پارلمان دانمارک

folk etymology

واج‌ریشه‌شناسی غیرعلمی

folk|ie (fōk'ē) n.

(خودمانی) دوست‌دار موسیقی محلی (موسیقی مردمی)

folk.lore (fōk'lōr) n.

۱- مردم باور، فرهنگ عامه، فرهنگ مردم

۲- توده‌شناسی، رامه‌شناسی، مردم باورشناسی، شناخت فرهنگ عامه

folk'lor'ic, adj.

folk'lor'ist, n.

folk'lor.is'tic, adj.

folk medicine

پزشکی مردمی، طب سنتی، پزشکی گیاهی

folk.moot (-mōōt) n.

(در گذشته) گردهمایی و کنکاش مردم شهر یا

دهستان (folknote هم می‌گویند)

folk music

۱- موسیقی مردمی، موسیقی محلی

۲- موسیقی امروزی که به تقلید از موسیقی محلی ساخته شده

* **folk-rock** (-rāk') n.

موسیقی «راک» همراه با آواز محلی

folk song

۱- آواز مردمی، ترانه‌ی محلی ۲- ترانه‌ی

امروزی که به تقلید آواز مردمی ساخته شده باشد

folk singer

* **folk|sy** (-sē) adj. **-si|er**, **-si.est**

۱- (عامیانه) خودمانی، خاکی، بی‌ریا ۲- عامی، دهاتی مسلک

folk'sily, adv.

folk'si.ness, n.

folk tale (or **story**)

داستان مردمی، قصه‌ی عامیانه، داستان هان به دهان.

* **folk.way** (-wā') n.

(روش تفکر و احساس و رفتار مردم عادی) شیوه‌های مردمی

fol.li.cle (fāl'i kəl) n.

۱- (کالبدشناسی) هر کیسه یا حفره یا غده‌ی کوچک (پیان، پیازک، گرک)

a hair follicle

پیاز مو

۲- (مهجور) غده‌ی لنفاوی ۳- (گیاه‌شناسی) برگه، فولیکول، امیانک

fol.licu.lar (fə lɪk'yōō lər, -yə-) adj.

fol.lic'u.late (-lit, -lāt') or

fol.lic'u.lat'ed, adj.

follicle mite

(جانورشناسی) کرمک مو، موخوره (جنس Demodex بسه و ییژه گـونـه‌ی

(Demodex folliculorum

fol|li|cle-stim|u|lat|ing

hormone

(fāl'i kəl stim'yōō lāt'in)

(پزشکی) ماده‌ی غده‌ی صنوبری

fol.lic | u.lin (fə lik 'yō lin, -yə-) n.
estrone ←

fol.lies (fāl 'ēz ') n.pl.

(با فعل مفرد) نمایش رقص و موسیقی

fol.low (fāl 'ō) vt., vi., n.

۱- دنبال کسی آمدن یا رفتن، تعقیب کردن، پشت سر کسی رفتن، پی رفتن

لطفاً دنبال من بیایید. please follow me

the police followed the spy everywhere

پلیس همه جا در تعقیب آن جاسوس بود.

drive ahead and I'll follow you

تو از جلو بران و من دنبالت می آیم.

to follow the enemy دشمن را تعقیب کردن

motorcyclists were following his car

موتورسیکل سواران ماشین او را مشایعت می کردند.

۲- (دنبال چیزی را) گرفتن، ادامه دادن یا یافتن
follow this street until you get to the red light

این خیابان را ادامه بده تا به چراغ قرمز برسی.

۳- متعاقب بودن، بعد از (چیز دیگری) بودن
his death followed his wife's (death) by ten months

مرگ او ده ماه پس از مرگ زنش رخ داد.

to follow praise with blame

پس از تکذیب تعریف کردن

۴- جانشین (دیگری) شدن، پس از دیگری به مقامی رسیدن

Monroe followed Madison as president

مونرو پس از مدیسون رییس جمهور شد.

۵- (شغل و حرفه و غیره) پیش گرفتن، دنبال کردن

he followed a carpenter's trade

او حرفه‌ی نجاری را پیش گرفت.

۶- پیامد (چیزی) بودن، نتیجه‌ی چیزی بودن. منتج بودن از

disease often follows malnutrition

بیماری اغلب از سوء تغذیه ناشی می شود.

۷- تقلید کردن، سرمشق قرار دادن
he followed the teachings of Christ

او تعلیمات عیسی را سرمشق خود کرد.

۸- اطاعت کردن از، پیروی کردن از، عمل کردن به

to follow the rules از قواعد پیروی کردن

he never followed my advice

او هرگز به پند من عمل نکرد.

۹- طرفداری کردن از، جانبداری کردن، گرویدن

to follow an idea از آرمانی پیروی کردن

۱۰- (با دقت) گوش کردن، مشاهده کردن

to follow a conversation intently

با دقت به مکالمه‌ای گوش فرادادن

۱۱- پیگیری کردن، (با علاقه) دنبال کردن، علاقه نشان دادن

to follow international politics

به سیاست بین‌المللی توجه داشتن

۱۲- فهمیدن، درک کردن (منظورم را) می فهمی؟
do you follow me?

۱۳- دنبال روی، دنبال‌گیری، ردگیری، تعقیب
● as follows
به قرار ذیل، چنین (است)، بدین قرار (است)

● follow out

به طور کامل انجام دادن، به اتمام رساندن

● follow through

۱- (عملی را) ادامه دادن و به پایان رساندن، به انجام رساندن ۲- (تنیس و غیره) پس از زدن توپ نیز به حرکت قوسی راکت ادامه دادن

● follow up

۱- (از نزدیک یا به اصرار) تعقیب کردن
۲- (به طور کامل) انجام دادن ۳- عمل مکمل چیزی را انجام دادن

he follows up his exercise with a cold shower

او ورزش خود را با یک دوش سرد تکمیل می کند.

● it follows (that)

منطقی است که، (چنین) می توان نتیجه گرفت (که)، بنابراین، پس

she neither came nor called; it follows that she is not interested

او نه آمد و نه تلفن زد؛ بنابراین علاقه‌ای ندارد.

fol.low|er (fāl'ō'ər) n.

۱- پیرو، مرید، پسوا، مقتدی، گرونده، هواخواه، طرفدار، هوادار

one of Mossadegh's followers

یکی از پیروان مصدق

leader and follower

پیشوا و پیرو

he was a follower of Shaikh Bahai

او از مریدان شیخ بهایی بود.

۲- دنباله‌رو، مشایع، مستلزم رکاب، پیشخدمت

۳- (مکانیک) چرخ دنده‌ی پیرو، چرخ دنده‌ی متحرک، پیرو چرخ

fol.low|er.ship (-ship) n.

پیروی (از رهبر)، (تعداد یا قدرت) پیروان

fol.low.ing (fāl'ō'īŋ) adj., n., prep.

۱- بعد، بعدی، دیگر

the following year

سال بعد (از آن)

۲- (نامبرده در) زیر، (به قرار) ذیل، بدین قرار

the following people were present at the meeting....

اشخاص زیر در جلسه حاضر بودند.....

۳- (دارای مسیری مشابه مسیر کشتی)، هم‌سو، هم‌مسیر، همراه

a following tide

جریان دریایی هم‌سو

a following wind

باد مساعد

۴- هواداران، هواخواهان، پیروان، طرفداران،

مریدان

this television show has a large following

این نمایش تلویزیونی بسیار خواهان دارد.

۵- پس از، بعد از

following dinner we went home

پس از شام به منزل رفتیم.

● the following

۱- (اشخاص یا چیزهای) زیر، ذیل ۲- آنچه در

زیر می‌آید

fol|low-through (fāl'ō'thrō) n.

۱- (ورزش - در زدن یا پرتاب گوی یا توپ)

ادامه‌ی حرکت قوسی (حتی پس از زدن یا افکندن توپ) ۲- به انجام رساندن (فعالیت یا کار یا فرآیند)

fol|low-up (-up) adj., n.

۱- تکمیلی، بعدی، سپسین، پساختی، پس‌آمدی،

پس‌آیند

follow-up medical examinations

آزمایش‌های پزشکی (بعدی)

follow-up care in treating cancer

پیگیری مراقبت در درمان سرطان

۲- انجام، ادامه (تا پایان)، فرجام‌یابی، دنباله

۳- (هر چیزی که متعاقب چیز دیگری برای تکمیل آن انجام شود) پیگیری، دنباله‌گیری

this conference is a follow-up to an earlier one in Shiraz

این گردهمایی دنباله‌ی کنفرانس پیشین شیراز است.

fol|ly (fāl'ē) n., pl. -lies

۱- حماقت، ابله‌ی، خریّت، سبک‌سری، بی‌خردی، کالیوکی، گولی، نابخردی

buying this rusted bicycle is folly

خریدن این دوچرخه‌ی زنگ‌زده حماقت است.

the folly of jumping before looking

نابخردی پریدن پیش از نگاه کردن

۲- هر کار پرخرج و بیهوده ۳- (مهجور)

بدجنسی، بدی، بی‌ناموسی، ضلالت

*** Fol.som** (fōl'səm) adj.

(دیرین‌شناسی) وابسته به فرهنگ

سرخ‌پوستان آمریکای شمالی در دوران

پلیستوسین (Pleistocene)

Fo.mal.haut (fō'məl'hōt', -məl'ōt')

(نجوم - ریشه‌ی عربی) ستاره‌ی ماهی دهان

(درخشان‌ترین ستاره‌ی استارگان حوت

جنوبی)، فم‌الحوت

fo.ment (fō'ment) vt.

۱- (با آب گرم درمان کردن) گرماب درمانی

کردن، ضماد گرم گذاشتن، حوله‌ی آب گرم

گذاشتن، کمپرس کردن ۲- (به شورش و غیره)

برانگیختن، دامن زدن، فتنه‌گری کردن

to foment trouble

در دسر ایجاد کردن

he tried to foment a riot among the workers

او کوشید در میان کارگران آشوب آفرینی کند.

fo.men.ta.tion (fō'men'tā'shən,

-mən-) n.

۱- (پزشکی) گرماب درمانی، حوله‌ی آب گرم،

کمپرس آب گرم ۲- (آب‌گونه یا دارویی که در

گرماب درمانی به کار می‌رود) گرماب دارو

۳- فتنه‌گری، آشوب آفرینی، دامن‌زنی (به آشوب و غیره)، شورش‌انگیزی

fond¹ (fänd) adj.

۱- دوست‌دار، دل‌باخته، شیفته
عاشق دلخسته
a fond lover

۲- (بیش از حد) پرعشق و محبت
a fond mother who does not see her own children's faults

مادر پرعشق و محبتی که عیوب بچه‌های خودش را نمی‌بیند

۳- صمیمانه و کورکورانه، از ته دل (و بدون منطق یا قید و شرط)، واهی، خوش‌باورانه
امید بیش از حد
a fond hope

● (be) fond of

دوست داشتن، خوش آمدن از
I am fond of his company

از مصاحبت با او خوشم می‌آید.
after a while, he grew fond of his job

پس از مدتی به شغل خود علاقه‌مند شد.
fond² (fänd) n.

۱- بنیان، پایه، زمینه ۲- (مهجور) موجودی
fon.dant (fän'dənt) n.

فوندان (خمیر متشکل از شکر و آب و خامه و غیره که روی نان شیرینی می‌مالند یا درون آن می‌گذارند)

fon.dle (fän'dəl) vt. **dled, dling**

۱- (از روی محبت یا عشق) دست مالیدن به، نوازش کردن، دست‌ورزی کردن، نوازیدن

Mehri was fondling and kissing her baby
مهری نوزاد خود را نوازش می‌کرد و می‌بوسید.

۲- (مهجور) لوس کردن
fon'dler, n.

fond|ly (fänd'lē) adv.

۱- با عشق و محبت (کورکورانه یا بیش از حد)، با خوش‌باوری، به طور واهی ۲- مهربانانه، با ملاحظت، با محبت ۳- (قدیمی) احمقانه، نابخردانه

fond.ness (fänd'nis) n.

۱- علاقه، دوست‌داری، دل‌بستگی

my fondness for classical music

علاقه‌ی من به موسیقی کلاسیک

۲- عشق و علاقه (معمولاً بیش از حد)، شیفتگی ۳- (قدیمی) حماقت

fon.due or **fon|du** (fän dōo') n.

فاندو (پنیر مذاب آمیخته با شراب و کمی براندی و ادویه که نان یا گوشت را در آن می‌زنند و می‌خورند)

fons et o|ri|go (fänz' et o ri'gō')
(لاتین) اصل و سرچشمه

font¹ (fänt) n.

۱- گنجانده‌ی سنگاب مانندی که آب مقدس یا آب غسل تعمید در آن قرار دارد) فانت، حوضک

۲- (قدیمی) فواره، چشمه ۳- سرچشمه، اصل، منبع

font'al, adj.

font² (fänt) n.

(چاپ و کامپیوتر - مجموعه‌ی حروفی که از یک نوع و اندازه‌اند) یک دست حروف یک‌جور، وات‌گروه

fon.ta.nel or **fon.ta.nelle**

(fän'tə nel', fänt'nəl') n.

۱- (نقاط نرم جمجمه‌ی نوزاد انسان و حیوان) نرهمه‌ی سر، ملاج، ملاز، جانداغه ۲- (در اصل) سوراخ بدن (به ویژه مقعد و پیشاب‌راه)

FONTANELS



fon.ti|na (fän tē'nə) n.

پنیر فونتینا (پنیر ایتالیایی معمولاً از شیر گوسفند)

food (fōd) n.

۱- خوراک، غذا، تغذیه، طعام، قوت، رزق، خورش

a shortage of food کمبود خوراک

breakfast food خوراک صبحانه

plant food خوراک گیاه

۲- خوردنی (در برابر: نوشیدنی drink)

there was plenty of food and drink

خوردنی و نوشیدنی فراوان بود.

۳- (مجازی) نیروبخش، انگیزان

food for thought

انگیزه‌ی تفکر

۴- غذایی، خوراکی، لوت

● frozen foods

خوراک‌های یخ‌زده

● health foods

خوراک‌های سالم

(کم‌چربی یا کم‌گوشت یا گیاهی)

food chain

زنجیره‌ی خوراک (تغذیه‌ی موجودات از

یکدیگر مثلاً تغذیه‌ی گیاه از زمین و گوسفند از

گیاه و انسان از گوسفند)، زنجیره‌ی غذایی

food cycle

(زیست‌بوم‌شناسی) چرخه‌ی خوراک (همه‌ی

زنجیره‌های خوراک در یک محل بخصوص)

(food web هم می‌گویند)

food|ie (-ē) n.

(خودمانی - کسی که به امور تهیه و پخت و

صرف خوراک خوب به ویژه در رستوران‌ها

علاقه‌ی خاص دارد) خوراک شناس

foo dog (fū)

(هنر خاور دور - سگ درنده‌نمایی که یال شیر

دارد) سگ‌فو، مجسمه‌ی این سگ

food poisoning

مسمومیت غذایی، زهرزدگی خوراکی

food processor

مولینکس، خوراک خورده‌کن، (خوراک) خردگر،

چندکاره

* food stamp

(امریکا - کوپن‌های دولتی که با آن اشخاص

بی‌بضاعت از فروشگاه‌ها خوراک دریافت

می‌کنند) تمپر خوراک

food.stuff (fūd'stuf) n.

ماده‌ی خوراکی

wheat and rice are foodstuffs

گندم و برنج مواد خوراکی هستند.

* foo.fa.raw (fū'fɑ'rɑ) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- حشو و زوائد ۲- هیاو

درباره‌ی چیزهای کم‌اهمیت

fool¹ (fūl) n., adj., vi., vt.

۱- احمق، ابله، نابخرد، کم‌خرد، کانا، لهنه، گول،

تهی مغز، سبک‌سر، کالیو، لاده

I never thought he would be such a fool

هرگز فکر نمی‌کردم این چنین احمق باشد.

don't be a fool!

خر نباش!

۲- (سابقاً در کاخ شاهان و بزرگان) دلقک، لوده

لوده‌ی دربار شاه لیر the fool in king Lear's court

۳- احمقانه، ابلهانه ۴- آدم گول‌خورده، مورد

تمسخر، گولو ۵- (خودمانی) دیوانه (ی چیزی)،

دوست‌دار پروپا قرص

a dancing fool

دیوانه‌ی رقص

۶- لودگی کردن، مسخره‌بازی کردن، شوخی و

مسخره کردن، دلقک‌بازی درآوردن، دست

انداختن، منتز کردن

no offense, I was only fooling!

به تو برنخورد، داشتم شوخی می‌کردم!

۷- (با: with) وَر رفتن، دستکاری کردن،

انگولک کردن

don't let the children fool with it

نگذار بچه‌ها به آن دست وَر کنند.

۸- فریب دادن، گول زدن، خر کردن

they tried to fool him

کوشیدند او را گول بزنند.

● a fool and his money are soon parted

آدم احمق کلاه سرش می‌رود

● be a fool for one's pains

کار بی‌اجر و پاداش کردن، مفتی جان‌کندن،

خرحمالی مفتی کردن

● be (or live) in a fool's paradise

الکی خوش بودن

● be no (or nobody's) fool

زرنک و کارآمد بودن

● be sent on a fool's errand

دنبال نخود سیاه فرستاده شدن (رفتن)

● fool around

(عامیانه) ۱- وقت تلف کردن ۲- فضولی کردن،

دخالت بی‌جا کردن، وَر رفتن ۳- مغازله کردن،

ماچ و بوسه کردن

● fool away

(عامیانه) احمقانه خرج یا تلف کردن، به هدر

دادن

● make a fool of (oneself)

آبروی (خود را) ریختن، (خود را) مضحکه

کردن، (خود را) مورد تمسخر قرار دادن
 • play the fool
 دلک‌بازی در آوردن، لودگی کردن
 • (there is) no fool like an old fool
 آدم احمق هرچه پیرتر می‌شود احمق‌تر می‌شود

fool² (fʊl) n.

(انگلیس) میوه‌ی پخته و خامه

fool.er|y (fʊl'ər ē) n., pl. **-er.ies**

مسخره‌بازی، لوده‌گری، دلک‌بازی

fool.har|dy (fʊl'här'dē) adj.

-di|er, -di.est

بی‌کله، بی‌باک، (به طور بی‌فکرانه) نترس، بی‌پروا

a foolhardy man who challenged two hungry lions and was eaten

آدم بی‌کله‌ای که یک نفره به جنگ دو شیر گرسنه رفت و خورده شد.

fool'har'dily, adv.

fool'har'di.ness, n.

* **fool hen**

spruce grouse ←

fool.ish (fʊl'ish) adj.

۱- ابله، احمق، نابخرد، بی‌شعور، دَب‌بَنگ، ناهوشمند، گول، گولو

a foolish man مرد ابله

۲- احمقانه، ابلهانه، نابخردانه، با بی‌فکری

to spend one's money foolishly

پول خود را احمقانه خرج کردن

a foolish mistake اشتباه احمقانه

۳- مسخره‌آمیز، مضحک، خنده‌آور

a foolish hat کلاه مضحک

۴- خجل، خجالت‌مند، شرمسار ۵- (قدیمی)

پست، ناچیز

fool'ishly, adv.

foolish.ness, n.

* **fool.proof** (fʊl'pru:f) adj.

خطاناپذیر، آسان انجام، (ماشین‌آلات و

روش‌های کار - آنچه که به کار بردن آن آسان و احتمال اشتباه در آن کم است) پادلفزش، آسان‌کار

fools.cap (fʊlz'kap) n.

۱- کاغذ نوشتنی، ورقه‌ی کاغذ (به اندازه‌ی: ۱۳

در ۱۶ اینچ در آمریکا) ۲- ← fool's cap

fool's cap (fʊlz)

کلاه زنگوله‌دار دلک‌ها، کلاه شیطان

fool's errand

کار بیهوده، (فرستادن کسی دنبال نخودسیاه) نخودسیاه

* **fool's gold**

زرگولوها (پیریت آهن iron pyrites که شبیه طلا است)

fool's paradise

الکی خوش (بودن)، خوشبختی دروغین

fool's-pars|ley (-pärs'lē) n.

(گیاه‌شناسی) جعفری زهرین

(umbel از خانواده‌ی Aethusa cynapium)

foot (fʊt) n., pl. **feet** vi., vt

۱- پا (از مچ پا به پایین - تمام پا را می‌گویند leg)

Iraj has wide feet ایرج پاهای پهنی دارد.

they rose to their feet آنان به پا خاستند.

she put her foot on the book

پای خود را روی کتاب گذاشت.

the arrow went threw his shoe and pierced his foot

پیکان از کفش او گذشت و پایش را سوراخ کرد.

۲- هرچیز پامانند: پایه، ته‌ستون (و غیره)،

پایین، پایین‌پا، زیر، ته، آخر (فهرست و غیره)

the foot of a page

ته صفحه، پایین صفحه (ی کتاب و غیره)

at the foot of the list در پایان فهرست

the foot of a bed پای بستر، پایین بستر

the head of a tomb and the foot of it

سر (سرگاه) قبر و پای (پاگاه) قبر

we knelt at the foot of his grave

ما پای گور او زانو زدیم.

he sat at the head of the table and I sat at the foot of the table

او در صدر میز (سر میز) نشست و من در پایین میز نشستم.

at the foot of the stairs در پای (پایین) پله‌ها

۳- پایین جوراب (در برابر ساق جوراب)، پایین چکمه و پوتین (در برابر ساق)، کف جوراب

۴- (جمع آن را foot هم می‌نویسند) سنج‌هی درازا (برابر با ۱۲ اینچ یا ۳۰/۴۸ سانتی‌متر) پا، فوت (مخفف آن: ft، نشان آن: ^{۱۰}مثلاً: ده فوت - ۱۰)

a six-foot (tall) man مرد شش فوتی

the river is fifty feet wide

رودخانه ۵۰ فوت پهنا دارد.

۵- (معمولاً جمع - جمع آن: feet) ته‌نشست، دُرده، رسوب، لای ۶- (شعر انگلیسی) پایه

this line of poetry is composed of five feet

این سطر شعر از پنج پایه تشکیل شده است.

۷- قدم، گام ۸- پای (در برابر: دستی hand)

foot brake ترمز پای

a foot pump تلمبه‌ی پای

۹- پایکوبی کردن، رقصیدن ۱۰- گام برداشتن (یا نهادن)، پا گذاشتن (در)، (به ویژه در مورد کشتی بادبان‌دار) جلو رفتن ۱۱- (به کفش یا جوراب) ته‌گذاشتن، وصله کردن (کف جوراب یا کفش) ۱۲- (امریکا - حسابداری و غیره - عامیانه - معمولاً با: up) جمع بستن (ارقام یک ستون و غیره) و نوشتن حاصل جمع در پایین ستون، پای‌نویسی کردن ۱۳- (عامیانه) پرداختن (هزینه‌ی چیزی)

who is going to foot the bill?

چه کسی صورت‌حساب را خواهد پرداخت؟

۱۴- پیاده

a foot soldier سرباز پیاده نظام

● to drag one's feet

(با تداعی منفی) تردید کردن، تعلل کردن، مسامحه کردن، (عمداً) کار را به تأخیر انداختن

● fall on one's feet

(جلوی کسی به نشان تضرع یا احترام) به خاک افتادن

● find one's feet

(به کاری یا جایی) عادت کردن، خوگرفتن، به

خود اطمینان یافتن

● foot it

۱- رقصیدن، پایکوبی کردن ۲- پیاده رفتن، گام برداشتن

● have one's feet on the ground

واقع‌بین بودن، عقاید پادرها نداشتن

● never puts a foot wrong

هرگز اشتباه نمی‌کند

● of foot

رهرو، دهنده، - رو

swift of foot

بادپای، تندرو

● on foot

پیاده، پای پیاده

he was on horseback but we were on foot

او سوار بر اسب بود ولی ما پیاده بودیم.

● on the wrong foot

(در آغاز کار) در موقعیت بد، به طور ناجور

● put one's foot down

اقدام قاطع کردن، مؤکداً اصرار کردن، سخت مقاومت کردن، دو پای خود را در یک کفش کردن

● put one's foot in it

اشتباه لپی کردن، خطی بالا آوردن، کاف کردن، حرف عوضی زدن

● put one's foot up

استراحت کردن، (پاهای خود را روی میز گذاشتن و) غنودن

● put one's best foot forward

(عامیانه) حداکثر کوشش خود را کردن، برای جلوه‌گری کوشیدن

● put one's foot in one's mouth

حرف بی‌جا زدن، دهان خود را بی‌موقع گشودن، حرف عوضی زدن، کاف کردن

● set foot (in a place)

گام نهادن در، قدم گذاشتن (در جایی)

up to that day, she had never set foot inside a hospital

تا آن روز هرگز به درون بیمارستانی گام نهاده بود.

● stand on one's own two feet

روی پای خود ایستادن، به خود متکی بودن

● (be) under one's feet

مزاحم کسی بودن، توی دست و پا بودن، راه کسی را سد کردن

foot.age (fʊt'ɪj) n.

(به ویژه در مورد فیلم سینمایی) طول برحسب فوت، اندازه، درازا

foot-and-mouth disease

(fʊt'n maʊθ')

(دامپزشکی) تب برفکی، تب آفتی

foot.ball (fʊt'bɔ:l) n.

۱- (انگلیس) فوتبال (در امریکا و کانادا

می‌گویند: soccer) ۲- (امریکا) فوتبال امریکایی

to play football

فوتبال بازی کردن

a football team

تیم فوتبال

۳- توپ فوتبال، توپ فوتبال امریکایی (که

بیضی است) ۴- عقیده یا طرح یا موضوع که

مثل توپ به پس و پیش پرانده شود) موضوع

حاد، چیز بحث‌انگیز

universal insurance has become a political

football

بیمه‌ی همگانی یک موضوع داغ سیاسی شده است.

foot.board (-bɔ:rd) n.

۱- (تخته‌ای که زیر میز قرار دارد و پا را روی

آن می‌گذارند) جاپایی، زیرپایی ۲- (تخته‌ی

بلندی که در پای تخت خواب قرار دارد - به

تخته‌ی سر تخت می‌گویند: headboard) چوب

پای تخت، لوح پای تخت

foot.boy (-bɔi) n.

پادو، خانه‌شاگرد، نوکر

foot brake

(دوچرخه و غیره) ترمز پایی

foot.bridge (-brɪdʒ) n.

پل عابر پیاده، پل پیادگان

foot-can|dle (fʊt'kændəl) n.

(واحد درخشانی نور) پا - شمع

foot.cloth (fʊt'klɒθ) n., pl.

-cloths' (-klɒθz')

۱- (پارچه‌ای که برای زینت برپشت زین و روی

کیپل اسب می‌آویختند) کیپل پوش، غاشیه،

روپوش اسب ۲- (نادر) قالیچه، فرش

foot|ed (fʊt'id) adj.

۱- دارای پا یا پایه، پایه‌دار

a footed goblet

جام پایه‌دار

۲- (معمولاً با هایفن) - پا

four-footed

چهارپا

۳- پاییی

foot|er (fʊt'ɔ:ɹ) n.

(معماری - بخش پهن‌تر زیر دیوار یا ستون)

زیر ستون، بن دیوار، اساس، آزار، ته ستون

-foot|er (fʊt'ɔ:ɹ)

پسوند: (طول) - قد

he is a six-footer

او شش فوت قد دارد.

foot.fall (fʊt'fɔ:l) n.

صدای پا

my father's footfall was familiar and pleasant to

me

صدای پای پدرم برایم آشنا و خوش‌آیند بود.

foot fault

(تنیس) پاکذاری روی خط، سِرو زدن بدون

آنکه لااقل یک پا روی زمین باشد، خطای پا

foot.gear (fʊt'gɪr) n.

کفش، پاپوش، پاوراز

*** foot.hill** (-hil) n.

کوهپایه، (تپه‌ی پای کوه) براکوه، تنیزه، دامنه‌ی

کوه، ماهور، کمرکش، سینه‌کش

foot.hold (-hɔ:ld) n.

۱- (مثلاً در کوه‌نوردی) جای پا گذاری، جاپا،

قدمگاه، گامگاه ۲- (مجازی) جای پای محکم و

مطمئن، پایگاه

to establish a foothold

جای پا باز کردن

the guerrillas gained a firm foothold in the

slums

چریک‌ها در محله‌های فقیرنشین جای پای محکمی باز کردند.

*** foot|ie** (fʊt'ɪ) n.

footsie ←

foot.ing (fʊt'ɪŋ) n.

۱- محل گذاشتن پا، گام‌گاه، جاپا

to lose one's footing

جاپای خود را از دست دادن (لیز خوردن)

۲-۳ foothold ← (هنگام راه رفتن یا دویدن)
وضع سطح جاده (و غیره)، (روی‌ی) راه
the footing became slippery after the rain

پس از باران راه لیز شد.

۴- وضع (قرارگیری)، وضعیت، موقعیت،
موضع، رابطه

our business is on a sound footing

کسب و کار ما برپایه‌ی مستحکمی استوار است.

the two former enemies are on a friendly
footing now

دو دشمن دیرین اکنون رابطه‌ی دوستانه‌ای دارند.

۵- (حسابداری و غیره) جمع زدن یک ستون از
ارقام، جمع ستونی، جمع عمودی، حاصل جمع

ستونی ۶- (معماری) footer ←

foo.tle (fʊt'ɪl) vi. -tled, -tling n.

(انگلیس - عامیانه) ۱- احمقانه رفتار کردن،
حرف ابلهانه زدن ۲- ول گشتن، اتلاف وقت
کردن

he footled about all day تمام روز را به بطالت گذراند.

۳- چرند باقی، حرف بیهوده، یاوه سرایی،
ژاژخایی

foot.less (fʊt'lis) adj.

۱- بی‌پا ۲- بی‌اساس

footless claims

ادعاهای بی‌اساس

۳- (عامیانه) بی‌دست و پا، بی‌عرضه، نالایق

foot'lessly, adv.

foot'less.ness, n.

foot.lights (fʊt'li:ts) n.pl.

(تئاتر - چراغ‌های جلو و کف صحنه) پاچراغ

• the footlights

۱- تئاتر، تماشاخانه ۲- هنرپیشگی، بازیگری

foo.tling (fʊt'liŋ, fʊt'-) adj.

(عامیانه) بی‌اهمیت، بی‌ربط، بی‌فایده،
بی‌خاصیت، پیش‌پا افتاده

* foot.lock|er (fʊt'læk'ər) n.

چمدان فلزی یا چوبی (که سابقاً سربازان در
پای تخت خود قرار می‌دادند)، صندوق پاتختی،
صندوق

foot.loose (fʊt'lʊ:s) adj.

بی‌قید و آزاد، بی‌پای‌بند، عیار، یک جا بندنشو،
همیشه در حرکت، الخی

• footloose and fancy-free

فارغ و آزاد از قید و خیال

foot.man (fʊt'mæn) n., pl. -men

(-mæn)

۱- (در کاخ‌ها) یاور آبدارباشی، معاون
آبدارخانه ۲- (قدیمی) سرباز پیاده

foot.mark (fʊt'märk') n.

footprint ←

foot.note (fʊt'nöt') n., vt.

-not' | ed, -not'ing

۱- زیرنویس، پانویس، پانوشست، پاورقی

a boring book, full of footnotes

کتابی خسته‌کننده و پر از پانویس

۲- endnote ← ۳- توضیح اضافی، سفرنگ،

اضافات و حواشی، بیش‌داده‌ها

modern philosophy is no more than a footnote
to Greek philosophy

فلسفه‌ی نوین چیزی جز سفرنگی بر فلسفه‌ی یونان نیست.

۴- پانویس کردن، زیرنویس افزودن به، در
پانویس آوردن

foot.pace (fʊt'päs') n.

۱- (طرز) گام برداری، راه روی ۲- سکوب،
تختگاه

foot.pad (-pad') n.

راهزن پیاده

foot.path (-path') n.

کوره راه، راه باریک (ویژه‌ی پیاده‌ها)، پاراه

a footpath linked the cottage with the river

راه باریکی کلبه را به رودخانه وصل می‌کرد.

foot.pound (fʊt'paʊnd') n.

(مقدار نیروی لازم برای بلند کردن وزنه‌ی یک
پوندی به فاصله‌ی یک فوت) فوت - پوند

foot.pound|al (fʊt'paʊnd'æl) n.

(فیزیک - واحد سنجش کار) فوت - پوند سنجی

foot.pound-sec|ond

(fʊt'paʊnd'sek'ənd) adj.

وابسته به روش سنجش برحسب فوت - پوند -

ثانیه، فوت - پوند - ثانیه‌ای

foot.print (fʊt'prɪnt') n.

۱- (اثر پا روی شن یا گل و غیره) جای پا، ردپا

the escapees' footprints on the coastal sands

جای پای فراریان بر روی شن‌های ساحلی

footprints in snow

ردپا در برف

۲- (مقدار فضا و شکل جایی که مورد اشغال یا عبور و مرور چیزی قرار می‌گیرد) جای‌گیری، جای دیسی

this computer's footprint

مقدار فضایی که این کامپیوتر اشغال می‌کند

foot.race (-rās´) n.

۱- مسابقه‌ی دو ۲- مَن بدو تو بدو

foot´rac´ing, n.

foot.rest (-rest´) n.

زیر پای (هر چیز که پا را برای استراحت روی آن قرار بدهند)، پای‌آسای، رکاب

foot.rope (-rōp´) n.

طنابی که بر حاشیه‌ی زیرین بادبان دوخته شده است، طناب پا، طناب سیمی (که ملوانان هنگام جمع کردن بادبان روی آن می‌ایستند)

foot rot

۱- (گیاه‌شناسی) تباهی بُن گیاه، بُن تباهی

۲- (دام‌پزشکی) پاتباهی (مردگی بافت‌های اطراف سُم دام که توسط ترکیزه‌ای به نام Sphaerophorus necrophorus ایجاد می‌شود)

* **foot.sie** (foot´sē) n.

(واژه‌ی کودکانه) پا

• play footsie (with)

۱- (به منظور اظهار محبت یا ابراز شهوت) پا

به پای کسی مالیدن، زانو به زانوی کسی مالیدن (به ویژه در زیر میز) ۲- (مجازی) رابطه‌ی مخفیانه داشتن با، (مخفیانه) لاس زدن با

for years he played footsie with the communists

او سال‌ها در نهان با کمونیست‌ها رابطه مخفیانه داشت.

foot.slog (foot´slāg´) vi. **-slogged´, -slog´ging**

(با سختی) در گِل گام برداشتن، با مشقت راه رفتن، افتان و خیزان رفتن، راه گز کردن،

سگ‌دوی کردن

foot´slog´ger, n.

foot soldier

سرباز پیاده، سرباز پیاده‌نظام

foot.sore (foot´sōr´) adj.

(مثلاً از شدت پیاده‌روی) دچار درد پا، پاکوفته، پاخسته، خسته‌پای

foot.stalk (-stōk´) n.

pedicel ←

foot.stall (-stōl´) n.

(معماری) بُن ستون، پای ستون

foot.step (foot´step´) n.

۱- قدم، گام، گام‌برداری

he took long footsteps او گام‌های بلندی برمی‌داشت.

۲- صدای پا

I heard their footsteps

صدای پای آنها را شنیدم.

۳- ردپا، اثر پا، جای پا

I recognized his footsteps in the snow

جای پای او را در برف‌ها شناختم.

۴- پله (در پلکان)

• follow in someone's footsteps

به کسی تأسی کردن، اقتدا کردن، پیروی کردن، دنباله‌روی کردن

trying to follow his father's footsteps, he too became a poet

به دنباله‌روی از پدرش او هم شاعر شد.

foot.stock (foot´stāk´) n.

tailstock ←

foot.stone (foot´stōn´) n.

سنگ پای قبر، سنگ فرعی قبر

foot.stool (foot´stōol´) n.

زیرپایی (مبل یا چهارپایه‌ی کوتاهی که در حال نشستن روی صندلی پای خود را روی آن قرار می‌دهند)، پای‌آسای

* **foot|sy** (foot´sē) n., pl. **foot´sies**

footsie ←

foot-ton (foot´tun´) n.

(واحد سنجش نیرو: نیروی لازم برای بلند

کردن یک تَن وزن به ارتفاع یک فوت - فوت - تن
foot.wall (fʊt'wɔl') n.
 (سطح زیرین لایه‌ی خاک‌های معدنی یا گُسله یا رگه) زیر گسله، زیر رگه، زیر لایه
foot.way (fʊt'wā') n.

footpath ←

* **foot.wear** (fʊt'wer') n.
 کفش، پوتین، چکمه، پاپوش، پای‌افزار (پاوزار)، لالکا

sports footwear پای افزارهای ورزشی
foot.work (fʊt'wɜ:k') n.

۱- (طرز به کار بردن پاها یا قدم برداشتن به ویژه در رقص و مشقت‌بازی و راهروی) حرکات پا، گام آراییی، گام‌پردازی ۲- (مجازی) چُستی، چالاکي، تردستی

it took a bit of footwork to avoid answering their questions

احتراز از پاسخ دادن به پرسش‌های آنان مستلزم زرنگی بسیار بود.

foot.worn (-wɔrn') adj.
 ۱- خسته‌پای (مثلاً به خاطر پیاده‌روی)، کوفته‌پای، ازپای افتاده

I did not have the heart to force those footworn soldiers to walk any further
 دلم نمی‌آمد که آن سربازان ازپا افتاده را وادار به پیاده‌روی بیشتری بکنم.

۲- (ساییده یا فرسوده یا نخ‌نما در اثر پاخوردن) پاخورده

a footworn rug فرش پاخورده
 the footworn steps of Agha Amoo's roof

پله‌های ساییده شده‌ی بام (خانه‌ی) آقاعمو

foot|ty¹ (fʊt'ē, fʊt'ē) adj.
 (محلی) کم‌اهمیت، پست، نِکبتي

* **foot|y**² (fʊt'ē) n., pl. **foot'ies**
 footsie ←

foo.zle (fʊ'zɔl) vt., vi. **-zled, -zling** n.

۱- (به ویژه هنگام زدن ضربه در بازی گلف) بد زدن، بد انجام دادن، (دست و پا) چلفتی کردن
 ۲- عمل توأم با ناشی‌گری و دست و پا چلفتی، ضربه‌ی بد

foo'zler, n.

fop (fɔp) n.

۱- (در اصل) آدم احمق، آدم نابخرد ۲- (مرد) ازخود راضی که بیش از حد به آرایش و جامه‌ی خود توجه دارد) ژیکول، سوسول، خودآرا، (مرد) خود زیباپندار، مَکش مرگ ما

fop'pish, adj.

fop'pishly, adv.

fop'pish.ness, n.

fop.per|y (fɔp'ɛr ē) n., pl. **-per.ies**

۱- (در مورد مرد) ژیکول مآبی، سوسول بازی، خودآراییی (بیش از حد)، مَکش مرگ مایی
 ۲- (جمع) بیش از حد شیک و آراسته (در مورد لباس و غیره)، لوازم خودآراییی زیادی

for (fɔr) prep., conj.

۱- برای، بهر

for you برای شما

۲- به جای، در عوض

to use blankets for coats

به جای پالتو پتو به کار بردن

۳- از طرف (کسی دیگر)، از سوی

to act for another person

از سوی شخص دیگری عمل کردن

۴- به سود، به نفع، به هواخواهی از، برله، موافق

to vote for someone به کسی رأی موافق دادن

to fight for a cause به هواداری از آرمانی پیکار کردن

آیا موافقی یا مخالف؟ are you for or against?

۵- به افتخار (کسی)، به احترام

to give a party for someone

به افتخار کسی مهمانی دادن

۶- به منظور، به جهت

to carry a gun for self-defense

برای دفاع از خود هفت‌تیر حمل کردن

۷- به مقصد، به سوی، عازم

to leave for one's home

به مقصد خانه‌ی خود عزیمت کردن

۸- برای انجام (یا دستیابی به)، به عنوان

to fight for one's life

برای (حفظ) جان خود مبارزه کردن

to walk for exercise

به عنوان ورزش (برای ورزش) پیاده‌روی کردن

۹- در پی، در جستجوی، برای طلب
to write one's father for money

برای پول به پدر خود نامه نوشتن
to look for a lost article

دنیال چیز گمشده‌ای گشتن
۱۰- برای هدف بخصوصی
flowers for my mother گل برای مادرم

پول برای پرداخت اجاره
money for paying rent
۱۱- مناسب برای، درخور

اتاقی برای خوابیدن
a room for sleeping
برای همیشه
for ever

۱۲- دربارهی، به، در مورد
a need for improvement نیاز به بهسازی

he has an ear for music
او موسیقی را خوب درک می‌کند.

۱۳- با در نظر گرفتن، با وجود
he is very clever for a child

در عین کودکی بسیار باهوش است.
this weather is too cool for Mordad

این هوا برای مرداد خیلی خنک است.
۱۴- از شدت

از زیادی درد فریاد کشیدن
to cry for pain
۱۵- به نسبت، در مقابل، در ازای

ten dollars for each hour of work
ده دلار در مقابل هر ساعت کار

۱۶- به مبلغ، به قیمت
a check for \$100 چکی به مبلغ صد دلار

they sell apples for two dollars a pound
سیب‌ها را (به بهای) پوندی دو دلار می‌فروشند.

they bought it for ten thousand dollars
آن را به ده هزار دلار خریدند.

۱۷- برای مدت
to walk for an hour به مدت یک ساعت راه رفتن

an appointment for 2 p.m.
قرار ملاقات برای دو بعد از ظهر

۱۸- چون که، به دلیل آن که، زیرا که
comfort him for he is sad

او را دلداری بده زیرا که مغموم است.

Father, forgive them for they know not what they do

خداوندا، آنان را ببخش چون نمی‌دانند چه می‌کنند.

● all for کاملاً موافق، کاملاً طرفدار
I'm all for going من کاملاً با رفتن موافقم.

● for all علی‌رغم، با وجود
for all his learning he is stupid

با وجود آن همه دانشی که دارد بی‌شعور است.
● for someone to

برای آنکه کسی انجام بدهد
I write a prescription for the pharmacist to fill

من نسخه می‌نویسم که داروساز آنرا بپیچد.
● o! for

هیئات، افسوس، چی می‌شد اگر، دلم می‌خواست که

o! for a close friend who would listen to me kindly!

کجاست دوست نزدیکی که با مهربانی به من گوش دهد!
● word for word

کلمه به کلمه، واژه به واژه، تحت‌اللفظی
for- (fôr, fôr)

پیشوند: ۱- دور (از)، جدا (از)، فرا - forget] و
[forbid] ۲- به شدت، بسیار [forlorn]

for 1- foreign 2- forestry

مخفف: ۱- برون‌مرزی ۲- جنگلداری
fo|ra (fôr'æ) n.

جمع واژه‌ی: forum
for. age (fôr'ij, fâr'-) n., vi., vt.

-aged, -ag.ing
۱- خوراک دام، دام‌خوراک، علوفه، علیق
sheep is a forage crop شیدر خوراک دام است.

۲- خوراک‌جویی، به چرا روی، چرا،
آذوقه‌جویی، توشه‌جویی، غارت، (مجازی)

جستجو، کند و کاو
they came back from their forage empty handed

آن‌ها از جستجو برای آذوقه دست خالی برگشتند.

۳- خوراک‌جویی کردن، دنبال علوفه (یا آذوقه)

رفتن، (به ویژه خوراک را) غارت کردن
the troops foraged through the villages

سربازان از دهات خوراک به غارت بردند.

۴- دنبال (مایحتاج خود) گشتن، جستجو کردن،
کندوکاو کردن

he went foraging in the basement for old
photographs

او به زیرزمین رفت و به جستجوی عکس‌های قدیمی پرداخت.

۵- علوفه دادن به، دام خوراک دادن به، آذوقه
دادن

for'ager, n.

forage acre

(در محاسبه‌ی بازدهی زمین چراگاهی -
حاصلضرب مساحت زمین در درصدی از
زمین که دارای علوفه‌ی کافی می‌باشد) میزان
دام‌خوراک (مثلاً یک زمین ده جریبی که
سی درصد آن علف خوب داشته باشد میزان
دام‌خوراک آن سه جریب است: $10 \times 30 = 3$)

For.a.ker (fôr'ə kər), Mount

کوه فورگیر (در مرکز و جنوب آلاسکا - بلندی:
۵۳۰۰ متر)

fo.ra.men (fō rā'mən, fə-) n., pl.

-ram' | i.na (-ram'ə nə) or -ra'mens

(به ویژه در استخوان و تخمک گیاه) روزن،
روزنچه، سوراخچه

fo.ram'i.nal (-ram'i nəl) or

fo.ram'i.nate (-nit) adj.

foramen mag.num (mag'nəm)

(سوراخ بُن جمجمه که مجرای نخاع شوکی
است) بزرگ روزن

for|a.min|i.fer (fôr'ə min'i fər) n.,

pl. fo.ram|i.nif.er|a

(fə ram'ə nif'ər ə)

(جانورشناسی) روزن‌دار (از راسته‌ی

Foraminifera از تک یاخندگان دریایی که بدن
آهکین آنها روزن‌دار است)

fo.ram'i.nif'eral or

fo.ram'i.nif'er.ous, adj.

for.as.much (fôr'az much', -əz-)

conj.

تا آنجایی که، چون، نظر به این که

for|ay (fôr'ā) vt., vi., n.

۱- غارت کردن، چپاول کردن، چاپیدن،
(به منظور غنیمت‌گیری) حمله کردن ۲- حمله‌ی
ناگهانی (به منظور به دست آوردن چیزی)،
تاخت و تاز، یورش، دست‌اندازی، (مجازی)
عرض‌اندام، فعالیت شدید، تازش

our company's first foray into the wool market

اولین یورش شرکت ما در بازار پشم

• make a foray into (something)

(در چیزی) به تاخت و تاز پرداختن

* forb (fôr) n.

(گیاه‌شناسی) علف برگ‌پهن، دام‌خوراک
برگ‌پهن

for.bade or for.bad (fər bad', fôr-)

vt.

زمان گذشته‌ی: forbid

for.bear¹ (fôr ber') vt., vi. -bore'

or -bare', -borne', -bear'ing

۱- خودداری کردن، دست کشیدن از، احتراز
کردن از، چشم‌پوشی کردن، بردباری کردن،
پرهیز کردن، گذشت کردن

he could not forbear from protesting

او نمی‌توانست از اعتراض کردن خودداری کند.

we must forbear our friend's faults

بایستی از عیوب دوستان خود چشم‌پوشی کنیم.

۲- (محلی) تحمل کردن، تاب آوردن

for.bear'er, n.

for.bear'ingly, adv.

for.bear² (fôr'ber') n.

forebear ←

for.bear.ance (fôr ber'əns) n.

۱- گذشت، چشم‌پوشی، اغماض

he showed forbearance towards offenders

او نسبت به خطاکاران از خود اغماض نشان می‌داد.

۲- خودداری، بردباری، تاب‌آوری

her forbearance in the face of hardships

بردباری و تحمل او در برابر مصائب

۳- (حقوق) - تمدید ارفاقی بازپرداخت وام و یا
خودداری ارفاقی از استیفای حقوق ناشی از

وام) گذشت وام‌دار، ارفاق وام‌دار

for.bid (fər bɪd', fôr-) vt. **-bade'** or **-bad'**, **-bid'den** or **-bid'**,
for.bid'ding

۱- ممنوع کردن، اجازه ندادن، بازمان کردن،
بازداری کردن، نشایست کردن، قدغن کردن
he was forbidden to leave the house

به او اجازه نداده بودند که از خانه بیرون برود.

استعمال دخانیات ممنوع است. smoking is forbidden

۲- منع کردن، جلوگیری کردن، نگذاشتن

I forbid you to associate with him

تو را از مصاحبت با او منع می‌کنم.

the doctor has forbidden him to drink alcoholic
beverage

دکتر او را از نوشیدن مشروبات الکلی منع کرده است.

the steepness of the slope forbade ascent

شیب زیاد سربالایی، بالا رفتن را میسر نمی‌کرد.

۳- راه ندادن

women are forbidden in this club

ورود زن‌ها به این باشگاه ممنوع است.

for.bid.dance (-bid'ns) n.

ممنوعیت، بازمانی، منع، بازداری، نشایستی

for.bid.den (-bid'n) adj.

قدغن، ممنوع، بازمان، نشایست، ممنوعه،
ممنوع شده، نامجاز

forbidden fruit

۱- (انجیل) ثمره‌ی ممنوعه (که آدم و حوا از
خوردن آن منع شده بودند) ۲- (مجازی) لذت
گناه‌آمیز، خوشی ناشایسته

for.bid.ding (fər bɪd'ɪŋ, fôr-) adj.

۱- بازدارگر، پس‌زننده، بازمانگر، مناع

his forbidding look caused us to turn back

نگاه بازدارنده‌ی او باعث شد که برگردیم.

۲- ناخوشایند، زننده، ناپذیرا ۳- خطرناک،
سیج‌ناک

a forbiddingly rocky coastline

ساحلی که دارای صخره‌های خطرناک بود

for.bid'ingly, adv.

for.bore (fôr bôr') vt., vi.

زمان گذشته‌ی: forbear

for.borne (-bôrn') vt., vi.

اسم مفعول: forbear

for|by or **for.bye** (fôr bī') prep.,
adv.

(اسکاتلند) بعلاوه، علاوه براین، همچنین

force (fôrs, fôrs) n., vt. **forced**,
forc'ing

۱- زور، نیرو، قدرت

don't become proud of the force of your arm

مشو غره به زور بازوی خویش

the force of a blow نیروی ضربه

the force of an earthquake قدرت زلزله

the force of a bomb's explosion

قدرت انفجار یک بمب

۲- قوه، نیرومندی، قهر، عنف، اجبار، جبر

they took the money from him by force

پول را به عنف از او گرفتند.

۳- زورآوری، زورگویی، (توسل به) زور (یا
قوه‌ی قهریه)

to use force in opening a door

برای باز کردن در زور به کار بردن

to use force in dispersing a mob

برای متفرق کردن جمعیت به زور متوسل شدن

۴- نیروی دماغی یا اخلاقی

force of character نیروی شخصیت

moral force قدرت اخلاقی

۵- قدرت مهار کردن، نیروی استدلال، اثر،
تاثیر، هنایش

the force of an argument قدرت استدلال

the force of his words تاثیر (یا نیروی) کلام او

۶- نکته‌ی اصلی، معنی واقعی، چم راستین

to miss the force of something said

معنی راستین چیزی را که گفته شده است درک نکردن

۷- نیروی ارتشی (هوایی و دریایی و زمینی)،
(جمع) قوا

armed forces نیروهای مسلح

the air force نیروی هوایی
 our forces are ready for battle نیروهای ما آماده‌ی رزم‌اند.
 ۸- گروه مردم (که به منظور خاصی متشکل شده‌اند)، دسته
 the sales force in our company مأموران فروش در شرکت ما
 ۹- (حقوق) ارزش قانونی، اعتبار قانونی، قابلیت اجرا، نافذ بودن، الزام‌آوری، لازم‌الاجرائی
 this document lacks legal force این سند ارزش قانونی ندارد.
 ۱۰- (فیزیک) نیروی محرکه، نیرو
 the force of gravity نیروی جاذبه
 ۱۱- مجبور کردن، وادار کردن
 he forced me to open the safe او مرا مجبور کرد که گاو صندوق را باز کنم.
 ۱۲- (به زن) تجاوز کردن، زنای به عنف کردن
 ۱۳- به زور داخل شدن، به زور شکستن (و برداشتن چیزی)، به زور گرفتن
 to force a lock قفلی را شکستن
 to force the enemy's stronghold دژ دشمن را به زور گرفتن
 ۱۴- (به زور) از دست کسی گرفتن، (به جبر) ستاندن
 to force the gun from his hand به زور هفت‌تیر را از دستش درآوردن
 ۱۵- به زور داخل (چیزی) کردن، چپاندن، زور دادن، زور آوردن، زور اعمال کردن
 to force a book into a filled box کتاب را در جعبه‌ی پُر چپاندن
 if you force the screw into the hole, the wood will crack اگر پیچ را به زور داخل سوراخ کنی چوب ترک خواهد خورد.
 don't force it or it will break به آن زور نیاور که خواهد شکست.
 ۱۶- (با: on یا upon) تحمیل کردن
 he forces gifts on the girls او با زور و اصرار به دخترها هدیه می‌دهد.
 he forced himself on us او خود را به ما تحمیل کرد.
 ۱۷- به زور کاری را انجام دادن، خود را وادار

کردن، (به زور) وانمود کردن
 to force a smile به زور لبخند زدن
 ۱۸- فشار آوردن بر، غیرطبیعی کردن
 he forced his voice او صدای خود را کلفت کرد.
 ۱۹- (گیاه یا میوه و غیره) به زور (با وسایل فنی و مصنوعی) به رشد سریع واداشتن، به زور رُستاندن
 ۲۰- (مهجور) ارزش قانونی دادن به، نیرو دادن به، قدرتمند کردن، اختیارات دادن به
 ۲۱- (بازی ورق) حریف را مجبور به انداختن ورق بخصوصی کردن
 به زور، به اجبار
 ● by force
 به زور اسلحه
 ● by force of arms
 ● force an issue
 نکته یا موضوعی را با اصرار مطرح کردن
 ● force one's way into something
 به زور وارد محلی (یا چیزی) شدن
 ● in force
 ۱- با تمام قوا، همگی، جملگی
 to attack in force با تمام نیرو حمله کردن
 ۲- معتبر، قانونی، دارای ارزش قانونی
 force'able, adj.
 force'less, adj.
 forc'er, n.
 forced (fōrst) adj.
 ۱- زوری، اجباری، به زور، به عنف، قهری، تحمیلی
 forced labor کار اجباری، بیگاری
 ۲- زور زورکی، زورکی، وانمودین
 forced smile لبخند زورکی
 ۳- اضطراری، ناگه‌گانی، ناگزیر (انه)
 forced landing فرود اضطراری
 ۴- تندتر از حد معمول، تندگام
 a forced march راه‌پیمایی تند
 forced.ly (fōrs'id lē) adv.
 * force-feed (fōrs'fēd') vt. -fed', -feed'ing
 به زور خوراندن (به ویژه از راه لوله)، به زور به خورد کسی دادن، وخوراندن
 they tried to force-feed the man who was on hunger strike
 کوشیدند به مردی که اعتصاب غذا کرده بود به زور خوراک بدهند.

force.ful (fôrs' fəl) adj.

نیرومند، قوی، پرزور، زورمند، (مجازی) موثر،
هنایش‌گر، کاری، باورانگیز

a forceful plea for peace لایه‌ی مؤثر برای صلح

a forceful speaker سخنران مؤثر (توانا) اثربخش

her forceful style of writing

سبک غنی نویسندگی او

force'fully, adv.

force'ful.ness, n.

force majeure (fôrs mà zhër')

(فرانسه) فورس ماژور، نیروی برتر، وضع
اضطراری (ناگه‌گانی)، ناگه‌آیند

force.meat (fôrs' mēt') n.

گوشت خُرد کرده و ادویه زده (که معمولاً به
درون شکم مرغ و غیره می‌چپانند و می‌پزند)

*** fore-out** (fôrs' out') n.

(بیس‌بال) فورس اوت (حذف شدن بازیکن از
بازی)

for.ceps (fôr'seps', -səps) n., pl.

-ceps'

(جراحی و دندان پزشکی) انبُرک، پنس،
فورسپس

forceps delivery زایمان با فورسپس

force pump

تلمبه‌ی فشاری، تلمبه‌ی رانشی (برای رساندن
آب لوله به بلندی‌های زیاد)

for.ci|ble (fôr'sə bəl) adj.

۱- به زور، زوری، قهری، به عنف، عدوانی
forcible entry into a house وارد شدن به زور به منزل

forcible entry and detainer تصرف عدوانی

forcible rape زناي به عنف

۲- خشونت‌آمیز ۳- ← forceful ۴- قانع‌کننده،

مستدل، فرنودین، پُرفرنود

a forcible theory نظریه‌ای مستدل

for'cible.ness, n.

for'cibly, adv.

ford (fôrd) n., vt.

۱- کُدار، پایاب ۲- به آب زدن، از گذار گذشتن

amidst the Mongols' amazement, Jallal-aldin
forded the river

در میان حیرت مغولان، جلال‌الدین از رودخانه گذشت.

ford'able, adj.**Ford** (fôrd), Ford Madox (mad' əks)

(born Ford Madox Hueffer) 1873-1939

فورد مادوکس فورد (نویسنده‌ی انگلیسی)

for.do (fôr dō) vt. **-did'**, **-done'**, **-do'ing**

(قدیمی) ۱- نابود کردن، کشتن ۲- (فقط)
به صورت اسم مفعول) خسته کردن، ازپا
درآوردن

fore (fôr, fōr) adv., adj., n., prep.,
interj.

۱- جلو کشتی، به سوی جلوی کشتی، سینه‌ی
کشتی، به سوی سینه‌ی کشتی (امروزه بیشتر

به این صورت به کار می‌رود: fore and aft)

۲- (واقع در جلو چیزی دیگر) جلوی، در جلو،
پیشی، پیش، جلو، قدام، قدامی

in the fore part of the ship

در بخش جلو کشتی

the fore and hind wings of a dragon fly

بال‌های جلو و عقب سنجاقک

۳- (مهجور) قبلاً، سابقاً، قبلی، پیشین، سابق

۴- (قدیمی) در برابر، (در قسم خوردن) به -

fore God (به خدا قسم)

● be (or come) to the fore

۱- مهم یا برجسته (بودن)، در جلو قرار گرفتن،
پیشی گرفتن ۲- در دسترس

'fore (fôr, fōr) prep.

(شعر قدیم) پیش از، قبل از، پیش

fore- (fôr, fōr)

پیشوند: ۱- (از نظر زمان و مکان یا مرتبه و
رتبه) پیش، جلو، قبل [forenoon] ۲- بخش

جلویی، بخش قدامی [forehead]

fore and aft

۱- (به ویژه در مورد کشتی) از سینه تا پاشنه،
از جلو تا عقب، سرتاسر، از درازا

sails rigged fore and aft

بادبان‌هایی که در سرتاسر کشتی آراسته شده بودند.

۲- در امتداد کشتی، در راستای کشتی (و غیره)، هم در سینه و هم در پاشنه‌ی کشتی، در عقب و جلو

lifeboats are located fore and aft

قایق‌های نجات در جلو و عقب کشتی قرار دارند.

fore-and-aft (fôr 'n aft) adj.

(کشتی‌رانی) از درازا، از طول، (در) سرتاسر، (از) جلو تا عقب، طولی، در راستای کشتی

fore-and-aft|er (-af'tər) n.

کشتی دارای بادبان طولی (بادبان به موازات طول کشتی نه عمود بر آن)، کشتی دارای بادبان در جلو و عقب کشتی

fore.arm¹ (fôr 'ärm) n.

(بخشی از دست که بین آرنج و مچ قرار دارد) ساعد، پیش‌دست، دست‌وانه

fore.arm² (fôr 'ärm) vt.

از پیش آماده کردن، از قبل مسلح کردن، پیش-آماد کردن

fore.bear (fôr 'bär) n.

نیا، جد (اجداد)

one of my forebears

یکی از نیاکان من

fore.bear|er (-ər) n.

forebear ←

fore.bode (fôr böd) vt., vi.

-bod|ed, bod'ing

۱- پیشگویی کردن، از پیش (درباره‌ی چیزی) خبر دادن، پیش‌نمایی کردن (به ویژه درباره‌ی چیزهای بد)، بدیمن بودن، بدشگون بودن، حاکی بودن

they thought that eclipses of the sun forebode evil

آنها فکر می‌کردند که خسوف بدشگون است.

clouds that forebode a storm

ابرهایی که از توفان آگاهی می‌دادند

۲- (در مورد چیزهای بد) به دل کسی برات شدن، پیش‌بینی کردن، شوم اندیشی کردن، بدانگاری کردن، نفوس بد زدن

fore.bod'er, n.

fore.bod.ing (fôr böd'ing, fôr' böd) n., adj.

n., adj.

۱- (به ویژه در مورد چیزهای شوم) پیش‌نما، بدشگون، بدیمن، دل‌وایس کننده، نگران کننده
the foreboding looks of the doctor who was examining the body

قیافه‌ی شوم دکتری که مرده را معاینه می‌کرد

۲- به دل برات شدگی، احساس نگرانی، دل‌وایسی، ظن بد، نفوس بد
the driver's obvious drunkenness filled me with foreboding

مستی آشکار راننده مرا غرق در دل‌وایسی کرد.

fore.bod'ingly, adv.

fore.brain (fôr 'brän) n.

۱- (در رویان مهره داران) بخش قدامی مغز، پیش مغز ۲- (انسان و مهره‌داران بالغ) مغز فرامیانی و پایانی، پیش مغز

fore.cast (fôr 'kast, fôr kast) vt.,

vi. **-cast' or -cast'ed,**

-cast'ing n.

۱- (قدیمی) پیش‌گویی کردن ۲- (هواشناسی - بازرگانی) پیش‌بینی کردن، پیش‌نمایی کردن، پیش‌آگاهی دادن، پیش‌نگری کردن
every night, the next day's weather is forecast on the radio

هر شب رادیو وضع هوای روز بعد را پیش‌بینی می‌کند.

to forecast the next year's crop yields

میزان محصولات کشاورزی سال دیگر را پیش‌بینی کردن

۳- پیش‌بینی (وضع هوا یا اقتصاد و غیره)، پیش‌نمایی، انگارش

a weather forecast پیش‌بینی وضع هوا

a forecast of oil production in the next five years

پیش‌بینی میزان تولید نفت در پنج سال آینده

۴- (قدیمی) مال اندیشی

fore'cast'er, n.

fore.cas.tle (fök's'l, fôr'kas'əl) n.

(در کشتی‌های بادبان‌دار: کابین‌های جلوی دکل سینه - در کشتی‌های بازرگانی و غیره: کابین‌های مشرف به سینه‌ی کشتی که منزلکه ناویان است) پیش‌کابین، پیش‌خانه

fore.check (fôr'chek') vt.

(ورزش هاکی) تنه زدن به حریف در جلوی دروازه‌ی او

fore.close (fôr klōz', fôr'-) vt., vi. -closed', -clos'ing

۱- راه ندادن، (در به روی کسی) بستن
۲- (تصرف عدوانی ملک رهنی که اقساط آن پرداخت نشده یا به نحوی از انجام تعهدات مربوطه قصور شده است) بازگرفتن ملک رهنی، ضبط رهن کردن، رهن شکنی کردن
۳- جلوگیری کردن، نگذاشتن

fore.clos'able, adj.**fore.clo.sure** (fôr klō'zhər) n.

(حقوق - بازرگانی - اقدامات قانونی بر علیه کسی که شرایط رهن و قسط‌پردازی را رعایت نکرده است) رهن شکنی، بازرگانی ملک رهنی، ضبط رهن

fore.court (fôr'kōrt') n.

۱- حیات جلوی خانه، بیرونی، جلوخان
۲- محوطه‌ی پمپ‌بنزین ۳- (تنیس و بدمینتون و غیره) بخش جلوی نت، بخش میان خط سرویس و نت ۴- (بسکت‌بال) هریک از دو نیمه‌ی زمین

fore.deck (-dek') n.

(کشتی - بخش جلوی عرشه‌ی کشتی) پیش‌عرشه

fore.do (fôr dō') vt.

fordo ←

fore.doom (fôr dōm', fôr'dōm') vt., n.

۱- از آغاز به سرنوشت بدی دچار کردن، از پیش محکوم کردن

laziness foredoomed him to failure

تنبلی از پیش او را محکوم به شکست کرد.

۲- (قدیمی) سرنوشت، قضا و قدر

fore.fa|ther (fôr'fä'thər) n.

پدر (پدران)، اب (آباء)، جد (اجداد)، نیا (نیاکان)

one of my forefathers was Nadder Shah's general

یکی از پدران من سردار نادرشاه بود.

fore.feel (fôr fēl') vt. -felt', -feel'ing

از قبل احساس کردن، پیش‌سهش کردن، پیش‌سپیدن

fore.fend (fôr fend') vt.

← fend

fore.fin|ger (fôr'fiŋ'gər) n.

انگشت سبابه، انگشت اشاره

fore.foot (-foot') n., pl. -feet'

۱- (جانوران دارای چهار پا یا بیشتر) پای جلو، پای پیش، دست ۲- (کشتی) محل تقاطع ستون فقرات کشتی با جلو یا سینه‌ی آن

fore.front (-frunt') n.

خط مقدم، صف جلو، جلوتر از همه

our company is in the forefront of space technology

شرکت ما از نظر فنون فضایی در صدر قرار دارد.

fore.gath|er (fôr'gath'ər) vi.

← gather

fore.go¹ (-gō') vt., vi. -went', -gone', -go'ing

ارجحیت داشتن، (از نظر زمان یا مکان یا رتبه) جلوتر بودن، پیش‌بودن، قبلاً آمدن، ارشدیت داشتن

fore.go² (-gō') vt.

← forgo

fore.go.ing (fôr'gō'ing, fôr'gō'-) adj.

(آنچه که قبلاً نوشته یا گفته شده است) مذکور، ذکر شده، در بالا آمده، یاد شده، فرگفت

● the foregoing

فوق‌الذکر، پیش‌گفته، پارنگاشت، فرگفت

fore.gone (fôr'gōn', fôr'gōn') adj.

۱- پیشین، قبلی ۲- پیش‌بینی شده، مسلم، قطعی

a foregone conclusion

نتیجه‌ی مسلم

fore.ground (fôr'ground') n., vt.

۱- پیش صحنه، پیش‌نما، جلو، پیش‌زمینه
 ۲- جای برجسته و آشکار، محل دیدپذیر، چشمگیرگاه
 the picture's background shows mountains and its foreground consists of a tree and two horses

زمینه‌ی تصویر، کوه و در پیش‌نمای آن یک درخت و دو اسب وجود دارد.

۳- در جلو (تصویر) قرار دادن، مورد تأکید قرار دادن، چشمگیر کردن

fore.gut (-gut') n.

(در رویان مهره‌داران) پیش‌شکم (که بعدها حلق و مری و معده و دوازدهه از آن تشکیل می‌شود)

fore.hand (fôr'hand') n., adj., adv.

۱- (قدیمی) قرارگیری در جلو یا بالا، مزیت، تفوق، برتری ۲- بخشی از اسب که در جلو سوارکار قرار دارد ۳- (تنیس و پینگ‌پونگ و غیره) فورهند، پیش‌دست (در برابر: پس‌دست backhand)

a forehand stroke ضربه‌ی پیش‌دست

۴- جلوترین، پیش‌ترین، از همه جلوتر
 ۵- (مهجور) انجام شده در قبل، پیش انجام (شده)

fore.hand|ed (fôr'han'did', -han'-) adj.

۱- آینده‌نگر، مأل اندیش، صرفه‌جو، محتاط، بااحتیاط ۲- پول‌دار، مال‌دار، ثروتمند ۳- پیش‌دست، فورهند

fore'hand'edly, adv.

fore'hand'ed.ness, n.

fore.head (fôr'ed', -hed'; fâr'-; -id) n.

۱- پیشانی، جبین، ناصیه، سرچکاد، سیگرمه
 ۲- (شعر قدیم) جلو هرچیز، جلوگاه

for.eign (fôr'in, fâr'-) adj.

۱- برون‌مرزی، خارجی، بیگانه

foreign lands سرزمین‌های بیگانه

foreign languages زبان‌های خارجی

foreign affairs روابط برون‌مرزی

foreign trade تجارت برون‌مرزی

۲- (حقوق) آنچه که تابع قوانین و حاکمیت کشور بخصوصی نباشد ۳- اجنبی

foreign students دانشجویان خارجی

citizens of foreign countries اتباع کشورهای خارجی

a foreign man مرد بیگانه

۴- (در اندام و بدن) خارجی

a foreign body in the eye جسم خارجی در چشم

۵- ناوابسته، نامربوط ۶- نامتعلق، نادر آویزه، غیرطبیعی، غیرعادی، نابهنجار، نابه‌روال، ناجور، دور از

a trait which was foreign to his nature

یک ویژگی که با طبع او جور در نمی‌آمد

this way of doing things was foreign to their thinking این شیوه‌ی انجام کار در فکر آنها بیگانه بود.

۷- (گیاه‌شناسی - جانورشناسی) غیربومی

plants that are foreign to this region

گیاهانی که در این ناحیه غیربومی هستند

• foreign to someone (or something)

ناآشنا یا بیگانه برای کسی (یا چیزی)، غیرمعمولی برای کسی (یا چیزی)

for'eign.ness, n.

foreign bill (of exchange)

(بازرگانی) سندبهدار خارجی، برات اسعاری خارجی، برات ارزی خارجی

for|eign-born (-bôrn') adj.

متولد خارجه، برون‌مرز زاده

• the foreign-born

مهاجران، کوچ‌گران، برون‌مرز زادگان

foreign correspondent

(خبرنگاری که از کشور خارجی به کشور خود گزارش می‌دهد) گزارشگر گسبلی (اعزامی)

for.eign|er (fôr'in ær, fâr'-) n.

(شخص) ۱- خارجی، بیگانه، اجنبی

there are many foreigners in New York

در نیویورک خارجی زیاد است.

۲- غریبه، نامحرم، نابومی، ناآشنا

foreign exchange

۱- ارز، پول خارجی، (جمع) اسعار

the country's foreign exchange reserve

ذخیره‌ی ارزی کشور

۲- (مبادله‌ی پول و اسناد بهادار بین دو یا چند کشور یا شهروندان آنها) داد و ستد خارجی

* **for.eign.ism** (fôr 'in iz 'əm, făr ' -) n.

(رسم یا اصطلاح یا مُد بیگانه) برون مرز آیند، برون مرز گرایی

foreign legion

۱- قشون مرکب از مزدوران خارجی ۲- (F و L بزرگ) لژیون خارجی فرانسه

foreign minister

وزیر امور خارجه

foreign mission

۱- ماموران کشور در خارج، دیپلمات‌های خارجی ۲- مبلغان مذهبی در کشورهای خارج

foreign office

(انگلیس) وزارت امور خارجه (در امریکا می‌گویند: department of state)

fore.judge¹ (fôr juj ') vt. **-judged** ' , **-judg 'ing**

قضاوت عجولانه کردن، پیش‌داوری کردن

fore.judge² (fôr juj ') vt. **-judged** ' , **-judg 'ing**

(حقوق) اخراج یا خلع ید کردن (طبق دستور دادگاه)

fore.know (fôr nō ') vt. **-knew** ' , **-known** ' , **-know 'ing**

از پیش دانستن، پیش‌دانی کردن

fore.know 'able, adj.

fore.knowl.edge (fôr 'nāl 'ij, fôr nāl 'ij) n.

علم غیب، پیش‌دانی

* **fore.la|dy** (fôr 'lā 'dē) n., pl. **-|dies**

(زن) سرکارگر، سرگروه

fore.land (fôr 'lænd) n.

۱- دماغه، سنگ پوز ۲- پیش‌زمین، زمین جلو

fore.leg (fôr 'leg ') n.

(جانوران دارای چهار پا یا بیشتر) پای جلو،

پیش‌پای، دست

fore.limb (-lim ') n.

اندام جلو (مانند دست یا بال یا باله‌ی قدامی)، پیش‌اندام

fore.lock¹ (-lāk ') n.

(موی سر) کاکُل

fore.lock² (-lāk ') n., vt.

۱- میخ آسه، میخ محور، سگدست ۲- (آسه یا محور را) میخ‌دار کردن

fore.man (fôr 'mæn) n., pl. **-men** (-mæn)

۱- سرکارگر، سرگروه ۲- (در هیئت منصفه‌ی دادگاه) رییس، سخنگو

fore 'man.ship ' , n.

fore.mast (fôr 'mast ' , -mæst) n.

دکل جلوی کشتی، پیش‌دکل، پیش‌دیرک

fore.most (fôr 'mōst ' , -mæst) adj., adv.

۱- (از نظر زمان یا مکان) نخست، اول، جلوترین، پیش‌ترین، پیشاپیش

the foremost cabin of the ship

جلوترین کابین کشتی

۲- (از رتبه و مقام ارشد) سرشناس‌ترین، نخبه‌ترین، پیش‌نشین، سرور

he was the foremost writer of that period

او گل سرسید نویسندگان آن دوره بود.

۳- از همه مهمتر، اول همه، قبل از هرچیز دیگر
first and foremost

اولین و مهمترین، ارجح‌ترین، در وهله اول و مهمتر از همه
foremost among the causes was laziness

عمده‌ترین علت تنبلی بود.

fore.moth|er (for 'muθ 'ər) n.

(زن) نیا، جده، مادربزرگ

fore.name (fôr 'nām ') n.

اسم اول، نام، اسم کوچک

fore.named (-nāmd ') adj.

فوق‌الذکر، پیش‌نگاشت، پیش‌گفت

fore.noon (fôr'noōn', fôr'noōn') n., adj.

(از سحر تا ظهر) پیش از ظهر، پیش نیمروز، بامداد، صبح، بامدادی

fo.ren.sic (fə ren'sik) adj., n.

۱- دادگاهی، جدلی، سستی‌شی، مناظره‌ای
۲- (وابسته به کاربرد علم به ویژه علم پزشکی در حل مسایل حقوقی به ویژه جنایات) پزشکی قانونی، کالبدسنجی ۳- (جمع) مناظره، سستی‌ش
fo.ren'si.cally, adv.

forensic medicine

پزشکی قانونی، کالبدسنجی، پزشکی
سستی‌شی، مرده پزشکی (medical jurisprudence هم می‌گویند)

fore.or|dain (fôr'ôr dān') vt.

از پیش مقرر کردن، مقدر کردن، مشیت (اللهی) بودن

he was foreordained to die young

مقدر شده بود که در جوانی بمیرد.

fore'or|di.na'tion

(-ôrd'n ā'shən) n.

fore.part (fôr'pärt') n.

۱- اولین بخش، قدیم‌ترین بخش، پیشین‌ترین
بخش ۲- جلوترین بخش

fore.passed or **fore.past**

(fôrpast') adj.

(نادر) گذشته، پیشین

fore.paw (fôr'pô') n.

پنجه‌ی دست (حیوان)، پنجه‌ی پیشین

fore.peak (-pēk') n.

(در درون کشتی) در جهت جلوی کشتی، به سوی سینه

fore.play (fôr'plā') n.

(تحریک متقابل قبل از عمل جنسی) پیش‌نوازش

fore.quar.ter (-kwôrt'ər) n.

۱- (قصابی) دست و شانه‌ی گاو ۲- (جمع) دست و شانه‌ی جانور (به ویژه اسب سواری)

fore.reach (fôr'rēch') vt., vi.

(به ویژه در مورد کشتی بادبان‌دار) ۱- سبقت گرفتن، جلو زدن از ۲- برضد باد جلو رفتن

fore.run (-run') vt. -ran', run', -run'ning

۱- پیش از دیگری (یا دیگران) بودن، جلو بودن، پیش رسیدن ۲- پیشگام بودن، ابداع کردن، جلو‌دار بودن، پیش‌کسوت بودن ۳- عقیم گذاشتن، پیش‌دستی کردن

fore.run.ner (fôr'run'ər) n.

۱- پیش‌قراول، چاوش، پیک، پیام‌رسان، قاصد، طلیعه

the nightingale is a forerunner of summer

لبیل پیک تابستان است.

۲- (نشانه‌ی رویداد یا حالتی در آینده) مقدمه، پیش‌درآمد، نشانه، نمونه‌ی اولیه ۳- پیشگام، پیش‌آهنگ، طلایه‌دار، پیش‌کسوت

Dehkhoda was a forerunner of lexicography in Iran

دهخدا پیشگام فرهنگ‌نویسی در ایران بود.

۴- نیا (نیاکان)، جد

fore.said (fôr'sed') adj.

aforesaid ← (قدیمی)

fore.sail (fôr'sāl', -səl) n.

۱- (در کشتی‌های دارای بادبان‌های مربع) پایین‌ترین بادبان دیرک جلوی کشتی ۲- بادبان اصلی دیرک جلو (در کشتی‌های تندرو)

fore.see (fôr'sē') vt. -saw',

-seen', -see'ing

پیش‌نگری کردن، پیش‌بینی کردن، از پیش دانستن

in the foreseeable future

در آینده‌ی قابل پیش‌بینی

I did not foresee that you would be unkind and fickle

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی

fore.see'able, adj.

fore.se'er, n.

fore.shad|ow (-shad'ō) vt.

حکایت از چیزی کردن (معمولاً چیز بد)، از پیش سایه (ی شوم) افکندن بر، نشانه (ی چیزی) بودن، از پیش خبر دادن، پیش‌آگاهی دادن

his death foreshadowed the end of the Roman Empire

مرگ او پیش‌درآمد پایان امپراطوری روم بود.

fore.shank (fôr 'shak') n.

(قصابی) ران پای جلو (گوسفند و گاو و غیره)،
گوشت ران جلو

fore.sheet (fôr 'shêt) n.

۱- (کشتی) طناب بادبان جلو ۲- (جمع - در قایق
روبان) جلو

fore.shock (-shäk) n.

(زلزله‌ی خفیف که پیش از زلزله‌ی اصلی و در
حوالی آن به وقوع می‌پیوندد) پیش‌لرزه

fore.shore (-shôr) n.

۱- لب‌دریا، حاشیه‌ی
ساحل (و آب)، مرز آب،
کنار ساحل، کنار آب
۲- (بخشی از ساحل که
هنگام مد زیر آب می‌رود)
پیش‌کران، پیش‌کرانه



FORESHORTENED ARM

fore.short|en

(fôr shôrt 'n) vt.

۱- (نقاشی و چاپ و غیره - کوتاه نشان دادن
برخی خطوط و ابعاد به منظور ژرف‌نمایی یا
perspective) پیش‌بری کردن، کوچک‌نمایی
کردن ۲- ← abridge

fore.show (-shô) vt. **-showed',**
-shown' or -showed', -show'ing

از پیش‌خبر دادن، از پیش‌نمایی کردن، پیش
آگاهی دادن

fore.side (fôr 'sîd) n.

(نادر) طرف جلو، طرف بالا

fore.sight (fôr 'sî't) n.

۱- پیش‌بینی، مآل‌اندیشی، آینده‌نگری، احتیاط،
پایان‌بینی

he had enough foresight to save for his old
age

این مآل‌اندیشی را داشت که برای ایام پیری خود پول ذخیره‌کند.

۲- مگسک تفنگ

fore'sight'ed, adj.

fore'sight'ed.ly, adv.

fore'sight'ed.ness, n.

fore.skin (fôr 'skin) n.

(کالبدشناسی - پوست آلت مردی که در ختنه
بریده می‌شود) قَلْفَه، حشفه، پیش‌پوست،
پرپوس

fore.speak (fôr spēk) vt.

-spoke' or -spake', -spok'|en or
-spoke', -speak'ing

(نادر) ۱- پیش‌گویی کردن ۲- رزرو کردن،
پیش‌گزین کردن

for.est (fôr 'ist, fär '-') n., adj., vt.

۱- جنگل

the forests of Mazandaran

جنگل‌های مازندران

۲- جنگل‌کاری کردن، درخت‌نشانی کردن، از
جنگل پوشاندن

Gorgan used to be thickly forested

در گذشته گرگان از جنگل‌های انبوه پوشیده شده بود.

۳- (سابقاً در انگلیس) شکارگاه (به ویژه
سلطنتی) ۴- جنگلی

forest trees درختان جنگلی

۵- (مجازی) توده، انبوهه

a forest of long-range missiles

انبوهی از موشک‌های دورپرواز

fore.stage (fôr 'stāj) n.

(بخش جلو آمده‌ی صحنه‌ی نمایش که جلو
پرده قرار دارد) فراپرده، پیش‌پهنه، پیش‌صحنه

fore.stall (fôr stôl) vt.

۱- پیشدستی کردن، مآل‌اندیشی کردن، قبل از
دیگری (کاری را) کردن

they wanted to attack us, but we forestalled
them by attacking first

آنها می‌خواستند به ما حمله‌کنند ولی ما پیشدستی کردیم و اول
به آنها حمله کردیم.

۲- سبقت گرفتن بر، پیشی گرفتن ۳- (بازرگانی
و بازار سهام - از راه پیش‌خرید و احتکار یا
تبانی با سایر فروشندگان) احتکار کردن، بازار
رندی کردن ۴- (مهیجور) جلوگیری کردن (با
زور)، راه‌بندی کردن، قطع‌الطریق بودن.

کلید تلفظ: at, âte, cär; ten, êve; is, ïce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago";

"u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

بازداری کردن

fore.stall'er, n.

fore.stall'ement, n.

* for|est|a.tion (fôr'is tā'shən, făr'-) n.

جنگل کاری، جنگل داری، جنگل بانی

fore.stay (fôr'stā') n.

(کشتی بادبان دار - طنابی که از شاه تیر جلو کشتی به سینه ی کشتی وصل است و شاه تیر را ثابت نگه می دارد)، طناب پشت بند

fore|stay.sail (fôr'stā'sāl') n.

(کشتی بادبان دار) بادبان سه گوشه که به طناب شاه تیر وصل است

for.est|er (fôr'is tər, făr'-) n.

۱- جنگل بان، جنگل دار، مأمور جنگل بانی
 ۲- (انسان یا جانور) جنگل زی، جنگلی
 ۳- (جانورشناسی) پروانه ی جنگلی (از تیره ی Agaristidae)

For.es.ter (fôr'is tər, făr'-), C(ecil)

S(cott) 1899-1966

سی اس فورستر (نویسنده ی انگلیسی)

for.est|ry (fôr'is trē, făr'-) n.

۱- (علم نگهداری از جنگل) جنگل داری
 ۲- (بهره برداری درست از جنگل و چوب آن)
 جنگل پروری، جنگل داری ۳- (نادر) جنگل، زمین جنگلی، بیشه زار، درختستان

fore.taste (fôr'tāst', fôr'tāst')

n., vt. -tast'ed, -tast'ing

(مزه ی اولیه ی هرچیز) پیش چش، پیش مزه، نمونه، پیش درآمد، مقدمه، مشتکی از خروار
 that encounter was a foretaste of the bitter conflicts that lay ahead

آن برخورد مقدمه ی کشمکش های تلخ آینده بود.

this snow is a foretaste of our cold winters

این برف مقدمه ی زمستان سرد ما است.

fore.tell (fôr'tel') vt. -told', -tell'ing

پیش گویی کردن، پیش بینی کردن

no one can foretell the future

هیچ کس نمی تواند آینده را پیش بینی کند.

fore.tell'er, n.

fore.thought (fôr'thôt') n., adj.

۱- پیش اندیشی، مآل اندیشی، آینده نگری، احتیاط ۲- نقشه ی قبلی، تعمد

fore.thought.ful (-thôt'fəl) adj.

پیش اندیش، مآل اندیش، آینده نگر، محتاط
 fore'thought'fully, adv.

fore.time (fôr'tīm') n.

گذشته، ایام سابق

fore.to.ken (fôr'tō'kən, fôr'tō'kən)

n., vt.

۱- (نشانی که از آینده خبر می دهد) پیش نما، آینده نما، پیش شناخت ۲- آینده نمایی کردن، پیش نمایی کردن

fore.told (fôr'töld') vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: foretell

fore.tooth (fôr'tōōth') n., pl. -teeth'

دندان جلو، دندان پیش، دندان پیشین

fore.top (-tāp', -təp) n.

۱- (سکوب دیدبانی در بالای شاه تیر کشتی) پیش بام ۲- کاکل (به ویژه کاکل اسب)

fore-top|gal|lant

(fôr'tāp'gal'ənt', -təgal'-) adj.

وابسته به طرح و آذین بندی سر شاه تیر کشتی

fore-top|mast (fôr'tāp'māst',

-māst) n.

سر شاه تیر کشتی، سر دیرک

fore-top|sail (-sāl, -səl) n.

بادبانی که بر سر شاه تیر کشتی قرار دارد

for.ev|er (fôr'ev'ər, fər-) adv.

۱- برای همیشه، تا ابد، همیشه، جاودانه

I will love her forever

همیشه او را دوست خواهم داشت.

۲- مدام، یکریز

he is forever asking for money

او دایم پول می خواهد.

for.ev|er.more (fôr'ev'ər mōr', fər-) adv.

forever ←

fore.warn (fôr'wōrn') vt.

(از) پیش هشدار دادن، برحذر داشتن، پیش آگاهی دادن

be forewarned; I will not tolerate lying!

از حالا بدانید - دروغ را تحمل نخواهم کرد!

fore.went (-went') vt., vi.

زمان گذشته‌ی فعل: forego

fore.wing (fôr'wiŋ') n.

(هریک از دو بال پیشین برخی حشرات چهار

باله) پیش‌بال، بال جلو

fore.wom|an (-wom'ən) n., pl.

-wom'|en

(زن) سرکارگر

fore.word (-wôrd', -wôrd) n.

پیش‌گفتار (مقدمه‌ی کتاب به ویژه اگر توسط

کسی سواً نویسنده باشد)

fore.worn (fôr'wôrn') adj.

forworn ←

fore.yard (for'yârd') n.

طناب زیرین بادبان جلو کشتی

for.feit (fôr'fit) n., adj., vt.

۱- تاوان، جریمه، جزا

what for feit (is) worse than the loss of honor?

چه تاوانی بدتر از از دست دادن شرف (است)؟

۲- (در برخی بازی‌ها: چیز یا امتیازی که در

مقابل اشتباه یا باخت از بازیکن گرفته می‌شود

و پس از انجام کاری برای برنده به او پس داده

می‌شود) گرو، ستانه ۳- (جمع) این نوع بازی

۴- forfeiture ۵- گرویی، ستانه‌ای،

تاوانی، ستانده، از دست رفته ۶- از دست دادن،

به گرو دادن، ستانه دادن، محروم شدن از

those who were captured forfeited their free-

dom

آنان که دستگیر می‌شدند آزادی خود را از دست می‌دادند.

signing this paper will forfeit your rights to the

property

امضای این ورقه حقوق شما را

نسبت به این ملک سلب خواهد کرد.

for'feit.able, adj.

for'feiter, n.

for.feiture (fôr'fə'chər) n.

۱- تاوان دادن، ستانه‌دهی، گرو‌گذاری

۲- تاوان، جریمه، گرو، ستانه ۳- از دست دهی

the forfeiture of his property او از دست دادن اموال او

for.fend (fôr'fend') vt.

(قدیمی) ۱- منع کردن ۲- جاخالی دادن،

لحتراز کردن

for.fi.cate (fôr'fi'kit, -kāt') adj.

دوشقه (مانند دم برخی پرندهگان)، دوشاخه

for.gat (fər'gat') vt., vi.

(قدیمی) گذشته‌ی فعل: forget

for.gath|er (fôr'gath'ər) vi.

۱- گرد هم آمدن، جلسه کردن، ملاقات کردن

۲- (اتفاقاً) برخوردن به، (اتفاقاً) ملاقات کردن

۳- (با: with) رفت و آمد کردن، معاشرت

کردن با

for.gave (fər'gāv', fôr-) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: forgive

forge¹ (fôrj) n., vt., vi. **forged,**

forg'ing

۱- (ریخته‌گری و آهنگری) کوره ۲- دکان

آهنگری، آهنگرخانه ۳- (کارگاه تبدیل آهن خام

به آهن ورزیده یا نرم آهن) آهن ورزگاه ۴- (با

حرارت و چکش‌کاری یا فشار) به آهن شکل

دادن، آهن‌ورزی کردن ۵- شکل دادن (به)،

ساختن، از کار درآوردن

the workers tried to forge an alliance with the

farmers

کارگران کوشیدند با کشاورزان همبستگی ایجاد کنند.

۶- جعل کردن، از خود ساختن، چلاک کردن

he forged my signature او امضای مرا جعل کرد.

a forged passport

پاسپورت جعلی

forged paper money

اسکناس تقلبی

forge² (fôrj) vi. **forged, forg'ing**

۱- پیوسته پیش رفتن (علی‌رغم اشکالات)

we forged steadily northward through the

heavy snow

از میان برف سنگین مرتباً به سوی شمال جلو می‌رفتیم.

۲- (معمولاً با: ahead) ناگهان و تند پیشرفت

کردن، جلو رفتن

Japan forged ahead and left England and France behind
ژاپن به سرعت پیشرفت کرد و انگلیس و فرانسه را پشت سر گذاشت.

forg|er (fôr'jər) n.

۱- جعل کننده، جاعل ۲- سازنده‌ی داستان دروغین، دروغگو، حرف درآر

for.ger|y (fôr'jər ē) n., pl. **-ger.ies**

۱- جعل، چلاک، بنچاک سازی ۲- هرچیز جعلی، مجعول

the forgeries were collected by the police

چیزهای جعل شده توسط پلیس گردآوری شد.

for.get (fər get') vi., vt. **-got'**,

-got'ten or **-got'**, **-get'ting**

۱- فراموش کردن، از یاد بردن

I have forgotten her name اسم او یادم رفته.

don't forget to call! یادت نره تلفن بزنی!

I'll never forget the day he died

هرگز روز مرگ او را فراموش نخواهم کرد.

I forgot about my appointment with him

قرار ملاقات با او را فراموش کردم.

۲- نادیده گرفتن

let's forget our differences

بیایید اختلافات خود را به دست فراموشی بسپاریم.

۳- فراموش کاری کردن

● forget it! اهمیتی ندارد! فراموش کن!

● forget oneself

۱- به فکر دیگران بودن، از خود گذشتگی کردن

۲- گستاخی کردن، عنان اختیار از کف دادن

for.get'table, adj.

for.get'ter, n.

for.get.ful (fər get'fəl) adj.

۱- فراموش کار، کم یاد و هوش، کم حافظه

۲- بی دقت، شورتی، بی توجه، غفلت کار،

قصورگر ۳- (شعر قدیم) فراموشی آور

for.get'fully, adv.

for.get'ful.ness, n.

for|get-me-not (fər get'mē nāt') n.

(گیاه شناسی) گل فراموشم مکن (جنس

Myosotis از خانواده‌ی borage)

forg.ing (fôr'jɪŋ) n.

۱- جعل ۲- آهن ورزی، آهنگری

for.give (fər giv') vi., vt.

-gave', **-giv'en**, **-giv'ing**

۱- بخشیدن (گناه و تقصیر و غیره)، عفو کردن، (از تقصیر کسی) درگذشتن، گذشت کردن،

وخشودن، آمرزیدن، گنه بخشی کردن

the ruler forgave him and freed him from jail

حکمران (گناهان) او را بخشید و از زندان آزادش کرد.

the parents forgave the killer of their son

والدین قاتل فرزندشان را بخشیدند.

o, God, forgive my sins!

خدا یا گناهان مرا ببخش!

۲- اغماض کردن، ندیده گرفتن

I forgive you this time, but don't do it again!

این دفعه تو را می بخشم ولی دیگر این کار را نکن!

۳- (در اظهار ادب) ببخشید، پوزش می خواهم

(می خواهیم)، معذرت می خواهم

forgive my poor English!

ببخشید که انگلیسی من خوب نیست!

forgive us for being so late!

از این که این قدر دیر آمده ایم پوزش می خواهیم!

۴- (وام و غیره) بخشودن

I hereby forgive you the money you owe

بدین وسیله پولی را که به من بدهکار هستی می بخشم.

● forgivable, adj.

۱- بخشیدنی، بخشودنی ۲- پوزش پذیر

● forgive and forget

بخشیدن و فراموش کردن، آشتی کردن

for.giv'er, n.

for.give|ness (fər giv'nɪs) n.

۱- عفو، بخشش، بخشایش، گذشت، آمرزش

God's forgiveness of our sins

گذشت خداوند از گناهان ما

we ask for your forgiveness

از شما طلب بخشش می کنیم.

۲- بخشایندگی، بخشندگی، تمایل به عفو و

گذشت

for.giv.ing (fər giv'ɪŋ) adj.

بخشنده، بخشاینده، متمایل به عفو و گذشت،

باگذشت، دل رحیم

for.giv'ingly, adv.

for.giv'ing.ness, n.

for.go (fôr gō´) vt. -went´, -gone´, -go´ing

۱- (در اصل) جلو زدن از، سبقت گرفتن بر
 ۲- (در اصل) نادیده انگاشتن، قصور کردن،
 کوتاهی کردن ۳- (انتقام و غیره) نگرفتن، (از
 سر تعارف و غیره) گذشتن، صرف نظر کردن،
 استفاده نکردن (از)

let us forgo formality! بیایید تعارف را کنار بگذاریم!
 she decided to forgo her vacation and stay by
 her uncle's bedside

او تصمیم گرفت از تعطیلات خود صرف نظر کند و در کنار بستر
 عمویش بماند.

for.go´er, n.

for.got (fôr gât´) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: forget

for.got.ten (fôr gât´n) vt., vi.

اسم مفعول فعل: forget

for.int (fôr´int) n.

(واحد پول کشور مجارستان) فورینت
 (← جدول: money)

for.judge (fôr juj´) vt. -judged´,
 -judg´ing

← forejudge²

fork (fôr) n., vi., vt.

۱- چنگال

قاشق و چنگال
 fork and spoon

۲- (هرچیز چنگال مانند) چنگاله، چنگالک

دیاپازون، چنگالک آواسنج
 tuning fork

۳- (کشاورزی) چنگک ۴- (تقسیم به دو یا چند
 شاخه - در مورد رودخانه و درخت و جاده و
 غیره) دو شاخه، چند شاخه، دوراهی،
 چندراهی، انشعاب، پراکنش، شعبه، محل دو-
 شاخگی (یا دوراهی و غیره)

when you get to the fork turn right

وقتی به دوراهی رسیدی بپیچ دست راست.

the nest was on the fork of the tree's upper
 branch

لانه در محل انشعاب شاخه‌ی بالایی درخت بود.

۵- دو (یا چند) شاخه شدن (رود و راه و غیره)،
 شاخه شاخه شدن، منشعب شدن

after passing Cairo, the Nile forks out into
 many branches

پس از عبور از قاهره رود نیل به چندین شاخه بخش می‌شود.

they met where the road forks

آنها سر دوراهی جاده با هم ملاقات کردند.

۶- به شکل چنگال کردن، چنگال دیس کردن،
 چنگال مانند شدن ۷- با چنگال (یا چنگک یا
 چنگاله) بلند کردن، با چنگال فرو کردن به

they forked the hay onto the truck

آنها کاهها را با چنگک به داخل کامیون ریختند.

۸- (شطرنج) با یک حرکت دو مهره‌ی حریف را
 به خطر انداختن

• fork over (or out or up)

(عامیانه) دادن (بسی میلی)، سلفیدن

he had to fork over the money

مجبور شد که پولها را بسلفد.

fork´ful´, pl. -fuls´, n.

* **fork.ball** (-bôl´) n.

(بیس بال) توپی که با انگشتان شست و سیابه و
 میانی گرفته و پرتاب می‌شود

forked (fôrkt) adj.

۱- دوشاخه، چندشاخه، دوراهه، چندراهه،
 دوشقه، چنگالی، چنگال سان، چنگال دیس

a snake with a forked tongue

ماری با زبان دوشاخه

forked lightning

آذرخش شاخه‌دار

۲- (معمولاً با هایفن) - شاخه

five-forked

پنج شاخه

* **forked tongue**

۱- زبان دوشاخه (مانند زبان مار) ۲- (مجازی)
 نیرنگ آمیز

to speak with a forked tongue

با زبانی (یا لحنی) نیرنگ آمیز حرف زدن

* **fork.lift** (fôrkt´lift´) n., vt.

۱- جراثقال چنگک‌دار، گرانکش چنگک‌دار، بار
 بردار چنگک‌دار، فورک لیفت

a forklift truck

کامیون بار بردار (با چنگک)، کامیون چنگکی

۲- با جراثقال چنگک‌دار بلند کردن

for.lorn (fôr lôrn', fôr-) adj.

۱- متروکه، متروک، واهشته، هلیده

a forlorn cabin by the sea

کلبه‌ی متروکه‌ای در کنار دریا

۲- تنها و بی‌کس، یکه و تنها، بی‌نوا، درمانده

a forlorn old lady living in a hut

پیرزن بی‌نوابی که در آونکی زندگی می‌کند.

۳- نومید (انه)، مذبحانه، بی‌حاصل ۴- (با: of)

محروم (از)، بی‌بهره (از)، فاقد

a city forlorn of life

شهری که در آن از حیات خبری نیست.

for.lorn'ly, adv.

for.lorn'ness, n.

forlorn hope

۱- (ارتش) گروه جانانان، جان‌نثاران،

پیش‌مرگان ۲- جان‌بازی، (اقدام به عمل

خطرناکی که احتمال موفقیت آن کم است)

جان‌نثاری ۳- کوره امید

form (fôrm) n., vt., vi.

۱- شکل، ریخت، دیس، وُش، پش، دیسه، قواره،

کُرپ

fairy-formed

پریوش

I like the form of this building but not its color

از شکل این بنا خوشم می‌آید ولی رنگ آن را دوست ندارم.

the form of her nose

شکل دماغ او

her body has a beautiful form

بدن او خوش‌قواره است.

taxation in one form or another

مالیات به هر شکلی

۲- هیکل، شمایل، تنه، سنبات، پیکر، آدمک،

مانکن، مُدل (بدن انسان یا حیوان)، اندام

a form to display clothes on

آدمکی برای نمایش لباس

a slender form appeared in the darkness

بیکر نازک اندامی در تاریکی ظاهر شد.

۳- (به ویژه در ریختن سیمان) قالب، چهارچوب

سیمان‌ریزی، دیس‌ده، فرم ریخته‌گری

۴- صورت، ماهیت، چیستی

water in the form of ice آب به صورت یخ

exercise in the form of swimming

ورزش به صورت شنا

۵- ترتیب، طرز قرارگیری، دهنداد، طرح، الگو،

هیئت، نما ۶- (به ویژه در مورد ورزشکاران)

آمادگی (دارا بودن بدن و مهارت لازم)

to be on form تمرین و آمادگی داشتن

to be off form تمرین و آمادگی نداشتن

he is in good form for the game

او برای مسابقه خوب آماده است.

۷- رفتار متداول، رسم، عرف، باب

his behavior was in agreement with the tribe's

رفتار او مطابق رسوم سنتی قبیله بود.

to react according to form

طبق روش معمول واکنش کردن

۸- جمله‌بندی، واژه‌آرایی، قاعده

the form of a wedding announcement

شیوه‌ی نگارش کارت ازدواج

۹- پرسشنامه، درخواستنامه، برگه

an application form درخواست کار

they gave him a five-page form to fill

یک پرسشنامه‌ی پنج صفحه‌ای به او دادند که پُر کند.

۱۰- نوع، قسم، گونه، رشته، جور

man is a form of animal life

انسان نوعی موجودیت حیوانی است.

he never takes alcohol in any form

او ابداً هیچ جور مشروب الکلی نمی‌خورد.

۱۱- racing form ۱۲- لانه یا سوراخ

(خرگوش و غیره) ۱۳- نیمکت بدون پشتی (که

سابقاً در مدارس انگلیس و امریکا به کار

می‌رفت) ۱۴- (در دبیرستان‌های انگلیس و

برخی مدارس خصوصی) کلاس، مرتبه

۱۵- (قدیمی) زیبایی، جمال ۱۶- (دستور زبان)

وجه، صیغه

"am" is one of the forms of the verb "be"

"am" یکی از وجوه فعل "be" است.

۱۷- linguistic form ۱۸- (فلسفه - نهاد و

ویژگی اساسی هرچیز در مقایسه با تجلی

جسمانی و مادی آن) مینو، مفهوم فردی

۱۹- (چاپخانه) فرم، حروف چیده شده (و در

قالب گذاشته شده) ۲۰- شکل دادن به، دیس‌دار

کردن، دیس دادن، ساختن، تشکیل دادن، برپا کردن

they were destined to get married and form a family

مقدر بود که ازدواج کنند و خانواده‌ای تشکیل بدهند.

a statue whose eyes were formed of glass

تنیدیسی که چشمانش از شیشه بود.

to form a club

باشگاه تشکیل دادن

a few countries are forming a common market

چند کشور دارند بازار مشترک ایجاد می‌کنند.

۲۱- ورزشکاران، پرهیختن، آموزش و پرورش دادن، (از راه آموزش و پرورش) تبدیل کردن به، بار آوردن

they take farm boys and form them into soldiers

آنها روستازادگان را می‌گیرند و از آنها سرباز می‌سازند.

۲۲- (عادت) کردن، (خو) یاد گرفتن

habits are formed through repetition

عادات از طریق تکرار شکل می‌گیرد.

۲۳- (اندیشه و تصور و غیره) پروردن، به وجود آمدن (در مغز)

when there is need, the mind begins to form ideas

هنگام نیاز، مغز شروع به اندیشه پروری می‌کند.

۲۴- شکل گرفتن، دیس دار شدن، تشکیل شدن

ice began to form on the surface of the water

سطح آب شروع به یخ زدن کرد.

● as a matter of form

طبق رسم، بنابر عادت یا روش متداول، طبق معمول، برای خالی نبودن عریضه

● form up

به صف شدن، به شکل صف درآمدن، ردیف شدن

the cars formed up on the road

اتومبیل‌ها در جاده ردیف شدند.

● good (or bad) form

رفتار خوب (یا بد)، رفتار مرسوم و مورد قبول (یا عکس آن)

● take form شکل گرفتن، دیس دار شدن
that idea took form slowly

آن اندیشه به آهستگی شکل گرفت.

● take the form of ...

شکل ... به خود گرفتن

their discontent took the form of hostility

ناراضیتی آنها شکل دشمنی و عناد به خود گرفت.

-form (fôrm)

پسوند: - شکل، - دیس، - سان [dentiform]

for.mal (fôr'məl) adj., n.

۱- رسمی

formal ceremonies مراسم رسمی

a formal wedding عروسی رسمی

۲- ناخودمانی، جدی، تشریفاتی، پرتشریفات، پرآیین، با رودرپایستی

he greeted us in a formal tone

با لحنی رسمی به ما خوش آمد گفت.

please don't be so formal

خواهش می‌کنم این قدر رودرپایستی نکنید.

۳- صوری، ظاهری، اسمی، دیسی ۴- خشک و مقرراتی، نجوش، سرد و رسمی ۵- (جامه و غیره) ویژه‌ی مراسم رسمی

formal dress لباس رسمی

۶- رسمی و مستلزم پوشیدن لباس رسمی

a formal dance مجلس رقص با لباس رسمی

۷- مرتب و منظم، طبق قاعده، متوازن، با منش، برابر، همسنگ، دارای شکل هندسی منظم، دیسمند

a formal garden

باغی که طرح و خیابان‌بندی آن هندسی و منظم است.

۸- (حقوق) قانونی

a formal contract قرارداد رسمی

۹- (آموزش و پرورش) وابسته به آموزش در مدرسه (در برابر: مثلاً آموزش در خانه و غیره)

formal education آموزش رسمی، آموزش مدرسه‌ای

۱۰- (زبان و سبک نگارش و سخن) اسلوب‌دار، پرشیوه (دارای واژگان گسترده و جملات بلند) (در برابر: اصطلاحی colloquial و خودمانی)

کلید تلفظ: at, âte, cär; ten, ëve; is, ïce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago",

"u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ær); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

(informal)
letters written to the president must be written
in a formal style

نامه‌هایی که به رییس جمهوری نوشته می‌شود باید به سبک
رسمی نگاشته شود.

۱۱- مهمانی رسمی، رقص رسمی، ضیافت
۱۲- جامه‌ی رسمی زنانه، لباس شب

● go formal

(عامیانه) با لباس رسمی (به مهمانی و غیره)
رفتن

form.al.de.hyde (fôr mal'də hīd',
fôr-) n.

(داروسازی - شیمی) فرمالدئید (به فرمول
HCHO)

For.ma.lin (fôr'mə lin)

(داروسازی - شیمی) فرمالین (فرمالدئید و آب)

for.mal.ism (fôr'məl iz'əm) n.

(به ویژه در هنر - تأکید روی ظواهر)
دیس‌گرایی، صورت‌گرایی

for'mal.ist n., adj.

for'mal.is'tic, adj.

for.mal.i|ty (fôr mal'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- رسمیت، رسمی بودن، رودربایستی، تکلف،
اسلوب مندی

the formality of the ceremonies impressed her
رسمیت مراسم او را تحت تأثیر قرار داد.

the formality of his poetic style

اسلوب‌مندی سبک شعر او

۲- (جمع) تشریفات، مراسم

he doesn't like formality

او از تشریفات خوشش نمی‌آید.

legal formalities

تشریفات قانونی

۳- خشک و رسمی، نچسب بودن، نچسبی،
نجوشی، پایبندی به مقررات و تشریفات

۴- مراسم رسمی، مهمانی تشریفات

for.mal.ize (fôr'mə līz') vt. **-ized',
-iz'ing**

۱- شکل قطعی یا مشخص دادن به، دیس‌دار
کردن

to formalize the arrangements for the signing
of the contract

قرار نهایی برای امضای قرارداد را گذاشتن

۲- رسمی کردن، غیرخودمانی کردن،
رودربایستی‌دار کردن ۳- (با پیروی از مقررات
معین و معمول) قانونی کردن، معتبر کردن،
رسمیت دادن به

to formalize an agreement به توافق رسمیت دادن

for'mali.za'tion, n.

formal logic

(فلسفه) منطق صوری

for.mal|ly (fôr'məl ē) adv.

۱- رسماً، به طور رسمی ۲- از نظر شکل، شکلاً،
دیسانه

they were formally introduced

رسماً به هم معرفی شدند.

for.mant (fôr'mənt) n.

(زبان‌شناسی) سازه، سازانه، فورمانت

for.mat (fôr'mət') n., vt. **-mat'ted,
-mat'ting**

۱- (اندازه و شکل و نوع حروف و نوع کاغذ و
حاشیه‌بندی و فواصل سطرهای صفحه یا
کتاب یا جزوه و غیره) صفحه‌آرایی، قطع کتاب،
شکل صفحه (در مقایسه با محتوای آن)،
دیس‌پردازی

the content of the letter is good but its format
must be improved

محتوای نامه خوب است ولی طرح و شکل صفحات آن باید
اصلاح شود.

the format of a book دیس‌پردازی کتاب

۲- (برنامه‌ی تلویزیونی و غیره) طرح،
دیس‌مندی، دیس‌پردازی ۳- (کامپیوتر) آرایش،
فورمت ۴- (صفحه‌ی کتاب و غیره - برنامه‌ی

تلویزیونی و غیره) طرح‌بندی کردن،
صفحه‌آرایی کردن، دیس‌پردازی کردن

for.mate (fôr'māt') n.

(شیمی) ۱- فرمات (ملح اسید فرمیک که حاوی
بنیان منفی HCOO می‌باشد) ۲- اِستر این اسید

for.ma.tion (fôr mā'shən) n.

۱- شکل‌دار سازی، شکل‌گیری، تکوین،
دیس‌داری، تشکل، دیس‌مندی، ریختگری،

تأسیس، سازند
the formation of the company took two years

تأسیس (سازند) شرکت دو سال طول کشید.

۲- دیسه، آرایش، (هرچیز شکل یافته یا طرح‌دار) نقش، آرایش جنگی، ریختار
the planes flew in an arrow-like formation

هواپیماها به صورت یک دسته‌ی پیکان مانند پرواز می‌کردند.
each cloud formation indicates a different kind of weather

هریک از اشکال ابر نشانه‌ی نوع متفاوتی از آب و هوا است.

۳- ساختار، ساختمان، ترتیب، دهناد، ریخت، نما، ساخت، دیسش ۴- (زیست بوم‌شناسی - گونه‌ای از گیاه که در ناحیه‌ی گسترده‌ای به وفور یافت می‌شود) بوم‌گیر، گیاه‌گونه ۵- (زمین‌شناسی) سازند، چینه‌بندی

beautiful rock formations in underground caves

اشکال زیبای سنگ در غارهای زیرزمینی

• formation flying

(هواپیما) پرواز نمایشی، پرواز هماهنگ

form|a.tive (fôrm'ə tiv) adj., n.

۱- سازنده، دیس‌بخش، تکوینی، تکوین‌گر، سازندگر، شکل دهنده

during those formative childhood years

طی آن سال‌های شکل‌دهنده‌ی (دیس‌بخش) کودکی

۲- (زبان‌شناسی) واژه‌ساز (مانند پیشوند و پسوند)، وند

form'atively, adv.

* form class

(زبان‌شناسی) طبقه‌ی صوری، دیس‌زین

form criticism

نقدگری سازنده، سخن‌سنجی سازنده (بررسی انتقادی و تحلیلی انجیل برای دستیابی به متن اولیه و مفقودی که متن فعلی از آن ناشی شده است)

for.mer¹ (fôr'mær) adj.

۱- (زمان) پیشین، سابق، قبلی، قدیم، گذشته، پیشین، پیشانه

in former years در سال‌های پیشین

the former principal of our school

مدیر پیشین مدرسه‌ی ما

my former neighbor همسایه‌ی سابق من

his former claims were forgotten

(مثنوی) رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

۲- (میان دو شخص یا دو چیز) اولی، پیشین، سابق‌الذکر

Hassan and Hossein are twins, but the former is taller than the latter

حسن و حسین دوقلو هستند ولی اولی از دومی بلندتر است.

form|er² (fôrm'ær) n.

شکل دهنده، دیسگر، تشکیل دهنده، سازگر، سازنده

for.mer|ly (fôr'mær lē) adv.

در گذشته، سابقاً، در زمان‌های پیش، قبلاً

he lived here formerly سابقاً اینجا زندگی می‌کرد.

form genus

(زیست‌شناسی) دیس‌گونه (جنسی که از گونه‌های ظاهراً مشابه تشکیل شده است ولی از نظر اصل و تکامل متفاوتند)

for.mic (fôr'mik) adj.

۱- (وابسته به مورچه) موری، مورچه‌ای

۲- (شیمی) اسید فرمیک (به فرمول HCOOH که در صنعت کاربرد دارد)، جوهر مورچه

* For.mi|ca (fôr mi'kæ)

(نام بازرگانی) فورمیکا (ماده‌ی پلاستیکی که به جای چینی و غیره کاربرد دارد)

for.mi.car|y (fôr'mi ker'ē) n., pl.

-car'ies

لانه‌ی مورچه، مورلانه، سوراخ مور(چه) formicarium هم می‌گویند

for.mi.da|ble (fôr'mə də bəl) adj.

۱- مهیب، ترس‌انگیز، هولناک، رعب‌انگیز، خوفناک، ژیان

a formidable giant with bloody hands

غولی دهشت‌انگیز با دستان خون‌آلود

۲- دشوار، شاق، سخت، صعب

a formidable task کار مشکل
 ۳- (ان نظر اندازه یا خوبی) اعجاب‌انگیز،
 شگفت‌انگیز، پُرآبَهِت
 Behzad's mastery was simply formidable
 استادی بهزاد واقعاً اعجاب‌انگیز بود.
 the formidable size of his opponent daunted
 him
 هیکل هیبت‌انگیز حریف او را مرعوب کرد.

for'mi.dabil'ity or
 for'mi.dable.ness, n.
 for'mi.dably, adv.
form.less (fôrm'lis) adj.

بی‌شکل، بی‌دیس، بی‌ریخت، نامشخص،
 بی‌سیما، بی‌صورت

form'lessly, adv.
 form'less.ness, n.

* **form letter**

(نامه یا درخواستنامه‌ای که قبلاً چاپ شده و
 فرستنده فقط نشانی و تاریخ و امضا به آن
 اضافه می‌کند) نامه‌ی پیش‌نکاشته، الگونامه

For.mo.sa (fôr mō'sə, -zə)
 تایوان، فُرمُز (مرکز آن شهر تایپه است)
 For.mo'san, adj., n.

Formosa Strait

تنگه‌ی تایوان، تنگه‌ی فُرمُز

for.mu|la (fôr'myōō lə, -myə-) n., pl.
-las or **lae'** (-lē', -lī') adj.

۱- فرمول، ریختاره، دیسه

a mathematical formula یک فرمول ریاضی

an acid whose formula is HCOOH
 اسیدی به فرمول HCOOH

۲- (سخن و نگارش) عبارت قالبی، (عبارت یا
 تعارف) پیش‌ساخته

"truly yours" is a formula used in letter writing
 «ارادتمند شما» فرمولی است که در نامه‌نگاری به کار می‌رود.

۳- شیوه‌ی معمول، روش همیشگی، دستور،
 دستورالعمل، دستور کار، قاعده، کار دستور

a formula for writing musical comedies

دستور نگارش کمدی‌های موزیکال

۴- (جمله‌ی پیش‌ساخته و ثابتی که در بیان
 ایمان مذهبی به کار می‌رود) ورد، اَشْهَد

۵- دستور تهیه‌ی خوراک کودک یا دارو و
 غیره، خوراک نوزاد (که طبق دستور یا فرمول
 بخصوصی درست شده است)، شیرِ بچه
 ۶- (مسابقات اتومبیل و موتور سیکلت رانی)
 رده

formula 1 racing cars اتومبیل‌های کورسی رده‌ی اول
 * **for.mu.la|ic** (fôr'myōō lā'ik) adj.

۱- فرمول دار، مشتمل بر فرمول‌های مختلف
 ۲- (ادبیات حماسی و باستانی) دارای عبارات
 تکراری، (دارای عبارات) قالبی، کلیشه‌ای

for.mu.lar.ize (fôr'myōō lər'iz',
 -myə-) vt. **-ized', iz'ing**

← formulate

for.mu.lar|y (fôr'myōō lər'ē, -myə-)
 n., pl. **-lar'ies** adj.

۱- (به ویژه در برخی کتاب‌های قدیمی)
 مجموعه‌ی کار دستورها (به ویژه دستور
 العمل‌های مذهبی)، دعانامه، وردنامه

۲- فرمول ثابت، کار دستور ثابت، دیسه‌ی پایا
 ۳- (دارو سازی) فهرست داروها و دستور
 آمیختن آنها

for.mu.late (fôr'myōō lāt', -myə-) vt.
-lat'ed, -lat'ing

۱- به صورت فرمول بیان کردن (یا درآوردن)،
 ریختاره دادن، دیسه کردن، تدوین کردن، تنظیم
 کردن، فرموله کردن

mathematical ideas have to be formulated

اندیشه‌های ریاضی را باید به صورت فرمول بیان کرد.

۲- (به طور دقیق و روشن) بیان کردن،
 مشخص کردن، نیک‌نما کردن

to formulate a rule قاعده‌ای را به طور دقیق بیان کردن
 ۳- (در فکر خود) پروردن

for'mu.la'tion, n.

for'mu.la'tor, n.

for.mu.lism (fôr'myōō liz'əm,
 -myə-) n.

(اتکاء یا اعتقاد به فرمول‌های علمی یا مذهبی و
 غیره) فرمول‌گرایی، ریختارده‌گرایی،
 دیسه‌گرایی

for'mu.list, n.

for'mu.lis'tic, adj.

for.mu.lize (-līz´) vt. **-lized´**,
-liz´ing

formulate ←

for´mu.li.za´tion, n.

for.myl (fôr´mil) n.

(شیمی) فرمیل (بنیان HCO در اسید فرمیک)

for.ni.cate¹ (fôr´ni kāt´) vi.

-cat´|ed, **-cat´ing**

زنا کردن (معمولاً به رابطه‌ی جنسی دو فرد مجرد گفته می‌شود)

for´ni.ca´tor, n.

for.ni.cate² (fôr´ni kit, -kāt´) adj.

(معماری) قوس‌دار، دارای طاق ضربی

for.ni.ca.tion (fôr´ni kā´shən) n.

۱- زنا (جماع دو فرد مجرد - اگر یکی یا هر دو ازدواج کرده باشند می‌گویند: adultery)

۲- (انجیل) هرگونه جماع خارج از ازدواج

۳- (انجیل) بت‌پرستی

for.nix (fôr´niks´) n., pl.

-for´ni.ces´ (-ni sēz´)

(کالبدشناسی) قوس، کمانه

the fornix of the vagina کمانه‌ی مهبل

for.sake (fôr sāk´, fər-) vt. **-sook´**,

-sak´|en, **-sak´ing**

۱- ترک کردن، رها کردن، (معشوق یا زن و بچه و غیره را) گذاشتن و رفتن، ول کردن، بی‌سرپرست گذاشتن، واهشتن، رو برتافتن

a man who would forsake his wife and children should not be trusted

به مردی که زن و بچه‌ی خود را ول کند نباید اعتماد کرد.

۲- (عادت و عقیده) ترک کردن، دست کشیدن از

he promised to forsake his evil ways

او قول داد که از روش‌های شیطانی خود دست بردارد.

for.sak|en (fər sā´kən, fôr-) adj.

۱- اسم مفعول فعل: ← forsake ۲- متروک،

متروکه، واهشته

for.sook (fôr sook´) vt.

زمان گذشته‌ی فعل: ← forsake

for.sooth (fôr sooth´, fər-) adv.

(قدیمی) به درستی که، در حقیقت، الحق، به‌راستی

for.spent (fôr spent´) adj.

(قدیمی) خسته، وامانده، فرسوده

For|ster (fôr´stər), E(dward) M(organs)

1879-1970

ای‌ام فورستر (رُمان‌نویس انگلیسی)

for.swear (fôr swer´) vt., vi.

-swore´ (-swôr´), **-sworn´**,

-swear´ing

۱- (همراه با قول یا سوگند) انکار کردن، رد کردن، دست کشیدن از

they forswore their former religion

آنان مذهب پیشین خود را ترک کردند.

we will negotiate with them when they forswear violence and terrorism

وقتی با آنها مذاکره خواهیم کرد که رسماً دست از خشونت و تروریسم بردارند.

۲- سوگند دروغ خوردن، (همراه با سوگند) شهادت دروغ دادن

● forswear oneself

سوگند دروغ خوردن، قسم خود را شکستن

for.sworn (-swôr´n) vt., vi., adj.

۱- اسم مفعول فعل: forswear ۲- سوگند شکن، خائن

for.syth|i|a (fôr sith´ē ə) n.

(گیاه‌شناسی) فورسیته (جنسی از گیاهان تیره‌ی Oleaceae)، یاس زرد

fort (fôrt) n.

۱- دژ، قلعه (ی نظامی)، کلات ۲- (امریکا) پادگان، ساخلو

● hold the fort

۱- پدافند کردن، (از دژ) دفاع کردن ۲- (عامیانه

- در غیاب دیگران یا هنگام نیاز شدید) کارها را

اداره کردن، پاییدن، مواظب جایی بودن

fort 1- fortification 2- fortified

مخفف: ۱- استحکامات ۲- مستحکم (شده)

for.ta.lice (fôr' tə lis) n.

(قدیمی) دژ کوچک

forte¹ (fôrt, fôrt) n.

۱- (محکم‌ترین و کاری‌ترین بخش شمشیر میان قبضه و وسط تیغه) لبه‌ی تیز شمشیر، بُرانگاه ۲- (ویژگی یا چیزی که شخص در آن مهارت دارد) نقطه‌ی قوت، چیرگی، هنرمندی، هنر

his forte is in geography او در جغرافیا است.
self-restraint has never been his forte

خودداری هرگز صفت برجسته‌ی او نبوده است.

for|te² (fôr' tā) adj., adv., n.

۱- (دستور نواختن موسیقی) بلندتر بنوازید
۲- آهنگ یا قطعه‌ی بلندآوا

for|te.pia|no (fôr' tā pyä' nō) adj., adv.

(دستور نواختن موسیقی) بلند و سپس آهسته بنوازید

forth (fôrth, fôrth) adv., prep.

۱- (جا یا زمان یا درجه) به پیش، (به) جلو
from that day forth از آن روز به بعد

۲- بیرون، در مدنظر، آشکار
he came forth from the cave and into the sunlight

او از غار درآمد و در آفتاب قرار گرفت.

۳- (قدیمی) برون مرز

● and so forth

و غیره، و مانند آن، قس علی هذا
books and magazines and so forth

کتاب‌ها و مجلات و غیره

Forth (Fôrth)

۱- رودخانه‌ی فورس (در اسکاتلند) ۲- کشندگان فورس (دهانه‌ی رود فورس در دریای شمال)

forth.com.ing

(fôrth' kum' in) adj., n.

۱- در دست تهیه، زیر چاپ، آماده‌ی ارائه، زودآیند، قریب‌الوقوع

the author's forthcoming book

کتاب این نویسنده که بزودی چاپ خواهد شد

forthcoming election انتخابات قریب‌الوقوع

۲- آماده (ی مصرف)، در دسترس، موجود

the promised help is not forthcoming

از کمکی که قول داده بودند خبری نیست.

۳- بی‌شایله پيله، رُک و راست، صدیق، صمیمی و راستگو

the prime minister was not forthcoming during his press conference

نخست‌وزیر در مصاحبه‌ی مطبوعاتی خود حقایق را نگفت.

۴- جلو آمدن، پیشروی

forth.right (fôrth' rīt) adj., adv.,

n.

۱- (در اصل) پیشروی، راست جلو رفتن

۲- رُک، رُک و راست، بی‌شایله پيله، بی‌پرده،

راست و صریح ۳- سراسر است، راست، مستقیم

۴- (قدیمی) فوراً، بلافاصله

forth' right'ly, adv.

forth' right'ness, n.

forth.with (fôrth' wîth) adv.

فوراً، بلافاصله، بی‌وقفه

for.ti.eth (fôrt' ē ith) adj., n., adv.

۱- چهارم، چهارمین
the fortieth storey طبقه‌ی چهارم

۲- یک چهارم

for.ti.fi.ca.tion (fôrt' ə fi kă' shən) n.

۱- مستحکم سازی، استوار سازی، نیرومند

سازی ۲- دژ، (جمع) استحکامات، سنگربندی، سنگر

fortified wine

شراب قوی، شراب تقویت شده (که میزان الکل آن بین ۱۴ و ۲۴ درصد است)

for.ti|fy (fôrt' ə fi') vt., vi. -fied',

-fy'ing

۱- تقویت کردن، نیرومند کردن، زورمند کردن، توانمند کردن

we fortified the cracked walls of the building with buttresses

دیوارهای ترک خورده‌ی ساختمان را با پشتبند تقویت کردیم.

۲- (برای دفاع نظامی) سنگربندی کردن، مستحکم کردن، دژسازی کردن

the boundary between the two countries was heavily fortified

مرز بین دو کشور به شدت (از نظر نظامی) مستحکم شده بود.

۳- (استدلال و غیره - با دلیل و مدرک و غیره)
تقویت کردن، (ادعاها یا نکات خود را) اثبات
کردن

to fortify one's arguments with statistics

مباحث خود را با اماره به اثبات رساندن

۴- (شراب و غیره را با افزودن) تقویت کردن،
قوی کردن

fortified wine (شراب قوی (شده)

۵- (شیر و غیره را با افزودن ویتامین و غیره)
غنی کردن

fortified milk (شیر غنی شده)

for'ti.fi'able, adj.

for'ti.fi'er, n.

for.tis (fôr'tis) adj., n.

(زبان‌شناسی - آواشناسی) سخت (در برابر:
نرم (lenis), آوای سخت

for.tis.si|mo (fôr'tis'ə mō') adj.,

adv., n., pl. -mos'

(دستور نواختن موسیقی) بسیار بلندتر بزنی
(در برابر: planissimo)

for.ti.tude (fôrt'ə tōd', -tyōd') n.

۱- بردباری، شکیبایی

to bear a calamity with fortitude

فاجعه‌ای را با بردباری تحمل کردن

۲- شجاعت خلل‌ناپذیر، پایداری سخت.
نستوهی، نستوه بودن

for'ti.tu'di.nous (-tōd'n əs,

-tyōd') adj.

Fort Knox

فورت ناکس (محل نگهداری شمش‌های طلای
خزانه‌داری آمریکا واقع در شمال ایالت کنتاکی)

fort.night (fôrt'nīt') n.

(بیشتر در انگلیس) دو هفته، چهارده روز

fort.night|ly (-lĕ) adj., adv., n., pl.

-lies

۱- دو هفته یکبار، هر چهارده روز یکبار

۲- (بیشتر در انگلیس) مجله‌ی دو هفته یکبار،

نشریه‌ای که هر دو هفته منتشر می‌شود

* FOR|TRAN (fôr'tran') n.

for(mula) tran(slation)

(کامپیوتر) فُرترن (زبان کامپیوتری که
برپایه‌ی فرمول‌های ریاضی استوار است)

for.tress (fôr'tris) n., vt.

دژ، کلات، قلعه، (مجازی) جای امن و امان

he wanted to make his country a fortress of
peace and stability

او می‌خواست کشور خود را تبدیل به قلعه‌ی صلح و ثبات بکند.

for.tu|i.tous (fôr'tō'ə təs, -tyōd' -)

adj.

۱- اتفاقی، بختی، تصادفی

a fortuitous meeting of two old friends

ملاقات تصادفی دو دوست دیرین

۲- بسخت‌آمیز، خوشبختی‌آور، نیکبخت،
نیکبختانه، خوشبخت، سعادت‌آور

a series of fortuitous circumstances that helped
advance her political career

یک سلسله موقعیت‌های فرخنده‌ای که به پیشرفت کارهای
سیاسی او کمک کرد.

for.tu'i.tously, adv.

for.tu'i.tous.ness, n.

for.tu.i|ty (fôr'tō'ə tē, -tyōd' -) n., pl.

-|ties

۱- تصادف، اتفاق، پیشامد ۲- نیکبختی،
بخت‌آوری

For.tu|na (fôr'tō'nə, -tyōd' -)

(اسطوره‌ی روم) دارگونه‌ی نیکبختی

for.tu.nate (fôr'chə nət) adj.

۱- نیکبخت، خوشبخت، خوش‌شانس، بهروز،
کامکار

not everyone who has money is fortunate

هر کس که پول دارد الزاماً سعادتمند نیست.

I am fortunate enough to have good children

نیکبختی من این است که فرزندان خوبی دارم.

۲- سعادت بخش، سعید، فرخنده، همایون،
میمن، نیک، مبارک، خجسته

it was a fortunate day (روز فرخنده‌ای بود.

for'tu.nately, adv.

for'tu.nate.ness, n.

for.tune (fôr'chən) n., vt., vi.

۱- بخت، اقبال، طالع، شانس، شگون

good fortune and bad fortune are often the product of the human mind itself

خوشبختی و بدبختی اغلب زاده‌ی اندیشه‌ی خود انسان‌ها است.
به خاطر بخت بد by a stroke of bad fortune

fortune smiled on him

طالع او درخشید (بخت به او لبخند زد).

۲- سرنوشت، فرجام، عاقبت، قسمت، تقدیر

the fortunes of war سرنوشت جنگ

۳- نیک‌بختی، خوشبختی، کامیابی، کامکاری، بهروزی

in the following years, Reza's fortunes improved considerably

در سال‌های بعد بهروزی رضا به طور قابل ملاحظه‌ای فزونی یافت.

۴- دارایی، ثروت، غنا

her father left her a large fortune

پدرش ثروت فراوانی برای او باقی گذاشت.

he lost all of his fortune in gambling

او همه‌ی دارایی خود را در قمار از دست داد.

۵- (عامیانه) مبلغ هنگفت، پول کلان

that trip will cost a fortune

آن سفر خرج زیادی خواهد داشت.

۶- (قدیمی) دارا کردن، ثروت (برای کسی)
گذاشتن ۷- (قدیمی) اتفاق افتادن، (تصادفاً) روی دادن

• a small fortune

هزینه (یا قیمت) سنگین، مخارج زیاد، بهای هنگفت

• tell someone's fortune

فال کسی را گرفتن، طالع کسی را دیدن

for'tune.less, adj.

* **fortune cookie**

(نان شیرینی توخالی که سرنوشت شخص را روی کاغذی چاپ کرده و در درون آن گذاشته‌اند) فال چینی، طالع شیرینی

* **Fortune 500**

(امریکا - بازرگانی) پانصد شرکت امریکایی که

از نظر میزان فروش در صدر قرار دارند

fortune hunter

شکارچی ثروت (کسی که به خاطر ثروت زناشویی می‌کند)

for|tune.tel|er (fôr'chən tel'ər) n.

طالع‌بین، زَمال، فالگیر، بخت‌سنج

for'tune.tel'ing, n., adj.

Fort Worth

شهر فورت ورث (در ایالت تگزاس - امریکا)

for|ty (fôrt'é) adj., n., pl. **-ties**

چهل، چهل‌تا

she is forty years old او چهل سال دارد.

the temperature will be in the forties

حرارت هوا بین چهل و نه (درجه) خواهد بود.

• the forties

سال‌های چهل، سال‌های میان ۱۹۴۰ و ۱۹۴۹

* **for|ty-nin|er** or **For|ty-Nin|er**

(fôrt'é nīn'ər) n.

کسانی که در هجوم تلایابی کالیفرنیا در ۱۸۴۹ شرکت کردند

forty winks

(عامیانه) خواب کوتاه، چُرت

fo.rum (fôr'əm, fō'rəm) n., pl.

-rums or **-|ra** (-ə)

۱- (روم باستان) میدان شهر (که برخی امور سیاسی و قانونی در آنجا کنکاش یا رسیدگی می‌شد) ۲- دادگاه، محکمه‌ی عدل، دیوانخانه ۳- تبادل نظر، کنکاش، سگالش، هم‌اندیشی، گردهمایی ۴- (بخشی از روزنامه یا برنامه‌ی رادیویی و یا هرجایی که در آن امور اجتماعی و همگانی مورد بحث و شور قرار می‌گیرد) محل تبادل نظر، محل برخورد آرا، سگالشگاه، کنکاشگاه

the role of the parliament as a forum for the exchange of ideas

نقش پارلمان به عنوان محلی برای تبادل نظر

this journal is the opposition's only forum

این نشریه یگانه وسیله‌ی ابراز عقیده‌ی مخالفین است.

• the Forum

فوروم (ورزشگاه و کنکاشگاه بزرگ و باستانی شهر روم)

for.ward (fôr 'wærd) adj., adv., n., vt.

۱- پیشین، پیش، جلو، جلوی، مقدم
 a forward motion حرکت به جلو
 to move forward به جلو حرکت کردن (پیش رفتن)
 the forward part of the airplane بخش جلو هواپیما
 an important step forward گام مهمی به پیش
 ۲- (هوش و عقل) پیشرفته، پیش‌رس، زودرس
 a special class for forward children

کلاس ویژه برای کودکان تیزهوش
 ۳- (سیاسی و اجتماعی) پیشرو، پیشگام،
 مترقی، آینده‌گرای، پیشرفته ۴- مشتاق،
 خواستار، خواهان، حاضر و آماده
 he is always forward in helping others

او همیشه مشتاق کمک به دیگران است.
 ۵- پُرو، جسور، بی‌حیا، خودجاکن
 his forwardness was offensive پررویی او زننده بود.
 ۶- (خرید و فروش) پیش خرید، سَلَف
 forward buying پیش خرید کردن، سلف خریدن
 ۷- در آینده، به سوی آینده
 to look forward به آینده نظر افکندن
 a forward-looking man مردی آینده‌نگر

۸- آشکار، در مدنظر
 to bring forward an opinion عقیده‌ای را ابراز کردن
 ۹- (فوتبال و بسکت‌بال و غیره) بازیکن جلو،
 فوروارد ۱۰- پیش‌بردن، ترقی دادن
 his mother was helping forward his ambitions
 مادرش به پیشبرد جاه‌طلبی‌های او کمک می‌کرد.
 ۱۱- (نامه و کالا و غیره) فرستادن، ارسال
 داشتن

please forward our letters to our new address
 لطفاً نامه‌های ما را به آدرس جدیدمان بفرستید.
 we forwarded you the shipment two days ago
 دو روز پیش محموله را برایتان ارسال کردیم.

• forwarding address نشانی جدید، نشانی
 • forwarding agent
 کاگزار ترابری، عامل حمل و نقل کالا و غیره،
 مؤسسه‌ی کالا رسانی

for 'ward 'able, adj.

for 'ward.ness, n.

for.ward|er (fôr 'wær dær) n.

۱- کارگزار ترابری، عامل حمل و نقل و انبار
 کردن کالا و غیره ۲- (ابزار یا شخص) رسانگر،
 فرستگر

for|ward-look|ing

(fôr 'wærd look 'iŋ) adj.

۱- آینده‌نگر، پیش‌اندیش، نوگرا، مترقی، پیشرو
 ۲- نوگرایانه، آینده‌نگرانه

for.ward|ly (fôr 'wærd lē) adv.

۱- با پررویی، جسورانه، گستاخانه
 don't talk to your mother forwardly!

با مادرت گستاخانه حرف نزن!
 ۲- (نادر) در جلو، به سوی پیش ۳- (قدیمی)
 مشتاقانه، با میل

* **forward pass**

(فوتبال امریکایی) پاس به جلو

for.wards (fôr 'wærdz) adv.

← forward

for.went (fôr went ') vt.

زمان گذشته‌ی: forgo

for.why (fôr hwī ') adv., conj.

۱- (محلّی) چرا، به چه علت ۲- (مهجور) زیرا،
 چونکه

for.worn (fôr wɔrn ') adj.

(قدیمی) مندرس، فرسوده

for.zan|do (fôr tsän 'dō) adj., adv.

← sforzando

fos|sa (fäs 'ə, fôs 'ə) n., pl. **-sae** (-ē, -ī)

(کالبدشناسی) گودی، کاواکی

fos'sate ' (-āt ' , -it) adj.

fosse or **foss** (fäs, fôs) n.

خندق (کندک)، سنگر، چاله (به ویژه برای
 پدافند)، گودی

fos.sette (fä set ' , fô-) n.

۱- گودالچه، چالک، گوده ۲- (لپ یا چانه و

غیره) چال

fos.sick (fäs'ik) vi., vt.

۱- کاویدن (مثلاً برای یافتن کان طلا)

۲- جستجو کردن، واریسی کردن

fos.sil (fäs'al, fôs'-) n., adj.

۱- (در اصل) هر سنگ یا ماده‌ی کانی استخراج

شده ۲- سنگواره، فسیل

the fossil of a leaf سنگواره‌ی یک برگ

۳- آدم قدیمی مسلک، کهنه‌اندیش، آدم متحجر

those political fossils who wanted to move the country backwards

آن سنگواره‌های سیاسی که می‌خواستند کشور را به قهقرا ببرند

۴- هرچیز سنگ شده ۵- سنگواره‌ای،

سنگواره‌سان، فسیلی، کانی، سنگواره‌ساز

fossil fuel سوخت سنگواره‌ای

۶- قدیمی، کهن، عهد دقیانوسی، ارتجاعی،

بازگشت‌گرای، کهنه‌پرست

fossil fuel

سوخت‌های سنگواره‌ای، سوخت‌های کانی (به

ویژه زغال‌سنگ و نفت)

fos.sil.if.er.ous (fäs'al if'er'əs) adj.

سنگواره‌دار، سنگواره‌زا، فسیل‌دار

fossiliferous veins رگه‌های سنگواره‌دار

fos.sil.ize (fäs'al iz') vt., vi.

-ized', -izing

۱- سنگواره کردن یا شدن، سنگ شدن یا

کردن، فسیل شدن

fossilized bones of dinosaurs

استخوان‌های سنگواره شده‌ی دایناسورها

۲- قدیمی مسلک کردن یا شدن، بازگشت‌گرای

کردن یا شدن، ارتجاعی کردن یا شدن

their fossilized brains do not grasp today's problems

مغزهای متحجر آنها مسائل امروز را درک نمی‌کند.

fos'sili.za'tion, n.**fos.so.ri|al** (fä sôr'ē əl) adj.

کاوگر، گودال‌کن، حفار

some animals have fossorial claws

برخی جانوران چنگال‌های حفار دارند.

fos.ter (fôs'tər, fäs'-) vt., adj.

۱- پرورش دادن، بار آوردن، پروراندن (به

ویژه کودک سرراهی و غیره را)

they fostered two orphan girls

آنها دو دختر یتیم را بزرگ کردند.

۲- ترویج کردن، انگیزاندن، رواج دادن

to foster discontent ناخشنودی را رواج دادن

the government is trying to foster carpet weaving

دولت می‌کوشد قالی‌بافی را رواج بدهد.

۳- در خیال پروردن، درسر داشتن

to foster hope امیدوار بودن

۴- ... خواننده، رضاعی

a foster parent پدر (یا مادر) خوانده

a foster brother برادر خوانده

fos'terer, n.**fos.ter.age** (fôs'tər ij') n.

۱- پرورش (پسرخوانده یا دخترخوانده را)

۲- پسرخواندگی، دختر خواندگی، رضاعی

بودن ۳- ترویج، رواج‌یابی، رواج‌دهی

foster home

(خانه‌ای که در آن کودکان بی‌سرپرست را

نگهداری می‌کنند - معمولاً زیر نظر یک زن و

شوهر) خانه‌ی کودکان بی‌کس

fos.ter.ling (fôs'tər lɪŋ) n.

(نادر) پسرخوانده، دخترخوانده

fou.droy.ant (fōd droi'ənt) adj.

۱- (نادر) خیره‌کننده ۲- (پزشکی - مهجور)

fulminant ←

fouet|té (fwe tā') n.

(رقص باله) فوات (حرکت دادن شلاق‌وار یک پا

و چرخیدن روی پای دیگر)

fought (fôt) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: fight

foul (foul) adj., adv., n., vt., vi.

۱- (بو) متعفن، گند، بدبو، گندناک، گست،

شمغند، شماکند

a foul smell بوی گند

۲- (بسیار) کثیف، پلشت، شوخکن، پزوین

۳- چرک انباشت، پرکثافت، گرفته شده (در اثر

انباشتگی فضولات)، مسدود، بند آمده

a foul pipe لوله‌ی کثافت‌گرفته

۴- (خوراک) فساد، گندیده، پوسیده

foul meat گوشت گندیده
 ۵- (کلام یا تصویر و غیره) قبیح، ناپسند، زشت، مستهجن، ناشایست
 don't use foul language! کلمات رکیک به کار نبرید!
 ۶- شیطانی، خبیث، رذل، شرور، شرارت‌بار، مضمئن کننده
 a foul murder جنایت مضمئن کننده
 ۷- (هوا) توفانی، خراب، افتضاح
 foul weather هوای بسیار بد
 ۸- (طناب و غیره) درهم گیر کرده، به هم گوریده، به هم تاب خورده
 ۹- (ورزش و مسابقه) خطا، فول، خطا کردن، فول کردن
 because he fouled three times, he was expelled from the game
 چون سه بار خطا کرد از مسابقه اخراج شد.
 ۱۰- خائن، خیانتکار، ناامین، نادرست
 ۱۱- (انگلیس - محلی) بدقیافه، زشت
 ۱۲- (عامیانه) ناخوشایند ۱۳- (چاپ) پرغلط، دارای خط‌خوردگی و حاشیه نویسی
 a foul copy نسخه‌ی اصلاح نشده
 ۱۴- کثیف کردن یا شدن، نجس کردن یا شدن، پلشت کردن، آلوده کردن
 factory smoke has fouled the air
 دود کارخانه هوا را آلوده کرده است.
 the cat fouled the carpet گربه روی فرش کثافت کرد.
 ۱۵- بی‌آبرو کردن، شرف کسی را لکه‌دار کردن، به ناموس کسی خدشه وارد آوردن، سرشکسته کردن ۱۶- (لوله و غیره را) مسدود کردن، بند آوردن یا آمدن، گیر کردن، گرفتن
 to foul a drain with grease
 راه آب را با گریس بند آوردن
 ۱۷- (طناب و غیره) گوریدن، به هم تابیده شدن، درهم گیر کردن، گوراندن
 the rope fouled in the nets طناب در تورها گیر کرد.
 ● foul out
 (به خاطر چند بار خطا کردن) از مسابقه حذف یا اخراج شدن

● foul up
 (عامیانه) مغشوش کردن، به هم زدن، کثافت - کاری کردن
 ● run (or fall) foul of
 ۱- تصادم کردن با، خوردن به، درهم تابیده شدن، گوریده شدن ۲- درگیری پیدا کردن با، گرفتاری داشتن با
 to run foul of the law با قانون درگیر شدن
 foul'ly, adv.
 foul'ness, n.
 foul.lard (fʊl lɑːd) n.
 (پارچه) پرنیان
 * foul ball
 (بیس‌بال) گوی که خارج از زمین بازی فرود آمده باشد
 foul.brood (fʊl brʊd) n.
 زنبور مرگی (نام ترکیزه‌ای که آفت لیس‌ه‌ی زنبور عسل است)
 * foul line
 ۱- (بسکتبال) خط پرتاب آزاد (خطی که از پس آن به سوی حلقه، توپ افکنده می‌شود به ویژه هنگام ارتکاب خطا از طرف تیم مقابل)
 ۲- (تنیس و بیس‌بال و غیره) خط دور محوطه‌ی بازی (که بیرون از آن «اوت» محسوب می‌شود)
 foul.mouthed (fʊl maʊθd , -maʊθt) adj.
 بددهن، ناسزاگو، فحاش، وقیح، هرزه‌گو
 foul play
 ۱- (ورزش) ناجوانمردی، نادرستی، خطای عمدی ۲- عمل شنیع، جنایت، آدمکشی
 the police suspected a possible foul play
 پلیس مشکوک شد که ممکن است جنایتی در کار باشد.
 * foul shot free throw ←
 * foul tip
 (بیس‌بال) گوی که چوگان با آن تماس کمی پیدا کرده است و کج می‌رود
 * foul-up (fʊl up) n.
 درهم و برهمی، درهم گوریدگی، ندانم‌کاری،

اقتضاح، خیطی

the plan was carried out without major foul-ups
نقشه بدون دردسر عمده اجرا شد.

found¹ (found) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول فعل: find

I found a pencil من یک مداد پیدا کردم.
to be found

گیر آمدن، یافت شدن

۲- (وابسته به اثر هنری یا ادبی که اتفاقاً در اثر
کاوش کشف شده است) یافته، باز یافته

found² (found) vt., vi.

۱- بنیاد نهادن، برپا کردن، تأسیس کردن،
پی افکندن

my father founded the College of Translation
پدرم مدرسه‌ی عالی ترجمه را تأسیس کرد.

I founded the lofty mansion of verse

پی افکندم از نظم کاخی بلند

۲- برپایه‌ی (چیزی) گذاشتن، مبنا قرار دادن،
استوار کردن (بر چیزی)

his claim was founded on undeniable facts
ادعای او بر (پایه‌ی) حقایق انکارناپذیری استوار بود.

۳- (با: on یا upon) مبتنی بودن بر

found³ (found) vt.

۱- (فلز یا شیشه‌ی گداخته را) در قالب ریختن،
گداختن و قالب‌گیری کردن، ریخته‌گری کردن
۲- (از راه ذوب کردن و در قالب ریختن)
ساختن، ریختار کردن

foun.da.tion (foun dā'shən) n.

۱- پی افکنی، بنیادگذاری، تأسیس، برپا سازی
the foundation of an empire

پی افکنی یک امپراطوری

I, too, had a role in the foundation of that
school

من هم در بنیان‌گذاری آن مدرسه نقشی داشتم.

۲- مؤسسه، بنیاد

the Ford foundation بنیاد فورد
charitable foundations مؤسسات خیریه

۳- پایه، بنیان، اساس، پی، بنلاد، پای بست،
کدوده، شالوده، بن‌پار

the building's foundation is solid
بنیان ساختمان محکم است.

the house is cracked to its foundation

خانه از پای‌بست ویران است

۴- (مجازی) مبنا، پایه‌ی استدلال، اساس
موضوع (یا بحث و غیره)

he claimed that the foundation of communism
is based on wrong assumptions about the
human nature

او ادعا می‌کرد که اساس کمونیسم بر برداشت‌های غلطی درباره‌ی
ماهیت انسان استوار است.

his death shook the regime to its foundations
مرگ او پایه‌های حکومت را به لرزه درآورد.

۵- (در مورد هر چیز) زیرسازی، بنیان‌بندی،
زیرکار ۶- (توالی زنان) کرم‌پودر

۷- ← foundation garment

● foundation course

(بیشتر در انگلیس) درس پایه، کلاسی که در آن
اساس علم یا موضوعی تدریس می‌شود

● have no foundation

بی‌اساس بودن، پوچ بودن

● lay the foundations of

پی‌ریزی کردن، بنا نهادن، بنیادگذاری کردن
foun.da'tional, adj.

foundation garment

(زنانه) کُرست، گُن، شکم‌بند

foun.der¹ (foun'dər) vi., vt., n.

۱- سکندری خوردن، زمین خوردن، لنگیدن،
لنگان لنگان رفتن (به ویژه در مورد اسب)

the horse foundered under the heavy load

اسب زیر بار سنگین می‌لنگید.

۲- گیر کردن (مثلاً در برف یا گِل)، واماندن
۳- (کشتی و قایق) پر از آب شدن (مثلاً در

توفان)، غرق شدن یا کردن

the boat began to founder

قایق شروع کرد به آب گرفتن و فرو رفتن.

۴- (دامداری) بیمار شدن به خاطر پرخوری
۵- با شکست مواجه شدن، موفق نشدن

if there is no money this project will founder

اگر پول نباشد این طرح با ناکامی مواجه خواهد شد.

found|er² (foun'dər) n.

بنیانگذار، پی افکن، بانی، مؤسس، بنیادگذار،
پی‌ریز، هستی‌بخش

the founder of modern Persian poetry

بنیانگذار شعر نو فارسی

found|er³ (founˈdər) n.

گدازش و قالب‌ریزی فلز و شیشه ریخته‌گر،
ریختارگر

foun.der.ous (founˈdər əs) adj.

دست و پا گیر، گیرانداز، وامانده‌گر، (راه و
غیره) پر دست‌انداز و گِل (foudrous هم
می‌گویند)

a founderoas road

راه پر گِل و شُل

* **founding father**

بنیادگذار، بنیان‌گذار، مؤسس، پی‌افکن، پدر
ملت (و غیره)

one of the founding fathers of this university

یکی از بنیانگذاران این دانشگاه

found.ling (founˈdɪŋ) n.

بچه‌ی سرراهی، (کودک) کوی یافت، پریزاد

found object

← object trouvé

found|ry (founˈdrē) n., pl. **-ries**

(فلزکاری و شیشه‌سازی) ۱- ریخته‌گری، گداز
و قالب‌ریزی، ریختارگری ۲- کارگاه (ریخته -
گری یا شیشه‌گری)، ریختارگاه، شیشه‌گرخانه

foundry proof

(چاپ) نمونه‌ی غلط‌گیری شده (که متن یا
کلیشه‌ی نهایی را از آن می‌سازند)

fount¹ (fount) n.

۱- (شعر قدیم) فواره، چشمه ۲- منبع،
سرچشمه، خاستگاه، آبشخور، منشأ

fount² (fount) n.

← font² (انگلیس)

foun.tain (founˈtɪn, founˈtæn) n.

۱- فواره، جهاب، فشانه، آبفشان
a small pool with a beautiful fountain in the
middle (of it) حوض کوچکی با فواره‌ای زیبا در وسط آن.
۲- چشمه

fountains of paradise flowing with milk and
honey چشمه‌های بهشت که از آن شیر و عسل جاری است

۳- سرچشمه‌ی رود یا نهر، زاینده‌گاه

۴- (مجازی) سرچشمه، منشأ

Ghazvini was a fountain of knowledge

قزوینی دریای علم بود.

۵- (فواره‌ی) آب‌خوری، آب‌سردکن (فواره‌دار)،

جهاب (drinking fountain هم می‌گویند) ۶- (در
قلم خودنویس یا قطره‌چکان و غیره) منبع،
انباره

foun|tain.head (-hed) n.

۱- (نهر و رودخانه و غیره) سرچشمه،
زاینده‌گاه، زاب

the fountainhead of Karoon river

سرچشمه‌ی رود کارون

۲- (مجازی) منشأ، خاستگاه، مبدأ، منبع اصلی

they wanted to turn the church into the
fountainhead of political power in the country

آنان می‌خواستند کلیسا را سرچشمه‌ی قدرت سیاسی در کشور
بکنند.

Fountain of Youth

(چشمه‌ی جوانی) چشمه‌ی آب حیات

fountain pen

قلم خودنویس

four (fôr, fôr) adj., n.

۱- چهار

four brothers

چهار برادر

۲- گروه چهارتایی، چهارتا، چهارگانه، چهار
عدد

give me four movie tickets چهارتا بلیط سینما بدهید.

۳- چهار ساله

when he was four, his father died

چهار ساله بود که پدرش مرد.

۴- قایق تندرو چهار نفره

۱- چهار دست و پا
● on all fours
to go on all fours چهار دست و پا راه رفتن
۲- (جانور) با چهار پا ۳- (با: with) کاملاً برابر
(با)، مساوی (با)

* **four-bag|ger** (-bagˈər) n.

(بیس‌بال - خودمانی) هوم‌ران (رسیدن به

کلید تلفظ: at, âte, cär; ten, êve; is, îce; gō, hōm, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago",
"u" in "focus"; " " as in "Latin" (latˈn); chin; she; "zh" as in "azure" (azhˈər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

خانه‌ی پایانی)
four.chette (fɔʊr ʃetʰ) n.

(کالبدشناسی) چین پوست در بخش خلفی
 مهبل، چین فرج

four-col|or (fɔʊr ˈkʊl ˈɔːr) adj.
 (چاپ) چهار رنگی (چاپ رنگی که از آمیزش
 چهار رنگ اصلی زرد و سرخ و آبی و سیاه
 درست شده است)

four-cy|cle (fɔʊr ˈsɪ ˈkɔːl) adj.
 ← four-stroke

four-di|men|sion|al
 (fɔʊr ˈdɪ mən ˈʃən əl) adj.

(به ویژه در فیزیک و قانون نسبیت) چهار
 بُعدی، چهار دورایی

Four-drin|i.er (fɔʊr drɪn ˈɪ ə) adj., n.
 (کاغذسازی) ماشینی که کاغذ را (مثل پارچه)
 به صورت توپ بیرون می‌دهد

* **four-flush** (fɔʊr ˈflʊʃ) vi.
 ۱- (در پوکر امریکایی) با استریت یا رنگ
 چهار کارتی بلوف زدن، (با رنگ یا استریت
 مانکه) بلوف زدن ۲- (عامیانه) لاف پوچ زدن،
 وانمود کردن

four'flush'er, n.
four.fold (fɔʊr ˈfɔːld) adj., adv.

۱- چهارگانه، چهارلا، چهار لایه، چهار بخشی
 ۲- چهار برابر، چهار مرتبه

a fourfold increase in the number of the people who leave the country

چهار برابر شدن تعداد کسانی که کشور را ترک می‌کنند

four-foot|ed (-fʊt ˈɪd) adj.
 چارپا، چهار پایه

four.gon (fɔʊr ɡɒn) n.
 (فرانسه) واگن یا کاری باری، فرغون، ارابه‌ی
 چمدان‌بری

* **4-H** (fɔʊr ˈæh) n.
 (امریکا) فور - اچ (باشگاه جوانان روستایی که
 در آن کشاورزی و حراست زیست بوم و غیره
 همراه با تفریح آموزش داده می‌شود)

four-hand|ed (fɔʊr ˈhænd) adj.
 ۱- دارای چهار دست، چهار دسته، چهار دستی
 ۲- (برخی بازی‌های ورق) چهار نفری، چهار-

نفره ۲- (موسیقی) دو نفره (هریک با دو دست
 مانند هنگام نواختن پیانوی دو نفره)
 four-hand هم می‌گویند)

* **four hundred**
 ۱- چهارصد ۲- (امریکا - با: the) اعیان و
 اشراف شهر

* **Fou.ri.er.ism** (fɔʊr ˈɪ ə rɪ z ɪ z ə m) n.
 (گرایش به عقاید F.M.C. Fourier اصلاح طلب و
 جامعه شناس فرانسوی) فوریرگرایی (به ویژه
 اعتقاد به اسکان مردم در یکان‌های کوچک و
 خودکفای روستایی)

Fou.ri|er series (fɔʊr ˈɪ ə r) (ریاضی) رشته‌ی فوریه (در مثلثات)

four-in-hand (fɔʊr ˈɪn ˈhænd) n., adj.
 ۱- دسته‌ی چهارتایی اسب (که توسط یک نفر
 رانده می‌شوند) ۲- کالسکه‌ی چهاراسبه
 ۳- دستمال گردن ۴- چهاراسبه

four-leaf clover (-lɛf) برگ شبدر چهار برگچه‌ای (که یافتن آن را
 نشان خوشبختی می‌پنداشتند)

* **four-let|ter word** (-lɛt ˈɔːr) (واژه‌ای که از چهار حرف درست شده و با
 شرمگاه یا جماع یا فضولات بدن سروکار دارد
 و از ریشه‌ی انگلوساکسون می‌باشد) واژه‌ی
 چهار حرفی، واژه‌ی قبیح

four-o'clock (fɔʊr ˈə klɒk) adj., n.
 (گیاه‌شناسی) ۱- لاله‌عباسی (تیره‌ی
 Nyctaginaceae راسته‌ی Caryophyllales)
 ۲- گیاهان حاره‌ای بومی امریکا از خانواده‌ی
 لاله‌عباسی و جنس Mirabilis

four.pence (fɔʊr ˈpɛns) n.
 (انگلیس) ۱- چهار پنی، چهار پنس ۲- (سابقاً)
 سکه‌ی نقره به ارزش چهار پنی

four.pen|ny (fɔʊr ˈpɛn ɪ) adj., n.
 ۱- به ارزش چهار پنی (یا چهار پنس) ۲- چهار
 پنی ۳- به اندازه‌ی سکه‌ی نقره‌ی چهار پنسی

four-post|er (fɔʊr ˈpɔːst ə) n.
 تختخواب چهار دیرکی (که گاهی روی چهار
 تیر آن طاق پارچه‌ای یا چوبی می‌سازند)، بستر
 پرده‌دار

four.ra.gère (fōr rā zher´) n.

(ارتش) فورازر (قیطان رنگین که روی شانهای اونیفورم می‌دوزند و نوعی نشان افتخار است)

four.score (fōr´skōr´) adj., n.

هشتاد (بیست ضرب در چهار)

four.some (fōr´səm) adj., n.

۱- گروه چهار نفری ۲- (بازی کلف) بازی چهار نفره (معمولاً در دو گروه دو نفری)

four.square (fōr´skwer´) adj.,

adv., n.

۱- کاملاً مربع، چهار گوشه‌ی کامل، (کاملاً) چهارگوش ۲- رُک و راست، بی‌شیله پيله، راستگو، صادق، بی‌رودربایستی، صریح ۳- محکم، قرص، پابرجا، استوار، مصمم، پُراراده ۴- به طور صریح، با صراحت، رُک، مصممانه

a foursquare approach روش صادقانه

* **four-star** (fōr´stār´) adj.

۱- (ارتش امریکا) ژنرال چهار ستاره، سپهبد ۲- (مجازی) عالی، مرغوب

four-stroke (fōr´strōk´) adj.

(موتورهای درون‌سوز) چهار ضربه‌ای، چهار زمانه

four.teen (fōr´tēn´) adj., n.

۱- چهارده ۲- چهارده ساله

he is only fourteen او فقط چهارده سال دارد.

four.teenth (fōr´tēnth´) adj., n.,

adv.

۱- چهاردهم، چهاردهمین، چهاردهمی

the fourteenth floor طبقه‌ی چهاردهم

۲- یک چهاردهم

fourth (fōrth, fōrth) adj., n., adv.

۱- چهارم، چهارمین

the fourth grade کلاس چهارم

۲- یک چهارم، ربع، یک ربع

a fourth of the club's members

یک چهارم اعضای باشگاه

۳- (اتومبیل) دنده‌ی چهارم ۴- (موسیقی)

فاصله‌ی موسیقی شامل چهار درجه‌ی بدون نیم‌پرده ۵- مرتبه‌ی چهارم، مقام چهارم، نفر چهارم

fourthly, adv.

fourth-class (-klas´) adj., adv.

۱- رجه‌ی چهارم، درجه‌ی چهارم، زینه‌ی چهارم، کلاس چهارم، (اجتماعی) طبقه‌ی چهارم ۲- (امریکا - پست) مرسولات درجه‌ی چهارم (که در تحویل آنها شتاب نمی‌شود و شامل آگهی‌های چاپی و کالا و مسطوره و غیره می‌شود)

fourth dimension

(فیزیک - نظریه‌ی نسبیت) بُعد چهارم (سه بُعد اول: درازا و پهنا و ژرفا)

fourth-dimen'sional, adj.

fourth estate

(در دموکراسی) پایه‌ی چهارم (یعنی مطبوعات) (سه پایه‌ی دیگر: قضائیه و مقننه و مجریه)

* **Fourth of July**

روز آزادی امریکا (چهارم ژوئیه)

Fourth Republic

(فرانسه) جمهوری چهارم (۱۹۵۸-۱۹۴۶)

fourth world

جهان چهارم (بینواترین بخش جهان سوم)

four-wall|ing (fōr´wōl´in) n.

(سینما) چهار دیواری (این روش: به جای آن که صاحب سینما فیلم را از توزیع کننده اجاره کند یا بخرد توزیع کننده سالن سینما را اجاره می‌کند)

four-way (fōr´wā´) adj.

۱- چهار راهه، چهار سویه

a four-way valve دریچه‌ی چهار سویه

۲- (دارای چهار عضو یا شرکت کننده) چهار - نفره، چهار طرفه

a four-way debate بحث چهار نفره

4WD

مخفف: (اتومبیل) دو دیفرانسیلی، دو آسه‌ای، دو محوری

four-wheel (-hwēl', -wēl') adj.

۱- چهارچرخه (four-wheeled هم می‌گویند)
۲- (وابسته به اتومبیلی که به جای دو چرخ هر چهار چرخ آن مستقیماً از موتور نیرو می‌گیرند) دو دیفرانسیل، دو آسه، دو محور

a four-wheel drive Jeep جیب دو دیفرانسیلی

four-wheel'er, n.

fo.ve|a (fō'vē ə) n., pl. **fo've|ae'** (-ē', -ī') or **-ve|as**

(زیست‌شناسی) ۱- گوداله، چالک
۲- ← fovea centralis

fo'veal (-əl) or

fo've.ate (-it, -āt') adj.

fo.vei.form (fō vē'i fōrm') adj.

fovea cen.tra.lis (sen trā'lis)

(در برخی مهره‌داران) گوداله‌ی مرکزی (در شبکیه‌ی چشم)

fo.ve|o.la (fō vē'ə lə) n., pl. **-lae'** (-lē', -lī) or **-las**

(زیست‌شناسی) گوداله‌ی ریز، ریزگوداله، گودالک (foveole هم می‌گویند)

fo.ve'o.late (-līt, -lāt') or

fo'veo.lat'ed (-lāt'id) adj.

fowl (foul) n., pl. **fowls** or **fowl** vi.

۱- (در اصل) پرنده (امروزه فقط در ترکیب به این معنی به کار می‌رود)، پرندگان، طیور

prنده (یا پرندگان) وحشی (یا شکاری) wildfowl

۲- (انواع پرندگان اهلی که گوشت آنها را می‌خوریم) ماکیان، مرغ، خروس، غاز، بوقلمون، اردک (و غیره) ۳- مرغ و خروس بالغ (در برابر جوجه) ۴- گوشت مرغ، گوشت ماکیان، گوشت پرندگان اهلی

the food consisted of vegetables, rice and various kinds of fowl

غذا شامل سبزیجات، برنج و انواع گوشت ماکیان بود.

۵- پرنده شکار کردن، پرنده در تله انداختن

fowl'er, n.

fowl'ing, n.

Fow.ler (fou'lər), H(enry) W(atson)

1858-1933

هنری فاولر (سخندان و فرهنگ‌نویس انگلیسی)

fowling piece

تفنگ شکاری (ویژه‌ی زدن پرندگان)، تفنگ ساچمه‌ای

fox (fäks) n., pl. **fox'es** or **fox, vt.**, vi.



RED FOX

۱- (جانورشناسی)

روباه (جنس‌های

Vulpes و Urocyon)

۲- خز روباه، پوست

روباه ۳- آدم روباه

صفت، محیل، حيله‌گر،

فريبكار، دغلكار،

نيرنگ‌باز

our neighbor was an old fox

همسایه‌ی ما پیر نیرنگ‌بازی بود.

۴- (امریکا - خودمانی) زن دلربا، شهوت‌انگیز،

هوس‌انگیز ۵- (به ویژه آبجو) از راه تخمیر

ترش مزه کردن، ترشیدن، ترشانیدن

۶- (صفحه‌ی کتاب و غیره) دارای لکه‌های زرد

و قهوه‌ای کردن یا شدن (مثلاً در اثر کهنگی)،

زرد و رنگ رفته شدن

this page is foxed on the corners

گوشه‌های این صفحه زرد شده است.

۷- حيله‌گری کردن، روبه صفتی کردن، فريب

دادن، نيرنگ زدن

I was completely foxed by her smiles

لبخندهای او مرا کاملاً گول زد.

۸- گيچ کردن، عاجز کردن، مات و مبهوت کردن

the disappearance of the money foxed us all

ناپدید شدن پول‌ها همه ما را مات و سردرگم کرد.

۹- (رویه‌ی کفش، چکمه و غیره را) تعمیر

کردن، پینه‌دوزی کردن ۱۰- (مهجور) مست

کردن

● outfox

(یا حيله‌گری) پیشدستی کردن، بامبول زدن،

ترفند زدن

Rummel tried to outfox the Allies but failed in

the end

رومل کوشید که به متحدین حيله بزند ولی بالاخره ناکام شد.

foxed, adj.

Fox (fäks) n.

۱- قبیله‌ی سرخپوستان فاکس که در ایالت ایوا زندگی می‌کنند ۲- سرخپوست فاکس ۳- زبان فاکس

Fox (fäks) Charles James 1749-1806

چارلز جیمز فاکس (دولتمرد و سخنور انگلیسی)

fox fire

شبتابی چوب (درخشانی چوب در حال پوسیدن - به خاطر وجود قارچ‌های مختلف)

fox.glove (fäks'gluv') n.

digitalis ←

*** fox grape**

(گیاه‌شناسی) انگور روباد (*Vitis labrusca*)
نوعی انگور وحشی بومی نواحی خاوری امریکای شمالی، انگور سگی

*** fox.hole** (fäks'hōl') n.

(ارتش) سنگر یک نفره (یادو نفره)، سنگر موقت

fox.hound (-hound') n.

(سگ) تازی روباه‌گیر، تازی شکاری

fox hunt

شکار روباه (ورزشی که در آن شکارچیان اسب سوار به دنبال تازی‌هایی که در پی روباد هستند تاخت می‌کنند)

fox'-hunt', vi.

*** fox snake**

(جانورشناسی) روباه‌مار (مار بی‌زهر به نام لاتین *Elaphe vulpina* که مانند روباد زردفام است)

*** fox squirrel**

(جانورشناسی) روباه‌سمور (سمور روبادمانندی بنام لاتین *Sciurus niger* - بومی خاور امریکای شمالی)

fox.tail (fäks'tāl') n.

۱- دم روباه ۲- (گیاه‌شناسی) علف دم روباد (جنس *Setaria*)

foxtail lily

eremurus ←

*** foxtail millet**

(گیاه‌شناسی) ارزن دم روباه‌ای (*Setaria italica*)

fox terrier

(سگ) فاکس تریر (دارای پوزه‌ی دراز و دم شق - سابقاً در شکار روباه به کار می‌رفت)

*** fox trot**

۱- (اسب سواری) یورتمه‌ی آهسته ۲- (رقص) فوکس تروت

fox'-trot', -trot'ted, -trot'ting, vi.

fox|y (fäk'sē) adj. **fox'|i.er,**

fox'|i.est

۱- روباه مانند، روبه‌سان، نیرنگ‌باز، ترفندگر، دغلکار، حيله‌گر، محیل

the foxy commander who tried to attack the enemy from behind

فرمانده‌ی حيله‌گر که می‌کوشید از پشت به دشمن حمله کند

۲- (به ویژه صفحات کتاب قدیمی) زرد شده، رنگ و رو رفته

the old book's pages had become foxy

صفحات کتاب کهنه زرد شده بود.

۳- (رنگ) قهوه‌ای مایل به سرخ ۴- (در مورد برخی شراب‌ها) دارای طعم انگور روباه (انگور سگی) ۵- (خودمانی) هوس‌انگیز (به ویژه زن)، خواستنی

fox'i.ly, adv.

fox'i.ness, n.

foy (foi) n.

(اسکاتلند) ۱- مهمانی به افتخار کسی که عازم سفر است ۲- مهمانی به مناسبت پایان برداشت محصول یا فصل ماهیگیری

foy|er (foi'ər, foi'ā', yā'; foi'ā', -yā') n.

(به ویژه در هتل یا تئاتر و سینما یا ساختمان‌های آپارتمانی) سرسره، لابی

fr 1- fragment 2- franc(s) 3- frequent

4- from

مخفف: ۱- پاره، تکه ۲- فرانک ۳- مکرر ۴- از

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ëve; is, ïce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

Fr 1- frater 2- father 3- francium 4- french
5- friar

مخفف: ۱- برادر ۲- پدر ۳- (شیمی) نشان
فرانسیم ۴- فرانسه ۵- راهب

Fra (frä) n.

(ایتالیا - عنوان راهبان ایتالیایی) فرا

frab.jous (frab'jəs) adj.

(عامیانه) عالی، مجلب

fra.cas (frä'kəs, frä', frä'kä') n.

کتک‌کاری، قیل و قال، جنگ و دعوا، زد و خورد،
کلنجار

the principal of the school had to come and
stop the fracas in the hallway

مدیر مدرسه مجبور شد به سرسرا بیاید و به کتک‌کاری خاتمه
بدهد.

* **frac.tal** (frak'tl) n.

(هندسه - خط یا سطح بسیار ناصاف و پرپیچ)
پُرشکن

frac.tion (frak'shən) n., vt.

۱- (تکه یا بخشی که از چیزی کنده یا جدا شده
باشد) پاره، تکه، بخش، خرده، (در عشای
ریانی) ریزه کردن نان (و دادن هر قطعه به یکی
از حضار) ۲- (شیمی) ذره یا ریزه‌ای که در اثر
تبلور یا تقطیر و غیره به وجود می‌آید) شِکَنه،
شِکَنش ۳- (ریاضی) برخه، کسر، عدد کسری

● a fraction of an inch

بخش بسیار کوچکی از یک اینچ

● a fraction of a second

یک لحظه، بخش کوچکی از یک ثانیه

frac.tion|al (frak'shə nəl) adj.

۱- (وابسته به قطعات کوچک جدا شده از هر
چیز) تکه‌تکه، ریزه‌ریزه، ریزه‌ای، پاره‌سان،
پاره‌گونه، شکنشی ۲- کم‌اهمیت، بسیار کوچک،
ناچیز، بی‌ارزش

a fractional difference between the price of
those two books

تفاوت ناچیز میان قیمت آن دو کتاب

۳- (شیمی) - وابسته به روش‌های گوناگون
جداسازی مواد یک آمیزه از راه بهره‌گیری از
درجه‌ی حل‌پذیری یا غلیان و غیره‌ی آنها)
شکنشی، شکنه‌ای

fractional distillation

تقطیر جزء به جزء، چکانش شکنشی

۴- (ریاضی) برخه‌ای، کسری

fractional number

عدد کسری

frac'tion.ally, adv.

* **fractional currency**

پول خُرد (هر سکه یا اسکناسی که ارزش آن از
واحد پول کشور کمتر باشد)

frac.tion.al.ize (-nəl 'īz') vt. -ized',
-iz'ing

۱- (به بخش‌های ریزه تقسیم کردن) خُرد
کردن، خرده کردن، ریزه کردن، تکه کردن
۲- شکنش کردن (در تقطیر یا تبلور)
۳- (ریاضی) برخه‌ای کردن

frac'tion.aliza'tion or

frac'tioni.za'tion, n.

frac.tion.ate (frak'shən āt') vt.

-at'ed, -at'ing

۱- جزء کردن، برخه کردن ۲- (شیمی) - از راه
تقطیر یا تبلور و غیره) شکنش کردن

frac'tiona'tion, n.

frac.tious (frak'shəs) adj.

۱- (به ویژه بچه) بدخلق، بدعنعق، زوداشک،
بهانه‌گیر، نق‌نقو ۲- سرکش، چموش، لگام-
گسل، نامهار، سرسخت

frac'tiously, adv.

frac'tious.ness, n.

frac.ture (frak'chər) n., vt., vi.

-tured, -tur.ing

۱- شکست (استخوان و غیره)، شکستگی

bone fracture شکستگی استخوان

۲- ترک، شکاف، (لوله و غیره) ترکیدگی

a fracture in a pipe ترک لوله

۳- (غضروف یا کُرچَن) پاره شدگی، پارگی

۴- بافت سنگ (طرح و چگونگی دانه‌های آن)

۵- شکستن، شکستگی پیدا کردن، ترک انداختن

his thigh bone was fractured in two places

استخوان رانش در دو جا شکستگی پیدا کرده بود.

the pipe has been fractured

لوله درز پیدا کرده است.

frac'tural, adj.

frac.tus (frak'təs) n.

(هواشناسی) ابر شکسته

cumulus fractus

ابر پشته‌ای شکسته

stratus cumulus

ابر لایه‌دار شکسته

frae (frā) prep.

(اسکاتلند) از (برابر با: from)

frae.num (frē'nəm) n., pl. **-nums** or**-[na** (-nə)

← frenum

*** frag** (frag) vt. **fragged,****frag'ging**

(ارتش - خودمانی) عمدأ زخمی کردن یا کشتن

(افسر مافوق خود به ویژه با نارنجک)

frag|ile (frāj'əl, -īl) adj.

۱- زودشکن، شکستنی، شکننده

fragile, handle with care!

شکستنی - با احتیاط حمل کنید!

the crystal vase was thin and fragile

گلدان بلورین نازک و شکننده بود.

today I feel fragile

امروز حالم خوش نیست.

۲- علیل، زودآسیب، نازک نارنجی، آسیب‌پذیر،

کم بنیه، بدحال

the country's economy is still quite fragile

اقتصاد کشور هنوز سخت آسیب‌پذیر است.

۳- ظریف، ترد، نازک

a fragile hope

کوره امید

● emotional fragility

آسیب‌پذیری روانی (عاطفی)

fra.gil.ity (frə'jil'ə'tē) n.**frag.ment** (frag'mənt, frag'ment',

frag'ment') n., vt., vi.

۱- (تکه یا جزئی که از چیزی کنده یا جدا کرده

باشند) تکه، پاره، قطعه، بریده، جزء، (اجزا)،

بخش، قسمت، شکنه

he first took blood and bone fragments out of

the wound

ابتدا خون و خُرده استخوان‌ها را از زخم بیرون آورد.

only a few fragments of the manuscript have survived and they are not legible

فقط چند پاره از آن نسخه‌ی خطی باقی مانده است و آن هم خوانا نیست.

۲- تکه کردن، شکنه کردن، پاره پاره کردن، خُرد شدن یا کردن

the grenade fragmented the statue into thousands of pieces

نارنجک مجسمه را به هزاران ذره خُرد کرد.

fragmented thoughts

افکار ازهم گسیخته

frag'ment'ed, adj.

frag.ment.al (frag'ment'al) adj.

۱- fragmentary (سنگ‌شناسی) آواری

frag'men'tally, adv.

frag.ment.ar|y (frag'mən'ter'ē,

frag'ment'ə'rē) adj.

(متشکل از قطعات ریز و ناوابسته) تکه‌پاره،

شلم‌شوربا، ناجور، آش شله‌قلمکار، ناقص و پراکنده، ازهم گسیخته، فروپاشیده، چند پاره

fragmentary information وگریخته اطلاعات

frag'men.tar'i.ly, adv.

frag'men.tar'i.ness, n.

frag.ment.ate (frag'mən'tāt') vt., vi.**-tat'ed, -tat'ing**

(به قطعات ریز بخش کردن یا شدن)

فروپاشیدن، فروپاشاندن، متلاشی شدن یا

کردن، داغان شدن یا کردن

● fragmentation, n.

فروپاشی، تلاشی، داغانی، تکه‌تکه شدگی

fragmentation bomb

(ارتش) بمب خوشه‌ای، بمب فروپاش، بمب ضد

نفرات

frag.ment.ize (frag'mən'tīz') vt., vi.**-ized', -iz'ing**

فروپاشیدن، به تکه‌های ریز بخش کردن یا

شدن، تکه‌تکه کردن یا شدن

frag'menti.za'tion, n.

fra.grance (frā' grəns) n.

۱- بوی خوش، رایحه

the fragrance of a rose

بوی خوش گل سرخ

... (because) your fragrance has intoxicated me

... که از بوی دلاویز تو مستم

۲- خوشبویی، گل‌بویی (fragrancy هم می‌نویسند)

fra.grant (frā' grənt) adj.

خوشبو، معطر، مشک‌بار، گل‌بو، عطردار

Kristina's fragrant hair گیسوی خوشبوی کریستینا
once (when I was) in a public bath, a fragrant soil ...

گلی خوشبوی در حمام روزی ...

fra'grantly, adv.**fraid|y-cat** (frā'dē kat') n.

(عامیانه) ترسو، زودهراس

frail¹ (frāl) adj.

۱- زودشکن، زودآسبیب، شک‌ننده، ظریف، لطیف، کاوس، پاژ ۲- سست، نحیف، نزار، رنجور

disease had left the old man frail

بیماری پیرمرد را نزار کرده بود.

۳- (از نظر اخلاق و اراده) ضعیف، ضعیف‌النفس

human nature is frail

نهاد بشر به آسانی گمراهی‌پذیر است.

frail'ly, adv.**frail'ness**, n.**frail²** (frāl) n.

سبب علفی (که انجیر در آن می‌ریزند)

frail|ty (frāl'tē) n., pl. **-ties**

(به ویژه اخلاق و اراده) ضعف، ضعف‌نفس، گمراهی‌پذیری، سُستی

frailty, the name is woman!

(شکسپیر) ضعف نفس، به تو می‌گویند زن!

fraise (frāz) n.

۱- (به ویژه در قرن شانزدهم) یقه‌ی پف کرده

۲- (ارتش) مانع چوبی، نرده‌ی دفاعی

fraises des bois (frez dā bwā')

(فرانسسه) توت فرنگی وحشی

frak.tur (frāk tūr') n.

(چاپ) حروف چاپی فراکتور (که در گذشته بیشتر متون آلمانی را با آن چاپ می‌کردند)

fram.be.si|a or **fram.boe.si|a**

(fram bē'zhə, -zhē ə) n.

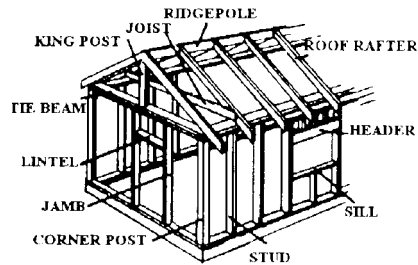
yawns ←

fram.boise (frän bwāz') n.

(فرانسسه) لیکور تمشک

frame (frām) vi., vt. **framed**, **fram'ing** n., adj.

۱- چهارچوب، چارچوب، بدنه، تنه، استخوان-بندی (ساختمان و پل و غیره)، هیکل، اندام، پیکر، جنه



FRAME OF A HOUSE

the frame of an airplane on which are rivetted sheets of aluminium

چهارچوب هواپیما که روی آن صفحات آلومینیومی پیچ شده است

the frame of a bed

چارچوب تخت خواب

his huge frame could not be fitted into any coffin

جنه‌ی بزرگ او در هیچ تابوتی جا نمی‌شد.

۲- قاب، چارچوبه، فرتورجا

a picture frame

قاب عکس

۳- قاب کردن، قاب گرفتن

to frame a picture

عکسی را قاب کردن

۴- (اتومبیل) چارچوب (که شاسی بر آن سوار است)، اسکلت ماشین ۵- (نجاری) چارچوب (در یا پنجره و غیره)

I took the door out of its frame

در را از چارچوب درآوردم.

۶- (عینک) شاخ، دور عینک، قاب عینک ۷- هر ماشین یا ابزاری که بر چارچوبی قرار گرفته

	باشد
frame saw	اره‌ی کمائی
	۸- زمینہ
her stories are all set in a rural frame	همه‌ی داستان‌های او دارای زمینہ‌ی روستایی است.
	۹- روحیه، وضع
a bad frame of mind	وضع فکری بد
	۱۰- نظام موجود، حکومت وقت ۱۱- (فلمیم سینما) قاب، (تلویزیون) تصویر، فرتور
	۱۲- (بیلیارد و پول و بولینگ) یک دورد بازی
	۱۳- (کشتی سازی) اسکلت کشتی ۱۴- (خانه) چوبی، دارای اسکلت چوبی
a frame house	خانه‌ی چوبی
	۱۵- تدوین کردن، ساختن، انشا کردن
to frame a constitution	قانون اساسی را تدوین کردن
to frame an excuse	بهانه تراشیدن
	۱۶- گفتن، بیان کردن
his lips framed the words	با لبانش الفاظ را بیان می‌کرد.
	۱۷- تنظیم کردن، تعدیل کردن
a law framed to equalize the tax burden	قانونی که برای تعدیل فشار مالیات (بر مردم) تدوین شده است
	۱۸- (حقوق - عامیانه - شهادت یا مدرک و غیره‌ی دروغین دادن به منظور گناهکار جلوه دادن آدم بیگناه) تقصیرکار جلوه دادن، پرونده سازی کردن، پاپوش درست کردن، توطئه کردن، پاپوش سازی
I am innocent and I have been framed	من بیگناهم و برایم پاپوش درست کرده‌اند.
	۱۹- (مهجور) موجب شدن، باعث شدن
	۲۰- قالب، کالب ۲۱- (مهجور) رفتن، ادامه دادن، جانشین شدن ۲۲- (ریاضی) کنج، دستگاد
	مختصات ۲۳- (در اصل - هر چیزی که از پهلوی هم گذاری بخش‌های مختلف طبق طرح معینی درست شده باشد) ساختمان، سازه، ساختار، نظام
the frame of Iranian society	ساختار جامعه‌ی ایران
	۲۴- چوب‌بست ساختن، تیر ریزی کردن.

	چارچوب بندی کردن
fram'er, n.	
frame of reference	مبنای داوری، ملاک، چارچوب سنجش، چارچوب داوری
* frame-up (frām'up') n.	
	۱- پاپوش سازی، پرونده سازی (برای آدم بیگناه)، مقصر نمایی، گناهکارنمایی
	۲- نقشه‌ی خائنانه، توطئه‌ی ناجوانمردانه
frame-work (frām'wark') n.	
	۱- (اسکلت ساختمان یا ماشین‌آلات و غیره) چارچوبه، کالب، کالب‌دار، سازه، بدنه، اسکلت، استخوان‌بندی (ساختمان و غیره)، چوب‌بست، قاب‌بندی
bridge with a wooden framework	پل با سازه‌ی چوبی
the motor is mounted on a steel framework	موتور بر یک قاب پولادین سوار است.
the water tank rested on a framework made of iron beams	تانک آب بر روی چارچوبی متشکل از تیرهای آهن قرار گرفته بود.
the earthquake cracked the walls of the house but did not damage its main framework	زلزله باعث ایجاد ترک در دیوارهای خانه شد ولی به استخوان‌بندی اصلی آن صدمه‌ای نزد.
	۲- (مجازی) چارچوب یا ساختمان اصلی هرچیز، اسطقس، زیرساخت، ساختار، محدوده، اصول و اساس هرچیز
the framework of the law	چارچوب قانون
decisions must be made within an ethical framework	تصمیمات بایستی در یک چارچوب اخلاقی اتخاذ گردند.
	۳- ← frame of reference
fram.ing (frām'ing) n.	
	۱- قاب‌گیری، قاب سازی، چارچوب بندی، پیکربندی، کالب‌بندی ۲- طرز قرارگیری در قاب یا چارچوب ۳- قاب، چارچوب، سازه، ساختار، زیرسازی ۴- پاپوش سازی، پرونده سازی

franc (franʁ, frän) n.

۱- (واحد پولی فرانسه و بلژیک و لوکزامبورگ و سوئیس) فرانک ۲- واحد پولی کشورهای افریقایی که قبلاً مستعمره‌ی فرانسه و بلژیک بودند (مثلاً: بروندی، چاد، کنگو، گابن)

France (frans, fräns), Anatole (an'ə töl')

آنا تول فرانس (نویسنده‌ی فرانسوی)

France (frans, fräns)

کشور فرانسه (نام کامل: Republique Francaise)

Fran.ces (fran'sis, frän') (-)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Fran و Fannie و Fanny)

Fran.ces.ca (frän ches'kä), Piero della (pye'rô del'lä) c. 1420-92

فرانچسکا (نقاش ایتالیایی)

fran.chise (fran'chiz') n., vt.

-chised', -chis'ing

۱- (در اصل) معافیت (از بیگاری یا مالیات یا خدمت و غیره)، بخشودگی، جواز، پروانه ۲- (اجازه یا امتیازی که از سوی دولت و غیره به شخص یا شرکتی داده می‌شود) امتیاز، فراداد، برترانه

they had granted him a franchise to open a college

به او امتیاز تأسیس یک مدرسه‌ی عالی را داده بودند.

۳- (اجازه یا امتیازی که برخی شرکت‌ها به افراد می‌دهند تا زیر نظر آنها فعالیت کنند) امتیاز، فراداد

the franchise to open a Mcdonald's hamburger shop

امتیاز گشودن یک همبرگر فروشی مک‌دونالد

۴- (معمولاً با: the) حق رأی (در انتخابات)

in some countries women still don't have the franchise

در برخی کشورها زنان هنوز حق رأی ندارند.

۵- (مغازه یا محل کسب دارای امتیاز از شرکت اصلی) مغازه‌ی امتیازی، فرادادی

he owns several franchises in Chicago

او صاحب چندین امتیاز کسب و کار در شیکاگو است.

۶- (برخی ورزش‌های حرفه‌ای) امتیاز تشکیل یا داشتن تیم ۷- (بیمه) فرانشیز، امتیاز دادن

fran.chi.see (fran'chi zē') n.

دارنده‌ی امتیاز، امتیازدار، فرادادار

fran.chis|er (fran'chi'zər) n.

دهنده‌ی امتیاز، امتیاز دهنده، فرادادگر (franchisor هم می‌نویسند)

Fran.cis (fran'sis)

اسم خاص مذکر (مخفف: Frank)

Fran.cis.can (fran sis'kən) adj., n.

۱- وابسته به فرانسیس مقدس (Saint Francis of Assisi) ۲- وابسته به راهبان فرانسیسکان (که در سال ۱۲۰۹ میلادی توسط فرانسیس مقدس متشکل شدند) ۳- راهب فرانسیسکان

Francis Joseph I, 1830-1916

فرانسیس جوزف (امپراتور اتریش)

Francis of Assisi, Saint (born

Giovanni di Bernardone) c. 1181-1226

(کلیسای کاتولیک) فرانسیس اسیسی (یکی از مقدسان کاتولیک و بنیانگذار رسته‌ی راهبان فرانسیسکان)

fran.ci|um (fran'sē əm) n.

(شیمی) فرانسیم (عنصر شیمیایی تابشگر و آلکالوئید - نشان آن: Fr, وزن اتمی: (۲۲۳)، شماره‌ی اتمی: ۸۷، نقطه‌ی گداز: ۲۷°C، نقطه‌ی جوش: ۶۷۷°C)

Franck (fränk), César (Auguste)

(sä zär') 1822-90

سزار فرانک (آهنگساز فرانسوی - زاده‌ی بلژیک)

Fran|co (fran'kō), Francisco 1892-1975

ژنرال فرانکو (دیکتاتور اسپانیا)

Fran|co- (fran'kō)

پیشوند: فرانسه، فرانسوی، فرانسوی و [Franco-Prussian و Francophobe]

fran.co.lin (fran'kō lin) n.

(جانورشناسی) دراج (جنس Francolinus و تیره‌ی Phasianidae)، پور، جرب

Fran.co.ni|a (fran'kō nē ə)

فرانکونیا (نام ناحیه‌ای از جنوب شرقی آلمان)

Fran.co'ni.an, adj., n.

Fran.co.phile (fraŋ'kō fil', -kə-) n.

(دوستدار فرانسه و زبان و فرهنگ و مردم آن)
فرانسه دوست (Francophil هم می‌نویسند)

Fran.co.phobe (-fōb') n.

(بیزاری از فرانسه و زبان و فرهنگ و مردم آن)
فرانسه ترس، فرانسه هراس

Fran.co.phone (fraŋ'kō fōn', -kə-)

adj., n.

۱- فرانسه زبان، فرانسه‌دان ۲- وابسته به
فرانسه زبانان

Fran'co.phon'ic (-fān'ik) adj.

Fran|co-Prus|sian War

(fraŋ'kō prush'an)

جنگ فرانسه و پروس (سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ میلادی)

franc-ti|reur (frān tē rēr') n., pl.

francs-ti|reurs (frān tē rēr')

(فرانسه) چریک، تکاور

fran.gi|ble (fran'jə bəl) adj.

زودشکن، شکستی، ترد

fran'gibil'i.ty, n.

fran.gi.pan|i (fran'ji pan'ē) n., pl.

-pan'|i or **-pan'|is**

۱- (گیاه‌شناسی) یاس (جنس Plumeria از
خانواده‌ی dogbane) ۲- عطر گل یاس
۳- حریره‌ی بادام (frangipane)

Fran.glais (frān gle') n.

(فرانسه) فرانسه‌ی آمیخته با واژه‌های
انگلیسی

frank¹ (fraŋk) adj., vt., n.

۱- (قدیمی - در اصل) سخاوتمند، گشاده‌دست.
سخی، دهش‌مند، بخششگر ۲- راد، رادمنش،
رُک، رادمرد، پرصداقت، راستکار، یکرو (در
برابر: دو رو)

a frank criticism

انتقاد رُک

frank discussions

مذاکرات صادقانه

to be perfectly frank with you ...

صاف و پوست‌کنده به شما می‌گویم ...

a frank reply

پاسخ بدون پرده‌پوشی

۳- بی‌پرده، بی‌رو در بایستی، بی‌شیله‌پیله،
آشکار، صریح

to show one's frank distaste

انزجار آشکار خود را بروز دادن

۴- (به خاطر امتیاز ویژه یا شغل و غیره) از
الصاق تمبر به نامه‌های خود معاف بودن،
داشتن حق ارسال نامه‌های پستی به طور
رایگان (مانند نمایندگان کنگره‌ی امریکا) ۵- این
اجازه یا امتیاز ۶- امضا یا مهر و غیره به جای
تمبر پست (که اشخاص دارای امتیاز ویژه حق
آن را دارند) ۷- (در مورد شرکت‌ها و غیره که
پاکت‌هایی مصرف می‌کنند که از قبل روی آن
تمبر یا مهر پرداخت چاپ شده است) پاکت
تمبردار، پاکت مهردار

● franking machine

(در شرکت‌های بزرگ و غیره) دستگاهی که به
پاکت، نشان یا تمبر یا مهر پست مجانی می‌زند
(و معمولاً پول آن را جمع زده و یکجا به اداره‌ی
پست می‌پردازند)

frank'ness, n.

* **frank²** (fraŋk) n.

(امریکا - عامیانه) سوسیسی دودی

Frank (fraŋk) n.

۱- اسم خاص مذکر ۲- فرانک (افراد قبیله‌ی
فرانک‌ها که آلمانی نژاد بوده و در آغاز سده‌ی
نهم میلادی امپراطوری فرانک‌ها را در آلمان و
فرانسه و شمال ایتالیا به وجود آوردند)

Frank Frankish

مخفف: فرانکی، وابسته به قبیله‌ی فرانک‌ها

Frank.en.stein (fraŋk'an stīn') n.

۱- رُمان فرانکن‌اشتاین و نام شخصیت اصلی
این رُمان (اثر نویسنده‌ی انگلیسی ماری شیلی
که در سال ۱۸۱۸ نگاشته شد) ۲- هر کسی که
توسط کار یا اختراع خود نابود شود ۳- ابداع یا
اختراعی که سازنده‌ی خود را نابود می‌کند

the atomic bomb is the Frankenstein of the modern world

بمب اتمی فرانکن‌اشتاين دنياى امروزی است.

Frank.fort (frank'fɔrt)

Frankfurt ←

Frank.furt (frank'fɔrt, fränk'foort)

شهر فرانکفورت (در باختر آلمان) (نام کامل: Frankfurt am Main)

* frank.furt|er or frank.fort|er

(frank'fɔrt'ɛr, -fɔrt'ɛr) n.

سوسیس دودی (از گوشت گاو یا گاو و خوک) (wiener هم می‌گویند)

frank.in.cense (frank'in'sens')

کُنْدُر (انگم گیاهی از جنس Boswellia از خانوادهی bursera)

Frank.ish (frank'ish) n., adj.

(وابسته به زبان ژرمنی فرانک‌ها و فرهنگ آنها) فرانکی

frank.lin (frank'lin) n.

(انگلیس - به ویژه سده‌های ۱۴ و ۱۵ - کشاورزی که مالک زمین خود بود) دهقان

Frank.lin (frank'lin)

۱- اسم خاص مذکر ۲- بنجامین فرانکلین (نویسنده و دولتمرد امریکایی) ۱۷۰۶-۹۰

* frank.lin.ite (frank'lin'it')

فرانکلینیت (اکسید آهن و منگنز و روی)

* Franklin stove

بخاری چدنی (لوله‌دار و چوب سوز)

frank|ly (frank'lī)

adv.

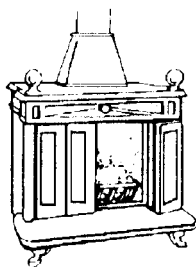
۱- به طور رُک و بی‌ریا، صادقانه، رادمنشانه، رادگرانه، بی‌بی‌پردگی، صاف و پوست‌کنده، صراحتاً،

بی‌رودریاییستی

the leaders of the two parties negotiated frankly

رهبران دو حزب بدون پرده‌پوشی با هم مذاکره کردند.

۲- به راستی، اگر راستش را بخواهی، واقعاً



FRANKLIN STOVE

frankly, I am tired of his company

راستش را بخواهید از مصاحبت او بیزارم.

frank.pledge (frank'plej') n.

(حقوق - انگلیس قرون وسطی) ۱- تقسیم مردم به گروه‌های ده نفری و مسئول سازی هر نفر نسبت به رفتار نُه نفر دیگر ۲- عضو این گروه ده نفری ۳- این روش قضایی

fran.se.ri|a (fran'sir'ēə) n.

(گیاه‌شناسی) فرانسریا (جنس Franseria از خانوادهی composite - بومی غرب امریکا)

fran.tic (fran'tik) adj.

۱- (قدیمی) دیوانه ۲- سراسیمه، (کاملاً) بی‌تاب، برآشفته، (از شدت درد یا خشم یا دلواپسی) از خود بی‌خود، دل شوریده

toothache was making me frantic

دندان درد داشت مرا دیوانه می‌کرد.

the mother of the lost child was frantic with worry

مادر کودک گم‌شده از دلواپسی سرازیا نمی‌شناخت.

۳- با سراسیمگی، با بی‌تابی، دیوانه‌وار

the frantic yells of a giant whose child had been stolen

نعره‌های دیوانه‌وار دیوی که بچه‌ی او را دزدیده بودند

fran'ti.cally or fran'ticly, adv.

Franz Jo.sef I (fränts'yō'zɛf)

Francis Joseph ←

frap (frap) vt. frapped, frap'ping

(کشتیرانی) طناب‌پیچ کردن (به منظور محکم سازی یا پابرجا سازی)، سیم‌پیچ کردن

* frap|pé (fra'pā') adj., n.

۱- نیمه منجمد، نیمه یخ‌زده، نیمه ماسیده
۲- (خوراک‌پردازی) پس‌خوراک متشکل از نوشیدنی یا آب‌میوه‌ی نیمه ماسیده
۳- مشروب و ذرات یخ (یخ رنده شده)
۴- (شمال شرق امریکا) ← milkshake

Fra.ser (frā'zɔr)

رودخانه‌ی فرایزر (در استان بریتیش کلمبیا - کانادا)

* frat (frat) n.

مخفف: (عامیانه) باشگاه و خوابگاه خصوصی دانشجویی

* **fra.ter**¹ (frāt'ər) n.

(قدیمی - در صومعه) اتاق نهارخوری، اتاق
(سالن) غذاخوری

fra.ter² (frāt'ər, frāt') n.

۱- برادر، اخوی (به ویژه در باشگاه‌های
خصوصی دانشجویی) ۲- (قدیمی) راهب،
دیرنشین

fra.ter.nal (frə tər'nəl) adj.

۱- برادرانه، برادروار، اخوت‌آمیز
the fraternal love of Jahangir and Iraj and I

عشق برادرانه‌ی من و جهانگیر و ایرج

۲- وابسته به باشگاه و خوابگاه خصوصی
دانشجویی، اخوتی

a fraternal organization

سازمان اخوت

۳- (دوقلوهایی که از دو تخم بارور شده
به وجود بیایند - اگر از یک تخم باشند
می‌گویند: همزادان هم‌دیس یا همزادان هم‌تخم
(identical twins

fra.ter'nal.ism, n.

fra.ter'nally, adv.

* **fraternal order** (or **society** or
association)

انجمن اخوت

fra.ter.ni|ty (frə tər'nət̩) n., pl.

-ties

۱- برادری، اخوت

liberty, equality and fraternity

آزادی، برابری و برادری

۲- (گروهی از مردم که دارای آرمان‌ها یا منافع
مشترک باشند) دسته، انجمن، گروه

the medical fraternity

جماعت پزشک‌ها

۳- انجمن اخوت ۴- (دانشگاه‌های امریکا و
کانادا) باشگاه و خوابگاه خصوصی ۵- وابسته
به باشگاه و خوابگاه خصوصی

he is a member of our fraternity

او عضو انجمن ما است.

two of my fraternity brothers

دو نفر از اعضای انجمن ما

frat.er.nize (frāt'ər nīz') vi.

-nized', -niz'ing

۱- دوستانه رفتار کردن با، برادری کردن،
برادروار بودن ۲- (به ویژه در مورد سربازان
در کشور اشغالی) دشمن دوستی کردن، روابط
دوستانه برقرار کردن (یا مردم کشور اشغالی)
the soldiers were warned against fraternizing
with the natives

به سربازان در مورد دوستی و معاشرت با بومیان اخطار شد.

frat'er.ni.zā'tion, n.

frat'er.niz'er, n.

frat.ri.cide (frā'trə sīd') n.

۱- برادر کُشی، (مجازی) خویشاوند کُشی،
هم میهن کُشی، خانمان براندازی

a fratricidal war

(خانمان برانداز)

۲- برادر کُش

Cambyses was a fratricide

کمبوجیه برادرکُش بود.

frat'ri.ci'dal (-sīd'ɪ) adj.

Frau (frou) n., pl. **Frau'en** (-əʊn)

(آلمانی) زن، خانم (همانند Mrs. پیش از نام هم
به کار می‌رود)

fraud (frôd, fräd) n.

۱- (حقوق) کلاهبرداری، غُبن ۲- گول‌زنی،
اغفال، دغلكاری، حقه‌بازی، فریب‌کاری، تقلب

he committed several frauds in Kashan

او در کاشان به چندین فقره کلاهبرداری دست زد.

he got the money by fraud

او پول را از راه کلاهبرداری به دست آورد.

۲- (آدم) متقلب، کلاهبردار، گوشبُر، فریب‌کار،
دغلكار، قلابی، چیز تقلبی

he claims to be a doctor, but he is a fraud

او ادعا می‌کند که دکتر است ولی دروغ می‌گوید.

fraud|u.lent (frô'jə lænt;

frôd'yoo lænt, -yə-) adj.

۱- دغلكارانه، فریب‌آمیز، حقه‌بازانه، با
گوشبیری، شیادانه

his fraudulent acts landed him in jail

اعمال فریب‌آمیز او کارش را به زندان کشاند.

۲- ساختگی، وانمودین، جعلی

his fraudulent claims ادعاهای تقلب‌آمیز او

fraud'ulence or

fraud'ulency, n.

fraud'ulently, adv.

fraught (frôt) adj.

۱- (با: with) آکنده (از)، پُر (از)، مملو (از)، سرشار

the voyage was fraught with danger

سفر دریایی پرمخاطره بود.

a silence fraught with meaning

سکوتی که پرمعنی بود.

۲- هیجان‌زده، پریشان، دل‌واپس

she looked lean and fraught

او لاغر و شوریده به نظر می‌رسید.

Frau.lein (froi'līn', froi', foru') n., pl. -lein' or -leins'

(آلمانی) دوشیزه، دختر (همانند Miss پیش از نام هم به کار می‌رود)

Fraun.ho.fer lines (froun'hō'fər)

(خطوط سیاهی که در طیف خورشید دیده می‌شود) خط‌های فرانیهوفر

frax|i.nel|la (fraks'ī nel'ə) n. ← gas plant

fray¹ (frā) n., vt.

۱- (قدیمی) ترساندن، هراساندن ۲- پیکار پرسروصدا، کتک‌کاری و جنجال، نزاع

• enter (or join) the fray

وارد جنگ و دعوا شدن

fray² (frā) vt., vi., n.

۱- (به ویژه جامه و پارچه) نخ‌ما شدن یا کردن، مندرس کردن یا شدن، زده شدن، ساییده شدن یا کردن

his pants were frayed on the knees

زانوی شلوارش نخ‌ما شده بود.

۲- محل نخ‌ما شده، رفتگی ۳- (اعصاب و غیره) خراب بودن، داغان بودن یا کردن

his nerves are frayed

اعصاب او خراب است.

his temper began to fray

او داشت بدخلق می‌شد.

Frazer (frā'zər), Sir James (George)

1854-1941

سیر جیمز فرایزر (مردم‌شناس اسکاتلندی)

* fra.zil (ice) (frāz'il, frə zil')

(ذرات بلورین یخ که در آب‌های سرد تشکیل می‌شود ولی تلاطم آب موجب می‌شود که آب کاملاً یخ نبندد) یخ‌ریزه

fraz.zle (fraz'əl) vt., vi. -zled, -zling n.

(عامیانه) ۱- مندرس کردن یا شدن، نخ‌ما کردن یا شدن، (پارچه و لباس) رنگ و رو رفته کردن یا شدن، زدگی پیدا کردن

his trousers were worn to a frazzle

شلوارش در اثر استفاده‌ی زیاد مندرس شده بود.

۲- (جسماً یا روحاً) فرسوده شدن یا کردن، از پا افتادن یا انداختن، از نا انداختن

a frazzled widow with six children

بیوه‌زن بی‌رمق با شش فرزند

۳- فرسودگی، نخ‌نمایی، (پارچه) رفتگی، زدگی (خوراک را) سوزاندن

• burn to a frazzle

• worn to a frazzle کاملاً خسته

freak¹ (frēk) n., adj., vi.

۱- (انسان یا حیوان یا گیاه) عجیب و غریب، عجیب‌الخلق، هیولا

that four-eyed man was quite a freak

آن مرد چهارچشم واقعاً هیولایی بود.

a freak potato that weighed three kilos

سیب‌زمینی خارق‌العاده‌ای که سه کیلو وزن داشت.

۲- هوس، خواسته‌ی ناگهانی، ویا ۳- رویداد عجیب و غریب، رخداد نا‌روال، اتفاق

خارق‌العاده، معجزه، نا‌روال، غیرعادی

a freak accident تصادف عجیب و غریب

a freak storm that had not happened for centuries

طوفانی غیرعادی که قرن‌ها اتفاق نیفتاده بود.

۴- (خودمانی) هروئینی، تریاکی، معتاد

a heroine freak سخت معتاد به هروئین

۵- (خودمانی) هواخواه پروپا قرص، خواهان دیوانه‌ی چیزی، مرده‌ی چیزی

a jazz freak دیوانه‌ی (موسیقی) جاز

۶- (قدیمی) بوالهوسی، هوس‌بازی ۷- (تمبر

پست) تمبر معیوب (در چاپ یا حاشیه‌بری که آن را منحصر به فرد و گرانقیمت می‌کند)

● **freak out**

۱- (در اثر مواد مخدر) نشئه شدن، از خود بی‌خود شدن، مست و لایعقل شدن ۲- (در اثر نمایش یا اثر هنری ولی بدون مصرف مواد مخدر) از خود بی‌خود شدن، عنان از کف دادن
he freaked out on heroine and burned his own house down

هروئین او را طوری منقلب کرد که خانه‌ی خود را سوزاند.

freak² (frēk) vt.

(نادر) خال مخال کردن، (رنگ و غیره) راه راه شدن یا کردن، رگه رگه شدن یا کردن

freak.ish (frēk'ish) adj.

۱- هوسباز (انه) ۲- استثنایی ۳- عجیب و غریب، خارق‌العاده، ناروال، غیرعادی
the addicts looked freakish

معتادان قیافه‌های عجیب و غریبی داشتند.

freak'ishly, adv.

freak'ish.ness, n.

freak.out (frēk'out) n.

(خودمانی) نشنگی، مستی، خلسه، توهم

* **freak show**

(در سیرک و کارناوال و غیره) نمایش چیزهای عجیب‌الخلقه و خارق‌العاده

freck|le (frēk'əl) n., vt., vi. -led, -ling

۱- کک‌مک، خال‌مخال، بَشَنج

her nose is covered by freckles

بینی او پر از کک‌مک است.

۲- کک‌مک دار کردن، کک‌مکی شدن

her white, freckled skin and red hair was attractive

پوست سفید و کک‌مکی و موهای سرخ او دل‌انگیز بود.

۲- (روی میوه و غیره) کُنجدک، کُنجده، تفسه، کُنج‌تک

freck'led or

freck'ly, adj.

Fre|da (frē'də)

اسم خاص مؤنث

Fred.die Mac (fred'ē)

مخفف: اداره‌ی فدرال وام و رهن خانه (امریکا)

Fred.er|i.ca (fred'ər ē'kə)

اسم خاص مؤنث

Fred.er.ick (fred'rik. -ər ik)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Fred و Freddy و Fredie (Fredric و Frederic و Fredrick هم می‌نویسند) ۲- نام چندتن از شاهان آلمان و پروس

Frederick the Great 1712-86

فردریک کبیر (پادشاه پروس)

Frederick William

فردریک ویلیام (نام چندتن از شاهان پروس)

free (frē) adj. fre'er, fre'est
adv., vt. freed, free'ing

۱- آزاد

we are a free nation living under the law

ما مردمی آزاد هستیم که تحت لوای قانون زندگی می‌کنیم.

in a democracy you are free to express your ideas

در حکومت دموکراسی شما در بیان افکار خود آزادید.

what is the difference between a free person and a slave?

فرق میان انسان آزاد و برده چیست؟

۲- آزادانه، با آزادی

a free exchange of goods تبادل آزادانه‌ی کالا
you can act freely شما می‌توانید آزادانه عمل کنید.

۳- کشور آزاد، کشور مستقل

after the war, many countries in Africa became free

پس از جنگ بسیاری از کشورهای افریقا آزاد شدند.

۴- رها، (از نظر تحرک) آزاد، زنجیر نشده، خلاص

the front wheel is free and unconnected to the motor

چرخ جلو آزاد است و به موتور وصل نیست.

۵- (حقوق) مبری از اتهام، آزاد از زندان، تبرئه شده، آزاد از اتهام، بیری الذمه
 to be free on bail
 به قید تضمین مالی از زندان آزاد بودن
 ۶- (در مورد درد و قرض و غیره) بی، عاری از، بدون
 free of pain بی درد
 free of sorrow از غم آزاد
 fat free بی چربی
 an interest-free loan وام بدون بهره
 ۷- مختار
 you are free to go where you please
 شما آزادید هرکجا که بخواهید بروید.
 am I free to smoke? آیا حق دارم سیگار بکشم؟
 you are free to leave at anytime
 هر موقع که بخواهید می‌توانید بروید.
 ۸- فارغ از مقررات یا سنت‌ها
 free verse شعر آزاد
 ۹- غیر دقیق، غیر تحت‌اللفظی
 free translation ترجمه‌ی آزاد
 ۱۰- (فلسفه) مختار، فارغ از سرنوشت (قضا و قدر)، غیرجبری، دارای اختیار
 free will اختیار عمل، آزادکامی
 God has created man free and there is no such thing as fate
 خداوند انسان را آزاد خلق کرده است و اجبار و تقدیری در کار نیست.
 ۱۱- فارغ، (وقت) آزاد، در دسترس
 this chair is free این صندلی خالی است.
 what do you do during your free time?
 در اوقات فراغت چه کار می‌کنی؟
 I am not free this afternoon
 امروز بعد از ظهر وقت ندارم (گرفتارم).
 the telephone is not free now, come later
 الان تلفن مشغول است، بعداً بیاید.
 ۱۲- با اشتیاق، به میل خود (نه به زور یا به خاطر ملاحظه)
 a free offer of help پیشنهاد کمک بدون انتظار پاداش
 ۱۳- آسوده، با خیال راحت
 a free gait گامبرداری با بی‌خیالی
 ۱۴- گشاده دست، سخاوتمند، فراوان، زیاد

او راحت پول خرج می‌کند. he is a free spender
 ۱۵- رُک، صدیق، راد، راستگو، رادمنش، آزاده، وارسته
 ۱۶- پُررو، (به طور ناخوشایند و تحمیلی) خودمانی، خودجاکن، لگام گسیخته، بددهن، بی‌بندوبار
 ۱۷- رایگان، مجانی، مُفت
 a free ticket بلیط مجانی
 a free lunch نهار رایگان
 ۱۸- (مالیات و گمرک و غیره) معاف، بخشوده
 tax free بی‌مالیات، معاف از پرداخت مالیات
 free of customs duties بخشوده از عوارض گمرکی
 ۱۹- (لوله و راه و غیره) باز
 there is a free road ahead
 جاده‌ی بازی در پیش است.
 ۲۰- (بازرگانی) فارغ از دخالت دولت و انحصارات، گشوده
 a free port بندر آزاد
 a free market بازار آزاد
 ۲۱- رها، (طناب) نیسته
 the free end of a rope
 انتهای آزاد (بسته نشده و رهای) طناب
 ۲۲- (شیمی) ترکیب نشده (با چیزی دیگر)، نیامیخته
 free oxygen اکسیژن آزاد
 ۲۳- (باد) مساعد، موافق
 ۲۴- (موسیقی) جان‌دارای بخشش‌های فی‌البداهه (بی‌آماد)
 ۲۵- (زبان‌شناسی) تک‌واژ آزاد (تک‌واژی که می‌تواند تنها هم به کار رود مانند: boy که تک‌واژ آزاد است ولی به صورت boys و boyfriend هم درمی‌آید - در برابر: تک‌واژ وابسته (bound (morpheme) - آزاد کردن، رها کردن، (لوله یا راه گرفته را) باز کردن، وارستن
 he freed the Jews from captivity
 او یهودیان را از اسارت آزاد کرد.
 to free a bird پرنده‌ای را آزاد کردن
 this liquid will free the pipes of any obstruction
 این مایع هرگونه گرفتگی لوله‌ها را برطرف خواهد کرد.
 he freed us from jail او ما را از زندان خلاص کرد.
 the overpass has freed the road of congestion
 پل عابر باعث جلوگیری از راه‌بندان شده است.
 the bank will not free up the necessary funds
 بانک اعتبارات لازم را آزاد نمی‌کند.

- for free
(امریکا) رایگان، مجانی، به طور رایگان
he fixed the radio for free
او رادیو را مجانی درست کرد.
- feel free
(در جواب خواهش) بله بفرمایید
"may I take an apple?" "yes, feel free"
«اجازه دارم یک سیب بردارم؟» «بلی، بفرمایید.»
- free and easy
خودمانی، بی‌ریا، صاف و ساده
- free from (or of) ۱- بی، بدون، عاری از
free of charge رایگان، بی‌خرج
this milk is free of any additives
این شیر عاری از هرگونه مواد اضافی است.
free from any responsibility and obligation
بدون هیچگونه مسئولیت و تعهد
۲- وری، در خارج از
- give (or have) a free hand
اختیار تام دادن (یا داشتن)
his father has given him a free hand in running
the company
پدرش دست او را در اداره‌ی کارخانه باز گذاشته است.
- make free with
۱- از آن خود دانستن، برداشتن، صاحب شدن
please don't make free with my cigarets
لطفاً سیگارهای مرا مال خود ندانید (برندارید).
۲- دست درازی کردن، پرویی کردن، از حد
خود تجاوز کردن
- set free
آزاد کردن، رها کردن، ول کردن
Lincoln set the slaves free
لینکلن بردگان را آزاد کرد.
- with a free hand
با سخاوت، با گشاده دستی
- freely, adv.
با آزادی، آزادانه
people can freely come and go in the streets
مردم می‌توانند آزادانه در خیابان‌ها رفت و آمد کنند.
free'ness, n.

-free (frē)

پسوند: آزاد از: بدون، معاف، بی [tax free و
[fat free

free agent

(ورزش حرفه‌ای امریکا) ورزشکاری که
(قراردادش سرآمده و) می‌تواند با تیم‌های
دیگری برای پول بیشتر قرارداد ببندد

free agency**free alongside ship (or vessel)**

(بازرگانی) کلیه‌ی هزینه‌های ترابری توسط
ارسال کننده پرداخت شده است، ترابری
پرداخته شده است (مخفف آن: F.A.S.)

free-as|so|ci|ate (-ə sō 'shē āt ' ,

-sē-) vi. -|at' |ed, -|at' |ing

(روانشناسی و آموزش) تداعی آزاد کردن

free association

(روانشناسی و آموزش) تداعی آزاد،
همبستگی اندیشه‌ها، همخوانی آزاد، هازش
آزاد

*** free.base (frē 'bās ') n., vt., vi.****-based ' , -bas 'ing**

۱- کوکائین خالص، کوکائین متمرکز
۲- کوکائین خالص ساختن (free-base و
free base هم می‌نویسند)

*** free.bie or free.bee (frē 'bē) n.**

(امریکا - خودمانی) مفت و مجانی، مفتکی

free.board (frē 'bōrd ') n.

(کشتی) بخش خارج از آب، ارتفاع عرشه از آب

free.boot (frē 'bōt ') vi.

دزدی دریایی کردن، سرقت کردن، چپاول
کردن

free.boot|er (-bōt 'ər) n.

غارت‌گر، (به ویژه) دزد دریایی، چپاولگر

free.born (frē 'bōrn ') adj.

۱- (کسی که فرزند بردگان نیست) آزاد زاده
۲- مناسب برای آزاد زادگان

free central placentation

(گیاه‌شناسی) جفت‌بندی میانی آزاد

free city

(شهری که توسط سازمان ملل یا سازمان
مشابهی اداره می‌شود) شهر آزاد

freed.man (frēd'mən) n., pl. **-men**
(-mən)

بنده‌ی آزاد شده

freed'wom'an (-woom'an), pl.
-wom'en, n.fem.

free.dom (frē'dəm) n.

۱- آزادی، حریت

freedom of expression

آزادی بیان

freedom of the press

آزادی جراید

they died for freedom

آنان در راه آزادی جان دادند.

they gave us complete freedom to write what
we pleased

ما را کاملاً آزاد گذاشتند که هر چه می‌خواهیم بنویسیم.

۲- رهایی، رهایی

freedom from want

رهایی از نیاز

her new teacher helped her gain freedom from
ignorance and illiteracy

معلم جدیدش به او کمک کرد تا از نادانی و بیسوادی نجات یابد.

۳- آزادی از زندان، عفو، بخشودگی، آزادی از
بردگی

many slaves bought their freedom

بسیاری از بردگان آزادی خود را می‌خریدند.

۴- اختیار داشتن، آزادی عمل داشتن، آزاد
بودن

she has the freedom of my house

او می‌تواند سرزده هم به خانه‌ی من بیاید.

freedom of the will

آزادی اراده

۵- آسانی، سهولت، روانی

the freedom of the dancer's movements

روانی حرکات رقصه

۶- آزادگی، رادمردی، رادمنشی، صاف و
سادگی، بی‌پرده‌گویی

he spoke with complete freedom

او با آزادی کامل سخن می‌گفت.

۷- گستاخی، پررویی، سوء استفاده از دوستی،
(بیش از حد) خودمانی رفتار کردن ۸- حق،
امتیاز، معافیت

five-year freedom from income tax

معافیت پنج ساله از مالیات بر درآمد

*** freedom of the press**

آزادی جراید (از دخالت و سانسور دولت)

freedom of the seas

آزادی دریاها (این اصل: همه‌ی کشتی‌های
بازرگانی حق آمد و شد آزادانه در همه‌ی
دریاها را دارند)

free enterprise

اقتصاد آزاد (این اصل: فعالیت و رقابت
آزادانه‌ی صنایع و شرکت‌ها همراه با حداقل
دخالت دولت)

free fall

سقوط آزاد (به ویژه سقوط پیش از باز شدن
چتر نجات)

free-fire zone (frē'fīr')

۱- (ارتش) میدان تیر آزاد، میدان آتش آزاد
(ناحیه‌ای که در آن از نظر تیر و بمباراندازی و
غیره محدودیت وجود ندارد) ۲- (عامیانه)
فعالیت یا مناظره یا مسابقه و غیره که در آن
مقررات و محدودیت وجود ندارد

free flight

پرواز آزاد (بخشی از پرواز موشک و غیره که
بدون کمک موتور انجام می‌شود)

free'-flight', adj.

free-float|ing (frē'flōt'in) adj.

(عامیانه) ۱- نامصمم، دودل، مردد، بدون تعهد
۲- شناور، معلق ۳- بی‌دلیل، بی‌موجب،
بی‌انگیزه

free-floating fear

ترس بی‌انگیزه

*** free-for-all** (frē'fər'ōl') n., adj.

۱- (مسابقه و غیره که همه می‌توانند در آن
شرکت کنند) مسابقه‌ی آزاد، هم‌آورد آزاد
۲- همگانی، برای همه ۳- بزن‌بزن، الم‌شنگه
after the game, there was a free-for-all among
the spectators

بعد از مسابقه بین تماشاچیان بزن‌بزن شد.

free-form (frē'fōrm') adj.

۱- دارای بدنه یا سطح پر انحنا، قوس‌دار،
کمان‌سانه ۲- بلامقدمه، خودانگیخته،
خودجوش، (اثر هنری) آزاد (بدون پیروی از

سبک یا سنت بخصوص)

free.hand (frē'hand') adj.

۱- دست ساخت، (نقاشی و رسم) کشیده شده
با دست (نه به کمک ابزار)

رسم کشیده شده با دست a freehand drawing

۲- اختیار تام، صاحب اختیاری

free.hand|ed (-han'did) adj.

کشاده دست، سخاوتمند، سخی، دست و دل باز

free.heart|ed (-hārt'id) adj.

راد، خوش قلب، باگذشت

free.hold (frē'hōld') n., adj.

۱- مالکیت مطلق ۲- ملکداری ۳- طلق، مطلق
free'hold'er, n.

free.lance or **free-lance** (frē'lans')
n., adj., vi. **-lanced'**, **-lanc'ing**

۱- (گزارشگر یا عکاس یا هنرمند و غیره -
ناوابسته به روزنامه یا موسسه‌ی
به خصوصی) آزاد، ناوابسته (freelancer هم
می‌گویند)

خبرنگار مستقل a freelance reporter

۲- آزاد کار کردن، به طور ناوابسته کار کردن

free lance

۱- (قرون وسطی - سربازی که در مقابل مزد
برای افراد مختلف می‌جنگید) مزدور
۲- (خبرنگاری و امور سیاسی و غیره) مستقل
(از روزنامه یا حزب و غیره‌ی بخصوصی)،
آزاد

free list

(فهرست کالاهای معاف از مالیات گمرکی)
فهرست بخشودگی

free-liv|ing (frē'liv'ing) adj.

۱- خوش‌گذران، عشرت‌طلب، اهل عیش و نوش،
شکم‌باره ۲- (زیست‌شناسی) آزادزی (که انگل
یا هم‌زیست‌گر نیست و مستقل زیست می‌کند)

* **free.load|er** (frē'lōd'ər) n.

مفت‌خور، سورچران

کشیش مفت‌خور a freeloading priest

free'load', vi.

free'load'ing, adj.

* **free love**

عشق آزاد (داشتن روابط عشقی و جنسی بدون
ازدواج یا تعهدات قانونی)

* **free lunch**

(معمولاً با تداعی منفی) هرچیز رایگان، مفت و
مجانی (ولی دارای عواقب)

there is no such thing as a free lunch!

هیچ چیز را مفت به کسی نمی‌دهند!

free.man (frē'mən) n., pl. **-men**

(-mən)

۱- (آدم) آزاد (در برابر: برده slave)، آزاده،
آزادمرد ۲- شهروند ۳- شهروند افتخاری

free market

۱- (بازرگانی) بازار آزاد (که در آن رقابت و
قیمت‌ها آزاد است و دخالت دولت در حداقل)

۲- (مجازی) پیشی‌خواهی آزاد، رقابت آزاد
people should be able to express themselves
in the free market of ideas

مردم باید بتوانند عقاید خود را در بازار آزاد اندیشه‌ها بیان کنند.

free.mar|tin (frē'märt'n) n.

(دامداری - دام‌پزشکی) گوساله‌ی نازا، فری
مارتین، نازا گاو

Free.ma|son (frē'mā'sen) n.

۱- فراماسون ۲- عضو این انجمن
(Free and Accepted Mason هم می‌گویند)

Free.ma|son|ry (-rē) n.

۱- اصول عقاید و مراسم فراماسون‌ها
۲- انجمن فراماسون‌ها، فراماسون‌گری ۳- (F)
کوچک) همبستگی (در میان اشخاص هم‌عقیده
و هم‌تجربه)، یگانگی

free on board

(بازرگانی) تحویل کالا روی کشتی (یا ترن و
غیره)، فوب

free port

بندر آزاد (که ورود کشتی‌های همه‌ی کشورها
به آن آزاد است - بندری که ورود و انبار کردن
و صدور کالا از آن بدون مالیات و عوارض

گمرکی انجام می‌گیرد ولی فرستادن کالای آن به داخل کشور آزاد نیست) free zone هم می‌گویند، شه‌بندر

fre|er (frē'ər) adj., n.

۱- صفت تفضیلی: free (آزادتر) ۲- آزاد کننده، رهاگر

free radical

(شیمی - اتم یا مولکولی که لااقل دارای یک الکترون بی‌جفت و آزاد می‌باشد) بنیان آزاد، الکترون آزاد، ریشگی آزاد

free-range (frē'rānj') adj.

(مرغداری - وابسته به این روش: مرغ‌ها آزادانه در فضای بزرگی می‌چرند و در محیط کوچک و سقف‌دار پرورده نمی‌شوند) آزادچر، خانگی

* free ride

(عامیانه) سواری مفت و مجانی، مفت‌خوری

free.si|a (frē'zhə, -zhē ə; frē'sē ə, -zē ə) n.

(گیاه‌شناسی) فریزیا (جنس Freesia - از خانواده‌ی iris - بومی آفریقای جنوبی)

* free silver

سکه‌زنی آزاد سکه‌های نقره (به نسبت معینی نسبت به مسکوکات طلای ضرب شده در همان مدت)

* free soil

(امریکا - پیش از الغای بردگی) سرزمین آزاد (که در آن برده‌داری مجاز نبود)

Free-Soil (frē'soil') adj.

(امریکا - پیش از الغای بردگی) وابسته به حزب سرزمین آزاد (Free-Soil Party) که مخالف گسترش برده‌داری به سایر بخش‌های امریکا بود

Free'-Soil'er, n.

free-spo|ken (frē'spōk'ən) adj.

(وابسته به کسی که عقاید خود را آزادانه و رُک می‌گوید) رُک، رُک‌گویانه

fre|est (frē'ist) adj.

صفت عالی: free (آزادترین)

free-stand|ing (frē'stānd'ing) adj.

(آنچه که برپای خود ایستاده و پشت‌بند و نگاه‌دار دیگری ندارد) خودایستا، غیرمتصل،

مجزا، مستقل، آزاد

a free-standing bathroom tub

وان حمام که می‌توان آن را جا به جا کرد، وان سیار

a free-standing statue

مجسمه‌ای که کار گذاشته نشده است (و می‌توان آن را جا به جا کرد).

Free State

(امریکا - پیش از الغای بردگی) ایالت آزاد (که در آن برده‌داری مجاز نبود)

free.stone (frē'stōn') n., adj.

۱- (سنگی که به آسانی و بدون ترک برداری تراش می‌شود) سنگ آسان تراش، سنگ زودبُر
۲- (هلو و آلو و غیره که پس از رسیده شدن هسته‌ی آن به گوشت آن چسبیده نیست) آزاد هسته، میوه‌ی آزاد هسته

free.style (frē'stīl') adj., n.

(ورزش به ویژه کشتی و شنا) آزاد

freestyle swimming

شنای آزاد

freestyle wrestling

کشتی آزاد

free-swim|ing (-swim'ing) adj.

(به ویژه تک یاختگان) شناگر آزاد، آزادشنا

free.think|er (-think'ər) n.

(کسی که عقاید مذهبی او خود ساخته بوده و به پیروی از عقاید متداول و مذهب رسمی کشورش نیست) آزاد اندیش، هرهری مذهب

free'think'ing, n., adj.

free thought

free throw

(بسکتبال) پرتاب آزاد (پرتابی که به خاطر خطای حریف به بازیکن داده می‌شود و در صورت گذشتن توپ از حلقه یک امتیاز نصیب تیم می‌کند - خطی که از آن، این پرتاب انجام می‌شود: free-throw line نام دارد)

free trade

باززرگانی آزاد (که بدون تحمیل سهمیه و مالیات‌های استثنائاًمیز برضد کالاهای خارجی و غیره انجام می‌شود)

* free university

(امریکا) دانشگاه آزاد (که در آن دروس غیرسننتی به روش‌های غیرسننتی درس داده می‌شود)

free verse

شعر آزاد (که قافیه و گاهی وزن ندارد)

* **free.way** (frē'wā') n.

(امریکا) ۱- بزرگراه (راه میاندار که چراغ قرمز و ایست و تقاطع ندارد) ۲- آزاد راه (راهی که در آن حق عبور نمی‌گیرند - در برابر: باجراه (tollway)

free.wheel (frē'hwēl', -wēl') n., vi.

۱- (دوچرخه) چرخک آزاد ۲- (در برخی اتومبیل‌ها و هلی‌کوپترها و غیره) کلاج جغجغه‌ای ۳- (در سرازیری) با دنده‌ی خلاص حرکت کردن، (دو چرخه) بدون پا زدن رفتن

free.wheel|ing (-iŋ) adj.

۱- دارای کلاج جغجغه‌ای، دارای چرخک آزاد، آزاد چرخ‌ی، آزاد چرخ ۲- (عامیانه) بی بند و بار، بی خیال، با بریز و بیاش بسیار، لاقید
his father was a freewheeling person
پدرش آدم لاقیدی بود.

free.will (frē'wil') adj.

داوطلبانه، داو خواهانه، از روی میل (نه به اجبار)، میلی، خواستارانه، با طیب خاطر، با رضا و رغبت
a freewill offering of money and food
اهدای اختیاری پول و خوراک

free will

۱- (فلسفه و الهیات) اختیار (در برابر: جبر (determinism) ۲- فلسفه‌ی اختیار، اختیار - گزینی ۳- (آزادی انتخاب و داشتن گزینه‌های مختلف) کامش، آزاد کامی، اراده‌ی آزاد

freeze (frēz) n., vi., vt. **froze**, **fro'zen**, **freez'ing**

۱- یخ بستن، منجمد شدن یا کردن، فُسردن، سنجیدن، سجانیدن، شنجیدن، شجانیدن، بستن

نقطه‌ی انجماد freezing point

water freezes in cold weather

آب در هوای سرد یخ می‌بندد.

لوله‌ی آب یخ زد. the water pipe froze

شیر شروع به یخ بستن کرد. the milk began to freeze

دریاچهدی یخ بسته a frozen lake

۲- بسیار سرد بودن یا شدن یا کردن

هوای بیرون مثل یخ است. it is freezing outside

I am freezing cold

خیلی سردم است. (دارم از سرما یخ می‌زنم)

هوایی بسیار سرد (یخبندان) freezing weather

۳- ماسیدن، (در اثر یخ زدن) چسبیدن به

the wheels were frozen to the ground

(در اثر یخبندان) چرخ‌ها به زمین چسبیده بود.

۴- (در اثر سرما) مردن، خراب شدن، آسیب دیدن یا رساندن، سرما زده کردن یا شدن

۵- (در جای خود) میخکوب شدن، خشک زدن، بی حرکت ماندن یا کردن

از ترس خشکم زد. I froze with terror

بی حرکت، والا شلیک می‌کنم. freeze! or I'll shoot!

۶- غریبه وار رفتار کردن، غریبه شدن، نامهربانی کردن، نا دوستی کردن، توی ذوق

کسی زدن ۷- (مکانیک - در مورد چرخ یا بخش‌های جنیان موتور) گیر کردن، (در اثر کم داشت روغن یا حرارت زیاد یا ساییدگی یا زنگ زدگی و غیره) بهم ماسیدن ۸- (با داروی حس کشی یا هوش بر) بیحس کردن ۹- (خوراک و غیره) منجمد کردن، فریز کردن، بستاندن، بستناک کردن

گوشت یخ زده frozen meat

I froze the rest of the fish

بقیه‌ی گوشت ماهی را گذاشتیم یخ بزند.

۱۰- (حقوق کارمندان یا قیمت‌ها یا نرخ ارز و غیره) ثابت نگه داشتن، تثبیت کردن، ایستا کردن، (اعتبار یا موجودی بانکی و غیره را)

مسدود کرد، مسدود سازی

the government has ordered a freeze on wages and prices

دولت دستور داده است که مزدها و قیمت‌ها ثابت بماند.

drug traffickers' bank accounts were frozen

حساب‌های بانکی فروشندگان مواد مخدر را مسدود کردند.

۱۱- (تولید سلاح و بمب اتمی و غیره را طبق

قرارداد) متوقف کردن، معلق کردن، ایستانش
they agreed to freeze the production on
nuclear bombs

آنان توافق کردند که تولید بمب‌های اتمی را متوقف کنند.
the nuclear test freeze

متوقف کردن (ایستانش) آزمایش‌های هسته‌ای
۱۲- یخ زدگی، بستناکی، هسیرش، سجش
freeze can crack the pipes

یخ زدگی می‌تواند لوله‌ها را بترکاند.
۱۳- (آب و هوا) بسیار سرد، یخ بندان، فصل
سرما، شجام
the freeze destroyed the crop

یخ بندان محصولات را از بین برد.
the freeze lasted until Norooz
سرما شدید تا نوروز ادامه داشت.

● freeze (on) to (عامیانه)
چسبیدن به، انگل کسی شدن، رها نکردن

● freeze out
۱- (گیاه و غیره) در اثر سرما مردن، از بین
رفتن، یخ زدن، سرما زده شدن ۲- (عامیانه- با
سردی یا رفتار غیر دوستانه و غیره) بیرون
کردن، راه ندادن، اجازه‌ی شرکت ندادن
brokers and middlemen should be frozen out
of the fruit market

دست دلال‌ها و واسطه‌ها باید از بازار میوه قطع شود.
● freeze over

دارای لایه‌ای از یخ شدن، رویه بستن، یخ بستن
our pool is frozen over thinly
روی حوض ما یخ نازکی بسته است.

freez'able, adj.

freeze-dry (frēz' drī') vt. -dried',
-dry' |ing

(خوراک و دارو و غیره- به سرعت منجمد کردن
و در حرارت و خلاء خشک کردن- این کار
موجب می‌شود که دارو یا خوراک مدت
درازتری در حرارت معمولی دوام بیاورد) یخ
زدن و خشک کردن

freeze frame

(سینما و تلویزیون) قاب ایستایی، قاب ایستا
freeze'-frame', -framed',
fram'ing, vt.

free.z|er (frē'zər) n.

۱- (در یخچال) جایخی، یخ ساز ۲- فریزر،
یخ‌زن ۳- دستگاه بستنی سازی

freezing point

نقطه‌ی انجماد (صفر درجه‌ی سانتی‌گراد یا ۳۲
درجه‌ی فارنهایت)، نقطه‌ی سجش، سجشگاه

F region

(بالاترین ناحیه‌ی یون سپهر در ارتفاع بین ۱۴۰
تا ۴۰۰ کیلومتر) ناحیه‌ی اف

Frei.burg (frī boork)

شهر فرای بورگ (در جنوب باختری آلمان)
freight (frāt) n., vt.

۱- (حمل کالا به ویژه کالا به مقدار یا وزن زیاد
از راه هوا یا خشکی یا دریا) ترابری، ترابرد،
حمل

to send goods by air freight

کالا را از راه هوا فرستادن
۲- هزینه‌ی حمل و نقل، هزینه‌ی ترابری،
کرایه‌ی بار

they will pay for freight

آنها هزینه‌ی ترابری را خواهند داد.

۳- (کالای حمل شده) محموله، بار، کالا
۴- (راه آهن) قطار باری ۵- حمل کردن (کالا)
ترابری کردن، بار فرستادن، بارگیری کردن،
بار کردن

a ship freighted with bananas

کشتی که موز بار آن شده است.

coal is freighted overland from Kerman

زغال سنگ از راه خشکی از کرمان حمل می‌شود.

freight. age (-ij) n.

۱- هزینه‌ی ترابری، هزینه‌ی حمل کالا
۲- محموله، کالا، بار ۳- حمل کالا، ترابری کالا،
باربری

* freight car

(راه آهن) واگن باری

freight|er (-ər) n.

۱- ارسال کننده‌ی کالا، (کالا) فرستنده، ترابر
۲- کشتی باری، هواپیمای باری، بار بر
انبار کالا

* freight house

* freight train

(راه آهن) قطار باری

frem|i.tus (frem' i tæs) n.

(پزشکی) تپش (به ویژه ارتعاش سینه هنگام دمزنی مثلاً "خُر خُر گربه)، ارتعاش

French (french) n., adj., vt.

۱- زبان فرانسه

I know French من فرانسه بلدم.

۲- (معمولاً F کوچک - انگلیس) ورموت سک

۳- (وابسته به کشور فرانسه و مردم و فرهنگ

و زبان آن) فرانسوی ۴- (معمولاً F کوچک)

گوشت استخوان را تراشیدن (به ویژه گوسفند

و گوساله) ۵- (لوییا سبز را) به صورت باریکه -

باریکه بریدن، نواره کردن

• the French

مردم کشور فرانسه، فرانسوی‌ها

French bread نان باکت

French bulldog (سگ) بولداک پا کوتاه

French Canadian

۱- کانادایی فرانسوی تبار

۲- Canadian French ←

French chalk

کچ خیاطی (که همانند صابون خیاطی به کار می‌رود)

French Community

جامعه‌ی فرانسه (اتحادیه‌ای که از سال ۱۹۵۸

بین فرانسه و چندین مستعمره‌ی سابق آن به

وجود آمده)

French cuff

(خیاطی) سر آستین برگشته

French curve

(خط کش برای کشیدن خطوط قوس دار)

خطکش نیم دایره

French doors در شیشه‌ای دو لنگه

* **French dressing**

(سُس سالاد) سُس فرانسوی (مرکب از سرکه و

روغن و ادویه و چاشنی)

* **French endive**

← chicory

* **French fries**

(اغلب با F کوچک) سیب زمینی سرخ کرده (به صورت باریکه باریکه)

* **French fry**

(اغلب با F کوچک) در روغن داغ شناور کردن و سرخ کردن

French Guiana

گیانای فرانسه (در امریکای جنوبی)، گویان فرانسه

French heel

(کفش پاشنه بلند زنانه) پاشنه‌ی قوس دار

French horn

(موسیقی) شیپور فرانسوی، کر

French|i.fy (french' i fi') vt., vi.

-fied', fy'ing

فرانسوی مآب کردن یا شدن، از فرانسوی‌ها تقلید کردن

he went to France for six months and now he has become completely Frenchified

شش ماه فرانسه رفت و حالا کاملاً ژست فرانسوی می‌گیرد.

French Indochina

(سابقاً) هندوچین فرانسه

French kiss

بوسه‌ی فرانسوی (دهان در دهان و دو زبان در تماس)

French-kiss (french' kis') vt., vi.

French knot

(سوزن دوزی) گره فرانسوی (نخ را چند بار

دور سوزن می‌پیچند و سوزن را در همان

محلی که از پارچه در آمده فرو می‌کنند)

French leave

وداع فرانسوی

(عزیمت بدون خداحافظی یا بدون اجازه)، جیم

شدن

French letter

(انگلیس - خودمانی) کاپوت، ابریشمی

French.man (french' mæn) n., pl.

-men (-mæn)

۱- (مرد) فرانسوی ۲- کشتی فرانسوی

French marigold

گیاه شناسی) جعفری فرانسوی (گل جعفری
 کوتاه به نام Tagetes patula)

French Morocco

(سابقاً) مراکش فرانسه (امروزه: کشور
 مراکش)

French pastry

شیرینی فرانسوی

French polish

لاک و الکل (برای جلا دادن به چوب)

French Polynesia

پولینزی فرانسه (متشکل از پنج آبخست گروه
 در جنوب اقیانوس کبیر)

*** French Provincial**

(سبک مبیل سازی- معماری) شهرستانی
 فرانسوی

French Revolution

انقلاب (کبیر) فرانسه (۱۷۸۹ میلادی)

French roll

french twist ←

French seam

(خیاطی) پس دوزی

*** French telephone**

تلفن فرانسوی (که به سبک قدیمی و پر آذین
 است)، تلفن رو میزی

*** French toast**

نان برشته‌ی فرانسوی (تکه‌ی نان که در
 آمیزه‌ای از شیر و تخم مرغ فرو شده و برشته
 شده است)

French twist

(آرایش گیسوی زنانه) مُد خیارِی

French Union

اتحادیه‌ی فرانسوی (اتحادیه‌ای که بین
 سال‌های ۵۸-۱۹۴۶ بین فرانسه و بخشی از
 مستعمرات آن ایجاد شد)

French West Indies

هند غربی فرانسه (جزایر مارتینیک و گوادالوپه
 و غیره در دریای کارائیب)

French windows

پنجره‌ی دو لنگه (شیشه‌دار و تمام قد)، پنجره‌ی
 فرانسوی

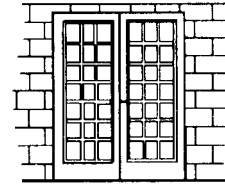
French.wom|an

(french 'wom 'ən)

n., pl. -wom 'en

(-wim 'in)

(زن) فرانسوی، اهل
 کشور فرانسه



FRENCH WINDOW

French|y

(french 'ē) adj. **French 'i.er,**

French 'i.est, n., pl. **French 'ies**

۱- فرانسوی مآب، فرانسوی مانند، فرانسوی
 ۲- (خودمانی) مرد فرانسوی

Fre.neau (fri nō'), Philip (Morin)

1752-1832

فیلیپ فرینو (شاعر و روزنامه نویس آمریکایی)

fre.net|ic (frə net 'ik) adj.

سر آسیمه، آسیمه، شوریده، (به حالت) جنون -
 آمیز، پر آشفته (frenetical هم می گویند)

fre.net 'i.cally, adv.

fren|u.lum (fren 'yōō ləm, -yō-) n., pl.

-lums or -|la (-lə)

۱- بندیزه ۲- (جانور شناسی) سیخول یا
 سیخول‌هایی که دو بال جلو پروانه را به دو بال
 عقب آن وصل می کند

fre.num (frē 'nəm) n., pl. -nums or

-|na (-nə)

(زیست شناسی- کالبد شناسی) بندیز

fren|zy (fren 'zē) n., pl. -zies vt.

-zied, -zy.ing

۱- حالت جنون آمیز، (آنی و زود گذر) دیوانگی،
 شیدایی حاد، تیز شیدایی، شوریدگی

to work up into a state of frenzy

به حالت دیوانه‌ها در آمدن

in a frenzy of joy

با شادی جنون آمیز

they were whipping up the people's nationalist
 frenzy

آنان شور میهن دوستی مردم را دامن می‌زدند.

۲- دیوانه سان کردن، جنون آمیز کردن، شیدا
 کردن، شوریده کردن

the guards' frenzied attack

حمله‌ی جنون آمیز افراد گارد

fren 'zied, adj.

fren'ziedly, adv.

* Fre|on (frē'ān')

(نام بازرگانی) فریون (آمیخته‌ی گازمانندی از فلورین و کربن و معمولاً کلرین که در ساختن یخچال و سردکن و غیره کاربرد دارد)

freq 1- frequency 2- frequent

3- frequentaive

مخفف: ۱- بسامد ۲- مکرر، پی در پی

fre.quen|cy (frē'kwən sē) n., pl.

-cies

۱- مکرر بودن، چندبارگی، تکرار، روی دادن به طور مکرر، بس رخداد، وفور، کثرت

the frequency of divorce amongst the lower classes

کثرت طلاق بین طبقات پایین تر

earthquakes appear to be increasing in frequency

ظاهراً تعداد زلزله‌ها رو به تزاید است.

۲- (تعداد دفعاتی که چیزی در زمان معینی اتفاق می‌افتد) بس رخداد، دم به دمی بسامد

۳- (ریاضی- آمار) فراوانی، تواتر

frequency diagram نمودار فراوانی

frequency curve منحنی فراوانی

۴- (فیزیک) بسامد، فرکانس، نوسان

frequency meter بسامد سنج

۵- (رادیو) موج (frequency هم می‌گویند)

● high (or low) frequency waves

امواج پر (یا کم) بسامد

frequency distribution

(جدولی که در آن رویدادها یا چیزهای مختلف دسته بندی شده بسامد هریک تعیین می‌شود)

جدول بسامد نما، گسترده‌ی بسامد

frequency modulation

(امواج رادیویی- تغییرات بسامد موج حامل که با چگونگی پیام ارسالی تناسب دارد) تحمیل بسامدی، وهیرش بسامد

fre.quent (frē'kwənt, frē kwent',

frē'kwent', -kwənt) adj., vt.

۱- مکرر، پی در پی، بس رخده، چند باره.

بسایند، بسامدین

their visits became more frequent

ملاقات‌های آنها مرتب تکرار می‌شد.

his frequent absences غیبت‌های پی در پی او

۲- دایم، مداوم، دم به دم، همیشگی، عادی

a frequent quest at my father's house

مهمان همیشگی منزل پدرم

۳- (در اصل) پُر، مملو، شلوغ ۴- همیشه رفتن

به، (اغلب) بودن در

in his youth he frequented the theater, in his old age the church

در جوانی مرتباً به تماشاخانه می‌رفت و در پیری مرتباً به کلیسا.

fre.quent'er, n.

fre.quen.ta.tion

(frē'kwən tā'shən) n.

(غالباً) رفتن (به جایی)، (اغلب یا مکرراً) بودن

(در جایی)، بسایندگری، بس رخداد

fre.quen.ta.tive (frē kwən'tə tiv)

adj., n.

(دستور زبان - بیانگر عمل مکرر) بسایند نما، فعل بسایند نما

"sparkle" is the frequentative of "spark"

"sparkle" فعل بسایند نماي "spark" است.

fre.quent|ly (frē'kwent lē) adv.

اغلب، مکرراً، به طور پی در پی، دم به دم، بسایندانه، به کرات

I go there frequently من اغلب به آنجا می‌روم.

frère (frer) n.

(فرانسه) ۱- برادر ۲- راهب

fres.co (fres'kō) n., pl. -coes or

-cos vt.

۱- (روش یا هنر نقاشی با رنگ مایع بر روی گچ کاری یا دیوار گچی که هنوز خشک نشده است) فرسکو، دیوار نگاری، نقاشی دیواری

۲- (این نوع نقاشی) دیوار نگاره، دیوار نقش

۳- دیوار نگاری کردن، نقاشی دیواری کشیدن

fresh¹ (fresh) adj., n., adv., vi., vt.

۱- تازه

fresh vegetables سبزیجات تازه
 fresh tea is better than stale tea
 چای تازه از چای مانده بهتر است.
 fresh from the war تازه رسیده از جنگ
 fresh news خبر تازه
 fresh air هوای تازه
 fresh forces نیروهای تازه نفس
 ۲- تر و تازه، تمدد یافته، تجدید نیرو یافته،
 سر حال، طراوت بخش
 to feel fresh after a nap
 پس از خوابی کوتاه احساس نیرو کردن
 a fresh complexion رنگ و روی باز
 a fresh spring day روز فرحبخش بهاری
 a fresh smile لبخندی پرتراوت
 ۳- جدید، نو، (اطلاعات و غیره) آخرین، دست
 اول
 fresh information اطلاعات جدید
 fresh ideas اندیشه‌های نو
 fresh coffee قهوه‌ی تازه دم
 ۴- از نو، دیگر، اضافی، نوین، مجدد
 a fresh start آغازی نوین، شروع مجدد
 ۵- تازه وارد، تازه کار، کم تجربه، نا آشنا،
 خو نگرفته ۶- (رنگ) تر
 the paint is still fresh رنگ هنوز تر است.
 ۷- (خاطره) زنده ۸- (باد) تند، سرد، خنک
 a fresh breeze is blowing from Kharazm
 باد خنک از جانب خوارزم روان است.
 ۹- (آب) شیرین، آشامیدنی، جوی یا دریاچه‌ی
 آب شیرین
 fresh water and salt water آب شیرین و آب شور
 ۱۰- ← freshet ۱۱- تر و تازه شدن یا کردن،
 تازه شدن یا کردن
 ● (as) fresh as a daisy
 تر و تازه، شاداب و سرخوش
 ● fresh out (of)
 (عامیانه) تازه تمام شده، تازه مصرف و تمام
 شده
 we are fresh out of rice
 برنج ما تازه تمام شده است.
 * fresh² (fresh) adj.
 (خودمانی) گستاخ، پر رو، بی حیا

don't get fresh with me! برای من پر رویی نکن!
 fresh^{ly}, adv.
 fresh^{ness}, n.
 fresh breeze
 (بادی که سرعت آن بین ۱۹ و ۲۴ مایل در
 ساعت باشد) باد تند
 fresh|en (fresh^{en}) vt., vi.
 ۱- تر و تازه کردن، (سر و صورت را) صفا
 دادن، طراوت بخشیدن، تر و تمیز کردن
 the rain freshened every thing
 باران همه چیز را تر و تازه کرد.
 a new coat of white paint will freshen the room
 یک رنگ تازه‌ی سفید اتاق را روشن و تمیز خواهد کرد.
 ۲- تازه شدن ۳- (باد) تند شدن، شدید شدن
 the wind began to freshen
 باد شروع به تند شدن کرد.
 ۴- (گاو- پس از زایمان) دوباره شیر دادن، به
 شیر افتادن
 ● freshen up
 حمام کردن و جامه‌ی تازه پوشیدن، (سر و
 صورت را) صفا دادن
 after the hike, I went home, freshened up and
 then went to the party together with my wife
 بعد از راه پیمایی به خانه رفتم و حمام گرفتم و سرو صورت را صفا
 دادم و سپس با همسر به مهمانی رفتیم.
 ● freshen somebody's drink
 (امریکا) لیوان مشروب کسی را دوباره پر کردن
 (یا سر خالی آن را پر کردن)
 fresh|et (fresh^{et}) n.
 ۱- (جوی آب شیرین که به دریا می ریزد)
 جوی، نهر، برفابه، تنداب ۲- (طغیان ناگهانی
 رود یا جوی) برف سیل، رود سیل، طغیان رود
 fresh gale
 (بادی که سرعت آن بین ۳۹ و ۴۶ مایل در ساعت
 باشد) توفان تند
 fresh|ly (fresh^{ly}) adv.
 ۱- با طراوت، با تر و تازگی ۲- با گستاخی، با
 پررویی ۳- تازگی، اخیراً، تازه
 freshly arrived from Europe تازه از فرنگ آمده
 a freshly painted room
 اتاقی که به تازگی رنگ شده است.

fresh.man (fresh 'mən) n., pl. **-men** (-mən) adj.

(امریکا) دانشجوی سال اول (دانشگاه)، دانش آموز کلاس نهم (که در امریکا سال اول دبیرستان است) (در انگلیس می گویند: fresher)، وابسته به سال اول

my son was a freshman at Princeton University

پسر من دانشجوی سال اول دانشگاه پرینستون بود.

a freshman class کلاس دانشجویان سال اول

a freshman in Congress نماینده‌ی تازه وارد به کنگره‌ی آمریکا

fresh.wa|ter (fresh 'wɔt 'ər) adj.

۱- وابسته به یا زیست کننده در آب شیرین، آب شیرین زی

a freshwater fish ماهی آب شیرین

۲- (ناخدا و ناوی) دارای تجربه‌ی ناوبری فقط در آب‌های شیرین (در یاچه‌ها و رودها)

a freshwater sailor ملوان آب شیرین

۳- ناشی، کم تجربه، تازه کار، نا ماهر

۴- وابسته به جاهای دور از دریا، پس کرانه‌ای، بری ۵- دور افتاده و ناشناخته

● a freshwater lake دریاچه‌ی آب شیرین

freshwater eel

(جانور شناسی) مار ماهی آب شیرین (از تیره‌ی Anguillidae که برای تخم ریزی به دریا کوچ می کند)

Fresnel lens

عدسی فرزنیل (عدسی نازک که دارای شیارهایی از دوایر هم مرکز می باشد و در دوربین عکاسی و نور افکن به کار می رود)

Fresnel mirrors

(نور شناسی) آینه‌های فرزنیل

Fres.no (frez 'nō)

شهر فرزنو (در ایالت کالیفرنیا- امریکا)

fret¹ (fret) vi., vt. **fret¹ted**,

fret¹ting n.

۱- (مانند موش یا بید) خوردن، (با: into یا on یا upon) جویدن (و از بین بردن)

اسب طناب خود را جوید. the horse fretted its rope

۲- (با جویدن یا مالیدن یا خاصیت اسیدی داشتن) ساییدن، فرسودن، دارای زدگی کردن یا شدن، رفتگی پیدا کردن، خورده شدن

acids fret metals اسیدها فلزات را می خورند.

the river frets at its banks

رودخانه کرانه‌های خود را می فرساید.

۳- ساختن یا شکل دار کردن (از راه جویدن یا خوردن یا ساییدن)، تراشاندن ۴- متلاطم کردن یا شدن، موج دار کردن یا شدن، خروشان کردن یا شدن

the wind was fretting the sea

باد دریا را خروشان می کرد.

۵- اذیت کردن، آزار دادن، سر به سر (کسی) گذاشتن، ناراحت کردن یا شدن، بی قراری کردن، آشفته شدن یا کردن، نگران کردن یا شدن، دلخور شدن یا کردن

don't fret, we wont be late!

جوش نزن، دیر نخواهیم رسید!

۶- خوردگی، ساییدگی، رفتگی، زدگی ۷- آزار، اذیت، نگرانی، دلواپسی، آزرده‌گی، دلخوری، جوش زدن

to be in a terrible fret سخت جوش زدن

fret¹ter, n.

fret² (fret) n., vt. **fret²ted**, **fret²ting**

۱- روسری توری (زنانه) ۲- (سوزن دوزی و گچ بری و منبت کاری و غیره) طرح مشبک

۳- مشبک کردن، مشبک کاری کردن

fret³ (fret) n., vt. **fret³ted**, **fret³ting**

(برخی سازهای زهی مانند گیتار) ۱- پرده، شیار زیر سیم ۲- شیار دار کردن ۳- انگشت را روی سیم (و شیار) فشردن

fret³less, adj.

fret.ful (fret 'fəl) adj.

نق نقو، بد خلق، جوشی، بی تاب، بی قرار

a fretful child کودک ناآرام

fret³fully, adv.

fret³ful.ness, n.

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōd; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

fret saw

ازهمویی

fret.work (-wɜ:k) n.

مشبک کاری

Freud (froid), Sigmund 1856-1939

زیگموند فروید (روانپزشک اتریشی و بنیان - گذار روانکاوی)

Freud|ian (frɔid'ēən) adj., n.

۱- فرویدی (مطابق با تئوری‌های فروید)
۲- پیرو فروید، فروید گرایی

Freud'ian.ism, n.

Freudian slip

(روان‌شناسی) لغزش فرویدی، لغزش روان نما

Frey (frā)

(اسطوره‌ی نورس) فرای (دار گونه‌ی محصولات و باروری و رونق و عشق) Freyr هم می‌گویند

Frey|a (frā'ə, -ä')

(اسطوره‌ی نورس) فرایا (خواهر فرای و دار - گونه‌ی عشق و زیبایی) Freyja هم می‌گویند

Fri

مخفف: جمعه

fri.a|ble (frī'ə bəl) adj.

(آنچه که به آسانی خرد و پودر می‌شود) گرد - شو، گرد شونده

fri'abil'ity or

fri'able.ness, n.

fri|ar (frī'ər) n.

عضو فرقه‌های راهبان سائل، راهب، سائل

fri'arly, adj.

fri|ar.bird (-bɜ:rd) n.

(جانور شناسی) مرغ راهب (مرغ عسل خوار از جنس Philemon - بومی استرالیا)

friar's lantern

← ignis fatuus

fri.ar|y (frī'ər ē) n., pl. -ar.ies

۱- خانگاه راهبان، راهب خانه ۲- انجمن راهبان

frib.ble (frīb'əl) adj., n., vi.

frib'bled, frib'bling

۱- کم اهمیت، ناچیز، بیهوده، عبث ۲- آدم وقت

تلف کن ۳- عمل کم اهمیت، کار بیهوده

● fribble away تلف کردن، هدر دادن

Fri.bourg (frē boor')

فریبورگ (نام یکی از کانتون‌های کشور سوئیس)

fric.an.deau (frik'an dō') n., pl.

-deaux' (-dōz')

گوشت بریان (به ویژه گوشت گوساله که روغن مالی و کباب شده باشد)

fric.as.see (frik'ə sē') n., vt.

-seed', -see'ing

(خوراک پزی) خوراک گوشت خرد کرده و آب پز شده، آب پز کردن (گوشت)

fric|a.tive (frik'ə tiv) adj., n.

۱- (آوا شناسی) سایشی ۲- (حرف) صامت - سایشی (مانند: f و v و th)، همخوان سایشی

fric.tion (frik'shən) n.

۱- سایش، اصطکاک، مالش

the friction of two solid objects creates heat

سایش دو چیز جامد حرارت ایجاد می‌کند.

۲- ناسازگاری (به خاطر اختلاف عقیده یا خلق و خو و غیره)، برخورد، اختلاف نظر، چکمان

there was constant friction between Mehdi and his wife

مهدی و زنش دائم با هم برخورد داشتند.

۳- (مکانیک - مقاومت دو سطح در حال حرکت که با هم تماس دارند) همسایش، همسای، مالش

fric'tion.less, adj.

fric.tion|al (frik'shə nəl) adj.

سایشی، اصطکاک، مالشی، همسایشی

fric.tion.al|ly (-nəl ē) adv.

با سایش، از طریق اصطکاک

friction clutch

(مکانیک) کلاچ سایشی، کلاچ اصطکاک

* friction match

کبریت (کبریت کشیدنی یا سایشی)

friction tape

نوار چسب (به ویژه برای پوشاندن سیم برق)

Fri.day (frī'dā, -dē) n.

۱- جمعه

Friday is a holiday in Iran

در ایران جمعه روز تعطیل است.

۲- خدمتگزار با وفا، خدمتکار صدیق (معمولاً به صورت: man Friday و girl Friday)

Fri.days (-dāz, -dēz) adv.

هر جمعه، جمعه‌ها

I go there Fridays

جمعه‌ها آنجا می‌روم.

fridge (frij) n.

(عامیانه - بیشتر در انگلیس) یخچال (برقی)

fried (frīd) vt., vi., adj.

(امریکا - خودمانی) مست

Frie|da (frē'də)

اسم خاص مؤنث (Freda هم می‌نویسند)

* **fried.cake** (frīd'kāk') n.

کیک کوچک (که در روغن داغ سرخ شده است)

friend (frend) n., vt.

۱- دوست، رفیق، مصاحب

Morteza is my best friend

مرتضی بهترین دوست من است.

a loyal friend

دوست وفادار

friends and acquaintances

دوستان و آشنایان

a friend in need, a friend indeed

دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشان حالی و درماندگی.

friend and foe

دوست و دشمن

۲- متحد، متفق، مشفق، دوست‌دار، دوستار، یار، یاور، مددکار، هوادار

a friend of the arts and artists

حامی هنر و هنرمندان

۳- هر چیز نافع یا قابل اتکا

books are his best friends

کتاب بهترین دوست اوست.

۴- (F بزرگ) کوای کر (عضو کلیسای Quaker)

۵- (قدیمی) دوستی کردن، دوستانه رفتار کردن

● make (or be)friends (with)

دوست شدن با، دوستی کردن با

we met but we didn't make friends for a few months

ما ملاقات کردیم ولی تا چند ماه با هم دوست نشدیم.

he made friends with the lawyer's son

او با پسر وکیل دادگستری دوست شد.

friend'less, adj.

friend'less.ness, n.

friend at court

(کسی که مقام مهمی دارد و به شخص کمک می‌کند) پارتی کردن کلفت، پشتیبان با نفوذ

friend|ly (frend'lē) adv., adj.

-li|er, -li.est

۱- دوست وار، دوستانه، صمیمانه، یارمند

a friendly smile

لبخند دوستانه

he treated us in a friendly way

او با ما دوستانه رفتار کرد.

her friendliness and charm is the secret of her success

راز موفقیت او مهربانی و جذابیت اوست.

۲- دوست داشتنی، مهربان، شفیق

our new teacher is very friendly

معلم جدید ما خیلی مهربان است.

۳- مساعد، یار، یاور، مددگر، موافق

a friendly wind

باد مساعد

۴- خودی

friendly aircraft

هوایماهای خودی

friend'li.ly, adv.

friend'li.ness, n.

Friendly Islands

← tonga

friend of the court

← amicus curiae

friend.ship (frend'ship') n.

۱- دوستی، رفاقت، یارمندی، دوستاری

their friendship lasted many years

دوستی آنها سال‌ها ادامه داشت.

۲- صمیمیت، دل‌بستگی، مهربانی، حسن تفاهم
international friendship بین‌المللی روابط دوستانه‌ی

fri|er (frī'ər) n.

fryer ←

* fries (frīz) n.

French fries ← (عامیانه)

Frie.sian (frē'zhən) adj., n.

Frisian ←

Fries.land (frēz'lənd, -land')

استان فریزلند (در کشور هلند)

frieze¹ (frēz) n.

۱- (معماری) فریز (نواره‌ی مزین به نقوش برجسته که بالای ستون‌ها در سر تا سر حاشیه سقف قرار دارد)، کتیبه ۲- گچکاری برجسته در بالای دیوار و سر تا سر زیر سقف، حاشیه‌ی تزیینی

frieze² (frēz) n.

پارچه‌ی پشمی ضخیم

frig¹ (frig) vi., vt. fringed, friging (frig'n)

(خودمانی - ناپسند) ۱- گاییدن، جماع کردن
۲- گول زدن ۳- (معمولاً با: around) اتلاف وقت کردن

frig² (frij) n.

fridge ← (عامیانه - انگلیسی)

frig.ate (frig'it) n.

۱- (سده‌های هجده و نوزده) کشتی بادبانی تند رو جنگی (که بین ۲۴ و ۶۰ توپ داشت)
۲- (امریکا) ناو پاسور، ناو محافظ، پاسناو (ناوی کوچکتر از ناوشکن که وظیفه‌اش همراهی و پاسداری است) ۳- (انگلیس) ناوچه جنگی (که اندازه‌ی آن کوچکتر از ناوشکن و بزرگتر از «کورت» است)، فریگت

frigate bird

(جانور شناسی) مرغ دله (پلیکان‌های حاره‌ای از تیره‌ی Fregatidae که بال بلند و متقارن قلاب سان دارند و طعمه‌ی مرغان دیگر را می‌ربایند)

Frigg (frig)

(اسطوره‌ی نورس) فریگ (همسر اودین و دارگونه‌ی آسمان‌ها و خانه و زناشویی) (Frigga هم می‌گویند)

frig.ging (frig'n) adj., adv.

(خودمانی - ناپسند - برای نشان دادن

ناخشنودی و غیره) لعنتی، بد

fright (frīt) n., vt.

۱- (ناگهانی) ترس، هراس، هول، وحشت

the bursting of the firecracker filled them with fright

در رفتن ترقه آنها را وحشت زده کرد.

she cried out in fright از ترس فریاد کشید.

۲- (شخص یا چیز) هول انگیز، وحشت زار، ترس آور، هراس انگیز ۳- (نادر) ترساندن، هول زده کردن

● get the fright of one's life

از ترس قالب تهی کردن، زهره ترک شدن

● give someone a fright

کسی را زهره ترک کردن، هول زده کردن

● take fright (at something)

رمیدن، ناگهان وحشت کردن (از چیزی)، ترسیدن (از چیزی)

fright|en (frīt'n) vt., vi.

۱- ترساندن، هراساندن (معمولاً به طور ناگهانی)، وحشت زده کردن

هول کردن، ترسیدن

Homa was frightened by a mouse

هما از موش ترسید.

۲- مرعوب و وادار کردن، (از ترس) به کاری واداشتن

to frighten someone into confessing

از راه ترس کسی را به اقرار وادار کردن

۳- (با: away یا out یا off) رم دادن، رماندن، ترساندن و دور کردن

her bad temper frightened away all her suitors

خلق بد او همه‌ی خواستگاران را رانده بود.

the car's noise frightened the deer off

صدای اتومبیل آهو را رم داد.

۴- (ناگهان) ترسیدن

she frightens easily او زود می‌ترسد.

fright'eningly, adv.

fright.ened (-'nd) adj.

هراسیده، ترسیده، وحشت زده

fright.ful (frīt'fəl) adj.

۱- سهمگین، ترس آور، هراس انگیز، هولناک، وحشت زار ۲- تکان دهنده، وحشتناک

a frightful scene صحنه‌ی تکان دهنده

۳- (عامیانه) ناخوشایند، زنده، آزار دهنده، زیاد

I was in a frightful hurry یک دنیا عجله داشتم.

what a frightful party! چه مهمانی بدی!

fright'fully, adv.

fright'ful.ness, n.

fright wig

(خودمانی) کلاه گیس وحشت‌زا (از تارهای نایلونی و به رنگ‌های درخشان)

frig'id (frij'id) adj.

۱- (بسیار) سرد، منجمد، یخ زده، بستناک، سجده

the northern part of Canada becomes frigid in winter بخش شمالی کانادا در زمستان بسیار سرد می‌شود.

the frigid waters of the North Atlantic

آب‌های بسیار سرد شمال اقیانوس اطلس

۲- (شخصیت و رفتار) سرد، خشک و نادرست وار، سرد و بی احساس

his frigid reaction to our proposal

واکنش بسیار سرد او نسبت به پیشنهاد ما

a wellcome that was polite but frigid

استقبالی که مؤدبانه ولی بسیار سرد بود.

۳- (زن - از نظر جنسی) سرد مزاج، نالانگیز

frig'idity (fri jid'ə tē) or

frig'id.ness, n.

frig'id.ly, adv.

* Frig'id.aire (frij'i der') n.

(نام بازرگانی) یخچال برقی

Frigid Zone

(جغرافی) بخش یخ زده، ناحیه‌ی منجمد (هر یک از دو بخش زمین که بین دایره‌ی قطبی و قطب شمال و بین دایره‌ی قطبی و قطب جنوب قرار دارد)

● North Frigid Zone

سرزمین شمالگان، ناحیه‌ی منجمد شمالی

● South Frigid Zone

سرزمین جنوبگان، ناحیه‌ی منجمد جنوبی

frig|o.rif|ic (frig'ə rif'ik) adj.

سرمازا، سجده، یخ‌زا، سردگر

* fri.joi (frē'hōl', frē'hol') n., pl.

fri.jo.les (frē'hō'lēz', -lāz', -lās')

(خوراک پزی مکزیک) ۱- لوبیا (به ویژه لوبیای سرخ) ۲- (جمع) لوبیای پخته و سرخ کرده (frijole هم می‌نویسند)

frill (fril) n., vt., vi.

۱- (حلقه‌ای از پر یا مو در دور کردن پرنده یا حیوان) طوقی، طوق پر، یال ۲- (هر زینت غیرلازم، هر چیز غیرضروری و نمایشی) تجمل، زیب بیهوده، زلم زیمبو ۳- حاشیه‌ی چین دار (جامه)، لبه‌ی خز (لباس)، سر آستین خز، چین، والان ۴- (عکاسی) چروک حاشیه‌های فیلم یا کلیشه، چروک شدن (در اثر جدا شدن امولسیون از فیلم پایه) ۵- (لبه یا حاشیه‌ی جامه یا پرده و غیره را) چین دار کردن، خز دار کردن، (با طوقی یا حاشیه‌ی چین دار یا خز) آذین کردن

frill'y, frill'ier, frill'iest, adj.

fringe (frinj) n., adj, vt. fringed,

fring'ing

۱- (جامه یا پرده یا فرش و غیره) حاشیه‌ی تزئینی (که از ریسمان یا قیطان آویزان یا قلمبه کرده درست شده است) ریشه، شرابه ۲- حاشیه، کناره، لبه، دور، فر آویز

a fringe of hair باریکه‌ای از مو

his house stood at the fringe of the slum

خانه‌ی او در حاشیه‌ی محله‌ی فقیرنشین قرار داشت.

the fringe of a forest کناره‌ی جنگل

۳- (زلف) چتری، چتر دار (در جلو) ۴- جنبی، فرعی، دست دوم، غیر اصلی، اقلیت

the lunatic fringe of a political party

اقلیت نابخرد (یا بسیار افراطی) یک حزب سیاسی

fringe industries صنایع جنبی

fringe groups گروه‌های فرعی

۵- ← fringe benefit ۶- (نور شناسی) طوق، نوار تداخلی، فریز، فرانژ، فریزدار کردن، فریز

	سازی کردن
fringe area	ناحیه‌ی فریز
fringe value	ضریب طوق
	۷- دارای حاشیه‌ی تزیینی کردن، شرابه دار کردن، ریشه دار کردن ۸- در حاشیه قرار گرفتن، حاشیه شدن
trees fringed the lawn	حاشیه‌ی چمن درخت بود.
	۹- اضافی، بیشین
fringe costs	هزینه‌های اضافی
* fringe benefit	
	(پرداخت‌های اضافه بر مزد مثلاً به حساب بازنشستگی یا بیمه یا مرخصی با حقوق) مزیت (مزایای) جنبی
salary and fringe benefits	حقوق و مزایا
* fringed gentian	
	(گیاه شناسی) جنتیانای حاشیه دار (انواع گل‌های جنتیانای بومی شمال ایالات متحده و کانادا که گلبرگ آنها کناره‌ای به رنگ دیگر دارد)
* fringed polygala	
	(گیاه شناسی) ششیر گیاه آویزگر (<i>Polygala paucifolia</i> - بومی جنگل‌های شرق امریکای شمالی)
* fringe tree	
	(گیاه شناسی) زیتون گل آور (جنس <i>Chionanthus</i> از خانواده‌ی زیتون‌ها - بومی جنوب خاوری ایالات متحده)
fringing reef	
	(جغرافی) آبسنگ کناره، کنار آبسنگ (آبسنگ مرجانی که در لبه‌ی ساحل قرار دارد)
fring y (frin'jē) adj. fring' i.er, fring' i.est	
	۱- حاشیه مانند، کناره مانند، فرآویزسان
	۲- حاشیه دار، کناره دار، فر آویز دار، شرابه دار
frip.per y (frip'ər ē) n., pl. -per.ies	
	۱- جامه‌ی نامرغوب ولی خوش ظاهر، جلف، پرزرق و برق، چیز کم ارزش ولی خوش نما، زلم زیمبو، خرت و پرت
she was dressed in harlot's frippery	او به لباس‌های جلف فواحش ملبس بود.

	۲- (جامه یا طرز حرف زدن و غیره) تظاهر به قشنگی، خود نمایی، به خود بالیدن
* Fris.bee (friz' bē) n.	
	(نام بازرگانی) ۱- فریزی، دیسک، (اسباب - بازی) بشقاب پرنده ۲- بازی با فریزی
Fris co (fris'kō)	
	مخفف: شهر سان‌فرانسیسکو
fri sé (frē zā', fri-) n.	
	(پارچه‌ی رومبلی پرز دار و ریشه دار) فریزه
fri.sette (frē zet', fri-) n.	
	(نادر) کلاه گیس فرفری و چتری (که زن‌ها بر حاشیه‌ی پیشانی قرار می دهند تا پیشانی کوتاه تر و گیسو پر پشت تر جلوه کند)
fri.seur (frē zēr') n.	
	(فرانسه) آرایشگر زنانه، سلمانی زنانه
Fri.sian (frizh'ən, frē'zhən) n., adj.	
	۱- بومی سرزمین فریزلند و یا جزایر فریزیان
	۲- عضو قبیله‌ی باستانی آلمانی نژاد (ساکن در شمال هلند) ۳- زبان فریزی (یا فریزیان) که شبیه به هلندی و انگلیسی کهن است ۴- وابسته به جزایر فریزی (یا فریزیان) و یا سرزمین فریزلند
Frisian Islands	
	جزایر فریزی (یا فریزیان) در دریای شمال که به آلمان و هلند و دانمارک تعلق دارند
frisk (frisk) adj., n., vt., vi.	
	۱- (مهجور) سر زنده، سر حال، شاد و خرم
	۲- با شادی تکان دادن، (از روی خوشی) جنباندن
the puppy was frisking its tail and licking my hand	توله سگ دم خود را تکان می‌داد و دست مرا می‌لیسید.
	۳- جست و خیز، ورجه و ورجه، بازیگوشی، جست و خیز کردن
the students were frisking in the yard	شاگردان در حیاط بالا و پایین می‌پریدند.
	۴- (خودمانی) جستجوی بدنی کردن، بازرسی بدنی کردن
the police frisked the smugglers	پلیس قاچاقچیان را بازرسی بدنی کرد.

frisk|y (fris'kē) adj. **frisk'|i.er,**
frisk'|i.est

سر حال، سر زنده، شنگول

a little encouragement will make him frisky

کمی تشویق او را شنگول می کند.

frisk'ily, adv.

frisk'iness, n.

fris.son (frē sōn') n., pl. **-sons'**
(-sōn')

(فرانسه) لرزه (از شدت ترس یا هیجان یا لذت)

frit (frit) n., vt., vi. **frit'ted,**
frit'ting

۱- خمیر شیشه، خمیر چینی سازی ۲- گرد

لعاب (ماده‌ی شیشه مانند که خرد و گرد

می شود و با آن سفال و غیره را لعاب می دهند)

۳- گداختن خاک شیشه (در شیشه سازی)

frit fly

(حشره شناسی) مگس براق (تیردی

Chloropidae که دو باله بوده و آفت غلات است)

frith (frith) n.

firth ←

frit.il.lar|y (frit'1 er'ē, fri til'ə ri) n.,
pl. **-lar'ies**

۱- (گیاه شناسی) فرتیلار (گیاه چند ساله‌ی

پیازدار از خانواده‌ی lily)، لاله‌ی چمنی

۲- (پروانه شناسی) پروانه‌ی خالدار (از نوع

(nymphalid)

frit.ta|ta (frē tā'tə) n.

(خوراک پزی) کوکوی گوشت دار

frit.ter¹ (frit'ər) n., vt.

۱- (نادر) تکه، پاره، باریکه، تراشه ۲- (نادر)

تکه تکه کردن، پاره پاره کردن، باریکه باریکه

کردن ۳- (معمولاً با: away- وقت یا پول و غیره)

تلف کردن، هدر دادن، حرام کردن

he frittered away all his money on drink

همه‌ی پول خود را سر مشروب به هدر داد.

frit'terer, n.

frit.ter² (frit'ər) n.

کیک آرد نرت (که در روغن داغ سرخ شده است)

* **fritz** (frits) n.

(امریکا- خودمانی) خراب (فقط به این صورت

به کار می رود: on the fritz)

the radio is on the fritz رادیو خراب است.

friv|ol (friv'əl) vi., vt. **-oled** or
-olled, -ol.ing or **ol.ing**

(عامیانه) وقت تلف کردن

fri.vol.i|ty (fri vāl'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- سبکسری، خل بازی، کم عقلی، بچگی،

لهوولعب

the frivolity of some of today's youth

لهوولعب برخی جوانان امروز

۲- (جمع) سرگرمی‌های سبکسرانه

I don't have the time for such frivolities

من وقت این کارهای بچگانه را ندارم.

friv|o.lous (friv'ə ləs) adj.

۱- ناچیز، کم ارزش، پشیز مانند، بیهوده،

بی نتیجه

they consider going to the movies a frivolous activity

آنان سینما رفتن را کار بیهوده‌ای می دانند.

۲- سبک سر، مل و مست، شوخ، شوخ چشم،

بازیگوش، بی خیال

a frivolous young woman who lacks courtesy

زن جوان و سبکسری که معرفت ندارد.

۳- سرسری، احمقانه، بی فکرانه

he spent his life frivolously

او عمر خود را به لهوولعب گذراند.

friv'o.lously, adv.

friv'o.lous.ness, n.

fri.zette (frē zet', fri-) n.

frisette ←

frizz¹ or **friz** (friz) vt., vi. **frizzed,**
friz'zing n.

۱- فر فری کردن (مو)، دارای فرهای ریز کردن

(مانند سیاه پوستان)، فرخال کردن ۲- (مو و غیره) دارای فرهای بسیار ریز و به هم فشرده، موی وِز کرده، فرخال

frizz² (friz) vt., vi.

(هنگام سرخ کردن خوراک) جلز و ولز کردن

friz.zle¹ (friz'əl) vi., vt. **-zled, -zling**

۱- (هنگام سرخ کردن خوراک) جلز و ولز کردن، جز جز کردن ۲- (از راه برشته کردن یا سرخ کردن) ترد و خشک کردن

friz.zle² (friz'əl) vt., vi. **-zled, -zling n.**

۱- دارای فرهای ریز کردن، وِز وِزی کردن ۲- فر ریز، جعد، وِز

friz.zly (friz'lē) adj. **-zli|er, -zli.est**

دارای فرهای ریز و به هم فشرده، وِز وِزی، وِز کرده، فرخال

friz|zy (friz'ē) adj. **zi|er, -zi.est**

← frizzly

friz'zily, adv.

friz'zi.ness, n.

fro (frō) adv.

عقب، پس (فقط در این عبارت به کار می‌رود: پیش و پس، عقب و جلو fro (to and fro))

Fro.bish|er (frō'bi shər), Sir Martin c.

1535-94

سر مارتین فروبیشیر (دریا نورد انگلیسی)

frock (fräk) n., vt.

۱- ردای راهبان، قبا ۲- کت بلند، فراک ۳- فراک

پوشیدن یا پوشاندن ۴- (زن) جامه، پیراهن

frock coat

(به ویژه در سده‌ی نوزدهم) کت فراک (کت

مردانه‌ی رسمی که تا زانو می‌رسید)

Froe.bel or **Frö.bel** (frö'bəl),

Friedrich (Wilhelm August) 1782-1852

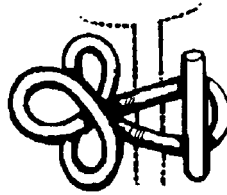
فردریک فروبل (معلم آلمانی و ابداع کننده‌ی کودکانستان)

frog (frôg, fräg) n.

۱- قورباغه، وزغ، غوک ۲- (برجستگی شاخی و

مثلث شکل در نیمه‌ی خلفی زیر سم اسب)

میان سُم ۳- (حلقه یا قلاب روی کمر بند که



FROG
(sense 4)

شمشیر یا سر نیزه را از آن می‌آویزند)

شمشیر آویز،

سرنیزه آویز

۴- (حلقه‌ی قیطانی

که دکمه‌ی لباس در

آن جامی افتد)

مادگی قیطانی

۵- (زبان‌های که روی ریل راه آهن کار می‌گذارند تا در دو راهی‌ها از خارج شدن چرخ‌ها از ریل جلوگیری کند) زبان‌های ریل، چرخ نگهدار ۶- (ویولون) چوب آرشه ۷- (خودمانی - تحقیر آمیز) مرد فرانسوی

• frog in the throat

گرفتن صدا به خاطر التهاب حنجره، گیر کردگی گلو

frog.fish (frôg'fish') n., pl. **fish' or -fish'ies**

(جانور شناسی) وزغ ماهی (تیره‌ی Antennariidae - بومی آب‌های حاره)

frog|gy (frô'gē) adj. **-gi|er, -gi.est**

۱- قورباغه مانند، وزغی، قورباغه‌ای ۲- پر از قورباغه

frog.hop|per (frôg'häp'ər) n.

← spittlebug

frog kick

حرکت پاها در شنای قورباغه

frog.man (frôg'man') n., pl. **-men' (-men')**

غواص، مرد قورباغه‌ای، آب‌ور، غوک‌مرد

frog-march (-märch) vt.

(بیشتر در انگلیس - عامیانه) دستان کسی را از

پشت گرفتن و وادار به راه رفتن کردن، دست

بسته (یا کشان کشان) بردن

frog's-bit (frôz'bit') adj.

(گیاه شناسی) افسار قورباغه (گیاهان زیر آبی

و یک لپه‌ای از تیره‌ی Hydrocharitaceae و

راسته‌ی Hydrocharitales)

frog spit (or **spittle**)

۱- ← cuckoo spit ۲- تف قورباغه (لایه‌ای از

کف و جلبک‌های به هم چسبیده که حاوی
حباب‌های اکسیژن بوده و روی آب‌های ساکن
شناور است)

Frois.sart (frwä sär´), Jean 1337-c.1410

ژان فرواسار (مورخ و شاعر فرانسوی)

frol|ic (fräl´ik) adj., n., vi. **-icked,**
-ick.ing

۱- شوخی و مسخره بازی، جست و خیز، آلیز،
شوخی خرکی، شلنگ تخته

the students' frolic was interrupted by the stern
teacher

معلم عبوس به شلنگ تخته‌ی شاگردان پایان داد.

۲- مهمانی گرم و خوب، مسابقه‌ی پر حرارت و
شادمانی، فعالیت جانانه، شادیانه، جشن و
سرور

the frolic preceding the wedding day

جشن و سرور قبل از روز عروسی

۳- خوشی، شادمانی، خرم دلی، شنگولی،
آلیزش ۴- (قدیمی) شاد، سرحال، شنگول
۵- شادی کردن، خوش گذراندن، جشن و
سرور برپا کردن ۶- جست و خیز کردن، شلنگ
تخته انداختن، آلیزیدن، بازیگوشی کردن،
دنیدن

the children were frolicking in the pool

بچه‌ها در استخر شلنگ تخته می‌انداختند.

frol´icker, n.

frol.ic.some (-səm) adj.

شاد و خرم، شنگول، مَل و مست، مشغول
بازیگوشی، سر مست

a frolicsome puppy توله سگ بازیگوش

from (frum, främ) prep.

از

from noon to midnight از ظهر تا نیمه شب

to take a pencil from the pocket

مدادی را از جیب در آوردن

to leave from the station

از ایستگاه عزیمت کردن

a letter from Mehri نامه‌ای از مهری

truths learned from reading

حقایق آموخته شده از (راه) خواندن

away from danger دور از خطر

away from home دور از مأوا

take two from four دورا از چهار کم کن!

snow kept us from going

برف ما را از رفتن بازداشت.

he was recently released from jail

او اخیراً از زندان آزاد شد.

to tell one thing from another

یک چیز را از چیز دیگر باز شناختن (تمیز دادن)

to tremble from fear از ترس لرزیدن

he is coming from Kashan او از کاشان می‌آید.

hear (from) the reed.... بشنو از نی

little did I know, from the start, that you are
unkind and fickle

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفايي

Fromm (främ), Erich 1900-80

اریک فروم (روانکاو امریکایی - زاده‌ی آلمان)

frond (fränd) n.

۱- برگ (به ویژه برگ سرخس)، (برگ باریک)
پَر برگ، (برگ نخل) برگ شمشیری، تیغ برگ
۲- شاخه یا عضو برگ مانند گل‌سنگ‌ها و
جلبک‌ها و غیره) برگشاخه

frond´ed, adj.

fron.des.cence (frän des´əns) n.

۱- برگ آوری، برگ داری، پر برگی،
برگشاخه داری ۲- شاخ و برگ، شاخسار

fron.des´cent, adj.

frons (fränz) n., pl. **fron.tes**

(frän´tēz)

(انسان و جانوران و به ویژه حشرات) پیشانی،
پیشانه

front (frunt) n., adj., vt., vi.

۱- پیشانی، جبین، چکاد، آنیک ۲- چهره، رُخ،
سیما، صورت

put the statue so that the front faces the light

مجسمه را چوری قرار بده که صورت آن به طرف نور باشد.

۳- قیافه، وجنات، ظاهر، وانمود، (عامیانه)
تظاهر

to put on a serious front قیافه جدی به خود گرفتن
her sorrow is a mere front
حزن او چیزی جز تظاهر نیست.

۴- (نادر) گستاخی، پر رویی ۵- (هر چیزی که
در آغاز یا جلو قرار دارد) جلو، پیش، اول، آغاز،
قدامی

toward the front of the book در صفحات اول کتاب
the front page of the newspaper
صفحه‌ی اول روزنامه

in front of the building در جلو ساختمان
the front door درب جلو

the front seat of a car صندلی جلو اتومبیل
the front-page news اخبار صفحه‌ی اول (روزنامه)

۶- (زمین جلو خیابان یا دریا یا دریاچه و غیره)
نبش، کنار، کنار، کرانه، ساحل
we walked along the front

ما در راستای کرانه قدم زدیم.
۷- گردشگاه جلو دریا (یا دریاچه یا رودخانه و
غیره) ۸- جبهه، رزمگه، آوردگاه

he was sent to the front او را به جبهه فرستادند.
the National Front جبهه‌ی ملی

to serve at the front در جبهه خدمت کردن
front line خط مقدم جبهه، خط مقدم، خط اول

to present a united front همبستگی نشان دادن
۹- (فعالیت یا جنبه‌ی بخصوص) زمین، جنبه،
حوزه

on the home front, the president's popularity is
on the increase
در داخل کشور محبوبیت رییس جمهور رو به تزاید است.

the political front زمینه‌ی سیاسی
۱۰- نماینده (شرکت یا گروه)، (یا: for) به
نماینده‌ی عمل کردن

he is the party's front in our town
او نماینده‌ی حزب در شهر ما می‌باشد.

۱۱- (لباس شب زنانه) بخش لفاف دار و سفت
پیراهن که سینه را می پوشاند، پستان پوش

۱۲- (معماری) نما، جلو ساختمان (روی
ساختمان که درب ورودی در آن قرار دارد)،
روی بنا، روبنا

the front of the building is painted red

نمای ساختمان قرمز رنگ شده است.

front view نمای جلو

۱۳- (هواشناسی- مرزبین دو نوع هوا با فشار
و حرارت‌های نابرابر) جبهه‌ی هوا
a cold front from the west

جبهه‌ی هوای سرد از جانب غرب

۱۴- (زبان شناسی- در مورد برخی واژه‌ها)
پیشین

front sound آوای پیشین

۱۵- رو در رو شدن با، مقابله کردن با، مواجه
شدن، روبرو شدن با

they fronted the enemy at Hastings
آنان در هیستینگز با دشمن روبرو شدند.

۱۶- (مکان) جلو بودن، پیش بودن، مقدم بودن
۱۷- (عامیانه) نمایندگی کردن (برای شرکت و

غیره)، (رادیو و تلویزیون) رهبری کردن برنامه
he has been chosen to front the new show

او را به سمت مجری برنامه جدید انتخاب کرده‌اند.

۱۸- (ساختمان) نما تشکیل دادن، رو کار بودن
the house was fronted with white stone

روکار خانه از سنگ سپید بود.

۱۹- در کنار یا نبش (چیزی) بودن
a house fronting onto the sea خانه‌ی رو به دریا

● a front for something
چیزی که در لوای آن کار غیر قانونی انجام
می‌شود، وسیله‌ی استتار (چیزی)

the barber shop is a front for their illegal trade
in heroin

مغازه‌ی سلمانی، داد و ستد غیر قانونی هروئین توسط آنان را
مستتر می‌کند.

● front man
(عامیانه) ۱- رهبر، نماینده ۲- (رادیو و
تلویزیون) گوینده

● in front of در جلو، پیشا پیش
he was marching in front of the column of
soldiers او پیشاپیش ستون سربازان حرکت می‌کرد.

he sat in front of me او جلو من نشست.

● up front در جلو

she sat up front next to the driver
او جلو و کنار راننده نشست.

front

مخفف: frontispiece

front.age (frunt'ij) n.

۱- بخش جلو ساختمان، رو، نما، ضلع
a building with frontage on the sea

ساختمانی که رو به دریا است

۲- (زمین بین ساختمان و پیاده‌رو) حیاط
۳- (مرز جلو زمین که در امتداد خیابان است)
بَر، جبهه

the land has a frontage of thirty meters

زمین سی متر بر خیابان دارد.

۴- (زمین کنار رودخانه یا دریا یا خیابان و
غیره) کناره، کرانه، ساحل
کناره‌ی باریک

fron.tal¹ (frunt'1) adj., n.

۱- در جلو، در پیش، پیشاپیش، در راستای
جبهه (ی جنگ)

از جلو مورد حمله قرار دادن
۲- وابسته به پیشانی، قدامی

بخش قدامی مغز، لب پیشانی
frontal lobe
۳- ← frontal bone

fron'tally, adv.

fron.tal² (frunt'1) n.

۱- (نواره‌ی زینتی که دور سر و پیشانی
می‌بندند) پیشانی بند ۲- (پارچه‌ی زینتی که
روی محراب کلیسا می‌اندازند) رو محرابی،
روانداز محراب ۳- (معماری) نما، روکار
۴- (معماری) سنتوری کوچک (در بالای در و
پنجره)

frontal bone

(کالبد شناسی) استخوان پیشانی

frontal lobe

(کالبد شناسی) بخش قدامی مغز (که زیر
استخوان پیشانی قرار دارد)، لب پیشانی

front.bench|er (frunt'ben'chər) n.

(در پارلمان انگلیس) رهبر گروه پارلمانی حزب
(که در نیمکت جلو و در کنار رییس مجلس
می‌نشینند)، پیش نشین

front burner

ارجحیت، سزاواری

● on the front burner

ارجح، دارای ارجحیت

* front court

(بسکتبال) ۱- نیمه‌ی زمین که حلقه‌ی مورد
حمله در آن قرار دارد، جلو زمین ۲- (تیم
بسکتبال) سنتر (بازیکن وسط)، فوروارد (هر
یک از دو بازیکن دو طرف و جلو زمین)

front-end (frunt'end') adj.

(وابسته به قرارداد یا معامله‌ای که مستلزم
پرداخت مبلغی به عنوان پیش پرداخت باشد)
پیشاپیش، پیشکی، از پیش، از قبل، علی الحساب
a front-end payment of ten thousand dollars

پیش پرداخت به مبلغ ده هزار دلار

fron.tier (frun'tir', frän-) n., adj.

۱- (میان دو کشور یا ناحیه) مرز، سرحد
the frontier between Iran and Afghanistan

مرز بین ایران و افغانستان

۲- ناحیه‌ی سرحدی، سرزمین مرزی
۳- (مجازی- معمولاً جمع) حد (حدود)، مرز
(مرزها)

مرزهای (دانش) پزشکی
the frontiers of medicine
۴- وابسته به مرز، مرزی، سرحدی

frontier mentality

(طرز تفکر وابسته به نواحی سرحدی و دور افتاده) طرز تفکر
مرزی

آوازهای مرزی
frontier songs

شهر مرزی
a frontier town

* fron|tiers.man (-tirz'mən) n., pl.

-men (mən)

مرد سرحد نشین، مرز نشین

fron|tis.piece (frunt'is pēs') n.

۱- (در اصل) صفحه‌ی اول (به ویژه صفحه‌ی
اول کتاب که عنوان و نام نویسنده بر آن نوشته
شده)، صفحه‌ی عنوان ۲- (تصویری که در
صفحه‌ی روبروی صفحه‌ی عنوان قرار دارد)
تصویر اول کتاب، پیش فرتور ۳- (معماری)

نمای اصلی ۴- (معماری) سنتور بالای در و پنجره

front.let (frunt'lit) n.

۱- پیشانی بند ۲- (جانور) پیشانی، جلو سر
۳- (پرنده) کاکل

front money

پیش پرداخت، پرداخت علی الحساب، پرداخت پیشکی، پرداخت پیشاپیش

fron|to- (frän'tō, frun'-)

پیشوند: ۱- قدامی، جلو، پیش [frontoparietal]
۲- (هواشناسی) وابسته به جبهه‌ی هوا [frontogenesis]

* **front office**

(در شرکت های بزرگ و غیره) مدیران، فرمانداران، ادارات مدیران

fron|to.gen.e|sis (frän'tō jen'ə sis, frun'-) n.

(هواشناسی- تماس دو توده‌ی هوای مختلف که موجب ایجاد جبهه و ابر و بارندگی می‌شود) جبهه زایی

fron.tol|y.sis (frun tāl'ə sis) n.

(هواشناسی- فرآیندی که موجب به هم خوردن یک جبهه‌ی هوا می‌شود) جبهه پاشی

fron.ton (frän'tän') n.

۱- (در مکزیک) ← jai alai ۲- ساختمانی که زمین بازی jai alai در آن قرار دارد

fron|to.pal.a.tal (frun'tō pal'ə təl, -ət'l) adj., n.

(زبان شناسی) پیشکامی (مانند آواهای: «ژ» و «ش»)، آواک پیشکامی، صامت پیشکامی

fron|to.pa.ri.e|tal

(frun'tō pə rī'ə təl) adj.

(کالبد شناسی) پیشانی آهیانه‌ای

* **front-page**(frunt'pāj') adj., vt.

-paged', -pag'ing

۱- وابسته به صفحه‌ی اول (روزنامه)، صفحه‌ی اول

a front-page article

مقاله‌ی صفحه‌ی اول

۲- در صفحه‌ی اول روزنامه چاپ کردن

front room

اتاق جلو خانه (معمولاً اتاق نشیمن)

front-run|ner (frunt'run'ər) n.

۱- (مسابقه یا انتخابات و غیره - نفری که از دیگران جلو است) نفر جلو، پیشگام، پیشتاز
one of the front-runners in the forthcoming elections

یکی از پیشتازان انتخابات آینده

۲- (اسب یا انسان در مسابقه) معتاد به جلو بودن (از دیگران)

front-wheel drive

(اتومبیلی که به جای چرخ‌های عقب چرخ‌های جلو آن به موتور وصل است) اتومبیل دیفرانسیل جلو

frore (frōr) adj.

(قدیمی) بسیار سرد، یخ زده

* **frosh** (frāsh) n., pl. **frosh**

(امریکا- عامیانه) دانشجوی سال اول، دانش - آموز سال اول، سال اولی

frost (frōst, fräst) n., vt.

۱- (شبنم یخ زده) بَشم، بَشمه، پَشک، برفک
the lawn was white with frost

چمن در اثر برفک سفید شده بود.

۲- یخبندان، سرمای بی‌موقع (که به محصول آسیب می‌رساند)

last spring, the frost killed our crops

بهار گذشته، سرما محصولات ما را از بین برد.

a killer frost

سرما می‌کشنده (محصولات)

۳- هوای زیر صفر درجه، هوای یخبندان
frost is predicted for tonight

پیش بینی می‌شود که امشب یخبندان شود.

ten degrees of frost

ده درجه زیر صفر

۴- (رفتار یا احساسات یا سبک) سردی
her smile was sheer frost

لبخند او سردی محض بود.

۵- (عامیانه - کتاب یا نمایش و غیره) ناموفق، (که کارش) نگرفته ۶- از برفک پوشیده شدن،

بشم زده کردن، پشک کردن

the windows were frosted over during the night

در طول شب برفک پنجره‌ها را پوشاند.

۷- (سرما یا یخبندان) آسیب رساندن (به محصول کشاورزی)، از بین بردن، پژمرده کردن

our mellons were frosted again

خربزه‌های ما را دوباره سرما زد.

۸- (شیرینی) شکر پاشیدن روی، با لایه‌ای از خامه یا شکر پوشاندن

the frosting on a cake (لایه‌ی) خامه روی کیک

۹- (شیشه و غیره) مات کردن، کدر کردن

frosted glass شیشه‌ی مات

۱۰- (آرایش و رنگ زدن گیسو) میش کردن

۱۱- (خودمانی) آزدن، خشمگین کردن، اذیت کردن

• frost up (or over)

از شبنم یخزده (بشم) پوشیده شدن

Frost (frôst, fräst), Robert (Lee)

1874-1963

رابرت فراست (شاعر امریکایی)

* **Frost.belt** (frôst 'belt ')

(امریکا) ← Snowbelt

frost.bite (frôst 'bit ')

-bit 'ten, -bit 'ing n.

۱- (پزشکی) - تباهی بافت بدن به ویژه پوست در اثر سرما) سرما زدگی، سرما مردگی

gloves protect fingers from frostbite

دستکش انگشتان را از سرما زدگی حفظ می‌کند.

۲- سرما زده کردن، سرما مرده کردن

his ears were frostbitten and they had to cut them off

گوش‌های او یخ زده بود و مجبور شدند آنها را ببرند.

* **frost.fish** (-fish ')

n., pl. **-fish ' or -fish 'es**

(امریکا) ۱- انواع ماهی‌هایی که در اوایل پاییز فراوان می‌شوند ۲- ← tomcod

* **frost.flow|er** (-flou 'ær) n.

aster ←

frost.ing (frôs 'tiŋ) n.

۱- (شیرینی پزی) - آمیزه‌ی خمیر مانند از شکر و کره و غیره که روی کیک و نان شیرینی می‌مالند) لایه‌ی خامه، رویی کیک، خامه ۲- (روی شیشه‌ی پنجره و غیره) کدرشدگی،

کدری، ماتی، برفک

the frosting on the windowpane obstructed my view

ماتی شیشه‌ی پنجره، دید مرا مختل می‌کرد.

۳- آمیزه‌ای از گرد شیشه و جلا یا روغن و غیره که در تزئین به کار می‌رود

* **frost line**

(میزان انجماد زمین بر حسب سانتی‌متر و غیره) ژرفای یخزدگی

frost.work (frôst 'wærk ')

۱- (طرح روی شیشه که از طریق مات کردن ایجاد می‌شود) طرح ماتی ۲- (روی ظروف و سطوح فلزی به ویژه نقره‌ای) طرح خراشی، طرح کبود

frost|y (frôs 'tē) adj. **frost 'i.er, frost 'i.est**

۱- (در مورد حرارت هوا) سرد، زیر صفر، یخبندان، بشم‌زا

tonight the weather will be frosty

امشب هوا یخبندان خواهد بود.

۲- پوشیده از شبنم یخزده، بشم پوش، سپید، برفک‌دار، پشک زده

the grass under my feet was frosty

لایه‌ای از برفک چمن زیر پاهایم را پوشانده بود.

۳- (احساس یا رفتار) سرد، بی‌عاطفه، غیر-دوستانه، نا دوست وار

the atmosphere at the reception was quite frosty

محیط پذیرایی بسیار سردی بود.

she smiled frostily

frost 'i.ly, adv.

frost 'i.ness, n.

froth (frôth, fräth; frôth, fräth) n., vt.,

vi.

۱- کف، سر جوش، پفج

froth forms on top of beer

روی آبجو کف به وجود می‌آید.

۲- حرف چرند، دری وری، یاوه، شیر و ور، لاطائل (لاطائلات)

their conversation was nothing but froth

گفتگوی آنها چیزی جز یاهه سرایی نبود.

۳- کف دهان (در اثر حرف زدن زیاد یا در اثر بیماری و یا هیجان) ۴- کف کردن، کف دار شدن

he talked so angrily that his mouth frothed

آنقدر با خشم حرف زد که دهانش کف کرد.

the sick dog had frothed at the mouth

دهان سگ بیمار کف کرده بود.

the milk was boiling and frothing

شیر داشت می‌جوشید و کف می‌کرد.

froth|y (frôth'ē, frôth'ē) adj.

froth'ier, froth'iest

۱- کف مانند، حباب حباب، کف آلود، کف کرده
frothy beer آبجو پرکف

۲- چرند، لاطائل، چرت و پرت، یاهه، پوچ، پر جلاولی تو خالی

the frothy, glittering world of Hollywood

دنیای پر زرق و برق و توخالی هالیوود

froth'ily, adv.

froth'iness, n.

frot.tage (frə tätz'h) n.

۱- (لذت جنسی ناشی از مالیدن خود به بدن دیگری) تن مالی ۲- (طرح هنری که از ساییدن سطح چیزی به وجود می‌آید) فروتاژ، طرح سایشی

Froude (frōod), James Anthony 1818-94

جیمز فروود (مورخ انگلیسی)

frou.frou (frōō' frōō') n.

۱- (صدای) خش خش (در اثر تکان یا راه رفتن کسی که دامن ابریشم پوشیده است)
۲- (عامیانه) تفاخر، تجمل زیادی، ناز و کرشمه

frounce (frouns) vt., vi. **frounced, frounc'ing**

(قدیمی) فرفری کردن (مو)، چین انداختن، چین دار کردن

frow (frō) n.

froe ←

fro.ward (frō'wərd, frō'ərd) adj.

۱- خود سر، لگام ناپذیر، سرکش ۲- (مهجور)

نامساعد، مخالف

fro'wardly, adv.

fro'ward.ness, n.

frown (froun) vi., vt., n.

۱- اخم کردن، ابرو در هم کشیدن، سگرمه در هم کشیدن، عبوس شدن، (با: on یا upon) با اخم نگاه کردن (به)، (مجازی) با بی میلی نگاه کردن به، ناچیز پنداشتن، از سر سیری (به چیزی) نگاه کردن، ناپسند شمردن، ناخشنودی نشان دادن

when she saw us, she frowned

وقتی ما را دید اخم کرد.

he raised his hand and frowned at his watch

دست خود را بالا آورد و با اخم به ساعتش نگاه کرد.

the natives frowned upon the way we dressed

بومیان از طرز لباس پوشیدن ما خوششان نمی‌آمد.

ten thousand dollars a month is nothing to frown at

ده هزار دلار در ماه پولی نیست که بتوان از آن چشم پوشی کرد.

۲- اخم

an old man with a perpetual frown

پیرمردی با اخم همیشگی

when he saw me, his frown became deeper

وقتی مرا دید اخم او ژرف‌تر شد.

۳- ناخشنودی، عبوسی، ترش رویی

● frown upon (or on)

ناپسند شمردن، ناخشنودی نشان دادن، مذموم شمردن

gambling is frowned upon in this country

در این کشور قمار را بد می‌دانند.

frown'er, n.

frown'ingly, adv.

frowst (froust) n., vi.

(انگلیس - عامیانه) ۱- هوای کهنه و کثیف، هوای خفه ۲- در اتاق گرم و خفه دراز کشیدن

frowst|y (froust'ē) adj.

frowst'ier, frowst'iest

(انگلیس - هوا) گرم و خفه، دم کرده، گرم و مرطوب

frowst'iness, n.

frow|zy (frou'zē) adj. **-zi|er,**
-zi.est

۱- (نادر) بد بو، دارای بوی رطوبت و کپک
زدگی ۲- شلخته و کثیف، بد سر و وضع،
ولنگار (frowsy هم می‌نویسند)

frow'zily, adv.

frow'zi.ness, n.

froze (frōz) vi., vt.

زمان گذشته‌ی: freeze

fro.zen (frō'zən) vi., vt., adj.

۱- یخزده، منجمد، سجدیده، بستناک، یخ بسته
the lake is frozen دریاچه یخ بسته است.

frozen meat گوشت یخزده

۲- بسیار سرد، سرد سیر، بشمنک
the frozen polar wastes بیابان‌های بسیار سرد قطبی

۳- میخکوب (شده در جای خود)
I was frozen with terror از (شدت) ترس خشمک زد.

۴- (رفتار و احساسات) سرد، بی عاطفه، خشک
و رسمی

the frozen behavior of a host who is tired of
his guest

رفتار سرد و بی‌اعتنای میزبانی که از مهمان خود خسته شده است
۵- (در جا یا قیمت یا میزان معینی) ثابت
(نگهداشته شده)، تثبیت شده

the price was frozen at \$ 20 a barrel
قیمت به هر بشکه ۲۰ دلار تثبیت شد.

۶- (موجودی بانکی یا دارایی و غیره) مسدود
کردن، (حساب کسی را) بستن

the company's assets were frozen
دارایی شرکت مسدود شد.

*** frozen custard**

فرنی تخم‌مرغی

FRS Federal Reserve System

مخفف: سیستم بانکی فدرال امریکا

frt freight

مخفف: محموله

fruc.tif.er.ous (fruk tif'er əs) adj.

میوه دهنده، بار آور، میوه آور، پر ثمر

fruc.tif.y (fruk'tə fi'vi) vi., vt. **-fied',**
-fy'ing

۱- میوه دادن، بار آوردن، پر ثمر شدن، بارور
شدن، به نتیجه رسیدن

our efforts did not fructify

کوشش‌های ما به نتیجه نرسید.

۲- میوه دار کردن، بارور کردن، پر ثمر کردن،
به ثمر رساندن

fruc'ti.fi.ca'tion, n.

fruc.tose (fruk'tōs', frook'-) n.

(مونو ساکارید بلورین که در میوه‌های شیرین
و عسل یافت می‌شود) قند میوه، فروکتوز

fruc.tu|ous (fruk'chō əs) adj.

پر بار، پر میوه، پر ثمر، پر حاصل

fru.gal (frō'gəl) adj.

۱- صرفه جو، مقتصد، مانبد، هزینه اندیش
my mother was a frugal woman

مادرم زن صرفه‌جویی بود.

۲- مقرون به صرفه، صرفه جویانه، کم خرج،
کم هزینه

a frugal meal خوراک ارزان

fru.gal'ity (-gal'ə tē), pl. **-ties**, n.

fru'gally, adv.

fru.giv|o.rous (frō jiv'ə rəs) adj.

(جانور شناسی) میوه خوار

fruit (frōt) n., pl. **fruit** or **fruits** vi.,
vt.

۱- میوه، ثمر، بار، بر

a fruit garden باغ میوه

what is your favorite fruit?

کدام میوه را از همه بیشتر دوست دارید؟

fruit juice آب میوه

a fruit tree درخت میوه

to bear fruit میوه دادن

fruits and vegetables میوه‌جات و سبزیجات

۲- (معمولاً جمع) فرآورده‌ی کشاورزی،
محصول زراعتی

the fruits of the earth محصولات زمین

۳- پیامد، نتیجه، ثمره

the fruit of hard work نتیجه‌ی سخت‌کوشی
every man has the right to enjoy the fruits of his labors هر کسی حق دارد از ثمره‌ی زحمات خود بهره‌مند شود.

۴- (امریکا- خودمانی- تحقیر آمیز) هم جنس - باز (مرد)، کونی ۵- (قدیمی) بچه (انسان یا حیوان) ۶- (گیاه شناسی) تخمدان رسیده‌ی هر گیاه گل آور (که میوه بخش عمده‌ی آن است) ۷- میوه دادن، بار آوردن، ثمر دادن، میوه دار کردن، به ثمر رساندن

these peach trees have always fruited well این درختان هلو همیشه خوب میوه داده‌اند.

fruit.age (-ij) n.

۱- میوه جات، ثمرات، میوه‌ها، برها، محصولات، تره بار
this year's fruitage is excellent محصولات امسال خیلی خوب است.

۲- میوه آوری، بار دهی، پر باری ۳- نتیجه، پیامد، ثمره

fruit bat

(جانور شناسی) خفاش میوه خوار (به ویژه از تیره‌ی Pteropodidae)

fruit.cake (fr̥ʊt 'kāk) n.

۱- کیک میوه ۲- (خودمانی) خُل، خُل وضع، ابله، آدم غیر عادی

fruit cup

(آمیخته‌ای از کمپوت چند میوه‌ی مختلف) دسیر میوه (fruit cocktail هم می‌گویند)، کوکتل میوه

fruit|er (fr̥ʊt 'ɛr) n.

درخت میوه، درخت بارور

fruit|er.er (-ɛr ɛr) n.

(انگلیس) دلال میوه، تره بار فروش، بار فروش

fruit fly

(حشره شناسی) پشه‌ی میوه، ریز پشه

fruit.ful (fr̥ʊt 'fəl) adj.

۱- پر میوه، بارور، پر بار ۲- حاصلخیز، فراور، پُر زاء، برومند، پر برکت

... and God made the earth fruitful

... و خداوند زمین را پر برکت نمود.

۳- ثمر بخش، پر سود، پر فایده، سود بخش،

نتیجه بخش

a fruitful plan نقشه‌ی ثمر بخش
our efforts proved to be fruitful کوشش‌های ما مؤثر واقع شد.

fruit'fully, adv.

fruit'ful.ness, n.

fruit.ing body (fr̥ʊt 'iŋ)

(گیاه شناسی) اندام هاگ آور قارچ) هاگ زاء، اندام بار دهی

fru|i.tion (fr̥ʊt 'iʃən) n.

۱- میوه آوری، پر باری

to come to fruition

میوه دادن، به ثمر رسیدن

۲- (لذت استفاده یا داشتن چیزی) بهره‌وری، تمتع، باز دهی ۳- ثمره، محصول، پیامد، نتیجه
this book is the fruition of years of hard work این کتاب ثمره‌ی سال‌ها سخت‌کوشی است.

* fruit jar

شیشه‌ی مربا، شیشه‌ی دهان گشاد

fruit.less (fr̥ʊt 'lis) adj.

۱- بی میوه، بی بر، بی بار

a fruitless tree

درخت بی بار

۲- نازا، عقیم، بی حاصل ۳- بیهوده، بی نتیجه، بی پیامد، عبث، بی ثمر

fruitless efforts

کوشش‌های بیهوده

fruit'lessly, adv.

fruit'less.ness, n.

fruit machine

(انگلیس) جک پات (ماشین قمار سکه‌ای)

fruit sugar

← fructose

fruit tree

درخت میوه

fruit.wood (fr̥ʊt 'wʊd) n.

چوب درخت میوه (که در نجاری به کار می‌رود)

fruit|y (fr̥ʊt 'i) adj. fruit'|i.er,

fruit'|i.est

۱- (از نظر مزه و بو) میوه مانند، میوه سان، (شراب) با طعم میوه، میوه مزه

شرابی که طعم میوه دارد

fruity wine

شرابی که طعم میوه دارد

۲- (صدا) قوی و گیرا، پر جوهر

Ghamer Almlook Vaziri's fruity voice

صدای پر طنین قمرالملوک وزیری

- ۳- جالب، پر آب و رنگ، گیرا، رُبایا، دلربا
 ۴- (خودمانی) خل وضع، غیر عادی، آدم ناجور
 ۵- (خودمانی- تحقیر آمیز) وابسته به هم -
 جنس بازی

fruit'ily, adv.

fruit'iness, n.

fru.men.ta.ceous (frō' mentā 'shəs)
 adj.

(وابسته به یا همانند غلات به ویژه گندم) غله -
 مانند، غله‌ای، گندمی، راش دار، راش زا

fru.men|ty (frō' mən tē) n.

(خوراک: بلغور گندم که در شیر جوشانده شده
 و به آن شکر و ادویه افزوده‌اند) فِرِنی گندم
frump (frump) n.

زن زشت و سلخته، زن اَمَل و بد لباس

frump'ish, adj.

frump'y, frump'ier,

frump'iest, adj.

Frun.ze (frōn 'ze)

شهر فرونزی (پایتخت جمهوری قرقیزستان)

frus.trate (frus 'trāt') adj., vt., vi.

-trat'ed, -trat'ing

- ۱- خنثی کردن، بیهوده کردن، عقیم گذاشتن،
 بی‌اثر کردن، بی نتیجه کردن، بی ثمر کردن،
 نقش بر آب کردن، ناکارا کردن

heavy snow frustrated our plans

برف سنگین نقشه‌های ما را نقش بر آب کرد.

the strike frustrated the government's efforts
 toward increasing production

اعتصاب، کوشش‌های دولت در زیاد کردن تولید را بی اثر کرد.

- ۲- با شکست مواجه کردن، عاجز کردن،
 درمانده کردن

to frustrate an opponent حریف را مستاصل کردن

- ۳- (روان‌شناسی) ناکام شدن یا کردن، بی‌کام
 شدن یا کردن، سر خورده شدن یا کردن،
 سرکوب کردن

some frustrated poets become teachers

برخی از شاعران سرخورده معلم ادبیات می‌شوند.

frustrating one's natural instincts could lead to
 psychological complications

سرکوب کردن غرایز طبیعی ممکن است منجر به پیچیدگی‌های
 روانی شود.

۴- (قدیمی) ناکام، درمانده، مستأصل

● frustrating, adj.

مأیوس کننده، نوامید کننده، بی‌کام گر، ناکام گر
frus.tra|tion (frus trā 'shən) n.

۱- ناکامی، استیصال، درماندگی، عجز

life's daily frustrations ناکامی‌های روزمره‌ی زندگی
 ۲- (هر چیز) ناکام کننده، مستأصل کننده،
 عجزانگیز

lack of freedom is a big frustration

نبودن آزادی سرخوردگی بزرگی است.

frus.tule (frus 'tyūl', -chōl') n.

(زیست شناسی - هر یک از دو نیمه‌ی سخت و
 صدف مانند سلول‌های تراپریده) صدفچه

frus.tum (frus 'təm) n., pl. **-tums** or
-|ta (-tə)

(هندسه - هرم یا مخروطی که سر آن موازی با
 ته آن بریده شده باشد) هرم بریده، مخروط
 بریده (یا ناقص)، شکل هندسی بریده

fru.tes.cent (frō tes 'ənt) adj.

(گیاه شناسی) بوته مانند، بوته شونده

fru.tes'cence, n.

fru.ti.cose (frōt 'i kōs') adj.

(گیاه شناسی) بوته مانند، بوته سان

fry¹ (frī) vt., vi. **fried, fry'ing** n.,
 pl. **fries**

- ۱- (خوراک و غیره را) سرخ کردن، (در روغن
 داغ) برشتن، سرخ شدن

would you like fried chicken or roasted
 chicken?

مرغ سوخاری میل دارید یا جوجه کباب؟

I fry potatoes in olive oil

سیب زمینی را در روغن زیتون سرخ می‌کنم.

۲- (امریکا- خودمانی) در صندلی برقی اعدام کردن یا شدن ۳- خوراک سرخ شده، (جمع) سیب زمینی سرخ کرده

we had hamburgers and fries

ما همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده خوردیم.

۴- (امریکا) پیک نیک که طی آن خوراک سرخ می‌کنند و می‌خورند

fry² (fri) n., pl. **fry**

۱- بچه ماهی ۲- ماهی کوچک (و بالغ)، دسته‌ی ماهی‌های کوچک ۳- (بچه‌ی هر جاندار) بچه قورباغه (و غیره)

● small fry

۱- بچه (بچه‌ها) ۲- چیز کم اهمیت، ناچیز
a party given for the small fry in the company
مهمانی که به افتخار کارمندان جزء شرکت داده شده است

fry|er (fri'ər) n.

۱- شخص یا چیزی که سرخ میکند، (به ویژه) ماهیتابه، تابه ۲- خوراک سرخ کردنی، (به ویژه) جوجه‌ی سرخ کردنی، مرغ بریانی

frying pan

ماهیتابه، تابه (frypan هم می‌گویند)

● out of the frying pan into the fire

از چاله در آمدن و توی چاه افتادن

FS Forest Service

مخفف: اداره‌ی جنگلبانی (امریکا)

FSC Fratres Scholarum Christianarum

مخفف: اخوان مدارس مسیحی

FSH fallicle-stimulating hormone

مخفف: هورمون محرک فولیکول

FSLIC Federal Savings and Loan

Insurance Corporation

مخفف: (امریکا) اداره‌ی بیمه‌ی بانک‌های پس‌انداز و وام

f-stop (ef'stäp') n.

(عکاسی) درجه‌ی f، درجه‌ی باز و بسته بودن روزنه‌ی عدسی

ft foot; feet

مخفف: (یکان اندازه‌گیری برابر با ۱۲ اینچ) پا، فوت (فیت)

FT free throw

(بسکتبال) پرتاب آزاد، پنالتی

Ft Fort

مخفف: قلعه، سرباز خانه

FTC Federal Trade Commission

مخفف: اداره‌ی فدرال بازرگانی (امریکا)

fub|sy (fub'zē) adj. **-si|er, -si.est**

(انگلیس) چاق و چله، فربه، خپله، خپل

fuch.sia (fyoo'shə; fyoo'k'sē ə, fook'-)

n., adj.

۱- (گیاه شناسی) گل آویر، گل آویز (گل‌های جنس Fuchsia از خانواده‌ی evening-primrose)
۲- (رنگ) بنفش

fuch.sin (fook'sin) n.

(رنگ سازی) فوکسین (رنگ آنیلین به فرمول (C₂₀H₁₉N₃HCl fuchsine هم می‌نویسند)

fuck (fuk) vi., vt., interj., n.

(ناپسند) ۱- گاییدن، کردن، سپوختن، مُرزیدن، جماع کردن ۲- (خودمانی - با) سر به سر گذاشتن، کار به کار (کسی) داشتن، دست ور کردن

سر به سرم نگذار!
don't fuck with me!
are you fucking with the radio again!

دوباره داری رادیو را انگولک می‌کنی!

۳- (خودمانی - معمولاً با: over) ظلم و تعدی کردن به، بد جنسی و بد رفتاری کردن

I was fucked over by my best friend

بهترین دوستم به من کلک زد.

۴- جماع، مقاربت، گای، سپوزش، جالیش
he hadn't had a fuck for sometime

(سنایی) مدتی بود تا که گای نداشت.

۵- (خودمانی) کسی که با او جماع می‌شود

۶- (خودمانی) آدم ناخوشایند، آدم قابل تحقیر

۷- (حرف ندا به نشان خشم یا یأس و غیره) آه (برابر با فحش‌های ناموسی در فارسی)

fuck! I cut my finger again

آخ... دوباره انگشتم را بریدم.

● fuck around (or about)

(خودمانی) ۱- وقت تلف کردن، (وقت) به بطالت گذراندن ۲- (با: with) سر به سر گذاشتن، دخالت کردن (در)، فضولی کردن

stop fucking around with my personal affairs

دست از دخالت در امور شخصی من بردار.

● fuck off

(خودمانی) ۱- ولگردی کردن، بیکارگی کردن
۲- رفتن، دور شدن

fuck off! I want to be alone

گمشو! می‌خواهم تنها باشم.

● fuck up

(خودمانی) ۱- خراب کردن (دستگاه یا چیزی)،
به هم زدن

he fucked up my radio او رادیوی مرا خراب کرد.

۲- (به ویژه روانی و احساسی) گیج کردن،
مغشوش کردن

he is completely fucked up

وضع روحی او خیلی خراب است.

fuck|er (-ər) n.

(خودمانی - ناپسند) ۱- گاینده، بگا، بکن،
جماع‌کننده ۲- آدم بد خلق، آدم ناخوشایند،
قابل تحقیر ۳- آدم، چیز

where did you put that fucker?

آن چیز لعنتی را کجا گذاشتی؟

fuck.ing (-ɪŋ) adj., adv.

(خودمانی - ناپسند) ۱- لعنتی (برابر با
فحش‌های ناموسی فارسی)

this fucking weather! این هوای لعنتی!

۲- بسیار، خیلی

it's fucking cold here! اینجا خیلی سرده!

fu.coid (fyʊə'kɔɪd) adj., n.

(گیاه‌شناسی) وابسته به خزده‌ها و جلبک‌های
دریایی، خزده مانند، فوکوئید

fu.cus (fyʊə'kʌs) n., pl. fu'ci' (-sɪ')

or fu'cus|es

۱- (در اصل) رنگ یا پودر سرخ برای آرایش
صورت، سرخاب ۲- (هر نوع) رنگ یا رنگیزه

۳- (گیاه‌شناسی) فوکوس (جنس جلبک
قهوه‌ای از راسته‌ی Fucales)

fud.dle (fud'ɪl) vt., vi. -dled, -dling

n.

۱- از خود بی خود کردن (مثلاً با مشروب
الکلی)، هوش از سر بردن، لایعقل کردن،

مسحور و مجبوت کردن ۲- (نادر) بد مستی
کردن، (زیاده) میگساری کردن ۳- بد مستی،
گیجی، شیدایی

fud|dy-dud|dy (fud'ē dud'ē) n., pl.

-|dies

۱- ایراد گیر، دیر خشنود، دیر پسند ۲- اُمَل،
قدیمی مسلک، کهنه اندیش

his father is quite a fuddy-duddy

پدرش بسیار اُمَل است.

fuddy-duddy ideas عقاید عهد دقیانوس

fudge (fʌj) n., vt., vi. fudged, fudg'ing

۱- حرف چرند، چرت و پرت، یاوه ۲- فاج (آب -
نبات نرم از کره و شیر و شکر و شکلات و
غیره) ۳- (چاپ - روزنامه) خلاصه‌ی آخرین
خبرها (که در آخرین لحظه به کلیشه‌ی صفحه
افزوده می‌شود) ۴- تقلب کردن، سر هم بندی
کردن، دستکاری کردن، از خود در آوردن

he had to fudge an excuse for his absence

او مجبور شد برای غیبت خودش بهانه‌ای بتراشد.

۵- طفره رفتن، (عمداً) پاسخ مبهم دادن، این
دست و آن دست کردن، سر دواندن

the boss fudged the question of pay raises for
as long as he could

ارباب تا می‌توانست درباره‌ی اضافه حقوق‌ها تملل کرد.

Fu.e|gian (fyʊə'jɛʒən) adj., n.

۱- عضو قبیله‌ای از سرخپوستان که در تیرایدل
فوگو در جنوب کشور آرژانتین زیست
می‌کردند ۲- وابسته به این سرخپوستان و
زبان و فرهنگ آنان

fu|el (fyʊə'əl) n., vt., vi. fu'|eled

or fu'|elled, fu'|el.ing or

fu'|el.ing

۱- سوخت

coal is a relatively inexpensive fuel

زغالسنگ سوخت نسبتاً ارزانی است.

this motor uses a lot of fuel

این موتور زیاد سوخت مصرف می‌کند.

fossil fuels سوخت‌های فسیلی

۲- سوخت اتمی، شکافت سوخت

fuel for a nuclear reactor

مواد سوختی برای راکتور اتمی

۳- (مجازی) انگیزان، محرک

the discovery of her husband's love letters was a fuel for her greater jealousy

کشف نامه‌های عشقی شوهرش محرک حسادت شدیدتر او شد.

۴- سوخت دادن، سوخت رساندن، سوخت - گیری کردن

before a long voyage all boats are to fuel

پیش از سفر طولانی همه‌ی ناوها باید سوخت گیری کنند.

on the way, we stopped three times for fueling and rest

در راه سه بار برای سوخت گیری و استراحت توقف کردیم.

۵- (مجازی) تشدید کردن، (آتش چیزی را) برافروختن، برانگیختن

their divorce fueled the hatred between the two families

طلاق آنها، تنفر آن دو خانواده را دامن زد.

high wages fueled inflation

مزدهای زیاد تورم را وخیم‌تر کرد.

fu'el.er or fu'el.ler, n.

fuel cell

پیل سوختی (وسیله‌ی تبدیل کارمایه‌ی حرارتی به کارمایه‌ی برقی)

fuel-ef|fi|cient (-ə fish'ənt) adj.

(اتومبیل و موتور و غیره) کم سوز، کم مصرف
a fuel-efficient car uses less gasoline

اتومبیل کم مصرف بنزین کمتری مصرف می‌کند.

fuel'effi'ciency, n.

fuel injection

۱- (مکانیک اتومبیل و موتور) تزریق سوخت، سوخت خوران، درآزده‌ی سوخت ۲- (دستگاه) سوخت خورانگر، سوخت درآزده‌گر

* fuel oil

گازوئیل، نفت سیاه، نفت کوره، مازوت (هر روغنی که به عنوان سوخت به کار رود)

fuel rod

(در واکنشگرهای اتمی) سوخت میله (میله‌ای که حاوی سوخت اتمی است)، میله‌ی سوخت

fug (fug) n.

(انگلیس) ۱- هوای خفه (در اتاق)، هوای کهنه، هوای کثیف ۲- (در اتاق) هوای گرم و مطبوع

fug'gy, adj.

fug'gily, adv.

fu.ga.cious (fyoo gā'shəs) adj.

۱- زود گذر، گذرا، گریزگر، گریزپای ۲- (گیاه‌شناسی - کلی که کم دوام است) ناپایدار، کم پای، بی دوام

a fugacious flower

گل کم پای

fu.gac'ity (-gas'ə tē) n.

fu.gal (fyoo'gəl) adj.

(موسیقی) فوگ مانند (← fugue)

-fuge (fyooj)

پسوند: فرار، فرار دهنده، تاران گر، زدایش گر [febrifuge]

fu.gi.tive (fyoo'ji tiv) adj., n.

۱- فراری

two of the fugitive criminals were captured

دو تا از تبهکاران فراری را دستگیر کردند.

a fugitive from justice

فراری از (جنگ) عدالت

۲- زود گذر، گذرا، فرّار

fugitive thoughts

اندیشه‌های زود گذر

۳- مربوط به موضوعات روز، وابسته به مطالب زود گذر

a fugitive essay

مقاله‌ای که زود تازگی خود را از دست می‌دهد

۴- متغیر، عیار، سرگردان، سیار ۵- آدم فراری
fu'gi.tively, adv.

fu|gle.man (-mən) n., pl. -men (-mən)

۱- (در اصل - سربازی که در مشق از دیگران بهتر است و جلو صف می‌ایستد تا دیگران از او پیروی کنند) سر دسته، سر مشق ۲- (مهارت یا رفتار و غیره) نمونه، رهبر، نمونه‌ی بارز

fugue (fyoo'g) n.

۱- (موسیقی) فوگ (موسیقی دارای دو یا چند تم که توسط چند خواننده به نوبت اجرا می‌شود) ۲- (روان‌پزشکی) فراموشی روانی، گریز روانی، گریز مرضی

fu'guist, n.

Füh.rer or **Fueh.rer** (fū´rər) n.
(آلمانی) رهبر (عنوان آدولف هیتلر)

Fu|ji (fū´jē)

کوه آتشفشان فوجی (در جنوب باختری توکیو ژاپن - بلندی: ۳۷۷۶ متر - Fujisan و Fujiyama هم می‌گویند)

Fu.jian (fū´jyān´)

استان فوجیان (در جنوب خاوری چین)

Fu.ku.o|ka (fū´kūō ō´kā)

شهر فوکو اوکا (در ساحل شمالی جزیره کیوشو - ژاپن)

-ful (fəl)

پسوند: ۱- (صفت ساز) پُر، - دار، - ناک، - کار [forgetful و masterful و painfull] ۲- (اسم ساز) پُر، یک - پُر [handful و teaspoonful]

Fu|la (fū´lä´) n., pl. **Fu´las** or **Fu´|la´**

Fulani ←

Fu.la|ni (fū´lä´nē) n., pl. **-nis** or **-|ni** adj.

۱- فولانی (نام بومیانی که بیشتر در نیجریه و مالی و کینه و کامرون زندگی می‌کنند)، سیاهپوست فولانی ۲- زبان فولانی (از زبان‌های نیجر - کنگو) ۳- وابسته به فولانی‌ها و زبان و فرهنگ آنان

Ful.bright (fū´brīt´) adj., n.

(امریکا) ۱- برنامه‌ی فول‌برایت (برنامه‌ی تبادل دانشجو و استاد بین امریکا و کشورهای دیگر به هزینه‌ی دولت امریکا) ۲- بورس (کمک هزینه‌ی) فول‌برایت ۳- وابسته به این بورس the recipient of a Fulbright scholarship

دریافت کننده‌ی کمک هزینه‌ی آموزشی فولبرایت

ful.crum (ful´krem, fū´-) n., pl.

-crums or **-cra** (-krə)

۱- (در اهرم و غیره) نقطه‌ی اتکا، تکیه‌گاه، (ترازو) شاهین ۲- (جانور شناسی - اندامی که کار تکیه‌گاه را انجام بدهد) متکا، اندخسه ۳- (مجازی) وسیله‌ی اعمال نفوذ یا قدرت،

حامی

ful.fill or **ful.fil** (fū´fil´) vt. **-filled´**, **fill´ing**

۱- انجام دادن، به انجام رساندن، (به قول و غیره) عمل کردن، وفا کردن، به پایان رساندن
I will fulfill my promise داد. قول خود را انجام خواهم داد.
you ought to fulfill your duties toward your mother

تو باید به وظایف خود نسبت به مادرت عمل کنی.

۲- اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن
your commands shall be fulfilled

فرمان‌های شما اطاعت خواهد شد.

۳- (خواب یا پیش بینی و غیره) درست در آمدن، برآورده کردن، کام دل گرفتن
his prophecies were all fulfilled

پیش‌گویی‌های او همه درست درآمد.

may God fulfill your prayers

خداوند دعاهای تو را مستجاب کند.

to fulfill a desire آرزویی را برآوردن

to fulfill a need نیازی را رفع کردن

۴- (قرار داد و غیره) اجرا کردن
to fulfill the terms of a contract

مفاد قراردادی را اجرا کردن

۵- (شرایط و غیره) واجد بودن، دارا بودن
to fulfill the requirements of entry to the university

شرایط ورود به دانشگاه را حایز بودن

• fulfill oneself

خواسته‌های (یا استعدادها و غیره) خود را برآوردن، کامیاب شدن

• fulfilment, n.

انجام، اجرا، تحقق، کامیابی، شادکامی، کام - بخشی

ful.fill´er, n.

ful.fill´ment, n.

ful.gent (ful´jənt) adj.

(ادبی) رخشان، تابان، خیره کننده، آذرخشین
ful´gently, adv.

ful.gu.rate (ful'gyoo rāt') vi., vt.

-rat'ed, -rat'ing

- ۱- (نادر) آذرخشیدن، نور صاعقه مانند دادن
 ۲- (مانند نور افکن قوی و چشمک زن) پستا درخشیدن، پستا رخس کردن ۳- (پزشکی) برق کشی کردن (بافت‌ها و غیره)، اخگر سوز کردن

ful'gu.ra'tion, n.

ful.gu.rat.ing (-rāt'ing) adj.

آذرخشین، صاعقه مانند، پستا رخس (خاموش و روشن شونده با نور زیاد)، (درد و غیره) ناگهان و شدید (fulgurant هم می‌گویند)

a fulgurating pain دردی که با تیر کشیدن همراه است

ful.gu.rite (ful'gyoo rit') n.

رخسه سنگ (سنگ بلورین و معمولاً استوانه شکل که در اثر گدازش شن یا سنگ توسط آذرخش به وجود می‌آید)، سنگ آذرخشی

ful.gu.rous (ful'gyoo rās) adj.

(همانند یا وابسته به آذرخش) پر رعد و برق، پر آذرخش، آذرخشی، آذرخشین

fu.lig|i.nous (fyoo lij'ə nəs) adj.

۱- (پر از دود یا دوده) پر دود، پر دوده، دود - گرفته، دوده گرفته ۲- تیره، تاریک

full¹ (fool) adj., n., vt., vi., adv.

۱- پر، مملو، سرشار، لبریز، مالامال، آکنده
 a full glass یک لیوان پر

the room is full of students اتاق پر از دانشجو است.

the bus is full اتوبوس پر است.

with a heart full of sorrow با قلبی آکنده از اندوه

۲- سیر، (با: of) دل‌سیر، بیزار

I am full من سیرم.

she seems full of my company

به نظر می‌رسد که از مصاحبت من سیر شده است.

۳- کامل، درست

a full load بک بار کامل

full information اطلاعات تمام و کمال

۴- (با: of) کثیر، شلوغ، دارای مقدار زیاد (از چیزی)

the lake is full of fish دریاچه پر از ماهی است.

۵- تمام، (ماه) قرص کامل شدن

a full dozen دو جین تمام

full colonel سرهنگ تمام

full professor استاد (تمام)

a full moon ماه شب چهارده، ماه کامل

۶- تنی

full brothers برادران تنی

۷- (صدا) روشن و ژرف و رسا، پرطنین

۸- گوشتالو، تپل، گرد و قلمبه، پر گوشت

a full face صورت گرد و گوشتالو

۹- (دامن زنانه و غیره) پف کرده، گشاد و پُرچین، بلند و فراخ، گشاد و چین‌دار کردن

a full skirt دامن پُرچین، دامن کلوش

۱۰- (افکار و شغل و احساسات و غیره) گرفتار،

سخت مشغول ۱۱- کاملاً، به منتها درجه،

درست و حسابی، صاف و مستقیم

a full-grown boy

پسری که به حداکثر رشد خود رسیده است

he hit me full in the face حسابی زد تو صورتم.

۱۲- بسیار، خیلی

I know full well what you want

خوب می‌دانم چه می‌خواهی.

● at the full در حد کمال، سرشار

● in full

۱- به طور کامل (و خلاصه نشده)، تمام و کمال،

بدون حذف و زدگی، مشروح ۲- به مبلغ کامل،

به میزان تمام

I paid back my debts in full

قرض‌های خود را به طور کامل بازپرداخت کردم.

● one's full

تا آنجایی که (کسی) بخواهد، به میزان دلخواه،

کام‌دل (کسی)

he drank his full او تا می‌توانست نوشید.

● to the full

کاملاً، به حد اکثر، درست و حسابی، تا بیشینه

he wanted to enjoy life to the full

او می‌خواست از زندگی حداکثر لذت را ببرد.

full² (fool) vt., vi.

(پارچه و لباس) کوتاه و به هم فشرده کردن (با)

حرارت یا فشار یا آب)، نمد مالیدن

full.back (fool'bak') n.

(فوتبال آمریکایی) فول بک (بازیکن خط عقب)

هنگام حمله)

*** full blood**

۱- (اولاد) تنی، از یک پدر و مادر ۲- (جانور به ویژه اسب و سگ) از نژاد خالص، اصیل

*** full-blood|ed** (fʊl'blʊd'id) adj.

۱- (انسان و اسب و سگ و غیره) از نژاد خالص، پاکزاد، خوش نسل، نیک تبار ۲- شریف، اصیل، معتبر ۳- کامل، تمام عیار، تمام و کمال، به تمام معنی

he enjoys their full-blooded support

او از حمایت کامل آنها برخوردار است.

full-blown (fʊl'blɔ:n) adj.

۱- (گل) شکفته، باز شده ۲- بالغ، رسیده، در حداکثر، در بالاترین درجه‌ی خود، کامل

full-bodied (fʊl'bɔ:diəd) adj.

۱- (شراب یا خوراک و غیره) قوی و خوشمزه، پر طعم و بو

full-bodied wine شراب قوی و خوشمزه

۲- (از نظر اندازه و پهنا یا جنس و نوع) درشت، تنومند، پر مایه

full dress

جامه‌ی رسمی، لباس شب، لباس تمام رسمی

full-dress (fʊl'dres) adj.

۱- وابسته به یا مستلزم لباس رسمی

a full-dress dinner شام تمام رسمی (با لباس رسمی)

۲- کامل، تمام و کمال

a full-dress investigation بررسی کامل و دقیق

full|er¹ (fʊl'ɛr) n.

گازر، کسی که پارچه‌ی پشمی را به منظور آب رفتن خیس می‌کند، نمد مال

full|er² (fʊl'ɛr) n.

۱- نورد ستبر اشکن، نورد باریک ساز، نورد - کاهنده، (آهنگری) ابزار شیار سازی ۲- شیار (روی سطوح فلزی)

Full|er (fʊl'ɛr), (Richard) Buckminster
(buk'min stɜr) 1895-1983

باک مینستر فولر (مهندس و مخترع امریکایی)

full.er's earth (fʊl'ɛrz)

گل رخت شویی، خاک گازی، خاک نمد مالی

full-faced (fʊl'fæst) adj.

۱- دارای صورت گرد، گرد چهر ۲- (عکس - برداری) تمام رخ، رو به دوربین

a full-faced photograph عکس تمام رخ

full'-face', adv.**full-fash|ioned** (-fash'ænd) adj.

(جوراب و جامه‌های کشباف و دستباف) چسبان

full-fledged (fʊl'flejd) adj.

۱- (پرنده) بالغ، پر بال و پر، پرواز گر، قادر به پرواز ۲- تمام عیار، تمام و کمال، به تمام معنی، کامل

a full-fledged member of our club

عضو تمام عیار باشگاه ما

*** full house**

۱- (بازی پوکر) فول ۲- (سالن یا خانه و غیره) پُر

full-length (fʊl'lenkθ', -lenθ') adj.

۱- (آینه یا تصویر انسان) تمام قد، قدی

a full-length picture عکس تمام قد

۲- (کتاب یا متن) خلاصه نشده، کامل، به اندازه‌ی متعارف

a full-length novel

رمان کامل (بدون بریدگی)

full moon

۱- ماه شب چهارده، بدر ماه، قرص ماه، ماه کامل ۲- شب چهاردهم ماه

full-mouthed (-mouθd', -mouθt') adj.

۱- (دام و غیره) دارای دندان‌های سالم و کامل ۲- (ادا شده) با صدای بلند

full nelson

(کشتی گیری) کفتر بند (کردن یا شدن)

full.ness (fʊl'nis) n.

پُری، پُر بودن، سرشاری، آکندگی (← full)

fullness of time

وقت مقرر، زمان معلوم، سر وعده

full professor

استاد (کامل) (در برابر: دانشیار
associate professor و استادیار
(assistant professor

full-rigged (fool'rigd') adj.

۱- (کشتی بادبانی) کشتی سه دکله (یا بیشتر)،
دارای سه دکل (و بادبان‌های مربع) ۲- کاملاً
مجهز، آماده

full sail

۱- (کشتی بادبانی) با همه‌ی بادبان‌ها، با همه‌ی
بادبان‌ها به حالت افراشته ۲- با بیشینه‌ی
سرعت و انرژی

full-scale (fool'skāl') adj.

۱- طبق معیار یا اندازه‌ی متعارف یا اولیه
a full-scale drawing

نقاشی به اندازه‌ی اولیه

۲- به حداکثر، به بیشترین درجه، کامل و دقیق،
تمام و کمال، بی کم و کاست، همه جانبه، به
تمام معنی، تمام عیار

full-scale warfare

جنگ همه جانبه

full stop

۱- (نقطه‌ی آخر جمله) نقطه ۲- توقف کامل

full time

تمام وقت (در برابر: پاره وقت part time)
to work full time به طور تمام وقت کار کردن

full-time (fool'tim') adj.

تمام وقت

a full-time employee

کارمند تمام وقت

full|y (fool'lē, fool'ē) adv.

۱- کاملاً، به طور کامل، کلاً، درست، تمام و
کمال ۲- به وفور، به فراوانی ۳- لاقلاً، دست کم
(full ←)

fully two hours later

درست دو ساعت بعد

ful.mar (fool'mər) n.

(جانور شناسی) فولمار (مرغ دریایی از تیره‌ی
Procellariidae به ویژه فولمار خاکستری
Fulmarus glacialis - بومی آبهای قطبی)

ful.mi.nant (ful'mə nənt) adj.

۱- منفجر شونده، انفجاری، پُکشی، پرخاشی،
نکوهشی ۲- (پزشکی - بیماری) تند وتیز،
بسیار حاد، زود گستر، گسترده شونده

ful.mi.nate (ful'mə nāt', fool'-) vi.,
vt. -nat'ed, -nat'ing n.

۱- (قدیمی) رعد و برق کردن، آذرخشیدن،
صاعقه دار بودن ۲- (با شدت و به طور
ناگهانی) منفجر شدن یا کردن، ترکیدن،
ترکاندن، پکیدن، غریدن ۳- (فحش یا فرمان و
غیره را) با فریاد اعلام کردن، جار زدن، بر
خروشیدن، مورد عتاب و خطاب قرار دادن

the priest fulminated against sinners

کشیش گناهکاران را سخت مورد پر خاش قرار داد.

۴- (شیمی) فولمینات (ملح اسید فولمینیک که
حاوی بنیان منفی CNO است)

ful'mi.na'tion, n.

ful'mi.na'tor, n.

ful'mi.na.to'ry (-nə tōr'ē) adj.

fulminating powder

(ماده‌ی منفجر حاوی فولمینات جیوه) گرد
آتش گیر، گرد پُکشی

ful.mine (ful'min) vi., vt. -mined,
-min.ing

fulminate ← (قدیمی)

ful.min|ic acid (ful min'ik)

(شیمی) اسید فولمینیک (ایزومر ناپایدار اسید
سیانیک که در ساختن مواد انفجاری کاربرد
دارد)

ful.ness (fool'nis) n.

fullness ←

ful.some (fool'səm) adj.

۱- زننده (به خاطر اغراق آمیز و غیر مخلصانه
بودن)، بیزار گر، منزجر کننده، چاپلوسانه
تعاریف مبالغه آمیز و زننده
fulsome praise
the fulsome words of court parasites

کلمات چاپلوسانه‌ی کاسه لیسان دربار

۲- فراوان

ful'somely, adv.

ful'some.ness, n.

ful.vous (ful'vəs) adj.

زرد مایل به سرخ، زرد مایل به قهوه‌ای

*** Fu Man|chu mustache**

(fʊ mən chʊ)

سبیل فومانچو (سبیل آویزان که معمولاً تا

(چانه می‌رسد)

fu.mar|ic acid (fyoo mar'ik)

(شیمی) اسید فوماریک (اسید آلی و بی رنگ و بلورین به فرمول HOOCCH:CHCOOH)

fu.ma.rol (fyoo'mə röl') n.

(در نواحی آتشفشانی - سوراخی که گاز و دود از آن خارج می‌شود) دود خان

fu'ma.rol'ic (-räl'ik) adj.

fum.ble (fum'bəl) vi., vt. **-bled, -bling** n.

۱- (با دست ولی بدون نگاه کردن دنبال چیزی گشتن) کورمال کردن، (به طور دست و پا چلفتی) دست مالی کردن

he fumbled in his pocket for some coins

او در جیبش دنبال پول خرد می‌گشت.

۲- (با ناشیگری یا بی‌قوارگی) دستکاری کردن، (چیزی را) خراب کردن، ور رفتن، ناشیانه عمل کردن ۳- (فوتبال امریکایی) افتادن توپ (از دست بازیکن)، فامبل کردن، فامبل

دوبار توپ از دستش افتاد. he fumbled the ball twice
۴- (کورمال کورمال و با ناشیگری) جلو رفتن یا راه خود را باز کردن

he fumbled around in the dark hall

او در سالن تاریک کورمال کورمال حرکت می‌کرد.

۵- ناشیانه گفتن، من‌من کردن
in answer to the boss, he fumbled a while and left suddenly

او در پاسخ به رئیس قدری من‌من کرد و ناگهان رفت.

fum'bler, n.

fum'blingly, adv.

fume (fyoom) n., vt., vi. **fumed, fum'ing**

۱- (معمولاً جمع) گاز (زننده یا کشنده)، بخار، دم، دود و دم، هُرم، گاز دود
car fumes are lethal
دود ماشین کشنده است.

the fumes in the well affected him and he fainted

گاز چاه او را گرفت و بیهوش شد.

this machine filters out the noxious fumes

این دستگاه گازهای زیان بخش را پالایش می‌کند.

۲- (گاهی جمع) هر چیز غیر واقعی و تخیلی
۳- (نادر- جمع) هر چیزی که موجب اختلال تفکر بشود ۴- (نادر) خشم ناگهانی، خشم نمایی، اظهار ناخشنودی ۵- (شیمی) - تعداد ذرات جامد یا مایع در حجم معینی از هر گاز) گاز چگالی ۶- گاز دود (از خود) متصاعد کردن، گاز دود دادن، گاز (یا بخار یا دود) بیرون دادن

some chemical compounds boil and fume

برخی ترکیبات شیمیایی می‌جوشند و گاز دود ایجاد می‌کنند.

۷- در معرض گاز دود قرار دادن، دود دادن، با دود و بخار پر کردن ۸- (از خشم یا ناراحتی و غیره) خروشیدن، از کوره در رفتن، جوش زدن
as soon as she saw my red tie she began to fume

تا کراوات قرمز مرا دید از کوره در رفت.

don't fume, your money isn't lost

جوش نزن پولت گم نشده.

fum'ingly, adv.

fu|mé blanc (fū'mā blāŋk', fyoo'-) sauvignon blanc ←

fumed oak

چوب بلوط دود داده (چوب بلوطی که در معرض بخار آمونیاک قرار داده شده تا تیره‌تر شود)

fu.met (fyoo mā') n.

(آشپزی) فومیت (آبگوشتی که از استخوان ماهی یا مرغ و غیره درست می‌شود)

fu.mi.gant (fyuoo'mə gənt) n.

(ماده‌ای که در گاز دود دادن به کار می‌رود) گاز دودگر، کهتاب گر

fu.mi.gate (fyoo'mə gāt') vt.

-gat'ed, -gat'ing

۱- (به ویژه به منظور گند زدایی یا حشره کشی) دود دادن، (با گاز دود) گند زدایی کردن، کهتاب کردن، دود آکند کردن، با گاز ضد عفونی کردن

after the appearance of typhus, the whole house was fumigated

پس از پیدایش بیماری تیفوس همه‌ی خانه را با گاز دود گندزدایی کردند.

۲- (قدیمی) عطر زدن به

● fumigatin, n.

دود آکنی، گاز دود دادن، کهتاب

fu'mi.ga'tor, n.

fu.mi.to|ry (fyōō'mə tōr'ē) n., pl.

-ries adj.

(گیاه شناسی) ۱- شاه تره (گیاهان جنس Fumaria) ۲- وابسته به شاه تره‌ها (تیره‌ی Fumariaceae و راسته‌ی Papaverales که دو لپه‌ای هستند)

fum|y (fyōōm'ē) adj. fum'|i.er, fum'|i.est

پر از گاز دود، گاز دود آکنند، پر بخار، پر هُرم، دَم دار

fun (fun) n., adj., vi. funned, fun'ning

۱- خوشی، سر خوشی، شادکامی، کیف، عیش، تفریح، بازی و تفریح، شوخی

we had a lot of fun at the party

در مهمانی خیلی به ما خوش گذشت.

it's fun to watch the baby walk

تماشای راه رفتن کودک کیف دارد.

her illness diminished our fun

بیماری او عیش ما را منقص کرد.

have fun! خوش باشید! (خوش باش!)

۲- (شخص یا چیز) مایه‌ی خوشی، اسباب تفریح، اهل حال، شوخ

nowadays, my only fun is writing this book

این روزها تنها خوشی من نگارش این کتاب است.

your brother is really fun!

برادرت واقعاً با حال است!

۳- خوشایند، خوشی آور

a fun gift هدیه‌ی خوشحال کننده

o! what fun it is to run in a one-horse open sleigh!

آه، سواری در سورتهمی رو باز و یک اسبی چقدر کیف دارد!

۴- (عامیانه) خوشی کردن، کیف کردن،

مسخره بازی در آوردن، خوشمزگی کردن

● for (or in) fun

به شوخی، از روی شوخی، به طور غیر عمدی، تفریحی

● have fun

خوش بودن، خوش گذراندن، کیف کردن

● like fun

(خودمانی) ابدأ، اصلاً، هرگز

● make fun of (poke fun at)

مسخره کردن، دست انداختن، مچل کردن، منتز کردن

the children were making fun of the old man

بچه‌ها پیرمرد را دست می‌انداختند.

he likes to poke fun at his students

او دوست دارد شاگردان خود را مچل کند.

fu.nam.bu.list

(fyōō nam'byōō list) n.

(در سیرک) طناب باز

func.tion (funk'shən) n., vi.

۱- عمل، کار، کنش، خویش کاری، کارکرد، عملکرد، کارگزاری

the function of education in our society

عملکرد آموزش و پرورش در جامعه‌ی ما

the digestive function of the stomach

کار گوارشی معده

this computer program can perform several functions

این برنامه‌ی کامپیوتری چندین کار انجام می‌دهد.

۲- وظیفه، کارداد

the functions of an auditor

وظایف یک نفر حسابرس

the function of the brakes

کار ترمزها

۳- شغل، پیشه، بیاوار

what is your function in this organization?

شغل شما در این سازمان چیست؟

۴- پذیرایی رسمی، (جمع) مراسم رسمی، جشن، ضیافت

the monthly function of the club includes dinner and dance

جشن ماهیانه‌ی باشگاه شامل شام و رقص هم می‌شود.

۵- (ریاضی) تابع، پردازنده، خویشکاری ۶- (با):

(as به عنوان (چیزی) عمل کردن، کاربرد داشتن، (به جای چیزی) به کار خوردن

this bench also functions as my bed

این نیمکت برایم کار تختخواب را هم می‌کند.

this radio is not functioning

این رادیو درست کار نمی‌کند.

۷- کار کردن، کنش کردن، عمل کردن

when the brain stops functioning....

وقتی که مغز از کار می‌افتد ...

۸- (زبان شناسی) نقش (نخش)

func'tion.less, adj.

func.tion|al (fʊŋk'shənəl) adj.

۱- وابسته به عمل یا کار (← function).

کنشی، کار دای، عملی، به درد خور، کارور

furniture that is not only beautiful but also

functional

مبلی که نه تنها زیباست بلکه قابل استفاده هم هست

۲- به کار خور، درحال کار، کاری، کارا، به کار

انداختنی، درست

the air conditioning system is not functional

yet

دستگاه تهویه مطبوع هنوز به کار نیفتاده است.

I am hardly functional if I don't get enough

sleep

اگر کم خوابی داشته باشم اصلاً نمی‌توانم درست کار کنم.

۳- پزشکی - آنچه که کارکرد اندام را تحت

تأثیر قرار می‌دهد ولی در ساختمان آن تغییری

به وجود نمی‌آورد) کنشی، کارکردی

functional diseases

بیماری‌های عملکردی

func'tion.ally, adv.

* functional illiterate

عملاً بی‌سواد (کسی که توانایی خواندن و فهم

او به اندازه‌ای نیست که بتواند از متون معمولی

استفاده کند)

func.tion.al.ism

(fʊŋk'shən əl iz'əm) n.

(این گرایش: شکل و ساختمان هر چیز باید تابع

نوع کار آن باشد) کاربرد گرایی، کارکرد گرایی

func'tion.al.ist, n., adj.

func'tion.al.is'tic, adj.

functional shift

(زبان شناسی) تغییر کارکردی، دگرگونی

کنشی

func.tion.ar|y (fʊŋk'shə ner'ē) n.,

pl. -ar'ies

کارمند، صاحب منصب

government functionaries

متصدیان امور دولتی

function word

(دستور زبان) واژه‌ی نخش نما، کلمه‌ی

دستوری (واژه‌ای که به تنهایی معنی ندارد ولی

روابط نحوی را نشان می‌دهد مانند: the)

fund (fund) n., vt.

۱- (جمع- پول یا معادل آن که برای کار

بخصوصی کنار نهاده شود) وجه (وجه)،

بودجه (به منظور خاص)، پول

the company is running out of funds

نقدینگی شرکت رو به اتمام است.

the necessary funds for the construction of the

dam have not been set aside yet

هنوز وجه لازم برای ساختن سد اختصاص داده نشده است.

are you short of funds?

پول کم داری؟

۲- صندوق، حساب

the earthquake relief fund

صندوق کمک به زلزله زدگان

they are setting up a special fund to help the

unemployed

دارند صندوق ویژه‌ای برای کمک به بیکاران ایجاد می‌کنند.

fund accounts

حساب‌های تنخواه

۳- سازمانی که این نوع صندوق‌ها و

حساب‌های ویژه را سرپرستی می‌کند

۴- (انگلیس - جمع - با: the) اوراق قرضه‌ی

دولتی ۵- (برای پرداخت اصل یا فرع وام) وجه

تأمین کردن، (برای انجام کاری) پول اختصاص

دادن، بودجه تأمین کردن

the necessary budget for the project is going

to be privately funded

بودجه‌ی لازم برای

این طرح از سوی بخش خصوصی تأمین خواهد شد.

پول آن را چه کسی می‌دهد؟
 ۶- تبدیل به قرضه‌ی مستمر کردن، تبدیل به وام دراز مدت و بهره دار کردن ۷- به حساب ریختن، به صندوق واریز کردن، (پول) گرد- آوری کردن

- in funds (عامیانه) دارای پول کافی
- funding

سرمایه‌گذاری، تأمین وجوه لازم، تأمین بودجه

fun.da.ment (fun'də mənt) n.

۱- بنیاد، اساس، پایه، بنیاد، پی ۲- ویژگی‌های جغرافیایی ۳- کپل، لمبر ۴- مقعد، کون

fun.da.men.tal

(fun'də mənt'1) adj., n.

۱- بنیادی، اساسی، پایه‌ای
 computers have a fundamental role in industry
 کامپیوتر در صنعت نقش اساسی دارد.

the fundamental rules of arts and sciences
 اصول بنیادی علوم و ادبیات

a fundamental change دگرگونی بنیادی، تغییر اساسی
 ۲- اولیه، مقدماتی، ابتدایی، زیرین

a fundamental type نمونه (یا نوع) اولیه
 ۳- اصلی، اهم، مهمترین، مهند

his fundamental needs نیازهای حیاتی او
 ۴- (موسیقی) زیرترین آوا یا آهنگ یک آکورد، آهنگ بنیادی، زیرین ۵- (فیزیک) زیرترین بسامد هر چیز (مثلاً تار ویولن یا ستونی از هوا)
 • fundamentally, adv.

به طور اساسی، از پایه، از بنیاد، از شالوده
 plants and animals are fundamentally different
 گیاهان و جانوران اساساً با هم فرق دارند.

fundamental bass

(موسیقی) باس زیرین
 * **fun.da.men.tal.ism** (-iz'əm) n.

۱- بنیادگرایی ۲- قشری‌گری (تأکید بر اطاعت مو به مواز متن کتب مقدس)

fun'da.men'tal.ist, n., adj.

fundamental law

قانون اساسی، قانون پایه
fundamental particle

← elementary particle

fund-rais|ing (fund'rā'ziŋ) n.

گردآوری اعانه

fund'rais'er, n.

fun.dus (fun'dəs) n., pl. **fun'di'** (-dī')

(کالبد شناسی) ته، بن، ته گاه، فوندوس

fun'dic, adj.

Fun|dy (fun'dē), **Bay of**

خلیج فاندی (شاخه‌ای از اقیانوس اطلس در شرق کانادا)

fu.ner|al (fy'ner əl) adj., n.

۱- (مراسم ختم و به خاک سپاری) خاک- سپاری، کفن و دفن، آیین سوگواری

funeral march مارش عزا

several hundred people attended my father's funeral
 چند صد نفر در مراسم ختم پدر من شرکت کردند.

what will be the date of the funeral?
 کفن و دفن او چه تاریخی خواهد بود؟

۲- مراسم ختم و سوزاندن جسد ۳- تشییع جنازه

funeral ceremonies مراسم تدفین

• be one's funeral

بدبخت شدن، روزگار، روزگار کسی سیاه شدن

if you fail the exam, it's your funeral
 اگر در امتحان رد بشوی کارت تمام است.

* **funeral director**

(امریکا) مدیر بنگاه کفن و دفن

* **funeral home (or parlor)**

(امریکا) بنگاه کفن و دفن، ماتم کده

fu.ner.ar|y (fy'ner er'ē) adj.

تدفینی، خاک سپاری، سوگوارانه، ترحیمی
 funerary songs

سرودهای ترحیمی

fu.ne|re|al (fy'ner'ē əl, -nēr'-) adj.

۱- (در خور مراسم کفن و دفن) سوگوارانه، ترحیمی ۲- حزن انگیز، غم انگیز، سوگناک

fu.ne'real.ly, adv.

fun.gal (fuŋ'gəl) adj.

قارچی، سماروغی

fun|gi (fun'jɪ) n.

جمع واژه‌ی: fungus

fun|gi- (fun'ji, -jə, fun'gi, -gə)

پیشوند: قارچی، سماروغی [fungicide] (پیش از وا که: fung-)

fun.gi|ble (fun'jə bəl) adj., n.

۱- (حقوق) قابل تبدیل به پول، تبدیل پذیر، معاوضه پذیر، پایاپا

fungible goods such as petroleum or wheat are different from non-fungible goods such as rugs or paintings

کالاهای قابل معاوضه مانند نفت و گندم با کالاهای غیر قابل معاوضه مانند فرش و نقاشی فرق دارند.

۲- کالای پایاپا، هر چیز معاوضه پذیر، کالای مثلی

some tribes use fungibles instead of money

برخی قبایل از کالاهای پایاپا به جای پول استفاده می‌کنند.

fun'gibil'ity, n.

fun|gi.cide (fun'ji sɪd') n. قارچ کش

fun|gi.form (-fɔrm') adj.

(دارای شکل قارچ) قارچ دیس، سماروغ مانند، قارچی

fun|gi.stat (fun'ji stat', fun'gə-) n.

(ماده‌ای که جلو رشد قارچ را می‌گیرد) قارچ-ران، قارچ زدا

* **fun|go** (fun'gō) n., pl. **-goes**

۱- (بیس بال) گوی زده شده با چوگان (به ویژه برای تمرین) ۲- چوگان باریک (برای ضربه زدن تمرینی به گوی) (fungo bat (or stick) هم می‌گویند)

fun.goid (fun'goid') adj., n.

۱- قارچ مانند، قارچ سان، سماروغی ۲- قارچ

fun.gous (fun'gəs) adj.

۱- قارچ مانند، قارچ سان ۲- (ایجاد شده توسط قارچ) قارچی

fun.gus (fun'gəs) n., pl. **fun|gi**

(fun'jɪ', fun'gɪ') or **fun'gus|es** adj.

(گیاه شناسی) قارچ (از گروه Eumycota)

بخشی از thallophytes - کپک‌ها و زنگ‌ها و سیاهک‌ها نیز جزو آن هستند، گولک

* **fun house**

(در باغ‌های تفریحی و فانفارها) خانه‌ی عجایب و تفریحات

fu.ni.cle (fyoo'ni kəl) n.

بند، رشته، بندیزه

fu.nic|u.lar

(fyoo nik'yoo lər) adj., n.

۱- بند مانند، بند سان، بندی، بندیزه‌ای
۲- وابسته به یا آویخته از طناب یا سیم، طنابی، کابلی، کشیدنی (با کابل یا زنجیر و غیره)
۳- (راه آهنی که توسط کابل کشیده می‌شود) قطار کابلی (funicular railway هم می‌گویند)

fu.nic|u.lus (fyoo nik'yoo ləs) n., pl.

-|li' (-li')

۱- (کالبد شناسی) بندیزچه، بندیزه

۲- (مهجور) بند ناف ۳- (گیاه شناسی) بند تخمک

funic'ulate (-lit, -lat') adj.

funk¹ (funʃk) n., vi., vt.

۱- (عامیانه) مخمصه، مهلکه، هچل ۲- اکراه، امتناع، چندان ۳- (عامیانه) ترسو ۴- اندوه، حزن، دلتنگی، افسردگی (blue funk هم می‌گویند)، نگرانی

to be in a funk

نگران بودن

she was in a funk about getting married

او برای ازدواج دلهره داشت.

۵- (عامیانه) هراسیدن، ترسیدن (از)، واهمه داشتن، دلهره داشتن ۶- (از شدت ترس) دوری کردن از، خودداری کردن از، چندان گرفتن

he got close but funked touching the snake

او نزدیک شد ولی از دست زدن به مار چندانش شد.

funk² (funʃk) n.

۱- (مهجور) بوی نم، بوی کپک زدگی، نا

۲- funky jazz ← نوعی موسیقی جاز

funk|y (funʃkē) adj. -|i.er, -|i.est

۱- (محلی) بد بو، دارای بوی نم و کپک زدگی

a funky basement زیر زمینی که بوی رطوبت می دهد

۲- وابسته به موسیقی «بلوز» یا موسیقی

مذهبی ۳- (خودمانی) قدیمی مسلک، عجیب و

غریب، غیر عادی، نا روال، نا جور

۴- (خودمانی) بسیار احساساتی

۵- (خودمانی) غیر رسمی، خودمانی، بی رودر

بایستی، آسوده ۶- (انگلیس - خودمانی) شیک

a funky hairstyle مدگیسوی شیک و مدرن

funk'iness, n.

fun.nel (fun'əl) n., vi., vt. **-neled** or **-nelled, -neling** or **-neling**

۱- قیف، بتو، تگاب

pour the kerosene into the bottle with a funnel

با قیف نفت را در بطری بریز.

۲- (هر چیز قیف شکل) قیف سان

a funnel cloud ابر قیف سان

۳- دودکش فلزی (مانند دودکش کشتی)

دودکش استوانه ای ۴- با قیف ریختن

she funneled the milk into the bottle

او شیر را با قیف در بطری ریخت.

۵- به صورت قیف در آوردن یا در آمدن ۶- در

مرکز جمع شدن، به یک نقطه ی مرکزی رفتن یا

رساندن

the aid was to be funneled to the contras

قرار بود کمک به «کنترا»ها رسانده شود.

fun|nel.form (-fōrm') adj.

قیف شکل، قیف سان، قیف دیس

fun.nies (fun'ēz) n.pl.

(عامیانه) ۱- داستان فکاهی مصور، داستان

کاریکاتوری ۲- بخشی از روزنامه که این

داستان ها در آن چاپ می شود

fun.ny (fun'ē) adj. **-ni|er, -ni.est**

n., pl. **-nies**

۱- خنده دار، خنده آور، مضحک، با مزه، با

نمک، سرگرم کننده

a funny story داستانی خنده دار

the funny looks and acts of Charlie Chaplin

قیافه و حرکات خنده آور چارلی چاپلین

۲- (عامیانه) غیر عادی، عجیب و غریب

they have funny ideas about religion

آنها درباره ی مذهب عقاید عجیب و غریبی دارند.

she's a bit funny sometimes!

او بعضی وقتها به چیزش میشه!

۳- گول زننده، پرترفند، قریب کار، حقه باز

if there is funny business the deal is off

اگر دغلیازی در کار باشد معامله مان نخواهد شد.

۴- (عامیانه) شوخی، بذله

● get funny with

(عامیانه) گستاخی کردن نسبت به، بی ادبی

کردن

don't get funny with me!

حرف دهانت را بفهم! (بی ادبی نکن!)

fun'nily, adv.

fun'ni.ness, n.

funny bone

۱- کونه ی آرنج ۲- شوخ طبعی

funny book

← comic book

funny farm

(خودمانی) بیمارستان روانی

* **funny paper**

← funnies

fur (fʌr) n., vi., vt. **furred, fur'ring** adj.

۱- (موی نرمی که بدن بسیاری از پستانداران

را می پوشاند) مو، کرک

the puppies were covered with a white, curly

fur

توله سگ ها با موی سپید و فرفری پوشیده شده بودند.

some mice have short, soft fur

برخی موش ها موی کوتاه و نرم دارند.

the silken fur of my cat

موی ابریشم مانند گربه ی من

۲- (پوست و موی نرم حیوان که از آن جامه یا

حاشیه ی جامه و غیره می سازند) خز

Homa's fur coat is brown

پالتوی خز هما قهوه ای رنگ است.

her jacket was edged with black fur

حاشیه ی کت او از خز سیاه بود.

۳- (هر چیز خز مانند یا کرک دار مانند بار زبان

بیماران) خز مصنوعی، بار (زبان)، (کتری و

غیره) جرم، جرم گرفتن، بار گرفتن (یا داشتن)

a furred tongue زبان باردار
۴- وابسته به خز، خزى ۵- با خز تزئین کردن
(جامه)، خز پوش کردن

they wore furred and bejewelled robes
آنان ردهای آذین شده با خز و جواهر بر تن کرده بودند.

• make the fur fly
(عامیانه) ۱- دو دستگی ایجاد کردن، دو به هم
زنی کردن، فتنه کردن ۲- به نتایج درخشان
رسیدن (به سرعت)

fur furlongs ← (مخفف)

fu.ran (fyoo'ran') n.
(شیمی) فوران (ترکیب بیرنگ و آبگونه به
فرمول C_4H_4O)

fur.be|low (fær'bə lō') n., vt.
(جامه و آذین‌های زنانه) ۱- چین (سر آستین یا
یخه‌ی لباس)، پف کردگی، والان ۲- (معمولاً
جمع- تزئینات پر زرق و برق ولی بی ارزش)
زلم زیمبو ۳- با زلم زیمبو آذین کردن

she was heavily made and there were all kinds
of furbelows hanging around her neck
او هفت قلم بزک کرده بود و همه جور زلم زیمبو از گردنش آویزان
بود.

fur.bish (fær'bish) vt.
۱- (با مالیدن) برق انداختن، جلا دادن، براق
کردن، پرداخت کردن، صیقل دادن
to furbish a Ghajar silver tray

سینی نقره‌ی عهد قاجار را برق انداختن
۲- (معمولاً با: up) دوباره قابل استفاده کردن،
دوباره جذاب کردن، نوسازی کردن
my freshly furbished bedroom

اتاق خواب من که تازه تعمیر شده است

fur'bisher, n.
Furbish lousewort
(گیاه شناسی) گل سپش وحشی
(Pedicularis furbishiae)

fur.cate (fær'kāt', -kit) adj., vi.
-cat' | ed, -cat'ing
۱- چنگال‌دار، چنگ‌دار، چنگالی، چنگال‌دیس،

چنگال‌سان ۲- (مانند چنگال) شاخه شدن، دو
(یا چند) شعبه شدن

fur'cate'ly, adv.
fur.ca'tion, n.
fur.cu|la (fær'kyoo lə) n., pl. -lae
(-lē, -lī')

(کالبد شناسی - جانور شناسی - هر بخش یا
اندام چند شاخه یا چنگالی، مانند استخوان
جناغ) چنگاله، جناغ، دو شاخک، چند شاخک

fur'cu.lar (-lær) adj.
fur.cu.lum (fær'kyoo ləm) n., pl.
-|la (-lə)
furcula ←

fur.fur (fær'fær) n., pl.
-fu.res' (-fyoo rēz', -fə-)
۱- (جمع) چیزهای ریز و پولک مانند (مثلاً
دانه‌ی برف یا شوره‌ی سر) ۲- شوره، سبوس،
پوسته، پوستک، پوسه

fur.fu.ra.ceous (fær'fyoo rā'shəs,
-fə-) adj.
۱- (مانند یا ساخته شده از سبوس) سبوسی،
سبوس مانند ۲- (پوشیده از شوره‌ی سر)
شوره زده، شوره دار، پوسه‌ای

fur.fu.ral (fær'fyoo ral', fær'fyoo ral';
-fə-) n.
(شیمی) فورفورال (آبگونه‌ی بی رنگ و چرب و
خوشبو به فرمول C_4H_3OCHO که از ذرت و
غلات دیگر به دست می‌آید)

Fu.ries (fyoor'ēz)
(اسطوره‌ی یونان و روم) فیوری‌ها (سه روح
مؤنث با گیسوان مار مانند که تبهکاران به کیفر
نرسیده را عذاب می‌دهند)

fu.ri.ous (fyoor'ē əs) adj.
۱- خشمگین، برآشفته
when he saw children smoking, he became
quite furious

وقتی دید بچه‌ها سیگار می‌کشند سخت عصبانی شد.
۲- شدید و پر خشونت، سهمگین، بی‌امان،

رُمیشگر، ویرانگر
 a furious attack حمله‌ی سهمگین
 a furious storm توفان ویرانگر
 ۳- دیوانه‌وار، سرسام‌آور، پر جوش و خروش، جوشان و خروشان
 furious speed سرعت سرسام‌آور
 he was shouting furiously او دیوانه‌وار فریاد می‌زد.

they engaged in a furious debate
 آنها به مناظره‌ی پر شوری پرداختند.

fu'ri.ously, adv.

fu'ri.ous.ness, n.

furl (fɜrl) vt., vi., n.

۱- (به ویژه پرچم یا بادبان کشتی) دور چوب (یا دیرک یا دکل) پیچیدن (به طوری که در باد به اهتزاز در نیاید)، جمع کردن

when a storm is expected, sails are furled securely around the spars

وقتی توفان در راه است، بادبان‌ها را محکم دور دکل‌ها می‌بندند.
 he kept unfurling and furling his umbrella

او مرتباً چتر خود را باز و بسته می‌کرد.

۲- جمع شدن، بسته شدن ۳- هرچیز تا شده یا بسته شده، تا شدگی، بسته شدگی

fur.long (fɜrlɒŋ) n.

(یکان سنجش مسافت) فرلانگ (۱/۲ میل یا ۲۰۱/۲ متر)

fur.lough (fɜrlɒd) n., vt.

۱- (به ویژه سرباز و وظیفه) مرخصی
 a three-day furlough مرخصی سه روزه
 to be on furlough در مرخصی بودن
 ۲- مرخصی دادن

he was furloughed two days ago
 دو روز پیش به او مرخصی دادند.

۳- (کارمند یا کارگر) از کار برکنار کردن (به ویژه به طور موقت)

fur.men|ty (fɜrmən tē) n.

← frumety و furnity می‌نویسند)

fur.nace (fɜrnæs) n.

۱- کوره، تنور، تون، (دستگاه) گرم‌مازا
 a smelting furnace کوره‌ی ذوب فلزات

the furnace apparatus for the central heating of this house is out of order

دستگاه گرمایش این خانه خراب شده است.

۲- (مجازی - هرجای بسیار گرم) جهنم، جهنم دره

open the window, this bus is like a furnace!

پنجره را باز کن که این اتوبوس مثل جهنم است!

۳- (مجازی - هر کار طاقت فرسا) کار شاق، جان کنی، هفت خان رستم

Fur.ness (fɜrnɪs), Horace Howard

1833-1912

هوراس فورنس (شکسپیر شناس امریکایی)

fur.nish (fɜrnɪʃ) vt.

۱- فراهم کردن، دادن، در دسترس گذاشتن، تهیه کردن

they furnished us with food and water

آنان به ما خوراک و آب دادند.

we will furnish the necessary information later

اطلاعات لازم را بعداً ارائه خواهیم کرد.

their love affair will furnish the village with plenty of gossip

رابطه‌ی عشقی آنها موجب شایعات فراوانی در دهکده خواهد شد.

۲- (اتاق یا خانه یا اداره و غیره) اسباب و اثاثیه گذاشتن در، مبله کردن، (به تسهیلات لازم)

مجهز کردن، مانه کردن، کاپال کردن

I like to furnish my own room myself

دوست دارم اتاقم را خودم مبله کنم.

the house is completely furnished

خانه کاملاً مبله است.

a furnished flat to let آپارتمان مبله برای اجاره

half furnished نیمه مبله

fur'nisher, n.

fur.nish.ings (fɜrnɪʃ ɪŋz) n.pl.

۱- (اثاثیه‌ی اتاق یا خانه و غیره: میز و صندلی و فرش و غیره) اثاثیه، اسباب منزل، تجهیزات و لوازم (زندگی یا کار)، مانه‌ها، کاپالگان

the apartment's furnishings were old and discolored

اثاثیه‌ی آپارتمان کهنه و رنگ و رو رفته بود.

۲- پوشاک، رخت

men's furnishings پوشاک مردانه

fur.ni.ture (fʊr'ni tʃər) n.

۱- (در اصل) فراهم سازی، در دسترس گذاری،
مجهز سازی ۲- اثاثیه‌ی اتاق (یا خانه و غیره)،
اسباب خانه، مبل، مانه، کاجال

we must buy furniture for our new house

ما باید برای خانه‌ی جدیدمان مبلمان بخریم.

۳- (ابزار و ماشین آلات کشتی یا کارخانه یا هر
حرفه و کار) اسباب و آلات، وسایل، ابزار کار،
ابزارگان

● be part of the furniture

(شخص) در جایی آنقدر ماندن یا کار کردن که
مثل در و دیوار و اثاثیه آنجا شدن

Fur.ni.vall (fʊr'ni v'ɪl), Frederick James
1825-1910

فردریک فرنیوال (واژه شناس و ویرایشگر
انگلیسی)

fu.ror (fyoo'rɔr', fyoor'ər) n.

۱- جوش و خروش، غوغا، آشفتگی، جنجال،
هیاهو

their divorce created a furor

طلاق آن دو غوغا به پا کرد.

۲- تحسین زیاد و گسترده، والکی (انگلیس):
(furore)

furred (fʊrd) adj.

۱- خز آذین، خزدار، دارای حاشیه‌ی خز (جامه
و غیره)، خزین، خز پوش ۲- (جانور) خز دار،
دارای موی نرم، کرک دار ۳- (زبان) باردار
۴- (ملبوس به جامه‌ی خز) خز پوشیده

fur.ri|er (fʊr'ēər) n.

۱- فروشنده‌ی خز، خز فروش ۲- (کسی که خز
را پرداخت یا تعمیر می‌کند) خز ساز، خز پرداز،
پوستین دوز

fur.ri.er|y (fʊr'ēər ē) n., pl. **-er.ies**

۱- خز سازی، خز پرداز، پوستین دوزی
۲- (مهیجور) خز، پوستین، جامه‌های خز

fur.ring (fʊr'ɪŋ) n.

۱- خز (که در حاشیه دوزی لباس به کار
می‌رود)، باریکه‌ی خز ۲- حاشیه دوزی باخز

۳- (زبان) بار ۴- (خانه‌های چوبی) تخته کوبی،
زبانه کوبی (در درون دیوار)

fur.row (fʊr'ɔ) n., vi., vt.

۱- شیار (در اثر شخم زدن زمین)، شتکار،
شدیار

the furrows were ready for planting

شیارها برای کشت آماده شده بودند.

۲- (هر چیز مانند شیار زمین شخم خورده)
چین، چروک

the deep furrows of the old man's forehead

خطوط ژرف پیشانی پیرمرد

truck wheels had cut furrows in the muddy
field

چرخ‌های کامیون در دشت گل‌آلود شیار ایجاد کرده بود.

۳- (مهیجور) زمین شخم زده ۴- شیار دار کردن
یا شدن، شومیزیدن، کولیدن، شیاریدن
tractors furrowed the land in parallel lines

تراکتورها شیارهای موازی در زمین ایجاد می‌کردند.

the forest was furrowed by the crashing
airpalne

هوایمای در حال سقوط، جنگل را شیار انداخته بود.

۵- چین و چروک دار شدن یا کردن
every time there was talk of her sick child, her
brow would become furrowed

هرگاه صحبت از طفل بیمارش می‌شد چبین او چروکیده می‌شد.
a face furrowed by old age

چهره‌ای که در اثر کهولت چروکیده شده بود

fur|ry (fʊr'ē) adj. **-ri|er, -ri.est**

۱- (وابسته به یا از خز) خز، خزین، خز،
خزدار ۲- پوشیده از موی نرم یا کرک، پشمالو،
خز پوش

the puppies were furry and playful

توله سگ‌ها پشمالو و بازیگوش بودند.

۳- نرم، خز مانند
a furry cloth

پارچه‌ی خز مانند

۴- (زبان) باردار
fur'ri.ness, n.

fur seal

(جانور شناسی) سیل خزین (انواع سیل‌هایی که بدنشان از کرک پر پشت پوشیده شده است به ویژه از جنس: Callorhinus)

fur.ther (fʊrˈθɜː) adj., adv., vt.

۱- بیشتر، دیگر، اضافی

a further one thousand Tumans هزار تومان دیگر
do you have any further questions?

آیا پرسش دیگری دارید؟

please don't speak further

لطفاً بیش از این صحبت نکنید.

a further edition of this dictionary

ویرایش دیگر این فرهنگ

the school is closed until further notice

مدرسه تا اطلاع ثانوی تعطیل است.

further discussion is useless

بحث اضافی بیهوده است.

۲- دورتر (مسافت یا زمان)، فراتر، پس‌تر

if we go further back in time اگر به گذشته بنگریم
the school is further down the road

مدرسه کمی پایینتر در این خیابان قرار دارد.

you are not allowed to go further than the river

شما اجازه ندارید که از رودخانه فراتر بروید.

Zanjan is further from Tehran than Ghazvin

زنجان از تهران دورتر است تا قزوین.

۳- بیش (از این)

I can't walk any further

بیش از این نمی‌توانم راه بروم.

۴- علاوه بر این، به علاوه، اضافه بر این،

همچنین

he is old; further, he's sick too

او پیر است؛ بیمار هم هست.

۵- صفت تفضیلی: far (farther هم می‌گویند)

۶- پیش بردن، تحقق بخشیدن، به پیشرفت چیزی کمک کردن، پشتیبانی کردن

we must strive to further the aims of the revolution

باید در پیشبرد هدف‌های انقلاب بکوشیم.

• further on (or back)

(در زمان‌های) گذشته‌تر، دورتر

• further to (انگلیس) پیرو

further to our telephone conversations

پیرو مذاکرات تلفنی ما

fur'therer, n.

fur.ther.ance (fʊrˈθɜː əns) n.

پیشبرد، تحقق بخشی، پشتیبانی

in furtherance of our national aspirations

در پیشبرد آرمان‌های ملی ما

fur|ther.more (fʊrˈθɜː mɔːr) adv.

علاوه بر این، از سوی دیگر، وانگهی

the country is poor; furthermore, most of its people are illiterate

آن کشور فقیر است؛ به علاوه اکثر مردم آن بیسوادند.

fur|ther.most (fʊrˈθɜː mɔːst, -məst) adj.

دورترین، دور دست‌ترین، بعیدترین، منتهی -
الیه

we drove to the furthest point of the frontier

ما تا دورترین نقطه‌ی مرز رانیدیم.

fur.thest (fʊrˈθɪst) adj., adv.

۱- صفت عالی: far (farthest هم می‌گویند)

۲- دورترین، دور افتاده‌ترین، بعیدترین

a journey to the furthest points of the earth

سفری به دورترین مناطق زمین

۳- بیشترین (درجه یا میزان)، به حد اکثر،
زیادترین

in computer technology, America has gone the furthest

در فن‌آوری رایانه، آمریکا در صدر قرار دارد.

fur.tive (fʊrˈtɪv) adj.

دزدانه، زیر جلی، پنهانی، یواشکی، دزدکی،
مخفیانه

the furtive glances of the two lovers

نگاه‌های دزدانه‌ی دو عاشق

he entered the room furtively

او یواشکی وارد اتاق شد.

fur'tively, adv.

fur'tive.ness, n.

fu.run.cle (fjʊnˈrʊŋ kəl,

fjʊnˈrʊŋ -) n.

← boll²

fu.run'cu.lar (-kyōō lər) or

fu.run'cu.lous (-ləs) adj.

fu.run.cu.lo.sis

(fyōō ruŋ'kyōō lō'sis) n.

(پزشکی) کورک زدگی، پیدایش مکرر کورک یا دُمل

fu|ry (fyoor'ē) n., pl. **-ries**

۱- (از "anger" شدیدتر) خشم زیاد، خشم

جنون آمیز، غضب وحشیانه

he threw the glass at me in fury

با خشم شدید لیوان را به طرفم پرت کرد.

nothing could abate his fury

هیچ چیز عصبانیت او را فرو نمی‌نشاند.

۲- خشمگینی، حالت خشم، خشم زدگی،

حمله‌ی عصبی توأم با غضب شدید

he is in one of his furies again

دوباره بشدت خشمگین شده است.

to fly into a fit of fury

بشدت از کوره در رفتن

۳- (باد و توفان و غیره) ویرانگری، خشونت

شدید، شدت و حدت

this year, too, nature's fury was unleashed on the people of Bangladesh

امسال هم خشم طبیعت، دامنگیر مردم بنگلادش شد.

the fury of the wind

شدت باد

۴- (شخص به ویژه زن) خشن، کینه‌توز، پر-

کین، انتقام جو، کینه جو ۵- (F' بزرگ -

اسطوره‌ی یونان و روم) فیوری (- Furies)

۶- (قدیمی) خلسه‌ی جنون آمیز

● in a fury

با نهایت خشم، با غیظ و اعراض

● like fury

(عامیانه) دیوانه وار، به شدت تمام

it rained like fury

مثل سیل باران می‌آمد.

furze (fɜ:z) n.

(گیاه شناسی) اولکس فرنگی

Ulex europaeus از خانواده‌ی pea که همیشه

بهار است) (whin یا gorse هم می‌گویند)

fur'zy, adj.

fu.sain (fyōō'zān', fyōō zān') n.

۱- فوزان (زغالسنگ نرم که مانند زغال چوب

است) ۲- مداد زغالی ۳- نقاشی با مداد زغالی

fu.sar.i|um wilt (fyōō sār'ē əm,

-zār' -)

(کشاورزی) پژمردگی قارچی (بیماری گیاهی

به ویژه در گوجه فرنگی و موز که عامل آن

قارچی از جنس Fusarium است)

fus.cous (fus'kəs) adj.

(رنگ) خاکستری تیره، خاکستری مایل به

قهوه‌ای

fuse¹ (fyōōz) vt., vi. **fused, fus'ing**

۱- (فلزات و غیره) به هم جوش دادن یا خوردن

the two wires are fused together

دو سیم به هم جوش خورده‌اند.

۲- گداختن، گداخته شدن، ذوب شدن (و در هم

آمیختن)، هم‌گداز کردن یا شدن

the fire had fused the gold coins into a solid,

shapeless mass

آتشی سوزی سکه‌های طلا را

گداخته و تبدیل به یک توده‌ی سخت و بی‌شکل کرده بود.

۳- (مجازی) در هم آمیختن، هم‌آمیختن، به هم

پیوند دادن

his poetry is an attempt to fuse the ancient traditions with the new

شعر او تلاش برای هم‌آمیزی سنت‌های کهن و نوین است.

the two parties fused and formed a new party

دو حزب به هم پیوستند و حزب جدیدی را تشکیل دادند.

۴- (فیزیک اتمی) هم‌جوش کردن

atomic nuclei are fused to form a heavier nucleus

برای تشکیل هسته‌ی سنگین‌تر هسته‌های اتم را هم‌جوش می‌کنند.

fuse² (fyōōz) n., vt. **fused, fus'ing**

۱- (بمب و دینامیت و غیره) فتیله، چاشنی،

ماسوره‌ی انفجاری (امریکا: fuze هم می‌گویند)

they lighted the dynamite's fuse and took refuge behind a wall

آنها فتیله‌ی دینامیت را روشن کردند و پشت دیوار پناه گرفتند.

the fuse causes the bomb to explode

چاشنی موجب ترکیدن بمب می‌شود.

۲- (برق) فیوز

each apartment has a separate electrical fuse

هر آپارتمان یک فیوز برق جداگانه دارد.

● blow a fuse

۱- فیوز پراندن، فیوز سوزاندن ۲- (عامیانه) از کوره در رفتن، از جا در رفتن

fused quartz

کوارتز همجوش (جسم بلورین و سخت که از گداختن سیلیکا در حرارت‌های زیاد به دست می‌آید و در درون قالب‌ها و کوره‌ها و ابزاری که باید زود سرد و گرم شوند به کار می‌رود)

fused silica

silica glass ←

fu.see (fyōō zē', fyōō zē') n.

۱- (قدیمی) چوب کبریت بزرگ (که در باد به آسانی خاموش نمی‌شود) ۲- فشفشه‌ی رنگین (که برای آگاهی دادن توسط رانندگان کامیون و لوکوموتورانان و غیره به کار می‌رود) ۳- (قدیمی) ساعت (مچی یا دیواری)

۴- ← fuze

fu.se|lage (fyōō sə lij'; -lāzh', -lāj'; -zə-) n.

بدنه‌ی هواپیما (بدون بال‌ها و دم و موتور)

fu.sel oil (fyōō zəl, -səl)

روغن فوزل (آبگونه‌ی روغنی و زهرین و تند بو که در اثر تخمیر ناکامل در برخی مشروبات تولید می‌شود و طعم ویژه‌ی ویسکی به خاطر وجود بسیار کم آن است)

Fu.shun (fōō shōōn')

شهر فوشون (در شمال خاوری کشور چین)

fu.si|ble (fyōō zə bəl) adj.

همجوش‌پذیر، گدازپذیر، قابل جوش دادن به هم، جوش خوردنی، قابل ذوب

fu'sibil'ity, n.

fu'sibly, adv.

fu.si.form (fyōō zi fōrm', -si-) adj.

دوک مانند، دوک‌دیس، دوک‌سان

fu.sil¹ (fyōō zil, -sil) adj.

۱- (قدیمی) گدازپذیر، همجوش‌گر، بهم جوش

خوردنی ۲- بهم جوش خورده، گداخته، مذاب ۳- ساخته شده از راه گدازش و ریختن در قالب، ریخته‌گری شده (fusile هم می‌گویند)

fu.sil² (fyōō zil) n.

تفنگ چخماقی سبک

fu.si.lier or **fu.sil.eer** (fyōō zi lir') n.

(انگلیس - در اصل: سرباز مسلح به تفنگ چخماقی) ۱- تفنگ‌دار، تفنگ‌چی ۲- (جمع) هنگ پیاده

fu.sil.lade (fyōō sə lād', -lād') n., vt. -lad'|ed, -lad'ing

۱- (شلیک تند و پیاپی و دسته جمعی) رگبار (گلوله)، گلوله‌باران ۲- (مجازی) هرچیز تند و پی‌درپی

a fusilade of political questions

رگباری از پرسش‌های سیاسی

۳- گلوله‌باران کردن، زیر رگباری از گلوله گرفتن

fu.sion (fyōō zhən) n.

۱- همجوشی، به هم جوش دادن، هم‌گدازش، هم‌گدازی، لحیم کردن، کُنجل

the fusion of copper and zinc to produce brass

هم‌گدازش مس و روی برای ساختن برنج

۲- (مجازی) هم‌آمیزی، پیوند، ائتلاف، یگانستن، پیوستگی

the fusion of two political parties

به هم پیوستن دو حزب سیاسی

our fusion will insure our survival

همبستگی ما بقای ما را تضمین خواهد کرد.

۳- همجوشی هسته‌ای (اسم کامل آن: nuclear fusion) ۴- (زبان‌شناسی) آمیختگی، ادغام، لحیم صوتی، تکواژآمیزی ۵- (امریکا) فیوژن (سبک موسیقی که آمیزه‌ای از جاز و «راک» است)

fusion bomb

بمب اتمی همجوشی (hydrogen bomb ←)

fu.sion.ism (-iz'əm) n.

(تمایل به ایجاد پیوستگی میان احزاب یا دستجات و غیره) پیوندگرایی

fuss (fus) n., vi., vt.

۱- (فعالیت هیجان‌آمیز و غیرضروری)

جنجال، غوغا، بیا و برو، جوش و خروش، فتنه،
الم‌شنگه، هارت و پورت، های و هوی
what is all this fuss about?

این جوش و خروش‌ها برای چیست؟

۲- هیجان زدگی، غیظ و اعراض شدید،
سراسیمگی، کولی بازی، کچلک بازی
stop your fuss and listen to what I have to say!
کولی بازی درنیار و به حرفم گوش بده.

۳- مشاخره، هم‌ستیزی، ستیز، یکی به دو
کردن، جرّ و بحث
when his wife found out he had gambled,
there was a big fuss

وقتی زنش فهمید قمار کرده است جر و بحث بزرگی برپا شد.

۴- (توأم با سر و صدا) اظهار خرسندی،
خشنودی‌نمایی، تحسین ۵- جوش و خروش
کردن، سر و صدا (ی بی‌مورد) راه انداختن،
جنجال به‌پا کردن، لفت دادن، مزاحمت ایجاد
کردن

for God's sake stop fussing me!

تو را به خدا دست از سرم بردار!

۶- (به ویژه درباره‌ی چیزهای ناچیز) نگران
بودن، (بی‌خود) جوش زدن، (با هیجان) بیا و
برو کردن

she is always fussing about cooking

او همیشه برای آشپزی جوش می‌زند.

۷- (به ویژه کودک) بی‌قراری کردن، بدخلقی
کردن، بهانه‌گیری کردن، زق‌زق کردن،
کولی‌بازی کردن، غرولند کردن

the baby fussed all night

بچه تمام شب بی‌قراری می‌کرد.

● be in a fuss

سراسیمه بودن، جوش‌زدن، کولی‌بازی
درآوردن

● fuss around

(بیهوده) بیا و برو کردن، سر و صدا راه
انداختن

● get into a fuss

سر و صدا راه انداختن، ادا و اصول درآوردن

● make a fuss (or kick up a fuss)

(عامیانه) خشمگین و هیجان‌زده شدن، محشر
به‌پا کردن، فتنه‌به‌پا کردن

● make a fuss of (someone or something)

(انگلیس - عامیانه) سنگ (کسی یا چیزی را)
خیلی به سینه زدن، زیاد توجه کردن به

fuss'er, n.

* fuss.budg|et (-buj'it) n.

(عامیانه) آدم جوشی، آدم غصه‌خور، آدم
زودانگیز (fusspot هم می‌گویند)

fuss|y (fus'ē) adj. fuss' |i.er,
fuss' |i.est

۱- جوشی، خرده‌گیر و دیرخشنود، ایرادی،
وسواسی، دیرپسند

a fussy teacher

معلم ایرادی

he is very fussy about food

او در مورد غذا بسیار خرده‌گیر است.

۲- غرولندو، بهانه‌گیر، بی‌قرار، فیومه‌گیر،
کولی

when our baby becomes ill, she gets very
fussy

بچه‌ی ما وقتی بیمار می‌شود خیلی بی‌قراری می‌کند.

۳- لوس، نُنز، خواهان توجه ۴- (کسی که به
دیگری بیش از حد توجه می‌کند) لوس‌کننده

۵- (به ویژه لباس و نقش و طرح) پر از جزئیات
غیرضروری، پر زرق و برق

a fussy pattern

طرح پر نقش و نگار

fuss' i.ly, adv.

fuss' i.ness, n.

fus.tian (fus'chən, fust'yən) n., adj.

۱- (در اصل - پارچه‌ی زیر کتانی) متقال

۲- (امروزه) مخمل، مخمل کبریتی، پارچه‌ی
پُرزدار ۳- مخملی، متقال مانند ۴- (سبک
نوشتن و سخن) قلنبه سلنبه، مغلق

fus.tic (fus'tik) n.

۱- (گیاه شناسی) فاستیک

Chlorophora tinctoria از خانواده‌ی

mulberry - بومی نواحی حاره‌ی امریکا)

۲- رنگی که از چوب فاستیک به دست می آید
fus.ti.gate (fus 'ti gāt') vt.

-gat'ed, -gat'ing

(با چوب یا چماق) زدن، چوب زدن، چُنبه زدن
fus'ti.ga'tion, n.

fus|ty (fus 'tē) adj. **fus'ti|er,**
fus'ti.est

۱- (هرچیزی که بوی نم و کهنگی بدهد) بوی
 ناگرفته، زُهم دار، مرطوب و کپک زده

fusty old clothes that had been stored in the
 basement for several years

لباس‌های قدیمی و بوی نم گرفته که سال‌ها در زیرزمین انبار
 شده بودند

a fusty blanket پتوی مرطوب و بد بو

۲- قدیمی مسلک، کهنه پرست، مال عهد بوق،
 محافظه کار

an old politician with fusty ideas

سیاست‌باز پیر با عقاید پوسیده

fus'tily, adv.

fus'ti.ness, n.

fut future

مخفف: آینده

fu.thark (fū 'thārk') n.

الفبای رونیک (حرف‌های آلمان کهن) (futharc
 و futhore و futhork هم می‌گویند)

fu.tile (fyōt 'l; fyō 'tīl') adj.

۱- بیهوده، عبث، بی‌حاصل، بی‌ثمر، بادرم،
 هرز، یاب، لغو

a futile effort کوشش بیهوده

۲- بی‌اثر، بی‌نتیجه، با بی‌عرضگی، ناشیانه
 he kept making futile remarks and offending
 the people

او مرتباً حرف‌های ناشیانه می‌زد و مردم را می‌رنجاند.

۳- ناچیز، بی‌اهمیت، پوچ

fu'tilely, adv.

fu'tile.ness, n.

fu.til.i|ty (fyō 'tīl 'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- بیهودگی، بی‌اثری، بی‌فایده‌گی
 the futility of giving him advice

بی‌فایده‌گی نصیحت به او

۲- کار بیهوده، عمل عبث

the war was an utter futility جنگ کاملاً بیهوده بود.

fu.ton (fū 'tān') n.

(ژاپنی) تشک

fut.tock (fut 'ək) n.

(هریک از چوب‌های قوس‌داری که مانند
 دنده‌های قفسه‌ی سینه بدنه‌ی قایق را
 نگه می‌دارند) دنده‌ی کشتی

futtock plate

(کشتی) صفحه‌ی فلزی دکل زیرین

futtock shroud

(کشتی) میله‌ی فلزی که دکل زیرین را به دکل
 فرازین وصل می‌کند

Fu.tu|na (fə 'tū 'nə)

Wallis and Futuna ←

fu.ture (fyō 'chər) adj., n.

۱- آینده، آتیه

our country's future is bright

آینده‌ی کشور ما درخشان است.

nobody knows the future هیچ‌کس از آینده خبر ندارد.

think of your future! در فکر آینده‌ی خود باش!

her future husband شوهر آینده‌ی او

۲- (دستور زبان) زمان آینده، مستقبل

in English, "will" indicates the future tense

در انگلیسی "will" زمان آینده را نشان می‌دهد.

۳- (بازرگانی - جمع) معاملات سلف،
 قراردادهای آتی

fu.ture.less (-lis) adj.

بدون آینده‌ی روشن، بی‌آینده، بی‌نوید

future life

(مذهب) زندگی پس از مرگ، سرای باقی

future perfect

(دستور زبان) آینده‌ی کامل

by then, I will have finished this book

تا آن هنگام این کتاب را تمام کرده‌ام.

* **future shock**

تکانه‌ی آینده، آینده‌زدگی

fu.tur.ism (fyō 'chər iz 'əm) n.

۱- (جنبشی که توسط نقاشان ایتالیایی کمی
 پیش از جنگ اول جهانی در مخالفت با
 سنت‌گرایی هنری آغاز شد) آینده‌گرایی،
 فوتوریسم

fu'tur.ist, n., adj.

fu.tur.is.tic (fyoo'chər is'ɪk) adj.

- ۱- وابسته به آینده، آتی، آینده‌گرایانه
 ۲- آینده‌شناسانه

fu'tur.is'ti.cally, adv.

fu.tu.ri|ty (fyoo'toor'ə tē) n.,pl. **-ties**

۱- آینده، آتیه

سعی بر نگریستن به آینده trying to look into futurity

- ۲- رویداد آینده، شرایط موجود در آینده
 ۳- آیندگی ← futurity race

*** futurity race**

(اسب‌دوانی) مسابقه‌ی اسب‌های دو ساله که پیش از تولد برای مسابقه‌ی بخصوصی گزیده شده‌اند

*** fu.tur.ol.o|gy** (fyoo'chər əl'ə jē) n.

آینده‌شناسی

fu.tur.o.logi.cal, adj.

fu'tur.ol'o.gist, n.

*** futz** (futs) vi.

مسخره‌بازی کردن، فضولی و اذیت کردن، ور رفتن به

fuze¹ (fyooz) vt., vi. **fuzed, fuz'ing**

← fuse

fuze² (fyooz) n., vt. **fuzed, fuz'ing**

- ۱- (ابزار و اسباب‌های گوناگونی که در منفجر کردن بمب و موشک و گلوله‌ی توپ و دینامیت و غیره به کار می‌روند) فتیله، چاشنی، ماسوره
 ۲- فتیله‌دار (یا چاشنی‌دار) کردن

fu.zee (fyoo zē', fyoo'zē') n.

← fusee

fuzz (fuz) n., vi., vt.

۱- پُرن، کُرک

the fuzz on a peach

کُرک روی هلو

- ۲- (در دستگاه‌های صوتی و رادیو و غیره)

تداخل صداها، دژآوا (fuzz tone هم می‌گویند).
 دژآوا کردن یا شدن ۳- کُرک‌دار کردن،
 کُرک‌پوش کردن، پُرزپوش کردن یا شدن،
 پُرزدار کردن یا شدن ۴- (خودمانی - با: the)
 پاسبان، پلیس

fuzz|y (fuz'ē) adj. **fuzz'|i.er,****fuzz'|i.est**

- ۱- (مانند یا پوشیده از کُرک یا پُرن) پُرزدار،
 پُرزمانند، پُرزناک، کُرک‌سان، کُرک‌دار، وِز-
 کرده ۲- مبهم، ناروشن، ناآشکار، گرفته، تار،
 کُنک

a fuzzy sound

صدای مبهم و گرفته

fuzzy thinking

تفکر منشوش

۳- (کامپیوتر) نامعلوم، گنگ

fuzzy logic

منطق گنگ

fuzz'i.ly, adv.**fuzz'i.ness**, n.**fwd** forward

مخفف: به جلو، پیش

-fy (fī)

پسوند: ۱- کردن، شدن [putrify و liquefy]

۲- دادن به، رساندن [glorify]

FY fiscal year

مخفف: سال مالی

*** fyce** (fīs) n.

← feist

*** FYI** for your information

مخفف: برای آگاهی شما

*** fyke** (fīk) n.

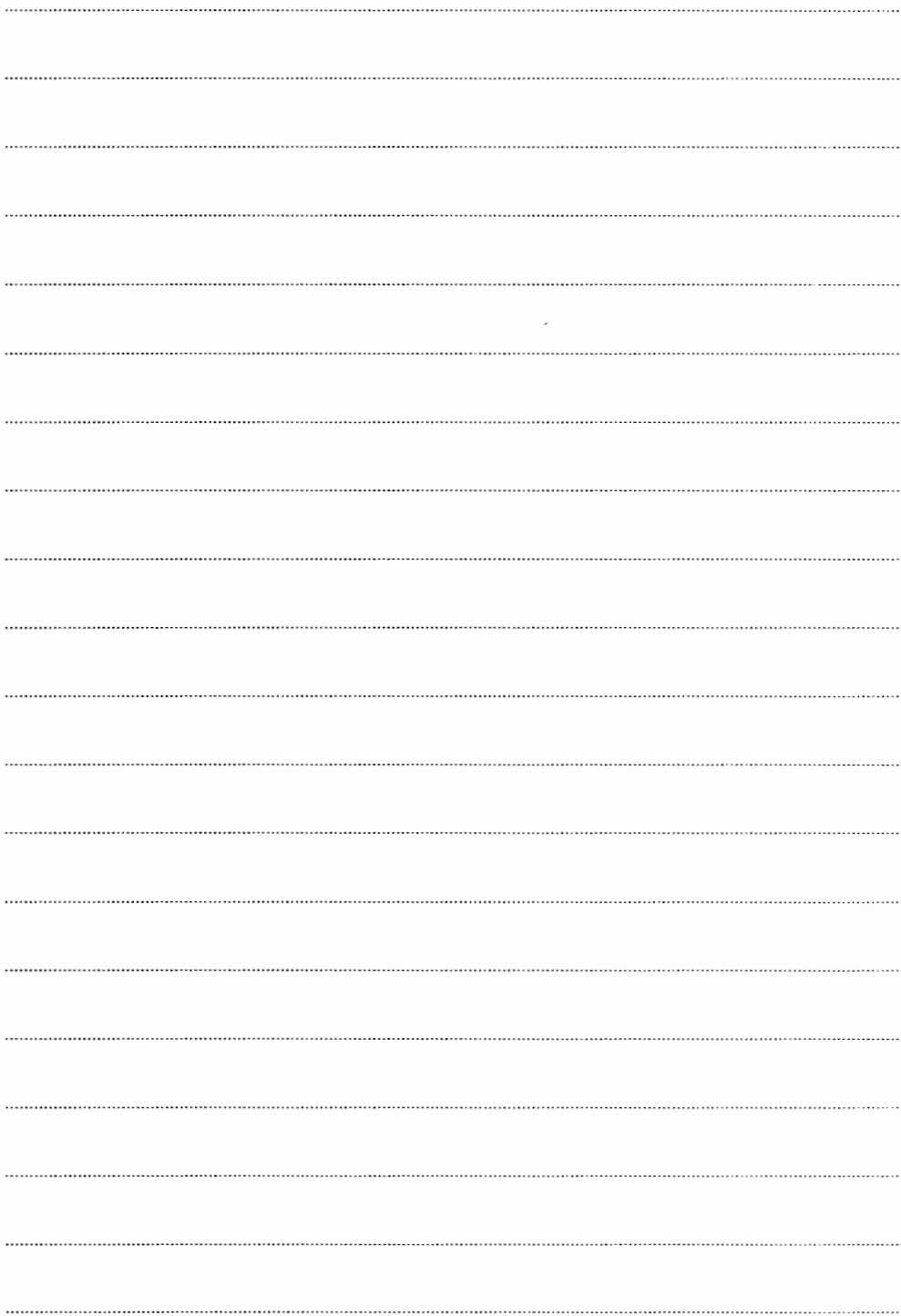
کیسه‌ی توری برای ماهیگیری

fyl.fot (fil'fāt') n.

← swastika

Fyn (fün)

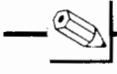
جزیره‌ی فین (جزیره‌ی اصلی کشور دانمارک)





A series of horizontal lines for writing, consisting of a solid top line, a dashed middle line, and a solid bottom line, repeated down the page.





A series of horizontal lines for writing, consisting of a solid top line and a dotted bottom line, repeated down the page.



Solid horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

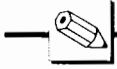
Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line



A series of horizontal lines for writing, consisting of a solid top line and a dotted bottom line, repeated down the page.



Solid horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line

Dotted horizontal line



نام کتاب :	فرهنگ پیشرو، آریان پور (انگلیسی - فارسی)
مؤلف :	دکتر منوچهر آریان پور کاشانی
ناشر :	نشر الکترونیکی و اطلاع رسانی جهان رایانه
حروفچینی و صفحه آرایی :	حمید کریمیان
تیراژ :	۵۰۰۰ دوره شش جلدی
نوبت چاپ :	اول
تاریخ انتشار :	۱۳۷۷
شماره دوره :	۹۶۴-۶۷۱۵-۴۰-۰
شماره جلد دوم :	۹۶۴-۶۷۱۵-۴۲-۷

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

هر نوع استفاده ی تجاری و بازرگانی از این فرهنگ ،اعم از بازنویسی، خلاصه سازی، زیراکس، ضبط کامپیوتری، فرهنگ الکترونیکی، لوح فشرده (CD)، شبکه های اطلاع رسانی، انواع بزرگراههای اطلاع رسانی نظیر اینترنت، اینترنت و و هر نوع تکثیر دیگر کلاً و جزئاً بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

تلفن : ۰۹۱۱۲۱۲۴۹۸۰ - ۲۰۵۸۵۳۹
صندوق پستی : تهران ۶۸۵۱ - ۱۵۸۷۵

اسکن شد

فرهنگ پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

(شش جلدی)

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری

دکتر بهرام دلگشایی

جلد دوم

D, E, F

PRONUNCIATION KEY

کلید تلفظ

Symbol Words	Key Words	Symbol	Key
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ā	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ō	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
ōō	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yōō	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in <i>cattle</i> (katʹl), <i>Latin</i> (latʹn)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

FOREIGN SOUNDS

آواهای بیگانه

"ə" - این نشان آوایی بین (ə) و (ɪ) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "talle" - "تال" - نشان واژه‌ی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمدند). "ə" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (o) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "blöd" و "Goethe" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ɪ) در حالی که لبها به صورت دایره در آمدند). "ə" - این نشان، آوایی مانند (o) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (یا آوای (ö) در واژه‌ی انگلیسی "horn" شباهت دارد). "ü" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ɛ) در حالی که لبها به صورت دایره در آمدند). "ɛ" - این نشان صدای (ɛ) را مشخص می‌کند، مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "H" - این نشان دارای آوایی بین (ɛ) و (ɜ) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ɜ) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (r) یا (r) مشدد را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " - این نشان (r) (آپوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسوی به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (letʹr) است.

راهنمای نشانه‌ها و کاربرد فرهنگ پیشروآریان پور

سرواژه

تلفظ (بازگشت به کلیدتلفظ)

مثال برای نشان دادن معنی واژه و طرز کاربرد آن در جمله

اصطلاح یا ضرب المثل با کاربرد ویژه مربوط به سرواژه

واژه‌های مشتق از سرواژه (شکست معنی سرواژه معنی می‌کند. به همین دلیل و همچنین برای صرفه جویی در جایزادان معنی واژه‌های مشتق خودداری شده است)

این ستاره یعنی: واژه‌ی نوآوری شده در آمریکا یا Americanism (برخی از این واژه‌ها فقط در آمریکا و برخی دیگر در سراسر دنیای انگلیسی-زبان رواج دارند)

این نقطه فاصله‌ی دو هجا یا دو سیلاب را نشان می‌دهد. در واژه را در محل این نقطه شکست و بقیه‌ی آن را در سطر بعدی نگاشت

اسم خاص با حرف بزرگ شروع می‌شود

know (nō) vt.,vi. knew, known, know'ing

۱- دانستن

او پاسخ هر پرسشی را می‌داند.
او پنج زبان می‌داند.
اسم مرا می‌دانی؟
نه، نمی‌دانم.

۲- بلد بودن، از حفظ بودن

من نشانی او را بلدم.
راه را بلدی؟
من نمی‌توانم کامیون برانم.

۳- آگاه بودن به، تکلیفی داشتن به، اطلاع داشتن، مسیوق بودن

او آگاه است که همه دوستش دارند.
تا آنجایی که من می‌دانم
با کسی آشنا شدن، کسی را خوب شناختن
خدا می‌داند

۴- دانستن

عامیانه) فوت و فن، کارمانی، لم، دانش عملی یا تجربی (در برابر دانش کتابی یا تئوری)

دانا، با خبر، آگاه، وارد، مطلع، فاضل

جان ناگس (اصلاحگر مذهبی - اسکاتلندی)

مخفف: Knight

این بوگان یعنی: بازگشت شونده به: یا رجوع شونده به:

اجزای سخن به صورت مخفف (فعل متعدی، فعل لازم)

معنی اول

ترجمه فارسی مثال

معنی دوم

معنی سوم

اجزای سخن به صورت مخفف (اسم)

اجزای سخن به صورت مخفف (صفت)

این خط فاصله‌ی دو هجا یا سیلاب را نشان می‌دهد. در واژه را در این محل شکست و بقیه را در سطر بعدی نگاشت

تاریخ تولد و تاریخ وفات

مخفف واژه‌ی لاتین: Circa: یعنی: در حدود

he knows the answer to any question

he knows five languages

do you know my name?

no, I don't know

I know his address

do you know the way?

I don't know how to drive a truck

he knows that everyone loves him

as far as I know

get to know someone

Heaven knows! (or God knows!)

know'er, n.

know-how (-hou') n.

he has money but lacks business know-how

knowl. edge. a. ble (-e bel) adj.

Knox (nāks), John c. 1514-72

Knt

Knut (k'noot)

Knight واژه‌ی خود است (که در جای خود معنی شده است)

Canute